نام کتاب : قتل کیارش

نویسنده : مژگان زارع

« رمان سرا »

www.romansara.ORG

www.romansara.org

رمان قتل کیارش - مژگان زارع

*سخنی با خواننده :

با سلام.مدیر رمانسرا هستم.چند وقتیه که مدیران برخی کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن.این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن, همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن.همه ی اینا تو سایت امکانش هس.برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

http://romansara.org

با تشکر

از زبان نویسنده:
سلام علیکم
- من همیشه عاشق ژانر معمايي و جنايي بودم ولي خب نوشتن توي اين ژانر يه استعداد خاص مي خواد که من مطمئن نيستم داشته باشم البته رمان فصل دل سپردن تا حدودي معمايي هست ولي اين ريسک رو کردم و اين سوژه رو که مدتي بود ذهنم رو درگير کرده بود مي نويسم تا ببينم پا کردن توي کفش معمايي نويس ها براي من موفقيت آميز خواهد بود يا نه ! قضاوت با شما

-تمام فضاهايي که توي اين رمان استفاده شده، از زندان گرفته تا دادگاه من خودم به شخصه ديدم. البته گوش شيطون کر هيچ وقت زنداني نبودم ولي خب رفتم و به واسطه بند «پ» از نزديک ديدم، حتي با يک قاتل هم از نزديک حرف زدم اما ادعا نمي کنم همه چيز مو به مو درست باشه شايد بعضي جاها من خودم هم به خاطر ضعف حافظه چيزي رو اشتباه کرده باشم. چون اونجا اجازه فيلم برداري، عکس برداري و چيزهايي از اين قبيل نبوده.

خلاصه رمان:

کیارش دولتشاه، در یک میهمانی خانوادگی به قتل می رسد. تمام مدارک نشان می دهند قاتل، دختر نگهبان خانه است اما واقعیت چیز دیگریست.

توضیح:

این رمان قصد تطهیر هیچ قشر و گروهی رو نداره. این رمان قصد توهین به هیچ طبقه ای رو نداره. این رمان صرفاً یک رمان است با شخصیت هایی که نمونه های واقعیش چنین طرز تفکراتی دارند و من فقط روایتگر دیدگاه های آدم های مختلف جامعه هزار رنگمون هستم. در نهایت این رمان فقط یک رمان است که بستر برخورد تفکرات مختلف درونش رو من فراهم کردم همین! هرگونه شباهت در اسامی و شخصیت ها و مکان ها قطعاً و حتماً تصادفی است.

ژانر: معمايي- عاشقانه

درباره نویسنده:

مژگان زارع هستم، هنوز سي و چهارساله

دوتا رمان چاپ شده دارم به اسم مه رو و فصل دل سپردن که نشر شادان منتشر کرده

سه تا رمان هم نوشتم.

آرزوها و خواسته هاي من خيلي هم بزرگ نيستند. راستش شايد هم بزرگ باشند، يعني مليحه مي گويد همين هايي که تو مي خواهي، خيلي ها حتي توي خواب هم جرات ندارند بهش فکر کنند و من فکر مي کنم راست مي گويد. ترنم مي گويد آدم خودش است که خواسته ها و آرزوهايش را بزرگ و کوچک مي کند. او هم راست مي گويد. مثلاً اين که من آرزو دارم يک خانه نقلي خوشگل براي خودمان داشته باشيم و بابا هم يک پرايد داشته باشد با اوضاعي که من تا حالا باهاش زندگي کرده ام خيلي بزرگ نيست. ولي اگر وضع زندگي ام را بي خيال بشوم، يعني جايي که توش زندگي مي کنم و آدم هايي که کنارشان زندگي مي کنم را بي خيال بشوم و فقط خودم و بابا محمدعلي و مامان اعظم را ببينم آن وقت خيلي زيادي بزرگ به نظر مي رسند. آن قدر که حتي توي خواب هم جرات نکنم بهش فکر کنم. تازه از اين ها بزرگ تر هم هستند. يکيش همين که فکر کنم يکي مثل کيـ ارش از من زيادي خوشش بيايد يا نه اصلاً عاشقم بشود.

سرم را تکان دادم تا اين فکرهاي مسخره که هميشه همراهم هستند و هيچ راهي هم براي خلاص شدن ازشان ندارم را پاک کنم. نگاهي به آسمان آبي و صاف انداختم و با جزوه تند تند خودم را باد زدم. حالا اين آرزوها مهم نبودند، مهم ميهماني آخر

هفته است که نمي دانم بروم يا نروم. ناهيدجون لطف کرده البته به نظر خودش و من را هم قابل دانسته بنشينم توي ميهماني و من کلي هيجان دارم چون دو سالي مي شود که اجازه ندارم توي ميهماني هايشان باشم. نگاهي به ساعتم انداختم و سعي کردم توي سراشيبي کوچه تند راه بروم. نه آن قدر تند که نتوانم توي سرازيري تعادلم را نگه دارم نه آن قدر يواش که به کلاس دکتر طهماسبي نرسم. امروز راحت مي شدم، يعني حداقل يک هفته راحت بودم تا بعد دوباره بيفتم به خرخواني براي امتحان هاي پايان ترم.

بوق مورانويي که از رو به رو با سرعت جلو مي آمد مجبورم کرد بکشم کنار و زيرلبي فحشي هم به راننده ي وحشي اش بپرانم. قلبم مثل همه ي اين وقت ها به گاپ گاپ افتاده. با دست هايي که بيشتر به خاطر عصبانيت به لرزش افتاده اند. جزوه را همان طور لوله شده چپاندم توي کوله پشتي ام و با انگشت چشمِ بچه هاي ترسان ولي هنوز خوشگلِ آويزان به زيپ کيفم را ناز کردم: مي دونم خيلي وخشي بود. وخشي گري هم جزو کلاسشون حساب مي شه آخه

- کلاسِ کي اون وقت؟

چشم هايم از روي عروسک ها سر خوردند روي جفت کفش هاي چرم جلوي رويم و قوس برداشتند روي پاهاي کشيده و بالا آمدند تا برسند به کراوات سورمه اي رنگ بته جقه که به نظرم اصلاً به صاحبش نمي آمد و بعد توي چشم هايي که نگاه کردن مستقيم توش را هيچ وقت ياد نمي گرفتم و تازه فرار کردن ازش را اين روزها بيشتر دوست داشتم: سلام آقاي دولتشاه

منتظر جواب سلام نبودم،آن هم از آدمي که وسط کوچه داشت من را به خاطر توهين به بالا و پايين خانواده اش سين جيم مي کرد.

- داشتي مي رفتي مهد؟

مجبور شدم باز نيم نگاهي به صورتش بيندازم. لابد حالا نوبت جوجو و جي جي و جيرجير بود که بهشان حمله کند. مگر سه تا عروسک رنگي رنگي چقدر بايد مهم باشند که مردي به اين سن و سال به خاطرش من را مسخره کند؟ به ساعتم نگاه کردم: ببخشيد ديرم شده

مطمئن بودم کسي که مقابلم ايستاده به خودش زحمت نمي دهد راه باز کند حدسم درست بود و با احتياط از کنارش رد شدم. اين بار سعي کردم سراشيبي کلهر را آرام تر پايين بروم مبادا از پشت تپل بودنم را بيشتر از حد ببيند و به اين خاطر هم بعدش يک متلک ديگر بخورم.

جرات نداشتم برگردم ببينم دقيقاً کجا ايستاده و مشغول سبک سنگين کردن چي هست ولي سايه بلندي که تا نزديک قدم هاي من کش آمده بود مي گفت يکي پشت سرم است. صداي بي تفاوتش که گفت: بايست منم مسيرم همونجاست

مثل يک ترمز من را سرجا نگه داشت. قلبم دوباره بناي گاپ گاپ گذاشت. اين قلب لعنتي که وقتي بد مي تپيد حتي سينه هايم را به نوساني خفيف وا مي داشت. مَلي يک بار به خاطر تکان سينه هايم اينقدر خنديد که آب پريد پشت ملاجش و نزديک بود خفه شود. دستمال پود پود شده توي جيبم را با ناخن فشار دادم و چرخيدم طرفش: من ... عجله دارم .. اگر کلاسم دير بشه استاد درسم رو حذف مي کنه

- يعني با تاکسي خطي زودتر مي رسي؟

نفسم را به زحمت بيرون دادم و بي آن که توي چشم هايش نگاه کنم گفتم: مي خوام دربست کنم

- به به مندلي لارج شده چقدر

اين را گفت و جلوتر راه افتاد. عرقي را که از کنار موهايم شره کرده بود پاک کردم و نفس عميقي کشيدم تا مجبور نشوم به خاطر متلک تازه حرص بخورم. همان طور که

با گام هاي بلند جلو مي رفت برمي گشت و نگاهي مي انداخت تا مطمئن شود هنوز پشت سرش مي آيم. مجبور بودم باز تند راه بروم تا خيلي بينمان فاصله نيفتد. از شيشه ي ماشيني که زير داربست برجي نيمه ساز پارک شده بود صورتم را ارزيابي کردم. شيشه ي ماشين دودي بود ولي از توي همان هم مي توانستم ببينم مقنعه ام کج شده است. مرتبش کردم. دلم مي خواست آيينه جيبي ام را در مي آوردم و يک نگاهي هم به لپ هايم مي انداختم. حتماً از گرما و حرص خوردن زياد گل گلي شده بود. اما حالا اين چيزها مهم نبود. حتي دير شدن کلاس دکتر طهماسبي هم مهم نبود. بيشتر از همه شان اين سوال نگرانم مي کرد که چرا مهرداد دولتشاه خواسته من را برساند دانشگاه. از اين مهم تر اينکه کجا بنشينم؟ اگر عقب بنشينم حتماً بهش توهين مي شود. راننده آژانس که نيست. اگر جلو هم بنشينم باز بهش توهين مي شود. چون در شأن و مقامش نيستم که کنارش بنشينم. شايد مجبورم کند بروم توي صندوق عقب بنشينم. خودم را مجسم کردم که توي صندوق ماشين گلوله شده ام و نتوانستم جلوي نيش باز شده ام را بگيرم. چيزي که از چشمش دور نماند.

- تو دلت جوک هم تعريف مي کني؟

خنده ام را فرو خوردم. رسيده بودم جلوي ماشين لوکسش. يکي از همان ماشين هايي که من توي خواب هم جرات نمي کردم بهش فکر کنم. خب مهم هم نبود. يعني من فقط در فکر يک پرايد خوشگل آلبالويي بودم که مليحه مي گفت به خاطر رنگ سفارشي اش يک خورده از رنگ سفيد گرانتر درمي آيد. باز هم به خاطر اين مقايسه خنده ام گرفت. اين که براي ما انتخاب رنگ آلبالويي و سفيد و اختلاف قيمت يک معضل حساب مي شد در حالي که انتخاب رنگ مشکي براي اين ماشين که صاحبش حالا کلافه دست روي فرمان قفل کرده بود يک چيز عادي و به قول ترنم بديهي بود. باز يادم به معضل تازه ام افتاد. معضل....اگر ترنم اين قدر کتابخوان نبود عمراً همين چهارکلمه را هم ياد مي گرفتم. معضل...سرم را کردم توي ماشين:
ببخشيد من خودم مي رم ممنون که ...

در جلو را باز کرد: زودباش کم حرف بزن مگر ديرت نشده بود؟

خب خودش معضل را حل کرد. وقتي در باز مي کند يعني عيبي ندارد بروم کنارش بنشينم حتي اگر دختر کارگر خانه ي باباش باشم. اگر ازش بپرسند من کي هستم نمي گويد دختر کارگر بابام. مي گويد دختر نوکر و کلفت خانه زاد همايون. چقدر هم که از اين دوتا کلمه بدم مي آيد. نوکر و کلفت. اصلاً چرا به مامان و باباشان مي گويند پدر و مادر؟ يا اسمشان را صدا مي کنند؟ يعني دوست ندارند صميميت ماماني گفتن و بابايي گفتن را حس کنند و کيفش را ببرند؟ خب لابد نه! چيزهاي زيادي دارند که باهاش کيف کنند. مثلاً سفرهاي رنگ وارنگ. ميهماني هاي هفته به هفته. عشق هاي مدل به مدل...با کلي تجملات که من بهشان عادت داشتم و نداشتم. مثل فکر کردن به يک يخمک خنک توي چله ي تابستان وقتي پول نداري خود يخمک را بخري. لبم را خيس کردم و حرصي به جيرجير و نيش بازش نگاه کردم و بعد زل زدم به رو به رو. حرف خاصي نداشتيم باهم. حتي ديگر به اين که چرا خواسته من را برساند فکر نمي کردم.

چون دليلش را خودش گفت: دکتر مولايي اين ترم با شما کلاس داشته؟

خودش آنجا کاري داشت. حتماً براي چيزي که اين روزها درباره اش خيلي حرف مي زنند.

- نه دکتر مولايي فقط به فوق و دکترا درس مي ده

- مدير گروهتون کيه الان؟ طهماسبي؟

- نه دکتر کواکبي

سرش را آرام بالا و پايين کرد و من چشم دوختم به ساعت فسفري جلوي رويم. ساعت ماشينش تنظيم نبود. يواشکي آستين مانتوم را بالا دادم و به عقربه ها نگاه کردم. اگر همين جوري با خيال راحت رانندگي مي کرد دير مي رسيدم. توي صندلي جا به جا شدم. جرات نکردم بگويم تندتر برو. حتماً به خاطر اين هم يک چرت و

پرتي حواله ام مي كرد. نفسم را كلافه بيرون فرستادم و جوجو را ميان دو انگشتم فشار دادم.

اين سه تا را از بازار تجريش خريده بودم. صورت هاي پلاستيكي شان نرم بود و با انگشت من راحت شكل مي گرفت. صورت جوجو حالا اخمو شده بود. نگاهش چرخيد روي انگشت هايم. زود جوجوي بدجنس را ول كردم، نيش از خوشحالي جوجو باز شد. اما نگاه او هنوز روي دست هايم بود. مجبور شدم جمعشان كنم روي پاهاي جفت شده ام. دوباره بي تفاوت برگشت و به مقابلش نگاه كرد. واي اگر دير مي رسيدم بعد مجبور مي شدم درسم را حذف كنم. بعد حتماً مامان غر مي زد اين همه بدبختي كشيدم كه بري تجديد بشي؟

اين را يک بار ترم اول كه ترسيده بودم بيفتم و بهش گفتم به زبان آورد. من و بابا محمدعلي نگاهي رد و بدل كرديم و هردومان بلند خنديديم. حتي بابا هم كه هيچ وقت دوست دانشگاه رفته نداشته مي دانست توي دانشگاه كسي تجديد نمي شود ولي مامان كه مي رفت سالن زيبايي راوينا و كلي براي خاله ام كلاس مي گذاشت نمي دانست. يعني از حرف زدن زن هاي سالن راوينا هم نشنيده بود؟

- شنيدي؟

- ها؟

- گفتم ترم چهاري؟

- بله

حرصي نفسش را بيرون داد: وقتي راه مي ري سرت نمي ره توي ديوار؟

به جي جي که با نگاه غمگينش باهام همدردي مي کرد چشم دوختم. با انگشت صورت نازش را ماليدم. جي جي هم بايد مثل من ياد مي گرفت از کنار بعضي حرف ها و نگاه ها بيخيال رد بشود وگرنه زود پير مي شد و روي دستم مي ترشيد.

بايد مثل بابا محمدعلي بهش ياد مي دادم که خنده بر هر درد بي درمان دواست. لبخند زدم و شروع کردم به شمردن ماشين هاي آلبالويي رنگ که خيلي هم نبودند. بيشترشان سفيد و سياه و نقره اي بودند. اگر استادِ کور دانشکده قبول مي کرد برايش کار کنم خوب مي شد. گفته بود صدايم مناسب است. تپق هم نمي زدم. اين ها را مديون ترنم بودم که من را با ويليام دارسي عزيز و اليزابت آشنا کرد. يادم داد با کتاب ها خوشحال تر از وقتي باشم که به دبيرستان «نظر» مي رفتم. همان وقت هايي که همش فکر مي کردم و نقشه مي ريختم چه طوري مثل همکلاسي هايم باشم. جداً اگر من شبيه اليزابت بودم يکي مثل ويليام دارسي پيدا مي کردم؟

شيش..... يک ماتيس آلبالويي خوشگل. اگر دکتر ظرافت قبول مي کرد کتاب هايي را که مجبور بود به خاطر کوري با گوش بشنود برايش ضبط کنم چقدر پول گيرم مي آمد؟ توي تابلو اعلانات که زده بودند کار دانشجويي يعني قرار نيست پول قلنبه بدهند. تازه جز من، فاطمه صلاحي هم بود. او هم دنبال اين کار بود. خيلي هم اميدوار بود دکتر ظرافت قبولش کند. چون دانشجوي روانشناسي بود و کتابها برايش راحت تر بودند.

- رسيديم ها

از جا پريدم: ببخشيد

کيفم را با سه تا رفيقم توي بغل گرفتم و نگاهش کردم. هنوز منتظر بود. دستگيره را کشيدم ولي قبل از پياده شدن گفتم: خيلي لطف کرديد، مر...سي

سعي كردم توي صورتش بخوانم چه حس و حالي دارد ولي هيچي معلوم نبود. جوابم را هم نداد. پياده شدم و به ساعتم نگاه كردم. پنج دقيقه وقت داشتم. كيفم را روي شانه انداختم و پا به دو رفتم به سمت ورودي دانشگاه.

***

صبر كردم برسد به ورودي و بعد ماشين را پارک كردم. كلافه سرم را روي فرمان ماشين گذاشتم و كولر ماشين را زياد كردم. چرا بايد برسانمش دانشگاه؟ اصلاً چرا بايد راهم را كج كنم به سمت خانه ي همايون كه ببينمش؟ چرا وسط كوچه ديدنش خوشحالم مي كند؟ چرا بايد اين چيزها مهم بشوند برايم؟ چرا؟ اين چراي لعنتي كه جوابش را خوب مي دانم جدي جدي دارند ترسناک مي شوند.

سر از روي فرمان برداشتم و سعي كردم به كاري كه به خاطرش با اين كپلي عبوس و گيج و گول همراه شده بودم فكر كنم. اين طوري حداقل به خودِ فندق فكر نمي كردم. كيفم را برداشتم و در ماشين را محكم بستم و راه افتادم.

از كريدور نيمه تاريک گذشتم و به حياط دانشكده رسيدم. بي توجه به جيغ و خنده هاي سرخوشي كه زماني خودم هم جزوشان بودم راه افتادم به سمت كريدور اصلي اما صداي آشناي فندق حواسم را جمع كرد. كنار آبسردكن و پشت به من ايستاده بود و جيغ جيغ مي كرد: خيلي وحشي هستي ملي

ملي كه دختر عاقل تري به نظر مي رسيد، گفت: مِخسي شادي گلي واقعاً مِخسي

وحشي....مخسي .... شادي گلي! ما كِي اين جور كلمه هايي داشتيم دوره ي خودمان؟ نهايت كلمه اي كه بلد بوديم «نابود» بود.

مثلاً به عليرضا مي گفتم نابودم كردي .... يا نابود شدي .... عليرضا همان وقت ها هم شق و رق و اتوكشيده بود و اين كلمه ها را استفاده نمي كرد. تنها وجه مشتركمان عشق بي اندازه به سريال «كاكتوس» و آقاي «چيز» بود. «چيزش بزرگ

بود نمي تونستم ببرمش، گير مي کرد توي چارچوب در»، هردومان خرده شيشه داشتيم و عاشق کارگردان خرده شيشه داري شده بوديم که از يک کلمه ناقابل هزارتا حرف منظوردار درمي آورد. خنده اي را که مي خواست روي صورتم پهن شود جمع کردم و آرام تر راه افتادم. متوجه شدم وقتي از کنارشان رد مي شدم هرسه تاشان ساکت شدند. فندق با همان نگاه هاي نصفه نيمه اش گفت: سلام

باز خنده ام گرفت. همين يک دقيقه پيش از ماشينم پيدا شده بود و باز سلام مي کرد. نگاهش نکردم ولي شنيدم که همان ملي که لابد مخفف ملينا بود گفت: چه از خودمتشکر

از اين که فکر کردم عاقل است پشيمان شدم. نيم نگاهي بهشان کردم و ديدم که فندق محکم کوبيد توي بازويش. لابد از ترس اين که من شنيده باشم، ملي به قول فندق وخشي! چه گفته است.

وارد کريدور شدم و يادم افتاد که گفته بود کلاسم دير مي شود. دروغ گفت؟ که از دست من فرار کند؟ اين قدرها هم ترسناک نبودم، بودم؟ جوابم مثبت بود و از اين جواب کيف مي کردم. ترسناک بودن توي کار ما يک معني ديگرش جذبه بود. جذبه ي مردانه اي که مشتري هاي آب زيرکاه را مجبور مي کرد دور زيرآبي رفتن را خط بکشند. همين بود ديگر؟ جذبه همين بود پس چرا آنا مقهور اين جذبه نشد هيچ وقت؟ عصبي سر تکان دادم. جواب اين سوال يک زنجيره طولاني بود که تهش به فندق ختم مي شد.

رسيدم به طبقه ي هميشگي. همان جايي که استادهاي مملکت مي چپند توي اتاق هاي يک متر در دو مترشان و بر سر دانشجوهاي بيچاره سروري مي کنند. جان مي کَنَند و چشم کور مي کنند و موهايشان مي ريزد تا بشوند دکتر بعد بچپند توي يک سوراخ موش و با چهارتا جوجه دانشجو سر و کله بزنند و نمره بالا و پايين کنند و آخرش چي؟ چندرغاز مي گذارند کف دستشان ... توي تنهايي هم خودشان مي دانند که اين همه عمري که تلف کردند به اين حقوق دوزار و ده شاهي و اين دردسرها نمي ارزيد. مخصوصاً که يکي از جوجه دانشجوهاي ديروزشان بيايد و ازشان بخواهد

زير دستشان كار كند. دكتر مولايي حسابي پكر مي شود اگر بداند برگشته ام براي همچين درخواستي. باز طهماسبي بود روي دست معلق مي زد ولي مولايي؟

در اتاق نيمه بازش را هل دادم. مثل همه ي آن سال ها نشسته پشت كامپيوتر و عين جغد سرش را كرده بود توي مانيتور. جدي اگر مدرک دکترا نداشت زنش چطوري حاضر بود بهش بله بدهد؟ من يكي اگر زن بودم حتي اگر مولايي آخرين مرد روي زمين بود حاضر نمي شدم زنش بشوم.

- سلام استاد

توي نگاهش يک جور بي تفاوتي همراه با تحقير موج مي زد. حتماً داشت توي فايلِ ليست ممنوعه داخل سرش، دنبال قيافه ام مي گشت. اين ميخ شدن فقط به همين علت مي تواند باشد. فقط دانشجوهاي خرخوانش را زود به جا مي آورد.

- به جا نياوردين؟

- نه خير، جنابعالي؟

- دولتشاه هستم ... مهرداد دولتشاه

- دانشجوي من بودي؟

- بله استاد...هشت سال پيش البته

باز چرخيد توي مانيتور و من يک لنگه پا منتظر ماندم بپرسد امرتون؟ چيزي كه هميشه سر زبانش بود.

- امرتون؟

آهان این شد. جلو رفتم و ایستادم نزدیک میزش: اجازه هست؟

با دست و از روي اکراه تعارفم کرد: بفرمایید

نشستم روي مبل قراضه و پا انداختم روي پا. زل زدم توي چشم هایش. دکتر عزیزم! تو، من را یادت نیست ولي من تو را خوب یادم است. مگر مي شود کسي که دو بار من را انداخت و آخر سر هم با نمره ي ده پاسم کرد از یاد ببرم؟

- راستش استاد من شاگرد زرنگ شما نبودم .... فکر کنم براي همینه که خاطرتون نمونده ....

- امرتون

مثل تمام آن سال ها کم حوصله است و همین عصبي ام مي کند. ولي چاره اي نبود. امر، امر همایون بود و ناچار بودم تحمل کنم.

- پدرم همایون دولتشاه هستن .... یکي از دوستان نزدیک، شما رو معرفي کردن

- براي؟

- ما قراره به زودي یک کارگاه تولید پیچ و مهره بزنیم، نیاز داریم به کسي که خِبره باشه توي محاسبات اولیه .... برآورد هزینه ها و ریسک تولید .... مزاحم شدم براي همین مطلب

بر گشت توي مانیتور و مکث کرد. بگذار او هم این جوري تلافي عمر تلف شده اش را بکند. یکي مثل طهماسبي از جوجه دانشجوها زهرچشم مي گیرد یکي هم مثل مولایي ... با کم محلي. آخرش که چي؟

- دکتر؟

- وقت ندارم ... كي گفته من كارم سبک سنگين كردن پول شما نوكيسه هاست؟

- كسي نگفته ... من هم چنين جسارتي نكردم

- وقت ندارم آقا ... سه تا تز دكترا دارم .... يک گله دانشجوي ارشد ..... اين مملكت كه حساب و كتاب نداره، اون موقع كه ما مستر مي خونديم به زور چهارتا دانشجو سر يه كلاس مي شديم حالا كلاساي پي اچ دي از كلاس تنظيم خانواده شلوغ تر شده

خنده ام گرفت. راست مي گفت. ويرم گرفت اذيتش كنم: اين كه دانشگاه دولتيه جناب دكتر ... دانشگاه آزاد نبودين ببينيد چه خبره

خوب مي دانم چشم ديدن دانشجوهاي دانشگاه آزاد را ندارد. از نظر او همه شان يک مشت شكم چران خنگ و احمقند كه با پول باباشان مدرک دانشگاهي مي خرند. مدركي كه از نظر او به درد طويله داري هم نمي خورد.

دوباره از مانيتورش كنده شد: بله اون كه ديگه گفتن نداره، به هر حال من سرم خيلي شلوغه پسرجان .... گفتي كارگاه چي؟

- كارگاه پيچ و مهره سازي

- بي هيچ حساب و كتابي مي گم نَكُنيد ... تا بجنبيد نمونه ي چينيش اومده به زمين گرم خوردين

- پيچ و مهره هايي كه قراره توليد بشه فقط توي اتصالات فلزي ساختموني به كار مي ره .... نمونه ي چينيش الان توي بازاره ولي با وضع تحر.يم ها قيمتش بالاست ...دستگاه هاش رو همين جا قراره بسازيم كه توليدش مقرون به صرفه بشه

پوزخند زد: عجب! آقاجان ما از اون موقع که شما هنوز به دنيا نيومده بودي نتونستيم دستگاه توليد درب پپسي بسازيم حالا يک کاره راه افتادين دستگاه پيچ و مهره سازي ساختين؟ اونم پيچ و مهره ي اتّصالااات فلزي؟!

کلافه دستي به موهايم کشيدم و به صندلي تکيه دادم مبادا از کوره در بروم. حيف که مجبورم باهات راه بيايم وگرنه خوب حاليت مي کردم دوره و زمانه عوض شده و قرب و منزلت شماها هم به درد همان سي سال پيش مي خورد. حالا دوره دوره ي امثال باباي من است که شم اقتصادي داشتند و خودشان را بالا کشيدند.

- شما نگران دستگاه هاي ما نباشيد، اون رو بگذارين بر عهده ي خودمون. اگر به عنوان مشاور بتونيد به ما کمک کنيد براي برآورد اوليه هزينه ها ....

- نه آقاجان اگه دنبال سندسازي هستي که بعد راه بيفتي از بانک وام بگيري و پول بي زبون ملت رو به گند بکشي بگرد دنبال ...

- دنبال وام نيستيم....اصلاً کل سرمايه حاضره

- خب الحمدالله اينقدر خورديد و برديد که خيالتون تخته ....

ديگر تحقيرهايش قابل تحمل نبود. از جا بلند شدم: ممنون که اجازه دادين حرف بزنم تا اون جايي که خاطرم هست مرغ شما هميشه يه پا داشت و همه چيز هم فقط سي سال پيش خوب بود .... ولي اگر فرصت مي دادين بهتون ثابت مي شد با يک مشت بازاري شکم گنده طرف نيستيد، از حقوق ناچيز اينجا هم خيلي بيشتر عايدتون مي شد

اگر دانشجويش بودم با تيپا از اتاق بيرونم مي کرد. شايد حالا هم همين کار را بکند. به سرعت رفتم سمت در اتاق. قبل از آن که حرفي بزند و دلش خنک شود.

- تو همونی نيستي که دوبار افتادي؟ اقتصاد کلان بود درسته؟

سرجا ایستادم. چشم بستم و نفسم را از بيني بيرون فرستادم. اينكه اين قدر خوب من را يادش بود چه معني داشت؟ اينكه حالا با همين يک جمله من را مي سوزاند؟

چرخيدم طرفش: حتماً همچين دانشجويي ديگه نداشتين كه خوب يادتون مونده، كه البته مايه افتخاره

- تنها دانشجو بودي هيشكي دوبار نيفتاد فقط نمي دونم چرا مثل قبل سمج نيستي

عليرضا غر مي زد «خب لعنتي با يه استاد ديگه اين درس رو بردار» ولي من مي خواستم نمره قبولي را از خودش بگيرم كه بداند جلويش كم نمي آورم.

لبخند كجكي نشست روي لبم: اون موقع بچه بودم سر چيزايي كه خيلي ارزش نداشت سماجت مي كردم الان سر هرچيزي اين كار رو نمي كنم

- اگر كار من ارزش نداره پس جنابعالي اومدي اينجا چرا؟

- گفتم خدمتتون اصرار پدرم بود، وظيفه بود بيام و حالا هم مرخص مي شم

دستم را گرفتم به دستگيره در كه به حرف آمد: بِايست

دوباره رو به رويش قرار گرفتم و منتظر ماندم.

موس)(را هل داد يک طرف و تكيه زده بر مسند پوشالي قدرتش گفت: من احتياجي به پول شما ندارم ولي براي اين كه ثابت كنم هنوز جيره خور چين و روس.يه هستين طرح هاتون رو مي بينم

به لبخند ساده اي اكتفا كردم: لطف مي كنيد

کارت شرکت را گذاشتم روي ميز و زل زدم توي چشم هايش: فردا ساعت چهار در خدمتتون خواهيم بود

مي دانم از در بيرون نزده کارت را مچاله مي کند و دور مي اندازد. شايد هم بيايد. شايد فهميده که کم کم موعد بازنشستگي اش رسيده و بايد يک کار تازه براي خودش دست و پا کند. يک کاري که عاقبتش نشود مثل بازنشسته هاي پيري که سر از پارک هاي محله شان در مي آورند. يعني عاقبت استادي مثل مولايي که به خاطر تفکراتش جايي هم توي دم و دستگاه هاي رسمي و بالادستي ندارد همين است؟ شايد هم فرار مغزها شود.

خنديدم و با آرامش نفسي را که مي رفت قطع شود محکم بيرون فرستادم. سعي کردم کنترل شده تر قدم بردارم. هشت سال پيش دانشجوي زبان دراز و طلبکاري بودم که به خاطر همين اخلاق گند دو بار درسش را افتاده بودم. هشت سال پيش که بيست و دو سالم بود و فکر مي کردم پول هاي همايون مي تواند همه کاري برايم بکند. تا آن روز عليرضا هم نتوانسته بود اين باد زياد کله ام را بخواباند. عليرضا با آن چارچوب هاي منظم و تعريف شده ي خانوادگي اش که از قضا باباش يکي از استادهاي همين دانشگاه ها بود. شايد با علي هم سرجنگ داشتم؟ که بهش ثابت کنم هيچي از هم کم نداريم. اين اصالت خانوادگي هميشه مايه عذابم بوده، از بس که بي اصالت بوده ام حتي با وجود اين همه پولي که داشتم.

پله ها را آرام آرام پايين رفتم و همان طور متوجه هرهر و کرکر جوجه دانشجوهايي شدم که صداي يکيشان خيلي آشنا بود. صدايش که حالا اداي يک بچه ي دوساله را درمي آورد و مي گفت: ترنم جونم دُلَسته من کوشولوام ولي کتاب خوندنم خوفه

صدايش ناز داشت حتي با همين لحن بچه گانه. که اتفاقاً خواستني ترش مي کرد. رسيدم به پاگرد و صبر کردم.

مخاطبش تودماغي حرف مي زد اما لحنش عاقلانه بود: شادي جونم اتفاقاً چون کوچولويي بايد حواست رو بيشترتر جمع کني

- تو دعا کن ظرافت قبولم کنه بقیه اش اگه سخت شد خودت هوام رو داري مگه نه؟

آخرين رديف پله ها را طي كردم و درست مقابلشان درآمدم. فندق كوچولوي گردي كه هميشه در حال فرار از من بوده آماده بود حرفي بزند ولي لبش را محكم به هم چسباند و راست ايستاد. دوتا دوستش انگار كه بخواهند او را از خطري محافظت كنند دو طرفش ايستادند و منتظر زل زدند به صورتم. يعني بهشان راجع به من حرفي زده بود؟

ترنم با همان صداي تودماغي گفت: سلام

اگر فندق دوباره سلام مي كرد حتماً مي خنديدم. به تكان دادن سري اكتفا كردم و رو به فندق گفتم: مگر نگفتي كلاس داري؟

ملي زبان دراز به جايش جواب داد: استاد نيومده كنسل شد

بي توجه به شيرين بازي هاي ملي گفتم: كلاس بعدي؟

ملي دوباره خودش را جلو انداخت: بعد از ظهره

نگاهش كردم: از شما پرسيدم؟

مي خواستم اندازه ي پررويي بچه ي تخسي كه رو به رويم بود را اندازه بزنم. زل زدم توي چشم هايش. خب واقعاً پررو بود. از رو نمي رفت. صورتش را كج و كوله كرد. ابرويم بي اختيار بالا رفت.

فندق گفت: دكتر مولايي رو پيدا كردين؟

- جواب منو ندادي

- بله کلاس دارم ولي ساعت سه

نگاهي به ساعتم انداختم. پنج ساعت. مي خواست پنج ساعت ول بچرخد توي دانشکده و با آن لحن نازدار ادا بريزد؟ نفسم را شمرده شمرده بيرون دادم. هرسه شان منتظر عکس العملم بودند. خيلي تابلو بود بخواهم با من برگردد؟ اگر قبول نمي کرد خيلي بد مي شد. جراتش را داشت؟

خودش راحتم کرد: کاري هست که بتونم انجام بدم براتون آقاي دولتشاه؟

آقاي دولتشاه! من بايد يادم مي ماند که آقاي دولتشاه هستم برايش. بي آنکه جوابش را بدهم راه افتادم به سمت پله هاي طبقه اول. ولي حقيقت اين بود که خيلي کارها مي توانست انجام بدهد برايم. مثلاً اين که بگويد چرا با وجود آنا توي زندگي ام اين طوري پيش چشمم مهم شده است. چرا نمي توانم آن دره اي را که وسطمان است ببينم؟ چرا من که هميشه لنگ اصالت خانوادگي بوده ام حالا دلم گير کرده پيش او که به قول همايون ناخن کوچيکه ما هم نمي شوند؟ چرا اين طرز ادا ريختن، اين علاقه هاي بچه گانه که به چند عروسک فسقلي روي کيفش ختم مي شد به جاي خرفهم کردن من براي ديدن فاصله سني تبديل شده بود به بهانه هايي براي بيشتر فرو رفتن در باتلاق؟ آن هم باتلاقي که بيرون آمدن از آن دست خودم نبود؟

کلافه کيفم را پرت کردم روي همان صندلي که نيم ساعت پيش فندق رويش نشسته بود و راه افتادم به سمت دفتر کارم و چارچوب هاي لبريز از جذبه ي مردانه و پوشالي ام.

****

در کوچک و دوست داشتني خانه را آرام باز کردم و با مليحه و ترنم وارد شديم. اين اولين بار بود که به خودم جرات مي دادم ملي و ترنم را بياورم توي خانه – باغ بزرگي

که فقط یک ضلع کوچکش مال ما بود. ترنم لبخند به لب و آرام بود. نگران قضاوت او نبودم ولي نگران هيجان هاي ملي بودم. اين که بخواهد تمام محوطه را ببيند، کشف کند و بعد دردسر بشود.

از تمام اين خانه همين در بود که مي گفت ما يک خانه مستقل داريم و همين دوست داشتني اش مي کرد. همين در يک لنگه و مشکي که محل رفت و آمد من، مامان اعظم و بابا محمدعلي بود و از وقتي دانشجو شدم خواستم يک کليد از رويش بسازند تا ديگر از در اصلي آمد و شد نکنم.

- واي چه خونه ي باحالي، من فقط تو فيلما از اين خونه ها ديدم

- ملي جون اون خونه هايي که توي فيلما ديدي من بچه که بودم تو کتابا بهترش رو خوندم

به حاضرجوابي ترنم خنديدم. هدايتشان کردم به سمت ورودي خانه مان. از کنار باکس خالي سگ گذشتيم و ملي پرسيد: سگ دارن؟

- داشتن، ولي ناهيدجون اعصاب نداشت ديگه ردش کردن رفت

- ناهيد جون همون مامان کيارش جووونه؟

لبخند زدم و راه افتادم به سمت سه پله اي که به سطح سنگ فرش حياط کوچکمان مي رسيد. پله من و مامان و بابا. بعد حياط بود. حياط مربعي شکل که خانه ي ما يک ضلعش بود، ضلع عمود به خانه ي ما، رديف درخت هايي بودند که مرز ميان زندگي من و آنها بود و امتداد پيدا مي کرد تا ضلع رو به روي خانه که باز هم چند رديف درخت بود و پشت آن راهي بود که ماشين ها و آدم هاي آن طرف از طريق آن مي رسيدند به محوطه وسيعي که به نوعي حياط اصلي اين عمارت حساب مي آمد و يک آبنما ميان حوضي سنگي و مدور مثل تمام خانه هاي بزرگي که همه

تصورش را مي كنند آنجا خودنمايي مي كرد. ضلع آخر، ديواري بود كه امتداد پيدا مي كرد تا مسير ماشين رو و درواقع درب اصلي را در خود جا داده بود.

خانه ي ما شبيه يک راهرو بود. يک در مستقيم به اتاق اصلي و مستطيلي شكلش باز مي شد و يک در ديگر از در انتهاي اين راهروي به آشپزخانه كوچكمان. وسط آشپزخانه و اتاق اصلي هم يک نيمچه انباري بود كه حالا اتاق من حساب مي شد. هم اتاق اصلي، هم انباري و هم آشپزخانه به حياط مربع شكل رو به رو مشرف بودند. بابا محمدعلي يک درختچه آبشارطلا جلوي خانه كاشته بود و داربستي هم علم كرده بود تا ساقه هاي بلند و انباشته از گل ها رويش تاب بازي كنند. با ملي و ترنم ايستاديم جلوي پنجره ها، ترنم گوشي موبايلش را درآورد و داد دستم: واي خيلي خوشگله يه عكس بگير ازم

رفت و پشت به پنجره ها و زير آلاچيق آبشارطلا ايستاد و مقنعه اش را كند. ازش عكس انداختم و متوجه ملیحه شدم كه داشت از لا به لاي درختان به انتهاي باغ نگاه مي كرد. اگر پاييز بود خيلي راحت تر مي توانست عمارت بزرگ و باشكوه دولتشاه را ببيند اما حالا با برگ هاي انبوه ديدن آنجا خيلي راحت نبود. درست هفت رديف درخت كه بابا محمدعلي حتي قبل از به دنيا آمدن من توي اين باغ كاشته بود من را از دنياي آنها جدا مي كرد. عمر درخت ها خيلي بيشتر از من نبود. شايد بيست دو شايد هم بيست و سه ساله بودند.

- بريم داخل بچه ها؟

حالا حواس ملیحه و ترنم به من جمع شده بود. ترنم گفت: زشته دست خالي اومدم

شانه بالا انداختم: منم كه واسه مهموني دعوت نكردم دفعه ديگه

ملي زد پشت شانه ام: همين كه راهمون دادي خودش خيليه بوخودا

خندان راه افتاديم به طرف دري كه به سالن مي رسيد. همان طور كه بلند مي خنديديم وارد شديم اما خنده ام دوام نداشت. حتي جاي آن را ترس گرفت. بابا گوشه اي خوابيده بود و دستمالي روي چشم هايش گذاشته بود. ملي و ترنم سرجا ايستادند ولي من دويدم طرفش: بابا؟

دستمال را از چشمش برداشت و سرش را از روي بالشت بلند كرد. چشم هايش كاسه ي خون بود. صداي سلام كردن ترنم حواسش را جمع كرد و نيم خيز شد: كي اومدي بابا؟

دست هاي زبرش نشست روي دستم.

- تو كي اومدي؟ كارهات تموم شد ديگه؟ چرا خوابيدي؟

نشست و رو به بچه ها گفت: بفرماييد، بفرماييد

لبخند صورتش را پوشاند: من مي رم اون طرف مي خوابم راحت باشين

خواست برود اما نگهش داشتم و رو به دوستانم گفتم: ايشون بابا محمدعلي منه همون كه گفتم براتون

ملي گفت: خوبيد؟ شادي خيلي تعريف شما رو مي كنه

خجول لبخند زدم و بابا بازو باز كرد و سرم را چسباند به سينه اش. خس خس نفس هايش دلم را لرزاند.

- تعريف نكنه چيكار كنه باباي همه فن حريف تعريف داره ها؟

خودم را ازش كندم و سرچرخاندم طرف بچه ها: بشينيد خب

بابا از جا بلند شد. انگشت انداختم دور انگشت اشاره اش: تموم شد؟

همراه هم رفتيم توي اتاقم: ها بله

نگران به چشم هايش نگاه كردم: باز حواست نبود؟

دستي به پلک هاي متورمش كشيد: شستمش .... نترس خوب مي شه

- چشمات با آب پاک مي شه ريه هات چي؟ اونا رو هم درمياري ميشوري؟

پيشاني ام را بوسيد: دختر نرو تو جلد اعظم كه بهت نمي آد

خنديدم ولي بيشتر دلم مي خواست گريه كنم. اگر مامان هم او را مي ديد مثل من عصباني مي شد ولي خب به من نمي آمد مثل مامان غرغر كنم چون من مثل بابا آرام بودم.

- اونم اگه ناراحت بشه حق داره، من كه شوهر مي كنم مي رم بعد مامان بدبختم مي مونه با يه شوهر مريض گناه داره

با انگشت هاي زبر و زحمت كشيده اش لپم را پيچاند: كي خواسته دختر ما رو ببره كه برم با همون اره جفت پاش رو ببرم؟

صداي سرفه ملي مي گفت كه حوصله شان سر رفته. به چشم هاي بابا نگاه كردم: مي خواي بريم درمونگاه؟

- نه بابا جان بار اولم كه نيست، كارم اونجا تموم شد ديگه، سپردم به بهزاد بقيه كار رو

- ولي اين سم ها ريه هات رو داغون مي كنه، چشمات رو اذيت مي كنه، حالا من صدبار بگم موقع سم پاشي حواست باشه باز تو گوش نده آخرش من دق مي كنم از دست تو و مامان اعظم

اخم كرد: بدو برو به دوستات برس، نوبرونه آوردم ولي تميز بشور كه سمش خوب پاک بشه

- تو هم بخواب خب؟

- چشم، مادرت اون طرفه؟

گوجه سبزها و گيلاس ها را ريختم توي سينک و شانه بالا انداختم: حتماً ... نمي دونه برگشتي؟

- گفتم چشمام وا بشه اول بعد بهش خبر بدم بياد ما رو به صلابه بكشه

لبخند زدم ولي گيلاس ها جلوي چشم هايم مي لرزيدند. با پشت دست اشكم را پاک كردم و ميوه ها را ريختم توي سبد و برگشتم پيش دوستانم.

ترنم گفت: چه مهربونه

ته حرفش يک جور حسرت بود. دركش مي كردم. باباي نظامي و ديسيپلين دار خونش را توي شيشه مي كرد ولي در عوض خوب يادش داده بود مبادي آداب باشد. بقيه آرزوهايش را هم مردهاي داستان ها برآورده مي كردند لابد.

- اينا رو بابا محمدعلي جونت آورده؟

به گيلاس هايي كه پشت گوش هايش انداخته بود نگاه كردم: بله اين همه زحمت نكشيده تو ازش گوشواره درست كني مليحه خانم

دست بردم و يكي از گيلاس ها را كندم و خوردم.

- شادي غير از اينجا مگر جاي ديگه هم كار مي كنه؟

روي گوجه سبز نمک پاشيدم و تعارفش كردم: نه، يه باغي دارن لواسوون، همايون خان گفت بابا بره دستي به سر و گوشش بكشه

ترنم گوجه سبز را يک جا جويد. صورت جمع شده ترنم آب دهنم را زياد كرد. يک گيلاس برداشتم و خوردم.

- مي گم حالا واسه آخر هفته چي مي پوشي؟

- بابات مي گذاره هرچي بخواي بپوشي؟

به صورت هاي كنجكاوشان نگاه كردم: شايدم نرفتم

ملي چشم هايش را گرد كرد: بيخود، مي ري بعد مياي تعريف مي كني چي شد چي نشد

ترنم غش غش خنديد و دندان هاي كوچكش معلوم شدند. من هم خنده ام گرفت.

- مي خواي يه كاري كنم تو هم بياي؟

- با آرسام؟

برگشتم به دري كه وسط اين اتاق و انباري بود نگاه كردم: هيس .... مرض

ملي دست گذاشت روي دهنش و آرام گفت: ببخشيد حواسم نبود

ترنم شيطان شد: خنگي ملي خانم، اين جورجاها اگه مي خواي بياي بايد تنها بياي که چندتا مورد توپ هم تور بزني

- واقعاً ... آرسام خل و چل رو بيارم واسه چي خب

- حالا کي گفت دعوتت کردم، خودم هم دو دلم که برم يا نرم

- چرا آخه؟

- خوشم نمي آد ديدين که امروز چه شکلي بود اون داداش وخشيش ... مي رم اونجا باز يه حرفي مي زنه بعد بايد به جاي دستمال کاغذي نوار بهداشتي بيارين خوني رو که گريه کردم خشک کنم

هردوشان بلند خنديدند.

صداي تلق تلوق ظرف هاي آشپزخانه و پشت بندش صداي جيغ جيغويي که گفت «برگشتي شادي؟»مي گفت که مامان هم به جمعمان اضافه شده است ولي هنوز نمي دانست بابا هم برگشته.

به ساعتم نگاه کردم: بله، کلاسامون امروز همش کنسل شد

- مندلي برگشتي؟

مامان حتماً از آشپزخانه به اتاق رسيده بود. نيم نگاهي به بچه ها کردم و کمي حرص خوردم. از اين که مامان هم مثل بقيه اهالي خانه بابا را مندلي صدا مي کرد. بلند شدم درب اتاق را بستم که غرغرهايش همانجا بماند.

- عجب ماماني از مال منم غرغروتره

به ملي نگاه كردم و خنديدم: نه خيرم مامان تو غرغرو نيس فقط خيلي ... ببخشيدها ببخشيدها مفتشه

هسته گيلاس را محكم پرت كرد طرفم. بلند خنديدم و اداي مامانش را درآوردم: سلام خوشگل خانم، اسمت چيه عزيزم؟ چندسالته؟ چندتا بچه ايد؟ كجا مي شينيد؟ با ملي همكلاسي؟ معدلت چند شده؟ رژ لبت ماركش چيه خيلي خوشرنگه

ملي بلند شد و يک گوجه سبز را محكم پرت كرد طرفم. چرخيدم و گوجه خورد به پشت گردنم. ترنم عصبي گفت: واي ملي خانم زشته بشين بشين

گوجه را از كف زمين برداشتم و نشانه گرفتم. ملي فرار كرد و گوجه سبز خورد به شانه ي ترنم. ترنم اخم كرد: بچه دوساله ها

ولي اعصاب كلنگي ترنم باعث نشد تمام گوجه سبزها را به طرف هم پرت نكنيم. باز شدن در سالن مجبورمان كرد مسخره بازي را تمام كنيم. مامان حيران به گلوله هاي سبز پخش شده كف اتاق نگاه كرد. باز هم ترنم بود كه ايستاد و سلام كرد. ملي نفس زنان گفت: به خدا خاله تقصير شادي بود

مامان نگاهشان كرد و خنديد: خوش اومدين

بعد رو به من اخم كرد: چايي نياوردي؟ بابات كي برگشت؟ كلاس هات تموم شد؟ چرا بي خبر خب مي گفتي ناهار آماده كنم

مليحه پقي زد زير خنده. ترنم هم نيشش آماده باز شدن بود.

- ميارم چايي، ناهار هم نمي خواد بچه ها توي رژيم هستن مگه نه؟

من و مليحه واقعاً توي رژيم بوديم. ترنم هم بيچاره مجبور بود تاييد كند.

- بیخود، رژیم چه صیغه ایه

- رژيم صهيونيستي گرفتيم اتفاقاً، مي گن کلاسش بيشتره

مامان گیج نگاهم کرد. آمد نشست کنار دوستانم. گفتم: مامان اعظم هستن از ایالت دولتشاه

مامان باز اخم کرد: برو چايي بيار

آرام از کنار بابا که خوابیده بود رد شدم و همان طور که صداي گفت و گوهایشان را مي شنیدم مشغول ریختن چايي شدم. ملیحه داشت راجع به صاحبخانه مي پرسید. راجع به صاحب تمام زندگي ما .... انگار که آنها برایش جذابیت بیشتري داشتند. حق داشت. من هم تا دو سال پیش همین قدر شیفته ي آنها بودم. تا دو سال پیش که مهرداد متوجهم کرد من متعلق به آن دنیا نیستم و به خودم قول دادم هیچ وقت هم جزو آن دنیا نشوم. اگر ظرافت من را قبول مي کرد شاید کم کم یاد مي گرفتم چطوري پول دربیاورم و زندگي خودم را بسازم. باید از همین حالا خودم را آماده کار کردن مي کردم.

****

دیبا شریف، همسر آینده کیارش، من را که دید از جا بلند شد. دستپاچه شد. من هم جا خوردم. یعني او از آنا هم جاه طلب تر بود؟ آنا کجا بود که ببیند دیبا روي صندلي ریاست شوهرش نشسته است؟

آمد جلو دست دراز کرد: سلام

- منظره اش خوب بود؟

چرخید به طرف صندلي و لبخند زد: بهتر هم مي تونه باشه

دعوتش کردم بنشيند روي مبل و سرجاي خودم نشستم. معمولاً ميهمان هاي همپايه خودمان که مي آمدند رو به رويشان مي نشستم ولي فعلاً بايد ميخ جايگاهم را محکم مي کوبيدم. زيرچشمي بهش نگاه کردم و از منشي خواستم چايي بياورد.

- قهوه لطفاً

گوشي را گذاشتم سرجايش. من عادت به تنبيه مستقيم ندارم براي همين دست هايم را قفل کردم توي هم: قهوه هاي ما به اندازه دفتر شما تعريفي نيست، ببخشيد... بابا خوبن؟

دلخوري رو به انفجارش را با لبخندي ماست مالي کرد: متشکرم، کيارش قرار بود اينجا باشه

تکيه دادم به پشتي صندلي: کيارش کِي خوش قول بوده که اين بار دومش باشه؟

در باز شد و آنا همان طور که با کسي پشت سرش بلند حرف مي زد داخل شد. دست گذاشتم زير چانه و با لذت مشغول ارزيابي دو رقيب آينده شدم. صورت آنا هم به لبخندي مزين شد. امان از اين زن ها و هزار صورتکي که توي جيب داشتند. ديبا بلند شد و انگشت هاي کشيده اش را جلو آورد. آنا نيم نگاهي به لبخند من انداخت و دست ديبا را به نرمي فشار داد. نشست مقابلش. رخ به رخ.

- چايي مي خوري يا قهوه؟

آنا نگاهم کرد. صورتک ديبا بالاخره افتاد. اخمش پديدار شد ولي از پا نيفتاد: شما که گفتين قهوه هامون تعريفي نيست

- قهوه لطفاً

عيناً مثل ديبا حرف مي زند. همان قدر جدي و رسمي. انگار نه انگار كه من شوهرش هستم. مهم است؟ حالا ديگر نه! حالا كه نوبت شاخ و شانه كشيدن دوتا زن است. دوباره گوشي را برداشتم و سفارش قهوه دادم.

آنا پرسيد: از اين طرف ها، راه گم كردين ديبا خانم

ديبا موهاي افشانش را توي شال فرستاد و با همان چشم هاي وق زده و درشت لبخند زد: اومدم با كيا كار داشتم ولي نيست انگار

قهوه ي آنا و چايي هاي ما رسيدند. صداي قهقهه هاي كيا هم از در داخل ريخت. ديبا بلند شد: اومد بالاخره

- چاييتون؟

نگاهم كرد ولي نخنديد: فرصت زياده

با آنا دست داد و بيرون رفت. چايي ام را برداشتم و منتظر ماندم براي عكس العمل آناهيتا.

تكيه داد به مبل و دست هايش را روي سينه قلاب كرد: كِي اومد؟

- نمي دونم، اومدم ديدم اينجاست

- اينجا يعني كجا؟

- همين جا، نشسته بود پشت ميزم

چشم هايش تا آخرين حد ممكن باز شدند. اين جوري كه ميشد خيلي وحشتناک به نظر مي رسيد. چايي را خوردم. داغ بود.

- كي بهش اجازه داده؟ دختره ي پررو، لابد فردا واسه همه مون هم تكليف معين مي كنه

گوشي تلفن را دوباره برداشتم: خانم رفعت تشريف بياريد

رفعت وارد نشده شروع كرد به توجيه. نه رو به من، رو به آنا: خانم دادخواه به خدا من گفتم نيان ولي گوش ندادن، نمي شد كه به زور بيرونشون كنم

- چرا؟ مگر وظيفه ي تو مديريت اينجا نيست؟ تو از ما حقوق مي گيري يا از خانم شريف؟

رو كرد به من: تسويه ايشون رو بنويس

ابرويم بالا رفت: اجازه بده خودم حرف مي زنم

- مهرداد

اين لحنش من را ياد ناهيد مي اندازد. وقتي هفت سالم بود و نمي توانست جلوي خاله ها بگويد چرا بايد بگويم چشم. فقط بايد مي گفتم چشم.

- شما برو به كارهات برس خودم رسيدگي مي كنم

به رفعت اشاره كردم: بشين

رفعت نگران نشست. آنا بلند شد و بي حرف بيرون رفت. خم شدم جلو: كِي اومدن؟

- پدرتون تشريف داشتن وقتي ايشون اومدن ولي بعد كه آقاي دولتشاه رفتن اومدن اينجا، بهشون گفتم ...

- چي گفتن؟

- جوابم رو نداد ... ندادن ....

- شما كه مي دوني هيچ غريبه اي نبايد وارد جاهاي خصوصي شركت بشه ...

نگذاشت حرفم را تمام كنم: مشكل منم همينه، اگر هركي جاي ايشون بود، شده با داد و فرياد بيرونش مي كردم ولي ايشون هركسي نيست

- توي محيط كار ايشون هم يه غريبه اس، نامزد برادرم هست درست ولي اينجا فقط يه غريبه اس

- آخه ...

- آخه چي؟

- آخه خودشون گفتن چند ماه ديگه ايشون همه كاره مي شن اينجا

تعجب كردم. رفعت زل زده بود توي چشم هايم. نمي توانستم تعجبم را بروز بدهم، آن هم جلوي منشي شركت. تكيه دادم به صندلي و دستي توي موهايم كشيدم: به شما گفت؟

- نه داشتن با تلفن حرف مي زدن منم شنيدم

- خيلي خب برو بيرون، دفعه ديگه هم همچين گندي بزني مستقيم وسايلت رو جمع مي كني ميري، روشنه؟

- بله

- تو از من دستور ميگيري اينجا نه هيچ کس ديگه

- چشم

منشي بودن ظاهراً شغل ساده ايست. حداقل هر روز توي روزنامه بيست مورد تقاضاي منشي گري مي شود ولي منشي اين شرکت بودن، با حقوق و مزاياي خوب و محيطي که کارفرمايش آن قدر چيپ نباشد که با منشي ها بپرد براي خودش لابد افتخاريست که رفعت اين طور بله قربان گو مي شود ولي او خبر ندارد اگر اينجا مانده به خاطر حواس جمع و اعتماديست که براي من آفريده. اين يک درس همايون را خوب ياد گرفته ام. که اگر کسي پيدا کردي که ارزش اعتماد کردن داشت هيچ رقمه ولش نکن. خب شايد براي همين است که بايد آنا را ول کنم ولي فندق ارزش اعتماد کردن دارد؟ دارد، او دختر مندلي است. تازه مگر به خاطر اعتماد کردن بود که اين طور برايم خواستني شده؟ همين است که مي ترسانَدَم.

- سلام داداش

- سلام، کم پيدايي؟

نشست جايي که ديبا نشسته بود. چايي ولرم شده ي ديبا را برداشت و ولي نخورد.

- چرا با ديبا اينجا قرار گذاشتي؟

متعجب نگاهم کرد: من؟! گفتم بعد از ظهر ميام پيشت اگه همچين چيزي گفته ...

- دروغ گفته؟

- ول کن، همایون نیست؟

- اومدي همایون رو ببیني؟ دیبا کجا رفت؟

- نمي دونم کجا رفت، نه نیومدم همایون رو ببینم پرسیدم نیست؟

چرخیدم به سمت منظره ي دود گرفته ي شهر. به دماوند که زیر لایه غلیظ دود گم شده بود نگاه کردم: رفتن با مرتضوي سوله رو ببینن

آینده این کار هم مثل دماوند نامعلوم بود. نفسم را عمیق بیرون فرستادم و چرخیدم به طرف کیارش: چین خوش گذشت؟ دیشب رسیدي آره؟

- بله دیشب رسیدم چین هم بد نبود اگه از هشت پاهایي که سر میز شام سرو کردن فاکتور بگیرم بقیه چیزهاش خوب بود، ولي حتماً یه سفر باید با همدیگه بریم، وقتي مي گفتي موریانه ان باورم نمي شد

- شهر زیرزميني شون رو دیدي؟

- همینو بگو، مترو تهران خیلي خیلي هنر کردن چارتا مغازه پیزوري این ور و اون ور ایستگاه هاش زدن، اینا نرفتن چین رو ببینن هیچ وقت؟

- لابد نرفتن

- خدایا مال هاش که دیگه غوغا، اروپا باید جلوش لنگ بندازه اینا خیلي ادعاشون مي شه به خدا ولي چین دنیا رو مي خوره من مطمئنم

به تفسیر ساده اما عین حقیقت کیارش لبخند زدم: برو استراحت کن خیلي کار داریم، گزارش سفر رو هم بده بعداً

لم داد روي مبل: گزارش سفر رو که دادم همین الان

- اون که گزارش توریستي بود، گزارش کار منظورمه

- بابا بیخیال، رفتم چندتا آدم دیدم، همون جور که برنامه ریخته بودي، اونجا هم که ساعت به ساعت گزارش مي دادم دیگه گزارش چي؟

نه خیر، تا کیارش بشود آدم کاربلد من دوتا عمر دیگر باید از آن بالایي بگیرم.

- برو بعد حرف مي زنیم، کار دارم الان

ایستاد و دست کرد توي جیبش و یک وري نگاهم کرد. کت و شلوار اصلاً بهش نمي آید. این ژست ها هم بهش نمي آید. شبیه بچه اي مي شود که مي خواهد اداي بزرگ ترها را دربیاورد.

- چیه؟

با انگشت بالاي ابرویش را خاراند: واسه مهموني آخر هفته بچه ها هم دعوتن؟

- اگه منظورت از بچه ها، یکي مثل رفعته که قد نوح سن داره نه ولي چند نفر از بچه هاي حسابداري و فروش هستن

سري به تایید تکان داد و بیرون رفت. این حساسیتش را درک نمي کنم. این که سعي مي کند توي چشمم نگاه نکند ولي حواسش نیست همین ابرو خاراندن حسابي دستش را رو مي کند که آمدن کارمندان شرکت برایش مهم است. کدامشان باعث شده اند این طوري حساس شود؟ باید بفهمم. دلم نمي خواهد پا کج بگذارد، آن هم توي این شرکت. اینجا فقط بحث کار است حالا اگر پنهاني گند مي زنند خب بزنند ولي کیا نباید وارد این گندکاري ها بشود. پرستیژ شرکت مهم است. اصالت است. اصالتي که من ازش خوشم مي آید و نمي گذارم کسي بهش گند بزند. حتي

ديبا شريف كه نيامده دنبال جا پا مي گردد روي شانه هاي ما تا بالاتر بپرد هم نبايد به اين اصالت گند بزند.

به كاغذهاي درهم رو به رويم نگاه كردم و تلفن را برداشتم: آنا ... يه دقيقه وقت داري؟ ... لطفاً

گوشي را سرجا كوبيدم. به ساعتم نگاه كردم. اين طرح مزخرف كي تمام بشود كه بنشينم به بدبختي هاي خودم برسم. از گاوصندوق نقشه هاي كارگاه را بيرون كشيدم و پهن كردم روي ميز.

صداي پاشنه هاي كفش آنا پشت در ايستاد. الان ايستاده و زل زده به رفعت كه پشت ميز نشسته. الان دستگيره را مي كشد. حالا توي اتاق جلوي روي من است. دست به سينه و طلبكار.

سر بلند كردم: اينجوري وانَستا

- نفرستاديش بره؟ همه بايد بفهمن تو با من مشكل داري؟

- رفتن و نرفتن رفعت ربطي به مشكل ما نداره، الان هم اين حاشيه ها رو ول كن از صبح ديوانه شدم بس كه با همه يكي به دو كردم

- خب نكن، كاري رو كه بايد بكني انجام بده كه ديوانه نشي

نفسم را عميق بيرون فرستادم: فروتن نيومده چرا؟

- زنگ زد گفت حالم خوب نيست، كاري داري باهاش؟

- من كه نه، ولي ديگه خيلي عشقي مياد شركت، يه روز حالش خوب نيست، يه روز مي خواد بره دنبال مدرک فارغ التحصيلي، يه روز ....

- الان اين بحث رو كشيدي وسط كه چي؟ بله فروتن با من كار مي كنه، خودم حواسم هست چه جوري ازش كار بكشم نمي خواد اونو بكوبوني توي صورتم. كه چي مثلاً؟ كه آقا پشت منشي احمقش درمياد واسه گندي كه زده، اگه ديبا بو برده بود ...

ميز را دور زدم و ايستادم مقابلش: اين منشي احمقي كه شما مي گي دو سال زودتر از شما اينجا اومده اگه كارش رو بلد نبود خودم زودتر از همه دَكش مي كردم، بعد هم ديبا چه جور قراره بو ببره؟ اگه قرار به فهميدن بود كيا كه جفت گوششه از اون راحت تر مي شه دربياره ما داريم زيرآبي كجاها مي ريم. راحت تر نيست؟

يک قدم عقب رفت و نشست روي مبل. دست توي جيب ايستادم نزديكش: فروتن رو هم زنگ بزن بياد

- گفتم كه حالش خوب نبود

- الان من بخوام بدونم قرارداد مهندس آشوري رو تنظيم كرده يا نه كيو بايد ببينم دقيقاً؟

- من در جريانش هستم چي مي خواي بدوني دقيقاً؟

- مبلغ قراردادها، تنخواهي كه قراره بگذاريم واسه تهيه قطعات، قيمت تموم شده نمونه هاي اوليه، مولايي تا آخر هفته همش رو مي خواد

متفكر و ساكت زل زد به پنجره. نشستم مقابلش: ساكت شدي چرا؟

برگشت نگاهم كرد: وسط اين همه سرشلوغي اين كار خيلي ريسک بود خيلي

دست كشيدم به صورتم: اول كار كه خودت بيشتر از همه جوش مي زدي، حالا به حرفم رسيدي؟

دلخور زل زد به چشم هایم: نه نرسیدم، مي بيني مشکل من با تو همينه وقتي نگرانم به جاي دلگرمي دادن سرکوفت مي زني

آه کشیدم: دِ همین دلگرمي هم دادم تهش چي شد؟ لازم نیست نگران من باشي، خودم حواسم هست آره؟

اخم کرد: خيلي خب همون که تو مي گي من از پسش برميام نترس

عصبي شدم. نترس؟ من کي ترسیده بودم؟ چرا فکر مي کرد من مي ترسم؟

به طرح ها اشاره کردم: من از اينا سردرنمي يارم، اگه درسته و تاييد مي کني امضا کنم پاش

- هنوز امضا نکردي؟ اي بابا گفتم که چک کردم قبلاً، من فکر کردم فرستاديشون واسه فروتن، اصلاً فروتن بياد چکار وقتي همه ي کارهاش لنگ جنابعاليه؟

بلند شدم و برگشتم پشت میز و پاي طرح ها را امضا زدم. لکه ي جوهر پخش شد گوشه ي نقشه ها. لوله شان کردم و گرفتم طرفش: بيا کار امضاي اين يک دقيقه بود، بفرما ببينم الان مي خواي چه کار کني

طرح ها را از دستم کشید و بي حرف از اتاق بيرون زد. وسايلم را ريختم توي کشو و درش را قفل کردم. کيفم را برداشتم و از در بيرون زدم. بودن با آنا زير يک سقف کم کم خفقان آور مي شد. به هواي تازه احتياج داشتم. گوشي را درآوردم و به عليرضا زنگ زدم.

****

ملي مقنعه ام را از پشت سر كشيد. معقنعه از سرم كنده شد، آن هم جلوي بچه هاي دانشكده. دوباره كشيدمش روي سرم. موهاي شاخ شده ام را فرستادم داخل و عصباني به ملي نگاه كردم.

او هم خيلي شيک و مجلسي لبخند زد: ببخشيد

زيرچشمي به ايمان ايران پناه نگاه كردم و اخم را به وضوح توي چشم هايش ديدم. از بچه هاي ارشد بود ولي چون نورچشمي بود و رييس بسيج دانشكده رفيق فابريكش بود دو واحد درس برايش درنظر گرفته بودند. جلوتر آمد و جلوي روي همه بي آنكه به چشم هايم نگاه كند گفت: خانم محترم حرمت اينجا رو نگه داريد

ملي زرد كرد ولي من ازش نمي ترسيدم. هيچ مورد انظباطي نداشتم كه بخواهم ازش بترسم. زل زدم به صورتش: حرمت اينجا با يه وجب مقنعه من زير سوال مي ره؟

دو سه نفري جمع شدند. همان طور ميخ شده به كاشي هاي جلوي رويش گفت: بله، اين همه شهيد نداديم كه شما بي حجابيتون رو اين قدر ساده بگيريد

ملي دستم را كشيد: چَشم چَشم ديگه تكرار نمي شه

دستم را از ميان دستان مليحه بيرون كشيدم و محكم سر جايم ايستادم: اولاً كه از عمد اين كار رو نكرديم، دوماً لازم نبود راجع به حرمت جايي كه مال همه ي ماست حرف بزنيد، خودمون حرمتش رو مي دونيم

خواستم بچرخم و بروم كه يكي از دوستان ايران پناه جلو رسيد. ازش خوشم نمي آمد چون واقعاً نخود هرآش بود. از همان هايي كه سرشان درد مي كرد براي گير دادن به بچه ها.

- چي شده حاجي؟

حاجي؟ به ايمان ايران پناه بود؟ مگر چند سالش است؟

- شما دخالت نكن

غضبناک نگاهم كرد. من هم اخم كرده به چشم هاي برزخي اش زل زدم. ايمان سر بلند كرد و بالاخره به صورتم نگاه كرد، كمي مكث كرد: ببخشيد قصد ناراحت كردن كسي رو نداشتم

به جاي او دوستش كه حتي آن قدر مهم نبود اسمش را بدانم گفت: خانم حجابت رو درست كن

جو داشت به هم مي ريخت. چندنفر ديگر هم جمع شده بودند. بي توجه به جمعيت دست مليحه را گرفتم: بريم

ترنم كه تازه به ما رسيده بود گفت: چي شده بود؟

ملي كم مانده بود گريه كند: همش تقصير من شد، ببخشيد ببخشيد

دست كشيدم روي بازويش: ولش كن ملي اعصاب ندارم

هردوشان پشت سرم مي آمدند. از پله هاي دانشكده پايين آمدم و رفتم طرف صندلي هاي گوشه ي حياط. از اين كه اين جوري جلوي همه سبک شده بودم خيلي ناراحت شدم . مليحه نشست كنارم.

- ترنم كو؟

- رفت آب معدني بگيره

با نوک کفش سنگریزه ها را جا به جا کردم. ملیحه جرات نداشت حرف بزند. آب دماغم را بالا کشیدم: ملي به نظرت سهم ما از این دنیا چیه؟

برگشتم به چشم هایش نگاه کردم. گیج شده بود. ترنم حالم را بهتر مي فهمید. شانه بالا انداختم: ولش کن خل شدم باز

بعد خندیدم. ملیحه گفت: واي دوباره اومد

رد نگاه ملي را گرفتم و به ایمان ایران پناه رسیدم که داشت مي آمد طرفمان. نگاهش کردم. ملیحه از ترس ایستاد. ایمان آمد جلومان و همان طور سر به زیر گفت: اگر آقاي مسلمي بي احترامي کرد ببخشید منظور بدي نداشت

- از کجا مي دونید؟

توي چشم هایم زل زد. قبلاً هم همین کار را کرده بود. ترم قبل. جلوي زیراکسي دانشکده. مي خواستم جزوه ام را بگیرم ولي او جلو آمد و بي توجه به من که معطل مانده بودم کارش را داد به مسئول زیراکس. غرغر کردم و براي این که بفهمد علت غرغر چي هست نگاهم کرد.

زل زدنش تنم را مورمور کرد. یک مورمور خوشایند. نگاهش جذاب بود. ازش چشم دزدیدم ولي او همچنان ساکت بود. ملیحه خودش را جلو انداخت: به خدا از قصد نبود، ببخشید

برگشت به طرف ملیحه ولي نگاهش نکرد: مي شه چند لحظه با ایشون صحبت کنم؟

ملیحه رفت طرف ترنم که با سه تا آب معدني وسط حیاط ایستاده بود. کمي جلوتر آمد و گفت: نمي خوام راجع به من سوءبرداشت بکنید، من شما رو مي شناسم شما خانوم محترمي هستید

- نيازي به تاييد شما ندارم

- بله منم قصد جسارت نداشتم گفتم که اگر حرفي زدم به خاطر اين بود که مي دونم در شأن شما نيست چنين کارايي

بي اختيار ابرويم بالا رفت. اخم کردم: ببينيد آقاي ايران پناه، من مي دونم شما دوتا برادرتون توي جنگ شهيد شدن، مي دونم چقدر براتون مهمه خون اونا پامال نشه، من هم مديون خون برادرهاي شما و همه ي شهيدا هستم که الان توي کشور خودم راحت زندگي مي کنم

لبخند غمگيني روي لبش نشست که مجبورم کرد سکوت کنم. باز نگاهش گره خورد توي نگاهم: از اين حرفاي کليشه اي نزنيد لطفاً من خيلي ساله که گوشم از اين حرفا پر شده

- من نمي دونم چه جور حرف بزنم که کليشه به نظر نياد ولي اصل حرفم درباره شما نبود، اتفاقاً درباره خودم بود

- لابد چون به ما مزاياي اضافه مي دن پس بهتره ديگه بشينيم سرجامون درسته؟

ساکت نگاهش کردم. حرفي که مي خواستم بهش بزنم خيلي خيلي مهم تر از اين حرف ها بود. جسارتش زياد شده بود و دل نمي کند از نگاهم. مجبور شدم سرم را پايين بيندازم: شما حرفاتون کليشه اي تره انگار

- ببخشيد، بفرماييد مي شنوم

حالا ديگر دلم نمي خواست حرفم را بزنم. انگار اثر جادويي اش از بين مي رفت. نفس عميقي کشيدم و گفتم: ممنون که معذرت خواهي کرديد، فکر مي کنم يه معذرت خواهي حقم بود چون منم توي اين کشور سهمي دارم بالاخره

متعجب نگاهم کرد. غمگین نگاهش کردم: شما فکر مي کنيد فقط برادراي شما توي اين مملکت زحمت کشيدن؟ بله خون اونا باارزش ترين چيزي بود که ريخته شد ولي آقاي محترم پدر من هم اندازه برادراي شما جنگيده، نه توي جبهه، توي همين مملکت. توي مملکتي که براي نون حلال آوردن سر سفره اش اين روزا واقعاً بايد بجنگي باباي منم جنگيده که نون حلال بياره سر سفره، ، که من رو درست تربيت کنه ولي خب هيچ مزايايي هم نداشته هيچ وقت، هيچ کسي به خاطر دست هاي زخم و زيلي و کار کرده اش ازش تشکر نکرده، بهش نگفتن چون کارگر زحمت کشي بودي به دخترت سهميه بديم، حتي يه وام هم ندادن بهش تا حالا، باباي من هم که عمرش، سلامتيش و زندگيش رو وقف آدم بودن کرده به اندازه برادراي شما حرمت داره و خيلي توهينه که شما از در نرسيده بخواي به دخترش تذکر بدي حرمت جايي رو که به زحمت به دست آورده نگه بداره متوجهيد؟

لبش را زير دندان فشرد. آرام گفت: شما مگر منظريه* نمي شينيد؟

آمارم را خوب درآورده بود. پوزخند زدم: مي شينيم چطور؟

اين بار جرات نکرد توي چشم هايم نگاه کند. شايد داشت به کفش هاي چيني ام نگاه مي کرد که توي ميدان هفت تير از دستفروش خريده شده بود. داشت سبک سنگين مي کرد ببيند آمارهايش غلط بوده اند يا من دروغ مي گويم.

- الان از دست من دلخور هستين؟

لحنش مهربان بود. از همان طرز صحبت کردن ها که ما بهش مي گفتيم عشقولانه.

آرام گفتم: نه

لبخند زد و نگاهم کرد: خدا رو شکر، حرف هايي که زدين ... خب ... من دست پدر شما رو که همچين دختري تربيت کرده مي بوسم، اگر هروقت احساس کرديد مشکلي داريد من ... البته .... نمي خوام بد برداشت کنيد .... در خدمت خواهم بود

زير لب با اجازه اي گفت و رفت. مليحه و ترنم عين شصت تير خودشان را رساندند ولي من منگ نگاه و طرز صحبتش بودم. مليحه گفت: پسره ي مزخرف چي مي ناليد بغل گوشت؟

ترنم در سكوت نگاهم كرد. بهش لبخند زدم. او هم خوشحال لبخند زد: ديدي گفتم

ترنم گفته بود از من خوشش مي آيد ولي من يک درصد هم حرفش را جدي نگرفته بودم. چون مهم نبود خوشش مي آيد و تازه ترنم هركي را كه به من به هردليلي گير مي داد جزو علاقه مندان به من حساب مي آورد. من به اندازه ترنم اين علاقه را جدي نمي گرفتم چون ته ته دلم از اين كه خودش را صاحب حق مي ديد كه راجع به بقيه قضاوت كند خوشم نمي آمد. او هم يک جورهايي مثل مهرداد دولتشاه بود. ولي اگر با او حرف مي زدم راجع به حق و حقوقم به خاطر اين بود كه او لياقت داشت باهاش صحبت كنم، حداقل لياقتش از مهرداد دولتشاه بيشتر بود. خيلي بيشتر.

مليحه گفت: چي؟ چي رو گفتي؟

هردومان زديم زير خنده و من گفتم: من يه بستني توپ به هردوتاتون بدهكارم الان

مليحه ولي گير سه پيچ داده بود، آخرش ترنم كلافه گفت: هيچي بابا اين آقاي عصا قورت داده احتمالاً همين زودي ها ميياد خواستگاري شادي جونم

مليحه هيني كشيد و اخم كرد: اَخ قبول نكني ها

شانه بالا انداختم: چرا نكنم؟ خوش تيپ نيست كه هست، آينده دار نيست كه هست، عاشقم هم كه هست تازه همين الان گفت دست بابات رو واسه دختر گلي كه تحويل جامعه داده بوس مي كنم. اونم بوس تف تفي

غش غش خنديدم. مليحه گفت: پس کيارش جونت چي؟

آه کشيدم. ترنم گفت: کيارش جون که نومزدنگ کرده ديگه

در آب معدني را باز کردم و دو قلپ خوردم. کيارش ديگر کيارش جون نبود. يک عشق دوره ي نوجواني بود. از پانزده سالگي تا هيجده سالگي بعد يک روز مهرداد يک چاقو برداشت و تمام خيالاتم را از وسط جر داد.

نگاهشان کردم: ملي جدي باورت شد کيارش رو خيلي دوس دارم؟

- والله وقتي برا دانشگاه قبول شدنت لپ تاپ کادو مي ده خرم اگه باور نکنم، آرسام که کله ي منو شب تا صبح مي خوره اِند لطف و معرفتش يه خرسه که از دس فروشاي عبدل آباد* خريده احتمالاً

باز خنديدم: عيب نداره اونم بالاخره يه کار خوبي پيدا مي کنه واست هرچي دوس داري مي خره

آه کشيد: مي گه اگه اون کاري که شب و روز پاش نشستيم جواب مي داد حالا زير پام يه شاسي بلند بود

حواسم رفت به ايمان که دورادور ايستاده بود و گاهي برمي گشت نگاهم مي کرد. چرخيدم و پشت به او ايستادم. ترنم متوجه شد: بيچاره رو محروم نکن

بي توجه به حرف ترنم گفتم: کيارش جون اگه لپ تاپ مي خره از پول توجيبي باباش مي خره، تازه من که قبول نکردم، بابا جونم رفت پسش داد فقط شرمندگيش موند واسه من

- اَه اين بابات هم ضدحاليه واسه خودش

چشم هايم را گرد كردم: به باباي من توهين نكنيا وگرنه جفت چشمات رو درميارم

شانه بالا انداخت: بيا دربيار، دوتا نخود ديگه چيه كه تهديد هم مي كني

ترنم به حرفش خنديد. آب پريد توي گلويم. نفس عميقي كشيدم تا راه سينه ام باز شود: خاک بر سرت فعلاً كه اين وسط همين توئه چشم نخودي از من و ترنم جلوتري يكي واسه خودت داري

ترنم پشت چشم نازک كرد: منو قاطي نكن خواهشاً، من خودم نخواستم، فعلاً مي خوام درسم رو ادامه بدم

مليحه بي حوصله گفت: اينقد ادامه بده تا كور بشي، به درک ....

پاهايش را دراز كرد و خميازه كشيد: فوق فوقش مي شي دكتر طهماسبي كه كلاس كنسل مي كنه بعد ما رو توي اين گرما مي كشه دانشگاه واسه كلاس فوق العاده

به واكنش خميازه هاي مليحه ما هم دهانمان باز شد. ترنم بي حوصله گفت: حالا فرداشب مي ري جشن يا نه؟

شانه بالا انداختم: چه مي دونم

مليحه چشم غره رفت.

- آره مي رم، واسه جور كردن سوژه هاي دست اول حتماً مي رم خوبه ملي جونم؟

ايمان از كنارمان رد شد و باز نيم نگاهي به من انداخت. نگاهم را دزديدم. ترنم گفت: كارِت دراومد عشقم

مليحه مقنعه اي را كه تا روي پيشاني جلو كشيده بود داد عقب: ولي راه اومدن با همچين آدمايي راحت نيست توي فاميل ما نمونه هاش زيادن، از من به تو نصيحت شادي گلي

دستي به گونه هايم كشيدم: چَشم خانم بزرگ بريم ديگه؟ گرمه

هردوشان از جا بلند شدند. مليحه گفت: مطمئني واسه گرما گل انداختي؟

اخم كردم و راه افتادم به سمت خروجي دانشكده. ترنم گفت: بريم شهركتاب شادي؟

مليحه بق كرد: واي نه

آب دهانم را فرو دادم: كي به تو گفت آخه؟ داره ميگه شادي

رو كردم به ترنم: بذار امتحانا تموم بشه بعد بريم، من طاقت نمي يارم تژديد مي شم خب

هردوشان زدند زير خنده

****

* منظریه یکی از محله های منطقه نیاوران در تهران است.

* عبدل آباد یکی از منطقه های جنوب شهر تهران است که یکی از مراکز اصلی پارچه فروشی است. بازار عبدل آباد تلفیقی از مغازه ها و دستفروش ها کنار هم است.

***

نواي ملايم پيانو که در ميان جيغ هاي ناهيد مي پيچيد صداي او را کمي قابل تحمل مي کرد. سعي داشت بخرامد و مثل يک بانوي اصيل به خدمه ي موقتي عمارت دستور بدهد ولي در آخر شبيه مي شد به همان مامان ناهيدي که بخشي از زندگي اش را در اضطراب نداشتن زندگي پر از رفاه گذرانده بود. اين رفتارش از چشم آنا هم دور نمي ماند. زيرچشمي با پوزخندي آماده ي پررنگ شدن به رفتار و حرکات ناهيد نگاه مي کرد اما دخالت هم نمي کرد. اجازه مي داد تا او قلمروي خودش را همان طور که دوست دارد اداره کند. امان از زن ها و نقشه هاي هزار رنگشان.

هم نوا با صداي ويولون به سمت بار رفتم و از آنجا به منظره اي که مقابلم بود نگاه کردم. اين طبقه ي عمارت اگر مبل ها، مجسمه ها و اثاثيه اش را حذف مي کردي وسيع به نظر مي رسيد. سه سالن که با سه پله از هم مجزا مي شدند. سالن شرقي بزرگ ترين بخش محوطه بود که ناهيد آن را به سبک آسياي شرقي دکور کرده بود. آنجا همه چيز گرم و دلنشين بود. سفالينه هاي استخواني رنگ با نقوش قهوه اي، ساقه هاي بلند بامبو و گياهاني که اسمشان را نمي دانستم در گوشه کنارش چيده شده بود. فرش ها رنگ هاي خاکي و نقوشي درهم داشتند و مجسمه هاي خوش تراش چوبي و مرمري زير نور لوسترهايي که نور ملايمي مي پراکندند آنجا را خواستني مي کرد. خودم را تصور کردم که دست دور شانه ي فندق انداخته ام و يکي از همان آهنگ هايي را که ناهيد براي تمدد اعصاب از مربي يوگايش گرفته بود با هم مي شنويم. انگشتانم را ميان موهاي قهوه اي رنگش مي لغزانم و ....

- مهرداد؟

آنا عين پيام بازرگاني رشته افکارم را از هم پاره کرد: بله؟

- عيرضا ... هم مي آد؟

پشت کردم به او و جامي برداشتم و خودم را به قدح هاي کريستالي خوش تراش مشغول کردم: چطور؟

- هيچي

نگاهش نكردم، ندانسته مي دانستم از بودن من در كنار عليرضا خوشش نمي آيد. آنا از هركسي كه با من مَچ (match) بود خوشش نمي آمد. چون حس مي كرد با عليرضا كه هستم ديگر تحت تسلطتش نيستم . جام را سرجا گذاشتم و به جمعيتِ در حال جست و خيز نگاه كردم. نگاهي به ساعت قدي سالن غربي انداختم. درست همان جايي كه بار در ديوارش تعبيه شده بود. دو ساعت ديگر ميهماني شروع مي شد و بودنِ من اينجا، دو ساعت قبل از ميهماني مايه تعجب بود. گفته بودم خسته ام و ترجيح مي دهم كار را زودتر تمام كنم ولي همه اش اين نبود.

اين سالن رنگ و لعابي سرد داشت. حتي مبل هايي كه طرح هاي اشرافي داشتند نمي توانستند حال و هواي اروپايي اين سالن را صميمي نشان بدهند. انگار كه اين بخش احساس من را، احساس تازه ي من را توصيف مي كردند. ديوارهاي خاكستري متمايل به سفيدي، لوسترهاي كم رمق و سفيد رنگ، تابلوهاي عبوس و تاريک همگي وصف حال من بودند از قدم گذاشتن به دنيايي ناشناخته.

سالن وسط اما تركيبي خودماني داشت. كل اين خانه تركيبي ناهمگون بود از سبک هاي مختلف هنري كه ناهيدجون اصرار داشت هَرموني (Harmony) خوبي با هم دارند. نمي دانم چه اصراري داشت همه چيز را اين طور تلفظ كند.

اين سالن جايي بود كه مهم ترين برخوردهاي من با فندق را شكل داد. اولينبرخورد، روي پله هاي عريض و مرمري بود كه از سالن مركزي به طبقه ي دوم عمارت مي رسيد. همان جايي كه اولين بار فندق را كشف كردم. در آستانه ي همين پله ها رو به تابلوي قدي بلندي كه به ديوار راهروي طبقه دوم آويخته بود.

- كيارش كجاست؟

صداي محكم و استوار همايون كه دنبال پسر عزيز دردانه اش مي گشت حواسم را جمع كرد. با چند قدم بلند به سمتش رفتم و گلو صاف كردم: با ديبا حتماً، سلام

او هم از بودن من جا خورد. اما لزومي نداشت دوباره خودم را توجيه كنم. كه چرا اينجا هستم.

برگشتم به سمت بار كه با دري كوچک به آشپزخانه ي بزرگ پشت ديوار مي رسيد. اين خانه جاهاي مخفي زياد دارد. يكيش ورودي راهرويي كه از پشت راه پله هاي منتهي به طبقه ي دوم، به بخش ديگر عمارت ختم مي شود.راه افتادم به سمت راهرو.

بچه كه بودم اين راهرو محل عجايب بود. تاريک و بلند و خالي. سمت راست دو اتاق بزرگ بود كه حالا اوليش كتابخانه شده بود. مخصوص ميهمان هاي فرهيخته، اما شادي زياد توي اين اتاق پرسه مي زد. همان وقت هايي كه تازه دانشگاه قبول شده بود. بعد از كتابخانه اتاق ديگري بود. همان جايي كه حالا همايون و ناهيد ازش به عنوان اتاق خواب استفاده مي كردند. اين كتابخانه و اتاق خواب دقيقاً پشت سالن شرقي قرار داشتند و ديواري آنها را ديد همه پنهان مي كرد. به تندي چرخيدم به سمت ديگر و خودم را ميانه ي راهرو ديدم. در سوي مخالف يک انباري بود و بعد آشپزخانه، جايي كه اميدوار بودم شادي را داخلش ببينم. اگر قرار بود به ميهماني بيايد حتماً حالا كنار مادرش ايستاده بود.

نواي ويالون مرموز شده بود. انگار كه من را به عمق اضطراب فرو مي برد و نفس كم مي آوردم. خنده دار بود كه به خاطر ديدن دخترکي اين طور دستپاچه مي شدم. دخترکي كه به دست آوردنش به ظاهر راحت بود. اتيكت خانوادگي ما راه را خيلي هموار مي كرد ولي واقعاً اين طور بود؟

شادي از وقتي چشم باز كرد اينجا زندگي كرده بود. اما من هيچ وقت حس نكردم او مقهور اين تجمل باشد. نهايتش در رويا‌هايش تبديل به پرنسسي مي شد كه بر اين عمارت حكمراني مي كرد....اولين بار به همين حال ديدمش....طبقه ي دوم و در راهرويي بودم كه بالاي سالن غربي قرار داشت. ايستاده در مقابل تابلوي بلندي كه در بچگي ازش مي ترسيدم. متوجه گام هايش شدم. نرم قدم برمي داشت. پيرهنش را

مثل زنان اروپايي دويست سال پيش از دو طرف شانه عقب كشيده بود و موهاي بلندش روي شانه هاي عريانش رها بود. دامنش را با نوک انگشت بالا گرفته بود انگار كه اين دامن پُرچين ترين دامن دنيا باشد. روي نوک پنجه ها با گردني افراشته، شانه هايي عقب داده و لب هايي نيمه باز از پله ها بالا مي آمد. انگار درست از ميان كتاب هاي داستان بيرون آمده بود و در عمارت مي چرخيد. به آستانه ي راهرو كه رسيد سر بلند كرد اما متوجه من كه در روشن و تاريک راهرو در گوشه اي ايستاده بودم نشد. آرام پلک زد و لبخند زيبايش پررنگ تر شد. آن موقع جز آنكه محو زيبايي معصومانه اش باشم برايم جالب بود بدانم بعدش مي خواهد چكار كند. براي همين آرام عقب رفتم و منتظر ماندم. همان طور نوک پنجه جلوتر آمد و رو به اتاق هاي راهروي شرقي ايستاد. دامنش را رها كرد و انگشت ميان موهايش كشيد. نرم ترين آهي كه مي شد از سينه ي زني بيرون بيايد را از سينه بيرون داد و آرام تر گفت: ويليام؟

نتوانستم جلوي خنده ام را بگيرم و همين باعث شد هراسان بچرخد به سمت راهروي غربي و من را ببيند. دستپاچه يقه ي پيرهنش را مرتب كرد و ترسيده نگاهم كرد. جلوتر رفتم و مثل پرنده اي ترسيده از دستم پريد. در خيالش كيارش ويليام بود. ويليام كي بود؟ لابد يكي از آن مردهاي اسطوره اي داستان ها.

عصبي از خاطره اي كه مدام و مدام تكرار مي شد و راه خلاصي از آن نداشتم به سمت آشپزخانه رفتم. صداي مادرش كه به خدمه دستور مي داد خوب به گوش مي رسيد. انگار او هم توي اين عمارت قلمرويي داشت. قلمرويي كه از آشپزخانه جلوتر نمي آمد. غم و اضطرابي كه همزمان وجودم را لبريز كرده بود در ميان تلق و تلوق جام هاي كريستالي و ظرف و ظروف آشپزخانه تبديل به چيزي شبيه جوک شده بود. من اينجا چه كار مي كردم؟ دنياي من همان بيرون نبود؟ كنار آنا، ناهيد و همايون؟ خواستم بچرخم به سمت خروجي راهرو كه صدايش متوقفم كرد. نزديک تر شدم تا بشنوم چي مي گويد.

- مامان اجازه بده

- گفتم نه، اگه نمي خواي بياي نيا ولي نمي شه شب بيرون از خونه بموني

- تو که هردوتاشون رو ديدي، دختراي خوبي ان نيستن؟

لابد منظورش به ملي و آن دخترک بسيار مودب بود. به نظر من که فقط همان دختر مودب خوب بود.

- اينا ربطي به هم نداره، شب دختر بايد توي خونه ي خودش باشه

پوزخند زد و غرغر کرد: خونه ي خودش خونه ي خودش هه

جوابي نيامد. اينجا را دوست نداشت؟ چرا بايد دوست داشته باشد؟ وقتي من خودم علت بريده شدنش از اينجا بودم؟ ولي نمي دانست که چرا اين کار را کردم. نمي دانست که اضطراب لغزيدن خودم به سمت اوست که مجبورم مي کند پرخاش کنم و به قول خودش وحشي بشم. اين وحشي شدن ها هيچ ربطي به پرستيژ يا باز به قول خودش کلاس ما نداشت. به خودش مربوط بود.

- اصلاً به بابا مي گم

نبايد مي گذاشتم کار به اينجاها برسد. من دو ساعت زودتر از کار و زندگي ام نزده بودم که او بخواهد شب را پيش ملي يا آن يکي دوستش بگذراند. دستگيره ي در را فشردم و پا به قلمروي خصوصي شان گذاشتم: همه چيز مرتبه؟

فندق با بلوز و شلوار ساده حتي از سن حالايش هم کوچکتر به نظر مي رسيد. نگران و ترسيده دو قدمي عقب رفت و زير لب سلام کرد. زن ها برگشتند و نگاهم کردند. وارد يک دنياي کاملاً زنانه شده بودم و اين نگاه ها که بيشتر رنگ احترامي مصنوعي به اسم و رسم من داشتند در خلوت هزار رنگ ديگر مي گرفتند. اين نگاه ها که ميخ شده بودند به من. گلو صاف کردم و پا به درون آشپزخانه گذاشتم.

مادر فندق با کت و دامني که به هيکل گردش نمي آمد کمي رسمي تر از هروقت ديگر بود. دست هايش را به عادت همه ي زنان طبقه ي خودشان با همان دامن خشک کرد: مهمون ها اومدن؟

سري به نشانه نفي بالا فرستادم و نيم نگاهي به فندق که گوشه ي آشپزخانه خودش را به ظرف شکلاتي روي ميز مشغول کرده بود انداختم. اگر ناهيد مي ديد چطور انگشتش را مي ليسد حتماً توبيخش مي کرد. اينکه مثل يک خانوم متشخص با دستمال آن را پاک نکرده بود جرم بزرگي به نظر مي رسيد. مادرش هم متوجه نگاهم شد و گفت: شادي خانم

من صورتش را که به سمت فندق چرخيده بود نمي ديدم ولي اين لحن مي گفت که حتماً چشم هايش را گرد کرده تا دست از ناخونک زدن به شکلات مايع بکشد.

ولي من دلم نمي خواست او اين کار را بکند. همين عادت هاي از عرف خارج شده اش بود که خواستني ترش مي کرد. که مثل بچه ها نوک انگشت هايش را توي دهان مي کرد. کاري که به خاطر تذکر مادرش متوقف شد. جلوتر رفتم و در فاصله ي نزديک تري بهش ايستادم. بي توجه به من که مشغول ارزيابي دسرها روي ميز بودم گفت: من به بابا مي گم

تن صدايش پايين تر آمد: با اجازه

اين را رو به من گفت. سرچرخاندم طرفش: به مندلي بگو بياد باهاش کار دارم

اخم هايش توي هم رفت. مي دانستم از اين که باباش را اين جوري صدا کنم بدش مي آيد. مي شد مردي را بيشتر از باباش بخواهد؟ شک داشتم.

- الان نيستن وقتي برگشتن مي گم بيان پيشتون

حتي کلماتي که انتخاب مي کرد با من سر لج داشتند. معمولاً بقيه مي گفتند «مي ياد خدمتتون»، ولي او مي گفت «مي يان پيشتون». ارزش هاي دنياي او چي بودند؟ مطمئناً يکيش باباش بود که اين جور او را محترمانه جمع مي بست.

مادرش متوجه دقت من به جمله اش شد. مکثي که کردم همين را نشان مي داد. جلو آمد: رفته دنبال فرمونِ همايون خان

فندق گلو صاف کرد: من رفتم

چطور مي توانستم بيشتر نگهش دارم؟ نتوانستم. باز از دستم پريد.

از آشپزخانه بيرون آمدم و لم دادم روي يکي از مبل هاي سالن مرکزي. چشم بستم و آرزو کردم باباش اجازه ندهد که برود. مسخره بود که در اين موقعيت مثل نوجوان ها چنين آرزوهايي داشتم.

- شوبرت؟

چشم باز کردم و لبخند زدم. عليرضاي موسيقي پرست رو به رويم بود. ايستادم و دست دادم: چي برت؟

- قطعه اي که اجرا مي کنن، مال شوبرته ... هرچند تو هيچي جز ميخ و درفش و چکش حاليت نيست

- نيومده بساط متلک پرونيت رو پهن کردي؟

نشست کنارم. چشم چرخاندم اما خبري از آنا و بقيه نبود. حتماً رفته بودند خودشان را بيارايند. فندق چه جور لباسي مي پوشيد؟

- رفتي فضا مضا؟ با آنا دعوات شده؟

بشكني زدم تا خدمه اي كه آمده بود توي سالن متوجهمان شود. برگشت و لبخند به لب جلو آمد: بله آقا

عليرضا مات نگاهش كرد.

- نوشيدني بيار

چشمي گفت و رفت. عليرضا گفت: عيناً خيال كردم توي سفارت بريتانياي كبير هستيم الان

- نه كه نبودي هيچ وقت

- ما پامون تا سفارت ايران توي پاكستان بيشتر باز نشده، اونجا هم كه جز مارمولک هاي به قاعده ي كروكنديل* ديگه هيچي نداشت

خنديدم: خب هركي يه اندازه اي عرضه داره، باباي تو هم ته ته زورش اين بود كه بشه سفير فرهنگي ايران توي پاكستان

اخم كرد: آدم بخواد به مملكتش خدمت كنه چه پاكستان چه امريكا، عرضه رو اوني داره كه با كروكنديل ها بسازه و خدمت كنه

- بيخيال علي امريكا و اروپا كه رو شيش دانگ زدن به اسم نورچشمي ها، خداييش بابات جرات داره اسم اونجا رو بياره؟

بلند خنديد: آخه مي دوني بابام يه كمي بدعادته مزاجش به استخرا و پلاژهاي اونجا ناسازگاره، خودش گفت منو بندازين جايي كه دچار سوءتفاهم فرهنگي* نشم

انگار که برگشته بوديم به هيجده سالگي هايمان و کنايه ها و اشاره هاي خرده شيشه داري که تا حد مرگ مي خنداندمان.

خنده ام را بريدم: ولي خداييش کيه که بره برزيل و دچار سوءتفاهم فرهنگي نشه کنار استخرهاش؟

رو کرد به من و جدي گفت: صد البته باباي من

نوشيدني ها آمدند و پشت بندش هم مندلي بود که وارد عمارت شد. مندلي با آن پيراهني که روي شلوار انداخته بود، موهايي که باد حسابي درهمش کرده بود و پوست آفتاب سوخته اش هيچ تناسبي با آهنگ پيانويي که توي گوشم مي ريخت نداشت. اگر شادي درست از توي کتاب هاي داستان بيرون آمده بود، مندلي از عمق کتاب هاي کمونيستي بيرون مي زد. همان کتاب هايي که خانه ي پدر و مادر آنا را محاصره کرده بودند. مندلي براي آنها نماينده طبقه ي کارگر بود. طبقه ي زحمت کشيده اي که ما حقشان را خورده بوديم.

- سلام عليکم، گفتن امري داشتين؟

هرچي دخترش او را جمع مي بست خودش همان نوکر خانه زاد دست به سينه بود. ايستادم و باهاش دست دادم: خوبي؟

دست هايش زبر بودند ولي دست هايم را گرم فشردند. معمولاً اين کار را نمي کردم ولي او فرق داشت. او باباي کسي بود که من دلم پيشش گير کرده بود.

- به مرحمت شما، امر؟

- کار خاصي نداشتم خواستم احوالت رو بپرسم، باغ لواسوون در چه حاله؟

لبخند رضايتمندي زد: خوبه، درخت هاش آفت زده بود سم پاشي كردم...كود هم احتياج داشتن... باغبون بي مروت كود شيميايي ريخته بود پاي ريشه ها همشون سوخته بودن

حرف زدن از كود طبيعي كه حتماً از پشكل اصل فراهم شده بود چيزي نبود كه بخواهم راجع به آن حرف بزنم. پرسيدم: تا تابستون سرپا مي شه كه بريم چندروزي بمونيم؟

- ها بله، به بهزاد سپردم دستي به سر و گوش استخر هم بكشه چندجاش نشتي داشت

سري تكان دادم و به صورت ساده و بي ريايش لبخند زدم: خوبه، امشب كه هستي؟

- ها بله

- خوبه

ديگر كاري نداشتم. اجازه مرخصي خواست. داشت مي رفت. گلو صاف كردم. ايستاد. حتي او هم مي دانست گلو صاف كردن من يعني كه حرف مهمي دارم. الان اگر راجع به فندق چيزي مي گفتم شک مي كرد؟

- امر ديگه اي هست؟

- نه فقط امشب بچه هاي شركت هم هستند به دختر خانوم بگين بيان بيشتر باهاشون آشنا بشه براش خوبه

گل از گلش شكفت. لبخند به لب دست گذاشت روي چشم هايش: چشم، مرحمت عالي زياد

رفت و من نشستم جفت علیرضا و به صورتش نگاه کردم. لبخند کجي روي صورتش بود.

- چته؟

- نگو اون دختره که حرفش رو مي زدي دختر مندليه

ته حرف هايش يک جور تمسخر حس مي کردم که عصبي ام مي کرد. زل زدم به چشم هايش: عيبش چيه؟

از جا بلند شد و اشاره کرد برويم بيرون. ناخودآگاه چشم چرخاندم توي سالن و علت درخواستش را فهميدم. آنا ايستاده بود توي سالن شرقي و با ابروهاي گره خورده نگاهمان مي کرد. مطمئناً نشنيده بود علي چه گفته است ولي اين طرز نگاه هم خوب نبود.

بي توجه به او همراه عليرضا بيرون رفتم. روي تراس بلند ايستاده بود و به جايي پشت درخت ها نگاه مي کرد. صداي کفشم روي تراس او را به سمتم برگرداند. دوباره چرخيد به همان طرفي که ايستاده بود. دست هايش را روي سينه قلاب کرد. کنارش ايستادم: خب؟

بي آن که نگاهم کند گفت: متوجهي چه کار مي کني؟

کلافه رو صورتم دست کشيدم: نه

- خوبه، مي ترسيدم يکي از اون بله هاي محکمِ تقلبيت رو بکوبي توي صورتم

- اين دفعه فرق مي کنه

چرخيد و مقابلم قرار گرفت. با پا برگ خشكي را كه باد روي تراس انداخته بود اين طرف و آن طرف كرد. چشمم به برگ خشكيده بود. عصبي پا گذاشتم روي آن و لهش كردم. سر بلند كرد و زل زد به چشم هايم: همينه، مي بيني .... وقتي چيزي بگن كه مطابق ميلت نباشه مي زني بقيه رو درب و داغون مي كني

به برگ پودر شده اي كه حالا بازيچه ي دست نسيم شده بود نگاه كردم: نمي فهمم منظورت رو

- مي گم عوض عصباني شدن مراقب باش، يادته راجع به آنا نظرم رو خواستي چي گفتم؟

دست در جيب زل زدم به انتهاي باغ. از وقتي از در كوچک فرعي آمد و شد مي كرد حتي نمي توانستم بفهمم چه وقت مي رود و چه وقت مي آيد.

- حواست به منه مهرداد؟

- نه

- به هرحال اگه آنا با تو اختلاف فرهنگي داشت الان اين دختر ...

دست كشيدم روي صورتم: بيخيال بريم داخل

آرام دست گذاشت روي شانه ام: خيلي خب فقط اين بار يه كم بيشتر دقت كن بفهمي دنبال چي هستي كه بعد نشه روزگاري كه حالا داري

به برگ درختان نگاه كردم. اگر پاييز بود شايد مي توانستم بهتر ببينم آن طرف عمارت چه خبر است. اما به تابستان نزديک مي شديم و درختان مقابلم انبوه و انبوه تر مي شدند و آينده را برايم مبهم تر از قبل مي كردند.

****

چشم بستم و گوش سپردم به نواي موسيقي که ازاين فاصله هم شنيده مي شد. آدم واقعاً فکر مي کرد وارد عمارت ماندرلي* شده است. من الان کي بودم؟ خب ربه کا که نبودم. هم خوشگل تر بود و هم بدجنس تر.

به خودم توي آيينه نگاه کردم و آه کشيدم و سينه ام بالا و پايين شد. يعني عمل جراحي براي کوچک کردن سايز هم هست؟ همه که در به در بزرگ کردن اين دوتا هستند، کاش يکي هم به فکر شانه هاي نحيف ماها بود. ملي مي گفت مريلا، دخترخاله اش سه سايز بزرگشان کرده و حالا شانه هايش درد مي کنند. از تصور مريلا به قهقهه افتادم. ولي خنده ام خيلي طول نکشيد. دو نفر جلوي خانه مشغول حرف زدن بودند. پاورچين به سمت صداها رفتم. ته دلم خالي شد. کيارش و ديبا بودند.

ديبا عصبي مي گفت: کيارش بگو چي شده، داري نگرانم مي کني

کيارش کلافه جواب داد: چيزي نيست چندبار بگم؟

نزديک تر رفتم و خم شدم تا از زير پنجره راحت تر بشنوم چي مي گويند. ديبا گفت: خونه ي مستخدماست؟

دلم گرفت. لحنش ناراحتم مي کرد. اگر ديبا مي شد زن کيارش حتماً مثل آنا مي خواست از آن بالا به من نگاه کند.

- از اون طرف اصلاً معلوم نيست اينجا هم يه خونه هست

ولي کيارش جوابش را نداد. حالا مي خواستند داخل خانه را ببينند؟ کاري که جزو بديهيات زندگي شان بود. هروقت دلشان مي خواست در نزده راه مي افتادند مي آمدند اينجا. هرکدامشان به بهانه اي. فقط کيارش بود که قبل از وارد شدن در مي

زد. شايد اولين دليلي كه كيارش را دوست داشتني كرد همين بود. اينكه مي فهميد اين كارها از آدميت خارج است. يا به قول ترنم از ادب به دور است.

- مثلاً چه چيز جالبي هست كه تو مي خواي توي اين خونه ببيني؟ ديبا بيخيال برگرديم بالا

راست مي گفت. در مقابل خانه ي باشكوه آنها، اين خانه هيچ چيز زيبايي نداشت. اصلاً نصف اسباب و اثاثيه ما هم از آن طرف شوت شده بود اينجا، هرچي كه لازم نداشتند بخشي از خانه ي ما را اشغال كرده بود. اسباب و اثاثيه اي كه هيچ تناسبي با هم نداشتند.

- تو از وقتي از چين برگشتي يک چيزيت مي شه، حالا هي بزن به اين راه و اون راه

- همه اومدن الان، همايون دنبالم مي گرده، بريم بريم

- خيلي خب، هرجور راحتي

صدايشان دور مي شد. آرام از پنجره سرک كشيدم. دست در دست هم دور شدند. داشتند اريب مي رفتند تا برسند به راه ماشين رو. براي چند لحظه همانجا ايستادم و رفتنشان را نگاه كردم. ديباي ريزه ميزه ولي جذاب....اگر لاغر مي شدم از پشت هيچ فرقي با هم نداشتيم. كيارش كشيده و چهارشانه، و به لطف باشگاه هايي كه مي رفت با هيكلي ورزيده.

در ميان همه ي مردها و پسرهايي كه در تمام اين سال ها اينجا آمد و شد داشتند كيارش و برادرش هميشه يک جورهايي از بقيه بهتر بودند. بقيه شان كمي تا قسمتي چاق بودند. كمي تا قسمتي هم شكم چران. ولي اين دوتا انگار خوب بلد بودند جلوي شكمشان را بگيرند تا پهن و بدريخت نشوند. شايد به خاطر اين كه زماني آن قدر نداشتند تا شكم چران بشوند و به جايش ياد گرفتند خوشتيپ بشوند. بابا محمدعلي هميشه مي گفت «همايون خان از اولش كه اينقدر وضعش خوب نبود.

من پيششون كار مي كردم.» منظورش پيش همايون و حشمت الله شريف بود. كسي كه دخترش حالا نامزد كيارش است. ولي بابا هيچ وقت نگفت چطور آنها به اينجا رسيدند و سهم او شد يک خانه ي فكسني ته يک باغ. هيچ وقت نه او و نه مامان اعظم راجع به گذشته جلوي من حرفي نمي زدند. انگار گذشته يک راز سر به مهر بود كه اگر ازش حرف مي زدند اتفاق بدي برايمان مي افتاد. يا براي من اتفاق بدي مي افتاد.

برگشتم توي اتاقم و كلافه به لباس هايي كه دور و برم پهن بود نگاه كردم. بابا نگذاشت بروم پيش ملي چون ملي يک داداش بزرگ توي خانه داشت. حالا هرچي بگويم به خدا سرباز است مگر قبول مي كند؟ انگار روح سرگردان مسعود توي خانه منتظر بود تا من برسم و بلايي سرم بياورد. چه بلايي؟ فقط بابا مي دانست. هميشه هم فقط يک جمله مي گويد:«بابا جان من مَردم، همجنس خودم رو بهتر مي شناسم.» در عوض تشويقم كرد بيايم ميهماني. فكر نمي كردم او هم بخواهد من توي آن عمارت باشم. گفت بيا و نشان بده چه دختر صاحب كمالاتي هستي. انگار همه ي آن جمعيت منتظرند من بروم و از حيرت ديدن كمالات و جمالات من انگشتشان را با چاقو ببرند. باز بلند خنديدم.

بابا حق دارد، خودش به من افتخار مي كند و فكر مي كند همه به طور پيش فرض من را سركار خانم مفتخرالسطنه مي بينند. نشستم مقابل كوله پشتي ام و رو به رفقايم گفتم: شما بگين برم يا نرم؟

جيرجير شانه بالا انداخت. جي جي اخم كرد و جوجو با چشم هاي گردش ملتمسانه نگاهم كرد. خواستم جوابشان را بدهم اما زنگ موبايلم نگذاشت. همان طور كه حدس زده بودم ملي بود. لابد مي خواست ببيند رفته ام يا نه. كلي التماسم كرد موبايلم را ببرم و گزارش لحظه به لحظه بدهم، بعد هم زد توي سرم گفت: خاک بر سرت كه يه موبايل درست هم نداري چارتا عكس درست درمون بگيري ببينيم اين از ما بهترون چه شكلين

بیخیال جواب دادن شدم. اگر جواب مي دادم ديگر ول کن نبود. واقعاً چرا اين قدر براي دانستن زندگي اين ها حرص داشت؟ علتش هرچي بود دور بودن از زندگي هاي آنچناني نبود وگرنه چرا ترنم مثل او جوش نمي زد بداند اينجا چه خبر است؟ گوشي موبايل را انداختم روي تخت و دوباره به لباس ها نگاه کردم. اگر همين طور معطل مي کردم جشن حتماً تمام مي شد. اگر دو سال پيش بود همه چيز فرق مي کرد. اگر دو سال پيش بود، براي رفتن به اين ميهماني اين قدر دو دل نمي ماندم ... شايد هم ...

- تو اينجايي؟

صداي مامان از جا پراندم. کلافه جلو آمد و نگاهي به لباس ها انداخت و بي آنکه به خودم نگاه کند چنگ انداخت ميان لباس ها و بالا و پايينشان کرد. از وسط لباس هاي رنگي رنگي که همه اش سليقه خودش و بابا بودند يک پيرهن نسبتاً ساده ي آبي نفتي بيرون کشيد و جلوي رويش گرفت. حتي مامان هم مي دانست توي اين جور ميهماني ها پوشيدن لباس نارنجي با برگ هاي سبز يشمي يا پيرهن ليمويي با حاشيه هاي آبي آسماني خيلي جالب نيست. نمي دانم چرا اين قدر تک رنگ و تک بعدي هستند. خب حالا اگر لباس رنگي رنگي بپوشند چه اشکالي دارد مگر؟ همش بند مي کنند به رنگ هاي ماست و وارفته يا نهايتش قرمز و سياه و سفيد يک دست.

مامان هنوز مشغول وارسي بود. دست بردم و پيرهن آلبالويي ام را که توش طرح بته جقه هاي سورمه اي بود برداشتم. اين را ترنم از مسافرتش به سيستان سوغات آورده بود. يک پيرهن تا روي زانو که دامنش کمي چين دار بود. بلندي آستين هايش يک وجب بالاي مچم بود و دورشان آيينه دوزي شده بود. يعني اگر اين را مي پوشيدم مسخره ام مي کردند؟

مامان نگاهش کرد: اين؟

بيا اوليش مامان خودم. رو به روي آيينه ايستادم و گرفتمش مقابلم: آره

نشست مقابل دراور چوبي و يک ساپورت مشکي ضخيم درآورد. بعد از سه جعبه کوچک کنار کمد، کفش عروسکي مشکي ساده اي درآورد و جفت کرد مقابلم.

- خيلي شلوغه؟

- آره، جز دوست و آشناهاي هميشگيشون يه عده هم اومدن که نمي شناسم

- لابد از بچه هاي شرکتشون هستن

- گمون کنم، بجنب بايد زود برگردم

- بابا کجاست؟

- مي چرخه، حواسش هست به همه چي

در سکوت لباس ها را پوشيدم و روسري کوچکي را مثل تل سر از زير موهايم رد کردم و گره زدم. مامان با برس آمد طرفم.

- نه وز مي شه مامان

با انگشت حلقه هاي درشت موهايم را کمي مرتب کردم. شبيه کولي هاي اسپانيايي شده بودم، البته نه به اندازه آنها لاغر و باربي. از توي کشوي اول دراور دوتا گوشواره ي حلقه اي درآوردم و پوشيدم. انگشتر پهن و صورتي رنگي را که ملي به مناسبت تولدم داده بود انداختم توي انگشت وسطم و النگوهاي مشکي و سرخابي پلاستيکي ام را هم پوشيدم.

نيم نگاهي به رژ لب هايم انداختم و نيم نگاهي به مامان. اخم نداشت. نه مثل وقت هايي که مي رفتم دانشگاه و مدام تذکر مي داد کمرنگش کن. يعني مي خواست وسط اين ميهماني من را شوهر بدهد؟

رژ لب آلبالويي ام را برداشتم و محكم روي لبم كشيدم. نتوانست ساكت بماند: كمرنگش كن

خيالم راحت شد. با انگشت لبم را پاك كردم و كمي رژ گونه هم ماليدم. ايستادم مقابلش: خوبه؟

با ذوق نگاهم كرد و بعد زير لب چند دعا خواند و فوت كرد طرفم. اين يعني آنقدر خوب شدي كه ممكن است چشمت بزنند. دلم براي خيالات خامش سوخت.

با هم راه افتاديم طرف جاده ماشين رو، ولي يك لحظه دلم خواست از ميان درختاني كه حدفاصل حياط ما و حياط وسيع عمارت بود به ياد گذشته ها رد شوم. حسي غريب مي گفت امشب يك جور ديگريست.

- مامان من از اين طرف ميام

چرخيد طرفم: بيا از همين ور بريم، وسط خاك و خل كثيف مي شي

بهش لبخند زدم: رسيدم جلوي آبنما كفشم رو پاك مي كنم

دستي توي هوا تكان داد: خلي ديگه چه بكنم

راهش را گرفت و رفت. از ميان چند رديف درخت مقابلم رد شد و راه افتاد. چرخيدم به سمت درخت هاي سمت راستم و قدم گذاشتم ميانشان. خيلي وقت بود مي خواستند فاصله بين درخت ها را سنگريزه بريزند. ناهيدجون گفته بود چندجا وسط درخت ها را چراغ پايه دار بگذارند تا فضا رُمَنتيک شود. واي كه چقدر خنده دار مي شد وقتي مي خواست باكلاس حرف بزند. چراغ پايه دار ... رُمنتيک!

ایستادم میان درخت ها و از توي تاريكي به خانه ي سوت و كورمان نگاه كردم. صداي فيف كشيدن گربه اي عصباني و بعد فروافتادن چند قوطي تنم را لرزاند. ترسيدم و پا به دو از ميان درخت ها دويدم به سمت روشنايي. نزديک آبنما دست به زانو و نفس زنان ايستادم و دوباره به سياهي نگاه كردم. از اينجا هيچ چيز معلوم نبود. راست ايستادم و نفس گرفتم. آب دهانم را فرو دادم و روسري را كه شل شده بود دوباره سفت گره زدم. دستي به موهايم كشيدم و آرام تر راه افتادم به سمت پله ها. دو سه نفر روي تراس سيگار به دست متوجه من شدند. سر به زير و آرام از كنارشان رد شدم اما نبضي كه هنوز توي شقيقه ام مي تپيد آرام نگرفته بود. جلوي ورودي خانه ايستادم و نفسي عميق كشيدم. خب شايد هم يک دليل اضطراب هايم به خاطر همين ورودي بود. همين جا مهرداد ايستاد مقابلم و انگشت اشاره توي صورتم تكان داد و گفت: نبينم بي اجازه اين جا بچرخي

كه يعني من مال اينجا نيستم. مال چرخيدن توي اين خانه. همين جا سرم را بلند كردم و با چشم هاي به اشک نشسته نگاهش كردم و لب هايم جنبيدند و به زور دو سه كلمه ازشان بيرون ريخت: من كار بدي نكردم

مي خواستم بگويم من فقط با همبازي دوران كودكي ام مسابقه مي دادم. مگر كيارش يک زماني همبازي ام نبود؟ بود. مي خواستم بگويم من به موقعش خوب مي دانم جايگاهم كجاست ولي او چرخيد و برگشت داخل. من هم همين پله ها را با گريه پايين دويدم و خودم را پشت در اتاقم حبس كردم و بلند زار زدم. خيلي بد است عشق اول آدم اينجوري خراب شود. خيلي

- اينجا واستادي واسه چي؟

سر بلند كردم و به صورت سرد و خالي از احساسش نگاه كردم. حق نداشتم اينجا بايستم؟ مگر ناهيد خودش دعوتم نكرده بود؟ حالا برفرض كه فقط گفته بود تو هم بيا، برايم كارت نفرستاده بود، يا خواهش نكرده بود ...يا ...

- برو داخل

از کنارش رد شدم و رفتم داخل. آرام سربرگرداندم و دیدم که خوشحال به سمت آدم هايي مي رود که روي تراس مشغول سیگار کشیدن بودند. خیالم راحت شد. از این که حداقل پشت سرم نیامده داخل که باز چرت و پرت حواله ام کند.

- شما شادي هستي؟

صدايي که اسمم را مي پرسید متوجهم کرد ایستاده ام وسط سالن. جمعیتي که انتظارش را نداشتم آنجا جمع بودند. به مردي که متین لبخند مي زد نگاه کردم، یک جورهايي من را یاد ایران پناه مي انداخت: بله شما؟

- علیرضا رياحي، دوست آقاي دولتشاه

- آهان، خوشوقتم

همان طور خیره مانده بود روي صورتم. سر به زیر گفتم: ببخشید

به سن و قیافه اش نمي خورد دوست کیارش باشد. لابد دوست آن مجسمه متحرک بود. از کنار او هم رد شدم. اگر مي دانستم دقیقاً قرار است چندتا مانع دیگر رد کنم خوب بود.

- شادي؟

این صدا را مي شناختم. این صدا را دوست داشتم. توي جمعیت دنبال صاحبش گشتم. دستش روي شانه ام نشست: جینگول کردي حسابي

ذوق زده خندیدم: خوبي کیا؟ چین خوش گذشت؟

- آره برات کیمونو آوردم

یادم به کتاب «خاطرات یک گیشا»* افتاد، اخم کردم: کیمونو مال ژاپنیاس

خندید: اي ول مي خواستم ببینم سوادت چقدره

صداي پاشنه هايي که عصبي و کوتاه کوتاه روي زمين مي خورد مي گفت که ناهيد دارد مي آيد طرفمان. هميشه لباس تنگ مي پوشيد جوري که وقتي راه مي رفت آدم ياد پنگوئن مي افتاد. لبم را به هم فشار دادم که خنده ام بيرون نريزد. کيا گفت: رفقات رو نياوردي يه کم باهاشون کل کل کنيم به ياد جووني هامون؟

- شادي؟

ناهيد نزديک گوشم جيغ مي زد. برگشتم و مثلاً از ديدنش هيجان زده شدم: واي ناهيد جون سلام، چقدر خوشگل شدي

بعد به دماغ عملي اش که سوراخ هايش کوچک و بزرگ بود نگاه کردم. از دماغ کج و کوله اش مسخره تر موهايش بود که چتري ريخته بود روي پيشاني اش. عين بچه ها. باورم نمي شد او مادر مهرداد دولتشاه باشد، مادر مرد شق و رق و اتوکشيده اي که جايگاه همه را با اخم هايش بهشان گوشزد مي کرد. مخصوصاً جايگاه من را ... باورم نمي شد اين زن که سعي مي کرد خودش را جوان تر از سنش نشان بدهد و به طرز مضحکي در اين تلاش شکست مي خورد مادر مهرداد دولتشاه باشد ولي بود.

پشت چشم نازک کرد: اين لباس چيه پوشيدي، مي گفتي يه دونه لباس خوشگل داشتم بهت مي دادم

نگاهي به هيکلش کردم، يعني اين قدر چاق بودم؟

يادش رفت چه گفته و مثل هميشه پريد به يک شاخه ي ديگر: به مادرت گفتم زودتر بيايي کمکش کني

غم توي دلم سرريز شد ولي به زور لبخند زدم: درس داشتم. شما خوبي؟ همش به سفر و گشت و گذاريد اين روزا

همان طور که سرش مي چرخيد اين طرف و آن طرف خودش را تند تند باد زد و دانه هاي ريز عرق روي پوستش را با دستمال گرفت. اهميتي به حرفم نداد و هيجان زده از ديدن ميهماني که تازه از در وارد شده بودند رفت. دور و برم را نگاه کردم. کيارش رفته بود سراغ ديبا و من کسي نمي شناختم تا باهاش گرم بگيرم. بهتر نبود بروم پيش مامان؟ همان کاري که ناهيد توقعش را داشت؟ کاش موبايلم را آورده بودم، اين جوري حداقل دو سه تا اس ام اس مي فرستادم براي ....

- سلام

هرکي بود من را نمي شناخت. برگشتم و متوجه مرد بلند قد و جذابي شدم که مشغول سبک سنگين کردن من بود. پيرهن رسمي آبي و خوش دوختي پوشيده بود و کراوات سبز يشمي و شلوار سورمه ايش حسابي بهش مي آمد.

- سلام

کمي نزديک تر آمد: روزبه سرمد هستم

چه اسم و رسم باکلاسي. دستش دراز شده بود طرفم. دست هايم را قايم کردم پشت سرم و لبخند زدم: شادي بهشتي

آرام و قدم زنان راه افتاد به گوشه اي از سالن که خالي تر بود. حواسم به نگاه آدم هاي غريبه بود. حتي از طرز نگاه ها هم مي توانستم بفهمم کدامشان قبلاً به اين خانه رفت و آمد داشته و کدام تازه وارد است.

همان طور که به تل سرخابي روي سرم نگاه مي کرد گفت: چه لباسهاي جالبي پوشيدين

از این که لباسم به نظرش جالب آمده بود خوشحال شدم. لبخند زدم: ممنون

- چندسالتونه شادي خانم؟

دهان باز کردم چيزي بگويم که مهرداد با قيافه اي که من را واقعاً مي ترساند کنارمان ايستاد: آقاي سرمد؟

نه، فقط من نبودم که از او مي ترسيدم. روزبه سرمد هم به حد مرگ ترسيد.

دست دراز کرد طرف مهرداد: سلام آقاي دولتشاه

ولي دستش توي هوا بيکار ماند. آب گلويم را فرو دادم. انگار یک بغض تلخ هم همانجا گير کرده بود. یک بغض که با عصبانيت قاطي شده بود. اگر قرار بود تمام شب هرکسي جلو آمد با من حرف بزند او اين طوري بکند یک دقيقه هم نمي ماندم.

کنار گوشش چيزي گفت و او سري تکان داد و بعد رو به من گفت: خيلي خوشحال شدم از آشناييتون

راهش را گرفت و رفت. منتظر توبيخ خودم بودم. ولي دست پيش گرفتم: من بي اجازه و بي دعوت نيومدم اينجا آقاي دولتشاه ولي اگر شما احساس مي کنيد بودنم ممکنه جالب نباشه همين الان بگيد

ابرويش بالا رفت. چند ثانيه به صورتم نگاه کرد و جلوتر آمد و مجبور شدم براي ديدنش کمي گردن بالا بگيرم. لب باز کرد چيزي بگويد که کسي صدايش کرد.

- مهرداد؟

آنا بود که من را از مهلکه نجات داد. به آنا لبخند زدم و جلو رفتم تا باهاش دست بدهم ولي غضبناک نگاهم کرد. همیشه من را نادیده مي گرفت ولي این نگاه عصباني را اولین بار بود که مي دیدم. مجبور شدم کمي رسمي تر خطابش کنم: سلام خانم دادخواه

فقط سري به جوابم تکان داد و بعد رفت طرف شوهر دیوانه اش. دوباره چرخیدم توي سالن و به تیپ مختلف آدم ها نگاه کردم. عین بچه اي که وسط یک جمعیت غریب افتاده باشد، به سمت میز مدوري که توي سالن مرکزي بود راه افتادم تا یک بشقاب میوه براي خودم بردارم. نفرت انگیزترین میهماني بود که در عمرم آمده بودم.

- مامانت کاري نداره توي آشپزخونه؟

ماهیچه هاي فکم منقبض شد. اینکه این زن و شوهر کمر بسته بودند من را تحقیر کنند برایم عجیب بود. برگشتم و به صورت آنا نگاه کردم. بشقاب میوه را زمین گذاشتم و بي آن که جوابش را بدهم راه افتادم طرف راهرویي که به آشپزخانه مي رسید. من را مي خواستند اینجا که تحقیرم کنند؟ چرا؟

راهرو خلوت بود. نگاهي به سمت راستم انداختم. همانجایي که کتابخانه بود. دلم مي خواست بروم همانجا بنشینم و کتاب ورق بزنم. کتاب هایي که مطمئن بودم هیچ کسي به اندازه من مشتاق خواندنشان نیست مردد به در بسته ي کتابخانه نگاه کردم. دو قدم جلو رفتم که در باز شد و مردي کلافه و خسته از در بیرون زد. سیگار دستش بود و توي تاریکي زل زده بود به من. انگار منتظر ملاقات کسي بود. چرخیدم به طرف دیگر و همان وقت آنا از کنارم با عجله رد شد و به سمت در رفت و بلند گفت: آقاي فروتن خودت رو خفه کردي با سیگار چي شده باز؟

کنجکاو بودم بدانم آقاي فروتن چه کاره ي آنا مي شود ولي جرات نکردم نگاهشان کنم. تا به حال یک بار هم مامان و باباش را اینجا ندیده بودم و مامان از حرف هایي

که خيلي راحت جلوي رويش مي زدند فهميده بود با ازدواج او و مهرداد مخالف بوده اند. کي بود که از ازدواج با مهرداد خوشحال بشود؟ هيشکي.

شانه بالا انداختم و آرام رفتم طرف آشپزخانه. صداي غرغروي مامان از دو متري نرسيده به آشپزخانه هم به گوش مي رسيد. داشت سر کارگرهاي بيچاره اي که فقط براي همين وقت ها به اين خانه مي آمدند غر مي زد. يعني اگر يک روزي مامان اعظم هم مي شد اعظم جووون همان کارها را مي کرد؟ تصور مامانم با موهاي چتري توي صورتش و پيرهن يک دست قرمز با کفش هاي پاشنه بلندي که به زحمت با آنها تعادلش را حفظ مي کرد واقعاً خنده دار بود. بابا هيچ وقت نمي گذاشت مامان از اين جلافت ها بکند. خاله مه لقا هم همين طور. حتي من هم از خاله ي بزرگم حساب مي بردم چه برسد مامان که يک جورهايي بچه اش حساب مي شد.

درب نيمه باز آشپزخانه را کامل باز کردم و زني با سيني دسرهاي رنگارنگ از داخلش بيرون پريد: ببخشيد ....

عقب رفتم. سر تا پام را برانداز کرد: کاري داريد؟

بعد بي آنکه جواب بگيرد سرش را برد داخل آشپزخانه: خانوم خانوم من يکيش رو بردم

به مامان مي گفت خانوم؟ به به چشمم روشن. انگار او هم جا پاي ناهيد خانم گذاشته بود. مامان جيغ زد: زود برگرد

زن ايشي گفت و رفت. رفتم داخل آشپزخانه و به مامان که دست به کمر به بقيه دستور مي داد نگاه کردم. حواسش به من نبود. سخت مشغول سلطنت کردن بود. جلوتر رفتم. يکي پرسيد: چيزي مي خواستين؟

مامان متوجه حضور من شد. گرهي به ابرويش انداخت: اينجا چه کار مي کني؟

بعد آمد جلوي رويم ايستاد و تازه متوجه آرايش كمرنگش شدم. طفلک بابا. چقدر وقتي مامان دستي به سر و صورتش مي كشيد ذوق مي كرد ولي او خيلي كم اين كارها را مي كرد و حالا توي ميهماني حضرت دولتشاه به نظرش رسيده بود كمي خوشگل كند.

من را دوباره هدايت كرد به سمت خورجي آشپزخانه: برو بيرون، اومدي بچپي اينجا بوي غذا بگيري؟

شانه بالا انداختم: كسي رو نمي شناسم، اصلاً برمي گردم خونه

حرصي عرق پيشاني اش را پاک كرد: برو برو بچپ توي اون سوراخ چشمت رو كور كن

صدايش را آرام تر كرد و ادامه داد: دختر يه كم زرنگ باش، مگه نمي گي كارمنداي شركتشون هم هستن، خب برو بشين كنارشون باهاشون دوست شو فردا خواستي بري اونجا تحويلت بگيرن

- كي گفته من مي خوام برم شركت اينا اصلاً؟

- من

صداي مهرداد از جا پراندم. لبخند روي صورت مامان پهن شد: خدا از دهنتون بشنوه قربون دستتون آقا اين دختر كه خودش حاليش نيست چي صلاحشه بلكه شما پشتش باشيد

از شيرين عسل بازي مامان حرصم گرفت. اما هنوز جرات نداشتم به صورت مهرداد نگاه كنم. مطمئنم اين «من» گفتن پشتش يک نقشه مزخرف خوابيده بود. ترنم مي گفت «چرا فكر مي كني اون قدر بيكاره كه فقط واسه چزوندن تو نقشه بكشه؟» ولي مطمئن بودم براي چزاندن من هميشه وقت جور مي كرد.

آمد جلوتر و عطر ادکلنش زودتر از خودش نزدیک شد. رو به مامان گفت: يكي رو بفرستين ميزها رو جمع كنه، كسي حواسش به اون بيرون هست؟

مامان دست روي صورت كوبيد: واي خدا مرگم بده چشم الان الان

چرخید به سمت آشپزخانه و یادش به من افتاد، سر برگرداند: برو دیگه

به مهرداد نگاه کردم که دست در جیب مقابلم ایستاده بود. آرام از کنارش رد شدم. پشت سرم مي آمد. حالا كافي بود آنا هم از آن طرف راهرو از توي كتابخانه بيرون بیاید تا وسطشان پِرِس شوم. مضطرب تندتر قدم برداشتم.

نزدیک خروجي راهرو انگشت هایش شانه ام را لمس کردند. جرياني مثل برق از تنم گذشت. محکم سرجا ایستادم و چرخیدم طرفش و عین یک ماده ببر زل زدم توي چشم هایش. «ببر بنگال .... موجودي مخوف در جنگل هاي هند» .... اين لحن مسخره از كجا توي كله ام نشست؟ مثل همانی که توي كارتون آقاي گوفي حرف مي زد. ببر بنگالي كه خيلي خل و چل بود. خيلي سعي كردم جلوي خنده ام را بگيرم. اصلاً به من مي آمد ببر باشم؟ هيس هيس .... نخند....

دستش هنوز توي جيبش بود: اگر بخواي بياي اونجا كار كني بايد سعي كني به اندازه اسم و رسم اون شركت بزرگ بشي، متوجهي؟

پلک روي هم گذاشتم. كاش ترنم اينجا بود و مي ديد چقدر بيكار است. آن قدر كه من را توي راهرو گير بيندازد و متلک بارم كند.

شانه اي بالا انداختم و راه افتادم بيرون. تا كي بايد سرم را زير مي انداختم تا اذيتم كند؟ اصلاً به چه حقي اذيتم مي كرد؟ مگر من ارث باباش را خورده بودم؟ مگر بابا اينجا كار نمي كرد؟ ما كه مفت و مجاني توي اين خانه زندگي نمي كرديم، بابا زحمت

مي کشيد، مامان هم همين طور وتازه از وقتي گفته بود نبايد بي اجازه با برادرش بچرخم حتي يک بار هم پايم را توي اين عمارت نگذاشته بودم.

از راهرو خارج شدم و رفتم طرف ستون بزرگ وسط سالن. پشتش تکيه دادم و به ميهمان ها نگاه کردم. دلم نمي خواست برگردم و با قيافه زهرماري مهرداد رو به رو شوم. به ساعت قدي آن طرف سالن نگاه کردم. ساعت نه شب بود و تازه سر شب حساب مي شد. ارکستر مي خواست همه را به شور و حال وادارد. گيتاريست ها مشغول شده بودند. حتماً کار کيارش بود وگرنه ميهماني رسمي تر از اين حرف ها بود.

جوان ترها جلو آمدند و مشغول رقص شدند. آهنگ هايشان هم يک جور ديگر است. رقص دونفره، تانگو يادم به عروسي سبحان، پسر خاله مه لقا افتاد. آهنگ بندري مي زدند و همه وسط حياط سينه مي لرزاندند و دست ها را بالاي سر گرفته بودند و تکان مي دادند. اتفاقاً آن جوري خيلي بيشتر خوش مي گذشت. حداقل ديدن مردهايي که از جلد عبوسشان بيرون مي آمدند و تبديل مي شدند به ظرف ژله کلي مايه خنده بود.

زل زدم به کيارش که دست حلقه کرده بود دور کمر ديبا و سر او روي سينه کيا جا خوش کرده بود. صداي روزبه سرمد کنار گوشم گفت: شما دانشجوي حسابداري هستي؟

چرخيدم طرفش: بله ترم چهار

دوباره محو رقص ديبا و کيارش شدم.

- آشناي آقاي دولتشاه هستين؟

قيافه کيا درهم بود. تمرکز نداشت وگرنه من مي دانستم که رقصش بد نيست.

- چي؟

- گفتم اگه دوست داشته باشيد واسه کارآموزي بياييد پيش خودم

کيا و ديبا يک دور رقصيدند و کناري ايستادند. ديبا تلفن به دست رفت جايي که بتواند صبحت کند و کيارش هم همين طور. همان طور که به کيارش که کم کم داشت مي رفت به سمت خروجي عمارت نگاه مي کردم فکر کردم، همينم مانده که بروم آنجا کارآموزي. بي تفاوت شانه بالا انداختم: نمي دونم

آمد و کنارم ايستاد: من مدير ارشد حسابداري هستم اونجا، فرصت خوبيه

چرخيدم و گردن بالا گرفتم و زل زدم به چشم هايش: ممنون ولي ترجيح مي دم بعداً تصميم بگيرم

لبخند از روي لبش محو نشد: خيلي هم خوب

کمي ازش فاصله گرفتم و بي اختيار نگاهم چرخيد روي جمعيت. از نگاه آدم هايي که ميخ شده بودند روي ما مي فهميدم که کدامشان کارمندهاي شرکت هستند. کيارش هنوز برنگشته بود. کاش وقتي برمي گشت ازش مي پرسيدم چرا ناراحت است. لابد بعدش هم مهرداد مي آمد و جلوي همه توبيخم مي کرد. حرصي دندان به هم ساييدم.

سرمد دوباره حواسم را پرت کرد: تا حالا شرکت نيومدين نه؟

منگ نگاهش کردم. رفته بودم. يک بار. مي خواستم با کيارش برويم جايي. يعني کيارش گفته بود بيا آنجا که بعد برويم کافي شاپ با بچه ها ...

حواسم را جمع کردم: چطور؟

شانه بالا انداخت و کمي از نوشيدني اش خورد: قيافه تون آشناست

مي دانستم دارد جان مي کند بفهمد من دقيقاً چه نسبتي با اين خانواده دارم. لابد بدش نمي آمد با من لاس بزند ولي اول بايد مطمئن مي شد که نسبتم خيلي قوي نيست تا راحت تر جلو بيايد. خواستم بهش بگويم نمي خواهم بيايم شرکت و او هم اجازه لاس زدن با من ندارد چون ...

- شما نمي رقصي؟

حواسم به کسي که اين سوال را پرسيده بود جمع شد. دوست مهرداد بود. اخم کردم: نه

همه توي سالن مشغول رقص بودند. روزبه سرمد باز گم و گور شد و جايش را داد به دوست مهرداد که لبخند به لب جلوتر آمد: ناراحتيد چرا؟

بوي ادکلن آشناي مهرداد مي گفت که دوباره آمده خرمگس معرکه بشود. از رو نرفتم. حالا که اين مرد مي دانست من اينجا چکاره ام و باز همان قدر محترمانه رفتار مي کرد بدم نمي آمد کمي باهاش حرف بزنم. دستم را قلاب کردم رو سينه ام: ناراحت نيستم

در همان حال لبخند زدم. برگشت به طرف زوج هايي که دو به دو شده بودند. حالا مهرداد کنارم بود. اما نگاهش نمي کردم. دوستش گفت: اين خانوم هميشه بداخلاقه يا امشب کسي ناراحتش کرده مهرداد؟

عصبي نفسم را بيرون دادم. عجب گيري افتاده بودم. خودش کم بود، زنش کم بود حالا دوستش هم آمده بود. مهرداد گفت: نه هميشه اينجوري نيست دچار سوءتفاهم شده

لبخند تمسخرآميزي روي لب دوستش نشسته بود. غمگين آه كشيدم. چه سوءتفاهمي؟ من كه هيچ وقت فكر نكردم جزئي از زندگيشان هستم چرا فكر مي كرد دچار سوءتفاهم شده ام؟

دوستش گفت: ولي حتي اخم هم كه مي كنه بانمكه آقاي دولتشاه

جا خوردم. مهرداد گلو صاف كرد. كاري كه هميشه قبل از جدي حرف زدن مي كرد. ولي برخلاف انتظارم هيچي نگفت. دور و برم را نگاه كردم و آرام آرام خودم را عقب كشيدم. همان وقت مهرداد چرخيد طرفم: دنبال كسي مي گردي؟

مي خواستم ببينم كيارش كجا رفته، به نظرم مي رسيد حالش خوب نيست. ولي مهرداد نگذاشت بيشتر فكر كنم. به گوشه شمالي سالن اشاره كرد: بريم اونجا

كلافه گفتم: آقاي دولتشاه من ....

زير لب هيسي گفت و با ابرو به جايي كه مي خواست برويم اشاره زد. آرام آرام خودش را از جمعيت جدا كرد و من دنبال سرش راه افتادم. حواسم به ناهيد بود كه به شكل مسخره اي آويزان قد بلند همايون خان شده بود و اداي زن هاي دلباخته را در مي آورد. به دخترکي كه جزو خدمه بود اما محو فضاي رمانتيک آنجا با سيني پر از جام هاي كوتاه و بلند ميخ شده بود به دكتر فرحي كه حواسش به آدم هاي نزديک بار بود. به دختري كه دست به سينه بالاي پله ها با اخم ايستاده بود، به حشمت الله بابايي ديبا كه ....

- دنبال كي مي گردي؟

- هيشكي، چرا بايد دنبال كسي بگردم؟

- نمي دونم، اين طور كه چشم چشم مي كني ...

بقيه حرفش را خورد. اين گوشه توي سالني كه من بهش مي گفتم سالن عشق و حال، چون بار نوشيدنيهاي رنگارنگ توي اين سالن بود. كسي نبود. چند نفري كنار بار مشغول بودند. چند زن و مرد نسبتاً مسن كه حوصله رقص هاي عشقولانه آن طرف سالن را نداشتند و ترجيح مي دادند به روش خودشان از اين ميهماني لذت ببرند. من هم ترجيح مي دادم برگردم بيرون چون مهرداد اين بار بدتر از هميشه اخم كرده بود.

- اينجا توي اين مهموني نبايد دنبال كسي بگردي يا ...

- يا چي؟

- آقاي سرمد چي بهت مي گفت؟

- ببينيد من دچار سوءتفاهم نشدم، اصلاً هم نقشه اي براي وصل كردن خودم به اسم و رسم شما ندارم به خدا .... مطمئن باشيد هيچ وقت دور و بر شركت شما هم نمي آم چه برسه كه بخوام ....

- نگفتم برنامه پربار آينده ات چيه، هنوز اونقدرها عمر نكردي كه بخواي برنامه هايي به اين گنده گي بريزي گفتم آقاي سرمد چي گفت بهت

شانه بالا انداختم: پرسيد دوس دارم بيام اونجا واسه كارآموزي؟

- خب؟

- نتونستم بگم نه، يعني شما سر رسيدي الان هم دارم همين رو به خودتون مي گم

يک دستش را توي جيبش فرو برد و دست ديگرش را روي صورتش كشيد. وقتي عصبي است همين كار را مي كند. خوب بود كه عصبي اش كرده بودم؟

کمي به پنجره قدي کنار سالن نزديک تر شد و من هم مجبور شدم چند قدمي دنبال سرش بروم. پشت به پنجره ايستاد ولي من بي اختيار به تراس نگاه کردم. بيرون خيلي تاريک بود و هيچي از اين فاصله معلوم نبود. فقط مي شد بفهمي که تقريباً همه برگشته اند داخل. ميزهاي بلند روي تراس مي گفت که نيم ساعت ديگر موقع سرو شام است. نگاهش کردم: من اون دختر بچه اي که شما فکر مي کني قبلاً بودم نيستم. باور کنيد

لبخند کجي روي صورتش نشست. يک جور حالت تمسخر. اين پا و آن پا کردم.

گفت: الان دقيقاً چه جور دختر بچه اي هستي؟

روي کلمه «دختر بچه» تاکيد کرد. لب پايیني ام را زير دندان فشار دادم و سعي کردم عميق تر نفس بکشم. زل زده بود به صورتم. بي اختيار چشم دوختم به ساعت شماطه دار کنج سالن. کيارش چرا برنمي گشت؟ خود به خود دلم شور افتاده بود.

دوباره پرسيد: نگفتي؟

مسخره ترين مکالمه اي بود که در عمرم داشتم. به او چه که الان دقيقاً چه طور دختربچه اي بودم؟ اصلاً کي گفته من دختربچه هستم؟

کلافه نگاهش کردم: چرا بايد به شما بگم؟

راست ايستاد. لبخند از روي لبش پر کشيد و جدي تر گفت: مگر نمي خواي بياي شرکت کار کني؟

پوزخند زدم: نه

دست هايش را قلاب کرد روي سينه اش: نه؟ پس مندلي چي ميگه؟

بابا به مهرداد رو انداخته بود؟ چرا؟ دوباره چرخیدم و به جمعیت نگاه کردم. ارکستر پرشور و حال تر مي نواخت. صداي موسيقي کرکننده شده بود. حالا همه توي سالن مرکزي جمع بودند و هيشکي حواسش به من و مهرداد که اين گوشه تک افتاده بوديم نبود.

اين بار عصبي تر نگاهش کردم: نمي دونم ... براي محل کارم هم بايد از شما اجازه بگيرم؟

با يک پا روي زمين ضرب گرفت. نمي توانستم نگاه اخمالويش را تحمل کنم. براي همين دوباره چشم دوختم به پنجره. جلوي نگاهم را سد کرد و گفت: دنبال کي مي گردي؟

دلم مي خواست مشت مي کوبيدم توي شکمش. چرا امشب اين قدر سمج شده بود؟ حرصي نفسم را بيرون فرستادم: دنبال کيارش ... مشکلي هست؟

انگار که حرف مهمي زده باشم، سرچرخاند توي جمعيت. انگار که دنبال کيارش گشتن برايش مهم باشد. دوباره عصبي نگاهم کرد: آره ... هنوز توي دنياي بچه گونه خودت فکر مي کني کيارش ...

حرفش را ناتمام گذاشت. ولي دلم مي خواست تمامش کند. شايد هم بهتر بود خودم تمامش کنم. نفسم را عميق بيرون فرستادم و گفتم: دو سال پيش من هيجده سالم بود آقاي دولتشاه ... ولي الان بزرگ شدم. کيارش الان فقط همبازي بچگي هاي منه ... همين

بغضي که نصفه نيمه شکل گرفته بود را به زحمت قورت دادم: نگران نباشيد، خوب ياد گرفتم جاي من توي اين زندگي کجاست

اشک به شکل احمقانه اي توي چشمم حلقه زده بود. همان طور اخمو نگاهم مي کرد. باز آب دهنم را فرو دادم مبادا گريه ام بگيرد. نمي دانم چرا حرفش برايم اين قدر

سنگین بود. به زحمت لب باز کردم: ولي شما حق نداري براي زندگي من تصميم بگيري فقط به خاطر اينکه باباي من واسه شما کار مي کنه متوجهي؟

بدنم کم کم به لرزه مي افتاد. بعيد نبود يک سيلي تقديمم کند. هيچ وقت اين طور عصبي باهاش حرف نزده بودم. هيچ وقت بهش نگفته بودم «متوجهي».

دوباره به صورتش دست کشید و به جمعیت نگاه کرد و نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

چرخيد طرفم ولي نگذاشتم چيزي بگويد. خودم را کنترل کردم و سر به زير و آرام تر گفتم: مثل اينکه خيلي مايه ناراحتي هستم اينجا، من بي دعوت نيومده بودم. دنبال کيارش هم نمي گردم. نگران نباشيد. اگه حرفي نداريد برم که ديگه نگرانيتون بيشتر نشه

ساکت بود. مجبور شدم سر بلند کنم ببینم چرا ساکت مانده، اخم داشت. سرم را پایین انداختم.

گفت: بفرما برو ... ايستادي چرا؟

من را یاد آن روز لعنتي انداخت. بغض بدتر از قبل قلنبه شد توي گلويم. ببين چه مريض هايي هستند. خب چکار به کار من داري؟

چرخيدم به طرف خروجي اصلي و از عمارت بيرون آمدم. روي تراس ايستادم و چند نفس عميق کشيدم ولي اشکم راه افتاده بود. توي حياط بزرگ هيشکي نبود. آرام ارام از پله ها پايين رفتم. کاش مي رفتم پيش بابا و ازش خواهش مي کردم ديگر به خاطر آينده ام به اينها رو نيندازد. راه افتادم به سمت جاده ماشين رو. صداي ارکستر دور و دورتر مي شد. وسط حياط ايستادم. لازم نبود همين حالا به بابا چيزي بگويم. بايد اول با دکتر ظرافت حرف مي زدم و آن کار را مي گرفتم. آرام تر قدم برداشتم. اشک هايم کم کم تمام مي شد. نفس هايم منظم شده بود. ديگر عصباني نبودم.

فقط غمگين بودم. جشني كه براي آن دو دل بودم براي من فقط دو ساعت طول كشيد و نصف آن هم به مكالمه دردناكي گذشت كه ازش سر در نمي آوردم. دست هايم را قفل كردم دور بازوهايم و به آسمان نگاه كردم و آه كشيدم. دوباره چرخيدم طرف آن عمارت باشكوه و ديدم كه مهرداد لعنتي زنش را بغل گرفته و به تاريكي خيره مانده است. من در تيررس نگاهش بودم ولي نمي دانستم الان حواسش به من است يا به آنا كه چسبيده بهش و نجواگونه چيزي بهش مي گويد. دوباره اه كشيدم. من را خرد مي كرد و بعد با خيال راحت زنش را توي بغل مي گرفت. دوان دوان برگشتم به سمت تاريكي مطلقي كه پشتش خانه ي من بود. خانه ي لعنتي من.

****

* عمارت ماندرلی: عمارتی اشرافی در رمان ربه کا اثر دافنه دوموریه

** خاطرات یک گیشا رمانی اثر آرتور گلدن درباره زنانی صیغه ای در ژاپن (عبارت بهتری پیدا نکردم) که با اشغال کشورشان به دست امریکایی ها، زندگیشان و رسم و رسومی که داشتند دچار دگرگونی های ژرف شد.

***

با لباس سرخابي و تل همرنگ آن خيلي خواستني شده بود اگرچه سعي داشت خانومانه راه برود ولي براي من شبيه همان دخترک بازيگوشي بود كه ديدنش خوشحالم مي كرد. يک جور خوشحالي كه از غافلگيري سرچشمه مي گرفت. انگار كه باورم نمي شد به ميهماني بيايد و من را از كلافگي دربياورد، اگر مي دانست چقدر عاجزانه چشم انتظارش بوده ام.... عليرضا كنار گوشم گفت: نخوري بچه ي مردم رو

لب هايم را بهم ماليدم و اخم كردم. كمي عقب تر رفت و به ابرو اشاره كرد: چرا واستاده؟

همانجور بلاتکليف روي تراس، نزديک ورودي ايستاده بود. مثل کسي که براي داخل شدن دو دل باشد. مي دانستم چرا. خودم باعثش بودم.

توي همين سالن، درست همين جا که حالا مبل هايش به خاطر درست کردن يک پيست رقص غيب شده اند. کنار کيارش نشسته بود. دوتا ليوان گنده از آن نوشيدني هاي مورد علاقه شان را گذاشته بودند روي ميز سنگ مرمري و دوتا ني يک متري هم داخلشان گذاشته بودند. تکيه داده به مبل و با پاهايي که تا خود ميز دراز شده بود مشغول مک زدن بودند. حواسشان فقط به نوشيدني ها بود و يک آن نوشيدني پريد پشت ملاجش و به سرفه افتاد. رو کرد به کيا و گفت: کيا من بردم قبول نيس

- تو بردي؟ بيخود

- من بردم چون تو قبلاً کلي تمرين کردي

- اوهوکي .... مسابقه برقراره يالا

کيا که پشت به من ايستاده بود نشست روي صندلي و ني را که دراز شده بود تا کف زمين برداشت و فوت کرد توي ليوان. نوشيدني ليمويي رنگ قل قل کرد. فندق پريد طرف ني خودش و همان طور دراز کشيد جلوي پاي کيا. روي شکم. محکم سرِ ني را مکيد. تا کيارش به خودش بجنبد ليوانش خالي شد. غش غش خنديد: بردم

- نامرد تقلب کردي

دلم براي زبل بازي هاي بچه گانه اش لرزيد. که با جاذبه ي زمين همدست شده بود و از کيارش جلو زده بود. چند سالش بود؟ هنوز به هيجده نرسيده بود گمانم. من تازه با آنا نامزد کرده بودم و هنوز تکليفم را با اين احساس تازه ام نمي دانستم. آنا بعد از نامزدي هم هماني بود که قبل از نامزدي مي شناختم و همين باعث مي شد لا به لاي تلاش هايم براي نزديک شدن به او، هي ذهنم بپرد روي اين دخترک ... و عصبي شوم. در ان لحظه ديدنش کنار کيارش و صميميتي که با هم داشتند حالم را

خراب کرد. حسودي ام شد که اين جور با کيارش گرم گرفته بود. ديگر در سن و سالي نبود که اين قدر صميمانه دور و بر کيارش بپلکد. کيارش بيست ساله چه خيالاتي مي کرد؟ شايد هيچي ولي من حسودي ام شده بود. دختري که از ميان کتاب هاي داستان يک دفعه جلوي روي من ظاهر شده بود و توي خيالاتش کيارش را ويليام صدا مي کرد نبايد اين جور با برادرم گرم مي گرفت. گلو صاف کردم و رفتم طرفشان. هنوز روي زمين خوابيده بود و غش غش مي خنديد. کيا متوجه من شد و راست ايستاد. خنده روي لبش ماسيد. مطمئن شدم که خيالاتي دارد. خيالاتي که به علاقه ختم مي شد وگرنه چرا از ديدن من جا خورد؟

فندق متوجه حضورم شد، نيم خيز شد و ترسيده نگاهم کرد. منتظر ماندم تا بايستد بعد گفتم: بيرون

اشک توي چشم هايش حلقه زد. مظلومانه ترين نگاهي که در تمام عمرم ديده بودم مقابلم بود ولي من نمي خواستم کوتاه بيايم. اين علاقه که چند ماه بعد از نامزد کردنم با آنا توي راهروي طبقه ي دوم خانه جوانه زده بود داشت ريشه مي زد و عصبي و حسودم مي کرد. بايد از محدوده ي خودم دورش مي کردم. بايد مي فرستادمش بيرون حلقه ي خانوادگي مان تا خيالم راحت شود که اگر خودم نمي توانم بهش برسم دست هيچ کسي از خانواده ام بهش نخواهد رسيد. پشت سرش رفتم و انگشت جلوي رويش تکان دادم: ديگه نبينم اينجا بچرخي

لب جنباند که من کار بدي نکردم. مي دانستم کار بدي نکرده. همين که وسط آدم هاي دور و برم نه زيادي خوب بود نه زيادي بد. همين که خودش بود خواستني اش مي کرد.

حالا ايستاده بود در آستانه ي در و دو دل بود براي داخل شدن. بي توجه به نگاه هاي عليرضا رفتم طرفش و فرستادمش داخل ولي جرات نکردم دنبال سرش برگردم. نمي خواستم حساسيت ايجاد کنم آن هم جلوي مردهاي سيگار به دستي که کارشان سبک سنگين کردن کوچکترين حرکت آدم هاي دور و برشان بود.

مرتضوي از فرصت پيش آمده استفاده كرد و از جمع جدا شد، كنارم ايستاد: سلام مهرداد خان حال ... احوال؟

اخم كردم: حال و احوال ما رو كه بهتر از خودم مي دوني جناب...شما سه ماهه هي ميايي و هي مي ري كه ....

سرم را بهش نزديک كردم و آرام گفتم: اون طرح وامونده رو قالب كني به همايون

ريز ريز خنديد و دستي به يقه ي آهارخورده ي كتش كشيد. معلوم بود اين كت را فقط سالي يک بار مي پوشد. آن هم فقط براي وقت هايي كه جاهاي مهم دعوت باشد.

- يه كم صبر داشته باش مهرداد خان ... وقتي اين كارخونه راه بيفته تو هم ملتفت مي شي بدجايي لنگر ننداختي

دستي به شانه اش زدم: اميدوارم كارگاه نَمونه و به قول شما بشه كارخونه... فقط حواست باشه حشمت الله اگر بفهمه خودم پوستت رو غلفتي از جا مي كنم

تند تند سرش را تكان داد: بله خيالتون جمع .... مگر احمق باشم بگذارم رقيب قديمي بفهمه شما چه مي كني ... نون خودم آجر مي شه

به سر تا پايش نگاه كردم: حالا نگفتي اين مهندسي كه حاضر شده طرح دستگاهها رو به ما بفروشه كجاست الان؟

با كِيف يک جرعه از نوشيدني اش بالا داد: از ايران رفته

كشيدمش به يک گوشه ي ديگر كه هيچ كسي نبود: مولايي اوكي داده كار خوب پيش ميره .. وقتي اون اوكي بده تمومه

صداي قدم هاي محکمي که به ما نزديک مي شد مال همايون بود. کنارمان ايستاد: به به جناب مرتضوي احوال شما

پشت کرد به چشم هاي موذي و کنجکاو دکتر فرحي: مهرداد حالا وقت اين حرفاس؟

نفسم را محکم بيرون دادم و ازشان جدا شدم. اين طرح محرمانه ي کوفتي که آنا توي پاچه مان کرد عين ويروس تمام زندگي ام را مبتلا کرده بود. خواستم بروم داخل که دکتر فرحي گفت: خوبي مهرداد جان؟

ديدن دکتر فرحي هميشه حالم را خراب مي کرد. اينکه ثابت کند هم دکتر است، هم سرمايه دار است و آخرش ثابت کند خيلي باهوش است عصبي ام مي کرد. بي تفاوت باهاش دست دادم و متوجه فروتن شدم که بي حواس و ناراحت از کنارمان رد شد. حتي متوجه من و همايون نشد. پشت سرش رفتم داخل. مي خواستم بدانم چرا اين دو سه روزه اين قدر کلافه و درمانده است. چرا يک خط درميان مي آيد شرکت و چندتا چراي ديگر اما روزبه سرمد را ديدم که جفت فندق ايستاده بود و عين اسکنر سر تا پاش را اسکن مي کرد. نگاهي به جمعيت کردم مبادا چشمي مشغول پاييدن خودم باشد، فروتن داشت با آنا حرف مي زد. آنا لبخند به لب چيزي مي گفت. چيزي در مايه هاي دلگرمي دادن، اين را از نوع لبخندش مي توانستم بفهمم. بايد بعداً از عليرضا آمارش را مي گرفتم. علي زماني با آنا و فروتن هم دانشکده اي بود و حتماً مي دانست فروتن چه جور آدمي است ولي حالا بايد به فندق مي رسيدم مبادا طعمه ي سرمد بشود.

از پشت سر نزديکشان شدم. سرمد را صدا زدم. نيم نگاهي به فندق داشتم که معلوم بود کلافه است. چه جوري مي توانستم اعتمادش را جلب کنم؟ من که ديگر بچه نبودم بخواهم بنشينم برايش درباره علت لرزش قلبم حرف بزنم، او هم آنقدر باتجربه نبود که بي حرف بفهمد اين اخم و کردن ها روي ديگر سکه است.

نفسم را بيرون دادم: آقاي سرمد؟

دستش دراز شد و احتمالاً سلام هم کرد ولي آنقدر آرام که به زور شنيده مي شد. ترسيده بود. خوب بود. بايد حساب کار دستش مي آمد که اگر توي شرکت مدير بخش حسابداري است، اگر با زويا فرهمند تيک مي زند و من به روي خودم نمي آورم ولي اينجا زير سقف اين خانه هيچي نيست. دستي را که دراز کرده بود عقب برد. رفتم جلوتر و آرام گفتم: اينجا جاش نيست، بفرماييد

برگشت و بي آنکه به فندق نگاه کند گفت: خيلي خوشحال شدم از آشناييتون

گورش را گم کرد. بايد يکي به جاش مي آوردم. خيلي خودش را زرنگ فرض کرده بود. شده بود يکي از آنهايي که همايون بهشان مي گفت مار در آستين.

رفتم مقابل فندق ايستادم. حالا مي توانستم کمي بيشتر نزديکش باشم و بيشتر ببينمش اگر شده به بهانه توبيخش. نيم نگاهي به عليرضا که آن طرف تر ايستاده بود انداختم و او به چشم اشاره کرد مهربان تر. فقط ما بوديم که با يک اشاره چشم و ابرو حرف هم را مي فهميديم. ولي فندق فرصت نداد و تند تند چند جمله بلغور کرد راجع به اين که اگر ناراحتي مي روم. هنوز دنبال جمله اي بودم که جوابش را بدهم که آنا عين ملکه ي عذاب سر رسيد: مهرداد؟

هيچ وقت نديده بودم از ديدن آنا تا اين اندازه خوشحال بشود. که اين علامت بدي بود. اين يعني خيلي بيشتر از خيلي بايد مهربان باشم تا متوجه علاقه ام بشود.

رفت طرفش و باهاش دست داد ولي آنا کم محلش کرد. آناي لعنتي. او چرا از دست فندق عصباني بود؟ از هم جدا شدند. فندق رفت به طرف سالن مرکزي و آنا کنار من ايستاد و زل زد توي چشم هايم: چرا هرجا مي ره دنبال سرش راه مي افتي؟ خبريه؟ اين کلفت چاق و چله چيزي داره که من نمي بينم؟

حرف هايش مثل پتکي بي امان روي سرم فرود آمد. لبخند کجي روي لبم نشست. هيجان چندثانيه اي که از آن چند جمله تمام تنم را منقبض کرده بود رفع شد. اين

عصبانيت يک جورهايي خوشايند بود. اينکه موجوديت خودش را در خطر مي ديد. اين کلمه هاي توهين آميز که مي گفتند خيلي جا خورده.

آنا وقتي وارد خانواده ي ما شد فقط دنبال اين بود که بداند پاشنه ي اين خانه روي حرف کي مي چرخد. زود هم فهميد و همين شد که تا چشم باز کنم شد دست راست همايون و وکيل ارشد شرکت. ولي وقتي همايون حرف خواستگاري از ديبا را پيش کشيد مطمئن بودم ديبا برايش مثل رقيبي مي شود که خونش را توي شيشه بکند. ديبا که دست راست باباش بود توي آن شرکت فکسني شان.

حالا مي ديد که رقيب را اشتباهي گرفته و اين طور عصبي راجع بهش حرف مي زد. چاق....فندق که چاق نبود، تپلي بود. تازه هربار مي ديدمش لاغرتر مي شد...اگر همين جوري رژيمش را ادامه مي داد چيزي ازش باقي نمي ماند.

دست کشيد روي بازويم: مهرداد؟

نگاه از فندق که کنار ميز ميوه ها ايستاده بود گرفتم و جدي نگاهش کردم: بله؟

چشم هايش دو دو مي زد. لب هايش نيمه باز مانده بود. کمي بيشتر خودش را به من چسباند. آرام گفتم: فروتن هم اومده ولي حواسش نبود، اوضاعش ميزون نيست انگار؟

از من فاصله گرفت و گره به ابرو انداخت: ولش کن پسره ي احمق رو، بهش اولتيماتوم دادم اگه بخواد شل بزنه ردش مي کنم بره

ابرويم بالا رفت: نه بابا؟ جدي؟

لحنم تمسخرآميز بود. دلخور نگاهم کرد: آره جدي...منظور؟

نمي دانست؟ نمي ديد؟ که شبيه پله شده ام ديگر؟ فقط وقتي خوبم که بتواند پا بگذارد روي من و کمي از جايي که هست بالاتر برود؟ رو به سقف نفسم را بيرون فرستادم: فکرم مشغوله

سرچرخاندم و ديدم که فروتن درست کنار ورودي راهرويي که به اتاق هاي پشتي مي رسيد ايستاده و به جايي نامعلوم زل زده است. بهش اشاره کردم: ببين چشه، خيلي پکره

مي خواستم آنا را از سر خودم وا کنم. او هم گرفت ولي قبل از آن که برسد به فروتن راهش را کج کرد و به فندق چيزي گفت. فروتن آنا را ديد که نيم نگاهي بهش انداخت. رفت توي راهرو و غيب شد.

دو سه باري توي تعطيلي شرکت اينجا آمده بود و معمولاً براي رفع و رجوع مسايل حقوقي مي رفتند توي کتابخانه. فندق که انگار دوباره با حرف زدن با آنا دلخور شده بود شانه بالا انداخت و رفت طرف راهرو. پشتش هم آنا بود که با يکي دو نفر سلام و عليک کرد و رفت. کنجکاو شدم بدانم دقيقاً چرا هر سه نفرشان رفتند آنجا. راه افتادم به همان سمت.

عليرضا از دختر دکتر شعباني که مي دانستم موسيقي مي خواند، جدا شد و آمد طرفم: تو چرا اين قدر گوشت تلخي؟ با اين اخمي که نشسته روي صورتت منم جرات نمي کنم نگات کنم اون بچه که جاي خود داره

روي «بچه» تاکيد بيشتري کرد. حرفش را نشنيده گرفتم ولي عصبي شدم. برگ خشکي را که عصر زير پا جلوي رويش له کرده بودم کافي بود. نمي خواستم بداند از به يادآوردن اين تفاوت ها چقدر عصبي مي شوم.

آرام گفت: ببين پسر خوب ...

متعجب نگاهش کردم. با این دو کلمه مي خواست دلداري ام بدهد. خنده ام گرفت: پسر خوب که تو هستي، من الان مرد خانواده ام

یک لحظه چشم بست و انگشت اشاره اش را بالا گرفت که ساکت بمانم. لبخندي که نشان از آرامش داشت روي لبش نشست. کمي این پا و آن پا کردم. بالاخره چشم باز کرد و با همان لب خندان گفت: این دسته ارکستر رو از کجا آوردین؟

- نمي دونم کیا ردیف کرده چطور؟

- باریکلا کیارش، مي دوني چي بود این قطعه؟

دستي توي موهایم کشیدم. ویالون زن آرشه را نرم مي کشید روي تارهاي دل من و مي لرزاندش. دستي توي هوا تکان دادم: بهشید دختر خوبیه

متعجب نگاهم کرد. به دختر دکتر شعباني اشاره زدم: همون که باهاش گرم گرفتي، بیشتر از من، تو رو مي فهمه ولي با باباش دم خور نشو که کَلَت رو مي خوره

خندید: گوشواره با گوشش عزیزه مهرداد خان

نمي دانم چرا حس مي کردم دارد طعنه ام مي زند. اگر فندق گوشواره بود یعني یک روزي باید مندلي و زنش را هم به رسمیت مي شناختم؟ حرصي گفتم: البته اگه باباش بفهمه از تاریخ خوشت مي آد تا کل تاریخ تمدن ویل دورانت رو تو حلقت نکنه از پا نمي افته

خندیدم و ازش دور مي شدم که گفت: اسم این قطعه Talk to Her(با او حرف بزن) بود

مي خواستم با فندق حرف بزنم ولي نمي دانستم چه جور. من هیچ وقت یاد نگرفتم با کسي که ازش خوشم مي آید حرف بزنم. ولي مجبور بودم یاد بگیرم. فقط امیدوار

بودم توي پروسه يادگيري ام كلمات «وخشي و دوز دالم و عجيجم و عخشم» جا نداشته باشد.

رفتم توي راهرو، درب كتابخانه بسته بود. آنا نبود ولي فندق آنجا بود. داشت به مامانش راجع به رفتن يا نرفتن به شركت چيزي مي گفت. كمي جلوتر رفتم و در جواب حرفش كه گفت: كي گفته من مي خوام برم شركت اينا اصلاً؟

گفتم: من

نفهميدم چرا اين را گفتم. انگار مجبور بودم در همين لحظه موجوديتم را تثبيت كنم. مامانش چند جمله درباره معرفت و مرام بلغور كرد و اين كه خوشحال است من پشت فندق را گرم مي كنم.

بايد بهانه اي جور مي كردم. اينكه چرا اينجا هستم. درست پشت سرش. نمي خواستم فكر كند دنبال سرش آمده ام و اين جوري بهش گفته ام مي خواهم توي شركت باشد.

- يكي رو بفرستين ميزهاي بيرون رو جمع كنه، كسي حواسش به بيرون هست؟

مامان فندق روي صورتش كوبيد ولي من نفهميدم چي جواب داد. تمام حواسم به فندق بود و اخم هاي توي هم رفته اش. از اين همه دستپاچگي و بي دست و پايي خودم جلوي رويش حرصي بودم. من كي اين جور شدم؟ اين تخس بازي ها و بي تفاوتي هايش كم كم كار دستم مي داد.

دست هايم را توي جيبم فرو بردم مبادا كار احمقانه اي ازم سر بزند. نگاهش از روي دست هايم بالا خزيد و توي چشم هايم ماند و بعد سر به زير انداخت و بي حرف رفت طرف خروجي راهرو. دلم مي خواست محكم دو طرف بازوش را مي گرفتم و نگهش مي داشتم مقابلم و مي گفتم ببين بچه جون تخس بازيهات رو جلوي من بذار كنار. جلوي من بايد يه كم .... يه كم .... يه كم چي؟

راه افتادم پشت سرش، انگار که از من فرار کند قدم هايش را تندتر برداشت. جلوي راهرو انگشت گذاشتم روي شانه اش. چرخيد طرفم و عين بچه گربه اي اخمو و خپل زل زد توي صورتم.

بايد بهش مي گفتم اگر بخواهي پيش من باشي بچه نباش وگرنه کارم سخت مي شود. بايد مي گفتم يه کم بزرگ شو. گفتم: اگر بخواي بياي اونجا کار کني بايد سعي کني به اندازه اسم و رسم اون شرکت بزرگ بشي، متوجهي؟

درست عين يک بچه ي دو ساله ي لجباز شانه بالا انداخت و انگار که من برگ چغندر باشم راهش را گرفت و رفت. لبم را محکم زير دندان فشردم. يادم افتاد به آنا و فروتن که هنوز توي اتاق بودند. دو قدم نرفته به سمت کتابخانه صداي کف زدن ها و آهنگ اسپانيايي تندي که پخش مي شد منصرفم کرد. آنا هيچ وقت توي ميهماني ها رفتارهايش مثل بقيه نبود. خب حق داشت. توي فضايي بزرگ شده بود که اين چيزها نمادي از سرمايه داري بود.

مامان و باباي آنا زماني جزو يکي از همين سازمان هاي مبارز ضد شاه بودند.....همان ها که معتقد بودند، امريکا امپرياليسم جهانخوار است.....همان ها که اعتقاد داشتند توده ي مردم بايد عليه سرمايه داران قيام کنند....مامان و باباي آنا توده اي بودند.....امريکا درس خوانده بودند اما مخالف امريکا بودند....حتي مخالف ازدواج من و آنا بودند....قبول کردنِ من، کسي که از يک خانواده سرمايه دار بلند شده بود، برايشان مثل تودهني بود. من يک دهن کجي تمام عيار بودم به تمام آرمان هايي بودم که به خاطرش جنگيده بودند و حتي زندان رفته بودند....اما آنا باهاشان موافق نبود....من بهش حق مي دادم....مگر مي شود کسي که يک عمر با وجود امکانات حالا گيرم معمولي فقط در رياضت زندگي کرده باهاشان موافق باشد....آنا درک نمي کرد آرمان ها و ايده هاي خانواده اش برايشان مثل هوا مهم است....مي گفت پس حق من چي؟ من حق نداشتم مثل همه ي بچه ها يک زندگي آرام و لذت بخش داشته باشم؟ آنا با قبول من از پدر و مادرش انتقام مي گرفت.....حالا انگار تازه آناي واقعي را مي ديدم. زني که کار عشق اولش بود. شايد

هم عشق اول و آخرش ... همه توي سالن جمع بودند و او نشسته بود توي کتابخانه با فروتن حرف مي زد.

سري به تاسف تکان دادم و از راهرو بيرون زدم. تقريباً همگي جمع شده بودند توي سالن مرکزي. دو سه نفري روي پله هاي مارپيچ منتهي به طبقه دوم ايستاده بودند. يکيش زويا فرهمند بود که چشمش دنبال روزبه سرمد بود. زوج ها دو به دو مشغول رقص بودند. بچه هاي شرکت گوشه و کنار ايستاده بودند و من نمي توانستم فندق را پيدا کنم. يعني قهر کرده بود؟ رفته بود؟ کيارش و ديبا هم وسط بودند. از لابه لاي آدم هايي که آنجا جمع شده بودند رد شدم ولي نديدمش. برگشتم به سمت پله ها، زويا بالاي پله ها گاهي به کيا نگاه مي کرد و گاهي به .... رد نگاهش را زدم. روزبه سرمد باز رفته بود سراغ فندق. نه خير انگار قصد عقب نشستن نداشت. حتي با اين که زويا از آن بالا ميخ شده بود بهشان. فندق يک تکه مويش را دور انگشت لوله مي کرد و نمي دانم چي بهش مي گفت. اگر دوباره مي رفتم سراغشان خيلي بد مي شد. نمي خواستم پيش اين پسره ي ديلاق و چشم چران نقطه ضعف داشته باشم.

عليرضا کنار گوشم گفت: بسپارش به من هنوز اينکاره نيستي

بعد ازم جدا شد و رفت کنارشان ايستاد. فندق بهش اخم کرد. خنده ام گرفت. انگار با هرچيزي که به من منتهي مي شد سرجنگ داشت. حالا مي توانستم بروم کنارشان. به بهانه ي عليرضا.

از کنار ناهيد که آويزان همايون شده بود رد شدم. معلوم بود سر ميز بازي پول قلنبه اي به فاک داده که اينجور چسبيده به شوهر عزيزش.

حشمت شريف ميخ شده بود به دخترش و عصبي نگاهشان مي کرد. وقت براي دانستن علت اين طرز نگاه زياد بود. آن طرف فندق ايستادم.

عليرضا گفت: اين خانوم هميشه بداخلاقه يا امشب کسي ناراحتش کرده مهرداد؟

به صورتش که گل انداخته بود نگاه کردم: نه همیشه اینجوري نیست دچار سوءتفاهم شده

علیرضا مي فهمید منظورم چیست. شیطنت بار خندید: ولي حتي اخم هم که مي کنه بانمکه آقاي دولتشاه

آقاي دولتشاه! دارم برات علي. گلو صاف کردم تا ساکت شود. فندق سر چرخاند توي جمعیت. داشت دنبال کیا مي گشت؟ دیدم چطور غصه ناک به رقص دونفره کیا و دیبا زل زده بود. چرخیدم طرفش: دنبال کي مي گردي؟

حرصي نگاهم کرد: هیشکي، چرا باید دنبال کسي بگردم؟

- نمي دونم، این طور که چشم چشم مي کني ...

ساکت ماندم. دنبال جمله اي مي گشتم که سر حرف را باهاش باز کنم ولي بي اختیار گفتم: اینجا توي این مهموني نباید دنبال کسي بگردي یا ...

طلبکار نگاهم کرد: یا چي؟

- آقاي سرمد چي بهت مي گفت؟

حق به جانب گفت: ببینید من دچار سوءتفاهم نشدم، اصلاً هم نقشه اي براي وصل کردن خودم به اسم و رسم شما ندارم به خدا .... مطمئن باشید هیچ وقت دور و بر شرکت شما هم نمي آم چه برسه که بخوام ....

حرفش را بریدم: نگفتم برنامه پربار آینده ات چیه، هنوز اونقدرها عمر نکردي که بخواي برنامه هایي به این گنده گي بریزي گفتم آقاي سرمد چي گفت بهت

شانه بالا انداخت: پرسید دوس دارم بیام اونجا واسه کارآموزي؟

اگر گردن روزبه سرمد را نمي شکستم مهرداد نبودم: خب؟

- نتونستم بگم نه، يعني شما سر رسيدي الان هم دارم همين رو به خودتون مي گم

اين طرز رفتارش عصبي ام مي کرد. دستي به صورتم کشيدم و رفتم سمت پنجره سالن غربي، چشمش توي تاريکي بيرون دنبال کسي مي گشت. دوباره برگشت و به من نگاه کرد: من اون دختر بچه اي که شما فکر مي کني قبلاً بودم نيستم. باور کنيد

اگر جاي من ايستاده بود و به چشم هاي جدي اما هنوز بچه گانه اش نگاه مي کرد هيچ وقت اين قدر مصرانه نمي خواست باور کنم. بي اختيار لبخند زدم و پرسيدم: الان دقيقاً چه جور دختر بچه اي هستي؟

بي آنکه جوابم را بدهد چشم هايش دو دو زد توي سالن نيمه خالي غربي. حواسش پرت بود.

دوباره پرسيدم: نگفتي؟

دوباره لجوجانه نگاهم کرد: چرا بايد به شما بگم؟

شايد هم واقعاً بزرگ شده بود. اين طور که جدي نگاهم مي کرد و حريم هايش را يادآوري مي کرد. کمي شق و رق ايستادم و جدي گفتم: مگر نمي خواي بياي شرکت کار کني؟

پوزخند زد: نه

جا خوردم. دست قلاب کردم روي سينه ام: نه؟ پس مندلي چي ميگه؟

باز حواسش پرت شد. ارکستر داشت آهنگي عجيب و غريب مي نواخت که حتي من را هم به جنبش واداشته بود.

عصبي دستي به تل روي سرش کشيد و گفت: نمي دونم ... براي محل کارم هم بايد از شما اجازه بگيرم؟

يک گوشم به نواي موسيقي بود. و بقيه حواسم پيش او که باز زل زده بود به پنجره ها. مجبور شدم جلوي ديدش را بگيرم. بي اختيار پرسيدم: دنبال کي مي گردي؟

خيلي جدي گفت: دنبال کيارش ... مشکلي هست؟

براي بار چندم جا خوردم. کيارش؟ داشت حرصم مي داد؟ مجبور شدم بگردم دنبال کيارش ... که نمي ديدمش ... ديبا بود ولي کيارش نبود. کجا بود؟ مهم نبود. الان چيزي که مهم بود اين اعلان جنگ بود...که يعني مي دانم نمي خواهي با کيارش باشم ولي من تو را به هيچ جايم حساب نمي کنم. ابرو به هم گره زدم: آره ... هنوز توي دنياي بچه گونه خودت فکر مي کني کيارش ...

بس کن مهرداد ... لب فرو بستم. مثل مبارزي که مي خواهد جنگ را يک سره کند عميق نفس کشيد و گفت: دو سال پيش من هيجده سالم بود آقاي دولتشاه ... ولي الان بزرگ شدم. کيارش الان فقط همبازي بچگي هاي منه ... همين

مثل دختري رنجيده بود. مثل دختري رنجيده که سعي مي کرد جلوي گريه اش را بگيرد، ادامه داد: نگران نباشيد، خوب ياد گرفتم جاي من توي اين زندگي کجاست

اشک توي چشم هايش حلقه زده بود. نمي فهميد ... نمي فهميد چرا من اين جوري مي کنم و همين عصبي ام مي کرد.

همان طور ساکت ماندم بدانم حرف ديگري هم ته دلش مانده که به من بزند و انگار بود. چون لب هايش را جنباند و گفت: ولي شما حق نداري براي زندگي من تصميم بگيري فقط به خاطر اينکه باباي من واسه شما کار مي کنه متوجهي؟

گند زده بودم. خيلي زياد. نه تنها بهش نزديک نشده بودم که با رفتارم بهش جسارت دادم تا با من اين طور حرف بزند. بگويد «متوجهي» ... اين اولين بار بود که من را غيررسمي تر مخاطب قرار مي داد. خيلي سعي کردم جلوي خودم را بگيرم و حرف بيخودي نزنم. بي اختيار به علي نگاه کردم. حواسش به من نبود. نفس عميقي کشيدم تا کنترل اعصابم را دست بگيرم.

خواستم حرفي بزنم که گفت: مثل اينکه خيلي مايه ناراحتي هستم اينجا، من بي دعوت نيومده بودم. دنبال کيارش هم نمي گردم. نگران نباشيد. اگه حرفي نداريد برم که ديگه نگرانيتون بيشتر نشه

حرف که داشتم ولي اين جا نمي شد به او نزديک شد. اگر بيشتر از اين مي ماندم حتماً باهاش دعوا مي کردم. نتوانستم جلوي خودم را بگيرم و گفتم: بفرما برو ... ايستادي چرا؟

چشم هايش آماده گريه بودند. آخ که نمي دانستم چطور با اين پرنده کوچولو رفتار کنم ... جوري که بفهمد چه مرگم است ... رفت توي حياط و من ايستادم پشت پنجره و از دور نگاهش کردم. اگر مي رفتم بيرون و دور از اين جمعيت کنارش راه مي رفتم ... اگر مي توانستم باهاش از يک موضع برابر حرف بزنم ... بهش بگويم لعنتي چرا روز به روز .... ماه به ماه ... سال به سال .... داري عزيزتر مي شوي؟ چرا آن حس عجيبي که بهت دارم و سه سال و خورده اي هست مثل بار روي دوشم مانده روز به روز دارد سنگين تر مي شود؟ بايد ذهنم را مرتب مي کردم. بايد بعد از اينکه تکليف کارگاه معلوم شد ... تکليف زندگي خودم را هم معلوم مي کردم. حالا بيشتر از هر وقت ديگري حس مي کردم که نمي توانم دور از اين دخترک لجباز زندگي کنم. بيشتر از هروقت ديگري مطمئن بودم که رابطه متزلزل من و آنا از اول هم اشتباه جوش خورده ولي اين اطمينان مثل مهي صبحگاهي بود که در مواجهه با واقعيت رنگ مي

باخت. مي ترسيدم عليرضا درست گفته باشد. اينکه باز هم اشتباه کرده باشم. اگر احساسم نسبت به اين دخترک اشتباه بود پس چرا هرچه بيشتر سعي مي کردم ازش دور بمانم قوي تر مي شد؟ چرا هرچه بيشتر به سمت رابطه زناشويي ام مي رفتم انگار که از آنا دورتر مي شدم؟ هنوز توي حياط ايستاده بود و به آسمان نگاه مي کرد. صداي طلبکار آنا من را به خودم آورد. انگار که کارش تمام شده بود. پرسيد: مهرداد چيکار مي کني؟

جوابش را ندادم.

- باز چسبيدي به اين دختره ي پاپَتي؟

ديگر جاي حاشا نبود. حالا که خودش رک و مستقيم و البته عصبي طعنه مي زد. نگاهش کردم: تو که سرت گرمه به اون شرکت کوفتي .... خيال کن منم وقت خاليم رو با اين دختره ي پاپَتي پر مي کنم

به پنجره ي بلند سالن نگاه کرد: مهرداد

لحنش ملتمسانه بود. مثل کسي که ... نمي دانم. کنارش ايستادم. به نيم رخش نگاه کردم. چشمش دو دو مي زد. برگشت طرفم: داري چه کار مي کني؟ مي فهمي؟

نه نمي فهميدم. من را مجبور کرد بچرخم طرفش. به زور....انگار که بخواهد نگاهم را مالِ خودش کند....باور کنم ترسيده؟ که از اين دختربچه ترسيده؟ مي داند که ممکن است من او را پس بزنم؟...شايد فشار حضور ديبا توي زندگي ما آنقدر زياد است که نااميدانه چنگ انداخته به من...بلکه کاري کنم....مي داند همايون عاشق کيارش است. مي داند ديبا ممکن است جايش را بگيرد....حتماً ترسيده من را هم از دست بدهد و از دور خارج شود.

چشمش به اشک نشسته بود. مثل چشم هاي فندق. انگشت کشيدم روي قطره اشکي که از گوشه ي چشمش راه افتاده بود. با دست هاي لرزان پاکش کرد. خودش

را توي سينه ام قايم كرد. كاري كه از آناهيتا بعيد بود. خيلي بعيد بود. حالا بايد بغلش مي كردم؟ سرش را روي سينه ام مي فشردم؟ عوض تمام اين كارها به اين فكر مي كردم كه اگر فندق جاي او بود قدش مي رسيد به سينه ام؟ نه ... آناهيتا خودش را محكم تر به من فشرد. بازويم را از روي شانه هايش رد كردم و او را به خودم فشار دادم. بدنش گرم بود. گرمايي كه ... احساسات غليظ و مردانه ام در حال فوران بود....احساساتي كه هيچ ربطي به قلب توي سينه ام نداشت.....امشب بعد از دوماه شايد يک سانفرانسيكو با هم مي رفتيم....

ناليد: مهرداد دوستت دارم خيلي

الان بايد چي مي گفتم؟ اين جمله مثل اعترافي نابهنگام بود. اعترافي كه انگار از وقتش گذشته بود. فندق ديگر نبود. رفته بود. به آدم ها كه پراكنده بودند نگاه كردم. ديبا مشغول حرف زدن با عليرضا بود. فروتن نشسته بود يک گوشه و با دكتر فرحي حرف مي زد و تند تند سيگار دود مي كرد، معلوم نبود چرا مذاكره اش با آنا او را آرام نكرده است، حواس دكتر فرحي به ساسان بود كه كمي آن طرف تر از ما درست چند رديف گيلاس خالي رويبهرويش صف شده بود و معلوم بود بدجور پاتيل است.
كيارش كجا بود پس؟

آنا را از خودم جدا كردم: خيلي خب بسه ..... چت شد يه دفعه

بغض كرده نگاهم كرد: مي بينم چشم از اين دختره ي احمق و چاق برنمي داري .... قبول كن

بغضش تبديل به گريه شد. دوباره چپاندمش توي بغلم كه كسي نبيند گريه مي كند. موهايش را ناز كردم. چشم ها متوجه ما شده بودند. سرش را بالا گرفت: مهرداد ... نكنه عاشق شدي؟

سعي كردم به نگاه هاي كنجكاو توجه نكنم. نگاهش هنوز روي من بود، نبايد اين را مي فهميد، وقتش نبود. خم شدم و لبش را نرم بوسيدم: بسه

نگاهش آرام گرفت. حواسم به بچه هاي شرکت بود که از ديدن اين صحنه کيفور شده بودند. حتي براي آنها هم اين رفتار آناهيتا عجيب بود.

موقع شام شده بود. داشتند وسايل شام را روي ميزها مي چيدند ولي جاي فندق اينجا خالي بود. مادرش هم چشم چشم مي کرد پيدايش کند. حالا داشت گريه مي کرد؟ دلم مي خواست مي رفتم دنبالش و مي آوردمش. بهش مي گفتم معذرت مي خواهم. بهش مي گفتم فقط کنارم باش. تا بفهمم بايد چه کار کنم. مثل روز عروسي ام؟ چرا وقتي بهش مي رسيدم بيشتر ديوانه مي شدم؟

سعي کردم حواسم را متمرکز کنم بر لحظه هايي که پيش رويم بود. دستم را نرم پشت شانه آنا گذاشتم و به سمت خروجي هدايتش کردم: بريم

برگشت نگاهم کرد ولي چيزي نگفت. فقط لبخند زد. اين آناي درمانده رقت انگيز شده بود. عليرضا هميشه مي گفت آنا خيلي حواس جمع است. مي دانستم ولي اينکه فقط با دو نگاه بفهمد من شيفته ي فندق شده ام را باور نمي کردم. او بيشتر به خاطر ديبا عصبي بود. اين که ديبا حالا ممکن بود جايش را بگيرد، نياز داشت يکي حمايتش کند و دلش مي خواست من مهره ي ذخيره اش باشم براي وقتي که لازم مي شد.

رسيديم به خروجي عمارت و متوجه شدم دو سه نفري قدم تند کردند و از کنارم گذشتند. زمزمه هايي به گوشم خورد...چي شده؟ صداي جيغه؟ ...ارکستر نواختن را متوقف کرده بود.....صداي جيغ هاي ممتد و بلندي از انتهاي باغ به گوش مي رسيد. جيغ هايي که وجودم را مي لرزاند.....آنا را همانجا رها کردم و دويدم بيرون. دويدم به طرف صداي جيغ...فندق بود؟ کسي اذيتش کرده بود؟ روزبه سرمد....مي کشتمش....ديدم او هم کنارم است و همراه من مي دود....پس کيارش کجا بود؟....

از ميان رديف درخت هايي که ديوار ميان خانه ي ما و آنها حساب مي شدند رد شدم. نفسم بريده بريده بود. ايستادم مقابلش...وسط حياط کوچک خانه شان

ایستاده بود و بي وقفه جيغ مي کشيد....رفتم جلو و دو طرف بازويش را گرفتم و محکم تکانش دادم: چته؟

مي لرزيد. جيغش آرام آرام تبديل شد به هق هقي بريده، هنوز مي لرزيد. مندلي که تا اين لحظه نديده بودمش جلو آمد، فندق را از دست من بيرون کشيد. به خودش چسباند: چت شده بابا؟

يکي بلند گفت واي

از کنارشان رد شدم و رفتم توي خانه شان. بدش مي آمد سرزده وارد آنجا بشويم. حالا من وسط انباري که اتاق فندق حساب مي شد با کفش مقابل جنازه اي ايستاده بودم که با بدني نيمه عريان جلوي کتابخانه ي چوبي افتاده بود و کف سفيدي از دهانش بيرون ريخته بود. چشم هايش که ميخ شده بودند به سقف .... کيارش نبود....کيارش بود؟ کيارش بود!

****

- من هيچ وقت دزدي نکردم ولي بابام پول لازم بود مجبور شدم برم تو نخ اون پيري، دنبالش بکنم تا توي خونه شون. فک نمي کردم جز خودش يه الدنگ حروم لقمه هم خونه باشه. حالا شانس آوردم مرتيکه خواب مرگ رفته بود. زنيکه اگه جيغ نمي زد حالا زنده بودها. بگو تو با اون دست چروکيده لاغر مردني زورت مي رسه بيست تا النگو به اين سنگيني انداختي دور مُچِت؟ قاشق دست مي گيري لق نمي زني با اين همه النگو؟ حروم خورن ديگه وگرنه چرا من اين همه پول ندارم؟ خلاصه اش کنم اگه دهنش رو وا نکرده بود حالا زنده بود منم اينجا نبودم، حالا تو حرف بزن ببينم جرمت چيه؟ لال که نيستي، ديدم حرف زدي با خانم دباغ. نترس. اينجا باهاس حواست باشه با هيشکي هم خرج نشي، پول داري يه جاي امن قايم کن، اينا از خير جوراب و شورتت هم نمي گذرن، منم مث تو تازه اومدم اينجا، من دزد نبودم وگرنه کارم به اينجا نمي کشيد....زنيکه ....

صدايش محو شد. مي شنيدم و نمي شنيدم. اسمش پري ماه بود و تا امروز که دو ماه از آمدنم به اينجا مي گذشت صدبار قصه ي بودنش توي اين خراب شده را برايم گفته بود. يک ماه قبلش توي بازداشتگاه آگاهي ...آنجا وضعش بهتر نبود ولي اينجا....اگر روزي اين قصه را تعريف نمي کرد حتي خودم را هم از ياد مي بردم. حتي اينکه چرا اينجا هستم را هم از ياد مي بردم. تنها چيزي که در خاطرم مانده بود گريه روزانه ام بود. جيره ي صبح به محض بيدار شدن، زل زدن به سقف نئوپاني تخت دو طبقه، صداي بلندگويي که اذان پخش مي کرد. اشک من هم راه مي افتاد. جيره ي ناهار وقتي که کته گوجه مي خورديم، اختر کَفتر آروغ مي زد، سيمين خانوم به خاطر گرفتن سهميه من با پري ماه فحش هاي آب نکشيده رد و بدل مي کرد. جيره ي غروب وقتي ريحانا روي تشتش ضرب مي گرفت و مرجانه وسط راهرو درست جلوي خانم دباغ قر مي ريخت و يادآوري ام مي کرد عين خيالشان نيست که اينجا هستند. پري ماه مدام مي گفت عادت مي کني. عادت مي کني. جيره ي آخر شب وقتي روي تخت دراز مي کشيدم. نفس عميق مي کشيدم و به جاي بوي درخت هاي نورس باغ، به جاي بوي خاک و به جاي همه ي بوهاي خوبي که دلم را يک جوري به تپشي تند وا مي داشت بوي عرق ترشيده ي زن ها و سيگار توي مشامم مي پيچيد. به جاي جيرجير جيرجيرک ها صداي خس خس سينه ي اختر و هن هن چندش آوري که هر دوشب يک بار تکرار مي شد توي گوشم مي نشست.

پري ماه دستم را فشار داد. چشم باز نکردم.

- گريه نکن احمق، تو چرا عادت نمي کني؟

راهروي بلند. زن هايي که هرکدام مشغول کاري بودند. زني که با تشت بزرگ از جلوي رويم رد شد. اتاق هايي که حتي از خانه ي ما هم بي در و پيکرتر بودند. درهايي که ميله ميله بودند. اين تصويري بود که روز اول از اينجا ديدم. زن هايي که وضوح صورت هايشان روز به روز بيشتر از قبل مي شد. ديگر غريبه نبودند. مقوايي نبودند. حتي شبيه چيزي که توي داستان ها خوانده بودم هم نبودند. اسم داشتند و اخلاقشان را مي دانستم. کم کم خودم هم داخلش حل شدم.

حالا همه شان واقعي بودند، براي آينده شان نقشه ها داشتند. چادرهاي گل گلي مي پوشيدند. اگر صاحب اينجا مي آمد بايد تخت هايشان را مرتب مي كردند. حجابشان را رعايت مي كردند. ادبشان را از ته صندوقچه بيرون مي آوردند و سر دست مي گذاشتند. ادب اينجا چيز نايابي بود. مثل يک كتاب درسي كه فقط موقع امتحان پس دادن بيرون مي آمد. پري ماه راست مي گفت انگار من عادت كرده بودم. مقررات بند را مي دانستم. كشيدن سيگار ممنوع بود. ولي مي كشيدند. مثلاً يواشكي، مگر مي شد بوي سيگار را حس نكني؟ فقط خودشان را به نفهميدن مي زدند. مثل همه ي آنهايي كه آن بيرون خودشان را به خريت زده بودند تا من برسم به اينجا.

سه ماه پيش، سه ماه پيش همه ي غصه ام كار كردن براي دكتر ظرافت بود. همه ي نگراني ام خس خس هاي سينه ي بابا بود. همه ي آرزويم داشتن يک ماشين آلبالويي خوشگل بود. حالا اما به بودن كنار زن هايي عادت كرده بودم كه دو برابر خودم سن داشتند، موقع غذا خوردن آروغ مي زدند. خيلي راحت وسط دستور آشپزي هايي كه رد و بدل مي كردند درباره ي شب عروسيشان حرف مي زدند و كركر مي خنديدند و باز برمي گشتند به روش پختن قورمه سبزي با سويا و ساده ترين فحششان از بدترين فحش هاي من بدتر بود.

بند ما خيلي شلوغ نبود. جز من ده دوازده ميهمان ديگر داشت و بقيه ي بندها عاشق ماجراهايي بودند كه هم بندي هاي من برايشان تعريف مي كردند.

جز بند قاتلان، كه خودشان «لعنتي ها» صدايشان مي كردند، بقيه بندها، زناني بدهكار بودند كه به خاطر بدهي شوهرشان آنجا بودند. به نام خودشان چک بي محل كشيده بودند و گير افتاده بودند. اين ها مي نشستند دور هم و غيبت مي كردند. انگار كه نشسته باشند توي حياط خانه شان و توي مراسم سبزي پاک كردن باشند. هنوز يک جورهايي همان زن هاي خانه دار بودند و حس زندگي توي وجودشان مثل خون جريان داشت.

یک تعدادشان دله دزد بودند که از بي پولي گير افتاده بودند و با هم درباره آخرين دزدي هاي خفني که در آن شرکت داشتند حرف مي زدند. اهل لاف زدن بودند و از دزدي يک ضبط صوت ناقابل ماشين يک قصه ي بزن بزن و تعقيب و گريز توي خيابان ها مي ساختند.

يک تعداد ديگرشان معتاد بودند و باز از بي پولي توي کار ... اسمش چي بود؟ آهان ساقي گري افتاده بودند .... بيشترشان آب دماغشان آويزان بود. وقتي راه مي رفتند دمپاييشان لخ لخ روي زمين کشيده مي شد. وقت خماري زمين و زمان را به فحش مي بستند و اوقاتشان مگسي بود و وقت نئشگي مي خنديدند و به همه دلداري مي دادند که دنيا محل گذر است.

چندتاشان همکار اختر بودند.....روسپي.....ترنم هميشه بهشان مي گفت روسپي ولي ملي بي ادب بود و يک چيز ديگري مي گفت. ملي هنوز يک روسپي واقعي نديده بود وگرنه به ترلان که خيلي آرايش مي کرد آن لقب را نمي داد. اين ها درباره آدم هايي که ملاقات کرده بودند خاطره مي گفتند. نمي دانم راست مي گفتند و واقعاً با آدم هايي که اسم و رسمي داشتند پريده بودند يا همه اش خيالات بود. به سر و گوش هم دست مي کشيدند و خودشان را توي بند از همه باکلاس تر مي دانستند. موهاي بيشترشان رنگ هاي تند زرد و نارنجي داشت. وسواس پيري داشتند و مي ترسيدند از ريخت افتاده باشند. بعضي هاشان واقعاً بي ريخت بودند چون به قول خودشان خيلي الکل به خيکشان بسته بودند يا دود توي حلقشان فرستاده بودند.

يعني مي شد من از اينجا بيرون بروم و براي بقيه درباره اين سه ماه حرف بزنم؟ از آن يک ماه بازداشگاه کلانتري و چشم انتظاري هاي وحشتناکش يا اين دوماهي که اينجا بودم. برايشان حرف بزنم از آدم هاي رنگ به رنگي که توي اين سه ماه ته ذهنم رسوب کرده بودند؟ نوع راه رفتنشان، طرز سلام و احوال پرسي شان، کلمه هايي که ورد زبانشان بود، خاطره هاي رنگ به رنگشان. مي شد؟

پري ماه مي گفت عادت مي کني. عادت کردن به اين چيزها که راحت نبود. عادت کردن به نبودن کيا هم راحت نبود. کيا دائم به من سر مي زد. جلوي حمام، وقتي

چشم مي بستم که بخوابم، وقتي مي نشستم گوشه ي حياط و به گنجشک هاي روي کابل برق ها حسودي مي کردم. کيا چشم هايش غصه داشت. چشم هايش شبيه چشم هاي جيرجير بود که نگران نگاهم مي کرد. شبيه چشم هاي جوجو که دلش برايم مي سوخت. شبيه چشم هاي جي جي که از دست آنهايي که حرفم را باور نمي کردند عصباني بود. چشم هاي کيا حرف مي زدند با من از آن روزهايي که وسط نهال هاي کوچک درخت ها دنبال سر هم مي دويديم. پاهامان را توي آبنما فرو مي کرديم و روي هم آب مي پاشيديم. بعد مي پرسيد چرا يکدفعه اين جوري شد شادي؟

جوابي برايش نداشتم. همان جور که نهال ها بزرگ شدند و درخت شدند و بين خانه ما و آنها فاصله درست کردند همان جور هم من تبديل شدم به قاتل کيارش. حالا من اينجا بودم و کيارش توي قبرستان. اين من بودم که بايد از کيا مي پرسيدم چرا اين جوري شد. يا مي پرسيدم کيا چرا کمکم نمي کني؟ مثل همان روزي که مهرداد من را از خانه تان پرت کرد بيرون و بعدش تو آمدي گفتي: ولش کن هارت و پورتش زياده

چرا نمي آيي به خوابم بگويي کي تو را کشته؟ من دلم براي خيابان بخارست و دانشکده آجر قرمزمان تنگ شده، دلم براي ترنم و ملي تنگ شده، دلم براي غرغرهاي مامان اعظم خيلي تنگ شده، براي «ها بله» گفتن هاي بابا تنگ شده. داري ازم انتقام مي گيري؟ که به موقع نرسيدم کمکت کنم؟ که وسط درخت ها به ياد خيالات بچه گانه ي گذشته ايستادم و اشک ريختم؟

- راسته تو اربابت رو کشتي؟

سرچرخاندم طرف اختر و غمگين نگاهش کردم. اختر زن بود ولي زير چانه اش موهاي زبر داشت. وقتي مي خنديد ته دهن گنده اش يک دندان طلا داشت. اختر يکي از دخترهاي زير دستش را کشته بود. پري ماه نمي گذاشت به من نزديک بشود چون مي دانست آن دختري که کشته شده نخواسته کاري را که اختر ازش خواسته بکند. اختر با آن صداي کلفتش زن نبود انگار فقط توي جلد زن ها فرو رفته بود و

حالا بالاخره فهميده بودند جرمم چيست و حتماً خوراک سر به سر گذاشتن ها، فضولي ها و حتماً توهين هايشان به راه بود.

عقب عقب رفتم و ته تخت خودم را جمع کردم. نشست روي تخت و دست هاي کلفت و سياهش را کشيد روي زانوهايم: راسته؟

چشم چشم کردم پري ماه را ببينم ولي غيب شده بود. دست انداخت توي موهايم که حالا کوتاه کوتاه بود و عقب کشيدشان: حرف مي زني يا بخورمت؟

بلند خنديد و سينه هايش تکان تکان خوردند. يعني اگر من هم به سن او مي رسيدم همين جوري سينه هايم تکان مي خوردند؟ اصلاً به سن او مي رسيدم؟

اشکم چکيد وناليدم: نکشتم

سوت بلبلي زد: اي جيگرت رو بخورم چه نازي هم داره

صداي پري ماه که با فحش آب نکشيده اي به استقبالش آمده بود دلم را گرم کرد. افتادند به جان هم. به قول خودشان به هم پلکيدند. گفتم بسه.

اول يواش. بعد بلند. بعد بلندتر. بعد با جيغ و فرياد. ولي به حرفم گوش ندادند. يا شايد هم من نديدم گوش مي دهند. جيغ پشت جيغ. التماس پشت التماس. اشک پشت اشک. دستم روي گوش هايم بود. بسه بسه بسه. اين يک کلمه چرا جادو نمي کرد؟ اگر پشت سر هم مي گفتم جادو مي کرد؟ من را از توي اين خراب شده تف مي کرد بيرون؟ بسه بسه بسه. بيدارم مي کرد از اين خواب وحشتناک طولاني؟ بسه بسه بسه

دستي محکم روي دهنم کوبيده شد. چشم باز کردم. ده جفت چشم خيره خيره نگاهم مي کردند.

- تو تَرکه؟

- نه بابا به رنگ و روش نمياد عملي باشه

- پس چه مرگشه رعشه گرفته؟

- لابد خاله قرمزي اومده خونه اش

- آخي چه نازک نارنجي حالا نواربهداشتي از کجا بياريم واسش؟

- برين کنار، گم شين بيرون

چشم ها عقب رفتند. بوي نا و عرق رقيق شد. به سيگاري که توي دست پري ماه تند تند دود مي کرد نگاه کردم. داد دستم: بکش غم هات يادت بره

سر بالا انداختم. سيگار را جلوم تکان داد: بگير اعصاب ندارم

با ترس سيگار را از ميان انگشت هايش گرفتم. غش غش خنديد: مگه خودکاره اينجوري ميگيريش؟

سيگار را گرفت و وسط انگشت اشاره و وسطش نگه داشت: اينجوري

سعي کردم ازش تقليد کنم. نتوانستم. سيگار افتاد روي ملافه ي کهنه و رنگ رفته ام. برش داشت: بيخيال تو اين کاره نمي شي

پک محکمي به سيگار زد: من رو باش واسه اين يه نخ چقدر سُلفيدم

- من پول ندارم

- نداري؟

سر بالا انداختم. نشست لب تخت: شانس ما رو باش. مگه تو خونه ي اعيوني زندگي نمي کردي؟

بغض گره شد توي گلويم. نفسم را بريده بريده بيرون دادم.

چرخيد طرفم و دود سيگار از سوراخ هاي دماغش هل خوردند توي صورتم. سرفه ام گرفت.

- ببين بچه من مي دونم تو چرا اينجايي، نپرس از کجا که داستانش درازه اگه خواستم دهن وا کني واسه خودت بود

پک ديگري به سيگارش زد و چشم هايش را ريز کرد و دود را از دهن بيرون فرستاد: چرا کشتيش؟

- نکشتم واسم پاپوش ساختن

به زهره اشاره کرد: دکتر مفخم رو مي بيني؟

جوابش را ندادم. کتفم را فشار داد: مي بيني يا نه؟ جوابم رو بده

- مي بينم

- آهان اين شد، اگه بخواي لالموني بگيري ديگه هوات رو ندارم بعد که مي دوني چي مي شه؟

ترسان نگاهش کردم. نمي خواستم اختر نصفه شب عين بختک بيفتد رويم. همان کاري که توي اولين شب وارد شدنم کرد.

- اختر از گاو نر بدتره، با کافور و بي کافور مخش هميشه داغه ملتفتي؟

تند تند سر تکان دادم. سيگار را روي لبه ي فلزي تخت با احتياط خاموش کرد. سيگار نصفه کشيده شده ي خاموش را گذاشت توي لباس زيرش. چهار زانو نشست مقابلم و لب خشکيده اش را با زبان خيس کرد: اينجا همه خيال مي کنن بيگناهن

زل زد توي چشم هايم. مي دانستم. هيچ کسي فکر نمي کرد گناهکار است. همه به خودشان حق مي دادند که جرم کرده اند. مي گفتند هرکسي جاي ما بود همين کار را مي کرد. حتي بعضي هاشان مي گفتند جرم نکرده اند. کارشان درست بوده. مثلاً مرجانه که با چاقو تا دسته فرو کرده بود توي شکم مادرشوهرش. مي گفت خيلي روي مخم بود. ديوانه ام کرده بود. نفهميدم چکار کردم. اميدوار بود به خاطر جنون آني تبرئه شود. من هم همين اميد را داشتم وقتي از بيگناهي ام ناامید شدم. ولي پزشک قانوني که معاينه ام کرد گفتند يک درصد هم امکانش نيست جنون آني گرفته باشم. سيمين ولي ممکن بود به همين زودي ها برود. چون واقعاً ديوانه بود. مي رفت تيمارستان. شوهرش را کشته بود و مي گفت شوهرم نبود. مي گفت مردک بي سر و پا مي خواست به من تجاوز کند. وقتي رگ ديوانگي اش بيرون مي زد اين چيزها را تکرار مي کرد. صدايش عوض مي شد. طرز راه رفتنش عوض مي شد.
هرچي بهش مي گفتند سيمين جواب کسي را نمي داد. يک بار يکي پري ماه را صدا زد. بهش گفت پري و به جاي او سيمين برگشت نگاهش کرد و گفت بله؟ تازه فهميديم اين جور وقت ها ديگر سيمين نيست. مي شود پري و اگر بهش احترام نگذاري با دندان هم که شده يک تکه از گوشتت را مي کَنَد. وقتي مي آمد توي اتاق بايد جلوي پاش بلند مي شدي. تعظيم مي کردي و بهش مي گفتي پري خانوم. ولي وقت هاي ديگر سيمين بود يا سيمين خانوم. مي گفت عاشق نوکر جوان خانه شان شده و همراهش فرار کرده و بدبخت شده. مي گفت خانه شان خيلي بزرگ و اعياني بوده و همه اش را به خاطر مردک حرام لقمه اي که بعداً فهميده يک زن و چهارتا بچه دارد ول کرده و بدبخت شده. نمي دانستيم وقتي سيمين است راست مي گويد يا وقتي پري مي شود. مهم نبود. مهم اين بود که از اينجا خلاص مي شد.

- گوشت با منه؟

- بله

- اوه اوه چه لفظ قلم، دکتر مفخم رو مي بيني؟

- ديدم

دکتر مفخم يا زهره قابله بود. بچه س.ق.ط مي کرد. اوايل که آمده بودم خيال مي کردم دکتر است ولي يک چيزيش مي لنگيد. من دکترهاي زيادي ديده بودم. توي ميهماني هاي آن خانه ي لعنتي. هيچ کدامشان دندان هايشان زرد نبود. بعد طبيه گفت چکاره است و آخرين باري که بچه يکي را سقط کرده، شوهر طرف ازش شکايت کرده به جرم کشتن بچه اش. حالا به خاطر يک جنين سه ماهه جفت ما آب خنک مي خورد.

- اين زنيکه اولا خيلي فکر مي کرد زرنگه منم گولش رو خوردم که پول و پله داره

- خب؟

- بعداً ازش بپرس بهت مي گه اگه پول داشتي چي مي شد

- چي مي شد؟

- هروقت پرسيدي بهت مي گم

بلند شد و رفت. سرم درد گرفته بود. کيا تکيه داده بود به در سلول و نگاهم مي کرد. يعني داشتم ديوانه مي شدم؟

***

علیرضا شانه هایم را محکم گرفت و انگشت گذاشت روي بيني اش: هيس آروم، چه خبره مهرداد؟ ديوانه شدي؟

خواستم ازش جدا بشوم ولي قدرت دست هايش بيشتر از مقاومت بدن لرزان من بود. چسباندم به ديوار و كف دستش را گذاشت تخت سينه ام. زل زد توي چشم هاي درمانده ام و نرم گفت: آروم باش

دستش را برداشت و روي شانه ام گذاشت و من را تا مبل گوشه ي اتاق برد و نشاندم. خودم را عروسک بي اراده اي حس مي كردم كه نياز داشت يكي حركتش بدهد. راهش ببرد. يا جمعش كند از وسط زندگي مزخرفي كه دچارش شده بود.

رفت سراغ كامپيوتر روي ميزش و صداي كليک هاي كوتاهي به گوشم رسيد، در همان حال كه چشمش به صفحه ي مانيتور بود تلفن را روي اسپيكر گذاشت و يک شماره داخلي گرفت: يه قهوه ي غليظ لطفاً

دكمه قطع را زد و دوباره مشغول شد. دفترش فقط دو اتاق داشت. خودش و همكارش با هم توي يک دفتر متوسط وكالت مي كردند و كامروا بود. از من برادر مرده ي معلق ميان زمين و آسمان كامروا تر بود حداقل.

كلافه بودم. بندي به پاهايم نبود. اگر همين لحظه بلند مي شدم و بيرون مي زدم هيچ اتفاقي نمي افتاد ولي انگار هنوز دستي روي سينه ام مانده بود و نمي گذاشت از جا بلند شوم. همين دو دلي، همين بلاتكليفي در ماندن و رفتن كلافه ام مي كرد.

موسيقي محو و ملايمي توي آن فضاي غم زده و لبريز از تنش جريان گرفت. سرم را تكيه دادم به لبه ي مبل و چشم بستم. خودم را به دست نواي سازهاي ملايمي سپردم كه از اين دنيا جدايم مي كرد. همه چيز بي معني و دور به نظر مي رسيد. درست مثل يک قصه ي دروغ. الان علیرضا بايد مي گفت گوش كن، مي بيني چه سونات محشريست؟ حسش مي كني؟ بايد حسش مي كردم؟

چشم باز کردم. مشتش را گذاشته بود زیر چانه اش و خیره نگاهم مي کرد. با ابرو به قهوه اشاره زد: بخورش خوبه برات

به قهوه ي بي عطر و بويي که حاصل کار منشي جوانش بود نگاه کردم. من اينجا چه مي کردم؟ الان نبايد توي دفتر مي نشستم و توي سر و کله ي بقيه مي زدم که از زير کار درنروند؟ يا به رفعت غر مي زدم که چرا قهوه هايت مثل قبل خوش طعم نيستند؟ يا تکيه مي دادم به صندلي و زل مي زدم به دماوند و به جزئيات ديدارهاي محدودم با ....

آه کشيدم.

- مگر چي گفته؟ مثلاً زنته ها حق نداره ناراحت بشه افتادي دنبال پرونده ي اين دختره؟

جلو خم شدم تا از جا بلند شوم که عصباني گفت: بشين

توي مبل ناراحت و سفت جا به جا شدم. دوباره تکيه دادم به پشتي مبل.

- سه ماهه دارم اخلاق گندت رو تحمل مي کنم مهرداد. بهت حق مي دم که عصبي بشي، داد بزني، فرياد بکشي، ولي انگار بشکه ي باروتت تموم شدني نيست

از جا بلند شد و دست هايش را ستون کرد روي ميز: کيارش مرده، همه داغون شدن ولي ...

سرش را بلند کرد: اين راهش نيست. يه جايي ديگه بايد راهت رو عوض کني، دست از بي قراري برداري. خودت رو جمع کني

دست کشيدم روي صورتم.

آمد مقابلم نشست: بخورش

- میل ندارم

- بخور عصبانیتت بخوابه حرف دارم باهات

فنجان فیروزه اي رنگ را برداشتم و دو جرعه خوردم: بگو

کف دست هایش را رو به من باز کرد و تکان داد: ببین الان همه چیز علیه این دختره هست

فنجان را گذاشتم روي میز. متوجه شد هنوز عصبي ام

- خیلي خب از جاي خوبي شروع نکردم. ببین حرفم اینه

نگاهم کرد و ساکت ماند. همان طور بي تفاوت زل زدم به چشم هایش.

- بیا مثل یه آدم منطقي به قضیه نگاه کن. سخته و خیلي بي انصافیه که بگم درکت مي کنم چون همچین تجربه اي درک کردنش راحت نیست ولي من رفیقتم، مي شناسمت مي دونم که از پسش برمیاي. قبول؟

به تکان ملایم سر اکتفا کردم.

- الان .... الان ..... این اتفاقي که افتاده همه تون رو درگیر خودش کرده، بابات از یه طرف داغون شده، مادرت که مي گي زبونش بند اومده، شرکت روي هواست. اون دختر هم توي زندانه....فعلاً هم که همه چیز علیه اونه .... عکساي کیا توي وسایلش بوده، دفتر خاطراتش که من نمي دونم چي توش نوشته ولي هرچي بوده اون قدري بوده که متهم اصلي باشه، اثر انگشتش هم روي لیوان بوده، خب به خاطر کار باباش

با این مدل سمها حتماً مي دونسته که گراماکسون خطرناکه و خوردنش باعث مرگ مي شه، سم هم که دم دستش بوده، کیا هم که .... پیرهنش دراومده بود.....بطري مشروب هم بود.... یه درصد احتمال بده یه چیزي بوده این وسط که تو ازش خبرنداري....یه رابطه اي ... به عنوان یه وکیل که از این چیزا زیاد شنیده مي دونم که معمولاً اولین فرضیه درست ترین فرضیه است. توي همچین مواردي البته. اینکه یه رابطه اي بوده....

- ول کن علي

- ببین قرار شد منطقي باشیم

- اینه؟ منطق اینه؟

صاف نشست: بله منطق اینه. گفتم رابطه نگفتم نوعش چیه

- نظر پزشک قانوني که دیگه واسه همه ي شما وحي مُنزَله

- بله معاینه ها مي گن رابطه مشکوکي نبوده ولي تو خودت مَردي مي دوني که همیشه لازم نیست تماس فیزیکي کامل باشه تا اسمش رو گذاشت رابطه

از حرف هایش عقم گرفته بود. دندان به هم ساییدم: من به اون معاینه ها و این چرت و پرتا احتیاج ندارم علي، من مي شناسمش، من مي دونم کار اون نبوده. مي دونم با کیا هیچ صنمي نداشته، مي دونم اون بیشرف بي همه چیزي که ..... این کارو کرده

نزدیک تر نشست و مشت هایم را توي دست گرفت: ببین .... به من نگاه کن

سرم را بالا گرفتم و عصبي و درمانده به چشم هاي نگرانش نگاه کردم.

- من نمي گم حتماً همينه ولي فرض کن همه چي اتفاقي بوده

دستم را از میان انگشتانش خلاص کردم و کلافه از جا بلند شدم. سرش را بالا گرفت و منتظر ماند ببیند چي مي گویم.

دست مشت شده ام را گرفتم جلوي رویش: ببین مي دونم چي مي خواي بگي

- چي مي خوام بگم؟

- اینکه کیا رفته سراغش، مست بوده بعد خواسته یه کاري بکنه و شادي خواسته از خودش دفاع کنه درست؟

- آفرین قربون آدم چیز فهم

- اینو که تو آگاهي هم گفتن ولي خواهش مي کنم به عقل خودت رجوع کن به من بگو اون دختري که اون شب سر تا پاش مي لرزید مي تونسته بره سم بیاره بریزه توي لیوان بده به کیا؟ حالا فرض مي کنم کیا ... اصلاً نفهمیده که این کارو کرده، ندیده داره سم مي ریزه داخل نوشیدنیش .... اون دختر این کاره بود اصلاً؟ مي تونست همچین کاري کنه؟

ساکت ماند. تکیه داد به مبل.

- جواب منو بده مي تونسته یا نمي تونسته؟

- نمي دونم، من به شواهد و مدارک نگا مي کنم شاید مي تونسته

کلافه دست کشیدم روي صورتم. چطور مي توانستم یک همراه براي خودم دست و پا کنم؟ یکي که من را دربست قبول داشته باشد؟ مگر به خاطر همین نبود که راهم را کشیدم آمدم اینجا؟ مگر توقعم این نبود که علیرضا حرفم را دربست قبول کند و بعد

کمک کند مشکل را حل کنم؟ لرزش حنجره ام به فک منقبضم سرایت کرد. دندان هایم را روي هم قفل کردم و غریدم: تا نفهمم اون بي پدري که این مصیبت رو سرم آورده کیه کوتاه نمیام، حالیته علي؟ نشین واسه من سفسطه کن که فرضیه اول چه لجنیه، مدارک چي بودن. این چیزا توي مخ من نمي ره

- معلومه ... همون یه دنده ي لجبازي هستي که حرف حرف خودشه همیشه، لامصب از خر شیطون بیا پایین

- نیومدم اینجا که مث آنا شررر و وررر تحویلم بدي

پلک روي هم گذاشت. دوباره خم شد جلو: خیلي خب ولي نرو جلوي آنا غمبرک بزن که دیوانه بشه این کارو که دیگه مي تونی بکني؟

- من به آنا کاري ندارم، بهش گفتم دور و برم نپلکه خودش چوب برداشته هي سُکم مي زنه

لبش را مکید: حرف حسابش چیه دقیقاً؟ مي گه چرا طرف دختره رو میگیري یا ....

- دختره اسم داره اسمش شادیه

- حرفش چیه؟

- مي گه چرا مي خواي براش وکیل بگیري، زده برادرت رو کشته، اسمتون افتاده سر زبون، میگه اونو ول کن بیا کاراي کوفتي شرکت رو سر و سامون بده، بیا همایون رو جمع کن ....

- یه کم دقت کن .... حالا گیرم آنا یه قسمتي از اعصاب خرابش واسه حساسیت زیاد تو روي ... دخت...شادي باشه ولي حرفش هم اشتباه نیست. الان مگه این همه پول نریختید وسط که کارگاه بزنید؟ یکي باید پاي کار واسته یا نه؟

- گور باباي كار علي، گور باباي پول وقتي كيا رفته مي خوام دنياش نباشه

آه كشيد و از جا بلند شد: باشه هرچي تو بگي باز خودت رو داغون نكن، حالا مي خواي براش وكيل بگيري؟

نفسم را رو به سقف بيرون فرستادم: مي شناسي يه آدم كاربلد؟

- برات پيدا مي كنم ولي اينو درنظر داشته باش كه ....

ساكت ماند. زل زد توي چشم هايم.

- كه؟

- در نظر داشته باش كه قتل همونجا اتفاق افتاده، پزشک قانوني تاييد كرده جنازه منتقل نشده. تاييد كرده لباسش رو به زور درنياوردن، مي فهمي؟ مي فهمي كه توي وقتي پليس با اون دم و دستگاه و تشكيلات و صد البته تجربه بگه هيچ كسي از پله هاي خونه شما پايين تر نرفته يعني چي؟ من موكل اينجوري نداشتم ولي رفيق زياد داشتم كه كارشون همين بوده، وقتي همه چندتا شاهد داشتن واسه بودن توي خونه يعني تموم، يعني فعلاً هيشكي مظنون نيست جز شادي، مي فهمي اينو؟ وقتي تنها كسي كه از خونه بيرون زده شادي بوده و كيا يعني چي؟ حالا گور باباي مداركي كه پيدا كردن

- فاصله رفتنش از خونه ي ما تا اون خراب شده رو چي مي گي؟

- خوردن يه ليوان مشروب مگه چقدر وقت مي بره؟ چهل دقيقه طول كشيده كل ماجرا، رفتنش و بعد هم صداي جيغش من نمي فهمم تو چرا اين قدر به اين جزئيات ابلهانه گير مي دي وقتي اون همه پليس به اين نتيجه رسيدن كه اون دختر مي تونه قاتل باشه

از کوره در رفت. محکم تکیه داد به مبل: انگیزه اش هم خیلي ساده بوده ، انتقام از کسي که سر کار گذاشتتش، ازش سوء استفاده عاطفي کرده یا نه! خواسته یه بلایي سرش بیاره خودت مي دوني کیا همچین علیه السلام هم نبود...نصف قتل هاي این مملکت واسه خاطر این چیزا اتفاق مي افته شاید باباهه هم درگیر بوده که مي شه یه قتل ناموسي....بیا صدتا پرونده نشونت بدم از این پیچیده تر ولي تهش مي رسه به همین انگیزه ي ناقابل

از تصور مندلي که دخترش را وادار کرده کیا را بکشد به قهقهه افتادم: من ابلهم علي؟ جزئیاتي که من مي گم ابلهانه اس اون وقت مزخرفاتي که تو بلغور مي کني اسمش چیه؟

- آره تو ابلهي احمقي دیوانه اي به خدا

مکث کرد و دوباره کلافه ادامه داد: فرض کن الان دختره داره از باباش دفاع مي کنه، مگه نمي گي باباش خداش بوده؟

- مساله اینه که من از یه زاویه دیگه به قضیه نگاه مي کنم، یه زوایه اي که پلیسا نگا نمي کنن، اصلاً یه چیزي، هرکي نقشه کشیده لزوماً اجراش هم با خودش نبوده

- من مي گم زاویه دیدت ابلهانه اس، مطمئن باش پلیس همه ي این چیزا رو درنظر گرفته. مگر خودت توي بازپرسي ها نگفتي کیا دشمني نداشته

- خب من گفتم ولي این دلیل نمي شه شادي این کارو کرده باشه، در ضمن کیا دشمن نداشته ولي ما که داریم. خودت مي دوني دو جین آدم هستن که مي تونن دشمن ما باشن

- انگیزه مي دوني یعني چي؟ آره؟ حالیته؟ انگیزه دشمناي شما با قتل باید بخونه، اگه اینجوریه تو و آنا که بیشتر از بقیه سیبل غضب دشمنا هستین

ناامیدانه نگاهش کردم. سري به تاسف تکان دادم. رو به پنجره و پشت به او ایستادم و آه کشیدم: هشت ساله دارم جون مي کنم که شرکت ما پا بگیره و اسمي توي اسما دربیاره، که پولاي بادآورده ي بابام از دستش نره

چرخیدم طرفش: توي همه ي این سالا خیلي آدم دیدم، خیلي .... بیشتر از تویي که شغلت وکالته، من به حسهاي خودم بیشتر از هرچیزي مطمئنم و حسم مي گه شادي قاتل نیست، حالا تو هي حرف خودت رو بزن

پوزخند زد: موقع انتخاب آنا هم به حسهات اعتماد کردي؟

آنا را علي معرفي کرد. روز اولي که آوردش شرکت گفت این هم کسي که دنبالش مي گشتي. مطمئن باش از او بهتر براي کارمند همایون دولتشاه شدن نیست. خب راست مي گفت. ولي روزي که گفتم مي خواهم باهاش ازدواج کنم گفت از او بدتر براي زن تو شدن نیست. ولي من کار خودم را کردم. حالا داشت طعنه مي زد. که من گفتم حس مي کنم او و من مي توانیم زن و شوهر خوبي باشیم و او گفت حس را ول کن عقل را بچسب. به چشم هایش نگاه کردم. او هنوز منتظر بود بداند چرا این کار را کردم، هیچ وقت مستقیم این را به رویم نیاورده بود. اما منتظر بود.

همان طور از رمق افتاده و بي انرژي لب زدم: اون موقع مي خواستم یه زني بگیرم که همایون منو به عنوان یه کیس واسه سرمایه گذاري روي دختر فرحي نبینه، که برسم به کار و باري که واسم همه چیز بود. اون موقع هنوز نمي دونستم عشق یعني چي... خیال مي کردم آنا مي تونه کمک کنه من به عشقم برسم...برسم به جایي که جا پاي همایون بگذارم و اون هم قبول کنه درست جا پاي خودش گذاشتم نه یه سانت این وَر نه یه سانت اون وَر ولي خب آنا هم انگار منو همین شکلي مي دید، یه کسي که اونو مي رسونه به اون بالا بالاها

سعي کردم قضیه علاقه کم رمقي را که آن روزها به فندق پیدا کرده بودم ندید بگیرم. عمیق آه کشیدم. از این که تمام پیشبیني هایم اشتباه از آب درآمده بود غمگین

بودم. از این که برادرم را از دست داده بودم مایوس بودم. از این که آینده دیگر شکل آن چیزي که دنبالش بودم نمي شد پوچ و توخالي بودم. حالا فندق تنها دلیلي بود که مي توانستم دوام بیاورم. که چیزي باارزش براي جنگیدن وجود دارد و علي نباید بي رحمانه این امید را از من مي گرفت.

- منم نگران همینم، مي ترسم از عشق زیادي اشتباه کني بعد اوضاعت از اینی هم که هست نامیزون تر بشه

- اشتباه نمي کنم، من ...

- تو چي؟

- من یاد گرفتم همه رو به چشم یه مشت فرصت طلب نگاه کنم، زندگي تو خونه ي پدري مثل همایون منو این جور بارآورده. خب فرض کن این وسط جنس فندق ...

ابرویش بالا پرید: جنس چي؟!

ناخواسته اسمي را که فقط مال خودم بود بر زبان آورده بودم. این قدر کلافه بودم؟ یقه پیراهنم را مرتب کردم: هیچي بیخیال

لبخند زد و سرش را تکان داد: یه وکیل خوب که کارش اینجور پرونده ها باشه پیدا مي کنم برات، همایون چي مي گه؟

- خبر نداره، کارش شده داد و فریاد کردن ... روزنامه ها رو نمي دونم کدوم احمقي براش میاره هي مي خونه هي فحش مي ده، هي تهدید مي کنه

- تیترهاشون رو دیدم، از شانس گندتون، فعلاً سوژه داغي هستین...نون خوبي واسه زردنویس* ها داره

- اگر که مي فهميدم چرا، خيلي خوب بود

رفت تا دم در و نيم نگاهي به بيرون انداخت و دوباره رو برويم نشست: نمي دوني؟ خوبه پدر زنت توده اي بوده

- منظور؟

- اين فاصله طبقه ها رو که تو بايد بهتر بفهمي، يني يه بار هم ننشستي با پدرزنت حرف بزني؟

- نه ننشستم، اونا ما رو آدم حساب مي کنن اصلاً؟

- مي بيني با حس هاي دوزاريت خودت رو به کجا رسوندي؟

- ول کن، پاساژ نزن وسط حرفات، اين روزنامه ها چرا اين جوري عين کرکس افتادن به بخت خونواده ي ما؟

- خب مردم عادي عشق مي کنن از قصه هاي ارباب و رعيتي. يه دختري از طبقه ضعيف زده يه مردي از طبقه مرفه رو کشته. شادي الان قهرمان طبقه ي ضعيفه که حق اونا رو از شما پولدارا گرفته. يه قصه عشقي هم مي بندن تنگش که جذابيت ماجرا حفظ بشه و ازش نون دربيارن. مساله همينه وگرنه اين قدر قتل هاي عجيب تري اتفاق مي افته توي اين مملکت که ....

آه کشيدم: به فروتن سپردم بره از تک به تکشون شکايت کنه

- نکن

- چرا؟

- امروز دوتاشون رو توبيخ مي كنن، فردا دوتاي ديگه راه مي افتن به خاطر اين كه جلوي حرف حق رو گرفتين سوژه ي تازه درست مي كنن. من حرفم اينه اگه به چيزي كه مي گي مطمئني، اگه مي خواي بفهمي كدوم بيشرفي .... خون كيا رو ريخته يه كم به خودت مسلط باش. با داد زدن و خط و نشون كشيدن واسه اين و اون به هيچ جا نمي رسي، الان بابات هوارش به آسمونه مشكلي حل شده؟ سعي كن به آنا بفهموني اگه دنبال وكيلي واسه خاطر اينه كه مطمئن بشي قاتل واقعي كيارش مجازات مي شه نه به خاطر شادي، هان؟

- نمي دونم

- ببين از همين خزعبلات روزنامه ها كمک بگير. بهش بگو با اين هوچي گري كه راه انداختن دادگاه تحت فشاره پرونده رو زود ببنده، مجبوري يه وكيل بگيري كه جلوي اين فشارها بايسته تا بفهمي قاتل واقعي كيه

- گفتم بهش هزاربار همينا رو ... گفتم ... مي گه بهونه نيار تو مرگت پيدا كردن قاتل كيا نيس، مي گه اگه مطمئن بودم اينه خودم پا به پات مي اومدم....مي گه اصلاً از كجا مي دوني اون قاتل نيست مگر خودت همراش بودي؟

- خب سوال منم الان همينه، احساس تو نسبت به شادي درست ولي من نمي تونم به حس تو اعتماد كنم، آنا هم قطعاً نمي تونه، بعد اگه رفت گذاشت كف دست بابات كه مي خواي وكيل بگيري ....

- دعوامون سر همين بود. تهديدم مي كنه عوضي، بذار بره بهش بگه، آب كه از سر گذشت چه يک وجب چه صد وجب

- من دو ساعته دارم ياسين به گوش خر مي خونم ديگه؟ مي گم نذار اين كلاف به هم پيچيده بشه، تو باز روي نعل خريت مي كوبي؟

ديگر گنجايش نداشتم. از جا بلند شدم: وكيل درست و حسابي و اين كاره پيدا كردي خبرم كن

- كجا مي ري؟

- قبرستون

از جا بلند شد: خب با هم مي ريم

- ول كن علي حوصله ندارم

- خودم حوصله دارت مي كنم شاندارگوپتا

شاندارگوپتا اصطلاحي بود كه به دانشجوهاي هم كلاسي ام مي بستم. همان ها كه از راه نرسيده عاشق دخترهاي كلاس مي شدند و به ترم دو نرسيده پلاس مي شدند توي تريباهاي دور و بر دانشكده و ترم سه با دوتا ساندويچ مزخرف، ساندويچي هاي دوزاري از آينده باشكوهشان با دخترها حرف مي زدند. سري به تاسف تكان دادم: حق داري، الان وضعيت من جز شاندارگوپتا به كي شبيه؟

نرم خنديد و من تلخ تر لبخند زدم.

با هم از دفتر كارش بيرون زديم.

- ماشين نمياري علي؟

- تو مگر با چي اومدي؟ خر مش صفدر؟

- حالم خوب نبود، نمي تونستم رانندگي كنم

- نگو که پیاده اومدي

- باورت نمي شه؟

- بابا الان مي خواستم ببرمت یه پیاده روي، از کف مي ري که

- پیاده روي کجا؟

دفتر کارش توي وزرا بود. پیاده تا سر بخارست ده دقیقه بیشتر راه نبود.

- ول کن علي از جلوش هم که رد مي شدم حالم خراب شد

- دانشکده به اون باحالي حالت چرا خراب مي شه؟

- نمي دوني چرا؟

- خیلي خب مي ریم از این طرف خوبه؟ اصلاً مي خواي بریم یه فیلم ببینیم حالت بهتر بشه؟

راه افتادیم طرف سینما آزادي که یک کوچه بالاتر از دفتر کارش بود. جلوي سینما که در میانه روز خلوت بود ایستادم: جدي توقع نداري که بریم فیلم ببینیم؟

- چه ایرادي داره؟ تو که ول معطلي، منم که توي دفترم پشه پر نمي زنه. هردوتامون احتیاج داریم یه کم توي تاریکي زل بزنیم به اون پرده ي بزرگ و خلاص بشیم از فکر دنیا

به پوستر فیلم هایي که در حال اکران بود نگاه کردم: لابد بریم «متروپل» هم ببینیم؟

- نه اون که مال مُرَفَهین بي درده که از خوشي زيادي دلشون يه کم جديت مي خواد، ما الان مرفهين پردرديم. بريم پنج ستاره ببينيم؟ شنيدم بهنوش بختياري توش گل کاشته

صورت بهنوش بختياري من را ياد خاله ام مي انداخت. خاله نرگس که به خاطر دعواي همايون با شوهرش با ما قطع رابطه کرده بود و حالا رفتن کيارش همه شان را برگردانده بود. قتل کيارش ما را به اصل و ريشه اي که ازش بريده بوديم وصل کرده بود.

- بيا

به علي که بليط در دست منتظرم بالاي پله ها ايستاده بود نگاه کردم. بي حال چند پله را بالا رفتم و به فضاي خنک و تاريک قدم گذاشتم. الان فندق کجا بود؟ چه کار مي کرد؟ حتي اگر به خاطر آن جرم لعنتي نيفتاده بود زندان نمي توانستم کنارش باشم. شايد هم بي خيالش مي شدم. مرگ کيارش عوضم کرده بود. يا داشت عوض مي کرد.

همان شب همه مان عوض شديم. همان شب که مجبورمان کردند بنشينيم و توضيح بدهيم توي آن لحظه هايي که کيارش...اي خدا....کيارش داشته جان مي کنده....عذاب وجدان خرخره ام را مي جويد. مدام آرزو مي کردم کمي زودتر فندق را مي فرستادم برود. شايد مي توانستيم کيا را برگردانيم. آن وقت خودش هم ...

آه کشيدم: علي حالم بده نمي تونم بايد برم

دستم را کشيد سمت پله هاي برقي: بيخود

بغضم را فرو دادم: کاش زودتر رسيده بوديم بالاي سرش شايد وقت مي شد

- نمي شد....خودت هم مي دوني....نتيجه ي اتوپسي* رو که مو به مو برات شرح دادن

کيا را شکافته بودند. معده اش منهدم شده بود. ريه هايش منهدم شده بودند. کبدش تکه تکه شده بود. دکتر فرحي گفته بود حتي اگر او را مي رسانديم بيمارستان چند روز بعد مي مرد. گفته بود گراماکسون* پادزهر ندارد. آن ميزاني هم که توي خونش بوده براي از پادرآوردنش کافي بود. دکتر فرحي گفته بود نهايتش دو روز بعد مي مرد. کليه هايش از کار افتاده بودند. ديگر ريه اي نداشت. او مي گفت ولي ما مدام در حسرت فرصتي که از دست رفته بود داغ مي شديم و مي سوختيم. همايون از همه بيشتر. همايون که فکر مي کرد با پول همه چيز شدني است.

رسيديم به ورودي سالن: همينه که من رو مطمئن مي کنه درست فکر مي کنم

دست گذاشت روي بيني اش: هيس به اندازه ديدن يک فيلم ساکت بمون بعد گوش هام در اختيار تو

نشستيم روي صندلي ها و چشم بستم. جز ما چند دختر و پسر جوان ديگر هم بودند. توي اين وقت روز و توي اين سالن خلوت لابد براي عشقبازي. سينما همه جاي دنيا محل عشقبازي جوان ها بود، اين تاريکي که با موسيقي و نوري ملايم آميخته مي شد همه را وسوسه مي کرد، حتي آنهايي که توي امريکا مي توانستند پشت يک درخت عشقبازي کنند را درست مثل آهنربا مي کشاند داخل خودش.

- چرا سينما محل قرارهاي اينجوريه علي؟

گرفت منظورم چيست، موذيانه لبخند زد: بقيه رو نمي دونم ولي من عاشق يواشکي هاش هستم، اينم از مزاياي مملکت اسلاميه

- اتفاقاً من تو امريکا از اين موردا زياد ديدم

- كي گفته امريكايي ها اپن مايند(Open Mind) هستن اون وقت؟

- همه

- تو كه خودت اونجا بودي ديگه چرا مي گي؟ اونجا وسط خيابون لَب بگيري چپ چپ نگات مي كنن اون همه اي كه اسم مي بري فقط فيلماشون رو ديدن، آرزوهايي رو ديدن كه توي فيلم هاشون ميارن ديدن

- نشويل* بافتش سنتي بود، بيشتريا سياه پوست بودن بقيه جاها همون جوريه كه تو فيلما هست

- نه همه جاش عين همه، از من بپرس كه ده سال از زندگيم اونجا گذشته، منتها سياها با خودشون رودربايستي ندارن، هموني كه هستن نشون مي دن بقيه هاشون افه ليبرالي ميان فقط

بعد نرم خنديد: ولي خدايي همه ي دختراشون دنبال شووَر كردن هستن

نمي دانم به كلوئه اشاره مي زد؟ كلوئه رفيق فيس بوكي عليرضا بود. توي يكي از آژانس هاي وابسته به سازمان ملل كار مي كرد كه وظيفه شان دفاع از حق برابري بود. آمده بود ايران و چپ و راست مي گفت دخترهاي شما خيلي از دخترهايي كه من جاهاي مختلف ديدم آزادترن حتي از دختراي امريكايي. خب مي شد به حرفش اعتماد كرد. به خاطر كارش زياد اين طرف و آن طرف چرخيده بود و خودش هم امريكايي بود و شيفته ي عليرضا شده بود. من اين طور حس مي كردم.

- اگه بابات يک كاره ي اين مملكت نبود راحت مي تونستي بگيريش

آه كشيد: ربطي به بابام نداشت

- پس به چي ربط داشت؟

صداي هيس عصبي و ممتدي كه از كنار گوشم بلند شد مجبورمان كرد ساكت شويم. عليرضا حق داشت. حتي همين چند دقيقه هم من را از آن مود عصبي و پرخاشگرم دور كرده بود. سعي كردم به اداهاي بهنوش بختياري دقت كنم. داشت ملافه و تشكي را از روي زمين جمع مي كرد و در همان حال مي گفت: ببين بهت گفتم افريقايي ها روي زمين مي خوابن ديدي؟

سالن از خنده رفت روي هوا. شهاب حسيني آمد و بغل دستي ام كه نمي دانستم دختري چند ساله است گفت: عجيجم. خوش تيپم

كيا خوش تيپ بود. قوي بود. دكتر فرحي گفته بود گراماكسون به محض ورود به حفره دهاني باعث سوزش شديد زبان و مري مي شود. چطوري فندق توانسته بود اين سم را به كيا بخوراند؟ حداقل هرآدمي موقع دفاع از جانش زورش چند برابر مي شود، همان روزهاي اول توي آگاهي گفته بودند به اختيار خودش سم را خورده، احتمال خودكشي هم هست. فندق نمي توانست سم را به كيا بخوراند. زورش به او نمي رسيد. كيا هم كه مست نبوده، غلظت الكل خونش آنقدرها نبود. نه! كيا علتي نداشت براي خودكشي يا حتي ... حتي... دست درازي به فندق...،من بايد مي فهميدم كي بوده.

تا علي به خودش بجنبد كلافه از جا بلند شدم و از ميان پاهاي جفت شده كنار هم به سختي رد شدم. چشمم افتاد به پرده ي سينما.

دخترکي كه مقابل سوپراستار سينما بازي مي كرد خيلي مظلوم بود درست مثل فندق. حالم خراب شد.

***

* زردنویس: اصطلاحی برای روزنامه هایی که هیچ محتوای باارزشی منتشر نمی کنند و سیستم آنها تنها با شایعه پراکنی و پر و بال دادن به جنجال های روزمره می چرخد.

*اتوپسی: کالبدشکافی

* گراماکسون: سمی برای آفت کشی در کشاورزی

* نشویل: شهری در ایالت تنسی امریکا

***

من تا شانزده سالگي بچه بودم. بچه ي ناز بابا که حتي گاهي پا مي کوبيدم زمين و مجبورش مي کردم برايم چيزهاي دلخواه و گران قيمتي را بخرد که هم مدرسه اي هايم داشتند. از شانزده سالگي تا وقتي مهرداد يادآوري ام کند اين دختربچه ي لوس و نازنازي کجاي دنياي اين تيپ آدم ها ايستاده عاشق کيارش بودم و شب تا صبح با کتاب هاي عشقي، خودم و کيا را جاي آدم هاي داستان ها مي گذاشتم و هيجان زده مي شدم. از دو سال پيش به اين طرف، اگر ترنم نبود همان عاشق خل و چل مي ماندم. نهايتش جاي کيارش را مي دادم به يکي که هم اندازه تر بود با خودم. ولي ترنم من را بزرگ کرد. خودش که نه، کتاب هايي که مجبور کرد بخوانم. وسط همان داستان ها ياد گرفتم چطوري فکر کنم و چي را بيشتر بخواهم و به خاطر هرچيزي گرانقيمتي دل شيشه اي بابا و مامانم را که نايا‌ب است نشکنم.... ولي ... ولي آن ماشين آلبالويي هنوز ته دلم جا داشت. هنوز آنقدر بزرگ نشده بودم که بدانم از آن ماشين باارزش تر هم چيزهايي هست.

حالا ولي دوباره بچه شده ام. برگشته ام به چندسال قبل. دلم مي خواهد مثل «اسکارلت اوهارا» * قوي باشم و بجنگم ولي نمي توانم چون مردي که من را اين قدر لوس بار آورد و از ناز کشيدنم دست نکشيد نشسته بود مقابلم. عذاب وجدان هم

خفه ام مي كرد. اينكه خوشحال بودم مامان نوبت ملاقاتش را به بابا داده تا بيشتر ببينمش از يک طرف خوشحالم مي كرد و از يک طرف غصه دار.

بابا دست كشيد روي روسري ام. ماموري تذكر داد و من محروم شدم از ناز شدن. اشكم گوله گوله مي ريخت روي ميز چرک و كثيفي كه معلوم بود زماني سفيد بوده. خانم دباغ استثناء قائل شده بود و به من ملاقات حضوري مي دادند. براي همين نبايد به عذاب وجدانم فكر مي كردم. يا به ميزي كه كثيف بود. بايد ثانيه به ثانيه از زندگي حالايم را حس مي كردم چون معلوم نبود بعدش چي به سرم مي آيد.

بابا گفت: گشتم يه وكيل خوب برات پيدا كردم كه از دست اين وكيل تخسيري راحت بشي

با چشم هاي اشكي نگاهش كردم. لبخند مي زد. من كي بودم كه باهاش نخندم؟

خندان گفتم: تو هم مث مامان اعظم بي سواد شدي؟ تسخيري، نه تخسيري

ذوق زده خنديد. دلم مي خواست كه وكيل بگيرند و من را از جهنم بيرون بياورند ولي به جايش آه كشيدم: پولهات رو حروم نكن بابايي هركي بگيري اونا بهترش رو ميارن

صورتش همان طور آرام ماند. هيچ وقت شده بود كه عصبانيت قيافه اش را عوض كند؟ يادم نمي آمد.

- درست مي شه دختر، توكل كن به خدا

- خدا اگه وجود داشت كه ....

دستم را فشار داد: باشه غصه نخور، وكيله خيلي كارش درسته

مي دانستم آنقدر پول ندارند که بخواهند هم براي خودشان خانه بگيرند و هم وکيل براي من. اشکم را پاک کردم: الان کجا هستين؟

- زير آسمون خدا

- بابا

لحن ملتمسانه ام غمگينش کرد: مامانت خونه ي خاله مه لقاست

- چرا مامانم؟ خودت چي پس؟

- يه کاري پيدا کردم جاش مناسب زن و بچه نيس شبا مي مونم اونجا

سرم را پايين انداختم. زل زدم به لکه هاي اشک روي چادر گل گلي ام.

خم شد و سرش را کج کرد: شادي گلي؟

اشکم تندتر فرو ريخت. با پشت دست پاکشان کردم. گفت: بچه هات رو هم آوردم

هق هقم بلند شد نمي توانستم مثل آدم بنشينم و جلوي اشک هاي کوفتي ام را بگيرم.

آه کشيد: الهي راضيم به رضاي تو

ساکت ماندم و درمانده نگاهش کردم: چي بهت داده که اينجوري شکرش مي کني بابا؟

لبخندش پررنگ شد: تو

بریده بریده نفسم را بیرون دادم. با چادر اشک هایم را پاک کردم: من که شدم مایه دردسر

- حکمت هر کاري رو اون بالايي معلوم مي کنه، من تو رو از خدا گرفتم از خودش هم ميخوامت

حرف زدنش آرامم مي کرد. اين اطمينان قلبي اش مطمئنم مي کرد که همه چيز درست مي شود. شايد حق داشتم به جاي مامان بخواهم او را ببينم. با مامان فقط گريه مي کردم. همراه هم اشک مي ريختيم. او نفرين مي کرد، من اشک مي ريختم. وقتي برمي گشتم از سردرد بيچاره مي شدم. بابا مثل مسکن بود. يک مسکن قوي. چقدر خوب بود که پشتم بود. روزهاي اول مي ترسيدم آنها هم باور کنند من واقعاً با کيارش بوده ام. مامان ترسيده مي پرسيد شادي بگو اگر بودي به من بگو مادر. ولي بابا مي گفت من دخترم رو مي شناسم. دامنش پاکِ پاکه.

- بابا همين وکيل تسخيري خوبه، با پولش يه خونه اجاره کن، مامان با خاله مه لقا آبش توي يه جو نمي ره

نرم خنديد: نترس اونجا باشه بهتره کمتر اشک ميريزه

- بابا شب برو پيشش گناه داره تنهايي تا صبح گريه کنه

- مي رم باباجون، کي گفته نمي رم منتها اونجا جا تنگه نمي شه شب بموني

- اگه منو دوس داري خونه بگير، يادته چقدر غر مي زدم کاش خونه ي خودمون رو داشتيم؟ چقدر دلم مي خواس بيام خونه ببينم مامان توي خونه اس غذا پخته داره تلويزيون مي بينه؟

اشک توي چشم هايش حلقه زد. انگشت کشيدم روي پلک هاي آفتاب سوخته اش و انگشت اشاره اش را گرفتم: گريه نکن بابا، باشه؟

ولي خودم باز به گريه افتادم. آرام گفت: تو بيا بيرون قول مي دم برات يه خونه بگيرم، قول مردونه

انگشتم را بوسيد و وقت تمام شد. وقت بچه بودن و ناز کردن. بابا رفت و من بايد مي شدم همان شادي غمگيني که هيچ کسي نازش را نمي کشيد. مگر اينکه پولي خرج مي کرد. بابا جي جي و جيرجير و جوجو را برايم آورده بود ولي مي دانستم مجبور مي شود برشان گرداند. نمي گذاشتند اين چيزها را بياوريم آنجا. ممکن بود يکي بخورد و خودش را خفه کند. بچه هاي من آلت قتاله حساب مي شدند توي اين خراب شده. تازه دلم نمي خواست بيايند و بترسند.

از چند زني که به خاطر پنج دقيقه تلفن اضافه داشتند همديگر را تکه پاره مي کردند رد شدم و بي حال دراز کشيدم روي تخت. هنوز من متهم رديف اول پرونده ي قتل کيا بودم. کيا اين روزها کمرنگ تر شده بود. تا مي خواستم درست و حسابي ببينمش غيب مي شد.

- هوي خوشگله؟

از جا پريدم. نگاهي به دور و برم انداختم. سري از روي تخت طبقه ي دوم خم شد جلوي رويم: اينجا

عقب رفتم. زني با موي شرابي و صورت لاغر نيشش را برايم باز کرده بود.

با يک جست از تخت پايين پريد و دست دراز کرد: سرور شما موشرابي

کم رمق انگشتانش را فشردم: شادي

نشست جفتم: پس شادي خانوم شومايي؟ همون که اربابش رو کشته؟

- نکشتم

خسته شده بودم بس که جلوي همه شان از خودم دفاع کرده بودم ولي نمي خواستم کوتاه بيايم. حتي جلوي اين آدم هاي آس و پاس. هرچند آنها قصه ي خودشان را مي بافتند. هرچيزي که خودشان دوست داشتند باور مي کردند و عين خيالشان هم نبود که من خودم را از وسط دو شقه کنم که اين چيزهايي که شما مي گوييد دروغ است.

- راسته مي خواسته بهت دست درازي کنه؟

پلک به هم فشردم: ولم کن تو کي هستي اصلاً؟ اينجا چه کار مي کني؟

- پَه خانوم رو .... همخونه جديدتم هنو نگرفتي؟

آزرده نگاهش کردم. يعني مي خواست مثل اختر ديوانه ام کند؟ طاقت يک ديوانه ي ديگر نداشتم. اشکم راه افتاد.

- زر زر نکن ... حقش بود ولي نباس همچين مي کردي ... خيال کردي برات گاو سر مي برن؟ ننه بابات رو هم آواره کردي رفت....خب حالا مي گذاشتي يه دستي به سر و گوشِت بکشه چه عيب داشت...ميگن خوش تيپم بوده انگاري ....پسر به اون رعنايي...خوشگل...خوش هيکل...پولدار....يه پولي هم نصيبت مي شد ... ها؟

ساکت نگاهش کردم. اينجا سکوت بهترين سلاح بود.

- حالا کي حُکمِت مياد؟

وکيلم گفته بود همه چيز عليه من است. دفتر مخفي ام را زير تخت پيدا کرده بودند. توش نوشته بودم چقدر کيارش را دوست دارم. نوشته بودم که اگر زن بگيرد ديوانه مي شوم. نوشته بودم چقدر از زني که هنوز نديده بودمش متنفرم. بعدترها نوشته

بودم مي دانم ما مال هم نمي شويم و بايد با واقعيت كنار بيايم. همه ي اين ها را نوشته بودم. اينها مال وقتي بود كه هنوز بزرگ نشده بودم. ولي آنها فقط چيزي را كه دوست داشتند باور كردند. وكيلم خواسته بود پزشک قانوني معاينه ام كند. تنها چيزي كه پزشک قانوني توي پرونده ام ثبت كرد زمين خوردن و كبودي كشاله ران بود. حتي يادم نمي آيد كي زمين خوردم. كي و كجا؟ فقط يادم مي آيد توي مسيري كه به خانه مي رسيد زير لبي به مهرداد فحش مي دادم. حتي حواسم به دور و برم هم نبود. بعد ميان درخت ها ايستادم و به حال و روزم اشک ريختم و حرص خوردم و آرزو كردم زود درسم تمام شود و يک كار خوب پيدا كنم و يک خانه مستقل بگيرم براي خودم و مامان و بابا و خيال بافتم و خيال بافتم تا آرام شوم. وقتي رسيدم جلوي خانه ديدم در باز است. يک گربه از جلوي پام فرار كرد. ترسيدم و عقب عقب رفتم و همان جا حتماً همان وقت زمين خوردم ولي يادم نمي آمد. تنها چيزي كه يادم است درِ نيمه باز اتاقم بود و مردي نيمه لخت كه صورتش توي كف سفيد غرق شده بود. وكيلم اصرار مي كند همه چيز را بهش بگويم و من هيچي جز اين تصوير لعنتي يادم نيست. وكيلم مي گويد چرا از ميهماني بيرون رفتم؟ همان سوالي كه بازپرس ها پرسيدند. مي گويند عكس هاي كيارش هم زير تختم بوده.....توي استخر...من هيچ وقت اين عكس ها را نديده ام....هرچي مي گويم باور نمي كنند....مي گويند نترس ما هوايت را داريم مي خواست به تو تعرض كند؟ مي گويم نه! كيارش هيچ وقت آن جوري به من نگاه نكرده بود.....مي گويم ولي باور نمي كنند....مي گويند كيارش هزارتا دوست و رفيق داشته....اين دفعه منم كه باور نمي كنم....كيارش عزيزم ..... وكيلم مي گويد پزشک قانوني احتمال جنون آني را رد كرده است....مي دانم...من ديوانه نبودم ولي حالا هستم....

- هووي خوشگله فردا نوبت دادگاهته؟

- ولش كن

- تو رو سَنَنه؟

- كرمات بد مي لوله انگار؟

- ببند درِ گاله رو

گوش هایم را گرفتم. باز کتاب ادب و شعورشان را فرستاده بودند ته صندوق.

چنگي به بازويم كشيده شد و من را از گوشه ي تخت بيرون كشيد. مي لرزيدم. دستم را به زور از روي گوشم برداشت ولي چشمم ميخ شده بود روي زمين. كف دستم عرق كرده بود وقتي كف دستم را از روي گوش هام برداشتم پوستم خنک شد. دوتا بازويم را گرفت: نگا كن شادي ... ببين .....

سرم را بالا آوردم، پري ماه بود.

زل زدم توي چشم هايش. لبش را با زبان خيس كرد: پاشو شام آوردن

چند ساعت به همين حال مانده بودم؟ وقتي دعوا شروع شد عصر بود، حالا موقع شام بود.

- سيرم

صداي كُلُفت اختر به گوشم خورد: پس سهمت مالِ من

زن موشرابي گفت: مرده خور

پري ماه هلم داد طرف سفره: بيخود، سهمش مال خودشه

خجول به اختر نگاه كردم. اختر به موشرابي نگاه كرد: خب نَقل تو چيه؟

موشرابي آروغ زد: نقلي ندارم كه قابل گفتن باشه

اختر با روسري دور دهنش را پاک کرد: من که از اينجا رفتني ام. رفقام پيغوم دادن دو روز ديگه دندون بزاري سر جيگر کارت رو مرتب مي کنيم.

پري ماه گفته بود اختر جا...کِش... بوده....نمي دانم يعني چي و دلم هم نمي خواهد بدانم. يک کاريست مربوط به جا به جا کردن زن هاي خراب حتماً.....همه او را مي شناسند....خيلي ها اورا مي شناسند....مي گويد خيالم تخت است....من بالاي دار نمي روم...کلي دوست و رفيق دارم بيرون که هوايم را دارند....اين ها را همان اولِ کار بلند جلوي روي من گفت. شايد هم براي همين بود که وقتي پرسيد «تو اربابت رو کشتي» برايش همه چيز را تعريف کردم...اميد داشتم از دوست و آشناهايش بخواهد يک کاري برايم بکنند. ولي حالا که دقيقاً همان چيزها را جلوي موشرابي گفت و او با دهان صداي بادمعده درآورد و گفت به اونجام....حس کردم همه ي حرفهاي اختر دروغ بوده....

پري ماه به زور نشاندم جلوي سفره: بخور

به بشقاب نگاه کردم. اختر قاشق را گرفت جلوي دهانم: بخور

پري ماه مثل گرگي وحشي دستش را هل داد عقب: مي خوره به تو نيومده فضولي کني خيکي

خدايا دوباره دعوا...روزي سه چهاربار به هم مي پريدند....يعني کي عادت مي کردم؟

اختر با کف دست کوبيد تخت سينه ي پري ماه....پري ماه دست هايش را ستون کرد پشت سرش که پخش زمين نشود. قاشق را برداشتم: مي خورم تو رو خدا دعوا نکنيد

موشرابي سوت بلبلي زد: به به بالاخره زبون باز کرد

قاشق را چپاندم توي دهنم و غذا را نجويده با بغضم فرو دادم. هرسه تاشان ساکت شدند. اختر با حرص غذا را خورد و رفت خوابيد روي تختش. پري ماه به بشقابم نگاه کرد: نمي خوري؟

فقط دو قاشق خورده بودم. موشرابي بشقابم را بي تعارف کشيد جلوي روي خودش و شروع کرد به خوردن. پري ماه گفت: برو بخواب

ولي دلم خواب نمي خواست. دلم مي خواست بروم بيرون و قدم بزنم. دلم مي خواست به اختيار خودم بتوانم در را باز کنم و بروم بيرون و باور کنم همه ي اين ها يک کابوس بيشتر نبوده...حتي دلم براي آن خانه اي که همه بي اجازه توش رفت و آمد مي کردند هم تنگ شده بود. دلم حتي براي بابا که همين چند ساعت پيش ديده بودمش هم تنگ شده بود.

- باز گريه؟

نفسم را حبس کردم و شانه هايم لرزيدند. درمانده نگاهش کردم. اخم کرده نگاهم کرد. ابروهاي درهم و برهمش را کشيد توي هم: عوض گريه اون کاري رو که بايد بکني انجام بده

منظورش از کار، حرف زدن با دکتر مفخم بود. حرف زده بودم. دکتر مفخم روشنم کرده بود که اختر زر مفت مي زند. او هيچ کسي نمي شناسد ولي پري ماه چندتا آدم کله گنده مي شناسد که مي توانند خلاصم کنند. ولي بايد مايه تيله داشته باشم. از دکتر مفخم پرسيده بودم پس خودش چرا گير کرده و او هيچي نگفته بود.

تند تند سر تکان دادم.

- اينم بدون سر بي گناه تا پاي دار مي ره ولي بالاي دار نمي ره

مي خواستم حرفش را باور کنم ولي موشرابي کرکر خنديد: آره ارواح عَمَت

***

به نظر مي رسد بالاخره سرمان خلوت شده باشد. همه ي آنهايي که خبر شدند برادرم مرده است براي ادي احترام از همه جاي ايران خودشان را رساندند. آنهايي که خارج از ايران بودند يا نماينده اي از طرفشان آمد يا شخصاً تماس گرفتند يا تاج گلي بزرگ به رسم ادب فرستادند. در تمام اين مدت که همايون مشغول خط و نشان کشيدن براي روزنامه هاي دوزاري بود، يا فحش دادن به مندلي و فندق تمام اين ها برعهده ي من بود. که احترام به جا بياورم و نماينده خوبي براي خانواده ي دولتشاه باشم. تلفن به دست، در مسير خانه و اداره آگاهي، در مسير خانه و قبرستان، در مسير خانه و شرکت مدام به فکر برقراري تعادلي بودم که از اين خانه رخت بربسته بود. در تمام مدتي که آنا فقط کنار گوشم وزوز کرد و مطمئن شدم نتيجه هرچه شود او اولين کسي خواهد بود که از اين زندگي بيرون خواهم کرد. از تمام رفتارهايي که ريشه در حسادت داشتند يا غرور خسته بودم. ديگر نمي توانستم کنارش زير يک سقف نفس بکشم. وجودش مثل ويروسي من را مبتلا کرده بود و حالا وقتش بود خودم را درمان کنم اما نه قبل از آنکه معماي قتل کيارش را حل کنم و فندق را از آن لجن زاري که اسيرش شده بود بيرون بکشم. نمي خواستم گرهي به اين کلاف در هم پيچيده اضافه کنم.

حالا بايد دندان روي دندان بسايم و وانمود کنم حالم کمي بهتر است تا اين ميهمانان ناخوانده هم شرشان کم شود و يک امشب را تنها با خودم خلوت کنم و ببينم چه کسي از مرگ کيارش سود مي برده است. آن يک نفر حتماً حس کرده کيا و فندق يک رابطه عاطفي با هم دارند. آن يک نفر از فندقِ من مثل سپر بلا استفاده کرده تا برادرم را بکشد و من به خونش تشنه بودم.

- خاله جان بخور لاغر شدي

چشم گرداندم روي صورت تکيده ي خاله نرگس که چشم هايش هنوز پر از شوق زندگي بودند. درست مثل مادري جا افتاده که نگران بچه اش باشد. بهش لبخند زدم.

در دلم اميدوار بودم بالاخره دست از نگراني براي ناهيدجون بكشد و برگردد سر خانه و زندگي اش.

اگر شوهرش قبول مي كرد با همايون زد و بند كند حالا او هم يكي از ما بود. يكي از مظنونين به قتل شايد. ولي شوهرش سفت و سخت به اصولش چسبيده و از زندگي كارمندي اش راضي است. فكر كردن به خاله نرگس و حال و روزي كه ازش رضايت دارند حالم را خراب مي كند. خب از آن روزهاي خيلي دور كه من فقط شش سالم بود و خاله هايم راحت به خانه ي ما مي آمدند چيز زيادي در خاطرم نيست. جز دعواها و جنگ و جدل هاي بي پايان همايون و ناهيد بر سر كارهايي كه همايون مي كرد. همايون توقع داشت باجناقش به خاطر پُستي كه توي شهرداري دارد باهاش بهتر تا كند تا بتواند زمين هايي را كه مجوز ساخت و ساز نداشتند تبديل به زمين مسكوني كند و با پول هنگفتي كه به خاطر تغيير كاربري زمين ها نصيبش مي شد هم خودمان را از شر خانه كوچكمان توي شهرک ژاندارمري خلاص كند و هم او را از حقوق ناچيز دولت نجات بدهد. دعواهاي ناهيد با همايون بيشتر بر اين موضوع دور مي زد كه چرا تمام پول پس اندازمان را به خاطر خريد زمين هايي خرج كرده كه مفت نمي ارزند.

آن سال هاي تلخ مثل تصويري روشن جلوي چشمم جان گرفتند. سال هاي جنگ بود و ساخت و ساز راكد. ولي همايون گوشش بدهكار نبود و منتظر بود ورق برگردد. ناهيد فقط نوک دماغش را مي ديد. اينكه خاله نرگس و خاله مهوش صاحب خانه هاي خودشان هستند، مي توانند راحت به مسافرت بروند و ما گير اجاره هاي عقب افتاده ايم. اما همايون فقط مي گفت صبر كن. ناهيد كم صبر بود و همايون كم حوصله نتيجه اش شد انزواي من و ترس هايي كه موقع جنجال هاي آنها خوره ي جانم بودند هميشه. شايد براي همين است كه اين روزها وقتي آنا بساط دعوا راه مي اندازد فقط از خانه بيرون مي زنم. از جنجال بيزارم.

- مهرداد جان جلسه بعدي دادگاه ....

گلو صاف کردم تا حشمت شریف را که عین ابله ها خیره شده بود به من متوجه کنم جلوي همایون راجع به این مساله حرف نزند. نمي خواهم سر میز شام هم همایون شروع کند به فحش دادن. یا بلند شود مثل تمام این مدت روزنامه ها را بیاورد و پهن کند جلوي بقیه که «ببینید بي وجدان ها چه گفته اند و چه نوشته اند درباره ي من! درباره ي همایون دولتشاه».

تقریباً تمام میهمان هاي حاضر دور این میز خبر دارند این همایون دولتشاه قبلاً کي بوده. بیشتر از همه حشمت الله که توي بنگاه معاملات ملکي شریف – دولتشاه با همایون همکار بوده است. او هم یک جورهایي از صدقه سر همایون به نان و نوایي رسید. وگرنه حق کمیسیون قولنامه یک خانه اجاره اي یا فروش یک آپارتمان فکسني مگر چقدر بود که حالا به این مرتبه برسد؟ با دقت نگاهش مي کنم. او مي تواند قاتل باشد؟ انگیزه دارد؟

همایون همیشه مي گفت حشمت ترسو است. اگر حشمت نمي ترسید حالا نصف تهران مال ما بود. خب راست مي گوید. آن زماني که همایون جنجال هاي خانه مان را تاب مي آورد و از این و آن پول نزول مي کرد تا زمین آنهایي را که به خاطر جنگ قصد داشتند زودتر تبدیل به پول نقد کنند با قیمت پایین از چنگشان دربیاورد حشمت بارها به خانه مان آمد و بارها ازش شنیدم که اگر زمین ها فروش نروند، اگر نتوانیم پول نزول خورها را بدهیم هردوتایي باید برویم هلفتدوني. همایون عصبي مي شد و تهدیدش مي کرد اگر مي ترسي بکش کنار و حشمت باز هم مي ترسید. این باز از این که اگر بکشد کنار همایون بتواند یک روزي زمین ها را بفروشد و سرش بي کلاه بماند. شانس با همایون یار بود. ورق برگشت و جنگ تمام شد و ساخت و ساز رونق گرفت و با پول دولا و پهناي فروش زمین هایي که مفت خریده بودند توانستند هم اصل پول و هم اسکوند* پول هایي را که نزول کرده بودند پس بدهند و آنقدر برایشان بماند که هم ما خانه بخریم و هم حشمت خانه اش را بزرگ تر کند و هم سرمایه کارهاي بعدي شان جور شود. من آن موقع هشت ساله بودم.

به ناهید جون نگاه کردم. چشمهایي که به خاطر پز دادن به خاطر خانه و زندگي باشکوهش به این و آن حسابي برق مي زد حالا مغموم و کم فروغند. مامان ناهید

هیچ وقت فکر نمي کرد آن خانه تازه اول راه است و قرار است از این هم پولدارتر شود. اما حالا محتاج خاله نرگس است تا شریک غم هایش شود. همان خاله نرگسي که درست در اولین میهماني خانه خریدن ما دلخور میهماني را ترک کرد چون همایون کینه جو آنقدر متلک بار او و شوهرش کرد که کار داشت به دعوا مي کشید. این طور بود که خاله نرگس از خانه ما پابُر شد. خاله مهوش هم از حسادت خودش را کنار کشید و هنوز هم که هنوز است دور از ماست و هرجا فرصت کند پشت سرمان درباره دزد بودن همایون حرف مي زند. یک دلیل اینکه از همه شان پا بر شدیم همین شایعه هایي بود که خاله مهوش درست مي کرد. هربار یک شایعه، یک بار مي گفت همایون قاچاقچي شده، یک بار مي گفت حتماً با عزیزکرده ها همکاري مي کند و چون شوهرش سلطنت طلب بود و بیشتر اموالشان به خاطر انقلاب از کفشان رفته بود هزار و یک قصه از خانه ما مي ساخت و این طرف و آن طرف پخش مي کرد.

نباید بگذارم حواسم پرت شود. خب حشمت مي تواند قاتل باشد؟ اگر او هم به اندازه خاله مهوش حسادت کند بعید نیست. همایون به محض این که پولش اندازه شد از حشمت جدا شد. چون از نظرش حشمت ترسو بود. حشمت الله در نهایت توانست از همایون تقلید کند و هرکاري تا به حال همایون کرده او هم دنبال همان را گرفته ولي چون اندازه همایون ریسک پذیر نبوده همه چیز در حد و اندازه هایي مضحک باقي مانده است. نه! حشمتِ ترسو حتي اگر حسادت هم بکند نمي تواند کیا را بکشد. یعني نفعي که از قالب کردن دیبا به کیارش بهش مي رسید بیشتر از کشتن کیارش بود. البته اگر فهمیده باشد همایون به چه نیتي دخترش را براي کیا انتخاب کرده باز هم ممکن است یک متهم باشد. باید بفهمم که او از این چیزها باخبر بوده یا نه.

توي اداره آگاهي هیچ کداممان به این مساله اشاره نکردیم. به درخواست همایون. اینکه ممکن است قتل کیا به خاطر کلاه گشادي باشد که همایون تصمیم داشت بر سر شریک سابق و رقیب فعلي بگذارد. همایون مطمئن است حشمت قاتل نیست ولي من هم باید مطمئن باشم؟ اگر دیبا را نمي شناختم شاید، اما دیبا جسور است. جاه طلب است پس بعید نیست که بخواهد نقشي را که باباش مترصد بود بازي کند خودش برعهده بگیرد.

به دیبا که خونسرد مشغول مزه مزه کردن سوپش است نگاه کردم. او مي تواند قاتل باشد به شرطي که فهميده باشد همايون او را کانديد ازدواج با کيارش کرده تا بتواند بازاري را که در قبضه شان است در اختيار بگيرد.

راست نشستم و يک ليوان آب براي خودم ريختم. اگر طمع همايون باعث کشته شدن کيارش باشد هيچ وقت نمي بخشمش. چون خودم گفتم راه هاي ديگري براي قبضه کردن اين بازار وجود دارد ولي همايون عاشق ريسک کردن است. او دلش مي خواهد به حشمت ثابت کند هيچ پُخي نيست. انگار که يک جدال نابرابر و پنهاني بينشان باشد. جدال بر سر اين که ثابت کنند هرکدام چقدر زرنگ تر از ديگريست.

نه ديبا هم نمي تواند مظنون باشد. بر فرض دانستن موضوع چرا بايد کيارش را بکشد؟ راه هاي بهتري براي ادب کردن ما وجود دارد. يکيش اينکه ديبا را به عنوان همسر قانوني کيارش، شريک سود سرشاري بکنند که از طرح ما حاصل مي شود. مي توانند در دادن ازاي بازاري که در انحصار آنهاست به همايون، سهمي مناسب ببرند. قتل کيارش آن هم به دست خانواده شريف به خاطر حسادت، به خاطر انتقام يا به خاطر گند زدن به ارکان خانوادگي همايون مضحک ترين چيزيست که مي شود بهش فکر کرد. کشتن کيارش يعني دور شدن از حلقه ي همايون، امشب که اين ميهماني تمام بشود همايون ديگر کاري به حشمت نخواهد داشت. به حشمت و دخترش. پس آنها نمي توانند قاتل باشند حتي اگر فهميده باشند ما داريم دورشان مي زنيم. چون در هر حال در موضع ضعف هستند. مرگ کيارش بيشتر به ضررشان است تا به نفعشان.

اما ديبا به تنهايي مي تواند مظنون باشد؟ شايد او برايش مهم باشد که کالاي معامله نباشد. ممکن است حشمت او را مجبور کرده بشود زن کيارش تا بتوانند زندگي شان را رونق ببخشند. شايد اين طوري از ما و پدرش يک جا انتقام گرفته؟ بعيد نيست. از اين دخترک ديوانه اي که با لبخند سر ميز شام نشسته و عين خيالش نيست نامزدش را کشته اند هيچ چيز بعيد نيست حتي انتقام از ما با خون کيارش.

- میز رو جمع کنیم؟

به آناي اين روزها دلخور نگاه كردم. بعد سرم چرخيد روي ميهمان ها كه منتظر من هستند. صندلي ام را عقب كشيدم و رو به بقيه ميهمان ها گفتم: ببخشيد

دو خدمتكاري كه حالا در غيبت مادر فندق ناشيانه مشغول جمع كردن ميز مي شوند دقت كردم. اگر اعظم بود اين ميز هم بهتر از اين ها جمع و جور مي شد. معلوم است هيچي بارشان نيست. بشقاب ها را تند تند توي هم مي گذارند و انگار كه در يک رستوران ميان راهي مشغول باشند همه چيز را با سر و صدا روي هم مي ريزند. به ناهيد كه اين روزها ساكت و افسرده به يک جا زل مي زند نگاه كردم. اگر ناهيدِ گذشته بود حتماً با چندتا فحش آب نكشيده از خانه بيرونشان مي كرد البته دور از چشم ميهمان ها. چون اين طرز جمع كردن ميز در شان خانواده اش نبود.

سعي مي كنم ذهنم را متمركز كنم. ديبا مي تواند قاتل باشد؟ فندق گفته بود آن شب همراه كيارش دور و بر خانه شان مي پلكيده اند. گفته بود كيارش حواسش پرت بوده و ديبا سعي داشته بفهمد مشكل چيست. اما كيا حرفي نزده. آيا او چيزي از ديبا مي دانست كه باعث مرگش شده؟ بعيد نيست. سعي كردم به خاطر بياورم كيارش آن شب ناراحت بوده؟ ولي هيچي به خاطرم نيامد. آنقدر كه نگران آمدن فندق به ميهماني بودم حواسم به هيچي و هيشكي نبود. فكر كن مهرداد ... ديبا مي دانسته خانه فندق بهترين جا براي سر به نيست كردن كيارش است. چون با خيال راحت مي شده او را بفرستد آن دنيا بي آن كه از شلوغي خانه ي ما مضطرب شود. ديبا توي بازپرسي هايش گفته بود كيا آن شب بعد از يک دور رقص خواسته كمي تنها قدم بزند. ازش جدا شده و از خانه بيرون زده. اگر ماجرا برعكس بوده باشد چطور؟ اگر خودش كيارش را فرستاده باشد بيرون چطور؟ انگيزه، انگيزه، انگيزه چي بوده مهرداد؟ بايد بفهمم.

- چرا هي زل مي زني به ديبا؟

به چهره ي كلافه ي آنا نگاه كردم. از آن شب به اين طرف تبديل شده به يک زن شكاک و غرغرو. لابد خيال مي كند حالا عاشق ديبا شده ام و ممكن است او را به زني بگيرم. پوزخند پهن شد روي صورتم. ذهنم را خواند و كلافه آه كشيد. در سكوتي كه صداي تلق و تلوق جمع شدن ميز از بين رفته آهش به گوش كسي نمي رسد جز دكتر فرحي.

اين روزها بيشتر از هر وقت ديگري سر توي زندگي مان مي كند. او مي تواند قاتل باشد؟

فرحي كسي بود كه كمک كرد همايون يک شبه رشد كند. او راه و چاه را نشانش داد تا بتواند از يک دلال زمين تبديل شود به يک بساز و بفروش. در عوض بابت مشاوره هايش سهمي از ثروتي را كه سرمايه اش تمام و كمال مال همايون بود به جيب زد. تا حشمت به خودش بجنبد و بفهمد دوره دوره ي بساز بفروش هاست همايون افتاد روي شيب تند پيشرفت. آن موقع من ده ساله بودم و يک شبه تبديل شديم به تازه به دوران رسيده هاي دهه ي هفتاد. همايون بالاخره اين خانه را خريد و بازسازي كرد. ناهيد توانست مثل يک زن اشرافي وارث ديگري براي ثروت شوهرش به دنيا بياورد و اين طور شد كه من و كيارش در دو دنياي متفاوت كودكي مان را تجربه كرديم. اسم من شد مهرداد چون آن موقع ناهيدجون دنباله روي خاله مهوش بود و لازم بود بهشان ثابت كند مثل آنها يک شاه پرست دو آتشه است و نام يكي از پادشاهان ايراني را روي من گذاشت. آن قدر نسبت به معني اسمم توي ميهماني هاي خانوادگي حساس شده بودم كه عاقبت از پرويز خان، شوهر خاله مهوش معني اش را پرسيدم و او گفت يعني «خورشيد عدالت» مثل حضرت همايوني كه عدالت طلب بودند و پرچم كشورمان را مزين به شير و خورشيد فرمودند. تا مدت ها فكر مي كردم حضرت همايوني همان باباي خودم است تا وقتي كه از فيلم هاي تلويزيون دانستم حضرت همايوني همان محمدرضا شاه است و ربطي به اسم باباي من ندارد. اگر خاله مهوش و شوهرش كه حالا ساكن انگليس هستند خانه و زندگي همايون را مي ديدند احتمالاً يک لحظه فكر مي كردند لقب همايوني برازنده ي حضرت همايون دولتشاه هم هست البته اگر از شدت حسادت همه چيز را ربط به دزد بودن او نمي دادند. ما با كمک فرحي خيلي ثروتمند شديم ولي همايون ارضاء نمي شد. او عاشق

هیجان است. معتاد به ریسک کردن است. پرت نشو مهرداد. فرحي چرا باید قاتل باشد؟

- نمي خورين؟

متعجب به مستخدم جواني که انگار من را با شوفر تاکسي اشتباه گرفته و نیشش تا بناگوش باز است نگاه کردم. از اخم من جا مي خورد و نیشش را بست. اگر مامانِ فندق اینجا بود یادشان مي داد چطور رفتار کنند. اعظم هیچ وقت فکر نکرد اینجا خدمتکار است. همیشه سعي داشت یک جوري با ناهیدجون صمیمي رفتار کند و او هم حرص مي خورد. در عوض خوب بلد بود به مستخدم هاي موقتي آداب میهماندار‌ي در این خانه را تفهیم کند.

دوباره به فرحي نگاه کردم. او انگار که از بودن میان این جمع مغموم لذت مي برد. شاید او کیارش را کشته باشد. چرا؟ شاید فهمیده همایون قالش گذاشته و دارد زیرزیرکي نقشه کارگاه مي کشد. خب این که چیز تازه اي نیست. همایون همان وقتي که توانست از بساز و بفروشي جیبش را پر کند از فرحي هم جدا شد. تصمیم گرفت بشود واردکننده مصالح ساختماني. چون فهمیده بود حشمت وارد این کار شده و دارد رشد مي کند. کمي پرس و جو کرد و فهمید الان نان توي واردات است آن هم از چین. ساخت و ساز دوباره راکد شده بود. من هم درسم را دو سال بود تمام کرده بودم. این طوري شد که فرحي را پشت سرمان جا گذاشتیم و از حشمت هم جلو زدیم ولي هنوز یک پله باقي مانده بود. قبضه کردن بازاري سنتي که دست حشمت بود. فرحي هم مي تواند قاتل باشد.

با کشتن کیارش کار ما براي آب کردن تولیدات کارگاهمان سخت مي شود. فروختن پیچ و مهره براي برج هایي که اسکلتشان فولادي است سخت است چون پیچ و مهر هاي ما ساخت داخل هستند و امتحان هم پس نداده اند. لازم بود با شریک قدیمي سر میز مذاکره بنشینیم. اما همایون نمي خواست به خاطر قبضه کردن بازاري که از پیچ و مهره هاي بازرگاني شریف اشباع شده با او وارد معامله شود. ترجیح داد دورش بزند. با نامزدي کیارش و دیبا. که بفهمد راه و چاهشان چیست. خریداران

عمده كي هستند و بعد ... از طريق ديبا مجبورشان كند عقب بكشند. ديبا ملكه ي گروگان بود در قصر همايون. خب فرض كنيم ديبا اين را فهميده، چه كار مي تواند بكند؟ هيچ. ترجيح مي دهد خودش را به آن راه بزند مگر اين كه بخواهد انتقام بگيرد ولي نه با قتل كيارش. خودش همين چند روز پيش جلوي چشم رفعت گفته بود چند ماه ديگر همه كاره شركت مي شود. بر فرض محال اگر هم فهميده باشد با اين حرفي كه زده يعني نقشه هاي ديگري داشته. اما فرحي! اگر كيا را كشته باشد خيلي نفع مي برد. اگر فرحي مي دانسته ما در حال ساخت كارگاه پيچ و مهره هايي هستيم كه بازارش دست حشمت است پس با كشتن كيارش مانع اتحاد دو شريک قديمي مي شود. دو شريک مجبور مي شوند مثل دو دشمن رو در روي هم قرار بگيرند و اين وسط او از اينكه هنوز باهوش تر و ثروتمندتر از ماست لذت خواهد برد. ممكن است او هم قاتل باشد.

خب جز ديبا كه به خاطر انتقام شخصي كيا را كشته و فرحي كه به خاطر گند زدن به آينده دو خانواده آستين بالا زده ديگر چه كساني وسط هستند؟

- داري به چي فكر مي كني؟ حواست كجاست؟

منگ به آنا نگاه كردم. به همايون اشاره كرد: لاكاني زنگ نزده بهت؟

لاكاني.... زنگ مي زند و اعصاب من را خراب مي كند.

گلو صاف كردم: نه

- شنيدم دنبال پيدا كردن يک وكيل خوب هستين مگه لاكاني بده؟

سرها برگشتند طرف فرحي.

همايون منگ به من نگاه كرد. آنا خونسرد گفت: شما از كجا خبر داري؟

من هم همين سوال را دارم.

فرحي پا روي پا انداخت. حشمت و ديبا انگار جا خوردند.

- دکتر مينوي زنگ زده بود به من گفت دنبال يک وکيل خوب هستم براي خانواده دولتشاه. انگار آقاي رياحي به دکتر زنگ زده بوده، عليرضا رياحي مگر دوست جنابعالي نيست؟

سعي کردم به خاطر بياورم دکتر مينوي کي هست. آنا راحتم کرد: دکتر مينوي صاحب شرکت مشاوره نيک انديشان؟

يادم آمد. دکتر مينوي استاد عليرضا و آنا بوده يک زماني. حالا يک دفتر مشاوره بزرگ دارد با دو جين وکيل کاربلد. خب لابد فرحي مشتري است آنجا.

- بله براش سوال بود مگر دکتر لاکاني روي اين پرونده کار نمي کنه؟

حالا نوبت من بود که بشوم سوژه ي جمع. منتظر توضيح بودند. آنا گفت: براي طرف مقابل وکيل مي خواسته

فضا آن قدر ساکت شد که صداي غش غش خنده ي خدمه از آشپزخانه به گوش مي رسيد. همايون عصبي نگاهم کرد: قضيه چيه؟

آنا از جا بلند شد: ببخشيد

با قدم هاي محکم رفت طرف بار و درب بسته ي آشپزخانه را که فقط موقع بودن خودمان باز مي ماند، به شدت باز کرد. صداي خنده ها قطع شد. آنا گفت: بيرون

جوابي نمي آيد. همايونگفت: آنا چي گفت ؟ براي طرف مقابل يعني چي؟

آنا رو به خدمه گفت: فردا زنگ مي زنم شرکتتون ببينم شما رو از کدوم آشغالدوني فرستادن اينجا

صداي خدمه به التماس بلند شد. همايون عصبي تر داد زد: آنا بيا ببينم

آنا کمي خونسردتر برگشت و رو به ناهيد گفت: ببخشيد

ناهيد هيچ واکنشي نشان نداد. خاله نرگس متحير از رفتار آنا توي خودش جمع شده بود.

آنا رو به همايون خيلي جدي گفت: مهرداد تصميم داره يه وکيل بگيره براي دختره

کلافه پا تکان دادم. توقع نداشتم آنا توي جمع من را آچمز کند. او مي تواند قاتل شادي باشد؟ هرشب بهش فکر مي کنم و بعد کلافه سعي مي کنم بهش فکر نکنم. او هم اين وسط ذينفع است. با يک تير دو نشان زده. هم ديبا را فرستاده بيرون از قلمرواش و هم شادي را که حس کرده جايي توي اين دل صاحب مرده دارد فرستاده جايي که عرب ني انداخت. حالا بي قيد و شرط مالک اين قلمرو است. اگر بهش پيشنهاد طلاق بدهم حتماً مقاومت مي کند. خب الان دارد ياركشي مي کند مبادا من فکر طلاق به سرم بزند.

- با توام مهرداد، چرا خفه خون گرفتي؟

به صورت از خشم کبود شده ي همايون نگاه کردم. توقع اين توهين علني را نداشتم. از جا بلند شدم. من پسر ارشد همايونم. پسري که پدرش هميشه مي خواسته کامل و عاقل باشد. هميشه مجبورش کرده زيرک و حساب شده رفتار کند. در عوض تمام ناز و نوازشش را گذاشته براي کيارش. کيارشي که اسمش را خودش انتخاب کرد. شهريار بزرگ. گفت معني اسمي که انتخاب کرده اين است و مي خواهد که اين پسر شهريارش باشد. من فقط مسئول حفاظت از ثروتي بودم که قرار بود کيارش را به شهرياري برساند. شهرياري قلمروي همايون.

آنا دستم را گرفت: صبر کن

ایستاد مقابلم و زل زد میان چشم هاي شعله ور از خشم من. ملتمسانه رو کرد به همایون: فکر مي کنم تصمیم درستي باشه همایون خان

تا همایون دهان باز کند آنا کنترل اوضاع را در دست گرفت. حیران وسط جمع ایستاده بودم تا بدانم آنا چه غلطي مي خواهد بکند.

آنا خونسرد نشست روي صندلي اش و به من نگاه کرد: بیا لطفاً

همان طور سر جا ایستادم. دوباره ملتمسانه نگاهم کرد. همایون کلافه گفت: بگو

آنا زل زد توي چشم هاي دکتر فرحي، یعني او هم حدس هایي براي خودش دارد؟ اینکه قاتل کي هست؟ چند لحظه صبر کرد و بعد گفت: الان روزنامه ها همه علیه شما مطلب مي نویسن. متاسفانه فقط روزنامه ها نیستن. سایت هاي اینترنتي هم هستن. همه هم سعي دارن ثابت کنن که قضیه قتل خیلي پیچیده تر از این حرفهاست

ناله ي ناهید بلند شد. زن فرحي نشست کنارش ولي ناهید رویش را برمي گرداند. همایون زیرچشمي متوجه عکس العمل او بود. فرحي قاتل است؟

پرت نشو مهرداد. گوش کن ببین آنا چه مي گوید.

همایون هم کلافه بود. گفت: خب؟

خاله نرگس فین فین کنان ناهید را برد تا شنونده آن بحث نباشد. آنا گفت: به هرحال الان نیازه که شما وجهه خودتون رو ترمیم کنید. مهرداد مي گه ممکنه این دختر قاتل نباشه، هرچند شواهد و مدارک مي گن هست ولي خب تا الان که اقرار به

قتل نکرده و مدارک هم به گفته آقاي لاکاني اونقدر محکم نیستن که باهاش بشه اونو محکوم کرد. من فکر مي کنم خوبه حداقل به خاطر نشون دادن حسن نیت خودتون هم که شده وکیلي براش بگیرید. من به آقاي فروتن مي سپارم یه وکیل خوب ...

- لازم نکرده

هردو به همایون نگاه کردیم. همایون مي داند قاتل کیست؟ این طرز عصباني شدن ممکن است ....

گلو صاف کردم: شما الان عصباني هستین

آنا ذوق زده مثل بچه اي که حمایتش کرده باشند نگاهم کرد: بله حق با مهرداده اجازه بدین یه وکیل بگیریم براش، نهایتش اینه که مي گیم چون زمان زیادي اینجا خدمت کردن خواستیم دیني گردن ما نباشه

فرحي پوزخند مي زند: مسخره اس

شریف گفت: خیلي

دیبا اما حرفي نزد. آب گلویش را فرو خورد.

نوبت من بود که بگویم: به هرحال من وکیل مي گیرم چه مسخره باشه چه نباشه

از جا بلند شدم: چه اجازه بدین چه اجازه ندین...ببخشید

راه افتادم طرف راهروي سمت کتابخانه. حسي مرموز من را به آنجا مي کشاند. معادلاتم انگار به هم ریخته اند. آنا مي خواهد توي جبهه ي من باشد. یعني قاتل نیست؟ بي اختیار در کتابخانه را بستم. قالي کف کتابخانه را کنار زدم و به قفل

پناهگاهي که زماني قرار بود محافظ ما جلوي بمب ها و راکت هاي عراقي ها باشند و حالا سالهاست کسي داخلش نرفته نگاه کردم.

صداي چرخيدن دستگيره حواسم را جمع کرد. قالي را برگرداندم سرجايش. آنا توي چارچوب در زل زده به قالي که کمي جمع شده پوزخند زد. بعد اشکش راه افتاد.

آمد جلو و زل زد توي چشم هايم: درباره ي من چي فکر کردي؟

شانه بالا انداختم: من به همه مشکوکم مگر اينکه عکسش ثابت بشه

با نوک کفش قالي را کنار زد و همان طور خيره نگاهم کرد: خب؟

به قفل زنگ زده و دربي که خاک گرفته نگاه کردم. دقيقاً همان شکلي است که ماموران آگاهي موقع بررسي راه هاي دَر روي عمارت بررسي اش کردند. اين قفل حداقل دو سال است که باز نشده. اين در که با راه پله اي با شيب تند مي رسد به زيرزميني که زير اتاق ها قرار دارد. زيرزميني که دو در دارد. يک در آن مي رسد به حياط خلوت پشتي باغ. همايون سال ها کابوس جنگ مي ديد. براي همين اين زيرزمين را که از همان روز اول وارد شدنمان محل انبار کردن خرت و پرت هاي قديمي صاحبخانه قبلي بود مرتب کرد و يک در کف اتاق کتابخانه تعبيه کرد تا اگر عراقي ها باز حمله کردند بتواند ما را در جايي امن پنهان کند.

درب اصلي زير زمين را هم که در ضلع شرقي عمارت قرار داشت مسدود کرد و به جاي آن يک در مخفي به پشت حياط خلوت باز کرد. تا مدت ها نردباني آهني که زير چند پتو کنار ديوار باغ پنهان بود را شب به شب چک مي کرد. مبادا عراقي ها بيايند و او نتواند به موقع ما را از کتابخانه به زيرزمين و بعد به حياط پشتي و از طريق نردبان به کوچه برساند. حتي آينده نگري هايش هم هيجاني و اکشن بودند هميشه.

اما وقتي مطمئن شد جنگي درکار نيست، درب اصلي را باز کرد و ترتيبي داد تا آنجا تبديل شود به يک استخر کوچک سرپوشيده همراه با جکوزي و سونا. محلي دنج براي شب نشيني هاي جذاب و مردانه اش. انگار اين زيرزمين يک حالت وهم آلود به تخيلاتش مي داد. به او القا مي کرد واقعاً قدرتمند و مخوف است. بارها او را ديدم که رو به استخر سيگار برگي گوشه لب گذاشته و ژست هايش کاملاً شبيه دن کورلئونه * هستند.

اما هيچ وقت ترسش از حمله ي عراقي ها کامل پاک نشد و درب دوم همان طور درجاي خودش باقي ماند. اينجا زماني تداعي گر يکي از خاطره هاي من با شادي بودند و حالا آنا دلخور روي مبل کنار شومينه اي که تازه روشن شده نشسته بود و آرام اشک مي ريخت که چرا بهش شک کرده ام.

رفتم و رو به رويش نشستم: درکت نمي کنم آنا، چرا؟

مثل يک گربه وحشي شد: چرا چي؟ چرا گريه مي کنم؟ تمام مدتي که کيارش داشته جون مي کنده من اينجا بودم. با فروتن. اشکال نداره من عادت دارم به هميشه متهم بودن. من توي خونه اي بزرگ شدم که پدر و مادرش هميشه مظنون و متهم بودن. خب خيالت راحت شد؟ مطمئن شدي من از اون در زير زميني نرفتم بيرون کيا رو بکشم و برگردم؟ آره؟ خجالت نکش بگو

زيرچشمي نگاهش کردم. چشم هايش واقعاً رنجيده بودند.ته آرنجم را گذاشتم روي زانو و به جلو خم شدم: نگفتم تو، به هرحال فروتن هم اينجا بوده خب ...

پوزخند زد: فروتن با من اينجا بوده لعنتي مي فهمي؟ لازم نيست حاشا کني بگو بگو به زنت شک داري

راست نشستم ولي هيچي نگفتم.

از جا بلند شد، هم زمان سر بلند کردم و نگاهش کردم، جلوي رويم انگشت تکان داد: خيال نکن به هرقيمتي مي مونم کنارت. من اونقدرها عرضه دارم برم زندگي خودم رو به ميل خودم بسازم. فقط خواستم يک بار جبران اشتباهاتم رو کرده باشم و کنارت بمونم ولي خب عاشق شدي، چه کار مي تونم بکنم؟

- چرا يک دفعه اي تصميم گرفتي کنارم باشي؟ چرا؟ همينه که شده خوره ي وجودم

مکث کرد. به شعله هاي کم رمق و لرزان شومينه اي که بي وقت روشن شده بود نگاه کرد: چون تا قبلش فکر مي کردم تو هم عاشق پيشرفتي. همه ي فکر و ذکرت اون شرکته عين من. ولي چشم باز کردم ديدم ممکنه يه فانتزي هاي ديگه اي هم داشته باشي.

زل زد توي چشم هايم: فانتزي دل بستن به يه دختربچه

بعد پوزخند زد: گيرم که بياد بيرون، گيرم که موقعيت ننه باباش برات مهم نباشه، گيرم که قاتل نباشه، ده سال ازت کوچيک تره مي فهمي؟ حالا وقت قاقا خوردنشه بعد تو مي خواي بخوابونيش توي بغلت براش از عشق بگي؟ فکر مي کني مي خوابه؟ به قول خودت هميشه هم پاچه اش لاي دندونات بوده، سخته اين جور بچه اي رو رام خواهش هاي دلت کردن .... ولي باشه خوبه .... دوست دارم ببينمت که با سر مي خوري زمين مخت پخش مي شه .... دوست دارم ببينم که داغون مي شي ..... اصلاً مي دوني چيه، منم بازي ..... هرجور بخواي همراهت ميام، که بياريش بيرون، بعد ببينم اون چيزي رو که تو نمي بيني ....ببينم که دلزده بشي ازش .... خسته بشي از خل بازياش .... از بچه بازياش .....ببينم پول که افتاد توي دستش و دلش هواي يکي هم سن و سال خودش رو کرد .... پشت سرت با اين و اون تيک زد....ببينم به گُه خوردن بيفتي و من کيف کنم....قبوله؟ با هم مياريمش بيرون، بعد منو طلاق مي دي. من مي مونم توي اون شرکت و تو قول مي دي هرکي خواست من رو دک کنه جلوش واستي. تا ببينم با فانتزيت زندگيت به کجا مي رسه. فکر نکن دلم براي همايون سوخته يا حتي تو. شايد شايد يه کم دلم براي اون دختره بسوزه. آخه مي دوني منم تو زندون به دنيا اومدم. تو زندون زندگي کردم مي فهمي يعني

چي؟ نه نمي فهمي. اون موقع که تو نشسته بودي توي خونه ات کارتون مي ديدي، من چسبيده بودم به دامن ماماني که هرلحظه ممکن بود حکم اعدامش بياد. به جرم اينکه توده اي بود. ماماني که هرکدوم از هم بندي هاش مي رفتن تشنج مي کرد و من رو هل مي داد عقب تا عادت کنم به نبودنش. من مي دونم زندان چه جاي گهيه و منتظر حکم اعدام بودن چقدر وحشتناکه. خوبه که از زندان بکشمش بيرون تا به جاي من گند بزنه به فانتزيات، قبوله؟

پلک روي هم گذاشتم. صداي قدم هاي محکمش مي گفت که دارد مي رود.

- صبر کن

صداي پايش متوقف شد.

چشم باز کردم: منت چيزي رو که هيچ وقت نخواستي سر من نذار

از جا بلند شدم و خيره توي چشم هاي رنجيده اش نگاه کردم: من و تو همون اول هم محض يه هدف مشترک ازدواج کرديم، پيشرفت. ولي تو نخواستي همراه هم قدم برداريم....دلت مي خواست از روي من رد بشي و فکر نکن من همچين اجازه اي مي دادم

پوزخند زد: الان مي خواي يه بچه بياري جاي من که خيالت راحت باشه ازت جلو نمي زنه؟ يه بچه که ننه باباش هيچي حاليشون نيست جز چشم گفتن؟

نوبت من بود جواب پوزخندش را بدهم: اتفاقاً ننه باباش اونقدري خوب تربيتش کردن که هيچ وقت عقده رياست نداشته باشه، نذاشتي حرفم رو کامل کنم...همچين اجازه اي بهت نمي دادم چون اگه از اون طرف احترامت رو نگه داشتم تا بالا بپري و نشي مث ناهيد از اين طرف يه مرد هستم که دلم مي خواد زنم بهم احترام بگذاره

دهانم براي گفتن بقيه حرف هايم نيمه باز ماند. نگذاشت حرف هايم كامل شود و از اتاق بيرون رفت. دلم مي خواست بهش بگويم اگر فندق بچه سال كه هيچ شباهتي به زندگي من ندارد همانی باشد كه من را خوشحال كند براي داشتنش همه كاري مي كنم چون حالا كه كيارش رفته مي دانم زندگي آنقدر بلند نيست كه به خاطر پول و قدرت هدرش بدهم. نمي خواهم بميرم درحالي كه همه چيز دارم جز خوشحالي و آرامش قلبي. يكي توي سرم طبل مي كوبيد. شقيقه هايم داشتند منفجر مي شدند. كي كيارش را كشته بود؟ اگر اين معما باز مي شد راحت تر مي توانستم بفهمم فندق و من به خوشحالي خواهيم رسيد يا نه!

***

دست كشيدم روي ملافه اي كه گل هايش به خاطر شسته شدن، زيادي بي رنگ بودند. چشم بستم و انگشت هايم را رويشان حركت دادم. نرم بودند درست مثل گلبرگ هاي گل هاي آبشارطلا. بوي خاک و پوست درختان توي دماغم پيچيد. لبخند زدم. نور از ميان برگ ها به پوستم مي تابيد و موهايم را پخش مي كرد. من توي حياط خانه بودم. لب باغچه نشسته بودم تا بابا بيايد و پول تو جيبي ام را بدهد. لبه ي سيماني باغچه ي خانه مان خنک بود. باد پرده ي توري سالن را از پنجره به بازي گرفته بود. كوله پشتي ام را روي دوش انداخته بودم و سه گردي خوشگلي كه اول اسمشان با جيم شروع مي شد از اينكه داشتم مي بردمشان دانشگاه به اندازه ي من خوشحال بودند. ترنم و ملي زنگ زده بودند. كلي باهاشان حرف داشتم. از تابستاني كه گذرانده بودم. ملي حتماً خوشحال بود كه مي توانست يک فصل ديگر را توي دانشكده با درآوردن آمار دانشجوهاي سال بالايي بگذراند و شايد هم به خاطر ديدن هر روزه ي آرسام. ترنم درباره كتاب هايي كه خوانده بود حرف داشت. من ... من ... من....

چشم باز كردم و درمانده به ديوارهاي خط خطي شده نگاه كردم. اشک توي چشمم حلقه زد. نمي توانستم. نمي توانستم خيال كنم آنجا هستم وقتي هنوز توي اين آشغالدوني گير افتاده بودم. چطور قبلاً مي توانستم خودم را جاي همه جا بزنم؟ هرجايي اراده مي كردم توي خيالم راحت ساخته مي شد. عمارت ماندرلي، عمارت

پمبرلي، خانه ي اسکارلت، حتي جاهايي که مي دانستم ممکن است تا آخر عمر يک بار هم به چشم نبينم. چون توي امريکا و اروپا بودند. چطور مي توانستم اين قدر خوب خيال ببافم و حالا همه چيز گير مي کرد؟ نمي خواستم اسير اين حال و هوا بمانم. حتي سعي کرده بودم بيخيال جيغ و فريادها و فحش ها بشوم و چيزهايي را که دوست داشتم روي کاغذ بنويسم ولي کلمه ها از ذهنم فرار مي کردند. نه نمي توانستم. داشتم مثل يک بيچاره توي باتلاق اين آدم ها فرو مي رفتم هيچ راهي براي جدا نگه داشتن خودم نمي شناختم. حتي خيالبافي هم کمکي به بهتر شدن حالم نمي کرد. هر جور تلاشي به يک بن بست مي خورد. مي خواستم تميز باشم و نمي شد چون محض شوخي و خنده مسواکم را مي دزديدند. خميردندانم را با يک مشت خرت و پرت ديگر عوض مي کردند انگار که حاليشان نبود اينها مال من است و نبايد معامله شان کنند. اينجا حتي از خانه ي خودمان هم بي در و پيکرتر بود. اينجا هيچ کسي حريم نداشت. زن ها چيزهاي مهمشان را توي لباس زيرشان قايم مي کردند يا جاهايي که من هيچ وقت ياد نمي گرفتم چطوري به فکرشان مي رسد. اينجا تنها حريم سرِ آدم بود. فقط مي توانستي توي سرت چيزهاي مهم را قايم کني. فکرها و خيال هاي دوست داشتني ات، آرزوهاي بزرگت، حسرت هايت را حتي.

آه کشيدم و روتختي را مرتب کردم. شايد براي هشتمين بار در طول امروز. پري ماه مي گويد وسواسي ام ولي من اهميتي نمي دهم. حتي اگر وسواسي بودن يک عادت بد باشد من عاشقانه دوستش دارم چون من را ياد بابا مي اندازد. او هم مثل من است. دلش مي خواهد همه چيز را مرتب کند. درخت ها را هرس مي کند. علف هاي هرز را ريشه کن مي کند. بشقاب هاي مامان را به ترتيب اندازه روي هم مي چيند. حتي وقتي توي آن خانه ي آشغالي ميهماني بود، ماشين ها را از روي اندازه شان توي حياط پارک مي کرد. شاسي بلندها پشت سر هم در يک رديف. بقيه ماشين ها در يک رديف ديگر. آخرين چيزي که از آن ميهماني لعنتي، قبل از پايين آمدن از پله هاي تراس توي خاطرم مانده چهار رديف ماشين بود که به ترتيب اندازه گوشه ي حياط پارک شده بودند. درست دست راست حياط. چشم بستم و بابا را تصور کردم که با ماشيني از جاده ماشين رو، از کنار درختاني که خط مرز اين جاده و حياط کوچک ما بودند جلو مي آيد. تا نيمه هاي حياط مستقيم مي آيد. آبنماي

وسط حیاط را دور مي زند و ماشین را جلوي تراس پارک مي کند. از ماشین پیاده مي شود....

- به چي فکر مي کني خوشگله؟

به صورت بشاش موشرابي نگاه کردم و بي جواب مشغول مرتب کردن بقیه ي تختم شدم. همین یک ساعت پیش موشرابي ریخته بودش به هم.

- حکم اختر اومده شنیدي؟

نوک انگشت هایم گزگز شدند. جریان برق از تیره ي پشتم رد شد. امروز یکشنبه بود و این یعني اختر را فردا صبح مي بردند تا اعدام کنند. روز اعدام بند زنان همیشه دوشنبه بود و مطمئن بودم حتي اگر از اینجا بیرون بروم دیگر هیچ وقت از دوشنبه خوشم نخواهد آمد حتي اگر دوشنبه ها روزي باشد که بهترین خبرهاي دنیا را به من بدهند.

- بیچاره عین بچه ها داره زار مي زنه

نمي توانستم جلوي خودم را بگیرم و بي تفاوت بمانم. اشکم راه افتاد. یک چیز دیگري که مطمئنم این است که دیگر هیچ آدمي به نظرم بدجنس و آشغال نخواهد آمد. چون من با امثال اختر زندگي کرده بودم. قصه ي زندگیشان را شنیده بودم. دیگر چند جمله ي ساده و مسخره توي صفحه ي حوادث روزنامه نبودند. واقعي واقعي بودند. اسم داشتند و با من حرف زده بودند. حتي با همه ي بددهني و بدجنسي و دزدصفتي شان گاهي دلداریم داده بودند. حتي براي اختر هم دلم مي سوخت.

- یني واقعاً هیشکي اون بیرون نبود؟ همش چاخان مي کرد کلي آدم مي شناسم؟

- اون كله گنده هايي كه اختر خدابيامرز براشون سور و سات راه مي انداخت خودشون بيشتر از همه آرزو داشتن بره بالاي دار

هنوز نمرده بود و موشرابي پشت بند اسمش مي آورد خدابيامرز. هرچند بابا هميشه مي گفت آدم زنده اگر خدابيامرز باشد كه بهتر است ولي موشرابي زبان نفهم اين چيزها حاليش نبود.

نگاهم كرد. اشكم را پاک كردم: هيشكي نبود دلش بخواد كمكش كنه؟ دلش براش بسوزه؟

- چيه؟ فكر كردي كي مياد به حرف يكي مثل اختر بها بده؟ يه زن خرابِ خونه خراب كن كه پرونده ي دختراي زير دستش رو تريلي هم نمي تونه بكشه

موشرابي با مشت كوبيد به بازويم: زير پوست اين شهر چيزايي هست كه اگه بدوني مو روي تنت سيخ مي شه

اگر با اختر زندگي نكرده بودم، اگر همان شاديي بودم كه همه ي غصه اش كم شدن معدلش بود مطمئن بودم كه از اختر صداكلفت و وحشي متنفر مي شدم ولي حالا فقط دلم برايش مي سوخت...براي حماقتش.... يعني كسي هم هست كه دلش براي من بسوزد؟

به موشرابي كه دست كرده بود توي دماغش نگاه كردم: يعني واقعاً فردامشب ...

دستش را با شلوارش پاک كرد: هووووم

از جا بلند شد: هي روزگار

ايستاد رو به رويم: فردا اول وقت

آب گلويم را فرو خوردم. اگر توي دادگاه ثابت مي کردند من قاتل کيارشم مثل اختر مي رفتم بالاي دار؟ بعد خبرم را چاپ مي کردند توي روزنامه؟ همين روزنامه هايي که با ترنم مي خوانديم و نچ نچ مي کرديم؟ يعني ترنم و ملي هم ... دستم را گرفتم جلوي صورتم و بلند زار زدم.

شانه ام را فشار داد: چته يه جوري گريه مي کني انگار از سينه ي اختر شير خوردي و خبر نداريم

بلند خنديد. بايد به حرف پري ماه گوش مي دادم. بايد يک پولي جور مي کردم و بهش مي دادم تا من را فراري بدهد. ديشب وقتي همه رفته بودند سريال ببينند نشست کنارم و گفت اگر بيست ميليون جور کنم کمک مي کند از اينجا فرار کنم. ديشب به نظرم مسخره ترين حرف دنيا را شنيده بودم. فکر کرده بودم چون دزد است و هميشه دنبال تيغ زدن اين و آن است مي خواهد من را هم تيغ بزند چون فهميده کجا زندگي مي کرده ام. چون خيال مي کند باباي من هم مثل خودش دستش کج بوده و چيزهايي از آن خانه براي خودش بلند کرده. اما حالا اين پيشنهاد به نظرم خيلي واقعي مي آمد. جوري که حتي مي توانستم آن را با بابا درميان بگذارم. حالا که اختر قرار بود بميرد دوست داشتم باور کنم پري ماه تمام قصدش کمک کردن به من بوده است.

صداي موشرابي رشته ي افکارم را پاره کرد. چشم باز کردم و از ميان اشک نگاهش کردم. صدايش خوب است، آن قدر که وقتي بي هوا توي راهرو مي زند زير آواز همه برايش سوت مي زنند. بعد تعظيم مي کند و اداي مردهاي قلدر را در مي آورد.

هيچ کسي نمي داند او چرا اينجاست. فقط مي دانند يکي را کشته ولي نمي دانند چه کسي و چطور؟ هميشه هم در حال متلک انداختن به اين و آن است. هميشه در حال کرکر خنديدن است ولي وقتي نوبت دادگاهش مي شود شروع مي کند به سيگار کشيدن و سگ اخلاق مي شود. مي رود دادگاه و ساکت برمي گردد و همان طور ساکت مي ماند وتا دوباره بشود همان موشرابي هميشگي دو روز طول مي کشد.

دراز کشیدم روي تخت و به هم بندي هایم نگاه کردم. زلیخا که خودش را ریحانا صدا مي زند روي تشت پلاستیکیش ضرب گرفته و موشرابي برایشان مي خواند:

بِنِشین دلبر شیرین که برات قصه بگم

سرتو شونه کنم مثل یه گل ماچت کنم

بنشین از پشت حریرِ تو چشات، نگام بکن

تا منم نازت کنم یواش یواش خوابت کنم

چشم بستم و سعي کردم به یک خاطره ي خوب فکر کنم. صداي موشرابي اوج مي گرفت و کمک مي کرد راحت تر بتوانم خیالاتم را ... واقعي .... ببینم.

درست وسط باغ. میان درخت ها. نه این خیالات نبود. یک خاطره بود. درست تابستان دو سال پیش بود. تابستان همان سالي که مهر مي رفتم دانشگاه. دامن چین دار کوتاهي پوشیده بودم. هیچ کسي خانه نبود. مامان و بابا دعوت بودند به مراسم بله بران و من التماسشان کرده بودم بگذارند حالا که هیچ کسي نیست بمانم. کیارش ایران نبود. ناهید و همایون مسافرت بودند و مهرداد بالاخره زن گرفته بود و من خوشحال بودم که آنجا زندگي نمي کند. موهایم را ریخته بودم روي شانه هایم و لب هایم را قرمز کرده بودم. بعد دوان دوان تا توي عمارت رفتم. کمي داخل آن پرسه زدم و تازه فهمیدم همه ي هیجاني که قبلاً داشتم پر کشیده است. اینکه بروم توي آن خانه و براي خودم بچرخم دیگر لذت بخش نبود. یعني رفتار مهرداد باعث شده بود این اتفاق بیفتد؟ هرچه بود دیگر کششي به آن نداشتم. براي یک لحظه دلم خواست بروم توي استخر و آب بازي کنم. همایون خان ترتیبي داده بود از اتاق خوابشان که آن موقع طبقه ي دوم بود یک آسانسور مستقیم به استخر که زیر زمین آنجا حساب مي شد برسد. یک آسانسور کوچولوي جمع و جور با دیوارهاي شیشه اي. در دیگر استخر توي حیاط و نزدیک به دیوار باغ بود. یک در دیگر هم داشت که انگار کف زمین باز مي شد. نمي دانستم این در کي کار گذاشته شده ولي احتمال مي

دادم دقيقاً توي كتابخانه باز بشود. حس كنجكاوي وادارم كرد بروم و آن را توي كتابخانه پيدا كنم. محل تقريبي اش را حدس زدم. فرشي را كه روي زمين انداخته بودند كنار زدم و از ديدن دربي فلزي كه ميان پاركت اتاق ظاهر شد تمام بدنم از هيجان مورمور شد. با اين كه مي دانستم درست به استخر باز مي شود ولي دلم مي خواست خودم ازش رد شوم. آرام بلندش كردم و به فضاي نيمه تاريک زير پايم خيره ماندم. هيجان و ترس به هم آميخته بود. مي دانستم قرار نيست چيز عجيبي جز يک استخر خوشگل آن پايين ببينم ولي باز مي ترسيدم. آب دهانم را فرو دادم و سعي كردم خيال كنم يک خواننده ام و قرار است روي استيج ظاهر شوم. اين طوري هيجان انگيزتر به نظر مي رسيد. با احتياط از پله ها كه خيلي شيب داشتند پايين رفتم. واقعاً باورم شده بود كه خواننده ام. رو به استخر ايستادم و تصور كردم جمعيت منتظر است. صدايم در آن فضاي خالي اكو مي شد و خيالاتم را تقويت مي كرد. از روي كانتري كه كنج محوطه گذاشته بودند و چند بطري نوشيدني را پشتش جا داده بودند يک بطري خالي برداشتم و جلوي رويم گرفتم و چشم بستم. سعي كردم با تمام احساس بخوانم. صدا در فضا منعكس مي شد و جراتم را براي بلندتر خواندن زياد مي كرد. حس لذت بخشي بود. يک ترانه ديگر انتخاب كردم و رو به جمعيتي كه جلوي رويم بودند گفتم: اين ترانه رو با تمام وجود به اولين عشقم تقديم مي كنم. آن موقع كيارش عشق من بود. جمعيت دست زد. چندنفري سوت كشيدند. با چشم هاي بسته پشت به جمعيت ايستادم و آرام ارام زمزمه كردم:

عشق من اي لاله روي من همچون بهار آمدي

بر گلشن آرزوي من چون گل به بار آمدي

چشم باز كردم تا بچرخم رو به جمعيت و بقيه ترانه را بخوانم كه دهانم نيمه باز و چشم هايم گشاد شده ماندند. سرجايم خشک شدم و بطري تالاپي از دستم افتاد و چند تكه شد. صدايش وحشتناک بود اما نه به اندازه ي جيغ كوتاهي كه من كشيدم. از ترس به خودم مي لرزيدم. دست در جيب و آرام مي آمد جلو و من به سر و وضعم فكر مي كردم و نمي توانستم بيشتر عقب بروم چون به جاي جمعيت استخر

منتظرم بود. ایستادم و بي آنکه نگاهش کنم گفتم: ببخشید، به خدا ... به خدا...من ... کاري ...

داشتم فکر مي کردم چرا یک دفعه بي خبر آمده و بعد خودم را سرزنش مي کردم که خانه ي خودشان است، تو چرا دوباره برگشتي اینجا؟ حالا دوباره من را پرت مي کرد بیرون؟ نتوانستم بیشتر از این فکر کنم چون چرخید طرف کانتر و یک بطري دیگر آورد. روي لبش لبخندي بود که رنگ تمسخر داشت. بطري را گرفت مقابلم: ببخشید بي اجازه اومدم روي استیج

بعد بلند خندید. صدایش منعکس شد توي فضا و من از خجالت داغ شدم.

- آقا مهرداد ... من

- میکروفن شکست انگار، بخونید جمعیت منتظره

دست هایم را گرفتم جلوي صورتم تا نبنیم چه گندي بار آورده ام. انگشت هایم را از روي صورتم کند: خانومِ شادي .... چي شد؟

رو به استخر گفت: بینندگان عزیز خانوم شادي الان دچار اسسسترس شدن واسه امشب کافیه پاشید برید خونه هاتون

نگاهش کردم و لب هایم را به هم فشار دادم. در سکوت زل زده بود به چشم هایم. بعد نگاهش آمد پایین تر تا روي شانه هایم. لباسم افتضاح بود. با دوتا بند وصل مي شد به بالاتنه. حس مي کردم لختم. ولي ازش نمي ترسیدم. انگار چیزي مرموز مي گفت نمي خواهد اذیتت کند. ولي از خجالت سینه هایم آرام بالا و پایین مي شد و من را خجالت زده تر مي کرد. حس مي کردم یک بالشت چاق هستم که آمده بهش بخندد. میخ شدم روي ناخن هاي پاهام. با دو انگشت چانه ام را بالا داد. دستش گرم بود. هنوز به چشم هایم زل زده بود و نمي دانم چي توي آنها مي دید. شاید ترس...شاید خجالت...شاید هردوش با هم....بعد زل زد به لب هایم که نیمه

باز مانده بود. سریع دستش را کرد داخل جیبش و چرخید و پشت به من ایستاد: برو بیرون

آنقدر تند به سمت پله ها دویدم که نزدیک بود با سر بخورم زمین....احساساتم گیجم مي کردند...بداخلاقي اش یک جور دیگر بود....یک جوري که کم کم مي ترساندم....که ... قلبم از شدت ترس توي سینه مي رقصید....هنوز به پله ها نرسیده بودم که گفت: وایسا

پاهام شروع کرده بودند به لرزیدن. داشتم به این فکر مي کردم که نکند چیزي بخواهد... به خودم دلداري مي دادم این طوري نیست. بداخلاق است فقط... هرزه ... نیست .... ولي کار از محکم کاري عیب نمي کرد. سه پله بالا رفتم و بعد ایستادم.

پرسید: اولین عشق زندگیت کیه؟

ساکت و منگ نگاهش کردم.

آمد جلوتر و من لب جنباندم: ها؟

خون با فشار ریخت توي کاسه ي سرم و تند تند پلک زدم: هیشکي

صبر نکردم چیز دیگري بپرسد، دویدم و ازآنجا بیرون زدم.

دست سردي روي گونه ام نشست: بیداري؟

جز خاطره مسابقه ي من و کیارش توي عمارت، این خاطره و خاطره دیگري که باز به مهرداد ختم مي شد ننگ آورترین خاطره هاي زندگي ام بودند.

چشم باز کردم و به پري ماه نگاه کردم: بله؟

- چرا قرمز شدي؟

راست نشستم: راسته حکم اختر اومده؟

- آره، شاشيده به خودش از همين حالا

نگران نگاهش کردم: مطمئني اگه پول داشته باشم مي توني از اينجا نجاتم بدي؟

چشم هايش برق زدند. دستم را فشار داد و آرام گفت: آره ولي هيشکي نبايد خبر بشه

تند تند سر تکان دادم. من بايد از اينجا بيرون مي رفتم. دلم مي خواست زندگي را تجربه کنم و آن سه تا خاطره تبديل بشوند به يک چيزهاي دور و مسخره. دلم مي خواست زنده بمانم و آن قدر زندگي کنم که آن سه تا خاطره از يادم بروند. مردن کيارش هم از يادم مي رفت؟ اين جا زندگي کردنم چطور؟ نکند فراموش کردن اين چيزها قرار بود بشوند بزرگ ترين آرزوهاي زندگي ام؟ ترس هايي که روز و شب باهاشان زندگي مي کردم فراموش مي شدند؟ اگر بيرون مي رفتم ديگر آن شادي گذشته نبودم. ديگر ماشين آلبالويي هم نمي خواستم. همين که بتوانم توي خيابان ها آزاد راه بروم. آب شاتوت بخورم. با ملي و ترنم بخندم. برگردم خانه مان و ببينم بابا و مامانم سالمند. همين ها کافي بودند. حتي مهم نبود برگردم دانشگاه. به خاطر همين چندتا آرزوي کوچک حاضر بودم خدا را روزي صد هزار مرتبه شکر کنم.

نااميدانه به سقف دودگرفته ي اتاق نگاه کردم و توي دلم ناليدم « خدا جون باور کن قول مي دم هيچي نخوام، مي شه؟»

****

به اس ام اسي که عليرضا فرستاده بود نگاه کردم. «پيدا کردم، ماجدي رو مي شناسي؟»

مي شناختم، فقط به اين خاطر که ديشب آنا هم اسم او را آورد. يک درصد هم احتمال نمي دادم عليرضا همان وکيلي را پيشنهاد کند که آناهيتا پيشنهاد داد. رو شدن دستم پيش همايون مجبورم کرد ديشب برگردم خانه. آنا هم گفت همراهم مي آيد. نمي خواستم تَنِش درست کنم. آنا هم خيلي جدي حرفش را زد. اين بود که هردومان با هم برگشتيم به خانه اي که نزديک به سه ماه بود خالي مانده بود. دوش گرفتم و رفتم به اتاق کارم تا يکي دو ساعت بخوابم و بعد برنامه بريزم که همزمان هم به مساله فندق رسيدگي کنم، هم شرکت را که اين مدت روي هوا چرخيده بود کنترل کنم و هم به معماي قتل کيارش فکر کنم، بايد فکري هم به حال مندلي و زنش مي کردم، فندق حتماً نگرانشان بود و نمي خواستم توي اين وضعيت نگران آنها باشد. دراز کشيدم روي کاناپه ي تاشوي کنار ميز که آنا به اتاقم آمد. چشم بستم و گفتم: آنا مي خوام تنها باشم سرسام گرفتم مي شه؟

بي توجه به حرفم آمد و لبه ي کاناپه نشست: حرف زيادي ندارم، دو دقيقه که وقت داري

نشستم سرجا: چيه؟

کمي معطل کرد. سرم را تکيه دادم به ديوار پشت سرم و چشم بستم. آنقدر خسته بودم که ممکن بود هرلحظه خوابم ببرد. اما دستش که روي پاهام نشست مثل جريان برق هوشيارم کرد. چشم باز کردم.

گفت: مي شه منم حدسهام رو راجع به ... قتل ... بگم؟

پلک به هم فشردم تا سوزش چشمم رفع شود: بگو

- فکر مي کنم کيارش چيزي مي دونسته که به نفع قاتلش نبوده، خب کيا چي مي دونسته؟ قضيه کارگاه. من بايد مطمئن بشم که کيارش حرفي به ديبا نزده باشه

کلافه نفسم را بیرون دادم: مردن کیا به نفع دیبا و خانواده اش نبوده حتي اگه قضیه کارگاه رو فهمیده باشن. خودت که مي دوني اوضاع مالي جالبي ندارن. مي تونستن بر سر دادن بازار به ما معامله کنن

- اگه مي خواستن ما رو دور بزنن چطور؟ که کارگاه علم کنن

- بر فرض اینکه عیناً همون طرح ها رو داشته باشن، سرمایه راه انداختن کارگاه کم نبود، سرمایه از کجا جور مي کردن؟

- فرحي

جا خوردم. این طوري به ماجرا فکر نکرده بودم. امکان تباني شریف و فرحي وجود داشت: یعني کیا فهمیده اینا داشتن تباني مي کردن؟

- شاید

ساکت ماندم. نزدیک تر نشست: ممکنه کیا فهمیده و اونا هم فهمیدن که کیا خبردار شده و خواستن سرش رو زیر آب کنن مبادا ما خبر بشیم

- پس این پلیسا چه غلطي مي کنن

- از طریق همین پلیسا فهمیدم ممکنه همچین فرضیه اي هم باشه

- چطور؟

- با پول، بالاخره هر دیواري چندتا سوراخ داره که بشه اون طرفش رو ببیني

به چشمان مطمئن آنا نگاه کردم. حس برتري را در چشمانش مي دیدم. از اینکه زودتر از من حل معما را پیدا کرده بود عصبي بودم.

- پليسا مي دونستن که ما در حال چه کاري هستيم؟ اينو مي خواي بگي؟

- ما که چيزي بهشون نگفتيم مهرداد. حتماً پرس و جو کردن و متوجه شدن. اين طرح محرمانه بوده، کي ازش خبر داشته تا به پليسا خبر بده؟

- مطمئناً شريف و فرحي نبودن چون يک راست پليسا رو مي آوردن در خونه ي خودشون. به ضرر خودشون بود همچين کاري

- به هرحال قضيه انگار لو رفته. ممکنه قبل از کشته شدن کيا، فرحي و شريف متوجه شده باشن و نقشه دور زدن رو کشيده باشن و کيارش هم متوجه اين نقشه شده باشه

ساکت زل زدم به ديوار رو به رويم.

- دنبال راهي مي گردم که بشه فهميد حدسم درسته يا نه. هنوز نمي دونم چه راهي ولي پيداش مي کنم

اين را گفت و از جا بلند شد. کارتي را از جيب پيرهنش درآورد و گذاشت کنار دستم: اين وکيل خوبيه

آه کشيد و تا دم در رفت: يه چيز ديگه که پليسا بهش فکر مي کنن اينه که هرکي اون صحنه رو ترتيب داده مي دونسته اون دختره به کيا احساسي داره ولي ....

- ولي چي؟

- من فکر مي کنم اين ديگه از خوش شانسي قاتل بوده که همه چي درست به ضرر اون دخترک بيچاره از آب دراومده، يا اينکه پليس ترجيح مي ده سرنخ هاي راحت رو دنبال کنه

- تو که خودت هم به این سرنخ ها ایمان داشتي چي شد پس؟

شانه بالا انداخت: اون موقع بیشتر برام مهم بود تو بیخیال دختر مندلي بشي ولي خب یه مدتیه دارم فکر مي کنم اگه این قتل به قضیه کارگاه ربط داشته باشه من هم مثل تو ضرر مي کنم چون به هر حال من بودم که همایون رو ترغیب کردم همچین سرمایه گذاري بزرگي بکنه، الان منم دلم مي خواد قاتل رو پیدا کنیم حتي اگه به قیمت چسبیدن تو به اون دختره باشه

خواست از اتاق بیرون برود. گفتم: صبر کن

چرخید طرفم اما هیچي نگفت.

- اگه قراره قاتل رو پیدا کنیم باید بیشتر با هم راه بیاییم. اون کسي که از آگاهي برات خبر جمع مي کنه کیه؟

- آدم خاصي نیست. مسئول بایگاني اونجاست. کسي به من خبر نداده، من فقط گزارش تحقیقات پلیس رو گیر آوردم که البته الان دیگه پرونده بسته شده و تحویل بخش قضایي شده، الان فقط منتظرن دادگاه بدوي تشکیل بشه تا جرم رو توي دادگاه ثابت کنند. ماجدي گزینه خوبیه، شاید این جوري قاتل یه کمي به تکاپو بیفته و من بتونم زودتر بفهمم فرضیه من درسته یا نه. مي دونم فکرت مختل شده و اون رفیقت هم اون قدر شعور نداره واسه پیدا کردن وکیل دوره نیفته از آدمایي سوال کنه که یه حشر و نشري با این خانواده دارن. خواستم یه کمکي بهتون کرده باشم وگرنه اون قدر دَله نیستم که اینطوري محبت تو رو بخوام. مسلمه که کمک به آزاد کردن کسي که موجودیتش برام یه توهینه خیلي هم راحت نیست. امیدوارم این قدر شعور داشته باشي

- منم نخواستم همچین کاري کني، خواستم؟

- نمي خوام ديگه باهات بحث كنم. اين دختر آزاد بشه من هم از تو جدا مي شم. اگر موندم فقط به اين خاطره كه دلم نمي خواد ببينم كاري كه اين همه به خاطرش وقت گذاشتم به خاطر طمع يه مشت مفت خور به گند كشيده مي شه. من مطمئنم قاتل پيدا مي شه و كارگاه راه مي افته و قطعاً من به عنوان سهامدار كارگاه جزوي از اون شركت باقي مي مونم. چيز ديگه اي نمي خوام. تو مي تووني بري به عشق و حالت برسي

- خوبه كه حسادتت رو كنترل مي كني، گاهي وقتا فكر مي كنم تو اشتباهي زن به دنيا اومدي

- من فقط به اون كسايي حسادت مي كنم كه ارزش حسادت كردن داشته باشن وگرنه هنوز هم يک زنم البته نه از اون مدلايي كه دور و برم مي بينم

رفت بيرون و من را با يک خروار سوال تنها گذاشت. خواب از سرم پريد و تا صبح بين خواب و بيداري ذهنم مشغول جدا كردن فرضيه هاي مختلف از هم بود حتي وقتي از خانه بيرون آمدم. ذهنم مشغول بود و تا اين لحظه كه عليرضا اس ام اس داد و ماجدي را پيشنهاد كرد هنوز منگ بودم. تلفنم زنگ خورد. عليرضا بود. عصباني جواب دادم: بله؟

- چته؟

- هيچي

- باز با آنا دعوات شده؟

- نه اتفاقاً از دست خودت عصبانيم

- از دست من؟!

- گفتم يه وكيل پيدا كن رفتي همه ي شهر رو خبر كردي؟

ساكت ماند. نفسم را بيرون فرستادم: ديشب فرحي جلوي همه پرسيد رياحي واسه چي براتون دنبال وكيل مي گرده

- شتر سواري كه دولا دولا نمي شه مهرداد خان. بالاخره وكيل كاردرست آدماي گنده گنده زياد مي شناسه امروز نمي فهميد فردا مي فهميد

- خوبه خودت گفتي حواست باشه همايون نفهمه

- كتكت زد؟

حرصي لبم را زير دندان فشردم.

- حالا ماجدي خوبه؟ مي خواي بريم باهاش حرف بزنيم؟ برات قرار ملاقات جور كنم؟

- حتماً خوبه ديگه، آنا مطمئنه كه خوبه

- اون...اون از كجا....

- اون از تو جلوتره، ديشب با هم رفتيم خونه، خودش پيشنهادش داد

- به به خيلي هم خوب، پس بساط آشتي كنان راه افتاده ديگه

- مسخره بازي درنيار. پرونده من و آنا بسته شده

- خب پس .... سر در نميارم چي شده اومده تو جبهه ي تو؟

- مفصله مي گم برات. ماجدي چطوريه، تو اين شهر قحطي وکيله که هردوتايي رسيدين به يه نفر؟ نکنه با هم دست به يکي کردين؟

ساکت ماند. سکوتش مضطربم مي کرد. يعني ممکن بود علي بخواهد به هر قيمتي آنا و من را به هم بچسباند؟ چرا؟

- نه خير دست به يکي نکرديم، ولي آدمي که اين کاره باشه و به درد تو بخوره خيلي نداريم

- سابقه اش چيه؟ قبلاً روي پرونده ي کي کار کرده؟

- وکيل کاربلديه خيلي اسم و رسم داره منتها يه جورهايي هر پرونده اي رو قبول نمي کنه

- هرچي بخواد مي دم مهم نيس

- مساله همينه .... دست رو پرونده هايي مي گذاره که طرف متهم به قتله ولي در اصل قاتل نيس يا به نظر اين بنده خدا اعدام حقش نيس

- يعني چي؟

- آخرين پرونده اش مال يه زنه بود که به خاطر دفاع از خودش زده بود يکي رو کشته بود .... مي دوني که اگه ثابت بشه کسي قصد تجاوز به عنف داره و بزني بکشيش حکم اعدام نيست .... منتها ثابت کردن همچين چيزي خيلي مشکله

- خب؟

- همين ديگه ... پرونده ي اين خدابيامرز زير دست ماجدي بود

- خدابیامرز؟

- آره، خيلي دوندگي كرد ثابت كنه زنه واقعاً از خودش دفاع كرده ولي نتونست

- پس خيلي هم كاربلد نيس

- هست منتها خواستم از همين حالا بگم همه چي هم دست وكيل نيس ... ولي اگه يه وكيل بخواي كه از جون مايه بگذاره ماجدي بهترين گزينه اس

- مشكلش چيه؟

- والله الان يه جورايي روش زوم كردن كه نگذارن همچين پرونده هايي برداره

- كي زوم كرده؟

- دفاع كردن از كسي كه حكم اعدام رو شاخشه واسه بعضي دوستان همچين خوشايند نيست، مي فهمي منظورم به كي هست؟

- نه

- ولش كن، همون بهتر كه ندوني .... ما هم دنبال دردسرهاي سي.اسي نيستيم....فعلاً دنبال يه وكيل خوب هستيم و بايد راضيش كنيم پرونده رو قبول كنه....بازم مي گم اگرچه كارش خوبه ولي من تضمين نمي كنم آخرش نتيجه بشه همووني كه تو مي خواي...اگه مشكلي نداري بريم پيشش....البته فكر كنم خودش قبل از من و تو كل ماجرا رو بدونه، گفتم كه سرش درد مي كنه واسه پرونده هاي اين جوري....امروز رفتم توي اينترنت يه گشتي زدم...متاسفانه خبر .... كشته.... شدن....كيارش....الان شده خوراک اين سايتا....پس ماجدي هم نمي تونه بي خبر باشه....اين كارمون رو راحت مي كنه .... دعا كن قبول كنه

- علي؟

- بله

- چرا ... هيچي ولش کن

- ببين مهرداد اول با خودت کنار بيا ... بعد بريم سراغ ماجدي .... درسته که الان به همه ي عالم و آدم شک داري ولي اين وسط بايد به يکي اعتماد کني، خوشم نمي آد همچين متلک گنده اي بار آدم مي کني

نوبت من بود سکوت کنم.

- ميفهمي چي ميگم؟

- آره، من به تو اعتماد دارم علي بعد از اين همه وقت نفهميدي هنوز؟

- خوبه... وقت ملاقات مي گيرم. خدافظ

گوشي را قطع کردم و سرم را روي ميز گذاشتم. خسته بودم. فکرم واقعاً مختل بود. آنا راست مي گفت. براي اولين بار از اينکه همراهم شده بود خوشحال بودم. از اينکه مي خواست کاري کند که اگرچه به منافع خودش هم مربوط بود ولي مانع رسيدن من به چيزهايي که برايم مهم بود نمي شد. به ساعتم نگاه کردم. از ده شب گذشته بود. من تنها توي شرکت نشسته بودم و از آينده اي که انتظارم را مي کشيد مي ترسيدم. اگر نمي توانستم فندق را بيرون بياورم چه مي شد؟ اگر حق با آنا بود و ما نمي توانستيم با هم خوشحال باشيم چي برايم مي ماند؟ به قول عليرضا ممکن بود بعداً از ايني هم که هستم نااميزان تر بشوم. يعني عليرضا که يک روزي مي گفت آنا به درد تو نمي خورد حالا دلش مي خواست من کنار آنا بمانم؟ چرا؟ فکري موذيانه مثل خوره مغزم را مي خورد.

علیرضا، دوست دوران دبیرستانم. آدمي که به خاطر شغل پدرش حسابي سیاستمدار بارآمده بود. خیلي دلم مي خواست خودش وکیل شرکت ما بشود. حتي همایون را که مي گفت او بچه است و تجربه ندارد راضي کرده بودم ولي خودش نخواست. گفت دوست دارم شرکت مستقل خودم را داشته باشم. او هیچ وقت دلش نمي خواست زیر بلیت یک نفر دیگر باشد حتي اگر آن یک نفر دوست چندین ساله اش باشد. حالا باز در جبهه ي مخالفان من بود. دوست نداشت فندق را کنار من ببیند. چون فندق بچه بود. ولي من مي دانستم او بیشتر از سنش رفتار مي کند. مي فهمد. مي داند. از طبقه ي ما نبود. ولي مقهور طبقه ي ما هم نبود. به خاطر این که زندگي اش مثل ما نیست از ما کینه نداشت. بیشتر دلش مي خواست توي عمارت ما با خیالات خودش لذت ببرد تا بخواهد صاحب آن موقعیت ها بشود. مي دانستم دلش مي خواهد یک روزي از آنجا بروند. اگرچه پدرش بیشتر از بیست سال کنار ما زندگي کرده بود ولي امیدوار بود بروند و براي خودشان زندگي کنند. من مطمئن بودم مي توانم این دخترک خیالباف و چشم و دل سیر را براي خودم داشته باشم ولي علیرضا و آنا حالا در یک جبهه و مخالف من بودند چرا؟

****

به جاي خالي اختر خیره شدم. باورم نمي شد دیگر توي این دنیا نیست. دیشب پري ماه فهمید خوابم نمي بَرَد، فهمید که خودم را جاي اختر گذاشته ام و مثل او مي ترسم. کنارم نشست و آرام کنار گوشم گفت: نترس، ترس برادر مرگه

با چشم هاي خیس توي تاریکي به صورتش نگاه کردم. مطمئن بود. نمي ترسید. ناخودآگاه دستش را سفت چسبیدم و خواستم سرم را روي شانه اش بگذارم ولي خودش را عقب کشید: خوشم نمي آد کسي آویزونم بشه، اگه مي خواي خلاص بشي زودتري پول جور کن

آرام گفتم: چه جوري مي خواي کمکم کني؟ چه جوري؟

او هم مي فهميد که من هنوز دو دل هستم. از روي تختم بلند شد و گفت: هروقت پول جور کردي بهت مي گم

کاش کسي بود که مي توانستم باهاش حرف بزنم. ازش راهنمايي بگيرم. چه طور مي توانستم به بابا بگويم مي خواهم همچين کاري بکنم؟ عمراً قبول نمي کرد. او جاي من نبود ببيند اينجا چه بر سرم مي آيد. نمي فهميد وقتي هم اتاقي ات شب تا صبح اشک مي ريزد براي کم شدن نمره امتحانش نيست. براي نداشتن پول خريد يک عينک آفتابي نيست. براي شکست عشقي هم نيست. براي جانش گريه مي کند و تو نمي تواني هيچ جوري کمکش کني. فقط مجبوري باهاش راه بيايي. اگر هرکسي جز اختر ديشب آن طوري عربده مي کشيد حتماً کتک مي خورد. ولي همه مي دانستند اين کارهاي اختر آخرين تلاشش براي زنده ماندن است. اينکه بلند بلند توبه مي کرد. به خدا التماس مي کرد فقط براي اينکه يک شانس ديگر بهش بدهد تا جبران کند همه اش به خاطر اين بود که امروز صبح مي رفت بالاي دار.

چشم هايم مي سوختند. ورم داشتند. راه دماغم کيپ شده بود. آن قدر اشک ريخته بودم که بدنم ديگر آب نداشت. لب هايم خشک و پوسته پوسته شده بود. حالا کي مي آمد جاي اختر؟ کي قبل از اختر توي تخت او خوابيده اصلاً؟ چند نفر از روي تخت اختر به آن دنيا رفته اند؟ از روي تخت من چطور؟ صاحب خط و دست نوشته هاي روي ديوارهاي سلولم حالا کجا بودند؟ استخوانشان پوسيده بود؟ هيچ کس يادش بود که زماني آنها هم به دنيا آمده اند؟ کساني به خاطر به دنيا آمدنشان خوشحالي کرده اند؟ کسي باورش مي شد اين آدم ها روزي روي کره ي زمين نفس کشيده اند؟ راه رفته اند؟ آرزو کرده اند؟ عاشق شده اند؟ يا نه؟ براي هيچ کسي مهم نبود و خيلي زود فراموش مي شدند؟ انگار اصلاً از اول وجود نداشته اند؟ براي من هم اين اتفاق ها مي افتاد؟ يکي مي آمد روي تخت من مي خوابيد و هيچ وقت فکر نمي کرد يک دختر بيچاره زماني اينجا گريه کرده؟

يک لحظه به خودم لرزيدم. انگار روح تمام آنهايي که از اين اتاق به آن دنيا رفته بودند به صف جلوي در سلول ايستاده بودند و خيره خيره نگاهم کنند و از اين که به

سرنوشتشان فکر کرده ام .... راستي چه حسي داشتند؟ عصباني بودند از اين که گذشته شان را توي خط خطي هاي روي ديوار دنبال کرده بودم؟

مثلاً روح بهجت الان اينجاست؟ روي ديوار کنار تختم نوشته بود «آزادي بهتر از بند ... چه با لبخند چه بي لبخند» اسم خودش را هم زيرش کنده بود با يک تاريخ. حالا هم همين جور فکر مي کرد؟ حالا که مرده بود؟ از خانم شَرزه، مسئول عقيدتي زندان پرسيده بودم اينها که اعدام مي شوند مي روند بهشت؟ گفته بود شايد. ولي يک جاي ديگري گفته بود اعدام گناهشان را پاک مي کند. توي جمع نگفته بود. به يکي که مثل ما بود و مي ترسيد وقتي برود آن دنيا سر از جهنم دربياورد يواشکي گفته بود. يعني خانم شَرزه هم مي خواست به ما دلداري بدهد و دروغ مي گفت؟

کنار بهجت دست خط خوشگل مرواريد بود که نوشته بود «گر نگه دار من آنست که من مي دانم... شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد». تاريخش مال پنج سال پيش بود. از هم بندي هاي قديمي درباره مروايد پرسيده بودم. هيچ کسي درباره اش حرفي نمي زد. بالاخره سيمين وقتي شده بود پري خانم گفت که شنيده حکم عفو برايش آمده ولي شب قبل از آزاد شدنش سکته کرده و مرده.

همه چيز اينجا در نااميدي محض فرو رفته بود حتي دست نوشته هايي که صاحبشان ديگر در اين دنيا نبود. خودکاري را که ياد گرفته بودم توي لوله ي فلزي تختم قايم کنم بيرون کشيدم و روي ديوار نوشتم « من شادي بيست ساله، زماني اينجا زندگي کردم. مهم نيست کي اين را نوشته ام و شايد وقتي اين را بخواني توي اين دنيا نباشم ولي هيچ وقت ناميد نشدم». احساس آرامشي عجيب جاي غم را گرفت. حس اين که حتي اگر ميمردم يک چيزي توي اين دنيا از من باقي مي ماند که به درد بقيه مي خورد، خوشحالم مي کرد. اينکه هرکسي اينجا آمد و اين نوشته را خواند و تاريخي پاي آن نديد اميد داشته باشد اين نوشته خيلي وقت نيست که روي ديوار نشسته است و من هنوز به تاريخ نپيوسته ام. دارم نفس مي کشم يا تازه از اين دنيا رفته ام. حس خوبي بود که به بقيه در اوج نااميدي اميد بدهم. حالا به حرف ترنم مي رسيدم که مي گفت اين خود آدم است که آرزوهايش را کوچک يا بزرگ مي کند. اينکه آرزو داشتم يکي بعد از من اين نوشته را بخواند و اميدوار باقي

بماند آرزوي بزرگي بود که با يک نوشته ساده روي ديوار نشسته بود. حس مي کردم نياز ندارم يکي ديگر با من حرف بزند. من را آرام بکند يا اجازه بدهد سرم را روي شانه اش بگذارم. بعد از شنيدن ضجه هاي اختر، که يک شب تا صبح طول کشيد. حالا که جاي خاليش را مي ديدم انگار بزرگ شده بودم و مي توانستم به جاي زانوي غم بغل گرفتن به خودم اميدواري بدهم. مي توانستم به اميد روزي که برگردم بيرون شب را توي سلول هاي کثيف زندان صبح کنم. مي توانستم چشم ببندم و خيالبافي کنم. خودم را ببينم که کنار يک سفره با مامان و بابا نشسته ام و با هم نان و پنير مي خوريم و درباره ي اتفاق هاي ساده حرف مي زنيم. اگر روزي از اينجا بيرون مي رفتم حتماً بيشتر از قبل از بوي سيب و پرتقال لذت خواهم برد. به جاي اين که به چاقي فکر کنم با لذت بيشتري کيک خواهم خورد. به جاي غصه خوردن براي داشتن يک کفش تِرَک با همان کتاني هاي چيني ام کلي خواهم دويد و به خاطر داشتن دوتا پاي سالم و يک خيابان بلند براي آزادانه دويدن از خوشحالي جيغ خواهم کشيد. لبخند زدم و خودکار را برگرداندم سرجايش و آرزو کردم اختر که حالا مي دانستم به خاطر اينکه شکل مردها بوده از خانه شان بيرونش کرده اند و بعد به قول خودش يک دفعه چشم باز کرده و خودش را توي چاه فاضلاب ديده حداقل روحش به آرامش رسيده باشد.

- خوشحالي؟ خبريه؟

همان طور لبخند به لب به موشرابي نگاه کردم: عيبي داره آدم الکي خوشحال باشه؟

نشست کنار تخت: ديشب شنيدم با پري ماه پچ پچ مي کردي، چي بهت مي گفت؟

چشم بستم: ترسيده بودم دلداريم ميداد

- چرت نگو، سيمين مي گه مي خواد فراريت بده، واسه همين خوشحالي؟

قلبم فرو ريخت. سيمين شنيده بود؟ به نظر نمي رسيد اهل فضولي کردن باشد. بس که يک خط درميان تبديل مي شد به سيمين و پري خانم ما هم از دستش ديوانه

شده بوديم ولي انگار او توي عالم ديوانگي هاي خودش خيلي حواسش از ما كه عاقل بوديم جمع تر بود.

- آره؟ راسته؟ مي خواد فراريت بده؟

- نمي دونم....اينجا همه از اين نقشه ها دارن....خودت هيچ وقت نشده فكر كني به فرار كردن؟

- چرا خيلي زياد

- خب همينه ديگه، پري ماه هم فكر مي كنه من پول و پله اي دارم مي خواد اينجوري منو تيغ بزنه، خودت كه ميشناسيش دزد بوده

- باريكلا، فكر كردم باورت شده حرفاش

نشستم و نگاهش كردم: كدوم حرفاش؟

- اينكه به خاطر باباي عليلش مجبور شده بره دزدي و اين حرفا

- اولش باورم شد ولي بعد كه چندباري از اين و اون چيز كش رفت مطمئن شدم دروغ مي گه

موهايش را جمع كرد بالاي سرش و نيم نگاهي به اطراف انداخت تا مطمئن شود كسي نيست. جلوتر نشست و گفت: ولي من اگه پول داشتم حتماً روي حرفاش فكر مي كردم

چشم هايم گرد شدند: چطور؟

لبش را مكيد: به نظرم حرف مفت نمي زنه. مي دوني به مفخم هم ...

- آره مي دونم، مفخم مي گه پري ماه مي تونه فراري بده ولي پولي که مي خواد زياده

پوزخند زد: بيست ميليون زياده؟

- زياد نيس؟

آه کشيد: واسه ما يک ميليون هم رقميه ولي خب واسه فرار کردن از اينجا زياد نيس

- از کجا مي دوني؟

- قضيه طوطي رو شنيدي؟

طوطي يکي از زنداني هاي قديمي اينجا بود. تقريباً قديمي ترين زنداني اين بند که بعد از بيست و سه سال بالاخره عفو خورده بود ولي خاطره اش هنوز دهان به دهان مي چرخيد. اينکه يک بار فرار کرده بود آن هم خيلي راحت. براي بازپرسي برده بودنش آگاهي و آنجا توي شلوغي از اتاق بيرون آمده بود با سربازي که پشت در نگهباني مي داده خداحافظي کرده و رفته بود بيرون. سرباز بيچاره فکر مي کرده افسر تحقيق توي اتاق است و خودش اجازه داده برود. حتي آدرس جايي را هم ازش پرسيده بود و سرباز هم قشنگ بهش آدرس داده بود.

- اون مال خيلي وقت پيشه الان بيشتر از اينا حواسشون هست، نيست؟

شانه بالا انداخت: هيچ فرقي نمي کنه، طوطي اگه موقع بيرون رفتن از اونجا مي ترسيد سربازه حتماً شک مي کرد مي گرفتش ولي نترسيده بود بيشرف، اون کارش از ده تا بيست ميليون بيشتر مي ارزيد مي گيري چي مي گم؟

- من به فرار هم که فکر مي کنم از ترس سکته مي کنم چه برسه بخوام انجامش بدم

دستي روي شانه ام کشيد: حالا فرار هم بکني بعدش مي خواي چه کار کني، جايي داري قايم بشي؟ طوطي هم واسه همين گير افتاد. پول نداشت ولو شد توي شهر، بعدش هم از بي پولي گير افتاد

راست مي گفت. حتي اگر بيست ميليون جور مي کردم و فرار مي کردم. حتي اگر پري ماه دورم نمي زد. بعدش کجا مي خواستم بروم؟ معلوم نبود آن بيرون امن تر باشد. شايد مي شدم طعمه يکي مثل اختر. مجبورم مي کرد برايش کار کنم. شايد مجبور مي شدم بروم موادفروش بشوم. از تصور اينکه کارم به همچين جاهايي برسد سرم تير کشيد. آنهايي که از خانه شان فرار مي کردند اگر مي دانستند آن بيرون خطرش کمتر از اينجايي که من نشسته ام نيست هيچ وقت فرار نمي کردند. نمونه اش ريحانا، که به همين اميد از خانه اش فرار کرده بود و حالا رسيده بود به بند لعنتي ها.

- روي حرف پري ماه فکر کن، به من ربطي نداره ولي حيفه که اينجا بپوسي يا ...

دستش را حلقه کرد دور گردنم. ترسيدم. اداي خفه شدن درآورد و خنديد: يا بري پيش اختر

خنديد. از روي تخت بلند شد و گفت: ولي فکر کن بعدش کجا بري چون کارهات سخت مي شه. اگه مي توني بيستا جور کني حتماً مي توني بيست و پنج تا هم جور کني. بقيه اش رو نگه دار واسه وقتي از اينجا زدي بيرون

- من هيچ جا نمي رم. من کسي رو نکشتم. مطمئنم که آزاد مي شم

- از ما گفتن ولي يه دختري اينجا بوده، قبل ازتو.... اسمش مروارید بود. عين تو انگاري اشتباهي گرفتنش

- مي دونم، عفو خورد ولي

پوزخند زد: عفو خورد؟ كي گفته؟

- همه ميگن

- خب همه اون چيزي رو كه شايعه شده ميگن....مگه تو خودت نميگي كاري به اربابتون نداشتي واست پاپوش دوختن، كسي باور كرد؟ نه! .... ميگن سر وسري بوده بينتون

- مروارید چي شد؟

- خودكشي كرد. شب قبل از اعدامش

از فرق سرم تا نوک انگشتانم سوخت. لبم نيمه باز ماند.

- چون خيلي دختر گوگولي بوده همه دوستش داشتن، همچين دروغي سرهم كردن. بعدش هم اونايي كه مي دونستن چي شده از اينجا رفتن.... پِخ پِخ شدن.... بعديا فقط اون دروغ رو شنيدن ولي اصلش هموني بود كه من گفتم

- تو ...تو ... از كجا...دروغ ميگي

شانه بالا انداخت: هرجور راحتي...دوس داري سر بكني توي برف راحت باش. ولي حيفه برسي به آخر خط و خودت رو خلاص كني

رفت و من را با يک دنيا ترس تنها گذاشت. به دست خط مروارید نگاه كردم. به دست خط خودم بالاي نوشته او نگاه كردم. سرچرخاندم به طرف ميله هاي سلول. مروارید آنجا بود. با لبخندي غمگين و صورتي رنگ پريده. انگار كه ناامید شده بود در آخرين لحظه ها. انگار كه از دست خدا دلخور بوده و نخواسته با اعدام برود آن دنيا.

خودکشي کرده چون از خدا هم ناامید شده.... يعني قرار بود من هم .... خدايا کمکم کن.

****

ظاهر دفتر لوکس بود. به نظر نمي رسيد فقط براي رضاي خلق خدا کار کند. وگرنه اين دم و دستگاه از کجا آمده بود؟ سعي کردم بيخيال دفتر بشوم و به پوشه نارنجي توي دست ماجدي نگاه کنم. مدارکي که عليرضا جور کرده بود براي شروع کار. همه اش را از وکيل تسخيري گرفته بود.

پرسيدم: خب نظرتون چيه؟

ماجدي نگاهم کرد و بعد رو به عليرضا گفت: قاتل نيست

تعجب کردم که چرا به خودم جواب نداد. گفتم: فکر مي کنيد بشه کاري کردي؟

اما قبل از آن که من چيزي بگويم عليرضا پرسيد: چطور اين قدر مطمئنيد؟

ماجدي به عليرضا نگاه کرد: من با خيلي ها سر و کار داشتم، شما خودتون به خاطر همون اسم و رسمي که افتاده سر زبون ها اومدين دنبال من درسته؟

گفتم: ببخشيد با من مشکلي داريد؟

ماجدي نگاهم کرد و متعجب گفت: بله؟!

- با من... مشکلي داريد؟

- نه چرا بايد با کسي که قراره به من پول بده مشکل داشته باشم؟

حس بدي نسبت به لحن صحبت هايش داشتم. من را ياد دكتر مولايي مي انداخت. عليرضا گفت: مهرداد بيخيال

اگرچه با اطمينان گفته بود شادي قاتل نيست اما اين طرز صحبت كردن به مذاقم خوش نيامد. زل زدم توي چشم هايش: ولي احساس مي كنم شما با من مشكل داريد

- من با شما مشكل ندارم، با انگيزه ي شما براي آوردنم توي اين پرونده مشكل دارم

عليرضا يک باره گفت: ايشون قضيه اش با خانواده اش جداست جناب ماجدي، مطمئن باشيد

به ماجدي رو كردم: ببينيد اگر خيال كردين من اومدم كه شما رو بيارم توي اين پرونده كه بعد ....

دستش را بالا برد و حرفم را بريد: اجازه بدين .... اجازه بدين ....

مكث كرد و به ميز مقابلش زل زد. بعد سرش را بالا آورد: ببينيد من هم سوء شهرت دارم، هم حسن شهرت .... سوء شهرتم پيش آقايوني هست كه خوش ندارن من اين پرونده ها رو دنبال كنم و يک جورهايي حس مي كنند من چوب لاي چرخ نظام قضايي هستم....از اون طرف تمام كسايي كه من ازشون دفاع كردم من رو قهرمان خودشون مي دونن ... چون جونشون به تمام تلاش من بستگي داره .... درست؟

به عليرضا نگاه كردم و او من را به آرامش دعوت كرد.

ماجدي ادامه داد: من نگرانم شما بخواهي به خاطر سوءشهرتم من رو بندازي توي اين پرونده كه كار خانوادگيت رو زودتر به سرانجام برسوني

نتوانستم تحمل کنم و گفتم: مگر مغز خر خورده باشم که همچين کاري کنم، آقاي محترم گيرم يک درصد شما بتوني خانم بهشتي رو از اين مخمصه نجات بدي بعدش پشيموني براي کي مي مونه جز من؟ پس مطمئن باشيد من واسه خاطر حسن شهرت شماست که الان اينجام

ماجدي لبخندي کج روي لب نشاند: از کجا بدونم؟ کار وکيل جماعت سر و کله زدن با آدماي دروغ و دغله ... ما وکيل ها راحت اعتماد نمي کنيم

عليرضا گفت: ايشون دوست قديمي منه، من هم دوست قديمي کسي هستم که من رو فرستاد پيش شما اگر به اون دوستتون اعتماد داريد پس بايد به من اعتماد کنيد و همين طور به آقاي دولتشاه، در ضمن شما اگر به کار خودت مطمئني ديگه چرا مي ترسي از سوء استفاده از شهرتت جناب ماجدي؟

- من نگران اون دختري هستم که گير افتاده، نمي خوام کاري کنم که به ضررش بشه

تکيه دادم به صندلي و با اخم نگاهش کردم: خب پس شما کار خودت رو بکن

مطمئن نگاهم کرد: حتماً همين کار رو مي کنم ولي متاسفانه سيستم قانوني کشور ما جوريه که درز و سوراخ زياد داره... راه دَر رو منظورمه شما بايد خوب اين چيزها رو بفهميد

من از اين طعنه ها و متلک ها زياد خورده بودم. خيلي زياد. چون توي اين مملکت پولدار بودن به طور پيش فرض يک جرم بود. چون نصف پولدارهاي اين مملکت از راه رانت خواري و آشنابازي به پول و پله رسيده بودند يکيش باباي خودم. تازه خيلي از همان ها که از اين راه ها به نان و نوا رسيده بودند مدام اين طرف و آن طرف مي نشستند و از فضيلت ساده زيستي حرف مي زدند، حداقل همايون با خودش رو راست بود. هرچي بود نشان مي داد و چشم طمع هم به آنهايي که دستشان به جايي بند بود نداشت. حالا من چه گناهي داشتم که ميراث دار او بودم؟ مگر من جز دنبال کردن متدهايي که توي دانشگاه يادم داده بودند چه کرده بودم؟ بازاريابي،

سیستم فروش مدرن، مدیریت منابع انساني، احترام به مشتري، گرفتن سهم از بازار رقابت و هزار کوفت و زهرمار دیگر که اگر این ها نبود الان همایون هم با وجود ریسک پذیري بالا وسط سرمایه داران نوظهور پایش یک جایي مي رفت روي پوست موز و تبدیل مي شد به یکي مثل شریکش حشمت الله شریف. حالا نوبت این وکیل زبان دراز بود که من را به جرمي که مستحقش نبودم متهم کند. مي توانست فندقِ من را با این نگاه یک جانبه نجات بدهد؟

علیرضا آرام به بازویم زد. همچنان زل زده بودم به چشم هاي ماجدي: شما چه جور وکیلي هستي که هنوز با موکلت حرف نزده از بیگناه بودنش این قدر مطمئني؟

لبخندي پیروزمندانه روي لبش نشست: دقیقاً .... مي خواستم به همین مطلب برسم .... شما نگراني که اون بیگناه باشه؟

به علیرضا نگاه کردم و بلند خندیدم. بعد خم شدم مقابلش و زل زدم توي چشم هاي روشنش: ببین آقاي ماجدي ایني که اینجا رو به روي شما نشسته از همه بیشتر نگرانه که خانم بهشتي از اون خراب شده بیاد بیرون

تکیه دادم به صندلي: که اگر نبودم حالا ننشسته بودم با شما یکي بدو کنم

- چرا؟

لب باز کردم اما علیرضا به جاي من گفت: دوستش داره

ماجدي ابرو بالا انداخت و پرونده را کشید جلوي خودش: عجب!

عصباني به علیرضا نگاه کردم و او با سر پرسید چته؟ دلم مي خواست با مشت بکوبم توي سرش...ولي این «عجب گفتن» به علیرضا حالي مي کرد که این دلیل ناموجه ترین عذر براي نجات فندق است، آن هم به دست من.

ماجدي گفت: براي همين از شما اين قدر مي ترسيد؟ نكنه خودتون هم باهاش سر و سري داشتين؟

نيروي مهارنشدني خشم توي وجودم شعله كشيد. مشت هايم را محكم روي ميز فشار دادم مبادا روي دهنش فرود بيايد: شما به اون كاري نداشته باش

- نمي شه، اگر من رو انتخاب كردين بايد همه چيز رو بدونم

نفسم را محكم و عميق از بيني بيرون فرستادم و زل زدم به صورتش: نه خير من باهاش كاري نداشتم، از من مي ترسيد چون خودم كاري كرده بودم از من بترسه، نمي تونستم اين احساسي رو كه بهش داشتم براي خودم هضم كنم مي خواستم از خودم دورش كنم ... فكر كنم شما خوب درک كني چي ميگم .... اون «عجب» گفتن دليلي جز اين نداشت درسته؟

ساكت نگاهم كرد. نفسش را آرام بيرون فرستاد: به هر حال خواستم بدونيد اگر كار رو قبول كنم، تا آخر دنبالش مي كنم چه شما به نفعتون باشه چه نباشه ... چه پولي بابتش به من بدين چه ندين .... در ضمن ...

انگشتش را رو به من گرفت: همه هم بايد بدونن كي من رو استخدام كرده

عليرضا مردد خنديد: يعني چه ؟ من كه براتون توضيح دادم

نگاه ماجدي اين بار روي من مانده بود. مطمئن بودم دارد ميزان ايمانم را به بيگناهي فندق محک مي زند. اين كه انتخابش فقط به همين دليل بوده است. از درون مي جوشيدم ولي خونسرد گفتم: باشه اگر اين شرط شماست قبول

عليرضا نگاهم كرد: مي فهمي چي ميگي؟

ماجدي لبخند زد: خيلي خب كارم رو شروع مي كنم

همان طور اخم کرده سر تکان دادم. ماجدي پرونده را باز کرد: خب اول از همه بايد درخواست ملاقات بدم .... وکيل قبلي شاکي بود که من پرونده رو ازش گرفتم مي دونيد که اگر موفق مي شد ممکن بود خيلي براش اعتبار بياره

سرش پايين بود و اين حرف ها را مي زد. دسته چکي بيرون کشيدم و گفتم: چقدر بنويسم؟

زير چشمي به دسته چک نگاه کرد: به آقاي رياحي گفتم، در ضمن نقد... چک قبول نمي کنم

- چک من به اندازه نقد معتبره حتماً اين رو هم قبول داريد

با لبخندي مطمئن نگاهم کرد. با اين که از دستش عصباني شده بودم اما از رفتارش خوشم آمده بود. چک را برگرداندم توي جيب کتم. عليرضا هم نفس راحتي کشيد.

گفتم: خب از کجا مطمئنيد قاتل نيست؟

- مطمئن نيستم

ابرو بالا دادم: نيستيد؟

سيگاري بيرون آورد و به ما تعارف کرد. هردومان دستش را پس زديم و خودش مشغول روشن کردنش شد: خواستم بدونم عکس العمل شما چيه که فهميدم

کلافه سر تکان دادم. پکي به سيگارش زد و چشم هايش را جمع کرد: شما خودتون فکر ميکنيد قاتله؟

- نه

- خوبه

- چرا؟

- همين جوري ... ولي وكيلش انگار مطمئن نبوده، حالا بايد خودم باهاش حرف بزنم

- من هم مي خوام ببينمش

به عليرضا نگاه كرد: ايشون انگار از قانون هاي زندان خبر نداره

- خبر دارم .. مي دونم فقط افراد درجه يک خانواده حق ملاقات دارن و وكيل متهم ولي خودتون گفتين درز و سوراخ هاي قانوني هم كم نيستن

- كم نيست ولي نگفتم من بلدم

عليرضا گفت: خيلي خب مهرداد ... اگر لازم شد

- لازمه ... بايد ببينمش

ماجدي گفت: عجب عاشق دلخسته اي

جوري نگاهش كردم كه جواب لحن تحقيرآميزش را داده باشم ولي پُررو تر از اين حرف ها بود. بيخيال به سيگارش پک زد.

از جا بلند شدم. عليرضا هم همراهم بلند شد. ماجدي دست دراز كرد: از ملاقات برگشتم زنگ مي زنم

- خودش نبايد بدونه من پشت پرونده هستم

- چرا؟

علیرضا مردد و نگران نگاهش روي ما مي چرخید. مطمئن گفتم: چون از من مي ترسه چون به من اعتماد نداره روشنه یا بازم بگم؟

دستي را که عقب کشیده بود دوباره دراز کرد: خیلي خب

دستش را نه چندان گرم فشردم و از دفترش بیرون زدم. علیرضا هم یک دقیقه بعد دنبالم آمد و در سکوت از ساختمان خارج شدیم. تا نشستم توي ماشین گفتم: دیوانه

نگاهم کرد: اون یا تو؟

- هردومون با هم خوبه؟

لبخند زد: نگران نباش کارش رو خوب بلده

دو دل بودم چیزي را که از آنا شنیده بودم بگویم یا نه ولي لبخند دلگرم کننده ي علیرضا وادارم مي کرد بگویم. ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

پرسید: دلت براش تنگ شده؟

این سوال از علیرضا بعید بود. او معمولاً از روابط احساسي ام چیزي نمي پرسید. نگاهش کردم و غش غش خندید.

سري به تاسف تکان دادم: به من نمي یاد این حرفا؟

- نه واقعاً نمیاد ... اونجا یه لحظه شک کردم نکنه واقعاً همایون ازت خواسته یه وکیل بگیري که زودتر دختره رو کله پا کنه

آه کشیدم: حالا مي شه ببينمش يا اين ماجدي راس مي گفت راه نداره؟

- نمي دونم بايد ببينم چطوري مي شه وقت ملاقات جور کرد ... حالا پيگيري مي کنم که هلاک نشي، آنا مي دونه اومدي پيش ماجدي؟

- نه ولي وقتي ببيندش توي دادگاه مي فهمه

- همايون ...

چرخيدم طرفش: بس کن علي. سرسام گرفتم بس که نگران آنا و همايون و اين و اون شدي، همايون داد و قال مي کنه بعدش ساکت ميشه، مث هميشه که هرکاري خواستم بکنم اول داد و هوار راه انداخته بعد نشسته يه گوشه ببينه من کي زمين مي خورم بخنده

- اين دفعه فرق مي کنه مهرداد، اينجا قضيه کار نيست که زمين خوردن تو باعث خنده ي بابات بشه. اينجا ديگه ميدوني نيست که تو استادش باشي و زمين نخوري يه وقتي با مخ ميري توي ديوار

- مهم نيست. مهم نيست. مهم نيست. کم روي اعصاب من راه برو

چرخيدم طرفش و پا کوبيدم روي ترمز. پشت چراغ قرمز بوديم. کمي تعادلش به هم خورد. دوباره راست نشست و نگاهم کرد: خيلي خب باز قاطي کردي، من نگران خودت هستم مهرداد

نيم نگاهي به ثانيه شمار انداختم: نگران من؟ خب همراهم باش. اين قدر عين پيرزناي نود ساله غرغر نکن

- الان ماجدي رو پيدا کردم معنيش چيه اون وقت؟

- باشه، مي دونم ولي من ديگه فول فول هستم. فکرم هزارجاست. الان بايد برگردم شرکت. سفارش مال يک ماه پيش رو تازه امروز فهميدم هيشکي دنبالش نبوده. مشتري زنگ زده هرچي که لايق خودش بوده نثار من کرده. چي مي تونم بهش بگم؟ بگم برادرم مرده، پدرم ديوانه شده، زنم جنون گرفته، کارمندايي که جرات نداشتن بي اجازه من آب بخورن نشستن پشت ميز و روپايي مي زنن؟

- پاشو

نگاهش کردم. به ثانيه شمار اشاره زد: پاشو من بشينم پشت فرمون

تکيه دادم به صندلي و فرمان را سفت چسبيدم: خوبم فقط مي گم تو ديگه نشو سوهان روح

بوق ماشين پشتي مجبورم کرد چشم باز کنم و راه بيفتم.

آرام گفت: پس آنا چه کار مي کنه توي شرکت؟

سري به تاسف تکان دادم: اون خودش هم شاکيه، ديشب يه چيزايي مي گفت که لازمه يه نفر رو پيدا کنم بره دنبالش

- چي؟

- درباره کارگاه، مي گه فک کنم مردن کيا زير سر فرحي و شريف با همديگه است

- منم بعيد نمي بينم. پرونده رو خوندم، کل بازپرسي ها رو هم خوندم. همشون اون شب توي عمارت بودن ولي خب ...

نزدیک یک کافه تریا نگه داشتم: تو هم فکر مي کني يکي از بيرون اومده داخل عمارت؟

- بعيد نيست

- ديواراي باغ رو که ديدي، چطوري يک نفر از اون ديوار بالا اومده؟ سر هره ي همه ي ديوارا هم دزدگير هست به چه بلندي. طرف بايد ژيمناستي، چيزي بوده باشه که بتونه ...

- نمي دونم، هيچي با عقلم جور نمي ياد. چرا واستادي؟

- بريم يه قهوه بخوريم. سردرد دارم

از ماشين پياده شديم و راه افتاديم به سمت تريا. به ساعتم نگاه کردم. زنگ زدم به رفعت و چک کردم کارها درست انجام شده باشد. آنا از صبح زنگ نزده بود. پرسيدم آنجاست و رفعت گفت جلسه گذاشته براي بچه ها. من نگفته بودم. همايون هم که نمي رفت آنجا، لابد به اين نتيجه رسيده خودش اوضاع را کنترل کند تا ما برگرديم. خب بد نبود.

نشستيم پشت ميز و سفارش دوبل اسپرسو دادم. علي رضا شير قهوه خواست. رفتار هِلتي (Healthy) خانواده اش همه جا همراهش بود. اينکه نوشيدني کافئين دار بدون شير نخورد.

نگاهم کرد: خب؟

- تو مي گفتي

- آهان ... مي گم آخه کسي اگه از بيرون نيومده ، هيشکي هم از داخل عمارت بيرون نرفته پس چطوري ...

- شاید از در اومده باشن داخل

- مندلي دائم در رفت و آمد بوده جلوي در. خودش هم اون شب گفته بود من هيچي نديدم که مشکوک باشه

- در خونه ي خودشون چطور؟ اون در ته باغه .... دوتا ضلع رو به روي خونه درخته. تاريک هم بوده تازه از اون در بياي داخل خود خونه جلوي ديد رو مي گيره. از کنار ديوار راحت رفتن داخل و منتظر بودن که کيا بيادش

ساکت ماندم و علي علي ابرويي بالا نداخت و ادامه داد: نمي دونم. به هرحال يه ردي يه چيزي. جاي کفش هاي کيا روي موکت و فرش ها مونده بوده ولي ديگه هيچ رد کفشي نبوده اونجا

- خب کفشش رو درآورده هرکي اونجا رفته کار سختيه؟

- نه نيست. مي دوني چي منو به شک ميندازه مهرداد؟

- که کيارش چرا لباس تنش نبوده؟

- اينم هست ولي بيشتر از اون برام جاي سواله که چطوري اون سم رو به اختيار خورده

- خودمم نمي فهمم چطور اين اتفاق افتاده

- مي دوني گراماکسون من پرسيدم اينجوري نيست که راحت بدي پايين. ظاهراً خوردنش خيلي آزار دهنده اس

از تصور کیارش که مجبور شده بود چنین کاري بکند حالم خراب شد. دستم را جلوي صورتم تکان دادم: ول کن

سفارش ها را آوردند. در سکوت به میز زل زدم. علي گفت: درست مي شه نگران نباش

احساس آرامش در وجودم جریان گرفت. این لحنش را دوست داشتم. همین را ازش مي خواستم. لبخند زدم: خداکنه درست بشه سخت و راحتش مهم نیس برام

با قاشق کف روي فنجان را به بازي گرفت: یه چیزي میگم عصبي نشو

نگاهش کردم: بگو

قاشق را گذاشت کنار و آرام گفت: آنا جاه طلبه مي دونم، ولي الان اونم داره سعیش رو مي کنه که مشکل حل بشه. دختر مغروریه ممکنه پشیمون شده باشه از اینکه با تو خوب تا نکرده، ولي مدل ابراز کردن پشیمونیش فرق داره با بقیه. حالا هم که هردوتون دنبال حل یه مشکل هستین، پیدا کردن قاتل کیا

- ولي انگیزه هامون فرق مي کنه. اون به خاطر من نیست که دنبال قاتله، به خاطر آینده شرکتي هست که توش سهمي داره .... منم که ....

- شاید این وسط یه اتفاقي بیفته انگیزه هاتون هم یکي بشه، یه فرصت بهش بده آره؟

فنجانم را برداشتم و در سکوت یک جرعه خوردم. فرصت....چه فرصتي باید مي دادم که نداده بودم؟ آنا از پیروزي هاي من خوشحال مي شد ولي اگر اشتباه مي کردم از همه بدتر با من تا مي کرد. توي خلوت هم ... حتي وسط معاشقه .... یک باره مي گفت راستي مهرداد اون مناقصه وزارت مسکن رو یادت نره فردا شرکت کنیم....انگار که هیچ لذتي نمي برد..... انگار که این هم جزو برنامه هاي روتیني بود که هرروز

باید انجام مي داد و جلوش تیک مي زد. اینجور موقع ها حالم از خودم به هم مي خورد. انگار که یک کار چیپ انجام داده باشم. خیلي وقت بود دلم مي خواست کنار همه ي پیروزي هایي که با هم به دست مي آوردیم یک چیز دیگر هم داشته باشیم. یک هیجان متفاوت از جنسي متفاوت. دیگر بالاتر رفتن خوشحالم نمي کرد. دنبال یک همراهي دونفره ي دلچسب مي گشتم و آنا انگار هنوز آماده نبود. یا دوست نداشت آماده ي این جور هیجان ها بشود. ولي دیشب که نزدیکم نشست. با کف دست پاهام را لمس کرد....نیاز خفته اي را که تقریباً پنج ماه سرکوبش کرده بودم بیدار مي کرد....یعني خودش هم دنبال یک فرصت بود؟ فندق جلوي چشمم توي فنجان با چشم هاي اشک آلود زل زده بود به صورتم. لب هایش مثل همیشه نیمه باز مانده بود. فنجان را بلند کردم و لبم را چسباندم به لبه ي سرامیکي و داغ فنجان.

- مهرداد؟

همان طور که سرم پایین بود نگاهش کردم: چیه؟

- نمي خوام بعد پشیمون بشي میفهمي؟

پوزخند زدم.

- دیرت نشه

به ساعتم نگاه کردم: خودش دیشب گفت از هم جدا بشیم بهتره

- به هرحال من به عنوان رفیق خیلي قدیمي، وظیفمه نسبت به شرایطي که داري کمکت کنم

به تکان دادن سر اکتفا کردم که بحث کش پیدا نکند. یادم افتاد که مي خواستم کاري برایم انجام بدهد. از جا بلند شدم: آنا میگه باید بفهمم مرگ کیا به قضیه کارگاه ربط داره یا نه

او هم بلند شد و همراه هم بیرون رفتیم، ادامه دادم: منم همین رو میخوام ولي ترجیح مي دم جدا جدا دنبالش بریم. ولي به قول تو نه مرد این جور میدون ها هستم نه مي تونم همه چي رو ول کنم بیفتم دنبال این قضیه

رسیدیم جلوي ماشین: یکي پیدا کن برام این کاره

باز ابروهایش بالا رفتند: چیکاره؟

ماشین را دور زدم و سوار شدم. سوار شد و نگاهم کرد. ماشین را از پارک درآوردم: کاراگاه خصوصي

نگاهش کردم: مي تونی؟

- دیوانه اي؟

- فرض کن آره

- پس جوابم منفیه

شانه بالا انداختم: باشه خودم پیدا مي کنم

- آخه کاراگاه مي خواي چکار؟

- مي خوام بدونم کي برادرم رو کشته فهمیدنش این قدر سخته

- پلیس این وسط برگ چغندره؟

- نمي دونم، شاید اونا به اندازه ما دلشون نخواد

- مگه کشکه....فردا معلوم بشه اشتباه کردن اولين کسي که بيچاره شون مي کنه ننه باباي اون دختره هستن

- اين همه حق کشي مي شه، اشتباه مي شه اينا هم کشک نبودن ولي شده بعدش هم نمي خوام اشتباه کنن و تهش حسرتش بمونه واسه من

- کاراگاه خصوصي هه

چرخيد طرفم: فکر کردي کجا زندگي مي کنيم؟

سرم را تکيه دادم به صندلي و آه کشيدم: ايران ... همه چيز توش شدنيه وقتي پول داشته باشي

چرخيد طرفم و خيره نگاهم کرد. سر يه تاسف تکان داد: کاراگاه خصوصي يه لقب مسخره اس مهرداد ... همچين چيزي نداريم اينجا ... اونايي هم که ادعاي همچين چيزي دارن يه مشت کلاه بردار بيشتر نيستن

دستي به صورتم کشيدم: محاله همچين چيزي نباشه ...مي گردم خودم پيدا مي کنم

- حالا گيرم که پيدا کردي، اگه پليس بفهمه جرمش ميشه اخلال در تحقيقات پليس

سر بالا انداختم: جهنم

ديگر حرفي نزد. خواست پياده اش کنم. ماشين را کناري نگه داشتم. گفت: پا کردن توي کفش قانون ديگه شوخي بردار نيست حواست که هست

لبخند زدم: من پسر همايونم يادت رفته؟ يک جاهايي دلم مي خواد ريسک کنم

سري به تاسف تکان داد و رفت. من ماندم و فکر هزار تکه ام که قرار بود یک مشغله دیگر هم بهش اضافه شود.

****

مامان مثل من لاغر شده است. صورتش گرد نیست. چشم هایش هم خوشحال نیستند. اگر هر روز میدیدمش هیچ وقت متوجه این همه تغییر نمي شدم. من هم به نظرش فرق کرده ام؟ لاغر شده ام؟ حتماً. چشم هایم چطور؟ غمگین هستند؟ حتماً. سعي کردم صورتم را خندان نشان بدهم. این تنها کاري بود که از من برمي آمد. به قول پري ماه عادت کرده بودم به محل زندگي جدیدم. شاید هم یاد گرفته بودم قوي باشم.

دستش را که کمي مي لرزید توي دستم گرفتم و محکم فشار دادم: خوبین؟ بابا خوبه؟ کار جدیدش خوبه؟ کي پس خونه ي تازه مي گیرید؟ خاله مه لقا چطوره؟

خندید. او هم داشت سعي مي کرد خوشحال باشد ولي هردوتامان مي دانستیم که این خنده ها تقلبي اند. مگر مي شد من جنس خنده هاي مامان غرغروي خودم را ندانم؟ یا مامان نفهمد که من وقتي از ته دل مي خندم چه شکلي مي شوم؟

- خودت چطوري؟ غذا مگر نمي خوري؟ چرا لاغر شدي؟

سوال هاي پیش پا افتاده و تکراري که جوابش هیچ دردي از هیچ کداممان دوا نمي کرد. ولي خب حداقل به یک درد مي خورند. دلداري.

- من خوبم. میبیني که

زل زدم توي چشمش تا ببیند که هنوز امیدوارم. اتفاق خاصي نیفتاده، فقط من در بند یک مشت دیوانه ي از دنیا بریده زندگي مي کنم و سعي مي کنم یادم برود قبلاً

چه جوري زندگي مي کردم. شايد هيچ وقت نتوانم برگردم بيرون، پس چرا خودم را پيش از مردن زجر بدهم؟ يا بدتر از آن مامان و بابا را دق بدهم؟

اين بار کمي عميق تر خنديدم تا باور کند خوبم.

دستم را محکم تر فشار داد: خدا رو شکر. نبايد بري توي فکر، بايد حواست به خورد و خوراکت باشه، نمي خوام مريض بشي

سرم را تند تکان دادم مثل هميشه که مي خواستم باور کند حرفش را گوش مي کنم. دوباره پرسيدم: خاله مه لقا خوبه؟

چين کوچکي ميان ابروهايش نشست ولي زود ناپديد شد. به جايش لبخند زد: خوبه اونم نگرانه، همشون نگران هستن. سعيد، پسر خاله ات داره ميگرده يه وام جور کنه

- وام؟

- براي وکيل. غصه نخور اگه شده کليه هام رو بفروشم پولش رو جور مي کنم

دلم گرفت. سرم تير کشيد. بي آنکه نگاهش کنم گفتم: لازم نيس، گفتم به بابا همين وکيله خوبه. چه عيب داره، اينجا کلي آدم هستن وکيل تسخيري دارن ميگن کارشون خوبه

سر بلند کردم و زل زدم ميان چشم هاي غمگينش. مي دانستم حرفم را باور نمي کند. همان طور که خودم باور نداشتم. هيچ کسي هم نگفته بود اين وکيل هايي که تازه از دانشگاه بيرون آمده اند و محض تمرين پرونده آدم هايي مثل ما را برداشته اند کارشان خوب است. انگار که ياد گرفته بودم دروغ هم بگويم. شايد هم ته مانده اميدي باقي مانده بود. اينجا يکي گفته بود گرانترين وکيل ايران يک وکيل کور* است. وکيلي که اولين کارش دفاع از يک عده مريض بوده و حريفش هم به قول

خودشان خيلي قَدَر بوده. خب وقتي كسي كه چشم هم ندارد مي شود زبان يک عده مريض از همه جا مانده و بازي مقابل حريف قَدَر را برنده مي شود هيچ چيز غير ممكن نيست. فقط بايد اميد داشت و تا آخرين لحظه جنگيد.

حرف را عوض كرد: بابات بهش گفته توي سه قسط ميديم

- چقدر خواسته مگر؟

- شصت ميليون

چشم هايم گرد شد: چقدر؟!

- تو نمي خواد به اين چيزا فكر كني. بابات حواسش هست

تكيه دادم به صندلي. سه قسط يعني سه تا بيست ميليون.

- بابا چقدر داره مگر؟

ساكت ماند و ناخودآگاه چشمم سر خورد روي دست هايش. متوجه شد و آستينش را جلو كشيد تا جاي خالي النگوهايش را نبينم. دلم ريش ريش شد. شيش تا النگوي خوش تراش و قشنگي كه هديه بابا موقع به دنيا آمدن من بود و خيلي وقت ها ديده بودم با چه لذتي نگاهشان مي كند سر جايش نبود. مچ دست هايش كه به خاطر اين شش النگو كمي سفيدتر از بقيه دستش بود حالا يک رنگ شده بود.

دستش را گرفتم و سعي كردم جلوي اشكم را بگيرم: مامان تو رو خدا نكنيد اين كارو، اول يه خونه بگيريد...من اين جوري خوشحال ترم

دست هايش را بيرون كشيد: ديگه چي؟ اصلاً اشتباه كردم بهت گفتم. ولش كن راستي دوستات رو ديدم

متعجب نگاهش کردم.

ذوق زده گفت: بابات گفت بریم دانشگاه بگیم نمي توني بیایي که بعد برگشتي درست عقب نیفته

بغض گلویم را فشار داد. چیزي نگفتم.

- هردوتامون رفتیم پیش رییس دانشگاهت، حرف زدیم

- خب؟

صدایم مي لرزید. متوجه لرزشش شد و مهربان لبخند زد: بابات قسمم داده نیام گریه کنم که تو غصه بخوري ها اگه این جوري بغض کني خودم رو مي کُشم شادي

زد زیر گریه. اشک را پاک کردم: باشه باشه گریه نمي کنم به خدا نگا کن

تند تند اشکهایش را پاک کرد: گفت عیب نداره، بنده خدا خبر داشت خودش. دعا کرد زودتر بیاي بیرون. از بابات پرسید چطور شده، بابات هم گفت تو هیچ کار بدي نکردي. قول داد وقتي برگشتي خودش یه کاري کنه برگردي سر کلاسهات

یعني مي شد؟ امکان داشت برگردم به آن دانشگاه؟ چه حرف هایي پشت سرم زده بودند؟ مهم بود؟ نه

- خب بعدش؟

- هیچي دیگه، برگشتني دوستهات رو دیدیم. خیلي ناراحت بودن. اون یکي که اسمش ترانه بود

- ترنم

- ها ... گفت یک بار اومده آدرس بگیره ولي خیرندیده ها باهاش دعوا کردن

- همایون خان؟

- ذلیل بشن الهي

- خب چي گفتن؟

- هیچي مادر. کلي ناراحت بودن به خاطر تو. خیلي سلام رسوندن. ترنم خانم یه نامه هم نوشت داد برسونم بهت

- نامه؟

- یه چیزي بگم ناراحت نشي مامان جان

مي دانستم نامه را خوانده است. ولي جاي ناراحتي نبود: خوندیش؟

- گفتم شاید یک حرفي بزنه اینجا برات بد بشه

- آوردیش؟

- نه

- چرا؟

- چون ... اول بگو ایمان ایران پناه کیه؟

ایمان ایران پناه. یادم به آخرین روز دانشکده افتاد. به حرف هایي که بهش زده بودم. حالا درباره ام چه فکري مي کرد؟ مهم بود؟ .... نه

- هیشکي، یکي از سال بالایي هامونه چطور؟ چي نوشته بود تو نامه مامان؟

- نوشته بود این آقاي ایران پناه خیلي از ما سوال مي کنه درباره ي تو. ما هم هیچي بهش نگفتیم ولي شاید بتونه کاري برات بکنه، مي تونه شادي؟ چکاره اس مگر؟

واقعاً ایمان چه کاره بود؟ نمي دانستم. مامان صبر نکرد و ادامه داد: شب به بابات گفتم که همچین چیزي نوشته

- واي به بابا چرا گفتي مامان؟

دستم را به نشانه دلگرمي فشار داد: نترس، نگفتم چي نوشته بودن توي نامه فقط گفتم دوستهات گفتن شاید بتونه یک کاري بکنه، فرداش با هم رفتیم دانشگاهت. باهاش حرف بزنیم، هرچي صبر کردیم نیومد. دوست هات بودن. ترنم شماره موبایل من رو گرفت قول داد شماره رو بده بهش که زنگ بزنه

- زد؟

- نه ...

- کي؟ کي رفتین اونجا؟

ساکت نگاهم کرد. بعد به جاي جواب سوالم پرسید: شادي مامان چیزي هست بین شما؟

کلافه پایم را کوبیدم به میله فلزي زیر میز: نه

اين روزها خيلي كم طاقت و عصبي شده ام و مامان هم فهميد. براي همين دوباره لحنش مهربان شد: باشه قربون چشماي قشنگت بشه مامان. خيلي پسر آقايي هست اين جور كه ترنم مي گه گفتم شايد از دختر ماه من خوشش اومده

ناراحت شانه بالا انداختم: ولش كن

- حالا اگه زنگ زد بهش بگم ...شايد يک كسي بشناسه ... آشنايي ...چيزي ... دوستهات كه مي گفتن آدم گردن كلفتيه

از نظر مليحه و ترنم گردن كلفت چه معني ميداد؟ آنها كه مثل من چهار ماه اسير بدبختي نشده بودند بدانند گردن كلفت يعني چي ولي من به اندازه چهار سال اينجا بزرگ شده بودم و مي دانستم براي ما گردن كلفت يعني يک نفر كه خيلي پولدار و خيلي سرشناس باشد. براي ما كه دستمان از همه جا كوتاه بود و زورمان به گرفتن يک وكيل درست و حسابي هم نمي رسيد. چي بشود و يكي دلش به حال ما بسوزد و بخواهد كمكمان كند تا اين جور آدم ها به پست ما هم بخورند وگرنه ايمان ايران پناه در اين وضعيت گردنش از مو هم باريک تر بود.

- شادي مامان؟

- بله

- چرا يک دفعه ماتت مي بره؟

- ها هيچي. مامان ولش كن. زنگ هم زد نشيني بهش بگي چي شد چي نشدها...بعدش هم من وكيل نمي خوام...الكي پول خودتون رو حروم نكين، شايد يه جور ديگه لازمم بشه

چشم هاي مامان برق زدند. انگار او بود كه اسير بود كه اين طور از حرف من هيجان زده شد.

- براي چي؟ چيزي شده؟ خبري شده؟

- نه ... نمي دونم، يه وقت لازمم ميشه وکيل نگيريد خب؟

- نميشه که، بهناز ميگه زودتري وکيلت رو عوض کنيم بهتره

دختر خاله مه لقا که از دانشگاه پيام نور مدرک حقوق گرفته بود ولي چون جو دادگاه ها به نظر برادرهايش مناسب کار کردن نيامده بود، نشسته بود توي خانه و منتظر بود شوهر کند. او چي مي دانست از وکيل خوب واقعاً؟ او که توي دوره ي کارآموزي اش هم يک ماه توي دادگاه ها پرسه نزده بود شده بود همه کاره ي پرونده ي مسخره ي من.

- بهناز تا سر کوچه شون هم نرفته بعد حالا يک دفعه همه تون نشستين اون بگه چي خوبه براي من؟ من خودم اينجا هستم مي دونم چي برام خوبه مامان باشه؟

اخم کرد. از آن اخم هايي که موقع اختلاف سليقه مي نشست روي صورتش. ولي خب آن موقع اختلاف سليقه ما به رنگ مانتوهايي که مي خواستم بخرم يا به مدل ابروهايي که برمي داشتم مربوط بود. اينجا قصه مرگ و زندگي من بود. نمي توانستم به خاطر باز شدن اخمش کوتاه بيايم. هنوز به فکر پيشنهاد پري ماه بودم و شايد مجبور مي شدم باهاش همراه بشوم.

- اخم نکن غصه مي خورم ها

عين بچه ها اخمش باز شد: اخم نکردم که، فقط مي گم تو که اين قدر بداخلاق نبودي قربونت برم. اين خراب شده بي طاقتت کرده حواست نيست چي به صلاحت....

- کم طاقتم کرده ولي مي دونم چي بيشتر به کارم مياد. من ميگم وکيل نگيريد تو هم بگو باشه

يک لحظه از طرز حرف زدن خودم جا خوردم. مثل زن هاي هم بندم حرف مي زدم. مثل قلدرهاي زبان نفهم. دستش را گرفتم: باشه مامان جونم؟

غصه ناک لبخند زد: نمي دونم، دفعه ديگه بابات اومد به خودش بگو

نه، او همان مامان هميشگي ام بود. به تصميم هاي مهم که مي رسيد باباي طفلي را وسط مي انداخت. من که مي دانستم حرف آخر را خودش مي زند ولي مي خواست بيندازد گردن بابا. خيالش را راحت کردم: باشه، ولي قبلش وکيل نگيريد

ساکت و نگران نگاهم کرد. حرف را عوض کردم: هنوز خونه ي خاله هستي؟

فقط سر تکان داد.

- ناراحت نيستي؟ خاله غر نمي زنه

سرش را چرخاند به سمتي ديگر و آهي از ته دل کشيد: نه

اين يعني اذيت مي شود. يک چيزي بدتر از اذيت. خون به جگر است. حق داشت. کي مي توانست نصيحت هاي رنگ به رنگ خاله ي من را تحمل کند. لابد مي نشست و پا مي شد و درباره ي وضع زندگي من، درباره ي دانشگاه رفتن من، درباره ي اينکه من اگر برگردم چه سرنوشت شومي پيدا مي کنم و هيچ کسي حاضر نمي شود بيايد خواستگاري ام حرف مي زد. بدش هم دعا مي کرد خدا هرچي به صلاح همه است همان را بگذارد پيش پاي ما. شايد از نظر خاله مه لقا مردن من هم يک جور خير و صلاح بود. بالاخره از نظر او دختري که پايش به زندان وا شده ديگر آدم حساب نمي شود.

لبخند زدم: مامان جیرجیراینا خوبن؟

اشک دوباره حلقه زد توي چشم هايش. لبش لرزيد: خوبن. حواسمون بهشون هست. بابات صبح تا صبح به جاي کله ي گرد تو کله ي اونا رو بوس مي کنه

نتوانست جلوي خودش را بگيرد و اشکش راه افتاد. من هم همراهي اش کردم. نه به خاطر سه تا عروسکم. به خاطر بابا که اينقدر دلتنگ بود که به عروسک هايم دلبسته بود.

انگشت هايم را تند تند بوسيد و قربان صدقه ام رفت. بعد بي توجه به تذکر مامور عميق موهايم را بوييد. من هم همان کار را کردم. اين تنها چيزهايي بود که دلم مي خواست دوباره به دست بياورم. بوي لباس مامان، زبري دست هاي بابا و خنده هايشان.

بوسه اي محکم و خيس روي پيشاني ام نشاند: مواظب خودت باش الهي دورت بگردم، تو رو خدا به من داده بابات راست ميگه خودش هم برت مي گردونه به سلامت

خواستم حرفي بزنم ولي زير لب شروع کرد به خواندن چهار قل و تند تند فوت کردن به من. يعني با اين چيزها من نجات پيدا مي کردم؟

وقت ملاقات تمام بود. همان طور که اشک هايش را پاک مي کرد باز سفارش کرد مواظب خودم باشم. گفت برايم پول و خوردني آورده. مثل دفعه هاي قبل. مي دانستم خوردني هايم نصيب دزدهاي بند مي شود و پول هايم خرج حق باجي که اگر نمي دادم يک جاي سالم توي تنم باقي نمي ماند و کلي غصه مي خوردم که مامان و بابام خيال مي کنند اين چيزها کمي آسايش برايم مي خرد. خب شايد اين هم يک راهي براي خريدن آسايش بود.

از جا بلند شدم و سفارش کردم وکيل نگيرند و برگشتم به جايي که ناخودآگاه داشتم بهش عادت مي کردم.

***

*علی صابری از بدو تولد نابینا بوده و با همین شرایط در سال ۱۳۶۹ نفر دوم کنکور سراسری شده است. بعد از قبولی در کنکور رشته حقوق را برای ادامه تحصیل انتخاب میکند و تا مقطع دکترا هم پیش میرود، اگرچه با مشکلاتی از سوی استادان برای گرفتن این مدرک مواجه شده است. او حالا عضو هیات مدیره کانون وکلای مرکز است و سالهاست که پرونده های حقوقی زیادی را به سرانجام رسانده است.آن سالها که تازه پرونده خونهای آلوده به ویروس ایدز که از کانادا وارد شده بود به جریان افتاد و بیشتر از آنکه پرونده معروف باشد، اسم وکیل این پرونده سر زبانها افتاده بود؛ علی صابری، وکیل نابینا؛ وکیلی که حق ۹۷۰ فرد مبتلا به هموفیلی و تالاسمی را در دادگاهها دنبال کرد و گرفت. تعداد موکلانش آنقدر زیاد بودند که حق الوکاله اش بشود یک و نیم میلیاردتومان و نام او را به عنوان گرانترین وکیل کشور سر زبانها بیندازد. این پول را طرف بازنده پرونده پرداخت. شرکت بیمه تامین اجتماعی که یکی از بزرگترین و پولدارترین سازمان های ایران محسوب می شود.

***

به آدرسي که توي گوشي ذخيره کرده بودم نگاه کردم و بعد به درب هاي کوتاهي که دو نفر به زحمت مي توانستند با هم ازش رد بشوند. جلوي درب طوسي رنگ نگه داشتم و به قيافه خودم توي آيينه ماشين نگاه کردم. زير چشم هايم از فرط کم خوابي گود نشسته بود. ته ريشم درآمده بود و وقتي چشم هايم را جمع مي کردم چين هاي ظريفي دور چشمم مي نشست. فندق چقدر فرق کرده بود؟ لابد خيلي. خودم را آماده کرده بودم ببينمش در حالي که لاغر و زرد و رنجور شده است. چشم هايش که حتي موقع ترسيدن برق مي زدند بي حال شده باشند و لب هاي نيمه بازش به هم چسبيده ... حالا بايد مي رفتم دنبال باباش. شايد اين طوري کمي خوشحالش مي کردم.

- هي حاجي راه رو بند آوردیا

به مردي که سعي داشت از شیشه دودي ماشین داخلش را ببیند نگاه کردم. شیشه را پایین دادم: دنبال یه آدرس مي گردم

مرد موتورش را خاموش کرد و جلوتر آمد: آدرس کي؟

- فامیلش رو نمي دونم

- زکي

طرز برخوردش پرخاشگر بود. لابد به خاطر ماشینم. خب این هم یک نفر دیگر که به خودش حق مي دهد من را لایق لعن و نفرین کند چون .... لعنت ....

از ماشین پیاده شدم و رو به رویش ایستادم: آقاي بهشتي مي شناسي؟

- بهشتي؟

سرش را خاراند. دستش را سایبان چشمش کرد و ته کوچه را دید زد. دهنش باز شد: آهان مندلي؟ چکاره شي؟

تا بخواهم جواب بدهم زني چادري هم سر رسید و کنار مرد ایستاد و مشغول سلام و علیک شدند. زن پرسید: بفرما

لحنش طلبکار بود. مرد گفت: دنبال مندلیه

- شوهر اعظم؟

جواب دادم: بله

زن و مرد نگاهي به هم انداختند. کلافه گفتم: مي دونيد آدرسش کجاست؟

مردي با دوچرخه بهشان اضافه شد و باز مراسم سلام و عليک. اگر دست دست مي کردم تمام محله جمع مي شدند براي بازپرسي از من. گفتم: کجاست؟

زن چادرش را روي سر مرتب کرد: چکاره شي؟

نه خير. انگار تا اطلاعات نمي دادم ويزاي خروج صادر نمي کردند. دستي تکان دادم: خيلي ممنون. خودم مي گردم پيدا مي کنم

مرد موتوري جلو آمد: وايسا

مکث کردم: بله

دست دراز کرد به سمت دربي طوسي رنگ که دو پلاک جلوتر بود: اينجاس، آشناشوني؟

بي آن که جوابش را بدهم دزدگير ماشين را زدم: ممنون

همراهم شدند. زن جلوتر رفت و همان طور که خيره شده بود به من زنگ خانه را محکم فشرد. صداي تيز زنگ پيچيد توي گوشم. ولي کسي جواب نداد. زن ديگري از ته کوچه سر رسيد و به جمع سه نفري اضافه شد. بي توجه به چشم هاي کنجکاو منتظر ماندم.

زن تازه وارد مانتويي و جوان آرام از بقيه درباره ي من مي پرسيد. زنگ دوباره فشرده شد. چطور بايد مي گفتم بروند؟ اگر توي شرکت بودم يک اخم کافي بود که همه

حساب کار دستشان بیاید ولي اینجا من یک آدم مرموز بودم که تا فیها خالدونم را در نمي آوردند نمي رفتند.

کار از زنگ زدن گذشت و به کوبیدن در رسید که صداي اخم آلود مردي گفت: چه خبره اومدم

در با ضرب باز شد و صاحب صداي اخم آلود سر بلند کرد غر بزند که با دیدن جمعیت نطقش کور شد. چشمش چرخید روي من ولي چیزي نپرسید. چون جمع چهارنفره پشت هم گفتند: دنبال مندلیه

مرد هنوز مشغول وارسي من بود بلکه بفهمد نسبت من با مندلي چي مي تواند باشد. خودم راحتش کردم: دولتشاه هستم

دست دراز کردم ولي مردد بود. سرها به هم نزدیک شدند. پچ پچه ها شروع شد.

گلو صاف کردم: آقاي بهشتي هستن؟

- بله، امر؟

لحنش مي گفت که از حضور من راضي نیست. حق داشت. گفتم: با خودشون صحبت کنم بهتره، صداشون مي کنید؟

صداي خسته ي زني گفت: کیه سعید؟

مرد سرش را کمي خم کرد داخل: میگه دولتشاه

مرد که حالا مي دانستم اسمش سعید است از در بیرون آمد و سپر به سپر من سینه جلو داد: ببین

انگشتش را تقريباً فرو كرد توي سينه ام. يک قدم عقب رفتم. ولي انگار منصرف شد از حرفي كه مي خواست بزند. رو كرد به جمعيتي كه حالا بيش از هفت هشت نفر شده بود و گفت: واستادين چيكار، بفرماييد...

ولي جمعيت نرفت. سماجتشان واقعاً تحسين برانگيز بود. مجبور شد بلندتر داد بزند: دِ برید دیگه لااله الله

مردها رفتند ولي زن ها مطمئن بودند كه اين مرد كه موقع حرف زدن رويش به مردها مي چرخد نمي تواند با تشر دورشان كند. امان از اين همه فضولي زن ها.

مندلي جلوي در ظاهر شد. مرد كمي عقب رفت و راه باز كرد. جلو رفتم و به صورتش نگاه كردم. باورم نمي شد مندلي باشد. پير شده بود. پيرتر از وقتي كه از خانه ي ما رفت. اما هنوز آرام بود. مثل همان وقت ها.

دست دراز كردم: سلام

مندلي بي توجه به نگاه تهديدگر سعيد دستم را فشرد: سلام

دلم يک لحظه سوخت. توي نگاهش اميدواري موج مي زد و با من به عنوان كسي كه ممكن بود مسبب بدبختي دخترش باشد به احترام برخورد مي كرد و همين حالم را خراب كرد.

سعيد پيشنهاد داد: بريم داخل، جلوي در نمي شه

كنارتر رفت. مندلي گفت: بفرما بفرما

مي دانستم به چه فكر مي كند. لابد خيال مي كرد خبر خوشحالي آورده ام برايشان. خبر آزادي دخترش. شايد هم يک روزي همين كار را مي كردم. اگر ماجدي موفق مي شد قرار منع تعقيب بگيرد براي فندق....

پا گذاشتم داخل حياط كه به زحمت پنجاه متر مي شد. زن مندلي و يک زن مسن ديگر به همراه دو دختر جوان جلوي راهروي بلندي كه به سالن خانه مي رسيد جمع شده بودند. صورت يكي از دخترها شبيه فندق بود. بي اختيار زل زده بودم به صورتش كه سعيد گفت: برید داخل

همه شان رفتند داخل جز زن مسن و مامان فندق. چشم دوخته بودند به دهان من. گفتم: خيلي مزاحم نميشم. مي شه خصوصي صحبت كنيم؟

زن مسن گفت: جنابعالي؟

سعيد گفت: شما بفرما من خودم هستم

ولي زن مسن بي توجه به حرف سعيد ادامه داد: اومدين رضايت بدين؟

مامان فندق زير لب شروع كرد به زمزمه. احتمالاً دعا مي خواند. كلافه رو كردم به مندلي: بايد با خود شما تنها حرف بزنم

سعيد كه ديگر به نظرم بدجور خرمگس معركه شده بود به جاي مندلي گفت: امرتون

مندلي رو كرد به اعظم: برين داخل

ولي آنجا انگار كسي از ديگري حرف شنوي نداشت. گفت: بياييد داخل. تو رو خدا اينجوري كه نمي شه...اومدين براي كار شادي؟

هيجانش لحظه به لحظه بيشتر مي شد. دلم مي خواست مي رفتم داخل و آن دخترک را دوباره مي ديدم. دلم مي خواست خيال كنم فندق است. رو به سعيد گفتم: اجازه مي فرماييد؟

بي آن كه نگاهم كند دست دراز كرد به سمت راهرو: بفرما

منتظر ماندم خودشان جلو بروند. زن ها رفتند داخل. بعد سعيد ولي مندلي اصرار كرد اول من بروم. هرلحظه نگران تر مي شدم. نمي دانستم اگر بدانند به چه نيتي آمده ام چه عكس العملي نشان بدهند.

وارد راهروي نيمه تاريكي شدم كه بوي عجيبي مي داد. بوي سبزي سرخ كرده. از راهرو هدايت شدم به سمت يک اتاق بزرگ و همان وقت دخترک را كه شبيه فندق بود ديدم كه از آشپزخانه سرک مي كشيد. چشم بستم مبادا سعيد گردنم را بشكند و وارد اتاق شدم.

مندلي تعارف كرد بنشينم روي مبل و خودش هم آرام كنار گوش سعيد چيزي گفت و او را روانه كرد. آمد نشست رو به رويم و چشم دوخت به دهانم.

گلو صاف كردم: راستش اول اين كه مي خوام بدونيد من به خاطر اينكه دختر خانوم شما گير همچين اتفاقي افتاده خيلي ناراحتم ولي خب حتماً درک مي كنيد كه ....

نگذاشت حرفم را تمام كنم: شادي از وقتي چشم باز كرده توي اون خونه زندگي كرده، همه تون مي دونيد كه دختر من بي گناهه

- بله مي دونم، به هرحال ....

به هرحال چي؟ نمي توانستم فكرم را جمع كنم. مادر فندق با سيني چايي آمد. تعارف كرد. به فنجان ها نگاه كردم : نمي خورم ممنون

سيني را گذاشت روي ميز و نشست جفت دست مندلي. اگر مي خواستم بروم خواستگاري شادي هم اين اتفاق ها مي افتاد؟مهرداد تمركز كن

- من اومدم بگم يه وكيل براي دختر خانوم شما گرفتم، كارش خوبه خواستم ....

این بار نوبت اعظم بود بپرد وسط حرفم: وکیل گرفتین؟ وکیل به چه دردش مي خوره؟ برین رضایت بدین آزاد کنن بچه ام رو، به خدا اگر اونجا یه مو از سرش کم بشه

نتوانست حرفش را تمام کند. اشکش راه افتاد. بي تابي اش دردناک بود. من هم ناراحت بودم ولي این بي تابي ها را دیدن دردناک تر بود.

مندلي به حرف آمد: هیچ دیني گردن شما نیست، ما هم خودمون وکیل پیدا کردیم نیازي به مرحمت شما نیست

لحنش سرد، خشن و پرخاشگرانه بود. اگر نمي شناختمش تعجب نمي کردم. ولي این مرد مثل یک کوه سنگي جدي بود. باید کمي محکم تر حرف مي زدم.

باز گلو صاف کردم: ببینید من شما رو مي شناسم. الان که اومدم اینجا هیچ کسي موافق کار من نبوده، ولي نظر من با پدرم فرق مي کنه. منم فکر مي کنم دختر خانوم شما بیگناهه

مامان فندق نالید: بچم بیگناه افتاده گوشه ي زندون، از غصه شده چند پاره استخون اگر راست مي گین برین باباتون رو راضي کنید. دیگه وکیل هم نمي خواد

لحنش ملتمسانه بود. کلافه نفسم را بیرون فرستادم: نمي تونم

مندلي گفت: پدر شما به من مدیونه، این همه سال از چشماش بیشتر به من اطمینون داشت حالا دخترم رو فرستادین گوشه ي زندون به جرمي که ازش برنمي اومد. دختر من دل نداشت مردن یه گنجیشک رو ببینه ....

اگر مي فهمیدند چقدر دلم بي تاب نجات دادن دخترشان است این قدر کلافه نمي شدند... کلافه نمي کردند.

صداي زن مسن كه مي گفت: خب بذاريد ببينم چي ميگه

مامان فندق گفت: مه لقا خانم اومده ميگه براي شادي وكيل گرفتم، وكيل به چه درد بچه ام مي خوره

زن مسن جلو آمد و نشست جفت آن دوتا: وكيل بگيريد؟ مگر خود شما شاكي نبودين؟ از كي تا به حال شاكي خودش وكيل ميگيره براي اوني كه انداخته زندون؟

بعد بي توجه به من گفت: بهناز، بهناز مادر بيا

دخترک که شبیه فندق بود با مانتو و شلوار رسمي توي قاب در ظاهر شد. سعید پشت سرش بود. لابد بادیگارد بهناز خانم که من درسته قورتش ندهم. خب حق داشت. نمي توانستم جلوي نگاه لعنتي ام را بگيرم بس كه شبيه فندق بود. آمد نشست روي مبل تک نفره و سعید هم رو به رویش نشست.

زن مسن كه بهش نمي آمد مادر دخترک باشد گفت: بهناز خانم مگر ميشه كسي براي اوني كه شكايتش رو كرده ...

بهناز به مادرش امان نداد: براي متشاكي عنه

خنده ام گرفت. لفظ قلم حرف زدنش. استفاده از اصطلاحات حقوقي. آن طور كه پشت چشم نازک مي كرد انگار كه بزرگترين وكيل آن محله و حومه اش باشد. لبم را به هم فشردم و دست هايم را حلقه كردم روي سينه ام.

دخترک با ناز ادامه داد: نه خير ما كه نديديم

پرسيدم: شما مگر وكيل هستين؟

سعید به جایش جواب داد: بله

ابرویي بالا انداختم: من شاكي پرونده نيستم

دخترک حاضرجواب بود: ذينفع كه هستين

نه هيچ شباهتي به فندق من نداشت. فندق اين طور عشوه خركي نمي آمد. مظلوم بود اما سنجيده حرف مي زد. مودب بود. دوست داشتنيِ من بود اصلاً.

بچه نبودم. نيامده بودم با يک جوجه ي تازه از تخم درآمده يكي بدو بكنم. رو كردم به مندلي: شما به من اعتماد داريد؟

همه شان به جاي مندلي گفتند: نه

صداي دخترک بلندتر از همه بود. انگار كه بخواهد اين جوري توجه من را جلب كند. سعيد كه نمي دانستم چكاره ي دخترک است هم فهميد. چشم غره رفت. دخترک توي خودش جمع شد.

بي توجه به جواب دندان شكن جمع دوباره رو به مندلي گفتم: داريد؟

مندلي ساكت ماند. مامان فندق گفت: وكيل بگيريد كه چي بشه؟ خب چرا رضايت نمي دين؟

او فقط بر ميخ خودش مي كوبيد. مجبور بودم برايشان توضيح بدهم. راضي شان بكنم.

گلو صاف كردم: ببينيد، پدرم مخالف اين كاره ولي من نمي خوام به خاطر لجبازي پدرم حق دختر خانوم شما پايمال بشه. من مطمئنم كه گناهي نداره ولي از دست من

فعلاً بیشتر از این برنمیاد. امیدوارم درک کنید من خودم در وضعیتي نیستم که دو طرف رو راضي نگه دارم. به هر حال کیارش براي من خیلي عزیز بوده

سکوت بر جمع سایه انداخت. مندلي گفت: چرا؟

خیره شد توي چشم هایم. نگاه کردن توي چشم هاي مندلي کار راحتي نبود. مي ترسیدم از همین چشم ها بفهمد چقدر دخترش را دوست دارم. نوع نگاهش، محکم بودنش من را مقابلش هیچ مي کرد. مهرداد دولتشاه را که زماني صاحب خانه و زندگي اش بود، مقابلش هیچ مي کرد.

آب گلویم را فرو دادم و به قالي مقابلم نگاه کردم: نمي دونم

دخترک حاضرجواب گفت: من خودم با یکي از استادامون حرف زدم، گفته پرونده دختر خاله ام رو قبول میکنه

برگشتم نگاهش کردم: اسم استادتون چیه؟

ابرو بالا داد و همان طور از خود متشکر گفت: فکر نکنم لازم باشه اسمش رو بگم

مندلي گفت: وکیلي که گرفتید کیه؟

- محمد ماجدي

دخترک دوباره خاک انداز شد: واي دکتر ماجدي من میشناسمش

مامان فندق گفت: کیه خاله؟

انگار من آنجا برگ چغندر بودم. دخترک گفت: خیلي کارش خوبه، خیلي معروفه استاد ما نبوده ولي دوتا از کتاب هاش رو تو دانشگاه پاس کردم

دلم مي خواست سر بکوبم به ديوار. مندلي دوباره به حرف آمد: من از عهده خرج چنين کسي برنمي آم

- نگفتم شما چيزي تقبل کنيد

- منت شما هرچي کمتر بر سر ما باشه بهتره

از جا بلند شد و رو کرد به مامان فندق: ظرف غذام آماده اس؟

- بله ... خب بشين هنوز که ....

- حرفم تموم شد

رو کرد به من: يه عمر کار کردن براي همايون يادم داده هيچ گربه اي محض رضاي خدا موش نميگيره. خوش اومدين

کارم سخت تر از اين حرف ها بود. از جا بلند شدم. رفتم مقابلش: شما اجازه بدين

نگذاشتم حرف بزند. همراهي اش کردم تا توي راهرو و آرام گفتم: شما با خود وکيل حرف بزنيد. وکيلي صاحب اين اسم و رسم نمياد پرونده کسي رو بگيره که ممکنه توش شکست بخوره

جوابم را نداد. ظرف غذايش را برداشت و رفت توي حياط. فاصله من و بقيه که پشت سرمان مي آمدند داشت کم مي شد. جلوي در نشست و کفشش را پوشيد: من خودم يه وکيل پيدا کردم نيازي به مرحمت شما نيست

از خانه بيرون آمديم. زل زد به چشم هايم و گفت: دخترم بي گناهه، شما مکنت و شوکت دارين ما هم خدا رو داريم خير پيش

راهش را گرفت و رفت. برگشتم و به بقيه آدم هايي که منتظر عکس العمل بودند نگاه کردم. مامان فندق جلو آمد و با چشم خواست برويم آن طرف تر. چادرش را روي سرش مرتب کرد و در را نيم بند کرد: من خودم باهاش حرف مي زنم. فقط حلالتون نمي کنم اگه اومده باشين براي ....

خيالش را راحت کردم: دختر خانوم شما خيلي بيشتر از اينها براي من ارزش داره که بخوام اذيتش کنم

متعجب و حيران نگاهم کرد. بعد آرام گفت: شما که خون بچم رو کرده بودي توي شيشه

کلافه آه کشيدم: اشتباه کردم

نگاهش کردم. حس مي کرد منظورم چيست؟ يک لحظه پشيمان شدم. از اينکه بفهمد و به فندق بگويد. نمي خواستم کسي واسطه بشود. مي خواستم خودم بهش بفهمانم چقدر دوستش دارم، خودم ببينم جوابش براي خواهش قلبي ام چيست. گفتم: به هرحال کيارش همبازي بچگي هاش بوده، نمي خوام به ناحق اذيت بشه متوجهيد؟

لبش نيمه باز ماند. درست مثل فندق. چقدر شبيه مادرش بود. يک تکه کاغذ گرفت مقابلم: اين همکلاسيشه .... نه... هم دانشگاهيشه .... دوست شادي مي گفت شايد بتونه کاري بکنه، قرار بود زنگ بزنه ولي نزد....باباش نمي دونه .... آقا مهرداد تو رو به روح برادرت قسم هرکاري مي توني بکن براي بچه ام من مادرم مي فهمم يکي بخواد کمکش کنه راست مي گه يا دروغ....من دلم صافه با شما که....که اذيتش نمي کنيد.....

کاغذ را از دستش گرفتم. ايمان ايران پناه.

- کیه این آقا؟

- گفتم که هم دانشگاهیشه، دوست شادي مي گفت پارتي زیاد داره این طرف اون طرف ....

داشت حرف مي زد ولي من چشم دوخته بودم به اسم روي کاغذ. که پارتي داشت. از من بیشتر؟ کي بود؟ دوست شادي اسمش را داده بود...یعني با فندقِ من .....

به مامان فندق که در حال گریه بود نگاه کردم: ناراحت نباشید. پیگیري مي کنم. با ... باباي شادي .... خانوم حرف بزنید که راضي بشه

- چشم چشم حتماً وکیل خوبیه؟ کمک مي کنه دخترم بیاد بیرون؟ باباتون بدتر اذیتش نکنه؟

- نگران نباشید. من حواسم هست. بله وکیل خوبیه. بهترین وکیلي که مي شه سراغ گرفت

- خیر ببیني. ولي تو رو خدا با پدرت حرف بزن آقا مهرداد شاید رضایت بده

- ببینید الان که حکمي ندادن. فعلاً در مرحله بررسیه اگر رسید به اونجا که نیاز به رضایت گرفتن شد فکر مي کنم ببینم چه کار کنیم

همان طور که اشک از چشمش فرو مي ریخت لبخند زد و سر تکان داد. توي چشم هایش فندق را مي دیدم و دلم برایش تنگ مي شد. به آسمان نگاه کردم و نفسم را کلافه بیرون فرستادم. دوباره زل زدم به چشم هایش: یه خواهش دیگه هم دارم

- چي؟

- شادي از من خوشش نمي آد. ممکنه بترسه. يا نتونه اعتماد کنه به وکيلي که من انتخاب کردم بهش نگيد که با آقاي ماجدي همکاري کنه و زودتر بياد بيرون

ترسيده و نگران نگاهم کرد. مي فهميدم که اعتماد کردن در اين شرايط سخت است ولي چاره اي نبود. بدون هماهنگي با خانواده اش نمي توانستم ماجدي را بگذارم روي پرونده. اگر خودشان يک وکيل مي گرفتند اوضاع پيچيده مي شد.

مطمئن گفتم: اگر نگران هستين يه جلسه مي گذارم که با آقاي ماجدي ملاقات کنيد. من اگر چنين خواهشي کردم فقط به خاطر ... خودشه

- شادي از شما خيلي مي ترسه

در سکوت نگاهش کردم. چه داشتم بگويم؟ سرم را پايين انداختم: به هرحال من دلايل خودم رو داشتم که نسبت به دختر خانوم شما يه کم جدي تر برخورد کنم. البته اخلاق من رو شما خوب مي دونيد معمولاً با بقيه هم همين قدر جدي هستم

آب دهانش را فرو خورد: دختر من هيچ وقت چشمش دنبال کيارش نبود

از اينکه فکر مي کرد علت برخورد سردم با فندق اين است خوشحال شدم. سر تکان دادم: مي دونم. علت رفتار من يه سوءتفاهم بود که البته خيلي وقته رفع شده. الان دارم سعي مي کنم جبران کنم

آرام گرفت. کارتم را درآوردم و بهش دادم: اگه کاري داشتين زنگ بزنيد، مي دونم که ....

چقدر سخت بود. ديگر نمي توانستم راحت بگويم مندلي.... گفتم: محمدعلي ممکنه راحت نباشه، هر کاري بود خودتون زنگ بزنيد به من. هرکاري. فرقي نمي کنه. اگر حس کرديد پولي لازمه براي دخترخانوم يا خودتون راحت باشيد. من قول مي دم هرکاري از دستم بياد انجام بدم که زودتر برگرده پيش شما

اشک امانش را بریده بود. درمانده لبخند زدم: گریه نکنید لطفاً و حتماً یادتون باشه چه خواهشي کردم.

سر تکان داد و اشک هایش را پاک کرد ولي نمي توانست انگار. در باز شد و سعید بیرون آمد: خاله اینجا واستادي چرا؟

معطل نکردم: با اجازه

رفتم طرف ماشین و سوار شدم و از کوچه بیرون زدم. حس مي کردم دلم بیشتر از قبل براي فندق تنگ شده است. کاغذ را توي دستم مچاله کردم.

***

سلول خالي بود. خوابم مي آمد ولي نمي خواستم بخوابم. همش به فرصت هاي از دست رفته فکر مي کردم. که مثلاً اگر به جاي میهماني لعنتي آن شب اجازه مي دادند بروم پیش ملي حالا اینجا نبودم. اگر به میهماني نمي رفتم باز هم ممکن بود اینجا نباشم شاید هم من را همراه کیارش سر به نیست مي کردند. اگر توي میهماني مي ماندم باز هم شانس داشتم که اینجا نباشم. کاش به جاي بیرون زدن از آن میهماني مي رفتم توي آشپزخانه پیش مامان.

آن آشپزخانه همیشه براي من دوست داشتني بود. وقتي بچه تر بودم آنجا خودم را با کابینت ها سرگرم مي کردم. کابینت هایي که اندازه شان بزرگ تر از حد معمول بود و یک بچه ي کوچک خیلي راحت مي توانست توي طبقه زیرین آن قایم باشک بازي کند. از آن باحال تر درهایش بود. من و کیارش از دري که از توي بار باز شده بود دنبال هم مي دویدم. زیر میزها جیغ جیغ کنان از دست هم فرار مي کردیم و بعد جلوي دوتا دري که آن طرفش بود هیجانمان به اوج مي رسید. یک در به انباري باز مي شد و یک در به راهرو. اگر تند مي دویدم به دري که به راهرو باز مي شد مي رسیدم، از آنجا جیغ زنان فرار مي کردم توي راهروي بلند و مي رسیدم به سالن هاي

اصلي. اگر کيارش تندتر مي دويد و جلوي راهم را مي گرفت از زير دستش در مي رفتم و جيغ کشان فرار مي کردم به سمت اتاق کتابخانه ولي آنجا نقطه ي آخر بود و توي کتابخانه گير مي افتادم.

براي همين وقتي توي آشپزخانه مي رسيدم به دوتا در خروجي ترجيح مي دادم به جاي فرار از دري که به راهرو ختم مي شد خودم را برسانم به در انباري و از اتاقک انباري هم يک در بود به حياط پشتي ساختمان. دري که معمولاً زباله هاي آشپزخانه را از آنجا بيرون مي بردند و فقط آخر شب ها با يک قفل بزرگ بسته مي شد مبادا دزدي از روي ديوارهاي پشتي حياط خلوت خودش را برساند به در انباري و از آنجا به آشپزخانه برسد و بعد هم برسد به بقيه ي خانه. اين در تنها جايي بود که بخش پشتي ساختمان را به بيرون وصل مي کرد. دري که کف اتاق کتابخانه بود را مهرداد همان وقتي که من را توي استخر غافلگير کرد خودش قفل زد. اگر اين کار را نکرده بود از توي استخر خيلي راحت مي توانستي از پله ها بالا بيايي و از توي کتابخانه به داخل ساختمان برسي.

گاهي با کيارش بازي ديگري مي کرديم. به جاي بدو بدو کردن ميان اسباب و اثاثيه اي که ناهيد کلي رويشان حساس بود فرض مي کرديم آن عمارت يک قلعه ي بزرگ است که ما نگهبانش هستيم. تمام پنجره هاي کتابخانه، اتاق پشتي و حتي انباري و آشپزخانه بلااستثناء با ميله هاي بلند محصور شده بودند و حس مي کرديم داخل يک قلعه امن زندگي مي کنيم. کيارش گاهي شمشير به دست تصميم مي گرفت براي جنگ با موجودات خيالي که پشت درخت هاي حياط خلوت پنهان بودند از قلعه امن بيرون برود. آرام آرام از پله هاي طبقه دوم خانه پايين مي آمديم. از پشت مبل ها يواشکي خودمان را مي رساندیم به پنجره هايي که درست به حياط اصلي باز مي شدند و از آنجا کيارش دشمنان خيالي را که پشت درختچه هاي نزديک به خانه ي ما قايم شده بودند نشان مي داد و مي گفت بايد خودمان را به آنجا برسانيم. اما نمي توانيم از در اصلي بيرون برويم چون دشمن ما را بالاي تراس بلند مي بيند و با تير و کمان هردومان را مي کُشد. اين را که مي گفت دولا دولا از جلوي پنجره مي رفت داخل بار و يکي از شيشه هاي نوشيدني را بر مي داشت و الکي اداي خوردن در مي آورد. حتي من را هم مجبور مي کرد از آن شربت جادويي بخورم تا قوي بشوم.

بعد از درب بار مي رفتيم توي آشپزخانه و از آنجا يواشكي وارد انباري مي شديم. انباري در واقع يک اتاق بزرگ بود که تا مدت ها دلم مي خواست متعلق به من مي شد. وقتي نوجوان بودم فکر مي کردم چه اشکالي دارد اين اتاق بزرگ که پر از کيسه هاي برنج، دوچرخه، فريزر و يک مشت خرت و پرت و ظرف هاي بلااستفاده بود مال من باشد. آن وقت به اتاق کيا که طبقه ي دوم بود نزديک مي شدم. گاهي خيال مي بافتم که ناهيد اجازه داده آن اتاق بزرگ که نماي آن به دو رديف درخت پشت باغ مي رسيد مال من باشد و در خيال خودم تزئينش مي کردم. ولي در آن دوره ي رنگارنگ کودکي هايمان انباري آخرين نقطه ي امن قلعه بود. کيارش پاورچين تا درب آن حرکت مي کرد و آن را با احتياط باز مي کرد. من پشت سرش هيجان زده مي رفتم. توي انباري تاريک آنقدر مي ترسيديم که انگار واقعاً موجودات و اشباح منتظرمان هستند. کيارش به سمت درب خروجي انباري مي رفت. همان دري که به پشت عمارت باز مي شد. آن را نيمه باز مي کرد و بيرون را به دقت نگاه مي کرد و سريع بر مي گشت داخل و در را مي بست و مي دويد طرف پنجره هاي انباري و باز بيرون را نگاه مي کرد و دوباره بر مي گشت به طرف درب خروجي و با يک حرکت سريع و جيغ کشان و شمشير زنان از در بيرون مي پريد و چندتا از افراد دشمن را مي کشت و بعد به من مي گفت بدو بدو. اين جاي بازي نوبت من بود که بدون نگاه به درخت هايي که جلوي رويمان بودند از پله ها پايين بدوم و پشت ديوار شرقي عمارت، همانجايي که يک رديف درخت فاصله ديوار شرقي ساختمان و ديوار حياط را جدا مي کرد پنهان شوم. کيارش از راه مي رسيد و کنار من پناه مي گرفت. هردومان از هيجان نفس نفس مي زديم. پاورچين پاورچين و از لا به لاي درختان خودمان از کنار تراس جلوي خانه به حياط اصلي مي رساندیم. آنقدر بچه بوديم که قدمان حتي به تراس بلند هم نمي رسيد. از آنجا با احتياط از پشت يک رديف درخت جلو مي رفتيم و حواسمان به محوطه وسيع حياط اصلي بود مبادا دشمن ما را ببيند. مي رفتيم تا برسيم به چند رديف درخت که خانه ما و آنها را از هم جدا مي کرد و جنگ واقعي آنجا شروع مي شد. جايي که کيارش با شمشيرش تمام دشمنان را مي کشت و من سرخوش از قهرماني که مشغول محافظت از من بود مي دويدم تا حياط مربعي خودمان و بازي تمام مي شد.

حالا کیارش درست توي خانه ي ما، همانجايي که بارها به سلامت از جنگ با دشمنان خيالي اش جان سالم به در برده بوديم، کشته شده بود. آن هم با شربتي جادويي که هميشه باعث پيروزي ما بود. کي از بازي بچگي ما خبر داشت؟ کي نقشه ي کشتن کيارش را از روي اين بازي کشيده بود؟ ما با خيلي ها اين بازي را بارها و بارها تکرار کرده بوديم. من و کيا و ديبا که آن موقع ها گاهي به عمارت مي آمدند. ممکن بود ديبا يادش به اين بازي مانده بود؟ يعني بعد از اين همه سال، حتي با اينکه از نوجواني براي تحصيل رفته بود انگليس، پيش برادر بزرگش اين چيزها يادش بود؟ پسر دکتر فرحي چطور؟ او هم يک زماني همبازي ما بود. اين جور موقع ها او نقش همان دشمنان خيالي را بازي مي کرد. ممکن بود خيلي ها اين قصه را شنيده باشند چون کيارش هميشه وقتي ياد بچگي هايمان مي کرد حتماً مي گفت: «شادي يادت باشه من بودم تو رو از دست دشمنا نجات دادم، زندگيت رو به من مديوني» و بعد درباره ي جنگ هاي تن به تن و قهرمانانه اش در بچگي به شوخي اشاره مي کرد. ممکن بود همين حرف ها را به بقيه هم زده باشد؟

صداي جيغ و فرياد اتاق نمازخانه تنم را لرزاند. لابد تکرار سريال محبوبشان را از تلويزيون پخش مي کردند. وسطش به بعضي چيزهايي که از خلافکارها نشان مي داد مي خنديدند و شيشکي مي بستند ولي باز هم مي نشستند و هم خودِ سريال را نگاه مي کردند و هم تکرارش را. يکي دو قسمتش را ديده بودم. حق داشتند بخندند، مخصوصاً به صحنه اي که کارآگاه مي رفت توي اتاق و شروع مي کرد به بازپرسي از متهم. اصلاً واقعي نبود.

من را که خواستند اداره ي آگاهي هنوز باورم نمي شد قرار است به عنوان متهم رديف اول پرونده ي قتل کيارش ازم بازپرسي کنند. گفتند چند سوال و جواب ساده است. جوري با خوشرويي باهام برخورد کردند که باورم شد قضيه همين است. بعد رفتيم توي يک اتاقي که هيچ پنجره اي نداشت. نشستم روي يک صندلي و چهل دقيقه همان طور معطل ماندم. يکي دوبار، يک نفر آمد و چند سوال پيش پا افتاده مثل اسم و سن و سال و مدرک تحصيلي پرسيد و رفت. هرچه زمان مي گذشت اضطرابم بيشتر مي شد. پري ماه بعداً گفت از عمد اين کارها را مي کنند که خوب بترسي و وقتي حس کردند آماده اي مي پرند روي سرت و فيتيله پيچت مي کنند.

کم کم داشتم کلافه مي شدم که بالاخره يکي آمد داخل و نگاهم کرد و گفت: خب تعريف کن

نگاهش کردم: چي رو تعريف کنم

با لحني تحقيرآميز گفت: هرچي يادته ديگه

هرچيزي را که يادم بود و همان شب هم گفته بودم دوباره تعريف کردم. بعد برگه اي گذاشت جلوي رويم و گفت همه ي چيزهايي را که گفتي بنويس. کاري را که گفته بود انجام دادم. برگه را گرفت و گفت: همين جا باش تا برگردم

رفت و دوباره نيم ساعت معطل ماندم. وقتي برگشت نشست مقابلم و همان طور که به برگه ي توي دستش نگاه مي کرد گفت: خب گفتي دعوتت کردن بري مهموني ولي نمي خواستي بري چرا؟

يادم به مهرداد افتاد اما گفتم: دوست داشتم برم با دوستم درس بخونم امتحانامون نزديک بود

- کي دعوتت کرده بود؟

- خانم دولتشاه

- هميشه دعوت مي کرد؟

- نه

- چرا؟

مکث کردم. نمي دانستم چه بگويم. حتي نمي دانستم چرا يک کاره گفته بود تو هم بيا ميهماني. گفتم: قبلاً اين جوري نبود که دعوتم کنه. يعني اگه هم مي رفتم چيزي نمي گفتن

- قبلاً يعني کِي؟

- يعني دو سه سال پيش، ولي بعدش ديگه خودم نخواستم توي مهموني هاشون باشم

- چرا؟

به مهرداد فکر کردم. به اينکه مي ترسيدم بروم و برخورد بدي بکند. اصلاً خودم دلم نمي خواست بروم ازشان دلخور و دلزده بودم. نگاهم کرد: چرا؟

- خب با هم فرق داشتيم واسه همين

- يک دفعه چي شد که خواستي بري؟ ديگه فرق نداشتي؟

- نه ... يعني بابام گفت بيا همکارهاي شرکتشون هم هستن شايد بعداً بخواي بري شرکت آقاي دولتشاه کار کني. گفتم که مي خواستم برم خونه ي دوستم.

- چرا دعوتت کردن؟ دليلشون چي بود؟

- نمي دونم. شايد فکر کردن ديگه نمي رم اونجا لازمه دعوتم کنن

- لازمه؟ مگر نمي گي باهات فرق داشتن؟

- نمي دونم از خودشون بپرسيد

- کيارش هم اصرار مي کرد بري؟

- اون هميشه مي گفت بيا

- خب؟

حيران نگاهش کردم: همين ديگه، مي گفت بيا ولي من نمي رفتم

- چرا؟

- گفتم که

- دلت نمي خواست پيشش باشي؟

- پيش کي؟

- کيارش

- فرقي نداشت برام

چند ثانيه نگاهم کرد. توي پوشه چيزي را زير و رو کرد. کپي دفتر خاطراتم بود. دست خطم را مي شناختم. سر بلند کرد: چند وقت باهاش دوست بودي؟

گيج شدم، نگاهش کردم: دوست؟

زل زد توي چشم هايم: نبودي؟

- بودم ولي ....

- پس دوست بودين، كجاها همديگه رو مي ديدين؟

- دوست نبودم يعني پسر صاحبخونه مون بود خب ...

- هر سوالي مي كنم جواب همون سوال رو بده، كجاها همديگه رو ....

- توي خونه

- تنهايي كجاها همديگه رو مي ديدن؟

- تنهايي؟ يعني چي؟

- چطور حرف هايي با هم مي زدين؟

- از درس و دانشگاه

- پس توي دانشگاه هم همديگه رو مي ديدين؟

- دانشگاه؟ نه ولي درباره ي دانشگاه حرف مي زديم با هم

- مادرت كه مي گفت دانشگاه هم مي اومده تو رو ببينه

اجازه نمي داد فكر كنم. تند و پشت سر هم سوال مي پرسيد. گفتم: يكي دوبار اومد دنبالم، من رو رسوند خونه

- قبل از خونه كجاها مي رفتين؟ محل قرار و مدارهاتون كجا بود؟

- قرار و مدار؟ ما با هم قرار و مدار نداشتيم. فقط دو بار بيرون همديگه رو ديديم ... روز تولدم بود، دوست هام رو دعوت كردم به اونم گفتم اومد

- چرا اومد؟ دوستت داشت؟ بهت قولي داده بود؟

- نه ... نه ... خب .... دوست داشتم بياد، تولدم بود ....

- دوستش داشتي؟

دلم شور افتاد. زل زده بود توي چشمم. چه جوابي بايد بهش مي دادم؟

روي کاغذش چيزي نوشت و دوباره گفت: دوستش داشتي؟

سرم را پايين انداختم: بله ولي مال خيلي وقت پيشه

- حسوديت شد که نامزد کرده؟ ازش متنفر شدي؟

- ها؟ نه مي دونستم نمي تونم باهاش باشم

- خودش بهت گفته بود؟

- نه! .... مي دونستم

- باهاش باشي يعني چي؟ مگر نگفتي باهاش قرار و مداري نداشتي؟

- نداشتم دروغ نگفتم پيش خودم فکر کردم نمي تونم باهاش باشم چون خيلي پولدار بودن

- ازش پول خواسته بودي؟

- نه!

- پس کادوهايي که برات مي خريد چي؟

- خودش مي خريد

- تو بهش نگفتي برات کادو بخره؟

- نه

- مادرش که مي گفت هروقت مي خواست بره سفر از تو هم مي پرسيد

- خب مي پرسيد بعضي وقت ها ولي من نمي گفتم چي مي خوام

- کادوهاش رو چکار مي کردي؟

گيج نگاهش کردم. باز زل زده بود توي چشمم. تازه حس مي کردم چرا اين جور سوال هايي مي کنند. آب دهانم را فرو دادم: کادوهاش رو نگه مي داشتم کاري باهاشون نمي کردم

- دوستت مي گفت واسه دانشگاهت لپ تاپ خريده برات

- بابام بهش پس داد

- چرا مگر بابات مي دونست دوستت داره؟

- ربطي نداشت، خوشش نمي اومد به من کادو بدن

- چرا؟ مگر چيزي ديده بود؟

- نه

- همين جوري دوست نداشت؟ مگر همبازي بچگي هاش نبودي

- بودم ولي چه ربطي داره

- ربطش معلوم مي شه حالا. خب پس چون پولدار بود ازش بدت مي اومد

- نه

- مگر نگفتي نمي تونستي باهاش باشي چون پولدار بود؟

- بله

- چه حسي داشتي پس؟

خجالت کشيدم. سرم را پايين انداختم. حسم فقط يک خيالبافي بچه گانه بود که فکر نمي کردم اين قدرها هم جدي باشد.

- تو خاطراتت نوشتي کاش از اونجا مي رفتيم، مگر اذيتت مي کردن؟

- نه

- پس چرا دوست داشتي بري؟ خونه بزرگي بود. محل خوبي بود.

- دلم خونه ي خودم رو مي خواست. اشکالي داره؟

- دوستت مي گفت دنبال کار مي گشتي. واسه چي؟

- مي خواستم ياد بگيرم. توي محيط كار تجربه داشته باشم

- پولش رو لازم نداشتي؟

- داشتم

- واسه چي؟

- نمي دونم پول خوبه مگر آدم كار مي كنه واسه پول نيست؟

- كيارش بهت پول مي داد؟

- نه

- ازش پول نخواسته بودي هيچ وقت؟

- نه

- هيچ وقت به فكرت نرسيد ازش پول بخواي؟

- نه

- توي دفتر خاطراتت كه نوشتي كاش به جاي كادو بهت پول مي داد

- خب اون موقع يه چيزي مي خواستم كه پول لازم بود

- چي مي خواستي؟

سرم درد گرفت. مي دانستم کدام خاطره ام را خوانده اند. همانی که نوشته بودم کاش کیارش به جاي کادو آوردن از سفرهایش پول مي داد که بتوانم بروم جراحي پلاستیک بکنم. علت پول خواستن را ننوشته بودم.

- نمي دونم یادم نمیاد واسه چي مي خواستم

- پس برنامه داشتي از اون خونه بري

- بله ....

- کجا؟

- دلم نمي خواست زیر منت کسي زندگي کنیم

- با پول هاي دوست پسرت مي خواستي زیر منت نباشي؟

- بله

- پس دوست پسرت بود؟ بهت هم پول هم مي داد

- نه ... نه

- کجا مي خواستي بري؟

- نمي دونم

از جا بلند شد و رفت از داخل یک پوشه، کاغذي بیرون آورد: اثر انگشتت روي لیواني که توي باغ پیدا کردیم بوده، چرا لیوان رو دور انداختي؟

- دور نينداختم ... ديدم افتاده جلوي در، برش داشتم ... حس كردم يه بوي عجيبي مي ده پرتش كردم

- قبلاً اين بو رو نشنيده بودي؟

- نه

- توي دفتر خاطراتت كه نوشتي از بوي گراماكسون متنفري

يک جايي نوشته بودم از بوي علف كُش هايي كه بابا روي علف هاي هرز مي پاشد متنفرم....از بوي گراماكسون متنفرم....بوي مرگ مي دهد.

نگاهش كردم: بله از بوشون بدم مياد

- پس چرا گفتي اين بو رو نشنيده بودي؟

- اشتباه كردم

- از كيارش دولتشاه متنفر بودي؟

- نه

- پس از بوي گراماكسون هم متنفر نبودي

- بودم، بوش بد بود

- از بوي گراماكسون متنفر بودي ولي از كيارش متنفر نبودي ... پس كيارش دولتشاه رو دوست داشتي؟

- بله ولي گفتم مال خيلي وقت پيش بود

- بهش گفته بودي؟

- نه

- مي خواستي بهش بگي؟

- نه

- پس چرا اومده بود خونه ي شما؟

- نمي دونم

- چرا تو رفتي خونه ي خودتون؟

- نمي خواستم توي مهموني باشم

- چرا؟

- با برادر بزرگش دعوام شد ...

- سرِ کیارش؟ اونم فهمیده بود دوستش داري؟

- نه ... هيچ کسي نمي دونست من کيارش رو دوست دارم ...

- دعواتون بر سر چي بود؟

- دعوا نبود فقط بحث کردیم

- پس چرا گفتي دعوا؟

- اشتباه کردم ... منظورم بحث کردن بود

- بر سر چي؟

- مي خواستم براي کارآموزي برم شرکتشون

- که به کیارش نزدیک بشي؟

- نه

- مگر دوستش نداشتي؟

- داشتم

- پس چرا مي گي نه؟

گیج و درمانده شده بودم. نمي دانستم جواب کدام سوالش را بدهم. نمي دانستم چي بگویم که دوباره یک حرف تازه از توش درنیاورد. کلافه گفتم: مي خواستم براي کارآموزي برم اونجا

- مهرداد دولتشاه مخالف بود؟

- بله

- به خاطر کیارش؟

- نه گفت تو در حد و اندازه ي شرکت ما نيستي

- پس غيرمستقيم بهت گفت در حد و اندازه ي کيارش نيستي

- نه ... يعني نمي دونم منظورش چي بود؟

- بهش چي جواب دادي؟

- گفتم مهم نيست

- ديگه؟

- همين

- مهرداد دولتشاه گفته توي مهموني دنبال کيارش مي گشتي

- چون ... ديدم ناراحته .... بعد هم ديدم از خونه بيرون رفت ... اينا رو همون شب گفتم

- از دست تو ناراحت بود؟

- .... از دست من؟نه؟

- پس از کي ناراحت بود؟

-نمي دونم

- چرا؟ فهميده بودي مهرداد از رابطه شما خبر داره؟

- نه مهرداد دولتشاه از من خوشش نمي آد چون من دختر باغبونشون هستم

- براي همين نمي خواست با کيارش باشي؟

- نمي دونم

- پس حدس مي زني مهرداد از رابطه ي شما خبر داشته

- من ... من ... من با کيارش رابطه نداشتم

- مگر نگفتي باهاش رفتي بيرون؟

- رفتم ....

- خب؟

- چه ربطي داره؟

- ربط نداره؟

- نمي دونم ....

- رفتي خونه که به کيارش بگي مهرداد از رابطه ي ما خبر داره؟

- نه ... من اصلاً نمي دونستم کيارش خونه ي ماست

- يعني منتظر نبودي کيارش قبل از تو رفته باشه خونه

- من اصلاً از اين چيزهايي كه شما مي گي سردرنمي آرم ... من رفتم خونه چون ناراحت بودم

- بعدش كيارش رو خبر كردي كه از دلت دربياره؟

- نه ...

- منتظر بودي بياد از دلت دربياره؟

- نه كيارش اين جور آدمي نبود

- چه جور آدمي؟

- كه وقتي ناراحت مي شي بياد دلداري بده بهت

- پس چطوري از دلت در مي آورد؟

- چي رو؟ چرا گيجم مي كنيد؟

در سكوت نگاهم كرد. بعد چند كاغذ زير و رو كرد و زل زد توي چشم هايم: پس از كيارش متنفر نبودي؟

- نه

- اون شب هم نفهميدي توي ليوان گراماكسون بوده؟

- نمي دونم.... اون شب ناراحت بودم نفهميدم اون ليوان بوي گراماكسون مي ده فقط حس كردم بوي بدي مي ده

- مي دونستي سم خيلي خطرناکي هست

- بله

- پس چرا به زور دادي کيارش بخوره

- من به کيارش سم ندادم

- اول باهاش حرف زدي و دعواتون شد يا اول سم رو بهش دادي؟

- من به کيارش سم ندادم....من با کيارش حرف نزدم...من ...

- ازش حق السکوت مي خواستي؟

چشم هايم گرد شد. نگاهش کردم: چي؟

- مگر نگفتي مي خواستي پول جمع کني ... ازش پول مي خواستي راجع به رابطه تون به کسي حرف نزنه؟

- نه .... ما با هم رابطه نداشتيم

- تو گفتي بيرون خونه همديگه رو مي ديدين

- گفتم ولي رابطه نداشتيم

- مي خواستي مجبورش کني باهات باشه؟

گريه ام گرفته بود. اشک از چشم هايم راه افتاده بود. بريده بريده گفتم: من کيارش رو فقط پيش خودم دوست داشتم، کسي خبر نداشت ....

اما امان نمي داد حرفم را تمام کنم. مي پريد وسط حرفم.

گفت: ولي حدس زدي مهرداد فهميده درسته؟

- نه مهرداد هم نفهميده بود

- از کجا مطمئني؟

- نمي دونم شايد هم فهميده بود

- ترسيده بودي که فهميده؟

- نه .... من ....

- خودت توي دفتر خاطراتت نوشتي ازش مي ترسي

- اون ربطي به کيارش نداشت .... چون بداخلاقه ازش مي ترسيدم

- کيارش خوش اخلاق بود؟

- بله کيارش خوش اخلاق بود

- اون شب مي خواستي بهش بگي مهرداد اذيتت کرده؟

- نه ... من به کيارش نمي گفتم ... اون خودش مي دونست از برادرش مي ترسم

- نگرانت بود؟ مي خواست حمايتت کنه؟

- نه کيارش کاري به اين چيزها نداشت ....

- براي همين از دستش عصباني بودي؟

- نه عصباني نبودم، به اون ربطي نداشت اين چيزا

- تا حالا تهديدت کرده بود؟

- نه براي چي؟

- نخواسته بود با هم باشيد؟

- نه

- حس نکردي که همچين چيزي ازت بخواد؟

- نه

- پس چرا دوستش داشتي؟

- نمي دونم ... دست خودم نبود

- هميشه از خود بيخود مي شي؟

- يعني چي؟

- مگر نگفتي دست خودت نبود که دوستش داشتي؟

- بله

- نامزدش مي دونست با هم رابطه داريد؟

- نه ...

- پس خبر نداشت با هم رابطه داريد؟

- ما با هم رابطه نداشتيم

- توي دفترت که يه چيز ديگه نوشتي؟

کلافه شده بودم. داشتم ديوانه مي شدم. نمي فهميدم چه بگويم. حتي يادم نمي آمد توي دفترم چه چيزهايي نوشته ام. يا چرا نوشته ام. يا اصلاً اين بازپرس راست مي گويد؟ حالا اين سوال يعني چي؟ يعني من توي دفترم نوشته ام با کيار رابطه دارم يا نوشته ام نامزدش مي داند يا چي؟ گريه کنان گفتم: من با کيارش رابطه نداشتم

او اما تحت تاثير گريه ام قرار نمي گرفت. مثل سنگ زل زده بود توي چشم هايم و منتظر بود.

به هق هق افتاده بودم.

- خب پس ليوان رو دور انداختي که بعد برش داري؟

- نه

- چرا لباس هاش رو درآورده بود؟

- نمي دونم

- كي كمكت كرد لباسش رو دربياري؟

- وقتي اومدم همون جوري افتاده بود كف اتاق

- لباسش رو كه درآورد ترسيدي؟

- من نبودم اون موقع

- رفته بودي براش شربت درست كني؟

- من نبودم اونجا اصلاً ... گفتم كه اين ها رو

- از خود بيخود شدي يک دفعه؟

- نه

- پس مي دونستي قراره چكار كني؟

- نه نمي دونستم ....

- يک دفعه اي شد؟

- چي يک دفعه اي شد؟

- گفتي دست خودت نبود دوستش داشتي

- چه ربطي داشت؟

- بهش گفته بودي با هم فرار كنيم؟

- نه

- توي دفتر خاطراتت که نوشتي

- اين فقط چيزي بود که من مي خواستم

- اون نمي خواست؟

ديگر نتوانستم طاقت بياورم. گريه کنان و التماس کنان گفتم: آقا تو رو خدا چرا اين سوال ها رو مي پرسي؟ من کيارش رو نکشتم...من اصلاً اونجا نبودم....من که همه چي رو گفتم....همه چي رو نوشتم.....

دلش به رحم آمد. يک دستمال داد تا صورت خيسم را پاک کنم. بعد گفت: خيلي خب ... براي امروز کافيه

بعد از اتاق بيرون رفت. فکر مي کردم تمام شده ولي پشت سرش يک نفر ديگر آمد و دلداري ام داد و شروع کرد به سوال پرسيدن. او مهربان تر بود. مدام قول مي داد کمک کند مشکل حل شود. ولي مي خواست که باهاشان همکاري کنم. باز هم گريه کردم.....

کارم که تمام شد، گفتند بايد همانجا بمانم. هرچي پرسيدم چرا کسي جوابم را نداد....صبحي که فکر مي کردم با چند سوال و جواب ساده تمام مي شود، ادامه پيدا کرد تا اينجايي که الان هستم. چشم بستم بلکه بخوابم و از خاطره هاي ترسناکم دور شوم.

****

به شماره روي صفحه گوشي ام نگاه كردم. چرا بايد به اين پسره زنگ بزنم؟ دليلي نداشتم ولي دلم دنبال دليل نمي گشت. فقط مدام بي تابي مي كرد كه زنگ بزن ببين چند مرده حلاج است اين ايمان ايران پناه. دلم قلدر شده بود و مي خواست خيالم را راحت كند كه من بهترم. به صفحه گوشي ام زل زدم و روي صفحه ي سياه آن به جاي تصوير خودم قندق را ديدم كه بغض كرده بود. دلم خواست آرامش كنم. عكس خيالي اش را بوسيدم. خنده ام گرفت چون عقلم هنوز سرجا بود. داشت هشدارم مي داد بيخيال مهرداد. مگر بچه اي؟ گيرم كه پسر خوبي باشد. گيرم كه فندق هم از او خوشش آمده باشد. حالا وقت اين كارهاست؟ بچسب به بدبختي هاي ريز و درشتي كه داري. بچسب به كارهاي عقب مانده ي شركت. به نقشه هايي كه براي پيدا كردن آن قاتل بي وجدان كشيده اي. به ....

- باز نشستي رفتي توي خيال؟

اين روزها بد مي روم توي خيال. حتي وسط يک مكالمه تلفني. دارم درباره آخرين قيمت هاي بازار چانه مي زنم و يک دفعه خودم را مي بينم كه توي خيال فندق را در آغوش گرفته ام و مي بوسمش. چشم مي بندم و سعي مي كنم حواسم را جمع كنم. دو جمله حرف مي زنم و دوباره فندق را مي بينم با لب هاي نيمه باز و چشم هاي اشک آلود، بي تاب سرش را روي سينه مي فشارم و آرامش مي كنم. خيال هايم عذاب وجدان مي آورند. كه نمي توانم جلوي خودم را بگيرم و كمتر بهش فكر كنم. عذاب وجدان مي گيرم كه برادرم مرده و من يک دم از اين خيالات بيرون نمي آيم.

به چشم هاي آنا نگاه كردم. به لب هايش كه با رژ لب ملايمي .... چشم بستم: بله

پلک از هم گشودم: چي شده؟

اين روزها آرام تر شده است. كمتر به پر و پايم مي پيچد. سعي مي كند دردسرهاي شركت را تا جايي كه بتواند خودش حل كند و ديگر درباره فرضيه هايش با من حرف نزده.

- هيچي. اگر سختته نيا، مياي مي شيني زل مي زني به پنجره چه مشكلي حل مي شه اينجا؟

بايد بروم ايمان را از نزديک ببينم. آنا راست مي گويد. بودنم اينجا با اين فكر مشغول و اين خيال هاي بازيگوش هيچ فايده اي ندارد. از جا بلند شدم و كاغذهاي روي ميز را مرتب كردم.

- ميري خونه؟

خانه؟ منظورش كدام خانه است؟

- خونه؟

- آره ... ميري خونه؟

- كاري داري كه نبايد برم؟

كلافه نفسش را بيرون داد: نه فقط ميگم همايون از دستت ناراحته واسه حرفي كه اون شب زده شد ...

مي دانم. مي دانم كه ناراحت است. براي همين است كه بهشان سر نزده ام. ولي چيزي نمي گويم. نگاهم مي كند. مي دانم دل دل مي كند بفهمد بالاخره با ماجدي حرف زده ام يا نه. ممكن است علي بهش گفته باشد؟ هيچي نگفتم كه همين را بفهمم كه آنا و علي با هم حرف مي زنند يا نه. ولي هيچ كدام حرفي نمي زنند. نشانه اي جا نمي گذارند.

بي تفاوت از پشت ميز بيرون آمدم: مهم نيست....

دستم را گرفت. ناخودآگاه عقب کشیدم. متحیر پوزخند زد: این قدر نفرت انگیز شدم؟

مساله این نبود. نمي خواستم وقتي خیالاتم مدام در حال پریدن از این شاخه به آن شاخه اند نزدیکم باشد. حسي بهش نداشتم جز ...

نشستم مقابلش: ربطي به تو نداره این رفتارهام....یه چیزیه تو ذهن خودم

- به عشقت ربط داره؟ راستش رو بگو باهاش بودي؟ اون شب که فرستادیش رفت که البته تو این جوري گفتي ولي خب من یه فکر دیگه مي کنم

- چه فکري؟

شانه بالا انداخت: نمي دونم، فرض کن ازش چیزي خواستي و اونم ناراحت شده ول کرده رفته

خندیدم و سري به تاسف تکان دادم: دیوونه اي به خدا

خم شد جلو: من دیوونَم؟ آره راست مي گي. مهردادي که من مي شناسم چشمش هرز نمي پره. دستش هم همین طور. بس که واسه خودش و پرسستیژ خانوادگیش ارزش قائله. دیوونه ام که فکر کنم به اون دختره ي خل وضع پیشنهاد ناجور داده باشه ولي مي دوني کیارش کشته شده و توي این وضعیت هرچیزي ممکنه، حتي دیوونگي من و پیشنهاد دادن تو

تکیه دادم به مبل: یعني چي این حرفا؟ مي خواي بگي به منم مشکوکي؟ من زدم برادر خودم رو کشتم؟

باز پوزخند زد. این طرز خندیدنش عصبي ام مي کرد.

- من الان به همه مشکوکم حتي خود تو

به صورتم دست کشیدم: چند روزي ساکت شده بودي گفتم عقلت برگشته سر جا. نگو خودم هم زیر ذره بین بودم و خبر نداشتم

- فرض کن جوابت مثبته. دارم فکر مي کنم چرا باید کیا رو بکشي؟

- خفه شو

- خب از همایون دل خوشي نداشتي، من همون اول که اومدم توي زندگیت اینو فهمیدم. که کیارش رو بیشتر از تو قبول داره حتي اگه تو شرکتش رو سرپا کرده باشي. مي دوني تو یه جورایي به من مدیوني. من بودم که به همایون نشون دادم بودن تو چقدر اینجا مهمه...

- که راه خودت رو باز کني بشي یه پایه ي این خراب شده

- اشتباه نکن. من راه خودم رو قبل از اینکه بشم زن تو اینجا باز کرده بودم. روزي که علیرضا گفت این شرکت همون جاییه که مي تونی توش پیشرفت کني مي دونستم که درست مي گه. خب بهتر از من میشناسیش مي دوني چه آدم حواس جمعیه

پریدم وسط حرفش: علي چرا با کلوئه ازدواج نکرد؟

پلکش پرید. توقع این سوال را نداشت. خودش را زود جمع کرد: چرا از خودش نمي پرسي؟

- که یعني تو هم مي دوني چرا ... خب حالا فرض کن از تو پرسیدم. چرا؟

- نمي دونم

محکم جواب داد. جوري که مطمئن شوم راست مي گويد. بعد گفت: من دلم مي خواست باباش برام يه کاري جور کنه، بدم نمي اومد با واسطه هايي که باباش مي شناسه اسمي توي اسما دربيارم ولي از شانس گند من و سابقه درخشان خانوادگيم همچين چيزي ممکن نبود. يه جورايي مي خواست منو از سر خودش وا کنه

- يعني حاضر بودي بشي زن عليرضا که به جايي برسي؟

خنديد: احمق نباش مهرداد. فکر کردي شدم زن تو که به جايي برسم؟ چرا خودت رو محور همه چي مي بيني؟ اگه خواستگاري نمي کردي من الان فقط همکار تو بودم ولي خب اون موقع حس مي کردم تو مردي هستي که ميشه باهاش کلي ماجراجويي کرد. چرا توي مغز پوکت فرو نمي کني که به قيمت پيشرفت، خودم رو حراج نمي کنم؟

از اينکه عصبي اش کرده بودم خوشم آمد. لبخند زدم: خيلي خب چرا جوش مياري. بله تو زن باهوشي هستي. باعرضه اي ... خواستي بري توي دم و دستگاه باباي عليرضا و اونم تو رو پاس داد به من. اين جور که حساب کنيم عليرضا در حق من ناخواسته نامردي کرده.

- مشکل تو مي دوني چيه؟

- چيه؟

- اينکه خودت هم خودت رو نمي شناسي. عليرضا تو رو بهتر از خودت مي شناسه. مطمئنم با ازدواج ما مخالفت کرده

- دقيقاً

- خب چون مي دونست که من باعرضه تر از توام. يه جايي کم مياري پيش من. الان راجع به اون دختره چي ميگه؟ حتماً بهش گفتي. نگو نه که باور نمي کنم. احتمالاً بهت نگفته به درد هم نمي خوريد؟

- من اگه تصميمي بگيرم کسي نمي تونه مانعم بشه وگرنه الان تو زن من نبودي متوجهي؟ هرچي هم خودم رو نشناسم حداقل توي اين يک قلم خودم رو خوب مي شناسم

تکيه داد به مبل: ولي هميشه توي انتخاب زوج اشتباه مي کني. البته نمي خوام راجع به اين بحث مزخرف چيزي بگم خودت بهش مي رسي يک روزي و من بهت مي خندم

- نه خوشم اومد. يه جورايي تو هم از همايون خيلي چيز ياد گرفتي

جلوتر آمدم جوري که بوي عطرش به وضوح زير بيني ام بود: چرا نمي گي از اينکه به قول خودت يه دختر خل وضع و چاق و بي پول رو بهت ترجيح دادم عصبي هستي؟ جداً فکر نمي کنم حسادت کني ولي عصبي ميشي که به هر دري مي زني ولي ....

لبهايم را بست، حالا فقط به اندازه يک نفس از هم فاصله داشتيم يا نه ... کمتر از يک نفس... نمي دانم چند ثانيه طول کشيد. يا شايد هم بيشتر از چند ثانيه. دست هايش ميان موهايم بود. عقب رفتم. با لب هاي نيمه باز و نفس هاي بريده خيره نگاهم کرد: آره .... آره .... تو الان مال من هستي نمي گذارم چيزي که مال منه .... که مي خوامش .... دوستت دارم آشغال

براي يک لحظه دلم برايش سوخت. يادم به حرف عليرضا افتاد: «يه فرصتي بهش بده»

اشک از چشمش راه افتاد. با دست هاي لرزان اشکش را پاک کرد. ولي من عين مجسمه اي سنگي نگاهش مي کردم. آهسته گفت: اينجا رو تو بردي .... الان راحت شدي؟ تلافي اون همه خواستن هاي توي رختخواب که من پس زدم رو درآوردي؟

اشکش هنوز به راه بود. کي گفته آدم ها از يک سني به بعد عوض نمي شوند؟ پس اين آناي درمانده و مايوس چطوري از وجود زني که هميشه به قدرتش مي نازيد سربرآورده؟

نفسم را ممتد بيرون فرستادم. در سکوت نگاهش کردم. گيج بودم. گيج و عصبي.

دوباره به حرف آمد: ببين چه کار مي کني.... کيارش مرده ... به جاي اينکه بشينيم با هم همه چي رو سر و سامون بديم بايد عين يه بدبخت هرجايي التماس کنم منو ببيني

باز گريه. دست کشيدم به صورتم: بسه

ولي بس نمي کرد. عليرضا او را بهتر از من مي شناسد. مي داند که پشت اين صورتک مغرور و جاه طلب که نصف پيشرفت شرکت دولتشاه مديون هوش اوست يک زن با احساسات عجيب نشسته. زني که تا مجبور نباشد به دوست داشتن شوهرش معترف نمي شود. زني که شوهرش را جزو اموالش مي داند و براي به دست آوردنش برخلاف بقيه اول خودش را بي تفاوت نشان مي دهد. حتي پيشنهاد طلاق مي دهد. بعد چنگ و دندان نشان مي دهد و وقتي ديد طرف حسابش يک مرد لجباز است مي شود همان زني که همه ي مردها انتظارش را دارند. از در گريه و اشک وارد مي شود و حتي آوانس مي دهد و کمک مي کند معشوقه شوهرش از زندان بيرون بيايد. خب شايد مطمئن است که فندق من را پس مي زند. خيلي هم بيراه فکر نمي کند. توي زندان بودن آدم را عوض مي کند. از قبل هم که از من خوشش نمي آمده، آزاد که شد مثل هميشه عين يک پرنده از دستم مي پرد. دندان به هم ساييدم. درمانده و عصبي و گيج بودم.

نگاهم کرد. با همان چشم هاي اشکي. فندق هم جفتش نشسته بود. با چشم هاي اشکي. آغوش باز کردم به سمت مبل. دلم مي خواست فندق را بغل بگيرم. چشم هاي او را بيشتر دوست داشتم. مطمئن بودم مثل آنا هزار لايه نيست و دوست داشتنش دلچسب تر است. مطمئن بودم توي خلوت دونفر که مي شويم کنار هم .... که از بودن با هم آرام مي شويم....مطمئن بودم گيجم نمي کند. چشم بستم. حالا آنا جفتم نشسته بود. بازويم دور شانه هايش بود. سرش روي سينه ام بود ولي من چشم بسته بودم. توي خيالات خودم يک جاي ديگري بودم. کسي هم که در آغوشم نشسته بود آنا نبود. فندق بود. سرش را بوسيدم. سعي کردم بوي عطرش را به مشام نکشم ... عزيزم...محکم فشردمش به خودم و در دلم گفتم عزيزم

آنا زبان باز کرد و خيالاتم کمرنگ شد. کمي از من فاصله گرفت: ببين ....

چشم باز کردم.

نگاهم کرد: اون دختره رو بيارش بيرون. ولي ...

- ولي؟

- ولي با همديگه قاتل رو پيدا کنيم. مث قبل که همه ي کارا رو با همديگه مي کرديم

- من اون آدم قبل نيستم ديگه .... حالا که کيا مرده ديگه اون آدم قبل نيستم

در سکوت به رو به رويش خيره شد. غمگين لبخند زد: دلم براش تنگ شده

جوابش را ندادم. از جا بلند شدم: شب ميرم خونه ي همايون. بايد باهاش حرف بزنم. تو برمي گردي خونه؟

آه کشيد و زل زد به دماوند غرق در دود: نمي خوام فکر کنه با همديگه مشکل داريم. ازم پرسيد چرا دنبال وکيل بودي براي دختره گفتم من پيشنهاد دادم

بعد خيره شد توي چشمهايم: كه كمتر روي اعصابت خط بندازه

لبخند زدم: ممنون ولي خودم از پسش برميام، خودت رو خراب نكن

از جا بلند شد: حالا كه ديگه خراب كردم، جلوي همايون و ناهيد جوري رفتار نكن كه خراب تر بشم. مي تونی؟

اين يعني كه شب من هم مي آيم آنجا و با هم مي رويم اتاق خواب مشترک و لابد بعدش هم ... جنگجو بود. سر تكان دادم: باشه ولي چيزي بين ما عوض نمي شه ...

لبش را به هم فشرد: من آدمي نيستم كه چيزي رو بخوام و زود پا پس بكشم. نهايتش هموني مي شه كه من پيش بيني كردم. جد امي شيم. شريک باقي مي مونيم. تو هم مي ري دنبال دلت...بعدش هم هستم و مي بينم حق با كي بوده

حوصله نداشتم حرف هاي تكراري اش را دوباره و دوباره بشنوم. اين تغيير موضع هاي ناگهاني اش را دوست نداشتم. آنا مي توانست يک همكار خوب باشد. چون وقتي حرف كار مي شد موضعش هميشه يكدست بود ولي توي زندگي زناشويي رو به ويراني مان هنوز خودش هم نمي دانست چي مي خواهد. من را براي چي مي خواهد. چون نمي خواهمش مي خواهد بجنگد؟ چون موقعيتش توي شركت ممكن است خراب شود دنبال من است؟ يا واقعاً دوستم دارد و دنبال فرصت است كه برگردم پيشش؟ نمي فهميدم كدام يک از اينها انگيزه اش است. ولي دقيقاً مي دانستم خودم چي مي خواهم. من يک عشق يک دست مي خواستم. منِ لعنتي فندق را مي خواستم و اين دست خودم نبود ديگر. رفتم طرف در اتاق: باشه تا شب خداحافظ

رفعت با ابروهاي گره شده نگاهم كرد. داشت با يارا رياضي، مدير فروش شركت چيزي را چک مي كرد. رياضي هم زل زد به صورتم. بي آنكه حرفي بزنم از دفتر بيرون زدم. اما جلوي آسانسور زويا فرهمند حواسم را جمع كرد. يک گوشه توي تاريكي

پشت به من ایستاده بود و گریه مي کرد. آرام آرام با موبایلش حرف مي زد و حواسش هم به من نبود که جفت آسانسور ایستاده بودم. داشت مي گفت غلط کردم. به خدا. غلط کردم. چیکار کنم حالا؟ تو رو خدا

خواستم جلو بروم ولي درب آسانسور باز شد و صداي موسیقي پخش شد و زویا هراسان برگشت طرف آسانسور و من را دید.

- چي شده؟

- هیچي، دارید مي رید؟

- چرا گریه مي کني؟

دستپاچه گوشي اش را قطع کرد: چیزي نیست. خونوادگیه. ببخشید

صبر نکرد و برگشت داخل دفتر. رفتم توي آسانسور و به موهاي درهم ریخته ام توي آیینه نگاه کردم. علت تعجب رفعت همین بود؟ حتماً... هیچ وقت ندیده بود من و آنا برویم توي اتاق و بعد من با این ریخت درهم بزنم بیرون. فقط همین را کم داشتم. موهایم را مرتب کردم و از برج بیرون زدم. گوشي تلفنم زنگ مي خورد. نشستم توي ماشین و نفسي عمیق کشیدم تا حالم عادي شود. تَنِش حرکت ناگهاني آنا هنوز همراهم بود. سرم نبض مي زد. اگر آن شب ندیده بود عین یک نوجوان احمق راه افتاده ام دنبال فندق حالا کارم راحت تر بود. دست از سرم برمي داشت و عصبي ام نمي کرد. همان آناهیتاي همیشگي مي ماند و کمک مي کرد قاتل کیارش را پیدا کنیم.

بي توجه به زنگ موبایل از پارکینگ بیرون زدم. اصلاً برایش مهم بود که کیارش مرده؟ زنگ موبایل امانم نمي داد. جلوي برج ایستادم. علیرضا بود.

- بله؟

- سلام برج زهرمار، چت شده؟ باز کي گند زده به سفارشاتون؟

- چيکار داري؟

- جون مهرداد تا نگي چته هيچي نمي گم

مکث کردم. فرمان را محکم فشردم. لبم را دندان گرفتم و پوستش را جويدم.

- مهرداد؟

- تو آنا رو دوست داشتي؟

بلند خنديد. هميشه همين جور است. هروقت حرف احمقانه اي مي زنم بلند مي خندد. بعد مي گويد الان دماسنج بذارن اونجات مي ترکه بس که خُلي

- نذار قضيه دماسنج رو پيش بکشم مهرداد....

جدي شد: چي شده؟

ماشين را روشن کردم و راه افتادم: با آنا بحثم شد. مي گه عليرضا تو رو بيشتر از خودت مي شناسه

- جداً چه بحثي کردين که منم شدم سيبل تير و ترکش شما؟

- همون بحث هميشگي. نمي فهمم رفتارهاش رو علي. يه راه مي گه شادي رو بيار بيرون بعد مي بينم با هم نساختيد دلم خنک مي شه. يه راه مي گه برام مهم نيستي. طلاق مي گيرم من که جاي خودم رو دارم توي شرکت. الان هم که تقريباً افتاده بود به التماس .... نمي فهمم چي مي خواد دقيقاً

- فرض کن اونم گیجه ... به هرحال همیشه دنبال هرچیزي بوده جز عشق....خیال کن بي تجربه است تو این مسائل

- فک کنم خودت هم دماسنج لازمي الان

- تا اونجایي که من یادمه از اون دخترایي بود که خیلي ها دنبالش بودن ولي خب علت اینکه دنبالش بودن فقط خوشگلیش نبود...البته باید ببخشي که این قدر رک هستم...

- به خاطر چي بود پس؟

- همیشه اون بود که انتخاب مي کرد چي مي خواد....

- خب چه ربطي داشت الان اینا به همدیگه

- ربطش اینه که اون انتخاب مي کنه و برنده مي شه

- الان یعني اون بود که منو انتخاب کرده؟

- شک نکن....به هرحال آنا توي شرکت شما مي تونست پیشرفت کنه نیازي نبود حتماً زن تو بشه ولي خب شد... یه درصد فکر کن یه علاقه اي هم این وسط بوده شازده... حالا اینجا یه کم معادلاتش قاطي شده، زدي تمام معادله هاش رو به هم ریختي با این عشقِ ... عجیب غریبت.... نمي تونه بفهمه چه جوري تعادل رو برگردونه. تجربه اش رو نداره دیگه

به مسخره گفتم: یعني اگه بگم بیا جدا بشیم سر مي زنه به کوه و شکست عشقي مي خوره؟

- نه، الان اگه از تو جدا بشه حتي اگه هيچي بهش نرسه انگيزه اش چندبرابر مي شه که جلوي شما قد علم کنه....من مي شناسم جنس اين جور دخترا رو

- جدي؟ مگه با چندتاش بودي؟

ساکت ماند. پشت چراغ قرمز ايستادم. مردي با منقل پر از دود خميده راه فتاد به سمت ماشينم. شيشه را بالا کشيدم. دود اسپند به سرفه ام انداخت.

- نگفتي؟

- بيخيال مهرداد. زنگ زدم واسه يه چيز ديگه

- چي؟

- اوني رو که مي خواستي پيدا کردم برات. يه شماره اس ام اس کردم الان. خودت زنگ بزن

- ول کن ... خودم چندجا پرس و جو کردم گفتم همشون يه مشت قالتاق بيشتر نيستن. پولت رو مي کشن بالا تهش هم مي گن نشد.

- منم بهت گفتم

- خودم يه جوري بايد بفهمم کار کي بوده ....

- چه جوري؟

- از کجا پيداش کردي؟ باز دوره افتادي تو شهر که همه بفهمن دنبال کاراگاه خصوصي هستم؟

- بهش زنگ مي زني؟

- نمي دونم. فعلاً نه. بذار ببينم ماجدي چيكار مي كنه بعداً شايد زنگ زدم. الان پشت فرمون هستم. بعد حرف مي زنيم

خداحافظي كردم و گوشي را نگاه كردم. «بهرام انوري». اسمش را ذخيره كردم كنار اسم «ايمان ايران پناه». چه جالب. هردو اسم جفت هم نشستند. آنا....علي....سرم را تكان دادم و پا رو گاز فشردم تا زودتر برسم به دانشكده.

****

گوشي تلفن را كوبيدم روي شاسي و سُر خوردم تا كف سراميک هاي يخ راهروي بلند. پشت سري لگدي به پهلويم زد: جمع كن

از جا بلند شدم و گريه كنان دويدم توي سلولم. سرم را كردم توي بالشت و زار زدم. سر از كارهاي مامان و بابا در نمي آوردم. همين سه روز پيش بهشان التماس كردم وكيل نگيرند. حالا مامان ذوق زده انگار كه سند آزادي من را گرفته مي گويد گرفتيم. يک وكيل خوب گرفتيم. خيلي خوب. يعني هرچي پول داشتند و قرض گرفتند، دادند رفت پي كارش. مامان نمي فهمد من خسته ام. خسته. آن قدر زياد كه حتي حاضرم عين اين فيلم هاي تلويزيوني قاشق بردارم ديوار را سوراخ كنم بلكه از اينجا بيرون بزنم. حتي حاضرم به پري ماه اعتماد كنم و بهش پول بدهم من را از اين لجنزار نجات دهد. من خسته ام. سرم را محكم به ميله ي سرد تخت فشار دادم.

دستي كتفم را گرفت و محكم از جا بلندم كرد. چشم بستم و جيغ زدم: ولم كن

ضربه سنگين دستي محكم توي گوشم خورد. پوستم جزجز كرد. داد كشيدم: آشغال كثافت ولم كن

بعد چشم باز كردم. موشرابي دست به كمر جلوي رويم ايستاده بود: چه مرگته؟

دوباره خودم را ولو کردم روي تخت. همان تختي که بار اول حتي رغبت نمي کردم رويش بخوابم. ملافه را کشيدم روي صورتم: ولم کن عوضي

باز گريه کردم. گريه اي از سر ناچاري. دهنم هرز مي رفت. ذهنم هرز مي رفت. همه ي زندگي ام هرز مي رفت و آن بيرون همه به خيال خودشان در حال تلاش بودند من را نجات بدهند. کاش زودتر مي رفتم دادگاه. کاش مي گفتند حکم اعدام است و خيالم راحت مي شد. ديگر تحمل نداشتم. نمي توانستم اين همه چشم انتظار حکم بمانم.

موشرابي نشست کنارم: کلافه اي؟ عيب نداره عادت مي کني

اشکم بند نيامده دوباره راه افتاد. کاش اين دو کلمه ي لعنتي برايم اتفاق مي افتاد. کاش عادت مي کردم به نکبت. به کثافت. به انتظار. چه مرگم بود که به اين چيزها عادت نمي کردم؟ سيگاري نمي شدم؟ دلم نمي خواست دو پک بزنم و حتي اگر شده براي يک ساعت بروم فضا؟ مگر من آدم نبودم؟ پس چرا به فرو رفتن در لجن عادت نمي کردم؟

دست گذاشت روي سينه ام: پاشو

کاش سرطان سينه مي گرفتم و مي مردم. من که آنجلينا جولي نبودم سينه اش را بريد و تازه کلي هم به کارش افتخار کرد که به خاطر سرطان نگرفتن اين کار را کرده. من شادي بدبخت و ناشاد بودم و حاضر بودم سينه هايم لنگه به لنگه بشود ولي از اينجا بيرون بروم. چرخيدم طرف ديوار و به دستخط خودم پوزخند زدم. با انگشت رويش ماليدم و جوهر با انگشت اشکي من پخش شد.

- با توام پاشو

- ولم کن

- چت شد؟ حکمت اومده؟

دماغم را بالا کشیدم. بي آنکه جوابش را بدهم گفت: منم همین روزا حکمم میادش. مي دوني جرمم چیه؟

هیچ کسي نمي دانست جرمش چیست. هرکسي حرفي مي زد. حدسي مي زد. برایم مهم نبود جرمش چیست ولي دلم مي خواست به جایش بودم و حکم من هم زود مي آمد ولي نوبت کوفتي دادگاه نمي آمد. هي عقب مي افتاد و خسته بودم. خسته و دلزده. مامان چي پیش خودش فکر کرده که مي گوید زنگ بزنم به آن مردک آشغال عوضي؟ بابا مي داند؟ نه بابا تف هم توي صورتشان نمي اندازد بعد مامان مي گوید زنگ بزن بهش. که چي؟ التماس کنم؟ حالا که هست و نیستشان را به باد داده اند. زنگ بزنم بهش بگویم آشغال عوضي بیا و یک کاري کن بیایم بیرون؟ اگر دست او باشد خودش طناب دار مي اندازد دور گردنم. مامان من احمق است. احمق. مطمئنم بابا را مجبور کرده وکیل بگیرد وگرنه بابا قولم داد فعلاً با همین وکیل لجنِ خودم برویم دادگاه.

- پول جور کردي؟

عصبي چرخیدم طرف موشرابي: به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟

اخم کرد: چته؟ مي گم پول جور کردي؟

محلش ندادم. چشم بستم. پول. پول. پول. همه ي بدبختي من به خاطر پول نبود؟ اگر باباي پولدار داشتم به جاي این خراب شده توي دانشگاه نبودم؟ یک زندگي دیگر نداشتم؟ از دست هردوتاشان عصباني بودم. دلگیر بودم. خسته بودم.

- خودکشي سخته؟

پوزخند زد: بستگي داره با چي خودت رو بکشي

- هرچي اينجا گير بياد

- کم شِر بگو بچه، چي شده؟ مگه نگفتي اميدواري؟ همين بود؟

کلافه لگد زدم به نئوپاني که زير پايم جيرجير مي کرد: ولم کن

موهايم را از روي پيشاني ام پس زد: مي دوني اين جور وقتا چي حال آدم رو خوب مي کنه؟

- من عملي نيستم ولم کن

- اين جور وقتا حرف زدن با يکي که دلت پيشش گيره حالت رو خوب مي کنه

پوزخند زدم: ندارم همچين آدمي ... ولي چرا دارم فقط به جرم کشتنش گير افتادم. مرده ديگه نمي شه باهاش حرف زد

اشکم راه افتاد. عميق نفس کشيدم. چي مي شد چشم مي بستم و بعد باز مي کردم و مي ديدم اينجا نيستم؟ حتي حاضر بودم بشوم زن سعيدِ خاله مه لقا. بنشينم ترک موتورش و بروم دانشگاه. حتي حاضر بودم نروم دانشگاه. بشوم زن سعيد و سر يک سال حامله بشوم و بچه بياورم و بزرگ کنم. آره حاضر بودم همچين کارهايي بکنم فقط به شرطي که فردا بيدار بشوم و ببينم اينجا نيستم. جفت سعيد قلدر که ديپلم هم ندارد چشم باز کنم و بلند شوم برايش چايي بريزم و زير نگاه خاله مه لقا تنها اتاقي را که مال من و شوهر بيسوادم بود تميز کنم و غر بشنوم و خدا را هم شکر کنم که آزادم .... آزاااااد.

- ديشب پري ماه داشت با موبايلش حرف مي زد .... اوني که مي خواد خلاصش کنه منتظره

نشستم و نگاهش کردم: تو چي ميگي؟ اصلاً بخوام فرار کنم به تو چه ربطي داره؟ چيه فکر کردي بابام گوني گوني پول جمع کرده از خونه ي اربابش دنبال سهميه ....

- چرت نگو

عصبي سيگاري از درز تخت خودم بيرون کشيد و روشن کرد.

حرصي گفتم: اينو قايم کردي اينجا فردا دباغ ببينه منو بيچاره کنه عوضي؟

شانه بالا انداخت: بگو من قايم کردم، حکمم ديگه داره مياد. چند روز ديگه بيشتر مهمونتون نيستم

ساکت نگاهش کردم. يعني او هم مي رفت پيش اختر. اصلاً يادم رفته بود يک روزي يک اختر نام گنده و بدريخت به جاي او با من زندگي کرده است.

- پري ماه چي ميگفت؟

- مي دونستي موبايل داره؟

- تو نمي دونستي؟

- نه ديشب بيخوابي زده بود به سرم فکر کرد خوابيدم ...ولي شنيدم داره پچ پچ مي کنه با موبايلش

- خيلي وقت نيست....دو سه روزه براش جور کردن

- کي جور کرده؟

ناخودآگاه عقب نشستم. لحنش یک جوري بود که حالم را بد مي کرد، شبیه بازپرس ها بود. شانه بالا انداختم: نمي دونم

دنبالش را نگرفت. به صورتش دقیق شدم. یک چیزي توي رفتارش مي لنگید. یک چیزي که بعد از چهار ماه زندگي کردن با آدم هاي ناتو بهم مي فهماند موشرابي کارش مي لنگد.

- جرمت چیه؟

دود سیگارش را بیخیال و آرام رو به سقف بیرون فرستاد: شوهر خواهرم رو کشتم

آب گلویم را فرو دادم: چرا؟

- خواهرم رو اذیت مي کرد

- چه جوري؟

سر تکان داد: یه جور بد

اینجا یک جور بد خیلي معني ها مي داد. بدترینش فروختن بود. فروختن جسم به قیمت دو مثقال گرد. آرام گفتم: خودش رو نجات مي دادي، جاي کشتن شوهرش

- خودش مرده بود دیگه

نفسش را همراه چند حلقه دود بیرون داد و چرخید طرفم: تو خیلي شبیه اون خدابیامرزي....این اداها هم بهت نمي یاد اصلاً

- کدوم اداها

- همين قلدربازيا .... اين كاره نيستي

- نبودم ولي دارم ميشم

دست كشيد به شانه ام: نشو

لحنش ملتمسانه بود. دردناک بود. مي شد نشوم؟

اشكم راه افتاد: من ديگه پول ندارم....رفتن برام وكيل گرفتن .... هرچي بهشون گفتم نگيريد باز كار خودشون رو كردن .... پولم رو دادن به يه وكيل ....

- پري ماه حكمش اومده، هيشكي نمي دونه ولي خب من خبر شدم از بروبچ

- خودش گفته بود پسر پيرزنه ديه قبول نمي كنه

- ولي فرار مي كنه از اينجا، اگه مي توني يه جوري همراهش برو

- بدون پول؟ اونم گير پوله من نداشته باشم اونم نمي تونه در بره

پوزخند زد: ساده اي

از جا بلند شد. محبوب رو مي شناسي كه ...

- محبوب؟ همون كه مرفين مي دزديده از بيمارستان؟

- بعله خانوم پرستارمون ...

- خب؟

- رفته رو مخ اون ... بفهمه تو پول نداري با اون مي ره

- اون مگه ... مگه محبوب پول ... داره؟

- لابد داره که پري ماه دور و برش مي پلکه، پري ماه جز پول واسه چي دور کسي مي چرخه؟

- مگه الکیه ... الان نصف بچه ها مي دونن پري مي خواد در بره هیشکي نبوده به گوش دباغ برسونه؟

- کدوم خري جاسوسي هم بندش رو مي کنه؟

- خیلیا ... هرکي گیر دو گرم گرد باشه .... خودت مي دوني چقدر آدم فروش داریم اینجا

- پس تو رو چه حسابي مي خواستي بهش پول بدي اگه مي دوني اینجا جاسوس داریم؟

دست کردم توي موهاي کوتاهم: نمي دونم، نمي دونم

نشست کنارم: هیشکي نیست ازش قرض بگیري؟

منگ نگاهش کردم: نه

شانه بالا انداخت و رفت طرف خروجي سلول: حیفه پخ پخ بشي

داد زدم: هیچي معلوم نیست....

بلند خندید و رفت بیرون. زانوهایم را جمع کردم توي بغلم و سرم را گذاشتم رویشان. اشکم دوباره راه افتاد. واقعاً هیچي معلوم نبود؟ اینکه پرونده ام آن قدر زیر پرونده هاي دیگر خاک خورده بود که حتي روزنامه ها هم من را از یاد برده بودند معني اش این نبود که قبل از محاکمه دارم میمیرم؟ داشتم میمردم. با چشم هاي خیس به صورت کمرنگ کیا نگاه کردم. اشکم صورت آبرنگي اش را از مقابلم مي شست و فرو مي ریخت. دلم گرفته بود حتي از کیارش که مرده بود.

نالیدم: کیا از خدا نمي خواي کمکم کنه؟

کیا حرف نزد. اشکم را توي چشم نگه داشتم مبادا کیارش پاک شود. با بغضي که دل دل مي کرد آب شود گفتم: مامانم مي گه به اون داداش وخشیت زنگ بزنم باهاش حرف بزنم. تو بگو مامانم خل نیست؟

کیا حرف نزد. لبخند زد. خندیدم: خله نه؟

سر بالا انداخت. باورم نمي شد. کیا داشت حرف مي زد. پلک فشردم و اشک هایم شرشر کیا را از جلوي رویم پاک کردند. کیارش را با اشک کشتم. آب دماغم را بالا کشیدم و آهم را با ناله بیرون دادم: خدایا تا هفت میشمارم اگه یکي از جلوي در رد شد مي رم بهش زنگ مي زنم

یک ....

مرجان جیغ زنان دوید آن طرف راهرو. شانه بالا انداختم. اینجا از خیابون شلوغ تره ...خدایا تا ده میشمارم اگه بلندگو چیزي گف...

- اذان مغرب خانوما بفرمایید نمازخونه

- تا سه نشه بازي نشه .... خدایا اگه خانم دباغ اومد جلوي در ....

خانم دباغ با عینک کائوچویي و مقنعه چانه داري که تا روي آرنج هایش مي آمد جلوي در سلول ایستاد: شادي نشستي؟ بلند شو چرا گریه مي کني؟ وضوبگیر بیا نماز

مردد سر تکان دادم. رفت. از سلول بیرون زدم: خدایا میگي چرا؟

لخ لخ کنان رفتم جلوي تلفن.....یادم افتاد که همین یک دقیقه پیش ساعت مکالمه تمام شده. خیالم راحت شد. دیوانه شده بودم که با این نشانه ها مي خواستم زنگ بزنم به آن کثافت و ....

- مي خواي تلفن بزني؟

چرخیدم به سمت اتاق مدیریت. مسئول شب نگاهم مي کرد.

- قطعه

- مي دونم. تا کسي نیومده وصلش مي کنم پنج دقیقه فقط حواست باشه من وصل نکردم

خدایا چرا؟

کارت را فرستادم توي دهن تلفن. شماره اش را حفظ بودم. چون رُندترین شماره اي بود که مي شناختم. پولداري به این دردها مي خورد دیگر. یک بار کیا جلوي رویم بهش زنگ زد و رفت توي مخ من. بهش گفتم چقدر رنده و گفت تو هم خوب عدد حفظ مي کني.

صداي اخمو و عصبي اش گفت: بله؟

تنم یخ کرد. آب دهانم را فرو دادم. چي مي خواستم بهش بگویم؟

- الو؟ بله؟

- آقاي دولتشاه؟

ساکت ماند. چي مي خواستم بهش بگويم؟ خدايا چرا؟

- شادي؟

قلبم بناي تند تپيدن گذاشت. زبانم بند آمده بود.

- شادي؟ تويي؟

- بله

- خوبي؟

کسي توي سرم بلند خنديد ولي اشکم راه افتاد: آقاي دولتشاه تو رو خدا من....من....من....

- آروم....گريه نکن چته؟ چيزي شده؟ حالت خوبه؟

توقع داشتم من را به رگبار فحش ببندد. گوشي را قطع کند. ولي به جاي اين کارها ....

گريه ام را بريدم: چشم گريه نمي کنم .... من .... به خدا .... من ....

زبانم نمي چرخيد به اسم کيارش. باور مي کرد حرفم را؟

- شادي آروم .... گريه نکن خب؟ نفس بگير اول ....

کلمه ها با فشار از دهانم بیرون ریختند: من کیا رو نکشتم به خدا

نفس کشیدم. تنم مي لرزید.

- باشه .... حالت خوبه؟ از زندان زنگ مي زني؟

- بله، تو رو خدا من کیا رو نکشتم....باور مي کنید؟

- آره آره من باور مي کنم....

- پس من چرا اینجام؟ من گفتم بهشون....شما بگین من این کار رو نکردم شاید قبول کنن...تو رو خدا

- شماره من رو کي داده بهت؟

تنم باز لرزید. عرق از تیره ي پشتم راه افتاد. مي ترسیدم بگویم مامانم گفته زنگ بزن. شاید مي خواست برود زیر زبانم و بعد برود اذیتشان کند. خدایا چرا؟

- الو شادي؟ هستي؟

- خودم حفظ بودم

- شماره منو حفظ بودي؟

ترسیدم. با اینکه عصباني نبود ولي ترسیدم.

- الو شادي؟ شادي جان ...

مطمئن شدم نقش بازي مي كند. لب خشكيده ام را خيس كردم: شما هم گفتي من كيارش رو كشتم؟ آره؟

- نه ... چرا بايد اينو بگم ....

آه كشيدم: پس من چرا اينجام؟ نمي بخشمتون ... هيچ وقت... نه ... شما و نه مامان و بابات .... نمي بخشم...اگه بميرم تقصير شماست....

اشكم راه افتاد. گوشي روي گوشم مي لرزيد. نفس هايش تند شده بود. عصباني بود؟ حتماً. خوب بود. دلم خنک مي شد. تلافي چند سالي كه اذيتم كرد. شير شدم: وقتي مردم از اون بالا دنبال سرتون ميام زندگيتون رو خراب مي كنم مطمئن باشيد

- كي گفته تو ميميري؟ تو مياي بيرون، من نمي گذارم تو بميري باشه؟

منگ بودم. چرا يک دفعه مهربان شده بود؟ مي خواست بيايم بيرون بعد زجرم بدهد؟

پوزخند زدم: تو نمي گذاري من بميرم؟ تو مگر خدايي؟ فكر كردي ميام بيرون بعد دوباره اذيتم مي كني؟ من اينجا كلي چيز ياد گرفتم. اگه بيام بيرون از يه متري من رد بشي با چاقو مي زنم شكمت رو سفره مي كنم

- شادي؟ خودتي؟

- نه شادي مرده ... شادي ديگه اينجا مرده، من زندگي تو يكي رو سياه مي كنم، مطمئن باش مهرداد دولتشاه

- باشه عزيزم. باشه تو بيا بيرون...اصلاً منو بكش خوبه؟

عصباني بودم. تنم مي لرزيد. عين خيالش نبود كه تهديدش مي كنم. شايد صدايم را ضبط مي كرد كه بعد يک مدرک به آن مدرک هاي آشغالي اضافه كند. مهربان شده بود كه من را ديوانه كند.

پوزخند زدم: مي كُشم پس چي فكر كردي؟ حواست به خودت باشه .... من اينجا كلي دوست پيدا كردم يادم دادن چطوري آدم بكشم....مي فهمي؟ تو منو به اين روز انداختي بايد جوابش رو بگيري، حتي اگه بميرم يكي رو مي فرستم سراغت ....

- باشه عصباني نباش

- من عصباني نيستم. ديگه هم ازت نمي ترسم

هرچي كردم نتوانستم بگويم عوضي. هنوز ته دلم ازش مي ترسيدم.

- عزيزم ....

بوق اشغال پيچيد توي گوشم. تلفن قطع شد. چندبار روي شاسي زدم. كارت را توي شكاف عقب و جلو كردم. پنج دقيقه گذشته بود. عزيزم؟ مي خواست بگويد عزيزم تو زورت به من نمي رسد؟ عزيزم خل شدي؟ آره مي خواست همين را بگويد. خب راست مي گفت. خل بودم كه بهش زنگ زده بودم. كه تهديدش كرده بودم. ولي مهم نبود. حس مي كردم حالم خوب شده. عقده ي چندساله را خالي كرده بودم و همين خوب بود. اين قدر كه عصباني بشود و بخواهد باهام كل بيندازد. حس مي كردم قوي شده ام. قلدر شده ام و واقعاً مي توانم با چاقو شكمش را سفره كنم. به سقف بلند راهرو نگاه كردم و لبخند زدم: خدايا ممنون

بعد آرام تر گفتم مامان ببخش بهت گفتم احمق.

****

چند دقيقه به همان حال توي ماشين نشستم و به اتفاقات امروز فکر کردم. به ملاقاتم با ايمان ايران پناه. از پله هاي دانشکده خسته و کمي مضطرب بابت ملاقات با کسي که ممکن بود ربطي به فندق من داشته باشد بالا رفتم و عجيب آنکه به جاي يادآوري خاطرات خودم در اين دانشگاه تنها دنبال جاي خالي يک نفر مي گشتم.
نزديک ناهار بود و دانشجوهايي که اختلاف سني شان با من به اندازه يک دهه بود عين بچه ها به سر و کله هم مي زدند و لابد توي دنياي خودشان فکر مي کردند چقدر بزرگند.

- آقاي دولتشاه؟

صدا را مي شناختم. چرخيدم به طرفش. دوتا دختري که زماني سه تا بودند....جاي فندق مثل يک حفره خالي توي دلم .....

- سلام سهروردي هستم

- سلام

بهشان نگاه کردم. اولي مبادي آداب. مودب و عاقل. دومي هنوز خيلي بچه بود. فندق ترکيبي از دوتاشان با هم بود.

- سلام

نزديک تر شدند. اسمشان چي بود؟

- شما دوست خانم بهشتي هستين؟

با هم جواب دادند. نگران نگاهم کردند. انگار مي ترسيدند حرف بزنند. حتماً فندق از من يک هيولا برايشان ساخته بود. پرسيدم: بله؟ کاري داشتين؟

همان که مودب بود، سهروردي، گفت: تسليت مي گم

سري تکان دادم. آن يکي گفت: ولي شادي ....

حرفش را خورد. چون خيره نگاهش کردم.

سهروردي گفت: دادگاه کي تشکيل ميشه؟

- چطور؟

آن يکي گفت: خب دوستمون توي زندانه به جرمي که نکرده

زل زدند به چشم هايم. گفتم: نمي دونم

سهروردي گفت: ميشه باهاتون خصوصي حرف بزنم؟

- بفرماييد مي شنوم

- اينجا توي دانشگاه نمي شه ... مي شه بريم بيرون؟

به ساعتم نگاه کردم. آمده بودم براي ديدن ايمان ايران پناه. گفتم: براي يه وقت ديگه، شما ايران پناه مي شناسيد؟

ابروي هردوشان بالا رفت. اسمشان چرا يادم نمي آمد. تا بخواهند جواب بدهند گفتم: اسمتون چي بود؟

- من سهردوردي هستم ايشون هم ملکي ....

- نه اسم کوچيک

ساکت نگاهم کردند.

- مگه دوست شادي نبودين شما؟

دخترک زبان دراز گفت: مليحه ملکي هستم

آهان ملي ... چرا فکر مي کردم اسمش ملينا است؟ آن يکي دو به شک بود. ملي به جايش گفت: ايشون هم ترنم سهروردي هستن

ترنم...ترنم را دوست داشتم. دختر منطقي و عاقلي به نظر مي رسيد. بي توجه به ملي رو کردم به ترنم: نگران نباشيد، ميياد بيرون...نگفتين ايران پناه مي شناسيد؟

ترنم گفت: نه

ملي متعجب نگاهش کرد که يعني مي شناسند. به تاسف سر تکان دادم: خوب بود اگه مي شناختيد

از کنارشان رد شدم. دنبال سرم آمدند. نگاه ها متوجه ما بود. يعني کسي اينجا مي دانست من برادر کيارش هستم؟ همان کسي که به خاطر ... مردنش...يکي از دانشجوهاي اينجا را به زندان انداخته بودند؟ .... اين نگاه هاي کنجکاو و خيره مي گفت که خيلي ها مي دانند....عکسمان توي روزنامه ها بود.....عليرضا گفته بود بيخال شکايت شويم و فقط بهشان تذکر بدهيم....پيشنهاد خوبي بود...ديگر عکس ما را نمي انداختند....اگرچه کارشان جرم بود.....ولي وقتي پاي پول وسط مي آمد جرم هم مي کردند....به قيمت فروختن دو شماره بيشتر جرم مي کردند....بي اخلاقي مي کردند....دروغ مي بافتند....عکس هم چاپ مي کردند توي روزنامه هاي دوزاري شان ....

- آقاي دولتشاه

جلوي ورودي دانشکده ایستادم. ترنم جلوتر آمد: ببخشید با آقاي ایران پناه چکار دارید؟

- کاري ندارم، مي خوام فقط ببینمش

ساکت نگاهم کردند. ملي گفت: شادي رو اذیت نکنید اون کاري نکرده

شادي....شادي....شادي....جاش خیلي اینجا کنار دو قلوهایش خالي بود. به ترنم نگاه کردم: شما بیا چند لحظه

اخم هاي ملي به وضوح در هم رفت. ترنم مردد جلو آمد. ملي را پشت سرم جا گذاشتم و همراه ترنم وارد کریدور شدیم. کمي جلوتر رفتیم و نزدیک پله ها ایستادم. او هم ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

- از قضیه شادي کي خبر داره اینجا

مکث کرد. معلوم بود محتاط است.

- هوم؟

- نمي دونم، خیلي ها چطور؟

- کسي مي دونه من برادر ....

- بله

- مي دونن نسبت شادي با ما چي بوده؟

- بله

نفسم را کلافه بیرون دادم. دو نفر از کنارمان گذشتند. توي گوش هم پچ پچ کردند.

- هرکي پرسيد شما بهش بگو شادي بيگناهه....بگو من اين رو گفتم....اگر توي زندان مونده به خاطر تحقيقات ...

چشم هايش از خوشحالي باز شدند: واقعاً؟ کي مياد بيرون؟ واي خدايا شکرت

ساکت نگاهش کردم. يک لحظه مکث و بعد دانست فقط مي خواهم يک شايعه بسازم. آرام گفت: هنوز هيچي معلوم نيست نه؟

- نه ... ولي هرکي پرسيد همين رو بهشون بگو .... به خاطر دوستت .... بگو به خاطر تحقيقات پليس يه مدت بايد بمونه ....بگو حرفاي روزنامه ها چرت و پرته .... بگو برادر کيارش .... خودش به من گفت .... مي تونيِ؟

گيج شده بود. نمي فهميد چرا من بايد اينطوري از فندق دفاع کنم. من که هميشه دوستش را اذيت کرده ام. من که جزو خانواده مقتول هستم. خيالش را راحت کردم: شادي کيارش رو دوست داشت مي دونم هيچ وقت اذيتش نمي کرد....نمي خوام اذيت بشه

بيچاره کيارش....که شده بود سپر بلاي من....هنوز زل زده بود به صورتم. با همان نگاه خيره بهم مي فهماند که حرفم را باور نکرده است. که فکر مي کند کاسه اي زير نيم کاسه است.

گفتم: حالا اين آقاي ايران پناه کيه؟

کمي جلو آمد و آرام گفت: شما .... شما .... دوستش داري مگه نه؟

از سوال رک و بي پرده اش جا خوردم. عاقل تر از اين حرف ها بود. پلکم پريد: جواب سوالم رو ندادي

- ايران پناه دانشجوي دکتراست...يعني اين ترم تازه قبول شده.... الان هم توي اتاق بچه هاي ارشده .... شما شادي رو دوستش داري من بهش گفته بودم

دست کشيدم به صورتم. عين يک بچه ي تخس و فضول زل زده بود توي چشم هايم تا ازم اعتراف بگيرد. نمي خواستم هيچ کسي قبل از آنکه خودم از احساس فندق نسبت به خودم مطمئن شوم چيزي از من بشنود. مخصوصاً دوست صميمي اش که بهش گفته بود ممکن است من دوستش داشته باشم و فندق هم لابد بهش کلي خنديده بود. لب به هم فشردم: من متاهلم خانوم

خجالت زده سر به زير انداخت: ببخشيد

- اتاق بچه هاي ارشد کجاست؟

- همين طبقه ....

با دست به اتاق انتهاي راهرو اشاره کرد. جدي نگاهش کردم: پس حواستون هست که چي بگيد به بقيه آره

تند سر تکان داد: باشه باشه فقط آقاي ايران پناه ....

چشمش ميخ شد روي کراواتم.....

- خب؟

- هيچي ...

- اون دوستت هم چيزي از اين معامله نبايد بدونه

نيم نگاهي به ملي كه حق به جانب و دست به سينه نگاهمان مي كرد انداخت: باشه

ازش فاصله گرفتم و به سمت اتاق راه افتادم. جلوي در نيمه باز ايستادم. داشتند درباره يک برنامه مذهبي حرف مي زدند. صدايشان درهم بود. حالا معني نگاه ترنم را مي فهميدم. يعني ايران پناه از اين بچه مثبت ها بود؟ حتماً. فندقِ من بچه مثبت دوست داشت؟ شايد...

كمي مضطرب بودم نه آنقدر كه مانع باز كردن در بشود. در را باز كردم و همه شان برگشتند نگاهم كردند. جمعاً سه نفر بودند. يكيشان از آن قيافه هاي تكراري توي تلوزيون ... پيراهني روي شلوار .... ته ريش آنكاد شده و موهايي به يک طرف شانه شده....ايران پناه او بود؟ احتمالاً.... رقيب من اين پسرک لاغرمردني بود؟ يكي ديگر عيناً شبيه اولي فقط چاق بود و يک وري روي ميز نشسته بود. ايران پناه او بود؟ چه خوب بود كه او باشد...رقيب مسخره اي مي شد. و سومي كاملاً متفاوت با آن دوتا....موهايش معمولي اصلاح شده بود. پيراهن آبي نفتي پوشيده بود و شلوار راسته و خوش دوخت به پا داشت. چهارشانه و قد بلند بود....قيافه اش هم دخترپسند....نگاهش هم مصمم و جدي ... اگر او رقيبم باشد ... بعيد مي دانم.

پسرک چاق طلبكار پرسيد: با كي كار داريد؟

خوب مي شد اگر رقيبم اين يكي بود. مطمئنم فندق ازش خوشش نمي آيد. گلو صاف كردم: آقاي ايران پناه؟

- من هستم

همان كه اصلاً احتمالش را نمي دادم رقيب از آب درآمد. پسر قد بلند و محكم .... كارم سخت شد.

- مي شه چند لحظه خصوصي صحبت کنيم؟

به ساعتش نگاه کرد و بعد به دو دوست چاق و لاغرش. برگشت نگاهم کرد: جنابعالي؟

نبايد جلوي رويش کم مي آوردم: مي گم خدمتتون وقت داريد الان؟

از اتاق بيرون آمد. نيم نگاهي به ته راهرو انداخت و مجبورم کرد برگردم و به عقب نگاه کنم. ترنم و ملي ته راهرو ايستاده بودند. برگشتم طرف ايران پناه و دوباره از نظر گذراندمش. رقيب قَدَري بود. بي اختيار پرسيدم: شما چند سالته؟

متعجب نگاهم کرد: بله؟!

- شما چند سالته؟

- بيست و شش

فقط شش سال با فندق من فاصله سني داشت. عصبي گفتم: دانشجوي ارشد هستين؟

باز هم متعجب نگاهم کرد: شما کي هستين؟

- آره؟

- نه خير ترم اول دکتري اقتصاد هستم، شما کي هستين؟

- من مهرداد دولتشاه هستم

جا خورد ولي زود به خودش مسلط شد. پس او هم من را مي شناخت. از در فاصله گرفت: خب؟ امرتون

مردد پرسيدم: شما خانوم بهشتي رو ميشناختيد؟

جدي بي آنكه چيزي از صورتش معلوم شود گفت: بله دانشجوي اينجا بودن ولي الان نيستن فكر كنم بدونيد چرا

- مادرشون اسم شما رو به من دادند گفتن ظاهراً آشنا زياد داريد

اخم كرد: آشنا؟ آشنا توي چي؟

- نمي دونم، هرجايي كه بشه به خانوم بهشتي كمک كرد از اون مخمصه بيرون بياد

برگشت پشت سرش را نگاه كرد: نمي دونم چي به شما گفتن، ولي ... خوشحال مي شم كمكي از دستم برنياد براشون انجام بدم

عصبي شدم: جدي؟ پس چرا به مادرشون زنگ نزديد

موشكافانه نگاهم كرد. لابد او هم دنبال علت آمدنم به اينجا مي گشت....علت ملاقاتم با خودش....

نفسش را محكم بيرون داد: چون هنوز كسي كه بشه بهشون كمک كرد پيدا نكردم

دلم مي خواست گردنش را مي شكستم. نمي دانم چرا.... گفتم: خوبه

- شما برادرِ ....

- بله

- من خانوم بهشتي رو خوب مي شناسم، فكر نمي كنم همچين كاري ازش بربياد

راست ايستادم و دست توي جيب كردم: چقدر مي شناسيد؟

دستي به موهايش كشيد. به كفش هايش خيره ماند. سر بلند كرد و زل زد توي چشم هايم: اگه اومدين دنبال مدرک که مطمئن بشيد ايشون چطور دختريه مي تونم بگم دختر خيلي خوبيه، حقش هم نبود به جاي نشستن سر كلاس هاي درس الان توي زندان باشه، من نمي دونستم سرايدار منزل شماست ... اون قدر متكي به نفس بود كه همچين برداشتي ازش نداشته باشم. فكر كنم اين همه وقت توي خونه جنابعالي زندگي كردن بايد كمک كرده باشه بشناسيدش، درسته؟

اين يعني كه علت آمدنم را حدس زده است. كه نيامده ام تحقيق راجع به پيشينه فندق. آمده ام براي محک زدن رقيب. نبايد جا مي زدم: به هرحال اگر كمكي از دست شما بربياد كه برگرده دانشگاه خيلي خوبه

سعي كردم لحنم بي تفاوت باشد ولي مطمئن نبودم كه درست نقش بازي مي كنم. پسر باهوشي بود. باهوش، محكم و كمي هم بداخلاق. ممكن بود فندق دوستش نداشته باشد؟ به خاطر اخلاق بدش؟ بي آنكه منتظر جوابش بمانم خداحافظي كردم و از آنجا بيرون آمدم.

حالا توي ماشين نشسته بودم و عين يک احمق خودم را با او مقايسه مي كردم. دليلي نداشت فندق دوستش نداشته باشد. اختلاف سني شان زياد نبود. تحصيل كرده بود. جذاب بود. هم قيافه اش و هم رفتارش. مجرد بود. داشت سعي مي كرد به فندق كمک كند. با اين همه ثروت، انگار هيچ بودم. يک هيچ واقعي كه هيچ شانسي نداشت ولي من آدمي بودم كه از هيچ همه چيز مي ساخت.

.....

کلافه از ماشین پیاده شدم و از تراس بالا رفتم. عمارت سوت و کور بود. وارد شدم و به همایون و ناهید و بعد آنا نگاه کردم. فضا مثل همیشه بود فقط همایون دلش مي خواست سر به تن من نباشد. اخم کرده نگاهم کرد و من بي تفاوت سلامي زير لب پراندم. آنا اشاره کرد چيزي نگويم. قصدش را هم نداشتم. خسته بودم و عصبي و نمي خواستم با عصبانيت همايون را سر لج بيندازم. کتم را انداختم لب مبل و به مستخدم تازه نگاه کردم: يه چايي بيار

نشستم و گردنم را ماليدم. همايون گفت: بسه اين آلبوم رو بذار کنار

بعد بلند شد و رفت طبقه دوم. چشم بستم و چند ثانيه به همان حال ماندم و بعد چشم گشودم و به دو زني که رو به رويم نشسته بودند نگاه کردم. آنا کنار ناهيد نشسته بود و هيچ حرفي هم با هم نداشتند. تنها وجه مشترکشان نگاه کردن به عکس هاي کيارش بود. آلبومي که تازگي ها از دست ناهيدجون نمي افتاد و همايون را عصباني مي کرد. مثل حالا که ناهيد انگشت گذاشته روي عکس دو سالگي هاي کيا و درباره خاطره ي آن عکس با حسرت حرف مي زند.

دلم مي خواهد به حرف هايشان گوش کنم. شنيدن اين خاطره ها که تازگي ها اين قدر عزيز شده اند براي من هم يک جور تسکين است. آنا مغموم زل زده به چشم هاي اشکي ناهيد و پشتش را نوازش مي کند. من فکرم هزار راه مي رود. ايران پناه از جلوي چشمم کنار نمي رود. سعي کردم حواسم را به همين لحظه معطوف کنم. به آنا زل زدم.

اولين باري که آمد اينجا، يادش است؟ خبرشان دادم و گفتم ميهمان دارم. همايون مي دانست قرار است با آناهيتا بيايم. از قبل بهش گفته بودم ولي ناهيد نمي دانست. چون همايون حرفم را جدي نگرفته بود و فکر نمي کرد عملي اش کنم. پس چيزي راجع بهش نگفته بود. ناهيد پرسيد کيه و کيارش گفت دوست دخترش ماماني و جلوي چشم هاي وق زده ناهيد غش غش خنديد. ناهيد باور نمي کرد من دوست دختر داشته باشم. هيچ وقت نديده بود جز سر و کله زدن با مشتري هاي شرکت کاري بکنم. خودش هم علاقه اي نداشت من ازدواج کنم چون منتظر بود يک

حوري آسماني از سقف پايين بيفتد و او براي خواستگاري اش قدم رنجه کند. آنا همان روز عصر بعد از شوخي هاي ريز و درشت کيارش و غرغرهاي همايون و خط و نشان کشيدن هاي ناهيد ميهمان اين خانه شد. درست همچين روزي بود.

- يادته روز اولي رو که اومدي اينجا؟

هردوشان برگشتند نگاهم کردند. ناهيد منگ بود. آنا آه کشيد: آره امروز بود تاريخش

اشک از چشم هاي ناهيد راه افتاد: کيا هم بود

آنا بازويش را حلقه کرد دور شانه ي ناهيد. دل من هم فشرده شد. کيارش سر به سر آنا مي گذاشت. بهش مي گفت خانوم مشاور. چون آنا تازگي ها شده بود مشاور حقوقي شرکت. بهش مي گفت يک کمي هم به اين مهرداد مشاوره بده کمتر بداخلاق باشه. آنا مطمئن لبخند مي زد. انگار که مي دانست چرا آنجاست. رابطه ي آنا و کيارش هيچ وقت بد نبود. خيلي وقت ها حتي بهش مي گفت چه کار کند و چه کار نکند. وقتي اولين بار همايون خواست کيا به جاي من براي سفارش گرفتن برود خارج از ايران و من گفتم بچه است آنا پشتش درآمد و گفت بالاخره بايد از يک جايي ياد بگيرد.

شايد علي راست مي گويد. اينکه آنا طرز ابراز احساساتش با ما فرق مي کند. اينکه فقط همان هفته اول براي کيارش سوگواري کرد و بعد دوباره شد همان آناي هميشگي.

- مهرداد؟

لحنش نرم بود. نگاهش کردم. زل زده بود توي چشم هايم. با پرده ي اشکي که روي مردمک هاي عسلي اش نشسته بود. به ناهيد اشاره زد.

از جا بلند شدم و نشستم کنار مامان ناهيدي که مخالف ازدواج من و آنا بود. آناهيتا دستش را از دور شانه ي ناهيد برداشت و از جا بلند شد. رفت به سمت بار. نزديک تر نشستم و شانه اش را ملايم نوازش کردم: اين قدر خودت رو زجر نده، روح اونو هم اينجوري آزار ميدي

به جاي اينکه آرام شود ناله اش بلندتر شد. تبديل شد به هق هق. نمي دانستم چطور آرامش کنم. حق با علي است. من هيچ وقت ياد نگرفتم با يک زن چطور رفتار کنم. آنا برايش مهم نبود، ولي فندق فرق مي کند. او خيلي ملوس است. اگر نتوانم .... اگر بلد نباشم .... اگر اذيتش کنم ....

- اينو بخورين

هردومان به آنا نگاه کرديم. کوکتل بود. ليوان را از دست آنا گرفتم: خيلي غليظ نباشه

نشست آن طرف ناهيد: نه، بيشتر آبميوه اس

ليوان را گرفتم طرف مامان ناهيد: بخوريد

سر تکان داد: نمي خوام ميل ندارم

آنا بازويش را نوازش کرد: خوبه بخورين ... آرامبخش بيارم براتون؟

به چهره نگران و ابروهاي گره خورده آنا نگاه کردم. هيچ وقت شده بود اين طور نگران من باشد؟ نه!

متوجه نگاهم شد. اشاره کرد من هم اصرار کنم. ليوان را گذاشتم روي ميز و از جا بلند شدم: اين طوري اوضاع هيچ وقت خوب نمي شه. بلند شو مامان

لفظ «مامان» مخصوص کیارش بود. من همیشه مادرم را یا ناهید صدا مي زدم یا مامان ناهید. براي همین بود که سر بالا آورد و درمانده نگاهم کرد. دستم را دراز کردم طرفش: پاشو بریم یه کم قدم بزنیم

از جا بلند شد. آنا دلخور نگاهم کرد. باز هم چشم هایش اشکي بودند. دلم برایش سوخت. بهش لبخند زدم: زود برمي گردیم

خوشحال سر تکان داد. بیشتر دلم سوخت. ولي خب این دل لعنتي وقتي از کسي مي برید به این راحتي ها جوش نمي خورد. دست خودم نبود. مثل همایون کینه اي بودم. آرام آرام از سالن خارج شدیم. هوا سرد بود. برگشتم داخل و دیدم که آنا چشم بسته تکیه داده به مبل. اشارپ ناهید را برداشتم و برگشتم بیرون. آن را انداختم دور شانه هایش و از تراس پایین آمدیم. نمي خواستم برویم به سمت خانه اي که کیارش را ازمان گرفته بود. خانه اي که یک زماني نگاه کردن بهش من را هیجان زده مي کرد. اینکه مي دانستم دخترکي آن طرف عمارت است و من یک جورهایي دلم برایش تند مي تپد هیجان انگیز بود. حالا آنجا نفرین شده ترین جایي بود که مي شناختم. آن خانه ي لعنتي دوتا از عزیزترین آدم هاي این خانه را برده بود. من را هم بیچاره کرده بود. آرام آرام از پله ها پایین آمدیم و در عرض حیاط راه افتادیم. جوري کنارش ایستادم که چشمش به درختهاي لخت و خانه ي سوت کور پشتش نیفتد.
آرام گفت: آنا حالش بده چرا؟

توقع هر حرفي داشتم جز این یکي. خواستم گلو صاف کنم ولي منصرف شدم. با این کار مي فهمید که مي خواهم حرفي مهم بزنم و نمي خواستم الان حرف هاي مهم بزنم. الان وقتش نبود.

گفتم: شرکت یه کم شلوغ شده، کارها روي دوشش افتاده ... منم حالم خوب نیست

دستم را گرفت و آرام فشرد: واسه چي براي دختر مندلي وکیل گرفتي؟

فکر نمي کردم فهمیده باشند که حرفم را عملي کرده ام. از کجا فهمیده بود؟

نگاهش کردم: خودتون هم مي دونيد که اون همچين کاري نکرده، انصاف نبود اين جوري گير بيفته

- من ديگه به هيچي مطمئن نيستم

حسي بود که من هم داشتم. گفتم: مندلي هم حقش نبود اون جوري از اين خونه بيرون بره....

- به همايون گفتم حق و حقوقش رو هرچي بوده بهش بده، فقط اين مصيبت تموم بشه من بفهمم کي بچه ي ....

اشکش راه افتاد. توي آغوش فشردمش: بسه مامان، بسه اين جوري خودت رو اذيت نکن

تند تند سر تکان داد و باقي غصه اش را با آه بيرون فرستاد.

- دوستش داري؟

منگ نگاهش کردم. ايمان ايران پناه باز توي ذهنم رژه رفت.

- دختر مندلي رو دوست داري؟

ساکت ماندم. ايمان ايران پناه پوزخند مي زد.

- من هيچي نمي گم ولي حواسم به همه چي هست مهرداد .... ديدم چطوري حواست بهش بود. اون روز مهموني يک دم ازش غافل نمي شدي، مي خواستم بياد مهموني مطمئن بشم که دوستش داري ....

ایستادم و با پا برگ هايي را که با از آن سوي باغ آورده بود جا به جا کردم. دستم را توي فرو جيبم کردم.

- از کي مهرداد؟

به چشم هاي سرخ از گريه زياد ناهيد زل زدم: همون وقتي که تازه با آنا نامزد کرده بوديم

- آنا هم فهميده آره؟

- خودتون که بهتر مي دونيد چرا مي پرسيد؟

- مي دوني که کيارش رو دوست داشت که ...

عصبي دست کشيدم به صورتم: خب که چي؟

دوباره گريه اش گرفت: خدا لعنتش کنه دوتا پسرم رو بدبخت کرد

کلافه نگاهش کردم: به اون چه ربطي داره؟

بي توجه به سوالم ناليد: به همايون گفتم...گفتم اين دختره بزرگ شده نمي خوام اينجا باشن ... يکي ديگه رو بيار .... اين قدر کله خرابه که تا بدبختمون نکنه دست بردار نيس .... مي بيني مهرداد مي بيني؟

درست مقابل درخت ها ايستاده بود و به خانه ي فندق اشاره مي کرد.

- چي مي گي مامان؟ اون چه گناهي کرده که کيا رو اونجا کشتن؟

آب دهانش را فرو داد: من اوني که بچه ي منو ازم گرفت بيچاره مي کنم ....
چشماش رو درميارم .... خودم طناب دار ميندازم گردنش

از خود بيخود شده بود. يک لحظه ترسيدم نکند ديوانه شده باشد. ايستادم مقابلش تا مانع نگاه کردنش به آن خانه شوم: باشه، همه چي معلوم مي شه نمي گذارم خونش پامال بشه مامان .... مي فهمي؟

نگاهم کرد: از فکر اين دختره بيا بيرون، بچسب به زندگيت نمي خوام تو هم از دستم بري مهرداد

لحنش آمرانه بود. جا خوردم. ولي نمي خواستم باهاش يکي بدو کنم. وقتش نبود. سري به تاييد تکان دادم: باشه،تو نگران من نباش من حواسم به خودم هست

دست انداخت دور شانه ام. خم شدم جلو و موهايم را بوسيد. لبخندي غمگين روي صورتم نشست. راست ايستادم: تو هم مراقب خودت باش نمي خوام اذيت بشي

لب هايش قوس برداشت. چرخاندمش به طرف عمارت: بريم داخل سرده

دستم را گرفت و محکم فشرد: اگه با آنا خوشبخت نيستي ولش کن، واسه تو دختر زياده

خنده ام گرفت. اين همان حرفي بود که چندبار به شکل هاي مختلف به من زده بود و من بي تفاوت از کنارش گذشته بودم. گفتم: اون که با شما خوبه چرا باهاش لج داري؟

رسيديم جلوي در. آرام گفت: همش فيلمه من خوب مي فهمم مث خاله مهوش هس

زير لب گفتم: نمي دونم

برگشتيم داخل. آنا نبود. ناهيد را توي سالن جا گذاشتم و رفتم طرف راهروي پشتي. هميشه مي رفت توي کتابخانه. حدسم درست بود. نشسته بود کنار شومينه و چندتا کاغذ هم دستش بود. از صداي پاهام به خودش آمد. پا روي پا انداخت: بهتره؟

همانجا توي چارچوب ايستادم: بد نيست

- بيا تو چرا واستادي؟

- برم ببينم همايون در چه حاله خيلي وقته رفته بالا

شانه بالا انداخت وآه کشيد: هرجور راحتي

برگشتم توي سالن و از پله ها راه طبقه دوم را پيش گرفتم. در اين طبقه دو راهروي بلند به دو سوي ساختمان کشيده مي شد. نرده هاي سنگي که چند سالي بود جاي نرده هاي فلزي کارگذاشته شده بودند بخشي از طبقه ي دوم را در معرض ديد قرار مي دادند. اما کمي جلوتر هردو بخش از تيررس همه خارج مي شد. هردو سمت قرينه ي هم بودند. سمت راست اتاق هاي من و کيارش بود و سمت چپ به تقليد از راهروي سمت راست به سالني متوسط مي رسيد که چهار در داشت. انتهايي ترين در به مستر بزرگي مي رسيد که زماني محل خواب همايون و ناهيدجون بود. ولي دو سالي مي شد که به طبقه ي پايين نقل مکان کرده بودند. چون هيچ کدام حوصله اش نمي شد براي خوابيدن اين همه پله را تا بالا طي کند. آسانسوري که از اتاق خواب اين طبقه به استخر مي رسيد خيلي وقت بود بيکار افتاده بود. اين اتاق بزرگ حالا گاهي ميزبان ميهمان هاي خاص ناهيدجون و همايون مي شد. سه در ديگر به اتاق هايي مي رسيد که يکيش مخصوص ناهيدجون بود. ميهمان هاي خاصش را آنجا ملاقات مي کرد. که بگويد من هم کسي هستم و کارهاي مهمي دارم. ولي در واقع توي اتاق جز يک ميز بزرگ چوب گردو و يک دکوري بزرگ پر از مجله هاي ووگه و مجله هاي ديگري که مستقيم از آن طرف برايش مي آوردند چيز ديگري نداشت. دو اتاق ديگر هم مال همايون بود. يکي اتاقِ کار و ديگري هم .... باز اتاق کار...

چرخيدم به سمت راهروي غربي و دوباره به ساختمان دقت كردم. ساختماني كه سال هاي زيادي از عمرم داخلش گذشته بود. چقدر از اين پله ها بالا و پايين دويده بودم. برگشتم و به ورودي پله ها نگاه كردم. همين جا ايستاده بودم كه شادي را ديدم. داشت مي آمد بالا....بي توجه به اطرافش. نگاهش به تابلوهاي قدي بود كه در راهرو نصب شده بود. روي صندلي داخل راهرو كه به ديوار تكيه داده بود نشستم و زل زدم به تابلوي بلندي كه يک جاده ي وهم آلود و تاريک را با رنگ هاي سرد خاكستري و آبي و سورمه اي به تصوير كشيده بود. جاده اي كه در بچگي بارها درباره اش خيالات گوناگوني به سرم راه داده بودم. خيالاتي ترسناک و هيجان انگيز. از موجوداتي وحشتناک كه از پشت سايه هاي لرزان و تاريک درختان سياه بيرون مي آمدند و از توي تابلو قدم به خانه مان مي گذاشتند. باورم نمي شد اين خيالات رنگ واقعيت گرفته اند. اين تابلو را يكي از دوستان هنرمند ناهيدجون، واقعاً هنرمند ... خودش كشيده بود و به مناسبت تولد كيارش برايش هديه آورده بود. ناهيدجون هيچوقت ازش خوشش نيامد. براي همين جايش شد اينجا، توي راهرويي كه معمولاً كسي از آن رد نمي شد.

تلفنم زنگ مي خورد. در سكوت وهم آور خانه، زنگ موبايلم بدجور منعكس مي شد. سريع بيرونش آوردم و به شماره عجيب و غريبش نگاه كردم. قبل از جواب دادن گذاشتمش روي سايلنت و دوباره به شماره زل زدم. راه افتادم طرف اتاق خودم در راهروي شرقي. اتاقي كه چند سالي بود همان طور بيكار افتاده بود. در را بستم. حدس مي زدم يكي از كارگرهاي انبار باشد كه باز در اين وقت شب يادش افتاده بود شكايت كار سختش را بياورد پيش من. با اينكه آنا اين روزها كارهاي شركت را مي چرخاند اما بازهم كارگرها با خودم حرف مي زدند انگار كه او را به رسميت نمي شناختند.

عصبي از بي ملاحظگي شان...از اينكه نمي فهمند من هم حتي با زندگي مرفه آدم هستم و ممكن است از مرگ برادرم بيشتر از سختي كار آنها در عذاب باشم جواب دادم.

- بله؟

اما صدايي نيامد. نشستم روي مبل راحتي و دوباره گفتم: بله؟ الو؟

صدايي گرفته و غمگين، صدايي كه دلم برايش تنگ شده بود. صدايي كه خيلي وقت بود توي خاطرم همان جوري اكو مي شد كه دوست داشتم....كه ناز داشت و دخترانگي اش غوغا مي كرد گفت: آقاي دولتشاه؟

باز هم ساكت شد. از روي مبل بلند شدم و بناي قدم زدن گذاشتم: شادي؟ تويي؟

مايوس و مغموم گفت: بله

دست كشيدم به پهناي صورتم، الان بايد چي بهش مي گفتم. يک جمله ساده...يک كلمه: خوبي؟

ديگر فقط غمگين نبود. دردناک التماس كرد: آقاي دولتشاه تو رو خدا من....من....من....

رفتم تا جلوي پنجره قدي كه به تراس اصلي باز مي شد. روي بالكن ايستادم. دستپاچه لبه نرده ها را گرفتم: آروم....گريه نكن چته؟ چيزي شده؟ حالت خوبه؟

به جاي گريه هق هق كنان گفت: چشم گريه نمي كنم .... من .... به خدا .... من ....

به لكنت افتاده بود. از من دور بود. يک جايي بود كه حتي نمي شد سوار ماشين كوفتي ام بشوم و بروم كنارش. تنها كاري كه مي توانستم بكنم همين جا بود. كه آرامش كنم: شادي آروم .... گريه نكن خب؟ نفس بگير اول ....

بي وقفه گفت: من كيا رو نكشتم به خدا

صداي نفس عميقش پيچيد توي گوشي. چشم بستم به منظره مقابلم. هنوز مضطرب بودم اما سعي کردم خودم را کنترل کنم: باشه .... حالت خوبه؟ از زندان زنگ مي زني؟

دوباره به التماس افتاد: بله، تو رو خدا من کيا رو نکشتم....باور مي کنيد؟

بايد بهش اطمينان مي دادم. مي گفتم که اينجا فقط من هستم که باورت مي کنم. چون بيشتر از همه مي شناسمت: آره آره من باور مي کنم....

غمگين بود. ملتمس بود. ميله ها را فشار دادم. گفت: پس من چرا اينجام؟ من گفتم بهشون....شما بگين من اين کار رو نکردم شايد قبول کنن...تو رو خدا

يک لحظه از ذهنم گذشت چرا حالا زنگ زده؟ چرا بعد از اين همه مدت يادش به من افتاده؟ اصلاً چرا يادش به من افتاده، پدر و مادرش ...: شماره من رو کي داده بهت؟

صدايش رفت. فقط نفس هايش مي پيچيد توي گوشي. نمي خواستم دوباره پرنده بشود و برود. حالا که اين قدر واضح همه مي دانستد من دوستش دارم، که يک ايمان ايران پناه بود که ممکن بود ...: الو شادي؟ هستي؟

- خودم حفظ بودم

جا خوردم. شماره من را حفظ بود؟ شماره کسي که اينقدر ازش مي ترسيد: شماره منو حفظ بودي؟

باز ساکت شد. بايد مطمئنش مي کردم که ديگر ترسناک نيستم: الو شادي؟ شادي جان ...

آب گلويم را فرو دادم.

لحنش عوض شد. سرد شد: شما هم گفتي من کيارش رو کشتم؟ آره؟

نه اين طوري به من مطمئن نمي شد. چرخيدم طرف اتاق و آرام گفتم: نه ... چرا بايد اينو بگم ....

اول صداي آه کشيدنش آمد و بعد: پس من چرا اينجام؟ نمي بخشمتون ... هيچ وقت... نه ... شما و نه مامان و بابات .... نمي بخشم...اگه بميرم تقصير شماست....

قلبم مچاله شد. درمانده بود. درمانده و خسته. بايد مي رفتم از نزديک مي ديدمش. قلبم مي کوبيد. سرم مي کوبيد. زبانم باز نمي شد که بگويم حق داري. مي ترسيدم يک جور ديگري برداشت کند و باز بترسد. صبر کردم هرچي دلش مي خواهد بگويد و گفت: وقتي مردم از اون بالا دنبال سرتون ميام زندگيتون رو خراب مي کنم مطمئن باشيد

لبم را محکم به هم فشردم و زمزمه وار اما مطمئن گفتم: کي گفته تو ميميري؟ تو مياي بيرون، من نمي گذارم تو بميري

ولي انگار سر آشتي نداشت. پوزخند زد: تو نمي گذاري من بميرم؟ تو مگر خدايي؟ فکر کردي ميام بيرون بعد دوباره زجرم ميدي؟ من اينجا کلي چيز ياد گرفتم. اگه بيام بيرون از يه متري من رد بشي با چاقو مي زنم شکمت رو سفره مي کنم

فندق من که به من مي گفت وخشي .... به دوستانش مي گفت عجيجم .... سه تا عروسک گرد مي چسباند به کوله پشتي اش و کتاني هاي بنفش و سبز مي پوشيد حالا چاقوکش شده بود. سرم تير کشيد: شادي؟ خودتي؟

جدي و تلخ گفت: نه شادي مرده ... شادي ديگه اينجا مرده، من زندگي تو يکي رو سياه مي کنم، مطمئن باش مهرداد دولتشاه

تازه اوج عصبانيت و شايد هم نفرتش را با گوشت و خون حس مي كردم. ولي حالا وقتش نبود توجيهش كنم. حالا آنقدرها مهم نبود كه دوستش دارم. حالا خودش مهم بود كه درمانده نباشد حتي اگر به جاي من آن پسره ي لعنتي را بخواهد. گفتم: باشه عزيزم. باشه تو بيا بيرون...اصلاً منو بكش خوبه؟

راه حرف زدنش باز شد.

پوزخند زد: مي كُشم پس چي فكر كردي؟ حواست به خودت باشه .... من اينجا كلي دوست پيدا كردم يادم دادن چطوري آدم بكشم....مي فهمي؟ تو منو به اين روز انداختي بايد جوابش رو بگيري، حتي اگه بميرم يكي رو مي فرستم سراغت ....

بگذار هرچي دلش مي خواهد بگويد. فحش بدهد. اگر اين جوري كمي از درماندگي خلاص مي شود. حتي اگر دلش مي خواهد من را بكشد. ولي اين طور عصباني و كلافه نباشد.

- باشه...ولي اين جوري عصباني نباش خب؟

- من عصباني نيستم. ديگه هم ازت نمي ترسم

ساكت ماندم شايد چيزي مانده باشد. حتي فحشي كه واقعاً لايقش بودم. من بودم كه به اين روز انداختمش. من بودم كه نگذاشتم برود پيش دوستهايش. من بودم كه زندگي قشنگش را خراب كردم. منِ خودخواه تماميت خواه. ولي چيزي نگفت. بايد بهش مي گفتم من را ببخش. بايد بهش مي گفتم دوستت دارم. دخترک معصوم و مهربان و خنداني را كه از دنيا هيچي نمي خواست جز يک ماشين آلبالويي و خيالاتي عاشقانه ... دوستش داشتم و فكر مي كردم چقدر دنياي خالي از تجملاتش قشنگ و ديدني تر از دنياي من است. بايد بهش مي گفتم حتي به كيارش كه سهمي از اين دنيا داشت حسودي مي كردم. لب باز كردم: عزيزم ....

اما کلمه ها همانجا پشت لب هایم ماندند. تلفن را قطع کرد و باز از دستم پرید. به صفحه خاموش گوشي نگاه کردم. عصبي تلفنم را پرت کردم روي تخت. از جا بلند شدم و رفتم بيرون. بايد به همايون مي گفتم هرجور شده يک فکري بکند تا زودتر بيايد بيرون. نمي توانستم بيشتر از اين دست دست کنم که آنجا از زندگي ناامید شود و از دست برود. رفتم به سمت راهروي غربي. نشستم روي صندلي کنار راهرو تا کمي به خودم مسلط شوم. صداي حرف زدن همايون با تلفن به گوشم مي رسيد. او هم عصباني بود. بلند گفت: همش مزخرفه، بايد بفهمي....خودت ته و توش رو دربيار

همايون آمده بود جلوي درِ اتاق....صدايش عصبي و لرزان بود.....من را توي تاريکي نمي ديد....خواستم گلو صاف کنم که گفت: يعني مرگ کيارش من به اين زنيکه ربط داشته؟ مي فهمي چي مي گي؟ مي فهمي اگر راست باشه .... من ..... من بايد .... چه کار کنم؟ کيارش اگر چيزي...بود.... اول به خودم مي گفت ..... کيارش چرا نبايد به من بگه؟

تنم منقبض شد. همايون از چي حرف مي زد؟ کيارش چي را مي دانست؟

- من اگر بفهمم همه ي اين چرت و پرتايي که مي گي راسته زندگي همشون رو به آتيش مي کشم .... حاليته

بي اختيار از جا بلند شدم. صداي همايون نزديک تر شده بود. جايي نبود که خودم را پنهان کنم. اگر مي رسيد به ميانه ي راهرو حتماً من را توي تاريکي تشخيص مي داد.

- تمومش کن نمي خوام چيزي بشنوم...اون دختره کيارش رو کشته، اينا همش اوهامه .... تمومش کن

بعد صدايش به يک باره قطع شد. چرخيدم طرف نور کم رمقي که توي راهروي تاريک تابيده بود. همايون گوشي به دست زل زده بود به من.

- مهرداد؟

معلوم بود چشم هايش هنوز به تاريكي راهرو عادت نكرده و شک داشت كي رو به رويش ايستاده. چي شده بود؟ دلم مي خواست همين را از همايون بپرسم ولي نپرسيدم. در عوض گفتم: بله؟

آمد جلوتر و دكمه ي قطع تماس را فشار داد: اينجا چه كار مي كني؟

- اومدم ببينم حالتون خوبه ...

دستپاچه دور خودش چرخيد: نه برو خودم ميام پايين

رفتم به سمت پله ها ... ايستادم ... چرخيدم طرف همايون كه در فكر بود. رفتم طرف اتاق خودم در سمت شرقي عمارت. گوشي ام را برداشتم. يک ميس كال داشتم. آه از نهادم بلند شد. شادي بود؟ نه عليرضا بود. همايون چي مي دانست. به همه شان شک داشتم. به همه شان. عليرضا دوباره زنگ زد. جواب دادم.

- سلام خوبي؟

بهش بگويم فندق زنگ زد؟ نه ... بگويم همايون مشكوک مي زند؟ نه .... چقدر تنها بودم.

- خوبم

- زنگ زدي به انوري؟

تنم منقبض شد: نمي زنم گفتم كه بيخيالش شدم. انوري رو از كجا پيدا كردي؟

- با چندتا رابط كه به هم وصل بودن ... خواستم بگم اين يكي كارش انگار خيلي درسته .... ولي خب بازم توصيه من اينه كه توي كار قانون دخالت نكني ... به هرحال الان يه وكيل خوب گرفتي براش كافيه ديگه

كافي بود؟ اين دختر درمانده و عصبي كه همين چند دقيقه پيش با من حرف زد نشانم داد زندان چه بر سرش آورده. نه كافي نبود. خيلي همه چيز را شل گرفته بودم. حالا كه همايون خودش مشكوک بود. حالا كه به همه شک داشتم. حالا كه فندق من آنجا داشت ديوانه مي شد بايد بيشتر تلاش مي كردم.

- الو مهرداد؟

- سرم درد مي كنه علي ... بعد حرف مي زنم

گوشي را قطع كردم. همايون دست گذاشت روي شانه ام. چرخيدم طرفش. نگاهم كرد: آنا مي گه من خواستم وكيل بگيريم براي اون دختره، ولي من باورم نمي شه ...

ازش فاصله گرفتم: آره باور نكنيد چون من خودم خواستم براش وكيل بگيرم. اگر بلايي سرش بياد من اين زندگي رو به آتيش مي كشم

صورتش منقبض شد. چشم هايش سخت و سنگي شدند. سينه اش بالا و پايين مي شد. عوض شدن رنگ صورتش در آن تاريكي به وضوح معلوم بود.

رفتم طرف اتاقم و در را محكم به هم كوبيدم. من...مهرداد دولتشاه....كه زماني قدرت پدرم را تحسين مي كردم....كه مي خواستم جاي او را بگيرم و قوي باشم....حالا رو در رويش ايستاده بودم....حالا حتي بهش مشكوک بودم ...براي خاطر كسي كه مي دانستم جنگيدن برايش ارزش دارد.

توي سرم هزار صدا با هم در جدال بود. شماره انوري را گرفتم. دستگيره اتاق چرخيد. آنا آمد داخل. تلفن بوق مي خورد. به آنا زل زدم: برو بيرون حوصله ندارم

اما سرجایش ایستاد. بلند شدم و رفتم توي بالکن. درب بالکن را بستم و تنها همانجا ایستادم.

تماس وصل شد: الو؟ آقاي انوري؟

****

خبر فرار پنجاه زنداني آن هم باهمديگر بند را حسابي شلوغ کرده بود*. باورم نمي شد پنجاه نفر همراه هم بتوانند از زندان در بروند. آن هم از چه راهي. کف زمين تونل کنده بودند. اين کار يعني پنجاه نفر با همديگر دست به يکي کرده بودند. هيچ کدامشان آن يکي را نفروخته بود و يک چيز عجيب تر اينکه هيچ کسي هم نفهميده بود. همه مان جمع شده بوديم توي سلول و درباره اين ماجرا حرف مي زديم. من بيشتر گوش مي دادم چون چيزي براي گفتن نداشتم. يک خط درميان هم يادم به حرف هايي مي افتاد که دو روز پيش به مهرداد زده بودم و هي با خودم مي گفتم يعني واقعاً من باهاش اينجوري حرف زدم؟ بعد هي لحن صحبتش يادم مي آمد و از خودم خجالت مي کشيدم. يعني يک درصد احتمال داشت که واقعاً دلش برايم سوخته باشد؟ شلوغي سلول نمي گذاشت بهش خوب فکر کنم.

سيمين که حالش چند روزي خوب شده بود و ديگر نمي رفت توي جلد پري خانوم عصباني داد زد: اين مرداي لاشي هرچي بگي ازشون برمياد. پنجاه تايي کدوم قبرستوني رفتن حالا؟

پري ماه عصبي پکي به سيگارش زد: اتفاقاً همين مردا وقتي دست به يکي مي کنن همه کار مي تونن بکنن حالا شماها مي تونين دو شب حرف همديگه رو تو دلتون نگه دارين؟ خاک بر سرتر از ما زنا هم هس آخه؟

محبوبه زل زده بود به پري ماه. پري ماه براق شد سمتش: چته؟ آدم نديدي؟

موشرابي زيرچشمي به من نگاه كرد. گفته بود با هم حرفشان شده، نمي دانست چه حرفي و من هم مثل او كنجكاو بودم بدانم چي گفته به محبوبه كه عين سگ ازش مي ترسد. موشرابي مي گفت به نظرت چي گفته ولي من هيچي به ذهنم نمي رسيد فقط يادم بود كه موشرابي گفته بود پري ماه دور و بر محبوب مي پلكد بلكه با پول او بتوانند فرار كنند.ترنم گفته بود مهرداد شايد دوستت دارد. من اين روزها گيجم. هيچي سرجاي خودش نيست. هيچي. ذهنم پر است و خاليست.

مرجان گفت: اي قربون دهنت پري ماه اگه زنا همين قد پشت هم رو داشتن مردا هيچ گهي نمي تونستن بخورن

زليخا غر زد: تو يكي حرف نزن خودت زدي مادرشوهر بدبختت رو نفله كردي

مرجان پريد طرفش و چنگ انداخت روي بازويش: به تو نيومده زر مفت بزني، اون زنيكه خونم رو كرده بود تو شيشه . اون اگر زنيت داشتن با عروسش بهتر تا مي كرد

يادم افتاد به استاد ادبياتمان. زن تپل مپل چشم سبزي كه مقنعه اش را يک جور خاصي مي پوشيد. جوري كه لپ هايش انگار مي خواستند از دو طرف بپرند بيرون. پسرها بهش مي گفتند بولداگ. مي گفت زَنيّت غلط است. ولي اينجا همه چيز درست بود.

دكتر مفخم پاهاش را دراز كرد وسط جمع: من كه پرونده ام پاكه پاكه خدا مي دونه چندتا زن رو از شر توله ي ناخواسته خلاص كردم

محبوبه پوزخند زد: چقد ازشون تيغيدي؟

تيغيدن هم غلط بود. مفخم گفت: هرچي كَرَمشون بود. بِيتر از تو بود كه مورفين اون مريضاي بدبخت رو كش مي رفتي تو بازار قد خون بابات مي فروختي

پري ماه سيگارش را كنار هره ديوار تكاند: زر مفت بسه مي بينين هميشه فقط بلدين به هم تيكه بندازين فک كردين اون پنجاه تا دور هم مي نشستن چيكار مي كردن؟

فريبا گفت: از سَک و سينه ي دلبراشون حرف مي زدن

همه شان هرهر خنديدن. موشرابي گفت: شرط مي بندم تو تونل به اون تنگ و باريكي به هم مي چسبيدن حالي به حالي هم مي شدن

باز بلندتر خنديدند.

پري ماه عصبي از وسط جمعيت خودش را بيرون كشيد و از سلول بيرون زد. من هم دلم مي خواست مي رفتم. حوصله چرت و پرت هايشان را نداشتم. بوي سيگار خيلي زياد بود. مرجان داشت سيگار خاموش پري ماه را كه اندازه دو پک ازش باقي مانده بود دوباره روشن مي كرد.

موشرابي گفت: راسته پري ماه مي خواد فرار كنه؟

همه ساكت شدند. سيمين گفت: گه زيادي خورده

فريبا هم تاييدش كرد: واقعاً ما بخواهيم تونل هم بكنيم زورمون نمي رسه

سيمين با عشوه گفت: ما تو باغمون چارتا افغاني داشتيم آي چاه مي كندن آي چاه مي كندن

دكتر مفخم گفت: لابد فراريا هم نصفشون افغاني بودن وگرنه ايرونيا تنه لش تر از اين حرفا هستن تونل بكنن تا بيرون زندان

موشرابي گفت: جاش هم مهمه، اونجايي که اينا بَندي بودن دور و برش کلي زمين خالي بوده، اينجا اگر تونل هم بزني مي رسي به بند مردا

زليخا گفت: اونجا هم با همديگه يه راست باس بريم زايشگاه

باز هم خنديدند. پري ماه برگشته بود از موشرابي پرسيد: مگر تو اون زندون رو ديده بودي؟

همه ساکت شدند. موشرابي موهايش را جمع کرد بالاي سرش: مگر نگفتن شهر کويري بوده

مطمئن زل زده بود به صورت پري ماه.

پري ماه شانه بالا انداخت: چه مي دونم

به مرجان که داشت به فيلتر سيگار محکم پک مي زد نگاه کرد: مرده خور با فيلتر سيگار من فاز ميگيري؟

بعد به محبوبه نگاه کرد. دستي به شانه اش زد: خب عشقي تو بگو مورفين ها رو به کي مي فروختي؟ لابد خيلي باند گردن کلفتي هم نبودين آره

محبوبه توي خودش جمع شد و چيزي نگفت. پري ماه هرهر خنديد. مرجان برگشت سر بحث اول: به نظرتون ما مي تونيم از اينجا در بريم؟

چشم چرخاند روي زن هايي که هرکدام يک جوري ولو شده بودند توي سلول و انگشت کشيد طرف سيمين: اين يکي که تعطيل، وسط کار يه دفه مي ره تو جلد خريت هممون رو به شکر خوردن ميندازه

سيمين زير لبي فحشي حواله اش كرد. مرجان به مفخم نگاه كرد: دكتر هم كه جسم و جوني نداره، با اين درد مفاصلش دوتا پله رو هم به زور بالا و پايين مي ره وسط راه بواسيرش هم مي زنه بيرون مصيبتي مي شه

همه خنديدند و مشتاقانه به مرجان نگاه كردند بدانند كي كانديد مناسب در رفتن است. موذيانه انگشت كشيد طرف من: اين جوجه ريقو هم كه هيچي، تو تونل زر زر گريه اش يه طرف شاشيدن به خودش هم يه طرف بعد باس با قايق بزنيم بيرون.

همه دوباره خنديدند. توي خودم جمع شدم. پري ماه گفت: په لابد خودت خوبي واسه در رفتن آره؟

مرجان سينه سپر كرد: مگه من چمه؟

پري آمد ايستاد وسط سلول: لابد هركي هم گفت بالاي چشات ابروئه مي زني شيكمش رو سفره مي كني. تا برسيم بيرون هركدوم يه جاييمون ناكار شده

زليخا كركر خنديد: فقط به اونجامون كار نداشته باش كه بعد مي خوايم باهاش نون دربياريم

موشرابي گفت: توي بي صفت همينجا بموني بهتره برات

مرجان در دفاع از زليخا براق شد: تو يكي از همه بدتري مارموز....

موشرابي يک وري خنديد. پري ماه گفت: راس مي گه

همه مان به موشرابي نگاه كرديم. پري ماه مطمئن گفت: گفتي شووَر خواهرت ساقي بوده؟

موشرابي جدي نگاهش كرد: گيرم كه آره منظور؟

پري ماه شانه بالا انداخت: هيچي برو بچ مي گن نمي شناختن همچي کسي که تو اُفُقيش کرده باشي

باز هم سکوت. اين يعني که پرونده موشرابي هنوز پيش هم بندي هايش تاييد نشده بود. يعني هنوز آدم مورد اعتمادشان نبود. موشرابي کوتاه نيامد: جدي؟ پس اسم عسگر گوش طلا هيچ وقت به گوشت نخورده نه؟

محبوب جيغي کوتاه کشيد: عسگر گوش طلا رو تو کشتي؟

زليخا گفت: کي بوده حالا عسگر چيز طلا؟

همه بلند خنديدند. صداي بلندگو که اسم من را صدا مي زد مجبورم کرد از جا بلند شوم. وسط همهمه و دست و پاهاي ولو شده روي زمين از سلول بيرون دويدم. مي دانستم امروز ملاقاتي ندارم. ديشب که زنگ زدم گفتند کليه سنگ ساز مامان دوباره دردسر شده و مجبور بودند بروند بيمارستان. خودم اصرار کردم بابا هم بماند پيشش و تنهايش نگذارد. ولي اين اسم صدا زدن خوشحالم کرده بود. شايد حال مامان خوب شده بود. شايد بابا او را گذاشته بود و آمده بود ملاقاتم. ايستادم جلوي در. خانم دباغ نيم نگاهي بهم انداخت: اينجوري؟ چادرت کو؟

ذوق زده گفتم: ملاقاتي دارم؟

پشت چشم نازک کرد: آره بدو الان وقت تموم مي شه

برگشتم توي سلول. بحثشان بالا گرفته بود. پري ماه داشت مي گفت: من بخوام برم دوتا آدم به درد بخور مي برم شما همتون مُفِتون آويزونه

نيم نگاهي به من انداخت: چي شده؟

به موشرابي كه روي تختم نشسته بود نگاه كردم: چادر

چادر را گلوله كرد و پرت كرد. چادر افتاد وسط اتاق. مرجان برش داشت و پاسش داد به سيمين. رفتم طرف سيمن و او انداختش براي زليخا. زليخا دست تكان داد: بيا بگير

درمانده گفتم: وقت تموم مي شه بده

زليخا پرتش كرد براي محبوبه و او خواست بيندازدش براي فريبا كه پري ماه از دستش قاپيد و گرفت جلويم: بگير

چادر را گرفتم و دويدم به طرف راهرو. همراه مامور بدرقه رفتيم به سمت خروجي كه به اتاق ملاقات وصل مي شد اما بر خلاف انتظارم راهش را كشيد طرفي ديگر. مي دانستم آن طرف مخصوص ملاقات هاي كابيني است. پرسيدم: چرا ملاقات كابيني؟

جوابم را نداد. در را زد و يكي از پشت در كليد را چرخاند. كنار ايستاد: برو

چادر را مرتب كردم و رفتم داخل راهروي ملاقات. زن ها گوشي به دست پشت شيشه نشسته بودند و صداي حرف زدنشان غوغايي به پا كرده بود. هنوز دنبال علت ملاقات غيرحضوري بودم كه نگهبان بند گفت: برو كابين پنج

اما هرچه جلوتر مي رفتم بيشتر شک مي كردم. برگشتم به مامور نگاه كردم: اينجا؟

فقط سر تكان داد ولي جلوي رويم زني نشسته بود كه نمي شناختمش. نشستم و سري به سلام تكان دادم. صورتش هيچ فرقي نكرد. يک مقنعه بلند و چادري سياه پوشيده بود. قاب صورتش ميان چادر و مقنعه جمع و جور بود. صورتش رنگ پريده و خسته به نظر مي رسيد. شيشه عينكي كه روي چشم زده بود آنقدر پهن بود كه نصف صورتش را پوشانده بود. انگار كه فريم يک عينک آفتابي را گذاشته باشند براي عينک طبي. خوب به اجزاي صورتش دقت كردم با اينكه به نظرم آشنا مي آمد ولي

یادم نمي آمد کجا دیدمش. گوشي را برداشتم و سلام کردم. چند لحظه مکث کرد و بعد لب هایش تکان خوردند ولي صدایش از گوشي این طرف نمي آمد. گفتم: چي؟ نمي شنوم

باز لب هایش را تکان داد. این بار آرام تر. فکر کردم گوشي خراب است. چند ضربه بهش زدم و زن کلافه و نامحسوس به لب هایش اشاره کرد. یعني چي؟ یعني به لب هایش نگاه کنم؟ زل زدم به لبش که چیزي مي گفت. شمرده شمرده ....
بگو....من....قاتل....هستم....ماما ن ..... بابات ..... اذیت ..... مي شن.....

دهنم به وضوح از هم باز ماند. دوباره خیره شدم به لب هایش و توي گوشي گفتم: مامان و بابام ....

گوشي را گذاشت زمین که مانع حرف زدنم بشود. منظورش چي بود؟ مامان و بابام اذیت مي شوند؟ اذیت شده اند؟

دوباره لب زد: مي... مي... رَند

چشم هایم گرد شدند. مامان و بابام میمرند؟ قلبم تند مي تپید. مثل طبلي در اتاقي توخالي مي کوبید به سینه ام و نفسم را بند آورده بود. خواستم حرفي بزنم ولي دیدم که نیست. رفته است. انگار هیچ وقت نبوده .... سعي کردم بفهمم چي گفته است ولي مغزم یاري نمي کرد. تنم لمس شده بود. ناخودآگاه به انعکاس صورت خودم توي شیشه خیره شدم. به صورتي غمگین، ترسیده و نگران. این من بودم؟ چي شنیده بودم؟ کي این زن را فرستاده بود؟ چرا فرستاده بود؟ از جا بلند شدم و لخ لخ کنان برگشتم داخل زندان. چادر از روي سرم سر خورد پایین. اگر مامان و بابام را اذیت مي کردند، اگر بلایي سرشان مي آوردند، من خودم را مي کشتم. منگ بودم و گیج. پا کشیدم طرف سلول و یادم افتاد چقدر شلوغ است. رفتم به سمتي دیگر. سرم شلوغ بود. کي بود که مي خواست من زودتر اعتراف کنم قاتلم؟ کي بود که مي خواست هرطور شده من را سر به نیست کند؟ کي بود که بودن من اذیتش مي کرد؟ مهرداد؟ مهرداد دولتشاه؟ یعني به خاطر آن تهدیدها به فکرش رسیده بود من را از

راه دور اين طوري اذيت كند؟ يا واقعاً فكر مي كرد بايد شَرَّم را از روي زمين بكند؟ چرا؟ خيلي مسخره بود كه آن رفتارهاي بد و اخلاق هاي بدتر را به اين چيزها ربط بدهم. مهرداد بداخلاق بود ولي ديوانه نبود. اين قدر ديوانه نبود كه بخواهد برادر خودش را بكشد يا من را بيندازد زندان و به خاطر تلفن من يكي را بفرستد تا را تهديدم كند. گوشه ي راهرو توي خودم كز كردم. روي سراميک هاي چركي كه يک روزي فكر نمي كردم نشستن رويشان ممكن باشد. اين ملاقات مثل پتكي توي ملاجم فرود آمده بود.

شايد....شايد....شايد كيارش چيزي مي دانسته كه مهرداد را به خطر مي انداخته، شايد مجبور شده برادرش را بكشد. حالا كه با اين آدمها توي اين خراب شده زندگي كرده بودم هرچيزي ممكن بود. وقتي مرجان مادرشوهر خودش را مي كشد، سيمين شوهرش را تكه تكه مي كند. اختر دختري را كه زير دستش بوده خفه مي كند، پري ماه پيرزني را كه مي خواسته از خودش دفاع كند. محبوبه مريضي را كه فهميده بوده او مورفين مي دزدد....خب مهرداد هم مي تواند برادرش را بكشد. مهرداد كه مثل اين زن ها بيچاره، بي دست و پا و احمق نبود. باهوش بود، پولدار بود، حواس جمع بود. نقشه كشيده بود و با نقشه كيا را كشته بود. قتل را گردن من انداخته بود و حالا هم يكي را فرستاده بود تا من را تهديد كند كه زودتر به قتل اعتراف كنم. تنم عرق نشسته بود و بيشتر از هر وقتي دلم مي خواست به فرار فكر كنم.

از جا بلند شدم و رفتم توي سلول. همه برگشتند نگاهم كردند. موشرابي گفت: رنگت چرا برگشته؟

هيچي نگفتم. به پري ماه كه ساكت نگاهم مي كرد زل زدم. نبايد جلوي بقيه باهاش حرف مي زدم. بايد صبر مي كردم تا بروند و بعد مي نشستم باهاش حرف مي زدم. مي دانستم چه طوري پول جور كنم و پري ماه حتماً بايد من را با خودش بيرون مي برد.

****

* خبر فرار پنجاه تا زندانی از زندان واقعیه.دقیقاً همین تعداد بودند ولی مال الان نیست.

***

هیچ وقت فکر نمي کردم رفعت بشود کسي که من بهش اعتماد کنم. دوباره بهش نگاهي انداختم. زني سي و دو سه ساله و البته زیبا که شش سال توي این دم و دستگاه کار کرده بود و تا حالا چیزي ازش ندیده بودم که مایه شک باشد. من از او کوچکتر بودم ولي جذبه ام آنقدر بود که حساب کار همیشه دستش باشد. چشم دوخته بود به من تا بداند چرا او را خواسته ام. من مایه ترس و وحشت بودم همه جا. آن از فندق که اینجوري از من ترسیده بود و این هم از رفعت که فکر مي کرد حکم اعدامش را آورده ام. به فنجان قهوه اشاره زدم: بخور دستپخت خودته

نگاهي به فنجان انداخت: این روزا فکرم مشغوله اگر بد شده ببخشید

گرهي به ابروهایم انداختم. فکر مي کرد مي خواهم به خاطر قهوه توبیخش کنم. البته که این یکي از آخرین چیزهایي بود که مي خواستم. قهوه هایش حرف نداشتند. قهوه هایي که فقط براي من مي آورد.

- فکرت چرا مشغوله؟

دو دل نگاهم کرد: شرکت خیلي به هم ریخته شده شما که نیستي بیشتر وقتا آقاي دولتشاه هم ....

- آنا که هست

- خب ....

باز مردد بود. خیالش را راحت کردم: ببین خانم رفعت اینجا مي توني به من اعتماد کني مثل همیشه اوکي؟ مگر هربار اومدي مشکلي رو خصوصي به من گفتي به ضررت تموم شده؟

نفسش را محکم داد بیرون. این یعني که مي خواهد دل به دریا بزند. خوب بود.

مستقیم نگاهم کرد: ببینید خانوم دادخواه تا وقتي فقط سر و کارش با مسائل حقوقي شرکت بود مشکلي نبود ولي حالا توي کار همه بخشها دخالت مي کنن

- دخالت؟ چرا فکر مي کني دخالت مي کنه؟ ایشون به نوعي الان جانشین من و پدرم هست

- نه منظورم اینه که ... نمي دونم .... یعني شما مي دونستید با هرکسي چه جور رفتار کنید. با بچه هاي انبار، با بخش فروش، با بچه هاي حسابداري. خانومِ شما با همه یه جور رفتار مي کنه

- چه جور؟

- نمي دونم. به همه دستور میده، حرف هیشکي رو هم گوش نمي کنه. دیروز آقاي ترابي اومده بود اینجا خب یادتونه قبلاً هم چندتایي بودن توي انبار که از جنسها کش مي رفتن .... شما که نرفتي پدر ترابي رو دربیاري .... مي گم یعني .... جلوي همه اون بنده خدا رو سکه یه پول کرد. بنده خدا سني ازش گذشته، بعدش هم اگه کارش بد بود خودتون اخراجش مي کردین ولي خانوم دادخواه اول که جلوي همه به آقاي ترابي توپید بعد هم گفت هرچي گم شده از حقوق خودش کم مي کنه. آقاي ترابي هم استعفا نوشت ....

- چرا الان میگي اینا رو؟

- شما نیستي خب ....

- الان ترابي رفته؟

- نمي دونم امروز که نيومد واسه تحويل فاکتور

- خب ديگه؟

- چند روز پيش چندتا از بازاريا ها رو اخراج کردن، چون مرجوعي زياد داشتن. از بچه هاي قديمي. فکر کنم آگهي هم زده باشن توي روزنامه واسه نيروي جديد. خانم دادخواه مي گه اينا قديمي هستن حاليشون نيست چه طوري بازاريابي کنن. چندتا از کارگراي انبار هم اومده بودن واسه مساعده، قبلاً شما خودتون مي نشستيد اونايي رو که لازم بود دستور مساعده مي دادين که آقاي سرمد بهشون بده ولي خانم دادخواه اين بيچاره ها رو از راه نرسيده با داد و فرياد فرستاد رفتن. به آقاي سرمد هم گفت ديگه حق نداره بدون امضاي ايشون به کسي مساعده بده .... کلاً همه ناراضي هستن، ولي ايشون چپ مي ره راست مياد مي گه اينجوري شرکت سر دو ماه زمين مي خوره .... من کاري ندارم شايد هم درست بگن ولي بقيه هم آدم هستن....مشکلات خودشون رو دارن .... جنس گم مي شه، بازار کساده و مرجوعي ميده، کارگرا حقوقشون کفاف نمي ده ديگه نبايد که همه ي کاسه کوزه ها رو سر اين بنده خداها بشکنيم دروغ مي گم آقاي دولتشاه؟

نه دروغ نمي گفت. ظاهراً آنا دوپايي پريده بود وسط شرکت و داشت همه چيز را به هم مي ريخت. فکر نمي کردم زير پوسته ي آرام شرکت اين همه گند بالا آمده باشد. کلافه قهوه ام را توي زيرفنجاني چرخ دادم. رفعت نگران نگاهم مي کرد.

تکيه دادم به صندلي و کمي چرخاندمش به طرف پنجره. دوباره برگشتم به سمت رفعت: زنگ بزن به ترابي بگو فردا عصر بياد باهاش حرف بزنم. اون بچه هايي رو هم که اخراج شدن خبر کن. واسه فردا هم يه جلسه بگذار با همه ي بچه ها. هم انبار، هم فروش، هم حسابداري.

- خانوم دادخواه منو ...

- خانوم دادخواه فقط مسئول امور حقوقي شرکته اين کارها در حيطه اختيارات ايشون نيست

- مي دونم ولي من که نمي تونم بهشون بگم ...

- لازم نيست تو بگي خودم مي گم. دکتر مولايي زنگ نزده؟

- نه ... يعني خانم دادخواه گفتن اگر زنگ زد بگو فعلاً پروژه متوقفه سر فرصت باهاشون تماس ميگيريم. ولي ايشون هم زنگ نزدند

گره کراواتم را شل کردم و پنجره را نيم کِش کردم تا عصبانيتم فوران نکند. تنها کار درستي که کرده بود همين بود. توي اين اوضاع بلبشو راه انداختن کارگاه توليدي قوز بالا قوز بود...فوقش يک سالي عقب مي افتاد و تا يک سال ديگر شايد همه چيز فرق مي کرد. نگاهي به ساعتم انداختم. وقت زيادي نداشتم. بايد مي رفتم با انوري ملاقات کنم. کسي که هنوز بهش اطمينان نداشتم چون عليرضا معرفي اش کرده بود. چون مطمئن نبودم کاراگاه خوبي باشد. چون فکرم هزارجا مشغول بود.

دوباره به رفعت نگاه کردم: آقاي فروتن رفت دنبال قرارداد کايسون؟

- بله، دو شب پيش همينجا جلسه بود ولي خب ...

دوباره دو دل نگاهم کرد.

- چيه؟

- خانم دادخواه به همکار خودش هم رحم نمي کنه ...

- چي شده مگه؟

- نمي دونم، فقط هي بهش گير مي ده ... اون روز بعد از جلسه .... من مجبور شدم بمونم چون تا ساعت هشت شب جلسه طول کشيد .... نمي دونستم برم يا بمونم نشسته بودم توي سالن که خانم دادخواه بياد ازش سوال کنم ديگه کاري نداره ... مي دونيد که اگه بي اجازه مي رفتم به منم گير مي داد يعني بعد از اون روزي که خانم شريف اومد اينجا اون حرفا پيش اومد همش به من گير ميده.... منم هرچي ....

- خيلي خب حاشيه نرو چي شد

- من نشسته بودم توي سالن، فکر کنم نمي دونستن من هستم. خانم دادخواه شروع کرد به داد و بيداد کردن سر آقاي فروتن

- واسه چي؟

- نمي دونم همش مي گفت از تو احمق تر توي زندگيم نديدم. باورم نمي شد باهاش اينجوري حرف بزنه .... هميشه خيلي هواش رو داره ....

- هواش رو داره؟!

- بله ... يعني من نديدم جز به ايشون اين قدر به کسي احترام بگذاره

زير چشمي نگاهم کرد. مي دانم چرا. لابد فکر مي کرد به رابطه آنا و فروتن مشکوکم. سعي کردم اخمم را باز کنم. سعي کردم مثل کسي باشم که مي خواهد از منشي اش کمک بگيرد. سعي کردم ندید بگيرم که رفعت ناخواسته اعتراف کرده زنم به هيچکسي به اندازه فروتن احترام نمي گذارد که اين شامل خودم هم مي شد. گفتم: اگه چيزي هست که من بايد بدونم بگو ... اين به نفع همه است متوجهي؟

- چيزي نيست ... خانم دادخواه كلاً از آدم هاي خنگ بدش مياد، از دستشون عصباني مي شه .... من مي فهمم. قبل از اينكه براي شما كار كنم با يكي مث ايشون كار مي كردم. رفتارش عين رئيس قبلي منه .... ولي خيلي به آقاي فروتن احترام مي گذاشت. چون فروتن به نظرش باهوشه، چندبار هم اينو جلوي بقيه گفته بود. منظورم از هواداري همين بود....

من در نظر آنا خنگ بودم؟ حتماً. نفسم را بيرون دادم: خب؟

- همين ديگه اون شب وقتي ديدم داره بهش توهين مي كنه جا خوردم

- آقاي فروتن هيچي نگفت؟

- نه ...

- بعدش؟

- هيچي يک دفعه خانوم دادخواه اومد بيرون منو ديد، جا خورد. گفت اينجا چه كار مي كني ....

- خيلي خب فهميدم. نفهميدي چرا اينجوري باهاش برخورد كرد؟ شايد توي جلسه حرفي زده كه به ضرر شركت بوده آره؟

- نمي دونم

به ساعتم نگاه كردم. اگر همين حالا هم راه مي افتادم با تاخير مي رسيدم. از جا بلند شدم: جلسه هاي فردا رو تنظيم كن. نيازي هم نيست به خانم دادخواه چيزي بگي. در ضمن ...

همراهم بلند شد: بله؟

نزدیک تر ایستادم و گره شل شده کراواتم را محکم کردم: حرفايي که اينجا زديم بين خودمون ميمونه. لازم نيست از کسي بترسي. تا وقتي من اينجا هستم، به هيچ کسي جز من جوابگو نيستي. اگه بدونم کارهات رو خوب انجام ميدي کاري مي کنم که زندگيت مرتب بشه ولي اگه بفهمم گند زدي کاري مي کنم که واسه يه لقمه نون بيفتي توي اين شرکتاي دوزاري زندگيت از ايني هم که هست بدتر بشه. من توي اين شيش سال هوات رو داشتم، بهت اعتماد کردم بقيه اش به خودت مربوطه که خنگ بازي درنياري متوجهي؟

نگران نگاهم کرد: من هميشه واسه شما احترام قائل بودم. هميشه هم خيالم از قول هاي شما راحت بوده .... چشم

نزدیک در ایستادم: هر اتفاقي اينجا افتاد زنگ مي زني به من. از اين به بعد تو چشم و گوش مني توي اين شرکت

این بار مطمئن تر نگاهم کرد: حتماً

اجازه دادم اول او بیرون برود. پشت سرش رفتم بیرون. زویا فرهمند نگران جلوي ميز رفعت ايستاده بود و با ديدن ما راهش را کشید و رفت به سمت اتاق خودشان. بايد مي فهميدم چه مرگش است. ولي قبلش بايد به ملاقاتم با انوري مي رسيدم. رفعت پشت ميزش نشست و خيلي مطمئن و کمي بلند گفت: پس آقاي دولتشاه من زنگ مي زنم بهشون توضيح مي دم چرا قرارها کنسل شده

بهش لبخند زدم: باشه

اين نقش بازي کردن هايش را دوست داشتم. يک هماهنگي جالب بين ما بود که فقط خودمان ازش سردرمي آورديم. که مثلاً وقتي با کسي ملاقات دارم و مي خواهم شرش کم بشود زنگ مي زدم به رفعت و مي گفتم به سيامک بگو چک هاي امروز رو يادش نره و او مي فهميد بايد بيايد داخل اتاق و بگويد قرارتون دير نشه و شر

ملاقات کننده مزاحم را به بهانه یک ملاقات خیالي کم کند. یا وقتي مي خواستم کسي متوجه موضوع جلسه هاي خصوصي ام با او نشود مثل حالا جوري رفتار کند که انگار داشتم توي جلسه توجیهش مي کردم زنگ بزند جایي و علت کنسل شدن قرارها را توضیح دهد. حالا رابطه من و منشي کاربلد شرکتم یک مرحله بالاتر رفته بود. شده بود ستون پنجم من توي شرکت. امیدوار بودم کارش را مثل همیشه خوب انجام دهد. مطمئن بودم بعداً بیشتر بهش احتیاج پیدا مي کنم.

قبل از رفتن دسته چکم را بیرون کشیدم و برایش یک رقم چشمگیر نوشتم و بهش دادم و آرام گفتم: اینم اون وامي که دنبالش بودي. بعداً حساب کتاب مي کنم یه جوري از حقوقت کم بشه که خیلي فشاري بهت نیاد

آرام گفت: خیلي ممنون ... راستش درخواست وامم شیش ماهه تو حسابداري خاک میخوره ... آقاي سرمد هم هي منو حواله میده به ...

- این یکي از حساب شخصي خودم پرداخت شده، شاید هم بشه پاداش دیگه وام نباشه همه چي به خودت بستگي داره

لبخند رضایت روي لب هایش نشست: ممنون

از شرکت بیرون زدم و با عجله خودم را رساندم به ماشینم و سوار شدم. محل ملاقاتم در نوع خودش مسخره ترین جاي ممکن بود. همیشه فکر مي کردم این جور ملاقات ها حتماً در یک کافه تریاي دنج و تاریک و خلوت انجام مي شود ولي انوري آدرس یک پارک بزرگ را داده بود که البته در این وقت روز خیلي هم شلوغ نبود. ولي همین که در یک محل عمومي قرار مي گذاشت خودش جاي تعجب بود. پا روي گاز فشردم و دوباره به ساعت نگاه کردم. فکرم رفت پي حرفهاي رفعت. خوب بود که یکي جاي من چشم و گوشم مي شد. نمي خواستم در این شلوغي ها هنوز یک کار را درست انجام نداده یک گند دیگر بالا بیاید. باید زودتر از اینها به خودم مي آمدم. زودتر براي فندق وکیل مي گرفتم. زودتر به فکر گرفتن یک آدم کاربلد براي حل معما مي گشتم. زودتر یک ستون پنجمي مي کاشتم توي شرکت. ولي مرگ کیارش من را که همیشه

حواسم به همه چيز بود تبديل كرده بود به موجودي دست و پا بسته. مرگ كيارش و زنداني شدن فندق. كاش دوباره زنگ مي زد. خيلي نگرانش بودم.

به زحمت ماشين را وسط دوتا ماشين كوچكي كه ناشيانه پارک شده بودند جا دادم و پياده شدم. دخترکي دوان دوان به طرفم آمد. عينک آفتابي نصف صورتش را پوشانده بود. لب هايش قرمز اناري بود و پوستش رنگ بيسكوئيت ساقه طلايي. تو دماغي گفت: آقاي محترم سپر ماشينت رو زدي به پشت ماشينم. فكر از پارک دراومدن منو هم نكردي؟

نيم نگاهي به پژو دويست و هفت آلبالويي رنگ جلوي ماشينم انداختم: لازم نيست حتماً دنده عقب بگيري

به سمت چپ خيابان نگاه كردم. دخترک اخمو ايستاد كنارم: ببخشيد داشتم حرف مي زدم ها

نگاهش نكردم. حوصله لوس بازي اين مدلي نداشتم. هيچ وقت نداشتم. نه آن موقع كه بيست و دو سه سالم بود و نه حالا كه سي ساله شده بودم.

- آقاي محترم باشمام

نيم نگاهي بهش انداختم: بله؟

- گفتم لطف كنيد ....

نگذاشتم حرفش را تمام كند: خانوم من عجله دارم، شما ماشينت رو توي جاي پارک يه تريلي نتونستي درست جا بدي تقصير منه؟

حرصي عينكش را برداشت و چشم هايش را كه با مژه هاي مصنوعي بلند و خط چشم حسابي درشت شده بود ديدم. خنده ام گرفت.

- شما خيلي بي ادبي كسي بهتون گفته تا حالا؟

نيشخند زدم: اونايي كه عاقل بودن نه ولي بچه محصلا خيلي گفتن البته نگفتن بي ادب بيشتر مي گفتن وخشي

حيران نگاهم كرد. از خيابان رد شدم. همانطور متعجب ايستاده بود آن طرف خيابان. سن و سالش نبايد خيلي از فندقِ من بيشتر باشد. قدش هم اندازه او بود ولي تپلي نبود. ريزه ميزه بود.

راه مارپيچي را كه پشت يک پيچ مي رفت گرفتم و تند قدم برداشتم. داشتم فكر مي كردم چطوري اين آدرس مسخره را پيدا كنم كه كسي گفت: آقاي دولتشاه؟

چرخيدم به طرف صدا. مردي ميان سال و لاغر اندام با سر و وضعي معمولي .... نه ...پايين تر از معمولي ايستاده بود پشت سرم. چند قدم برگشتم عقب: بله؟

- انوري هستم

دستش به سمتم دراز شده بود. يعني اين مرد مي خواست كمک كند بفهمم قاتل كيا كيست؟

دست دراز كردم: خوشوقتم

همراهم شد و جاده سربالايي را قدم زنان جلو رفتيم. به نيمكتي اشاره زد: بشينيم؟

بي حرف دنبال سرش راه افتادم. شلوار ساده و البته كهنه اي پوشيده بود. پيرهن چهارخانه اش هم دست كمي از شلوار و البته كفشش نداشت. دنبال پول بود و مي خواست سركارم بگذارد؟

- نمي شينيد؟

نشستم کنارش و منتظر ماندم. خم شده بود جلو و ته آرنج هايش را گذاشته بود روي زانو و دست هايش را هم قفل کرده بود توي هم. حواسم رفت به موهايش که معلوم بود تازه اصلاح شده است. لابد فکر کرده يک دستي به سر و روي خودش بکشد که کمتر بي پولي اش به چشم بيايد. نه به نظرم اين يکي به کار من نمي آمد.

سر چرخاند طرفم: خب منتظرم

- اول يه کم از خودتون بگيد بهتر نيست؟

کف دست هايش را آرام آرام به هم ماليد. راست نشست و به پشتي نيمکت تکيه داد: شما دنبال من بودي، قاعدتاً بايد بدوني من کي هستم

- شما رو آقاي رياحي به من معرفي کرده

- رياحي؟

- بله عليرضا رياحي؟

- پسر دکتر رياحي؟

از اينکه حتي نمي دانست چه کسي مسبب آشنايي ما بوده تعجب کردم: بله، يعني شما نمي دونستي؟!

دوباره خم شد به جلو و زل زد به انبوه درختان مقابلمان: نه! من با سه تا واسطه رسيدم به شما که احتمالاً يکيشون آقاي رياحي بوده

- مي شناسيد ايشون رو؟

دستي به پشت موهايش كشيد: از نزديک نه ولي پدرشون رو ميشناسم

- خب؟

همان طور كه به جلو خم شده بود گفت: اون خانوم هم همراه شما بود؟

- كدوم خانوم؟

- همون كه كنارتون ايستاده بود، توي خيابون

- نه ... داشت دون ميپاشيد مخم رو بزنه

بلند خنديد و دندان هاي رديف و سفيدش معلوم شدند: خيلي به خودتون مطمئنيد

- به خودم كه نه ولي به سر و وضع و ماشينم مطمئنم...از اين كيسا زياد به پستم مي خوره

- جالبه

مقابلم ايستاد: خب چه كاري از دستم برمياد؟

- چرا بلند شديد؟

- توي ديد نباشم بهتره

خنده ام گرفت. نگاهي به پشت سرم انداختم. پشتمان ديد نداشت ولي او انگار زيادي رفته بود توي جلد كاراگاه مخفي.

- پس چرا توي پارک قرار گذاشتين؟

- تجربه ميگه اينجا بهتره

- واسه ي ؟

- وارد جزئيات نشيم موافقيد؟

- ولي من بايد بدونم با کي قراره کار کنم

- ستوان بهرام انوري

ابرويم بي اختيار بالا رفت: شما ...

- ستوان سابق....الان کاراگاه خصوصي هستم

هنوز منتظر توضيح بيشتر بودم.

دست کرد توي جيبش: انداختنم بيرون .... ديگه؟

مردد نگاهش کردم. فهميد و خيلي زود گفت: ببين آقاي دولتشاه، من آدم صادقي هستم، ترجيح مي دم از همون اول واقعيت رو بگم که بعد مشکلي پيش نياد ... اين که چرا بيرون اومدم به خودم مربوطه ... چيزي که به شما مربوطه اين هست که مطمئن بشي من مي تونم کارت رو راه بندازم يا نه .... پس بهتره بگين دقيقاً دنبال چه کاري هستين

هنوز قانع نشده بودم براي همين گفتم: شما چه کارايي ازت برمياد؟

زل زد توي چشم هايم: جز آدم کشي و آدم دزدي همه کار

پوزخند زدم: حتي دزدي؟

خيلي مطمئن نگاهم کرد: اگر پاي خودم وسط نباشه حتي دزدي

به نظر با موجود عجيبي سر و کار پيدا کرده بودم. گفتم: پس توي کار خلاف هستين

پوزخند زد: کي نيست اين روزا .... ولي نه، من توي کار خلاف نيستم اگر اين جور بود که مي شدم دزد و قاچاقچي نمي شدم کاراگاه

کلمه ي «کاراگاه» را محکم ادا کرد تا مطمئن شوم به خودش ايمان دارد. نيم نگاهي به جاده اي که ازش بالا آمده بوديم انداخت: منصرف شدين؟

- نه .... ولي کاري که من مي خوام خيلي پيچيده است بايد مطمئن بشم که از پسش بر ميايين

نمي دانستم مي شود بهش اعتماد کرد يا نه ولي فعلاً چاره اي نبود. اگر علي اصرار داشت نروم ملاقاتش يعني اينکه يک درصد احتمال داده بود کار اين مرد خوب باشد و بعد چيزي بفهمد که به ضررش تمام شود. فقط به همين اميد آمده بودم سر قرار.

همان طور ايستاده نگاهم کرد: ببين آقاي دولتشاه من قبل از اين که بيام اينجا کلي اطلاعات از شما جمع کردم. الان مي دونم چه کاره اي ... چي بر سر خانواده ات اومده که البته تسليت مي گم .... مي دونم يه وکيل گرفتي واسه اون دختره کمک کني از قتل تبرئه بشه .... مي دونم با پدرت مشکل داري .... حتي با زنت ..... مي دونم به اون دختر علاقه داري .... مي دونم با دکتر مولايي سلام و عليک داري .... پس خيالت جمع از پسش برميام ولي دقيقاً از پسِ چي بايد بربيام؟

دوباره شک مثل خوره به جانم افتاد. نامطمئن گفتم: مطئنيد قبل از ديدن من با آقاي رياحي ملاقات نداشتيد؟

نفسش را رو به آسمان بیرون فرستاد: امروز قبل از اومدن رفتي شرکت خودتون. دیروز دیروقت برگشتي خونه پدرت

- تعقیبم کردین؟

- خیال کردین هرکي زنگ بزنه با سر میرم سر قرار؟ مطمئناً اول باید بدونم طرف ملاقاتم کیه تا آفتابي بشم

- خیلي خب قبول ... مي خوام کمک کنید قاتل برادرم رو پیدا کنم، ممکنه ماجدي نتونه شادي رو از این مخمصه نجات بده

لبخند زد: چرا با پلیس همکاري نمي کني؟

- پلیس؟

- بله پلیس ... اونا هم امکاناتشون بیشتره هم قانونیه هم راحت تر مي تونن وارد اتاق هاي دربسته بشن

- بهش فکر نکرده بودم تا حالا .... که البته قرار هم نیست فکر کنم

- چرا؟

- به نظرم بگذاریم اونا کار خودشون رو بکنن، ما هم از راه خودمون وارد بشیم .... به هرحال اونا به اندازه ي من نگران سرنوشت خانم بهشتي و البته علت مرگ برادرم نیستن

دستي به ته ریشش کشید و به منظره ي رو به رو خیره شد. دختري دورادور ایستاده بود و به ما نگاه مي کرد. رد نگاهم را که گرفت ابرو در هم گره انداخت: قبول ولي

هزينه ها زياد مي شه ... من تنهايي كار نمي كنم ... وارد شدن از راه هاي غيرقانوني هم خرج داره ... ممكنه مجبور بشم واسه جمع كردن مدارک چندنفر رو بپزم .... آشناهاي خودم رو دارم ولي آشناهاي من خيلي پولكي هستن ....

- چقدر مثلاً؟

- به يه عدد چند رقمي فكر كن

- صد ميليون مثلاً؟

- خيليه مي دونم ولي واسه ما كه مجبوريم از راههاي مارپيچ به جواب برسيم خيلي نمي شه

ساكت ماندم. اين پا و آن پا كرد: من اصراري ندارم همين حالا جوابم رو بدين ولي اگه تا فردا خبري ازتون نشد ....

- رقمش كم نيست ولي اگه بدونم كارم درست انجام ميشه باهاش مشكلي ندارم اين وسط اگر يک درصد احتمال بدم كه اومدين اينجا ...

از جيبش كارتي درآورد و جلوي رويم گرفت. كارت پرسنلي پانچ شده اي بود با اسم و رسم و درجه نظامي اش. نگاهم از روي كارت بالا رفت و گره خورد توي نگاهش: من معمولاً راحت به كسي اعتماد نمي كنم

- خوب كاري ميكنيد، اين اصليه كه منم بهش پايبندم...الان اگر اينجا هستم فقط به خاطر رابط هاي محكمي بوده كه شما رو معرفي كردن و البته تحقيقات شخصي خودم راجع به پيشينه شما

- من به اون كسي كه شماره شما رو به من داده هم مطمئن نيستم. آقاي رياحي ....

- قرار نيست كسي جز من و شما چيزي از اين پرونده بدونه، مساله اعتماد دو طرفه من و شماست

سري تكان دادم و گفتم: چرا بيرونت كردن از اونجا؟

سرچرخاند به سمت به پياده رو كه پشت درخت ها گم مي شد: فضولي توي پرونده اي كه مال من نبود

- جداً؟ فكر نمي كردم فضولي باعث اخراج بشه

نگاهم كرد: اگر به خاطرش يه عمليات گنده لو بره مي شه ... البته قبلش بايد دو سه بار توبيخي خورده باشين كه من خورده بودم ... خب كي شروع كنيم؟

ايستادم و دستم را دراز كردم و باهاش دست دادم: از همين حالا

تا سر پيچ با هم پايين آمديم. ايستاد و يک گوشي معمولي از جيبش درآورد.

- اين چيه؟

- يه خط بدون نام و نشون، از اين به بعد هروقت خواستي زنگ بزني به من از اين شماره و همين دستگاه استفاده مي كني شماره جديدم توش ذخيره شده. توي تلفن اسمي از من نمي آري. باهاش با هيچ كسي تماس نمي گيري. وقت و بي وقت هم زنگ نمي زني. خودم تماس ميگيرم واسه تنظيم زمان ملاقات بعدي فقط هروقت حس كردي لازمه تماس ميگيري، كپي پرونده رو هم از وكيل اون خانوم ميگيري برام مياري وقتي زنگ زدم

گوشي سياه رنگ و كوچک را گرفتم و حيران نگاهش كردم: واقعاً اين همه احتياط لازمه؟

- من الان اگه راست راست مي گردم و با شما حرف مي زنم يه دليلش احتياط بوده، شما هم اگه ميخواي به دردسر نيفتي بهتره احتياط كني

- پا كردن توي كفش قانون شوخي بردار نيست درسته

لبخند كجي روي لبش نشست: دقيقاً

- آقاي رياحي گفته بود

- آقاي رياحي چه بهش اعتماد داشته باشي چه نداشته باشي حرف خيلي درستي زده جدي بگير

بي آنكه دوباره نگاهم كند راهش را كشيد و من را پشت سرش جا گذاشت. گوشي را انداختم توي جيب كتم و راه افتادم طرف ماشينم. خبري از پژوي آلبالويي نبود ولي .... جلوتر رفتم و ديدم كه روي شيشه ماشينم چيزي نوشته شده است. با رژ لب قرمز و بزرگ: وخشي با جاي يک لب كنارش. مخم سوت كشيد. ماشيني محكم بوق زد. چرخيدم به طرف لاين مخالف. دخترک با نيش باز توي ماشين آلبالويي اش نشسته بود و نگاهم مي كرد. انگشت شصتش را بالا گرفت و گفت: لايک داره نه؟

بعد هم گوشي اش را جلو آورد تا از شاهكارش عكس بگيرد....لابد براي فيسبوک....ماشيني مانع ديدش شد و آن قدر احمق بود كه صبر كرد ماشين برود و عكس بگيرد. تا به خودش بجنبد و بفهمد دارم مي دوم طرفش، رسيدم به ماشين و درش را باز كردم: بيا پايين

ميخ شده بود پشت فرمان: برو مزاحم نشو آقا

عصبي غريدم: پايين

با پاهايي لرزان از ماشين پياده شد. دست بردم داخل جيبم و گوشي ام را درآوردم. ترسيده بود. نگاهم کرد: آقا ببخشيد

- فکر کنم راههاي بهتري واسه معذرت خواهي هست

- داري به کي زنگ مي زني آقا؟

- خودت چي فکر مي کني؟

- من کاري نکردم. شما هم داري ايجاد مزاحمت مي کني

با دست هاي لرزان گوشي اش را وارسي کرد. گوشي را از دستش قاپيدم: اِ اِ مدرک جرم رو نبايد پاک کني عزيزم

به گريه افتاد: آقا به خدا من ... من ....

به لکنت افتاده بود. درست مثل فندق. دلم سوخت. گوشي را برگرداندم توي جيبم: خيلي خب بسه

ريمل پخش شده بود زير چشمش. دستمالي گرفتم طرفش: بسه ديگه

چشمش به گوشي تلفنش بود: مي شه گوشيم رو بدين؟

- اول عکس هاش رو پاک کنم بعد

- خودم پاک مي کنم

در ماشينش را بستم و راه افتادم به سمت ماشين خودم. دنبالم از خيابان رد شد: آقا تو رو خدا اذيتم نکن

نشستم پشت فرمان و چند دستمال درآوردم و گرفتم طرفش: اینا رو پاک کن

همان طور گریان مشغول پاک کردن رد رژ لب از روي شیشه ماشین شد. لعنتي رژ لبش از روغن نباتي هم چرب تر بود. گند زده شد به شیشه ماشین. چشمش به من بود مبادا بروم داخل گوشي اش فضولي. سرم را از پنجره بیرون بردم: بسه نمي خواد بیا سوار شو

دست از کار کشید و آمد جلوي پنجره: آقا ببخشید، غلط کردم. گوشیم رو بده

گریه کردنش آزاردهنده بود. حالم را خراب مي کرد. یعني خیلي خشونت به خرج داده بودم؟ آرام گفتم: گفتم که کاریت ندارم بیا بالا

مي ترسید از کنار در ماشین جم بخورد مبادا پا بگذارم روي گاز و بروم. ولي چاره اي نداشت. باید اعتماد مي کرد. درست مثل من که مجبور بودم به انوري و رفعت اعتماد کنم. دوید آن طرف و زود سوار شد. قفل در را زدم و گوشي را گرفتم طرفش: خب حالا کجا ذخیره کردي دسته گلات رو؟

مي لرزید. تند رفت توي پوشه ي عکس هایش. گوشي را ازش گرفتم و به عکس هایي که گرفته بود نگاه کردم. از خودش و دسته گلي که آب داده بود عکس انداخته بود با دو انگشتي که به نشانه پیروزي بالا گرفته بود. بلند خندیدم: قله دماوند رو هم فتح مي کردي این همه عکس نمي گرفتي آره؟ بعد اونجا نوک قله رو هم ماچ مي کردي؟

خجالت زده رو گرداند به سوي مخالف. دانه دانه عکس ها را پاک کردم. چندتا عکس بعدي خودش بود جلوي آیینه با ژست هاي مختلف. .. روي آیینه را هم بوسیده بود. کلاً عقده جا گذاشتن رد لب این طرف و آن طرف داشت انگار. حواسش نبود که جلوي آیینه که مي ایستد درست کادر ببندد. از توي آیینه معلوم بود براي بلندقدتر

شدن روي نوک پنجه ايستاده. نگاهش مظلومانه به من بود. گوشي را بهش برگرداندم: صورتت رو پاک کن

زل زده بود به رو به رو: مي شه قفل در رو بزنيد؟

قفل را زدم: صورتت رو پاک کن

مشغول پاک کردن زير چشم هايش شد. همان طور بغض کرده گفت: آخه شما خيلي مغرور بودي ... خواستم ....

چرخيدم طرفش: حالم رو بگيري؟

- ببخشيد اشتباه کردم

- هرکي مغرور بود بايد پا کرد تو کفشش و حالش رو گرفت؟ يا روي شيشه ماشينش رو ماچ کرد؟

ساکت ماند. گفتم: نه جدي جالبه برام چرا؟

شانه بالا انداخت. لبش را مکيد. همچنان خيره شده بودم به نيمرخش. از جلد بي تفاوتي بيرون آمد و نگاهم کرد: من دوست ندارم کسي اينجوري باهام رفتار کنه، اگه مغرور باشه ديگه بدتر ... بايد حالش رو بگيرم

خجول نگاهم کرد. چشم هايش زيبا بودند ولي لب هايش پروتز بود، چه جايي هم انداخته بود روي شيشه با لبهاي گوشتي اش. سري به تاسف تکان دادم: چيکاره اي؟

- چه ربطي داره؟

- خب اين خصوصياتي که ميگي دوست دارم بدونم توي کار چقدر به دردت ميخوره

- خيلي

- توي بورس كار مي كني؟

لبخند رضايت نشست روي صورتش: نه

- وكيلي؟

هيجان زده نگاهم كرد: نه، اگه درست حدس بزني يه بستني مهمون من

خنده ام گرفت هم از شرطش و هم از صميميت زود هنگامش: جدي؟ ورشكست نكني

- تو برج ميلاد، رستوران گردون، قبول؟

سري تكان دادم: بد نيست

- اگه بردم چي؟

لبخند زدم: هرچي تو بخواي

مطمئن نگاهم كرد: خوبه

نيم نگاهي به ماشينش كه دوبل پارک شده بود انداختم: بدو برو ماشينت رو درست پارک كن برگرد

اين بار مطمئن در را باز كرد. موقع پياده شدن كارتي از جيبش افتاد روي صندلي ولي نفهميد. رسيد وسط خيابان، بلند گفتم: توي مشاور املاک كار مي كني؟

مبهوت نگاهم کرد. ماشین را روشن کردم و بلندتر گفتم: جایزه ام رو اگه دوباره دیدمت میگیرم ازت

نفهمید منظورم چیست. ماشین را از پارک درآوردم و از آنجا دور شدم. از توي آیینه دیدمش که هنوز به رفتنم نگاه مي کند. کارتي را که از جیبش افتاده بود برداشتم. حدسم درست بود. مشاور املاک صدف با مدیریت نازنین دلواري. دختر زرنگي بود ولي نه بیشتر از من. کارت را انداختم داخل جیب کتم و راه افتادم به طرف دفتر ماجدي. دخترک تخس از عمد جاي لب هایش را پاک نکرده بود. بعد از مدت ها خندیدم. از ته دل آن هم از تخسي دخترکي که ناخواسته من را یاد فندقم انداخته بود.

****

عصبي چندبار درز تختم را با انگشت گشتم ولي خبري از کارت تلفنم نبود. نشستم روي تخت و سرم را محکم فشار دادم. لعنتي ها انگار پشت سرشان هم چشم داشتند. سیمین سوت زنان و با کارت تلفني که زیادي آشنا بود وارد شد. پریدم طرفش و کارت را از دستش قاپیدم. جایي را که علامت زده بودم نگاه کردم و جیغ زدم: کثافت دزد لندهور عوضي

بغضم ترکید و اشکم راه افتاد. تا هفته دیگر که مامان و بابام بیایند هیچ راهي نداشتم باهاشان در تماس باشم. قیمت یک کارت تلفن توي زندان بیست هزار تومن بود و من ده هزار تومن هم نداشتم.

سیمین آمد جلو و با صداي کلفت گفت: چه زري زدي؟

حالت نگاهش، صداي کلفتش .... یعني رفته بود توي جلد پري خانوم. ترسیده خودم را تا ته تخت کشیدم. آمد جلو و دست انداخت توي یقه ي لباسم: چي گفتي به من غربتي؟

هق هق کنان گفتم: ببخشید پري خانوم. به خدا نفهميدم شمايي

ولي گوشش بدهکار نبود. من را به زور از تخت پايين کشيد. دو سه نفري دورادور نگاهمان مي کردند. ملتمسانه گفتم: يکي وکيل بند رو خبر کنه اين .... اين .... ديوونه شده

نبايد اين را مي گفتم ولي آنقدر ترسيده بودم که نتوانستم درست فکر کنم. مشتش فرود آمد روي صورتم. افتادم جلوي پاهاش. گوشم تير مي کشيد. چهاردست و پا رفتم طرف در سلول. آمد طرفم و يقه لباسم را از عقب گرفت و پرتم کرد وسط سلول. موشرابي دست به سينه با لبخند يک وري نگاهم مي کرد. خواستم حرفي بزنم که مشتش فرود آمد روي دماغم. تنها چيزي که بعدش حس کردم شوري خوني بود که ته حلقم سرازير شد. مسئول بند نيامده بود و من چند مشت ديگر هم خوردم. خون از دماغم چکه مي کرد روي فرش و هيچ کسي نمي آمد جلو. از زدن من که خسته شد رفت سمت تختم و کارت تلفن را برداشت و انداخت طرف موشرابي: پولي تهش نبود نسناس

حيران به موشرابي نگاه کردم. اشکم راه افتاده بود. باورم نمي شد او کارتم را به سيمين داده باشد. ولي درست بود. سيمين برگشت طرفم ولي دستي چنگ زد به بازويش. پري ماه بود. تنها کسي که سيمين ازش حساب مي برد. اصلاً همه از پري ماه حساب مي بردند. اول کار هرکي مي آمد داخل فکر مي کرد پري ماه فرشته نجات است ولي بعد مي فهميد که دنبال پول است. اما گاهي اوقات جلوي گردنکشي بقيه را مي گرفت. يک جورهايي آنجا رييس بود.

پري ماه نگاهي به من انداخت: جمع کن خودتو همه جا رو به گه کشيدي

هق هق کنان از سلول بيرون پريدم. سرم گيج مي رفت. پشت گردنم مي سوخت. حتماً ناخن هاي سيمين گردنم را زخم کرده بود. نمي فهميدم چرا موشرابي يک دفعه رگ ديوانگي و خباثتش بيرون زده بود. مگر نمي گفت من شبيه خواهر خدابيامرزش

هستم؟ تا برسم به دستشويي مسئول هم رسيد و جيغ جيغ كنان گفت: چه خبر شده اينجا؟ باز گير دادين به همديگه

گريه كنان به زهره كه مسئول آن روز دستشويي بود نگاه كردم. كنار كشيد و رفتم داخل و صورتم را شستم. حتي يک آيينه هم نبود تا ببينم چه بر سرم آمده است. صداي مسئول بند كه دنبالم مي گشت توي همهمه زنداني ها منعكس مي شد. اشكم را با لبه آستينم پاک كردم و خون تازه اي را كه راه افتاده بود با كف دست پهن كردم روي صورتم. اگر مي ديد كتک كاري كرده ايم حتماً توبيخمان مي كرد. با اينكه گاهي هوايم را داشت ولي اين جور موقع ها با هيچ كس تعارف نمي كرد. وسط راهرو رسيدم بهش. نگاهي به صورتم انداخت و گفت: تو ديگه چرا؟

اشكم راه افتاد. گفت: بيا ملاقاتي داري

تيره پشتم يخ كرد. سرگيجه ام بيشتر شد. دلم يک ليوان آب قند مي خواست. تازه متوجه ذوق ذوق بازو و كتفم شدم. لباسم را كمي عقب راندم. جاي چنگ سيمين بدجور گوشتم را كنده بود. خون تازه پيرهنم را نم انداخته بود. ولي اين چيزها مهم نبود. بايد مي رفتم ببينم ملاقاتي ام كي هست. كي دوباره آمده من را تهديد كند. اجازه ملاقات خانواده ام كه مطمئنم تمديد نشده بود.

همان طور كه چادرم را مي پوشيدم فكر كردم چه بگويم و چطور بگويم. مي خواستم باهاشان وارد معامله بشوم. اگر خوب و دقيق نقشه ام را اجرا مي كردم ممكن بود بتوانم خودم را از اين جهنم خلاص كنم. آب گلويم را فرو دادم. طعم خون توي دهانم حالم را بد كرد. كلافه و خسته رفتم به سمت بخش ملاقات و باز هم غافلگير شدم. فكر مي كردم مي رويم بخش ملاقات كابيني ولي هدايت شدم به سمت سالن ملاقات حضوري. گيج و منگ وارد شدم و سر چرخاندم ببينم كي به ملاقاتم آمده است. يعني ممكن بود بابا جونم باشد؟ چقدر دلم برايش تنگ شده بود. تنها اميدي كه اين روزها داشتم ديدن او و مامان بود. هرچي چشم گرداندم هيچ كدامشان را نديدم. رو كردم به نگهبان پشت در و پرسيدم: كي با من ملاقات داشته؟

- اسمت چیه؟

- شادي .... شادي بهشتي

بلند گفت: ملاقاتي شادي بهشتي کيه؟

چند سر برگشتند به طرف ما. مردي پا به سن گذاشته با کت و شلواري شق و رق برايم دست تکان داد. اين يکي از کجا پيداش شده بود؟

رفتم به طرف ميز و صندلي که يک گوشه سالن بود و نشستم رو به رويش. نگاهي به سر و صورتم انداخت: دعوا کردي؟

چشم هايم حتماً به خاطر گريه ورم داشتند. خون هم روي صورتم بود. ولي مهم نبود. گفتم: شما؟

دستمالي از جيبش درآورد و تعارفم کرد. مامور از آن ته بلند گفت: چيه؟

مرد دستش را بلند کرد: هيچي، دستماله، دستمال ....

دستمال را گرفتم و کشيدم روي صورتم. بوي خوبي داشت. بعد از مدت ها به مشام کشيدن بوي عرق ترشيده بدن ها و بوي سيگار مانده در هواي دم کرده و هزار بوي نامطبوع ديگر، اين عطر خيلي آرامبخش بود. چند لحظه دستمال را جلوي بيني ام گرفتم و چشم بستم.

آرام گفت: من ماجدي هستم وکيل تازه شما

پلک هايم بالا پريدند. ميخ شدم توي صورت سه تيغه اش.

لبخند زد: خوبي دخترم؟

چقدر خوب بود يكي از آن بيرون آمده بود و با احترام با من حرف مي زد. احترامي آميخته با مهرباني. من دلم تنگ شده بود براي اين جور آدم ها. اشک بي اختيار توي چشمم حلقه زد. با اينكه اين وكيل مي خواست نجاتم بدهد ولي وقتي فكر مي كردم كه همه ي مهرباني اش تقلبي است گريه ام مي گرفت. اينكه مامان و بابا همه ي پولشان را داده بودند تا بنشيند جلوي رويم و دستمال خوشبو تعارفم كند و اداي آدم هاي كاربلد را دربياورد عصباني ام مي كرد. دستمال را پرت كردم جلوي رويش: نه خوب نيستم

از تغيير حالتم هيچ واكنشي نشان نداد. همان طور لبخند ژكوند بر لب نگاهم كرد: من اومدم كمک كنم خوب بشي، تو هم بايد كمک كني باشه؟

آب گلويم را فرو خوردم: چقدر گرفتي كه بياي سر پرونده ي من؟

عينكش را روي چشم گذاشت و از توي كيفش پرونده اي بيرون كشيد: چرا مي پرسي؟ نگراني خانواده ات توي مضيقه افتاده باشن؟

شانه بالا انداختم و سوزش كتفم بيشتر شد: اونم هست

پرونده را گذاشت روي ميز و زل زد توي چشم هايم: نگران اون نباش اونقدري نگرفتم كه سختشون بشه

متعجب نگاهش كردم. حتي از طرز حرف زدنم خجالت كشيدم: ولي ... مامانم گفت يه وكيل خوب گرفتن ....

آرام خنديد: دروغ نگفته

- كه يعني خيلي پول دادن به خاطرش

- اون الان مهم نيست. الان چيزي که مهمه اينه که تو رو از اين لجنزار نجات بديم. کي تو رو زده؟

آه کشيدم: يه رواني

سري به تاسف تکان داد: خيلي بده، به مسئول بند اطلاع دادي؟

- خودش ديد

آه کشيد: نگران نباش، فردا نوبت دادگاهته منم سعي مي کنم پرونده رو ببرم به سمتي که زودتر نجات پيدا کني خوبه؟

قلبم بي اختيار شروع به تپيدن کرد. براي يک لحظه نقشه فرار به نظرم بي اهميت شد. حتي آنقدر آزادي ام را نزديک ديدم که تصميم گرفتم ماجراي تهديد روز قبل را به اين مرد خوش اخلاق و مهربان بگويم ولي يک لحظه از ذهنم گذشت دست نگه دارم. من نمي دانستم کي تهديدم کرده است و به قول پري ماه تا وقتي نفهميدي ريشه ي کسي که تبر زده به زندگي ات چقدر عميق است زبان باز نکن. پري ماه راست مي گفت. اگر آنهايي که من را تهديد کرده بودند زورشان بيشتر بود، اگر قبل از اينکه بفهمم کي تهديدم کرده مي رفتند سراغ مامان و بابام آن وقت حتي آزادي هم به لعنت خدا نمي ارزيد.

وکيل مهربانم پرونده را باز کرد و گفت: خب يک بار همه چيزايي رو که بايد توي دادگاه بگيم دوره کنيم خوبه؟

حس کردم جلوي چشمم سياه شد. تمام بازپرسي ها، چرت و پرت هاي پزشک قانوني، حرف هاي مفت وکيل تسخيري و کل اين چهار ماه و نيم آمد جلوي چشمم. دلم به هم پيچيد و راه نفسم تنگ شد. آب سردي توي دهانم جمع شده بود و با خون شور قاطي مي شد.

- حالت خوبه شادي جان؟

چشم باز کردم: نه ... حالت تهوع دارم

نگران زل زد به صورتم: خيلي دلم مي خواست مي گذاشتم براي يه وقت ديگه ولي فرصت کمه

تند سر تکان دادم و باز دلم زير و رو شد: فقط يه کم صبر کنيد ...

جلوي چشم هاي نگرانش چند نفس عميق کشيدم. دماغم کيپ بود. مجبور شدم از راه دهان نفس بکشم. ديگر آنقدر چاق نبودم که سينه ام بالا و پايين بشود. غمگين لبخند زدم: حالا حاضرم

لبخندي دلگرم کننده تحويلم داد: بگذار اول من شروع کنم .... من ماجدي هستم ... محمد ماجدي، تا حالا پرونده ي خيلي ها زير دست من بوده، پرونده هاي خيلي سخت ... خدا رو شکر از پس خيلي هاش هم براومدم....اگر خدا کمک کنه مي خوام با کمک خودت اين پرونده رو هم به جاهاي خوب برسونم ....

چطوره؟

لبخند نشست روي لبم. در مقايسه با آن وکيل تسخيري گيج و عصباني خيلي بهتر بود. سري به تاييد تکان دادم.

- من يه سري سوال دارم راجع به رابطه ي تو و مرحوم کيارش دولتشاه ....

تنم منقبض شد. مجبور شدم دوباره نفس بگيرم. او هم صبر کرد.

گفتم: پرونده ي من توي آگاهي هست ... همه ي بازجويي هام توشه .... مي تونيد اون رو بخونيد ... البته اگر شما هم مثل آقا رضايي، وکيل قبلي، اصرار نداريد من قاتلم و بخواهيد خودم ثابتش کنم ....

عينکش را کمي بالا برد و مردد نگاهم کرد. چشم هايش سرد و يخي بودند. انگار جدي شده بود. گفت: من دنبال اين نيستم

آرام لب زدم: خوبه

گفت: خب تو بايد به من اعتماد کني و هرچي رو که بين شما گذشته بگي

چشم بستم: من و کيارش همبازي بوديم از بچگي. کيارش خيلي هواي منو داشت. منم يه زماني ...

زير چشمي نگاهش کردم.

آرام گفت: طبيعيه نگران نباش بگو

- خب تازه بالغ شده بودم،يه جورايي به نظرم خيلي مهربون بود مث بابام. يعني با بقيه شون فرق داشت واسه همين دوستش داشتم ولي بعدش ديگه فهميدم احساسم اشتباهه ... بعدش هم رفتم دانشگاه .... همش همين بود، چيزي غير از اين نبود

- توي دفترخاطراتت درباره اش خيلي نوشته بودي

- عادت دارم با خودم حرف بزنم. چيز بنويسم. اون موقع کيارش برام خيلي جالب بود، ازش خيلي نوشته بودم واسه خودم. تاريخ پاي همه نوشته هام هست، معلومه مال الان نيستن

چيزي روي كاغذ يادداشت كرد و باز لبخند به لب نگاهم كرد: خب؟

- همين

- اون شب دوست داشتي بري مهموني؟

- نمي دونم ... دو دل بودم ...

- چرا؟

خسته بودم. اين طرز سوال با اينكه مي دانستم تهش به نفعم است اذيتم مي كرد. متوجه شد و آرام گفت: ببين شادي خانوم فردا كه دادگاه شروع بشه يه ماراتن سخت در پيش داري. ممكنه دادگاهت خيلي طولاني بشه، ممكنه ده بار بري و بيايي. پس بايد با اين پيش فرض خودت رو آماده كني كه قراره وارد يه مبارزه سخت بشي. اتفاقاً طرف مقابلت هم حريف قَدَريه و اگه بخواي كم بياري آخرش خودت هستي كه ضرر مي كني

آه عميقي از سينه بيرون فرستادم: باشه ... خب از يه طرف دوست داشتم باشم اونجا، جالب بود برام. خيلي وقت بود نرفته بودم ولي از يه طرف ترجيح مي دادم باهاشون قاطي نشم

- كسي اونجا بود كه ترجيح مي دادي نبينيش؟

- چطور؟

- مهمه، اينكه ناچار شدي بري اونجا ... مي خوام يه نقشه ذهني بسازم از حرفات

- بله

- کي؟

- برادر کیارش

- مهرداد دولتشاه؟

- بله

- چرا؟

- خب از من خوشش نمي ياد...

خواستم بقیه حرفم را بزنم که متوجه لبخند روي صورتش شدم. او سرش پایین بود و ندید که نگاهش مي کنم. لب بستم. ته دلم خالي شد. نکند این وکیل هم .... نه ممکن نبود. مثلاً آنها چه طوري فهمیده بودند که مامان و بابا رفته اند سراغ این وکیل؟

- چي شد؟

مردد نگاهش کردم و آب دهانم را فرو دادم. خب خیلي کار سختي نبود. مگر همین الان نگفت خیلي پول نگرفته؟ مهرداد خیلي راحت بابا را تعقیب کرده، دیده که بابا مي خواهد این وکیل را بگیرد. بهش پیشنهاد پول داده و باباي طفلکي من هم خیال کرده این وکیل محض رضاي خدا پول کم میگیرد. نمي داند دستي دستي من را هل داده طرفشان.

- شادي خانوم؟

- ها؟

- مي گفتي ... از مهرداد دولتشاه خوشت نمي اومد چرا؟

ساکت نگاهش کردم. ناخن هاي از ته چيده شده ام را توي گوشت پاهام فرو کردم و عصبي گفتم: از من چي مي خواهيد؟

خيلي جلوي خودم را گرفتم که گريه نکنم. خيلي زياد. حتي از عصبي شدنم هم تعجب نکرد. همان طور با قيافه سرد و سنگي اش زل زد به صورتم: از چي مي ترسي؟

ساکت نگاهش کردم. سرش را پايين انداخت و گفت: اگر همکاري کني به نفع خودته

همکاري کنم؟ يعني بگويم من قاتلم؟ اين ديگر آخر راه بود. بايد بهشان اطمينان مي دادم که مي خواهم به قتل اقرار کنم. همان نقشه اي که داشتم را عملي مي کردم. فعلاً بايد قدم اول را برمي داشتم. سرم را جلو بردم و زل زدم توي چشم هايش و آرام گفتم: من کيارش رو کشتم، خودم کشتمش ..... توي بازجويي هام هست همش .... اونا پرسيدن ولي من انکار کردم....ولي من واقعاً کشتمش .... بهش اون ليوان نوشيدني رو دادم خورد ... توش سم هم بود .... گراماکسون .... بابام همش رو نگه مي داشت توي انباري پشت خونه ....

از من فاصله گرفت و چشم هايش را ريز کرد: مطمئني؟

نفسم را دادم بيرون تا اضطرابم کم شود: بله

- سم علف کش ... اسمش چي بود؟

- گراماکسون

- آره ... گفتي توي انباري نگه مي داشتيد همش رو؟

- بله

- ولي توي گزارش صحنه ي جرم اومده که سم توي خونه بوده

جا خوردم....نگاهش کردم....داشت آماده ام مي کرد براي دادگاه؟ داشت کمک مي کرد وقتي رفتم براي بازسازي صحنه ي جرم گند نزنم؟

گفتم: بله توي خونه بود يادم نبود

- کجاي خونه بود؟

نگاهش کردم منتظر بودم جوابم را خودش بدهد...مگر نيامده بود آماده ام کند براي مرگ؟

- گفتم کجاي خونه بود؟

- توي آشپزخونه

پوزخند زد. پرونده را بست و آرام گفت: اشتباه گفتي ...

- کجا بوده پس؟

- نمي دونم ... مگر تو کيارش رو نکشتي؟

گيج شده بودم. گفتم: نمي دونم يادم نيست .... کيارش مي خواست به من تعرض کنه .... ترسيده بودم

- ترسيده بودي و اين جور براي کشتنش نقشه کشيدي؟

- مي دونستم مياد سراغم ... مي خواستم بکشمش که راحت بشم

- جداً؟ عجب!

درمانده نگاهش کردم: شما از من چي مي خواي؟

- که واقعيت رو بگي

- واقعيت؟ واقعيت همينه باور کنيد .... من توي دادگاه هم مي خوام همين ها رو بگم

جا خورد. داشت نقش بازي مي کرد؟ نمي فهميدم چي مي خواهد. التماس کردم: شما رو کي فرستاده؟

- مامان و بابات

- دروغ ميگي تو رو مهرداد دولتشاه فرستاده مطمئنم

آرام گفت: بر فرض که ايشون فرستاده باشه، اين يعني که مهرداد دولتشاه مطمئنه تو قاتل کيارش نيستي غير از اينه؟

عصبي خنديدم: بله مطمئنه چون خودش برادرش رو کشته

اشکم راه افتاد. سرش را خم کرد جلو: شادي خانم؟ به من نگاه کن ببينم

چشمم دو دو مي زد. بايد به مامان و بابا مي گفتم که اين لعنتي را از روي پرونده ام بردارند. ولي نه قبل از آنکه کارم باهاش تمام شود.

- ببين دختر خوب، من وكيلم... كارم دفاع كردن از آدم هاست مي دوني اگه بفهمن به جاي اين كار تباني كردم با شاكي پرونده بيچاره مي شم؟

ترسم دوبرابر شد. اگر مهرداد من را به اين روز انداخته پس خيلي راحت مي تواند هر مدرک جرمي را پاک کند. اگر آدم مي فرستند ملاقاتم ... آن هم وقتي ملاقات مامان و بابام اين قدر زحمت دارد پس يعني مي تواند وكيل من را هم بخرد و كارم را بسازد. اشكم سيل شد.

- چرا گريه مي كني؟

- من مي خوام برم ... فردا هم توي دادگاه مي گم قاتلم فقط يه خواهشي دارم

ابرويش بالا رفت: چي؟

- به آقاي دولتشاه زنگ مي زنم خودم

از جا بلند شدم و با سري كه اندازه هندوانه سنگين شده بود و بدني كه از ترس و ناراحتي و زخم هاي سيمين جزجز مي كرد برگشتم داخل زندان. حالا مطمئن بودم موشرابي را هم مهرداد فرستاده كه دخلم را بياورد. وقتي پري ماه مي گفت بهش اعتماد ندارد پس حتماً راست مي گفت. من نمي خواستم توي زندان بميرم. نمي خواستم مامان و باباي بيچاره ام اذيت بشوند. نمي خواستم بگذارم مهرداد لعنتي برنده بشود.

***

طول و عرض اتاق ماجدي را قدم رو رفتم. ماجدي گفت: بشين لطفاً

عصبي و كلافه نگاهش كردم: آخه يعني چي؟ چهارتا اخم و تخم و غرغر كه نبايد اين قدر ترسونده باشدش ..... اين چيزي كه شما ميگي با عقل من يكي جور درنمياد

ماجدي سيگاري آتش زد و سنگين كام گرفت: بشين گفتم

نشستم روي صندلي نزديک به در. سر در نمي آوردم. يعني عمق نفرتش از من از اول همين قدر بود يا ماندن توي زندان اين طور عصبي اش كرده بود؟

كلافه به ماجدي نگاه كردم.

گفت: هميشه وقتي عصباني ميشي اينجوري مي زني به سيم آخر؟

سرم را تكيه دادم به مبل: نمي دونم

صندلي اش را جلو كشيد: بد تا كردي باهاش جناب دولتشاه

مايوس نگاهش كردم: نه .... من با اون اين طوري داد و هوار نمي كردم

خنديد. دلم مي خواست گردنش را بشكنم. كاش عوضش مي كردم. معلوم نبود اين وكيل هم طرف من باشد.

همان طور خونسرد به سيگارش پک زد و بعد گفت: منم فكر نمي كنم اون اخم و تَخم ها باعث اين همه واهمه باشه

دندان به هم ساييدم: حالا چكار مي كنيد؟

- حرفم تموم نشده

منگ نگاهش كردم.

ادامه داد: ديروز كه رفتم سراغش صورتش خونين و مالين بود

قلبم زير و رو شد. تا ته ماجرا را خواندم. از جا بلند شدم و جلوتر رفتم: يني؟

حتي جرات نداشتم چيزي که توي ذهنم بود را به زبان بياورم. به جاش گفتم: امکان نداره، مملکت اين قدر بي در و پيکر نيست ديگه

لبخند تلخي روي لبش نشست: من چيزايي شنيدم که اگر شما بشنوي سرت عين زودپز بخار مي کنه

نشستم روي نزديک ترين صندلي به ماجدي: اگه بلايي سرش بياد .... صورتش خوني بود؟ اون خراب شده صاحب نداره؟ نمي شه شکايت کرد؟

- شکايت کيو به کي بکنيم دقيقاً؟ مگر تو بند اعدامیا بالاتر از حکم اعدام هم هست؟

- نمي شه منتقلش کنن يه جاي ديگه؟

- اگه حدس من درست باشه ... اگه واقعاً يکي رفته باشه توي زندان يا يکي رو خريده باشن که بره توي زندان بلايي سر اين طفلک بياره هرجور باشه خودش رو مي رسونه بهش... فرقي نمي کنه کجا باشه....جوري هم سرش رو زير آب مي کنه که پرونده قشنگ به اسم خودکشي مختومه بشه ... نمي خوام نگرانت کنم ولي خيلي پرونده هاي مشکوک با خودکشي مختومه مي شه

عصبي پيشاني ام را فشار دادم: وثيقه نمي شه گذاشت بياد بيرون؟

- مي شه شکايت کرد قرار منع گرفت ولي شما داري با من کار ميکني. به هرحال با اون پيشينه اي که دارم صلاح مي دونم يه کم چشم بپوشيم به اين کم و زياد شدن ها که فکر کنن همکاري مي کنيم. بعداً شايد اين کوتاه اومدن ها به کارمون بياد.

- شايد هم به کار نياد. اگه مي شه آوردش بيرون ...

- فرض کن بیاد بعد دوباره توي دادگاه قرار تعقیب صادر کنن برمي گرده داخل. بذار روي روال همیشگي جلو بریم. من تجربه بیشتري دارم، این که برگرده بیرون و دوباره بره داخل خیلي بیشتر عذابش مي ده. به من اعتماد کن.

- حالا یعني واقعاً کسي تهدیدش کرده؟

- من حدسم اینه که کسي تهدیدش کرده به قتل اعتراف کنه و متاسفانه از بخت بدِ شما این طفلک فکر مي کنه اون کسي که تهدیدش کرده شما هستي. مي دوني به من چي گفت؟

کلافه نگاهش کردم: چي؟

- گفت مي دونم شما رو مهرداد دولتشاه فرستاده، قراره بهت زنگ بزنه

- زنگ بزنه؟ نزده که

- خب حتماً به نتیجه نرسیده

- چه نتیجه اي؟

از جایش بلند شد: نمي دونم. فعلاً درخواست دادم نوبت دادگاه عوض بشه ... نمي شه ریسک کنم ... اگه بیاد اونجا و حرف از اعتراف بزنه کار سخت مي شه

- باید ببینمش

پوزخند زد: شوخي مي کني؟

- چه عيب داره؟ مي رم باهاش مستقيم حرف مي زنم. بهش مي گم دوستش دارم. بايد بفهمم كي تهديدش كرده

با زبان دندان هاي جلويش را لمس كرد و ابرو بالا انداخت: فكر نكنم فايده داشته باشه. زندان محيط خيلي وحشتناكيه. آدم رو به جايي مي رسونه كه به سايه خودش هم شك مي كنه با يه ملاقات نمي توني كاري از پيش ببري

- ولي بايد سعيم رو بكنم

پک ديگري به سيگارش زد و زيرچشمي نگاهم كرد: حالا ببينم چي ميشه

تلفنم زنگ خورد. شماره رفعت بود. جواب دادم: بله؟

به جاي حرف زدن هق هق كرد. گفتم: چي شده؟

سعي كرد خودش را كنترل كند: آقاي دولتشاه من ديگه نميام

ابرويم بالا رفت. از جا بلند شدم و رفتم جلوي پنجره: چي شده؟

گريه كنان گفت: خانومتون فهميد امروز جلسه داشتين با بچه هاي شركت .... هرچي از دهنش دراومد به من گفت ... مگر قرار نشد باهاش حرف بزنيد؟

- الان كجايي؟

- اومدم بيرون. يعني خانوم دادخواه بيرونم كرد

دندان به هم ساييدم و لبه پنجره را با انگشت محكم فشار دادم: برمي گردي شركت ميشيني سرجات ... مگر نگفتم جز من به حرف هيشكي....

- خودش وسایلم رو پرت کرد بیرون. دیگه چه جوري مي موندم؟

پلک به هم فشردم و داد کشیدم: گفتم برگرد بگو چشم

گوشي را قطع کردم. چهارستون تنم مي لرزید. ماجدي گفت: آقاي دولتشاه چه خبره؟

چرخیدم طرفش ولي چیزي نگفتم. خونسرد گفت: اگه یکي از این دادها رو سر اون دختر طفل معصوم زدي که دیگه فاتحه خودت رو بخون

همان طور که نگاهش مي کردم شماره آنا را گرفتم. یک لیوان آب گرفت طرفم: بخور

دستش را پس زدم، یک موبایل دیگر داشت زنگ مي خورد. آنا گوشي را برداشت و قبل از من گفت: اینجوریه؟ منو دور مي زني؟ جلسه تشکیل مي دي منو سکه یه پول کني جلوي این مفت خورا؟ فکر کردي همین جوري میشینم که پاي منو از شرکت ببري؟

نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم: ببند دهنت رو

باز هم داد زده بودم. ماجدي گوشي سیاهرنگي را جلوي صورتم تکان داد. تازه متوجه شدم همان تلفني است که انوري داده است. گوشي را گرفتم و قطع کردم. نفسي عمیق کشیدم و آرام گفتم: اگه یک بار، فقط یک بار دیگه ببینم با کارمنداي اون شرکت اون جوري رفتار مي کني میام اونجا و کاري مي کنم که از کرده ي خودت پشیمون بشي متوجهي؟

ضربان قلبم بالا رفته بود. دستم را بند کردم به لبه صندلي و دندان به هم ساییدم: کار من و تو دیگه تمومه، شدي خار توي گلو. باید بشینیم تکلیف تو رو معلوم کنیم توي اون خراب شده، مي فهمي؟

لحن آنا عوض شد: اين كارا چيه مي كني؟ اين همه وقت نبودي همه چي روي دوش من بوده، دو هفته نيست برگشتي از كجا مي دوني چي به چيه كه هرچي رشته بودم پنبه مي كني؟

هنوز عصباني بودم. ماجدي ليوان آب را جلوي رويم تكان داد. آب را گرفتم و يک نفس بالا دادم. يک صندلي عقب كشيد و مجبورم كرد بنشينم. فكم منقبض شده بود، آرام گفتم: اين همه وقت نبودم گند زدي به كارهايي كه هيچ ربطي هم بهت نداشته، كي گفت ترابي رو اخراج كني؟ بچه هاي بخش فروش رو چرا رد كردي برن؟ تو چي مي فهمي از كار توي بازار... ها؟ فكر كردي كار كردن فقط دستور دادنه؟ فكر كردي هنر مي كني نون چارتا بيچاره رو مي بري؟ فردا اسم و رسم شركت به گند كشيده بشه چه جوري مي خواي جمعش كني؟

نفس عميقي كشيد و گفت: صبر كن .... من هيچ كاري بي مشورت با همايون نكردم

سرم تير كشيد اما كوتاه نيامدم: همايون هم هيچي حاليش نيست. اونم نمي دونه تو چه كار كردي وگرنه خودش زودتر از من مي زد توي برجكت ... خيلي ... دقت كن .... خيلي احترامت رو نگه داشتم كه جلوي بچه هاي شركت خرابت نكردم. كه گفتم باهات همكاري كنن .... ولي اگه ببينم مي خواي سينه سپر كني واسه من اون وقت يه جور ديگه رفتار مي كنم پس حد خودت رو بفهم

ساكت ماند.

دوباره از جا بلند شدم: بي اجازه من حق نداري يه نفر رو اونجا جا به جا كني متوجهي؟ توي فروش حق نداري دخالت كني، توي انبار هم همين طور... فقط به همون كارايي مي رسي كه به خودت مربوطه .... رفعت الان برمي گرده شركت .... واي به حالت بخواي حرفي بزني ...

- خوبه ... حدس مي زدم ستون پنجمي تو باشه

- جدي؟ اشتباه فكر كردي. اصلاً مي دوني چيه؟ رفعت عشق منه، اشتباه فكر كردي ... اوني كه دوست دارم همين منشي شركته اون دختره كه تو زندان بود نيست

گوشي را قطع كردم. هنوز از خشم مي لرزيدم. ماجدي نگاهم كرد: خانومت بود؟

تمام اجزاي صورتش شكل علامت تعجب شده بود. نشستم و آب دهانم را فرو دادم.

ماجدي گفت: يه چيزي مي گم فقط داد نزن

خسته نگاهش كردم.

- من به شادي حق مي دم ازت بترسه

از جا بلند شدم: مهم نيست .... فقط سعي كن كمكش كني بياد بيرون ... وگرنه من با اين همه بدبختي جام حتماً تيمارستانه

- باشه ... برات يه قرار ملاقات جور مي كنم ديوونه نشي .... ولي واي به روزگارت اگه كار منو از ايني كه هست خراب تر بكني

تند سر تكان دادم و رفتم طرف درب اتاق. پرسيد: از آقاي رياحي چه خبر؟

مكث كردم. چرخيدم طرفش: خوبه، چطور؟

شانه بالا انداخت: ديروز احوال شما رو از من مي گرفت .... تعجب كردم

آه كشيدم: سرم شلوغه اين روزا، نديدمش

از اتاق بيرون زدم و جلوي خروجي دفتر با گوشي سياه و كوچک به انوري زنگ زدم. از تصور اين كه هرلحظه ممكن بود بلايي سر فندق بيايد سرم تير مي كشيد. نبايد

کار به آنجا مي کشيد. تازه يادم افتاد که پرونده را از ماجدي نگرفته ام. مجبور شدم برگردم بالا. انوري لعنتي هم جواب گوشي اش را نمي داد. نگاهي به ساعتم انداختم. ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود. دوباره رفتم داخل دفتر ماجدي. منشي اش نبود. رفتم طرف اتاق و صداي ماجدي که داشت مي گفت: همين الان اينجا بود

سرجا نگهم داشت. کي بود که سراغم را از ماجدي ميگرفت؟ ماجدي گفت: نه خيلي ناراحت بود. انگار توي شرکتشون يه اتفاقايي افتاده بود داد و بيداد راه انداخت. البته بهش حق مي دم هم دنبال سر و سامون دادن به بيزينسه هم دنبال پرونده خانم بهشتي ... شما با هم مشکلي داريد؟

مطمئن شدم عليرضاست. در زدم و وارد شدم. به من نگاه کرد: اومد با خودش حرف بزن

تلفن را گرفت طرفم: آقاي رياحي

گوشي را گرفتم و آرام به ماجدي گفتم: ميشه پرونده خانوم بهشتي رو يک روز به من قرض بدين؟

توي تلفن گفتم: بله؟

علي دلخور گفت: کجايي؟

- ميبيني که دفتر دکتر ماجدي

- نه کلاً کدوم قبرستوني هستي؟ هرچي زنگ مي زنم جواب گوشي رو نميدي

کلافه دستي به صورتم کشيدم: دنبال بدبختيام

- خب پس سعي كن بدبختي هات رو قشنگ جمع كني كه گندش به هيكل من نپاشه

ابرو بالا دادم: چي شده اون وقت؟

- زنت زنگ زد هرچي از دهنش در مي اومد نثار من كرد

چشم بستم و سعي كردم براي چند ثانيه به چيزي كه شنيده بودم فكر كنم. علي راست مي گفت؟ نمي دانستم.

آرام گفتم: چرا به تو؟

عصبي گفت: نمي دونم لابد ديوار من از همه كوتاه تر بوده

تلفن سياهم دوباره زنگ خورد. توي گوشي گفتم: ميام با هم حرف مي زنيم

تا بخواهد چيزي بگويد گوشي را قطع كردم و تلفن سياهم را جواب دادم: سلام

ماجدي نگاهم كرد: سرسام نگرفتي؟

به پرونده اشاره زدم: آماده است؟

توي گوشي گفتم: بله؟ جايي بودم نمي شد جواب بدم

- خيلي خب، امشب بيا به اين آدرسي كه مي گم

ماجدي پوشه اي جلوي رويم گذاشت. آدرسي را كه انوري مي گفت روي پوشه نوشتم و تماس قطع شد. خودكار را گذاشتم توي جيبم: ببخشيد

- پرونده رو واسه چي مي خواي؟

- مي خوام بشينم دقيق بخونمش، بفهمم چي به چيه

سري تکان داد: خيلي خب گم نشه فقط

پوزخند زدم: نه حواسم هست

- مي بينم اين قدر درگيري داري ديگه مطمئن نيستم

پرونده را چپاندم توي کيفم: من از اين بيشتر هم سرم شلوغ بوده نگران نباشيد

راه افتادم به سمت ماشينم. واقعاً انرژي ام ته کشيده بود. سر و کله زدن با مشکلات شرکت يک طرف، دويدن دنبال هزار سرنخي که به کلافي سردرگم مي رسيد يک طرف و نگراني به خاطر امنيت جانِ .... آخ .... کي فندق من را اذيت کرده بود؟ کي تهديدش کرده بود؟

به ساعت ماشين نگاه کردم. دقيقاً دو ساعت وقت بود تا ملاقاتم با انوري. کجا مي رفتم؟ کاش توي اين موقعيت حداقل به علي شک نداشتم. زنگ زدم به آنا سنگ هايم را باهاش وابکنم ولي گوشي اش را ريجکت کرد. کلافه سر گذاشتم روي فرمان و چشم بستم. نزديک بودن جلسه دادگاه آن قاتل پست فطرت را به تکاپو انداخته بود که فندق را اذيت کند؟ استخدام ماجدي براي وکالتش؟ ممکن بود کسي از ماجراي ملاقات من و انوري مطلع باشد؟ بي اختيار سر بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم. اگر انوري توي اين مدت من را تعقيب کرده پس ممکن است يکي ديگر هم دنبالم باشد. بايد يک فکري مي کردم. يک راهي که کسي نتواند تعقيبم کند. از ماشين پياده شدم و قفلش را زدم. بي حال کنار خيابان ايستادم. تاکسي زردرنگي جلوي پام ترمز زد.

- دربست

- کجا؟

سوار شدم: در اختیار

راه افتاد. سرم را تکیه دادم به صندلي: برو طرف چیتگر

- همت ترافیکه، اونجا کار دارید یا همین طوري ...

پلکم را با انگشت مالیدم و کلافه گفتم: خب پس برو هر طرف که اذیت نمي شي

توي آیینه نگاهم کرد: شرمنده ها ولي خودتون هم اعصابتون به هم میریزه وسط قیژ و قاژ و بوق بوق ماشینا

ماشین را انداخت توي لاین مخالف و من چشم بستم. نمي خواستم سر صحبت را باز کنم چون آن وقت مخم را پیاده مي کرد. احتیاج به کمي تمرکز داشتم. یک دقیقه به همان حال ماندم و بعد راست نشستم و دور و برم را نگاه کردم. آرام گفتم: برو سمت حکیم

توي آیینه نگاهم کرد. چرخیدم طرف پنجره و به منظره خیابان نگاه کردم. چند وقت مي شد کیارش دیگر نبود که روي زمین راه برود؟ فندق نبود که خوشحال با دوستهایش بخندد؟ چند وقت بود که من فرصت نکرده بودم به جزئیات رفتارهاي فندق فکر کنم و لبخند بزنم؟ من گردن کسي را که اذیتش کرده بود مي شکستم. کلافه دست کشیدم به صورتم. موبایلم را خاموش کردم و انداختم ته جیبم. کارت دخترک املاکي هنوز همانجا بود. آنقدر سرم شلوغ بود که حتي فرصت نمي کردم لباس عوض کنم. فندق را که بیرون آوردم، بعد دستش را میگیرم .... یعني بعد از این همه سختي حاضر بود دستش را بدهد به من؟ .... بگذار فکر کنم مي دهد. دستش را مي گیرم. یک لباس راحتي مي پوشم. چند وقت بود جین نپوشیده بودم؟ کتاني ... باید زود بیایید بیرون. اگر همین زمستان بیاید خوب است. پولیور مي پوشم، با جین و کتاني. فاصله سني مان کم مي شود. به شرطي که او هم یک جوري بپوشد از

اینی که هست بچه تر نشود. مي گذارد من برایش لباس انتخاب کنم؟ یک پالتوي قرمز خوشگل. بهش مي آید. ولي قرمز سنش را کم مي کند. چه رنگي بهش مي آید؟ همه ي رنگ ها روي تن او قشنگند. از کي اینقدر فانتزي فکر مي کردم؟ به این جزئیات که زنم چي بپوشد و چي نپوشد؟ یا حتي به کساني که به فندق توجه دارند حسادت کنم؟ به این مي گفتند غیرت؟ آره دیگه همین بود حتماً. اگر بخواهد دل بدهد به آن پسره ي .... حق دارم نگذارم برود؟ پرونده نشود؟ حق دارم ... من توي زندگي ام عاشق نشده بودم. حق داشتم نگذارم عشقي که باید توي نوجواني تجربه اش مي کردم یا حداقل وقتي سن و سالم کمتر بود ... و حالا بي وقت آمده بود سراغم را نگه دارم. حق نداشتم؟

- آقا تو حکیم هستیم حالا کجا برم؟

نگاهي به اتوبان خالي پشت سرم انداختم. خیالم راحت شد کسي دنبالم نیست. هوا رو به تاریکي مي رفت. راننده هنوز منتظر توي آیینه نگاه مي کرد.

- برو سمت جاده ساوه

- جاده ساوه؟!

- بله مشکلیه؟

- نه فقط اگر مي گفتین کجا دقیقاً ...

- برو جاده ساوه

پا رو گاز گذاشت و انداخت طرف خروجي اتوبان آزادگان. خوابم گرفته بود. شب ها بد مي خوابیدم. خواب هایم پر از کابوس بودند. توي رختخواب به خودم مي پیچیدم. تجربه اي که قبلاً موقتي بود. فقط وقت هایي به سراغم مي آمد که قراردادهاي بزرگ مي بستیم. حالا دائمي شده بود. بعداً اگر همه چیز خوب پیش

رفت. اگر فندق مال من شد اين كابوس ها هم مي رفتند. مطمئن بودم. خنده هايش كافي بود كه آرامم كند. يا آن مدل لوس شدن و با ناز حرف زدنش .... گرد و قلنبه ي من .... چشم هاش ..... لب هاي نيمه باز....

- كجا برم؟

راست نشستم و پلک هايم را محكم به هم فشردم. وقتش نبود بنشينم به اين چيزها فكر كنم ولي دلم آرامش مي خواست. خيلي فشار روي ذهنم بود.

- برو طرف شهرک پرند*

- آقا ...

جوابش را ندادم. به ساعتم نگاه كردم. سر وقت مي رسيدم. انوري تاكيد كرده بود سر وقت ....

- آقا؟

- بله؟

- كرايه اش رو ....

- چقدر مي شه؟

- شصت تومن

دست كردم توي جيبم و كيفم را درآوردم و دوتا تراول پنجاهي دادم بهش. از آدمهايي كه مشتري شان را نمي شناختند متنفر بودم. اين همه سال زندگي كردن زير سايه همايون مشتري شناسم كرده بود. راننده طمع كرد: تا اينجا، بعدش هم ...

- همش مال خودت حالا برو

لبخند رضايت روي لبش نشست. از آدم هاي طمعکار هم متنفر بودم. فندق من اين طوري نبود. مثل باباش بود. بايد بهشان سر مي زدم. فقط کمي وقت مي خواستم تا اوضاع مرتب شود و بعد مي رفتم سراغشان. نمي خواستم غصه ي آنها هم روي دل فندقم تلنبار شود. پدر زن آينده ام .... حالا که از احساس فندق مطمئن نبودم حتي تصور کردن پدر و مادرش در نقشي جديد هم محال به نظر مي رسيد. چيزي که قبلاً آنقدر بديهي بود انگار که بخواهم بهشان لطف کنم. فکر مي کردم نهايتش يک خانه و زندگي مستقل برايشان ترتيب مي دهم و همين کافيست اما برخورد آن روز مندلي مي گفت که به اين راحتي ها هم نيست. از خودم هم متنفر بودم. آن دختره ي مشاور املاکي حق داشت حالم را بگيرد. انگار از بيرون خيلي ها را حرصي مي کردم. ولي اين دست خودم نبود. يک عمر بالا پريدن و از بالا نگاه کردن و نشست و برخاست با آدم هاي هم تيپ خودم از خاطرم برده بود اين پايين چه چيزهاي قشنگي وجود دارد. شايد هم اشتباه مي کردم. شايد اشتباه فکر مي کردم که بالا هستم.

رسيديم به ورودي پرند. به ساختمان هاي مدور و حلزوني شکل که بي شباهت با خانه هاي کارتوني نبودند نگاه کردم. قبلاً هم اينجا آمده بودم. همين دو سال پيش که با شرکت کايسون وارد معامله شديم. اين ساختمان ها و تمام خانه باغ هاي اين منطقه دستپخت کايسون بود و ما هم يکي از تامين کنندگان اصلي مصالحش. آنا از خوشحالي توي پوست خودش نمي گنجيد. تمام قرارداد را فروتن مديريت کرده بود به همراه يارا رياضي. حالا بعد از دو سال که فروتن روي برج عاج نشسته بود، درست در جلسه قراداد تازه مان با کايسون، فروتن به نظر آنا يک احمق آمده بود. لابد عمر خدمتش به آنا سر رسيده بود. شده بود مهره ي سوخته. من کي برايش تبديل مي شدم به مهره ي سوخته؟

- نميگين کجا برم؟

لحنش ديگر طلبكار نبود. طمع همين اَش بد است. تو را تبديل مي كند به يک برده. بي آنكه خودت بفهمي.

- برو فاز دو، بلوار آسمان بنفشه سه

انداختيم توي خياباني كه پر بود از خانه باغ هاي قشنگ. خانه هايي با سقف هاي شيرواني، بلوارهايي با درختهاي مخصوص مناطق كويري. اينجا من را ياد كيش مي انداخت. توي اين سرما سوز كوير از شيشه ماشين به درون مي ريخت. دست هايم را وسط پاهام گذاشتم.

رسيديم به آدرس مورد نظر. نمي خواستم تا جلوي در برويم. سر خيابان گفتم: نگه دار

- بيام دنبالتون برگرديم؟

خيره نگاهش كردم: خير

بي آنكه توجهي بهش بكنم راه افتادم طرف پلاكي كه انوري گفته بود. خانه ها همه شبيه به هم با يک الگو ساخته شده بودند. ديوارهاي آجر سه سانتي و درختچه هاي كوچكي كه از ديوارها بلندتر به نظر مي رسيدند. جلوي خانه اي با سقف سفالي نارنجي ايستادم. هوا تاريک تاريک بود. زنگ را فشردم. اين پا و آن پا كردم تا يكي گفت: بله؟

- دولتشاه هستم

در تقه اي كرد و باز شد و وارد خانه شدم. فضا سوت و كور بود. صداي باد وسط درخت ها و خش خش برگ ها كمي مي ترساندم. براي يک لحظه فكر كردم نكند انوري هم يكي از آنهاييست كه توي قتل كيارش نقش داشته؟ لبه ي پالتوم را بالا دادم و سعي كردم كمي مثبت فكر كنم. از كنار استخر كوچک و پر از خاک و خاشاک

وسط حياط گذشتم و پله ها را دوتا يكي كردم و رسيدم پشت در ورودي. چند ضربه كوتاه به در زدم ولي خبري نشد. دستگيره را چرخاندم و داخل شدم.

خانه لخت لخت بود. معلوم بود محل قرار و مدارهاي موقتي است. يک تكه فرش شش متري روي سراميک هاي شطرنجي قهوه اي و شيري و يک ست مبل چرم كرم رنگ و البته كهنه تمام اثاثيه سالن بزرگ بود. بلند گفتم: آقاي انوري؟

صدايش از توي اتاق انتهاي خانه به گوشم خورد: اينجام بيا اينجا

از جلوي آشپزخانه گذشتم. درب اتاق انتهاي راهرو نيمه باز بود. جلو رفتم و در را آرام باز كردم. انوري دست به كمر داشت به تابلو وايت بردي كه به ديوار چسبانده بود نگاه مي كرد. چرخيد طرفم: كجه به نظرت؟

دست دراز كردم سمتش: سلام

به وسايل داخل اتاق نگاه كردم. يک مبل راحتي تاشو. فرشي كهنه، بساط چايساز توي سه كنج اتاق و يک ميز كه كلي كتاب رويش تلنبار شده بود. تعارفم كرد بنشينم.

نشستم روي كاناپه كوتاه.

- راحت پيدا كردي؟

- قبلاً خيلي اين طرفا اومده بودم

رفت طرف چايساز: جدي؟ واسه ساخت و ساز حتماً

- كار ما توي همين مايه هاست ديگه

دو فنجان را که سر ته بودند توي زيرفنجاني گذاشت و داخلشان آب جوش ريخت: فاز چهار رو ديدي؟

- فاجعه اس

- موندم چطوري مي خوان اين همه جمعيت رو بعداً مديريت کنن

منظورش به آپارتمان هاي انبوهي بود که در فازهاي دو به بعد پرند ساخته بودند. آپارتمان هايي که هر کدام از آنها حداقل صد واحد مي شد. گلو صاف کردم: اصلاً دو وجب فضاي سبز نداره

به سبد پر از تي بگ ها اشاره کرد: دارچيني؟

شانه بالا انداختم: فرقي نداره

از چايي تي بگ متنفر بودم. دوتا تي بگ دارچيني انداخت توي فنجان ها و نشست پشت ميز: فضاي سبز بخوره توي سرشون. فردا اين همه آپارتمان پر بشه اينجا تبديل مي شه به زباله دوني

- از کرامات مسکن مهره

پوزخند زد: شرط مي بندم چندسال ديگه يه قاتل زنجيره اي هم از توش عَمَل مياد

- بعيد نيست. به هرحال اين همه آدم از شهراي ديگه ميان تهرون واسه کار. با اون هزينه هاي زندگي توي تهرون دنبال يه جاي مناسب و نزديک به محل کار هم که بگردي سر از اينجاها درمياري. نتيجه اش ميشه يه جمعيت خسته و ناکام با فرهنگهاي مختلف

- که مجبورن بچپن توي اين لونه هاي زنبور. اين هم که اسمش زندگي نيست....مرده گيه، نه جدي اين خونه باغ ها چش بود که اون زميناي بي زبون رو کردن پر از لونه ي زنبور؟

حوصله نداشتم علت اين ساخت و سازهاي عجيب و غريب را برايش توضيح دهم. هرچي که نبود بابام يک زماني جزو همين شرکت ها بود. همين ها که زمين بي زبان و بي صاحب را مفت مي خريدند و با چندتا ساخت و پاخت مجوز مسکوني مي گرفتند و توش آپارتمان علم مي کردند. وقتي پاي پول هنگفت درميان بود، ديگر گور باباي زيباسازي شهري و باقي چيزها.

زيرچشمي نگاهم کرد: از کي هم دارم سوال مي کنم، شما الان خودت يکي از همونايي ديگه

پا روي پا انداختم: الان اين متلک بود؟

فنجان را گرفت طرفم: گيرم که متلک بود. مگه به پوست کلفت شما برمي خوره؟

گلو صاف کردم: ببين آقاي انوري عزيز، بالاخره بايد يه درز و دوزي هم باشه که ما بتونيم ازش رد بشيم و برسيم به گنج درسته؟

بلند خنديد و باز دندان هاي ردیفش نمايان شد: ما که سرباز اين خاکيم. اگه هم درزي بوده توي دم و دستگاه شهرداري بوده به ما ربطي نداره

- يعني توي دم و دستگاه شما هيچ درزي نيست؟ يکي مي گفت اگه نبود اين همه مواد مخدر توي ايران نبود

تعارف کرد چايي را بخورم. بوي دارچين آرامم کرد.

یک جرعه از چاییش خورد: الان وقتش نیست واسه هم شاخ و شونه بکشیم فقط همین رو بهت بگم ما با افغانستان و پاکستان هم مرز هستیم. اینی که میاد داخل ایران به اندازه یک دهم اون چیزی که جلوش رو میگیرن هم نیست. این همه خون ریخته می شه لب مرزها که وضعمون اینه اگه نبودن اون هایی که حالا سهمشون شده یه پیشوند شهید جلوی اسمشون و یه کوچه خیابون که به نامشون زدن الان ایران نئشه خونه بود مطمئن باش مهرداد خان

جوابی برایش نداشتم. اگر می خواستم منصف باشم حق با او بود. اینکه یک عده مثل همایون و شریف و فرحی قلبشان بیشتر از آنکه برای ایران بتپد برای جیبشان می تپید فقط تقصیر خودشان بود. من هم مقصر بودم؟ حداقل سعی کرده بودم از راهی شرافتمندانه این سرمایه بادآورده را حفظ کنم. از این بابت شرمنده نبودم ولی شاید لازم بود ادای دین کنم تا وجدانم راحت باشد.

- رفتی تو فکر؟

نگاهش کردم: نمی دونم، علیرضا ... پسر دکتر ریاحی

- خب؟

- باباش یکی از آدم های همین دم و دستگاههاست. اگه طرز زندگیش رو ندیده بودم، اگه با پسرش ده سال دوستی نکرده بودم هیچ وقت بابت خونه و زندگی و اصل و نسب خودم عذاب وجدان نمی گرفتم

چاییش را تمام کرد: تو که بهش شک داشتی

- این فرق می کنه، علی و خانواده اش واسه من همیشه مظهر آدمایی بودن که قلبشون واسه این خاک تپیده. باباش بازنشسته اس

- هوم ... می دونم. خانواده آبرومندی هستن

- خب پس دیگه توضیح واضحات ندم

- سخته دستت باز باشه و بتوني بچاپي ولي جلوي خودت رو بگيري

ساکت نگاهش کردم. اینکه هیچ وقت طمعکار نبودم و هواي زیردست هایم را داشتم به خاطر تربیت همایون نبود. به خاطر همنشیني با علیرضا و خانواده اش بود. یک لحظه از اینکه به علي شک کرده بودم عذاب وجدان گرفتم.

از جا بلند شد: خب بریم سر کارهامون .... آوردي پرونده رو؟

کیفم را باز کردم و پرونده را گرفتم طرفش. نگاهي بهش انداخت: همین؟

- آره

- فکر مي کردم قطورتر از این باشه

- نمي دونم

نگاهي به آدرسي که روي پوشه بود انداخت: جا قحط بود؟

- نه ولي موقعیتم ناجور بود. کامل هم که ننوشتم

- دیگه این کارو نکن

ساکت ماندم. سرسري برگه هایش را زیر و رو کرد. بعد آن را گذاشت روي میز کنار کتاب ها. نیم نگاهي به کتابهایش انداختم. پلیس علمي، جرم شناسي، روانشناسي جنایت، صد نکته اصلي کاراگاهي، کشف مدرک از صحنه جرم .....

- خوندي همه ي اينا رو؟

لبخند زد: آره، نصفش حرف مفته، اون چيزي که کمکم کرده کاراگاه خوبي باشم اينجاست

به سرش اشاره زد. منظورش تجربه بود.

ايستاد جلوي تخته وايت برد و ماژيکي دراز کرد طرفم.

- چکارش کنم؟

- تا من يه نگاهي به پرونده بندازم کروکي خونه تون رو برام بکش

مشغول کشيدن کروکي شدم. پرسيد: چندنفر مهمون بودن اون شب؟

- دقيقاً سي و هشت نفر

- مي دوني کي دعوت کرده بود مهمونا رو؟

دست از کار کشيدم و چرخيدم طرفش: آره

- خوبه ...

ساکت ماند. دل دل مي کردم حرفم را بزنم. دوست داشتم با يکي درباره فندق حرف بزنم. نگراني ام را تقسيم کنم. جاي عليرضا خيلي خالي بود. آه کشيدم.

- چيه؟

- نگرانم

سر از روي پرونده بلند کرد: نگرانِ؟

گلو صاف کردم: خانوم بهشتي ... ديروز دکتر ماجدي رفته بود ملاقاتش، مي گه ممکنه يکي تهديدش کرده باشه به قتل اعتراف کنه

زل زدم توي چشم هاي متعجبش.

- چرا نگفتي پس؟

- دارم ميگم الان

دستي توي موهايش کشيد و پرسيد چرا اين طور فکر مي کنم. ماجرا را کامل برايش گفتم. شروع کرد به جويدن پوست لبش و زير لبي گفت: آشغالا

بلند شد ايستاد کنارم: بايد عجله کنيم

نگران نگاهش کردم: ممکنه بلايي سرش بياد؟

زل زد به کروکي خانه روي وايت برد: نه

لحنش مطمئن بود. گفتم: ولي دکتر ماجدي مي گفت ممکنه

پوزخند زد: دکتر ماجدي وکيله، اونم وکيلي که چشم ديدن ما رو نداره

نفسش را کلافه بيرون داد: کلاً وکيلا با ما خيلي خوب نيستن .... نگران نباش، اگه هم تهديد شده باشه فقط يه علامته. اوني که اين دختر رو فرستاده داخل زندان اون قدر احمق نيست که دستي دستي متهم اصلي رو بُکُشه و پليس رو برگردونه سر پرونده

خیالم کمي راحت شد.

گفت: خب خروجي هاي اين عمارت هزار در کجاها هست دقيقاً؟

باانگشت به درها اشاره کردم: در اصلي ساختمون، يه در که از انباري به بيرون راه داره، يه در که توي کتابخونه مي رسه به استخر و از اونجا راه داره به بيرون، آسانسور اتاق مستر طبقه دوم که باز مي ره توي استخر و مي رسه به بيرون.

- کيارش از در اصلي بيرون رفته درسته؟

- آره، وسط مهموني رفته بود. من نفهميدم ولي اونايي که نزديک در بودن ديدن رفته بيرون، خانم بهشتي... هم ديده

سري به علامت تاييد تکان داد: از بيرون چندتا در به خيابون مي رسه؟

- دوتا در. در اصلي و دري که ....

- در خونه سرايداري

- آره

- تا اينجاي تحقيقات گفتن که احتمال داخل شدن کسي از بيرون ممکن نبوده درسته؟

- درسته

- خودت فکر مي کني ممکنه؟

- نه ... ديوارها بلند هستن.

- چقدره ارتفاعشون؟

- نزديک به دومتر، ميله هاي دزدگير رو هم که حساب کني مي شه سه متر. اگه کسي بخواد از ديوار بياد بايد از روي نرده هاي دزدگير بپره پايين چون راه دست نداره

- از روي سقف خونه ي سرايدار چطور؟

کمي فکر کردم. ساکت نگاهش کردم: شايد

- جلوي در اصلي کسي بوده موقع اون اتفاق؟

- نه ولي تمام مدت باباي شادي در رفت و آمد بوده

- از در اصلي به خونه ي سرايداري ديد هست؟

- توي روز شايد ولي اون وقت شب، تاريک بود. درخت ها ي حاشيه جاده ماشين رو هم بودن بعيد مي دونم چيزي معلوم بشه. مگر اينکه خودت بخواي ببيني

- شايد مجبور بشم يه سري بزنم ولي فعلاً نه. درِ خونه سرايداري ...

- مندلي گفت قفل بوده. هميشه شب که مي شه قفلش مي کنن از پشت.

- قفل پشت در بوده موقع بررسي صحنه قتل؟

- آره. گفتن قفل کتابي روي در بوده

چرخي زد و قدم رو جلويم راه افتاد. برگشت سمت تخته وايت برد: همه ي اونايي هم که توي مهموني بودن شاهد داشتن که همون دور و بر مي پلکيدن آره؟

- آره ولي من فکر مي کنم قتل کار يک نفر نبوده؟

متعجب نگاهم کرد: جدي؟ باريکلا چطور؟

- فرض کن همه ي اونايي که شهادت دادن به بودن همديگه توي مهموني دستشون توي يه کاسه باشه. مثلاً حشمت شريف شهادت داده دخترم بوده، از اون طرف پسر عموي ديبا هم شهادت داده که ديبا بوده. دوتا شاهد پيدا مي شه واسه يک نفر. اونا هم شهادت مي دن به بودن همديگه

خنديد و سرش را تکان داد: ببين مهرداد خان اگه اينجوري بود که هزار نفر الان با همين مدل شهادت دادن از زير جرمي که کرده بودن قسر در مي رفتن

روي تخته مثلثي کشيد و گفت: اين يه نفر شهادت مي ده به بودن اون دوتا خب؟

- خب

- به شرطي شهادتشون قبوله که يک نفر چهارمي هم اين سه تا رو با همديگه ديده باشه، تازه اگر سه تاشون جفت هم بوده باشن. در غير اين صورت هرکسي بايد بيشتر از دوتا شاهد داشته باشه تا کارش بيخ پيدا نکنه

- با اين حساب هيچ کدوم از اونايي که توي مهموني بودن مظنون نيستن، چون جز شادي که از ساختمون بيرون رفته هيشکي رو مظنون حساب نياوردن

نفسش را عميق بيرون داد: در ظاهر همين بوده وگرنه الان اون دختر متهم اصلي نبود. بايد ببينيم کي مي تونسته توي اين فاصله کوتاه بره تا ته باغ و برگرده

دوباره به درها اشاره کرد: آسانسور طبقه دوم؟

- کسي طبقه دوم نبوده، يا حداقل اگه رفته اون قدر طول نکشيده که به غيبتش مشکوک بشن

جلوي آسانسور علامت سوال گذاشت: در کف کتابخونه؟

- اين در خيلي وقته قفله، پدرم از ترس جنگ اونو کار گذاشته بود. يه مدت بعد خودم قفلش کردم. گفتن قفل رو بررسي کردن اثر زنگ زدگي مغزيش هم تاييد شد

روي درب کتابخانه خط کشيد: مي مونه درب انباري که مي رسيده به پشت خونه

- بعيد مي دونم

- چرا؟

- هرکي بخواد از اون در بيرون بره بايد اول از آشپزخونه رد بشه. اونجا هم خدمه مشغول بودن

- از خدمه هم بازجويي شده؟

- حتماً ديگه

- خدمه دائمي هستن؟

- نه فقط براي مهموني اومده بودن

- هميشه از يک جا نيرو مي گيريد واسه مراسم و جشن هاتون؟

- معمولاً ... اين كارا با مادرمه ... اونم روي اين چيزا وسواس داره، البته پيگيري ها با مامان شاديه

- مامان شادي اون موقع توي آشپزخونه بوده؟

- آره، چيز مشكوكي هم نديده

لب بالاييش را مكيد: شايد لازم باشه دوباره با خدمه حرف بزنيم. چند نفر بودن؟

- نمي دونم حتماً توي پرونده هست.

سري به تاييد تكان دادم و گفت: بايد اصل پرونده رو هم ببينم. كل بازجويي ها لازمم مي شه. با اين همه آدم اين خلاصه به كارم نمياد

يادم افتاد به نفوذي آنا. گفتم: مي تونی گيرش بياري؟

دستي به پشت موهايش كشيد: اين همه پول ميگيرم اگه نتونم يه پرونده رو گير بيارم كه به درد لاي جرز مي خورم

پوزخند زدم: آخه زنم يه نفوذي پيدا كرده بود توي اداره تون

يک آن چرخيد طرفم: زنت؟ واسه چي مي خواسته پرونده؟

- اونم دنبال قاتله، مي گه همه ي ماجرا به رقبامون مربوطه

نشست روي مبل و خواست كنارش بنشينم. گفت: خب حالا مظنونين به نظرت كيا ميتونن باشن و چرا؟

- خيليا هستن

- فعلاً اونايي رو كه توي ذهنته بگو

- فرحي، حشمت شريف، ديبا شريف، ساسان شريف، زنم، فروتن،كسايي كه پدرم باهاشون در تماسه و احتمالاً چيزي مي دونن كه به قتل كيا مربوطه .... شايد دوست چندساله ام .... عليرضا

- از بچه هاي شركت؟

پلكم را با دو انگشت ماليدم: نمي دونم. به نظرم كيارش با يكي توي شركت مخفيانه رابطه داشت. شايد زويا فرهمند ... البته اون خودش با مدير بخش حسابداري تيک مي زنه ولي اين روزا خيلي درهم برهم و گيجه ....

پرونده را برداشت و زير و رو كرد. سوال پرسيد و جواب دادم. فرضيه هاي مختلف را زير و بالا كرد. تمام ماجراي زندگي ام را و علت شک به آم هايي را كه اسم برده بودم گفتم.

- به عليرضا چرا مشكوكي؟

- نمي دونم. حس مي كنم اگه چيزي اين وسط باشه كه به آنا ربط داشته باشه يک پاش ممكنه عليرضا باشه وگرنه هيچ انگيزه ديگه اي به ذهنم نمي رسه

باز هم سوال و جواب. تند تند چيزي توي دفترش مي نوشت. سوال تازه اي در مي آورد و وسط حرف زدن چايي مي خورد. سيگار مي كشيد و باز سوال مي كرد. سرم داشت منفجر مي شد. يک دفعه ايستاد و خيره شد توي چشمهايم: چند وقته نخوابيدي؟

منگ نگاهش كردم: دقيقاً از وقتي كيا رفته دو شب پشت هم خواب راحت نداشتم

نگاهي به ساعتش انداخت: ساعت يک شده

بي اختيار به ساعتم نگاه کردم: هفت ساعته داريم حرف مي زنيم؟

دستي به شانه ام زد: پاشو مي رسونمت. سعي کن بخوابي بعداً خيلي بيخوابي داريم

بيحال از جا بلند شدم: خودم ميرم

- با تاکسي اومدي؟

- فکر کردم ممکنه کسي تعقيبم کنه

- باريکلا، خوشم اومد

پالتوش را پوشيد. پالتويي که گرانقيمت به نظر مي رسيد. نگاهم را روي پالتو ديد: چيه به تيپ اون روزم نمي ياد؟

- نه

- اون روز مي خواستم بدونم چقدر برات مهمه مشکلت حل بشه

- چه ربطي داشت

راه افتاد طرف خروجي: خب گفتم سر و وضع داغونم رو که ببيني خيال مي کني بوي پول خورده زير دماغم اومدم دنبال تيغ زدنت

- دقيقاً همين فکر رو کردم

قهقهه زد: مطمئن بودم مي تونم با حرف راضيت بكنم ولي مطمئن نبودم واسه نجات يه زندگي همچين رقم درشتي خرج كني. بايد يه كم دو دلت مي كردم ببينم تا كجا حاضري بياي پاي كار

- ديدي كه حاضرم واسه حل اين مشكل هرچي لازم باشه خرج كنم

رفتيم بيرون و راه افتاديم طرف خيابان اصلي، گفت: اگه اون روز شک مي كردي ديگه رنگم رو هم نمي ديدي

- حتي اگه مي گفتم حاضرم دوبرابر خرج كنم؟

پوزخند زد: فكر كردي خيلي خرج كردي؟ من رقم درشت تر از اين رو هم پَس زدم داداش

- بعد همچين رقمي كه ميگي رو دقيقاً واسه حل معماي كدوم پرونده مي خواستن بهت بدن؟ پرونده پيدا كردن اسامه بن لادن؟

خنده اش سكوت شب را شكست: خيلي بانمكي مي دونستي؟

شانه بالا انداختم: تا الان كه فقط مغرور و وحشي بودم نمي دونم

جدي شد: توي كار ما گاهي اين رقم پولا پول خرد حساب مي شد

آه كشيد. به نيم رخش نگاه كردم: منظورت از كار، كار سابقت هس ديگه؟

فقط سر تكان داد.

گفتم: پس تنه تو هم به تنه ي خانواده رياحي خورده كه حالا هيچي نداري

- فرض کن خانواده ي خودم يه جورايي مث خانواده ي رفيقت هستن

باز هم آه کشيدم. اين اصالت خانوادگي کي مال من مي شد؟ با فندق مي توانستم يک خانواده ي اصيل تشکيل بدهم. دخترکي که جفت گوش من زندگي مي کرد و چشمش به خاطر مال و منال من برق نمي زد مي توانست يک همسر اصيل باشد. کاش که زودتر مال من مي شد.

موقع سوار شدن گفتم: اينجا مال کيه؟

- بابا ديگه اين قدر هم ندار نيستم. مال خودمه ... البته ده سال پيش خريدمش .... اون موقع اينجا زمين خيلي مفت بود.

اين را مي دانستم. سوار شديم و حس کردم کمي آرام تر از وقتي هستم که مي آمدم. خوشحال بودم که با بهرام انوري ملاقات کرده ام و ته دلم مي خواست عليرضا هم برمي گشت کنارم. با فندق .... وقتش بود خانواده و دوستاني از جنسي ديگر داشته باشم.

****

پري ماه گفت: دو چيز رو خاطرت باشه

انگشت سبابه اش را نزديک صورتم تکان داد: از الان ديگه درباره فرار حرف نمي زني، اينجا موش زياد داره. هرکي پرسيد ميگي چي؟

لب باز کردم: به تو چه

لبخند زد: آفرين. مخصوصاً به اين زنيکه

منظورش به موشرابي بود. باهاش قهر بودم. سيمين وقتي حالش خوب شد پرسيد: كي اين بلا رو سرت آورده؟

همه كركر خنديدند. موشرابي گفت: پري خانوم

سيمين هيچ وقت يادش نمي آمد پري خانوم خودش است. من هم هيچ وقت يادم نمي رفت موشرابي چه بر سرم آورده. دماغم ورم داشت. زير چشم هايم كبود شده بود.

پري ماه لبش را با زبان خيس كرد: درباره اينكه چه جوري هم پَرِت مي دم سوال نمي پرسي

ته دلم خالي شد. من داشتم زندگي ام را قمار مي كردم حقم بود بدانم نقشه اش چيست. لب باز كردم. انگشت سبابه اش را چسباند روي لبم: هيش

چشم هايش را گشاد كرد: اگه مي خواي خلاص بشي بايد هرچي ميگم بگي چشم

نمي توانستم ولي مجبور بودم. تاريخ دادگاهم عوض شده بود و من مطمئن شده بودم كه اين وكيل هم الكي و تزئيني است، فقط آمده نقش مترسک سر خرمن را بازي كند و وقت بخرد كه من حسابي بترسم. با التماس كارت تلفن سيمين را گرفتم و به بابا زنگ زدم و علتش را پرسيدم و گفت نمي داند چرا تاريخش را عوض كرده اند. او هم ناراحت بود ولي نه به اندازه من. همش دم از حكمت و قسمت خدا مي زد ولي خداي من كه خيلي وقت ها باهاش توي همان دفتر خاطرات لعنتي راز و نياز كرده بودم همانجا وسط خط هاي دفترم گير كرده بود انگار و صدايم را نمي شنيد. مي خواستم همين را به بابا بگويم ولي سيمين كه هنوز دنبال كسي مي گشت كه من را زخم و زيلي كرده بود آن قدر مهربان نبود تا كارت تلفنش را تمام و كمال به من بدهد. خودش بالاي سرم ايستاد و تلفن را قطع كرد.

پري ماه حواسم را دوباره جمع كرد: حالا كي پول جور مي شه؟

زير چشمي نگاهش كردم: بايد به يكي زنگ بزنم ولي كارت ...

پوفي كرد و عصبي گفت: فيلمم كه نكردي؟

آب دهانم را فرو دادم: نه به خدا

دست كرد توي لباس زيرش و كارت تلفن عرق كرده را گرفت طرفم: حواست باشه تلفنا كنترل مي شه

- حواسم هست، فكر همه جاش رو كردم فقط ...

چشمم افتاد به موشرابي كه بي هوا آمد داخل سلول و گفتم: به نظرت چرا تاريخ دادگاهم عوض شده؟

متوجه عوض شدن موضوع شد و بي آنكه گردن بچرخاند طرف موشرابي گفت: چه مي دونم لابد قاضي پرونده ات عمل پروستات داشته

بلند خنديد. موشرابي آمد و نشست كنار پري ماه. موهايش را كه ديگر اصلاً شرابي نبودند پشت گوشش انداخت: شنيدين سيمين همين روزا ميره؟

پري ماه بي توجه به او رو به من گفت: زخماي شونه ات عفونت نكنه

انگشت كشيدم روي كتفم. گرماي زندان باعث شده بود تند تند عرق بنشيند روي لباسم و پوستم را بسوزاند. موشرابي يقه پيرهنم را بي اجازه جلو كشيد. ازش فاصله گرفتم. پري ماه به كارت تلفني كه توي دستم بود اشاره زد: اينو ازت ندزدن

كارت را محكم توي دست فشردم: جبران مي كنم

از جا بلند شد: خبر شدي چرا دادگاهت عقب افتاده قطع کن. خودم لازمم مي شه

از سلول بيرون رفت. خواستم بروم توي صف تلفن که موشرابي مانعم شد. بي آنکه نگاهش کنم گفتم: برو کنار

مچ دستم را سفت چسبيد و گفت: چي بهت ميگفت؟

چشم هايم از روي پيرهن رنگ و رو رفته اش بالا آمدند و نگاهم قفل شد توي نگاه تهديدگرش. اگر روزهاي اولي بود که به اينجا آمده بودم حتماً مي ترسيدم ولي حالا اوضاع فرق مي کرد. پوزخند زدم: به تو چه جاسوس

عصبي لبش را دندان گرفت. هلم داد. بعد جلو آمد و من مجبور شدم تا لبه ي تختم عقب نشيني کنم. با يک فشار به کتف زخمي ام مجبور شدم بنشينم روي تخت. آب دهانم را فرو خوردم ولي نگاهم را ازش ندزديدم. زل زدم توي چشم هايش: چه مرگته؟

نشست کنارم و موهايي را که از پشت گوشش بيرون آمده بود برگرداند سرجا: ببين دختر اينجا بعضي وقتا مجبوري يه کارايي بکني تا بقيه ازت حساب ببرن. خودت بهتر از من مي دوني

- گناه من چيه که شدم گوشت قربوني تو؟

دراز کشيد روي تختم و دست هايش را گذاشت زير سرش: تو خيلي راحت الحلقوم هستي. خواستم يه چيزي هم يادت داده باشم

آمدم بلند شوم. لبه ي پيرهنم را محکم گرفت: بشين

بعد آه کشيد: خواهرم مث تو بي زبون و بي دست و پا بود. هرچي بهش مي گفتم اين قدر تو سري خور نباش بازم ميترسيد. آخرش هم که مرد....

چرخيد طرفم: اينجا بايد وحشي باشي، تو جنگل هيشكي نمي ياد نيگاه به اين چشماي مظلوم بكنه و از خير پاره كردنت بگذره. تو جنگل هركي وحشي تر باشه شانس زنده موندش بيشتره

- من بلدم از خودم دفاع كنم بيخود ماله كشي نكن روي بلايي كه سر من آوردي

راست نشست: به هرحال خواستم يه جوري به بقيه بفهمونم از خودشونم

تند پلک زدم: نيستي؟

- خودت چي فكر مي كني؟

شانه بالا انداختم و پوستم سوخت: نمي دونم

نشست و دستش را برد پشت تخت و دوتا تكه روزنامه كهنه بيرون كشيد. بعد از آن روزي كه ديدم سيگارش را توي تخت من قايم كرده تمام تختم را زير و رو كرده بودم مبادا چيز مشكوک ديگري پيدا شود و گناهش بيفتد گردن من. باورم نمي شد دوباره رو دست خورده ام. عصبي گفتم: تو مريضي ... مريض ...

كاغذها را انداخت جلوي رويم: وِر وِر نكن اينو ببين

دوتا بريده روزنامه اندازه ي كف دست بود. توي يكيش يک عكس انداخته بودند. زني با موهاي شرابي. صورتي جوان و چشم هايي گريان. به موشرابي كه غمگين نگاهم مي كرد زل زدم: اين تويي؟

تكه دوم را برداشتم. ماجراي آخرين دادگاهي بود كه ثابت مي كرد موشرابي يا زرين تاج سرچاهي به جرم قتل عسگر برقاني معروف به عسگر گوش طلا به اعدام محكوم شده است. تكه روزنامه ها را ازم گرفت.

- پس تا الان کجا بودي؟ اين که تاريخش مال دو سال پيشه

- کرج، قزل حصار ...

- چرا اينو نشون بقيه نمي دي؟ اگه مي خواي قبولت کنن ... بعدش هم من چه گناهي داشتم که اون بلا رو سرم آوردي؟

يک سيگار از توي جيب شلوارش بيرون کشيد و فندک زد: ميکشي؟

- نه

- اول که عسگر گوش طلا خيلي آدم معروفي بود. شانس آوردم تا الان آدماش منو پِخ پِخ نکردن. اصلاً يه علتي که منو فرستادن اينجا واسه خاطر همين چيزا بود

لباسش را بالا زد و جاي زخمي را که روي پهلويش بدجور بخيه خورده بود نشانم داد: ميبيني کار همون ناکساست

لباسش را پايين انداخت: اون روز هم خريت کردم اسمش رو آوردم. زورم گرفت اين دختره ي نفهم اون جوري منو جلوي بقيه سکه يه پول کرد. اون محبوب خرفت هم همچين هول کرد که ديگه گفتم شب باس فاتحه خودم رو بخونم. خلاصه بايد يه زهرچشمي مي گرفتم که بقيه ازم حساب ببرن.

آرام انگشت کشيد روي کتفم: شرمنده

حيران نگاهش کردم. آدمي که حکم اعدامش آمده بود. مي دانست راهي به بيرون ندارد ولي باز هم از مرگ مي ترسيد. گفتم: راه نداره حکمت عوض بشه؟

به سیگارش پک زد و دودش را داد بیرون: بشه که چي بشه مثلاً؟ برم بیرون هیشکي چشم انتظار من نیس ولي دلم هم نمي خواد یکي از آدماي اون نامرد کارم رو بسازه. دلم مي خواد اگه هم میمیرم واسه خاطر گناهي بمیرم که کردم

- اگه آدم بدي بوده دیگه چرا پشیموني؟

اشک توي چشمش حلقه زد: گناهم کشتن اون بي پدر نبود.گناهم هل دادن خواهر بدبختم بود وسط جهنم

یادم افتاد به یک جمله از آخرین کتابي که خوانده بودم. اینکه «آدم اگر اشتباهي روي دسته ي صندلي نشست و زمین خورد نباید تقصیر را بیندازد گردن صندلي.» موشرابي این چیزها حالیش نمي شد. این جور حرف ها را نمي فهمید ولي به روش خودش مي دانست که مردن خواهرش تقصیر عسگر نبوده، تقصیر خودش بوده که خواهرش را به زور نشانده روي دسته ي صندلي. دلم برایش سوخت. آرام دستم را کشیدم روي رد اشک کنار گونه اش: بیخیال، حالا باورشون شد از خودشوني؟

تلخ خندید: آره فقط این دختره ي نفهم هي پا مي کنه تو کفشم. من اگه اینو ادب نکنم موشرابي نیستم

قلبم فرو ریخت. دلم نمي خواست بلایي سر پري ماه بیاید. او حکم آزادي من از این خراب شده بود. حداقل امیدوار بودم این طور باشد.

از جا بلند شدم: من برم به بابام زنگ بزنم

سري به تایید تکان داد: پول ندارم کارت تلفن بخرم برات ولي یکي طلبت

لبخند زدم: باشه

چشم هايش مهربان شدند: يه كم زرنگ باش. اينجوري زر زر اشک ميريزي، پولهات رو از ترس ميدي به اين كثافتا كه بلايي سرت نيارن يه جايي طعمه ي بدي ميشي اينو از من كه زندگيم رو به خاطر ترسو بودن خواهرم به گه كشيدم تو خاطرت نگه دار

قلبم دوباره بناي لرزيدن گذاشت. يعني ممكن بود پري ماه قالم بگذارد؟ بعد اگر مي فهميدند من پول جور كرده ام و كمكش كرده ام دَر برود كارم بيخ پيدا نمي كرد؟ لب به هم فشردم و دل به دريا زدم: من مي خوام با پري بزنم بيرون، به نظرت ميشه بهش اعتماد كنم؟

پوزخند زد و سري به تاسف تكان داد. ترسيدم. از اينكه رازم را هنوز يک ساعت نشده لو داده بودم.

گفت: پري ماه خيلي زرنگه، اگه گفته مي ره بيرون بدون كه ميره. من آدم شناس شدم تو زندون ولي حواست باشه قالت نذاره

برگشتم و نشستم كنارش: چطوري؟

يک رشته مو را كه روي پيشاني ام چسبيده بود با انگشت بالا داد: چه مي دونم. دو دِقه نيست كه ميگم زرنگ باش. ناسلامتي دانشگاه رفتي. بشين فک كن چه جوري

آب دهانم را فرو دادم: اگه بره و منو جا بذاره بعد بفهمن من كمكش كردم ...

- بعضي وقتا آدم ناچاره بپره، ناچاره آدم بكشه، ناچاره اعتماد كنه الان يكي از اون وقتاست

زل زدم به چشم هايش: به نظرت اگه صبر كنم ببينم دادگاهم چطور ميشه بهتر نيس

- چه مي دونم حل المسائل كه نيستم، من اگه خيلي هنر كنم جون خودم رو سالم نگه دارم تا موقعي كه حكمم مياد

چقدر دلم یک دوست بي غل و غش مي خواست. يكي كه هرچي ازش بپرسم جواب بگيرم. يكي كه بتوانم بهش اعتماد كنم. اينجا همه چيز موقتي بود. بستگي داشت كه طرف مقابلت توي چه فازي باشد. اگر روز خوبش بود مهربان مي شد. اگر روز گندش بود ديوانه ميشد. حتي توي يک روز هم فاز عوض مي كردند. مثل همين حالا كه موشرابي سيگارش تمام شده بود و ديگر حوصله نداشت دايه من باشد. آه كشيدم و از جا بلند شدم و ملتمسانه به موشرابي گفتم: تو رو خدا به كسي چيزي نگو درباره نقشه من و پري ماه.

پوزخند زد: خدا كه هيچي ولي به روح خواهر خدابيامرزم قسم زيپ دهنم رو مي كشم

آرام گفتم ممنون و رفتم طرف تلفن ها و توي صف ايستادم. نيم نگاهي به دور و برم انداختم و سعي كردم بر اضطرابي كه دست هايم را به لرزه انداخته بود مسلط شوم. موشرابي راست مي گفت. بايد از جلد دختري كه قبلاً اسمش شادي بود در مي آمدم. بايد تبديل مي شدم به يک حيوان وحشي تا خودم را نجات مي دادم. نبايد مي ترسيدم.

سيمين هم توي صف بود من را كه ديد گفت: كارت تلفن خريدي؟

چند نفري برگشتند نگاهم كردند. با اينكه صدايش كلفت نبود ولي مي ترسيدم دوباره ديوانه شده باشد. فقط سر تكان دادم. آمد كنارم ايستاد. نبايد مي ترسيدم. زليخا سوت كشيد. اين يعني كه جمع شويد. يعني يک سرگرمي تازه پيدا شده. چنگ و دندان نشان دادن زنداني ها براي هم مثل يک فيلم اكشن طرفدار داشت. اگرچه به خاطرش طرفهاي دعوا را بدجور تنبيه مي كردند ولي اين آدم هاي نامتعادل كه قلبشان ديگر مثل آدميزاد نمي تپيد باز هم به جان هم مي افتادند. جمعيت يواش يواش زياد مي شد. بي توجه به اطرافم جلو رفتم. يكي غر زد: برين اون طرف، دو ساعت يه لنگه پا وانستاديم تو صف كه شما جفت گوشمون همديگه رو جر واجر كنيد

سیمین دست گذاشت روي کتفم و توي گوشم گفت: شنيدي مي خوام آزاد بشم؟

نیشش باز شد. بي تفاوت نگاهش کردم. دوباره سر کرد توي گوشم و با انگشت کتفم را محکم فشار داد. جاي زخم هايم بدجور سوخت. آرام گفت: مي رم يه جاي بهتر

لابد معلوم شده بود که ديوانه است. لابد مي رفت تيمارستان. همان طور بي حس و حال نگاهش کردم. گفت: خوشحال نيستي؟

چرا بايد خوشحال مي شدم؟ مگر او چه نسبتي با من داشت؟ ولي مجبور بودم خوشحال باشم، مبادا دوباره بزند ناکارم کند. زليخا گفت: پري خانوم ... هي پري خانوم

داشت سيمين را تحريک مي کرد. ولي سيمين بي توجه به زليخا گفت: به جاش بيا نوبت منو بگير .... زنگ بزن

ابرويم بالا پريد. اين يعني .... سيمين تمام اين مدت نقش بازي مي کرده؟ يعني مي داند خودش بوده که کتکم زده؟ خانم دباغ که فوق ليسانس روانشناسي داشت برايم گفته بود سيمين دوشخصيتي است. آدم هاي دوشخصيتي وقتي مي رفتند توي جلد شخصيت دومشان يادشان مي رفت قبلاً چي بوده اند يا کي بوده اند. نيشش باز شد. درست حدس زده بودم. باورم نمي شد سيمين اين همه خوب نقش بازي کند. امکان نداشت با چند ادا و اطوار ساده بقيه را گول زده باشد. اگر اين طور بود مرجان هم مي توانست دکترها را گول بزند. او هم يک مدتي رفته بود توي جلد ديوانه ها تا بلکه بتواند از جرم قتل فرار کند ولي دستش رو شده بود. تيره ي پشتم لرزيد.

آرام هلم داد جلو: برو ديگه

جرات نداشتم دوباره نگاهش کنم. او خود شيطان بود. از عمق چشمان خوشحالش مي توانستم شرّ را ببينم. خدا مي داند بعدش چه نقشه اي داشت. چطور مي

خواست از تیمارستان فرار کند. یک لحظه حالم از سادگي خودم به هم خورد. اینجا همه یک فکري براي فرار داشتند. من هم باید تلاشم را مي کردم.

دوباره به سیمین نگاه کردم. اینکه دلش مي خواست به یکي بفهماند دیوانه نیست و نقش بازي مي کند برایم عجیب بود. یعني اینقدر جاه طلب بود؟ جاه طلب بودن خوب بود. کاش من هم جاه طلب بودم.

به جاي سیمین ایستادم و جمعیت ناکام از سر گرفتن یک دعواي جانانه پراکنده شدند. کارت تلفن را فرستادم داخل و سعي کردم تمام توانم را جمع کنم تا کارم را درست انجام دهم. شماره تلفن مهرداد دولتشاه را گرفتم. بوق اول به دوم جواب داد: الو؟

زبانم بند آمد. پوست انداختن در حرف راحت بود ولي پاي عمل که مي رسید .... خفه شو دخترک احمق .... خفه شو و کار درست را انجام بده. شاید فرصت از دست برود. گلو صاف کردم: آقاي دولتشاه؟

- شادي؟ تویي؟

حدس مي زدم نشناسد. به خاطر مشت سیمین دماغم کیپ شده بود. گفتم: بله

- خوبي؟ چرا صدات اینجوري شده؟

تا قبل از حرف زدن با موشرابي و رو شدن دست سیمین مطمئن بودم از طرف مهرداد اجیر شده اند ولي حالا خیالم کمي راحت تر بود که آنقدرها هم زرنگ نیست. گفتم: سرما خوردم

صداي زني که مي پرسید کیه به گوشم نشست. حتماً آنا بود. او بود که همیشه این طور طلبکار با مهرداد حرف مي زد. بقیه جرات نداشتند این طور بازخواستش کنند. گفت: گوشي، یه دقیقه گوشي ... قطع نکني ها

دستپاچه شدنش برايم عجيب بود. صداي بسته شدن دري به گوش رسيد و بعد گفت: الو؟ الو؟

كمي مكث كردم. مي خواستم بدانم عكس العملش چيست. دوباره گفت: الو شادي؟ هستي؟

نفسم را پله پله بيرون فرستادم: بله

- فكر كردم قطع شد...خوبي؟

- بايد باشم؟

- نه ... يعني مي گم چرا سرما خوردي؟

پوزخند زدم: چون چيز ديگه اي نبود بخورم

از اينكه اينقدر جسارت پيدا كرده بودم و براي حاضرجوابي حضور ذهن داشتم خوشم آمد. حتماً او هم جا خورد كه هيچي نگفت.

وقت نداشتم بايد زود حرف اصلي را مي زدم. آب گلويم را فرو خوردم و نفس عميقي از دهان كشيدم: ببين آقاي دولتشاه، شما يه خواسته اي از من داري كه اصلاً هم به جا نيست ولي چون هميشه اهل معامله بودي الان منم مي خوام باهات يه معامله اي بكنم خوبه؟

لحنم دقيقاً مثل بقيه هم بندي هايم شده بود. وحشي بودن همين بود ديگر، نبود؟

جدي گفت: چه معامله اي؟

چشم بستم تا تمرکز کنم. دو نفر سر چيزي بي اهميت به جان هم افتاده بودند. نبايد حواسم پرت مي شد. چشم باز کردم و گفتم: من همون کاري رو مي کنم که تو مي خواي به جاش .... به جاش حق و حقوق ضايع شده ي خانواده ام رو بهشون بر مي گردوني.... نقد

ساکت ماند. بايد بهش وقت مي دادم. مثل پري ماه که اول طرفش را مي سنجيد. مي پخت و بعد وارد معامله مي شد.

گفتم: مبلغش رو بهت زنگ مي زنم دوباره ميگم ...

- شادي

لحنش عصبي بود. کلافه بود. اصلاً چرا به من مي گفت شادي؟ هيچ وقت نشده بود اسمم را صدا بزند. حالا ولي ....

- شادي ببين ... الان وضعيتت مناسب نيست

- جدي؟ چقدر باهوش

- گوش کن ...

لحنش شد همانی که هميشه بود. عصباني و طلبکار. بايد زيربارش مي رفتم؟ مسلم است که نه. گفتم: نه اين دفعه تو گوش کن. کاري رو که گفتم انجام ميدي منم ميشم دختر خوب و حرف گوش کن و ....

- تو چت شده؟ چرا اينجوري حرف مي زني؟

بلند حرف مي زد. داد مي كشيد و باز هم ترسيدم. ولي دليلي نداشت داد بزند. من بهش پيشنهاد منصفانه اي داده بودم. گفتم: مدل حرف زدنم به خودم مربوطه، تو فقط به شرطي كه گذاشتم فكر كن. فكر نكن راحت ميتوني منو دور بزني

حتي خودم هم از اين طرز حرف زدنم تعجب كردم. يعني زندگي كردن با يكي مثل سيمين باعث شده بود راحت رنگ عوض كنم؟ دوشخصيتي بشوم؟

- ببين ... خيلي خب فقط بگو دقيقاً من از تو چي مي خوام كه اومدي واسه معامله؟

پوزخند زدم. چه دليلي داشت كه پشت تلفن از من اعتراف بگيرد؟ نمي دانم. من كه وكيل نبودم. من كه سر از قانون در نمي آوردم. شايد مي توانست با اين اعتراف بيچاره ام كند. گفتم: خودت بهتر مي دوني، منم چيز زيادي نخواستم. فقط حق و حقوق بابا و مامانم رو بده و تموم

- باشه ... همين؟

- همين

نفسش را محكم بيرون داد. حتي از پشت خش خش تلفن درب و داغان بند هم مي توانستم عصبانيتش را حس كنم. حق داشت كلافه شود. هيچ وقت فكر نمي كرد من باهاش معامله كنم. حتماً نگران است كه چرا معامله مي كنم. شايد حدس بزند نقشه اي دارم.

گفت: فردا ميرم پيش خانواده ات حق و حقوقشون رو ميدم. چقدر؟

نفسي از سر آسودگي كشيدم: بابام پول تو رو قبول نمي كنه. باباي من اين قدر بدبخت نيست كه كاسه گدايي بگيره دستش به شماها التماس كنه، پول رو غيرمستقيم بهشون ميدي

- تو چته؟ اين آرسن لوپن بازيا بهت نمياد شادي، چرا نمي ذاري کمکت کنم؟

ابرويم بالا رفت: کمک؟ تو؟ هرچي کمک کردي بسه، الان اون جوري که من ميگم کمک ميکني

- باشه هرچي تو بگي فقط يه دقيقه به حرفم گوش کن خب؟ هيچي نگو فقط گوش کن

ساکت ماندم. به وضوح صداي قدم زدنش به گوشم مي رسيد. ته کفشش را محکم مي کوبيد روي زمين. وقت هايي که مجبور بود حرفش را به کرسي بنشاند همين رفتار را داشت. بارها ديده بودم با همايون که بحث مي کند همين طور محکم روي زمين قدم مي زند.

گفت: ببين ... من متاسفم که توي زنداني، من ناراحتم که توي زنداني، همه ي تلاشم رو ميکنم که خلاص بشي ولي بايد به من اعتماد کني تا بتونم کمکت کنم. گذشته رو هرچي بوده فراموش کن. خب؟ اون مهردادي رو که قبلاً ميشناختي فراموش کن. من الان برادر کيارش هستم. برادر همون همبازي بچگيهات. دلم ميخواد به خاطر کيارش هم که شده توي اين موقعيت به من اعتماد کني باشه؟

تنها چيزي را که ته ذهنم بود به زبان آوردم: چرا؟

ساکت ماند. دوباره پرسيدم: چرا بايد بهت اعتماد کنم؟

کلافه نفسش را بيرون داد: فرض کن به خاطر جبران رفتار زشتي که قبلاً داشتم

- جدي؟ چرا الان به فکر جبران افتادي؟

- چون ..... اگر الان جبران نکنم .... هيچ وقت خودم رو نمي بخشم

گيج شدم. اين پا و آن پا كردم. به انگشتي كه روي زخم كتفم مي زد مكالمه را تمام كنم بي تفاوت ماندم.

گفت: وقتي برگردي بيرون هرچي سوءتفاهم بوده برطرف مي كنم قول ميدم ولي الان بايد بدونم كه به من اعتماد داري باشه شادي؟ باشه؟

سوءتفاهم .... سوءتفاهم من را ياد آخرين شبي انداخت كه كيارش زنده بود. دوستش پرسيد اين خانوم هميشه همين قدر اخموئه؟ مهرداد جواب داد نه دچار سوءتفاهم شده. زندگي براي من شده بود صفر و يک. هيچ حد وسطي وجود نداشت. صفر يعني مردن و يک يعني زندگي. صفر يعني بي اعتمادي و يک يعني اعتماد مطلق. صفر يعني كه آيا مهرداد با يادآوري ماجراي سوءتفاهم دارد سيگنال مي فرستد كه حسابم را به وقتش مي رسد يا واقعاً توقع دارد بهش اعتماد كنم؟ مهردادي كه شب ميهماني من را بيرون فرستاد و زنش را توي بغل گرفت مي خواست بهش اعتماد كنم؟ مهردادي كه چشم ديدن من را نداشت و يک دفعه مهربان شده بود، مهردادي كه وكيل من را مي خريد و مي فرستادش تا جلوي رويم به حماقتم لبخند بزند. ترجيح دادم فكر كنم همه چيز صفر است. زندگي با اين زن ها يادم داده بود همه چيز براي ما صفر است مگر اينكه عكسش ثابت شود.

گفت: شادي جان؟

از طرز حرف زدنش حس ناخوشايندي كه از مكالمه قبلي درونم باقي مانده بود قوت گرفت. گفتم: به شرطي كه ... كاري رو كه گفتم انجام بدي، همون جور كه من ميخوام

- باشه اگه اينجوري به من اعتماد ميكني باشه ... تو فقط مراقب خودت باش

- هستم مطمئن باش

- خوبه، ... مي دوني .... چقدر خوشحال ميشم وقتي .... صدات رو ميشنوم؟

تلخ لبخند زدم. اين لحنش، نقش بازي كردن بود. مثل سيمين؟ گفتم: بعد زنگ مي زنم

- باشه، هروقت خواستي زنگ بزن، راحت باش. هروقت خواستي خب؟ چيزي لازم نداري؟ مي خوام بيام ملاقاتت باشه؟

ساكت ماندم. مهردادي كه مستقيم مي گفت مي تواند بيايد ملاقاتم و لابد خيلي راحت مي تواند يكي را هم بفرستد ملاقاتم توقع اعتماد داشت؟ كي داشت مهره هاي اين شطرنج را مي چرخاند؟ من يا او؟

- پس ميتوني بياي ملاقاتم؟ ... خوبه، فكر مي كردم فقط اونايي كه فاميلم هستن ميتونن بيان

- دارم سعي مي كنم كه بيام. بايد از نزديک ببينمت

لبم را به هم فشار دادم كه حرف بيخودي نزنم. خواستم قطع كنم كه گفت: ميشه يه سوال خصوصي ازت بپرسم؟

دستم را مشت كردم. بي اختيار. من و مهرداد توي كل زندگيمان با هم يک ساعت هم حرف نزده بوديم بعد حالا خواهش مي كرد سوال بپرسد، آن هم خصوصي. جالب بود. گفتم: چي؟

- ايمان ايران پناه كيه؟

گردابي از چراها، اگرها و شايدها توي سرم چرخيد. مامان گفته بود ايمان ايران پناه شايد بتواند كمكم كند. ترنم هم گفته بود. اصلاً مهرداد او را از كجا مي شناخت؟ همه ي اعتمادي كه مي خواست كشک بود. همه ي اين مهرباني كردن ها نيم كاسه بود زير يک كاسه ي ديگر. اين يعني ايمان ايران پناه داشت برايم يک كاري مي كرد و

مهرداد مي خواست من را خر کند بفهمد چه کاري. اين مهرباني کردن ها دليلش همين بود؟ اگر بگويم به هم نزديکيم مي ترساندش؟ خوب بود بترسد و زودتر وارد معامله شود.

- خواستگارم بود. يعني همديگه رو دوست داشتيم، اگه الان زندان نبودم حتماً نامزد ايمان بودم شايد هم .... زنش

ساکت ماند. يک لحظه به ذهنم رسيد نکند بلايي سر ايران پناه بيچاره بياورد؟ نه اين قدرها هم احمق نبود.

گفت: ممنون....يادت باشه من اينجا نگرانت هستم هروقت خواستي زنگ بزن باشه شادي؟

گوشي را بي جواب قطع کردم. حالم از نقشي که به عهده گرفته بود به هم مي خورد. آنا هم همدستش شده بود که سرم را شيره بمالد؟ از آنا برمي آمد همچين کاري. از هردوتاشان بر مي آمد. چقدر خر بود که فکر مي کرد با دوتا جمله ي مسخره مي تواند اعتمادم را بخرد و کار خودش را پيش ببرد. من حالا يک آدم ديگر بودم و دنيا هم ديگر آنقدرها قشنگ نبود که بتوانم به آدم هايش اعتماد کنم. دنياي من جنگلي بود پشت ميله هاي زندان که لازم بود وحشي شدن را توش ياد بگيرم. شازده کوچولو از يک دنياي ديگر آمده بود روي زمين و مي خواست ياد بگيرد اهلي شود و من توي يک دنياي تازه دنبال وحشي شدن بودم. توي آن داستان يک روباه مي خواست به شازده کوچولو اهلي شدن را ياد بدهد. يک روباه حيله گر، شايد اگزوپري هم به زبان بي زباني گفته بود وقتي يک روباه حرف از اهلي شدن زد بهش اعتماد نکن.

کاش کسي بود که بهش مي گفتم برود دخل مهرداد را بياورد. کاش مي توانستم به بابا بگويم بي آنکه بترسم ممکن است بلايي سرشان بياورند. چشم بستم تا اشک هايم فرو بريزند. کيارش دست در جيب و لبخند به لب جلوي سلول منتظرم بود.

بهش محل نگذاشتم. بي اعتمادي به آدم هاي گذشته بهترين مُسَكّن اين روزهايم بود و اين بزرگترين درسي بود كه زندان به من داد.

****

بي حال پكي به سيگارم زدم و دودش را فرستادم طرف پنجره اي كه رو به دماوند باز مي شد. آسمان دودي رنگ با رگه هاي قرمز و صورتي به خون نشسته بود. دوباره به سيگار پک زدم و به خاكستري كه در حال سقوط بود نگاه كردم. تنها يک تكان لازم داشت تا فرو بريزد. درست مثل من. كوهي پوشالي كه به تلنگري بند بود. خسته و پوک از تمام چيزهايي كه بهشان مي نازيد. علي گفته بود نگرانم است. نگران از اينكه ناميزان تر از قبل بشوم. حق داشت. شنيدن آن حرف ها از فندق راحت نبود. چشم بستم و به صندلي تكيه دادم. سعي كردم تمام خاطراتي را كه به او مي رسيد فريم به فريم جلوي چشمم بياورم. دخترکي هفده ساله كه لبه ي دامنش را با انگشتانش گرفته بود و نوک پنجه از پله ها بالا مي آمد. دخترکي هفده ساله كه با كيارش مسابقه ي آبميوه خوري مي داد و بي غل و غش مي خنديد و از اخم من چشم هايش به اشک مي نشست. دخترکي كه در خيالات خودش براي تنها عشقش رو به استخري خالي آواز مي خواند. دخترکي كه توي درخت ها با موهايي كه روي شانه ريخته بود قدم مي زد. پشت پنجره مي نشست و در دنياي خيالي كتاب داستاني كه مي خواند غرق مي شد. دخترکي كه دانشگاه مي رفت و با دوست هايش معصومانه مي خنديد. حتي دل مي باخت به پسري كه ... از من سر بود. جوان تر، تحصيل كرده تر، حتماً در نظرش خوش اخلاق تر و باشعورتر. دخترکي كه حالا از من متنفر بود و مثل ديوانه ها حرف مي زد....در تقه اي كرد و باز شد. چشم هاي من هم همزمان باز شدند. اتاق غرقِ دود بود و خاكه ي سيگار روي شلوارم افتاده بود.

صندلي را چرخاندم و به آنا كه دست به سينه و اخم در هم نگاهم مي كرد در سكوت زل زدم. بي دعوت نشست روي مبل و گفت: ميشه پنجره رو باز كني

ته سيگار را توي فنجان نيم خورده ي قهوه انداختم. پلک هايم را بهم فشردم و پنجره را كمي باز كردم: نرفتي

جوابم را نداد. حوصله نداشتم. دو سه روزي بود که اوضاع دوباره آرام گرفته بود. آن شاخ و شانه کشيدن پشت تلفن حاليش کرده بود با کي طرف است. رفعت بي حرف اضافه برگشته بود سرکار و آنا دو پله از جايگاهي که داشت پايين تر افتاده بود. اما ديروز باز من مغلوب جنگي نابرابر شده بودم. آه کشيدم.

گفت: از کي تا حالا سيگاري شدي؟

نيم خيز شدم روي صندلي و جاي خاکستر سيگار را تکاندم: از وقتي زندگي به کامم زهر شده

دوباره ولو شدم روي صندلي. سکوتي که بينمان بود مثل يک آدامس کش مي آمد و مي چسبيد به تمام رابطه مان. سکوتي که پاره نمي شد فقط گاهي نازک مي شد. خش بر مي داشت اما پاره نمي شد. گفت: نظرت راجع به تصميم همايون چيه؟

سرم تير کشيد. باز چشم بستم. اکسيژن اتاق ته کشيده بود. نه به خاطر دود سيگار. به خاطر آنا که با دو دست محکم گلويم را گرفته بود و فشار مي داد. همان طور که بي حال به تکيه گاه صندلي لم داده بودم، با چشم هاي بسته گفتم: من تا نفهمم کي سر کيارش رو زير آب کرده هيچ نظري درباره هيچ چيزي ندارم. به خودش هم گفتم. تو هم بودي و شنيدي

باز هم سکوت. بايد بهش مي گفتم. نيم چرخي زدم و راست مقابلش نشستم: تنها چيزي که جز مرگ کيا مي تونم بهش فکر کنم طلاقه، خودت وکيلي همه چي رو هم خوب مي دوني

از عمد گفتم: اگه مي خواي هم ... عليرضا رو مي کنم وکيل خودم که ....

بي مقدمه گفت: من نمي خواستم به عليرضا زنگ بزنم، ولي اون طوري که داد و بيداد کردي مجبور شدم

دستي به صورتم كشيدم: برام مهم نيس چرا به عليرضا زنگ زدي، مهم نيست چرا اون كار رو كردم. من دارم درباره چيزي حرف مي زنم كه دير يا زود اتفاق مي افتاد. چه كيا مي رفت چه نمي رفت

خيره شد تو چشم هايم. همان روحيه جنگجو توي وجودش حلول كرده بود. منتظر بودم چيزي بگويد ولي لب بسته بود. نگاهي به ساعتم انداختم: تو توي اين شركت سهم داري، اون به جاي خود ولي رابطه زناشويي ما خيلي وقته تموم شده

- عليرضا گفت باهات حرف مي زنه

ابروهايم به هم گره خورد: از كي تا حالا به حرف علي شدي؟

بي توجه به سوالم تكرار كرد: گفت باهات حرف مي زنه كه يه فرصت به همديگه بديم

پوزخند زدم: فرصت؟ جدي كه نميگي

- توي مراسم كيا بهش گفتم اون شب مهموني ديدم به كي علاقه داري، گفت بايد فرصت بدم كه آروم بشي، گفت حتي اگه چيزي هم بوده يه احساس زودگذر بوده و نبايد نگران بشم ولي انگار اشتباه كردم كه حرف دلم رو بهش زدم .... كه صبر كردم برگردي به حال عادي، اون عليرضاي دروغگو هم حقش بود سرش داد بكشم. احساس زودگذر هه!

از دست عليرضا و عقل كل بودن هايش كفري بودم. از اينكه به خاطر آنا نگفته بود با همديگر حرف زده اند. شايد هم نقشه شان بود.

- حال عادي؟ منظورت اون زندگي مسخره ي خودمونه؟

- کجاش مسخره بود؟ تا قبل از این که پاي این دختره باز بشه توي رابطه ما که خوب بود. اگه هم بد بود تو شکایتي نکردي

خون دوید توي صورتم. سرم نبض مي زد. فکم منقبض شد: شکایت؟ ما این اواخر دیگه رابطه هم نداشتیم با همدیگه، مگر خر باشم که فکر کنم نفهمیدي

نشست رو به رویم و گفت: ببین باشه این خوبه که بالاخره راه صحبت باز شده، من واقعاً نمي دونستم این مشکل رو چطور حل کنم. فکر کردم اگه یه کم مهربون تر باشم حل مي شه، چه مي دونم فکر کردم اگه بهت بگم دوستت دارم و سعي کنم برگردیم به اون رابطه اي که همیشه دنبالش بودي مشکل حل مي شه ... یا چه مي دونم باهات همکاري کنم اون دختره رو برگردوني بیرون ... وکیل هم که براش گرفتي ولي تو همش فرار مي کني. الان بیا مث دوتا آدم عاقل حرف بزنیم

- علیرضا بهت گفت وکیل گرفتم؟

منگ نگاهم کرد.

- آره؟

- نه لاکاني به همایون خبر داد جلسه دادگاه عقب افتاده و وکیل اون دختره هم عوض شده، ولي الان بحث ما بر سر این نبود

پلک به هم فشردم: خیلي خستمه نمي تونم حرف بزنم

- میبیني خودت هم نمي خواي مشکل حل بشه

صندلي را چرخاندم و تمام رخ مقابلش قرار گرفتم: من اگه هم بخوام دیگه نمي تونم. همین دیروز مي دونستي من آماده جلسه نیستم، ولي قرار رو کنسل نکردي. قرارداد رو به گند کشیدي که تلافي دادهایي رو که پشت تلفن زدم دربیاري. میبیني مشکل

ما با حرف زدن خالي حل نمي شه. توي عمل تو هموني هستي که هميشه بودي، منتظري هرجا من ضعيف شدم نيشت رو فرو کني توي تنم. چطور توقع داري بشينم مشکلم رو باهات حل کنم

- تقصير منه اين هم؟ خودت نبودي گفتي توي کارهايي که بهت مربوط نيس دخالت نکن؟ من چکار کنم که تو دنبال بهونه نگردي؟

- گفتم کارهايي که بهت مربوط نيست. اين جلسه به تو مربوط نبود؟

- نه نبود

- نبود؟

زل زد توي چشم هايم: نه من فقط کارهاي حقوقيش رو بايد انجام ميدادم چه ربطي به من داشت؟

خسته آه کشيدم. مي فهميد که منظورم چيست. مي دانست که وقتي مي گويم همکاري يعني اين که شرايطم را درک کن و کمک حالم باش. يعني وقتي مي داني آماده نيستم جلسه نگذار ولي خب نمي خواست اعتراف کند و هي با کلمه ها بازي مي کرد. عصباني ام مي کرد.

نگاهش کردم: خستم کردي آنا. خودت هم خوب مي دوني ديگه نمي تونم باهات ادامه بدم. اگه نگراني جايگاهت تو شرکت خراب بشه نگران نباش. همايون عين کوه پشتته، ديدي که ديروز هم جلوي روي خودت حسابي از خجالت من دراومد

از جا بلند شد و آمد نزديکم ايستاد. خم شد و فاصله اش را به اندازه يک نفس از صورتم کم کرد و آرام گفت: من سهم شرکت رو بدون تو نمي خوام برام مهم نيست چه فکري بکني

عقب رفتم. اما کوتاه نیامد. میز را دور زد و به فاصله یک قدمي ام ایستاد: برام مهم نیست دلت واسه یه نفر دیگه رفته باشه

مي خواستم صندلي را چرخ بدهم عقب ولي دست نگه داشتم. واقعاً هیچ حسي بهش نداشتم. حتي حس سفر به سانفرانسیکو. این عجیب بود. اینکه فندق گفته بود یکي توي زندگي اش دارد، من را براي داشتنش ترغیب کرده بود و دیگر حتي نمي خواستم با زن قانوني ام به اندازه ي لمس یک انگشت تماس داشته باشم عجیب بود.

این خاصیت عشق بود؟ که آدم را افسرده و بي رغبت مي کرد؟ که حتي به خواسته هاي سرکوب شده ي جسمي اش بي میل مي کرد؟

تا به خودم بیایم نزدیک تر آمد و سرم را در آغوش گرفت. گفتم: نکن با این چیزا من خر نمیشم آنا

اما پا پس نکشید. انگشت کشید میان موهایم. دست هایش را گرفتم و خودم را عقب کشیدم: نکن

لبخند زد: چیه دختره کم محلت کرده؟

غمگین لبخند زدم. آنا هم مي فهمید که وقتي یکي تو را نخواهد تو بیشتر مي خواهي اش. مگر خودش به همین حال نبود؟ گفتم: نه به اندازه اي که من تو رو پس مي زنم ... غرورت کجا رفته؟ هروقت دیگه اي بود به جاي این ناز و نوازشا یه پوزخند مهمونم میکردي

یک زماني مثل حالا توي رختخواب بودیم، عصبي بودم. فشار کار داغانم کرده بود. چسبیدم به شانه اش. بوسیدمش. چرخید طرفم و پوزخند زد و گفت چرا عین بچه دوساله ها لوس میشي؟ حس بدي بود. خیلي بد.

نرمه ي گوشم را با دو انگشت گرفت و آرام نوازش کرد. انگشتش را با زبان خيس کرد و روي لبم ماليد وآن را به بازي گرفت.

نمي خواستم مثل خودش تلافي کنم. مجبور شدم دستش را از مچ محکم بگيرم و متوقفش کنم: خودتو اينقدر خورد نکن

لبخندش پررنگ شد. لبش را خيس کرد و خم شد روي صورتم. بوي عطرش زير دماغم خورد. چشم بستم. لب گذاشت روي صورتم و گونه ماليد روي ته ريش زبرم. پوستش نرم بود. لطيف بود. حس عجيبي بود. انگار که در حال خيانت باشم. چقدر حس هاي عجيبم زياد شده بودند. حسادتي که تبديل مي شد به غيرت. ياس و اندوهي که از دلشکستگي سر بلند مي کرد و حالا انگار داشتم به عشقي که آن سرش هيچ خبري ازش نداشت خيانت مي کردم. لب هاي آنا لغزيده بود روي گودي گردنم. داشت دکمه هاي پيرهنم را باز مي کرد. احمقانه بود که توي اين موقعيت بخواهد کاري کند. رفعت بيرون نشسته بود. من قرار ملاقات داشتم و اصلاً اينجا جاي آن کار نبود. حتي اگر بود هم من حس عجيبي بهش داشتم. غيرمنتظره بود و ناخواسته .... تحميلي. صندلي را عقب کشيدم و از جا بلند شدم. نفس گرفتم: نکن

ناشيانه دست بردم به سمت يقه ي پيرهنم تا دکمه هايش را ببندم. محکم آمد به سمتم و خودش را چسباند به من. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و دو قدم عقب رفتم و به ديوار چسبيدم. زن ها وقتي بهشان تجاوز مي شد چه حالي پيدا مي کردند؟ حس مزخرفي بود. دستم را روي سينه اش ستون کردم و هلش دادم عقب: تو زبون آدم حاليت نميشه؟

يک شانس من نسبت به زن ها اين بود که قدرت مردانه داشتم ولي بايد زودتر مي فرستادمش برود. اين لبخندهاي نرم، اين نوازش هاي زيرپوستي قدرتش از زور مردانه ي من کمتر نبود. حس خفته و مرده ام را بالاخره با تقلا بيدار مي کرد.

پوزخند زد: من ميگم باهاش بودي نگو نه ... ديروز پشت تلفن هم باهات لاس زد؟ حالي به حالي شدي؟ بعدش که يک ساعتي توي اتاق خودت رو حبس کردي، کارت کشيده به اين کثافت بازيا؟

دندان به هم ساييدم. انگار سادیسم داشت تا به هر شکلي که شده آزارم بدهد. نفس عميقي کشيدم و گفتم: اونش به خودم مربوطه، چيزي که به تو مربوطه اينه که بيخيال من بشي. فرصتي در کار نيست. گفتم بهت حالا که کيا مرده ترجيح مي دم اون جور که دلم مي خواد زندگي کنم که توي همچين زندگي اي، تو يکي جا نداري

پيرهنم را صاف کردم: خوب مي دوني از من برنمي ياد کثافت کاريهايي که توي ذهنته، واسه همينه که هي منو تحريک مي کني چون مي دوني چقدر الان به يه رابطه احتياج دارم ولي خب نمي خوام فکر کني ازت سوءاستفاده مي کنم. نمي خوام فقط واسه اون کار بچسبم بهت، چون بعدش هم هيچي عوض نمي شه ... بفهم

کنارش زدم و رفتم طرف درب اتاق. در را باز کردم و رو به رفعت گفتم: يه قهوه بيار

رفعت غمگين نگاهم کرد. انگار يک جور عذاب وجدان آزارش ميداد. ولي اينکه آنا جلوي بچه هاي شرکت خوار شده بود تقصير او نبود. تقصير من هم نبود. تقصير خودش بود که نمي فهميد پايش را اندازه ي گليمش دراز کند. بالا پريدن گاهي هم اين مصيبت ها را دارد. اينکه پس زده شوي. نيازي نبود اينها را برايش توضيح بدهم خودش زياد از اين چيزها ديده بود. گيرم که مستقيم تجربه اش نکرده باشد. حالا داشت با شوهري که خيلي پس زده شده بود تجربه اش مي کرد.

چرخيدم طرفش: کار دارم

از نگاهش هيچ چيزي درک نمي کردم. نه خشم، نه نفرت و نه حتي دلشکستگي. چشم هايش دوتا تيله ي شفاف و بي حرکت بودند. همان طور که زل زده بود به

چشم هایم از اتاق بیرون رفت. در را بستم و موهایم را محکم به عقب کشیدم. سرم درد مي کرد. رفتم پشت میز و یک سیگار دیگر آتش زدم.

بي آنکه به تقلاهاي نافرجامش فکر کنم ذهنم رفته بود پي دیروز. پي اتفاقات دیروز. دیروز بُزبیاري من بود. پشت هم و بي امان. اول که یک قرارداد گنده شرکت به فاک رفت. همایون هم به خاطر این قرارداد گنده توي شرکت آفتابي شده بود و همه چیز به هم ریخت و همه ي کاسه ها و کوزه ها هم سر من شکست. که چرا براي جلسه توجیهي آماده نبوده ام. آنا از عمد خودش را کنار کشید تا من با مخ بروم توي زمین. مي دانست که اگر خودش را قاطي ماجرا نکند با این وضع درهم و برهم زندگي ام حتماً خراب مي کنم و خراب کردم. گفته بودم توي کارهاي شرکت دخالت نکند و او هم تلافي کرده بود، درست جایي که لازم بود دخالت کند پا پس کشیده بود. حق اعتراض هم نداشتم.

همایون که بعد از آن شب بحث کردنمان به زور دو کلمه با من حرف مي زد بالاخره زبان باز کرد. بر خلاف همیشه که با شوخي و تمسخر اشتباهم را گوشزد مي کرد این بار کوه آتشفشان شد و چنان فریادهایي کشید که همه لال شدند. حتي آنا که دلش از گند من خنک شده بود. پشت بندش سکوتم را که دید همه را بیرون فرستاد و گفت «از این دختره بکش بیرون». دیگر نتوانستم ساکت بمانم. حرفش خیلي سنگین بود. خیلي زیاد. این طور بود که نتوانستم تحمل کنم و گفتم اون دختره مث اون زناي هرجایي که تو داري نیستن که ازش بکشم بیرون. نمي دانم چرا این قدر تلخ شدم. شاید خراب شدن قرارداد علتش بود، یا خوشحالي آنا از خیط شدنم، یا فریادهایي که مخاطبش فقط من بودم، یا مکالمه ي نیمه تمام همایون توي عمارت راجع به زنیکه اي که نمي دانستم کیست یا توهین مستقیمش به کسي که قرار بود همه ي زندگي ام باشد ... نمي دانم ولي این حرف از من بعید بود. همایون هم توقع نداشت. براي همین بود که جوابم فقط یک تو گوشي بود. همایون زد توي گوشم بعد هم ول کرد رفت و پشت بندش فندق زنگ زد و ویرانم کرد. سیلي خوردنم آن قدر درد نداشت اما اعتراف فندق به رابطه عاطفي با آن پسرک خیلي درد داشت. اینکه حاضر نبود به هیچ قیمتي به من اعتماد کند خیلي درد داشت. اینکه اینجا داشتم جان مي کندم که نجاتش بدهم و او نمي فهمید خیلي عذاب داشت. پشتش

ماجدي زنگ زد و گفت قرار ملاقات را نتوانسته جور کند و همه ي فشاري را که روي سرم بود خالي کردم توي گوشي. گفتم شادي زنگ زده و به حرفت گوش دادم و بهش نگفتم دوستش دارم که شک و دودلي اش نسبت به من بيشتر نشود و حالا بيا جمع کن قضيه را.

- قهوه رو بيارم؟

چرخيدم به طرف در اتاق: بيار

به ساعتم نگاه کردم. پس اين دخترک چرا نمي آمد؟ کلافه بودم. مي ترسيدم نصيحت انوري هم مثل نصيحت ماجدي گند بزند به همه چيز. بهش گفتم شادي چه گفته و گفت هرچي خواست قبول کن. شده بودم منتر دست دوتا دخترک جغله، شده بودم دلقک يک وکيل يک کاراگاه قلابي و مطمئن نبودم نتيجه ي کار چيزي بشود که من مي خواهم.

رفعت قهوه را آورد و گفت: خانم سهروردي زنگ زدن گفتن يه کم ديرتر مي رسن

حالا خانم سهروردي شده بود رابط من و فندق. من که همه چيز را به ميل خودم انجام مي دادم بايد منتظر مي ماندم دوست فندق بيايد مشکلم را باهاش درميان بگذارم چرا؟ چون فندق خواسته بود.

چشم بستم و عميق نفس کشيدم: آنا رفت؟

- بله

- بيا بشين کارت دارم

مردد وسط اتاق ايستاد. فنجان را برداشتم و بوي قهوه را فرستادم داخل بيني ام. بويش مطبوع بود. لبخند زدم: بهت گفته بودم قهوه هات معرکه ان؟

مشکوک لبخند زد.

- بشین گفتم

نشست روي مبل نزديک به در اتاق. خنده ام گرفت. همين نيم ساعت پيش آنا را پس زده بودم و رفعت ترسيده بود مبادا بهش نظر داشته باشم. اين همه سال جفت گوشم بود و يک نيم نگاه هم بهش نينداختم و حالا فقط همين مانده بود که او هم راجع به من فکرهاي بي ربط کند. درست مثل همايون که خيال مي کرد من و فندق يک شب درميان توي بغل هم بوده ايم. مثل آنا که فکر مي کرد رفتم توي اتاق با فندق لاس زدم و ... لعنتي.

- خب امروز چه خبرا بود؟

همان طور دو دل بي آنکه نگاهم کند گفت: خانم فرهمند که امروز مرخصي بود. خانم رياضي هم اين هفته ميره مرخصي ...

کمي مکث کرد. دوباره نگاهم کرد: به جبران اون مرخصي که خراب شده بود انگار

ابرو به هم گره کردم: جبران کدوم مرخصي؟

پا روي پا انداخت: يادتون نيست؟ اون شبي که برادرتون فوت شد ... کيش بود انگار بعد مجبور شد سريع برگرده

سر تکان دادم و کمي از قهوه خوردم.

رفعت ادامه داد: ديگه هم خبر خاصي نبود. خانمتون هم با آقاي فروتن جلسه داشتن توي اتاق. من نفهميدم واسه چي ولي فکر کنم واسه قراردادي که ديروز به هم خورد. پدرتون هم صبح اومد سراغتون رو گرفت گفتم نيومدين

- چيزي نگفت؟

- نه

- هيچي؟

- خب ...

- راحت باش. قرار شد هرچي پيش اومد به من بگي حتي اگه کسي اينجا سرفه کرد

- سرفه که نکردن ولي زيرلبي چندتا حرف ناجور زدن

پوزخند زدم و قهوه ام را خوردم: خب ديگه؟

- هيچي ... خانمتون صداي آقاي دولتشاه رو شنيد اومد بيرون، پدرتون گفتن چرا کارهاي کارگاه رو شروع نمي کنيد ولي خانم دادخواه هيچي نگفت. فکر کنم چون من اونجا بودم.

سري به تاييد تکان دادم. همايون هروقت حس مي کرد يک جا شکست خورده سريع برنامه اي مي ريخت تا شکستش را جبران کند. درست مثل شطرنج بازي ناشي که به خاطر از دست دادن يکي از مهره هايش به فکر انتقام مي افتاد و مغزش قفل مي کرد. همايون هميشه همين طور بود و اگر مشاوره هاي من و آنا نبود حتماً يک جايي به خاطر اين عجله ها که اسمش را ريسک مي گذاشت با مخ توي ديوار مي رفت. حالا به خاطر از کف رفتن قرارداد شرکت مي خواست زودتر کارگاه را راه بيندازد. آنا گفته بود اگر مهرداد همکاري کند من مشکلي ندارم و من هم نظرم معلوم بود. تا وقتي از اين مخمصه بيرون نمي رفتم حاضر نبودم يک ثانيه به پروژه اي به اين بزرگي فکر کنم اما همايون بود ديگر ... همايون و عجله اش براي جبران شکست. مي ترسيدم بي خبر از من خودشان دوتا بروند دنبال راه انداختن کارگاه و

اوضاع را از این هم پیچیده تر کنند. باید به مولایي رو مي انداختم و مي گفتم اگر آمدند سراغش همکاري نکند. قبول مي کرد؟ اعتماد مي کرد؟ چه بدبختي بودم من.

- آقاي دولتشاه؟

- هوم؟

- من خيلي ناراحت شدم اون روز اين اتفاقا ...

- ولش کن ...

بهش لبخند زدم: اون چيزا به من مربوطه تو فقط کاري رو که بهت سپردم انجام بده

- جو شرکت از وقتي شما رفتي خيلي بد شده، همه پشت سر هم زيرآبي ميرن

- يني قبلاً اوضاع گلستون بود؟

- خب به اين بدي هم نبود

آه کشيدم: نگران نباش .... دوباره همه چي خوب ميشه

ناراحت سر تکان داد. پرسيدم: به نظرت کيارش ... اينجا ... با کسي .... سر و سرّي داشت؟

منگ نگاهم کرد: بله؟

بايد غافلگيرش مي کردم: مثلاً با زويا فرهمند ...

ابرويش بالا پريد: با کي؟

- زويا فرهمند با كسي رابطه داره اينجا؟

لبش را به هم فشرد و تند پلک زد.

- آره؟

- فكر كنم با آقاي سرمد

تكيه دادم به صندلي ام. پس اگر رفعت اين قدر حواسش جمع است و مي داند زويا و روزبه سرمد با هم تيک مي زنند و اين تعجب ... پس كيا با زويا؟ ....نكند با خودش! ...

- تو به نظرت كيا چه طور پسري بود؟

غمگين نگاهم كرد: بامعرفت و مهربون

- كيا از خانوماي خوش قيافه خيلي خوشش مي اومد، از اونايي كه قد بلند بودن و سفيد بيشتر

مستقيم بهش تكه انداخته بودم ولي هيچ تغييري توي صورتش پيدا نشد. جدي گفت: خب نامزدش ... ديبا ... هم همين شكلي بود ديگه

- فكر مي كني دوستش داشت؟

- كي؟

- ديبا ... كيا رو دوست داشت

متعجب نگاهم کرد: نمي دونم ... چرا از من مي پرسيد؟

سیگار دیگري روشن کردم. از دیروز یک پاکت دود کرده بودم.

- چون تو اینجا وقت بیشتري داري بري توي نخ رابطه ها هوم؟ اصلاً به نظرت من و آنا رابطه مون چطور بود؟ از بیرون منظورمه ...

ساکت نگاهم کرد. دود سیگار را بیرون فرستادم. چشمم از دود مي سوخت. شاید هم از بي خوابي و فشار عصبي: نترس منظوري پشت حرفم نیست

- من همچین برداشتي نکردم

- خب پس راحت باش

- درست نیست من درباره خانم شما و رابطه اش ... با شما ...

خواستم باهاش صمیمي باشم. مثل یک دوست. جاي علیرضا واقعاً خالي بود.
پرسیدم: اسم کوچیکت چي بود؟

- بله؟

- اسم کوچیکت ...

- یکتا

خندیدم. یکتا رفعت ... چرا هیچ وقت کنجکاو نشده بودم اسم کوچکش را به خاطر بسپارم؟

- خنده دار بود؟

- بله؟

- مي گم اسمم مگه خنده داشت که ...

- نه ... يعني خب جالب بود شيش ساله اينجايي اسمت رو بلد نبودم. حالا مهم نيست خواستم بگم ....

- شما آدم عجيبي هستين

- چي؟

- شما خيلي آدم عجيبي هستين ... فقط به چيزايي توجه مي کنيد که براتون مهمه ... شرط مي بندم اگه بچه هاي شرکت رو توي خيابون ببينيد يادتون نياد کارمنداي شما هستن

سيگار را نصفه توي فنجان نيم خورده ي قهوه رها کردم و پشت گوشم را خاراندم: آره همين طوره، مگه بقيه اين طوري نيستن؟

- نه

- خيلي خب نگفتي به نظرت من و آنا ...

- من فکر مي کنم رابطه شما يه رابطه کاريه فقط روزي که همه فهميدن شما قراره با هم ازدواج کنيد من خيلي ناراحت شدم

خنديدم: جدي؟ چرا؟

- به نظرم لياقت شما بيشتر از اين بود

بلندتر خندیدم: واقعاً؟ خب مي گفتي بِهِم

متعجب نگاهم کرد: که بعدش هم اخراجم کنید لابد

- يعني اين قدر بي وجدانم؟

زل زد توي چشم هايم: نه

اين نه گفتن هايش يک جور خاصي بود. يک جور دلخوري تهش بود. از جا بلند شد و گفت: قهوه بيارم باز؟

نگاهي به ساعتم انداختم: ديروقته برو

اين پا و آن پا کرد. مي خواست چيزي بگويد. گفتم: چيه؟

ايستاد کنار در: راسته که شما به اون دختري که به خاطر کشتن برادرتون توي زندانه علاقه داري؟

نفسم را ممتد از بيني بيرون فرستادم. متلک هاي گنده ي همايون که ديروز با داد و فرياد روي سرم هوار کرده بود خوراک کارمندهايم شده بود، زل زدم به ميز: چطور؟

- يک بار اومده بود اينجا

بي اختيار سر بلند کردم: کِي؟

- دقيق يادم نيست. محرم بود ... يک روز قبل از تاسوعا

- يعني پارسال

- بله

- چیکار داشت اینجا؟

- با برادرتون اومده بود. وقتي هم پرسيدم كيه آقا كيارش گفت آشناي خانوادگي. فكر كنم مي خواستن با همديگه برن جايي

- کجا؟

- به نظرم تولدش بود، مي خواستن با همديگه برن بيرون ... بچه ها هم خيلي براشون عجيب بود چون تازه با خانم شريف نامزد كرده بود.

- خب؟

- هيچي ... يكدفعه يادم افتاد به اين قضيه جالب بود برام

در سكوت نگاهش كردم. گفت: يني ... خب اينكه ... همه اون موقع فكر كردن اين خانوم با كيارش رابطه داره يه چيزي مث دوست دختر چون خيلي صميمي بودن با همديگه ....

- همبازي دوره بچگي بودن

- منظور خاصي نداشتم ببخشيد

لحنم عصبي بود حتماً ... ترساندمش. آه كشيدم: عجيبه اگه همچين حسي داشته باشم؟

- نه

خندیدم: چرا نه گفتنت اینجوریه؟

- چه جوري؟

- نمي دونم....محکم... ولي انگار غیر از نه یک چیزي هم پشتش هست

به جاي جواب دادن به سوالم گفت: دختر خیلي مهربوني بود ولي .... خیلي بچه اس .... ببخشید ولي خنده داره ... نمي تونم شما رو کنارش تصور کنم

خسته بودم. کسي هم بود که بودن فندق را کنار من به رسمیت بشناسد؟ کلافه گفتم: به شایعه ها توجه نکن ... ولي هرکي حرفي زد درباره من و این خانم به من بگو لطفاً

- باشه

- حالا هم مي توني بري

- باشه

گفت باشه ولي هنوز ایستاده بود. خندیدم: پس چرا واستادي؟

- شب به خیر

- شب به خیر

ناامیدانه به گوشي تلفنم نگاه کردم. خبري نبود. امید داشتم فندق حداقل براي پیگیري خواسته اش زنگ بزند ولي نزد. خب احتیاجي نبود به من زنگ بزند. دوستش جان برکف و آماده براي فداکاري مي خواست بیاید حق و حقوق خانواده

اش را بگيرد. انوري گفته بود چقدر خواسته و گفته بودم بيست و پنج ميليون. براي هردومان عجيب بود که چرا اين مبلغ؟ يعني آنقدر بچه بود که فکر مي کرد مامان و باباش با بيست و پنج ميليون زندگي شان سر و سامان ميگيرد؟ شايد هم فکر مي کرد من بيشتر از اين دست به جيب نمي شوم. اگر مي دانست تا الان شش برابر اين مبلغ را براي نجاتش خرج کرده ام شايد نظرش راجع به من عوض مي شد شايد هم فکر مي کرد آنقدر برايم مهم بوده کيارش را بُکُشم و او را توي دردسر بيندازم که اين پول ها عددي حساب نمي شوند.

- آقاي دولتشاه؟

متعجب سر بلند کردم: نرفتي؟

- مي مونم تا مهمونتون بياد بعد مي رم

مشکوک شدم. خدايا من بايد به کي اعتماد مي کردم؟ نکند رفعت هم ....

- نه برو هستم خودم

- اين جوري بهتره

- واسه چي؟

ساکت ماند. از جا بلند شدم و رفتم طرفش. از جايش تکان نخورد: گفتم واسه چي؟

- اگه قراره من واسه شما خبر بيارم توي اين شرکت چه خبره، حداقل بايد بدونم چرا وظيفه ام اين شده، اين طوري خيالم راحت تره

حيران نگاهش کردم. فقط همين مانده بود که رفعت برايم تعيين تکليف کند ولي خب بد هم نبود. شايد او هم يکي از مظنونين ...اي خدا ...

کلافه برگشتم طرف پنجره و بي آنکه نگاهش کنم گفتم: هرچي کمتر بدوني بهتره مگر اينکه از دونستن اين چيزا نفعي بهت برسه

چرخيدم طرفش. دست به سينه و لبخند به لب نگاهم مي کرد. لبخندش مطمئن بود.

- فک مي کنيد منم يکي از آدمايي هستم که توي قتل برادرتون نقش داشته؟ اگه اين طور بود يه کم باسياست تر رفتار مي کردم. اصرارم واسه چيز ديگه اي هست

- چي؟

- خانم سهروردي پرسيد شرکت تعطيله؟ منم گفتم نه هنوز. فکر مي کنم ملاقات شما به تنهايي توي شرکت يه کم بترسوندش

خواستم چيزي بگويم که در باز شد. چرخيد طرف خروجي: اومد فکر کنم

برگشتم پشت ميزم و يک سيگار ديگر آتش زدم. آخرين سيگار باقي مانده توي پاکت بود. رفعت برگشت توي اتاق و گفت: خانم سهروردي اومدن

سري به تاييد تکان دادم: حالا که موندي يه قهوه بيار

تند سر تکان داد و بيرون رفت. ترنم مردد پا به اتاق گذاشت. کيفش را روي سينه اش با دو دست گرفته بود اگر فکر مي کرد با اين گارد بسته مي تواند از خودش محافظت کند خيلي بچه بود. تکيه داده به صندلي گفتم: سلام

ايستاد وسط اتاق: سلام

با دست اشاره زدم بنشیند و او رفت و روي مبل نشست. خودم هم رفتم رو به رویش نشستم: دود سیگار که اذیتت نمي کنه؟

- نه

ساکت بودیم. ترنم چشم به در داشت و انگار مي خواست مطمئن شود رفعت هست تا از چنگال من نجاتش بدهد. مگر من چه شکلي بودم که این ها این قدر ازم مي ترسیدند؟

- خوبي؟

- ممنون

- شادي بهت زنگ زد؟

- بله

- خب؟

کیفش را گذاشت روي پاهاش: مگه از زندان مي شه تلفن زد؟

- لابد میشه که زنگ زده

- چرا این همه مدت زنگ نزده بود پس؟

دود سیگار را کلافه بیرون فرستادم: اسمش روشه ... زندان ... هتل که نیست هر وقت بخواي زنگ بزني. الان دلخوري که بهت زنگ نزده؟

- آره

با اینکه سعي مي کرد خيلي شق و رق و عاقل جلوه کند ولي افکارش هنوز بچه گانه بود. لبخند زدم: شادي الان توي وضعيت مناسبي نيست. حالش خوب نيست و فکر کنم الان چيزي که براش مهم باشه بيرون اومدن از زندان باشه، چيزايي که من و شما توقع داريم جزء اولويت هاش نيست مطمئناً

سري به تاييد تکان داد: يه جور ديگه شده

مي دانستم. ولي دلم مي خواست بدانم برداشت ترنم به عنوان يک دوست صميمي از اين «يک جور ديگه» چي هست. پرسيدم: چطور؟

- وقتي به من زنگ زد تعجب کردم. وقتي هم گفت چي مي خواد هم ترسيدم هم تعجب کردم. بهش هم گفتم اول التماس کرد کمکش کنم. هرچي گفتم ممکنه برامون ... بد بشه گوش نداد آخرش هم عصباني شد داد و بيداد کرد. شادي هيچ وقت اين جوري نبود

رفعت با دو فنجان قهوه آمد توي اتاق. به ترنم لبخند دلگرم کننده اي تحويل داد و رو به من گفت: من بيرون هستم آقاي دولتشاه، اگه چيزي لازم بود ...

سري به علامت تشکر تکان دادم و او هم بيرون رفت و در را بست. ترنم چشم دوخته بود به دري که بسته شده بود. به قهوه اش اشاره زدم: بفرماييد

برگشت و به من نگاه کرد.

گفتم: پس با اون رفتاري که شادي داشته الان بايد بهش حق بدي که بهت زنگ نزده آره؟

چيزي نگفت. حق مي دادم بهش که ترسيده باشد. شادي بهش زنگ زده بود. شماره من را بهش داده بود و گفته بود حتماً به من زنگ بزند. گفته بود قرار است حق و

حقوق خانواده اش را از من بگیرد و برساند دست خانواده اش. قول گرفته بود این کار را به عنوان یک دوست برایش انجام بدهد و حالا ترنم اینجا بود.

- من ... يعني باباي من نظاميه ... اگه بفهمه همچين كاري كردم من رو ميكشه ولي فكر كنم كار اشتباهي نكردم، شادي گناه داره مگه نه؟

- آره

- چرا مستقيم به شما نگفت چي ميخواد؟ چرا منو واسطه كرد؟ اين برام سواله هنوز

فنجان قهوه را برداشتم. آنقدر سیگار کشیده بودم و قهوه خورده بودم که سرم در حال انفجار بود. ولي هيچ دست آويزي براي كاهش فشارهاي عصبي ام نداشتم. دلم مي خواست از ترنم راجع به جزئيات رابطه فندق و آن پسره بپرسم ولي مي ترسيدم او هم مثل فندق به من مشكوک شود. گفتم: چون پدر و مادرش از اينكه دخترشون زندانه دلخور هستن، فكر مي كنن تقصير ماست.

- نيست؟

- نمي دونم ... به هرحال من اگه مستقيم پول رو بهشون مي دادم قبول نمي كردن ... البته شادي اين طور فكر مي كنه و خب به نظرم درست هم فكر مي كنه

- يعني الان شما به من بيست و پنج ميليون مي دي كه ببرم بهشون بدم؟

يک جرعه از قهوه خوردم: فقط نمي دونم چطور مي خواي راضيشون كني پول رو قبول كنن ... شادي گفته چطور؟

پلکش پرید. بند کرد به فنجان قهوه مقابلش. به نظرم دستپاچه شده بود.

- آره؟

- نمي دونم ... نه نگفته، فقط گفت نگهش دارم تا به موقعش بگه چکار کنم

- واقعاً؟

سرش را تکان داد ولي مستقيم نگاهم نکرد. انگار حس کرده بود شادي اين پول را براي يک کار ديگر بخواهد. نگران شدم.

کلافه سرم را فشار دادم به پشتي مبل.

گفت: شما ...

راست نشستم و ساکت ماند.

- من چي؟

- مگر نگفتين من متاهلم؟ اون روز که اومدين دانشگاه؟

- خب؟

- من حس مي کنم شما شادي رو دوست داري ....

هنوز نگاهم نمي کرد. آه کشيدم و دل به دريا زدم: مگر قرار نبود با ايمان ايران پناه ازدواج کنه؟

بالاخره زل زد به چشم هايم: کي گفته؟

موجي از خوشي توي دلم راه افتاد. سعي کردم عادي جلوه کنم: نمي دونم، اون روز که اومدم دانشگاه همچين برداشتي کردم از حرفهاش

پوزخند زد: اون خودش شادي رو دوست داره ولي فكر نكنم شادي دوستش داشته باشه

كم مانده بود بلند شوم و صورت ترنم را ببوسم. خودم راكنترل كردم كه لبخند نزنم و گفتم: پسر خوبي بود به نظرم

شانه بالا انداخت: نمي دونم شايد

- ازش خواستگاري كرده؟

دوباره مستقيم نگاهم كرد. شاخک هايش به كار افتاده بود. نمي خواستم حرفي بزنم كه شک كند ولي انگار سوتي داده بودم.

گفت: مهمه؟

حالا بايد چي مي گفتم؟ كلافه دستي به صورتم كشيدم: نه

- شما منو گيج ميكني

- من؟

- من حس مي كنم شما شادي رو دوست داري ولي حرفهاتون ...

- چه اصراري داري كه من دوستش دارم، يک درصد فكر كن حست اشتباه ...

مطمئن و محكم گفت: نيست

جوابم فقط يک خنده سرخوشانه بود.

- شما دوستش داري ولي نمي دونم چرا انکار مي کني، چون متاهليد؟ يا چون شادي دختر سرايدارتون بوده؟

آه کشيدم: هيچ کدوم، احساست اشتباهه

منگ نگاهم کرد. ولي جواب ديگري برايش نداشتم. انکار مي کردم چون نمي خواستم هيچ کسي قبل از خودم اين احساس را برايش بازگو کند. چون حالا حتي به من اعتماد هم نداشت.

رفتم سراغ گاوصندوق و دسته تراول ها را بيرون آوردم و توي يک پاکت گذاشتم: گفته بود نقد ولي اگه بخواي ميريزم به حسابت

- نه همون نقد بهتره... بابام حساب هام رو گاهي چک مي کنه

اينکه با داشتن چنين پدر کنترل گري باز هم حاضر شده بود به فندق کمک کند يک دنيا برايم ارزش داشت. پرسيدم: از اون دوستت چه خبر .. اسمش چي بود؟

- مليحه

- آهان ملي ... شرط مي بندم بدش نياد کله ي منو بکنه

لبخند زد: آره از شما خيلي بدش مياد، نمي دونم چرا

جوابش روشن بود. ته رفتارهاي آن دخترک يه جور تقلا مي ديدم براي جلب توجه. درست مثل دختر خاله ي فندق. من شاخک هايم اين جور وقت ها خوب کار مي کرد و خوب بلد بودم جواب اين تقلاها را با بي توجهي بدهم و طرف را حرصي کنم. حرصي کردن آن دخترک بيست ساله که زحمتي نداشت.

لبخند زدم: شما دختر خيلي مودب و محترمي هستي، خوشحالم كه شادي همچين دوستي داره

لبخند روي لبش جان گرفت: ممنون ولي چرا براتون مهمه دوستهاي شادي كي هستن؟

دخترک تخس از موضعش پايين نمي آمد. حق داشت. دختر يک نظامي بود و لابد لجبازي جزو عادت هايي بود که بهش ياد داده بودند. شايد هم يک چيز موروثي بود که از پدرش بهش رسيده بود.

خنديدم و دستي به موهايم كشيدم: نمي دونم، شايد چون دلم براش ميسوزه كه توي زندان گير افتاده

لبخندش يک وري شد. نگاهم را دزديدم و پاکت را بردم مقابلش: اينم بيست و پنج ميليون نقد

پاکت را گرفت: نشمارم؟ درسته

بلند خنديدم: البته دندون اسب پيشكشي رو كه نمي شمارن ولي اگه شک داري مي توني بشمري

خجول سر به زير انداخت: آخه نمي خوام كاري رو كه قبول كردم خراب كنم

پاکت را از دستم گرفت و از جا بلند شد: من خيلي دير كردم، خانواده ام الان نگران ميشن

رفتم پشت ميزم نشستم: صبر كن

همانطور ایستاد. اشاره کردم بنشیند. نگران نشست. گوشي را برداشتم و به رفعت گفتم: یه تاکسي سرویس خبر کن

خیالش راحت شد. گفتم: میشه یه خواهشي بکنم؟

- چي؟

- هروقت شادي زنگ زد به من بگو، مي خوام بدونم قراره این پول ها رو چطوري برسونه دست خانواده اش

- باشه

رفعت را صدا زدم. ترنم پول ها را گذاشت توي کیفش. رفعت آمد توي اتاق و گفتم: زنگ بزن یه پیتزا بیارن برام

متعجب نگاهم کرد: مي مونید؟

- عیبي داره؟

زیر لب نه گفت و بیرون رفت. تا پیتزا برسد، تاکسي ترنم هم رسید. تا جلوي در همراهش رفتم و در تمام این مدت ساکت بودیم. جلوي در به دو طرف خیابان نگاه کردم. ساعت هشت شب بود و توي سرماي پاییزي کسي آن اطراف نبود. ترنم خداحافظي کرد و سوار شد و منتظر ماندم تا ماشین دور شود. مطمئن شدم کسي دنبالش نیست. ولي نگران بودم مبادا کسي مزاحمش بشود. همه چیز برایم تبدیل شده بود به یک بازي ترسناک.

برگشتم بالا و رفعت را دیدم که آماده رفتن مي شود. بهش لبخند زدم: ممنون

او هم لبخند زد: خواهش مي کنم

خداحافظي كرد و برگشتم توي اتاقم. ديگر جايي نبود كه بتوانم كمي توش راحت باشم. نه خانه ي همايون، نه خانه ي خودم و نه حتي خانه ي عليرضا. زنگ زدم به يک هتل و يک اتاق رزرو كردم. مجبور بودم مدتي آواره باشم ولي مهم نبود. فندق هم آواره بود. يادم به حرف هاي ترنم افتاد. كمي خوشحال بودم فقط كمي. مطمئن نبودم ترنم حقيقت را به من گفته باشد. شايد فندق ازش خواسته بود به دروغ بگويد علاقه آن پسرک يک طرفه است تا مبادا اذيتش كنم. مبادا به خاطر اينكه آن پسرک را دوست دارد بروم و عشقش را آزار بدهم. كاش راهي بود بهش بفهمانم اشتباه فكر مي كند.

تلفنم زنگ مي خورد. شماره ماجدي بود، جواب دادم: سلام

- سلام، تونستم برات يه وقت ملاقات جور كنم

خوشحال شدم: كي؟

- متاسفانه يا خوشبختانه بعد از تاريخ اولين جلسه ي دادگاه

- امروز رفتي ملاقاتش؟

- آره زنگ نزدي بپرسي چي شد

- سرم شلوغ بود حالم هم خوب نبود

- شايد هم از دستش عصباني بودي آره؟

خوب دستم را مي خواند. بعد از حرف هاي ديروز فندق يک جور دلخوري مانعم شده بود به ماجدي زنگ بزنم و راجع به ملاقات امروز ازش بپرسم. سكوتم را كه ديد گفت: عيب نداره، حالش خوب بود. گفت قول مي دم باهات توي دادگاه همكاري كنم

- حالش خوب بود پس؟

- آره خوشحال بود

لبخند زدم: خوبه

از هم خداحافظي كرديم و كمي خيالم راحت شد. برعكس ديروز، امروز روز خوبي بود. به آنا گفته بودم بايد از هم جدا شويم. به فندق كمك كرده بودم و به زودي همديگر را ملاقات مي كرديم. بعد از دو روز بي اشتهايي مي توانستم يک لقمه غذا بخورم.

****

پاهايم ريز ريز مي لرزيدند. هيجان تا گلويم جلو آمده بود و نزديک بود معده خالي ام به هم بپيچد و بالا بياورم. جمعاً پنج نفر بوديم. گفتند به صف شويد. كنار هم ايستاديم. با لباس هاي كهنه، چادرهايي رنگ و رو رفته و دمپايي هاي پلاستيكي. زندانباني جلو آمد و پاهايمان را به هم زنجير كرد. بعد نوبت دست هايمان شد. دست هايم رعشه داشتند. بغل دستي ام گفت: پوشک كردي خودت رو؟

بقيه خنديدند. زندانبان گفت: حرف نباشه

همه ساكت شدند. راه افتاديم طرف خروجي. اين اولين بار بود كه بعد از زنداني شدنم بيرون را مي ديدم. شهر را ... آدم هاي شهر را ... زندگي را ... همين هيجان زده ام مي كرد. عين يک صف به هم متصل با قدم هايي كوتاه كوتاه راهمان انداختند طرف استيشني كه مخصوص بردن ما بود. ماشين حمل زندانيان با يک آرم بزرگ ترازو روي آن. ترازوي عدالت. ولي واقعاً راست بود؟ من كه بهش هيچ علاقه اي نداشتم. حداقل در حق من يكي بي عدالتي شده بود. تا قبل از زنداني شدن فكر مي كردم زنداني ها را با ماشين مخصوص و جدا جدا براي محاكمه مي برند ولي بعد

دانستم فقط من نيستم كه امروز نوبت دادگاه دارم. يک ماشين براي همه ي آنهايي كه با همديگر و در يک جا نوبت داشتند. موشرابي مي گفت شانست بزند و تكي بروي. شايد بتواني فرار كني. مي گفت براي بعضي زنداني ها حتي ماشين از بيرون مي گيرند. پرسيده بودم يعني چي و گفته بود هيچي يک سرباز آش خور تو را بر مي دارد و كنار خيابان تاكسي دربست مي گيرد و مي روید دادگاه. فكر مي كردم دستم انداخته ولي چند نفري حرفم را تاييد كردند و يكي گفت به شرطي كه جرمت خيلي سنگين نباشد و فقط دستبند لازم باشي. اما حالا جز دستهامان پاهامان هم به هم وصل بود. سوار استيشن شديم. استيشني كه با ميله هاي فلزي از بخش راننده جدا بود. پنجره ها را سفت بسته بودند و كلي غصه خوردم. دلم لک زده بود براي صداها و بوهاي شهر. بوي درخت ها، بوي نانوايي ها و حتي بوي اگزوز ماشين ها. دوتا مامور بدرقه همراهمان بودند. يک سرباز آش خور جلو و يک مامور زن عقب نشست. با فاصله اي معين. ماشين كه راه افتاد قلب من تندتر از چرخهايش بناي تپيدن گذاشت. از در اصلي زندان بيرون آمديم و زندگي جلوي رويم نمايان شد. گردن چرخاندم به طرف پنجره و به ماشين هايي كه بي خيال از كنار ما رد مي شدند چشم دوختم. به درخت ها كه زرد شده بودند و برگ هايي كه روي زمين ريخته بود. وقتي مي آمدم زندان برگ درخت ها تازه داشت سبز تيره مي شد. زندگي مي چرخيد فرقي هم نمي كرد من باشم يا نه و همين غصه دارم مي كرد. از خيابان هاي خلوت رد مي شديم صبح زود بود و هنوز كسي توي خيابان پرسه نمي زد. جز ماموران شهرداري كه مشغول هرس كردن شاخه هاي خشک درختان وسط بلوارها بودند. زني با نان گرم تازه در يک دست و ظرف حليم در دست ديگر توي پياده رو رد مي شد. پيرمردي سحرخيز جلوي مغازه اش را از برگ هاي خشكيده تميز مي كرد و هيچ كسي هم عين خيالش نبود من توي اين استيشن با چه حسرتي تمام اين منظره ها را مي بلعم. كم كم جاي هيجان اندوه مي نشست. به همراهانم كه سرشان را تكيه داده بودند به ديواره ي ماشين و چرت مي زدند نگاه كردم. واقعاً برايشان مهم نبود اين چيزها را ببينند؟ مامور بدرقه اما حواسش به من جمع بود. لابد براي او هم عجيب بود كه من اين طور با دقت دور و برم را نگاه مي كنم. لابد فكر مي كرد مي خواهم فرار كنم.

فرار ... فرار موج هيجان انداخت به جانم. ديشب به ترنم زنگ زدم و ازش پرسيدم احوال دوستت خوب بود؟ اول كمي گيج زد و بعد گفت آره خوب بود حالا چكار كنم؟ خيالم راحت شد. باورم نمي شد مهرداد به اين راحتي، به اين سرعت معامله را قبول كرده باشد. لابد چون خودش جلسه دادگاه را عقب انداخته بود تا به من وقت بدهد تصميم بگيرم. جاي صبر كردن نبود ديگر. پري ماه با دمش گردو مي شكست.گفت: «به وقتش ميگم پول رو چطور و كجا برسوني دست اونايي كه مي خوان كمک كنن دَر بريم.» و من نگران بودم كه امروز بروم دادگاه و بگويم قاتلم و از آن طرف پري ماه دورم بزند. از ديشب تا صبح كابوس ديدم. كابوس يک طناب دار كه مهرداد دور گردنم مي انداخت و بلند مي خنديد. پري ماه هم جفتش ايستاده بود و همراهش مي خنديد. هم بندي هايم بلند و يک صدا مي گفتند احمق احمق احمق. دو دل شده بودم ولي نمي توانستم صبر كنم.

رسيديم جلوي دادگاه و دوباره ترس جاي غصه را گرفت. درب ماشين را باز كردند. جمعيت جلوي دادگاه برگشتند و به ما نگاه كردند. جمعيتي كه آمده بودند دنبال بدبختي هايشان و ديدن ما برايشان يک زنگ تفريح حساب مي شد. همه شان چشم دوخته بودند به سر و وضعمان و من از خجالت توي خودم جمع شده بودم. صداي آشناي مامان و بابا مجبورم كرد سر بلند كنم. دوتاشان با حال زار و نزار آمدند جلو و مامور بدرقه نهيب زد عقب عقب. مامان نتوانست جلوي خودش را بگيرد و گريه كرد. بابا هم كم مانده بود گريه كند. سعيد هم بود. عين ميرغضب نگاهم مي كرد. بي آنكه به چشم هاي كنجكاو مردم نگاه كنم جلو رفتم. دو سه نفري آمدند جلو و يكي پرسيد: شادي بهشتي؟ شادي بهشتي؟

منگ نگاهش كردم. سرباز دوباره داد زد: عقب

تازه فهميدم اينها خبرنگار هستند. چند متر جلوتر از پله ها بالا رفتيم. مامان و بابا پشت سرمان بودند. جلوي ورودي همايون و ناهيد را ديدم. زل زدم توي چشم هاي ناهيد. چقدر لاغر شده بود. با مانتويي ساده و يكدست سياه. حتماً آنها هم از ديدن سر و وضع من متعجب بودند. كمي جلوتر ... مهرداد را ديدم. اخم كرده و ... نتوانستم خيلي نگاهش كنم. يكي از همراهانم گفت: بچه ها امروز كلي فيلم داريم

بقیه خندیدند. حق داشتند چون انگار امروز من مهمترین زنداني این دادگاه بودم. یک لحظه مهرداد خودش را به ما رساند و گفت: عزیزم چه بر سرت اومده؟

نتوانستم جوابش را بدهم. مامور بدرقه با توپ پُر عقب راندش. گیج و منگ به چشم هاي غمگینش نگاه کردم. بغل دستي ام گفت: آخ آخ چه عاشق جیگري هم داري

عاشق؟! این طرز نگاه. این لحن حرف زدن. همه معادله هایم یک لحظه فرو ریختند. مهرداد ... ترنم پشت تلفن گفته بود شادي دوستت خیلي نگرانته خیلي. مهرداد نگران من بود؟ فرصت فکر کردن نداشتم. جلوي یکي از اتاق ها من را از همراهانم جدا کردند و سرباز در اتاق را باز کرد و داخل شدم. اتاقي بود با کتابهاي رنگارنگ و قطور. مردي ریشو پشت میز نشسته بود. نیم نگاهي به من انداخت و گفت: شادي بهشتي؟

سر تکان دادم. از جا بلند شد و از دري که به اتاقي دیگر مي رسید بیرون رفت. مي توانستم الان فرار کنم؟ راهرو شلوغ بود. سرباز جلوي در را چکار مي کردم؟ با این لباس ها خیلي تابلو بود جلوي در گیر مي افتادم. از ترس آب دهانم را فرو دادم. مرد ریشو سرش را از در بیرون آورد و اشاره کرد بروم توي اتاق. به زحمت چادر را با دو دست روي سرم جلو کشیدم و وارد اتاق شدم. ماجدي لبخند به لب کنار میزي بزرگ ایستاده بود. مردي دیگر پشت میز نشسته بود. ماجدي گفت: سلام خانوم

این اولین برخورد محترمانه بعد از آمدنم به اینجا بود. نگاهي مطمئن و لبخندي گرم. شاید ماجدي مي خواست کمکم کند. ولي اینجا چه مي کردم؟ مرد مسن پشت میز گفت: شادي بهشتي تویي؟

آرام گفتم: بله

ماجدي گفت: جناب قاضي ببینید سن و سالي هم نداره

قاضي؟ من توي اتاق قاضي چه كار مي كردم؟ مرد دستي به ريش جوگندمي اش كشيد: خيلي خب تا ببينم چه مي شه، بفرماييد

همراه ماجدي بيرون رفتيم. همان طور لبخند بر لب گفت: اميدوارم زود برگردي بيرون

پرسيدم: اونجا واسه چي ...

- شايد بتونيم موقتي هم كه شده بياريمت بيرون

قلبم به تاپ تاپ افتاد. آب دهانم را فرو دادم. اين يعني چي؟ يعني من شانس آورده ام يا دارم بدبخت مي شوم؟ هيچي نگفتم. همراه ماجدي و سرباز وارد يک اتاق ديگر شديم. سرباز پرونده ام را تحويل داد و رفت. بر خلاف تصورم دادگاهي كه قرار بود من را داخلش محاكمه كنند اصلاً شبيه چيزهايي كه توي فيلم ها ديده بودم نبود. يک اتاق بزرگ و چند رديف صندلي. از ميان راهي كه به رديف اول صندلي ها مي رسيد رد شديم و همانجا نشستيم. در باز شد و كم كم بقيه هم آمدند. همه جز همايون و وكيلشان پشت سرمان نشسته بودند. سرچرخاندم به عقب و ديدم مامان و بابا آنقدر گريه كرده اند كه چشم هايشان سرخ سرخ است. دوباره به مهرداد كه چشم از من بر نمي داشت نگاه كردم. او هم لاغر و درهم ريخته بود. آنا اما مثل ماده سگي هار نگاهم مي كرد. نمي دانم چرا ... ديبا و دكتر فرحي و حشمت شريف هم بودند. ديبا صورتش هيچ حسي نداشت. بقيه انگار گناهكارترين موجود روي زمين را ديده باشند اخم داشتند. چند نفر ديگر كه نمي شناختم هم بودند، شايد خبرنگار بودند ... يا نه ... يكيشان را مي شناختم. همان كه ... آمده ... بود .... زندان .... حالا جفت مامان و بابا نشسته بود. ماجدي گفت: حواست به من باشه

ترسيده نگاهش كردم. زل زد به چشم هايم و بعد متعجب برگشت رديف هاي پشتي را نگاه كرد: چيه؟ چرا مي ترسي؟

آب دهانم را فرو خوردم. سر بالا انداختم: هيچي

قاضي آمد. منشي دادگاه هم آمد. و جلسه شروع شد. اول نماينده دادستان بلند شد و با صداي بلند متن کيفرخواست را خواند، چشم بستم و شنيدم که مي گفت: در اين پرونده شادي بهشتي بيست ساله، به اتهام مباشرت در قتل کيارش دولتشاه از روز 27 خرداد سال جاري در بازداشت موقت به سر ميبرد. با توجه به شکايت اولياي دم، کشف آلت قتاله – ليوان آغشته به سم پاراکوات با نام تجاري گراماکسون در محل جرم، گواهي پزشکي قانوني که حاکي از آن بود کيارش دولتشاه به دليل ازکارافتادگي اعضاي حياتي بدن به خاطر بلعيدن سم فوت کرده و همچنين قرائن و امارات موجود در پرونده متهم را گناهکار شناخته و براي او تقاضاي اشد مجازات دارم.

قلبم براي يک لحظه از کار افتاد. صداي ناله هاي مامان و حتي بابا و چکش قاضي که مي خواست ساکت باشند. اتاق دور سرم چرخيد. ماجدي گفت: هنوز هيچي معلوم نيست. خودت رو نباز

اشکم راه افتاده بود. لعنت به من که نمي توانستم خودم را جمع کنم. کم مانده بود شلوارم را خيس کنم بعد مي خواستم فرار کنم؟ تنم داغ داغ بود. وکيل همايون که اسمش لاکاني بود خواست لايحه اش را بدهد، قاضي اجازه داد و لاکاني جلو آمد تا متن لايحه را بخواند. اول دو آيه قرآن خواند که اصلاً به دک و پزش نمي آمد و بعد خيلي جدي گفت: بر اساس گزارش و تحقيقات ماموران آگاهي و بازپرسي شعبه ?، بررسي صحنه جرم، مستند سازي، شهادت شاهدان عيني که در فرصت مناسب فراخوانده مي شوند

... اين يعني ممکن بود اين زن ناآشنا يکي از کساني باشد که در ميهماني بوده؟ حالا آمده شهادت بدهد؟ چرا من يادم نمي آمد.... صداي لاکاني حواسم را جمع کرد...

و مطابق نظريه افسر کاردان فني متهم، کشف آلت قتل و ساير قرائن که به پيوست براي ثبت در پرونده خدمت مقامان محترم دادگاه تقديم شده است و گواهي پزشک

قانوني با توجه مواد ???،???،??? و ??? از قانون مجازات به نيابت از اولياي دم از حضور عاليجنابان تعيين كيفر و رسيدگي در اسرع وقت را داريم و ...

پاهايم را جمع كردم. تنم به لرز افتاده بود. ماجدي آرام گفت: نترس دختر

مي خواست حرف بزند كه قاضي گفت: متن لايحه رو كه دادين، بفرماييد بشينيد. متهم قيام كند.

نمي توانستم جلوي لرزش پاهايم را بگيرم. مگر من چندبار همچين جاهايي حاضر شده بودم؟ ماجدي خواست بايستم. همان طور لرزان ايستادم. قاضي چند لحظه مكث كرد. پرونده را زير و رو كرد و بعد رو كرد به بازپرس و گفت: قراربازداشت با كي هماهنگ شده؟

تازه متوجه بازپرسي كه من را بارها و بارها به گريه انداخته بود شدم. از جا بلند شد و چند اسم آورد و قاضي گفت: خيلي خب كافيه

رو كرد به من و گفت: خودت رو معرفي كن

لب هايم به هم چسبيده بود. مغزم قفل كرده بود. از يک طرف حواسم به ماجدي بود كه گفته بود در جواب سوال ها چه طور جواب بدهم و از يک طرف حواسم پي آن قيافه بود... به زحمت گفتم: شادي بهشتي هستم بيست ساله بدون سابقه كيفري. ساكن منظريه تهران. دانشجوي سال دوم مديريت بازرگاني

اگر برمي گشتم و همين حالا مي گفتم اين زن من را تهديد كرده چه مي شد؟ دستگيرش مي كردند؟

قاضي پرسيد: طبق محتويات پرونده و كيفرخواست صادره از دادسراي جنايي تهران، كشف آلت قتاله و گواهي پزشكي قانوني كه علت مرگ مقتول را مشخص كرده شما متهم به قتل عمد كيارش دولتشاه هستيد، اتهام را قبول داريد؟

الان باید مي گفتم بله؟ اگر آن زن را دستگير مي کردند بعد ازش تحقيق مي کردند؟ بعد مي فهميدند کي کيارش را کشته. حتماً دوربين هاي مداربسته اتاق ملاقات قيافه اش را ثبت کرده بود. موشرابي گفته بود بعضي وقت ها دوربين ها کار نمي کنند. بعضي ها حواسشان است و صورتشان را جوري مي گيرند که دوربين ها نتوانند قيافه شان را تشخيص بدهند. هزار اتفاق ممکن بود بيفتد که نفهمند او من را تهديد کرده است.

قاضي گفت: اتهام را قبول داريد؟

ماجدي با لبخند سعي کرد آرامم کند. ماجدي داشت کمکم مي کرد. مهرداد گفته بود عزيزم. يعني بايد بيخيال فرار مي شدم؟ نبايد الان چيزي مي گفتم: نه

قاضي گفت: جزئيات شب حادثه را بيان کنيد

اگر همه ي اينها به خاطر ديدن دنياي بيرون بود چه؟ نکند دارم اشتباه مي کنم. نکند به خاطر ترس از فرار همه چيز را عوضي مي فهمم. نکند چون از آدم هاي زندان دور شده ام پاهام شل شده و به ماجدي و مهرداد اطمينان کرده ام. نمي دانستم. به زحمت گفتم: ساعت نه شب مادرم اومد دنبالم، لباس پوشيدم و رفتم مهموني. مامانم از راه ديگه اي رفت و من هم از راه جدا. موقع اومدنم حس کردم کسي توي خونه هست.

- چرا؟

- صداي ريختن چندتا قوطي رو شنيدم. ترسيدم و پا به دو اومدم به سمت خونه ي آقاي دولتشاه. اونجا چون کسي رو نمي شناختم همين طور وسط مهمونا مي چرخيدم.

- با کيارش دولتشاه هم حرف زدين؟

- بله، پرسید چرا دوستهام رو دعوت نکردم

- دوستهات رو مي شناخت؟

- یک بار دیده بودشون ... همه ي اینا رو قبلاً گفتم توي پرونده هست

این را ماجدي گفته بود بگویم. قاضي پرونده را زیر و رو کرد و گفت: خب

- بعد یک سر رفتم پیش مادرم. آقاي دولتشاه هم بود.

- کدوم دولتشاه؟

- مهرداد ... مهرداد دولتشاه

- خب

- مادرم سفارش کرد من رو توي شرکتشون استخدام کنند. همش توي پرونده هست.

ولي باز سوال پرسید و باز جواب دادم. ماجدي گفته بود نباید کلافه بشوم. نباید خودم را ببازم. ولي هم کلافه بودم و هم خودم را باخته بودم. گاهي جواب مي دادم و همایون مي غرید. یا مامان صداي ناله اش بلند مي شد. یا ناهید اشک مي ریخت و نظم به هم مي خورد و همهمه مي شد. گیج بودم. توي سرم هزار اما و اگر بود. صداي گریه ي مامان و بابا تمرکزم را به هم مي زد. آب سردي توي دهنم جمع شده بود. باید چه کار مي کردم؟ باید اعتراف مي کردم؟ پاهایم بي حس شده بودند. سردم بود. وقت داشت مي گذشت. نکند مامان و بابا را اذیت کنند. نکند مهرداد به خاطر معامله اي که زیرش زده بودم ... گریه ام گرفته بود. نفسم بالا نمي آمد. بي اجازه قاضي آوار شدم روي زمین. تنم یخ کرده بود. صداها توي سرم اکو مي شد. به

هوش بودم و به هوش نبودم. نشاندنم روي صندلي. ديگر كسي از من سوال نمي پرسيد. منگ بودم. حتي جان نداشتم لب از لب تكان دهم. و تنها صداي ماجدي را مي شنيدم كه مي گفت: همانگونه كه اطلاع داريد متهم فاقد هرگونه سابقه كيفري است و بنا به گواهي چند نفر از اساتيد محترم و معتمد دانشكده اي كه خانم بهشتي در آن مشغول به تحصيل بوده اند مبني بر حسن رفتار متهم كه به پيوست جهت ثبت در پرونده حضور جنابعالي تقديم شده است؛ بناء عليهذا: با توجه به ناكافي بودن قرائن و مستندات پرونده؛ اعتراض خود را به قرارتأمين (بازداشت موقت) اعلام ميدارم و خواهشمنداست دستورات مقتضي مبني بر تبديل قرار تأمين به قرار وثيقه مستند به ماده .....

چشم بستم. نمي خواستم گوش كنم. يعني قبول مي كردند؟ امروز صبح كه از زندان مي آمدم فكر مي كردم مي آيم و مي گويم قاتلم و برمي گردم زندان و نقشه فرار با پري ماه را عملي مي كنم ولي حالا ماجدي داشت كمكم مي كرد. شايد آزاد مي شدم. شايد هم ...

ماجدي حرفش راتمام كرد.: مساعدت حضرتعالي موجب امتنان خواهد بود.

همهمه شد. قاضي دوباره دستور داد ساكت باشند و نظم جلسه را حفظ كنند.

لاكاني گفت: با اجازه قاضي محترم، طبق تواقات حاصله بازپرس پرونده و دادستاني قرار تامين صادر شده و قرار وثيقه همچنان كه مستحضريد ضعيف ترين نوع از انواع قرارهاي تامين كيفري براي اين نوع مجازات است و ضمانت اجرايي آن معنوي است، ضمانت معنوي در قبال قتل نفس ناكافي به نظر مي رد. بدينوسيله اعتراض خود را مبني بر تبديل قرار تامين به قرار وثيقه اعلام مي دارم.

دوباره موج نااميدي بر وجودم سايه انداخت. حتي نا نداشتم اشک بريزم. گيرم كه قاضي قبول مي كرد و وثيقه مي خواست. مامان و بابا آه در بساط نداشتند. نبايد شل مي زدم. به خودم نهيب زدم شادي احمق نباش. محكم باش. كاري را كه بايد

انجام بدهي انجام بده. بيست و پنج ميليون را جرينگي نداده كه تو اينجا گند بزني به همه چيز.

ماجدي گفت: چرا مي لرزي؟ ببين الان قاضي قبول مي كنه وثيقه مي گذارن زود برمي گردي خونه

با چشم هاي خيس به لبخند دلگرم كننده اش نگاه كردم. دلم مي خواست سرم را مي گذاشتم روي سينه اش و او مثل يک پدربزرگ نوازشم مي كرد. اين قدر بيچاره بودم. ناليدم: از كجا بيارن مامان و بابام هيچي ندارن هيچچي

اشک هايم را پاک كردم و دوباره نگاهشان كردم. مامان داشت تند تند چيزي مي خواند و فوت مي كرد طرفم. لابد براي اينكه چشم نخورم يا آزاد شوم. بابا غمگين بهم لبخند زد ولي من خنده ام نمي آمد. آن زن نبود. رفته بود. چطور اجازه دادند بيايد اينجا؟ شاهد بود؟ پس چرا رفت؟ كي بهش اجازه داده بود بيايد؟ جز ما و خانواده دولتشاه، ماموران مربوط به پرونده و خبرنگارها كسي اجازه نداشت بيايد اينجا. شايد خودش را جاي خبرنگار جا زده. وقتي مي تواند بيايد ملاقاتم لابد مي تواند اين كار را هم بكند. واي حالا كه رفته بود يعني ... ممكن بود مامان و بابام را اذيت كند. دلم زير و رو شد. ملتمسانه به مهرداد نگاه كردم. اخم هايش در هم بود. اما نگاهش يک جور مهربان بود. از رفتارهايش سردرنمي آوردم. مگر او نبود كه اين بساط ها را راه انداخته بود؟ اشكم تندتر فرو ريخت.

ماجدي و لاكاني رفته بودند جلوي ميز قاضي مشغول حرف زدن بودند. چشمم به صورت ماجدي بود كه لحظه به لحظه بيشتر در هم مي رفت. برگشت و نشست. گفتم: چي شد؟

اشاره كرد چيزي نگويم. قاضي بازپرس پرونده را خواست و با هم حرف زدند. چشمم به آنها بود و دل توي دلم نبود.

قاضي با چكش روي ميز كوبيد تا همهمه بخوابد و بعد گفت: با توجه به عدم سابقه كيفري متهم و نظر به تفهيم اتهام، متهم مي تواند وثيقه اي به مبلغ پنج ميليارد ريال معادل پانصد ميليون تومان جهت ضمانت حضور در جلسه بعدي دادگاه به حساب دادگستري واريز نمايد يا سند اموال منقول يا غير منقول معادل اين مبلغ را بعد از كارشناسي در ثبت اسناد ...

پانصد ميليون تومان.... نه آزاد نمي شدم. همه ي اين قصه كشك بود، كشك. حتي حالا كه مطمئن نبودم مهرداد پشت قضيه هست باز هم همه چيز نامفهوم و ترسناک بود. كي پشت اين قضيه بود جز مهرداد؟ كي بود؟ هركي بود حتي راه نداشتم باهاش معامله كنم. تا الان فكر مي كردم مهرداد است و اوضاع در كنترل من است و حالا مي ديدم ممكن است اشتباه كرده باشم. ممكن بود كسي كه كيارش را كشته من را بيچاره تر از حالا بكند. همين حالا برود سراغ مامان و بابا. اين مبلغ وثيقه به كل نااميدم كرد. اينكه مي ديدم معادله ام اشتباه جواب داده، ماجدي اجير نشده من را بيچاره كند. مهرداد شايد بدجنس نباشد و يكي ديگر دنبال اذيت كردن مامان و باباست. اشكم باز راه افتاد. ماجدي گفت: نترس

قاضي داشت حرف مي زد. چكش كوبيد روي ميز: ختم جلسه

براي يک لحظه از پشت پرده اشک مامان و بابا را ديدم كه عين دوتا موجود بي پناه جلوي همايون با آن همه شكوه و جبروت توي خودشان جمع شده بودند. يادم رفت خودم توي چه بيچارگي اسير هستم و دلم برايشان كباب شد. حالا كه وثيقه اي در كار نبود، حالا كه آن زن رفته بود تا خبر بدهد من قبول نكرده ام كه قاتلم، تنها كاري كه از دستم بر مي آمد همين بود كه خيال آن قاتل لعنتي را راحت كنم تا كاري به مامان و باباي بي پناهم نداشته باشد.

از جا بلند شدم: من كشتمش ... من كشتمش ... من رو اعدام كنيد راحت بشم

مي لرزيدم. ماجدي آستينم را كشيد و داد زد: بشين

رو به قاضي گفت: جناب قاضي با توجه به اعلام ختم جلسه خواهشمند است اين بخش در پرونده ثبت نشود

همهمه شد. همايون بلند شد و رو به جمعيت گفت: خودش اعتراف کرد. خودش گفت ... تمومش کنيد

همه چيز به هم ريخت. قاضي با چکش محکم تر روي ميز کوبيد: ختم جلسه

لاکاني معترض شد. قاضي جلسه را ترک کرد. ماجدي عصبي نگاهم کرد: ديوونه شدي؟

من را رها کرد و دنبال سر قاضي از آنجا بيرون رفت. سربازي که مامور همراهم بود جلو آمد. نمي فهميدم چه کار کنم. مي لرزيدم. اگر اعتراف نمي کردم بلايي سرشان مي آمد. من آزاد نمي شدم. چشم هايم سياهي رفتند، تنها ناليدم خدايا و ديگر نفهميدم چه شد.

****

جلوي دادگاه به مردم که عين قوم سرگردان اين طرف و آن طرف مي چرخيدند زل زدم. مردمي که هرجاي ديگري مي ديدمشان فکر مي کردم خوشبختند ولي انگار همه ي ما بدبخت بوديم فقط بدبختي هايمان با هم فرق داشت. همايون با لاکاني مشغول چک کردن چيزهايي بود که قرار بود در دادگاه عليه فندق بگويد. گاهي هم برمي گشت و نگاه تندي به من مي انداخت. با هم حرف نمي زديم. همديگر را جز چند دقيقه اي که مي آمد به شرکت سر بزند نمي ديديم و کلاً من را از دايره توجهات همايوني اش حذف کرده بود. آنا هم چيزي نمي گفت. برايم مهم نبود چه حالي دارد. ناهيد به زحمت سرپا ايستاده بود. دو سه تا از بچه هاي شرکت هم به درخواست لاکاني آمده بودند. زويا فرهمند، مرجانه دانش و روزبه سرمد. رفعت را هم خودم خواسته بودم بيايد. مي خواستم وقتي حواسم نيست توي اتاق چه مي گذرد او چشم سوم من باشد. انوري هم همان دور و بر بود و درست مثل ماجدي که هيچ

توجهي به من نداشت او هم مثل عابري كنجكاو نزديک به ما مي چرخيد جوري كه جلب توجه نكند. قرار بود بعد از دادگاه همديگر را توي پرند ملاقات كنيم. يک ون جلوي دادگاه نگه داشت و يک رديف زن به زحمت از آن پياده شدند. پاهاشان را به هم زنجير كرده بودند. خبرنگاري گفت: اومدن

در واكنش به حرف خبرنگار كه مطمئن بودم براي فندق آمده چرخيدم به سمت صف زنجيري. چشم گرداندم توي صورت ها و ديدمش. براي چند ثانيه. فقط چند ثانيه. دنيا چرخيد و بر فرق سرم آوار شد. سرم تير كشيد. جلوتر رفتم تا باور كنم دختر لاغر و رنگ پريده اي كه زير چشم هايش گود رفته بود و دماغش ورم داشت؛ دختري كه چشم هايش مثل يک مرده بي حس و حال بود و لب هايش شبيه يک هلال برعكس به پايين كشيده شده بود ... اين فندق بود؟! فندق من را به چه روزي انداخته بودند بي انصاف ها؟ روي پله ي سوم ايستاده بودم و او حواسش به مامان و باباش بود. اضطراب در حركاتش موج مي زد. فندق من ترسيده بود. كاش كه مي توانستم بروم و آن زنجيرهاي آشغالي را از پاهايش باز كنم. از دست هاي كوچكش. رسيد به من و با آن نگاه مظلومش بيچاره ام كرد. چرا من اين قدر بي عرضه بودم كه به اين روز بيفتد؟ تف به زندگي ات مهرداد. ببين چه بر سر اين بچه آوردي. بي توجه به بقيه، دنبال سرش راه افتادم. بايد همين جا بهش مي فهماندم نگرانش هستم. شايد يک كمي ... يک كمي ... دلگرم مي شد ها؟ جمعيت را كنار زدم. يكي گفت كوري؟ چه خبره؟ توجهي نكردم و خودم را رساندم بهش. حواسش به من نبود. چشمش دو دو مي زد روي آدم هاي دور و برش. نزديكش شدم و گفتم: چه بر سرت اومده عزيزم؟

تا بخواهم چيز ديگري بگويم سربازي فرياد كشيد عقب. نگاه حيرانش قفل شد توي نگاهم. مي فهميد چقدر حالم بد است؟ كاش مي فهميد. كاش نمي ترسيد از من. از خودم بدم آمد. چرا چيز بهتري به ذهنم نرسيد. چرا بهش نگفتم نگران نباش، من اينجا هستم كه كمكت كنم؟ مندلي آمد كنارم و گفت: يعني امروز بچَم راحت ميشه؟

چشمهايش به اشک نشسته بود. سرم را پايين انداختم. مامان فندق گريه كنان التماس كرد: تو رو به روح برادرت قسم يه كاري بكن آقاي دولتشاه بچَم از كف رفت

سرم را رو به سقف گرفتم و نفسم را بیرون فرستادم. نباید خودم را میباختم. بهشان نگاه کردم و لبخند زدم: آقاي ماجدي کارش رو خوب بلده. امروز مي خواد صحبت کنه با وثيقه بياد بيرون

مندلي گفت: وثيقه؟

سعید هم بود. بي آنکه به من نگاه کند خودش را قاطي بحث کرد: سند خونه هست

عصبي گفتم: وثيقه اش شايد يک ميليارد باشه

مامان فندق گفت: تومن؟!

زل زدم به سعید: بله یک میلیارد تومن ....

بعد به مندلي نگاه کردم: نگران نباشید، من هستم

مندلي لب به هم فشرد و آرام گفت: خدا خودش کمک کنه

گفتم: بریم؟

بي حرف دنبال هم راه افتاديم به سمت طبقه ي دوم. اميدوار بودم جلسه خصوصي قاضي و ماجدي خوب پيش برود. مي خواست قبل از جلسه فندق را ببرد و بگويد حقش نيست توي زندان بماند و تلف شود. مي شد آن صورت مظلوم و غمگين را ببيند و دلش نسوزد؟ وارد اتاق شديم. از رفعت خواستم همان آخرها بنشيند تا پرش به پر همايون گير نکند. نمي خواستم اينجا بحثي جز حل مشکل فندق تمرکزم را به هم بريزد. رفعت با نگاهش گفت حواسم هست و نگران نباشم.

رفتم و رديف دوم پشت سر فندق نشستم. جلسه شروع شد و فندق بي توجه به من برگشت به مامان و باباش نگاه کرد. همايون هم به من نگاه کرد و اخم هاي درهم و غليظش پررنگ تر شد. زير لب چيزي غريد ولي اهميتي ندادم. ماجدي هم چيزي کنار گوش فندق گفت و بعد برگشت به عقب نگاه کرد. نفهميدم چرا. آنا و ناهيد هم کنارم نشستند و ديدم که آنا چاره ندارد همين جا بپرد گلوي فندق را پاره کند. آرام کنار گوشش گفتم: اين طوري نگاش نکن مي ترسه

چانه اش از خشم مي لرزيد. حقش بود. گفته بودم نيايد ولي مي خواست هم خودش و هم من را زجر بدهد. کيفرخواست را خواندند و لاکاني هم چرت و پرت هايش را به هم بافت. من تمام حواسم به فندق بود که مي لرزيد. انگار که حالش رو به وخامت مي رفت. به ماجدي اشاره زدم و او حتي نگاهم نکرد. گفته بود توي دادگاه آشنايي ندهم ولي دست خودم نبود. تکيه دادم به صندلي. خواستند فندق بايستد و سوال پيچش کردند. نا نداشت حرف بزند. ته دلم يک دلشوره ي عجيب بود. انگار که قرار باشد اتفاقي بيفتد و همه چيز به هم بريزد. برگشتم به خبرنگارها نگاه کردم. بعد از تهديدهاي همايون و فروتن ديگر کسي جرات نداشت عکس بيندازد ولي چه فايده، عکس فندق را همان اول کار توي روزنامه هاي دوزاريشان چاپ کرده بودند. همه شان گوش به حرف هاي فندق داشتند. رفعت هم حواسش جمع آنها بود. بي آنکه حرفي بينمان رد و بدل شده باشد، شده بود يک پاي حل کردن پرونده ي فندق. لاکاني اميدوار بود با شهادت کساني که توي ميهماني بودند زود پرونده را به سمت و سوي دلخواهش ببرد ولي محال بود با وجود ماجدي بتواند چنين کاري بکند. يک آن حواسم به فندق جمع شد که مثل موجودي خسته زانوهايش خم شدند و روي زمين پخش شد. بي اختيار نيم خيز شدم. مامور همراهش کمک کرد بنشيند روي صندلي و ماجدي بلند شد تا اعتراضش را براي بازداشت موقت اعلام کند. همايون مشتش را گره کرده بود و از همين جا هم معلوم بود فکش از شدت فشار دندان ها روي هم قفل شده است. لاکاني تند تند دنبال چيزي توي پرونده مي گشت. ماجدي حرفش را تمام کرد. فندق به گريه افتاده بود. ماجدي سعي داشت او را آرام کند و لاکاني داشت به درخواست ماجدي اعتراض مي کرد.

قاضي هردوشان را جلو خواند و من تمام مدت چشمم به فندق بود که شانه هايش مي لرزيدند. کاش مي شد بغلش کنم و بگويم نلرز من کنارت هستم. برگشتند و همه چشم دوختيم به دهان قاضي که داشت راجع به وثيقه حرف مي زد. نفسي از سر آسودگي کشيدم. تمام شد. هرچي سند متعلق به خودم بود را آورده بودم و مبلغ وثيقه نصف چيزي بود که انتظار داشتم. همين امروز مي رفتم دنبال کارهايش. نمي خواستم حتي يک ثانيه بيشتر توي آن لجن زار بماند.

قاضي چکش کوبيد و ختم جلسه را علام کرد. بلند شدم تا زودتر بروم دنبال کارهاي وثيقه. فندق با چشمان اشکي نگاهم کرد و دلم زير و رو شد. يک آن از جا بلند شد و گفت: من کشتمش ... من کشتمش ... اعدامم کنيد راحت بشم

سر جا ميخکوب شدم. ماجدي مجبورش کرد بنشيند. اتاق شلوغ شد و همايون از جا بلند شد و رو به خبرنگارها گفت: خودش اعتراف کرد. خودش گفت ... تمومش کنيد

يک دستش را بالا گرفته بود و فکر کردم شبيه مجسمه آزادي امريکا شده است. اعصابم در هم ريخت. بلند شدم و شانه هايش را محکم گرفتم: بشين

قاضي دوباره محکم روي ميز چکش کوبيد: ختم جلسه

ماجدي دنبل سرش رفت. لاکاني هم همين طور. مجبور بودم همايون را بگيرم بيشتر از اين بهانه ندهد دست روزنامه نگارها. لابد فردا تيتر مي زدند «قاتل ارباب اعتراف کرد». چشمم به فندق بود که از حال رفته بود. مامان و باباش عين دوتا پرنده ي اسير بال بال مي زدند و اوضاع بيش از اندازه شلوغ شده بود. آنا آمد کنارم و دست همايون را گرفت: آروم ... اين طوري چيزي حل نمي شه

خواستم بروم طرف فندق ولي همه مان را هل دادند به طرف خروجي اتاق. بيرون اتاق آنا و فروتن همايون را مي بردند. خبرنگارها چسبيده بودند به مندلي و آن پسره ي مزخرف. رفتم طرفشان و گفتم: آقاي بهشتي بياييد

مامان فندق گفت: ولش کن ... مي خواد بگه بچه ام به ناحق اسير شده

صدايش مي لرزيد. سعي کردم کنترل اعصابم را دست بگيرم. آرام گفتم: اين طوري بدتر مي شه بياييد خواهش مي کنم

گوش به حرف من راه افتادند طرف خروجي. مندلي گفت: وثيقه ... قاضي گفت وثيقه بياريد

دستي به صورتم کشيدم: آوردم، نگران نباشيد. اجازه بدين آقاي ماجدي بياد ببينم بايد چه کارکنيم

آنا و فروتن همايون و ناهيد را مي بردند. هيشکي برايش مهم نبود من هستم يا نه، شکايتي هم نداشتم. در آن لحظه فقط نگران بودم بدانم چطور فندق را خلاص کنم. خبرنگاري آمد طرفم: شما مهرداد دولتشاه هستيد؟

فقط زل زدم به صورتش. با اخم هاي در هم. ولي سمج بود: شما فکر مي کني شادي بهشتي قاتل نيست؟

گفتم: برو تا نزدم فکت رو پياده کنم

پوزخند زد: انگيزه شما از کمک به شادي بهشتي چيه؟

چند نفر ديگر هم آمده بودند. چشمم افتاد به ماجدي که از پله ها پايين مي آمد. رفتم طرفش و همراه خانواده ي فندق رفتيم طرف ماشينم. خبرنگارها عين مگس دور و برمان بودند. ماجدي گفت: تا شکايت نکردم به جرم مزاحمت برين به سلامت

کمي عقب ايستادند. ماجدي کلافه گفت: چرا اين کار رو کرد؟

- چي شد؟ بريم وثيقه رو بذاريم؟

پرونده را چپاند توي کيفش: نه خير

من و مامان فندق همزمان گفتيم: چرا؟

نيم نگاهي به خبرنگارها انداخت و گفت: مگر نديدي چي شد؟

گفتم: چه ربطي داشت؟ حالش خوب نبود

- توي دادگاه روزي صد نفر ميان حالشون خرابه ما به اين چيزا عادت داريم

صدايم مي لرزيد: چي شد دکتر؟

- از لحاظ قانوني با وثيقه موافقت شد ولي با اين حرکتي که کرد قاضي گفت وثيقه نياريد که کاري پيش نمي ره

- نمي فهمم

- يعني اين قدر گير و ايراد به وثيقه مي دن که از آوردنش پشيمون بشي. حالا روشنه؟

- چرا آخه، درست حرف بزن ببينم

سرد و جدي نگاهم کرد. کنترلم را از دست داده بودم. بي قرار نگاهش کردم. کمي از خانواده فندق فاصله گرفتيم و گفت: الان فقط تونستم اون دو جمله آخر رو از پرونده اش حذف کنم. گفتم حالش مساعد نبود. کلافه بود. اميدوار بود با وثيقه مشکلش حل بشه يک دفعه اين طور بريد. ولي معلوم نيست لاکاني بعد اعتراض نذاره. بين گذاشتن وثيقه و حذف اون دوتا جمله از پرونده مجبور بودم دومي رو انتخاب کنم. قاضي نمي تونه با فشاري که اين روزنامه نگارها وارد مي کنن هم اون اعتراف بيجا

رو حذف کنه و هم وثیقه رو قبول کنه. یعني لاکاني بیکار نمي شینه که همچین اتفاقي بیفته. بعد گزک مي افته دست روزنامه ها که بعله دارن پارتي بازي مي کنن. خدا مي دونه اگه بفهمن وثیقه مال توئه چه بکنن. متوجهي؟

- مگر نگفت ختم جلسه، این که دیگه حساب نیست

کلافه سر تکان داد: اینجا همه چي ممکنه الان هم باید برم با اجازه

دنبال سرش راه افتادم: جلسه بعدي کي شد؟

- نمي دونم. گفتن اعلام مي کنن ... امیدوارم زود نباشه ... باید ببینمش ... باید بفهمم چرا یک دفعه زد به سرش ... حس مي کنم اتفاقي این وسط افتاد که من درست متوجهش نشدم

- فردا ... فردا من خودم مي رم ملاقاتش مي فهمم

- نرو

از راه رفتن ایستادم: چرا؟

- بري هم چیزي ازش در نمیاد. این دختر از جون خودش گذشته فکر نمي کنم دیدن تو کمکي بکنه، بذار خودم ببینمش

عصبي این پا و آن پا کردم: میرم، باید برم.باید سعیم رو بکنم

سري تکان داد: نمي دونم. زنگ مي زنم بهت ...خداحافظ

منتظر نماند و از ما دور شد. مندلي و مامان فندق آمدند طرفم

مامان فندق گريه كنان گفت: : چي شد؟ حالا چطور مي شه؟

باز بايد مي رفتم توي جلد آدم هاي اميدوار: نگران نباشيد. مشكلي نيست.

- قبول كردن؟ كي وثيقه ميگذاريد؟

درمانده به چشم هاي خيس اعظم نگاه كردم: وثيقه رو قبول نمي كنن ديگه

با دست به صورتش زد: يعني چي؟ چرا؟

مندلي كلافه گفت: اين ... اين حرفي كه زد ... بچم تحملش تموم شده ... بايد بهشون مي گفتين ... نديدن حالش خوب نيست؟ ديدن؟ ها؟

غمگين لبخند زدم: بله ديدن، نترسيد اون حرفا رو حساب نميارن ولي خب گفتن به خاطر همون حرفا وثيقه رو هم قبول نمي كنن

رفعت آمد كنارم: آقاي دولتشاه؟

برگشتم نگاهش كردم: من بايد برگردم، امري نداريد؟

سري تكان دادم: نه برو

چشم چرخاندم وسط جمعيت. انوري هم رفته بود. ماجدي هم رفته بود. من مانده بودم. من تنها و كلافه و عصباني. از دست فندق. چرا اين طوري شد؟

به مامان و باباش نگاه كردم: بهتون خبر مي دم هر اتفاقي افتاد نگران نباشيد

ولي از جايشان تكان نمي خوردند. دل نمي كندند. انگار منتظر يک جمله ي جادويي بودند كه خيالشان را راحت كنم. ولي من جمله ي جادويي نداشتم. هرچه در توانم

بود به کار برده بودم و نمي توانستم بيشتر از اين اميدوارشان کنم. بي حال لبخند زدم: برسونمتون منزل؟

دوباره آن پسره به حرف آمد: بريم خاله؟ اينا همش تياتره ... بهناز بهتون چي گفت؟ ديدين حالا ... وثيقه کجا بود؟

دلم مي خواست تلافي تمام اتفاقات مزخرف امروز را با يک مشت توي صورتش فرود بياورم. مندلي گفت: خبرمون کنيد

- حتماً

ازشان جدا شدم و توي ماشين نشستم و مشتي را که بايد توي دهن آدم هاي بي خاصيت دور و برم فرود مي آوردم روي فرمان ماشين کوبيدم.

تلفن سياهم زنگ مي خورد. گوشي را برداشتم: بله؟

- چي شد؟ وثيقه گذاشتي؟

- کجايي؟

- همين دور و بر

- نه نشد. آخر کاري يک دفعه برگشت گفت من قاتلم

- چي؟!

خسته نفسم را بيرون فرستادم: ميام ميگم چي شد، بايد برگردم شرکت، بگو کي بيام؟

- يک کاري دارم ميرم سمت طرشت. اونجا زنگ مي زنم با هم برگرديم پرند

چنددقيقه به همان حال ماندم. استيشن نبود. رفته بود. سرم را روي فرمان گذاشتم و چشم بستم. همه چيز در عرض چند دقيقه به هم ريخته بود ولي من نبايد خودم را مي باختم. من بايد محکم مي ماندم تا مشکل را حل کنم. ماشين را روشن کردم و رفتم به طرف شرکت.

تا رسيدم رفعت با يک فنجان قهوه آمد سراغم. فنجان را گذاشت جلوي رويم و گفت: خانم فرهمند نيومد

سر بلند کردم و ميخ شدم توي چشم هايش: کجا رفت؟

- نمي دونم. حالش خوب نبود.

- آنا هم برنگشته؟

- نه

- خيلي خب به فروتن بگو بياد

- چشم

- راستي

ايستاد و منتظر ماند.

- ممنون که اومدي.

لبخند زد: خواهش مي كنم. گفتم كه من به شما اعتماد دارم و هركاري كه بهتون كمک بكنه انجام ميدم

سري به نشانه تاييد تكان دادم و رفت. پرونده قراردادي را كه به هم خورده بود از كشو بيرون كشيدم و فايل هايي را كه خودم آماده كرده بودم كنارش گذاشتم. يک جرعه از قهوه خوردم و همه ي چيزهايي را كه لازم بود مرور كردم. فروتن آمد داخل اتاق: با من كاري داشتيد؟

بي آنكه نگاهش كنم گفتم: بله، زنگ بزنيد به آرمان سازه چک كنيد قرار هنوز پابرجاست يا ...

با تعجب گفت: آرمان سازه؟

سر بلند كردم: بله مشكليه؟

آمد جلوتر و نشست روي مبل: اونا كه به توافق نرسيدن با ما

- خب الان حرف مي زنيم به توافق مي رسن

- خانم دادخواه ...

- اينجا من مدير هستم، خانم دادخواه قرار بود قراردادها رو تنظيم كنن كه الان نيستن پس شما به جاي ايشون كار رو انجام ميدي البته اگه نمي خواي قبلش با خانم دادخواه هماهنگ كني

منگ نگاهم كرد: نه ... يعني ميگم اون روز همه چي تموم شد ... نشد؟

دست هايم را ستون كردم روي ميز و لبم را مكيدم. اقتداري كه زماني متعلق به من بود پاک از بين رفته بود. هركسي به خودش اجازه مي داد بيايد و بحث كند و نظر

بدهد و آخر سر گند بزند به اعصاب داغان من. الان وقتش نبود. الان که مي خواستم ميخم را محکم اينجا بکوبم مبادا همايون به خاطر اين قرارداد کوفتي باز فيلش ياد کارگاه زدن بکند و کارم را سخت تر کند. حسي ناخوشايند مي گفت اين کارگاه لعنتي دودمان ما را بر باد مي دهد و حالا وقتش نبود. حالا مهمترين چيز نجات فندق بود از آن مخمصه.

- آقاي دولتشاه؟

سر بلند کردم و خيلي جدي گفتم: از اين به بعد حرفم رو يک بار مي زنم. اما و ولي و اگر نداريم. هرکي هم ناراضيه مي تونه بره

اين پا و آن پا کرد: حقيقتش ... من مي خواستم زودتر از اينها بيام واسه استعفا ولي خانم دادخواه نگذاشت

آنا نگذاشته بود برود. پرسيدم: چرا؟

- نمي دونم گفتن من اينجا تنهايي از عهده ي کارها برنمي يام ...

- نه .. چرا مي خواستي بري؟

ساکت ماند.

از جا بلند شدم و مقابلش ايستادم: چرا مي خواستي بري؟

- قصد دارم کلاً برم از ايران، خيلي وقته فرم هاي مهاجرت رو پر کردم

- خيلي وقت يعني از کي؟

- يعني از اواخر سال گذشته

- بعد الان باید بفهمم؟

- چه فرقي مي کرد؟ خانم دادخواه مي دونست

ديگر چيزي نمي توانستم بگويم. آنا مي دانست فروتن در حال رفتن است و چيزي نگفته بود. چرا؟ لابد اميد داشته راضيش کند بماند.چرا؟ چون جز او به کسي اعتماد نداشت. فروتن چرا مي خواست برود؟ از دست آنا خسته شده بود؟ موقعيت بهتري داشت؟ به قتل کيارش مربوطبود؟ حالا وقت فکر کردن به اين چيزها نبود.

برگشتم سمت ميزم: خيلي خب بعد يه جلسه مي گذارم مفصل حرف بزنيم. ديروز زنگ زدم به يکي از دوستام دوباره يه قرار ملاقات جور کردم با شرکت آرمان سازه. زنگ بزن مطمئن شو ميان خودت هم باش براي تنظيم قرارداد

- باشه ولي من تا آخر امسال بيشتر نيستم در خدمتتون

- متوجه شدم، هنوز پنج ماه تا آخر سال مونده فعلاً سعي کن کارت رو خوب انجام بدي تا سفته هات رو برگردونم

رفت بيرون و بي اختيار زنگ زدم به انوري ولي برنداشت. کلافه بودم. دوباره ذهنم درهم ريخته بود. نفس عميقي کشيدم و يک نخ سيگار روشن کردم و سعي کردم تمرکز کنم. امروز قرارداد را يکسره مي کرديم و بعد مي رفتم پيش انوري. شب وقت داشتم به حل مشکل فندق فکر کنم. به اينکه فردا چطور باهاش رو به رو بشوم.

سيگار را تا ته کشيدم و قهوه ام را هم تا ته خوردم. فايل ها را دوباره چک کردم و استعلام قيمت هاي تازه را هم گذاشتم دم دست. آنا بايد مي فهميد بدون او همه چيز روي روال خودش پيش مي رود. بايد مي فهميد پا کردن توي کفش من اصلاً خوب نيست. فعلاً همين قدر کافي بود تا تکليف خودم را با اين شرکت درهم ريخته و زندگي شخصي ام معلوم کنم.

دوباره به قراردادها نگاه کردم. مابين ستون ها يک خط در ميان قيافه فندق جلوي چشمم مي آمد. کلافه پوشه را روي ميز کوبيدم و چرخيدم طرف دماوند. ماجدي مي گفت يکي فندق را تهديد کرده، حالا با اي ناتفاقات بيشتر از قبل مطمن بودم که درست حدس زده، شايد اگر مي فهميدم کي بوده زودتر به قاتل مي رسيدم. کي بوده که حوصله اش از بازي تازه من سر رفته؟ کي بوده که مي خواسته چوب لاي چرخ ماجدي بگذارد؟ هرکي بوده از قبل مي دانسته که من ماجدي را وارد پرونده کرده ام. فکر کن مهرداد. ماجراي استخدام ماجدي را تقرباً همه مظنونين مي دانستند. فرحي، حشمت، آناهيتا که خودش دست به کار شده بود، عليرضا که او را پيشنهاد داده بود. نمي توانستم بفهمم چطور يک قاتل اين قدر نترس و جسور مي شود که يکي را توي زندان بفرستد سراغ فندق. هرکسي پشت قتل کيارش بود يا خيلي جسور بود يا خيلي مطمئن که لو نمي رود. اگر مورد دوم باشد پس ممکن است همه مظنونيني که حالا توي ليست انوري بودند اشتباه باشند؟ بايد با انوري حرف بزنم. رفعت خبر داد که ميهمان ها آمده اند. رفتم داخل جلسه. اينجا قلمرو من بود. جايي که اگر تمرکز کافي و اعصاب راحت داشتم بهتر از هرکسي پستي ها و بلندي هايش را مي شناختم. از تمام چم و خم و درز و دوزهايش مطلع بودم و خوب بلد بودم چطور از پيچ هاي تندش عبور کنم. آنا بايد مي فهميد نمي تواند روي اعصابم يورتمه برود و بعد لبخند بزند و از فروافتادنم کيف کند. چون تمام زندگي و هدف من هميشه همين بود. نشستن بر سر ميز مذاکره و پيروز بيرون آمدن.

نشستم رو به ميهمان ها و نگاهشان کردم: خيلي خوش اومدين

افراد حاضر را معرفي کردم: آقاي فروتن، مشاور حقوقي شرکت

ميهمان ها انگار او را مي شناختند. سري به تاييد تکان دادند.

- خانم رياضي مدير فروش

يكي از مردها چرخيد و زل زد به صورت رياضي. انگار از قبل او را مي شناخت. و گفتم: من هم كه معرف حضورتون هستم

لبخند مطمئني به سه نفري كه رو به روي ما نشسته بودند تحويل دادم.اين بار ماجرا فرق مي كرد. اين بار برعكس جلسه قبل به من مطمئن بودند. يعني مي توانستم فندق را هم راضي كنم به من اعتماد كند و حرف دلش را به من بزند؟ مطمئن نبودم. من هيچ آشنايي با اين قلمروي تازه نداشتم و هيچ كسي هم نبود راهنمايي ام كند.

رياضي راجع به پيشنهاد تازه ما صحبت كرد و آنها قند توي دلشان آب شد. شرايط را بررسي كرديم و تا به خودم بيايم جلسه دو ساعته تمام شد. انوري سه بار زنگ زده بود ولي نمي توانستم جوابش را بدهم. گوشي را گذاشته بودم روي سايلنت. نمي خواستم كسي بداند من يک خط ديگر هم دارم. مخصوصاً فروتن كه در طول جلسه مدام در فكر فرو مي رفت. جز زويا او هم حالا مظنون به شمار مي رفت و انوري زودتر بايد تكليفم را با اين مظنونان كه پشت سر هم به تعدادشان اضافه مي شد معلوم مي كرد. با لبخند مهمان هايي را كه بالاخره راضي شده بودند با شرايط جديد با ما قرارداد ببندند بدرقه كردم. بگذار خيال كنند برده اند. دو ماه ديگر مي فهمند جنسي كه گرفته اند در انحصار ماست، آن وقت مجبور مي شوند علاوه بر تخفيف درشتي كه اين طور شنگولشان كرده يک چيزي هم اضافه بدهند تا بتوانند پروژه شان را سر و سامان بدهند.

توي سالن انتظار رو كردم به فروتن: به پدرم زنگ بزن گزارش كار رو بهشون بده

- خانم دادخواه

- گفتم حرفم رو يكبار مي زنم

ساكت ماند. برگشتم توي اتاق و بساطم را جمع كردم. رفعت بي در زدن آمد داخل و گفت: آقاي سرمد هم رفتن

همان طور که مشغول جمع کردن فایل ها بودم سر بلند کردم: خب؟

- فکر کنم خانم فرهمند بهشون زنگ زد

- چطور؟

- فقط با زويا اين جوري حرف مي زنه

ابرويم بالا پريد: چه جوري؟

- نمي دونم، يه جوري که من حس مي کنم

کيفم را برداشتم و همراهش تا نزديک در رفتم: خيلي خب، اگه چيزي بود زنگ بزن به موبايلم

امروز از آن روزهاي پر تنش بود. توي ماشين باز سيگاري آتش زدم و به انوري زنگ زدم.

- کجايي مرد حسابي؟

- توي راه، شما کجايي؟

- من پرند هستم، وقتي زنگ مي زنم جواب بده

- نمي شد. مگر نگفتي احتياط کن؟ جايي بودم که آدم هاي مشکوک پرونده هم بودن

- خيلي خب بيا منتظرم

تماس هاي از دست رفته گوشي را چک کردم. عجيب بود که هيچ خبري از علي نبود. بايد بهش زنگ مي زدم؟ نه وقتش نبود. دود سيگار را بيرون فرستادم و سعي کردم آرام باشم. مهم نبود وثيقه را قبول نکرده اند. يک راه ديگر پيدا مي کردم. فقط کمي آرامش و بعد بر مي گشتم توي مسير.

ماشين را نزديک به فلکه اصلي ورودي شهرک کنار بازارچه محلي پارک کردم و يک تاکسي دربست گرفتم به طرف خانه ي انوري. نمي خواستم يک لحظه ريسک کنم و کسي را متوجه آمدنم پيش اين کاراگاه خصوصي کنم. با اين وضعيت درهم ذهني نمي توانستم اطرافم را درست کنترل کنم و حتي اگر يک درصد احتمال داشت کسي تعقيبم کند حداقل اين طوري غافلگير مي شد و جا مي ماند. چندبار پشت سرم را نگاه کردم و بالاخره تاکسي جلوي خانه نگه داشت و پياده شدم.

روزي که فکر ميکردم با انرژي مضاعف به خاطر آزادي فندق و بستن قرارداد ادامه پيدا مي کند حالا کمي پيچيده و خسته کننده شده بود. انوري برخلاف دفعه قبل توي سالن نشسته بود. کاغذهاي مربوط به بازپرسي ها و تحقيقات اوليه را روي موکتي که به ديوار وصل بود، چسبانده بود و نگاهشان مي کرد. با باز شدن در سالن چرخيد طرفم: چي شد؟

سري به علامت تاسف تکان دادم و خودم را روي مبل نزديک به ديوار ولو کردم: هيچي، همه چي داشت خوب پيش مي رفت يک دفعه بلند شد گفت من کيا رو کشتم

انوري مقابلم ايستاد و در سکوت نگاهم کرد. هوا سردبود و من حسابي خسته بودم. دلم چايي مي خواست حتي اگر چايي تي بگ بود. نگاهش کردم: به چي فکر مي کني؟

دستي توي موهايش کشيد و بي جواب رفت توي اتاق. بلند گفتم: چيزي شد؟

اما جوابم را نداد. با یک لیوان بزرگ برگشت و آن را گرفت مقابلم: یک دفعه یعني چي؟

- يني همين كه گفتم. قاضي داشت شرايط وثيقه رو مي گفت بلند شد گفت من كشتمش

- ماجدي درست مي گه يكي تهديدش كرده، يكي كه احتمالاً توي دادگاه هم حاضر بوده

چايي توي گلويم پريد: يني چي؟

- نمي دونم چطور ولي تهديد شده، مي دونست تو قراره وثيقه بگذاري؟

- نه

- ممكن بود به خاطر مبلغ وثيقه ناامید شده باشه؟

- فكر نكنم. ماجدي كنارش بود تمام مدت. بهش گفته بودم مطمئنش كنه كه حتماً بيرون مياد

- كرد؟

- آره خودم پشت سرشون نشسته بودم. ديدم دائم داشت بهش اميدواري مي داد

- خب پس حتماً يكي تهديدش كرده

- كي؟

باز ساکت به دیوار مقابل زل زد. بلند شدم و کنارش ایستادم: كي؟

منگ نگاهم کرد. تازه فهميدم وقتي فکر مي کند جواب نمي دهد. ترجيح دادم ساکت بمانم تا فکرش را متمرکز کند چون خودم هم همين اخلاق را داشتم. برگشتم و روي مبل نشستم و چايي را مزه مزه کردم. کي تهديدش کرده بود؟ کي حاضر شده بود ريسک کند و بيايد دادگاه؟ اصلاً چطور آمده بود توي جلسه دادرسي؟

- کي اومده بود براي جلسه؟

- خانواده شريف، دکتر فرحي، فروتن و خانواده خودمون، مرجانه دانش، زويا فرهمند و روزبه سرمد

رفت جلوي ديوار موکت پوش و دور چند اسم خط کشيد. دوباره چرخيد طرفم: خب فعلاً برسيم به تحقيقات من

ليوان را کنار پاهام روي زمين گذاشتم و چشم دوختم بهش. اما انگار هنوز فکرش مشغول حرفي بود که زده بودم. دوباره برگشت و به دايره هاي سبزرنگي که دور اسم ها کشيده بود نگاه کرد. چرخيد طرفم: خب ... من تمام احتمالاتي رو که مي شه به خونه سرايداري رسيد بررسي کردم. از بيرون چنين امکاني نبوده، اومدم و خونه رو ديدم. توي اون ساعت از شب، اون هم آخر هفته طرف خيلي هم که ماهر بوده باشه بايد بتونه نهايتش ظرف ده دقيقه از ديوار بپره اون طرف ديوار بدون اين که کسي ببيندش. از روي پشت بوم خونه سرايداري هم اصلاً نمي تونسته چون درست مشرف هست به يک برج ده طبقه و تا اونجايي که من پرس و جو کردم توي فاصله ده شب تا يازده مورد مشکوکي ديده نشده

- از کي پرس و جو کردي؟

- نگهبان برج

- شايد نبوده اون ساعت

- البته برادران محترم توي آگاهي هم همين راه رو رفته بودن ولي خب من يه كمي تخصصي تر پرسيدم.

- مثلاً؟

- اون ساعت شب ماهواره يه سريال تركي ميداده كه نگهبان برج نتونسته بود ببينه

- چون؟

- چون رفقا آنتن پارازيت انداز رو ميزون كرده بودن روي منطقه شما. اينه كه تمام مدت مجبور بوده دل بده به رفت و آمدهاي خونه ي شما بلكه كمتر حوصله اش سر بره. حالا هي ملت مي گن پارازيت بده

بلند خنديد و ادامه داد: به هرحال بعيد مي دونم از درهاي خونه وارد شده باشن و قاتل محترم توي خونه تشريف داشته. مي رسيم به راه هاي خروج از خونه. در منتهي به استخر توي كتابخونه كه دوستان كشف جرم زحمت كشيدن و خودشون حذفش كردن. از طبقه دوم تا استخر هم كنسله

- چرا؟

- چون دوتا از كسايي كه از قضا توي جشن نبودن داشتن توي استخر مكاشفات معنوي انجام مي دادن

ابرويم بالا پريد: كي؟

زل زد به صورتم: جناب دكتر شعباني و يكي از بانوان

لب هايم از تعجب باز ماند: دک...تررر شعباني؟ مي دوني چند سالشه؟

- هفتاد و پنج

- با کي؟

- يکي از مهموناي دعوتي مادرتون....پويه رضوي

- پويه؟ خدايا ... ملت چه دلي دارن .... پويه شصت سالشه

- آره خب همه که مثل من و شما همش پي پول جمع کردن نيستن ... بگذريم....اين دوتا کفتر عاشق خيلي بخوان به خودشون زحمت بدن و برن ته باغ و برگردن موقع نماز صبحه پس قضيه خودشون منتفيه .... چون هيچ انگيزه مشترکي هم براي قتل نداشتن فعلاً کنار مي رن ولي خب من همچنان سپردم روشون تحقيقات بشه و نتايج جالبي هم داشته

- چي؟

- اينکه جناب دکتر يکي دوتا هم توي آب نمک نداره به هرحال اين مهم نيست. فعلاً تنها راه ممکن براي رفتن از عمارت شما به ته باغ از انباريه. توي اون ساعت سه تا از خدمه توي آشپزخونه بودن به علاوه مادر خانم بهشتي. طبق صحبت هاشون چيز مشکوکي هم نديدن

- شايد خود خدمه دست داشتن

- فعلاً معلوم نيست. رفتم همون موسسه اي که اينا رو فرستاده بود. ظاهراً جز يکيشون که مدت هاست اونجا کار مي کنه بقيه شون فقط شيش ماه اومده بودن. فرض بگيريم اين قتل از خيلي وقت پيش برنامه ريزي شده، پس مسئول موسسه بايد با قاتل هماهنگ مي بوده که همچين چيزي منتفيه

- چرا؟

- چون مدير موسسه خودش فقط يک ماه بوده که اونجا اومده. ظاهراً يه موسسه خانوادگيه و مدير جديد به جاي مدير قبلي که زن داداشش بوده اومده تا خانوم برن براي وضع حمل. دليل خيلي موجهيه. پيشينه بدي هم نداشته و هيچ مورد مشترکي هم با خانواده شما نداشته.

- شايد خدمه رو بيرون موسسه ديدن و به نوعي اغفال کردن

- ممکنه. من تونستم فقط با دوتاشون حرف بزنم. يکيشون موقع اون اتفاق توي سالن بوده و يکيشون هم توي آشپزخونه. اون سه تا هم ديگه اونجا کار نمي کردن

- چرا؟

- طبيعيه. اين کارگراي خدماتي مثل مرغ مهاجر مي مونن. از اين موسسه به اون موسسه دائم در حال کوچ هستن. تا الان نتونستم بفهمم کجا کار مي کنن. شايد اصلاً کار نکنن ديگه. اون دوتا هم عيناً همون چيزهايي رو تحويلم دادن که به افسر تحقيق تحويل داده بودن. که اين يعني دروغ نگفتن

- شايد خيلي تمرين کردن

ابرو بالا برد و هوا را با بيني به ريه کشيد: به هرحال بعد از بيست سال سر و کله زدن با هزار مدل آدم خلاف خوب مي فهمم طرف حسابم چقدر زرنگه ... نه اينا اين کاره نبودن

- پس قاتل چطور از جلوي چشمشون رد شده؟

- اين سواليه که منو هم ديوونه کرده. ولي ترجيح مي دم براي فهميدن اين جواب يه کمي مهندسي معکوس کنيم

حرفش را نیمه تمام گذاشت و رفت توي اتاق. سرم را تکیه دادم به پشتي مبل و چشم بستم. گره قتل ظاهراً خیلي کور بود. خب اگر نبود که فندق حالا توي زندان نبود. پلیس با آن همه دم و دستگاه حتماً همه ي این کارها را کرده بود. اگر به جواب نمي رسیدم چي مي شد؟

انوري با یک لیوان چایي و چند کاغذ آ چهار برگشت بیرون: بذار از آدم ها و انگیزه هاشون شروع کنیم تا تعداد مظنون ها رو کم کنیم

لیوان را گذاشت روي میز و کاغذها را برد طرف موکت و تازه دیدم که اسم مظنونین است که با فونت درشت روي کاغذ تایپ شده. آن ها را ردیف کرد جفت هم و گفت: خب ...

برگشت یک قلپ چایي خورد و به من که روي اسم ها میخ شده بودم نگاه کرد: اول از همه مادرت هست

چشم هایم گرد شد: چي؟

دوباره یک قلپ چایي خورد: مادر شما و دکتر فرحي

نیم خیز شدم: چي؟

کمي مکث کرد و آرام تر گفت: ببین مهرداد جان تو مي خواي قاتل پیدا بشه درسته؟

جوابش را ندادم. ادامه داد: به هرحال ممکنه این وسط یک چیزهایي بفهمي که خوشایندت نباشه، تحملش رو داري؟

کلافه دست کشیدم به صورتم: آره آره بگو

رفت طرف موکت و گفت: مادر شما و دکتر فرحي ارتباط تلفني زيادي با هم داشتن که بعد از قتل برادرت تقريباً متوقف شده. نمي دونم چرا بچه ها توي آگاهي به اين مساله توجه نکردن و هيچ سوالي هم راجع بهش نشده ولي خب من از طريق آشناهاي خودم يک هيستوري شش ماهه از مکالماتشون گرفتم و طبق اون پرينت تلفن ظرف مدت شش ماه قبل از وقوع قتل تا خود اتفاق هر روز اين مکالمه ها در جريان بوده. مدت زمانشون هم از نيم ساعت بوده تا حتي دو ساعت

- يعني ...

- فرض کن کيارش متوجه يک رابطه شده و دنبال اين قضيه بوده که پدرت رو در جريان بگذاره اين وسط دودمان دکتر فرحي مطمئناً برباد مي رفته. پس يه انگيزه قوي داريم به اسم رابطه نامشروع.

يادم به آخرين شبي افتاد که همه ميهمان ما بودند. زن دکتر فرحي سعي داشت ناهيد را آرام کند و ناهيد مرتب بي تابي مي کرد.

- به چي فکر مي کني؟

منگ نگاهش کردم: بله؟ هيچي ... خب

به ليوان چايي اشاره زد: بخورش سرد مي شه

- ميل ندارم

- مي گم بخور .... خوبه برات ... چايي نيست يه آرامبخش گياهيه

به اکراه ليوان را به بيني ام نزديک کردم. هيچ بوي عجيبي نمي داد. کنجکاو نگاهم کرد: مي بيني

- چي؟

- جالبه چون فکر مي کردي توي ليوان چايي هست خيلي بهش توجه نکردي.

- يعني چي؟

- يعني گاهي بعضي چيزا اون قدر بديهي به چشم ميان که حواس آدم به طور پيش فرض فکر مي کنه همون چيزي هستن که بايد باشن

گيج نگاهش کردم: يعني چي؟

لبخند زد: بعداً مي فهمي. الان مطمئن نيستم

هنوز در فکر چيزي بودم که گفته بود. ناهيد و دکتر فرحي؟ سعي کردم جزئيات رابطه خانواده هايمان را به خاطر بياورم. چيز مشکوکي به نظرم نيامد ولي به قول انوري بعضي پيش فرض هاي ذهني آدم را گول مي زنند. ولي مگر مي شد؟ يک رابطه غيرطبيعي هميشه غيرطبيعي است. ناهيد؟! با دکتر فرحي؟! امکان نداشت. همايون تيزتر از اين حرف ها بود.

- مگر نگفتي پدرت پشت تلفن گفته چطور ممکنه مرگ کيا به اون زنيکه ربط داشته باشه؟

- هوم ...

- خب فرض کن پدرت هم متوجه چيز عجيبي شده و بعد پي ماجرا رو گرفته و رسيده به اين قضيه مسلمه که توي اين شرايط با عرض شرمندگي زنيکه مي شه مادر شما

يعني رابطه ناهيد و دكتر فرحي برادرم را فرستاده بود زير خاک؟ كلافه گفتم: دكتر فرحي آخرين موردي هست كه من بهش فكر مي كنم

- خب به هرحال اينا فعلاً مظنون هستن ولي چرا اين طور فكر مي كني؟

- اگر قاتل از توي عمارت رفته بيرون چطور مي تونم به فرحي شک كنم در حالي كه حداقل چهارتا شاهد داشته

- آهان ... اين شد همون معماي بيرون رفتن قاتل از عمارت كه نقطه بن بست ماجراست. فعلاً بهتره دنبال مداركي باشيم كه ثابت كنه قتل كار دكتر فرحي هست شايد خودش بعد برامون بگه چطور رفته موافقي؟

از جا بلند شدم و كلافه شروع كردم به قدم زدن: چطور؟ چطور ثابت كنيم. راحته؟ پليس با اين همه اهن و تلوپ نتونسته شما چطور مي توني؟

لبخند مطمئني زد و گفت: ببين الان جاش نيست ماجراي اخراجم رو برات بگم ولي همين قدر بدون اون پرونده اي كه به خاطرش من رو دک كردن خيلي زودتر از اينكه همون بچه هاي آگاهي برسن به جوابش من حلش مي كنم. پس نگران اين بخش ماجرا نباش

ولي نمي توانستم نگران نباشم. دوباره دست كشيدم به صورتم: نمي تونم نگران نباشم. اگه فرضيه تهديد درست باشه، الان جون شادي در خطره، همين الان هم كه ديدمش حالم خراب شد. نمي تونم صبر كنم تا ابد اونجا بمونه مي فهمي؟

شانه بالا انداخت: به هرحال اين كار رو من كنتراتي كه برنداشتم، اگه به من اعتماد داري بايد بهم فرصت بدي. چاره ديگه اي نيست

ذهنم دوباره شلوغ شد. يادم به حرف هاي آنا افتاد: ممكنه فرحي به خاطر منافع اقتصادي با مادرم باب آشنايي باز كرده باشه؟ يادته گفتم زنم درباره انگيزه فرحي چي گفته؟

- آره اين مي تونه همون پاشنه آشيل باشه. همون درزي كه باعث مي شه مدارک اثبات جرم خود به خود جور بشن تا اون موقع بايد يه كم صبر كنيم

ايستادم جلوي موكت و گفتم: خب ديگه؟ ديگه چه مظنون هايي داريم؟

چاييش را تا ته سر كشيد و گفت: فعلاً دنبال اون خدمه هاي غيب شده هستم و جمع كردن مدارک ... بذار قدم به قدم پيش بريم

برگشتم و روي مبل نشستم: باشه

چند دقيقه اي ساكت مانديم. هردومان توي فكر بوديم و من از تصور اينكه ناهيد چنين كاري كرده باشد سرم داغ شده بود.

پرسيد: كي مي ري ببيني خانم بهشتي رو؟

رشته افكارم پاره شد. زير لبناليدم: فردا

نشست كنارم و گفت: مستقيم ازش نپرس كسي تهديدت كرده چون بيشتر مي ترسه ... اصلاً راجع به تهديد حرف نزن ... سعي كن بهش بفهموني نگرانشي تا بهت اعتماد كنه .... بعد خودش بهت خبر ميده كه كي تهديدش كرده البته دختر باهوشيه

نگاهش كردم: ميدونم ولي تو چطور به اين نتيجه رسيدي؟

لبخند زد: از چيزهايي كه نوشته توي دفتر خاطراتش

- داري دفترش رو؟

- خودش رو که نه ولي يک کپي دارم. اما اجازه بده امانت پيش خودم بمونه

- چرا؟

- به هرحال تو دوستش داري ممکنه يه وقت توي مکالمه هات باهاش حرفي بزني که به ضرر همه تموم بشه. هم خودت، هم خودش و هم من که اين پرونده رو به لطايف الحيل گير آوردم

محکم دو طرف سرم را فشار دادم: از من متنفره مي دونم

بلند خنديد: فقط يه چيزي بگم اميدوار بشي

مشتاق نگاهش کردم: چي؟

- دنبال يه مرد رويايي مي گرده که از قضا خصوصياتش به تو خيلي شباهت داره

- چطور؟

- خب اون تو رو از بيرون ديده ولي چيزهايي که از يه مرد توي ذهنش داره به مهردادي که من ديدم خيلي شبيه ... از اين بابت شانس آوردي

لبخند نشست روي لبم. حتي براي يک لحظه فراموش کردم که ممکن است مادرم مسبب مرگ برادرم بوده باشد. آه کشيدم و چشم به هم فشردم. انوري به شانه ام زد: فکر کنم واسه امروز بسه. تو برو خودت رو بساز که بري زير زبون اين خانم کوچولوي باهوش ببينيم کي تهديدش کرده، اين جوري گره معما خيلي زودتر از اون چيزي که فکر کني باز مي شه

سري به تاييد تکان دادم و از جا بلند شدم. غمگين به چهره جاافتاده انوري نگاه کردم: کاش به علي شک نداشتم

لبخند زد: دوستي که از شک و دودلي به سلامت بگذره ارزشش خيلي بيشتره، اميدوارم عليرضا امتحانش رو خوب پس بده

اين دومين باري بود که از انوري جدا مي شدم در حالي که احساس اضطراب داشتم. دلم نمي خواست باور کنم ناهيد اين کار را کرده، دلم نمي خواست به خاطر نجات فندق مجبور به انتخاب شوم. آن هم چنين انتخابي. يعني من هم امتحانم را خوب پس مي دادم؟

براي اولين بار به آسمان نگاه کردم و گفتم: کيا برام دعا کن

****

هنوز از اتفاقات ديروز تب داشتم. تمام مدت توي سلول خوابيده بودم و حتي وکيل بند هم اجازه داد به جاي هواخوري توي حياط ديواربلند و سايه گير و دلگير زندان روي تخت دراز بکشم. موقع برگشتن نتوانستم دوباره شهر را ببينم. نتوانستم مامان و بابا را ببينم و حتي نمي دانستم آن اعتراف بعداً چه بلايي سرم مي آورد. برگشتيم زندان و توي درمانگاه يک مولتي ويتامين و آرامبخش بهم تزريق کردند و برگشتم بند. پزشک زندان مهربان بود، با من مثل يک آدم رفتار مي کرد چون مي دانست به بهانه گرفتن دو دانه مسکن براي فرار از درد خماري خودم را به مريضي نزده ام. به خاطر خلاص شدن از زندان رگ زني نکرده ام و تمام اضطراب و تبم را ربط داد به بي تجربگي ام. حق داشت. من بي تجربه بودم. تنها تجربه من ميان خط به خط کتابهاي داستان رقم خورده بود. افتادن توي اين ديگ جوشان تجربه اي بود که هيچ کسي دلش نمي خواست داشته باشد. براي همين با سخاوت تمام به من آرامبخش زد و وقتي برگشتم به سلولم گيج و منگ بودم. تنم عرق نشسته بود و دلم خواب مي خواست. يک خواب بدون کابوس هاي ترسناکي که حتي بيداري ام را مثل شب سياه کرده بود. هم بندي هايم خوب فهميدند که روز سختي پشت سر

گذاشته ام. هيچي نپرسيدند و اجازه دادند بخوابم. حتي باز اصرار كردند يک نخ سيگار بكشم ولي نتوانستم. به بوي سيگار حساسيت داشتم و هيچ وقت هم بهش عادت نكردم. دراز به دراز افتادم روي تخت و نفهميدم چي شد تا موقع ناهار امروز. درست بيست ساعت خوابيده بودم و احساس ضعف و بي حالي مي كردم. به زحمت دو لقمه خوردم و تن عرق نشسته ام را دوباره روي تخت انداختم. انگار تمام انرژي ام ته كشيده بود. چطور مي توانستم به فردا اميد داشته باشم وقتي ديگر هيچ منبع اميدي برايم باقي نمانده بود؟

روي تخت پهلو به پهلو شدم و بعد از گذشتن يک روز از دادگاه سعي كردم به جزئيات توجه كنم و بفهمم آن زن لعنتي را كجا ديده ام. ممكن بود از ميهمان ها بوده باشد؟ بعيد نبود. آن شب همه لباس ميهماني پوشيده بودند. موهايشان را حالت داده بودند و آرايش غليظ داشتند ولي آن زن با چادر و مقنعه و عينک بدون آرايش هيچ شباهتي با زن هاي ميهماني نداشت. پس كجا جز ميهماني مي توانستم او را ببينم؟ به اين نتيجه رسيدم كه اين زن توي ميهماني بوده اما چطوري توانسته هم كيا را بكشد و هم بيايد سراغ من تهديدم كند و عين خيالش هم نباشد كه من ببينمش؟ يا يک نفر بهش شک كند؟ شايد او هم مثل من مجبور بود. مگر نه اين كه من به خاطر محافظت از مامان و بابا مجبور شدم اعتراف كنم. لابد او هم مجبور بوده. پس قاتل او نبود.

- بهتري؟

چرخيدم به طرف صدا. موشرابي بود. نشست لبه ي تخت: ديروز خيلي قاطي بودي، چي گفتن؟

در جوابش فقط آه كشيدم و به تخت زل زدم. موهايش را پشت گوش انداخت و گفت: پول جور شد؟

پول الان دست آن كسي بود كه مي خواست ما را نجات بدهد ولي پري ماه سرسنگين شده بود. باهام حرف نمي زد. هيچ جا كنارم نمي نشست حتي نگاهم

نمي كرد ولي مجبور بودم صبر كنم تا بدانم بعدش چه اتفاقي مي افتد. هيچي دستم نبود. هيچي. اعتراف كرده بودم و معلوم نبود اگر از اينجا بيرون نزنم بعدش چي مي شود.

- شنيدم توي دادگاه گرد و خاک كردي

شنيده بود؟ از كي؟ لابد از روزنامه خوان هاي زندان. قصه ي زندگي من شده بود خوراک اين ها. از دست خانم دباغ كفري بودم. چرا اجازه مي داد روزنامه هاي تاريخ روز به دستشان برسد؟ آن هم روزنامه هايي به اين مسخره گي. مثلاً سوادشان بالا مي رفت؟ جز اين كه سوژه داغ پيدا كنند و وقت بيكاري شان را با آن پر كنند چه فايده ديگري بود توي اين روزنامه ها؟

آرام تكانم داد: دارن صدات مي كنن

حواسم را جمع كردم و نيم خيز شدم. دوباره اسمم توي بلندگو پخش شد. به زحمت از روي تخت پايين آمدم و چادرم را برداشتم. قرار بود خانم شرزه بيايد با هم حرف بزنيم. حوصله اش را نداشتم. مي نشست و يک ساعت از اميدواري و توكل به خدا حرف مي زد در حالي كه حاضر نبود يک دقيقه پاي درد و دلهاي من بنشيند. لابد بعد هم مي رفت بيرون و خيال مي كرد عجب كار خوبي دارم. كمک به آدم هاي گمراه. بعد هم قورمه سبزي اش را مي پخت و از آخرين مدلهاي برداشتن ابرو با دوست هايش حرف مي زد و كلي هم پز مي داد كه چه شغل سختي دارد و چه آدم موفقي است.

چادر را زدم زير بغلم و لخ لخ كنان راه افتادم طرف اتاق مديريت. خانم دباغ نگاهم كرد: اگه حالت خوب نيست نرو

منگ نگاهش كردم: كجا؟

- ملاقاتي داري

هوشياري به سرعت به تمام حواسم هجوم آورد. راست ايستادم و آب گلويم را فرو دادم. گلويم درد داشت. به خاطر انقباض بيش از اندازه تارهاي صوتي ام و بغضي که نمي شکست.

- ملاقاتي؟ با کي؟

جوابم را نداد. ماموري آمد و منتظر ماند تا چادر را کامل بپوشم. همراهش راه افتادم. قلبي که ديروز تا حالا گاهي تند مي تپيد و گاهي از حرکت مي ايستاد دوباره بناي بالا و پايين شدن گذاشته بود. اين قدر فشار تحمل کرده بودم که ضربان تند قلبم را به وضوح مي شنيدم. بدنم حتي گنجايش تپش هاي قلبم را نداشت. دير يا زود از پا مي افتادم. مثل خيلي از زن هايي که زندان از پا انداخته بودشان و وقتي حکم آزادي شان مي آمد تبديل مي شدند به مترسک هايي که از درون خالي شده بودند. مترسک هايي با مريضي هاي مزمن روحي و جسمي. آينده ام داشت اين طور به فنا مي رفت. واقعاً اگر برمي گشتم بيرون مي توانستم ادامه بدهم؟ شايد هم ماجدي بود و مي خواست برود زير زبانم بفهمد چرا يک دفعه ديوانه شدم. اصلاً حوصله اش را نداشتم.

از راهرو بلند گذشتيم و در را باز کرد تا وارد اتاق ملاقات بشوم. چشم گرداندم دنبال مامان و بابا يا ماجدي و با ديدن مهرداد دولتشاه پاهايم ميخ شدند روي زمين. نشسته بود پشت ميز و دست هايش را هم قفل کرده بود توي هم. عجب زندان بي در و پيکري بود. هرکي عشقش مي کشيد وقت ملاقات مي گرفت و تن من را مي لرزاند. مامور آرام هلم داد جلو: دم در وانستا

دو قدم جلو رفتم و در بسته شد. امروز روز ملاقات نبود. چند نفري با وکيل هايشان دو به دو نشسته بودند. بالاخره متوجه من شد و اخم هايش از هم باز شدند. تازه يادم افتاد به کارهايي که ديروز کرد. به حرف هايي که زد. لخ لخ کنان جلو رفتم و جلوي ميز نيم خيز شد و صندلي را برايم عقب کشيد تا بنشينم. بوي ادکلنش دلنشين بود. براي من که اين چيزها نايا‌ب بودند حتي يک رايحه از دنياي

بیرون خواستني مي شد و واقعاً مهم نبود که از پیرهن کسي مثل مهرداد دولتشاه برخاسته باشد.

نشستم پشت میز. در یک نگاه توانستم بفهمم نسبت به دیروز سرحال تر است. اینجا آدم یاد مي گرفت با یک نگاه خیلي چیزها کشف کند چون توي جنگل دائم باید مراقب کمین ها باشي. یک نگاه، یک حرف یا یک حرکت مي توانست باعث بدبختي ات بشود. مسخره بود که به جاي فکر کردن به علت حضور او در زندان به این چیزهاي پیش پا افتاده فکر مي کردم شاید به این خاطر که ذهنم توان تحلیل بیشتر نداشت. مثلاً همین حالا داشتم فکر مي کردم چقدر مودب شده است. برایم صندلي عقب مي کشد.

آرام گفت: خانم بهشتي؟

یا من را محترمانه صدا مي زند. سر از کارهایش در نمي آوردم. گیجم مي کرد. حداقل تا قبل از اینکه به زندان بیایم راحت مي توانستم رفتارهایش را بفهمم چون همیشه یک جور رفتار مي کرد. با اخم و گاهي با خشم. اما حالا دوبار تلفني حرف زده بودیم. یک بار مهربان بود و یک بار عصباني و در هر دوبار به حرفم گوش داده بود. دیروز هم که کلاً دیوانه شده بود انگار. حال خودش را نمي فهمید.

- نگاه نمي کني؟

آرام سر بلند کردم و به چشم هایش نگاه کردم. آن قدر توي زندان از زبان این و آن درباره عشق هاي رویایي و قیافه هاي جذاب شنیده بودم که ناخواسته ذهنم به مقایسه هاي مسخره و گاهي خنده دار هم بندي هایم درباره جذابیت مردها منحرف مي شد. از نظر هم بندي هاي من یک مرد سبیل کلفت قطعاً جذاب تر از پسرهاي موسیخ کرده و ابرو تیغ انداخته بود. مردي که تنش بوي سیگار مي داد مرد بود. اگر کسي حرف از ادکلن مي زد به نظر بقیه سوسول پسند لقب مي گرفت و موي مردها هم حتماً باید پرپشت مي بود گاهي هم فرفري. بي اختیار چشمم چرخید روي یقه ي پیراهنش. نه مهرداد نمي توانست به نظر هم بندي هاي من مرد جذابي باشد

چون موهاي سينه اش مثل يک دسته علف هرز تا زير گلويش بالا نرفته بود. سبيل هم نداشت. موهايش فرفري نبود، جاي زخم هم لابد نداشت و سيگار هم که نمي کشيد. يک سوسول به تمام معنا. اما استخوان بندي صورتش به نظر من شبيه مردهاي جذاب رمان ها بود. به نظر من مردهايي که صورتشان گرد بود جذاب نبودند و مهرداد صورتش خيلي زاويه دار بود. چانه اش مربعي بود. چانه چسباند به گودي گردنش و به يقه اش نگاه کرد. با دست صافش کرد و گفت: خسته اي؟

چرا وسط اين همه فکر به اين چيزها توجه مي کردم؟ آنقدر خسته بودم که به دنبال يک لودگي بودم؟ يک چشم چراني براي تخليه فشارهاي عصبي؟ آن هم با مهرداد دولتشاه؟! خب چه عيبي داشت. چهارماه بود که جز رئيس کل زندان که يک بار براي سرکشي به بند آمده بود و تا شب نصف زن هاي بند از فرق سر تا نوک انگشتش را روي ميز لودگي و هرزگي تشريح کردند هيچ مردي ندیده بودم. جز ماجدي که جاي بابا بزرگم بود. يا قاضي پير و بقيه هم که توي طوفان ديروز اصلاً در خاطرم نمانده بودند. حالا يک مرد رو به رويم بود با سر و صورتي شيک و لبخندي مهربان. مگر خودش نگفته بود آن مهردادي را که مي شناختي فراموش کن؟

- حوصله داري يه کم حرف بزنيم؟

حالا که اين طوري زمزمه وار حرف مي زد. صدايش درست مثل يک آرامبخش قوي توي سلول به سلول تنم مي نشست. حتي حال نداشتم به اين فکرها بخندم. آه کشيدم و سعي کردم برگردم به دنياي واقعيت: شما اينجا چه کار مي کني؟

لبخندش پررنگ شد: گفتم که ميام ببينمت ... خب اومدم

موجي از عقده هاي فرو خورده به سرم هجوم آوردند و نتيجه اش شد يک پوزخند: اون بيرون کم آزارم دادي؟ نگران نباش اينجا به اندازه ده تا مهرداد دولتشاه براي زجرکش کردن من آدم هست

آرام پلک روي هم گذاشت و نفسش را از بيني بيرون فرستاد. تکيه دادم به صندلي. اثر منگي و بي حالي ديروز از تنم بيرون مي رفت و انرژي ام داشت برمي گشت. مي توانستم همين جا بترکانمش ولي عوض اين کار ساکت و دست به سينه نگاهش کردم. چون نمي دانستم چرا آمده و نبايد بي گدار به آب مي زدم.

پلک از هم باز کرد: ديروز حالت بد شد الان بهتري؟

- به تو چه؟

ساکت نگاهم کرد ولي اخم نکرد. اين آدم چطور آدمي بود؟ کسي که از ديدن من وسط ميهماني شان به حد مرگ عصبي مي شد حالا با اين زبان درازي ها يک جزء از صورتش هم تکان نمي خورد. آرام زل زده بود به صورتم و کم کم از اين نگاه هاي خيره معذب مي شدم.

- برات پول آوردم و کارت تلفن و يک مقدار هم ...

- کي گفته؟ لازم ندارم صدقه هاي شما رو

باز پوزخند زدم: ببر سر خاک کيارش بيچاره خيرات کن

بالاخره صورتش در هم رفت. اول از همه ابروهايش. لب به هم فشرد. داشتم عصباني اش مي کردم. خوب بود. خواب بيست ساعته مغزم را کار انداخته بود انگار. توي عصبانيت آدم ها قصد و غرض واقعي شان را نشان مي دهند به شرطي که مثل سيمين نباشند. يا مثل پري ماه. نه مهرداد دولتشاه مثل من يک ترم پر و پيمان درس زندگي توي زندان پاس نکرده بود و نمي توانست مثل آن دوتا باشد.

- به ترنم زنگ زدي؟ بهت گفت پول رو گرفته؟

الان داشت سیگنال مي فرستاد؟ باید مطمئن مي شدم که او دنبال کشتن من است یا نجاتم. نفسم را ممتد بیرون فرستادم: آره گفت. خب الان اومدي تشکر کني که به قتل کیا اعتراف کردم؟

صاف نشست: فکر مي کني من کیارش رو کشتم؟ برادرم رو؟

منتظر ماند. شانه بالا انداختم: چرا فکر نکنم. اینجا آدم داریم مادر خودش رو هم کشته

دوباره اخم هایش توي هم رفت: یک دلیل بیار که به خاطرش کیارش رو بکشم

پوزخند زدم: دلیل؟ من دلیل بیارم؟ پلیس نتونست دلیل بیاره من ...

- تو با ما زندگي کردي. تو مي دوني رابطه هاي ما چطور بوده، پس تو بهتر مي تواني دلیل بیاري درسته؟

ساکت ماندم. لبخند به صورتش برگشت: فکر مي کردم دختر باهوشي هستي. فکر مي کردم همون قدر که من مطمئنم تو قاتل کیارش نیستي تو هم درک کني رابطه من و کیارش چطور بوده

خانم شرزه هم از این ترفندها استفاده مي کرد. اول کلي برچسب مي زد به طرف که بعله تو دلت صاف است. تو ذاتت خوب است و بعد که طرف خر مي شد مجبورش مي کرد نصیحت هایش را قبول کند. حالا مهرداد مي خواست من را خر کند. خندیدم و سر تکان دادم: بله شما درست میگي الان گوش هام دراز شد ... ببین پشتش هم مخملیه

دست کشید به صورتش. خوب بود وقتي کلافه مي شد این طوري دست مي کشید به صورتش. جدي چقدر رفتارهایش را خوب بلد بودم. بس که همیشه حواسم

بهش بود مبادا از کمین بیرون پرد خرخره ام را بجود. این هم یک نشانه که من استعداد خوبي در وحشي شدن داشتم.

- خب پس به نظرت من کیارش رو کشتم، بعد اومدم با تو معامله کنم و بیست و پنج میلیون بهت دادم که اعتراف کني؟ الان اینجا چکار مي کنم؟ هوم؟ من این قدرها هم خر نیستم. تو که اینجا حسابي واسه خودت قلدر شدي با آدماي حقه باز سر و کله زدي باید این چیزا رو خوب بفهمي

جوابي نداشتم. باز زل زده بود به چشم هایم. نگاهم لغزید روي انگشت هایش که روي میز جا خوش کرده بود. انگشت هاي کشیده و قشنگي داشت. متوجه نگاه خیره ام شد و کف دستش را رو به من گذاشت: من اومدم اینجا کمکت کنم، دستت رو بده به من که زودتر بیاي بیرون

بي اختیار برگشتم نگاهش کردم. لبخند مي زد. دستش را روي میز جلو آورد: باشه فندق من؟

ابروهایم بالا پریدند. قلبم گاپ گاپ تپید. خون پمپ شد توي سرم. چندبار پلک زدم. لبخندش پر رنگ شد: آخه شبیه فندقي. که خیلي هم بانمکه ... مثل اون سه تا کله ي گردي که آویزون مي کردي به کیفت

هنوز از پس هضم جمله ي اولش برنیامده بودم و چندتا جمله ي دیگر ردیف کرد پشت هم. قفسه سینه اش بالا و پایین مي شد. هیجان داشت؟ او هم خوب علاقه هاي من را مي شناخت. به من مي گفت فندق ...

آرام لب جنباند: دوستت دارم

منگ شدم. دود از سرم بلند شد. شاید هم از گوش هایم. داغ شده بودم. داشت چي مي گفت؟

- الان گيج شدي، مي دونم ولي بايد بدوني كه من بيشتر از هركسي دلم مي خواد تو بياي بيرون. قول ميدم برات توضيح بدم چرا ... باهات خوش رفتار نبودم ... ولي اول بايد بدوني كه دلم مي خواد كمكت كنم. توقع هم ندارم به اين زودي درک كني چرا دوستت دارم. الان اصلاً مهم نيست بهش فكر كني... حتي اگه بعداً برگردي بيرون و نخواي ريخت من رو هم ببيني درک مي كنم ... فقط بذار كمكت كنم كه زودتر برگردي پيش بابا و مامانت .... باشه؟

آب گلويم را فرو خوردم. لبم باز مانده بود. ولي هيچي هم نداشتم بگويم. يعني وقت مي خواستم تا فكر كنم اين حرف ها يعني چي.

دوباره زبان باز كرد: باشه عزيزم؟

قلبم تندتر تپيد. لبخند از لبش پاک نمي شد. هرچي آن بيرون اخم تحويلم داده بود حالا به جاش لبخند مي زد. ماجدي را هم او گرفته بود. وقتي بيست و پنج ميليون مي داد ترنم پس ماجدي ...

- وكيلم رو تو عوض كردي؟

پلک روي هم گذاشت. يعني بله. پس مي خواست برايم وثيقه بگذارد؟ حتماً.

ماجدي گفت نترس. گفت امروز وثيقه مي گذاريم بيايي بيرون: چرا؟

خم شد روي ميز: چرا چي؟

زل زدم به صورتش. سعي كردم يک دور تمام جزئيات رابطه ام را با او مرور كنم. جز اخم و تحقير هيچي نبود. بايد همين جا تكليفش را روشن مي كردم. نمي دانم اگر همان آدم گذشته بودم اين «دوستت دارم» برايم چه مفهومي داشت. خب شايد تعجب مي كردم.

نه حتماً تعجب مي كردم. بعدش چي؟ بعدش آن شادي گذشته چه كار مي كرد؟ نمي دانستم. من ديگر آن شادي نبودم كه بخواهم خودم را به جاش بگذارم. چهارماه هرشب با يک چشم باز خوابيده بودم كه كسي به خاطر پول دستش نخزد زير لباس هايم ... به خاطر .... تنم مورمور شد. چهارماه هرشب مي خوابيدم و دعا مي كردم فردا يک اتفاق خوب بيفتد و صبح همان اتفاق هاي تكراري اما تلخ روز قبل رخ مي داد. چهارماه با بوي گند، مشامم آزرده شده بود. گوش هايم آنقدر حرف هرز شنيده بود كه براي يک عمر كافي بود. چهارماه آدم هاي معمولي نديده بودم، غذاي معمولي نخورده بودم، لباس هاي نو نپوشيده بودم و داشت يادم مي رفت يک صبح بدون ترس چه جور صبحي است. آن وقت چطور مي توانستم بفهمم اگر اين دو كلمه را بدون پشت سر گذاشتن اين تجربه ها مي شنيدم چه كار مي كردم.

- شادي؟

اما الان فقط مي دانستم كه اين دو كلمه جز تعجب يک چيز برايم دارد. بي اعتمادي و ناباوري. بايد يک جوري مي فهميدم قصدش از اين كارها چيست. راست مي گفت مسخره بود بيايد زندان و بعد از انجام معامله اي كه سرگرفته ملاقاتم كند. شايد كيارش به خوابش رفته بود. شايد دلش برايم سوخته بود. او از من بزرگ تر است. مي داند اين اتفاق ها چطوري آدم را ترسو و بي اعتماد مي كند. براي همين دارد از خودش مايه مي گذارد كه بهش اعتماد كنم. چرا؟ واقعاً فقط يک دلسوزي ساده است؟

- به چي فكر مي كني شادي؟ من رو نگاه كن

بهش زل زدم. شايد هم قاتل نيست. اما قاتل به او نزديک است. مثلاً آناهيتا. مي خواهد اين جوري به او كمک كند. خب حالا در آخرين خانه ي شطرنج گير افتاده بودم و مي خواست كيش و ماتم كند. نه من اينجا ياد گرفته بودم كيش و مات كنم. نفسم را با لرزش بيرون دادم. چرا كه نه. ترنم پول را داده بود. مهم نبود بدانم چرا ولي مهم بود بدانم با من است يا مقابل من. هنوز منتظر بود چيزي بگويم. لبخند

زدم: من از اینجا میام بیرون، تو کمکت رو به من کردي، با همون پولي که به ترنم دادي

منگ نگاهم کرد. ولي نتوانست چيزي بگويد. وقت ملاقات تمام شد. پاهايم مي لرزيد. اگر باهوش بود مي فهميد منظورم چي هست. اگر با من بود هيچي نمي گفت شايد هم خودش کمکم مي کرد زودتر دَر بروم ولي اگر عليه من بود حتماً يک جوري جلوم را مي گرفت. معلوم نبود شايد هم يکي مي فرستاد سراغم دخلم را بياورد. نمي توانست برود بگويد مي خواهم فرار کنم چون ترنم شاهد بود پول را او داده است. پاي خودش گير بود. خيالم از اين بابت راحت بود ولي اين جوري امتحانش را پس مي داد و شايد بعد که دَر رفتم ازش کمک مي گرفتم. بالاخره يک جوري بايد آن پنج ميليون باقي مانده را از ترنم مي گرفتم. يک هويت تقلبي هم مي خواستم. او مي توانست اين کارها را برايم بکند. اما اگر مي باخت. اگر همه اينها نقش بازي کردن بود از همين حالا خوره به جانش مي افتاد و مي فهميد بدجوري از من رو دست خورده است. و بالاخره دست از خر کردن من بر مي داشت. فندق ... هِه .... کِيف مي داد. خيلي زياد.

***

به سرعت و با قدم هايي نامتعادل طرف ماشينم دويدم و در حالي که دست هايم مي لرزيد سعي کردم شماره انوري را بگيرم. تلفن دو بوق خورد تا جواب داد: رفتي؟

- بايد باهات حرف بزنم

مکث کرد.

- يه چيزي هست که ... کجايي؟ دارم ميام

- نيستم داخل شهر

کلافه به موهایم چنگ انداختم: مهمه

- کلید توي درز ديواره. از کف زمين سه رديف برو بالا. چهارمين آجر از سمت راست. دو ساعت ديگه ميبينمت

تلفن را قطع کرد. به صفحه خاکستري آن نگاه کردم و عصبي شماره را گرفتم. خاموش بود. محکم به صورتم دست کشيدم. تلفن خودم را درآوردم. به کي زنگ بزنم؟ به کي؟ عليرضا مي دانست جرم فرار از زندان چيست. ماجدي هم مي دانست ولي نمي خواستم به آنها بگويم. اصلاً درست فهميدم؟ منظورش همين بود دقيقاً؟ با کي؟ چطوري؟ مي شد با بيست ميليون؟

بي درنگ ماشين را روشن کردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. به ترنم زنگ زدم اما جواب نداد. برايش پيامک فرستادم. جواب داد خانه هستم و خواهش کرد زنگ نزنم. جواب دادم مهم است. خودش زنگ زد و در حالي که سعي مي کرد آرام حرف بزند گفت: بله، چي شده؟ اتفاقي براي شادي افتاده؟

گوشه اي نگه داشتم و سعي کردم هيجانم را کنترل کنم: مگه قرار نشد اگه شادي بهت زنگ زد...

- زنگ نزد

- پس چه طوري پول رو رسوندي به خانواده اش؟

مکث کرد. يک لحظه شک کردم نکند با همديگر اين نقشه را کشيده اند و به خيال خودشان سرم کلاه گذاشته اند. پرسيدم: ها؟ چرا ساکتي؟

- من منتظر بودم شادي زنگ بزنه ولي نزد. توي دانشگاه بودم يکي اومد سراغم گفت امانتي شادي رو بده به من. گفتم الان پيشم نيست. همراهم اومد تا در خونه. شادي

همون بار اول که زنگ زد به من گفت پنج تاش رو نگه دارم بعداً وقتي اومد بيرون خودش ميگيره، فکر مي کردم همين زوديا مياد بيرون

- کِي امد؟ چه شکلي بود؟

- يعني چي؟ چيزي شده؟

- دادي بهش؟

- خب آره ... يه خانم مسن بود. فکر کردم خاله شادي باشه. گفتم لابد باهاش حرف زده و قراره اون پول رو بده به خانواده اش. ازش هم پرسيدم چرا شادي تلفن نزده که گفت از توزندان زنگ زدن سخته. پول رو دادم بهش رفت

- از خودت نپرسيدي شايد دروغ گفته باشه؟

- چي؟ دروغ؟ امکان نداره. مي دونست شادي زندانيه، مي دونست دست من امانتي داره. حتي اسمم رو هم مي دونست. چي شده آقاي دولتشاه؟

فکرم در هم ريخته بود. کلافه گفتم: هيچي. اگه هرکي اومد سراغت به من زنگ بزن. هرکي حتي پدر و مادرش

- دارين نگرانم مي کنين. کار اشتباهي کردم؟

نفس گرفتم: نه، ولي کاري که گفتم بکن

باشه اي زير لب گفت و قطع کردم. چند نفس عميق کشيدم و سعي کردم خونسردي ام را حفظ کنم. تلفنم زنگ مي خورد. همايون بود. جوابش را ندادم. الان اگر راه مي افتادم يک ساعت ديگر پرند بودم و توي اين يک ساعت حتماً ديوانه مي شدم.

تلفنم باز زنگ خورد. همايون گير داده بود و ول نمي كرد. يک لحظه شک کردم نکند بداند کجا هستم. جواب دادم: بله؟

- كجايي؟

- بيرون، كاري داريد؟

- فروتن چي ميگه؟ با آرمان سازه قرارداد بستي؟

لحنش نرم و دلجويانه بود. كمي هم شرمنده.

خونسرد گفتم: مشكليه؟

- ديدم تخفيف درشت هم دادي ولي خب فردا دستشون بره زير سنگ ما ...

حوصله نداشتم، گفتم: بعد زنگ مي زنم حرف بزنيم الان جايي هستم

- صبر كن

كلافه لبم را زير دندان فشردم. چشم بستم و سعي كردم تمركز كنم. حتماً يكي توي زندان گولش زده بود. خدايا اين بچه چرا اين كارها را مي كند.

- الو گوشت بامنه؟

- بله منتظرم بفرماييد

نكند كسي كه تهديدش كرده ... آن دفعه چي گفت؟ گفت پس مي توني بياي ملاقاتم. براي يک لحظه ذهنم روشن شد.كسي كه تهديدش كرده بود توي زندان

نبود. آمده بود ملاقاتش. براي همين نمي توانست به من اعتماد كند. فكر مي كرد يكي را فرستاده ام ملاقاتش تهديدش كند.

- ببين مهرداد رفتي براي دختر مندلي وكيل گرفتي، دنبال كارهاش هستي، فردا ....

اصلاً حوصله بحث سر اين موضوع را نداشتم. گفتم: فكر نمي كنم حرفي مونده باشه.كاري كه مي كنم درسته شما هم خوب مي دوني

مكث كرد. تمركزم بر هم خورده بود. نمي خواستم شک كند ولي اين سكوت مي گفت شک كرده است.

خنديد: يعني مي گي من مي دونم اون بيگناه افتاده زندون و دارم دستي دستي مي فرستمش اون دنيا؟

پلک به هم فشردم: نمي دونم. هيچي نمي دونم. تا وقتي خودم مطمئن نشم گناهكاره دنبال اين قضيه رو ول نمي كنم

- وكيل گرفتي بفهمي كي گناهكاره يا اون دختره رو از زندون بكشي بيرون

يعني ممكن بود فهميده باشد من با انوري كار مي كنم؟

- وقتي تبرئه بشه مجبورن قاتل رو پيدا كنن. غير از اينه

ساكت شد.

كي مي توانست برود ملاقاتش؟ وقتي ماجدي مي توانست براي من قرار ملاقات جور كند پس آن قاتل پست فطرت هم مي توانست. نكند كسي كه تهديدش كرده آشناست؟

- مهرداد بگذار خودمون مساله رو حل کنیم

حواسم جمع شد: خودمون؟ خودمون يعني كي؟

- من و تو

جالب بود. بعد از آنا حالا نوبت همایون بود پیشنهاد همکاري بدهد.

- چرا؟

- من مي ترسم قضيه جوري باشه كه زندگي همه مون رو بر باد بده

كلافه فرمان را فشار دادم. پس ممكن بود انوري درست حدس زده باشد. نه ... نمي توانستم اين همه بدبختي را يک جا تحمل كنم. فندق خل شده بود. مادرم مشكوک به يک رابطه .... حتي فكرش هم ديوانه ام مي كرد. كيا به خاطر اين رابطه مرده بود و همايون كه فكر مي كردم با يک زنيكه رابطه مشكوک دارد داشت آبروي زنش را با خون فندق مي خريد. آبروي مادرم را ولي مهم بود؟ اين نبايد به قيمت جان فندق تمام مي شد. همين لحظه حس مي كردم انتخابم را كرده ام. انتخاب دردناكي بود. گفتم: مهم نيست. آدم بايد تاوان كاري رو كرده خودش بده وگرنه فرق ما با يه مشت حيوون چيه؟

نگذاشتم چيز ديگري بگويد. گوشي را قطع كردم و راه افتادم به سمت پرند. بايد يک فكري هم به حال ماشينم مي كردم. بايد يک ماشين جديد مي گرفتم كه كسي نتواند ردش را بزند اگرچه الان هم معلوم نبود قضيه انوري را فهميده باشند. فكرم به شكل وسواس گونه اي دور عليرضا مي چرخيد. يعني من رفيقم را اشتباه شناخته بودم؟

كلافه و درمانده خودم را به پرند رساندم. كليد را برداشتم ولي اول زنگ زدم و انوري در را باز كرد. عجيب بود كه زودتر از من رسيده بود. شک و دودلي داشت ديوانه ام

مي کرد. اگر فندق توي زندان ديوانه شده بود، من هم اينجا آزاد مي چرخيدم و يواش يواش ديوانه مي شدم.

رفتم داخل و گفتم: جرم فرار از زندان چيه؟

مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد خنديد: چي؟!

رفتم جلوتر و گفتم: شادي اون پول رو واسه خانواده اش نمي خواسته واسه فرار مي خواسته. مي ترسم يک بلايي سر خودش بياره که ...

- خيلي خب آروم...بشين

از خونسردي اش عصبي شده بودم. درمانده نگاهش کردم. من را مجبور کرد بنشينم. بساط چايساز را آورده بود بيرون و روي کانتر آشپزخانه گذاشته بود. سر فرصت برايم چايي ريخت و تعارفم کرد: تونستي بفهمي کي تهديدش کرده؟

- سوالم رو جواب بده دارم رواني ميشم

نشست مقابلم و دست هايش را مثل ژاپني ها عمود کرد جلوي صورتش، ته آرنج هايش را روي زانو گذاشت: گفته مي خواد فرار کنه؟

- مستقيم نگفت ولي نقشه اش همينه

- جرمي نداره

متعجب نگاهش کردم.

تکيه داد به مبل: واقعاً ميگم. اگه توي مسير زندان به دادگاه يا بيمارستان يا چه مي دونم هرجاي ديگه اي فرار کنه جرمي نداره. برمي گرده زندان. اگه از توي زندان هم

فرار کنه چندتا ضربه شلاق. البته بايد خسارت خرابي هايي رو كه به خاطر فرار از زندان به بار آورده بده

چشم بستم و سري به تاسف تكان دادم: نمي دونم ديگه چكار كنم

- ببين تو زندان پر از آدم قالتاقه. بيست و پنج ميليون واسه خيلي هاشون يعني يه زندگي. زبون چرب و نرم هم دارن. اين طفلک هم كه اوضاعش ميزون نيست الكي خامش كردن

- چي ميشه حالا؟

- هيچي احتمالاً پول شما پريده همين

- تو گفتي پول رو بده ...

- گفتم كه بدونم نيتش چيه و ظاهراً حالا فهميديم

- همين؟

اين پرونده پر از گره كوره بالاخره يعضي وقتا هم مجبوريم يه تيري توي تاريكي پرت كنيم

- زنگ زدم به دوستش. فكر مي كردم شادي بهش زنگ بزنه ولي نزده بود. يكي بيخبر رفته بود سراغ دوستش پول رو گرفته بود

- خب پس هركي خامش كرده خوب بلد بوده چكار كنه

كمي به جلو خم شدم: ممكنه واقعاً بخواد فرار كنه؟

- بر فرض هم که نقشه فراري در کار باشه با بيست ميليون نمي شه دو نفر رو فراري بدي. خونه ي پرش يک نفر. هرکي بوده شادي خانوم رو قال مي گذاره و در ميره

- نمي خواد اطلاع بديم؟

بلند قهقهه زد: چي رو دقيقاً اطلاع بديم؟ بگيم يکي مي خواد از زندان فرار کنه حواستون رو جمع کنيد؟ به ريشمون مي خندن ... مي گن همه اينجا توي همين فکر هستن. ديوار حاشا هم که بلنده. به طرف گير بدن ميگه خواب ديدي خير باشه. بابا اين خانوم توي بند اعدامي هاست. يعني يه مشت ديوونه و از دنيا بريده.

با ابرو به چايي اشاره زد: بخور

يک جرعه خوردم. گفت: چيکار کردي؟

يادم به حدسم افتاد وگفتم: به نظرم اوني که تهديدش کرده توي زندان نيست. از بيرون رفته ملاقاتش

- خب؟

- خب نداره ... يعني بايد بري توي نخ اين قضيه

باز خنديد: جدي از «گروهبان دودو» هيچي کم نداري. من نمي دونم طرف کِي رفته ملاقات. با اسم و رسم واقعي رفته يا جعلي. زن بوده يا مرد. اين يعني بايد يه مثنوي هفتاد من رو بگردم دنبال چيزي که معلوم نيست دقيقاً چيه. يعني وقت تلف کردن بيخود. گفتم که شما حداقل بايد اعتمادش رو جلب کني که يه سرنخي بده بعد بيفتيم دنبال اين رد پا

کلافه نفسم را بيرون فرستادم. چايي را تا ته خوردم و گفتم: خيلي لجبازه. من از هر دري مي خوام وارد بشم چنگ ميندازه توي صورتم. ديشب تا صبح فکر کردم که چي

بهش بگم. از چه دري وارد بشم نتيجه اش شد اين كه برگشته بهم ميگه تو كمكت رو به من كردي با همون بيست و پنج ميليون. پنج تاش رو هم نگه داشته واسه مبادا

غش غش خنديد: جدي؟ ... باهوشه ولي تجربه نداره هنوز

آه كشيدم. تجربه نداشت كه نفهميد من دوستش دارم. نفهميد دارم كمكش مي كنم.

گفت: از ريختت معلومه چقدر خسته اي. برو تو اتاق اون طرفي بخواب. منو كشوندي اينجا گفتم حتماً يه سرنخي پيدا كردي

از جا بلند شد: من بايد برگردم. بخواب همينجا. ساكته. تلفنت رو خاموش كن به خودت يه كم استراحت بده. نگران هم نباش. فراري در كار نيست، باشه هم شادي خانوم توش نيست

آه كشيدم و ولو شدم روي مبل: جز فرضيه مادرم ... و دكتر فرحي هيچي ديگه گير نياوردي؟

دست به سينه جلويم ايستاد. هنوز لبخند مي زد: برعكس خيلي چيزا گير آوردم. منتها همش به هم بي ربطه

صاف نشستم: مثلاً؟

دستي پشت سرش كشيد و زل زد به كفش هايش: اينكه جز خودت تقريباً همه آدمايي كه دنبال سابقه شون هستم چند مورد تيک زدن دارن

خواستم چيزي بگويم كه گفت: نگو كي با كي تيک مي زده كه وقت ندارم. وقتي مطمئن شدم چيزايي كه دارم به اين پرونده مربوطه خودم يكي يكي برات ميگم، فعلاً استراحت كن. اين برات از هرچيزي بهتره

لحنش مطمئن و امیدوارکننده بود. در این وضعیت بلبشو به همچین حرفهایي احتیاج داشتم. از جا بلند شدم و با هم دست دادیم. اول تصمیم گرفتم بروم ولي دیدم واقعاً جایي ندارم که بروم. کجا مي رفتم؟ شرکت؟ خانه اي که معلوم نبود روي چي بند است؟ یا اتاقم توي هتل؟ ترجیح دادم همین جا بمانم و به توصیه انوري گوش کنم.

کمربندم را شل کردم و خودم را ولو کردم روي تخت باریکي که یک تشک سفت رویش بود. پتو را بالا کشیدم و توي خودم جمع شدم. آدرنالین خونم رفته رفته کم مي شد و اضطراب از وجودم دور مي شد. چشم بستم و اولین تصویري که پیش چشمم جان گرفت صورت فندق بود. چشم هاي اخمو و غمگینش که روي هیکلم مي چرخید. به نظرش جذاب بودم؟ بي تجربه بودم ولي خوب مي فهمیدم این طرز نگاه ها خریدارانه است. پس به نظرش جذاب بودم. لبخند نشست روي لبم. شاید او هم حالا تنهایي به حرف هاي من فکر کند و از خر شیطان پایین بیاید. یعني مي شد؟ وقتي بهش گفتم دوستت دارم منگ نگاهم کرد. تمام دیشب را جلوي آیینه تمرین کردم تا این دو کلمه ناقابل را خوب ادا کنم و فکر نمي کردم وقتي ببینمش تمام وجودم بشود خواهش و عین زمزمه روي لبم بیاید. کاش مي شد دستش را بگیرم. شاید این طوري یک حسي نسبت به من پیدا مي کرد. از اینکه فهمید توي خیالاتم اسمش فندق است تعجب کرد. اصلاً شده بود علامت تعجب. حتي اگر این اتفاق ها هم نیفتاده بود و همان شادي قبل بود باز هم تعجب مي کرد ولي چاره اي نداشتم. نمي دانستم چطور باید اعتمادش را جلب کنم. نه وقت داشتم و نه موقعیتم مناسب بود. باید همانجا کار را تمام مي کردم. حداقل فایده اش این بود که گفت چه قصدي توي کله ي فسقلي اش هست. شاید هم اعتماد کرده بود که این را گفت. اگر این اتفاق ها نیفتاده بود چطور بهش مي گفتم؟ خب اول سعي مي کردم اخلاقم را خوب کنم. از آنا جدا مي شدم و بهش مي گفتم بیاید شرکت کارآموزي. به رفعت هم مي گفتم هوایش را داشته باشد. فوقش همایون مي فهمید توي سرم چي مي گذرد و نقشي را که تا الان خودم بر عهده گرفته بودم او برعهده مي گرفت و مي شد برج زهرمار. ناهید هم از آن طرف اذیتش مي کرد بعد باید یک زمینه اي مي ریختم که آنها را راضي کنم که اذیتش نکنند. آخ اگر کیا بود ... حتماً کلي مي خندید. شاید هم

بهش برمي خورد که برادر بزرگش به همبازي بچگي هايش نگاه چپ کرده.... مرگ کيا تمام اين سنگ ها را از جلوي پايم برداشته بود و در عوض يک حفره عميق توي زندگي ام کار گذاشته بود. اگر کيا بود ... حاضر بودم کوه را هم جابه جا کنم تا به فندق برسم. بعد زندگي شيرين مي شد. البته اول بايد آن پسره مزلف را از ذهنش بيرون مي کردم و خودم را به جاش مي کاشتم توي دلش. يک جوري که خودش من را انتخاب کند. من را دوست بدارد. دستش را مي گرفتم با هم مي رفتيم رستوران، دوست داشت اين چيزها را؟ دخترها عاشق رفتن به جاهاي فانتزي هستند. ديگر چي دوست دارند دخترهاي هم نسل فندق؟ هيکل ورزشکاري. خب چاق که نبودم. زحمتش يک ثبت نام باشگاه بود. ولي نه، فندق در بند اين چيزها نيست. آهان بايد برايش يک ماشين آلبالويي هم مي خريدم. يک چيزي که به قد و بالاش بيايد. ذوق مي کرد حتماً. بعد دست مي انداخت دور گردنم و روي نوک پنجه مي ايستاد و زل مي زد توي چشم هايم .... توي جا چرخيدم. چشم هايم سنگين شده بود. پتو را گلوله کردم توي بغلم. بيني ام را کردم توي پرزهاي نرمش.

پتو نبض داشت. دست و پا داشت و صورتي متعجب. پتو شکل فندق بود. نه خود فندق بود. سرش را کرده بود توي سينه ام و بيني اش را توي گودي گردنم مي ماليد. يقه پيرهنش تا روي شانه پايين آمده بود. آرام دست کشيدم روي موهايش که بوي گل مي داد. يک بوي خنک. دستم را لغزاندم روي پوست سفيد و نرمش. لبم را گذاشتم روي موهايش و بوسيدم. توي بغلم جا به جا شد. نيم خيز شد و خم شد روي صورتم و تنم داغ شد.

هراسان از جا پريدم. خواب ديده بودم. بوي نرم کننده پتو زير دماغم بود. کلافه نشستم و به شلوارم نگاه کردم. لعنتي. بايد بر مي گشتم هتل دوش مي گرفتم و لباس عوض مي کردم. فشارهاي عصبي و فکر کردن به فندق حالم را خراب کرده بود. مي ترسيدم اولين باري که کنارش بنشينم مثل آتش بسوزانمش و بعد براي ابد از من متنفر مي شد. چه مصيبتي.

***

صبح زود بود ولي من روي تخت زانو در بغل گرفته بودم و به يک جايي توي هوا زل زده بودم. محو شدن همين بود؟ اينکه نداني چي جلوي چشمت است؟ هوا حتماً نيمه روشن بود ولي پنجره اي در کار نبود تا من آسمان گرگ و ميش را ببينم. واقعاً چرا براي اتاق هاي زندان پنجره نمي گذاشتند؟ ساختمانِ آن را جوري نمي ساختند که بشود براي اتاق هايش پنجره بگذارند. اين روزها که همه چيز پيشرفت کرده بود. مي توانستند شيشه هاي ضخيم بگذارند که اين ديوانه هاي از دنيا بريده آن را نشکنند. مي توانستند ميله هاي دزدگير بگذارند که کسي خيال در رفتن به سرش نزند يا حتي به پنجره ها آلارم وصل کنند که اگر کسي زيادي باهاش ور رفت آژيرش بلند شود. خيلي کارها مي توانستند بکنند که ما از ديدن يک صبح محروم نشويم ولي برايشان مهم نبود. برايشان مهم نبود که ما حتي اگر محکوم به مرگ باشيم حداقل اين چند صباح باقي مانده را مثل آدميزاد سر کنيم. همين ديشب يکي ديگر را بردند براي اعدام. تنها لطفي که در حقش کردند اين بود که اجازه بدهند توي يک سلول تاريک و نمور تنهايي با خدا مناجات کند. من که اگر به اين نقطه مي رسيدم ترجيح مي دادم مثل اختر تا صبح ور دل همين ديوانه ها زر زر گريه کنم. چشم ببندم و خيال کنم اينها خانواده ام هستند و کمي از بار غصه ام را زمين بگذارم. يعني ممکن بود به همچين جايي برسم؟ موهاي پشت دستم سيخ شدند. يک روزنه کوچک، نه به اندازه آن پنجره اي که حالا آرزويش را داشتم فقط يک روزنه کوچک از اميدواري توي دلم باز شده بود. آن نگاه ها، آن لحن پر از خواهش، آن التماس هاي بر زبان نيامده ... يعني مهرداد واقعاً دلش برايم سوخته بود؟ داشت التماس مي کرد بهش اعتماد کنم؟

پيشاني ام را محکم روي زانو فشار دادم. تصويرش جلوي چشمم نقش بست. پيراهن کتاني راه راه باريک سورمه اي و سفيد. معمولاً اين جور لباس هايي نمي پوشيد. يعني از طيف خاکستري و سورمه اي و سياه به زحمت پايين مي آمد. خيلي هنر مي کرد توي تابستان رنگ پيراهن هايش مي شدند آبي کمرنگ. آن هم به ندرت. هميشه پيش خودم فکر مي کردم کلاً به ترکيب رنگها علاقه اي ندارد برعکس کيا که کل هفته از نارنجي پرتقالي به سبز کاهويي تغيير رنگ مي داد. چرا اين طوري بود؟ چرا هيچ وقت توي لباس هاي راحتي راحت نبود؟ اين جوري مي خواست بگويد خيلي با ابهت است يا تنوع ظاهري به اندازه رياست کردن بر آدم هاي دور و

برش مهم نبود؟ بعد یک دفعه چرا بعد از این همه سال با یک پیراهن طرح دار آمده بود ملاقات من؟ پيراهني که مد روز بود و با سرآستين ها و دکمه ها و حاشيه باريک يقه سورمه اي و برش هاي مخصوصش به درد پسرهاي بيست ... بيست و پنج ساله مي خورد. انگار مي خواست خودش را جوان نشان بدهد. حتي مدل آرايش موهاش هم فرق کرده بود. صورت صاف و سه تيغه اش هم يک ته ريش مرتب داشت. کلاً يک چيزي بود بين يک مرد جا افتاده و يک جوان بيست ساله. يعني واقعاً براي ديدن من آن هم توي زندان به خوش زحمت داده بود و به اين شکل درآمده بود؟ آنا هيچي بهش نگفته بود؟ اصلاً شايد آنا خودش مي خواسته اين طوري بيايد که راحت تر مخ من را بزند. توي اين همه سال نديدم خودش به فکرش برسد يکبار شکل و ظاهرش را عوض کند. گاهي فکر مي کردم با اين همه پول حداقل يک آدمي استخدام کند که يادش بدهد جز آن رنگ هاي تکراري يک چيز تازه را هم امتحان کند. همه چيزش تکراري بود. اخم هايش، مدل عصباني شدنش، راه رفتنش، لباس پوشيدنش ... چشم بسته مي توانستم بگويم چه خصوصياتي دارد. مثلاً قبل از اينکه يک حرف مهم بزند گلو صاف مي کرد. يا وقتي عصباني مي شد محکم قدم بر مي داشت. وقتي خوشحال بود لبخند مطمئن روي لبش مي نشست. همه ادا و اصولش را حفظ بودم بس که تکراري بود ... شايد هم باثبات بود. توي هيچ رماني درباره طرز لباس پوشيدن مردهاي محبوبم ننوشته بودند تا بدانم طرز لباس پوشيدن چقدر به اخلاق آنها ربط دارد. خب حق داشتند. آن رمان هايي که من مي خواندم مال صد سال پيش بودند. آن موقع شايد مد نبود اين چيزها را بنويسند. تازه مگر مهرداد مرد محبوب من بود که از روي يک رمان بفهمم اخلاق هايش چي هستند.

واقعاً مهرداد چه طور مردي بود؟ يادم است روزي که عروسي کرد ... خب ما دعوت نبوديم. مامان بهش برخورده بود اما بابا برايش مهم نبود. براي اين که از دل مامان دربياورد او را برداشت دوتايي با هم رفتند امامزاده صالح. من ديگر خيلي به کيارش فکر نمي کردم. با آن رفتاري که روز مسابقه من و کيا مهرداد با من کرد همه چيز برايم عوض شد. بعدش هم که گند خوانندگي ام توي استخر پيش آمد و .... نمي دانم چرا وقتي به اين دوتا خاطره لعنتي فکر مي کنم آن سومي هم خود به خود مي آيد سراغم.

کلافه روي تخت دراز کشيدم و ملافه را انداختم روي صورتم. اولين بار هفت سالم بود که درباره اش حرف زدند و همان موقع هم دلم مي خواست خودم را يک جايي قايم کنم. درست مثل حالا که ناخودآگاه ملافه را روي صورتم کشيدم.

يک ميهماني جمع و جور خانوادگي بود. صندلي ها را کنار باغچه گل چيده بودند و از هواي خوب يک عصر تابستاني لذت مي بردند. من و کيا و چندتا از بچه ها دور آبنما مي دويديم و جيغ جيغ مي کرديم. کيا روي همه مان آب مي پاشيد و حياط را روي سرمان گذاشته بوديم. يک دفعه همايون به مهرداد که جفتش نشسته بود گفت: برو اين ها رو ساکت کن

مهرداد آن موقع هفده هجده سالش بود. آمد طرفمان و داد زد: بازي بسه

من زودتر از همه سرجا خشکم زد. همايون داشت شطرنج بازي مي کرد. بلند خنديد: گفتم ساکتشون کن اينجوري که خودشون رو خيس مي کنن از ترس

همه خنديدند. بعد همايون بلند بلند آن خاطره را گفت. مامان داشت پذيرايي مي کرد. مهرداد رفت توي عمارت. حتي او هم خجالت کشيد. من اول نمي فهميدم دارند درباره خودم حرف مي زنند بعد پسر دکتر فرحي که دو سال از ما بزرگتر بود رو کرد به من و گفت جيش کردي ... جيش کردي و غش غش خنديد. خجالت زده دويدم طرف خانه مان و کلي گريه کردم. ماجرا را به بابا گفتم و او هم خنديد و گفت:عيب نداره بچه بودي ... خودشون هم بچه بودن جيش مي کردن

رو کرد به مامان و گفت: ما هم همين جور بوديم نبوديم؟

مامان غرزد که خرس گنده ها بچه ام را ناراحت کرده اند.

بار دوم دوازده سالم بود. چاق شده بودم و دلم مي خواست هيکلم را با چاقو بتراشم. مخصوصاً وقتي ناهيد هي چاقي ام را وقت و بي وقت به رويم مي آورد. توي عمارت

بوديم. زمستان بود. کيارش بلد نبود انشا بنويسد و مي خواست در ازاي نوشتن انشا از قفسه داروهاي مامانش شيشه شربتي را کش برود و به من بدهد تا بخورم و لاغر شوم. هرچند بعدها وقتي بزرگ تر شديم غش غش خنديد و گفت: شادي يادته گفتم مامانم از اين شربت مي خوره لاغر مي شه؟

برق خباثت توي چشم هايش سوسو مي زد. نگاهش کردم و او گفت: شربتش مولتي ويتامين بود. فقط اگه بهت مي گفتم ديگه تمرين هام رو نمي نوشتي

حساب کردم ديدم در ازاي هر يک قاشق از آن مولتي ويتامين کوفتي چندتا انشا نوشته ام و چقدر تمرين درس هاي ديگر را برايش پاکنويس کرده ام. چقدر ساده بودم که گولش را خوردم. تاره فهميدم چرا وقتي شربت را مي خوردم بيشتر گرسنه مي شدم و به خيال خودم فکر مي کردم شربت باعث گشنگي و بعد آب شدن چربي هايم مي شود.

آن روز زمستاني که به اميد يک قاشق از شربت جادويي لاغري که کيارش حتي اجازه نمي داد نوشته هاي رويش را بخوانم مبادا دستش رو بشود توي سالن کنار بند و بساط بار نشسته بودم و سعي مي کردم قوه تخيلم را به کار بيندازم و درباره موضوع انشاي کيارش چيزي بنويسم. همايون من را ديد و مثلاً خواست تشويقم کند و رو به مامانم که وسايل عصرانه را آماده مي کرد گفت: چقدر زود بزرگ شد ... اصلاً انگار نه انگار يه روزي توي بغل مهرداد خودش رو خيس کرده

باز هم بلند خنديد. مهرداد توي سالن شرقي نشسته بود و به واکنش حرف باباش مجله اي را که توي دستش بود روي ميز کوبيد و گفت: دست از سر اين قصه مزخرف برداريد لطفاً

اين حرف دل من هم بود. واقعاً خجالت کشيدم. تمام بدنم گر گرفت. مغزم ديگر کار نمي کرد. دفترم را برداشتم و رفتم توي آشپزخانه و از آنجا هم برگشتم خانه خودمان. حتي رو نداشتم از در اصلي و از جلوي چشم هاي مهرداد که دانشجو بود رد بشوم. باز هم اشکم راه افتاده بود.

مامان پشت سرم آمد و دلداري ام داد که شعور ندارند. موهايم را بوسيد و قول داد به بابا بگويد تا با همايون حرف بزند که دست از سر اين موضوع مسخره بردارد ولي گريه هاي من شدت مي گرفت.

روز عروسي مهرداد ... سومين باري بود که اين خاطره برايم زنده شد. مراسم جشن توي باغي حوالي تهران بود. مامان و بابا رفته بودند گردش و تفرج چون يک شرکت تشريفاتي بزرگ مديريت جشن را برعهده گرفته بود و نيازي به مامان نبود. نقش مامان پشت ديوارهاي اين خانه تمام مي شد. پس لازم نديدند آنها را دعوت کنند و بابا براي اين که از دلش دربياورد او را برد بيرون. مي فهميدم که دلشان مي خواهد دو نفري بروند و واقعيت اين بود که به خاطر دعوت نشدن به آن جشن خيلي هم دل و دماغ همراهي باهاشان نداشتم. فقط خدا خدا مي کردم زودتر نتيجه هاي کنکور بيايد و بروم دانشگاه و زود درسم را تمام کنم و پولدار بشوم و از اين خانه برويم. چه خيالات خامي.

کنار آبنما نشسته بودم و بيخيال دامن لباسم را بالا زده بودم و انگشت هايم را توي آب خنک بازي بازي مي دادم. اگر ناهيد اين صحنه را مي ديد خونم مباح بود ولي انگار يک حس لجبازي داشتم که دور از چشمشان حرصم را خالي کنم. صداي صاف کردن گلوي يک نفر از جا پراندم. نديده مي دانستم اين عادت مهرداد است ولي تا نديدم باورم نشد. روز عروسي اش بود، پس اينجا چه غلطي مي کرد؟

دامنم را انداختم و جلوي رويش صم بکم ايستادم. کت و شلوار و پاپيون مشکي و مدل موهايش از او يک آدم ديگر ساخته بود. يک چيز تازه که از مهرداد تکراري جذاب تر بود. آمد جلو و گفت: پدر و مادرت کجا هستن؟ رفتم توي خونه تون نبودن

تند تند پلک زدم: رفتن ... رفتن ... رفتن بيرون

انگار بيرون رفتن بي اجازه همايون و ناهيد جرم بود. حتي نپرسيدم اينجا چه کار مي کند آن هم توي همچين روز مهمي.

خودش جوابم را داد: من اومدم یک چیزي لازم دارم ببرم، اگر دوست داري ...

زیر چشمي نگاهم کرد. یعني کسي نبود به جاي داماد بیاید دنبال آن چیزي که نمي دانستم چي هست؟ عجیب بود. از آن عجیب تر پیشنهادش براي بردن ما به مراسم جشن بود. آب گلویم را فرو دادم: راستي ... تبریک میگم

پلکش پرید. حتي یک اخم نامحسوس هم روي صورتش نشست. چند لحظه همان طور ساکت رو به روي هم ایستادیم. حرفي نمانده بود ولي نمي رفت. دست کرد توي جیبش و اخم هایش دوباره پررنگ شد. ناخودآگاه قلبم شروع به تند تپیدن کرد. این اخم ها مثل یک علامت هشدار بود. که الان مي شود برج زهرمار و یک چیزي مي گوید و اشکم را در مي آورد. دلم نمي خواست همچین اتفاقي بیفتد. سریع گفتم: ببخشید

از کنارش به احتیاط رد شدم. همان حسي که توي استخر بر سرم آمده بود را دوباره تجربه مي کردم. اینکه این سکوت و این نگاه هاي خیره یک چیزي توش هست. یک چیزي که گیجم مي کرد. گفت: دامنت خیس شده

حواسم به لبه دامنم جمع شد که تا جایي نزدیک زانوهایم نم کشیده بود. حتماً موقع آب بازي یادم رفته بود درست جمعش کنم که توي آبنما نیفتد. سري به تایید تکان دادم و گفت: کلاً عادت داري لباس هات رو خیس کني. گاهي هم لباساي کسي که بغلت کرده

سرم را پایین انداختم. آخر کار خودش را کرد. تکه اش را انداخت. بیشعور سادیسمي. بي آنکه حرفي بزنم چشم هایم آماده بودند بغضم را بیرون بریزند. خودم را جمع کردم. درست که بابا با همایون حرف زد و او از خیر یادآوري آن خاطره مسخره گذشت ولي انگار باید خودم هم از خودم دفاع مي کردم. عصباني زل زدم توي چشم هایش: شما دو ساله که بودي هیچ وقت خودت رو خیس نکردي؟ لابد نه ... لابد خدا به از مابهترون از همون بچگي فهم و شعور میده همه چیزشون فرق کنه.

ولي ما كه يه زندگي معمولي داريم چون آدم هستيم همه ي رفتارهامون مثل آدمهاست. همه آدم ها هم توي دوسالگي خودشون رو خيس مي كنن. تقصير از شما بوده كه يه بچه دو ساله رو ... بغل كردي و لباست خيس شده

ابرو بالا برد و نفس عميقي كشيد: از مابهترون؟ يعني تو از يكي مثل از مابهترون ...

نگذاشتم حرفش را بزند. اخم كردم و ازش جدا شدم و رفتم خانه مان و درها را هم از داخل قفل كردم. فكر نمي كردم بخواهد بيايد دنبال سرم. براي دلجويي يا براي بيشتر سوزاندن من يا هرچيزي كه ممكن بود توي فكر كثيفش باشد ولي كار از محكم كاري عيب نمي كرد. فكرم درست بود. نيامد و من دوباره از ناراحتي اشك ريختم. اگر مامان كنارم بود باز اخم مي كردم و بهش مي گفتم چرا من را بردي توي ميهماني و مامان باز مجبور مي شد قسم و آيه بياورد بچه كه بودي خيلي تپلي و شيرين بودي. هركي مي آمد آنجا ناهيد مي خواست تو را نشان بدهد و بقيه هم از خوشگلي و بانمكي ات ذوق كنند. بعد هم استدلال مي كرد ناهيد چون خودش دختر نداشت دوست داشت يک دختر تپل و موفرفري كه دوتا دندان جلوش از هم فاصله داشت و همش مي خنديد داشته باشد. يک دختر مثل تو. من كه فكر مي كردم مامان اين ها را مي گويد كه ناراحتي ام كم شود ولي شايد هم دروغ نمي گفت. حتماً آنقدر بانمک بوده ام كه مهرداد دوازده ساله هم بدش نيايد من را بغل كند. نمي دانم چرا فكر مي كردم مهرداد از وقتي به دنيا آمده اخمو بوده حتي وقتي دوازده سالش بوده هم اخمو بوده. حتي وقتي من را كه توي بي حواسي بقيه داشتم از پله ها بالا مي رفتم بغل گرفته كه نيفتم .... آن موقع هم اخمو بوده. بعد من اخم هايش را كه ديده ام از ترس خودم را خيس كرده ام و لباسش را به گند كشيده ام.

حالا همان مهرداد اخمو با يک شكل و شمايل جديد آمده بود ملاقاتم. بهم گفته بود فندق.... حتي اگر راست هم گفته باشد. حتي اگر دوستم داشته باشد...آخه فندق؟ يعني حالا هم كه ديگر اين قدر چاق نبودم بايد به من بگويد فندق؟ آره جون خودش ... بانمک.... ابراز احساساتش هم مثل آدم نيست خاک بر سر. لابد به آناهيتا هم مي گويد خيارچنبر. چون قد بلند و لاغر است. از تصور اين حرف خنده ام گرفت.

من که کسي را جز کيارش دوست نداشتم، دلم چه طور ابراز احساساتي مي خواست؟ کيارش يک جايي ديگر تبديل شد به يک دوست...يا به قول همبندي هايم يک رفيق پايه. از آنهايي که روي ديوارهاي اينجا درباره شان نوشته بودند ... سلامتي سه تَن رفيق و ناموس و وطن. ولي اگر يکي بود که من عاشقش مي شدم دوست داشتم مثل توي کتابها بهم بگويد دوستت دارم. مثلاً همين ايمان ايران پناه ... اصلاً اين جور کارها بهش مي آمد؟ تا قبل از اينکه پام به همچين جايي باز شود محدوده خيالبافي هايم به فرو رفتن توي آغوش يک مرد خلاصه مي شد جوري که موهايم را ببوسد. با دست موهايم را ناز کند و نهايت تصورم از يک بوسه، چسبيدن لب کسي که دوستش داشتم روي پيشاني ام بود. ولي حالا دايره المعارفي از تمام تجربيات زشت بودم. هم بندي هايم که بدشان نمي آمد. تازه از تعريف جزء به جزئش لذت هم مي بردند ولي من فقط احساس چندش بهم دست مي داد. گاهي هم تعجب. يعني مي شد رفتار مردها توي خلوت جور ديگري باشد؟ حتي نمي توانستم تصور کنم يکي مثل ايمان ازش چنين کارهايي بربيايد. ولي همه شان بهم مي خنديدند و مي گفتند جوجه تازه از تخم درآمده.... فکر کن مهرداد و آناهيتا توي تخت ... از جلد جدي و عبوسش بيرون بيايد و آن جوري که اين زن ها تعريف مي کردند رفتار کند. به هيچ کدامشان نمي آمد. اصلاً اين کارها به هيشکي نمي آمد فقط اين زن هاي منحرف با لذت ازش حرف مي زدند و هي تحقيرم مي کردند که تو با اين چشم و گوش بسته اگر شوهر مي کردي سر دو روز نشده طرف يک زاپاس براي خودش جور مي کرد. عصبي مي شدم و مي گفتم من با کسي که قبلاً با يکي ديگر بوده هيچ وقت عروسي نمي کنم و اين بار بلندتر مي خنديدند که چقدر چيز خل هستي که فکر مي کني مردها تا قبل از زن گرفتن ترتيب دو سه نفر را نداده باشند. يعني ايمان هم ... اصلاً جز اين آدم کي مي شناختم که يک ذره بهش علاقه داشته باشم؟ تنها مردهايي که تا الان بهشان فکر کرده بودم يا بقيه راجع بهش با من حرف زده بودند سه نفر بودند. کيارش ... ايمان و سعيد خاله مه لقا. شايد به سعيد همچين کارهايي مي آمد بس که لات و لوت است. به مهرداد که عمراً نمي آمد. کسي که اين قدر خر است و به طرف توي بار اول مي گويد فندق و بعد يک هو زل مي زند توي چشم آدم و مي گويد «دوستت دارم» ... قلبم از يادآوري حرفش لرزيد. به خودم بابت اين فکرهاي منحرفانه فحش دادم. ملافه را از روي سرم عقب کشيدم و صورت موشرابي

جلوي رويم ظاهر شد. نيشش را باز كرد و دندان هاي زرد از سيگار كشيدن زيادي بيرون افتاد: داشتي چه خيالي مي بافتي زير ملافه؟

عصبي از فكرهاي مزخرفي كه توي سرش بود گفتم: اون چيزاي آشغالي كه فكر مي كني نبود

لبش را خيس كرد: خب گيرم كه بوده باشه ... به من چه ... حالا خوش تيپ بود طرف؟

مهرداد خوشتيپ بود؟ مي شود آدم پولدار باشد. لباس هاي خوش دوخت بپوشد. عطرهاي گرانقيمت بزند. پوست صورتش به خاطر غذاهاي خوب، كار كردن توي محيط خوب و مسافرت هاي آنچناني خوشرنگ و بدون لک باشد و خوشتيپ نباشد؟ خب خوشتيپ بود ديگر. مثل همايون قدش هم بلند بود. حداقل جفت من كه مي ايستاد بلندي قدش بيشتر به چشم مي آمد. اهل ميخوارگي هم نبودكه شكمش جلو بيايد. آره خوشتيپ بود ولي من باهاش توي خيال كاري نداشتم و نخواهم داشت.

- امروز روز ملاقاته، كسي مياد ديدنت؟

امروز بابا مي آمد. لبخندي پررنگ روي لبم نشست.

- آره خب ذوق هم داره راه به راه ملاقاتي داري. جدي چقدر پول دادن كه دم به دقه ميان ديدنت؟ خوبه زندانه ... وگرنه برات اتاق خواب هم ردیف مي كردن

اخم كردم و بي آنكه باهاش حرف بزنم از سلول بيرون رفتم. بلند گفت: خدا شانس بده

چرخي توي راهرو ها زدم و برگشتم توي سلول. تا وقت ملاقات خيلي مانده بود و اين انتظار كشنده هنوز برايم عادي نشده بود. مخصوصاً روزهايي كه نوبت بابا بود.

دلم مي خواست بعد از آن دادگاه لعنتي باهاش حرف بزنم. حتي مي خواستم بهش بگويم مهرداد پول داده و همين روزها مي آيم بيرون. نه اين را بهش نمي گفتم. نمي خواستم نگران بشوند. راستي بعدش بايد چكار مي كردم؟ پري ماه ديشب كمي ناخوش احوال بود. مراقبش بودم و دور و برش مي چرخيدم بلكه يک كلمه درباره فرار بگويد. آخرش هم سرم داد كشيد و من را پرت كرد بيرون از سلول. واقعاً نگران بودم. نكند دورم بزند؟ بعد چكار مي كردم؟ نه بعدش خوش اخلاق شد. گفت وقتي حالم بد است دور و برم نباش. اگر پري ماه من را بيرون مي برد بايد يک فكري هم براي مخفي شدن مي كردم. يک راهي كه بتوانم پولم را از ترنم بگيرم. شايد هم مثل همدست پري ماه بيخبر مي رفتم دانشگاه ... همه مي فهميدند....

موشرابي دوباره عين كنه چسبيد به تختم: كي ميري بيرون؟

چشم بستم: هروقت معلوم بشه قاتل نيستم

- خودت رو به اون راه نزن ... مي دوني منظورم چيه

زل زدم توي چشم هايش: به تو چه

باز نيشش از هم در رفت: شنيدي سيمين چي شده؟

سيمين سه روزي بود رفته بود. جاي خاليش واقعاً حس مي شد. يعني همه مان از رفتنش نفس راحتي مي كشيديم. چرخيدم طرفش: نه چي شده؟

محكم كوبيد روي ران خودش: نفهميدي؟

منگ نگاهش كردم. بعد از دادگاه و بعد ملاقات مهرداد همش توي خودم بودم.
گفتم: نه بگو خب

چهارزانو روي تخت نشست و موهايش را پشت گوشش انداخت: آقا بردنش تيمارستان....گفتن يه مدتي اونجا بمونه ببينيم واقعاً ديوونه است يا ادا درمياره

- يعني شک داشتن؟ مگر قبلاً نبرده بودنش واسه آزمايش

- چه مي دونم. من که از اين چيزا سردرنمي يارم

ولي من سر در مي آوردم. مي دانستم کلي سوال و جوابش مي کنند تا مچش را بگيرند. نشستم: خب؟

- هيچي ديگه گفتن ديوونه اس. بعد يکي رفته اونجا ادعا کرده اين زني که جرمش اعدام بوده و حالا خودش رو تو جلد ديوونه ها جا زده شوهرش رو کشته

- اين زنه هموني نبود که سيمين مي گفت با شوهرش فرار کردن

تند سر تکان داد: آره ... خلاصه شکايت و شکايت کشي و دعوا بعد کاشف به عمل اومده شوهره هم ديوونه بوده

چشم هايم از هم باز شد: يني چي؟

- هيچي زنه کلي پرونده از شوهره رو کرده که بعله آقا يه مدتي توي يه شهر ديگه بستري بوده و به خاطر حرف فاميل اومدن تهران که کسي نفهمه شوهرش يه تخته اش کمه و از قضا خوردن به پست سيمين خانم

- پس راست مي گفت که وضع زندگيمون خوبه

شانه بالا انداخت: آره ولي با اون گندي که بالا آورد خانواده اش ديگه اسمش رو هم نياوردن. خلاصه معلوم ميشه مرض شوهرش هموني بوده که سيمين هم ادعا مي کرد داره

دهانم از هم باز ماند. يعني مردي كه سيمين عاشقش شده بود دوشخصيتي بوده است. لابد براي همين يادش رفته زن و بچه دارد و با سيمين روي هم ريخته.

موشرابي گفت: هرچي ادا سيمين در آورده بود از عشق عزيزش ياد گرفته .... عجب بيشرفي بود

- مگه ... مگه ... چند وقت با هم بودن؟

- چه مي دونم لابد سه چهار سال .... ولي خداييش سيمين عاشقش بود. عكسش رو نشونم داد

- جدي؟

- آره ... خيلي خوش قيافه بود ... اگر مريض نبود شرط مي بندم مي تونست بازيگر بشه ... نمي دوني سيمين چه اشكي مي ريخت براش

گيج شدم. پرسيدم: اون كه هيچ وقت نمي گفت كسي رو دوس داشته، وقتي مي رفت توي جلد پري مي گفت مردک مي خواسته به من تجاوز كنه .... وقتي هم سيمين بود كه كلاً يادش نمي اومد با يكي ريخته روي هم

سرش را خاراند: چه مي دونم لابد يه وقتايي يادش مي اومد يكي رو دوس داره ... تازه اين زنه هم كه ادعا كرده همه اينا فيلمش بوده پس يني هرچي جلوي ما بازي كرده كشک

درمانده نفسم را بيرون فرستادم: هيشكي نرفته از خانواده اش بپرسه سيمين سالم بوده يا نه؟

زل زد به دیوار مقابل: شایدم گفتن دیوونه بوده، وضعش خوب بود، لابد براش پرونده درست کردن. شاید همین که نمي اومدن سراغش جزو نقشه شون بوده

گفتم: كي اينا رو فهميده؟

غش غش خنديد: مرجان

مرجان هم دوباره رگ ديوانگي اش گل كرده بود و رعشه به جانش افتاده بود. مرجان يكي بود كه عصبي بود ولي ماندن اينجا ديوانه اش كرده بود. همه ما يكي ديگر بوديم و وقتي به اينجا مي آمديم و يكي ديگر مي شديم اگر از اينجا مي رفتيم. من اگر مي رفتم چطور آدمي مي شدم؟

دست كشيد روي بازويم: ولي شادي خانوم ماه هيچ وقت پشت ابر نمي مونه مطمئن باش...اونجايي كه فك مي كني جَستي يكي پيدا مي شه و خِرت رو مي چسبه

زل زد توي چشمم و من دلم ريخت. داشت تهديدم مي كرد؟ يا اميدوارم مي كرد بمانم و صبر كنم تا شايد قاتل كيارش پيدا شود؟

اسمم را براي ملاقات صدا زدند. زود دويدم به طرفي كه ما را مي بردند براي سالن ملاقات. انتظار كشنده ام تمام شده بود. چادرم را مرتب كردم و تصميم گرفتم ماجراي مهرداد و حرف هايي را كه زده بود به بابا بگويم. چون به قول موشرابي ماه هيچ وقت پشت ابر نمي ماند. تازه يادم آمد ممكن است سيمين دوباره برگردد اينجا. يعني دوباره جلوي ما نقش بازي مي كرد؟ اصلاً بقيه بهش رحم نمي كردند كه بخواهد همچين كاري كند. زنداني ها با كسي كه باهاشان رو راست نبود خوب تا نمي كردند. اگر من فرار مي كردم و دوباره برمي گشتم چه بلايي سرم مي آوردند؟ طوطي وقتي بعد از فرار برگشته بود كلي معروف و محبوب شده بود، من هم همين طوري مي شدم؟ حتي دلم نمي خواست وسط اين آدم ها بپلكم چه برسد به اينكه

معروف و محبوبشان هم باشم. محبوبيت من پيش اينها همان قدر مسخره بود که محبوبيت من براي مهرداد....

****

پوشه کلاسه آمار فروش سه ماه گذشته را ورق زدم. آمار فروش از نصف هم پايين تر آمده بود. توقع داشتم وضع به هم ريخته باشد ولي نه تا اين اندازه. مرگ کيارش من را به هم ريخته بود. همايون را خانه نشين کرده بود ولي بقيه چه مرگشان بود؟ بقيه آدم هايي که توي اين اوضاع قمر در عقرب حقوقشان را سر وقت گرفته بودند. هرجا ناليده بودند من گوش شنوا و سنگ صبورشان شده بودم و همراهي شان کرده بودم چرا توي اين مصيبت به جاي کمک به حال ما يا حداقل به حال من شُل زده بودند؟ اگر همايون اين آمار را مي ديد عمراً مي توانستم با قصه ي تکراري بازار راکد ساخت و ساز مجابش کنم.

چند سال پيش هم همين وضع مزخرف را تجربه کرديم. همان وقت که دولت قبلي روي کار ماند و توي اوضاع بلبشوي تحريم مشتري هاي قديمي از ترس اينکه کله گنده هاي بالاسري غضبشان نکنند حاضر نشدند با ما کار کنند و چسبيدند به دو سه تا شرکت تازه واردي که معلوم نبود قبلاً چه سابقه اي توي بازار ساخت و ساز داشته اند. همايون خيلي عصبي بود. چپ مي رفت و راست مي آمد مي گفت يک مشت خرچران و ماست بند شده اند همه کاره بازار. يکي نبود بهش بگويد آن روزي که تو تصميم گرفتي بشوي يک آدمي توي همين بازار بقيه هم همين را مي گفتند. ما هم ظاهراً يک زماني خرچران بوديم البته از نظر کهنه کارهاي بازاري که توش کار مي کرديم. اگر نبودند امثال فرحي ها که راه و چاه نشان همايون بدهند شايد نهايتش معاملات ملکي دولتشاه – شريف تبديل مي شد شرکت مشاوره ساخت و ساز. خب آن سال عوض شدن دولت هم حتماً چهارتا خرچران مثل همايون با چندتا آدم آشنا به اوضاع کار آمده بودند نبض بازار را دست بگيرند و اينطوري شد که آمار فروش ما سقوط کرد به زير چهل درصد. عملاً ورشکسته بوديم و من جان کندم تا خودمان را بالا کشيدم. جان کندم به تمام معنا تا جلوي زيرآبي هاي همان خرچران هاي تازه وارد را بگيرم. تا خودمان را به مشتري هاي چاپلوس ثابت کنم و حقم نبود حالا که

کیارش رفته، حالا که فندق اسیر شده کارمندهایي که حتي توي آن روزهاي سخت هم هوایشان را داشتم پشتم را خالي کنند. اگر آنا بود همان وقت همه شان را از دم اخراج مي کرد. یک مشت نیروي کار تازه از تخم درآمده به جایشان مي آورد و کاري مي کرد از سایه اش هم بترسند. حقشان بود همچین آدمي بالاي سرشان باشد. حقشان یکي مثل من نبود که اگرچه سخت مي گرفتم ولي به وقتش جبران مي کردم.

عصبي شماره داخلي رفعت را گرفتم: به خانم ریاضي بگو بیاد

حتي فرصت ندادم چیزي بگوید. همه شان مي دانند وقتي برزخ مي شوم هیچي حالیم نمي شود. چند دقیقه طول کشید. دوباره گزارش فروش را نگاه کردم. در اتاقم آرام باز شد و ریاضي آمد داخل: سلام

فقط سر تکان دادم. آمد و نشست روي مبل. پوشه را پرت کردم روي میز و سعي کردم خشمم را کنترل کنم: این چیه؟

دهان باز کرد ولي صورت گیجش مي گفت نمي داند منظورم چیست. از جا بلند شدم و گفتم: شما مدیر فروشي مثلاً؟

روي پوشه انگشت کوبیدم: این گزارش مزخرف چیه جلوي منه؟

صدایم کمي بلند شده بود.

نفس عمیقي کشید و گفت: آقاي دولتشاه خب اوضاع خیلي به هم ریخته بود، بازار هم خودتون ...

حرفش را قطع کردم و داد زدم: بهونه هاي خودم رو واسه خودم نیار ... اگه قراره وقتي من نیستم همه گند بزنن به سر تا پاي این شرکت پس شما اینجا چه کاره اي؟ ها؟ حقوق ماهي سه میلیون مي گیري که بشیني اینجا واسه من بهونه بتراشي؟ بتن

آرمه چرا دیگه سفارش تازه نگرفته؟ زرین سازه چرا قراردادش رو فسخ کرده؟ این همه آمار مرجوعي چیه اینجا؟

کاغذهاي پوشه تقریباً از زیر گیره در آمده بودند. پوشه را محکم روي میز کوبیدم و یک ورق آن جدا شد و روي زمین افتاد. چشم هاي ریاضي میخ شده بود روي کاغذي که با روان نویس قرمز دور عددهایش خط کشیده بودم.

برگشتم پشت میز و داخلي رفعت را گرفتم: به ترابي زنگ بزن بگو همین الان بیاد اینجا ... به سرمد هم بگو بیاد

گوشي را کوبیدم سر جایش: من باید تکلیفم رو با شماها معلوم کنم. هرچي کوتاه میام ... هرچي چشم مي بندم ... هرچي روي خودم نمي گذارم ... فقط سر ماه بلدین حساب چک کنین که با حقوقش برین آنتالیا برنزه کنین برگردین؟

ساکت نشسته بود و هیچي نمي گفت. ولي هنوز خالي نشده بودم. دست کشیدم به صورتم: یه دلیل ... یه دلیل بیار که من بلد نباشم....که خودم یادتون نداده باشم .... بازار کساد رو بریز دور.... یه قصه تازه بساز ... یا نه بگذار خودم زحمتش رو بکشم کیارش مرده، گفتین خوبه اینا هم حالیشون نیست بگذار پول بگیریم گور باباي کار آره؟

در اتاق دوباره باز شد. سرمد آمد داخل. قیافه اش داد مي زد حالش خوب نیست. معلوم نبود با زویا فرهمند چه گندي کاشته اند که حال هردوتاشان خراب است. چشمش سر خورد روي پوشه اي که هر ورقش یک طرف ولو شده بود. گفت: اتفاقي افتاده؟

دلم مي خواست گردنش را بشکنم. اینکه خوب مي دانست چه خبر است و خودش را به خریت مي زد حالم را خراب مي کرد. پوشه را پرت کردم توي سینه اش. تمام کاغذهایش بیرون ریخت. هردوشان هاج و واج نگاهشان به کاغذهاي خط خطي

شده ي پخش زمين شده بود. خم شد جمعشان كند. داد زدم: لازم نيست گندي رو كه زدي جمع كني، بگو چطوري اين قدر خوب گند زدين

در واقع او فقط مسئول حساب و كتاب بود ولي الان اگر قرار بود زهر چشم بگيرم همه شان بايد حاضر مي بودند كه فردا رياضي با اشك تمساح و ننه من غريبم بازي نگويد آدم ظالمي هستم. خب بگويد. جهنم. اصلاً همه شان به جهنم.

رفعت با احتياط آمد توي اتاق: ببخشيد

رياضي پشت چشم نازک كرد.

داد زدم: بله؟

حيران نگاهم كرد و بي حرف بيرون رفت. هنوز ساكت بودند. رو كردم به رياضي: خب؟

خيلي خونسرد گفت: اگر بدونم علت عصبانيت شما دقيقاً چيه شايد بتونم توضيح بدم

كلافه نفسم را بيرون دادم: آمار فروش ... اين همه كاغذ رو مگر شما زيرش امضا نزدي ...

نيم خيز شدم روي ميز و انگشت اشاره ام را گرفتم طرفش: ببين خانم واسه من كوچه علي چپ نرو كه بن بسته .... قشنگ بگو چرا آمار فروش اين قدر پايين اومده

يک نفس عميق و كوتاه كشيد: من تمام علت ها رو آخر گزارشم نوشتم ولي خب اگر لازمه خودم هم توضيح مي دم. اول اينكه همين چند وقت پيش چندتا از بازاريابا اخراج شده بودن. خودتون كه در جريان هستين

- اونو که جلسه گذاشتم حل شد

- بله به ظاهر حل شد ولي خب انگار هنوز دلخور هستن

- به جهنم ... بعد هم مگر این گزارش به یکي دو هفته پیش مربوطه ... این مال سه ماه پیش تا الانه خانم محترم

- منم که نگفتم کل دلیلش این بوده، یک بخشي هم به آقاي ترابي مربوطه. از خودشون بپرسید براتون میگن .... یک بخشش هم چه شما قبول بکنید چه نکنید مربوط به وضع کساد بازاره ... موجش الان رسیده به ما. خیلي بده که به خاطر حقوقي که حقم بوده این طوري به من توهین کنید. من اگر مسافرت تفریحي میرم توي وقت آزادم میرم. بقیه وقتم رو هم که اینجا هستم در خدمت شرکت. اگه راضي نیستین حسابش جداست

مکث کرد. فقط سه ماه ...سه ماه نبودم و همه شان یاغي شده بودند. همه شان دمشان را گذاشته بودند روي کولشان و مي خواستند دَر بروند. آن از فروتن که اولتیماتوم مي داد آخر سال گورش را گم مي کند و این هم از این یکي که تهدیدم مي کند. ولي الان وقتش نیست. الان احتیاج به بحران تازه ندارم. این یکي اگرچه زن است ولي یک مدیر فروش پوست کلفت است و مثل او نمي توانم به راحتي پیدا کنم ولي نباید کوتاه بیایم که خیالات برش دارد. حداقل تا یکي به جاش نگذاشته ام.

جوابش را ندادم و رو کردم به سرمد: گزارش تمام تنخواهي که دادین به بخش فروش براي سفارش هاي بعدي، تمام چک هاي وصول نشده، تمام طلب هایي که داریم و خلاصه هرچي مربوط به بخش فروش هست رو قشنگ به تفکیک آماده مي کني جدا جدا، هرچي هم گزارش مربوطه به انبارگردوني ماه قبل و آمار هرچي جنس که توي انبار هست از اول سال تا الان رو هم آماده مي کني مي خوام تا فردا صبح همش روي میزم باشه روشنه آقاي سرمد؟

سر تکان داد: بله چشم

خب اين يكي حساب كار دستش آمد. اصلاً مردها زودتر حاليشان مي شود جلوي رييسشان شاخ و شانه نكشند. شايد يک دليلش اين باشد كه مي دانند مجبورند خرج خانه شان را بدهند يا خرج دوست دخترهاي مزخرفي مث زويا فرهمند.

- من برم؟

سر تكان دادم كه برود. دستش به دستگيره بود كه پرسيدم: خانم فرهمند چرا اين روزا شيش و هشت مي زنه؟

به وضوح لب بالاييش پريد: نمي دونم

- نمي دوني؟ مگر مديرش نيستي؟

بي آنكه نگاهم كند گفت: مربوط به كار نيست

نمي خواستم جلوي رياضي بيشتر حرف بزنم. گفتم: خيلي خب بفرماييد

شماره رفعت را دوباره گرفتم. زيرچشمي حواسم به رياضي بود كه چشم دوخته بود به كاغذهاي ولو شده كف زمين: به ترابي زنگ زدي؟

رفعت آرام گفت: بله. رفته بود كرج اومدم بپرسم واجبه كه الان بيان كه شما اجازه ندادين

- كرج چكار داره؟

- گفت رفتم سر پروژه ظاهراً امروز يه تحويل بار داشتن

- هيشكي نبود توي انبار كه خودش راه افتاده رفته كرج؟ ده تا آدم اونجا نون مي خورن كه زير سايه بشينن؟

ساكت ماند. واقعاً به رفعت اين چيزها ربط نداشت. گفتم: خيلي خب شماره اش رو بگير باهاش حرف بزنم يه قهوه هم بيار

خوب بود كه همايون نبود. خوب بود كه آنا نبود وگرنه معلوم نبود باز چه بساطي مي شد. دست هايم را قفل كردم توي هم: خب مي فرموديد

لبش را زير دندان فشار داد: من دلم نمي خواد منت بگذارين كه حقوقم چقدره، به اندازه حقوقي كه ميگيرم كار هم مي كنم

- نه جواب سوالم رو بده ... اگه راضي نيستم ....

- تسويه كنيد اين قدر سخته كه مستقيم مي پرسيد؟

پوزخند زدم: جالبه خيلي جالبه

- چي جالبه آقاي دولتشاه؟

- هيچي ... وقتي مي پرسم اين گزارش چيه جلوي من، خودت رو مي زني به اون راه ولي وقتي حرف خودت نصفه مي مونه توقع داري من تا تهش رو خودم حدس بزنم

رفعت آمد و دوباره بينشان نگاهي رد و بدل شد. معلوم بود چشم ديدن همديگر را ندارند. حدس مي زدم چرا ... لابد رياضي با همين دماغ بالا داده و فيس و افاده به رفعت دستور مي دهد و حالا كه مي داند رفعت پشتش به من گرم است حرصش گرفته. بالاخره هردوشان با هم آمدند اينجا. اصلاً رفعت يک زماني توي بخش فروش بود بعد يواش يواش رفت توي حاشيه و تبديل شد به منشي. وقتي هم ازش سوال كردم چرا دل به كار نمي دهي گفت ترجيح مي دهم تلفن جواب بدهم تا با يک

مشت مشتري سبيل كلفت و بي ادب سر ساختمان يكي به دو كنم. فرقشان اين بود. رياضي عار نداشت كه مديرش سرش داد بكشد. يا مشتري هاي رنگارنگ شركتمان دهنشان از ديدنش آب بيفتد. چون آخر ماه حقوقي كه مي گرفت جبران همه ي اينها را مي كرد.

به قهوه نگاه كردم و گفتم: عيبي نداره اگر فكر مي كني حقوقي كه ميگيري كافي نيست مشكلي نيست. مطمئنم هزارجاي ديگه هستن كه استخدامت كنن. بالاخره سابقه كار كردن توي اين شركت خودش كلي پوئن مثبته ولي تا وقتي تمام طلب هات رو از مشتري هايي كه داشتي وصول نكردي و چک هايي كه برگشت خورده پول نشدن همين جا در خدمتتون خواهيم بود

عصبي پاش را تكان تكان داد و از جا بلند شد: خودتون خوب ميدونيد اين كار نشدنيه من تا طلب هاي قبلي رو وصول كنم باز يه مشتري تازه مياد توي ليست و ...

- نه لازم نيست. از اين به بعد موقتاً مديريت بخش فروش رو خودم به عهده ميگيرم ... شما وقتي گزارش هاي آقاي سرمد اومد همون كاري رو كه لازمه ....

- ببينيد آقاي دولتشاه .... من تمام سعيم رو كردم كه اينجا نيروي مفت خوري نباشم، فكر نمي كنيد با لجبازي كارها جلو نمي ره؟

تعجب كردم. غير مستقيم داشت تهديدم مي كرد.

آمد جلوي رويم ايستاد. قد بلند بود يا كفشش خيلي پاشنه بلند بود؟ هيچ وقت توجه نكرده بودم. صورتش بدک نبود ولي نصف بيشترش به خاطر آرايش غليظ بود.

گفت: اگر راضي نيستيد از كارم همين الان برگه تسويه ام رو آماده كنيد ولي اينكه بخواهيد گروكشي كنيد واقعاً بي انصافيه

تکیه دادم به صندلي ام: گروکشي؟ هرجاي ديگه هم برید براي کار همينه ... تا طلب ها رو وصول نکنيد سفته هاتون آزاد نمي شه ... الان آقاي فروتن مي خواد از شرکت بره ولي هشتصد ميليون سفته داره برید ازش بپرسيد براتون روال رو توضيح ميده ... تا وقتي چک و سفته هاشون پيش منه کانادا که سهله تا خود دبي هم نمي تونه بره ... الان ترتيب ممنوع الخروجي شما رو هم ميدم بالاخره از آقاي فروتن که پست بالاتري نداريد

تلفنم همزمان با تلفن اتاق زنگ خورد. گوشي تلفن اتاق را برداشتم، ترابي بود. رياضي همان طور ايستاده بود مقابلم و منتظر بود. به ترابي گفتم: کجايي آقاي ترابي؟

رياضي گفت: من برم؟

اين جور آدم ها را بايد اين طوري خرد مي کردي. که يک وقت هوا برشان ندارد چون خيلي کار بلد هستند از بالاسري شان هم بيشتر حاليشان است. چرخيدم طرف پنجره و جوابش را ندادم. از اتاق بيرون رفت.

حواسم به ترابي جمع شد که داشت توضيح مي داد چرا خودش به جاي کارگرهاي زير دستش رفته کرج. مهم نبود. گفتم: اوضاع فروش چرا قمر در عقرب شده؟

گفت: مهندس ميام شرکت حرف مي زنيم الان گيرم به خدا

لبخند بي اختيار روي لبم نشست. ترابي پنجاه و چند ساله خوب مي دانست چه موقع روي حرف رئيسش حرف بزند. الان يکي از همان موقع ها بود. قانون نانوشته کار همين بود هميشه فقط به خاطر کاري که نفعش به رئيست هم مي رسد مي تواني جواب او را ندهي. رياضي هنوز خيلي مانده بود به ترابي برسد.

- برم مهندس؟

- صد دفعه گفتم مهندس نيستم آقاي ترابي

- چشم چشم اجازه مي دين كار رو تموم كنم برگردم؟

- اجازه ما دست شماست جناب ترابي فقط آقا حواست به بچه هاي انبار هست؟ گند زده شده به فروش ها

- بله به جون جفت نوه هام من شب زودتر از نه و ده نمي رم خونه كه كسي گند نزنه ميام توضيح مي دم

- خيلي خب خداحافظ

تلفن را گذاشتم و دو طرف پيشاني ام را فشار دادم. قهوه ام يخ كرده بود. زنگ زدم به رفعت: خانوم يه قهوه ديگه بيار

دوباره به كاغذها نگاه كردم. اسم كيارش هم آن وسط ها بود. آنقدر عصباني بودم كه حتي گزارش رياضي را نخواندم. بلند شدم و برگه ها را جمع و جور كردم و برگه اي كه اسم كيا رويش بود را خواندم. دود از سرم بلند شد. تمام بخش هاي زيان ده همان هايي بود كه موقتاً داده بوديم دست كيارش. آخ كيارش .... سرم تير كشيد. حالا بايد سر كي داد ميزدم كيا؟ حالا كه نبودي تا جواب گندهايت را بدهي .... كاش بودي و من غلط مي كردم به خاطر ضرر اين شركت كوفتي سر تو داد بزنم....كاش ...

- آقاي دولتشاه؟!

رفعت پشت پرده اشک تار بود. با دستمال چشمهايم را خشک كردم: بله؟

- حالتون خوبه؟

- قهوه آوردي؟

- بله

قهوه را روي ميز گذاشت. خواست برود که گفتم: خانم رفعت مي توني يه مدت بري بخش فروش؟

ابرويش بالا پريد: من؟

نفس گرفتم: آره شما .... مگر قبلاً اونجا نبودي؟

- من ... خب ... اگر کارم خوب بود که همونجا مي موندم

اشاره کردم بنشيند. يک جرعه قهوه خوردم. داغ بود و لبم را سوزاند: راست بگو بلد نبودي يا مجبورت کردن بياي بيرون؟

لبش را کج و معوج کرد: خب کار کردن با يارا راحت نيست خيلي

- يارا؟

- خانم رياضي

خنديدم: انگار اونقدر صميمي هستي که به اسم کوچيک صداش کني

- من تقريباً همه خانم ها رو به اسم کوچيک صدا مي کنم

- حتي اونايي که ازشون دل خوشي نداري؟

لبخند زد: حتي اونا ... مساله ما کاره با هم کينه شخصي که نداريم

خیره نگاهش کردم.

- داریم؟

سر بالا انداختم: نه ... میگم شما چي خوندي توي دانشگاه؟

- یه چیز به درد نخور

- چي؟

- فلسفه

باز خندیدم: فلسفه به درد نخوره؟

- واسه این مملکت آره ... اینجا اگه دکتر باشي خوبه اگه مهندس باشي اِي بدک نیست ولي اگه فلسفه بخوني تهش میشي منشي شرکت خیلي شانس بیاري دبیر دبیرستان که تازه اونم بس که توي مدرسه ها معلم محتاج به اضافه کاري هست به عنوان درس اضافه مي دن بهشون، کي براش مهمه کانت چي گفته و هگل بدبخت دنبال چي بوده که یه فارغ التحصیل فلسفه خودش درس بده به بچه ها. اصلاً علوم انساني اینجا به لعنت خدا نمي ارزه خوبِ خوبشون حقوقه که آخرش بشي وکیل

- خب چرا رفتي اگه مي دونستي به درد نمي خوره؟

- کلاً خانوادگي ژن حماقت داریم

جواب هایش خنده دار بود. یک جرعه دیگر قهوه خوردم: یعني همگي فلسفه خوندین؟

- نه همگي رشته هاي به درد نخور خونديم. بابام علوم سياسي خونده، مامانم تاريخ خونده خواهرم جامعه شناسي خونده، فقط برادرم رياضي خونده، منم که از همشون بدتر

- پس دسته جمعي علماي علوم انساني هستين

اين بار نوبت او بود بخندد: توي خونه خودمون شايد وقتي دور هم مي شينيم و حرف مي زنيم. هرکي از نظر خودش ماجرا رو تفسير مي کنه. ولي توي جمع هاي خانوادگي که همش صحبت پول و امکانات ماديه يه مشت عقب افتاده خل وضعيم

- توي خونه راجع به چي حرف مي زنيد؟

- مثلاً اينکه چرا بنزين ماشينا کيفيت نداره يا چرا پراید بي خاصيت شده ماشين بيشتر مردم

- خب چرا؟

ابرويش بالا رفت: چراش که توي دو خط جا نمي شه حرف يه بحث ده پونزده ساعته هست

- حالا شما که اين قدر خوب همه چي رو توي دو خط توضيح مي دي اينو هم خلاصه کن

- خب هرکي يه نظري داره ديگه ... مثلاً بابام مي گه به خاطر جغرافياي سياسي کشوره که چون دور و برمون کشوراي پيشرفته نيست لابد فکر مي کنن شق القمر کردن که همچين چيزايي رو امکانات مي دونن ...

- همسايه هامون همشون هم پسرفته نيستن ها ... تركيه مثلاً خيلي كشور رو به رشديه يا مثلاً تركمنستان خيلي كشور پولداريه ... من رفته بودم اونجا اين خط هاي وسط لاين اتوبان هست ....

- علامت خط سبقت

- آره ... همه جاي دنيا با رنگ روي آسفالت علامت ميگذارن ... تركمنستان كف زمين مهتابي كار گذاشتن

تعجب كرد: شوخي مي كنيد

- نه شوخي چيه ... ببين چقدر پول دارن كه كف زمين رو يه خط ممتد مهتابي كار گذاشتن ... روش رو شيشه نشكن ضخيم گذاشتن كه تريلي هم رد بشه خط بر نمي داره بعد دقيقاً دوازده ساعت برق مصرف مي كنه و روشنه ... حداقل توي پايتختشون كه اينجوري بود

- نمي دونم

تلفنم زنگ مي خورد. بي وقفه. شماره را نگاه كردم. ترنم بود. به رفعت گفتم: بعد حرف مي زنيم. روي پيشنهادم فكر كن...هرجا كم آوردي خودم هستم

از جا بلند شد و بيرون رفت. جواب گوشي را دادم: بله؟

- آقاي دولتشاه؟

- بله خودم هستم بفرماييد

مكث كرد و نگران شدم. از جا بلند شدم و ايستادم: اتفاقي افتاده؟

- ببخشيد مزاحم شما شدم ولي فكرم به جاي ديگه ...

- بگو .... حرفت رو بزن

- باباي شادي

عرق سردي كه از عصبانيت روي شقيقه ام نشسته بود شره كرد پايين.

ترنم گفت: حالش خوب نيست. يعني خيلي حالش بده ... بيمارستانه .... من زنگ زدم ديروز به مامانش مي خواستم بدونم پول رو گرفتن يا نه

- بهشون درباره پول گفتي؟!

- نه نه فكر كردم مامانش خودش ميگه ... ولي خيلي ناراحت بود. شادي اگه بفهمه حال باباش بد شده خيلي غصه مي خوره ميشه برين پيششون؟

پلک بستم و موهايم را محكم عقب كشيدم: چي شده؟ حالش چرا بده؟

- من امروز رفتم ملاقاتش بيمارستان

- بيمارستان؟!

- بله گفتم كه حالش خيلي بده ... راستش فكر مي كنم از فشارهايي كه روشون هست به اين روز افتاده ... دكتر مي گفت به خاطر سم پاشي و اينا ريه هاش اذيت شدن ولي من مي دونم به خاطر نبودن شاديه

صدايش مي لرزيد. معلوم بود دارد گريه مي كند. نشستم روي صندلي. فكرم مختل شده بود. دندان روي هم ساييدم: باشه آدرس رو برام بفرست لطفاً

- ببخشید مزاحم شما شدم فکر کردم اگه پول لازم داشته باشن ... اون پولي که ...

نمي خواستم پشت تلفن درباره آن پول حرف بزند براي همين گفتم: خيلي خب ... باشه ميرم. آدرس رو سريع بفرست برام

- مي فرستم. خودم هم کلاسام تموم بشه ميام اونجا دوباره

- اوکي ... منتظرم

گوشي را قطع کردم و دست کشيدم به صورتم. کسي به در اتاق مي زد.

بلند شدم کاغذها را تند جمع کردم. دوباره تقه اي به در خورد: بله؟

يارا برگشته بود. آمد جلوي رويم ايستاد. سر بلند کردم و منتظر ماندم بدانم چه کار دارد. اين پا و آن پا کرد. رد سياهي زير چشمش مي گفت گريه کرده. تا به حال گريه چند زن را ديده بودم؟ ناهيد، مامان فندق، خود فندق، دوست فندق، آنا، رفعت و حالا نوبت اين يکي بود. چقدر زن گريان دور و برم بود.

- بله؟

- من مي خواستم معذرت خواهي کنم ... فکر کنم يه کمي تند رفتم ...

حال و حوصله نداشتم. به وقتش خوب رفتار نمي کرد و بعد حالا آمده بود ماله کشي. با مشتري ها هم همين جور رفتار مي کرد؟ اصلاً چطوري اين قدر پيشرفت کرده بود وقتي اين قدر خنگ بود که نمي فهميد هرکجا چه جور رفتار کند؟ قدرت انتقالش ظاهراً پايين بود.

- خيلي خب ... مهم نيست همين؟

سر تکان داد و بیرون رفت. زود مدارک را جمع کردم. شاید هم مي دانست نصف گندهايي که زده به خاطر کار خودش است. شاید بیخود همه اش را روي دوش کیارش انداخته ... فکر کرده کیارش که دیگر مرده و نمي تواند توضیح بدهد چه بهتر ... باید مي فرستادمش برود ولي نه حالا

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. رو به رفعت گفتم: هرچي قرار دارم تا عصر کنسل کن

- باشه فقط ...

- بله؟

- ببخشید میشه اون پیشنهاد رو بیخیال بشین واسه من اینجا کار کردن راحت تره

ایستادم مقابلش. چند ثانیه نگاهش کردم. نگاهش را دزدید.

گفتم: برنامه کارهات رو بردار

- چي؟

- دفتر برنامه هات رو بردار با هم میریم جایي

- آخه .. کسي نیست تلفن ها رو ...

رو کردم به آبدارخانه: جان ممد؟

پسرک افغاني بیرون آمد و دست به سینه مقابلم ایستاد: بله آقا

با دست بهش اشاره کردم: بیا

جلو آمد. به رفعت گفتم: زودباش دیگه

رفعت یک سررسید و دفتر تلفن را برداشت و از پشت میز بلند شد. به جان محمد گفتم برود پشت میز: میشيني اينجا هركي زنگ زد با من يا هركي ديگه كه الان نيست كار داشت اسمش رو مي نويسي و ميگي بعد زنگ مي زنيم ... تلفن بلدي وصل كني؟

انگار مسئولیت هوا کردن آپولو را بهش داده باشم خوشحال گفت: بله بلدم

- خيلي خب اگه با كسي كار داشتن كه خودش بود تلفن رو وصل مي كني به اتاقش فهميدي؟

- بله چشم

- خوبه ... يادت نره اگه كسي كار داشت با من يا پدرم يا هركي كه الان نيست چه كار ميكني؟

- اسمش رو مي نويسم ميگم بعد زنگ بزنه

كلافه نفسم را بيرون دادم: بعد خودمون زنگ مي زنيم، خودمون. تا شيش مي موني بعدش اگه خانم رفعت برنگشت مي توني بري

تند تند سر تكان داد. به رفعت گفتم: بفرماييد

جلوتر راه افتاد به سمت خروجي. پشت سرش نيم نگاهي به كل دفتر انداختم. ساكت بود. داد و بيدادهايم انگار همه شان را فرستاده بود توي سوراخ.

رفعت آسانسور را نگه داشته بود که برسم. وارد اتاقک شدم و در بسته شد. گفتم: کاري رو که جان ممد هم مي تونه بکنه يکي که فلسفه خونده که نبايد بکنه ها؟

چيزي نگفت. با هم رفتيم طرف ماشينم و سوار شديم. ماشين را راه انداختم. ساکت و منتظر نشسته بود. پيامک ترنم را چک کردم. بيمارستان امام. بايد مي رفتيم مرکز شهر. به ساعتم نگاه کردم، چهار بعد از ظهر بود. با اين ترافيک شش عصر مي رسيديم احتمالاً

گفتم: خب پس اينجا راحت تري ... يعني دوست نداري پيشرفت کني؟

- تا پيشرفت چي باشه

- قضيه رو فلسفي نکن خانم، پيشرفت همينه ديگه زندگي خوب و ايده آل

- من از زندگي خودم راضي هستم ولي اگه گفتم اينجا راحت ترم واسه اينه که مي خوام ادامه تحصيل بدم

فقط همين را کم داشتم که رفعت هم ساز رفتن کوک کند.

عصبي پوزخند زدم: فوق ليسانس هاي مهندسيش بيکار مي چرخن توي شهر شما مي خواي فوق فلسفه بگيري کجا برسي؟

- بقيه رو نمي دونم ولي من عاشق فکر کردن هستم. عاشق اينکه مدام از خودم بپرسم چرا .... خيلي چرا توي ذهنم هست که دوست دارم بهش فکر کنم

يک جورهايي مثل عليرضا بود. عليرضايي که سه هفته نديده بودمش و او هم شکايت نکرده بود. حتي نيامده بود بپرسد چه کار ميکنم. بي معرفت شده بود يا ... سر تکان دادم: خب بعدش چي؟

- دنيايي که ته نداره ... بعدش و قبلش معلوم نيست که بخوام به نتيجه فکر کنم، البته مي دونم فکر مي کنيد خل هستم ولي خب چه اشکالي داره همه که نبايد عاقل باشن بعضي ها هم با خل بودن لذت مي برن

خنديدم. بلند. خنده ام يک جور تخليه فشار عصبي بود. گفتم: جدي مي خواي ارشد فلسفه بخوني؟

- بله فلسفه علم

ابرويم بالا رفت. عليرضا مي دانست فلسفه علم چيست. اصلاً يک زماني خودش هم مي خواست همين رشته را بخواند. گفتم: ولي تا اونجايي که مي دونم پيش نياز فلسفه علم علوم پايه است بايد ليسانس فيزيک داشته باشي يا رياضي فکر کنم

- گرايش فلسفه علوم اجتماعي مي خوام بخونم ولي ليسانس فيزيک هم دارم

بي اختيار برگشتم نگاهش کردم: مگر نگفتي فلسفه خوندي

- منافاتي با هم داره؟ فلسفه خوندم، فيزيک هم خوندم

- کي خوندي که ما خبر نشديم؟

لبخند زد: پيام نور خوندم ... زيرپوستي بود هيشکي نفهميد

باز خنديدم.

ادامه داد: اگه مي خواستم با يارا کار کنم الان يکي مث اون بودم ... منظورم از نظر پيشرفت شغليه ولي ترجيح دادم يه کمي گوشه گيرتر باشم که بتونم به علاقه هاي خودم برسم. اون وامي هم که دنبالش بودم واسه کلاساي کنکور بود ... يعني اين

رشته کلاس کنکور نداره خب بايد با چندتا دانشجوي کار دست درس ها رو دوره مي کردم کلاس تکي هم خب هزينه برداره

- گيرم که قبول بشي و بخوني بعد چي؟

- نمي دونم ... بعد شايد از ايران برم

- کجا؟

- معلومه .... مهد فلسفه .... آلمان

فکر نمي کردم وارد شدن به دنياي يک منشي من را به مهد فلسفه برساند. همه منشي ها اين جوري بودند يا چون رفعت با بقيه منشي ها فرق داشت نگهش داشته بودم؟ قطعاً دومي. منشي بي حاشيه اي که کارش را عين ربات خوب انجام مي داد. بهانه نمي آورد. غر نمي زد. فضول هم نبود. با کسي هم تيک نمي زد...يا مي زد؟ او جزو مظنونين نبود. اگر بود انوري مي گفت.

- مي خواي بورسيه بگيري واسه دکترا آره؟

- بله ... البته خيلي سخته ولي خب چاره اي ندارم

پاشنه آشيلش پيدا شد. پيچيدم توي خياباني ديگر و رسيديم به گره کور ترافيک. مطمئن لبخند زدم: ببين خانم رفعت من درک مي کنم به خاطر علاقه هات از بعضي چيزا چشم بپوشي. بالاخره خودم هم همچين آدمي بودم ولي يک جاهايي بايد اولويت قائل بشي بين علاقه هايي که توي قلبت هست با چيزايي که از نظر عقلي تو رو به اون علاقه مي رسونند. ميگيري چي ميگم؟

- بله مثلاً شما که الان تازه فهميدي علاقه قلبيت يه دختر کوچولوي بيست ساله است ولي ناچاري واسه رسيدن بهش با منطق زندگي فعلي کنار بياي تا زودتر برسي به مقصد

از جسارت و رک گويي اش جا خوردم. چرخيد طرفم: درست ميگم؟

حرف حساب جواب نداشت. گفتم: حالا که مي فهمي چي ميگم پس همين طور که داري خودت رو آماده ميکني واسه امتحان ارشد برو بخش فروش ... مطمئن باش حقوقش اون قدري هست که وقتي درست تموم شد بدون بورسيه گرفتن راحت بري مهد فلسفه

- نمي تونم

- چرا؟

- چيزي که من دنبالش هستم با پيشنهاد شما تضاد داره. بخش فروش خيلي شلوغه ... بايد با هزارجور آدم سر و کله بزني. اونم آدمهايي که به نظر من توي سرشون به جاي مغز گچه اين اذيتم مي کنه و ديگه نمي تونم تمرکز کنم روي هدف خودم

از بند ترافيک خلاص شديم و رسيديم به يک گره ديگر: من فک مي کنم چيزي که شما مي خوني ربط مستقيمي داره با آدما ... نمي شه بري توي يه اتاق تنهايي بشيني و نسخه بپيچي واسه دنيايي که نصف بيشتر آدم هاش به جاي مغز گچ توي کاسه سرشونه

- من فکر نمي کنم همه آدمايي که روي اين کره خاکي زندگي مي کنن ارزش نسخه پيچي داشته باشن. به نظر من دنيا آفريده شده واسه يه عده معدود ... واسه اونايي که از خودشون درباره زندگي سوال دارن ... مي دونن از زندگي واقعاً چي مي خوان بقيه سياهي لشکر هستن .... يه مشت موجود که آفريده شدن تا اون آدماي اهل فکر رو به هدف برسونن بدون اينکه خودشون متوجه اين نقش بي اهميت باشن ...

بیشتر مردم حوصله فکر کردن ندارن ... مي شينن ببينن موج اونا رو کجا مي بره .... امروز اين راه زندگي مده اونا هم دنبالش ميرن .... فردا يه راه ديگه مد ميشه باز هم دنبالش ميرن .... امروز اين آدم معروف ميشه همين آدم ميشه اسطوره شون ... فردا يکي ديگه معروف ميشه اون مي شه الگوي زندگيشون ... بابام مي گفت يه زماني اوشين الگوي خيلي زناي ايروني بوده، فکر کنيد اوشين که روسپي بوده ... حتي يک لحظه فکر نمي کنن چرا دارن دنبال يکي راه ميرن....درست مثل کسي که هيپنوتيزم شده باشه

به بيمارستان نزديک مي شديم. توي صورتش آرامشي بود که من در نگاه فندق هم ديده بودم. او هم از خودش همچين سوال هايي مي پرسيد؟

برگشت نگاهم کرد: دنيا آفريده شده واسه اونايي که براي کله گچي ها تصميم ميگيرن و از تصميمايي که ميگيرن کلي کيف مي کنن

راست مي گفت. من جزو کله گچي ها بودم؟ نه من مي دانستم از زندگي چي مي خواهم و داشتم برايش مي جنگيدم. نفسم را بيرون دادم و ماشين را يک جايي دورتر از بيمارستان پارک کردم: ولي من روي تصميمم تاکيد دارم خانم رفعت. شما از فردا ميايي بخش فروش. خودم کنارت هستم تا راه بيفتي. اينجوري هردومون به هدف هامون ميرسيم. شما به پولي که بتونه شما رو برسونه به آرزوهات ... من هم به همون دختر کوچولوي بيست ساله که هيچي ازش نمي دوني

لبخند زد: ولي شما رو ميشناسم ... اون دختر کوچولو به آدم نادري برخورده اميدوارم قدرش رو بدونه

غمگين نگاهش کردم: خب حرف من تموم شد. ولي تا برگردي شرکت شب شده. اگه دوست داري مي توني صبر کني برگردم برسونمت خونه ولي اگه خودت بري بهتره ... ممکنه کارهام طول بکشه

لبخند زد: نمي شد همين ها رو توي شرکت بگين؟

- يه جور مديريت زمان كردم ... امشب به جاي فكر كردن به چراهايي كه توي ذهنته به اين فكر كن كه فردا ....

- فردا نه ... بگذاريد از اين دعوايي كه راه انداختين دو روز بگذره ... من دوست ندارم برم ميدون مين ... اينجوري براي شما هم بهتره

از ماشين پياده شديم: باشه ولي خيلي هم نمي تونم صبر كنم. اوضاع شركت درهم برهم شده

جلوي در بيمارستان گفت: قبوله اميدوارم بعداً از اين همه اصرار پشيمون نشيم

سر تكان دادم و ازش جدا شدم. ترنم وسط جمعيت چشم چشم مي كرد من را ببيند. نيم نگاهي به رفعت كه داشت مي رفت انداخت و صبر كرد از پله ها بالا بروم. جلو آمد و گفت: ببخشيد مزاحمتون شدم

- كجاست الان؟

- اتفاقات .... از ديشب بستريه ولي احتمالاً بايد منتقلش كنن يه بيمارستان ديگه ...

- مهم نيست خودم ترتيبش رو ميدم. خانم بهشتي كجاست؟

آه كشيد: امروز نوبت ملاقات بود. فكر كنم رفته ملاقات شادي

قلبم لرزيد. اگر مي فهميد باباش حالش خوب نيست خيلي اذيت مي شد. لبم را به هم فشار دادم: شما همين جا باش تا برگردم

رفتم داخل و با چند پرس و جو توانستم مندلي را پيدا كنم. لاغرتر از دفعه قبل كه همديگر را ديديم روي تخت خوابيده بود. خواب بود. نمي خواستم بيدارش كنم. با

دکترش صحبت کردم و گفت ریه هایش خیلي مشکل دارند. گفت نباید دیگر کار قبلي اش را دامه بدهد و نیاز به استراحت دارد. تا ترتیب انتقالش را به بیمارستان ساسان بدهم دو ساعت طول کشید. تلفنم زنگ مي خورد. تلفن سیاهم. انوري بود.

برگشتم پیش مندلي که هنوز با ماسک اکسیژني روي صورتش چشم بسته بود. موقع بیرون آمدن از اتاق مامان شادي هم رسید. چشم هایش از گریه زیاد قرمز بود. معلوم بود صورت خودش را با ناخن چنگ انداخته. خسته بود و از دیدنم تعجب نکرد. لابد ترنم بهش گفته بود. دلخور نیم نگاهي به مندلي انداخت و گفت: سلام

- حالشون خوب میشه نگران نباشید. الان ترتیبش رو دادم مي برنشون بیمارستان ساسان

- ساسان کجاست؟

- خیلي از اینجا دور نیست نگران نباشید ولي بیمارستان خوبیه از اینجا بهتره دکتر خودش پیشنهاد داد ببریمشون اونجا. زنگ زدم به یکي از کارمندهام میاد کارهاي ترخیص و بستري توي ساسان رو انجام میده

خسته بود. حتي جان نداشت نسبت به این تصمیم واکنش نشان بدهد. دلم مي خواست مي گفت با شادي درباره این قضیه حرف زده یا نه. دلم مي خواست از شادي چیزي بگوید ولي زبانم نمي چرخید بپرسم.

آه کشید: خواهر زاده ام ... سعید ... بیرونه هرکاري لازمه بهش بگین .... من دیگه نمي کشم

اشکش راه افتاد. درمانده به مندلي نگاه کرد: بچه ام افتاده توي اون خراب شده، باباش بي هوش و گوش افتاده اینجا ... خدا من رو از روي زمین برداره

تلفنم باز زنگ خورد. نمي توانستم جواب بدهم. مجبور بودم با زن مندلي همدلي كنم. از اتاق بردمش بيرون: اين حرف رو نزنيد. گفتم كه مي بريمش يه بيمارستان خوب ... اونجا مراقبش هستن .... شادي هم مياد بيرون

اشكش را پاک كرد: بچم امروز منتظر بود باباش بياد ديدنش .... جونش به جون باباش بسته است

ديگر نمي توانستم صبر كنم: بهش كه نگفتين

دلخور و رنجيده نگاهم كرد: اين قدر سَرَم مي شه كه به طفل معصومم خبر مصيبت ندم. ميبينيد چه بلايي سر ما آورديد؟ حق ما اين بود آقا مهرداد؟ باباتون خوب حق مندلي رو داد ... من كه حلالش نمي كنم. من كه هيچي نگفتم ولي اون بچه از نگاه آدم مي فهمه يه خبري هست.

باز گريه اش راه افتاد. بريده بريده گفت: التماسم كرد .... هي بهش ميگم مامان چيزي نيست .... شده بود مرغ سركنده .... خدايا من رو بكش اين روزا رو نبينم

موهايم را با دست به هم ريختم. دلم مي خواست سرم را بكوبم به ديوار. گفتم: من بايد برم دنبال كارهاي شادي ... يه آقايي به اسم اكبري مياد اينجا .... مگر نگفتم هر اتفاقي افتاد به من زنگ بزنيد؟

براق شد: زنگ بزنم چي بگم؟ كه يه سقف بالاي سرمون نداريم آواره خونه مردم شديم؟ كه مندلي بيچاره براي يه لقمه نون صبح تا شب بايد جون بكنه دلش هم نگرون بچه اش باشه؟ گفتن داره؟

از خودم خجالت كشيدم. آرام گفتم: من اگر پيشنهاد كمک ندادم به خاطر خود ... آقاي بهشتي بود. قبول مي كنه؟

طلبكارانه نگاهم كرد: نه نمي كنه هنوز خدامون هست كه محتاج بنده هاش نباشيم

- اجازه بدين فكر كنم يه راهي پيدا كنم ... فقط خواهش مي كنم ... هركاري بود به من زنگ بزنيد....باشه؟

مندلي بيدار شده بود. بايد مي رفتم پيششش؟ حتماً مي خواستند درباره شادي حرف بزنند. تنهايي ... بي سر خر .... گفتم: فردا ميام بازم، اقاي اكبري اومد خودتون هستين كه؟

سر تكان داد.

گفتم: شب بخير

جوابم را نداد. رفتم بيرون. ترنم يک گوشه ايستاده بود و سعيد و خواهر نُنُرش هم جفتش ايستاده بودند. رفتم جلو و هردوشان بق كردند. رو به ترنم گفتم: شما نرفتي؟

- خودتون گفتين بمونم

آن قدر ذهنم شلوغ بود كه يادم مي رفت چي گفته ام و چي خواسته ام. سعيد گفت: امر؟

جوابش را ندادم. رو به ترنم گفتم: بفرماييد

خواهر سعيد ... اسمش چي بود؟ چرا اسم زن ها توي خاطرم نمي ماند؟ اسم رفعت چي بود؟ اسم رياضي؟ من فقط يک اسم را توي خاطرم تكرار مي كردم...فندق.

خواهر سعيد گفت: باز اومدين فيلم بازي كنيد؟ آقاي محترم دست از سر ما برداريد

متعجب نگاهش كردم. از اينكه خودش را قاطي ماجرا مي كرد حيران بودم. ترنم گفت: ايشون اومده كمک كنه

سعید سینه سپر کرد: ما کمکش رو نخواهیم کیو باید ببینیم؟

به ترنم نگاه کردم: شما بفرمایید. ماشینم جلوتره

ترنم از ما جدا شد و رو کردم به سعید: کمک کردن یا نکردن من هیچ ربطي به شما نداره توي مسائلي که ربطي ...

یقه ام را چسبید و هلم داد عقب: تو چیکاره ي مملکتي مردک؟

دو سه نفري کنجکاو نگاهمان کردند. بهناز ... اسم خواهرش بهناز بود. آمد جلو و گفت: ولش کن سعید فردا وکیلش رو مي فرسته تو رو هم میندازه زندان

یقه پیرهنم را صاف کردم و بي آنکه جوابش را بدهم راه افتادم به سمت ماشینم. فکم از فشار دندان هایم روي هم درد گرفته بود. ترنم جلوي ماشین بود. جالب بود که فهمید کدام ماشین مال من است. خب وسط آن همه پراید و پژو حاشیه خیابان ماشین گنده ي من خیلي تابلو بود. انوري باز زنگ مي زد. قفل ماشین را زدم و به ترنم گفتم سوار شود. گوشي را جواب دادم: بله؟

- بیا محل قرار

- چي شده؟

تلفن را قطع کرد. نشستم پشت فرمان و یک دقیقه در سکوت به رو به رویم زل زدم. ترنم گفت: آقاي دولتشاه؟

چرخیدم طرفش: بله؟

- باباش خوب میشه نه؟

لحنش غمگین بود. نگاهش هم غمگین بود. لبخند زدم: خوب میشه ... دکتر گفت استراحت کنه خوب میشه

ماشین را روشن کردم: کجا برسونمتون؟

- خونه ما دوره از اینجا، اگه جلوي یه آژانس ....

- کدوم سمت برم؟

- یوسف آباد

اگر مي خواستم برسانمش نزدیک صبح مي رسیدم پرند. ولي مجبور بودم. خودم خواسته بودم بماند و حالا باید مي رساندمش.

- من خودم میرم. بابام ....

جاي تعارف نبود. چشم چرخاندم توي خیابان. یک گوشه نگه داشتم و کنار خیابان ایستادم و یک تاکسي زرد را نگه داشتم: دربست یوسف آباد

ترنم پیاده شد. کرایه را حساب کردم و از هم جدا شدیم. خسته بودم. حال رانندگي نداشتم. ماشین را توي یک فرعي پارک کردم و دوباره برگشتم سر خیابان و یک دربست گرفتم به سمت پرند. کاش زودتر این مصیبت تمام مي شد. بعد سر فرصت خدمت همه ي کله گچي هاي دور و برم را مي رسیدم. مخصوصاً حساب آن پسرک مدعي و لات و خواهر خاک اندازش را

***

پري ماه حالش خوب نيست. از ديروز تا به حال همش دم در دستشويي پهن است. هيچي توي شكمش نمي ماند حتي آب. ديروز كه رفتم براي ملاقات تازه داشت حالش بد مي شد. ديروز كه رفتم و به جاي بابا ... صورت خسته و زخمي مامان را ديدم و توي دلم خالي شد. يعني مهرداد؟

جلو رفتم و نشستم مقابلش و تازه ديدم آنقدر گريه كرده كه پلک هايش مثل دري سنگين نيمه باز مانده است. كي همچين بلايي سرش آورده بود؟

لبخند زد: خوبي دورت بگردم؟

بايد خوب مي بودم؟ مهرداد آمده بود و يک مشت اراجيف تحويلم داده بود و رفته بود. حالا به جاي بابا، مامان درب و داغان نشسته بود مقابلم. بايد خوب مي بودم؟ سوال مسخره تر از اين هم بود؟

- بابا ....

بابا با بغض شره كرد روي لبم. مامان دست هايم را محكم توي دست گرفت: بابات خوبه خسته بود

دست هايم را بيرون كشيدم: خوبه؟ خوبه؟ دروغ نگو مامان

چشم هايش نم برداشتند. حتي آنقدر اشک توي چشم هايش ذخيره نداشت كه فرو بريزد. به جاش من كيسه ي اشكي ام پرِ پر بود. انگشت كشيد روي اشک هايم: گريه نكن قربونت برم، به جون خودم به جون خودش حالش خوبه

- پس چرا تو گريه كردي؟ چرا صورتت زخميه؟

دوباره اشک هايم را پاک كرد: تو نيستي پيشم غصه ام شد گريه كردم. صورتم زخميه؟

تند تند دست كشيد روي صورتش: كو؟ كجا؟

انگار متهمي باشد كه به جرمش اعتراف نمي كند يا من آدمكشي وحشي باشم كه طاقت نقش بازي كردن بقيه را نداشته باشم گفتم: خر گير آوردي مامان؟ من خرم به نظرت؟

لب بست و درمانده نگاهم كرد. اشكم را تند پاک كردم: چت شده؟ بابا كجاست؟ كسي اذيتتون كرده؟

اسم مهرداد تا روي لب هايم آمد ولي دهان بستم. نمي خواستم چيزي بگويم كه خودم نتوانم جمعش كنم.

- بابات يه كم ناخوش احوال بود...ريه هاش اذيت بود. منم طاقتم تموم شد ترسيدم خودم رو زدم. حالا حالش خوبه، خاله مه لقا گفت بمونه چند روز اين هواي دودي رو نفرسته توي سينَش ... تو راضي ميشدي بياد پيشت حالش بدتر بشه؟

باور نمي كردم. بابا هرجوري هم كه بود خودش را مي رساند به اين ملاقات مگر اين كه ... لبم لرزيد. چانه ام لرزيد. مثلاً مي خواست نگران نشوم ولي نمي دانست اين طوري حالم بدتر مي شود. التماس كردم: مامان جونِ من بگو بابا حالش خوبه؟ كجاست؟ بهش زنگ مي زنم

- زنگ مي زني؟

- آره

- خب بزن

سعي داشت يک جاي ديگر را نگاه کند. اوايل که اينجا بودم وقتي ازم سوالي مي کردند که نميخواستم راستش را بگويم نگاهم را مي دزديدم و طرف تا ته ماجرايم را مي خواند. حالا يک حرفه اي بودم و مي دانستم اين ها بلوف است. گفتم: مامان جونِ من بگو

- به جون خودم به جون بابات حالش خوبه، خاله مه لقا غر زد فردا حالش خراب بشه بره بيمارستان هيشکي نيست سايه سر شما باشه بابات هم گفت راس ميگه

آه کشيدم. سر چرخاندم طرف بقيه آدم هايي که دو به دو يا چند نفري داشتند حرف مي زدند. آنها وقتي از اين در بيرون مي رفتند خانه داشتند؟ که مجبور نباشند به حرف خاله مه لقاها و طعنه هايشان از ديدن دخترشان چشم بپوشند؟ که کمتر طعنه بخورند؟ کنايه بشنوند؟ کاش که مامان راست مي گفت. کاش به خاطر غرهاي خاله مه لقا بابا مي ماند توي خانه. نمي خواست نگرانم کند و ناچار بودم قبول کنم. بايد به مهرداد زنگ مي زدم. بايد بهش التماس مي کردم دست از سر خانواده ام بردارد. لبخند زدم: ديگه چه خبر؟

از تغيير حالتم جا خورد. شايد فکر مي کرد خل شده ام. خب شده بودم ولي خل بودن هم براي خودش فايده هايي داشت. لبخند زدم: بهناز شوور نکرده هنوز؟

لبخند روي لبش پررنگ شد: واي دختره آخر مي ترشه روي دست خاله ات. هرکي مياد ميگه پيف پيف من وکيل مملکت بشم زن اين؟

- کي تازگي ها اومده خواستگاريش مگر؟

- پسر داش غلام

بي اختيار خنده ام گرفت. پسر داش غلام خاطره نوجواني هاي من و بهناز بود. داش غلام که نمي دانم چرا به اين اسم معروف بود يک دکه درب و داغان سر خيابان خاله مه لقا داشت که هميشه دو قلم جنس توي آن تمام نمي شد يکي مگس کش هاي

قرمز و ديگري قلک هاي پلاستيکي. بهناز هميشه مي گفت داش غلام قاتل مگس هاي محله است چون تابستان که مي شد همه ي محله شان مي دانستند براي خريدن يک قلم مگس کش نو دنبال کي بروند. ولي من مي گفتم داش غلام قاتل جيب باباهاست چون سعيد هر شش ماه يک قلک پلاستيکي مي خريد و باباي خدابيامرزش را خام مي کرد که مي خواهم پس انداز کنم و ازش پول تيغ مي زد. قلک هاي نو و بي زبان را هم خالي خالي سر شش ماه پاره مي کرد و مي گفت پولش لازم شده براي اين کار و آن کار و باز روز از نو روزي از نو. به نظرم کل پسرهاي محله به همين بهانه هرروز مي رفتند خريد مامان هايشان را انجام بدهند تا بقيه پول را تيغ بزنند و بعد با يک قلک دکوري پول را مي دادند جاي آت و آشغال هايي مثل چاقوي جيبي و انگشتر عقيق و مچبندهاي چرمي تقلبي. به خيال خودشان اين طوري مي شدند اِند آدم خلافهاي باحال. اگر يک سري به زندان مي زدند حتي بند زنان مي فهميدند که خلاف کارهاي باحال هيچ جوري دوست داشتني نيستند مخصوصاً وقتي که تو را شبيه يک لقمه چرب و خوشمزه ببينند.

من و بهناز هيچ وقت نفهميديم چرا داش غلام حتي جاروهاي هاي پلاستيکي اش هم تمام مي شد ولي اين دو قلم جنسش هيچ وقت تمام نمي شد. آن سالي که داش غلام به خاطر ماندن زيادي توي دکه کهنه اش سرما خورد و توي جا افتاد و مرد سال غمگيني بود. من تازه سيزده ساله مي شدم و بهناز پانزده ساله و دلمان براي دکه اي که هميشه باز بود و آن زمستان تمام مدت بسته بود خيلي گرفت. بهناز از آن دکه کلي خاطره داشت. چندتا پسر که به بهانه خريدن هله هوله و ترقه آنجا را کرده بودند پاتوق خودشان نوبتي تبديل مي شدند به عشق هاي بهناز. اين پسرها به سن سربازي مي رسيدند و غيب مي شدند و تا دوسال بعد که برگردند بهناز يکي ديگر جايگزينشان مي کرد تا وقتي که بهناز دانشجو شد و آن پاتوق از نظرش تبديل شد به محل تجمع علاف هاي بيسواد. تنها کسي که توي آن دايره مورد توجه بهناز نبود پسر داش غلام بود چون به نظرش خيلي بي کلاس بود که پسر دکه دار محله که همه پسرها يک دور ازش چيزي کش رفته بودند و بين آنها به غلام خله معروف بود بشود پدرشوهرش. حالا همان پسر آمده بود خواستگاري بهناز.

مامان ذوق زده از خنده من اضافه کرد: بهناز کلي حرص خورد. خاله ات هم کلي فحشش داد. همه که مثل دختر من خوشگل و خانوم نيستن خواستگاراي خوب داشته باشن

شاخک هايم کار افتاد: ها؟

لبخند زد: هم دانشگاهيت اومد خونه خاله ات حالت رو پرسيد...ايمان

منگ نگاهش کردم و او بي خيال گفت: سعيد برزخ شد، بهناز هم همش مي گفت خدا شانس بده

شانس؟ خدا به من شانس داده بود که حالا اينجا بودم؟ بهناز چقدر احمق بود که فکر مي کرد داشتن خواستگار ... ايمان آمده بود خواستگاري؟

- مامان چيکار داشت؟

- گفت نگرانه کلي هم از وکيلي که داري تعريف کرد

اخم کردم. وکيلم تعريف داشت. خيلي زياد. ولي کسي که او را استخدام کرده بود آدم مطمئني نبود. پرسيدم: چقدر پول گرفت ازتون؟

دستپاچه شد. زل زدم توي چشم هايش: ها؟ خودتون گرفتين؟

ساکت با ناخن شست لکه سفيد روي چادرش را تراشيد و گفت: پسر داش غلام مي دونستي دانشگاه رفته؟

من حتي اسمش را هم نمي دانستم بعد مامان مي خواست اين طوري حواس من را پرت کند. گفتم: به من چه ... بابا چرا گذاشت مهرداد وکيل بگيره برام؟

چشم هايش باز شدند. پلک هاي متورمش بالا رفتند: کي گفته اون وکيل گرفته؟ کسي اومده ملاقاتت؟

کلافه از اين موش و گربه بازي بي فايده نفسم را بيرون فرستادم: ولش کن اسم پسر داش غلام چيه؟

- قاسم ... مهندسي کشاورزي خونده خيلي هم پسر آقايي هست ولي بهناز نشسته طاق آسمون بترکه يکي که نمونه اش رو خدا نيافريده براش پايين بيفته

بي آنکه ساعت داشته باشم حس مي کردم وقت ملاقات دارد تمام مي شود گفتم: مامان مواظب خودت و بابا باش تو رو خدا

تند تند سر تکان داد: هستيم تو غصه هيچي رو نخور دفعه ديگه بابات مياد خودش سر و مر و گنده خيالت راحت

لبخند زدم. لبخندي کاغذي که روي صورت نگرانم زيادي نازک به نظر مي رسيد. براي همين خوشحال نشد. بايد برمي گشتم. از جا بلند شدم. پيشاني ام را دور از چشم مامورها بوسيد و بوي اشک شوري که نريخته بود توي مشامم پيچيد. مثل بوي باراني بود که دل دل مي کرد ببارد.

برگشتم توي سلول و ديدم پري ماه به خودش مي پيچد. همه جمع شده بودند دور و برش. بردنش درمانگاه و وقتي برگشت دراز به دراز افتاد روي تخت. پيرهنش از روي شکمش بالا رفته بود و جاي چند زخم کهنه که هنوز خوب نشده بود معلوم شد.

حالا باز هم داشت به خودش مي پيچيد. روي لبش هم تبخال زده بود. معلوم نبود چه مرگش است. اگر مي مرد من چه غلطي مي کردم؟ نشستم جفتش و گفتم: پري مي خواي خانم دباغ رو خبر کنم؟

سري به نشانه تایید تکان داد. دم سلول نرسیده دیدم که عق زد. دویدم به طرف مدیریت و گفتم حال پري ماه خیلي بد است. خانم دباغ با آن هیکل گنده مثل غولي بود که دنبالم کرده باشد. پشت سرم تند قدم برمي داشت. رسیدیم توي سلول. چند نفري جمع شده بودند دور و بر پري ماه. موشرابي بقیه را کنار زد تا خانم دباغ برسد بالاي سر پري ماه. من توي آن جمع از همه نگران تر بودم. اگر مي مرد؟ قبلاً نسبت به مرگ آدم ها دل نازک تر بودم. حتي مردن داش غلام هم من را غصه دار مي کرد ولي حالا مرگ یک هم بندي یا اعدام شدن یکي دیگر انگار اتفاق خیلي مهمي نبود. عوض شده بودم و داشتم قانون بقا را یاد مي گرفتم. فقط از مردن کساني نگران مي شدم که به من ضرر مي زد. پري ماه را به زحمت از بند بیرون بردند. ریحانا کنار گوشم پچ پچ کرد: ایدز داره؟

برق از فرق سرم رد شد و تیره پشتم را لرزاند. شانه بالا انداخت: یه رفیقي داشتم ایدز گرفته بود عین پري ماه بود حالت هاش

سعي کردم تمام علایم ایدز را که توي اینترنت خوانده بودم به خاطر بیاورم. ایدز ... اسهال و تب لرزه .... ایدز و زخم هاي مزمن ... ایدز و تبخال .... یعني پري ماه ایدز داشت؟ راه هاي انتقالش چي بود؟ سرنگ آلوده، ترزیق خون و ارتباط جنسي محافظت نشده. با لیوان آب که ... نه من ایدز نگرفته بودم. خواستم از ریحانا بپرسم مگر علامت هاي ایدز یک دفعه ظاهر مي شوند ولي رفته بود. ترس برم داشت. اگر واقعاً معلوم مي شد ایدز دارد مي گذاشتند اینجا بماند؟ مي رفت؟ مي مرد؟ پس من چي؟ آن پولي که داده بودم چي؟

پاهایم بي خواسته ي من کشیده شدند طرف تلفن. از دیروز که مامان رفته بود دل نداشتم زنگ بزنم. نه به خودش و نه به مهرداد. ترجیح مي دادم در دنیاي خیالاتم سر زیر برف بکنم و باور کنم مامان راست گفته و به مهرداد هم باید کمي صبر مي کردم تا فکرم کار بیفتد و بعد زنگ بزنم. اما اگر پري ماه مي رفت انگار امیدهاي من هم تمام مي شد. هر روز صبح به این امید بیدار مي شدم که از زبان پري ماه نقشه فرار را بشنوم. تمام روز به این امید مي گذشت که پري ماه زبان باز کند و حالا همه ي امیدهایم پَر؟

اميدهاي يک آدم زنداني مثل ابر بهاري بود که با تابش بي رحمانه يک واقعيت راحت بخار مي شد و هوا مي رفت. حالا مهم نبود اين واقعيت دلپيچه ساده هم بندي ات باشد يا مرض ايدز. من از کي مثل زنداني ها فکر مي کردم؟ از همان روزي که دل بستن به اين اميدهاي ساده ايمانم را به آن بالايي سست کرد؟

کلافه کارت تلفنم را هل دادم توي دهان تلفني که من را به بيرون وصل مي کرد. هنوز آنقدر شجاع نشده بودم که به بابا زنگ بزنم. من افسرده و سست و شکننده تر از آن بودم که با واقعيت تلخي مثل از پا در آمدن بابام رو به رو شوم. آن هم بابايي که توي يک نيمه شب تبديل شد به قهرمان زندگي ام. آه کشيدم و شماره مهرداد را گرفتم. حتي ترتيب شماره اش هم از نوعي منطق پيروي مي کرد.

با هر بوقي که مي خورد قلب من هم تندتر مي تپيد و من نمي فهميدم چرا اين بلا سرم آمده است. عجيب بود که تلفنش را جواب نمي داد. چرا بارهاي قبل جواب داده بود؟ خواستم انگشت بگذارم روي شاسي که صدايي زنانه گفت: الو؟

انگشتي که توي هوا مانده بود را روي زبانه فلزي فشار دادم. تپش قلبم کوبنده تر شد. کي بود که تلفن مهرداد دولتشاه را جواب داده بود؟ حدس هاي پررنگي که داشتند کم رمق مي شدند دوباره قوت گرفتند. انگشتي توي پشتم خورد: حاجت گرفتي بزن کنار مام دخيل ببنديم

دوباره شماره را گرفتم تا مطمئن شوم که درست گرفته ام. دوباره همان صدا اما اين بار کمي آرام تر و با دو بوق

- الو؟

- من با آقاي دولتشاه کار دارم

- شما؟

صدا تازه توي مغزم نشسته بود و يادم مي آمد مال کيست. آناهيتا بود. با پشت دست عرق پيشاني ام را پاک کردم: خانم دادخواه؟

- شما؟

لحنش تهديدگر بود ولي من نمي ترسيدم برعکس حسي خجالت بار ته وجودم رنگ مي گرفت. انگار که ... به خودم آمدم. اينها با هم همدست بودند. گفتم: ميشه با آقاي دولتشاه حرف بزنم؟

- ايشون نيستن، امرتون

- من ... شادي هستم

مکثي طولاني برقرار شد. چشمم به پالس هايي بود که مي افتاد. اگر او تا قيامت وقت داشت من فقط سه دقيقه فرصت داشتم. گفتم: شادي بهشتي

حرف هايش مثل رگبار به گوشم فرو رفت: دختره ي هرجايي هرزه ي بي سر و پا چطور جرات مي کني زنگ بزني به مهرداد؟ احمق بابات گوشه بيمارستانه تو از اونجا دنبال چي هستي؟ ها؟

توي نيمه شبي پاييزي توي اتاقي که منِ نوجوان را در خودش جا داده بود گوشه ي کمدي که پناه گاه من در وقت دلخوري ها بود کز کرده بودم و به اين فکر مي کردم چه باباي بي عرضه اي دارم که زندگي ام اين قدر حقيرانه است. آنقدر حقيرانه که مهرداد دولتشاه به خودش اجازه مي دهد من را از خانه شاهانه شان بيرون بيندازد و با اخم هايش به من زل بزند تا حس هرجايي بودن بهم دست بدهد. همان نيمه شب زمزمه هاي مامان و بابا را مي شنيدم که درباره بدخلقي هاي من حرف مي زدند. مامان مي گفت نمي دونم چي شده که از غروب کز کرده گوشه ي اتاقش و بابا جواب مي داد تقصير خودته که نگذاشتي براش اون گوشي رو که دوست داشت

بخرم و مامان باز حاضر جوابي مي کرد مگر نگفتي دستهام تاول زده؟ فردا زبونم لال افتادي يک گوشه گوشي به اون گروني به چه دردش مي خوره؟ بابا سرفه مي کرد دستهاي من تاول بزنه بهتره يا بچه ام از غصه يه گوشي ناقابل دق کنه؟ فردا برو همراهش هرچي خواست بخر براش دستهاي من سالم باشه که دل شادي زخم بخوره؟ فرداش حتي بي آنکه خودم بخواهم يک گوشي قرمز خوشگل نصيبم شد و بابا ازم قول گرفت هيچ وقت به خاطر اين آت و اشغال ها غمباد نگيرم، حداقل تا وقتي که او بالاي سرم است.

حالا پشت گوشي تلفن زندان، باز به جرمي نکرده هرجايي شده بودم و بابايي که همان شب با دست هاي تاول زده اش قهرمان زندگي من شد با دست هاي نرم و موذي مهرداد افتاده بود گوشه بيمارستان.

ديوارها به هم نزديک شدند. حتي نزديک تر از ديوارهاي سلولم. سقف پايين آمد و روي سرم فشار آورد، زانوهايم خم شدند و مچاله شدم کف زمين. ديوارها من را چلاندند و زير سراميک هاي چرک راهروي زنداني که تنگ تر از هر وقت ديگري بود مدفون شدم.

****

جلوي بيمارستان ايستادم و به پنجره هايش نگاه کردم. توي سلول به سلول اين بيمارستان آدم هايي روي تخت درازکش افتاده بودند که نزديکانشان نگران بودند. اگراين اتفاق ها نيفتاده بود و باز مندلي حالش بد مي شد ما هم جزو ملاقات کنندگانش بوديم؟ شايد در حد يک ملاقات کوتاه. همايون و ناهيد بهش سر مي زدند اما من نه. کيارش هم به احتمال زياد به خاطر فندق مي آمد و حالا اوضاع جوري شده بود که من تنها کسي از خانواده بودم که نگران حال مندلي بود. زندگي فرق کرده بود و من خيلي بيشتر از قبل با زندگي آدم هاي دور و برم آشنا شده بودم. حالا حتي رفعت هم يک منشي تک بُعدي و ساده نبود و مي دانستم براي خودش و زندگي اش برنامه هايي دارد. ديشب درباره اش با انوري حرف زدم و گفت آمار تک به تک بچه هاي شرکت را در آورده است.

حقيقت اين بود كه بعد از صحبت هاي ديروزمان توي ماشين وقتي در مسير پرند مي رفتم همان حس ناشي از بي اعتمادي و ترس تمام ذهنم را درهم ريخت و فكر كردم نكند رفعت هم جزو گروه مظنونان باشد.

به محض اينكه وارد ساختمان شدم، به انوري گفتم: يه منشي داره شركتمون به اسم بيتا رفعت ....

- يكتا رفعت

چشم هايم گرد شد: ميشناسي؟

خواست بنشينم و گفت: تک به تک كارمندهايي رو كه به نوعي با كيارش آشنا بودن

نشستم روي كاناپه جلوي موكتي كه با كلي كاغذ روي آن، ديگر چيزي از رنگ قهوه ايش معلوم نبود: پليس هم همچين كاري كرده؟

- نه اونا به مدارک صحنه جرم بيشتر اهميت مي دن

- خب حالا اين خانوم چطور آدميه؟

نشست لبه ميزي كه كنار ديوار بود: چرا يک دفعه اسم اون رو آودري؟

- قرار شده چشم سوم من باشه توي شركت، امروز يه كمي بيشتر با هم حرف زديم و حس كردم بيشتر از يه منشي ساده است الان من فقط به خودم مشكوک نيستم حتي از سايه خودم هم مي ترسم

- خوبه ... ولي دختر جالبيه مي دونستي دوتا ليسانس داره؟

- فیزیک و فلسفه

نیشخند زد: به نظرم بیشتر از یه کم با هم حرف زدین حواست که هست؟

عصباني شدم: این قدر اسکل نیستم که با چار کلمه حرف وا بدم

سرش را رو به سقف گرفت و بلند خندید: چرا جوش مياري؟ به هرحال حواست باشه این یه اصل ثابت شده است که مردها جلوي زن ها زودتر وا مي دن چون پاشنه آشیلشون بدجایي کار گذاشته شده

کلافه سر تکان دادم: خيلي خب حواسم هست ....

آمد رو به رویم ایستاد: توي سازمانهاي جاسوسي خيلي از نفوذیا زن هستن. گفتم که یه وقتي درباره من و این قول و قرارا حرفي نزني که همه چي به هم بریزه

- حالا چطور آدمي هست رفعت؟ مي تونه تو لیست مظنونین باشه؟

- تا الان که چیز بدي ندیدم. توي مهموني هم که دعوت نبوده، چي شد که اون رو کردي چشم سوم؟

- نمي دونم حسم مي گفت آدم قابل اعتمادیه، توي این چند سال چیز بدي که اعتمادم رو بشکنه ازش ندیدم. منشي بود و دم دست ... نمي دونم شاید همه ي اینا

- چرا این حس رو به دوستت نداري؟ به علیرضا؟

- نمي دونم ... چون خيلي از آناهیتا طرفداري مي کنه .... عصبیم مي کرد

سري به تایید تکان داد و دیگر حرفي نزد.

به نماي بيمارستان و بعد به ساعتم نگاه كردم. وقت ملاقات رو به تمام شدن بود. بايد سري به مندلي مي زدم و برمي گشتم شركت. بعدش هم به همايون و ناهيد سر مي زدم. انوري خواسته بود بيشتر كنارشان باشم. با چيزهايي كه ديشب گفت اگر او هم نمي خواست خودم مي رفتم و حالا همايون خودش خواسته بود من را ببيند.

از ماشين پياده شدم و راه افتادم به سمت ورودي. محوطه را رد كردم و طبق آدرسي كه داشتم رسيدم به اتاق مندلي. اتاقش مگر خصوصي نبود؟ اين همه آدم ... همه شان به خاطر مندلي آمده بودند؟ يک عده شان كنار ديوار روي دو پا نشسته بودند و زن ها آن طرف گلوله شده بودند كنار هم. وقتي از جلوشان رد مي شدم همه شان به هم نگاه كردند حتي به وضوح ديدم كه چند نفري با آرنج به بغل دستي شان اشاره زدند تا من را ببينند. مامان فندق و خانواده خواهرش توي اتاق كنار تخت مندلي با دو سه غريبه ايستاده بودند. مندلي هنوز خواب بود. دكتر گفته بود اين طوري بهتر است. مجبور نيست به خاطر نفس كشيدن به تقلا بيفتد و ريه هايش بيشتر آسيب ببيند. يک جور بيهوشي خودخواسته بود انگار. مامان فندق من را كه ديد جلو آمد. صورتش خسته بود اما ديگر به اندازه ديروز پريشان نبود. بهش لبخند زدم: سلام خانم بهشتي خوبيد؟

سري به تاييد تكان داد: شكر خدا ... كاري داشتين؟

براي يک لحظه مغزم قفل شد. مگر بايد به خاطر كار مي آمدم اينجا؟ چرا اينها به من به عنوان يک عضو تازه اعتماد نمي كردند؟ خب حق داشتند. باهاشان بد تا كرده بوديم. در باورشان نمي گنجيد كه به خاطر نگراني بخواهيم سراغشان را بگيريم.

- نه ... اومدم ببينم حال آقاي بهشتي چطوره

- خوبه الحمدالله، دكتر گفته يه هفته ديگه مرخص ميشه

سري به تاييد تكان دادم. چشم هاي كنجكاو روي صورتم زوم شده بود. حتي دو سه نفري هم آمده بودند جلوي در ببينند من كي هستم و چكار دارم. اين وضعيت،

مامان فندق را هم معذب کرده بود. شايد بهتر بود تلفني حالش را مي پرسيدم؟
گفتم: نگران بودم

جلوتر رفتم و کنار دستش ايستادم: فاميل هستن؟

چشمش يک دور روي آدم ها چرخيد: فاميل و دوستهاي مندلي و همسايه ها

همسايه ها ... اگر همايون مي افتاد توي بيمارستان همسايه هاي ما مي آمدند ملاقاتش؟ حتي نمي دانستيم کي هستند. بقيه چطور؟ خاله نرگس که رابطه اش کمي بهتر شده بود شايد مي آمد. دوستها چطور؟

مامان فندق من را به خود آورد: دستتون درد نکنه

نگاهش کردم: وظيفه بود، اگر چيزي لازم داشتين ... ديگه تکرار نمي کنم ...

تند تند سر تکان داد. خواهرش جلوتر آمد و موشکافانه نگاهم کرد ولي هيچي نگفت. لابد پسر کله گچي اش ديشب کل ماجرا را برايشان تعريف کرده بود. اين اخم ها نشانه همين بود. تلفنم زنگ خورد. معذرت خواستم و بيرون رفتم. رفعت بود. قدم زنان از جمعيت دور شدم و کنار يک ديوار ايستادم: بله؟

- آقاي ترابي اومدن ... کي تشريف ميارين؟

- ميام ... يه کاري دارم طول مي کشه بگو با آقاي سرمد کارهايي رو که گفتم چک کنن تا برگردم

- باشه

- خبري نيست؟

- نه از وقتي رفتين يارا و آقاي سرمد دارن همون كاري رو كه گفتين انجام ميدن

- خوبه ميام حالا

تلفن را قطع كردم و راه افتادم به طرف اتاق. بايد زود خداحافظي مي كردم و برمي گشتم شركت اما پچ پچه هاي چند زن كه در ديد من نبودند همان جا پشت پيچ ديوار نگهم داشت. داشتند درباره فندق حرف مي زدند.

يكيشان كه صداي كلفتي داشت، گفت: ميگن اينا خودشون دختره رو انداختن زندون

يک صداي پير متعجب پرسيد: واه از اون طرف انداختنش زندون از اين طرف براي مندلي تو بيمارستان اتاق ميگيرن؟ قسم حضرت عباسشون رو باور كنيم يا دم خروسشون رو؟

صدايي كنجكاو و فضول جواب داد: معلوم نيست كي راست ميگه، اعظم مي گفت اومده دلجويي چون خودشون مي دونن شادي گناهي نداره، ولي سميرا همسايه شون ميگه تو روزنامه ها نوشتن دختره باهاشون يه سر و سري داشته

زني صدانازک گفت: استغفرالله چه سر و سري؟

زن صدا كلفت گفت: تا نباشد چيزكي مردم نگويند چيزها ... كي توي اين دور و زمونه ميياد دلجويي قاتل بچه شون؟ اينم همچين آدماي از كون فيل افتاده اي

زن فضول ادامه داد: همين....كي توي همچين بيمارستاني اتاق خصوصي ميگيره

زن پير گفت: لابد يه ريگي به كفششون بوده، حالا هم ميان پول خرج كنن دم دهن مردم رو گل بگيرن

زن صدا نازک نچ نچ کرد: سر و وضعش که مي گفت خيلي پولدارن. لابد با خودش هم ...

يکي ديگر به جمعشان اضافه شده بود انگار که گفت: والله من يه بار رفتم ديدن اعظم ديدم خونه و زندگيشون رو ...

ساکت ماند. انگار همه شان منتظر بودند تازه وارد تعريف کند. او هم با آب و تاب گفت: چه خونه و زندگي، خونه نبود که کاخ بود. من خودم جفت پسراش رو ديدم هم اوني که مرده، هم اين يکي که اومده اينجا، شادي همچين باهاشون گرم گرفته بود کم مونده بود خودش رو بندازه توي بغلشون

صدا کلفت گفت: خدايا توبه

زن فضول هم گفت: با اين يکي هم؟

تازه وارد گفت: با هردوتاشون. يکيشون نشسته بود اين طرفش، يکيشون نشسته بود اون طرفش. دست انداخته بودن دور گردنش. شادي زبون ميريخت اينا هم هي ماچش مي کردن

از حيرت دهانم باز ماند. از اين همه رذالت و دروغ که از عقده سرچشمه مي گرفت. بيچاره فندق، بيچاره خانواده فندق و بيچاره من.

زن صدا نازک گفت: پس بگو چرا اين قدر هواشون رو داره. اعظم هيچي نگفت به دختر چشم سفيدش؟ مندلي بدبخت بايد کلاهش رو بگذاره بالاتر

اگر همين طور حرفشان ادامه پيدا مي کرد قضيه بي ناموسي به مادر بدبخت فندق هم مي رسيد. عصبي از پشت ديوار بيرون آمدم و همه شان خفه خون گرفتند. دلم مي خواست همه شان را يکجا مي فرستادم پاي چوبه دار. از کنارشان رد شدم و خيلي جدي و بلند گفتم: خانم بهشتي تشريف بياريد

زير نگاه هاي كنجكاو بقيه مامان فندق آمد رو به رويم ايستاد. جاي شاخ و شانه كشيدن نبود. موش ها هميشه عادت داشتند از زير پاي آدم شروع كنند به كندن حفره هاي زيرزميني. با موش ها نمي شد رو راست مبارزه كرد. همين كه سرت را بر مي گرداندي دهان گشادشان را باز مي كردند و راست و دروغ را مي بلعيدند و جويده جويده اين طرف و آن طرف پخش مي كردند. كشيدمش يک جاي خلوت تر و گفتم: امروز مي گردم براتون يه خونه ميگيرم نزديک بيمارستان. وقتي مرخص شدن تا وقتي دختر خانم مشكلش برطرف بشه همونجا بمونيد. لازم نيست آقاي بهشتي بره سر كار. نمي خوام حالشون بدتر بشه. نزديک بيمارستان مي گيرم كه اگر مشكلي پيش اومد راحت بتونيد رفت و آمد كنيد. دكتر گفت به خاطر اين مشكل بايد تحت نظر باشه

- لطف مي كنيد ولي مندلي قبول نمي كنه

- من همه سعيم رو مي كنم كه اين مشكل رو حل كنم توقع دارم شما هم طرف من باشيد. به خاطر دخترتون. نمي خوام بيشتر از اين توي فشار باشيد

برگشتم و غضبناک به زن هايي كه مثل موش يک گوشه جمع شده بودند نگاه كردم. مامان فندق حس كرد چيز ناخوشايندي شنيده ام. غمگين گفت: من چكار كنم؟

برگشتم طرفش: آقاي بهشتي رو راضي كنيد حداقل تا وقتي كه دخترخانومتون مشكلش حل بشه كاري رو كه من مي خوام انجام بدن. بعد كه آزاد شد مختاريد هرطور مي دونيد زندگي كنيد ولي اجازه بدين فعلاً كاري كنيم كه مشكلات شما هم كمتر بشه. مطمئنم شما كه خوشحال باشيد شادي هم خيالش راحت تره

اولين بار بود اسم شادي را جلوي مادرش به زبان مي آوردم. علامت سوال توي چشم هايش نشسته بود. لبخند زدم: كمكم مي كنيد؟

منگ سر تكان داد. گفتم: وقتي خونه رو گرفتم بهتون خبر ميدم

- به آناهیتا خانم سلام برسونید

اين يعني؟ مهم نبود شک کرده باشد. حالا که به فندق گفته بودم دوستش دارم، لازم بود يکي برود جلو و ذهنش را نسبت به من آماده کند. چه کسي بهتر از مادرش. همين که بداند نگران وضعيت خودش و خانواده اش هستم کافي است که بداند من هيولا نيستم.

ازشان جدا شدم و توي ماشين نشستم. از توي کيفم کارت تلفن نازنين دلواري را بيرون کشيدم. آدرس آژانس املاکش نزديک پارک وي بود ولي خب امتحانش ضرري نداشت. شماره آژانس را گرفتم. زني تلفن را جواب داد.

- با خانم دلواري کار دارم

- شما؟

- يه مشتري قديمي .... هستن؟

- چند لحظه گوشي

تلفن رفت روي آهنگ انتظار. ماشين را روشن کردم و راه افتادم. صدايش از پشت تلفن بيشتر تودماغي مي شد. گفت: بفرماييد

انداختم توي يک فرعي ميان بر: سلام وقت داريد شرطي روکه باختيد پس بدين؟

سکوت کرد. لابد داشت ته بايگاني ذهنش دنبال شرط و شروط هاي باخته اش مي گشت. يک دفعه گفت: سلام چطوري من رو پيدا کردين؟

صدایش هیجان زده بود. لابد فکر مي کرد تمام زندگي ام را براي پيدا کردن او و سورپرایز کردنش تعطیل کرده ام. خنده ام گرفت: تصادفي از جلوي محل کارتون گذشتم، اونجا دیدمتون ... یادتون که هست حدسم راجع به شغلتون درست بود؟

- جدي؟ تشریف مي آوردین داخل از نزدیک زیارتتون مي کردیم

- فرصت زیاده، الان یه خواهشي داشتم

- امر

لحنش زیادي قلدرمآبانه شد. انگار بخواهد بگوید آن رفتار بچه گانه یک تصمیم گذرا بوده و زني خودساخته است. چرا زن ها وقتي مي خواستند خودشان را ثابت کنند اداي مردها را در مي آوردند؟

- راستش یک آشنایي دارم من، مدتي اومدن تهران براي دوا و درمان. احتیاج دارن به یک خونه مبله

- کجا؟

- بیمارستانش بلوار کشاورزه

- محدوده کاري ما پارک وي به بالاست

خواستم چیزي بگویم که زود اضافه کرد: ولي میسپارم به همکاراها که یه خونه خوب براشون ردیف کنن

به آن هیکل ریزه میزه این مدل حرف زدن نمي آمد. گفتم: لطف مي کنید

- خب حالا کي بریم براي خوردن بستني؟

- شما فعلاً این مشکل من رو حل کن گفتم که وقت زیاده

ساکت ماند. گفتم: کي زنگ بزنم؟

- از امروز که گذشت، فردا مي گردم براشون، چند نفرن؟

- دو نفر یک زن و شوهر ولي یه خونه خوب باشه لطفاً ... هزینه اجاره اش مهم نیست

- چشم فقط چطوري بهتون خبر بدم؟

این یعني شماره تلفن رد کن بیاید. توي این سرشلوغي ها دادن شماره تلفنم فقط یک دردسر اضافه بود. گفتم: اجازه بدین خودم فردا بعداز ظهر یک سري بهتون بزنم خوبه؟

- عالیه، سعي مي کنم تا عصر چند تا مورد آس براتون ردیف کنم

- لطف مي کنید خانم

- نفرمایید

بحث را زود جمع کردم که کار به تکه پاره کردن تعارف نکشد و راه افتادم طرف شرکت.

ذهنم چندپاره شده بود. یک بخش آن درگیر اطلاعاتي بود که انوري مي داد. یک بخش دیگرش درگیر مشکلات شرکت بود. یک بخش آن روابط خانوادگي نامتعادلي که دچارش شده بودم و حالا هم مشکلات خانواده فندق اما قلبم یک پاره بود. یک پارچه بود. امیدوارانه مي تپید و کمکم مي کرد تا براي رسیدن به آرامشي که واقعاً

خواهانش بودم تلاش کنم. آن دخترک خیالاتي که بار اول دلم برایش لرزید، که معادلات زندگي حساب شده و روي اصولم را با یک مجهول تازه رو به رو کرد و ذهنم را آشفته کرد حالا جواب تمام معادلات ذهني ام بود. امیدوار بودم بالاخره یک جایي دست هایش را بگیرم و توي چشم هایش نگاه کنم و ببینم واقعاً معادلات زندگي ام را جواب مي دهد؟ در این وضعیت ناهماهنگ و تلخ این تنها امیدي بود که کمکم مي کرد ادامه بدهم. از بودنش حتي بي آن که خودش بداند ممنون بودم. از این که به خاطر داشتنش توانسته بودم کمي بیشتر به اطرافم توجه کنم. کمي بهتر آدم هاي زندگي ام را بشناسم و سوال هاي بیشتري درباره خودم و زندگي ام توي ذهن داشته باشم خیلي خوشحال بودم و همین ارزشش را دوچندان مي کرد. نمي دانم اگر به خاطر عشق به او نبود زندگي ام چه جوري پیش مي رفت.

پشت ترافیک مانده بودم و صداي ضبط صوت ماشین کناري بلند بود و خواننده مي خواند:

آینده مون آینده اي روشن

حرف جدایي رو نزن با من

فرداي خوبي پیش رومونه

دنیا به رفتار تو مدیونه

حالا که خوبیت عاشقم کرده

....

چراغ سبز شد و ماشین گاز داد و رفت. فرصت نکردم بدانم آخر این ترانه به کجا ختم مي شود ولي دلم را، دل تنها و غمگینم را آرامش بخشیده بود. علیرضا از این آهنگ ها هم گوش مي داد؟ علیرضاي بي معرفت ....

رسيدم جلوي شرکت. ماشين را دادم دست نگهبان تا پارک کند و خودم راهي طبقه بالا شدم. توي آسانسور باز مکالمه ام با انوري ذهنم را مشغول کرد.

چيزي که باعث شده بود بخواهد من را زودتر ببيند ذهنم را قلقلک مي داد. ديشب از بحث رفعت که خلاص شديم ازش پرسيدم: خبر مهمي داشتي که گفتي بيام؟

لبخند رضايت بخشي روي لبش نشست: امروز پدرت رفته ملاقات دکتر فرحي

همايون رفته بود ملاقات فرحي؟ چرا؟ صورتم مي گفت که متعجبم. براي همين گفت: پس توقع نداشتي همديگه رو ببينن

سرم را تکيه دادم به مبل: نه همايون وقتي با کسي کار نکنه ديگه سراغش نمي ره. فرحي خيلي وقته راهش از ما جدا شده

- پس نمي توني حدس بزني چرا همديگه رو ديدن؟

ناميد نگاهش کردم: به خاطر مادرم؟

سري تکان داد: نمي دونم. من که اونجا نبودم

يک لحظه به فکرم رسيد چرا براي همايون ميکروفن استراق سمع کار نمي گذاشتيم. پرسيدم: نمي شد بفهمي؟

- چرا اگر بهش ميکروفن وصل مي کرديم ميشد

- نمي شد وصل کنيد؟

براي چندمين بار خنديد: خيلي قضيه رو جاسوسيش كردي، جرمه برادر من حتي داشتنش هم جرمه نمي دونستي بدون

- جرم بودنش دليل نمي شه كه كسي نداشته باشه

- ولي به زحمتش واقعاً نمي ارزه، چند وقت پيش يه خانومي عينک ديد در شب وارد كرده بود پدر صاحبش رو درآوردن چند سال زنداني بود به جرم جاسوسي و اقدام عليه امنيت ملي. مي شد جور كنم ولي خب اون وقت يه جورايي دست كرده بودم توي لونه زنبور. فكر نكن حواسشون نيست حالا درسته پرونده قتل برادر تو اين قدر راحت بسته شده ولي حواسشون به اين چيزا خيلي هست

- حالا چطور بفهميم چي گفتن و چي شنيدن

چند ثانيه زل زد توي چشم هايم و چشم هايش برق زد.

گفتم: بپرسم ازش؟

- نه مستقيم. يه جوري حرف تلفني رو كه زده بود پيش بكش جلوي پدر و مادرت. فقط مي خوام بدونم اين قضيه يه رابطه عاطفي بوده يا نه همين. مي توني اين كار رو بكني؟

نفسم را بيرون فرستادم: از تونستن كه مي تونم ولي دردسرش زياده. همايون اگه حرفي نزده يعني داره پرس و جو مي كنه بفهمه اين تلفن هاي بين مادرم و فرحي واسه چي بوده. البته اگه فهميده باشه با هم تلفني حرف مي زدن، اخلاقش رو مي شناسم

- ما نمي تونيم صبر كنيم تا به نتيجه برسه، همين كه اين فرضيه ثابت يا رد بشه واسه من كافيه. چندتا گره همزمان افتاده توي پرونده بايد يكي يكي بازشون كنم

- چي بوده ديگه؟

- همون موقعي که پدرت رفته بود سراغ فرحي، فروتن هم همون دور و بر مي چرخيده

- لابد اونم جاسوس آناهيتاست. يادته که گفتم بهش مشکوکه. اونم دنبال سردرآوردن از ماجراست

- شايد. اما اينا مهم نيست چيزي که مهمه اينه که بفهمم دوست دختر کيارش کي بوده

نيم خيز شدم: دوست دختر کيارش؟!

يک دسته کاغذ گذاشت جلوي رويم. پرينت حساب و يک ليست مکالمه بود که به تلفن کيارش مربوط مي شد. روي يک شماره با ماژيک لايتر خط کشيده بود.

به پرينت حسابها نگاه کردم و با ديدن اسم زويا فرهمند .... ابرو بالا دادم و به انوري نگاه کردم: زويا دوست دخترشه؟

درب آسانسور باز شد و بيرون آمدم. از صبح که به شرکت آمده بودم تمام حواسم به زويا بود. به سوالي که ديشب از انوري پرسيده بودم. به بهانه هاي الکي رفتم بخش حسابداري و تمام مدت زويا را در حال پيامک فرستادن با گوشي اش غافلگير کردم. دلم مي خواست گوشي را از دستش مي گرفتم و تمام پيامک هايش را مي خواندم. حتي دلم مي خواست مستقيم ازش مي پرسيدم تو قاتل کيارشي؟ ولي انوري گفته بود تابلوبازي درنياورم.

به رفعت گفتم ترابي را صدا کند و رفتم توي اتاقم. بايد مي فهميدم فرضيه انوري درست است يا نه.

انوري ديشب گفت: نمي دونم زويا دوست دخترش هست يا نه ولي پرينت حسابهاش ميگه که تا يک ماه قبل از قتل پولي از طريق حساب کيارش به حساب زويا منتقل ميشده. توي بازجويي ها گفته اينها مربوط به حساب و کتابهاي شرکت بوده و گزارش همش موجوده

پرسيدم: واقعاً اين طوري بوده؟

- اينو تو بايد بفهمي، مگر حسابرسي مالي نداريد؟

- داريم ولي کارهاش برعهده آناهيتاست. حالا پيگيري مي کنم

انوري شماره تلفن را با انگشت نشان داد: اين شماره بي رد و نشون هم خيلي جالبه. يک مدتي کيارش باهاش در تماس بوده، نمي دونم از کي ولي هيستوري که گرفتم نشون ميده حداقل تا زمان نامزدي کيارش و ديبا با اين شماره از تلفن کيارش تماس گرفته شده و بعد تماس ها قطع شده تا ....

چند برگه از پرينت مکالمه ها را ورق زد و به تاريخ ها اشاره کرد: دو ماه قبل از قتل که دوباره تماس ها برقرار شده و دو روز قبل از قتل هم ديگه هيچ تماسي نداريم

يادم به شب ميهماني افتاد و گفتم: هم شادي و هم ديبا گفتن شب قتل انگار کيارش با يکي تلفني حرف مي زده

دستي توي موهايش کشيد: تماس هاي تلفني شب قتل رو چک کردم. کسي بهش زنگ نزده بود. احتمالاً ميس کال انداخته و کيارش وانمود کرده داره حرف مي زنه

- ميشه تلفنش رو چک کرد و آخرين شماره هاي ميس کال رو هم درآورد

- اينم ميشه. تلفنش کجاست الان؟

- نمي دونم ... شايد پيش مادرم باشه

- بعيد مي دونم چيزي پيدا بشه ولي اگه چک کني خوبه

- معلوم نيست اين شماره مال کيه؟

- پليس که نتونسته ردي پيدا کنه. در حال حاضر شماره در شبکه نيست. هرکي بوده سيم کارت رو منهدم کرده. جالبه انگار طرف نمي خواسته به هيچ قيمتي هويتش فاش بشه. خب طبيعيه برادرت نامزد داشته و اين دوست دختر حتماً يکي از بچه هاي شرکته و موقعيتش بد به خطر مي افتاده

- شايد کيارش و زويا با هم در تماس بودن و بعد قضيه حق السکوت به ميون اومده و اين پول ها هم حق السکوت بوده مي تونه اين طور باشه؟

سر بالا انداخت: نه تاريخ مکالمه ها مال قبل از اومدن زويا فرهمند به شرکت بوده پس يا زويا قبل از اومدن به شرکت با کيا در ارتباط بوده يا اصلاً اين مکالمه ها متعلق به زويا نيست. تاريخ واريزي حساب ها هم مال قبل از نامزدي کيارش و ديبا بوده، حالا يا زويا و کيارش قبل از اومدنش به شرکت با هم دوست بودن و مکالمه هاشون با هم ادامه داشته تا وقتي که کيارش نامزد مي کنه و بعد مکالمه ها قطع مي شه و دوباره با هم آشتي مي کنن و مکالمه ها از سر گرفته ميشه يا يکي ديگه دوست دختر کيا بوده و قضيه هيچ ربطي به زويا نداره

- پس اين پول ها ...

- بايد بفهميم ادعاي زويا فرهمند توي بازجويي درست بوده يا نه. بعيد مي دونم بررسي نکرده باشن و احتمالاً با يک حساب سازي درست و حسابي طرف هستيم که پليس هم چيزي درنياورده

عصباني بودم: شايدم پليس اصلاً برسي نکرده

خیره نگاهم کرد: ببین آقاي دولتشاه درسته دیگه پلیس نیستم ولي مي دونم کارشون رو خوب انجام میدن

دستم را به نشانه تسلیم بالا آوردم: خیلي خب از کجا بفهمیم کیارش و زویا قبلاً با هم دوست بودن؟ اگر این طور بوده باشه مساله حل میشه .... زویا و کیا با هم دوست بودن، بعد هم کیارش نامزد کرده و زویا ازش حق السکوت مي گرفته

- دِ نه دیگه شما میگي زویا حق السکوت مي گرفته، ولي واریزي ها مال قبل از نامزدي بوده

- نمیشه از قبل قضیه حق السکوت مطرح شده باشه؟ مثلاً اینکه تهدید کرده قضیه رو به همایون مي گم یا مثلاً براي دلجویي این پول ها رو به زویا داده بالاخره کیارش هم وجدان داشت. شاید خواسته این طوري جبراني بزنه

پوزخند زد: شما پولدارها پول نداشتین چطوري کلاس اخلاق رو پاس مي کردین وجداناً؟

بهم برخورد. زل زدم توي چشم هایش: من خیالم از خودم راحته، با پول وجدانم رو راحت نمي کنم. راجع به برادرم هم به هرحال اینا همش حدسه

صحبت هایمان دیشب مدام دور همین مساله مي چرخید. پول هایي که به حساب زویا رفته بود و شماره تلفني که نمي دانستیم مال کي هست و ملاقات همایون و فرحي و پرسه زدن فروتن اطراف شرکت فرحي. کلي هم سوال داشتم. اینکه آیا زویا و کیارش قبل از آمدن زویا به شرکت با هم دوست بوده اند؟ زویا را سرمد پیشنهاد داده بود. یعني کیا از سرمد خواسته بود زویا را استخدام کند؟ پس زویا با سرمد چه سر و سري داشت اگر دوست دختر کیا بوده؟ شاید هم هردوشان نقشه کشیده بودند با همدیگر کیا را سرکیسه کنند. این منطقي بود. بعد هم کیا قضیه را فهمیده و خواسته ماجرا را لو بدهد و او را کشته اند. شاید منظور همایون از زنیکه زویا بود.

پس چرا کاري باهاش نداشت؟ چرا به جاي او فندق را توي زندان نگه داشته بود؟ ممکن بود همايون از کيا به عنوان پوشش استفاده کرده باشد و با زويا روي هم ريخته باشد؟ کيا اين قضيه را فهميده؟ همه اين ها را از انوري پرسيدم و او گفت تا اطلاعات بيشتري پيدا نکند حرفي ندارد. به قول خودش قضيه ناهيد و فرحي هم بود. يا اينکه چرا فروتن رفته بوده سراغ فرحي؟ انوري مي گفت وقتي ديده همايون آنجاست زود برگشته بي آنکه فرحي را ببيند. يعني فروتن به خواست آنا داشته ته و توي ماجراي فرحي را در مي آورده؟ سرم داشت مي ترکيد. گنجايش فکر تازه نداشتم.

حالا بعد از آن همه فکرهاي تو در تو و شب تا صبح کلنجار رفتن با تک به تک اين سوال ها، بعد از ملاقات مندلي و شنيدن آن حرف هاي صدمن يک غاز از دوست نماها و آشناهاي فضولشان، توي اتاقم نشسته بودم و منتظر بودم ترابي بيايد و توضيح بدهد گندي که يارا رياضي در بخش فروش بارآورده از کجا ريشه گرفته است.

ترابي، مسئول انبار، آمد توي اتاقم و رفعت هم با دو فنجان چايي آمد. وقتي ترابي اينجا بود هردومان چايي مي خورديم. نمي دانم چرا. شايد براي اينکه هروقت مي ديد قهوه مي خورم يک روضه مفصل درباب زيان هاي قهوه و سود چايي برايم مي خواند.

چايي را تعارفش کردم و نشستم رو به رويش: خب به کجا رسيدي آقاي ترابي؟

چاييش را هورت کشيد: والله آقا مهندس چي بگم

يادم به حرف انوري افتاد. ترابي وا داده بود؟ نيش خند زدم

گفت: چيه مهندس؟ به جون جفت نوه هام اگه خام اشک هاش شده باشم

خندیدم و او ادامه داد: الان با آقاي سرمد و خانم رياضي نشستيم تمام گزارش ها رو با هم زير و رو كرديم. ناراحت هم ميشي ولي اون روزي كه گفتم اين بچه هنوز دست راست و چپش رو از هم تشخيص نميده نگذاريدش روي همچين كار بزرگي پدرت مي خواست گردن من رو بشكنه ... خدابيامرزدش ولي خب ... از حرف حق هم كه نمي شه گذشت

- يعني اين همه ضرر همش به كيارش مربوط بوده؟

- همه ي همش كه نه ولي يه بخش بزرگيش بله ... اون قراردادهايي كه فسخ شدن حداقل به خود خدابيامرزش مربوط بوده، از وضعيت دادگاه چه ....

كلافه سر تكان دادم و او هم ساكت شد. نمي خواستم با كارمندانم راجع به ماجراهاي دادگاه حرف بزنم و حتي ماجراهايي كه حرفش پشت سرم بود. مهم نبود چي فكر مي كنند. من را چطور آدمي مي بينند يا درباره ام چه نظري دارند. مهم اين بود كه خودم درباره كارهايم چه احساسي دارم و احساسم نسبت به همه ي كارهايم خوب بود.

مي شد كيارش خودكشي كرده باشد؟ گندي زده بود كه هنوز بوي آن بلند نشده بود؟ پس آن عكس ها و آن صحنه سازي ها چي بود؟ يعني كار خودش بوده؟ نه امكان نداشت. كيارش گند زياد مي زد ولي بعد با هرهر و كركر خودش را عقب مي كشيد چون مي دانست ما آنقدر دوستش داريم كه به خاطر گندهايش توبيخش نكنيم. اگر هم همچين چيزي بود حتماً خرابكاريش خيلي بزرگ بوده. اصلاً كيا چرا بايد خودش را بكشد و گناهش را بيندازد گردن فندق؟ گردن همبازي دوران بچگي هايش؟ گيج بودم. به ترابي نگاه كردم: جز اين ها دليل ديگه اي نبوده؟

- همون حرفاي تكراري....كساد بازار و سه ماهي كه شما نبودين و خب يه عده هم توي نبودن شما از آب گل آلود ماهي گرفتن و ...

منظورش به آناهیتا و تصمیمات یک هویي اش بود. لابد حالا که مي دانست رابطه مان با هم خوب نیست او هم مي خواست یک ماهي از این برکه گل آلود بگیرد. جوابش را ندادم. نگاهش کردم: خیلي خب ممنون، توقع دارم اگر چیزي بود که لازم بود بدونم به من بگید مي دونید که

از جا بلند شدیم و دست دادیم، زل زد توي چشم هایم: بله حتماً مگر قبلاً جز این بوده؟

لبخند زدم: نه

از اتاق بیرون رفت. به رفعت زنگ زدم. آمد داخل. پرسیدم: خب چه خبر؟

- خبري نیست فقط زویا دیگه خیلي تابلو ناراحته، امروز آقاي سرمد بهش گفت برو مرخصي بهش پرخاش کرد

واقعاً دلم مي خواست بدانم چي بینشان گذشته است. رفعت گفت: امروز یک آقایي اومد اینجا باهاش کار داشت. رفتن بیرون. با هم بحثشون بود. صداشون هم یه کمي بالا رفت ولي نفهمیدم چي به همدیگه گفتن چون همون موقع یارا صدام کرد ازم درباره دیروز پرسید

- دیروز؟

- بله فکر مي کنم حدس زده که شما مي خواي یکي رو جایگزینش کني

- بهش گفتي؟

- نه

باز هم يكي از آن «نه» هاي محكمش را حواله ام كرد. پرسيدم: به نظرت زويا و كيارش با همديگه دوست بودن؟

- يه بار پرسيدين گفتم نه

- چرا؟ چرا فكر مي كني نبودن؟

- خب نبودن

كلافه سر تكان دادم: ممنون

نشستم پشت ميز و ليست تمام دخترهايي را كه از طرف شركت آن شب توي ميهماني بودند جلوي رويم گذاشتم. زويا فرهمند، يارا رياضي، مرجانه دانش. همين بود. كيارش قبلش از من پرسيد از بچه هاي شركت كي دعوت است. همان شب هم شک كردم با يكي تيک مي زند.

زويا كه شاهد داشت تمام وقت توي سالن بوده است. يكيش سرمد كه تاييد كرده بود زويا توي سالن بوده، ساسان پسرعموي چشم چران و مست ديبا هم بود. خب شايد توي عالم هپروت متوجه نشده زويا از سالن بيرون رفته ولي چه جوري بيرون رفته؟ مرجانه هم كه تقريباً دو جين شاهد داشت بس كه با همه توي يک ساعت اختلاط كرده بود. يارا هم كه ساعت هشت از ميهماني رفته بود چون با نامزدش قرار بود بروند كيش. يعني دو ساعت قبل از كل ماجراها. انوري چک كرده بود و اسمش توي ليست پرواز ساعت 10 به كيش هم بوده. كيا بين ساعت 10 و 11يارا فرداش برگشت. اسمش توي ليست مسافرهاي برگشتي هم بود. اصلاً اين دختر جزو زن هايي كه كيارش بپسندد نبود. اگر هم بود يكي زودتر قاپش را دزديده بود. كيا اهل لاس زدن با زن شوهردار نبود. اين را مطمئنم. يا حداقل اميدوار بودم راجع بهش اشتباه نكرده باشم. پس كي بوده؟ دوست دختري كه كيا داشته كي بوده؟ اصلاً انوري چرا دنبال اين سوال مي گشت؟ چرا ازش نپرسيدم؟

به ساعتم نگاه کردم. کاغذها را جمع کردم. باید یک حسابرس درست و کاربلد پیدا مي کردم همه چیز را بررسي کند. این طوري حداقل مي فهمیدم زویا راست گفته یا نه.

سوار ماشین شدم و ناامیدانه به صفحه خاموش موبایلم نگاه کردم. چي میشد فندق زنگ مي زد و با هم حرف مي زدیم؟ چي میشد زنگ مي زد و از من مي خواست هواي باباش را داشته باشم؟ چقدر حس خوبي بود که من مرد قوي او باشم. احساس خوشایندي داشت که بدانم کسي که دوستش دارم به من تکیه مي کند. این طوري بیشتر بهش اعتماد مي کردم.

ماشین را روشن کردم و راه افتادم. این روزها که مدام در رفت و آمد بودم به خیلي چیزها فکر مي کردم. هرچیزي برایم جاي سوال داشت. مثلاً این که یک مرد حق دارد بخواهد زنش بهش تکیه کند؟ علیرضا همیشه بر سر این موضوع با من بحث مي کرد. از نظر او این طوري زن ها را در همان سطح پایین نگه مي داشتیم. همین که مي خواستند قوي شوند مجبورشان مي کردیم همان موجود بي دست و پاي همیشگي بمانند و چشمشان به تکیه گاه زندگیشان باشد. خب همین الان آنا بود که خط بطلان روي همه فرضیه هاي علیرضا بکشد. زني که نخواهد به مردي تکیه کند هیچ جوري تکیه نمي کند. من به آنا اجازه داده بودم مستقل باشد؟ شاید. دلم نمي خواست بشود یکي مثل ناهید. اگر مجبورش مي کردم مستقل نباشد هم قبول نمي کرد. این دست من نبود که کسي را وادار به تکیه کردن کنم. خود زن معلوم مي کرد اهل تکیه کردن هست یا نه. ولي خب ته دلم یک جورهایي دلم مي خواست زني کنارم باشد که حتي اگر شده گاهي به من تکیه کند. این دیگر به طرز فکر من مربوط نبود. این به غریزه هاي من مربوط بود. از نظر من این طور زني خواستني تر بود. آنا مي توانست حداقل توي خلوت این طوري باشد. نمي توانست؟ یعني زن هاي مستقل همه شان توي خلوت با شوهرشان مثل آنا با من رفتار مي کردند؟ یا فقط آنا این طوري بود؟

فندق چه طور زني مي شد؟ مي گذاشت گاهي توي آغوشم بگیرمش و بگویم نگران نباش عزیزم من هستم؟ مي شد هرجا کسي بهش زور گفت، به جاي آن که داد و

فریاد کند و نقشه انتقام بکشد، کاري که آنا همیشه مي کرد ... بیاید و ناز شود و از من بخواهد هوایش را داشته باشم؟ حالا نه همه جا، حداقل جاهایي که من راحت تر مي توانستم از حقش دفاع کنم. من بدون این که جواب این سوال ها را بدانم امیدوارم بودم که فندق این طور دختري باشد. حسم مي گفت که هست. زنانگي توي رفتارش غوغا مي کرد. از آن طرف خیلي عزت نفس داشت. خب این یعني مي گذاشت من کنارش مرد باشم. جایي رفیق، جایي همکار، جایي شوهر .... مي توانست با مردي که ده سال ازش بزرگ تر است ادامه بدهد؟ وقتي سي ساله مي شد من چهل ساله مي شدم. توي اوج جواني اش ناچار بود کنار مردي باشد که در آستانه بزرگسالي بود. مي ترسیدم. از این که من را نخواهد. به این جرم که دیر عاشق شده بودم. یا قبل از او زن گرفته بودم. انگار با این مقام و موقعیت در مقابلش هیچ به تمام معنا بودم و این غمگینم مي کرد.

وقتي پا به داخل عمارت گذاشتم براي یک لحظه پوچي را با تمام وجود حس کردم. اگر فندق به خاطر همه این دلیل ها من را پس مي زد بعدش چي مي شد؟ تبدیل مي شدم به مردي تنها که مجبور بود خودش را در کار غرق کند؟ من خودم را مي شناختم. من کسي نبودم که هر ماه به یک دلربا دل بدهم. من مثل خیلي از مردهایي که مي شناختم نبودم. همان هایي که وقتي از عشق سرخورده مي شدند تبدیل مي شدند به معتادان جنسي. هر روزشان با یکي مي گذشت. نمونه اش سهراب، دوست مشترک من و علي. کسي که بعد از کلي عشق و عاشقي فهمید زنش پشت سرش هرز مي پریده و حالا هم تک و تنها زندگي مي کند با دو جین دوست دخترهاي رنگارنگ. استدلالش هم این بود که دارم انتقامم را از زن ها مي گیرم ولي به قول علي این اسمش انتقام نیست. این فوران همان احساسي است که توي زندگي زناشویي به اسم تعهد یک جاي وجود طرف قلنبه شده و حالا که بهانه اي پیش آمده در حال تخلیه است. آن عشق و عاشقي سهراب و زنش کشک بوده ... کشک ... نقش بوده ... تظاهر بوده و خودگول زني. نه من هیچ وقت خودم را گول نزده بودم. مني که حتي عاشق آنا هم نبودم بهش متعهد بودم. نکند این تعهد به خاطر مشکل جنسي باشد؟ نکند سرد مزاجم؟ نه من حالم خوب است وگرنه چرا وقتي به فندق فکر مي کنم داغ مي شوم؟ یا توي این سن و سال با خواب یک بوسه .... نفسم را محکم بیرون فرستادم و نگاهي به عمارت انداختم. ناهید نبود. همایون

هم نبود به جاي آنها آنا نشسته بود توي سالن شرقي و مشغول زير و رو كردن كاغذهاي جلوي رويش بود. متوجه آمدنم نشد. گلو صاف كردم و از جا پريد. چند روز بود همديگر را درست و حسابي نديده بوديم؟ اگر احساسي باقي مانده بود الان بايد با ديدنش خوشحال مي شدم ولي واقعاً هيچ حسي نداشتم. حداقل دلتنگش نبودم كه وقتي ديدمش خوشحال بشوم. او هم انگار همين حس را داشت. چون از ديدنم جا خورد. زني كه دلش پيش شوهرش باشد با ديدنش خوشحال مي شود، نمي شود؟ دست به سينه نگاهم كرد: از اين طرفها؟ خبر ميدادين براتون گوسفند قربوني كنيم

- تو اينجا مي موندي شبا؟

- نه مگر تو نمي اومدي؟

- نه من توي هتل هستم

عجيب بود كه ناهيد و همايون از حال ما بي خبر بودند. شايد هم روي خودشان نمي آوردند. رفتم سمت راه پله ها: همايون و ناهيد كجا هستن؟

- ناهيد جون توي اتاقه، همايون هم بالاست

- اينجا چه كار مي كني؟

كاغذها را دسته كرد: نمي دونم همايون خواست بيام

چيزي نگفتم. بايد اول دوش مي گرفتم. از ديروز مدام در حركت بودم. دلم يک دوش آب گرم مي خواست. پله ها را دوتا يكي كردم و رسيدم پشت در اتاقم. ديدن تخت وسوسه ام كرد بخوابم. خسته بودم خيلي. دراز كشيدم روي تخت و چشم بستم. آنا هم دنبالم آمده بود. بوي عطرش زير مشامم بود. نشستم.

خندید: چيه مي ترسي بهت تجاوز کنم؟

شاید در ناخودآگاه همین حس را داشتم. بي حال از جا بلند شدم و یک دست پیرهن و شلوار که اینجا نگه داشته بودم از توي کمد برداشتم. هنوز پشت سرم بود. انگار مي خواست حرفي بزند. همان طور که پشتم بهش بود گفتم: چيزي مي خواي بگي؟

- اکبري به بچه ها گفته بود ديشب ازش خواستي باباي دختره رو ببره بيمارستان بستري کنه

خسته پلک به هم فشردم و پشت گردنم را مالیدم: حالش خوب نبود، ریه هاش به خاطر کار کردن با سم داغون شده

چرا این ها را بهش توضیح مي دادم؟ چرا اکبري دهان گشادش را نبسته بود؟ کجاي زندگي ام را باید مدیریت مي کردم وقتي هرکاري مي کردم یک جاییش مي لنگید؟ کتم را در آوردم و دکمه هاي سر آستینم را باز کردم. پیرهن و شلوار را روي تخت انداختم و با حوله رفتم توي حمام.

شیر آب را باز کردم و خودم را سپردم به دست جریان آبي که مثل باران روي سرم مي ریخت. حس خوبي بود. چشم بستم و سعي کردم کمي آرام بمانم. چطور باید با همایون سر صحبت را راجع به تلفن مشکوکش باز مي کردم؟ اصلاً چرا خواسته بود من و آنا بیاییم اینجا؟ میان شرشر آب و سوال هایي که از هر طرف روي سرم مي بارید حس کردم صداي زنگ موبایلم بلند شده است. کمي دقت کردم. نه اشتباه کرده بودم. موبایل سیاه را زیر صندلي ماشین گذاشته بودم. بس که چپ و راست زنگ مي خوردند صدایشان تو گوشم بود. مثل همین حالا ... یک لحظه به ذهنم رسید شاید واقعاً زنگ خورده باشد. نکند فندق ... حوله را پوشیدم و بیرون دویدم. موبایلم دست آنا بود. عصباني به صفحه اش زل زده بود. رفتم جلو و موبایل را از دستش بیرون کشیدم. فندق زنگ زده بود. دوبار. به آنا نگاه کردم: جواب دادي؟

هيچي نگفت. داد زدم: جواب دادي؟

پوزخند زد: حالم ازت به هم مي خوره مي فهمي؟ حالم ازت به هم مي خوره

داشت داد مي زد. عصباني فرياد زدم: پس چرا نميري؟ چرا چسبيدي به من لعنتي؟ حال تو كي از من به هم نخورده؟ كي؟

چنگ انداخت به شانه ام و رد ناخن هاي بلندش پوستم را خراش داد. ديوانه شده بود. يک بار....فقط يک بار همچين حالتي بهش دست داد. يک بار كه زورش به يكي از مشتري هاي كله گنده مان نرسيد و نتوانست حالش را بگيرد. خودكاري را كه توي دستش بود پرت كرد طرف آن مرد. آن روز هم مثل حالا زده بود به سرش. رد خون روشن روي پوست شانه ام راه افتاده بود. هيچ وقت دست بزن نداشتم ولي در آن لحظه دلم مي خواست سرش را به ديوار مي كوبيدم.

همايون از داد و فريادهاي ما آمده بود توي اتاق. بلند داد زد: چته مهرداد؟

آنا كنج اتاق چسبيده بود و مي لرزيد. همايون متعجب نگاهش مي كرد. ناهيد هم سر رسيد. رنگش پريده بود. رد زخم را كه روي پوستم ديد جلو آمد: چي شده؟

غضبناک چرخيد طرف آنا: چي از جونش مي خواي؟ تا سكته اش ندي ول نمي كني؟

آنا مي لرزيد. همايون گفت: خودت رو جمع كن مهرداد. خجالت بكش ... افتادين به جون هم؟

حوله را محكم تر پيچيدم دور خودم و عصبي به آنا نگاه كردم. آرام گفتم: برين بيرون، مي خوام لباس بپوشم

ناهيد و همايون رفتند ولي آنا همانجا گوشه ديوار ايستاده بود. بهش پشت كردم و لباسم را پوشيدم. ناراحت بودم. چرا اين موبايل كوفتي را با خودم نبردم توي حمام؟

حالا باز از من متنفر مي شد. همش هم تقصير .... خواستم بچرخم طرفش که با دو دست کمرم را سفت گرفت و چسبيد بهم. قفل دست هايش را باز کردم: برو بيرون احمق

توي چشم هايش هيچي نبود. خالي خالي. حتي اشک هم نمي ريخت. آمد جلو و محکم حوله را از روي شانه ام عقب زد. هلم داد روي تخت و يک دفعه شروع کرد به خنديدن. متعجب نگاهش کردم. داشت ديوانه مي شد؟ آناهيتاي مغروري که اول کار مي خواست بدبختي من را با فندق ببيند و حتي از عرضه کردن خودش به شوهري که ديگر خواهانش هم نبود نگذشته بود حالا ديوانه وار مي خنديد.
ايستادم: چته؟

مي لرزيد. محکم بازوهايش را گرفتم و زل زدم توي چشم هايش: چته؟ چرا اين جوري مي کني؟ اين همه زن و مرد با همديگه نساختن ... جدا شدن ... اين کارا چيه مي کني؟

خيره شد توي چشم هايم. دوباره زد زير خنده. ولش کردم و عصبي لباسم را پوشيدم.

گفت: تو مشکل داري نه؟

لحنش پيروزمندانه بود. چرخيدم طرفش و منگ نگاهش کردم.

- آره؟ مشکل داري؟ مث کيا

باز خنديد. نمي فهميدم چي مي گويد. موهاي نم دار و شامپو نخورده ام را با حوله خشک کردم. زيرچشمي حواسم بهش بود که رفت نشست روي صندلي گوشه اتاق و پا روي پا انداخت: واسه اينه که نمي خواي با من بخوابي چون مشکل داري، مي ترسي نتوني بعد بهت بخندم ... فکر مي کني مشکل از منه که نمي تواني؟

داشت مي گفت من به خاطر ضعف جنسي ازش دوري مي كنم؟ نوبت من بود بخندم. سري به تاسف تكان دادم: ديوونه شدي

نگاهش كردم: مي فهمي؟ ديوونه شدي

با انگشت به خودش اشاره زد: من؟ من ديوونه شدم؟ چند وقته؟ مي دوني خيلي زشته واسه پوشوندن عيبت منو بكني سيبل تيراندازي. بگو كه مشكل داري

دوباره پوزخند زد: كيارش هم مشكل داشت

منگ نگاهش كردم. از حرف هايش سردرنمي آوردم. كيا مشكل جنسي داشت و به آنا گفته بود؟ محال بود. چرا بايد به او بگويد؟

خودش جوابم را داد: داروهايي رو كه مصرف مي كرد ديده بودم. كدوم مردي تو بيست سالگي داروي تقويت جنسي ميخوره؟ تو هم مشكل اون رو داري؟

نشستم لب تخت: من مشكل دارم؟ تو كه زن من بودي بگو ... مشكل داشتم؟

- آره داشتي. به دقيقه نكشيده تموم بود كار

دستي به صورتم كشيدم: آره خب هر مردي ماهي يه بار با زنش برنامه بره به دقيقه نكشيده كار تمومه اينو كه خودم صدبار بهت گفتم لعنتي

باز خنديد: نه شما ژنتيكي مشكل داريين. كيا هم داشت، تو هم داشتي. الان رسيدي به سي سالگي ديگه كار به اونجاها نمي كشه كه بخواي با زنت باشي

داشت تحريكم مي كرد كه بهش ثابت كنم مشكل ندارم؟ معلوم بود كه با او مشكل داشتم. بودنش حتي تحريكم هم نمي كرد. به قول خودش حالا به مرحله رابطه هم

نمي رسيدم ولي گفتم: ببين بخوام ثابت كنم اون وقت تا صبح به غلط كردن مي افتي

نيشش باز شد: تا صبح؟ شوخي مي كني

نمي خواستم چيزي را ثابت كنم: فردا مي رم درخواست طلاق ميدم. ديگه تحمل كردنت جزو محالات شده

- پس مشكل داري

رفتم به سمت در: آره مشكل دارم

سرشانه ام مي سوخت.

جلوي بيمارستان ايستادم و به پنجره هايش نگاه كردم. توي سلول به سلول اين بيمارستان آدم هايي روي تخت درازكش افتاده بودند كه نزديكانشان نگران بودند. اگراين اتفاق ها نيفتاده بود و باز مندلي حالش بد مي شد ما هم جزو ملاقات كنندگانش بوديم؟ شايد در حد يک ملاقات كوتاه. همايون و ناهيد بهش سر مي زدند اما من نه. كيارش هم به احتمال زياد به خاطر فندق مي آمد و حالا اوضاع جوري شده بود كه من تنها كسي از خانواده بودم كه نگران حال مندلي بود. زندگي فرق كرده بود و من خيلي بيشتر از قبل با زندگي آدم هاي دور و برم آشنا شده بودم. حالا حتي رفعت هم يک منشي تک بُعدي و ساده نبود و مي دانستم براي خودش و زندگي اش برنامه هايي دارد. ديشب درباره اش با انوري حرف زدم و گفت آمار تک به تک بچه هاي شركت را در آورده است.

حقيقت اين بود كه بعد از صحبت هاي ديروزمان توي ماشين وقتي در مسير پرند مي رفتم همان حس ناشي از بي اعتمادي و ترس تمام ذهنم را درهم ريخت و فكر كردم نكند رفعت هم جزو گروه مظنونان باشد.

به محض اينكه وارد ساختمان شدم، به انوري گفتم: يه منشي داره شركتمون به اسم بيتا رفعت ....

- يكتا رفعت

چشم هايم گرد شد: ميشناسي؟

خواست بنشينم و گفت: تک به تک كارمندهايي رو كه به نوعي با كيارش آشنا بودن

نشستم روي كاناپه جلوي موكتي كه با كلي كاغذ روي آن، ديگر چيزي از رنگ قهوه ايش معلوم نبود: پليس هم همچين كاري كرده؟

- نه اونا به مدارک صحنه جرم بيشتر اهميت مي دن

- خب حالا اين خانوم چطور آدميه؟

نشست لبه ميزي كه كنار ديوار بود: چرا يک دفعه اسم اون رو آودري؟

- قرار شده چشم سوم من باشه توي شركت، امروز يه كمي بيشتر با هم حرف زديم و حس كردم بيشتر از يه منشي ساده است الان من فقط به خودم مشكوک نيستم حتي از سايه خودم هم مي ترسم

- خوبه ... ولي دختر جالبيه مي دونستي دوتا ليسانس داره؟

- فيزيک و فلسفه

نيشخند زد: به نظرم بيشتر از يه كم با هم حرف زدين حواست كه هست؟

عصباني شدم: اين قدر اسكل نيستم كه با چار كلمه حرف وا بدم

سرش را رو به سقف گرفت و بلند خنديد: چرا جوش مياري؟ به هرحال حواست باشه اين يه اصل ثابت شده است که مردها جلوي زن ها زودتر وا مي دن چون پاشنه آشيلشون بدجايي کار گذاشته شده

کلافه سر تکان دادم: خيلي خب حواسم هست ....

آمد رو به رويم ايستاد: توي سازمانهاي جاسوسي خيلي از نفوذيا زن هستن. گفتم که يه وقتي درباره من و اين قول و قرارا حرفي نزني که همه چي به هم بريزه

- حالا چطور آدمي هست رفعت؟ مي تونه تو ليست مظنونين باشه؟

- تا الان که چيز بدي نديدم. توي مهموني هم که دعوت نبوده، چي شد که اون رو کردي چشم سوم؟

- نمي دونم حسم مي گفت آدم قابل اعتماديه، توي اين چند سال چيز بدي که اعتمادم رو بشکنه ازش نديدم. منشي بود و دم دست ... نمي دونم شايد همه ي اينا

- چرا اين حس رو به دوستت نداري؟ به عليرضا؟

- نمي دونم ... چون خيلي از آناهيتا طرفداري مي کنه .... عصبيم مي کرد

سري به تاييد تکان داد و ديگر حرفي نزد.

به نماي بيمارستان و بعد به ساعتم نگاه کردم. وقت ملاقات رو به تمام شدن بود. بايد سري به مندلي مي زدم و برمي گشتم شرکت. بعدش هم به همايون و ناهيد سر مي زدم. انوري خواسته بود بيشتر کنارشان باشم. با چيزهايي که ديشب گفت اگر او هم نمي خواست خودم مي رفتم و حالا همايون خودش خواسته بود من را ببيند.

از ماشين پياده شدم و راه افتادم به سمت ورودي. محوطه را رد كردم و طبق آدرسي كه داشتم رسيدم به اتاق مندلي. اتاقش مگر خصوصي نبود؟ اين همه آدم ... همه شان به خاطر مندلي آمده بودند؟ يک عده شان كنار ديوار روي دو پا نشسته بودند و زن ها آن طرف گلوله شده بودند كنار هم. وقتي از جلوشان رد مي شدم همه شان به هم نگاه كردند حتي به وضوح ديدم كه چند نفري با آرنج به بغل دستي شان اشاره زدند تا من را ببينند. مامان فندق و خانواده خواهرش توي اتاق كنار تخت مندلي با دو سه غريبه ايستاده بودند. مندلي هنوز خواب بود. دكتر گفته بود اين طوري بهتر است. مجبور نيست به خاطر نفس كشيدن به تقلا بيفتد و ريه هايش بيشتر آسيب ببيند. يک جور بيهوشي خودخواسته بود انگار. مامان فندق من را كه ديد جلو آمد. صورتش خسته بود اما ديگر به اندازه ديروز پريشان نبود. بهش لبخند زدم: سلام خانم بهشتي خوبيد؟

سري به تاييد تكان داد: شكر خدا ... كاري داشتين؟

براي يک لحظه مغزم قفل شد. مگر بايد به خاطر كار مي آمدم اينجا؟ چرا اينها به من به عنوان يک عضو تازه اعتماد نمي كردند؟ خب حق داشتند. باهاشان بد تا كرده بوديم. در باورشان نمي گنجيد كه به خاطر نگراني بخواهيم سراغشان را بگيريم.

- نه ... اومدم ببينم حال آقاي بهشتي چطوره

- خوبه الحمدالله، دكتر گفته يه هفته ديگه مرخص ميشه

سري به تاييد تكان دادم. چشم هاي كنجكاو روي صورتم زوم شده بود. حتي دو سه نفري هم آمده بودند جلوي در ببينند من كي هستم و چكار دارم. اين وضعيت، مامان فندق را هم معذب كرده بود. شايد بهتر بود تلفني حالش را مي پرسيدم؟ گفتم: نگران بودم

جلوتر رفتم و كنار دستش ايستادم: فاميل هستن؟

چشمش یک دور روي آدم ها چرخيد: فاميل و دوستهاي مندلي و همسايه ها

همسايه ها ... اگر همايون مي افتاد توي بيمارستان همسايه هاي ما مي آمدند ملاقاتش؟ حتي نمي دانستيم کي هستند. بقيه چطور؟ خاله نرگس که رابطه اش کمي بهتر شده بود شايد مي آمد. دوستها چطور؟

مامان فندق من را به خود آورد: دستتون درد نکنه

نگاهش کردم: وظيفه بود، اگر چيزي لازم داشتين ... ديگه تکرار نمي کنم ...

تند تند سر تکان داد. خواهرش جلوتر آمد و موشکافانه نگاهم کرد ولي هيچي نگفت. لابد پسر کله گچي اش ديشب کل ماجرا را برايشان تعريف کرده بود. اين اخم ها نشانه همين بود. تلفنم زنگ خورد. معذرت خواستم و بيرون رفتم. رفعت بود. قدم زنان از جمعيت دور شدم و کنار يک ديوار ايستادم: بله؟

- آقاي ترابي اومدن ... کي تشريف ميارید؟

- ميام ... يه کاري دارم طول مي کشه بگو با آقاي سرمد کارهايي رو که گفتم چک کنن تا برگردم

- باشه

- خبري نيست؟

- نه از وقتي رفتين يارا و آقاي سرمد دارن همون کاري رو که گفتين انجام ميدن

- خوبه ميام حالا

تلفن را قطع کردم و راه افتادم به طرف اتاق. بايد زود خداحافظي مي کردم و برمي گشتم شرکت اما پچ پچه هاي چند زن که در ديد من نبودند همان جا پشت پيچ ديوار نگهم داشت. داشتند درباره فندق حرف مي زدند.

يکيشان که صداي کلفتي داشت، گفت: ميگن اينا خودشون دختره رو انداختن زندون

يک صداي پير متعجب پرسيد: واه از اون طرف انداختنش زندون از اين طرف براي مندلي تو بيمارستان اتاق ميگيرن؟ قسم حضرت عباسشون رو باور کنيم يا دم خروسشون رو؟

صدايي کنجکاو و فضول جواب داد: معلوم نيست کي راست ميگه، اعظم مي گفت اومده دلجويي چون خودشون مي دونن شادي گناهي نداره، ولي سميرا همسايه شون ميگه تو روزنامه ها نوشتن دختره باهاشون يه سر و سري داشته

زني صدانازک گفت: استغفرالله چه سر و سري؟

زن صدا کلفت گفت: تا نباشد چيزکي مردم نگويند چيزها ... کي توي اين دور و زمونه مياد دلجويي قاتل بچه شون؟ اينم همچين آدماي از کون فيل افتاده اي

زن فضول ادامه داد: همين....کي توي همچين بيمارستاني اتاق خصوصي ميگيره

زن پير گفت: لابد يه ريگي به کفششون بوده، حالا هم ميان پول خرج کنن دم دهن مردم رو گل بگيرن

زن صدا نازک نچ نچ کرد: سر و وضعش که مي گفت خيلي پولدارن. لابد با خودش هم ...

يكي ديگر به جمعشان اضافه شده بود انگار كه گفت: والله من يه بار رفتم ديدن اعظم ديدم خونه و زندگيشون رو ...

ساكت ماند. انگار همه شان منتظر بودند تازه وارد تعريف كند. او هم با آب و تاب گفت: چه خونه و زندگي، خونه نبود كه كاخ بود. من خودم جفت پسراش رو ديدم هم اوني كه مرده، هم اين يكي كه اومده اينجا، شادي همچين باهاشون گرم گرفته بود كم مونده بود خودش رو بندازه توي بغلشون

صدا كلفت گفت: خدايا توبه

زن فضول هم گفت: با اين يكي هم؟

تازه وارد گفت: با هردوتاشون. يكيشون نشسته بود اين طرفش، يكيشون نشسته بود اون طرفش. دست انداخته بودن دور گردنش. شادي زبون ميريخت اينا هم هي ماچش مي كردن

از حيرت دهانم باز ماند. از اين همه رذالت و دروغ كه از عقده سرچشمه مي گرفت. بيچاره فندق، بيچاره خانواده فندق و بيچاره من.

زن صدا نازک گفت: پس بگو چرا اين قدر هواشون رو داره. اعظم هيچي نگفت به دختر چشم سفيدش؟ منديل بدبخت بايد كلاهش رو بگذاره بالاتر

اگر همين طور حرفشان ادامه پيدا مي كرد قضيه بي ناموسي به مادر بدبخت فندق هم مي رسيد. عصبي از پشت ديوار بيرون آمدم و همه شان خفه خون گرفتند. دلم مي خواست همه شان را يكجا مي فرستادم پاي چوبه دار. از كنارشان رد شدم و خيلي جدي و بلند گفتم: خانم بهشتي تشريف بياريد

زير نگاه هاي كنجكاو بقيه مامان فندق آمد رو به رويم ايستاد. جاي شاخ و شانه كشيدن نبود. موش ها هميشه عادت داشتند از زير پاي آدم شروع كنند به كندن

حفره هاي زيرزميني. با موش ها نمي شد رو راست مبارزه كرد. همين كه سرت را بر مي گرداندي دهان گشادشان را باز مي كردند و راست و دروغ را مي بلعيدند و جويده جويده اين طرف و آن طرف پخش مي كردند. كشيدمش يک جاي خلوت تر و گفتم: امروز مي گردم براتون يه خونه ميگيرم نزديک بيمارستان. وقتي مرخص شدن تا وقتي دختر خانم مشكلش برطرف بشه همونجا بمونيد. لازم نيست آقاي بهشتي بره سر كار. نمي خوام حالشون بدتر بشه. نزديک بيمارستان مي گيرم كه اگر مشكلي پيش اومد راحت بتونيد رفت و آمد كنيد. دكتر گفت به خاطر اين مشكل بايد تحت نظر باشه

- لطف مي كنيد ولي مندلي قبول نمي كنه

- من همه سعيم رو مي كنم كه اين مشكل رو حل كنم توقع دارم شما هم طرف من باشيد. به خاطر دخترتون. نمي خوام بيشتر از اين توي فشار باشيد

برگشتم و غضبناک به زن هايي كه مثل موش يک گوشه جمع شده بودند نگاه كردم. مامان فندق حس كرد چيز ناخوشايندي شنيده ام. غمگين گفت: من چكار كنم؟

برگشتم طرفش: آقاي بهشتي رو راضي كنيد حداقل تا وقتي كه دخترخانومتون مشكلش حل بشه كاري رو كه من مي خوام انجام بدن. بعد كه آزاد شد مختاريد هرطور مي دونيد زندگي كنيد ولي اجازه بدين فعلاً كاري كنيم كه مشكلات شما هم كمتر بشه. مطمئنم شما كه خوشحال باشيد شادي هم خيالش راحت تره

اولين بار بود اسم شادي را جلوي مادرش به زبان مي آوردم. علامت سوال توي چشم هايش نشسته بود. لبخند زدم: كمكم مي كنيد؟

منگ سر تكان داد. گفتم: وقتي خونه رو گرفتم بهتون خبر ميدم

- به آناهيتا خانم سلام برسونيد

اين يعني؟ مهم نبود شک کرده باشد. حالا که به فندق گفته بودم دوستش دارم، لازم بود يکي برود جلو و ذهنش را نسبت به من آماده کند. چه کسي بهتر از مادرش. همين که بداند نگران وضعيت خودش و خانواده اش هستم کافي است که بداند من هيولا نيستم.

ازشان جدا شدم و توي ماشين نشستم. از توي کيفم کارت تلفن نازنين دلواري را بيرون کشيدم. آدرس آژانس املاکش نزديک پارک وي بود ولي خب امتحانش ضرري نداشت. شماره آژانس را گرفتم. زني تلفن را جواب داد.

- با خانم دلواري کار دارم

- شما؟

- يه مشتري قديمي .... هستن؟

- چند لحظه گوشي

تلفن رفت روي آهنگ انتظار. ماشين را روشن کردم و راه افتادم. صدايش از پشت تلفن بيشتر تودماغي مي شد. گفت: بفرماييد

انداختم توي يک فرعي ميان بر: سلام وقت داريد شرطي روکه باختيد پس بدين؟

سکوت کرد. لابد داشت ته بايگاني ذهنش دنبال شرط و شروط هاي باخته اش مي گشت. يک دفعه گفت: سلام چطوري من رو پيدا کردين؟

صدايش هيجان زده بود. لابد فکر مي کرد تمام زندگي ام را براي پيدا کردن او و سورپرايز کردنش تعطيل کرده ام. خنده ام گرفت: تصادفي از جلوي محل کارتون گذشتم، اونجا ديدمتون ... يادتون که هست حدسم راجع به شغلتون درست بود؟

- جدي؟ تشريف مي آوردين داخل از نزديک زيارتتون مي کرديم

- فرصت زياده، الان يه خواهشي داشتم

- امر

لحنش زيادي قلدرمآبانه شد. انگار بخواهد بگويد آن رفتار بچه گانه يک تصميم گذرا بوده و زني خودساخته است. چرا زن ها وقتي مي خواستند خودشان را ثابت کنند اداي مردها را در مي آوردند؟

- راستش يک آشنايي دارم من، مدتي اومدن تهران براي دوا و درمان. احتياج دارن به يک خونه مبله

- کجا؟

- بيمارستانش بلوار کشاورزه

- محدوده کاري ما پارک وي به بالاست

خواستم چيزي بگويم که زود اضافه کرد: ولي ميسپارم به همکاراها که يه خونه خوب براشون رديف کنن

به آن هيکل ريزه ميزه اين مدل حرف زدن نمي آمد. گفتم: لطف مي کنيد

- خب حالا کي بريم براي خوردن بستني؟

- شما فعلاً اين مشکل من رو حل کن گفتم که وقت زياده

ساکت ماند. گفتم: کي زنگ بزنم؟

- از امروز که گذشت، فردا مي گردم براشون، چند نفرن؟

- دو نفر یک زن و شوهر ولي یه خونه خوب باشه لطفاً ... هزینه اجاره اش مهم نیست

- چشم فقط چطوري بهتون خبر بدم؟

این یعني شماره تلفن رد کن بیاید. توي این سرشلوغي ها دادن شماره تلفنم فقط یک دردسر اضافه بود. گفتم: اجازه بدین خودم فردا بعداز ظهر یک سري بهتون بزنم خوبه؟

- عالیه، سعي مي کنم تا عصر چند تا مورد آس براتون ردیف کنم

- لطف مي کنید خانم

- نفرمایید

بحث را زود جمع کردم که کار به تکه پاره کردن تعارف نکشد و راه افتادم طرف شرکت.

ذهنم چندپاره شده بود. یک بخش آن درگیر اطلاعاتي بود که انوري مي داد. یک بخش دیگرش درگیر مشکلات شرکت بود. یک بخش آن روابط خانوادگي نامتعادلي که دچارش شده بودم و حالا هم مشکلات خانواده فندق اما قلبم یک پاره بود. یک پارچه بود. امیدوارانه مي تپید و کمکم مي کرد تا براي رسیدن به آرامشي که واقعاً خواهانش بودم تلاش کنم. آن دخترک خیالاتي که بار اول دلم برایش لرزید، که معادلات زندگي حساب شده و روي اصولم را با یک مجهول تازه رو به رو کرد و ذهنم را آشفته کرد حالا جواب تمام معادلات ذهني ام بود. امیدوار بودم بالاخره یک جایي دست هایش را بگیرم و توي چشم هایش نگاه کنم و ببینم واقعاً معادلات زندگي ام

را جواب مي دهد؟ در اين وضعيت ناهماهنگ و تلخ اين تنها اميدي بود که کمکم مي کرد ادامه بدهم. از بودنش حتي بي آن که خودش بداند ممنون بودم. از اين که به خاطر داشتنش توانسته بودم کمي بيشتر به اطرافم توجه کنم. کمي بهتر آدم هاي زندگي ام را بشناسم و سوال هاي بيشتري درباره خودم و زندگي ام توي ذهن داشته باشم خيلي خوشحال بودم و همين ارزشش را دوچندان مي کرد. نمي دانم اگر به خاطر عشق به او نبود زندگي ام چه جوري پيش مي رفت.

پشت ترافيک مانده بودم و صداي ضبط صوت ماشين کناري بلند بود و خواننده مي خواند:

آينده مون آينده اي روشن

حرف جدايي رو نزن با من

فرداي خوبي پيش رومونه

دنيا به رفتار تو مديونه

حالا که خوبيت عاشقم کرده

....

چراغ سبز شد و ماشين گاز داد و رفت. فرصت نکردم بدانم آخر اين ترانه به کجا ختم مي شود ولي دلم را، دل تنها و غمگينم را آرامش بخشيده بود. عليرضا از اين آهنگ ها هم گوش مي داد؟ عليرضاي بي معرفت ....

رسيدم جلوي شرکت. ماشين را دادم دست نگهبان تا پارک کند و خودم راهي طبقه بالا شدم. توي آسانسور باز مکالمه ام با انوري ذهنم را مشغول کرد.

چيزي كه باعث شده بود بخواهد من را زودتر ببيند ذهنم را قلقلک مي داد. ديشب از بحث رفعت كه خلاص شديم ازش پرسيدم: خبر مهمي داشتي كه گفتي بيام؟

لبخند رضايت بخشي روي لبش نشست: امروز پدرت رفته ملاقات دكتر فرحي

همايون رفته بود ملاقات فرحي؟ چرا؟ صورتم مي گفت كه متعجبم. براي همين گفت: پس توقع نداشتي همديگه رو ببينن

سرم را تكيه دادم به مبل: نه همايون وقتي با كسي كار نكنه ديگه سراغش نمي ره. فرحي خيلي وقته راهش از ما جدا شده

- پس نمي توني حدس بزني چرا همديگه رو ديدن؟

ناامید نگاهش كردم: به خاطر مادرم؟

سري تكان داد: نمي دونم. من كه اونجا نبودم

يک لحظه به فكرم رسيد چرا براي همايون ميكروفن استراق سمع كار نمي گذاشتيم. پرسيدم: نمي شد بفهمي؟

- چرا اگر بهش ميكروفن وصل مي كرديم ميشد

- نمي شد وصل كنيد؟

براي چندمين بار خنديد: خيلي قضيه رو جاسوسيش كردي، جرمه برادر من حتي داشتنش هم جرمه نمي دونستي بدون

- جرم بودنش دليل نمي شه كه كسي نداشته باشه

- ولي به زحمتش واقعاً نمي ارزه، چند وقت پيش يه خانومي عينک ديد در شب وارد کرده بود پدر صاحبش رو درآوردن چند سال زنداني بود به جرم جاسوسي و اقدام عليه امنيت ملي. مي شد جور کنم ولي خب اون وقت يه جورايي دست کرده بودم توي لونه زنبور. فکر نکن حواسشون نيست حالا درسته پرونده قتل برادر تو اين قدر راحت بسته شده ولي حواسشون به اين چيزا خيلي هست

- حالا چطور بفهميم چي گفتن و چي شنيدن

چند ثانيه زل زد توي چشم هايم و چشم هايش برق زد.

گفتم: بپرسم ازش؟

- نه مستقيم. يه جوري حرف تلفني رو که زده بود پيش بکش جلوي پدر و مادرت. فقط مي خوام بدونم اين قضيه يه رابطه عاطفي بوده يا نه همين. مي تواني اين کار رو بکني؟

نفسم را بيرون فرستادم: از تونستن که مي تونم ولي دردسرش زياده. همايون اگه حرفي نزده يعني داره پرس و جو مي کنه بفهمه اين تلفن هاي بين مادرم و فرحي واسه چي بوده. البته اگه فهميده باشه با هم تلفني حرف مي زدن، اخلاقش رو مي شناسم

- ما نمي تونيم صبر کنيم تا به نتيجه برسه، همين که اين فرضيه ثابت يا رد بشه واسه من کافيه. چندتا گره همزمان افتاده توي پرونده بايد يکي يکي بازشون کنم

- چي بوده ديگه؟

- همون موقعي که پدرت رفته بود سراغ فرحي، فروتن هم همون دور و بر مي چرخيده

- لابد اونم جاسوس آناهیتاست. یادته که گفتم بهش مشکوکه. اونم دنبال سردرآوردن از ماجراست

- شايد. اما اينا مهم نيست چيزي كه مهمه اينه كه بفهمم دوست دختر كيارش كي بوده

نيم خيز شدم: دوست دختر كيارش؟!

يک دسته کاغذ گذاشت جلوي رويم. پرينت حساب و يک ليست مکالمه بود که به تلفن کيارش مربوط مي شد. روي يک شماره با ماژيک لايتر خط کشيده بود.

به پرينت حسابها نگاه کردم و با ديدن اسم زويا فرهمند .... ابرو بالا دادم و به انوري نگاه کردم: زويا دوست دخترشه؟

درب آسانسور باز شد و بيرون آمدم. از صبح که به شرکت آمده بودم تمام حواسم به زويا بود. به سوالي که ديشب از انوري پرسيده بودم. به بهانه هاي الکي رفتم بخش حسابداري و تمام مدت زويا را در حال پيامک فرستادن با گوشي اش غافلگير کردم. دلم مي خواست گوشي را از دستش مي گرفتم و تمام پيامک هايش را مي خواندم. حتي دلم مي خواست مستقيم ازش مي پرسيدم تو قاتل کيارشي؟ ولي انوري گفته بود تابلوبازي درنياورم.

به رفعت گفتم ترابي را صدا کند و رفتم توي اتاقم. بايد مي فهميدم فرضيه انوري درست است يا نه.

انوري ديشب گفت: نمي دونم زويا دوست دخترش هست يا نه ولي پرينت حسابهاش ميگه که تا يک ماه قبل از قتل پولي از طريق حساب کيارش به حساب زويا منتقل ميشده. توي بازجويي ها گفته اينها مربوط به حساب و کتابهاي شرکت بوده و گزارش همش موجوده

پرسیدم: واقعاً این طوري بوده؟

- اینو تو باید بفهمي، مگر حسابرسي مالي ندارید؟

- داریم ولي کارهاش برعهده آناهیتاست. حالا پیگیري مي کنم

انوري شماره تلفن را با انگشت نشان داد: این شماره بي رد و نشون هم خیلي جالبه. یک مدتي کیارش باهاش در تماس بوده، نمي دونم از کي ولي هیستوري که گرفتم نشون میده حداقل تا زمان نامزدي کیارش و دیبا با این شماره از تلفن کیارش تماس گرفته شده و بعد تماس ها قطع شده تا ....

چند برگه از پرینت مکالمه ها را ورق زد و به تاریخ ها اشاره کرد: دو ماه قبل از قتل که دوباره تماس ها برقرار شده و دو روز قبل از قتل هم دیگه هیچ تماسي نداریم

یادم به شب میهماني افتاد و گفتم: هم شادي و هم دیبا گفتن شب قتل انگار کیارش با یکي تلفني حرف مي زده

دستي توي موهایش کشید: تماس هاي تلفني شب قتل رو چک کردم. کسي بهش زنگ نزده بود. احتمالاً میس کال انداخته و کیارش وانمود کرده داره حرف مي زنه

- میشه تلفنش رو چک کرد و آخرین شماره هاي میس کار رو هم درآورد

- اینم میشه. تلفنش کجاست الان؟

- نمي دونم ... شاید پیش مادرم باشه

- بعید مي دونم چیزي پیدا بشه ولي اگه چک کني خوبه

- معلوم نیست این شماره مال کیه؟

- پليس كه نتونسته ردي پيدا كنه. در حال حاضر شماره در شبكه نيست. هركي بوده سيم كارت رو منهدم كرده. جالبه انگار طرف نمي خواسته به هيچ قيمتي هويتش فاش بشه. خب طبيعيه برادرت نامزد داشته و اين دوست دختر حتماً يكي از بچه هاي شركته و موقعيتش بد به خطر مي افتاده

- شايد كيارش و زويا با هم در تماس بودن و بعد قضيه حق السكوت به ميون اومده و اين پول ها هم حق السكوت بوده مي تونه اين طور باشه؟

سر بالا انداخت: نه تاريخ مكالمه ها مال قبل از اومدن زويا فرهمند به شركت بوده پس يا زويا قبل از اومدن به شركت با كيا در ارتباط بوده يا اصلاً اين مكالمه ها متعلق به زويا نيست. تاريخ واريزي حساب ها هم مال قبل از نامزدي كيارش و ديبا بوده، حالا يا زويا و كيارش قبل از اومدنش به شركت با هم دوست بودن و مكالمه هاشون با هم ادامه داشته تا وقتي كه كيارش نامزد مي كنه و بعد مكالمه ها قطع مي شه و دوباره با هم آشتي مي كنن و مكالمه ها از سر گرفته ميشه يا يكي ديگه دوست دختر كيا بوده و قضيه هيچ ربطي به زويا نداره

- پس اين پول ها ...

- بايد بفهميم ادعاي زويا فرهمند توي بازجويي درست بوده يا نه. بعيد مي دونم بررسي نكرده باشن و احتمالاً با يک حساب سازي درست و حسابي طرف هستيم كه پليس هم چيزي درنياورده

عصباني بودم: شايدم پليس اصلاً برسي نكرده

خيره نگاهم كرد: ببين آقاي دولتشاه درسته ديگه پليس نيستم ولي مي دونم كارشون رو خوب انجام ميدن

دستم را به نشانه تسليم بالا آوردم: خيلي خب از کجا بفهميم کيارش و زويا قبلاً با هم دوست بودن؟ اگر اين طور بوده باشه مساله حل ميشه .... زويا و کيا با هم دوست بودن، بعد هم کيارش نامزد کرده و زويا ازش حق السکوت مي گرفته

- دِ نه ديگه شما ميگي زويا حق السکوت مي گرفته، ولي واريزي ها مال قبل از نامزدي بوده

- نميشه از قبل قضيه حق السکوت مطرح شده باشه؟ مثلاً اينکه تهديد کرده قضيه رو به همايون مي گم يا مثلاً براي دلجويي اين پول ها رو به زويا داده بالاخره کيارش هم وجدان داشت. شايد خواسته اين طوري جبراني بزنه

پوزخند زد: شما پولدارها پول نداشتين چطوري کلاس اخلاق رو پاس مي کردين وجداناً؟

بهم برخورد. زل زدم توي چشم هايش: من خيالم از خودم راحته، با پول وجدانم رو راحت نمي کنم. راجع به برادرم هم به هرحال اينا همش حدسه

صحبت هايمان ديشب مدام دور همين مساله مي چرخيد. پول هايي که به حساب زويا رفته بود و شماره تلفني که نمي دانستيم مال کي هست و ملاقات همايون و فرحي و پرسه زدن فروتن اطراف شرکت فرحي. کلي هم سوال داشتم. اينکه آيا زويا و کيارش قبل از آمدن زويا به شرکت با هم دوست بوده اند؟ زويا را سرمد پيشنهاد داده بود. يعني کيا از سرمد خواسته بود زويا را استخدام کند؟ پس زويا با سرمد چه سر و سري داشت اگر دوست دختر کيا بوده؟ شايد هم هردوشان نقشه کشيده بودند با همديگر کيا را سرکيسه کنند. اين منطقي بود. بعد هم کيا قضيه را فهميده و خواسته ماجرا را لو بدهد و او را کشته اند. شايد منظور همايون از زنيکه زويا بود. پس چرا کاري باهاش نداشت؟ چرا به جاي او فندق را توي زندان نگه داشته بود؟ ممکن بود همايون از کيا به عنوان پوشش استفاده کرده باشد و با زويا روي هم ريخته باشد؟ کيا اين قضيه را فهميده؟ همه اين ها را از انوري پرسيدم و او گفت تا اطلاعات بيشتري پيدا نکند حرفي ندارد. به قول خودش قضيه ناهيد و فرحي هم

بود. يا اينكه چرا فروتن رفته بوده سراغ فرحي؟ انوري مي گفت وقتي ديده همايون آنجاست زود برگشته بي آنكه فرحي را ببيند. يعني فروتن به خواست آنا داشته ته و توي ماجراي فرحي را در مي آورده؟ سرم داشت مي ترکيد. گنجايش فکر تازه نداشتم.

حالا بعد از آن همه فکرهاي تو در تو و شب تا صبح کلنجار رفتن با تک به تک اين سوال ها، بعد از ملاقات مندلي و شنيدن آن حرف هاي صدمن يک غاز از دوست نماها و آشناهاي فضولشان، توي اتاقم نشسته بودم و منتظر بودم ترابي بيايد و توضيح بدهد گندي که يارا رياضي در بخش فروش بارآورده از کجا ريشه گرفته است.

ترابي، مسئول انبار، آمد توي اتاقم و رفعت هم با دو فنجان چايي آمد. وقتي ترابي اينجا بود هردومان چايي مي خورديم. نمي دانم چرا. شايد براي اينکه هروقت مي ديد قهوه مي خورم يک روضه مفصل درباب زيان هاي قهوه و سود چايي برايم مي خواند.

چايي را تعارفش کردم و نشستم رو به رويش: خب به کجا رسيدي آقاي ترابي؟

چاييش را هورت کشيد: والله آقا مهندس چي بگم

يادم به حرف انوري افتاد. ترابي وا داده بود؟ نيش خند زدم

گفت: چيه مهندس؟ به جون جفت نوه هام اگه خام اشک هاش شده باشم

خنديدم و او ادامه داد: الان با آقاي سرمد و خانم رياضي نشستيم تمام گزارش ها رو با هم زير و رو کرديم. ناراحت هم ميشي ولي اون روزي که گفتم اين بچه هنوز دست راست و چپش رو از هم تشخيص نميده نگذاريدش روي همچين کار بزرگي پدرت مي خواست گردن من رو بشکنه ... خدابيامرزدش ولي خب ... از حرف حق هم که نمي شه گذشت

- يعني اين همه ضرر همش به كيارش مربوط بوده؟

- همه ي همش كه نه ولي يه بخش بزرگيش بله ... اون قراردادهايي كه فسخ شدن حداقل به خود خدابيامرزش مربوط بوده، از وضعيت دادگاه چه ....

كلافه سر تكان دادم و او هم ساكت شد. نمي خواستم با كارمندانم راجع به ماجراهاي دادگاه حرف بزنم و حتي ماجراهايي كه حرفش پشت سرم بود. مهم نبود چي فكر مي كنند. من را چطور آدمي مي بينند يا درباره ام چه نظري دارند. مهم اين بود كه خودم درباره كارهايم چه احساسي دارم و احساسم نسبت به همه ي كارهايم خوب بود.

مي شد كيارش خودكشي كرده باشد؟ گندي زده بود كه هنوز بوي آن بلند نشده بود؟ پس آن عكس ها و آن صحنه سازي ها چي بود؟ يعني كار خودش بوده؟ نه امكان نداشت. كيارش گند زياد مي زد ولي بعد با هرهر و كركر خودش را عقب مي كشيد چون مي دانست ما آنقدر دوستش داريم كه به خاطر گندهايش توبيخش نكنيم. اگر هم همچين چيزي بود حتماً خرابكاريش خيلي بزرگ بوده. اصلاً كيا چرا بايد خودش را بكشد و گناهش را بيندازد گردن فندق؟ گردن همبازي دوران بچگي هايش؟ گيج بودم. به ترابي نگاه كردم: جز اين ها دليل ديگه اي نبوده؟

- همون حرفاي تكراري....كساد بازار و سه ماهي كه شما نبودين و خب يه عده هم توي نبودن شما از آب گل آلود ماهي گرفتن و ...

منظورش به آناهيتا و تصميمات يک هويي اش بود. لابد حالا كه مي دانست رابطه مان با هم خوب نيست او هم مي خواست يک ماهي از اين بركه گل آلود بگيرد. جوابش را ندادم. نگاهش كردم: خيلي خب ممنون، توقع دارم اگر چيزي بود كه لازم بود بدونم به من بگيد مي دونيد كه

از جا بلند شديم و دست داديم، زل زد توي چشم هايم: بله حتماً مگر قبلاً جز اين بوده؟

لبخند زدم: نه

از اتاق بيرون رفت. به رفعت زنگ زدم. آمد داخل. پرسيدم: خب چه خبر؟

- خبري نيست فقط زويا ديگه خيلي تابلو ناراحته، امروز آقاي سرمد بهش گفت برو مرخصي بهش پرخاش كرد

واقعاً دلم مي خواست بدانم چي بينشان گذشته است. رفعت گفت: امروز يک آقايي اومد اينجا باهاش كار داشت. رفتن بيرون. با هم بحثشون بود. صداشون هم يه كمي بالا رفت ولي نفهميدم چي به همديگه گفتن چون همون موقع يارا صدام كرد ازم درباره ديروز پرسيد

- ديروز؟

- بله فكر مي كنم حدس زده كه شما مي خواي يكي رو جايگزينش كني

- بهش گفتي؟

- نه

باز هم يكي از آن «نه» هاي محكمش را حواله ام كرد. پرسيدم: به نظرت زويا و كيارش با همديگه دوست بودن؟

- يه بار پرسيدين گفتم نه

- چرا؟ چرا فكر مي كني نبودن؟

- خب نبودن

کلافه سر تکان دادم: ممنون

نشستم پشت میز و لیست تمام دخترهايي را که از طرف شرکت آن شب توي ميهماني بودند جلوي رويم گذاشتم. زويا فرهمند، يارا رياضي، مرجانه دانش. همين بود. کيارش قبلش از من پرسيد از بچه هاي شرکت کي دعوت است. همان شب هم شک کردم با يکي تيک مي زند.

زويا که شاهد داشت تمام وقت توي سالن بوده است. يکيش سرمد که تاييد کرده بود زويا توي سالن بوده، ساسان پسرعموي چشم چران و مست ديبا هم بود. خب شايد توي عالم هپروت متوجه نشده زويا از سالن بيرون رفته ولي چه جوري بيرون رفته؟ مرجانه هم که تقريباً دو جين شاهد داشت بس که با همه توي يک ساعت اختلاط کرده بود. يارا هم که ساعت هشت از ميهماني رفته بود چون با نامزدش قرار بود بروند کيش. يعني دو ساعت قبل از کل ماجراها. انوري چک کرده بود و اسمش توي ليست پرواز ساعت 10 به کيش هم بوده. کيا بين ساعت 10 و 11يارا فرداش برگشت. اسمش توي ليست مسافرهاي برگشتي هم بود. اصلاً اين دختر جزو زن هايي که کيارش بپسندد نبود. اگر هم بود يکي زودتر قاپش را دزديده بود. کيا اهل لاس زدن با زن شوهردار نبود. اين را مطمئنم. يا حداقل اميدوار بودم راجع بهش اشتباه نکرده باشم. پس کي بوده؟ دوست دختري که کيا داشته کي بوده؟ اصلاً انوري چرا دنبال اين سوال مي گشت؟ چرا ازش نپرسيدم؟

به ساعتم نگاه کردم. کاغذها را جمع کردم. بايد يک حسابرس درست و کاربلد پيدا مي کردم همه چيز را بررسي کند. اين طوري حداقل مي فهميدم زويا راست گفته يا نه.

سوار ماشين شدم و نااميدانه به صفحه خاموش موبايلم نگاه کردم. چي ميشد فندق زنگ مي زد و با هم حرف مي زديم؟ چي ميشد زنگ مي زد و از من مي خواست

هواي باباش را داشته باشم؟ چقدر حس خوبي بود که من مرد قوي او باشم. احساس خوشايندي داشت که بدانم کسي که دوستش دارم به من تکيه مي کند. اين طوري بيشتر بهش اعتماد مي کردم.

ماشين را روشن کردم و راه افتادم. اين روزها که مدام در رفت و آمد بودم به خيلي چيزها فکر مي کردم. هرچيزي برايم جاي سوال داشت. مثلاً اين که يک مرد حق دارد بخواهد زنش بهش تکيه کند؟ عليرضا هميشه بر سر اين موضوع با من بحث مي کرد. از نظر او اين طوري زن ها را در همان سطح پايين نگه مي داشتيم. همين که مي خواستند قوي شوند مجبورشان مي کرديم همان موجود بي دست و پاي هميشگي بمانند و چشمشان به تکيه گاه زندگيشان باشد. خب همين الان آنا بود که خط بطلان روي همه فرضيه هاي عليرضا بکشد. زني که نخواهد به مردي تکيه کند هيچ جوري تکيه نمي کند. من به آنا اجازه داده بودم مستقل باشد؟ شايد. دلم نمي خواست بشود يکي مثل ناهيد. اگر مجبورش مي کردم مستقل نباشد هم قبول نمي کرد. اين دست من نبود که کسي را وادار به تکيه کردن کنم. خود زن معلوم مي کرد اهل تکيه کردن هست يا نه. ولي خب ته دلم يک جورهايي دلم مي خواست زني کنارم باشد که حتي اگر شده گاهي به من تکيه کند. اين ديگر به طرز فکر من مربوط نبود. اين به غريزه هاي من مربوط بود. از نظر من اين طور زني خواستني تر بود. آنا مي توانست حداقل توي خلوت اين طوري باشد. نمي توانست؟ يعني زن هاي مستقل همه شان توي خلوت با شوهرشان مثل آنا با من رفتار مي کردند؟ يا فقط آنا اين طوري بود؟

فندق چه طور زني مي شد؟ مي گذاشت گاهي توي آغوشم بگيرمش و بگويم نگران نباش عزيزم من هستم؟ مي شد هرجا کسي بهش زور گفت، به جاي آن که داد و فرياد کند و نقشه انتقام بکشد، کاري که آنا هميشه مي کرد ... بيايد و ناز شود و از من بخواهد هوايش را داشته باشم؟ حالا نه همه جا، حداقل جاهايي که من راحت تر مي توانستم از حقش دفاع کنم. من بدون اين که جواب اين سوال ها را بدانم اميدورم بودم که فندق اين طور دختري باشد. حسم مي گفت که هست. زنانگي توي رفتارش غوغا مي کرد. از آن طرف خيلي عزت نفس داشت. خب اين يعني مي گذاشت من کنارش مرد باشم. جايي رفيق، جايي همکار، جايي شوهر .... مي

توانست با مردي كه ده سال ازش بزرگ تر است ادامه بدهد؟ وقتي سي ساله مي شد من چهل ساله مي شدم. توي اوج جواني اش ناچار بود كنار مردي باشد كه در آستانه بزرگسالي بود. مي ترسيدم. از اين كه من را نخواهد. به اين جرم كه دير عاشق شده بودم. يا قبل از او زن گرفته بودم. انگار با اين مقام و موقعيت در مقابلش هيچ به تمام معنا بودم و اين غمگينم مي كرد.

وقتي پا به داخل عمارت گذاشتم براي يک لحظه پوچي را با تمام وجود حس كردم. اگر فندق به خاطر همه اين دليل ها من را پس مي زد بعدش چي مي شد؟ تبديل مي شدم به مردي تنها كه مجبور بود خودش را در كار غرق كند؟ من خودم را مي شناختم. من كسي نبودم كه هر ماه به يک دلربا دل بدهم. من مثل خيلي از مردهايي كه مي شناختم نبودم. همان هايي كه وقتي از عشق سرخورده مي شدند تبديل مي شدند به معتادان جنسي. هر روزشان با يكي مي گذشت. نمونه اش سهراب، دوست مشترک من و علي. كسي كه بعد از كلي عشق و عاشقي فهميد زنش پشت سرش هرز مي پريده و حالا هم تک و تنها زندگي مي كند با دو جين دوست دخترهاي رنگارنگ. استدلالش هم اين بود كه دارم انتقامم را از زن ها مي گيرم ولي به قول علي اين اسمش انتقام نيست. اين فوران همان احساسي است كه توي زندگي زناشويي به اسم تعهد يک جاي وجود طرف قلنبه شده و حالا كه بهانه اي پيش آمده در حال تخليه است. آن عشق و عاشقي سهراب و زنش كشک بوده ... كشک ... نقش بوده ... تظاهر بوده و خودگول زني. نه من هيچ وقت خودم را گول نزده بودم. مني كه حتي عاشق آنا هم نبودم بهش متعهد بودم. نكند اين تعهد به خاطر مشكل جنسي باشد؟ نكند سرد مزاجم؟ نه من حالم خوب است وگرنه چرا وقتي به فندق فكر مي كنم داغ مي شوم؟ يا توي اين سن و سال با خواب يک بوسه .... نفسم را محكم بيرون فرستادم و نگاهي به عمارت انداختم. ناهيد نبود. همايون هم نبود به جاي آنها آنا نشسته بود توي سالن شرقي و مشغول زير و رو كردن كاغذهاي جلوي رويش بود. متوجه آمدنم نشد. گلو صاف كردم و از جا پريد. چند روز بود همديگر را درست و حسابي نديده بوديم؟ اگر احساسي باقي مانده بود الان بايد با ديدنش خوشحال مي شدم ولي واقعاً هيچ حسي نداشتم. حداقل دلتنگش نبودم كه وقتي ديدمش خوشحال بشوم. او هم انگار همين حس را داشت. چون از ديدنم جا خورد. زني كه دلش پيش شوهرش باشد با ديدنش خوشحال مي شود، نمي

شود؟ دست به سینه نگاهم کرد: از این طرفها؟ خبر میدادین براتون گوسفند قربوني کنیم

- تو اینجا مي موندي شبا؟

- نه مگر تو نمي اومدي؟

- نه من توي هتل هستم

عجیب بود که ناهید و همایون از حال ما بي خبر بودند. شاید هم روي خودشان نمي آوردند. رفتم سمت راه پله ها: همایون و ناهید کجا هستن؟

- ناهید جون توي اتاقه، همایون هم بالاست

- اینجا چه کار مي کني؟

کاغذها را دسته کرد: نمي دونم همایون خواست بیام

چیزي نگفتم. باید اول دوش مي گرفتم. از دیروز مدام در حرکت بودم. دلم یک دوش آب گرم مي خواست. پله ها را دوتا یکي کردم و رسیدم پشت در اتاقم. دیدن تخت وسوسه ام کرد بخوابم. خسته بودم خیلي. دراز کشیدم روي تخت و چشم بستم. آنا هم دنبالم آمده بود. بوي عطرش زیر مشامم بود. نشستم.

خندید: چیه مي ترسي بهت تجاوز کنم؟

شاید در ناخودآگاه همین حس را داشتم. بي حال از جا بلند شدم و یک دست پیرهن و شلوار که اینجا نگه داشته بودم از توي کمد برداشتم. هنوز پشت سرم بود. انگار مي خواست حرفي بزند. همان طور که پشتم بهش بود گفتم: چیزي مي خواي بگي؟

- اکبري به بچه ها گفته بود ديشب ازش خواستي باباي دختره رو ببره بيمارستان بستري کنه

خسته پلک به هم فشردم و پشت گردنم را ماليدم: حالش خوب نبود، ريه هاش به خاطر کار کردن با سم داغون شده

چرا اين ها را بهش توضيح مي دادم؟ چرا اکبري دهان گشادش را نبسته بود؟ کجاي زندگي ام را بايد مديريت مي کردم وقتي هرکاري مي کردم يک جاييش مي لنگيد؟ کتم را در آوردم و دکمه هاي سر آستينم را باز کردم. پيرهن و شلوار را روي تخت انداختم و با حوله رفتم توي حمام.

شير آب را باز کردم و خودم را سپردم به دست جريان آبي که مثل باران روي سرم مي ريخت. حس خوبي بود. چشم بستم و سعي کردم کمي آرام بمانم. چطور بايد با همايون سر صحبت را راجع به تلفن مشکوکش باز مي کردم؟ اصلاً چرا خواسته بود من و آنا بياييم اينجا؟ ميان شرشر آب و سوال هايي که از هر طرف روي سرم مي باريد حس کردم صداي زنگ موبايلم بلند شده است. کمي دقت کردم. نه اشتباه کرده بودم. موبايل سياه را زير صندلي ماشين گذاشته بودم. بس که چپ و راست زنگ مي خوردند صدايشان تو گوشم بود. مثل همين حالا ... يک لحظه به ذهنم رسيد شايد واقعاً زنگ خورده باشد. نکند فندق ... حوله را پوشيدم و بيرون دويدم. موبايلم دست آنا بود. عصباني به صفحه اش زل زده بود. رفتم جلو و موبايل را از دستش بيرون کشيدم. فندق زنگ زده بود. دوبار. به آنا نگاه کردم: جواب دادي؟

هيچي نگفت. داد زدم: جواب دادي؟

پوزخند زد: حالم ازت به هم مي خوره مي فهمي؟ حالم ازت به هم مي خوره

داشت داد مي زد. عصباني فرياد زدم: پس چرا نميري؟ چرا چسبيدي به من لعنتي؟ حال تو کي از من به هم نخورده؟ کي؟

چنگ انداخت به شانه ام و رد ناخن هاي بلندش پوستم را خراش داد. ديوانه شده بود. يک بار....فقط يک بار همچين حالتي بهش دست داد. يک بار که زورش به يکي از مشتري هاي کله گنده مان نرسيد و نتوانست حالش را بگيرد. خودکاري را که توي دستش بود پرت کرد طرف آن مرد. آن روز هم مثل حالا زده بود به سرش. رد خون روشن روي پوست شانه ام راه افتاده بود. هيچ وقت دست بزن نداشتم ولي در آن لحظه دلم مي خواست سرش را به ديوار مي کوبيدم.

همايون از داد و فريادهاي ما آمده بود توي اتاق. بلند داد زد: چته مهرداد؟

آنا کنج اتاق چسبيده بود و مي لرزيد. همايون متعجب نگاهش مي کرد. ناهيد هم سر رسيد. رنگش پريده بود. رد زخم را که روي پوستم ديد جلو آمد: چي شده؟

غضبناک چرخيد طرف آنا: چي از جونش مي خواي؟ تا سکته اش ندي ول نمي کني؟

آنا مي لرزيد. همايون گفت: خودت رو جمع کن مهرداد. خجالت بکش ... افتادين به جون هم؟

حوله را محکم تر پيچيدم دور خودم و عصبي به آنا نگاه کردم. آرام گفتم: برين بيرون، مي خوام لباس بپوشم

ناهيد و همايون رفتند ولي آنا همانجا گوشه ديوار ايستاده بود. بهش پشت کردم و لباسم را پوشيدم. ناراحت بودم. چرا اين موبايل کوفتي را با خودم نبردم توي حمام؟ حالا باز از من متنفر مي شد. همش هم تقصير .... خواستم بچرخم طرفش که با دو دست کمرم را سفت گرفت و چسبيد بهم. قفل دست هايش را باز کردم: برو بيرون احمق

توي چشم هايش هيچي نبود. خالي خالي. حتي اشک هم نمي ريخت. آمد جلو و محکم حوله را از روي شانه ام عقب زد. هلم داد روي تخت و يک دفعه شروع کرد به

خندیدن. متعجب نگاهش کردم. داشت دیوانه مي شد؟ آناهیتاي مغروري که اول کار مي خواست بدبختي من را با فندق ببیند و حتي از عرضه کردن خودش به شوهري که دیگر خواهانش هم نبود نگذشته بود حالا دیوانه وار مي خندید.
ایستادم: چته؟

مي لرزید. محکم بازوهایش را گرفتم و زل زدم توي چشم هایش: چته؟ چرا این جوري مي کني؟ این همه زن و مرد با همدیگه نساختن ... جدا شدن ... این کارا چیه مي کني؟

خیره شد توي چشم هایم. دوباره زد زیر خنده. ولش کردم و عصبي لباسم را پوشیدم.

گفت: تو مشکل داري نه؟

لحنش پیروزمندانه بود. چرخیدم طرفش و منگ نگاهش کردم.

- آره؟ مشکل داري؟ مث کیا

باز خندید. نمي فهمیدم چي مي گوید. موهاي نم دار و شامپو نخورده ام را با حوله خشک کردم. زیرچشمي حواسم بهش بود که رفت نشست روي صندلي گوشه اتاق و پا روي پا انداخت: واسه اینه که نمي خواي با من بخوابي چون مشکل داري، مي ترسي نتوني بعد بهت بخندم ... فکر مي کني مشکل از منه که نمي تواني؟

داشت مي گفت من به خاطر ضعف جنسي ازش دوري مي کنم؟ نوبت من بود بخندم. سري به تاسف تکان دادم: دیوونه شدي

نگاهش کردم: مي فهمي؟ دیوونه شدي

با انگشت به خودش اشاره زد: من؟ من دیوونه شدم؟ چند وقته؟ مي دوني خیلي زشته واسه پوشوندن عیبت منو بکني سیبل تیراندازي. بگو که مشکل داري

دوباره پوزخند زد: کیارش هم مشکل داشت

منگ نگاهش کردم. از حرف هایش سردرنمي آوردم. کیا مشکل جنسي داشت و به آنا گفته بود؟ محال بود. چرا باید به او بگوید؟

خودش جوابم را داد: داروهايي رو که مصرف مي کرد دیده بودم. کدوم مردي تو بیست سالگي داروي تقویت جنسي میخوره؟ تو هم مشکل اون رو داري؟

نشستم لب تخت: من مشکل دارم؟ تو که زن من بودي بگو ... مشکل داشتم؟

- آره داشتي. به دقیقه نکشیده تموم بود کار

دستي به صورتم کشیدم: آره خب هر مردي ماهي یه بار با زنش برنامه بره به دقیقه نکشیده کار تمومه اینو که خودم صدبار بهت گفتم لعنتي

باز خندید: نه شما ژنتیکي مشکل دارین. کیا هم داشت، تو هم داشتي. الان رسیدي به سي سالگي دیگه کار به اونجاها نمي کشه که بخواي با زنت باشي

داشت تحریکم مي کرد که بهش ثابت کنم مشکل ندارم؟ معلوم بود که با او مشکل داشتم. بودنش حتي تحریکم هم نمي کرد. به قول خودش حالا به مرحله رابطه هم نمي رسیدم ولي گفتم: ببین بخوام ثابت کنم اون وقت تا صبح به غلط کردن مي افتي

نیشش باز شد: تا صبح؟ شوخي مي کني

نمي خواستم چیزي را ثابت کنم: فردا مي رم درخواست طلاق میدم. دیگه تحمل کردنت جزو محالات شده

- پس مشکل داري

رفتم به سمت در: آره مشکل دارم

سرشانه ام مي سوخت.

یک لحظه شک کردم نکند واقعاً مشکل داشته باشم؟ همین یک بدبختي را کم داشتم. این جوري باید مي رفتم از همان سمي که کیا خورده بود مي خوردم و خودم را خلاص مي کردم.

پله ها را دوتا یکي رفتم پایین. همایون عصبي دست هایش را پشت سرش قلاب کرده بود و قدم مي زد. ناهید زل زده بود به ساعت شماطه دار کنار بار. رفتم جلوتر و همایون ایستاد و با اخم نگاهم کرد. چقدر شبیه خودم مي شد وقتي اخم مي کرد. نه جدي ترسناک مي شدم. طفلک فندق....حالا لابد نشسته بود و یک قصه تازه مي ساخت که مطمئن شود من کیارش را کشته ام. طفلک خودم.

گفت: بیا بشین

با چند گام محکم رفتم و کنار ناهید نشستم. پرسید: زنت کجاست؟

«زنت؟» قبلاً مي گفت آنا. نگفته فهمیدم قضیه به مشکل من و آنا مربوط است.
گفتم: بالا

ناهید آه کشید. همایون رفت جلو پله ها و گفت: آنا کجایي؟

صداي قدم هاي محکم و عصبي اش روي پله ها انگار درست روي مغز من فرود مي آمد. دلم قهوه مي خواست. رو به ناهید گفتم: کسي نیست قهوه بیاره

همایون غر زد: نه اینجا شده خرابه، شده زباله دوني سگ مي زنه گربه مي رقصه

حتي به ناهيد نگاه هم نمي كرد. حدسم درست بود. از قضيه تلفن هاي ناهيد و فرحي خبر داشت. تازه يادم افتاد خودم هم براي دانستن همين موضوع اينجا هستم. آنا آمد و روي مبلي رو به روي من و ناهيد نشست. ناهيد مثل گرگ گرسنه نگاهش مي كرد و آنا انگار دوباره حالش خوب شده بود. يک لبخند مطمئن روي لبش بود. همايون هم روي صندلي ديگري نشست و شديم سه ضلع يک مثلث و جاي خالي كيارش را يک دفعه احساس كردم. اگر بود مي نشست كجا؟ هميشه همان جايي كه حالا آنا نشسته بود. آنا مي نشست كنار من و همايون و ناهيد هم دو ضلع ديگر مي شدند و تبديل مي شديم به مربع. يک ضلع اين خانه فرو ريخته بود. ضلع دومش هم داشت فرو مي ريخت و اگر قضيه فرحي و ناهيد هم همان بود كه انوري فكر مي كرد ديگر هيچي از اين خانواده باقي نمي ماند. مي شديم نقطه هاي پراكنده اي كه هيچ وابستگي به هم نداشتيم.

همايون گفت: قضيه بين شما چيه؟

سر بلند كرد و از من جواب خواست. ناهيد هم نگاهم كرد. آنا هم زل زده بود به من. انگار كه همه تقصيرها گردن من باشد. لم دادم به مبل: مي خوايم جدا بشيم

آنا پريد وسط حرفم: من نمي خوام مهرداد تنهايي مي خواد

همايون چرخيد طرفش: اجازه بده خودش بگه

چه عجب. يک بار هم بين من و آنا همايون پسرش را ترجيح داد. گفتم: توضيح زيادي نداره، با هم مشكل داريم. يعني من مشكل دارم

همايون گفت: از كي مشكل داري؟

از كي باهاش مشكل داشتم؟ شش ماه پيش؟ يک سال پيش؟ از كي؟ زندگي ما يک خط ممتد بود. ممتد و بي هيجان. اولش ازدواج بود. بعد يک راست افتاديم توي

کارهاي شرکت. بحث و جدل هايمان همان وقت ها شروع شد. آنا ديگر همکارم نبود. زنم بود. صاحب بخشي از شرکت هم بود. توي شرکت هميشه بحث و جدل بود حتي وقتي فقط همکار بوديم ولي آن موقع از بحث کردن باهاش عصبي نمي شدم. چرا؟ چون زورگويي اش معلوم نبود. ولي مشکل ما اين بود؟ نه بحث ها ادامه داشت تا توي خانه. حتي توي رختخواب. همان جايي که رابطه مان بدون هيچ تنوعي به طور منظم ادامه داشت و يک جايي نظم آن هم به هم خورد. از کي اين جوري شد؟

- با تواَم مهرداد از کي؟

درست از يک سال و نيم پيش. از روز تولدم. از همانجا ديگر من هم اصراري به ادامه نداشتم. اگر قبلش به بهانه خستگي و سرشلوغي و هرکوفت ديگري دير مي آمد کنارم بخوابد و من عين يک گداي بدبخت ميرفتم به زور مي آوردمش بعد از آن روز ديدم رابطه اين طوري ارزش منت کشي ندارد. بعد چي شد؟ خب با هم ناهار مي خورديم. جلسه کاري هم ميگذاشتيم. هر يک لقمه اي که مي خورديم عين يک تکه از محصولاتي که بايد مي فروختيم به نظرم مي رسيد. انگار که پيچ ومهره قورت مي دادم. شام مي خورديم و مسافرت هم مي رفتيم ولي فقط به جاهايي که مي خواستيم بازار جديدي پيدا کنيم.

- من نمي تونم باهاش ادامه بدم، باهاش حس بدبخت بودن بهم دست مي ده. حس بي عرضه بودن

آنا عصبي نفسش را بيرون داد.

همايون رو کرد به آنا: راست ميگه، منم فهميدم

هردومان تعجب کرديم. توقع نداشتم همايون هم احساسم را درک کرده باشد يا حتي طرف من را بگيرد ولي فهميده بود و طرف من را مي گرفت.

آنا گفت: خودش دلش مي خواد بدبخت باشه، هر نظري ازش مي پرسم ميگه هرچي خودت مي دوني

راست مي گفت ولي بي انصاف بود. وقتي مي دانستم اگر نظر بدهم يک دعوا و مرافعه راه مي افتد چه کار مي کردم؟ وقتي سعي مي کردم قانعش کنم و عين بچه ها لج مي کرد: بگو اگه نظر مي دادم خونم رو توي شيشه مي کردي خب اينا رو هم بگو

- نه خير خودت رو راحت مي کردي. کارها همش روي دوش من بود. يه دفعه حالا اومدي قلدري مي کني گند مي زني به برنامه هاي شرکت، قبلاً هرچي مي گفتم خوب بود چي شد يه دفعه اي به نظرت رسيد ....

- يه دفعه اي؟ کاراي شرکت روي دوش تو بود؟ من چغندر بودم اونجا؟ يک باره گي بگو گوشه خيابون گدايي مي کرديم تو ما رو رسوندي به اينجا

همايون گفت: بحث کار رو بگذاريد کنار. گفتم مشکل خودتون با هم چيه

نگاهش کردم: ما ظاهراً جز کار هيچ حرفي با هم نداريم اگه اين قضيه مشکل حساب بشه. مي بينيد که همين الان هم بحث ما بر سر کاره

ناهيد آه کشيد. خواست بلند شود ولي همايون گفت: بشين

ناهيد نشست. حتي ترسيد. با هم راجع به موضوع تلفن ها حرف زده بودند؟ آنا هم متوجه شد. او هم زل زده بود به ناهيد. همايون رو کرد به من: از فردا خودم ميام شرکت. اوضاع رو دست ميگيرم. از اول هم همين بوده .... شما دوتا هم مي رين يه مسافرت با همديگه

نيم خيز شدم: ماه عسل بي وقتيه

عصبي گفت: بشين

معجب نگاهش کردم. رو کرد به آنا: نميخوام يه مدت بياي شرکت. ببين شوهرت چي مي خواد

پوزخند زدم. همايون مي خواست نسخه پوسيده و پلاسيده خودش را براي من و آنا بپيچد؟ نسخه نسلي که آناهيتا هيچ درکي از آن نداشت؟ زن خانه شدن آخرين چيزي بود که آنا قبول مي کرد.

اما بر خلاف توقعم گفت: مي بينيد ... نمي خواد .... من حرفي ندارم

ناهيد عصبي گفت: با اين چيزا؟

ولي همايون نگذاشت ادامه دهد: با اين چيزا چي؟ زني که سر بکنه تو کار مردا، هم خودش رو بدبخت مي کنه هم شوهرش رو متوجهي خانم؟

اين حرف بودار بود. گفتم: ناهيد راس ميگه با اين چيزا مشکل ما حل نمي شه اصلاً من مي خوام ازش جدا بشم حرف حساب شما چيه؟

غضبناک نگاهم کرد: جدا بشي بعد چيکار بکني ها؟ رفتي وکيل گرفتي برا دختر مندلي هيچي بِت نگفتم. رفتي مندلي رو بستري کردي بيمارستان هيچي بِت نگفتم ديگه از خط قرمز بخواي رد بشي با من طرفي

ابرو بالا فرستادم: چکار مي کنيد مثلاً؟ منو دک مي کنيد از اين خونه؟ از شرکت؟ باشه مگر کيا که رفت چيزي با خودش برد؟ منم نمي خوام. همش مال خودتون

آوردن اسم کيا ناهيد را به گريه انداخت. آنا هم اخم هايش توي هم رفت. همايون چشم هايش دو دو زد. حرفم زيادي ظالمانه بود.

همایون بلند شد ایستاد و دست گرفت طرفم: تو چت شده مهرداد؟ تو چت شده؟ کوري؟ اون دختر گیرم که قاتل نباشه کجاي زندگیش به ما مي خوره؟ مي خواي دستش رو بگیري از اون سوراخ موش بیاریش روي برج عاج؟ روت میشه اصلاً؟ هم قد توئه؟

آنا پوزخند زد. عصبي نگاهش کردم: اون روزي که گفتم مي خوام برم خواستگاري این خانوم همین حرفا رو نزدي؟ نگفتي اینا گدا گشنه هستن؟

صورت آنا سرخ شد.

- اصلاً مي خوام یکي بگیرم هم قد خودم نباشه مشکل چیه؟

ناهید گفت: مهرداد؟

لحنش ملتمسانه بود. یعني توقع داشت به خاطر این لحن غمگین و مظلومانه بیخیال فندق بشوم؟دختري که سه سال روي مخ من بود و خودم و خودش را به خاطر این حس ناخواسته زجر داده بودم بیخیال بشوم؟ حالا که مي دانستم مي خواهمش؟

- مهرداد چي؟ ها مامان؟

همایون گفت: اون دختر مگر از نعش من رد بشه پاش برسه به این خونه

زل زدم توي چشم هایش: چرا؟ چون پدرش باغبونه؟ چون خونه شون ته همین خراب شده بوده همیشه؟ آبروت مي ریزه؟ آره همایون خان دولتشاه؟ آبروي تو به علاقه من بند شده حالا؟ به هیچي دیگه بند نیست؟ هیشکي کم و زیادش نکرده؟ یواشکي؟ پشت سرت؟ سرت رو کردي زیر برف خیال مي کني همه خوابن؟ کسي زیرآبي نرفته برات؟

پلکم پرید. اگر معلوم مي شد ناهيد و فرحي .... با هم بوده اند. حقش نبود ناهيد را بکنم گوشت قرباني ولي چاره اي نبود ديگر. دلم نمي خواست جلوي آنا بحث راه بيفتد ولي ممکن بود ديگر فرصتي به اين اندازه طبيعي نصيبم نشود. آب گلويم را فرو خوردم: جواب من رو بدين بعد هرچي گفتين قبول ميکنم. فقط دروغ نباشه که مجبور مي شم دهن وا کنم ....

همايون تند به سمتم قدم برداشت. تقريباً به من هجوم آورد و هلم داد روي صندلي: از مادر زاده نشده کسي که توي روز روشن همچين بي ناموسي هايي به ريش من ببنده

آنا هاج و واج نگاهش بين ما مي چرخيد. ناهيد انگشت هايش را فرو کرده بود توي گوشت پايش و جالب بود که همايون دقيقاً گرفت منظورمن از اين کنايه ها چي بوده است.

رو کردم به ناهيد: قضيه تلفن هاي شما به دکتر فرحي چي بوده؟

همايون آشکارا مي لرزيد. نبض شقيقه ام مي زد. ناهيد رنگش پريده بود. همه يک لحظه ساکت شديم. جلسه اي که براي محاکمه من ترتيب داده بودند حالا تبديل شده بود به محاکمه ناهيد و همايون.

انوري گفته بود مستقيم نگويم. چون ممکن است برايشان سوال شود چطور اين قضيه را فهميده ام. ولي عصبي بودم و چاره اي نداشتم فقط گفتم: من مي دونم شما با هم تماس داشتين. از خيلي وقت پيش مي دونستم. قبل از اينکه کيارش بميره

همايون بريده بريده و عميق نفس مي کشيد. کم مانده بود سکته کند. رنگش کبود شده بود. ناهيد آرام سر بلند کرد و ترسيده به همايون نگاه کرد: همش به خاطر کيا بود

هم زمان با لب هايي كه بي جان تكان مي خوردند دو قطره اشک از چشمش فروچكيد. جوابش انگار آبي بود روي التهاب تنم. حتي اگر دروغ بود. حتي اگر كيارشي كه مرده بود شده بود سپر بلاي ناهيد باز هم ترجيح مي دادم اين دروغ را باور كنم. حالا كه كيارش مرده بود خيلي ها او را كرده بودند سپر بلا. بچه هاي شركت. حتي خود من كه به خاطر مرگ كيا راحت تر به فندق رسيده بودم و حالا ناهيد.

آناهيتا هنوز هاج و واج بود. همايون رنگش برگشت. نفسش منظم شد و ناليد: به خاطر كيا؟

هق هق ناهيد بلند شد. تند سر تكان داد. آنا بلند شد و برايش دستمال كاغذي آورد. سعي كرد آرامش كند ولي ناهيد خودش را كنار كشيد. ازش دلخور بود. شايد به خاطر زخمي كه روي شانه ام انداخته بود.

همايون جلوتر رفت: بگو چه كردي، حرف بزن ببينم

كلافگي به وضوح در رفتارش هويدا بود. انگار او هم مثل من دنبال توجيهي بود تا باور كند زنش، مادر من «زنيكه» نيست. نگاه همه مان به ناهيد بود. بالاخره بر خودش مسلط شد. دماغش را بالا كشيد و با انگشت هاي لرزان اشكش را پاک كرد و به همايون زل زد: خودت كه مي دوني مشكل داشت

ناخودآگاه چشمم چرخيد روي آنا كه پوزخندي گوشه لبش نشسته بود. ناهيد همچنان روي حرفش به همايون بود كه حالا دوباره نشسته بود سر جاي خودش.

- به من چيزي نمي گفت، مي ديدم با ديبا سرده. مي خواستم از يكي بپرسم بدونم ربطي به مشكلش داره يا نه. دكتر فرحي خودش حرف رو پيش كشيد. پرسيد رابطه شون چطوره منم بهش گفتم

همایون دندان به هم سایید: به اون مرتیکه گفتي پسر من مشکل داره؟ گفتي که چي بشه؟ دکتر قحط بود؟ اصلاً به اون چه ربطي داشت؟ آبروش رو ریختي که چي؟

ناهید بلندتر زار زد: گفتم که خودش حرف رو پیش کشید. گفت کیارش رفته پیش یکي از دوستهاش واسه مشکلش. خودش آدرس داده بود به کیا بره.

عجیب نبود اگر کیارش مشکلش را نه با من و نه با همایون که با مردي مثل فرحي درمیان گذاشته باشد. من که سرم توي این چیزها نبود هیچ وقت. همایون هم که مظهر اقتدار بود همیشه. جلوي او حرف زدن از این چیزها راحت نبود. اما فرحي خاله زنک بود. مثل یک زن توي بحر همه چیز مي رفت. دنبال هرخبري را مي گرفت. درباره هراتفاقي سوال مي کرد. حتي از زنش هم بدتر بود. عجیب نبود اگر کیا همین حالا زنده مي شد و مي گفت که وسط شوخي و خنده هاي مزخرفي که وقت پاتیل بودن رد و بدل مي شده چیزي پرانده و فرحي خاله زنک اصل مطلب را گرفته و تا تهش رفته

- گفتم مي ترسم فردا اون یکي هم بشه مث این یکي

خون توي سرم جریان گرفت. لبخند آنا پررنگ تر شد. ناهید هم فکر مي کرد من و آنا با هم از این مشکلات داریم؟

همایون زیرچشمي نگاهم کرد و عصبي گفت: خب؟

ناهید آه کشید و زل زد به عکس کیا که خندان از روي دیوار به ما زل زده بود. از آن دنیا به ریشمان مي خندید؟ که نشسته بودیم به حل مشکلات جنسي او و من و لابد بعدش هم پدرم؟ همایون چطور بود؟ مگر آنا نگفت مشکلمان ژنتیکي است؟ او هم؟ لابد. براي همین ناهید شک کرده بود؟ لابد رفتارهاي کیا مثل همایون بوده .... لعنت .... سرم را کلافه تکیه دادم به مبل.

ناهید برگشت به من نگاه کرد: عیب نیست همه مشکل دارن

سرچرخاندم طرفش: من مشكلي ندارم مامان لطفاً كوتاهش كن

اين طرز رفتار من را ياد همان روزي انداخت كه همايون جلوي من يادآوري كرد فندق توي دوسالگي، توي بغل من خودش را خيس كرده. به اندازه همان روز عصبي شده بودم

ناهيد غمگين ناليد: دكتر فرحي گفت ربطي به مشكل كيا نداره. به ديبا ربط داره. بعدش هم همش زنگ مي زد بگه ديبا و پسر عموش با هم دارن زيرزيركي ساخت و پاخت مي كنن .... گفت انگار يه نقشه اي دارن حواسمون رو جمع كنيم

همايون تند پلک زد: راجع به ... راجع به كارگاه كه حرفي بهش نزدي؟

راست نشستم. ناهيد ساكت ماند.

آنا هم زل زده بود به دهان ناهيد. هاج و واج بود. يكدفعه گفت: چيزي گفتين؟

عصبي و ناراحت بود. همين ... همين چيزهايش ديوانه ام مي كرد. سر اين چيزها يک دفعه خونش جوش مي آمد. واكنش نشان مي داد فقط بر سر چيزهايي كه به كار مربوط بود. اما حالا وقت يادآوري اين ها نبود. اگر ناهيد حرفي زده باشد يعني فرحي هم يک دستش توي قتل است.

همايون داد زد: چيزي گفتي؟

ناهيد توي خودش جمع شد: نه ... مگر عقلم پريده؟ نگفتم چيكار ميكنين فقط گفتم هر غلطي هم بكنن همايون حواسش هست. فقط گفتم همايون كلي برنامه داره براشون

هر سه نفرمان وا رفتيم. همايون دستي به پيشاني كوبيد.

آنا نالید: نه

و من فقط به این فکر کردم که نکند دوست دختر کیا، دختر فرحي بوده است؟ همان که ... همان که ... اسمش چي بود؟ آميتيس؟ آرتميس؟ همان که همايون مي خواست ببندد به ريش من. دخترک هم سن من بود. چطور ممکن بود کيا با او روي هم ريخته باشد؟ هيچ چيز ناممکن نبود. من چطور عاشق دختر بيست ساله مندلي شده بودم؟ نه واقعاً هيچ چيز ناممکن نبود. خب بعد؟ بعدش چي؟ گيرم حدسم درست باشد از اين رفاقت چه نفعي به فرحي مي رسيد؟

همايون بلند غريد: بهش گفتي يا نه؟

ناهيد زار زد: نمي دونم يادم نيست

اين يعني که چيزهايي گفته بود. چيزهايي که به نظرش خيلي هم مهم نبوده ولي واقعاً مهم بوده. اين يعني مشکل کيا باعث شده بود فرحي به همين بهانه به ناهيد نزديک شود تا سر از کار ما دربياورد و ظاهراً درآورده بود. حدس آنا درست بود؟ ديبا و فرحي با هم توي يک تيم بودند؟ يا نه، فرحي داشت سر ما را اين طور زير آب مي کرد؟ سر دو خانواده اي که با وصلتشان از او پيش مي افتادند. زويا چي؟ زويا به اين ماجرا بي ربط بود؟ يک سرنخ منتهي به بن بست بود؟

فکر مي کردم وقتي قضيه ناهيد و فرحي رو شود يک گره باز مي شود ولي حالا دوتا ديگر به قبلي ها اضافه شده بود. قتل کار کي بود؟ فرحي؟ فرحي و ديبا با هم يا کار زويا بود؟ کار هر سه تاشان با هم مي توانست باشد؟ يا هيچ کدام؟ کيا گندي زده بود که خودکشي کرده بود؟ هيچ چيز غيرممکن نبود.

بايد با انوري حرف مي زدم. بايد از اينجا مي رفتم. همايون شده بود کوه آتشفشان. داد و هوار مي کرد درست مثل شبي که کيارش مرد. انگار که ناهيد باعث مردن

کیارش شده باشد. بي توجه به حضور آناهيتا ناهيد را گرفته بود به باد سرزنش و حرف مفت. ناهيد ... ناهيد ....

هفت ساله بودم. همايون تمام طلاهاي ناهيد را بي خبر از او فروخته بود. تکه زميني را هم که داشتيم فروخته بود. همه اش را ريخته بود توي کاري که تهش معلوم نبود. زمين خريده بود و معلوم نبود پول بشوند. هفت سالگي هايم پيش رويم بود. ناهيد همين طوري سر همايون داد مي کشيد. همايون انگار که اشتباهي مرتکب شده باشد توي خودش جمع شده بود. با دو دست سرش را محکم فشار مي داد. اين فريادهاي همايون يعني ناهيد هم اشتباه کرده بود که حالا هيچي نمي گفت. و اشتباهش قطعاً لو دادن نقشه کارگاه به تنهايي نبود. اين يعني اين وسط او و دکتر فرحي از مشکل کيارش، از نقشه کارگاه رسيده بودند به مکالمه هاي دونفره زيادي خصوصي. براي همين عذاب وجدان داشت و حتي از خودش هم دفاع نمي کرد. براي همين همايون درست مثل ناهيد در هفت سالگي هاي من فرياد مي کشيد. هيچوقت در تمام اين سال ها نديده بودم همايون بر سر ناهيد اين طور فرياد بکشد. برعکسش را ولي زياد ديده بودم. همايون داشت تلافي آن همه داد و فريادهايي را که بر سرش کشيده بودند در مي آورد؟

عجيب بود. زندگي عجيب بود. اينکه جاي آدم ها خيلي راحت عوض مي شد عجيب بود. از جا بلند شدم و از خانه بيرون زدم.

روي تراس ايستادم و به درختان زرد نگاه کردم. باد برگي جلوي پايم انداخته بود. برگ خشکي که با باد اين سو و آن سو مي شد. درست همين چند ماه پيش با عليرضا روي همين تراس درباره خودم و فندق حرف زده بوديم. با نوک کفش برگ را هل دادم جلو. برگ چرخ خورد و از روي تراس سقوط کرد. خانواده ما داشت سقوط مي کرد؟ خانواده اي که خيلي سعي کرده بودم رگ و ريشه اي برايش بسازم تا اصيل شود حالا درختي خشکيده بود که آدم هايش مثل برگ از سر شاخه هايش فرو مي افتادند. به صفحه خاموش موبايلم چشم دوختم. انصاف بود آن دخترک خوشحال را توي چنين باغ خزان زده اي بياورم؟

صداي آنا از پشت سرم آمد: مي بيني همه اشتباه مي کنن. همه يه مشکلاتي دارن با خودشون. حتي همايون هم مي تونه مشکلاتي داشته باشه، کي مي دونه شايد ناهيد اميدوار بوده بقيه زندگيش رو با يه مرد بي مشکل سر کنه. آره؟

دست هايم را مشت کردم. باز داشت مي خنديد و گفت: فکر مي کردم آزاده و حنيف ديوانه اند ولي انگار ...

نگذاشتم ادامه بدهد. آزاده و حنيف پدر و مادرش بودند. اگر ديوانه نبودند پس اين دختري که تربيت کرده بودند چرا اين قدر نامتعادل بود؟ از تراس پايين آمدم. بايد زودتر انوري را مي ديدم.

****

دست در جيب و کلافه طول راهروي بلند و چرک را قدم رو رفتم. من بايد از نقش دخترک بدبخت و گرياني که دم به دقيقه در جلدش فرو مي رفتم خلاص مي شدم. مگر اينجا نبودم که وحشي شدن را ياد بگيرم؟ مگر نه اين که مي خواستم فرار کنم؟ خب با اين وضع که نمي شد. نمي توانستم. بايد يک کاري مي کردم. يک حرکتي مي زدم. من را به کشتن متهم کرده بودند. به هرجايي بودن متهم کرده بودند. مامان فکر مي کرد من هنوز همان دختر لوس و عزيزنازي اش هستم که اين طوري دروغ پشت دروغ حواله ام مي کند. بابات مريض احوال است. بابات رفته بيرون از شهر کار کند. يک جوري مي گويد انگار من باباي خودم را نمي شناسم. مامان انگار يادش رفته که من قبلاً چه دختري بودم. يادش رفته که من و بابا چقدر با هم رفيق بوديم. مامان انگار نمي فهمد که نمي تواند با اين دروغ هاي شاخ دار من را خر کند. يعني آن قدر ازشان دور شده بودم که يادشان رفته کي هستم و چي هستم؟ يعني چي که بابات حالش خوب نبوده و يک دفعه خوب شده، يعني چي که بابات رفته بيرون از شهر کار مي کند تلفنش در دسترس نيست. مي شد بابا يک بار هم دم دست نباشد تا با من حرف بزند؟ نمي شد؟ مثلاً مي خواهند من را آرام نگه دارند؟ مي خواهند نگرانشان نشوم؟ اين طوري که ديوانه مي شوم.

چرا نمي فهمند وضعيت من خيلي بد است و نبايد با اين دروغ هاي دم دستي نگرانم كنند يعني با اين دروغ هاي بي ارزش دارند از من مراقبت مي كنند؟ خب حق دارند. زندگي آنها كه فرقي نكرده. من هستم كه وسط يک مشت خلاف كار از دنيا بريده گير افتاده ام. آنها فقط از كاخ دولتشاه به خانه خاله مه لقا كوچ كرده اند همين. تازه الان بايد خوشحال تر هم باشند. از دست يک مشت ازخودمتشكر بي شعور راحت شده اند. چهارتا آدم مثل خودشان دور و برشان است كه خوب حالشان را مي فهمند. دلداري شان مي دهند. من چي؟ من بايد با كي درد و دل كنم؟ من بايد به كي بگويم كه دردم يكي دوتا نيست. يک طرف اين زن هاي رواني، يک طرف مهردادي كه دم به دقيقه رنگ عوض مي كند و از رفتارهاي عجيبش گه گيجه گرفته ام. نمي دانم چرا وكيل گرفته برايم آن هم وكيلي كه توي دادگاه از من خوب دفاع كرد. چرا به ترنم پول داده و بعد بابام را فرستاده گوشه بيمارستان. چرا يكي را فرستاده تهديدم كند و بعد خودش آمده ملاقاتم و شوخي شوخي بهم گفته دوستت دارم. اصلاً چرا آمده گفته دوستت دارم و بعد زنش را فرستاده فحش بارانم كند. هر فكري مي كنم تهش مي رسد به مهرداد دولتشاه و كارهاي عجيبش.

پري ماه آشغال هم كه شايعه كرده اند ايدز گرفته. هيشكي از يک قدمي اش هم رد نمي شود. مگر او را قبل از آمدن به زندان سه ماه توي قرنطينه نگه نداشتند؟ من را كه هزاربار آزمايش كردند. سه ماه توي قرنطينه بودم كه خبر مرگم ايدز و هپاتيت و سفليس و هزار كوفت ديگر نداشته باشم، كه مبادا با اين مرض ها بيايم زندان و يک جمع را به لجن بكشم. يعني ممكن است يكي از زير دستشان در رفته باشد؟ دكتر زندان كه مي گفت امكانش هست. خب پس حتماً پري ماه ايدز داشت. اصلاً هم قصد فرار نداشت. آن پول ها را هم براي يک كوفت ديگري جز فرار مي خواست.

عصبي از چيزي كه فهميده بودم رفتم طرف سلولم. من بايد از جلد دختر بي دست و پا بيرون مي زدم. بايد يک راهي پيدا مي كردم حال مهرداد را بگيرم. يک راهي كه گورش را از زندگي ام گم كند. به چه حقي راست راست مي گشت و من و بابا و مامان بيچاره ام را آزار مي داد؟ چون پول داشت؟ پولش بخورد توي سرش. اول بايد پري ماه را مجبور مي كردم بگويد پول را به كي داده بعد هم مي رفتم مي گفتم مهرداد به من پول داده تا فرار كنم. ترنم هم مجبور بود حرفم را تاييد كند. فقط اين

وسط باید پري ماه را مجبور مي کردم بگويد پول را به کي داده تا فردا نزند زير همه چيز. که ثابت شود پولي اين وسط براي فرار کردن جا به جا شده و مهرداد آن پول را به نيت کمک به خانواده ام نداده است، داده که من به قتل برادرش اعتراف کنم. قضيه تهديد توي زندان را هم مي گويم. که بفهمند مهرداد يکي فرستاده ملاقاتم تهديدم کند. بعد به مهرداد آشغال عوضي وحشي نشان مي دادم با يک دختر بدبخت طرف نيست. درخواست ملاقات با بازپرس مي دادم و بهش همه چيز را مي گفتم. بهش مي گفتم که مهرداد با من معامله کرده و يکي را فرستاده تهديدم کند. بعد ... بعد .... بعدش مهم نبود. فقط حالا هرجوري بود بايد حالش را مي گرفتم. من ديگر آن شادي نبودم که اگر کسي اذيتم کرد بنشينم گوشه اتاق و زر زر اشک بريزم. آن شادي که برايش مهم نبود بي پول است و جفتِ گوش يک مشت پولدار مفت خور زندگي مي کند. حالا که بابام گوشه بيمارستان بود و من عزيزترين چيزهاي زندگيم را از دست مي دادم هيچي مهم نبود.

رفتم توي سلول و به پهلوي پري ماه که بي جان افتاده بود گوشه تخت لگد زدم: تنه لش چشمت رو باز کن ببينم

پري ماه تکان نخورد. فقط ناليد.

بلندتر داد زدم: گفتم چشم باز کن ببينم کثافت

چشم هايش به زحمت باز شدند. چند نفري آمدند نزديک سلول. خوب بود. جرات نداشتند بيايد داخل. آن قدر بي سواد بودند که فکر مي کردند ايدز توي هوا پخش است. يک ملافه از روي تخت برداشتم و انداختم روي مچ دستش و محکم مچش را فشار دادم و گفتم: پولهام رو چيکار کردي؟

همان طور منگ نگاهم کرد. ملافه را انداختم روي صورتش و گلويش را محکم فشار دادم. سعي کرد با دست هايش من را عقب بزند ولي ملافه را بين خودم و او قرار داده بودم که مبادا به من چنگ بيندازد. يکي داد زد: ولش کن کشتيش

من بلندتر داد زدم: يا ميگي پولهام رو به كي دادي يا همين جا مي كشمت

باز دست و پا مي زد. معلوم نبود خودم هم ايدز نگرفته باشم. مگر سيمين كتفم را زخم نكرده بود؟ توي بي حواسي ممكن بود از راه همين زخم ها ايدز گرفته باشم. مگر علامت هاي اوليه اش تب و لرز نبود؟ مگر چند روز بعدش از دادگاه كه برگشتم تب و لرز نكردم؟

نااميدانه و از دنيا بريده پري ماه را زير مشت گرفتم. جان نداشت از خودش دفاع كند. من داشتم مي زدمش. من كه يک زماني با سه تا كله گرد رنگي رنگي مي رفتم دانشگاه حالا يک مريض ايدزي را مي زدم تا بگويد با پولهايي كه بهش داده بودم چه كار كرده است.

زن ها كمي نزديک تر شده بودند. ملافه را از روي صورتش عقب زدم و باز داد زدم: ميگي يا همين جا بكشمت؟

ناله مي كرد. با چشم از زن ها مي خواست بيايند نجاتش بدهند. گفتم: هيشكي نمي ياد بيخود التماس نكن. با پولا چكار كردي؟

اشكش راه افتاد. يكي من را محكم گرفت و از كنار پري ماه عقب كشيد. فكر مي كردم موشرابي باشد ولي محبوبه بود. همان پرستاري كه به جرم كشتن يک مريض با تزريق مرفين گير افتاده بود. من را از سلول بيرون كشيد. زن ها ازم فاصله گرفتند. خوب بود. از من مي ترسيدند. برگشتم نگاهشان كردم: هركي به من دست بزنه شاپره نيشش ميزنه

بعد بلند خنديدم. دستم را از حلقه ي دست محبوب بيرون كشيدم: ولم كن مي خوام برم حقم رو ازش بگيرم

اما زورش زياد بود. تا من را از سلول دور كند خانم دباغ خودش را رسانده بود. هميشه مي گذاشتند چند نفر همديگر را لت و پار كنند و بعد يک دفعه عين سوپرمن

قلابي مي آمدند براي نجات ضعيف ترها. ضعيف ترهايي كه زير مشت و لگد له مي شدند. من هم يكيشان بودم، نبودم؟ مگر نه اين كه سيمين زد دماغم را تركاند؟ هميشه بي وقت مي رسيدند. اينجا هيشكي برايش مهم نبود به داد ضعيف ترها برسد. درست مثل بيرون. وگرنه من توي زندان چكار مي كردم؟

محبوب من را نشاند روي تختش و تازه متوجه تفاوت اتاق او با خودمان شدم. اينجا كلي چيز ميز به ديوارها آويزان بود. پوسترهاي دعا، عكس منظره، انگار نه انگار كه سلول يک زنداني باشد. رنگش پريده بود. آرام گفت: ديوونه شدي؟

مرجان كه از تيمارستان دوباره شوت شده بود به زندان جيغ جيغ كنان گفت: آوردیش اينجا خاک بر سر؟ مي خواي ايدز بگيريم؟

محبوب عصباني داد زد: من خودم حاليمه مردم چطور ايدز ميگيرن حرف مفت نزن

دكتر مفخم با زانوهاي خميده جلوي سلول بود. مرجان رو كرد بهش: راس ميگه؟

مفخم شانه بالا انداخت: چي بدونم؟ لابد راس ميگه

محبوب آرام كنار گوشم گفت: دور و برش نپلک. خطرناكه

لبش خشكيده بود. وسط لبش يک قاچ گنده خورده بود. همين طور زل زده بودم به قاچ وسط لبش. حالا نوبت محبوب بود من را خام كند؟ از جا بلند شدم: تو ديگه ور نزن

مچ دستم را گرفت: بشين

توي نگاهش تهديد موج مي زد. نشستم و لبش را محكم گاز گرفت. قاچ وسط لبش خون افتاد. با زبان خون را پاک كرد و گفت: دور و بر پري ماه نپلک واسه خودت ميگم

اعتماد کردن به یک محکوم مسخره ترین چیز دنیا بود. اینجا اعتماد کالاي گراني بود. به راحتي نمي توانستي بخري اش. همه این را مي دانستند. حالا توقع داشت بهش اعتماد کنم؟ مگر از پري ماه چي مي دانست؟

گفتم: چي ميگي واسه خودت

دوباره دور و برش را نگاه کرد: پري ماه مي خواد فرار کنه

بلند خندیدم: این رو که فقط خواجه حافظ خبرش رو نداره

آرام تر گفت: نه ... واقعاً مي خواد فرار کنه

کلافه گفتم: خب به تو چه؟

ساکت نگاهم کرد. چه مرگش بود؟ چي مي خواست بگوید؟

- پرسیدم به تو چه؟ شنیدي؟

گفت: موشرابي هم توي همون باند بوده .... یادته که خودش گفت عسگر گوش طلا رو فرستاده اون دنیا ... باورم نمي شد ببینمش... همش حرفش بود کي جرات کرده عسگر رو کله پا کنه ... من و موشرابي واسه خودمون افسانه میشیم ... شایدم بشیم جزو یکي از همون کله گنده ها

گیج نگاهش کردم: چي ميگي؟ چرت و پرت چرا تحویلم میدي

آرام گفت: من و موشرابي و پري ماه سه تایي تو یه گروه قاچاق دارو بودیم

تند تند پلک زدم. پري ماه و موشرابي با هم؟ آنها که کارد و پنير بودند. بيشتر به نظر مي رسيد دشمن خوني باشند تا همکار.

محبوب هيجان زده ادامه داد: پري ماه رو فقط اسمش رو شنيده بودم. يکي از همون کله گنده ها بود. بعد فهميدم باهاشون مشکل پيدا کرده. اين خبرا زود مي رسيد به ماها. که بين بالاييا چه خبره. چون پولي که مي گرفتيم هميشه اين جور موقع ها کم و زياد مي شد. وقتي با هم مشکل پيدا مي کردن يا يکيشون رو مي گرفتن .... پري ماه يک دفعه غيب شد. مطمئنم از بي پولي نبوده که زده اون پيرزنه رو کشته. مي دونست اگه اون بيرون بمونه دير يا زود پيداش مي کنن. اينجا مخفي شده

خنديدم: چِت زدي محبوب .... راستش رو بگو چي مي زني اين جور مي ري تو فاز؟

دوباره دستم را گرفت: باور کن راست مي گم

- تو که ميگي يه بار هم نديده بوديش

- نديدم ولي يه بار تصادفي شنيدم با موبايلش حرف مي زد. تو دستشويي بود. نمي دونست من تو دستشويي کناري ام. يني قبلش ديده بودم هروقت مي خواد بره دستشويي مامور دم دستشويي اونجا رو قرق مي کنه، حدس مي زدم سر و کارش با يه گروه گنده باشه. اونجا از حرفاش فهميدم. مال خيلي وقت پيشه. همون اولا که اومده بودم اينجا. اون موقع فهميدم اصلاً قصدش نبوده بزنه اون پيرزنه رو بکشه. فقط مي خواسته بگيرن بندازنش زندان که از دست گروه قايم بشه. کي مي فهميد کجاست؟ هيشکي اين پايين نديده بودش. اون کله گنده ها هم که گير نمي افتادن ... اگه هم گير بيفتن اين جور جاها نگهشون نمي دارن

- يني پري ماه يه کله گنده توي يه باند قاچاق دارو بوده؟ نه واقعاً مي خواي اين تخيلاتت رو باور کنم؟

- بايد باور كني

- چرا اون وقت؟

بي توجه به سوالم حرف خودش را پيش برد: كله گنده ها رو نميارن اينجور جاها چون كله گنده ان. اگه لو برن يه گروه گنده لو ميره. پاشون برسه اينجا همون بالايي ها سر سه سوت خلاصشون مي كنن توي همين زندان. پليس نگهشون مي داره يه جاي امن كه خوب تخليه اطلاعاتي بشن

- پس تو اينجا چه غلطي مي كني؟

- من؟ من يه خرده فروش بيشتر نبودم. اون شبي كه گير افتادم مي خواستم مورفين اصل رو با تقلبي هايي كه بهم داده بودن عوض كنم. داروهايي كه مي آوردن همش تقلبي بود. كار ما اين بود كه اصلش رو با تقلبي جا به جا كنيم

- بعدش؟

- بعدش رو نمي دونم .... پولم رو مي گرفتم كارم رو مي كردم.

- همين؟ يه عده رو بيچاره كردي واسه داروي تقلبي كه پول خودت رو بگيري؟

شانه بالا انداخت: من تنها كه نبودم. من نمي كردم يكي ديگه. تو كل بيمارستانا آدم داشتن. بعدش هم خطري نداشت. دوزش كمتر بود. يا تاريخ مصرف گذشته بود كه هركي مي خواست استفاده كنه اول به تاريخش نگا مي كرد

دلم مي خواست خرخره اش را بجوم. باباي بيچاره ام معلوم نبود به خاطر چي افتاده بود بيمارستان و شايد يكي از همين داروهاي تقلبي را بهش مي زدند. هلش دادم عقب: كثافت آشغال

آمد جلو و تهدیدم کرد: بتمرگ

داروي تقلبي را مي گذاشتند جاي اصل خب بعدش. پرسیدم: اصلش رو چکار مي کردین؟

- نمي دونم. مي گفتن تو بازارسیا مي فروشن. به جاي همش که داروي تقلبي نمي گذاشتیم. فقط اونایي که خیلي گرون بودن. کمیاب بودن که کسي بو نبره. همیشه هم این کارو نمي کردیم که. دوره داشت. اون شب یه مریض معتاد اومده بود از یخچال مرفینا کش بره ....

- اگه گرون بود پس همین جوري مي گذاشتین دم دست چرا؟

- قفل و بند داشت. اصلاً طرف بو برده بود من چکار مي کنم. اومده بود ازم حق السکوت بگیره منم زدم همونجا خلاصش کردم. بعد هم که همه چي لو رفت، بردنم اداره اطلاعات گفتن اگه همکاري کني ممکنه برات تخفیف بگیریم. منم هرکي رو میشناختم لو دادم

- خب حالا اینا رو به من مي گي که چي؟

یک لحظه ترس برم داشت. نکند من را هم شریک جرم پري ماه بکنند؟ نکند فکر کنند من هم توي این باند بوده ام؟ به محبوب نگاه کردم: پري ماه ایدز داره ... داره میمیره

- اینا همش فیلمه. نمي دونم چه نقشه اي سوار کرده ولي مي دونم بخش قرنطینه بیمارستانا خیلي جاي خوبي واسه فراره. اگه به خاطر ایدز ببرنش اونجا راحت تر مي تونه فرار کنه. فقط نمي دونم چطوري مي خواد خودش رو جاي مریض ایدزي جا بزنه ... ولي تا آزمایشش کنن مي فهمن همش دروغه. علامتاش با خیلي مریضیا مشترکه. نمي دونم چطوري مي خواد بره اونجا ... ولي مطمئنم مي خواد جاي یه

مريض ايدزي خودش رو قالب كنه. خودش شايعه كرده ايدز داره.جلوي ريحانا گفته فكر كنم دارم تموم ميكنم. مي دونست ريحانا شايعه رو خوب پخش مي كنه

- اينا رو به من ميگي كه چي بشه؟

لبخندي موذيانه روي لبش نشست: اون كه نمي دونه من خيليا رو به پليس لو دادم. اصلاً نمي دونه من كي هستم

- شايدم بدونه...خودت جلوي پري ماه علامت دادي عسگر گوش طلا رو ميشناسي

- خب بدونه ولي نمي دونه من شناختمش ... نمي دونه كه خبر دارم پري ماه همون ماه پري خوشگله اس

نمي فهميدم چرا دارد اينها را به من مي گويد. دوباره به اصرار گفتم: حرف تو حرف نيار...چرا داري اينا رو به من ميگي؟

لبش را مكيد و باز خون افتاد. شبيه دراكولا شده بود.

آرام گفت: من قراره آزاد بشم. قراره رضايت خونواده اون مردک معتادي رو كه كشتم بگيرن آزاد بشم به خاطر همكاري با پليس ولي اگه برم بيرون هزارنفر به خونم تشنه ان. چون مي دونن خبرچيني كردم. پري ماه برگ آس منه

گفتم: اگه پري ماه بگذاره زنده بري بيرون

- اون خبر نداره من ميشناسمش. راستي مي دونستي موشرابي هم قراره آزاد بشه؟ هردوتامون الان تو يه جبهه ايم. پري ماه برگ آس ما دوتاست كه اون بيرون نَميريم

يادم به حرفهاي موشرابي افتاد. اينكه مي خواست خودش را تا موقع اعدام زنده نگه دارد كه به گناه مرگ خواهرش برود بالاي دار و از اين گناه پاک شود. يعني همش

دروغ بود؟ يعني همش نقش بازي كردن بود؟ براي همين شيرم مي كرد با پري ماه فرار كنم كه پول را جور كنم و او بتواند فرار كند؟

- اگه اينجا واسه پري ماه امنه چرا مي خواد فرار كنه پس؟ بعدش هم وقتي بره بيرون چطوري مي خواي پيداش كني؟

- حالا آبا از آسياب افتاده. يک سال گذشته از اون روزي كه پري ماه افتاده زندان. ديگه هيشكي دنبالش نيست. شايد فكر كنن مرده. منتها به بد جرمي افتاده زندان. مجبوره تا قبل از اومدن حكمش فرار كنه و بعد ديگه تموم. البته خودش اين جوري فكر مي كنه خبر نداره من و موشرابي ميشناسيمش

من گول موشرابي را خورده بودم. من به خاطر فرار از زندان وسيله فرار يک آشغال را فراهم كرده بودم و حالا خودم مانده بودم و ... منگ به محبوب نگا كردم: اگه فرار كنه چطوري مي خواي پيداش كنين؟ چطوري مي خواهيد ثابت كنيد راست گفتين؟ اصلاً اين چيزا به من چه ربطي داره؟ ها؟

- آهان حالا شدي دختر خوب. موشرابي چندتا رابط داره كه ردش رو از بيرون بزنن. چندتا رابط مطمئن كه مث ما از ترس جونشون توي سوراخ قايم شدن. حالا تو نقشت چي بوده اين وسط؟ زحمت كشيدي پول رو رديف كردي ديگه. پري خوشگله نمي تونست به هيشكي اعتماد كنه و پول بگيره چون ميفهميدن كه زنده است و كجا هست و بعد چي؟ پخ پخ ... . مجبور بود يه جور ديگه پول فرارش رو جور كنه. مي دوني وقتي گير بيفتي حتي رفيق هات هم مفتي كمكت نمي كنن. اونايي كه مي خوان فراريش بدن ديگه اِند مرام بودن كه بهش اعتماد كردن اصلاً شايد هم ندونن پري ماه كيه. فقط پول رو ميگيرن كه يكي رو فراري بدن. بالاخره يه عده هم اينجوري بايد نون حلال دربيارن

ريز ريز خنديد: نقشت رو خوب انجام دادي دختر ... باريكلا ولي ديگه ميكشي كنار. فهميدي؟

به موشرابي که يک گوشه ايستاده بود و مطمئن لبخند مي زد اشاره کرد: حاليته؟

عصبي گفتم: من همين الان ميرم همه چي رو ميگم. هرچي گفتي رو لو ميدم

نيشخند زد: جدي؟ بابات بيمارستان ساسان بستريه مي دونستي؟ حالش هم خوب نيست

چشم هايش تهديدگر شدند: يه بار ديگه بري دور و بر پري ماه بپلکي يا حرفي از فرارش بزني من مي دونم با تو. اون برگ سند آزادي ماست. شنيدي چي گفتم؟ حرف بزني يه آمپول هوا مي زنيم به بابات بره به درک ...بري دور و بر پري ماه بگي چي شنيدي موشرابي از خجالتت درمياد. گفتم که ديگه لگدپروني نکني، اسم پول رو هم ديگه نمياري ... روشنه؟ خفه خون ميگيري تا ما کارمون رو انجام بديم، افتاد؟

من مي خواستم از جلد آدم هاي بي عرضه بيرون بيايم؟ مي شد؟ وسط اين آدمهايي که هزار رو داشتند؟ که پولم يکيشان را فراري مي داد و زرنگ بازي هاي احمقانه ام نقشه دوتا ديگر را به هم مي زد؟ اصلاً شايد همين حرف هايي را هم که زده بود دروغ بود. شايد هر سه تاشان با هم مي خواستند فرار کنند و فقط داشتند من را مي ترساندند که نقشه شان را لو ندهم.

يعني بابا را اينها انداخته بودند بيمارستان؟ هيچ ربطي به مهرداد نداشت؟

هنگ کرده بودم و حالا حتي اگر مهرداد آدم خوبه ماجرا بود باز هم نمي توانستم بهش بگويم که با پولش چه کار کرده ام. حالا آنهايي که مامان و بابام را تهديد مي کردند دو گروه بودند. يکي گروه محبوب و موشرابي عوضي و يکي آن قاتل لعنتي که منتظر بود به قتل کيارش اعتراف کنم. بهتر نبود بنشينم و ببينم سرنوشت قرار است چي برايم رقم بزند؟ من که نمي دانستم چرا آنا من را به باد فحش گرفته، من که نمي دانستم پشت نقشه قتل کيارش کي نشسته. من که نمي توانستم فرار کنم. من که به هرکي اعتماد مي کردم تهش مي رسيدم به بن بست دروغ. بهتر نبود هيچ غلطي نکنم و بشينم تا تقديرم به دست بقيه رقم بخورد؟

باز عين همان شادي بي دست و پا به زر زر افتادم. مگر جز گريه كردن كار ديگري از من بر مي آمد؟ آن هم حالا كه مي دانستم بابا واقعاً حالش بد است و گوشه بيمارستان افتاده ولي علت بيمارستان رفتنش اينها بوده اند. حتي جرات نداشتم به مامان زنگ بزنم مبادا محبوب و موشرابي خيالات برشان دارد كه نقشه شان را لو داده ام. بايد مي نشستم و منتظر مي ماندم ببينم سرنوشتم به كجا ختم مي شود.

****

سعي كردم به خودم مسلط باشم. الان وقتش نبود عصباني باشم. وقتش نبود به خاطر گندي كه برادر مرده ام زده بود و از راه همين گند دو نفر بار خودشان را بسته بودند با قيافه اي درب و داغان بروم ملاقات مندلي. بايد مي رفتم و خبري از فندق مي گرفتم.

فقط سه روز گذشته بود و حالا مي دانستم ناهيد و فرحي چرا با هم گرم مي گرفتند. آن هم به بهانه كيا. سه روز گذشته بود و مي دانستم زويا و سرمد چه گندي زده اند باز هم به بهانه كيا. سه روز گذشته بود و من هيچ خبري از فندق نداشتم. حتي جرات نمي كردم بپرسم چرا فندق به مامان و باباش هم زنگ نمي زند. مي ترسيدم مامان فندق دروغ بگويد. مي ترسيدم فندق بهشان گفته باشد من يک قاتل پست فطرتم كه دارم خامشان مي كنم دخترشان را بفرستم بالاي دار. براي همين جرات نمي كردم زبان كوفتي ام را بچرخانم و بگويم راست مي گوييد؟ واقعاً شادي به شما زنگ نزده؟ يا زده و الان نقش جاسوس دوجانبه را بازي مي كنيد و مي خواهيد بفهميد من قاتل هستم يا نه؟ ولي شايد هم راست مي گفتند. اين نوع نگراني و دلشوره را فقط يک مادر بي خبر از بچه اش مي توانست ابراز كند. مامان فندق كه نقش بازي نمي كرد؟ مي كرد؟ ديگر به هيچي باور نداشتم. وقتي خودم با يک مكالمه تلفني در نظر فندق عين آب خوردن تبديل مي شدم به يک قاتل بالفطره پس هرچيز ديگري هم ممكن بود اتفاق بيفتد.

كلافه زنگ ايفون را زدم. مامان فندق گفت: بله؟

- دولتشاه هستم ... اجازه هست؟

بي حال گفت: بفرماييد

در تقي كرد و باز شد. يک آپارتمان پنج طبقه نه واحدي بود توي يک كوچه بن بست. دلواري كارش درست بود. فقط يک بار همديگر را ملاقات كرديم. همان روز يک آپارتمان پيدا كرد و من گفتم خوب است و همه چيز تمام شد. به جبران تر و فرزي اش در پيدا كردن آپارتمان دوبرابر كميسيون بهش پول دادم. حالا كه كيا مرده بود و فندق نبود هيچ اهميتي نداشت كل پول هايم را خرج كنم تنها به قيمت اين كه فندق بيرون بيايد و قاتل كيا هم معلوم شود. مي ترسيدم. مي ترسيدم دست خيلي ها توي كار باشد و زندگي ام كن فيكون شود.

آسانسور طبقه پنجم نگه داشت. خوب بود كه طبقه آخر بودند. كسي با رفت و آمد و سر و صدا مزاحمشان نمي شد. آنها هم به اندازه من نياز به آرامش داشتند. مامان فندق جلوي در منتظرم بود. به خاطر حساسيت ريه هاي مندلي نمي شد برايش گل ببرم. جعبه شيريني را دادم دست مامان فندق: ببخشيد بيخبر اومدم

نگران نگاهم كرد: خدا ببخشه

- خوبن؟ مگر دكتر نگفت يک هفته بايد بمونه؟

- خدا رو شكر زودتر خوب شد

كنار ايستاد: بفرماييد

داخل خانه را قبلاً ديده بودم. سمت راستم آشپزخانه بود و راهرويي كه اتاق ها و حمام و دستشويي توي آن بودند. سمت چپم يک سالن بزرگ بود كه با يک دست مبل راحتي و يک قالي پرز بلند هنوز زيادي خالي به نظر مي رسيد. چشمش به كفش

هایم بود. یعني باید بدون کفش مي رفتم داخل؟ مي دانستم وسواسي است. اصلاً چون وسواسي بود ناهید بهش کاملاً اعتماد داشت، هم خودش و هم مندلي وسواسي بودند، مندلي حتي بیشتر. فندق چطور؟ او هم وسواس داشت؟ اگر این طور بود پس توي زندان خیلي بهش سخت مي گذشت.

کفش هایم را بیرون آوردم و عین یک میهمان نشستم روي مبل. جالب بود. من حالا میهمان پدر و مادر شادي بودم حالا گیرم که خودم این خانه را برایشان گرفته بودم ولي این حس غریبگي مي گفت که آنها هم همین طور فکر مي کنند.

مامان فندق توي آشپزخانه در سکوت چایي مي ریخت. درب اتاق انتهاي راهرو باز شد و مندلي خسته و کوفته بیرون آمد. زیر چشم هایش پف داشت و لبش کبود بود. حتماً به خاطر نرسیدن اکسیژن به بدنش. از جا بلند شدم. جلو آمد و نگاهم کرد و در سکوت با من دست داد. مامان فندق با یک سیني چایي خودش را به ما رساند. انگار مي ترسید حرفي بزنیم و کدورتي پیش بیاید. متوجه عکس فندق روي میز گوشه سالن شدم. دلم لرزید. بي آن که دست خودم باشد زل زده بودم به صورتش که حالا خیلي فرق کرده بود. حداقل بعد از اولین باري که جلوي دادگاه دیدمش مطمئن بودم دیگر شبیه این عکس نیست. شبیه این صورت خندان که چشم هایش برق مي زد. دوتا چشم درشتش را به دوربین دوخته بود و ته چانه اش را روي ساعدش گذاشته بود و رو به دوربین لبخند مي زد. کل عکس قاب صورت او بود که معصومانه خیره شده بود به من. مندلي با صدایي که بدجور خش داشت گفت: چرا این کارها رو مي کنید؟

چشم از عکس گرفتم و به چشم هاي خسته مندلي نگاه کردم: چه کاري؟

کلافه دستي به موهایش کشید: وکیل گرفتید گفتیم ممنون ... دیگه لازم نبود این همه خرج کنید ... بود؟

سوالش یک جور محاکمه وار بود. انگار مي خواست از من اعتراف بگیرد که این کارها به خاطر جبران ظلمي که در حقشان کرده ایم نبوده، به خاطر اداي دین به هم بازي

بچگي هاي کيارش هم نبوده .... مي خواست اعتراف بگيرد که من اين ها را به خاطر علاقه زيادم به فندق مي کنم. واقعاً همه اش اين بود؟ يعني من اين قدر بي وجدان بودم؟ اگر هم بودم چيزي طبيعي بود. اگر فندق را دوست نداشتم چه قدر با زندگي مندلي و اعظم آشنا بودم که بخواهم نگرانشان بشوم؟ آدم ها فقط نگران کساني مي شوند که بهشان دلبستگي دارند. اگر همين حالا که به اينجا مي آمدم يک نفر توي خيابان تصادف مي کرد و جلوي رويم مي مرد چقدر ناراحت مي شدم؟ نهايتش يک روز. ولي اگر آن آدم را مي شناختم چطور؟ مثلاً قبل از اينکه تصادف کند يک ساعت با هم حرف زده بوديم. خب بيشتر ناراحت مي شدم. اگر توي آن يک ساعت حرف زدن تصادفاً مي فهميدم همکلاسي دبيرستانم بوده و چندتا خاطره هم اين وسط رد و بدل مي شد؟ خب ناراحتي ام بيشتر مي شد. همه همين طور بودند و اگر فندق نبود هيچ وقت مندلي برايم نقشي مهم تر از مردي که سالها در سکوت براي پدرم کار کرده بود پيدا نمي کرد. نهايتش به اندازه تصادف يک همکلاسي دوران دبيرستان که از قضا يک ساعت قبل از مرگش باهاش حرف زده بودم ناراحت مي شدم نه بيشتر. اما حالا همه چيز فرق مي کرد به خاطر دخترکي که اين طور خندان و معصومانه زل زده بود به من.

دستي به صورتم کشيدم: به نظر من لازم بود. يعني وظيفه بود. اگر نگران ديني هستيد که بر گردنتونه ... نگران نباشيد

- دين که بر گردن شما نيست اگه باشه هم بر گردن پدرتونه ... اگر من مي خواستم جبران دين بشه زودتر از اينا خودم لب وا مي کردم

عصباني بود. نمي دانم منظورش از دِيني که بر گردن همايون بود دقيقاً چي بود. پرسيدم: چه دِيني؟

اعظم گفت: چاييتون رو بخوريد

مندلي دست به زانو گرفت و بلند شد: فقط به خاطر مادرشه که اينجام

به مامان فندق نگاه کردم و او اشاره کرد هيچي نگويم. اما نتوانستم. گفتم: منم فقط به خاطر شاديه که اينجام

مندلي ميان راه ايستاد و زل زد به من. حرف چرتي زده بودم. خيلي چرت. چرا مي خواستم تلافي غرور و بي نيازي اش به خودم را اين طور دربياورم؟ بقيه هم نسبت به غرور بي جاي من همين طور عصبي مي شدند؟

- دختر من هنوز باباش نمرده که يکي مثل شما نگرانش بشه ... اسمش رو نَشنوم به زبون بياري

مامان فندق گفت: واي خدا ... اين حرفا چيه؟ آقاي دولتشاه منظورش ....

مندلي گفت: منظورش رو خوب مي فهمم .... حالا تو هي به طبل نادوني بکوب

به موهايش دست کشيد: من اينا رو تو آسياب سفيد نکردم

نگاهش بدجوري ترسناک بود. اولين بار بود که مندلي را اين طور مي ديدم.

رو کرد به اعظم: صورت حساب هرچي تا الان خرج کردن رو بگير ازشون ... بچه ام آزاد بشه از زير سنگ هم شده جور مي کنم پس مي دم

مامان فندق گفت: تو رو به جون شادي قسم اين حرفا چيه؟ آقا مهرداد ميگه چون شادي مظلومه دارم کمک مي کنم

صدايش مي لرزيد. ساکت زل زدم به عکس فندق. بابات هم فهميد من ديوانه تو شدم؟ هيشکي چشم ديدن من را کنار تو ندارد. مي بيني؟ خودت چي؟ خودت هم نمي خواهي؟

زل زدم توي چشم هاي مندلي: من الان در وضعيتي نيستم كه راجع به اين موضوع حرف بزنم. تمام تلاشم اينه كه شادي خانم بياد بيرون و بفهمم كي مي خواسته كشته شدن برادرم رو بندازه گردنش. وقتي همه چيز روشن شد راجع بهش حرف مي زنيم، اصراري به يادآوري كارهايي كه كردم ندارم ولي اگر شما فكر مي كنيد زير منت هستيد حرفي نيست. من اين رو يه قرض فرض مي كنم كه به يه آشناي قديمي دادم. فقط لطفاً اجازه بدين تا مشكل حل بشه بعد هر تصميمي داريد عملي كنيد

از جا بلند شدم. مامان فندق هم بلند شد. اصرار داشتم باز اسمش را به زبان بياورم، همان طور رو به مندلي گفتم: شما خوب مي دونيد كه ... شادي ... چقدر به شما وابسته است. پس به خاطر شادي يه مدت صبر كنيد تا بهتر بشيد. ماجدي هم داره تلاش مي كنه دوباره قرار وثيقه بگذاره ... از اونجا كه بيرون اومد هركاري صلاح بود انجام بدين

گلو صاف كردم: لطفاً ديگه اين طور با من حرف نزنيد، اين طرز رفتارتون توهينه ... هم به من و هم به ... دخترتون

اين آخرين باري بود كه آنها را مي ديدم؟ اين جور كه مندلي حرف زد يعني اگر فردا روزي همه چيز تمام شد و من از يک فرسخي فندق هم رد بشوم سايه ام را با تير خواهد زد. فندق هم كه روي حرف باباش حرف نمي زد. يعني ديگر قرار نبود ببينمش؟ همايون هم كه گفته بود براي آوردن فندق به خانواده بايد از روي نعشش بگذرم. ناهيد هم كه با مظلوم بازي مي خواست من را دچار عذاب وجدان كند. آنا هم كه خيال مي كرد چون مشكل جنسي دارم مي خواهم با يک دختر چاق و دهاتي كه فقط پولم برايش مهم است شانسم را امتحان كنم. عليرضا هم كه همان حرف هاي آنا را مي زد. منتها اسمش را مي گذاشت تفاوت فرهنگي و خانوادگي. خب لابد دوستهاي فندق هم فكر مي كردند در مقابل كِيسي مثل ايمان ايران پناه من يک مهره سوخته و آويزانم. فقط رفعت بود كه مي گفت آن دختر كوچولو به آدم نادري برخورده و بايد قدرش را بداند.

خود فندق چي؟ وقتي همه چيز را برايش توضيح مي دادم باورم مي کرد؟ اين همه تفاوت را ناديده مي گرفت؟ حاضر بود توي روي باباش بايستد؟ يا حتي حرف هاي زمخت همايون را به جان بخرد؟

نشسته بودم توي ماشينم و به اين مزخرفات فکر مي کردم و همان احساس پوچي که سه روز پيش موقع ورودم به خانه مان دچارش شده بودم خرخره ام را مي جويد. واقعاً ارزش داشت براي چيزي که همه مي گفتند حق من نيست بجنگم؟ از اين همه تنهايي عصبي بودم. باز هم به آسمان نگاه کردم: کيا تو بگو ارزش داره؟

شايد اگر از آنا بچه داشتم حداقل يک اميدي توي زندگي ام بود. اينکه دلم را به بچه ام خوش کنم و اين قدر در به در داشتن عشق نباشم. حالا و در اين وضعيت ترجيح مي دادم يک توله سگ داشته باشم تا بچه اي که آنا مادرش باشد. کتفم هنوز از زخمي که او رويش يادگاري گذاشته بود مي سوخت. اگر فندق به خاطر هر کدام از دليل هايي که توي سرم بود قبولم نمي کرد .... حتي نمي خواستم بهش فکر کنم چون باز عصبي مي شدم....

ماشين را روشن کردم و از کوچه بيرون زدم. مهم نبود بعدش چي مي شود. امروز بايد مشکل همين امروز را حل مي کردم. فردا ممکن بود يک روز ديگر باشد. آسمان به جاي من گريه مي کرد. ابرها در اين ظهر غمگين آبان ماهي بدجور مي باريدند و انگار که نويد يک روز تلخ را مي دادند.

بازهم پشت چراغ قرمز و باز هم کسي که سليقه موسيقايي اش را ناخواسته با همه ما پشت چراغ قرمز شريک شده بود:

هوا انقد آلودست که انگار

نيازي به شيميايي شدن نيست

ما صبر کرديم واسه فردايي بهتر

ما صبر کرديم ولي فردا نميشه

صداي خواننده خش داشت. دوستش داشتم و انگار که حرف دل خيلي از ماها بود که در سکوت و تنها توي ماشين هايمان نشسته بوديم. اين بار قبل از آن که راننده پا روي گاز بفشارد، براي اولين بار در تمام عمرم سرم را از پنجره ماشين بيرون بردم و بلند از راننده کناري ام پرسيدم: اسم خواننده اش چيه؟

پسرکي هم سن و سال شادي بود و کناره ابرويش را هم تيغ انداخته بود گفت: رضا يزداني، ساعتا خوابن

چراغ سبز شد و راه افتادم. حتماً بايد يک بار با شادي مي رفتيم کنسرتش. من نبايد نااميد مي شدم. ارزش داشت جنگيدن حتي اگر ازش شکست خورده بيرون مي آمدم.

رسيدم شرکت و براي دومين بار سعي کردم به خودم مسلط باشم. در مقابل حرف هاي مندلي که کار عجيبي ازم سر نزده بود. حداقل مثل آنا نبودم که به زور مي خواست به هر ترتيبي شده ثابت کند اگر نخواسته ام باهاش باشم عيب و ايرادي دارم. درک مي کردم که مندلي نخواهد دخترش را کنار من ببيند. چون دخترش تنها دارايي اش بود و با هيچي سرش معامله نمي کرد.

وارد شدم و رفعت پريد جلوي رويم: سلام، خانمتون از صبح منتظره ... داشت با زويا و آقاي سرمد حرف مي زد

ابرويم بالا پريد: چيکار ميکرد؟

- هردوتاشون رو فرستاد رفتن

صبر نکردم بقیه حرفش را بزند. رفتم توي اتاقم و عصبي در را به هم کوبيدم. آنا نشسته بود روي مبل و از عصبانيت من جا نخورد. خيلي خونسرد گفت: اجازه بده حرفم رو بزنم بعد هرچي خواستي بگو

مدارک گندهايي که سرمد و زويا با هم زده بودند توي کيفم بود. آمده بودم بفرستمشان جايي که عرب ني انداخت. نشستم روي صندلي ام و نم باران را از موهايم گرفتم: بگو

بلند شد و يک پرونده گذاشت مقابلم و نگاهم کرد.

- اين چيه؟

- روزبه سرمد و زويا فرهمند با همديگه از شرکت پول کش مي رفتن

پيروزمندانه نگاهم مي کرد. خيلي جدي گفت: آقاي فروتن خيلي وقت بود متوجه اين قضيه شده بود. يعني قبل از اينکه کيارش اون بلا سرش بياد. شب مهموني قرار بود بشينيم همه چي رو بررسي کنيم و مطمئن که شديم بعد تصميم بگيريم منتها با اين اتفاقايي که افتاد اين قضيه عقب افتاد. بعد هم که تو گفتي توي کارهاي شرکت دخالت نکنم. ولي اين چيزي نبود که توي اين اوضاع بلبشو تو بتوني ازش سردربياري

پرونده را باز کردم. به ارقام و اعداد نگاه کردم. به گزارشي که مهر يک شرکت حسابرسي پاي آن بود.

آنا همچنان حرف مي زد: نمي دونم متوجه شده بودي يا نه ولي اين مدت هردوتاشون نگران بودن. من مي دونستم چرا. فروتن فهميده بود و داشت قضيه رو پيگيري مي کرد و اونا هم بو برده بودن

گزارش عيناً همان چيزي بود که من جداگانه بهش رسيده بودم. از بي تجربگي کيارش سوءاستفاده کرده بودند و کلي پول به جيب زده بودند. چيزي نبود که با يک بررسي ساده بتواني بفهمي. حتماً بايد به قصد پيدا کردن مدرک جرم تمام اسناد را بررسي مي کردي تا سر دربياوري چه کرده اند. کار ساده اي نبود و پليس هم براي همين نتوانسته بود سردربياورد. يا حداقل به اين نيت حسابهاي شرکت را وارسي نکرده بود. آن وقت انوري مي گفت کارشان را بلدند.

دستي به صورتم کشيدم و گفتم: چرا امروز يادت افتاد اينا رو بگي؟

نشست روي مبل: چون امروز مطمئن شديم قضيه چي بوده

- باهاشون حرف زدين؟

- اگه سرم رو به ديوار نمي کوبي آره

- خب؟

- فعلاً گفتم نيان ولي تصميم نهايي با خودته

لحنش تحقيرآميز بود. انگار مي خواست بگويد حتي با وجود اين که همايون و من با هم شرکت را مي چرخانديم. حتي با اين که او و فروتن حواسشان به اوضاع بود اما باز هم همچين گندي بار آمده و حالا که تنها بودم حتماً چندبرابر اين گند بالا مي آمد. عصبي گفتم: يادته ... يادته گفتم کيارش نمي تونه؟ يادته گفتم زوده؟ آره؟ کيارش بايد از يه جايي شروع کنه؟ الان خوب شد ... بيا اينم نتيجه تصميماي شاهکار جنابعالي... حالا من بايد جمعش کنم؟

شده بود همان آناي هميشگي. خونسرد و يا نه ... فقط صورتک خونسردي به چهره داشت. يک وري لبخند زد: من که نگفتم تقصير توئه ... باشه ... قبول .... من گند زدم ولي الان جمعش کردم. حالا باهاشون چکار مي کني؟

- نمي دونم تو وكيلي .... تو جمعش كردي خودت هم بگو چكار كنيم

ساكت ماند. سوالات دوباره توي سرم شروع كردند به چرخيدن. زويا هيچ ربطي به قتل كيارش نداشته؟ همه نگراني اش اين بوده كه با قتل كيا دستش رو شود؟ حتماً.

انوري وقتي مدارک اختلاس زويا و سرمد را ديد گفت: احتمالاً زويا همون موقعي كه ديگه پولي به حسابش نرفته بوده كنار كشيده. شايد پشيمون شده از اين كار ولي فكر نمي كرده بالاخره يک جايي پاش گير مي افته

آنا گفت: سرمد قبول كرده كه نقشه اصلي رو خودش كشيده، كه البته نمي گفت هم معلوم بود. زويا يه حسابدار جزء كه بيشتر نبود. به هرحال زويا گفت يک ماه پيش ديگه حاضر نشده با سرمد همكاري كنه و مي خواسته بياد همه چيز رو هم بگه ولي قضيه فوت كيارش باعث شده پشيمون بشه. نمي دونم راست بگه يا دروغ ولي به هرحال خيلي پشيمون بود و خيلي هم نگران بود مبادا به اين جرم بفرستيش زندان ... بهش گفتم مهرداد بايد بگه چكار كنيم

الان آنا داشت به من احترام مي گذاشت؟ چه مهربان شده بود. بي حال نشستم روي صندلي ام و سرم را محكم فشار دادم: فعلاً يه شكايت تنظيم كن ازشون تا تشكيل پرونده بدن تا ببينم همايون چي ميگه

توقع داشتم برود و او هم فهميد كه همين را مي خواهم. صداي پاشنه كفشش مي گفت كه دارد مي رود طرف در اتاق. براي يک لحظه صدا قطع شد. هيچ صدايي جز شرشرباران پشت پنجره نمي آمد. و صداي درينگ درينگ تلفني كه رفعت جواب مي داد.

آنا گفت: فروتن بهت گفته مي خواد بره؟

سر بلند كردم: خب؟

- مي خواد بره ديگه .... خودت هم كه قبلاً گفته بودي شيش و هشت مي زنه .... بودنش واسه بستن قراردادهاي كايسون خوب بود. رابط هاي خوبي داشت ولي الان ديگه به نظرم بود و نبودش فايده اي نداره، باهاش تسويه كن بره

سر تكان دادم: تا ببينم

نمي رفت. باز گفت: اون روز ...

- ول كن حوصله ندارم

- به هرحال من آماده ام هروقت خواستي بريم براي طلاق

- باشه ... مي شه يک دقيقه تنهام بگذاري؟ سرم درد مي كنه

بالاخره دل كند و رفت. بلند شدم در اتاق را قفل كردم و دراز كشيدم روي كاناپه. ممكن بود كيارش قضيه اختلاس را فهميده باشد؟ انوري مي گفت ممكن است از من خواسته بود فعلاً يک شكايت تنظيم كنم تا نتوانند از ايران بروند. گفتم بهتر نيست پليس را در جريان بگذاريم و او گفته بود نه. چون هردوشان توي ميهماني بوده اند. اگر هم كسي را فرستاده بودند دخل كيا را بياورد آنقدر ماهرانه اين كار را كرده بودند كه پليس نتوانسته بود بفهمد و باز شدن پاي پليس به پرونده يعني كوتاه شدن دست ما از زويا و سرمد و به بن بست خوردن دوباره. نمي دانم چه نقشه اي داشت ولي مدام مي گفت: «من اين قتل رو مثل يه نقاشي ميبينم. بايد خيلي عقب بايستي تا بفهمي چه شكليه. اين مدركا هركدوم فقط يک بخشي از اون تابلوي بزرگه. بايد صبر كنيم تا همه قسمتهاش رو كامل كنيم.»

كلافه از جا بلند شدم و به انوري زنگ زدم.

- بله؟

- آناهیتا هم فهمیده که زویا و سرمد اختلاس کردن

- جدي؟ خب؟

- گفتم شکایت تنظیم کنه بعدش باید چکار کنیم؟

- فعلاً اجازه بده ...

- خيلي وقته که فهميده بوده منتها عجيب نيست همين حالا پرونده رو رو کرده؟

- حسابرسي که دادي کارها رو بررسي کرده باهاش در ارتباط نيست؟

- نه ... آدم مطمئنيه ... اصلاً آنا با اين جور بخشا سر و کاري نداشته هيچ وقت. الان هم برام جالب بود بدون مشورت با من رفته يکي رو آورده تا سر از کار سرمد دربيارن

- چرا جالب بود؟ بعد از اون روابط گل و بلبلي که باهمديگه به هم زدين کارش طبيعي بود. به هرحال اين گزارش مشت محکمي بود بر دهان استکبار که ظاهراً اين بار از آستين شوهر سربه زير و محجوبي مثل تو دراومده

- آره خودم هم حدس مي زنم هيچي نگفته که بعد بکوبه توي سرم و بگه عرضه جمع کردن شرکت رو ندارم ولي خب اين دفعه نمي تونه همچين ادعايي بکنه چون خودش بود که اصرار داشت کيارش رو زودتر وارد کار و بار شرکت کنيم

مکث کرد. رفتم مقابل پنجره و به خيابان خيس و ماشين هايي که به خاطر باران پشت هم قطار شده بودند نگاه کردم.

پرسيد: چرا اصرار داشت؟

پلکم را با انگشت مالیدم: به هرحال قرار بود کارگاه بزنیم، مي دونست سرمون شلوغ میشه .... لازم بود یکي دیگه هم باشه که یواش یواش کار بخش هاي دیگه رو بر عهده بگیره تا ما به اون کار اصلي برسیم

- چرا کیارش؟

- پس کي؟ همایون به هرکسي راحت اعتماد نمي کنه. شرط مي بندم اگه مي دونست قراره یک روزي همچین دم و دستگاهي به هم بزنه عوض دوتا بچه ده تا مي آورد که خیالش راحت باشه دچار کمبود نیرو نمي شه

بلند خندید: پدرت اگه در عصر برده داري توي امریکا زندگي مي کرد یکي از اون کله گنده هاش مي شد

آه کشیدم: شاید

- تو مخالف بودي؟

- هم من و هم ترابي مسئول انبار ... میشناسیش که

- چرا مخالف بودي؟

چرا مخالف بودم؟ چون کیا کار را جدي نمي گرفت. مي ترسیدم تمام اعتباري را که به زحمت کسب کرده بودم یک شبه به گند بکشد که ظاهراً همین کار را هم کرده بود. از خشمي که نسبت بهش داشتم عذاب وجدان گرفتم: نمي دونم منم مثل پدرم ... به این راحتي به هرکسي اعتماد نمي کنم البته پدر من توهم توطئه داره فکر مي کنه همه مي خوان زیر پاش رو بکشن ولي من فکر مي کردم کیارش مناسب کار کردن توي محیط ما نیست. به نظرم بهتر بود کارهاي کوچیک تري بهش بسپاریم و حالا هم که معلوم شد درست فکر مي کردم

- الان عذاب وجدان داري؟

جالب بود. اين كه از لايه هاي زيرين شخصيتم سر در مي آورد. غمگين خنديدم: فرقي هم مي كنه؟

- عذاب وجدان نداشته باش ... آدم حتي مي تونه از دست يه مرده هم عصباني بشه .... طبيعيه

خواستم چيزي بگويم كه در اتاق محكم كشيده شد. گفتم: بعد زنگ مي زنم

تلفن را قطع كردم و چپاندمش توي جيب شلوارم و قفل در را باز كردم. آناهيتا بود. با صورتي رنگ پريده و يک پاکت زردرنگ توي دستش.

هل خورد توي اتاق. منتظر بودم بدانم چي شده. برگه را بيرون كشيد و من از همان فاصله توانستم دست خط كيارش را تشخيص دهم. خواستم برگه را بگيرم و بخوانم ولي خودش را عقب كشيد.

- اين چيه؟

- الان يه پيک موتوري آورد

- چيه؟

- اعتراف

- چي؟!

دست دراز كردم: چي نوشته؟ چيه اين؟

بي آنکه جوابم را بدهد از اتاق بيرون رفت. دنبال سرش رفتم. پاکت را چپاند توي کيفش و رفت بيرون. انگار مي خواست از دستم فرار کند.

به رفعت نگاه کردم: چي بود؟

منگ نگاهم کرد: نمي دونم يه پيک موتوري اومد بسته رو داد گفت براي خانم دادخواهه

دويدم طرف اتاق و مدارک را ريختم توي گاو صندوق و رفتم به طرف آسانسور. مطمئنم هرچي بود به قتل کيارش ربط داشت. و قطعاً به نفع من هم نبود يا به نفع فندق وگرنه آناهيتا اين طوري از دست من فرار نمي کرد.

****

ته گلويم تلخ بود. خيلي تلخ. شايد هم زخم بود. خيلي سرفه کرده بودم. حتي وقتي مي خواستم نفس بکشم دماغم مي سوخت. ديگر بوي سيگار آزاردهنده نبود. هم بندي هايم برايم کف زدند. گفتند صد باريکلا بزرگ شدي. با دو پک سيگار آدم بزرگ مي شداينجا. از کي دقيقاً بزرگ شدم؟ از ديروز عصر که دانستم موشرابي و محبوب فهميده اند پري ماه يکي از کله گنده هاي باند قاچاق دارو است و از ترس جانش آدم کشته و به زندان پناه آورده و حالا مي خواهد فرار کند؟ که من ... من احمق هم پول فرار او را جور کرده ام. از ديروز که فهميدم با کولي بازي نمي توانم پولم را پس بگيرم چون محبوب و موشرابي منتظرند پري ماه فرار کند و بعد وقتي خودشان هم به خاطر همکاري با پليس و لو دادن چندتا مهره ي آن باند آزاد مي شوند و پري ماه را طعمه مي کنند تا مبادا آن هايي که به دست محبوب و موشرابي لو رفته اند بيايند و خدمتشان برسند.

دانستن اينها من را بزرگ نکرده بود. دانستن حماقت خودم براي بزرگ کردنم کافي بود. قرار بود امروز يا فردا پري ماه را ببرند بيمارستان بيرون زندان. حالا فقط من مي دانستم او ايدز ندارد. من و موشرابي و محبوب که عين لاشخور دور و بر من مي

پلکیدند مبادا دهان باز کنم و چیزهایي را که گفته بودند لو بدهم. من درست همان موقعي که تصمیم گرفتم به خاطر بابا و مامانم چفت دهنم را ببندم بزرگ شدم. ولي خب بزرگ شدن مثل .... مثل .... مثل چي بود؟

وقتي بچه بودم توي مدرسه ... توي بازي توپ وسطي هیچ کسي من را توي تیمش راه نمي داد. چون چاق بودم و راحت طعمه توپ مي شدم. چون نمي توانستم تند بدوم و زود من را از زمین بیرون مي کردند. هر وقت بچه ها مي خواستند توپ وسطي بازي کنند من عزا مي گرفتم. با چشم گریان برمي گشتم خانه. یک روزي از همان روزها، بابا دستم را گرفت و من را برد مرکز نگهداري بچه هاي معلول. قبلش گفت مي خواهم نشانت بدهم که چقدر خوب و سالمي. بچه بودم و محال بود با دو کلمه خوب و سالم باور کنم راست مي گوید. ترجیح مي دادم با مامان برویم دکتر و او بگوید یک نسخه جادویي برایت مي نویسم و تو خوب و سالم مي شوي. کاري که بابا اجازه اش را نمي داد. من را برد پیش بچه هایي که پا نداشتند. چشم نداشتند. زبان نداشتند یا حتي هیچي نداشتند. روي یک تخت بي دست و پا ونگ ونگ مي کردند. بچه هایي که همسن من بودند. راستش ترسیدم. تا چند شب خوابشان را مي دیدم و فکر مي کردم نکند من هم این طوري بشوم؟ ولي بابا هیچي نمي گفت. دلداري ام نمي داد. مامان ولي سرش داد کشید که چرا من را برده آنجا. بابا باز هم هیچي نگفت. صبر کرد تا ترسم بریزد. نمي دانم چند روز طول کشید ولي بالاخره یک جایي ترسم ریخت. شاید همان روزي که بچه ها مي خواستند توپ وسطي بازي کنند و من را حساب نیاوردند و من اعتماد به نفس پیدا کردم که از خودم دفاع کنم. بگویم من خوب و سالم هستم. ترسم ریخت و مطمئن شدم بابا راست مي گوید. لابد براي همین بود که جرات کردم بهشان بگویم اگر بازي ام ندهید شکایتشان را به ناظم مي کنم. ناظم مدرسه مان آدم بداخلاق چاقي بود که حتماً از من دفاع مي کرد. همه شان مي دانستند. آدم گاهي وقت ها براي بزرگ شدن بدجنس مي شود. درست مثل من که حقم را با بدجنسي گرفتم و وسط بازي جوابم را دادند. وسط زمین بیشتر از همه همبازي هایم دویدم. خیس عرق شدم. سرخ شدم و نمي دانستم همه شان دست به یکي کرده اند که من را به زور از زمین بیرون کنند. نفهمیدم که همه توپ ها را فقط به سمت من پرت مي کنند و درست وقتي که توي

آخرين دور بازي هنوز من توي زمين بودم، بالاخره كارشان را كردند. توپ را كوبيدند توي صورتم و آن وقت بود كه بزرگ شدم. خيلي درد داشت.

بابا مي خواست بدانم همين كه دست و پايي دارم كه حركت مي كنند. گوشي دارم كه مي شنود و چشمي دارم كه مي بيند كافي است. بابا مي خواست اين را بفهمم ولي من راه را اشتباهي رفته بودم. فكر كردم مي خواهد بجنگم. بجنگم و خودم را ثابت كنم. آن توپي كه نزديک بود من را به كل از ريخت بيندازد بزرگم كرد. يادم داد براي اينكه ثابت كنم خوب و سالم هستم لازم نيست توپ وسطي بازي كنم تا اينطوري من را له كنند.

حالا دوباره طعمه شده بودم. طعمه يک مشت لاشخور و براي اينكه ثابت كنم بزرگ شده ام حتي سيگار مي كشيدم. چون اين بار بابا نبود دستم را بگيرد و نشانم بدهد آخر اين روزهاي دردناک خوب و روشن است. كه من دوباره برمي گردم آن بيرون و مثل يک آدم معمولي زندگي مي كنم. بوي زندگي واقعي را نفس مي كشم و حتي ممكن است بازهم بشوم آن شادي خوشحالي كه تمام آرزويش در يک ماشين آلبالويي و يک خانه نقلي خلاصه مي شد. كافيست اميدوار باشم ولي من باز هم راه را اشتباه رفته بودم انگار. باز با كساني جنگيده بودم كه هم قدشان نبودم و به اندازه شان پست نشده بودم هنوز. اين بار ديگر نمي خواستم درس بگيرم، فقط مي خواستم سر خم كنم و تسليم شوم. با دو پک سيگار اين نمايش تمام مي شد.

ديشب بعد از مراسم دودي كردن من، اتفاق عجيبي افتاد. خوابيدم و خواب بي ربطي ديدم كه حتي بيشتر از بودنم در زندان عجيب بود. لباس عروس تنم بود. كنار آبنما ايستاده بودم و دامنم توي آب افتاده بود. همه توي خانه بودند. مامان داشت غذا مي پخت. بابا علف هاي ميان درخت ها را از ريشه در مي آورد. ناهيد مجله به دست روي صندلي هاي كنار باغچه گل نشسته بود و مشغول ديدن عكس هاي رنگي آن بود. همايون هم شطرنج بازي مي كرد. حسي ناخودآگاه مي گفت كيارش مرده است و همه اين را مي دانستند. عجيب بود كه هيشكي توجهي به من نداشت. ناهيد به من نگاه مي كرد و بلند مي گفت بايد تاج مي گذاشتي اين طوري

قدت بلندتر مي شد و باز سر مي كرد توي مجله و خودش را با ورق زدنش مشغول مي كرد.

همايون هم حواسش به من بود، هي مي گفت تو نديدي سرباز سفيدم كجا افتاده؟ دور خودش مي چرخيد و هي روي تراس را مي گشت و مدام با خودش تكرار مي كرد سربازم نيست. سربازم گم شده. ولي من پيش خودم فكر مي كردم او دارد با كي بازي مي كند؟ اين صفحه شطرنج را كي جلو برده است؟

براي يک لحظه همه چيز تغيير كرد. توانستم دامنم را از آب بيرون بكشم. درست زماني كه بابا گفت شادي باباجون بيا شوهرت اومده دنبالت. از خودم پرسيدم شوهرم؟ من شوهر داشتم؟ كي؟ چرخيدم طرف صداي بابا و ديدم كه هم او و هم مامان دو طرف مهرداد ايستاده اند. قلبم فرو ريخت. مهرداد مگر زن نداشت؟ مگر آناهيتا زنش نبود؟ بابا آمد و دستم را گرفت و گذاشت توي دست مهرداد و من گريه ام گرفت.

وقتي از خواب پريدم انگار خوب ترين خبر دنيا را بهم داده باشند. انگار نه انگار كه توي زندان بودم و زندگي ام به فنا رفته بود. همين كه مي ديدم همه اينها خواب بوده آرام شدم. نفسم هنوز جا نيامده بود و تنم عرق نشسته بود اما آرام بودم. دوباره كز كردم توي خودم و اشكي را كه توي خواب روي صورتم راه افتاده بود پاک كردم.

سيمين گفت: نوبت توئه

ته گلويم تلخ بود. خيلي تلخ. شايد هم زخم بود. خيلي سرفه كرده بودم. حتي وقتي مي خواستم نفس بكشم دماغم مي سوخت. به نخود و لوبياهايي كه جاي مهره هاي شطرنج روي صفحه بودند نگاه كردم. عجيب نبود كه بعد از ديدن آن خواب سيمين كه حالا دوباره برگشته بود زندان و دستش براي همه رو شده بود يک كاره بيايد و از من بخواهد شطرنج بازي كنيم؟

نه اينها ربطي به خواب ديشبم نداشت. سيمين هم مثل من تنها بود. چون به ما دروغ گفته بود همه مي خواستند اذيتش كنند. براي همين گشته بود يكي را پيدا كند براي طعمه كردن. مي خواست من طعمه اي باشم كه او را از تنهايي درمي آوردم.

با مشت كوبيد روي صفحه پاره شطرنج و نخود و لوبياها پخش شدند روي زمين. نخودي كه نقش سرباز سفيد را داشت قل خورد و پشت ميله فلزي تخت گم شد.

- چه مرگته؟ تو هم حرف نمي زني؟

نگاهش كردم. او به من از همه بيشتر بدهي داشت. مشتي كه كوبيده بود توي صورتم و زخمي كه روي كتفم انداخته بود را محال بود از ياد ببرم.

بلند شدم: الان وقت ملاقاتي دارم بعداً بازي مي كنيم

بازي....بازي....يک بازي ناتمام كه مدام بازيچه ام مي كرد. من مهره سوخته تمام بازي هاي زندگي ام شده بودم. من همان سرباز سفيدي بودم كه گم شده بود. مثل همان نخود كه قل خورد و رفت زير تخت. واقعاً اگر خدايي آن بالا بود چرا به من يک شانس نمي داد؟ مگر من چي ازش خواسته بودم كه قسمتم شده بود درافتادن با اين آدم ها؟ آه كشيدم و چادرم را پوشيدم و بي اختيار راه افتادم به طرف نمازخانه. اتاقي كه به ندرت پر مي شد. لابد خيلي ها مثل من به اميد گرفتن يک شانس به آن اتاق رفته بودند و اگر جوابي آنجا بود اين قدر بي مشتري و خالي نبود. منصرف شدم. خدا اگر مي خواست مي توانست به من يک شانس بدهد لازم نبود بروم آنجا گريه كنم. مگر بارها اين كار را نكرده بودم؟ حالا گيرم توي تخت فلزي ام. زير ملافه اي رنگ و رو رفته. مگر من اميد نداشتم؟ مگر براي نفر بعدي كه روي آن تخت مي خوابيد و رو به ديوار مي چرخيد با خودكار از اميدواري ننوشته بودم؟ پس چرا آن بالا ساكت نشسته بود و هيچي نمي گفت؟ توقع داشت صبر ايوب داشته باشم؟ نداشتم.

مي دانستم ماجدي قرار است بيايد ديدنم. لابد نوبت دادگاهم رسيده بود. مي خواست من را آماده كند تا بجنگم؟ نمي خواستم.

لخ لخ كنان راهم را كشيدم به طرفي كه ماجدي نشسته بود. حتي ديگر نمي توانستم مثل آدم راه بروم. اول پاي راست را از زمين بردارم. همزمان وقتي دوباره پاي راست را كمي جلوتر روي زمين مي گذاشتم پاي چپ را بلند كنم و اين حركت ساده و تكراري را به بهترين شكل انجام دهم. نمي توانستم.

ماجدي لبخند نداشت. جدي بود. از بالاي عينكش زل زده بود به صورتم و لابد مي خواست بداند چي به سرم آمده است كه اين طور ساكت و درمانده ام. سعي كردم از بيرون به خودم نگاه كنم. از روز اولي كه به اينجا آمدم. اولش كلافه، ترسيده و اميدوار بودم. گريه مي كردم. دعا مي كردم. باز هم گريه مي كردم و باز هم مي ترسيدم. بعد تصميم گرفتم ياد بگيرم كه عادت كنم. نترسم. بجنگم. بعد يک دفعه رفتم توي جلد آدم هاي باهوش. تصميم گرفتم سر دربياورم كي قرار است من را بفرستد بالاي دار و به خيال خودم جواب را هم پيدا كردم. سعي كردم دوباره بتوانم اعتماد كنم. به كي؟ به پري ماه. هه چه خيالات احمقانه اي. نقشه كشيدن و اعتماد كردن به من يكي هيچ وقت نمي آمده است انگار. خب حالا فقط درمانده منتظر بودم بدانم بعدش چي مي شود. نشستم مقابل ماجدي كه گفت: خوبي؟

چرا دست از اين سوال تكراري برنمي داشتند؟ نمي توانستند؟ نه مي توانستند. حتي مي توانستند بگردند و يک جمله بهتر هم پيدا كنند ولي نمي خواستند. برايشان نمي صرفيد. درست مثل آن هايي كه برايشان نمي صرفيد براي سلول هاي زندان پنجره بگذارند.

- دادگاهم كي هست؟

دست هايش را قفل كرد توي هم. خودكاري لاي انگشتش بود. يک خودكار يوروپن. ترنم عاشق يوروپن بود ولي ملي مي گفت فقط كَنكو. حالا هنوز هم به خاطر مارک

يک خودکار با هم کل کل مي کردند؟ احمق بودند اگر اين کار را مي کردند. بچه بودند.

- دادگاهت پس فرداست

نفسي از سر آسودگي کشيدم. خوب بود. بالاخره باز هم نوبت من شده بود. اگر همين قدر خوب و منظم پيش مي رفتند زودتر معلوم مي شد با خدا چند چندم. هرچند ندانسته مي دانستم يک هيچ باخته ام، آن هم توي وقت اضافه.

- بايد يک چيزي رو ازت بپرسم و دلم مي خواد راستش رو به من بگي

- که پولاي مهرداد دولتشاه رو چکار کردم؟

ابرو بالا داد. دستش را برد سمت عينکش و آن را روي بيني اش جا به جا کرد: پول؟ چه پولي؟

يک وري پوزخند زدم: يني شما نمي دوني؟ لابد اصلاً هم خبر نداري که اومده ملاقاتم به من گفته دوستم داره ها؟

راست نشست و عينکش را برداشت و روي ميز گذاشت. تازگي ها خيلي دلم مي خواست يک چيزي را بشکنم. اين عينک خوب بود؟ حسابي عصباني اش مي کرد. گران بود.

خم شد جلوتر: کي تهديدت کرده به قتل اعتراف کني؟

بلند خنديدم. خواستم چيزي بگويم ولي زودتر از من گفت: ببين شادي جان، يکي مي خواد تو رو بفرسته بالاي دار

- واقعاً؟

آمد نزدیک تر: یه مدرکي پیدا شده ... یه نامه ... یا نمي دونم یه دستخط ... از کیارش ... توش نوشته تو و مهرداد با هم رابطه داشتین ... داشتین؟

بلندتر خندیدم. از خوابي که مو به مو راست در مي آمد. گفتم: آره ... دیشب عقدمون بود ولي حیف شد شما دعوت نبودین

عصباني نگاهم کرد: مسخره بازي درنیار ... چرا بهت پول داد؟ شادي من باید ...

- چرا از خودش نمي پرسي؟ مگر پولت رو اون نمي ده؟

ساکت نگاهم کرد. دستخط پیدا کرده بودند؟ به جهنم. بازي یک هیچ باخته ي من و خدا را که دو هیچ نمي کرد. بازنده همیشه بازنده است. حالا چه با دو گل چه با یکي. خب بعدش؟

- ببین من درک مي کنم ناامیدي، ولي یادته گفتم این بازي خیلي سخت مي شه؟ گفتم باید قوي بموني؟

- آره یادمه خب؟

خودکارش را برداشت و توي جیبش گذاشت: کیارش نوشته تو و مهرداد با هم رابطه داشتین و تو بهش گفته بودي اگه کسي چیزي بفهمه به همه میگي که ...

ساکت ماند. به همه چي را مي گویم؟

- تو مي دونستي کیارش با یه مرد رابطه داره

ابرویم بالا رفت. زل زده بود به صورتم: با یه مرد؟!

- کیا نوشته بوده که این کاره نیست و مجبور بوده همچین کاري کنه و همه چي رو هم فقط تو مي دونستي چون بهت اعتماد داشته

کیا به من اعتماد داشته؟ آره خب. من مي دانستم مشکل دارد. یک مشکل مردانه ولي او به من نگفته بود. خودم فهمیده بودم. یک بار رفته بودم توي اتاقش. همان وقتي که تازه نامزد کرده بود. رفته بودم تا به خواهش خودش چندتا خرت و پرت را برایش پیدا کنم و بیاورم و من کنجکاو بودم بدانم حالا که نامزد کرده چه چیزهاي پنهاني دارد. آیا لباس هاي دیبا هم قاطي لباس هایش هست؟ به جاي لباس هاي دیبا دو بسته قرص پیدا کردم که خیلي شیک و دم دست توي دکوري عینک هاي آفتابي اش گذاشته بود. اول براي من هم مهم نبود بدانم چه قرصي هست ولي وقتي بروشور طرز مصرفش را دیدم تازه فهمیدم چي هستند. از کیارش بعید نبود که این قرص ها را این طور دم دست ولو کند. از کیارش مجرد هرچیزي بر مي آمد. مثلاً اینکه بي خیال مجله زنان برهنه را همان طور بي خیال وسط سالن ول مي کرد و همایون را عصبي مي کرد. یا جلوي روي من پشت تلفن با دوستانش شوخي خرکي مي کرد. انگار این چیزها برایش یک جور شوخي باشند. ولي خب داشتن آن قرص ها آن هم وقتي نامزد داشت دیگر شوخي نبود. شاید هم بود. یک شوخي واقعي با نامزدش که بداند مشکل دارد. کیا عادت داشت چیزهاي مهم را با شوخي و خنده ماست مالي کند. مثلاً مهرداد را به مرز دیوانگي مي رساند چون دل به کار نمي داد و بعد با شوخي و کرکر خنده همه چیز را ماله کشي مي کرد. حتي مي دانستم آنا هم مشکلش را فهمیده. حتي ناهید هم فهمیده بود. اصلاً هرکي یک چرخي توي اتاق کیا مي زد خیلي از عادت ها و علاقه مندي هایش را مي فهمید. و حالا ماجدي آمده بود به من مي گفت کیا با یک مرد رابطه داشته؟ کدام مرد؟ کیارشي که خوره مجله هاي زنان برهنه بود چطوري سر از رختخواب یک مرد درآورده بود؟ اصلاً چرا مجبور بوده؟ قشنگ معلوم بود یک مدرک تقلبي داده اند دست پلیس تا من را زودتر بفرستند آن دنیا. همه ي این مدرک دروغ بود، چون من با مهرداد رابطه نداشتم پس بقیه اش هم دروغ بود.

- شادي؟

- هوم؟

- کیارش همچين چيزي به تو گفته؟

نگاهش کردم: اگر گفته بود خيلي وقت پيش مي گفتم. آبرو نگه داشتن واسه يه مرده چه فايده داره؟ اونم وقتي خودم اسيرم؟

- پس نگفته بود با يه مرد ...

- گفتم که نه

لپش را از هوا پر و خالي کرد: مهرداد رو خواستن آگاهي ... مدرک رو هم براي تشخيص فرستادن اداره جعل اسناد ... خب حتماً ملاقات تو و مهرداد رو هم ضميمه پرونده مي کنند و اگه ثابت بشه اون دست خط تقلبي نيست شايد مجبور بشيم کيارش رو از تو قبر بيرون بکشيم

- که چي بشه؟

- که ثابت بشه کيارش همچين رابطه اي داشته يا نه

باز خنديدم. هم زمان اشکم راه افتاد: کيارش از ترس لو رفتن خودش رو کشته؟

غمگين نگاهم کرد: نه ... تو کيارش رو کشتي که رابطه تو و مهرداد رو نشه

من چندبار ديگر قرار بود مهره سوخته باشم؟

التماسم کرد: کي تو رو تهديد کرده؟ ببين حتي اگه خودت هم نگي من مي گردم پيداش مي کنم. اگه واقعاً حدسم درسته بگو کي بوده تا اين گره لعنتي باز بشه

زل زدم به چشم هاي ماجدي. بهش بگويم؟ قاتلي که اين قدر امکانات دارد تا مدرک تقلبي رو کند. يکي را بفرستد زندان من را تهديد کند. خيلي کله گنده است. آن قدر که اجازه ندهد پايش گير بيفتد. درست مثل همان کله گنده هايي که محبوب مي گفت. اين قاتل اجازه نمي داد کسي بهش برسد چون کلي مهره سوخته مثل من داشت، مثلاً همان کسي که حالا مطمئن بودم به اجبار آمده تهديدم کند و حتي مامان و بابام. از کجا معلوم تا بفهمند آن زن از طرف کي آمده يک نقشه ديگر نريزد؟ لابد بعدش بابام را مي کشت تا مجبور شوم به خاطر جان مامانم حتماً اعتراف کنم قاتلم. خب با چه بهانه اي بابا را ...مي....کشت؟ به خاطر ننگي که من بارآورده بودم. مي گفت خودکشي کرده .... شايد هم اول مامان را مي کشت. بالاخره کسي که مي دانست مهرداد آمده زندان و به من گفته دوستم دارد حتماً خبر دارد من چقدر بابام را دوست دارم.

- باز به چي فکر مي کني شادي؟

خيلي جدي عين آدمي که واقعاً حقيقت را بگويد نگاهش کردم: کسي من رو تهديد نکرده

پلک روي هم گذاشت. محکم تکيه داد به صندلي و چند لحظه به همان شکل ماند. کار من که تمام بود انگار. نه راه پس داشتم و نه راه پيش. کافي بود بروند سراغ ترنم و بگويد مهرداد به خواهش من پولي بهش داده است. کافي بود به قول ماجدي با يک بررسي ساده بفهمند مهرداد با من از علاقه اش گفته است. مکالمه هاي تلفني ضبط مي شد. آخرين بار هم آناهيتا من را به هرزگي متهم کرده بود. بعد يک گزارش از اداره جعل اسناد مي آمد تا معلوم شود مدرک تقلبي نيست و من محکوم مي شدم به اعدام. به همين راحتي ... به همين خوشمزگي ... به مرزي از بي انگيزگي و نااميدي رسيده بودم که حتي با قضيه اعدام خودم هم شوخي مي کردم. به همين راحتي ... به همين خوشمزگي ... ماکاروني رشد .... عين ماکاروني رشد آبکش مي شدم.

من اينجا كلي جاعل مي شناختم كه دوزار حاليشان نبود و همه شان از جاعلان افسانه اي كه كارهاي خارق العاده مي كردند قصه ها مي گفتند. مثلاً اينكه با جعل سند كارخانه به چه گندگي را فروخته بودند به يک شركت خارجي. هيشكي هم شک نكرده بود. حتي صاحب كارخانه هم به جرم همدستي با جاعلان يک مدتي آب خنک خورده بود چون هيشكي نتوانسته بود بفهمد امضا و دستخط پاي سند جعلي است. خيال كرده بودند صاحب كارخانه ورشكسته شده و با جاعلان همكاري كرده تا سر يک بيچاره را كلاه بگذارد. بعد هم وقتي پول آن بدبخت را بين خودشان نصف كردند و جاعلان فرار كردند ادعا كند همه سندها جعلي است، اين طوري خودش را هم از ورشكستگي نجات مي داده. ولي بعد معلوم شد كه از قضا كارخانه ورشكسته نبوده و هيچ دليلي هم نداشته كه صاحب يک كارخانه درست و حسابي و موفق با جاعلان همكاري كند. قضيه فقط به مهارت آنهايي ربط داشته كه اسناد را جعل كرده بودند.

خب اگر اين قصه راست بود، پس همچين جاعلاني هم وجود داشتند. صاحب دستخط هم كه مرده بود. نمي توانستند يک دستخط تازه ازش بگيرند و آزمايش كنند. مجبور بودند با چيزهايي كه ازش باقي مانده بود كارشان را پيش ببرند. اگر من جاي قاتل بودم حتماً يک جوري هرچي از كيارش باقي مانده بود را سر به نيست مي كردم. همين جاعل هاي دوزاري مي گفتند براي تشخيص دستخط واقعي با دستخط جعلي هرچي مدارک نمونه بيشتر باشد كار راحت تر مي شود. يعني قاتلي كه رفته و يک جاعل درست و حسابي گير آورده از من خنگ تر بود؟ نه!

گفتم: واسه تشخيص چقدر وقت لازمه؟ اصلاً چيزي از كيارش دارن كه باهاش بتونن دستخط اين نامه رو بسنجن؟

به چشم هايم خيره شد. نگاهش عميق بود. مي دانست به چي فكر كرده ام. ولي معلوم بود جوابي برايش ندارد. سري تكان داد: پس مطمئن باشم كسي تهديدت نكرده؟

كسي؟ خنده دار بود. من از دو طرف داشتم تهديد مي شدم. كسي نه ... كساني ....

گفتم: نه

- با اين مدرک ديگه قرار وثيقه کنسله ... آقاي دولتشاه هم بايد ثابت کنه رابطه اي با تو نداشته .... تو هم توي دادگاه جز واقعيت رو نمي گي .... تو کيارش رو نکشتي و با مهرداد هم رابطه نداشتي .... هرچي گفتن همين رو مي گي ... هرچي که گفتن فهميدي؟

- ولي من بازي رو پيش پيش باختم چه فايده؟

- چه فايده؟ زندگي اين قدر برات بي ارزش شده؟ فکر خانواده ات رو نمي کني؟ الان هم مي شينيم يک دور با هم تمرين مي کنيم که توي دادگاه چي بگي ....

- خسته

پرونده ام را باز کرد: مهم نيست .... تو نمي دونستي مهرداد بهت علاقه داره، هرچي هم گفته از طرف خودش بوده به تو ربطي نداشته

مهرداد به من علاقه داشته؟ مهرداد به من علاقه داشته! مهرداد؟ همين مهرداد دولتشاه؟ بالاخره يک جاي معادله ام حل شد. مهرداد وکيل گرفته چون به من علاقه داشته، به ترنم پول داده چون به من علاقه داشته، آناهيتا به من فحش داده چون شوهرش به من علاقه داشته. تنها سوال گنگ معادله اين بود: از کي؟

به ماجدي گفتم: مهرداد از کي فهميده من آدم هستم که دوستم داشته باشه؟

گرهي به ابرويش انداخت: لازم نيست اينو بدوني چون گيج ميشي بعد توي دادگاه گند مي زني

ماجدي هم مي دانست مهرداد به من علاقه داشته! آن روز توي دادگاه وقتي گفت عزيزم ... چي ... به ... سرت ... اومده ... آن روز که توي ملاقات گفت .... فندق ... که گفت بانمکم .... مثل جي جي و جوجو و جيرجير .... که پرسيد ايمان ايران پناه کي هست ... که ترنم گفت دوستت خيلي نگرانت است .... که يعني از خيلي وقت پيش به من علاقه داشته. تند تند پلک زدم. خواب ديشبم تعبيرش چي بود؟ مگر نمي گفتند پوشيدن لباس عروس توي خواب يعني مرگ؟ يعني قرار بود به خاطر علاقه مهرداد من بميرم؟ هنوز منگ جوابي بودم که تازه پيدا کرده بودم. اينکه مهرداد به من علاقه داشته. مي شود يک داماد روز عروسي اش به خاطر علاقه به دختر باغبانشان برگردد خانه؟ يعني از آن موقع به من علاقه داشته؟ يا شايد همان روزي که من را توي استخر تنها گير انداخت. که پرسيد اولين عشق زندگيت کيه .... چون به من علاقه داشت عصباني بود؟ براي همين اذيتم مي کرد؟ آن سوءتفاهمي که به دوستش شب ميهماني گفت معنيش همين بود؟ که من درباره اش اشتباه مي کنم؟ خب بعدش چي؟ آهان گفته بود مي خواهد از آناهيتا جدا شود. بعدش؟ اين يکي را محال بود باور کنم.

پقي خنديدم. ماجدي متعجب نگاهم کرد. خنده ام بلند شد. انگار خنده دار ترين جوک دنيا را برايم تعريف کرده باشند. همايون و ناهيد را تصور کردم که با مهرداد براي خواستگاري آمده اند خانه مان. خانه اي که خودشان به ما داده بودند. بعد مهرداد مي ايستاد مقابلم و عين يک ارباب دست مي کشيد روي سرم و مي خواست که پشت دستش را ببوسم؟ يا نه عين بچه هاي مودب با دسته گل مي نشست برايش چايي ببرم؟ لابد همايون مي گفت آمديم خدمتتان دختر خانم را براي آقازاده مان خواستگاري کنيم. خنده ام بلندتر شد. مثلاً مامان چي مي گفت؟ خب ذوق مي کرد. شايد همين حالا هم بداند مهرداد به من علاقه داشته. مگر بار آخري که آمد و درباره بهناز حرف زد نگفت همه مثل دختر من خوشگل و خانم نيستند که خواستگار خوب داشته باشند؟ منظورش لابد به مهرداد بود. اسم ايمان ايران پناه را آورد تا بفهمد مزه دهنم چي هست. بابا چکار مي کرد؟ اگر بابا همان بابايي بود که مي شناختم يک تودهني به مهرداد مي زد که اسم من را آورده بود. مگر شوخي بود. او براي من آرزوهاي دور و دراز داشت. مهم نبود پول برآورده کردنش را ندارد. ولي مهم

بود که من را ندهد دست مهرداد که هم اخمو بود، هم ده سالي از من بزرگتر بود و هم ... قبلاً زن گرفته بود.

ماجدي گفت: خوبه ... مي دونستم اگه بفهمي خنده ات ميگيره ... توي دادگاه هم بايد همين قدر بي خيال باشي. نبايد بترسي چون کاري نکردي که بترسي ... متوجهي؟

اشکي را که از خنده راه افتاده بود پاک کردم: آره آره مي فهمم ....

و باز يادم به علاقه مهرداد افتاد و خنده ام گرفت. يعني خدا داشت علامت مي فرستاد که ناامید نباشم؟ حالا که مهرداد به جرم دوست داشتن من گير افتاده بود؟ اين طوري تلافي تمام رفتارهايش با من را توي اداره آگاهي سرش مي آوردند؟ مي شد به خدا اميد داشت؟ حتي اگر اين تنها شانس من بود خوب بود. فقط من مي دانستم آنجا چطور آدم را فتيله پيچ مي کنند. واي اگر مي افتاد زندان چقدر مي خنديدم. خونم را توي شيشه کرده بود چون دوستم داشت. چون از دست خودش که مجبور شده بود دختري مثل من را دوست بدارد عصباني بود لابد. حقش بود هرچي سرش مي آوردند. دل من يکي که خنک مي شد. وسط خنده عصبانيتم فوران کرد. چرا مهرداد بايد خودش را اين قدر آدم ببيند که از دوست داشتن من عصباني بشود؟ چون بي پول بوديم؟ مشت کوبيدم روي عينک ماجدي و جلوي چشم هاي متعجبش ريسه رفتم.

****

ناهيد با چشم هاي وق زده زل زده بود به من. همايون قدم رو جلوي رويم روي سنگ مرمر سالن از اين طرف به آن طرف مي رفت و من رو به آنا داد زدم: يعني چي که بايد تحويلش بديم؟ مي فهمي چي ميگي؟

آنا عصباني بلندتر از من داد زد: آره مي فهمم. مي فهمم. اين مدرک ثابت مي کنه اون دختره ي کثافت عين موش مي گشته وسط ما و کثافت کاري بار مي آورده

رو به ناهید گفتم: مي فهمي چي ميگه؟ ميگه کيارش از در عقب تعطيل بوده

ناهيد اما هيچي نمي گفت درست مثل همايون که هنوز مشغول قدم زدن بود.
گفتم: کار خودته ... همش کار خودته ... چرا همچين مدرکي رو بايد بيارن يک راست بدن دست تو؟ چرا نفرستادن خونه؟ اصلاً اين مدرک کجا بوده؟ کي مي دونسته من دارم به شادي کمک مي کنم جز توي لعنتي؟

آنا عصبي آمد جلوي رويم: کار من بوده؟ باشه اشکال نداره کار من بوده. مگه نميگي کار خودم بوده، مي برم تحويلش مي دم اگه کار من بوده باشه پاي همه چيزش مي ايستم. من که از خودم مطمئنم. کاري نکردم که بخوام بترسم. يعني اينقدر احمقم که واسه خودم مدرک تقلبي درست مي کنم مي برم مي دم دست پليس؟

انگشت اشاره اش را جلويم تکان داد و شمرده شمرده گفت: من وکيلم مهرداد، من مي دونم جعل سند چه حکمي داره، اين قدر احمق نشدم که پاپوش بسازم واسه اون دختر ... واسه نگه داشتن تو توي اين زندگي مسخره همچين کاري بکنم

عصبي دستي به صورتم کشيدم: چرا عدل همين امروز بايد همچين مدرکي بياد دم شرکت؟ همين امروز که جنابعالي فهميدي زويا و سرمد داشتن اختلاس مي کردن؟

همايون سرجا ايستاد و به ما نگاه کرد: چي؟ سرمد چه کار کرده؟

آنا بي توجه به سوال همايون گفت: من نمي دونم اينو از اون کسي بپرس که اين مدرک رو فرستاده .... در ضمن اگه شک داري به پرونده زويا و سرمد بفرما ... همه اسناد موجوده خودت ببر بده يکي که بهش اطمينان داري بررسيشون کنه اگه جز اون چيزي که من پيدا کردم پيدا کردي هرکاري دلت خواست بکن

همايون رو به روي ما ايستاده بود و سخت توي فکر بود.

اين يک جا را درست مي گفت. حسابداري که اسناد شرکت را پنهاني برايم بررسي کرده بود هيچ رد پاي مشکوکي جز دستکاري هاي زويا و سرمد توي حسابها پيدا نکرده بود. بايد از در ديگري وارد مي شدم.

گفتم: ببين تو الان داري قضيه رو شخصي مي کني. اگه اين مدرک رو ببري پاي من هم گير مي افته خودت هم خوب مي دوني داري اين کار رو به تلافي کاري که من باهات کردم مي کني

يک وري خنديد: آره قضيه رو شخصي مي کنم. منو زير پات له مي کني فکر مي کني بايد چکار کنم؟

باز داد زدم: چرا نمي فهمي؟ تو داري شادي رو دستي دستي مي فرستي بالاي دار

کمي عقب تر رفت: جدي؟ از کجا معلوم مدرک جعلي باشه؟ ها؟ اصلاً از کجا معلوم که تو به خاطر اون رابطه کوفتي که با دختره داشتي باهاش نقشه نکشيدي کيا رو بفرستي اون دنيا؟

دهان باز کردم چيزي بگويم اما همايون به جاي من بلند داد کشيد: ساکت ...

آنا ترسيده نگاهش کرد. من حيران و درمانده و ناهيد هنوز متعجب و شوکه بود. همايون دوباره بناي قدم زدن گذاشت. سه تايي منتظر بوديم بدانيم مي خواهد چه کار کند. دنبال سرش راه افتادم و گفتم: شما نبايد همچين کاري بکني ... من هم پام گير مي افته ... به خاطر من اين کار رو نکنيد

ايستاد و چرخيد طرفم: تو باهاش رابطه داشتي؟

انگار آب سردي رويم ريخت. صدايي شبيه ناله از دهانم بيرون آمد: نه

زل زد توي چشم هايم ولي هيچي نگفت.

صداي زنگ خانه بلند شد. به جاي حرفي که همايون مي خواست بزند و نمي زد من پرسيدم: کيه؟

همايون با گام هاي بلند رفت طرف آيفون تصويري متصل به ستون کنار خروجي سالن. هنوز هيچ کسي را براي کارهاي دائمي خانه نياورده بودند و اين بود که همايون خودش به جاي خدمتکاري که وظيفه اش باز کردن در و استقبال از ميهمانان بود دکمه را فشار داد و روي تراس ايستاد. من هم کنارش ايستادم و سعي کردم دوباره قانعش کنم: من نمي دونم کي اين رو آورده و از کجا آورده، نمي دونم چه قصدي داشته ولي اين رو بدون که ...

دستش را بالا آورد و گفت: هيچي نگو دارم فکر مي کنم

کلافه اين پا و آن پا کردم. ميهمان شبانه مان لاکاني بود. اين يعني نمي خواست به حرف من يا حتي آنا گوش کند. مي خواست بداند لاکاني چي مي گويد. آنا هم آمده بود روي تراس. عصبي برگشتم داخل سالن و به ناهيد که قاب عکس کيا را توي بغل گرفته بود و باز گريه مي کرد خيره ماندم. نگاهم کرد. سرزنش بار. فقط همين را کم داشتم.

رفتم توي عمارت شرقي و به ماجدي زنگ زدم. مي خواستم بدانم نتيجه ملاقاتش با شادي چي بوده است. به ساعتم نگاه کردم از دوازده شب گذشته بود ولي او هم بيدار بود. مثل ما.

- بله؟

- رفتين؟

- رفتم، چرا تلفنت رو جواب ندادي؟

- از عصر دارم فک مي زنم که قانعشون کنم اين مدرک جعليه ولي هنوز هيچ اتفاقي نيفتاده ... تازه لاکاني اومد ...

- وکيل پدرت؟

- بله

- اين وقت شب؟

- همايون تازه به اين نتيجه رسيده که باهاش حرف بزنه

نيم نگاهي به ورودي سالن انداختم. همه شان برگشته بودند داخل. آنا کلافه چشم دوخته بود به لاکاني و همايون که جلوي در ايستاده بودند و تنها با هم حرف مي زدند.

- تو به چه نيتي پول دادي به .... اسم نميارم ....

- گفت واسه خانواده ام ... به قصد کمک به اونا

ساکت ماند.

- چي شد؟

- پشت تلفن همچين درخواستي کرد؟

- آره

- خيلي خب ... مستقيم دادي به خودشون؟

- نه خواست بدم دوستش چون گفت بابام قبول نمي كنه

- خوبه ... پس به اين نيت بوده ... بايد ببينمت ... بايد يک چيزهايي رو با همديگه چک کنيم

- گفتي؟ مگر قرار نشد تا معلوم نشده بهش نگيم؟

- نوبت دادگاهش پس فرداست. وقت ديگه اي باقي نبود. البته الان مطمئنه که علاقه اي بوده از جانب تو

قلبم شروع کرد به تند کوبيدن. لاکاني آمده بود داخل. همايون دست به کمر خيره به من ايستاده بود وسط سالن مرکزي. آبي توي دهانم نمانده بود فرو بدهم بس که از عصر تا حالا فرياد کشيده بودم. دهانم خشک خشک بود و نگران پرسيدم: خب؟

عميق نفس کشيد. عميق و کلافه. فکرش را مي کردم نخواهد من را ... حدس مي زدم .... اما دانستنش خيلي دردناک تر از حدس زدنش بود.

گفت: ديوانه شده فقط همين رو مي تونم بگم. مشت کوبيد عينکم رو خرد کرد. دست خودش رو هم بريد

بي اختيار چشم بستم و پيشاني ام را به ستون تکيه دادم. بايد چه کار ميکردم؟ آن قاتل پست فطرت آزادانه مي چرخيد و همه ما را به بازي گرفته بود و هيچ کاري انگار از دستم برنمي آمد.

همايون گفت: بسه بيا

لحنش تهديدگر و عصباني بود. گفتم: خيلي خب فردا ميبينمتون

دلم مي خواست با انوري حرف مي زدم ولي انگار آب شده بود رفته بود توي زمين. همين حالا که لازمش داشتم گوشي اش خاموش بود. برايش پيامک فرستاده بودم و هنوز تاييد ارسالش نرسيده بود.

گوشي را قطع کردم و رفتم طرف همايون و لاکاني و نگاهشان کردم. خواستند بنشينم کنارشان.

نشستم کنار ناهيد. آن سه تا رو به روي ما بودند. لاکاني گفت: بايد ببينم مدرک رو

آنا گفت: نمي تونم

همايون دندان روي هم ساييد: کدوم گوري قايمش کردي؟

آنا بي حرف بلند شد و رفت توي کتابخانه. خواستم دنبال سرش بروم که همايون گفت: بشين

اما گوش ندادم. رفتم توي راهرو. داشت از داخل کيفش کاغذي بيرون مي آورد. چرخيد طرفم و رخ به رخ شديم: بده به من

يک وري لبخند زد و يک برگه کپي داد دستم: فکر کردي اين قدر احمقم؟

برگه را از دستش کشيدم و زير لب غريدم: احمق که هستي

اما توي راهرو به خودم لعنت فرستادم. خودم هم احمق بودم که نپريدم روي سرش تا مدرک اصلي را همانجا توي شرکت از چنگش دربياورم. خودش هم لابد شوکه شده بود. اگر نشده بود چه دليلي داشت بيايد و خبرم کند که يک چنين چيزي به دستش رسيده است. شايد هم همه اش نقشه بود تا کل برنامه هايش طبيعي تر جلوه کند. البته اين طور که با قاطعيت مي گفت من از خودم مطمئنم يعني واقعاً خودش هم از داشتن چنين مدرکي سوپرايز شده بود.

نگاهي به يادداشت انداختم. حتي نوع جمله بندي هايش شبيه جمله بندي كيارش بود. كيارش فعل ها را وسط جمله مي آورد و هرچي سعي مي كردم يادش بدهم ياد بگيرد يک جمله رسمي را چطور بنويسد مي گفت: «بي خيال مهرداد هركي گزارش رو تايپ مي كنه خودش درستش مي كنه» دست خطش كه ديگر مو نمي زد. هركي اين مدرک را جعل كرده بود خيلي كاربلد بوده ولي كي آنقدر به كيارش نزديک بوده كه بتواند نمونه دستخط كيارش را كش برود؟ خيلي ها. تمام پيش نويس هاي گزارش كارهايي كه كيا مي نوشت توي بايگاني شركت موجود بودند. هركسي مي توانست به راحتي چندتاييش را كش برود. هركي بود مي دانست از اين راه نمي شود پيدايش كرد. توي روزنامه ها نوشته بودند كه من دنبال كارهاي شادي هستم و آن قاتل لعنتي آنقدر باهوش بوده كه بداند چرا. نه با اين چيزها نمي شد بفهمم اين كثافت كي هست. انوري كدام گوري بود؟

- مهرداد؟

رفتم توي سالن و برگه را دادم دست لاكاني. لاكاني عينكش را روي چشم زد و يادم افتاد فندق طفلكي ام زده بود عينک ماجدي را خاكشير كرده بود. داشت چه برسرش مي آمد كه به اين مرحله رسيده بود؟

همه مان ساكت به لاكاني چشم دوخته بوديم. چندبار برگه را بالا و پايين كرد و بعد رو به همايون گفت: واسه تشخيص مي فرستنش اداره جعل اسناد

همايون گفت: خب؟

لاكاني نيم نگاهي به من انداخت: بعد ممكنه شما رو واسه بازجويي بخوان آگاهي ... مدركي كه نشون بده شما نسبت به اون خانم نظري داشتيد كه نبوده؟

مي دانستم اگر دهان باز كنم و بگويم بوده، همايون باز داد و فرياد مي كند اما چاره اي نبود، گفتم: هست خيلي مدرک هست ... يه مقدار پول به خانواده اش دادم براي

کمک ... چندباري تلفني با هم حرف زديم ... پدرش توي بيمارستا ن بستري بود که هزينه اش رو من دادم، در ضمن دکتر ماجدي رو هم من براي خانم بهشتي استخدام کردم

ناهيد هاج و واج نگاهم مي کرد. آنا دلخور و عصبي پا تکان مي داد و بالاخره همايون کوه آتشفشان شد: پس همش راست بوده؟ چه کار کردي مهرداد؟ تا کجاها باهاش رفتي؟ ازت حامله شده بود؟

سالن يک وري شد. ستونش خم شد روي گردنم و رگ گردنم ورم کرد و خون پمپ شد توي سرم. تا ديروز انگ مي زدند مشکل دارم و حالا جرمم عوض شده بود از جا بلند شدم و سعي کردم خشمم را فرو بخورم: من هيچ کاري باهاش نکردم، من فقط دوستش داشتم. هرکاري هم تا الان کردم فقط به خاطر يه علاقه يک طرفه بوده حتي خودش هم نمي دونست ... نمي دونست مي فهميد ... نِ ... مي ... دونست

اما خشمم فرو نميرفت. خشم شده بود يک آونگ بزرگ و توي شقيقه ام مي کوبيد. دامب دامب دامب. شقيقه هايم در حال انفجار بود. همايون هم حالش خراب بود. باز بناي قدم زدن گذاشته بود.

رو به همايون گفتم: شما از چي مي ترسي؟ چکار کردي که مي ترسي؟ اين مدرک تقلبيه ... تقلبي

آنا با صدايي عصبي گفت: معلوم ميشه ... معلوم ميشه

لاکاني گفت: اگر اين مدرک رو تحويل بدين شما هم پاتون گيره ... ممکنه بخوان براي توضيحاتي برين اداره آگاهي حتي ممکنه بازداشت بشين

همايون ايستاد و چرخيد طرف من و باز داد زد: بازداشت بشه ... بهتر ... راست راست مي چرخه آبروي من رو کم و زياد ميکنه ... فردا ببريد مدرک رو تحويل بدين

دندان هاي آسيابم تير مي كشيد بس كه استخوان فكم را منقبض كرده بودم.

لاكاني گفت: به هرحال كار درست هم همينه اگر اين مدرک راست باشه فردا به جرم قايم كردنش يه دردسر ديگه براتون درست ميشه ... هركي اين مدرک رو داشته همين مساله رو مي دونسته كه با پيک فرستادش

گفتم: اگه واقعاً يک نفر سومي وجود داشته باشه

آنا پوزخند زد: مهم نيست. باور نكن. من از خودم مطمئنم

چرخيدم طرف همايون كه جلوي صندلي اش ايستاده بود: شما چي؟ شما هم از خودت مطمئني؟ مطمئني دختر مندلي همچين كاري كرده باشه؟ مطمئني كيارش با يه مرد ....

لاكاني گفت: اگر ماجدي درخواست بده ممكنه مجبور به نبش قبر بشيم هرچند به خاطر شرعيات به اين راحتي ها چنين اجازه اي داده نمي شه ولي امكانش هست به هرحال ... امكان هرچيزي هست حتي ممكنه اون خانم ادعا كنه اين نامه راسته و اون وقت دردسر تازه اين ميشه كه به خاطر روابط نامشروع جناب مهرداد خان هم توي دردسر مي افته

ناليدم: معاينه پزشک قانوني

همايون ناليد: خفه شو

كلافه سر گرفت رو به سقف و انگشت هايش را محكم روي پوست سرش كشيد.
ناهيد بالاخره به حرف آمد: نبريدش ... نبريد

چه عجب يكي دلش به حال من سوخت. همه ساكت ماندند.

آنا گفت: مهرداد همچين كاري نكرده

لاكاني گفت: تصميم باشماست

همه باز به همايون نگاه كرديم و او به من زل زد: مدرک رو مي بريم تحويل مي ديم، وقتي چيزي بين شما نبوده پس جاي نگراني نيست

رو كرد به آنا: تو هم شهادت مي دي شوهرت هيچ صنمي با اون دختره نداشته

از جا بلند شدم: باشه هرطور راحتين ... فقط يادتون باشه يک بخشي از اون نامه لجن هم به كيارش مربوطه ... اين طوري قبول كردين كه كيارش واقعاً با كسي در ارتباط بوده

همايون زل زد به ديواري كه جاي عكس كيارش روي آن خالي مانده بود. غمگين پوزخند زد: وقتي مرده فرقي نمي كنه

صداي گريه ناهيد سكوتي را كه باز بينمان افتاده بود درهم شكست. از عمارت بيرون زدم.توي ماشينم در تاريكي باغي خزان زده به عمارتي درهم پاشيده نگاه مي كردم. دوباره با انوري تماس گرفتم و بالاخره جواب داد.

انوري گفت: چي شده؟

ماجرا را گفتم. از آن لحظه اي كه توي باران ظهر آبان ماهي آن مدرک لعنتي تمام برنامه هاي من را درهم ريخته بود و حتي شكسته شدن عينک ماجدي را هم گفتم و حالا باز زير باراني كه جل جل مي باريد توي ماشينم نشسته بودم و منتظر بودم انوري معجزه كند ولي مي دانستم چنين معجزه اي رخ نمي دهد. تا مي خواستند بفهمند قاتل كيست شادي رفته بود. شادي را فرستاده بودند بالاي دار و هيچ كسي هم برايش انگار مهم نبود. اگر مندلي مي فهميد چه حالي مي شد؟

پرسیدم: حالا چکار کنم؟

ساکت ماند. باید حتماً فردا اول وقت مي رفتم سراغ مندلي و اعظم و بهشان مي گفتم نگران نشوند. باید بهشان مي گفتم به فندق گفته ام دوستت دارم و معلوم نبود بعدش چي مي شد. لابد من را بازداشت مي کردند تا بازجويي ام کنند. خنده ام گرفت. این نتیجه تمام دست و پا زدن هاي من براي فندق بود؟ که بیفتم زندان؟ چرا؟ عیبي نداشت. حتي زندان هم مي رفتم. به جاي او نه همراه با او.

عصبي مشت کوبیدم روي فرمان ماشین: تو امروز کدوم گوري بودي؟

عمیق نفس کشید ولي چیزي نگفت.

پلک به هم فشردم: کار کي بوده این نامه؟

انوري گفت: هرکي این نامه رو جعل کرده مي خواسته پاي تو رو هم بکشه وسط ماجرا ... ممکنه فهمیده باشه من دارم دنبالش مي گردم ... یا ماجدي دنبال جمع و جور کردن یه پرونده است تا شادي رو بیرون بیاره

- کار زنمه .. مي دونم

- نیست

- چرا؟

- نمي دونم ... زنت این قدر احمق نیست که چنین دردسري براي خودش درست کنه .... حسم مي گه کار اون نیست ولي هرکي بوده خوب مي دونسته مدرک رو دست کي بفرسته .... اگر به همایون مي داد ممکن بود به خاطر تو مدرک رو از بین ببره ... ولي مي دونه زنت همچین کاري نمي کنه ....

- چرا هرکاري مي کنم مي خورم به بن بست؟

- صبر داشته باش

- که بفرستنش بالاي دار؟ تو جاي من نيستي بفهمي چقدر فشار روي سرم هست ...

- صبر داشته باش

- اگه ثابت بشه اين مدرک ...اصلاً مي شه نفهمن جعليه؟

- اگر جاعلش کاربلد باشه امکانش هست

- بعد؟

- نمي دونم باز هم همه چيز به شادي برمي گرده ... اگه اعتراف کنه همه چي تمومه و اگه نه ...

سرم را فشار دادم روي فرمان ماشين و چشم به هم فشردم: اين قضيه قسامه چيه؟ همايون مي گفت ...

- اگر مدارک عليه شادي باشه و خودش اعتراف نکنه به درخواست ولي دم مي تونن درخواست قسامه بدن ... پنجاه نفر شهادت ميدن که قاتل شاديه و تمام

از همايون هيچ چيز بعيد نبود. حالا که حتي حاضر بود به قيمت فرستادن من زير تيغ پليس آن مدرک را تحويل بدهد کشتن شادي خيلي ساده بود. آه کشيدم: ممکنه قاتل پدر خودم باشه؟ مسخره است ولي اين جور که پيش ميره هرچيزي ممکنه

- برادرت روابط مشکوک داشته؟

سعي كردم كيارش و كارهايش را توي ذهن بياورم و جز لب هاي خندانش هيچي توي ذهنم نيامد. واقعاً من چقدر برادر خودم را مي شناختم؟ وقتي حتي آنا هم مي دانست كيارش مشكل دارد و من بي خبر بودم ديگر چي داشتم بگويم؟

درمانده و غمگين گفتم: نمي دونم

- من چيزي كه نشون بده چنين روابطي داشته پيدا نكردم. يعني وقتي قضيه قرص هاش رو گفتي يه حدسم اين بود كه چنين مشكلي داشته باشه ولي تا الان هنوز هيچي پيدا نكردم

گيج و منگ بودم. اگر فندق توي دادگاه مي برید كار تمام بود. اگر هم نمي برید همايون او را هرطور شده مي فرستاد بالاي دار. وقتي حتي حاضر بود پنجاه نفر آدم جمع كند كه شهادت بدهند فندق من قاتل كيارش اوست .... چرا اين كار را مي كرد؟ اين ديگر مهم نبود. كاش مي شد يک جوري بياورمش بيرون ...يک جوري ... ناااميدانه گفتم: كاش فراريش مي دادم

گفت: حتي شوخيش هم جالب نيست

- اگر بتوني ... هرچي پول بخواي ...

- گفتم درباره اش حرف نزن من اين كاره نيستم. اجازه بده سعي كنيم از راه درستش مساله رو حل كنيم

- راه درست؟ وقتي همه شون كمر بستن به كشتنش؟ از راه درست حرف نزن كه خنده ام ميگيره

- چه خنده ات بگيره چه نگيره ديگه نمي خوام درباره اش حرف بزني. متوجهي؟

دوباره مشت كوبيدم روي فرمان ماشين: نه متوجه نيستم

- مي دوني تنها جمله اي که هميشه منو آزار داده چي بوده؟

چشم به هم فشردم و وسط ابروهايم را ماليدم.

بي آنکه بپرسم خودش گفت: «هنر عدالت آن نيست که همه گناهکاران به مجازات برسند، بلکه در آن است که هيچ بيگناهي مجازات نشود.» همين جمله بوده که باعث شده الان ديگه پليس نباشم. براي يک پليس عدالت يعني مجازات گناهکار. به هر قيمتي. ولي مي بيني که الان به خاطر همون به هر قيمتي که هميشه بهش اعتقاد داشتم از سيستم حذف شدم. درک مي کنم چقدر نااميد و افسرده باشي ولي اين دليل نمي شه کار غيرمعقول بکني. الان هم بايد برم دنبال همون قاتلي که تو هم دنبالشي. خيلي کار مونده بکنم و وقت نداريم. هراتفاق تازه اي افتاد منو در جريان بگذار

- ممکنه بخوان برم اداره آگاهي و گوشي رو خاموش کنم. چطور پيدات کنم؟

کلافه نفسش را بيرون داد: به وکيلت اعتماد داري؟

- فقط به تو و ماجدي .... اعتماد دارم، به تو حتي بيشتر ... مث يه رفيقي که بهش احتياج دارم الان

- يه شماره موبايل برات پيامک مي کنم. اگر گير افتادي زنگ بزن بهش. ميادد دنبال کارهات. شماره ماجدي رو هم برام بفرست.

گوشي را قطع کردم و تلفن را جاساز کردم زير صندلي و از ماشين بيرون آمدم و زير باراني که قصد نداشت تمام شود شروع کردم به قدم زدن. سايه اي سياه چون شبحي ترسيده از روي پله ها تکان خورد. آنا بود. حالم خراب تر از آن بود که بخواهم بهش اهميتي بدهم. بي اختيار شروع کردم به قدم زدن. انگار تمام ذهنم آماده بود تا کمک کند درست همين امشب قاتل را پيدا کنم. مهم نبود که تا صبح سگ لرز بزنم.

مهم نبود فردا بازداشت شوم. مي خواستم فکر کنم و پازل بچينم. رفتم به سمت خانه فندق. کفش هايم توي گل و لاي فرو مي رفت. به زحمت خودم را رساندم به حياط و به خانه تاريک نگاه کردم. هوا خيلي سرد بود. خيس خيس بودم. چرخيدم به طرف عمارت و به ساختمان نگاه کردم. کي مي توانسته کيارش را بفرستد بيرون و بعد خودش دنبال سر او بيايد؟ همه شاهد داشتند. سري تکان دادم و به سياهي وهمناکي که مقابلم بود چشم دوختم. کي از کشتن کيارش نفع مي برده؟ همايون گفته بود کيارش همه چيز را به من مي گفت. پس کيارش چيزي مي دانسته که جانش را گرفته. کيارش چي مي دانسته؟ سعي کردم تمرکز کنم. همه مظنونين را توي ذهن آوردم. فرحي، حشمت، ديبا،فروتن، عليرضا، آناهيتا، زويا فرهمند و روزبه سرمد ... کي جا افتاده؟ فکرم کار نمي کرد. هرچي بود به همين ها مربوط بود. محال بود کسي از قلم افتاده باشد. روزبه سرمد ... آن شب با به پاي من مي دويد به سمت اين خانه. داشت نقش بازي مي کرد؟ اگر او و زويا همدست هم بوده باشند ... ممکن است کيارش قضيه اختلاس را دانسته باشد؟ اين نامه جعلي را نگه نداشته بودند براي وقت مبادا ... براي وقتي که دستشان رو شد؟ که چي بشود؟ به هرحال ما رد اختلاس را زده بوديم. با اين نامه هيچ کاري از پيش نمي بردند. هنگ کرده بودم. به برگ هاي خيس خورده روي سنگفرش حياط .... چشم دوختم.... بي اختيار سرچرخاندم به سوي پنجره اي که حالا سوت و کورتر از هميشه بود و دخترکي را که همه اميد و آرزوهايم به وجودش وابسته بود در خودش کم داشت.

****

خنده دارترين اتفاقي که مي توانست بيفتد اين بود که مهرداد دولتشاه به من علاقه داشته باشد و اين اتفاق افتاده بود. از سه روز پيش دلم مي خواست قبل از اينکه امروز من را به دادگاه ببرند باهاش درباره اين موضوع حرف بزنم ولي بعد فکر کردم چرا؟ چه دليلي داشت که ما با هم درباره علاقه او به من حرف بزنيم؟ مگر بقيه دخترها هم اين کار را مي کردند؟ درباره اينکه پسري بهشان علاقه داشت با آن پسر حرف مي زدند؟ پسر...هه.... بعد يک بهانه جور کردم. خب من توي زندان بودم و احتياج داشتم با کسي حرف بزنم. چه کسي بهتر از مهرداد دولتشاه که به من علاقه داشت. او مي توانست اميدوارم کند که برمي گردم بيرون. مي توانست قول بدهد

که برايم جبران مي كند. باز توي كله ام شلوغ پلوغ شد. واقعاً مي خواستي او اميدوارت كند؟ حتي اگر از اين خراب شده نجات پيدا مي كردي بابا محمدعلي اجازه نمي داد اينها از يک قدمي من رد بشوند. چرا كسي كه قرار نيست ديگر هيچ وقت ببيني اش بايد تو را اميدوار كند؟ يک روز هم طول كشيد تا يک بهانه براي اين سوال پيدا كنم. چون به نظرم مهرداد دولتشاه آدم جالبي بود. حتي اگر قرار نبود دوباره ببينمش مي توانستم بعدها با آدم هاي زندگي ام از او هم به عنوان يک خاطره حرف بزنم. كنار خاطره زشت زندان حداقل يک خاطره جالب از يک آدم جالب داشتم كه كمک كند تلخي خاطره هاي زندان از بين برود. بالاخره تصميم گرفتم با مهرداد دولتشاه حرف بزنم به اين بهانه كه توي زندان بودم و احتياج داشتم يک آدم جالب مثل او با من حرف بزند ولي جلوي صف تلفن باز هم اين مغز بهانه گير يک بهانه تازه جور كرد. اين يكي را هيچ جوري نمي توانستم رفع و رجوع كنم. اين يكي درباره خودم بود. چرا از خودت خجالت نمي كشي؟ زندان اين قدر تو را كثيف و رذل كرده كه با زندگي يک مرد متاهل خودت را سرگرم كني؟ آن هم وقتي زنش به تو لقب هرجايي داده؟ نه هنوز آن قدر كثيف نشده بودم كه بخواهم اين كار را بكنم. براي همين بود كه پاهايم شل شدند و برگشتم توي سلول و دراز كشيدم روي تخت و تصميم گرفتم بيخيال زنگ زدن به مهرداد دولتشاه بشوم. اما درست صبح اول وقت امروز اتفاق وحشتناكي افتاد كه باعث شد آنقدر بترسم كه همه بهانه ها از يادم بروند و خودم را آماده كنم تا با مهرداد دولتشاه حرف بزنم. اتفاق قبلاً افتاده بود فقط ما صبح زود ازش باخبر شديم.

صبح با سردرد از خواب بيدار شدم. چون خوابهاي مزخرف هميشگي چندبرابر سياه شده بودند. پري ماه تا خود صبحناليده بود و نزديک سحر او را برده بودند بيمارستان. وقتي مي رفت حتي به من هم نگاه نكرد. مطمئن بودم كه دارد فرار مي كند ولي هيچ كاري از من برنمي آمد. ترجيح دادم محبوبه و موشرابي وقتي كه از زندان آزاد شدند حسابش را برسند و اين طوري تلافي پولي را كه من بهش داده بودم دربياورند. گاهي وقت ها همكاري با دشمن بهترين دفاع است. صبح كه هوا روشن شد با صداي جيغ مرجان از خوابي پر از كابوس پريدم. همه از خواب پريدند و جمع شدند جلوي در سلول شان. عين ميمون هايي كه تو قفس انداخته باشند ميله ها را گرفته بوديم و صورت هايمان را از لاي آنها بيرون برده بوديم بلكه بفهميم چه

خبر شده است. جالب بود که همیشه وقتي خانم دباغ مسئول شیفت شب بود این اتفاق ها مي افتادند. اصلاً این خانم دباغ براي من بدشگوني داشت. هروقت او توي زندان نوبت شیفت داشت خبرهاي بد به من مي رسید یا اتفاق هاي بد مي افتاد و همان طور که کنار موشرابي چسبیده بودم به میله ها ته دلم شور مي زد و انگار که حس مي کردم باز هم اتفاق بدي افتاده که به خاطر بودن خانم دباغ به من مربوط مي شود. هرچند دست زخمي ام مي گفت اینها خرافات است. روزي که ماجدي آمد ملاقاتم و من عینکش را خاکشیر کردم و دست خودم را بریدم خانم دباغ توي زندان نبود. به بانداژ چرک روي دستم نگاه کردم و سعي کردم به چیزهاي بد فکر نکنم. جیغ هاي یک اعدامي فقط وقتي بلند مي شد که ترسیده باشد. چي جز مرگ مي توانست یک اعدامي را بترساند؟ کي مرده بود؟ آن هم توي سلول مرجان؟

مسئولین زندان دوان دوان رفتند توي سلولي که آن طرف راهرو دو سلول جلوتر از ما بود. مرجان و سیمین و بقیه را بیرون کردند اما محبوبه بیرون نیامد. محبوبه مرده بود؟ چه طوري؟ پري ماه او را کشته بود؟ چطوري؟ یعني قفل سلول را هم مي توانست باز کند؟ این قدر حرفه اي بود؟ دکتر زندان نفر بعدي بود که رفت توي سلول. مرجان چسبیده بود به میله ها ي سلول رو به روي ما و عین یک درخت مي لرزید و هیچ توجهي به سوال هاي ما نداشت. بالاخره دو نفر دیگر هم با روپوش سفید رفتند توي سلول و پشت سرش خانم دباغ دوان دوان رفت طرف اتاق مدیریت. برگشتم و نشستم روي تخت. موشرابي هم همین کار را کرد. از آن روزي که راجع به نقشه خودش و محبوب با من حرف زده بودند دیگر به هم نگاه هم نمي کردیم. محبوبه مرده بود؟ چه طوري؟ این سوال عین توپ پینگ پونگ توي سرم بالا و پایین مي شد. به موشرابي نگاه کردم. اگر پري ماه محبوب را حالا به هرشکلي کشته بود پس چرا شر موشرابي را کم نکرده بود. جوابش خیلي ساده بود. پري ماه نصفه شب رفته بود بیمارستان. ممکن بود بیایند و ببینند موشرابي مرده است و بعد کارش بیخ پیدا مي کرد. دوباره بلند شدم و چسبیدم به میله هاي سلول و توجهم به سیمین جلب شد. او بیخیال به مرجان نگاه مي کرد. او همدست پري ماه بود؟ بالاخره برانکاردي رفت توي سلول و با یک ملافه سفید که آدمي زیرش خوابیده بود بیرون آمد. پشت سرش چند ملافه خوني را بیرون بردند. کار سیمین بود. سیمین شوهرش را تکه تکه کرده بود. سلاخي فقط کار سیمین بود. نفر بعدي کي بود؟

موشرابي که همدست محبوب بود يا من که مدرک جرم فرار پري ماه حساب مي آمدم؟ تصميم گرفتم تمام بهانه هاي انبار شده توي سرم را بيرون بريزم و وقتي از دادگاه برگشتم به مهرداد دولتشاه زنگ بزنم. يک ساعت ديرتر در سلول ها را باز کردند. مرجان و سيمين را هم بردند.

موشرابي که معلوم بود ترسيده دنبال سرم مي آمد. امروز بايد مي رفتم دادگاه و احتياج داشتم فکرم را متمرکز کنم. ماجدي گفته بود هرسوالي درباره رابطه ام با مهرداد پرسيدند حقيقت را بگويم. گفت سعي دارد با کمک همان دفتر خاطره ام ثابت کند اين مدرک دروغ است. اما در هر حال بايد منتظر مي مانديم تا ببينيم نظر کارشناس اداره جعل اسناد چي هست. معلوم بود فکر خودش هم مثل من شلوغ پلوغ است و همه سعي اش اين بود که من را آماده کند آن هم براي جلسه دادگاهي که خيلي سخت به نظر مي رسيد و از نگاه هاي هم مي خوانديم که ممکن است اين جلسه به صدور حکم هم منجر شود. به خاطر همين بود که ماجدي سعي مي کرد قانعم کند روي هر حکمي که صادر شود مي شود اعتراض گذاشت و درخواست تجديدنظر کرد. هرحکمي!

اجازه ندادند کسي توي سلول ها بماند. همه را فرستادند توي حياط زندان. داشتم فکر مي کردم خون آدم چه بويي دارد؟ شايد بوي آهن زنگ زده. موشرابي نشست کنارم و گفت: امروز دادگاه داري نه؟

نگاهش کردم ولي جوابش را ندادم. من ديگر يک مهره سوخته بودم. پولم را داده بودم رفته بود. زيپ دهنم را هم کشيده بودم که موشرابي و محبوب بتوانند با همديگر نجات پيدا کنند و خودم در يک قدمي مرگ بودم. کمي خودش را به من نزديک کرد. من ولي رفتم کنارتر و فاصله ام را باهاش حفظ کردم. باز به سمت من آمد و آرام گفت: بچه ها ميگن سيمين کار محبوب رو ساخته

زل زدم توي چشم هايش: پري ماه شيرش کرده خودت هم خوب مي دوني

تند سر تکان داد: بیچاره، باید بیشتر حواسش رو جمع مي کرد ولي آدمي که توي اين کارا مي افته از همون اول مي دونه داره با جون خودش قمار مي کنه

پوزخند زدم: فعلاً که همه مون عين هم هستيم. چه توي کار خطرناکي افتاده باشيم چه نيفتاده باشيم

دست هايش را ستون کرد پشت سرش و به عقب خم شد: بابات حالش خوبه نگران نباش

اسم آوردن از بابا موي تنم را سيخ کرد. از جا بلند شدم: کثافت آشغال

يک وري خنديد: تو هم اوضاعت با محبوب خيلي فرقي نداره، دير يا زود پري ماه يکي رو هم مي فرسته تو رو بکشن

دست هايم را مشت کردم: بهتره واسه خودت بترسي تو اوضاعت بدتره

لب هايش را خيس کرد و با لذت نگاهم کرد: اگه بهت بگم من و پري ماه با هم همدستيم چطور؟

ديگر داشتم عصبي مي شدم. پاهايم را روي زمين سيماني کشيدم. حتي نمي خواستم بدانم اين دفعه رابطه ها چه طور بوده است ولي انگار پاهايم توي سيمان فرو رفته بود و نمي توانستم حرکت کنم. جست زد و جلوي رويم ايستاد: من و پري ماه از اول هم توي يه تيم بوديم هرچي تا حالا شنيدي فراموش کن. من فقط مي خواستم محبوب رو گول بزنم که نره پري ماه رو به پليس لو بده. اون بيرون خيليا منتظر بودن محبوب بياد بيرون که سرش رو بگذارن روي گردنش. محبوب دختر احمقي بود، تو کار ما اولين کسي که سرش مي پره اونيه که از همه احمق تره. يادته گفتم تو جنگل ضعيف ترا زودتر خورده ميشن؟

پوست لبم را کندم. دست بانداژ شده ام را گرفت و نگاه کرد و جوري که بقيه فکر کنند دارد درباره زخم دستم چيزي مي گويد زير لب گفت: ممکنه پليس به خاطر مرگ محبوب از تو هم بازجويي کنه. از همه بازجويي مي کنن ولي تو هيچي نميگي، نه درباره من و نه درباره پري ماه ...

دستم را از ميان انگشتانش بيرون کشيدم اما در آخرين لحظه روي زخمم فشار آورد. کف دستم شروع کرد به ضربان. مي سوخت. آرام گفت: پري ماه در رفته، الان همه چي به هم ريخته، احتمالاً بعدش پدر همه ما رو دربيارن. يکي کشته شده و يکي هم فرار کرده، حتماً بازپرسي هات رو يادته ... بازم ممکنه همون بلاها سرت بياد.

درمانده خودم را ولو کردم روي نيمکت و به خوني که به باند خاکستري روي دستم نشت مي کرد نگاه کردم. حالا که محبوب کشته شده بود اوضاعم خيلي بدتر مي شد. من با کسي همدست شده بودم که يکي را توي زندان کشته بود و حالا هم فراري بود. تازه موشرابي مي گفت با پري ماه همدست بوده و هرچي تا الان راجع بهش دانسته ام دروغ بوده و معلوم نبود کار خودم را هم نسازد. به گنجشکي که جلوي پايم تيک تيک از جا مي جهيد زل زدم. پايم را تکان دادم و گنجشک پر کشيد و رفت. خوش به حالش. بال داشت. موشرابي هنوز داشت زر زر مي کرد. دلم مي خواست با همان دست زخمي جلوي دهنش را بگيرم و آنقدر فشار بدهم که خفه شود.

يکي از مامورها داشت مي آمد طرفمان. از جا بلند شد و خيلي خونسرد لبخند زد: امروز ممکنه اتفاقي برات بيفته حواست رو جمع کن

منگ نگاهش کردم و او گفت: بعضيا موقع اجراي حکم اعدام مي شاشن به خودشون ... من فکر کنم تو همين حالا اين بلا سرت بياد

نمي فهميدم منظورش چي هست. حتي نمي دانستم کي قرار است سر من بلا بياورد. اين اتفاقي که مي گفت چي بود؟ اما نتوانستم بيشتر بهش فکر کنم. همه

مان را جمع کردند جلوي ورودي زندان و بازرسي مان کردند تا برگرديم داخل. معمولاً بعضي روزها اين کار را مي کردند تا آنهايي را که چيزي توي لباسشان قايم کرده بودند بگيرند. اين چيزها شامل چاقوي ضامن دار، پنجه بوکس، تریاک، سيگار و تيغ بود اما ظاهراً موشرابي درست گفته بود. حالا با اين اتفاقات بازرسي ها هرروزه مي شد. سخت گيري ها هم چندبرابر مي شد و من را مي بردند براي بازپرسي به خاطر بلايي که سر محبوب آمده بود و به خاطر پري ماه ولي موشرابي همين حالا تهديدم کرده بود که اگر حرفي بزنم برايم بد مي شود. شايد وقتي مي گفت بابات حالش خوب است داشت سيگنال مي داد که ولي من هستم که حالش را بد کنم. پري ماه آن بيرون بود و ممکن بود بلايي سر بابا و مامانم بياورد و تازه قرار بود اتفاقي براي من بيفتد که لازم بود حواسم را جمع کنم. تا رسيديم داخل راهرو دويدم سمت تلفن کارتي تا به مهرداد زنگ بزنم. مي خواستم ازش خواهش کنم مراقب مامان و بابا باشد. اگر دوستم داشت حتماً قبول مي کرد ولي آنقدر توي سرم براي خودم بهانه آورده بودم که وقت گذشته بود. دير شده بود. حتي تلفن کارتي را هم قطع کرده بودند.

اضطراب مثل موجي از گرما توي تن يخ کرده ام ريخته بود و عرق مثل دانه هاي تازه سبز شده گندم از کنار موهايم بيرون زده بود. اسمم را که صدا زدند ديگر سرد نبودم، تبديل به يک تکه ماده مذاب شده بودم که هرلحظه بيشتر آب مي شد. قبل از آنکه از سلول بيرون بروم موشرابي با يک تنگ پلاستيکي نشست کنارم و گفت بخور. متعجب نگاهش کردم، چيزي نگفت و دست به سينه زل زد به من. گفتم تشنه نيستم ولي وادارم کرد بخورم.

چند قلپ خوردم و تنگ را زمين گذاشتم. دوباره آن را گرفت جلوي دهنم: بخور به نفعته

زل زده به چشم هايش تنگ را هل داد جلوتر. تيزي لبه هاي تنگ لبم را خراش داد. باز هم آب خوردم.

گفت: تا ته بايد بخوري

تنگ را هل دادم عقب: واسه چي بايد بخورم؟

دوباره آن را گرفت جلوي دهنم: چون من ميگم

دستم را سد کردم جلوي تنگ و خواستم از جا بلند بشوم که گفت: آبه .. آب ... بخور

زل زده بود به چشم هايم و دسته تنگ را محکم گرفته بود و هلش مي داد توي سينه ام. لبش را مي جويد و منتظر بود بداند چه کار مي کنم. من هم همين را مي خواستم. که ببينم او چه کار مي کند. تنگ را گذاشت زمين و رفت سمت درب ميله اي سلول و پشت به من ايستاد: يه وقتايي بايد اعتماد کني

چرخيد طرفم: حالا از اون وقتاست. پس بخور

مردد به تنگ نگاه کردم، چشمم ميان نگاه هاي خيره موشرابي و تنگ پلاستيکي قرمز رنگ دو دو مي زد. جهنم ... آب که از سر گذشت يه يک وجب چه صد وجب. من که اين همه بدبختي کشيده بودم. اين يکي هم روي همه اش.تنگ را بي وقفه سر کشيدم تا تمام شد. آنقدر آب خورده بودم که حالت تهوع داشتم و توي صفي که منتظر بوديم براي دادگاه برويم شبيه يک کيسه در حال انفجار بودم. کافي بود يکي به شکمم مشت بزند تا همانجا خودم را خيس کنم. جز من پنج نفر ديگر هم نوبت دادگاه داشتند. مرجان هم بود و نمي دانم چرا عين ديوانه ها نگاهم مي کرد. ما را به هم قفل کردند و راه افتاديم طرف خروجي.

سوار ون که مي شديم مرجان آرام گفت آب خوردي؟ تند پلک زدم. رفتيم و نشستيم کنار هم. ماشين راه افتاد. برعکس دفعه قبل که اول وقت رفته بوديم دادگاه خيابان ها شلوغ بود ولي من هنوز داشتم فکر مي کردم چرا موشرابي آن حرف ها را به من زد؟ چرا يک تنگ آب توي شکمم خالي کرد؟ چرا مرجان پرسيد آب خورده ام يا نه. بعد يک دفعه همه چيز برايم روشن شد. از حرف هاي بريده بريده اي که اين

طرف و آن طرف شنيده بودم. از حرفي كه قبل از راهي شدن به سوي دادگاه به من زده بود. يعني موشرابي؟ من كه به هيچ عنوان نمي خواستم با نقشه او پيش بروم. ديگر از بازي خوردن خسته بودم.

ماشين پيچيد توي يک اتوبان كه نسبتاً خلوت بود. مرجان چشم دوخته بود به خيابان و لبش عين گچ سفيد بود. مامور بدرقه خميازه مي كشيد. تقه اي به شيشه زد و گفت: برو خطرناكه

چراغ ثانيه شمار قرمز روي ده بود. مرجان به من نگاه كرد. كار راحتي نبود. صداي موشرابي توي سرم اكو شد. گاهي وقتا مجبوري بپري. گاهي وقتا مجبوري بُكُشي. گاهي وقتا مجبوري اعتماد كني. الان يكي از آن وقتهاست. سربازي كه جلو نشسته بود گفت: نمي شه

مرجان كلافه بود. الان يكي از آن وقت ها بود. عدد چهار چراغ قرمز به بالاي لوله تفنگ سرباز مماس شده بود. چشم بستم و تصميم گرفتم آخرين حماقتم را انجام بدهم. آبي گرم از وسط پاهايم شره كرد پايين و ريخت روي پاهاي مرجان. مرجان عين يک ديوانه زنجيري شروع كرد به جيغ كشيدن. بغل دستي ام متحير از مايع زردرنگي كه در شيب ماشين به سمت در مي رفت از جا پريد. مرجان شروع كرد به چنگ انداختن به صورت من. تا راننده بفهمد اين عقب دعوا راه افتاده پا گذاشت روي گاز و ماشين تكاني خورد و همه ريختند روي هم. مامور با چادري كه زير ادار من و دست و پاي زنداني ها به كثافت كشيده شده بود سعي داشت گره كور را از هم باز كند. مرجان از يک طرف لگد مي پراند و لگدهايش نه فقط به من كه به دو نفري كه آن طرفم به پاها و دست هايم زنجير شده بودند هم مي خورد. هرج و مرج شده بود. يک هرج و مرج واقعي . ديگر هيچ كسي چادر سرش نبود. حتي روسري هم نداشت. لباس ها وسط چنگ و دندان نشان دادن پنج زنداني در حال پاره شدن بود. سلاح جنگ در آن قفس كوچک ناخن و دندان و عربده هاي گوش خراش بود. مامور خودش را رساند به شيشه و با مشت محكم به آن كوبيد. مرجان خودش را يله داد روي مامور و همه مان افتاديم روي هم. جيغ و فرياد به قدري بالا رفت كه سرباز دستپاچه متوجه ما شد ولي دير شده بود. ما توي ترافيک قفل شده اي گير افتاده

بوديم و مشت هاي همراهانم که با دستبندهايمان جرينگ جرينگ روي شيشه ها و ميله هاي پنجره ون کوبيده مي شد يکي از شيشه ها را ترک انداخت. ماشين نگه داشت. سرباز بيرون پريد و تا مامور زن بخواهد بگويد در را باز نکن در باز شد و ما با هم پرت شديم بيرون. راننده ماشين ها متعجب به چند زن بي حجاب و وژوليده که حالا دمپايي هم به پا نداشتند نگاه مي کردند. سرباز دستپاچه لوله تفنگش را گرفته بود سمت ما و مي خواست بلند شويم. چند نفري از ماشين پياده شده بودند و از ترس اصابت گلوله جمع شده بودند يک گوشه. به وضوح ميان آن جنگ نابرابر گوشي هاي موبايل را مي ديدم که به سوي ما نشانه رفته بودند. حتي نمي توانستم صورتم را بپوشانم. دست هايم از کتف با حرکت دست دو طرف جنگ کشيده مي شد. يک لحظه فشار چيزي سخت را دور گردنم حس کردم. يکي جيغ زد داره خفه اش مي کنه. واي واي کشتش. زنجير دست هاي مرجان حلقه شده بود دور گردنم و خودش گره خورده بود به دست و پاهايم. کوبيده شديم روي زمين. مرجان ديوانه وار با مچي که به زنجير وصل شده بود به صورتم مي کوبيد. زن ها به جان مرجان افتاده بودند و آن يکي که سمت راستم به دست راستم وصل بود هم زير دست و پا هوار مي کشيد. سرباز فرمان بي حرکت داد. مامور بدرقه دستپاچه بي چادر نمي دانست سرباز را از حماقتي که توي فکرش بود منصرف کند يا جلوي خفه شدن من را بگيرد. بالاخره به سرباز گفت: بيا کمک احمق

سرباز تفنگش را پرت کرد روي صندلي جلوي ماشين و به کمک مامور مرجان را از روي من بلند کرد. با دست هاي لرزان قفل پاهاي من را از بقيه جدا کرد و کلت کمري اش را از زير جليقه روي مانتو بيرون کشيد و گفت: بي حرکت

ماشين ها دست روي بوق گذاشته بودند. من احساس خفگي مي کردم و مرجان با دست هاي بالا نفس نفس مي زد. در آن هرج مرج و در محاصره ماشين هاي خالي از سرنشين و جمعيتي که به آخرين پناهگاه يعني ديواره اتوبان پناه برده بود سه دسته شده بوديم. دوتا زن اين طرف، دو تا هم آن طرف و من با پاهايي آزاد و پيرهني خيس از ادرار هم يک طرف. تا سرباز بخواهد برگردد و تفنگش را بياورد و مامور بدرقه آن دو زني را که قبل تر به من وصل بودند بفرستد داخل مرجان به

سمت من هجوم آورد و زني که بهش وصل بود هم همراهش کشيده شد. زير گوشم گفت: بدو

هلم داد به سمت جلو و پاهايم خود به خود شروع کردند به حرکت. عقب، جلو، عقب، جلو، داشتم بي هدف وسط ماشين ها با دست هايي دستبند خورده مي دويدم. صداها گنگ به گوشم مي خوردند. فرمان ايست. براي يک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. سرباز نبود. مرجان و دو زن زنداني ديگر هم نبودند. آنها هم فرار کرده بودند؟ زن مانتوپوش داشت عين شصت تير پشت سرم مي دويد. همين باعث شد تندتر بدوم. جمعيت حالا از ماشين هاي توي خيابان بيشتر شده بود اما هيچ کسي جلو نمي آمد. هيچ کسي کمک نمي کرد پليس من را بگيرد. اين قدر از پليس ها بدشان مي آمد؟ اصلاً مرجان و موشرابي چرا به من کمک مي کردند؟ خوردم به دوچرخه سواري که سوار دوچرخه کورسي اش شاهد دويدن من با پاهاي برهنه روي آسفالت بود. دوچرخه افتاد و تعادل من به هم خورد. اينجا آخر خط بود. الان مامور مي رسيد و زير کتفم را مي گرفت و بلندم مي کرد و کار تمام مي شد. جرم فرار از زندان چي بود؟ روي زانو نشستم و دستي زير کتفم قلاب شد و من را محکم از زمين کند. تا بخواهم صورت کسي که بلندم کرده بود را ببينم هل خوردم توي يک ماشين ماتيز و بعد کسي کنارم نشست و ماشين گاز داد و و در رفت. تنها چيزي که از پنجره عقب ماتيز ديدم مامور بدون چادر بود که روي زمين نشسته بود و لاستيک ماشين را نشانه رفته بود. دستي سرم را هل داد پايين و کمرم به خاطر فشار دست تير کشيد. تمام تنم نبض مي زد. پس پري ماه من را يادش نرفته بود. حالا مديونش بودم. به خاطر اينکه من را از آن لجنزار نجات داده بود. صدايي خونسرد گفت: برو فرعي شماره دو ماشين عوض کنيم.

ماتيز گاز داد و همان صدا گفت: سرت رو بالا نيار

تازه متوجه بوي اداري شدم که آن ماشين کوچک را برداشته بود ولي اصلاً خجالت نمي کشيدم. فکر کردم بوي آزادي خوب است حتي اگر شبيه بوي ادرار باشد.

***

هنوز از آگاهي بيرون نيامده مي خواستم بروم سراغ ماجدي و بدانم نتيجه دادگاه چي شد. دو روز بازداشت موقت آن هم به خاطر چيزي که نفهميدم چيست. فکر مي کردم به خاطر مدرک جعلي باشد که ماجدي در آخرين لحظه ها گفته بود اداره جعل اسناد در جعلي بودنش شک کرده و قرار است توي دادگاه با مدارک ديگر درخواست بازبيني مجدد بدهيم. اما وقتي حرف آن بيست و پنج ميليون پولي که به شادي رسانده بودم پيش آمد دانستم قضيه فرار فندق لو رفته است. خواسته بودم ماجدي خودش بيايد براي پيگيري کارهايم. از قبول کمک همايون طفره رفتم و ترجيح دادم با ماجدي کار را پيش ببرم. ماجدي که نيامد مطمئن شدم لو رفتن قضيه فرار فندق خيلي بيشتر از آنچه فکر مي کردم بيخ پيدا کرده طوري که ماجدي هم ترجيح داده خودش را کنار بکشد مبادا پرونده فندق گرفتاري هاي بيشتري پيدا کند. حتي نمي دانستم کي بالاخره برايم وثيقه گذاشته است چون لاکاني هم بعد از پس زدن کمک همايون رفته بود پي کارش.

توي بازجويي هايشان که کم از شکنجه روحي نداشت نتوانستند مدرکي عليه من پيدا کنند. ماجدي توصيه کرده بود همان چيزي را بگويم که موقع قبول کمک به شادي مي دانستم. يعني کمک به خانواده اش. گفت درباره بستري شدن مندلي و گرفتن خانه هم بگويم. احتمالاً از مامان و باباي فندق هم بازجويي کرده بودند. قضيه هرچي که بود نتوانستند چيزي از من دربياورند. حتي ترنم هم پايش به آگاهي باز شده بود.

جلوي آگاهي با ديدن ترنم به طرفش رفتم. صورتش خسته و درمانده بود. پرسيدم: شما رو هم خواسته بودن؟

عصبي گفت: بله، لطفاً برين الان بابام ميياد دوباره دردسر ميشه

تازه يادم افتاد پدرش چقدر سخت گير است. گفتم: ببخشيد که شما درگير شديد. اگه اجازه بدين با پدرتون ...

حرفم را قطع کرد: نه نه خودم درستش مي کنم

سري به تاييد تکان دادم و قبل از رفتن گفتم: دردسري که درست نشد؟

دستپاچه دور و برش را نگاه کرد: نه همون چيزي رو که آقاي ماجدي گفته بود گفتم

زل زد توي چشم هايم: حقيقت

با اين حساب پليس مطمئن شده بود که ما به نيت کمک به خانواده شادي پول را داده ايم و اميدوار بودم ماجدي هم توانسته باشد توي دادگاه کار را جلو ببرد.

رفتم کنار خيابان ايستادم و صبر کردم تا ترنم با پدرش بروند. دلم مي خواست باباش را ببينم و ديدم. يک مرد شق و رق و قد بلند که حتي وقتي راه مي رفت قدم هايش به فاصله مساوي روي آسفالت پايين مي آمد. حتماً بعد از تمام شدن اين مکافات بايد مي رفتم و توجيهش مي کردم که دخترش خيلي شجاع و فهميده است. بعد هم بابت تربيت همچين دختري بهش تبريک مي گفتم. اين طوري حداقل کمتر اذيتش مي کرد. ولي حالا بايد مي رفتم ملاقات ماجدي.

يک پراید سفيد جلويم ايستاد و بوق زد. داخل ماشين را نگاه کردم. رفعت بود. رفتم جلو و سوار شدم. جدي گفت: سلام آقاي دولتشاه

دستي به ته ريش دو روزه ام کشيدم: سلام، شما اينجا چه کار مي کني؟

صورت جدي اش حس بدي القا مي کرد. بي آنکه جوابم را بدهد به آيينه جلوي شيشه نگاه کرد و يک ورق کاغذ گذاشت روي پاهام.

خواستم کاغذ را بلند کنم که با دست اشاره کرد همان طور روي پاهايم بخوانمش. زل زدم به جمله هاي روي آن: «خانم بهشتي فرار کرده، دادگاهي هم تشکيل نشده. آقاي ماجدي به من گفتند اونجا نروید چون دردسرها چندبرابر ميشه. الان شما تحت

نظر هستيد و بهتره هيچ حرف اضافه اي نزنيد چون ممكنه اينجا هم شنود گذاشته باشند. هيچ كاري هم كه باعث بشه بهتون مشكوک بشن انجام ندين. مثل گذشته برگرديد به شركت و مشغول امور روزمره بشويد تا بعد»

خواستم چيزي بگويم. درست مثل وقتي كه يكي تو را ناغافل هل مي دهد و تو فقط دهان باز ميكني و اولين كلمه اي كه توي ذهنت هست را بيرون مي ريزي ولي رفعت پيش دستي كرد: اوضاع شركت خيلي به هم ريخته است. خوب شد كه زود آزاد شدين. پدرتون گفتن احتمالاً ماشين نداريد و من رو فرستادند بيام دنبالتون

نبض دو طرف شقيقه ام دوباره بناي طبل كوبي گذاشته بود. فندق فرار كرده؟ براي همين من را معطل كردند؟ ولي دادگاه مال ديروز بود. من را يک روز قبل از فرار بازداشت كرده بودند. قضيه هرچي بود پيچيده تر از يک فرار ساده بود. هركي كمک كرده بود فندق فرار كند درگير يک قضيه سنگين بوده است. حالا كجا بود؟ يعني يک جايي توي همين شهر بود؟ اگر كسي كه كمک كرده بود فرار كند آدم خلاف سنگيني بوده نمي گذاشت فندق سالم بماند. دوباره دست كشيدم روي صورتم. بايد انوري را مي ديدم ولي اين همه احتياطي كه رفعت در رساندن خبر به من مي كرد يعني نمي توانم حالا بروم سراغش. تلفن كه مي توانستم بزنم. گفتم: من بايد برگردم خونه، احتياج دارم دوش بگيرم

همان طور كه خونسرد جلوش را نگاه مي كرد گفت: آدرس رو بفرماييد

به نيم رخش نگاه كردم. خيلي بهش مي آمد يک مامور حرفه اي بشود. گلو صاف كردم و گفتم: مهندس مجد كي زنگ زد به شما؟

اميدوار بودم بداند منظورم از مهندس مجد همان دكتر ماجدي است و او هم گلو صاف كرد كه نشان دهد فهميده اين سوال چه منظوري پشتش خوابيده و گفت: ديروز بعد از ظهر. شما بهشون گفته بودين كه من قراره تغيير پست داشته باشم؟

داشت مي پرسيد كه درباره او با ماجدي حرف زده بودم؟

گفتم: بله یه اشاره اي بهشون داشتم، جالبه که شما رو یادشون بوده

در جوابم سکوت کرد و نفسش را از بيني بيرون فرستاد: آدرس منزل رو لطف مي کنيد؟

- برین سمت نیاوران

عصباني بود؟ الان همه از دست من عصباني بودند. ترنم را ناخواسته وارد بازي خطرناکي کرده بودم. حالا هم ماجدي رفعت را توي گود آورده بود چون قبلاً بهش گفته بودم اگر به هر ترتيبي نتوانست من را پيدا کند مي تواند به رفعت اعتماد کند. تلفن سياهم را توي اتاق خوابم در خانه همايون جاساز کرده بودم. همان شبي که جمع شديم دور هم تا تصميم بگيرند که مدرک جعلي را ببرند آگاهي يا نه. آنجا امن ترين جا بود چون هيچ کس فکر نمي کرد ممکن است از محل خودشان به نفع خودم استفاده کنم. صبح فردايش همين کار را کردند و از من خواستند بروم اداره آگاهي. رفتم و درباره پولي که به فندق داده بودم سوال کردند نه درباره مدرکي که ماجدي فهميده بود خيلي حرفه اي جعل شده و ممکن است کارمان را سخت کند. حالا گيج و منگ توي پرايد رفعت نشسته بودم و قرار بود برويم خانه تا به انوري زنگ بزنم. انوري بايد يک فکري مي کرد. وسط اين بلبشوي شير تو شير فرار فندق ديگر مزخرفترين اتفاق بود. نگرانش بودم. حالا کجا بود؟ چه کار مي کرد؟ کي کمکش کرده بود؟ نکند وادارش کنند کار خطرناکي بکند. نکند يک بلايي سرش بياورند. نفس کم آورده بودم. دستي به پيشاني عرق کرده ام کشيدم: نگه دار خانوم

رفعت نگاهم کرد: چيزي شده آقاي دولتشاه؟ رنگتون چرا پريده؟

- نمي دونم ...

شيشه اش را پايين فرستاد: هوا خيلي کثيفه ولي خب چاره اي نيست يه کم نفس بکشيد

هوا واقعاً کثیف بود. اگر یک سال هم باران مي باريد اين دودها كنار نمي رفتند. درست مثل ترس هايي كه توي دل من جا خوش كرده بود و نمي دانستم كي از زندگي ام پاک مي شوند. رفعت به ماشينش گاز داد تا زودتر برسيم به خانه. وقتي رسيديم جلوي در نگه داشت و گفت: استراحت كنيد

سري تكان دادم و قدم تند كردم به طرف در. زنگ را محكم و بي وقفه فشار دادم و تازه متوجه چشمي دوربين كوچكي شدم كه زوم شده بود به سمت كوچه. همايون بالاخره يک دوربين مداربسته براي خانه كار گذاشته بود ولي چرا حالا؟ در سنگين باز شد و پا به دو درخت ها را رد كردم و به محوطه بزرگ حياط رسيدم. ناهيد روي تراس ايستاده بود. نفس زنان از پله ها بالا رفتم. ناهيد دنبال سرم آمد: مهرداد چي شده؟ همايون ميگه شادي فرار كرده؟ آره

جوابش را ندادم. از دستش دلخور بودم. او هم يک دفعه رفت توي جبهه همايون و هيچ اصراري هم نكرد كه به خاطر يک نامه جعلي من را نيندازند بازداشتگاه. توي پله ها بودم كه گفت: همايون ميگه مي خوام همه چي رو بفروشيم بريم از ايران

توي پله ها متوقف شدم. چرخيدم طرفش. منگ نگاهم مي كرد. انگار صدايش توي سالن خالي پيچيده بود و هنوز زنگ صدايش توي گوشم بود. چرا مي خواست همه چيز را بفروشد؟ ناهيد دو پله بالا آمد: مهرداد

لحنش ملتمسانه بود. انگار داشت تلاش مي كرد دهان باز نكند و چيزي نگويد ولي توي چشم هايش مي توانستم نگراني را ببينم. برگشتم پايين و زل زدم توي چشم هايش: چي شده مامان؟ به من اعتماد كن

نگاه از من دزديد و چرخيد به طرف سالن غربي: هيچي هيچي

كلافه دست كشيدم توي موهايم و برگشتم به سمت اتاقم. ممكن بود توي خانه هم شنود گذاشته باشند؟ اصلاً اين دستگاه شنود چه شكلي بود؟ نمي توانستم آنجا زنگ

بزنم. گوشي را از شكاف مخفي كف كمد كه فقط خودم ازش خبر داشتم بيرون كشيدم. هيچ كسي بهش دست نزده بود چون علامت كوچكي كه قبل از رفتن به جا گذاشته بودم هنوز سرجا بود. همان سنگريزه كوچكي كه گوشه شكاف بود و اگر كسي در را جا به جا مي كرد قل مي خورد و مي افتاد توي درز كمد. سنگريزه يشمي رنگ هنوز سرجايش بود.

گوشي را انداختم توي جيب كتي كه به خاطر ماندن توي بازداشتگاه چروک شده بود. برگشتم بيرون و صداي همايون را شنيدم كه داشت ناهيد را دلداري مي داد. همانجا پشت ديوار ايستادم. همايون مي گفت: باشه چيزي نمي شه ديدي كه فرستادمش اون تو مراقبش باشن

داشت درباره من حرف مي زد؟

ناهيد ناله كرد: من بچه ام رو از تو ميخوام، بلايي سرش بياد نمي بخشمت همايون، كيارشم رو ازم گرفتي ...

نتوانست بيشتر حرف بزند. اشكش راه افتاد. واقعاً داشتند درباره من حرف مي زدند.

همايون گفت: بچه كه نيست

ناهيد زار زد: خب بهش بگو چرا بهش نميگي؟

همايون گفت: به خاطر اون دختره داره به آب و آتيش مي زنه چي بهش بگم؟ ها؟ چي بگم كه دست بكشه از اين حماقتش؟

ناهيد هق هق كرد: اون دختره بلايي سرش بياد آهش دامن من رو مي گيره همايون. بچه من احمقه؟ نذار دهن وا كنم ...

اما ديگر هيچي نگفت. همايون گفت: من كه نمي خواستم دختر مندلي بيفته زندان ... مي خواستم نهايتش ببخشمش بياد بيرون ولي مي بيني كه اونا نمي خوان اين طور بشه .... مي بيني كه چطور پا گذاشتن روي خرخره من خفه ام كنن ...

آنها؟ آنها كي بودند كه نمي خواستند فندق من از زندان بيرون بيايد؟ داشتند از كي حرف مي زدند؟ نشستم كنار ديوار. مجبورش كنم بگويد قضيه چيست؟ اگر نگفت چطور؟ داشتند از من محافظت مي كردند؟ صداي سراسيمه آنا آمد. داشت مي پرسيد: اومده؟

از جا بلند شدم.

همايون گفت: تنهاش بگذار

آنا بي توجه به حرف همايون از پله ها بالا آمد. همايون هم انگار پشت سرش بود كه ميانه پله ها صداي گام هايشان قطع شد. آناهيتا گفت: مي دونه دختره فرار كرده؟

همايون گفت: لابد مي دونه ... مگر نگفتي رفعت رفته بوده دنبالش؟

- اينجا يه خبرايي هست كه من ازش بيخبرم به من بگين چي شده

- نه تا وقتي كه ندونم تو از چي مي ترسي

- من؟

- اين همه به آب و آتيش زدن واسه نگه داشتن مهرداد كنار خودت واسه چيه؟

- حالا واسه اين كه شوهرم رو نگه دارم بايد به بقيه توضيح بدم؟

پوزخند ناهيد توي سالن پيچيد. عصبي گفت: ولش كن همايون ولش كن

آنا گفت: اگر هر اتفاقي بيفته تقصير شماست. نگيد به خاطر مشكل كيارش با فرحي حرف مي زدين كه باورم نمي شه

همايون عصبي گفت: ديگه نشنوم

اما آنا عصبي تر ادامه داد: ناهيد جووون گند زدن به تمام طرح هاي ما. اگه فرحي نقشه كارگاه رو فهميده باشه هرچي تا الان هزينه كردين بيخود بوده، متوجهيد؟ همش دود شده رفته هوا ... شركت بزرگ دولتشاه حالا به تف بنده جناب دولتشاااااه

اگر كمي بيشتر صبر مي كردم همايون و ناهيد حتماً آنا را كتک مي زدند. اخلاق آنا ديوانه كننده بود وقتي عصبي مي شد همه را به حد مرگ ديوانه مي كرد. فقط من مي توانستم تحملش كنم كه البته حالا ديگر نمي توانستم.

از پشت ديوار بيرون آمدم. حدسم درست بود همايون كبود شده بود. ناهيد عين ببر پايين پله ها دندان به هم مي ساييد. سعي كردم خونسرد بمانم: چي شده؟

همايون اخم كرد: هيچي

برگشت پايين و آنا در جهت مخالف او پله ها را بالا آمد. مقابلم ايستاد و زل زد توي چشم هايم. آرام گفت: خودت اون نامه جعلي رو فرستادي آره؟

اصلاً حوصله كشفيات احمقانه اش را نداشتم. آرام زدمش كنار: برو اون طرف

آب گلويش را فرو داد و بلند گفت: من مي دونم. از عمد اون نامه رو فرستادي برسه دست من كه بري توي بازداشت و كسي شک نكنه دختره رو فراري ميدي

وسط پله ها ایستادم و چرخیدم طرفش. از کجا معلوم قاتل همین نقشه را براي من نکشیده بود؟ او هم مي دانسته نوبت دادگاه فندق کي هست. نکند ... نکند .... نکند ....

نمي خواستم به چیزي که توي سرم بود فکر کنم. از خانه بیرون زدم و حتي به حرف همایون و ناهید که مي گفتند کجا مي روي اهمیتي ندادم. ماشینم را که از دو روز پیش آنجا مانده بود روشن کردم و به سرعت از خانه بیرون آمدم. نکند قاتل فندق را دزدیده بود؟ شاید فندق فرار نکرده، نه امکان نداشت. انوري گفته بود کسي که از شادي پول خواسته آنقدرها هم نگران انسانیت نیست و نباید نگران فرار فندق از زندان باشم. ولي ممکن بود کسي از نقشه فرار او مطلع بوده و به همین بهانه او را دزدیده باشد؟ این طوري کارش راحت تر هم بوده. چون همه چیز مي افتاده گردن همان کساني که توي زندان اغفالش کرده بودند تا فرار کند. باز نفس کم آورده بودم. انگار یک وزنه صد تني روي قفسه سینه ام گذاشته بودند. با این حرف هاي همایون ... کي بود این قاتل لعنتي؟ کي بود که همایون آنقدر ازش مي ترسید که به خاطر حفظ جانم من را توي بازداشتگاه نگه مي داشت؟ شاید هم با قاتل تباني کرده بود؟ شاید همایون حالا مي دانست قاتل کیست و باهاش وارد معامله شده بود که من را از فندق دور نگه دارد تا او یا شاید هم آنها بتوانند به بهانه نقشه نافرجام فرار فندق، او را بدزدند و سر به نیست کنند.

پا کوبیدم روي ترمز و گوشه اي نگه داشتم. دیگر نمي توانستم نفس بکشم.

از ماشین پیاده شدم و چند متري جلوتر کنار یک ساختمان نیمه کاره ایستادم و موبایل را روشن کردم و به انوري زنگ زدم. بوق اول نخورده برداشت. اجازه نداد حرف بزنم فقط گفت: شرکت یاسر میشناسي؟

لبهایم تکان خورد و بي آنکه صدایي ازش بیرون بیاید چندبار تکرار کردم یاسر ... یاسر... یاسر... آب گلویم را فرو دادم: چطور؟

- بچه هاي آگاهي یه سرنخ پیدا کردن راجع به قتل کیا که ربط داره به این شرکت ...

- به شرکت یاسر؟! چي به سرش مياد حالا؟

- من مجبورم اين موبايل رو خاموش کنم. خودم بهت اطلاع مي دم که کجا و چطوري همديگه رو ببينيم. راجع به اين شرکت با هيشکي حرف نمي زني ... حتي با پدرت ... بايد ببينم اين سرنخ فِيکه يا نه شنيدي؟

- چرا؟

- چراش رو هنوز نمي دونم ولي نه کنجکاوي مي کني نه حرفي مي زني ... کارهاي خودت رو بکن

- کارهاي خودم يعني چي؟

- همون کارهايي که قبل از اين اتفاقا انجام مي دادي

رفعت هم يک يادداشت آورده بود از طرف ماجدي که همين توصيه داخلش بود ولي چرا؟

سينه ام تير مي کشيد: بگو که فندق من اتفاقي براش نمي افته

تلفن قطع شد. دوباره زنگ زدم و زني گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

شرکت ياسر ... چرا يادم نمي آمد اين اسم را از کي و کجا شنيده ام؟ فقط يک هاله محو توي ذهنم بود. يک اسم دور مي خورد توي سرم. همايون عصبي بود. مدام مي گفت يک مشت خرچران شده اند همه کاره بازار. کلمه خرچران توي ذهنم پررنگ و پررنگ تر مي شد. اگر اين به قول همايون خرچران ها فندق را گرفته بودند ... خرچران هايي که خرشان خيلي هم خوب مي رفت. چون وصل بودند به جاهايي که

وارد شدن بهش خيلي خطرناک بود. حالا بايد چکار مي کردم؟ دست روي دست مي گذاشتم تا ... عرق سردي از مهره روي گردنم پايين لغزيد تا روي کمرم. زانوهايم سست شد. دست گرفتم به ستون بتني و نشستم روي زمين. کلمه خرچران جلوي چشمم کمرنگ و کمرنگ تر شد.

***

از همان لحظه که توي يک فرعي من را به سرعت از ماشين پياده کردند و سوار يک ماشين پژو پارس کردند دانستم از چاله بيرون آمده ام و توي چاه افتاده ام. از همان رفتارهاي خشن که بي هيچ کلمه حرف اضافه اي انجام شد به اين باور رسيدم. تمام مدت سرم پايين بود و هرچي پرسيدم پري ماه کجاست هيشکي جوابم را نداد و حتي نفهميدم داريم کجا مي رويم. از سرعت ماشين مي شد حدس زد که توي يک خيابان بزرگ خلوت در حال حرکتيم يا حتي توي يک جاده!

حتماً توي جاده بوديم، توي خيابان چراغ قرمز ها نمي گذاشتند دائم در حال حرکت باشيم و صداي حرکت چرخ ماشين هاي سنگين و بوق اتوبوس هاي مسافربري هم بود، قطعاً از شهر بيرون آمده بوديم. کمرم تير مي کشيد و دست سنگيني که گردنم را پايين گرفته بود درست مثل يک مانع نمي گذاشت عين فنر بالا بپرم. هوا تاريک شده بود که با چشم بند، جلوي ديدم را گرفتند. لباس هايم خشک شده بودند و بوي ادار تندتر شده بود. بدنم درد مي کرد. کسي کنار گوشم گفت: صدات در نمياد

هيچ صدايي به گوش نمي رسيد، حتي صداي زوزه سگها و تنها از تماس هواي خنک با صورتم مي توانستم بگويم يک جاي خيلي سرد هستيم. لرز به تنم افتاده بود. در ماشين را آرام باز کردند و من را پايين آوردند. کف پاهام روي آسفالت خنک و زبر مماس شد و بالاخره بعد از ساعتها خم ماندن توي سه ماشين مختلف که لابد براي رد گم کني مدام عوض مي شدند توانستم راست بايستم و به همين خاطر کمرم تير کشيد. دستي پشت شانه ام خورد: آروم برو جلو

جلوي چشمم سياهي مطلق بود. منگ بودم. نمي ترسيدم. حالا در اين نقطه اي كه قرار داشتم ترس معنايي نداشت. يا رسيده بودم به آخر خط و دير يا زود من را مي كشتند يا بالاخره چشم بند و دستبند را باز مي كردند و آزاد مي شدم. ولي اين برنامه ريزي هاي دقيق معني اش آزادي نبود. با احتياط مثل آدمي كه تازه كور شده و مدام مي ترسد در يک چاله سقوط كند به اتكاي مردي كه كنارم راه مي رفت جلو رفتم. دستم را به در فلزي گرفتم و از درگاه خانه داخل رفتيم. معلوم بود يک محوطه روباز جلوي رويم است. احتمالاً وارد حياط شده بوديم. دست مرد هدايتم مي كرد به سمتي كه بايد جلو مي رفتم. معلوم بود فقط يكيشان همراهم آمده است و آن دوتاي ديگر توي ماشين مانده اند. دري آهني باز شد و پاهايم روي سراميک هاي همچنان خنک فرود آمدند. پس اينجا حتماً يک خانه بود. يک خانه ويلايي. مسير پيش رو را جلو رفتيم و حس كردم وارد يک فضاي باريک تر شده ايم. يک جايي مثل راهرو. درست حدس زده بودم. بالاخره وارد يک اتاق شديم كه كف آن را با موكت فرش كرده بودند. در اتاق بسته شد و با يک حركت چشم بند از روي چشم هايم كنار رفت. رو به رويم مردي قد بلند و هيكلي دست به كمر ايستاده بود. با يک نگاه دانستم توي اتاقي هستم كه تنها پنجره اش با كمک يک تخته بزرگ نئوپاني مسدود شده است. تختي فلزي گوشه اتاق بود. به مرد نگاه كردم: من كجام؟ كي منو گرفته؟

مرد جوري نگاهم مي كرد انگار يک موجود جنگلي را به شهر آورده باشد. لباسهايم پاره پاره بود. موهايم از شدت ترس جوري عرق كرده بود كه به پشت گردنم چسبيده بود و پوست پاهام به خاطر تعرق و البته ادرار مي خاريد. با سر به تخت اشاره كرد: بشين

بي آنكه بچرخم عقب عقب رفتم به سمت تخت و نشستم. چشمش به دستبند روي دستم بود. دستي به موهايش كشيد و دور خودش چرخيد. جراتي به خودم دادم و دوباره پرسيدم: شما كي هستين؟

جوابم را نداد. رفتارش مي گفت گير آدم هاي بدي نيفتاده ام. مگر نه اين كه گروگان ها را كتک مي زدند؟ اگر گروگان بودم الان بايد بدتر باهام رفتار مي كرد مگر اينكه بهشان گفته باشند جانم ارزشمند است. ولي جان من جز براي بابا محمدعلي و مامان

اعظم براي كي ارزش داشت؟ مهرداد؟ يعني مي شد مهرداد يک دفعه به سرش زده باشد و من را فراري داده باشد؟ وقتي بيست و پنج ميليون پول ناقابل را مي داد به من، وقتي بعد از اين همه وقت مي فهميدم به من علاقه دارد پس ممكن بود مثل قصه ها من را نجات داده باشد؟

گفتم: شما از طرف مهرداد دولتشاه اومدين؟

مرد زل زد توي چشم هايم و پوزخند زد. انگار زبان نداشت. خب مهم هم نبود. اين پوزخند مي گفت كه مهردادي در كار نيست. پس كي من را گرفته بود؟ چرا من حماقت كردم؟ چرا؟ مگر خودم را نسپرده بودم به دست تقدير كه هركجا مي خواهد ببردم؟ شايد اين هم يک بخشي از همان تقدير بود. هميشه كه تقدير آدم را خوشبخت نمي كند. گاهي هم او را مي اندازد توي يک بدبختي بزرگ تر.

دوباره به اتاق نگاه كردم. نه اين جا بهتر از زنداني بود كه توش اسير بودم. تازه موشرابي گفت قرار است اوضاع بدتر از اين بشود. پس اينجا بهتر از زندان بود به شرطي كه مي فهميدم كي پشت اين قضيه است. گفتم: موشرابي رو ميشناسي؟

بالاخره زبان باز كرد: حرف نباشه

نمي دانم چرا نمي رفت. انگار منتظر كسي يا چيزي بود. پاهام را جفت كردم كنار هم و ساكت نشستم. چشمم به زخم هايي افتاد كه روي پوست دستم افتاده بود. باند كف دستم قشنگ باز شده بود و زخم وسطش دوباره دهان باز كرده بود. نيم نگاهي هم به پاهام انداختم. آنها هم زخمي بودند. پهلويم خيلي مي سوخت. به نظرم موقعي كه مرجان من را كوبيد زمين پوست پهلويم رفته بود.

بالاخره از اتاق بيرون رفت. از جا بلند شدم و تا بخواهم بروم طرف دستگيره در دوباره برگشت و گفت: بشين تكون نخور

برگشتم و سر جايم نشستم. صداي چرخيدن كليد توي قفل آمد و همه جا ساكت شد. با همان دست هاي بسته سعي كردم كمد ديواري را باز كنم. داخلش چند چوب لباسي و دو دست لباس ساده دخترانه و يک پتوي تاشده بود. هركي اين نقشه را كشيده بود از قبل اينجا را براي آمدنم آماده كرده بود. صداي پچپچه هايي از پشت در مي آمد. رفتم و به در گوش چسباندم ولي هيچي نمي شنيدم. دستگيره چرخيد. عقب رفتم و وسط اتاق زير نور سفيدرنگ و بي حال لامپ ايستادم. مرد با يک تشت و يک شل آب معدني و يک بسته نان و چند دانه سيب و يک بسته حلواي شكري برگشت داخل و آنها را گوشه اتاق گذاشت. به من گفت: فعلاً نمي تونم دستت رو باز كنم. سعي نكن فكر فرار كني چون خودت و ما رو تو زحمت ميندازي. اون بيرون يه سگ گنده نشسته، از اين اتاق هم بيرون بري از در خونه نمي توني پات رو يک قدم بيرون بگذاري

التماس كردم: تو رو خدا حداقل بگين شما كي هستيد؟

انگار رباتي بود كه فقط هروقت اراده مي كرد روشن مي شد و حرف مي زد. بي آنكه جوابم را بدهد در را قفل كرد. صداي كشيده شدن چيزي روي زمين به گوشم خورد. انگار يک چيز سنگين را پشت در مي گذاشتند. يک دقيقه ديگر منتظر ماندم و بعد همه جا ساكت شد. بلاتكليف دور خودم چرخيدم. حالا بايد چكار مي كردم؟ با اين دستبند حتي نمي توانستم لباسم را عوض كنم. خسته و تشنه بودم. به زحمت شلوارم را بيرون كشيدم و به بدبختي شلواري را كه به چوب لباسي بود بيرون آوردم و پوشيدم اما هيچي از حس كثيفي ام كم نشد. چاره اي نبود. نيم نگاهي به تشت انداختم. اين دستشويي بود؟ امكان نداشت. با اينكه تشنه بودم ولي سعي كردم بي خيال شل آب معدني بشوم. خودم را روي تخت انداختم و نفهميدم كي خوابم برد.

نمي دانم كوفتگي و سوزش شديد پوستم بود يا خواب هاي درهم و برهمي كه مي ديدم يا تشنگي زياد هرچه كه بود از خواب بيدار شده بودم و بلاتكليف به رشته باريک و كم رمق نور آفتاب كه از درز تخته نئوپان تا كف موكت قهوه اي رنگ كش پيدا كرده بود نگاه مي كردم.

حس مي كردم اين آخرين باري است كه مي توانم با زندگي بيرون مرتبط باشم. همين يک رشته نور تنها نقطه ي ارتباط من با زندگي بيرون بود. حالا مامان و بابام زير همان خورشيدي نگران من بودند كه يک رشته از نورش كف اتاق افتاده بود. از روي تخت بلند شدم و بدن خشک شده ام را تا كف اتاق كشيدم و جلوي نور نشستم. رشته ي باريک نور از روي پاهام بالا خزيد و روي زانوهايم جا خوش كرد. تازه متوجه زخم هاي بدنم شدم. بعضي هاش داشتند ترميم مي شدند ولي بعضي ديگر هنوز خيس و تازه بودند. پيرهنم را بالا زدم و ديدم كه زخم پهلويم خيلي بدتر از چيزي هست كه فكرش را مي كردم. يک بريدگي از روي استخوان لگنم تا جايي توي پشتم درست شده بود و حتي مي توانستنم خرده خاک هايي را كه داخل گوشتم فرو رفته بود ببينم. شل آب معدني را به زحمت باز كردم و يک وري روي تشت خم شدم و سعي كردم با دست هايي دستبند خورده روي زخم را تميز كنم ولي نشد. دستم تا يک جايي بيشتر جلو نمي آمدكلافه شل آبمعدني را زمين زدم و برگشتم كف اتاق و كنار رشته نور دراز كشيدم. پرز موكت پوستم را مي خراشيد. درمانده از جا بلند شدم و دوباره خودم را روي تخت ولو كردم. بي حال و بي جان بودم. حالا بابا و مامانم چه حالي داشتند؟ دلشوره مثل گلوله اي نمک توي وجودم حل مي شد و تمام قلبم را دربرمي گرفت. نمي دانم شايد هم داشتم مريض مي شدم. اين داغ و يخ شدن ها مال اضطراب تنها نبود. سرم سنگين بود و هرچه سعي مي كردم بخوابم انگار فقط پلک هايم روي هم مي افتادند و با وجود آنكه خواب بودم گوشم تمام صداها را مي شنيد. صداي ميو ميو گربه اي پشت پنجره و خش خش راه رفتن كسي روي برگ ها. كي آن بيرون بود؟

باز داشت خوابم مي برد و آرزو كردم آنقدر بخوابم كه وقتي بيدار شدم اين كابوس تمام شده باشد. فرقي نمي كرد چطور حتي شده با مردنم. اين قدر خسته و از پا افتاده بودم كه حتي آرزوي مرگ مي كردم.

اما براي دومين بار از خواب پريدم. اين بار با چرخيدن دستگيره در. راست سر جا نشستم و سعي كردم جلوي لرزش بدنم را بگيرم. در باز شد و اين بار يک نفر ديگر آمد داخل اتاق. اول نيم نگاهي به غذاهاي دست نخورده گوشه اتاق و تشت خالي انداخت و بعد من را از زير نگاهش به دقت رد كرد. هرچند لحظه به يک گوشه ام زل

مي زد. نگاهش روي دست هايم ثابت ماند و چند قدم جلوتر آمد و دست به کمر رو به رويم ايستاد: شنيدم مي خواستي با هم سلوليت فرار کني آره؟

اين يعني که پري ماه ناجي من نبود. صامت و بي حرکت بهش زل زدم. يک قدم جلوتر آمد و من تکاني کوچک خوردم. دستي به صورتش کشيد. مهرداد دولتشاه هم همين طور بود وقتي کلافه مي شد کف دستش را از زير بيني اش تا روي چانه اش پايين مي کشيد. نمي دانم چرا هنوز اميد داشتم او هم يک دستي توي ماجرا داشته باشد.

به دست هايم اشاره کرد: مي تواني غذا بخوري؟

جوابش را ندادم. نمي دانستم کي هست و از طرف چه کسي من را گرفته است. چرخي دور خودش زد و دوباره رو به رويم قرار گرفت: غذا بخور به نفعته

بالاخره يک حرفي که بوي آدميت مي داد زده بود و من گفتم: من چرا اينجا هستم؟ چطوري غذا بخورم؟ قول مي دم جايي نرم ... دستم رو باز کنيد

ملتمسانه دست هايم را گرفتم مقابلش. انگشت اشاره اش را روي تيغه دماغش کشيد و روي لب هايش نگهش داشت. چشم هايش ميخ شده بودند روي مچ دست هايم. دستش را از روي لبش برداشت و گفت: فعلاً نه

مي خواست برود از جا بلند شدم و پشت سرش راه افتادم: تو رو خدا به من بگيد اينجا چه خبره

نزديک در ايستاد و من را آرام هل داد عقب: ندوني بهتره، ولي باهات کار دارن بهتره لج نکني

در را بست و دوباره قفل توي کليد چرخيد و همان شيئي سنگين پشت در گذاشته شد. نشستم کف اتاق و زنجير کوتاه دستبند را حلقه کردم دور زانويم. پوست گلويم

هم مي سوخت حتماً رد زنجيري که مرجان دور گردنم انداخته بود روي پوستم مانده بود. ديگر يک جاي سالم توي تنم نمانده بود. کتفم را سيمين زخم کرده بود. بيني ام را هم خودش شکسته بود و حالا تمام بدنم درد مي کرد. پهلويم مي سوخت.
استخوان کتفم تير مي کشيد و حس آدمي را داشتم که از تصادف نيمه جان برگشته و منتظر است کسي از غيب برسد و او را به اولين بيمارستان برساند. انتظار خيلي دردناک تر از زخم هاي روي بدنم بود. خيلي دردناک تر.

***

سعي کردم سمند سياه رنگي را که از بيمارستان دنبال سرم بود ناديده بگيرم. به جهنم که تحت نظر بودم مگر من از جاي فندق خبر داشتم که حالا به خاطر تحت نظر بودن برايش مشکلي درست کنم؟ اما بدم نمي آمد پا روي ترمز بزنم تا اين طور که با خيال راحت دنبال سرم افتاده و پا روي گاز گذاشته جلو بزند و آچمز شود. نرسيده به چهارراه سرعتم را زياد کردم و او هم ناچار شد کمي فاصله اش را کوتاه کند. وسط چهارراه درست جايي که خيال کرد مي خواهم مستقيم بروم راهم را کج کردم و انداختم توي خيابان دست راستم. تا بخواهد به خودش بيايد چراغ قرمز شد و ماشين هاي روبه رويي بوق زنان راهش را سد کردند. به صورت بي حال خودم توي آيينه نگاه کردم. بعد به جاي آنژيوکت که مثل يک ماه گرفتگي کبود روي ساعدم جا خوش کرده بود. همايون اگر مي فهميد بي مقدمه از بيمارستان بيرون زده ام ديوانه مي شد.

ولي بهتر از اين بود که خودم ديوانه شوم. بايد مي فهميدم چه بر سرم آمده است. فندق من هنوز زنده بود. مطمئن بودم. اين قدر بهش فکر کرده بودم که انگار کنارش باشم. حتي همان روزي که توي اداره آگاهي مشغول سوال و جواب بودم يک لحظه صورتش از ذهنم کنار نمي رفت و خب بعدش معلوم شد که همان موقع دزديده بودنش. اگرچه ماموران آگاهي زيربار نمي رفتند و مي گفتند خودش فرار کرده است ولي همان فيلم هايي که روي اينترنت پخش شده بود نشان مي داد قصد جانش را کرده بودند. روزي که نازنين دلواري براي خنداندن دوستان فيسبوکي اش روي شيشه ماشينم با رژ لب قرمز علامتگذاري کرد هيچ وقت فکر نمي کردم صحنه کتک کاري

کسي که دوستش دارم توي خيابان هاي تهران تبديل به يکي از پربيننده ترين فيلم هاي اينترنتي شود. وقتي بازي گرفتن جان آدم ها توي اين مملکت تبديل مي شد به يک سرگرمي، ديگر برخورد خشن من با نازنين دلواري به خاطر چنين شوخي ساده اي خيلي بي معني به نظر مي رسيد.

ديروز کنار ستون بتني آن برج نيم ساخته پهن زمين شدم و من را به بيمارستان بردند، امروز دکتر تشخيص داد فشار عصبي زياد علت اين از پا افتادگي است و بايد کمي بيشتر مراقب حالم باشم و درست يک دقيقه از توصيه اش نگذشته بود که توي دست يکي از دکترها فيلم را ديدم. بي خيال کنارم ايستاده بود و به دوستش مي گفت: واي فهميدي پَريروز چي شده؟

تا دوست يا همکارش بخواهد بگويد چي، گوشي موبايلش را از جيب روپوش سفيدش درآورد و جلوي چشم من توي آن صفحه واید با لذت فندق را به دوستش نشان داد که زير مشت و لگد يک ديوانه بي پناه افتاده بود. تا همايون و ناهيد و بعد هم آنا بخواهند سر برسند از جا بلند شدم و به درخواست خودم مرخص شدم. يک راست رفتم شرکت و با ماشين ديگرم که توي پارکينگ بود راه افتادم ولي همه اين کارها انگار براي کم کردن شر کسي که من را تحت نظر داشت بي فايده بود. دوباره به آيينه ماشين نگاه کردم و خوشبختانه سمند سياه گم شده بود ولي معلوم نبود جلوي دفتر ماجدي منتظرم نباشد. مهم نبود.

از بيمارستان به دفتر ماجدي زنگ زده بودم و او هم گفته بود که خبر تازه اي نشده ولي چون حالا همه مي دانند که او را کي استخدام کرده ترجيح مي دهد پرونده را واگذار کند و مي توانم براي تسويه حساب به دفترش بروم. گفته بود خودم توي دفتر نيستم و منشي ترتيب کارها را مي دهد. من ماجدي را خوب شناخته بودم. محال بود چنين تصميمي گرفته باشد. اين حرف يعني که هرطور مي تواني خودت را به دفتر من برسان.

حالا جلوي دفترش ايستاده بودم. دور و برم را نگاه کردم. خبري از سمند سياه رنگ نبود ولي به جاي سمند، سعيد جلوي راهم سبز شد. با قدم هاي عصبي، با سينه اي

سپر کرده و دست هايي مشت شده داشت مي آمد طرفم. ژستش خبر از يک هجوم مي داد. اگر عقب مي رفتم تندتر جلو مي آمد براي همين همانجا راست ايستادم و تا دستش را بلند کرد مشتي حواله ي چانه ام کند مچ دستش را سفت گرفتم. تازه متوجه مندلي و اعظم شدم که قيافه شان داد مي زد يک ساعت هم نخوابيده اند. مچ دست سعيد را پايين آوردم. با اينکه تازه از روي تخت بيمارستان بلند شده بودم اما به خاطر فربگي و قد کوتاهش نمي توانست يک باره حريف من شود. هلش دادم عقب. خواست جلو بيايد که مندلي سرش فرياد کشيد: برو کنار

سعيد نفس نفس زنان گفت: دو روزه اينجا چشم به راهيم بذار ببينم چه غلطي کرده

به چشم هاي خسته مندلي و بعد اعظم نگاه کردم: اينجا چه کار مي کنيد؟

اعظم فين فين کنان گفت: تو آگاهي گفتن دخترت خودش فرار کرده، دروغ ميگن ... چقدر دروغ؟ چقدر؟ دختر من اين کاره بود؟ اومديم اينجا بلکه شما رو ببينيم. ديروز رفتيم در خونه تون ... پدرتون گفت بيمارستان هستين ... اومديم اينجا بلکه وکيلش يک چيزي بگه ... توي کدوم خراب شده اي دنبال بچه ام بگردم؟ چرا هيشکي جواب ما رو نمي ده؟

لب هاي خشکم را مکيدم و نفسم را که بالا نمي آمد به زحمت بيرون فرستادم: نگران ...

جمله ام کامل نشده سعيد دوباره خيز برداشت طرفم: بي بُته چه بر سرش آوردي؟

چرخيدم طرفش و انگشت اشاره ام را گرفتم سمتش: يک بار ديگه دهن وا کني بلايي سرت ميارم که ....

امان نداد حرفم تمام شود پريد طرفم و کوباندم به ديوار. تا به خودم بجنبم دستم را جوري پيچاند که درد تا توي گردنم منتشر شد. مندلي سعي داشت او را جدا کند ولي اين کار مندلي نبود. چرخيدم طرفش و با زانو به وسط پاهاش ضربه زدم. دستش

شل شد و مچ دستم آزاد شد. رفتم طرفش و یقه اش را محکم گرفتم. صورتش از درد جمع شده بود. زل زدم توي چشم هايش. با وجود دردي که خوب مي دانستم چقدر زياد است هنوز از رو نرفته بود.

گفتم: نگذاشتي حرفم تموم بشه ... يک بار ديگه بخواي براي من شاخ و شونه بکشي مي فرستمت جايي که عرب ني انداخت ... همه جوره اش رو هم بلدم ... کتک مي خواي دارم آدمش رو، زندان بخواي هم در خدمتم

يقه اش را محکم تر کشيدم: شنيدي؟

زير لب فحشي داد و عقب کشيد. رو به مندلي گفتم: اين لولوي سر خرمن رو چرا هر دفعه راه مياندازيد دنبال خودتون؟

لحنم عصبي و دلخور بود. زيادي تند رفته بودم. مندلي گفت: همين الان پيش وکيلش بودم، گفت هيچي نمي دونه ... چه کار کنيم؟ کجا مونده دخترم؟

چرا فکر مي کردند من مي دانم فندق کجاست؟ هنوز باور نکرده بودند که من هم طرف خودشان هستم نه مقابلشان؟

گفتم: اجازه بدين با آقاي ماجدي حرف بزنم. واقعاً نمي دونم کجاست و مطمئن باشيد منم به اندازه شما نگران حالش هستم

سعيد زير لب چيزي غريد اما بهش اهميتي ندادم. مندلي رو به اعظم گفت: ديدي ... من که گفتم چيزي نمي دونه

به اعظم نگاه کردم: خانم بهشتي من درک مي کنم چقدر نگران هستين، ميشه خواهش کنم برگردين خونه تا ببينم بايد چه کار کنم؟

مامان فندق سر بالا انداخت: نه مي مونم همين جا. ...اگر شده يک سال هم بمونم همين جا تا از بچه ام خبر بگيرم

ناامیدانه به مندلي نگاه کرد ولي ديگر اشکي نداشت که بريزد.

گفتم: هرطور صلاح مي دونيد ولي موندن شما چيزي رو حل نمي کنه ... بهتون قول مي دم هر خبري گرفتم اول از همه به شما زنگ بزنم

به مندلي نگاه کردم: باشه؟

سري به افسوس تکان داد. دوباره به دور و برم نگاه کردم. سمند سياه نبود به مندلي گفتم: کسي شما رو تحت نظر نداشته؟

هرسه نفرشان برگشتند طرفم. انگار اين يک جمله خبر تازه اي باشد که به گم شدن فندق ربط پيدا کند. مندلي جلوتر آمد: کي بچه ام رو دزديده؟

- نمي دونم ... ولي گفتن از آگاهي همه رو تحت نظر دارن بلکه ردي سرنخي پيدا بشه ... شايد برگرده پيش شما ... نمي دونم

ساکت و اميدوار نگاهم کردند. گفتم: فعلاً با اجازه

سخت ترين کار دنيا همين رو به رو شدن ها با خانواده اي چشم انتظار بود و بدتر از آن ناميد کردن آنها. ولي چاره اي هم داشتم؟

وارد دفتر ماجدي شدم و حس کردم اوضاع به طرز غريبي مشکوک است. منشي نگاهم کرد و کاغذي را سُر داد جلوي رويم. رويش نوشته بود برين داخل اتاق و بلند گفت: آقاي ماجدي جلسه دارن لطفاً منتظر بمونيد

گفتم: باشه چقدر جلسه شون طول ميکشه؟

منشي مکث کرد و بعد گفت: نمي دونم

آرام رفتم طرف دري که اشاره زده بود. از توي اتاق ماجدي صداي بحث و حرف مي آمد، خودش هم انگار توي اتاقش بود. در اتاق نيمه باز بود و به وضوح مي ديدم که کنار پنجره ايستاده است. رفتم توي اتاقي که منشي بهش اشاره کرده بود و انوري را ديدم. انگشت گذاشت روي بيني اش و اشاره کرد در را ببندم.

يعني تا اين حد اوضاع پيچيده شده بود؟ که منشي رو به آدمي خيالي بلند بگويد الان براتون چايي ميارم؟ ... حتي توي دفتر ماجدي هم شنود گذاشته بودند؟ مگر شادي گير کي افتاده بود؟

انوري با صدايي که به زحمت شنيده ميشد گفت: حالت بد بوده انگار؟

سري به تاييد تکان دادم و او ادامه داد: رفتن؟

منظورش به خانواده فندق بود. تکيه دادم به صندلي: نمي دونم ... نگران هستن ... هستيم

نشست مقابلم و گفت: قضيه اختلاس زويا فرهمند و روزبه سرمد هيچ ربطي به اين قتل نداره ولي زويا فرهمند خيلي به اين قتل ربط داره

ساکت ماند تا تاثير حرفش را توي صورتم ببيند. گفتم: شرکت ياسر؟

سري تکان داد: اونم ربط داره، ولي نمي دونم چه ربطي ... فکر کنم از طريق زويا بشه فهميد ربطش چيه البته اگر بدونم الان کدوم گوريه

از جا بلند شدم: يعني چي؟

- بشين و آروم تر حرف بزن

آرام گفتم: اين شرکت لعنتي هيچ جا ثبت نشده، من حتي نمي دونم اسمش رو از کي و کجا شنيدم

- منم برام سواله که اين شرکت کجاي قضيه است. به هرحال چيزهايي که فهميدم اينه که زويا فرهمند يه نفوذي بوده

- از طرف شرکت ياسر؟

- شايد ... اگر اين فرض رو قبول کنيم که نامزدش توي اون شرکت کار مي کنه

- نامزدش؟ مگر زويا نامزد داشته

ساکت شد. با دست پشت گردنش را ماليد. کلافه نگاهش کردم: آره؟

نشست رو به رويم و گفت: آره داشته ... اصلاً انگار به خاطر نامزدش اومده بوده توي شرکت ... يادته رفعت گفت يه نفر جلوي شرکت باهاش جر و بحث مي کرده؟ نامزدش بوده که قضيه تيک زدن روزبه سرمد و با زويا فهميده بوده

- خب اين چه ربطي به قتل کيارش داره؟

زل زد توي چشم هايم: نامزدش دانشجوي طراحي صنعتيه و حدسم اينه که اين وسط يه اتفاقي افتاده که مجبور شده زويا رو بفرسته داخل شرکت شما و از قضا زويا اين وسط ترجيح داده به جاي کمک به نامزدش با روزبه پول هاي باباي تو رو بچاپه

- اينا حدسياته يا مطمئني؟

- رفتم دنبال زويا، با دو نفر همخونه بود. گفتن ديروز صبح ناپديد شده و تا الان برنگشته. دارن دنبالش مي گردن واسه همينه که گم شدن شادي و گم شدن زويا با همديگه شده قوز بالاقوز و همه مون الان زير اسکن آگاهي هستيم

- خب مي رفتي دنبال نامزدش

- رفتم، اونم گم و گور شده ولي قبل از اينکه هردوتاشون ناپديد بشن بازم جلوي هم خونه اي هاي زويا با هم بحث کردن. پس به نظرم با همديگه نرفتن. يا يکيشون سر اون يکي رو زير آب کرده يا هردوتاشون رو يک نفر گرفته و گم و گور کرده

اضطراب لحظه به لحظه بيشتر قفسه سينه ام را فشار مي داد. نفسم نامنظم شده بود. نشست کنارم: چي شده؟

عرق از شقيقه ام راه افتاد ولي او خيلي خونسرد بود. گفتم: من اين همه در به دري نکشيدم که ...

دستي به شانه ام زد: نگران نباش هرکي شادي رو گرفته زنده اش رو مي خواسته وگرنه کشتنش توي زندان راحت تر بود

زل زدم توي چشم هايش: از کجا اين قدر مطمئني؟

شانه بالا انداخت: تجربه

از جايش بلند شد و گفت: فرشاد متقي درباره کارخونه زدن و پولدار شدن و اين جور چيزا حرف ميزده ... اينکه زويا خودش رو به ...

دستم را بالا آوردم: صبر کن ببينم فرشاد متقي؟

- نامزد زويا ... گفته خودت رو به هيچ و پوچ فروختي و زويا هم گفته به خاطر تو الان تا خرخره توي كثافت فرو رفتم

- پس اين همكاراي مزخرف تو توي آگاهي چه غلطي مي كنن؟

- غلط كه نمي كنن ولي دنبال ردپاي شركت ياسر هستن، به نظرشون ماجرا هرچي هست به اون شركت ربط داره و البته توي گزارش كالبدشكافي برادرت يه مقدار ناچيزي كافور پيدا شده

كافور؟ كافور! كافور .... منگ به انوري كه زل زده بود به صورتم نگاه كردم: هركي قصد خانواده ي تو رو كرده از خيلي وقت پيش نقشه اش رو كشيده، مشكل جنسي برادرت واسه همين كافوري بوده كه دائم بهش دادن بخوره بدون اينكه خودش بفهمه، البته اين حدس منه

سري تكان دادم: الان اينو فهميدن؟

- الان كه نفهميدن. ولي اون نامه جعلي و اون قضيه مشكل جنسي باعث شد برم گزارش كالبد شكافي رو دوباره از نو بخونم و ربط اينا رو به هم بفهمم

- كي؟ كي مي تونسته بهش كافور بده آخه؟

- نمي دونم شايد دوست دختري كه من در به در دنبالش هستم و هيچ ردپايي ازش نيست

يادم به حرف هاي همايون افتاد. گفتم: همايون از يه عده آدم حرف مي زد كه مي خوان ما رو نابود كنن. ممكنه اونا نقشه قتل كيا رو كشيده باشن؟ به خاطر كاري كه همايون انجام ميداده؟ كاري كه از طريق زويا ازش باخبر شدن؟

رو به سقف نفسش را بیرون فرستاد: نمي دونم ... حتي نمي دونم اين شركت واقعي باشه يا نه ... فعلاً كه بچه هاي آگاهي هيچي ازش پيدا نكردن وگرنه رابط من خبرم مي كرد. شايد خيلي حرفه اي بودن ولي اين مدل قتل ... نمي دونم ... مسخره است ... شركتي كه ازش حرف مي زنيم اون قدري قدرت داره كه سر همايون دولتشاه رو از راههاي ساده تر به طاق بكوبونه .. هيچ احتياجي به اين برنامه هاي دور و دراز نداره

- پس چي؟

شروع كرد به قدم زدن: نمي دونم، فكر مي كردم با يه تابلوي بزرگ طرفيم كه بايد قطعه هاش رو كنار هم بچينيم و به جواب برسيم ولي ظاهراً با يه ماز طرفيم كه بعضي راههاش بن بسته و بعضي راههاش به هم ربط داره ولي لزوماً به جواب ما ختم نمي شه ... قتل كيا و اين اطلاعات درهم و برهم حتماً به هم ربطي نداره ولي قطعاً يكي از همين اطلاعات بي ربط سرنخ اصليه

- گيجم مي كني ... الان چطور بايد مشكل رو حل كنيم؟ چطور شادي رو پيدا كنيم؟ يه ردي ... يه سرنخي ... يه ... نمي دونم

منشي بلند گفت: آقاي دولتشاه بفرماييد دكتر منتظرتون هستن

انوري به در اشاره زد: اگه خبر تازه اي پيدا كردم خودم ميام سراغت. فعلاً بايد بگردم دنبال زويا و نامزدش مطمئنم اين سرنخ خوبيه ... حداقل يه سري سوال هامون رو جواب ميده، يادت باشه هيچ اشاره اي به شركت ياسر نكني. بچه هاي آگاهي ممكنه بو ببرن كه يكي داخل اداره خبرها رو درز ميده بيرون ... بعد كار من با رابطم سخت ميشه

در را آرام باز كرد و من رفتم به سمت اتاق ماجدي. خودش نشسته بود پشت ميز و متفكر پرونده اي را ورق مي زد. گفت: بفرماييد

نشستم روي آخرين صندلي نزديک به در. هيچ صدايي از بيرون نمي آمد. منتظر نگاهش کردم. گفت: خيلي اوضاع پيچيده شده، دارم سعي مي کنم با همين اتفاق پرونده رو ببرم به سمتي که به نفع خانم بهشتي باشه ولي متاسفانه فيلمش روي اينترنت پخش شده و دوستان ما توي آگاهي فقط به بخش آخرش توجه کردن

مي دانستم منظورش به دويدن شادي ميان ماشين ها بود. گفتم: اونايي که توي زندان اين بلا رو سرش آوردن

- ازشون بازجويي شده، تنها چيزي که گفتن اين بوده که دختره ...

مکث کرد. بعد آرام گفت: از ترس خودش رو خيس کرده و کنار دستيش عصباني شده و کتکش زده. بعد هم تحريکش کرده فرار کنه چون مي دونسته نمي تونه زياد دور بره ... کلاً همه چي رو حاشا کرده ... گفته مي خواستم براش دردسر درست کنم چون همه جا رو به گند کشيده. مي دونستي همون روزي که شادي جلسه دادگاه داشته يه زنداني کشته شده؟

چند ثانيه ميخ شدم روي لب هاي ماجدي. پلک زدن از يادم رفت. بعد موجي از سوالات به ذهنم هجوم آورد: چه ربطي به شادي داشته؟

- نمي دونم ... ولي کسي که کار اون بيچاره رو ساخته ظاهراً از کسي دستور گرفته که هم اتاقي شادي بوده و البته حدس مي زنن پول هايي که شما به اشتباه به قصد کمک به ايشون دادين کمک کرده تا اون هم اتاقي فرار کنه. خانمي به اسم پري ماه به نظرم ... خب بلافاصله شادي هم فرار کرده. درست روزي که پري ماه هم انگار ناپديد شده ... آمار آدم هاي ناپديد شده انگار زياد هستن

منظورش به زويا و نامزدش بود. کم کم داشتم گيج مي شدم. چرا انوري راجع به اين موضوع حرفي نزد؟ قطعاً اين هم يک نشانه ديگر بود که شايد به پرونده فندق ربط داشت. شايد همان کسي که تهديدش کرده بود جزو همين آدم ها بوده باشند.
دستي به صورتم کشيدم: دارم ديوونه ميشم

روان نویسش را روي کاغذ زد: اول تصمیم داشتم پرونده رو واگذار کنم ولي به نظرم رسید از لحاظ اخلاقي درست نیست

داشت حرفي را که پشت تلفن زده بود توجیه مي کرد. لابد براي کساني که حدس میزدیم توي دفترش شنود گذاشته اند.

سري به تایید تکان دادم: بله متوجهم

از جا بلند شد: میشه به پدر و مادر خانم بهشتي بفرمایید هرخبري شد خودمون ...

- گفتم ... ولي خب نگرانند

پوزخند زد: یه پهلوون پنبه هم همراهشونه که خیال مي کنه با زور چماق راحت تر به جواب مي رسه

منظورش به سعید بود. گفتم: بله متاسفانه ولي فکر نکنم دیگه مزاحمتي ایجاد کنه اون پایین حسابي از خجالتش دراومدم

لبخند رضایت روي لبش نشست و کنارم ایستاد و خیلي آرام گفت: امیدوارم به زودي شادي عزیز پیدا بشه و برگرده کنار پدر و مادرش ولي به نظرم یه رقیب زبون نفهم دارین

غمگین سر تکان دادم: اون عددي نیست نگران نباشید ... دردسر من با خودش و خانواده اش بزرگتر از این چیزهاست ... امیدوارم که همه چیز حل بشه

دستي به شانه ام کشید: امیدوارم

به ساعتش نگاه کرد. دست دراز کرد طرفم: موفق باشید

دستش را فشردم: ممنون

از دفتر ماجدي که بيرون زدم سمند سياه را ديدم که جايي دورتر پارک کرده بود. چرا اين قدر احمق بودند که به اين تابلويي آدم را تحت نظر مي گرفتند؟ اگر اين را به انوري مي گفتم حتماً خونش به جوش مي آمد. لابد يک توجيه ساده هم برايش داشت. کمبود امکانات. حداقل يک ماشين معمولي تر و رايج تر انتخاب مي کردند. مثلاً يک پراید سفيد. بايد به رفعت مي گفتم چند روزي ماشينش را قرض بدهد تا راحت تر بتوانم از دستشان فرار کنم. اين طوري حداقل ملاقات انوري ساده تر مي شد.

مامان و باباي فندق رفته بودند. شايد هم يک گوشه منتظر بودند تا بيرون بيايم و تعقيبم کنند. اين روزها دوتا آدم که بشود بهش اعتماد کرد اطرافم نبود. اعتماد کردن به آدم هاي دور و برم ناممکن شده بود. کاش يک سري به عليرضا مي زدم. ناهيد گفت که نگرانم شده است. خب از خود همايون که نمي توانستم چيزي بپرسم، چون محال بود حرفي بزند تازه از کجا بدانم که او طرف من است حتي اگر نگران حالم باشد، وقتي طرف فندق نيست يعني طرف من هم نيست. ولي عليرضا به خاطر شغل گذشته پدرش و ارتباطاتي که داشت شايد مي توانست بگويد شرکت ياسر لعنتي چه جور شرکتي هست. ولي قبل از اين که بدانم اين شرکت چي هست بايد مطمئن مي شدم خودش آدم قابل اعتمادي هست يا نه. حالا که من تحت نظر بودم و کارهاي شرکت هم روي هوا بود و فندق هم ناپديد شده بود هيچ کاري از دستم برنمي آمد جز زيرنظر گرفتن عليرضا.

****

کار از کار گذشته است. نه نگذشته. فقط بايد مي توانستم از جايم بلند شوم و آن رشته باريک نور را پيدا مي کردم و ازش بالا مي رفتم و خودم را از درز پنجره بيرون مي کشيدم. هوا تاريک بود و من نمي توانستم رشته ي نورم را پيدا کنم. اگر پيدايش مي کردم. اگر مي دانستم کجاست. ازش يک چاقو هم مي ساختم. يک

چاقوي داغ که فرو کنم توي زخم پهلويم و هرچي چرک و کثافت بود را بيرون مي کشيدم. آخ چقدر خوب مي شد. مي گرفتمش توي دستم و فشارش مي دادم تا زخم کف دستم را بچزاند. فقط بايد از روي تخت بلند مي شدم و تکه تکه هاي نور را که اين طرف و آن طرف پخش شده بود جمع مي کردم و ازش يک طناب مي ساختم. کيارش هم بود. دوتايي با همديگر مثل بچگي هايمان. مي رفتيم به جنگ سايه هاي سياه. آره؟ کيا آره؟ ازش شمشير مي ساختي؟ کيارش تبديل به شعله اي لرزان شده که کوتاه و بلند مي شود. انگار از درز پنجره باد مي وزد و مجبورش مي کند مثل شمعي رو به خاموشي بلرزد. اگر مي توانستم از روي موکت سر بخورم پايين و خودم را برسانم به پنجره اي که سر و ته شده شايد مي توانستم جلوي وزش باد را بگيرم. يا حتي حالا که در اتاق باز شده کاش مي شد خودم را پرت کنم پايين و از سقف ليز بخورم بيرون. سقف چرا سر و ته شده است؟ بايد بتوانم خودم را برسانم به آن دري که حالا موشرابي ازش داخل شده. موشرابي سر و ته است ولي موهايش آويزان نيستند. دارد مي آيد طرفم. حتماً پري ماه او را فرستاده . من خواب مي بينم؟ حتماً همين است. بايد بيدار شوم. من توي خواب هستم وگرنه چرا موهاي شرابي اين زن سر و ته نشده است؟ رشته ي نور جلوي رويم تکان تکان مي خورد. دست دراز مي کنم و مي گيرمش. کف دستم مي سوزد. دست هايم از هم باز شده اند. دستبند دور دستم غيب شده است. نور مثل يک ماهي لغزان سر مي خورد و از پنجره بيرون مي رود. من آنقدر بي عرضه ام که نمي توانم يک رشته نور را نگه دارم. موشرابي نور را از درز پنجره بيرون مي کشد. رشته ي نور مثل يک کلاف کامواي طلايي بزرگ هجوم مي آورد به طرفم و چشم هايم را مي سوزاند. تخته نئوپاني نتوانسته جلوي اين حمله مقاومت کند. حالا تمام اتاق غرق نور است و موشرابي تند تند کنار گوشم ورد مي خواند. نور مثل پمادي روي تنم پهن مي شود و استخوان هاي دردناک و يخ بسته ام را نرم مي کند. سقف برگشته سرجايش و من روي تخت کف زمين افتاده ام. چيزي نرم و دلچسب روي تنم پهن مي شود. چيزي مثل يک پتوي گرم. بوي پتو من را ياد آدم آشنايي مي اندازد که زماني کنارم نشسته است. انگار اين بوي آشنا از خيلي وقت پيش دنبال سرم کشيده شده است. در خاطره اي گرم و غليظ حل مي شوم. صداي موشرابي توي فضايي خالي منعکس مي شود. با پتويي که بوي آن آشنا را به من تحميل کرده است رو به جمعيتي منتظر ايستاده ام. جمعيت لبخند به لب منتظر است که چيزي بخوانم. حتي کيارش هم ديگر شعله ي لرزان نيست. تبديل

شده به آدمي پررنگ که جايي ميان جمعيت دست به سينه منتظر من است. دستي روي شانه ام را نوازش مي کند. برمي گردم ولي کسي را نمي بينم اما صدايي آشنا به آن بوي تلخ اضافه شده است. حتي اين صدا را هم مي شناسم. صدايي که مي پرسد اولين عشق زندگيت کيه؟

صداي کوبيده شدن چکشي روي ميز مجبورم مي کند پتو را رها کنم. حالا با لباس سرخابي رنگ که شب ميهماني پوشيده بودم جلوي قاضي ايستاده ام. کيارش روي ميز قاضي دراز کشيده و از دهنش کفي سفيد رنگ بيرون ريخته است. عقب عقب مي روم و در گودي سياهي که شبيه استخر است فرو مي افتم. به جاي جمعيت قير سياهي من را توي خودش مي بلعد. کسي کنار گوشم پچ پچه مي کند. سعي مي کنم به ياد بياورم قرار بود چي بخوانم. قير سياه مثل دوده از اطرافم پراکنده مي شود. بوي آشنا دوباره زير مشامم مي خورد. گرمم است. رشته هاي نور از درزهاي ريز پتويي که تا گلويم بالا آمده مثل نيزه هاي ظريفي توي تنم فرو مي روند و پوستم به جلز و ولز افتاده است. حتي مي توانم بوي سرخ شدن چيزي را حس کنم. انگار کسي دارد بدنم را سرخ مي کند. معده ام از بوي تعفني که از زخم هايم بلند شده به هم مي پيچد. تقلا مي کنم. بايد پتو را کنار بزنم. دستي محکم من را توي جاي خودم نگه مي دارد. بعد مايعي داغ روي تنم فرو مي ريزد. دست هايم آزاد هستند و انگار که چيزي تنم نيست. تقلا مي کنم. کيارش دوباره تبديل به موجودي لرزان و کمرنگ شده است. درست مثل بادبادکي که چسبيده باشد به درز پنجره. مي توانم ساقه هاي خشکيده درخت ها را از ميان پلک هايم ببينم. کسي بايد پنجره را ببندد وگرنه باد کيارش را با خودش مي برد. درخت هاي لرزان درست مثل درخت هاي خانه ي ما هستند. کيارش ميان شاخه ها گير افتاده و صداي خنده ي دختري که نخ آويزان به کيارش را بازي بازي مي دهد به گوشم مي خورد. از روي تخت بلند مي شوم و تا نزديک پنجره مي روم. پاهايم روي زمين نيستند. خودم را چفت مي کنم توي ميله هاي پشت پنجره و سعي مي کنم ببينم آن دخترک کي هست. انگار قبلاً يک بار اين منظره را ديده ام. خوب يادم است که مي خواستم درباره اش توي دفترخاطراتم چيزي بنويسم. اما يادم نيست چرا ننوشتم.

کيارش از لاي شاخه ها مي گويد چون از ديدن من با اون دختر ناراحت شدي.

لب باز مي كنم: اسمش چي بود كيا؟

دخترک بلندتر مي خندد و نمي توانم بفهمم كيارش در جوابم چي مي گويد. باد سردي مي وزد و من را هل مي دهد توي تخت. دوباره اسير پتو مي شوم. نمي دانم چرا همه چيز گنگ است. نمي دانم چرا هيچ چيزي يادم نمي آيد.

موشرابي مچ دست هايم را مي مالد. از لاي پلک هاي نيمه باز نگاهش مي كنم. صورتش همان طور كدر است. بوي سيگاري زير مشامم مي خورد. نكند من توي زندان هستم؟ من توي زندان هستم؟ سعي مي كنم چيزي را كه بهش فكر مي كنم به موشرابي بگويم ولي لب هايم روي كلمه زندان قفل شده اند. اتاق بزرگ مي شود. روي تختم نشسته ام و به دستخط خودم روي ديوار نگاه مي كنم. من شادي بيست ساله .... من شادي بيست ساله .... صداي ريختن چيزي روي زمين ذهنم را چند پاره مي كند. انگار كسي توي تاريكي مشغول قل دادن دانه هاي گرد مرواريد روي زمين است. مرواريد توي قاب پنجره كنار كيارش ايستاده است و صورتش نامعلوم است. پس زمينه كيارش و مرواريد آسمانيست كه رنگش به خون مي زند. رشته ي نور غيب شده است. تنم مي سوزد و دلم مي خواهد يكي اين پتوي سنگين را از روي هيكلم بردارد. تقلا مي كنم و پتو كنار مي رود. بوي آن مثل نسيمي زير دماغم رد مي شود و هل مي خورد تا نزديک پنجره. تبديل مي شود به آدمي كه مي شناسم. دارد لبخند مي زند و مي پرسد: اولين عشق زندگيت كيه؟

من اين مرد را مي شناسم. همين مردي كه كنار ميله هاي پنجره ايستاده و مثل كيارش كمرنگ است. دستم را دراز مي كنم طرفش و مي خواهم كه كمكم كند. يكي بايد به من كمک كند تا از اين تخت كنده شوم. لب هايم را به زحمت از هم باز مي كنم و مي گويم: مهرداد

بدنم شل مي شود و همه جا سفيد مي شود در آخرين لحظه ها فقط مي توانم از خودم بپرسم مهرداد تنها؟ مهرداد دولتشاه ... يكي توي گوشم مي گويد نه فقط

مهرداد.... قبل از آن که در سفيدي شيري رنگي که من را مي بلعد فرو بروم باز همان صدا مي گويد مهرداد....فکر کن...مهرداد اولين عشق .... اما بلعيده مي شوم.

****

عليرضا با چشم هايي خسته زل مي زند به چشم هايم. معلوم است که بي خوابي کشيده ولي چرا؟ او که برادرش نمرده، کسي را هم دوست ندارد که بخواهد نگران دزديده شدنش باشد. از جلوي در کنار مي رود و بي هيچ حرفي مي خواهد که بروم داخل. ته نگاهش حتي مي توانم رنگ ترحم را هم ببينم. واقعاً تبديل به موجودي قابل ترحم شده ام. با سر و رويي کثيف و چشم هايي که از شدت بي خوابي متورم شده اند. و قطعاً ظاهر شدنم اين وقت غروب جلوي خانه اش يک جور اتمام حجت است نسبت به وضعيتي که دارم. همين طور که طول سالن را طي مي کنم از پشت به من نگاه مي کند و توي دلش مي گويد بدبخت بي کس و کار. از بي کسي آمده اي اينجا؟

مي چرخم طرفش تا مطمئن شوم اينطور فکر مي کند. حالا هرکسي مي تواند باور کند که من از يک ديوانه هيچي کم ندارم. دست به کمر اشاره مي کند بنشينم. بي هيچ حرفي مي رود توي آشپزخانه و صداي جرينگ جرينگ فنجان ها مي گويد که مشغول آماده کردن بساط پذيرايي است. نگاهي به سر و روي خانه اش مي اندازم. يک خانه شلوغ و عجيب دارد. کف زمين گليمي به رنگ هاي تند پهن شده و سه کاناپه تپل و قرمز رنگ پشت به پنجره و رو به در اصلي چيده است. ديوار مجاور مبل ها يک کتابخانه است پر از کتابهاي قطور و نازک و کنار کتابخانه يک باکس بلند که تا يک متري ديوار ادامه پيدا کرده و داخل آن پر است از قاب هاي سي دي. ديوار مقابل کتابخانه با چند تابلوي کوچک و درهم و برهم تزئين شده و اگر پرده هاي پشت سرم را هم بکشد اين فضاي شلوغ با رنگ هاي تند پرده کامل مي شود. خانه اش انگار يک جور اعتراض باشد به سيستم خط کشي شده و روي اصول پدرش. اما

حالا وقت ارزيابي گذشته عليرضا نيست. اين آمدن بي وقت و بي دعوت براي چيزي مهم تر بوده است.

با دو ماگ پر از كاپوچينو و حتماً غليظ شده با شير مي آيد و يكيش را مي گيرد طرفم. ماگ كه به خاطر حرارت مايع داخلش از رنگ سورمه اي به سوي قرمز متمايل مي شود را از دسته مي گيرم. مي نشيند روي مبل كناري ام. اگر اوضاع مثل قديم بود حتماً مبل نزديک تر را انتخاب مي كرد. نگاهم مي كند: چه عجب

جوابي را كه براي اين سوال آماده كرده بودم توي ذهنم مرور مي كنم. سرم شلوغه ... شركت به هم ريخته است .... آنا اذيتم مي كند ... فندق را هم دزديده اند ... خودم هم يک روزي توي بيمارستان بستري بودم كه خبرش را نمي دانم از كي و كجا داري ... به نظرت حق نداشتم غيب بشوم؟ ولي اين طور كه نگاهم مي كند انگار كه اين جواب ها توجيهي بچه گانه بيشتر نيست. سر تكان مي دهم: تو چرا غيب شدي؟

ليوانش را مي گذارد كنار پايه مبل. انوري هم همين عادت را داشت. چرا بهش دقت نكرده بودم؟

حواسم را جمع مي كنم تا ببينم چي مي گويد. تكيه داده به مبل و پايش را روي پاي ديگرش انداخته. عادت ندارد جوراب بپوشد. دمپايي بپوشد. خيلي راحت كف زمين با پاي برهنه راه مي رود و هيچ وقت نفهميدم پس چرا كف پاهايش سياه نمي شوند.

- منم سرم شلوغ بود

از جوابش جا مي خورم. مي دانست كه مي خواهم سر شلوغي را بهانه كنم؟ پوزخند مي زنم: حداقل خيالم راحته سر شلوغي هاي تو به اندازه من توش مصيبت نبوده

ساكت نگاهم مي كند. ماگ را مي گذارم روي عسلي كنار دستم و سيگاري بيرون مي كشم: زيرسيگاري داري؟

اگر هروقت ديگري بود حتماً مي پرسيد از کي؟ از کي دودي شدي بچه؟ يا حداقل مي گفت اينجا نکش. من حساسم. بس که به سلامتي اش اهميت مي دهد. اما به رفيق چهارده ساله اش اهميت نمي دهد لعنتي. زيرسيگاري را جلوي رويم تکان مي دهد.

بي آنکه سرم را بالا ببرم زل مي زنم توي چشم هاي خسته اش: کم خوابيدي، شب کاري داري؟

زيرسيگاري را مي اندازد توي بغلم و برمي گردد سرجايش مي نشيند. عصبي سيگارم را روشن مي کنم. نمي دانم چرا حس مي کنم او بيشتر از دست من دلخور است در حالي که بايد جايمان برعکس باشد. عميق پک مي زنم و گلويم به خارش مي افتد.

خميازه مي کشد: چي شده؟

اين يعني زودتر حرفت را بزن و شرت را کم کن؟ به همين زودي از هم دور افتاديم؟ خاکه کوتاه سيگار را محکم مي تکانم. سر سرخ سيگار هم همراهش کنده مي شود و سيگار تندتر دود مي کند.

- نمي دوني چي شده؟

- از کجا بايد بدونم؟

- پس چطور خبر داشتي حالم خرابه؟

- زنت زنگ زد گفت

صورتم منقبض مي شود. پوزخندي روي صورتش نشسته است. دلم مي خواهد بلند شوم و آن را از روي لبش پاک کنم.

- چيه ناراحت ميشي به من زنگ مي زنه؟

سيگار نيمه خاموش را توي زيرسيگاري مي شكنم: نه

ليوانش را برمي دارد و يک قلپ از نوشيدني اش مي خورد: عجب

اين عجب گفتنش من را ياد ماجدي مي اندازد و به ذهنم مي رسد هم انوري و هم ماجدي را عليرضا برايم پيدا كرد. سعي مي كنم به خودم بقبولانم كه بهشان اعتماد دارم.

- از انور....

از جا مي جهد و سريع دست روي بيني اش مي گذارد. يعني اسمش را نبرم. او از كجا مي داند نبايد راجع به انوري حرف بزنم؟ سيگار ديگري آتش مي زنم و او مي گويد: زنت ديوانه شده

اين كه چيز تازه اي نيست. ولي چرا نبايد جلوي علي از انوري حرف بزنم؟ مگر او هم تحت نظر است؟ نگاهش مي كنم: كسي از تو چيزي پرسيده؟

بي توجه به سوالم مي گويد: چرا ول نمي كنه بره دنبال زندگيش؟

سوزنش روي آنا گير كرده يا مي خواهد موضوع بحث را عوض كند؟ بي آنكه حرف بزنم لب تكان مي دهم كه چي شده؟

پلک روي هم مي گذارد و مي گويد: راس ميگه؟ كه مي خواد ازت طلاق بگيره؟

سوال هاي بي ربطش ديوانه ام مي كند. دوباره بهش اشاره مي زنم كه چي ميگي؟

بالاخره مي آيد و كنار دستم مي نشيند و توي گوشم مي گويد: فهميدن كه انوري با تو كار مي كنه

ازش فاصله مي گيرم و زل مي زنم توي چشم هايش: كي؟

دوباره كنار گوشم مي گويد: همونا كه دنبال پرونده قتل كيا هستن

منظورش به كي هست؟ پليس يا همان هايي كه همايون هم ازشان مي ترسد؟ عليرضا از كجا راجع به آنها مي داند؟ تلفنش زنگ مي خورد. به ساعتش نگاه مي كند و بعد هم نيم نگاهي به من مي اندازد: الان ميام

هيچ وقت نشده بود كه بخواهد تلفنش را دور از من جواب بدهد. حتي وقتي با كلوئه آشنا شده بود. مي رود توي اتاق و من را كلافه و نگران جا مي گذارد. بلند مي شوم و رو به روي كتابخانه اش مي ايستم. آن قدر اينجا بوده ام كه بدانم دكور كتابهايش هم روي چه ترتيبي چيده شده است. فكرم شلوغ شده است. مي ايستم كنار باكس سي دي ها و بهشان زل مي زنم. تصويرم توي قاب سي دي ها مثل سايه ي يک شبح، مات و كج و معوج افتاده است. نظم سي دي ها به هم خورده انگار كه كسي خواسته يک جا همه شان را با هم بيرون بكشد و دوباره سرجا بگذارد. قاب يک سي دي كج تر از بقيه به بيرون خم شده است. انگشت مي گذارم روي آن و هلش مي دهم داخل صف.زير قاب سي دي ها كاغذي نمايان مي شود. روي آن چيزي نوشته شده ... كاغذ را از درز زير قاب سي دي ها بيرون مي كشم. رنگ كاغذ و جوهري روان نويس روي آن رنگ پريده است ... اين آدرس ... اين ... اين ... آدرس خانه ي مخفي انوري توي پرند است. مگر عليرضا نگفته بود با چند واسطه انوري را پيدا كرده؟ پس چطور آدرس خانه اش را مي داند؟ لرز خفيفي تمام تنم را مي گيرد. كاغذ را هل مي دهم داخل و برمي گردم مي نشينم سرجايم. نكند تا الان سركار بوده ام؟ كلافه پا تكان مي دهم و ديگر نمي توانم سرجا بنشينم. حس بي اعتمادي كه از همان لحظه ورودم به خانه علي جوانه زده بود حالا تبديل به يک درخت پر ريشه شده است كه روي سينه ام سنگيني مي كند. نمي توانم بروم پرند چون آن فضولي كه دنبال سرم اين طرف و آن طرف مي چرخد و مثلاً نامحسوس تعقيبم مي كند آن

پایین منتظر برگشتنم است. علي از اتاق بیرون مي آید. لباس پوشیده و عجیب است که هیچ وقت توي این لباس ها ندیده بودمش. یک کلاه کَپ و یک بلوز و شلوار اسپرت.

- جایي مي ري؟

- دعوتم به یه مهموني مهم

- ظاهراً از سنخ خودت هم نیستن

دستي به لباسش مي کشد: شاید

- مي موني تا برگردم؟

خیلي مطمئن سوال مي کند. انگار که سوال نباشد. انگار که بگوید حتماً بمان تا برگردم. مي پرسم: این روزا راحتي؟

سري به علامت سوال تکان مي دهد.

- خوبه آخه فکر مي کنن من خانم بهشتي رو دزدیدم مدام زیرنظرم گرفتن

مي نشیند کنار جاکفشي و یک کفش اسپرت بیرون مي کشد: جدي؟

چشمش به بندهاي کفشي است که مي خواهد بپوشد.

- آره جدي

- عیب نداره تو که کار بدي نکردي

کفشش را مي پوشد و مي ايستد مقابلم: کردي؟

- نه

من هم کفش مي پوشم: بايد باهات حرف بزنم

دوباره پوزخند مي زند: باشه وقتي مصيبت هات تموم شد

با هم از خانه بيرون مي آييم و خيلي جدي مي گويد: ميشه خواهش کنم به آنا بگي دست از سر من برداره؟

لحنش تحقيرآميز است. انگار آنا بچه ي من باشد. بچه ي مزاحمي که اذيتش کرده و حالا من مسئول اين بي تربيتي باشم. عصبي شانه بالا مي اندازم: خودت جوابش رو نده به من چه که بهش بگم

نفسش را بيرون مي دهد: اينم حرفيه

با هم وارد آسانسور مي شويم. بايد يکي را بفرستم برود دنبالش. کي؟ دکمه همکف را مي زند و همين طور دکمه پارکينگ منفي دو. نگاهم مي کند: مهرداد بهتره يه مدت همديگه رو نبينيم

- چرا؟

- نمي تونم به خاطر مشکل تو موقعيت خانواده ام رو توي خطر بندازم

حيران نگاهش مي کنم. حق دارد اين را بخواهد. حق ندارد؟ حتماً مطمئن است که توي آسانسور نمي شود شنود گذاشت که سر صحبت را باز کرده است.

- با انوري در ارتباطي؟

چند ثانيه با لب هاي بسته نگاهم مي كند: نه ... اون پاش توي يه قضيه بد گيره ... اميدوارم واسه تو دردسر نشه

تا بخواهم چيزي بپرسم در آسانسور باز مي شود. فقط نگاهش مي كنم و بي خداحافظي از اتاقک آسانسور بيرون مي آيم. به نگهبان كه بيخيال مشغول ديدن ماهواره است نگاه مي كنم. بايد يكي را بفرستم پرند. خودم نمي توانم بروم. شايد تمام حدس هايم اشتباه باشد. آن وقت پليس را خبر كرده ام كه خانه مخفي انوري كجاست و بعد هم رد خانه را مي زنند و مي رسند به خودش و كار خراب مي شود. جلو مي روم و مي گويم: ميشه يه تماس بگيرم از اينجا؟

پاهايش را از روي ميز مقابلش جمع مي كند: با كي؟

اسكناسي سر مي دهم روي پيشخوان: با يه موبايل

هنوز مردد است. نگاهي به درب چوبي مي اندازم. اگر عليرضا زودتر از من بيرون برود ممكن است فضول معركه به خاطر تاخيرم شک كند و بيايد داخل. وقت ندارم: موبايلم اعتبارش تموم شده

اسكناس ديگري مي گذارم روي قبلي و بالاخره تلفن را مي گذارد جلوي رويم. خيلي سريع شماره رفعت را پيدا مي كنم و بهش زنگ مي زنم. اميدوارم كمكم كند. اميدوارم اشتباه نكرده باشم و رفعت اين وسط آدم مطمئني باشد. اميدوارم گوشي لعنتي اش را بردارد ... كه بر مي دارد.

- الو؟

- آقاي دولتشاه؟

- خودم هستم، يه لطفي به من مي كنيد؟

- کجایید؟ چرا نمي آیید شرکت؟ گوشیتون رو چرا جواب نمي دین؟

تکرار مي کنم: یه لطفي به من مي کنید؟

مکث مي کند. یکي بلند مي گوید یکتا بیا.

مي پرسد: چه لطفي؟

- یه سوالي دارم که اگه جوبش رو پیدا کنم گره زندگیم باز میشه

امیدوارم که این جمله دو پهلو تحریکش کند تا به کمکم بیاید. همان صدا باز مي گوید «یکتا همه منتظرن»

حتماً میهماني است. دوباره مي گوید: چه لطفي؟

- باید برید یک جایي و از یه چیزي مطمئن بشید .... خودم بهتون زنگ مي زنم ...

- این وقت شب؟

- چاره اي نیست

- کجا؟

دو دلم که آدرس را بدهم یا نه. اگر او هم تحت نظر باشد؟ مي گویم: اون روزي که با هم راجع به فلسفه حرف زدیم یادتونه کجا رفتیم؟

- بله رفتیم ...

نمي گذارم اسم بيمارستان را بگويد. سريع مي گويم: خيلي خب سعي کنيد خودتون رو برسونيد اونجا. گوشي با خودتون نبريد

کسي زنگ برج را زده است. نگهبان دودل است که به حرف هاي من گوش کند يا در را باز کند. بالاخره مي رود طرف در. سريع تر مي گويم: شايد تحت نظر باشيد

- بله متوجهم

نگهبان در را باز کرده و دخترکي دوان دوان با مادرش وارد مي شوند. مردي ريشو را مي بينم که دارد مي آيد طرف برج. زود مي گويم: پس منتظرم

مي روم توي استيشن نگهباني و پريز تلفن را مي کشم تا حافظه اش پاک شود و تا مرد ريشو بخواهد برسد به من مي دوم سمت ماشينم و گازش را مي گيرم. از توي آيينه مي بينم که همانجا وسط خيابان ايستاده و با موبايلش حرف مي زند. از اين کارهايشان سر در نمي آورم. چرا اين قدر محسوس تعقيب نامحسوس مي کنند؟ لابد مطمئن هستند من چيزي مي دانم و بعدش مي خواهند بگويند چون از دستشان فرار مي کنم بروم آگاهي و اعتراف کنم. واقعاً؟

حالا اين چيزها مهم نيست. کنار يک دکه مطبوعاتي مي ايستم و به دکه دار مي گويم: روبيک مي خوام

آن روزي که انوري يک سيم کارت اعتباري بي نام و نشان برايم آورد تا با هم در تماس باشيم سعي کردم بدانم چطور يکيش را پيدا کنم. دکه هاي مطبوعاتي مي توانند شبکه اي بزرگ از نقل و انتقالات چيزهاي غيرمجاز باشند. دکه دار نگاهم مي کند: چندتا

- دوتا

مي رود پشت دكه و يک دقيقه بعد برمي گردد و دو سيم كارت را كه شماره شان روي كاغذي يادداشت شده مي گذارد جلوي دستم. پولش را مي دهم و برمي گردم و گاز مي دهم به سمت بيمارستان امام.

اگر عليرضا رفته باشد پرند ... حتماً آنجا خبرهاييست. بايد بدانم چه خبرهايي. ولي قبلش بايد بدانم كه واقعاً رفته است پرند يا نه. نبايد خودم بروم. معلوم نيست جز آن سمند سياه كسي ديگر دنبالم نباشد. جلوي بيمارستان نگه مي دارم و دور و برم را نگاه مي كنم. رفعت توي تاريكي جفت ماشينش ايستاده است. بي آنكه نگاهش كنم راه مي افتم طرف بيمارستان. پشت سرم را نگاه نمي كنم. مي روم طرف در اورژانس و وارد مي شوم. يک گوشه مي ايستم تا رفعت هم برسد داخل. من را مي بيند. مي آيد طرفم و سيم كارت را با گوشي تلفن سياهي كه حالا بلااستفاده است مي دهم دستش: اين مال شما. خودم زنگ مي زنم. كسي دنبالتون نيومد؟

- تا اونجايي كه مي دونم نه ولي به من بگين چي شده

نگاهش مطمئن و خونسرد است. چيزي هم هست كه اين زن را نگران كند؟ اصلاً چرا اين قدر خونسرد است؟ نكند او هم جزو آدم هاي نفوذي شركت است. بي اختيار مي پرسم: شما مي دونستي زويا فرهمند نامزد داره

- بله

اين بار به جاي نه مي گويد بله ولي همان قدر مطمئن و محكم. مي پرسم: خب چرا به من نگفتين؟

- شما نپرسيدي

- اون روز كه گفتين با يه مرد در حال جر و بحث بوده

- حدس مي زدم نامزدش باشه ولي مطمئن نبودم ... مي دونيد زويا آدمي نبود که فقط با يک نفر باشه

سري به تاييد تکان مي دهم: مي خوام برید جايي ... بايد منتظر بمونيد و هر اتفاقي اونجا افتاد به من بگيد

- کجا؟

- پرند

متفکر به رو به رويش زل مي زند و بعد به من نگاه مي کند: چرا به من اين قدر مطمئن هستين؟

درخت بي اعتمادي ريشه هايش را دور قلبم محکم مي کند. زل مي زنم توي چشم هايش. من به خيلي زن ها و دخترها اين طور زل زده ام. ته نگاهشان خيلي چيزها ديده ام. ته چشم هاي آنا جاه طلبي موج مي زد. ته نگاه ناهيد حسادت هميشه دو دو مي زد. ته نگاه فندق اعتماد به نفس و بيشتر از آن معصوميت ... مي گويم: چون مثل همون دختر کوچولويي که دوستش دارم نگاه مي کنيد

لبخند رضايت روي لبش مي نشيند: اميدوارم به خاطر اين توافق دو طرفه پشيمون نشيم

اين دومين بار است که اين جمله را مي گويد. بار قبلي هم همين جا اين جمله را گفته بود. ولي من آدم دو دلي ها نيستم. من هميشه روي تصميمي که ميگيرم مي مانم و تنها اميدواري ام اين است که اين بار درست تصميم گرفته باشم. آدرس را بهش مي دهم و صبر مي کنم که برود. چند دقيقه همان اطراف پرسه مي زنم و بعد راه مي افتم به طرف يک موبايل فروشي و يک گوشي ساده مي خرم و سيم کارت را جا مي زنم و شماره رفعت را داخلش ذخيره مي کنم. موبايل خودم را خاموش مي

کنم و سیم کارتش را بیرون مي کشم. انوري مي گفت اين طوري نمي توانند رد کسي را بزنند. حالا بايد يک ماشين گير بياورم.

جلوي بيمارستان به تاکسي هايي که منتظرند نگاه مي کنم. ديگر هيچ کسي دنبالم نيست. حالا لابد دارند جلوي هتل، يا خانه همايون يا خانه خودم پرسه مي زنند. مي روم جلو و به يک تاکسي سمند زرد اشاره مي کنم: دربست

مي نشينم روي صندلي عقب و مي پرسد کجا؟

- اتوبان آزادگان خروجي جاده ساوه

بي هيچ حرفي راه مي افتد. اميدوارم که رفعت کارش را خوب انجام بدهد. اميدوارم که او توي اين بازي طرف من باشد. ماشين نرم نرمک حرکت مي کند. با اينکه دلهره دارم اما اين رانندگي همراه با آرامش اضطرابم را کم مي کند. بايد يک ماشين گير بياورم. بعيد است رفعت را تحت نظر گرفته باشند ولي خب او هم حدس مي زد که امکانش هست و اين خوب است که مراقب اطرافش باشد. پس مي دانسته زويا نامزد دارد. چطور نمي داند دوست دختر کيارش کي بوده؟ وقتي مي داند من و آنا به هم نمي خوريم. وقتي درباره رابطه من و فندق اظهارنظر مي کند جوري که انگار او را خوب مي شناسد ... ممکن است بداند و نخواهد چيزي بگويد؟ چرا؟ دوباره مظنونين را توي ذهن مي آورم. دوست دختر کيارش کيارش توي شرکت بوده؟ يا ربطي به شرکت داشته؟ اگر زويا فرهمند نيست پس کي بوده؟ شايد فرضيه انوري اشتباه باشد. شايد آن کسي که کيارش با او در تماس بوده يک آدمي توي شرکت ياسر بوده، کسي که اصلاً ربطي به ميهماني نداشته ولي يک نفوذي توي ميهماني داشته. وقتش نيست به اين سوال فکر کنم.

رسيده ايم به خروجي جاده ساوه. نمي شود با اين ماشين تابلو بروم پرند. ازش مي خواهم يک آژانس پيدا کند. پمپ بنزين را رد مي کند و مي اندازد توي جاده هاي فرعي.

کیارش بدون لباس روي زمين افتاده بوده، کسي بوده که بهش سم خورانده، کسي که کيارش رازش را مي دانسته و از ميهماني براي کشتنش استفاده کرده، شرکت ياسر مثل ميخي مدام توي سرم کوفته مي شد و گيجم مي کرد. زويا گم شده. زويا قاتل بوده؟ مهره نفوذي شرکت ياسر؟ چطوري بايد اين مثلث سه گوش را به هم وصل مي کردم؟ کسي که هم دوست دختر کيارش بوده باشد، همه توي ميهماني بوده باشد و هم به شرکت ياسر ربط داشته باشد؟

بالاخره جلوي يک آژانس نگه مي دارد. پول را حساب مي کنم و قبل از اينکه بروم داخل دفتر تاکسي تلفني به رفعت زنگ مي زنم: رسيدي؟

- بله همون موقع هم که رسيدم يکي رفت داخل همون خونه

- کي؟

- نمي شناسم که

- لباس هاش ...

- اسپرت پوشيده با يک کلاه، خيلي هم حواسش بود کسي دنبالش نباشه ... در واقع رفت ته کوچه و از خروجي دور زد و بيرون رفت. من يه جايي نزديک در توي ماشين نشسته بودم که ديدم همون راننده پياده برگشت و خيلي سريع رفت داخل خونه

پس عليرضا با انوري در ارتباط است. از اول هم در ارتباط بوده است. من سرکار رفته ام؟ چه نقشه اي داشتند که مي خواستند من را ازش دور کنند؟ اين نقشه به فندق هم ربط داشت؟

- الو آقاي دولتشاه؟

- بله ... همونجا منتظر بمونيد فقط مراقب باشيد کسي شما رو ...

- الو الان برگشت ... خيلي هم عجله داره انگار ... تقريباً داره مي دوئه ... داره با تلفنش با يكي حرف مي زنه

ضربان قلبم رفته روي هزار. مي گويم: باشه اومدم

مي دوم داخل آژانس: يه ماشين دربست براي پرند

سوار ماشين مي شويم و دوباره به رفعت زنگ مي زنم: الو؟

- بله ... اون آقا رفت. من الان چكار كنم؟

ماشينش را لازم دارم: بمونيد دارم ميام

عليرضا با انوري در ارتباط است و خواسته اند درباره شركت ياسر حرف نزم. انوري توي دردسر بدي افتاده كه ممكن است براي من سنگين تمام شود. انوري مقابلم است يا كنارم؟ من كجاي ماجرا هستم؟ اين فرضيه هاي انوري كدامش راست بوده؟ نمي دانم و دارم ديوانه مي شوم.

***

صداي مردي كه دارد فرياد مي زند مثل تيغه اره برقي توي مغزم فرو مي رود و من را ياد بابا محمدعلي مي اندازد كه شاخه هاي خشک درخت هاي عمارت دولتشاه را مي بريد. ديگر هيچ حسي ندارم. بيحال به سيب هاي پلاسيده و بطري هاي آب معدني نيم خورده كه اين طرف و آن طرف پخش شده اند نگاه مي كنم. بعد به اين فكر مي كنم كه مورچه ها چرا هيچ وقت خسته نمي شوند؟ خواب ندارند؟ دارند تكه هاي خشكيده نان را به زحمت از زير در اتاق بيرون مي برند. آخرين بار كي غذا

خوردم؟ كي آب خوردم؟ نمي دانم. تنم بي حس است و حتي زخم هايم نمي سوزند فقط مي توانم بوي تعفن را به خوبي احساس كنم. دارم مي گندم. يادم به صحنه مرگي مي افتد كه توي داستان جاويد* خواندم. ليلا توي دخمه اي با طلاهايش آنقدر ماند كه از گرسنگي مرد. من هم داشتم ميمردم و طلايي هم دور و برم نبود. كي جنازه ام را پيدا مي كرد؟ در اين لحظه ها فقط به همين فكر مي كردم و تنها اميدم اين بود كه جنازه ام را برسانند دست خانواده ام. چشم انتظاري بد است. اين را من بهتر از همه مي دانستم. من كه نزديک به پنج ماه و ... راستي چند روز بود كه اينجا اسير بودم؟ سه روز؟ چهار روز؟ حتي آمار رشته هاي نور هم از دستم در رفته. فقط مي دانستم كه دستبندهايم باز شده اند. كي بازشان كرده بود؟ موشرابي؟ يادم است كه آمده بود اينجا ولي از كجا معلوم كه خواب نبوده باشد؟ كيارش هم آمده بود. آن دختري هم كه توي زندان خودكشي كرده بود هم آمده بود. اسمش چي بود؟ مرواريد. اگر زنده مي ماندم بهشان مي گفتم كيارش را كي كشته است. كيارش را يک زن كشته بود. زني كه ازش ناامید شده بود. اينها را توي خواب هاي پرپيچ و خمي كه ديده بودم كشف كردم. مثل يک تكه خاطره گم شده.

صداي عقب رفتن شيئي سنگين از پشت در به گوشم خورد. درست مثل يک سگ به كشيده شدن اين شيئي سنگين شرطي شده ام.حالا دستگيره مي چرخيد. حالا در باز مي شد. حالا يک نفر آمد داخل. خواب مي بينم؟ اين مرد را مي شناسم. اين مرد نسبت نزديكي با كسي دارد كه آخرين بار از من پرسيده بود اولين عشق زندگيت كيه. اسمش چي بود؟ چرا يادم نمي آمد؟ پس اشتباه نكرده بودم. مهرداد هم دستي توي اين ماجراها داشت. از اول هم همين طور بود.

- شادي؟

مي بيني. اسمم را مي داند. همان طور كه جلوي بيني اش را گرفته توي گوشي تلفنش مي گويد: تو احمقي ... احمق

مي آيد و كنارم مي نشيند. و دوباره توي گوشي مي گويد: شرش رو چرا نمي خوابوني؟ بهش بگو ... من ميشناسمش اگر بفهمه همه مون رو بيچاره مي كنه بهش بگو

قرار بود چي را به كي بگويند؟ بلند مي شود و ميرود جلوي در: داره ميميره

بعد كلافه كلاهش را توي دستش مي فشارد و دور خودش مي چرخد: خود لعنتيت نمي تونستي بياي ببيني حالش چطوره؟ اون زنيكه بي سواد از كجا بايد مي فهميد داره ميميره؟

دوباره مي نشيند كنارم و عصبي داد مي كشد: الان؟ الان وقت اين سواله؟ ميگم داره ميميره احمق

چشم روي هم مي گذارد و لبش را محكم دندان مي گيرد. نفسش را عميق بيرون مي فرستد: خيلي خب ... ولي بايد زودتر مي اومدي سراغش حاليته؟

همان طور كه دندان مي ساييد عكسي از توي جيبش بيرون مي كشد و رو به من مي گيرد: اينو ميشناسي؟

مي شناسم. ولي نمي دانم از كجا. عكس را جلوتر مي گيرد و توي گوشي مي گويد: ميگم داره ميميره ... نمي تونه حرف بزنه

حواسش به من است. مي نشيند جايي نزديک تخت و عكس را نشانم مي دهد: ببين دختر اگه همكاري كني به نفعته ... ... منو ميشناسي؟

توي چشم هايش ترس را مي بينم. انگار مجبورش كرده باشند بيايد اينجا و بترسد كه بشناسمش. سرم را به زحمت تكان مي دهم تا خيالش راحت شود كه نمي شناسم. نگاهش آرام ميگيرد: اين عكس رو ميشناسي؟

زل مي زنم به صورت داخل عکس. مي شناسم ولي نمي دانم از کجا. سر تکان مي دهم و کلافه از جا بلند مي شود: نميشناسه ... اشتباه کردي ... نبايد همچين کاري ميکردي ... مي دوني چه غلطي ميکني بهرام؟

با نوک پا به پلاستيک نان خشک مي زند و مورچه ها فرار مي کنند. کاش مورچه بودم. آن وقت مي توانستم هرجا دلم مي خواهد بروم.

مي گويد: اگر بميره چي؟ ها؟

دارم ميميرم.

مي گويد: به من ربطي نداره ... خودت گند زدي خودت هم تمومش کن

دوباره برمي گردد نگاهم مي کند. چشم مي بندم. دارد قدم مي زند. بعد ميرود بيرون و در را مي بندد. حالا بايد آن شيئي سنگين را بگذارد پشت در ولي نمي گذارد. يعني يادش رفت در را قفل کند؟ شايد بتوانم بروم بيرون. شايد هنوز وقت باشد که نميرم.

خودم را از تخت پايين مي کشم. پهلويم کشيده مي شود به لبه تخت و تمام تنم شروع مي کند به کوبيدن. انگار قلبي يکپارچه شده باشم. به در اتاق که خيلي از من دور است نگاه مي کنم. بايد بروم بيرون. دستم را مي گيرم به لبه تخت و نيم خيز مي شوم. خودم را مي کشم کنار ديوار و از روي صف مورچه ها کشان کشان به سمت در مي روم. چند مورچه روي تنم راه مي روند. من هم بايد مثل مورچه ها باشم و خسته نشوم. به تشتي که ادار متعفنم را توي خودش نگه داشته نگاه مي کنم. بايد راهي باشد که برگردم به زندگي. تنم عرق نشسته است ولي هنوز خيلي مانده تا به در اتاق برسم. دوباره خودم را مي کشم جلو و باز تمام تنم ضربان مي گيرد. عجيب است که اشکم هنوز خشک نشده. به لکه هاي قهوه اي روي دست هايم نگاه مي کنم. انگار کسي روي زخم هايم دوا گلي ريخته. دو قدم ديگر جلو مي روم و دلم ضعف مي رود. کاش غذا خورده بودم. مي رسم به در اتاق. حالا بايد بنشينم. بايد دستم را دراز کنم و دستگيره را پايين بکشم. دستگيره خيلي بالاست و من انگار بچه اي بي دست و پا

باشم که تازه راه رفتن را یاد گرفته است. دستم را دراز مي کنم و پهلويم مي سوزد. کتفم تير مي کشد. نوک انگشت هايم به دستگيره در مي خورد. صداي باز شدن دري من را از تقلا بازمي دارد. بي فايده است. اين همه دست و پا زدن براي رسيدن به بيرون بي فايده است. الان مي آيند و آن شيئي سنگين را مي گذارند پشت در و من اينجا ميميرم.

اشک گرم قل مي خورد روي گونه ام و نفسم به سختي و بريده بريده بيرون مي آيد. کاش من را مي کشتند. دستگيره پايين مي آيد. بايد بگويم من را بکشند. کسي در را باز مي کند. صدايي آشنا مي گويد: شادي؟ شادي؟ شادي تويي؟

سري از لاي در مي آيد داخل. صورتي نگران. مهرداد دولتشاه است. نمي دانست من اينجا هستم؟ اين طوري که نگاهم مي کند يعني نه. در نيمه باز مي آيد داخل. تند پلک مي زند و کنارم مي نشيند. با دست گونه ام را نوازش مي کند: شادي چشمت رو باز کن ... ببين ... منم

پلک نيمه بازم را به زحمت تکان مي دهم. بوي آشنايي که از پتو به مشام کشيده بودم حالا غليظ تر توي بيني ام مي پيچد. از جا بلند مي شود. نه نبايد برود. من ديگر نمي توانم صبر کنم. با انگشت شلوارش را مي گيرم و مي نالم: نه

مي نشيند کنارم: نمي رم نترس

مي رود طرف تخت و زير لب مي غرد: مي کشمت ... مي کشمت کثافت

نمي دانم منظورش به کي هست. برمي گردد و همان پتويي را که بوي خودش را مي داد پهن مي کند کنارم و آرام دست مي اندازد زير گردنم: ميتوني بلند شي؟

هرچه توان دارم به کار ميگيرم ولي نتيجه اش مي شود يک تکان کوچک

دست مي اندازد زير پاهايم و من را مي گذارد روي پتو. من را توي پتو مي پيچد و بلندم مي کند. قفسه سينه اش بالا و پايين مي شود. تازه مي توانم محوطه سالن را ببينم. روي ديوار يک موکت قهوه اي چسبانده اند. کي ديوار خانه اش را با موکت تزئين مي کند؟ من را روي کاناپه اي مي گذارد و دستپاچه به سمت در مي رود و ناپديد مي شود ولي حسي به من مي گويد که همه چيز تمام شده و من بالاخره حالم خوب مي شود. چشم مي بندم و ديگر هيچي نمي فهمم.

***

ماشين آژانس را سر خيابان نگه مي دارم: همين جا باشيد تا برگردم

تا نزديک کوچه مي روم و به رفعت زنگ مي زنم: الو بياييد سر کوچه

به دور و برم نگاه مي کنم. همه جا سوت و کور است. انوري خوب جايي زمين خريده. يک منطقه ويلايي با خانه باغ هايي که لابد توي تابستان ها ساکنانش بيشتر از حالا هستند.

- آقاي دولتشاه؟

مي چرخم طرف رفعت و سعي مي کنم خونسرد لبخند بزنم: ممنون

او هم لبخند مي زند: ميشه بدونم اينجا دنبال چي بودين؟

نفسم را آرام آرام بيرون مي فرستم: نمي دونم، بايد برم داخل تا بدونم

به تاکسي تلفني که بيست متر جلوتر ايستاده اشاره مي کنم: مي خوام ماشينتون رو قرض بگيرم و قول مي دم جبران کنم

صبر مي كنم تا تصميم بگيرد. زل زده توي چشم هايم و مي پرسد: بايد بدونم دنبال چي هستين ... اين برام مهم تر از جبران كردن شماست

دستي به صورتم مي كشم: نمي دونم. همه چي خيلي بد به هم گره خورده، اگر ماشينتون رو به من بدين و توي اون ماشين منتظر بمونيد تا من برگردم بيرون ممنون مي شم

به دور و برش نگاه مي كند و بعد گوشي را ميگيرد طرفم: باشه

- بمونه پيشتون. وقتي برگشتم خاموشش كنيد اما اگه برنگشتم زنگ بزنيد به پليس

- دارين نگرانم مي كنين

به كوچه نگاه مي كنم: مي دونم ولي الان وقت ندارم شما رو قانع كنم، بايد تصميمتون رو بگيريد

شانه بالا مي اندازد: تا اينجا اومدم ظاهراً چاره اي جز اين ندارم

به تاكسي اشاره مي كنم: ممنونم، اينجا نمونيد. نمي خوام كسي شک كنه

راه مي افتد طرف تاكسي و من هم راه مي افتم طرف خانه انوري. اميدوارم كه قفل در عوض نشده باشد. باز محض اطمينان دور و برم را نگاه مي كنم و تنها چيزي كه مي بينم پوزه يک شيَن لوي سفيد است كه از زير در يكي از خانه ها بيرون را بو مي كشد. از ميان دسته كليدها، كليدي را كه بار قبل از روي زاپاس محض اطمينان ساخته بودم پيدا مي كنم و توي قفل مي اندازم. خوب است. قفل عوض نشده، يعني به فكرش نرسيد ممكن است بهش شک كنم؟ انگار يک رگ از همكاران تعقيب كننده اش توي تنش باشد. همان رگي كه بهشان اطمينان مي دهد خيلي كارشان درست است. آرام طول حياط را طي مي كنم و كليد دوم را مي اندازم توي قفل ولي درب سالن باز است. چي بوده كه عليرضا را مجبور كرده به اين سرعت از خانه بيرون بزند،

بي آنكه قفل در را ببندد؟ مي روم توي سالن ... كاغذهايي كه آخرين بار روي موكت پونز شده بود غيب شده اند. جز يک کاناپه هيچ چيز ديگري توي سالن نيست. چشمم به مبلي مي افتد كه يک وري توي راهرو مانده است. مي روم طرفش و حس مي كنم توي اتاقي كه يک بار داخلش خوابيدم و خواب فندق را ديدم ... كسي آنجاست. دستگيره را آرام مي كشم و در را باز مي كنم. سرم را داخل مي برم و .... نفسم مي بُرد. فندق است؟

سعي مي كنم بروم داخل و همان طور صدايش مي كنم ولي نمي تواند حرف بزند. حالش خوب نيست. مي روم داخل و كنارش مي نشينم. نا ندارد. صورتش زرد است. روي دست هايش چيزي قهوه اي خشكيده و كف دستش هم زرد رنگ است. بوي بدي كل اتاق را گرفته است. بويي شبيه يک عفونت بدخيم. سعي مي كنم هوشيارش كنم ولي جان ندارد. دارد مي ميرد. تنم بي حس است و نمي دانم بايد چكار كنم. فندق جفت من است. نزديک من است و دارد ميميرد. بلند مي شوم تا فكري بكنم ولي دستش بي جان گوشه شلوارم را مي گيرد و مي نالد: نه

تمام احساسات متناقضم تبديل به ضرباني تند توي تنم مي شود. مي ترسد كه بروم. مي نشينم كنارش و مطمئنش مي كنم: نترس نمي رم

مي روم طرف تخت و پتويي را كه زماني به جاي خودش توي آغوش گرفتم كنارش پهن مي كنم: مي تواني بلند شي؟

مي خواهد ولي نمي تواند. يک دستم را از زير زانوها و دست ديگرم را از زير گردنش رد مي كنم و تن نحيف و بي جانش را آرام از روي زمين بلند مي كنم. دخترک گرد و بانمكي كه به همين خاطر اسمش را گذاشته بودم فندق تبديل شده به يک پر كاه. آرام مي گذارمش روي پتو و دوباره بلندش مي كنم و مي رسم وسط سالن. بايد اول مطمئن شوم كه كسي آن بيرون منتظر ما نيست. مي گذارمش روي مبل و مي دوم به طرف حياط. ماشين رفعت پشت دو ماشين ديگر پارک شده است. سعي مي كنم سريع باشم. نمي خواهم اين بار به خاطر دست دست كردن دوباره جانش را به خطر بيندازم. ماشين را روشن مي كنم و جلوي در پاركش مي كنم. برمي گردم توي سالن و

مي بينم که توي پتو کز کرده، عين جوجه اي مريض چشم بسته است. دستم را جلوي بيني اش مي گيرم. زنده است. بلندش مي کنم و به هر بدبختي که هست مي گذارمش روي صندلي جلو. نمي خواهم يک وجب هم از من دور باشد. صندلي را تا جايي که مي شود مي خوابانم و برمي گردم درها را مي بندم. مهم نيست بفهمند که کي اينجا بوده است، نمي گذارم دستشان بهش برسد.

مي نشينم پشت فرمان و راه مي افتم و از جلوي ماشيني که رفعت داخلش منتظر نشسته است رد مي شوم. ماشين راه مي افتد و موبايلم زنگ مي خورد.

- بله؟

- کسي همراهتونه آقاي دولتشاه؟

به فندق که بيجان روي صندلي افتاده نگاه مي کنم: بهتره هيچي ندونيد. فقط برید

تا بخواهد حرفي بزند گوشي را قطع مي کنم و در جهت مخالف ماشين رفعت مي پيچم. حالا توي جاده اي افتاده ام که يک طرفش ديوار ويلاهاي بزرگ پرند است و طرف ديگرش تپه ماهورهايي که توي تاريکي شب مثل غول هاي سياه به ما زل زده اند. ماشين را آرام آرام حرکت مي دهم و در گوشه اي نگه مي دارم، شهرک پرند مقابلم جايي پايين شيب جاده اي که کنارش ايستاده ام مثل يک سيني گرد بزرگ پر از شمع هاي روشن مي درخشد. گنبدي که با نور سبز روشن شده ميان سيني شمع آجين تاريکي را آرامبخش تر نشان مي دهد. اول به فندق و بعد به آسمان تاريک نگاه مي کنم. با پشت دست روي گونه اش مي کشم و آرام صدايش مي کنم اما هيچ جوابي نمي دهد. حالا بايد کجا بروم؟ خانه خودشان؟ خانه خودم؟ هيچ جا ندارم که بتوانم مطمئن شوم امن است. باز بايد به نازنين دلواري متوسل شوم. ساعت نه شب است و بعيد مي دانم که بتواند جايي برايم رديف کند ولي امتحانش مجاني است.

شماره موبايلش را از روي كارت برمي دارم و زنگ مي زنم. اميدوارم شماره هاي ناشناس را جواب بدهد. اگر معامله گر خوبي باشد حتماً اين كار را مي كند. فندق توي جايش تكان مي خورد و مي نالد. دستش را مي گيرم: من اينجام

انگشت هايش يخ و بي جان هستند. بالاخره جواب مي دهد.

- سلام خانم

- سلام .... شما؟

عجيب نيست كه نمي شناسد. فقط دوبار تلفني حرف زده ايم آن هم با فاصله هاي طولاني.

- دولتشاه هستم

- چه عجب ... جناب دولتشاه ... تا كارهاتون رديف شد رفتين شدين ستاره سهيل ديگه بله؟

حالم خوب نيست اما نبايد بداخلاقي كنم. مجبورم كمي نرم باشم. لبخند مي زنم: سرم خيلي شلوغ بوده اين روزا، اين بار ديگه بايد همديگه رو ببينيم و با هم يه بستني بخوريم

زن هايي كه براي راه انداخت كارهايشان از جذابيتشان استفاده مي كنند اين طوري قول مي دهند؟ گاهي آدم مجبور است. فرقي نمي كند زن باشد يا مرد. فقط بايد حواسم باشد كه زيادي تند نروم.

- من الان بيكار بيكارم ... حاضرم بيام البته شما بايد حساب كنيد

- خيلي هم خوب. ولي مساله اينه كه من دوباره يه مشكلي دارم كه فقط به دست شما حل ميشه

- ديدين ... نگفتم شما بي معرفتي؟ فقط واسه راه انداختن كارهاتون يادتون به ما مي افته

ساكت مي مانم. اگر هر حرفي بزنم اين رشته دراز به جاهاي مزخرف كشيده مي شود. بگذار خودش كوتاه بيايد.

- الو؟

- هستم ... فكر كنم بدموقع مزاحم شدم

- نه نه .... خب چه مشكلي؟

خوب است. چشم مي بندم: يه خونه مبله ديگه مي خوام. يه جايي كه خلوت و دنج باشه. راستش اين بار يه مريض دارم كه احتياج به سكوت مطلق داره

ريزريز مي خندد: شما مسئول حمل و نقل مريضاي كشور هستين؟

- اگه همچين پستي توي ايران باشه احتمالاً بله

- تو ايران هرجور پستي فكر كنيد موجوده اگه هم نباشه مي سازن

دوباره به فندق نگاه مي كنم. صورتش گل انداخته. شايد گرمش است. پتورا آرام از رويش كنار مي زنم و با پشت دست گونه اش را نوازش مي كنم: ميتونيد؟

- فردا ...

- نه همين امشب

مکث مي کند. شايد زيادي تند رفته ام. نفسم را آرام بيرون مي فرستم: اگر امشب باشه زحمتتون رو جبران مي کنم

- نفرماييد ما هنوز شرمنده لطف دفعه قبل شما هستيم

- خواهش مي کنم. چکار کنم؟ منتظر بمونم؟

- سعي ام رو مي کنم. بايد به چند نفر زنگ بزنم. جاش مهم نيست؟

- نه فقط دنج باشه لطفاً

- براي چند نفر؟

فکر مي کنم مسخره است ولي اين اولين خانه ايست که من و فندق با هم واردش مي شويم: دو نفر

اوهومي مي گويد و مي خواهد که منتظر بمانم. گوشي را روي داشبرد مي اندازم و ماشين را روشن مي کنم و آرام آرام روانه تهران مي شوم. بايد از مسيري بروم که به ايستگاه دريافت عوارض اول اتوبان نخورم. نمي خواهم به هيچ عنوان ريسک کنم.

بايد ببرمش پيش يک دکتر. حالش خيلي بد است. لباس هايش پاره و کثيفند. ولي چه دکتري؟ کجا ببرم که گزارش رد نکنند؟ تنها دکتري که مي شناسم سهراب است. اگر نرفته باشد مسافرت. بهش چي بگويم؟ آخرين باري که ديدمش به خاطر زندگي رو به ويراني اش با عليرضا حرفش شد. بعد هم خودش کنار کشيد. آنقدر کنار که حتي براي مرگ کيارش هم زنگ نزد تسليت بگويد. آدم ها اين طوري غرق مي شوند؟ با رها کردن گذشته شان؟ جهنم. مجبورم.

تلفن را برداشتم و سعي كردم شماره اش را به خاطر بياورم. نمي خواستم موبايلم را روشن كنم. شماره رندي داشت. هميشه باهاش يک شعر مي خواند. سي دو دوتا دو يكي عقب شيش تا جلو ... از همان اول فكرش داغان بود. داغان تر از من و عليرضا.

گوشي زنگ مي خورد ولي برنمي دارد. اگر پيدايش نكنم ناچارم رو بيندازم به رفعت. خدا كند دلواري يک خانه رديف كند. وگرنه بايد بروم شركت و تا صبح توي پاركينگ بمانيم. بعيد مي دانم كسي اين وقت شب آنجا را تحت نظر داشته باشد. يک ماشين پليس چراغ گردان را روشن كرده و افتاده دنبال سرم. خونسرد باش. كسي نمي داند تو كي هستي. آرام فندق را صدا مي كنم: بيداري؟

جوابم را نمي دهد. دوباره دستش را مي گيرم و آرام نوازش مي كنم: بلند شو ... شادي ... عزيزم

به زحمت ناله مي كند. آرام مي گويم: ببين پليس پشت سرمونه ... اگر چيزي پرسيدن نترس باشه؟ نمي خواد جواب بدي

انگشتانش را حلقه مي كند دور انگشت اشاره ام و آرام فشار مي دهد.

ماشين پليس از كنارم رد مي شود. نفسي از سر آسودگي مي كشم. موبايلم زنگ مي خورد. شماره سهراب است.

- الو سهراب؟

كمي مكث مي كند و بعد مي گويد: مهرداد خودتي؟

- خودمم، كجايي؟

- تو كجايي مرد حسابي

- من تهرانم، الان نمي تونم خيلي حرف بزنم يه مشكلي دارم ...

- جدي؟ فقط واسه مشكلاتت يادت به رفيقت مي افته نامرد؟

كلافه دستم را به صورتم مي كشم: سهراب كيارش مرده

از اينكه كيارش را سپر بلاي خودم كرده ام عذاب وجدان مي گيرم ولي نه آنقدر طولاني كه يادم برود در چه موقعيتي هستم.

مي گويد: كي؟ چطوري؟

- بعد باهات مفصل حرف مي زنم، الان يه مريض بدحال همراهمه كه نمي تونم ببرمش دكتر

- خانومه؟

مي دانم توي سرش به چي فكر مي كند. جهنم.

- آره خانومه

- ناكس زدي بيمارستانيش كردي؟

خون توي سرم مي جوشد. يک دقيقه نيست گفته ام كيارش مرده و بي خيال زده به در هرزگي. اين اصلاح مخصوص خودش است. وقتي يكي از لعبت هايي را كه تازه بعد از طلاق خام كرده بود بروند سانفرانسيسكو چنان چپ و راستش كرد كه طرف مجبور شد براي بخيه خوردن برود بيمارستان وقتي با خنده ماجرا را برايمان تعريف كرد گفت بدجور بيمارستانيش كردم.

- آره مهرداد؟ عيب نداره آدم وقتي بهش فشار مياد جوري مي زنه كه ...

- ببند

- خيلي خب ... هي با اون علي ناكس بگرد پاستوريزه بمون

- كجايي سهراب؟

- كيش

كلافه انگشت هايم را فشار مي دهم دور فرمان ماشين: يكي معرفي كن كمكم كنه

- يه آدرس داروخونه بهت مي دم، مي ري ميگي با دكتر اشجع كار دارم. بگو من معرفيت كردم كارت رو راه ميندازه، بنويس

- بگو پشت فرمونم

آدرس را مي دهد و بعد گوشي را قطع مي كنم. تا دلواري بگردد دنبال خانه بايد اشجع را پيدا كنم. از اتوبان جلال مي اندازم توي گمنام و بعد هم به سمت فاطمي و هفت تير. يادم است يک فروشگاه بزرگ آنجا بود كه تا آخر شب باز بود. بايد برايش لباس بگيرم. نمي توانم اشجع را بياورم بالاي سرش با اين حال و روز.

ماشين را توي يكي از فرعي ها پارک مي كنم: شادي؟

تكان مي خورد. دستش را نرم مي فشارم: من برمي گردم الان باشه؟

سرش كمي تكان مي خورد ولي چشم هايش بسته است. قدم تند مي كنم طرف فروشگاه و از پله برقي ها بالا مي روم و يک راست مي روم سر رگال لباس ها. خنده دار است ولي اين اولين لباس هاييست كه من برايش انتخاب مي كنم. همين طوري دو سه دست پيرهن و شلوار راحتي برمي دارم. بايد لباس زير هم بگيرم؟ مردد

به زني که يک گوشه ايستاده و حواسش به من است نگاه مي کنم. بهش اشاره مي کنم و جلو مي آيد. جزو پرسنل فروشگاه است.

- ببخشيد ...

سخت است. ولش کن.

- دنبال چيز خاصي مي گرديد؟

به لباس هاي توي دستم نگاه مي کنم: آره حوله و ...

به انتهاي سالن وسيع اشاره مي کند: اون طرف

بايد زود برگردم. تلفنم زنگ مي خورد. دلواري است.

وسط قفسه حوله ها يک حوله سفيد با گل هاي لاله صورتي برمي دارم و تلفن را جواب مي دهم: پيدا شد؟

- عليک سلام انگار خيلي هم عجله داريد

- بله ببخشيد

يک بسته شورت زنانه رنگي رنگي را هم برمي دارم.

- خواهش مي شود. بله پيدا شد. الان کجاييد؟

- مرکز شهر ولي هرجا بگين زود ميام

چشمم مي افتد به کلمه سايز روي بسته شورت.

- آدرس رو به همين شماره اس مي كنم.

- باشه منتظرم

مسخره است. از كجا بدانم چه سايزي بايد بردارم؟ لارج؟ ايكس لارج؟ دو ايكس لارج؟ خدايا چه مصيبتي. سه تا سايز را برمي دارم. حتماً مسئول صندوق خنده اش ميگيرد. جهنم.

حدسم درست بود. بارکد خوان را روي هربسته اي كه مي گرفت نيشش كمي باز مي شد. آخرش نتوانست جلوي خودش را بگيرد و خنديد و نگاهم كرد. اخم كردم و نيشش بسته شد. پاكت لباس ها را برداشتم و برگشتم توي ماشين. دست فندق را گرفتم: الان ميريم يه جاي راحت مي خوابي باشه؟

جوابم را نداد. دست كشيدم روي گردنش كه خيس عرق بود. تب داشت. ماشين را روشن كردم و راه افتادم به طرف داروخانه اي كه از خوش شانسي توي مسير خانه بود. دوباره پياده شدم و توي شلوغي داروخانه سراغ دكتر اشجع را گرفتم. برخلاف تصورم مرد مسني بود كه خيلي هم بداخلاق بود. وقتي گفتم از طرف سهراب آمده ام اخم هايش بيشتر توي هم رفت. گفتم: مورد من فرق مي كنه

پوزخند زد.

- الان توي ماشينه ميشه بياييد

نگذاشت حرفم را تمام كنم، حرصي گفت: خجالت نمي كشي؟ وسط خيابون معاينه اش كنم؟

- گفتم كه فرق مي كنه شما بيا

دنبال سرم راه افتاد. جلوي ماشين گفتم: ببينيد، مي خواستم بگم همراهم بياييد خونه ولي مي ترسم دير بشه ...

در طرف راننده را باز کردم و داخل ماشين نشست. خودم هم نشستم پشت سرش. هنوز گيج به فندق نگاه مي کرد. چرخيد طرفم: چشه؟

- بدنش زخم شده به نظرم. خودتون ببينيد

پتو را کنار زد و شروع کرد به نچ نچ و آخ آخ. دوباره چرخيد طرف من: کجا بوده؟ دردسر نشه براي من؟ مرده شور سهراب رو ببره که منو منتر خودش کرده

- سهراب نمي دونه ... فقط گفتم يکي رو معرفي کنه. الان حالش چطوره؟

- تب داره به نظرم. زخم روي پهلوش هم عفونت کرده. نمي تونم آنتي بيوتيک بدم. بايد بهش سرم بزنم

- خب هرچي لازمه برداريد با من بياييد

راست نشست: امر ديگه؟

التماس کردم: ببينيد اگر بميره من بدبخت ميشم. نمي دونم به کي رو بندازم ديگه ... خواهش مي کنم آقاي اشجع

نفسش را محکم بيرون داد: بمون تا برگردم

نمي توانستم ريسک کنم. ممکن بود به پليس زنگ بزنند. دنبال سرش راه افتادم. خودش هم حدس مي زد چرا. بي هيچ حرفي رفت پشت قفسه هاي دارو و زود برگشت. توي دستش يک کيسه پر از سوزن و سرم و دارو بود. نشست روي صندلي عقب و راه افتاديم و تا برسيم يک کلمه هم حرف نزد. ماشين را پايين تر از پلاک

برجي که دلواري آدرس داده بود پارک کردم و پياده رفتم جلوي برج. تکيه داده بود به ماشينش و منتظرم بود. گفتم: سلام

نگاهي به سر و وضعم انداخت و متعجب گفت: سلام

- اينجاست؟

- بله، برج خلوتيه. ميشه بپرسم واسه کي مي خواهيد؟ يعني بايد واسه تنظيم قولنامه اجاره موقت مدارک شناسايي ...

کارت شناسايي ام را گرفتم جلوش: به اسم خودم باشه واسه پرداخت هزينه ها هم اگه اشکالي نداشته باشه فردا ميام بنگاهتون خوبه؟

ابرويش را بالا برد: باش ...

نگاهي به دور و برم انداخت و گفت: ظاهراً مثل دفعه قبل مهمونا همراهتون نيستن

لبخند زدم: نه ولي ميرسن به زودي، پارکينگ هم داره ديگه؟

سري به تاييد تکان داد. متوجه شد عجله دارم، کليد را گرفت طرفم و شماره واحد را گفت و از هم جدا شديم. تا سوار ماشينش بشود و برود جلوي در معطل کردم و الکي گوشي ام را کنار گوشم گرفتم که يعني دارم با همراهانم هماهنگ مي کنم. وقتي رفت، با ماشين وارد پارکينگ شدم و پارکش کردم. رو به دکتر اشجع گفتم: ميشه دکمه آسانسور رو بزنيد؟

همان طور غضبناک از ماشين پياده شد و زير لب چيزي پراند. رفتم طرف فندق و آرام بلندش کردم. صورتش از درد توي هم جمع شد. سوار آسانسور شديم و بالاخره رسيديم به يک جاي امن و مطمئن. اشجع در واحد را باز کرد و داخل شديم. يک آپارتمان شيک و مرتب فول امکانات بود. فندق را بردم توي اتاق خواب و آرام

گذاشتمش روي تخت دونفره اي که ملافه هايش سفيد پنبه اي بودند. کليد آباژور را زدم و اشجع را صدا کردم.

خودم عقب ايستادم تا کار معاينه اش تمام شود. بي هيچ حرفي مشغول وارسي بدنش شد و باز نچ نچ گفتنش بلند شد. گلو صاف کردم: خيلي حالش بده؟

گردن چرخاند طرفم و خيره نگاهم کرد. از چشم هايش عصبانيت مي باريد. گفت: لباس هاش رو بايد دربياريم

لب پايييني ام را محکم دندان گرفتم.

- واستادي چرا؟

رفتم جلو و کمک کردم لباسي را که از شدت کهنگي راحت پاره مي شد از بدنش جدا کرديم. ملافه را زود کشيدم رويش و همان طور شلوار را هم بيرون کشيدم و عقب ايستادم. پوست شانه اش مثل پارچه اي سفيد شده بود که لکه اي زرد رويش افتاده باشد. پوست پهلويش قرمز و متورم بود و يک رد سفيد عفوني وسط التهاب کاملاً معلوم بود. داشت ناله مي کرد. نشستم لبه تخت و آرام موهايش را ناز کردم: الان خوب ميشي .. نترس ... من اينجام

اشجع رفت بيرون و با يک بشقاب برگشت. دستکش يک بار مصرفي پوشيد و با گاز و بتادين افتاد به جان زخم ها و ناله هاي فندق تبديل شد به جيغ هاي کم جان. دستش را گرفتم توي دستم و سعي کردم به گندکاري که اشجع با بتادين راه انداخته بود نگاه نکنم. حالت تهوع گرفته بودم. خم شدم روي پيشاني عرق نشسته فندق و لبم را چسباندم روي موهايش: الان تموم ميشه

اما اشکش راه افتاده بود. لب هاي خشک و پوسته پوسته اش خون افتاده بود. اگر دو دقيقه بيشتر طول ميکشد حتماً بالا مي آوردم. اشجع گازهاي کثيف را ريخت

داخل یک پلاستیک و دوباره افتاد به جان زخم پهلو و دور تا دورش را با الکل ضدعفوني کرد و بعد مشغول پانسمانش شد.

من سعي کردم فقط با دست موهاي فندق را ناز کنم تا کمتر درد بکشد ولي انگار بيفايده بود. اشجع گلو و زيربغل و چندجاي ديگرش را معاينه کرد و گفت: هنوز خونش عفوني نشده شانس آوردي

بعد مشغول آماده کردن داروها شد. در همان حال پرسيد: کيه؟

جوابش را ندادم او هم اصرار نکرد. دست هايش را براي گرفتن رگ امتحان کرد: لعنت ... رگ نداره

به لوستر بالاي سرش اشاره کرد: اين کوفتي رو روشن کن

کليد چراغ را زدم و چندبار سعي کرد تا توانست سرم را بهش وصل کند. کارهايي را که لازم بود تمام کرد و راست ايستاد مقابلم: يه تب سنج توي اون خرت و پرتا هست تبش رو سه چهار ساعت ديگه اندازه ميگيري احتمالاً کم کم پايين مياد اگه نيومد ميبريش بيمارستان. اگه ديدي داره تشنج ميکنه هم همين طور. اگه حالش بهتر شد زنگ ميزني صبح تا بِت بگم چکار کني

نگاهي به سرم توي دستش کردم: اينو ...

نشست کنارم و نشانم داد چطوري سوزن را بيرون بکشم: وقتي تموم شد... فهميدي؟

لحنش عصبي و تحقيرآميز بود. ولي مهم نبود. همراهش از اتاق بيرون رفتم و پرسيدم: لازمه چيزي بهش بدم بخوره؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: به نظرت مي تونه؟ اگه لازم بود خر نبودم خودم بهت مي گفتم

کیف پولم را بیرون کشیدم و مبلغي را که گفته بود دادم و بالاخره رفت و من ماندم و فندق. خسته و بي رمق برگشتم توي اتاق. هواي اتاق بوي الکل گرفته بود ولي نمي توانستم پنجره را باز کنم. کفش هایم را درآوردم و رفتم روي تخت و ملافه را تا روي گردنش کشیدم و تکیه دادم به تاج تخت. دستش را توي دست گرفتم و بوسیدم: خوب میشي دیگه

پلک هایش نرم روي هم افتاده بود و صورتش در این وضعیت تکیده و خسته تر به نظر مي رسید ولي نفس هایش کم کم عمیق و منظم مي شد. چند دقیقه به همان حال نگاهش کردم و با انگشت موهایش را که به هم چسبیده بود رشته رشته کردم. دلم مي خواست مي بوسیدمش ولي دوست نداشتم توي این بي حالي حس بدي بهش دست بدهد. حداقل حالا که فرصتي پیش آمده بود تا به من اعتماد کند نباید این فرصت را مي سوزاندم.

از کنارش بلند شدم و برگشتم پایین و چیزهایي را که برایش خریده بودم آوردم بالا. دوباره بهش سر زدم. به پهلو چرخیده بود و ملافه از روي شانه اش پایین افتاده بود. سعي کردم بهش نگاه نکنم. دوباره ملافه را کشیدم روي گردنش و پتو را تا روي قوس کمرش بالا کشیدم. سرخي گونه هایش در حال ناپدید شدن بود. اشجع گفته بود یک درجه تب دارد.

یک صندلي آوردم و نشستم رو به رویش. سایه صورتش تا روي ملافه خوشخواب کش آمده بود. کمي پایین تر قطره هاي کوچک بتادین به خورد ملافه رفته بود. وقتي حالش بهتر شد باید عوضش مي کردم.

نگاهي به ساعتم انداختم. کم کم به نیمه شب نزدیک مي شدیم. بلند شدم و چرخي توي خانه زدم. یک سه خوابه درست و حسابي بود. دلواري به نظرم خیلي باعرضه

بود که هروقت اراده مي کرد کار مشتري اش را راه مي انداخت يا شايد هم فقط با من اين طور بود. صداي بيب بيب موبايلم بلند شد.

چه حلال زاده اي هم بود. پيامک زده بود: راضي بودين؟

برايش نوشتم خيلي و گوشي را خاموش کردم. بايد دوش مي گرفتم. کاش براي خودم هم يک دست لباس راحتي برداشته بودم. در آن لحظه تنها چيزي که به فکرم نرسيد راحتي خودم بود. در خانه را از داخل قفل کردم و برگشتم توي اتاق. تب سنج را برداشتم و نشستم کنارش و آرام شانه اش را تکان دادم. دلم نمي آمد بيدارش کنم ولي چاره اي نبود. دوباره تکانش دادم: شادي؟ عزيزم؟

پلکش لرزيد. گفتم: دهنت رو باز مي کني تبت رو اندازه بگيرم؟

توي خودش جمع شد و لب هايش کمي باز شدند. تب سنج را گذاشتم توي دهنش و برگشتم توي آشپزخانه و يک ليوان آوردم. تب سنج را آرام از دهنش بيرون آوردم و نگاه کردم. هنوز تبش پايين نيامده بود. تب سنج را انداختم توي ليوان و دستي روي صورتم کشيدم. اگر بهتر نمي شد بايد چه کار مي کردم؟ کاش مامانش کنارش بود. او حتماً بهتر از من مي فهميد بايد چه کار کند. بهش زنگ بزنم؟ نه ... بعد ديگر نمي تواني کنارش اين قدر راحت باشي ... لعنتي حالش خوب نيست ... خودم هستم ... ولي آنها بهتر مي فهمند حال بچه شان چطور است ... خطرناک است ... آره تو راست ميگي .... خطرناک است ... عجب!

نشستم لبه تخت و کنار گوشش آرام گفتم: اگه زودتر خوب بشي قول ميدم مامان و بابات رو خبر کنم باشه؟

پلکش لرزيد. کنار گوشش را بوسيدم. از جا بلند شدم و رفتم توي حمام اتاق و سعي کردم بر اعصابم مسلط شوم. حالا انوري و عليرضا داشتند در به در دنبالش مي گشتند. آشغال هاي عوضي. که شرکت ياسر گند زده به خانواده ي من؟ شما هم همدستشان هستيد حتماً. بايد چه کار مي کردم؟ اگر به انوري بگويم بيخيال ماجرا

شده ام بي برو برگرد مي فهمد فندق پيش خودم است. بايد مثل خودشان رفتار مي كردم. وانمود مي كردم بهشان اعتماد دارم و هرچي مي گويند قبول مي كنم. يک بهانه اي هم براي غيب شدنم لازم داشتم. حتماً به موبايلم زنگ زده اند. مي گفتم از دست آن مردک ريشوي تعقيب نامحسوس فرار كرده ام. باور نمي كرد؟ جهنم.

دوباره همان لباس هايي را كه از ديروز تنم بود پوشيدم. با حوله توي كشو حمام سرم را خشک كردم و برگشتم بيرون. فندق دوباره قوز كرده بود توي خودش و پتو را عقب زده بود. آخرش امشب كار دستم ميداد.

پتو را كشيدم روي ملافه نازک و نشستم روي صندلي و دستش را گرفتم توي دستم. به ناخن هاي كوچک و مربعي شكلش نگاه كردم. دست هايش كنار انگشت هاي من شبيه دست دختربچه ها بود. خم شدم و ناخن هايش را بوسيدم. دستش گرم شده بود. به رد كبود دور مچ هايش نگاه كردم و با انگشت پوستش را نوازش كردم. توي جايش تكان خورد. انگار خواب مي ديد. يک خواب بد. مردمک چشم هايش از پشت پلک تند تند تكان مي خورد و صورتش توي هم جمع شده بود. يک رشته اشک از گوشه پلكش راه افتاده بود. ناليد: بابا

رفتم روي تخت و آرام كنارش نشستم و گونه اش را نوازش كردم: شادي؟

توي خواب هق هق مي كرد. كمي بهش نزديک شدم و تكيه دادم به تخت و پاهام را دراز كردم. سرش را بلند كردم. از خواب پريد و با چشم هاي تب آلود منگ نگاهم كرد.

سرش را گذاشتم روي پاهام: بخواب عزيزم

مثل بچه اي بي پناه گونه اش را روي شلوارم ماليد و همان طور كه جنين وار توي ملافه جمع شده بود دستش را جايي پايين تر از صورتش دور زانوهايم قفل كرد. اين پناه آوردن نشان مي داد كه چقدر ترسيده و بي پناه است. حق داشت. لابد حالا من

را به جاي باباش اشتباهي گرفته بود که اين طور مثل بچه اي که براي پدرش همیشه بچه مي ماند به زانوهايم چسبيده بود.

خم شدم و پشت گردنش را بوسيدم و دوباره ملافه را بالا کشيدم. اگر امشب تمام مي شد خيلي خوب بود.

***

قبل از آنکه چشم باز کنم سعي کردم به خاطر بياورم که چه اتفاقي برايم افتاده است. تصويرهاي گنگ و تاري جلوي چشمم ظاهر شدند که توي همه شان مهرداد دولتشاه هم بود. با احتياط چشم باز کردم و اولين چيزي که ديدم مهرداد دولتشاه بود که دستش را حلقه کرده بود دور شانه ام و همان طور تکيه داده به ديواره بلند تخت خوابش رفته بود. دست ديگرش را هم از ساعد روي چشم هايش گذاشته بود. من ... سرم را گذاشته بودم روي پاي او؟!

تيره پشتم لرزيد و تازه فهميدم هيچي تنم نيست. جز يک ملافه که از روي شانه هايم پايين افتاده بود. حالا بايد چه غلطي مي کردم؟ با دست جاي زخمم را آرام وارسي کردم. يک باند گنده رويش چسبيده بود. کي زخمم را پانسمان کرده بود؟ سوزن سِرُم توي پوستم ورم کرده بود و خون دويده بود توي لوله بي رنگي که به مخزن سِرُم وصل بود. جرات نداشتم تکان بخورم. اگر آب مي شدم و توي زمين فرو مي رفتم عجيب نبود. قلبم که ديروز مطمئن بودم به همين زودي از کار مي افتد آنقدر تند مي تپيد که گرمم شده بود. حتي گريه ام گرفته بود. گلويم خشک بود و نفس هايم بريده بريده بالا مي آمد. سرم را آرام گذاشتم کنار پاهاي مهرداد و سعي کردم از زير دستش بيرون بخزم ولي بيفايده بود. تکان خورد و بيدار شد. چشم هايم را محکم به هم فشردم.

پاهايش را جمع کرد. بعد سوزن توي پوستم را وارسي کرد و گفت: اي داد خوابم برد ... شادي؟

بزاق دهانم زياد شده بود ولي اگر آب دهانم را فرو مي دادم مي فهميد كه بيدارم. دست كشيد روي شانه ام و قلبم از جا كنده شد. لرزيدم: ميشه برين بيرون

گريه ام گرفته بود. از جا بلند شد: باشه بذار اين سوزن رو بكشم بيرون از دستت

- نه

از روي تخت پايين رفت. بي آنكه نگاهش كنم حس مي كردم زل زده به هيكلم. با اينكه ملافه روي تنم بود ولي از خجالت داغ داغ بودم. بالاخره از اتاق بيرون رفت و راست نشستم. سَرَم سنگين بود. آب دهانم را چندبار فرو دادم و ملافه را محكم دور خودم پيچيدم. از درز پرده معلوم بود كه صبح زود است و من توي يک اتاق خواب روي زانوهاي مهرداد دولتشاه از خواب بيدار شده بودم. حالا بايد چكار مي كردم؟ چند ضربه به در زد: برات لباس بيارم؟

لباس؟ اينجا خانه كي بود؟

به زحمت لب جنباندم: ميشه بذاريد پشت در؟

واي خدا من اين طوري خوابيده بودم؟ پس لباس هايم كجا بود؟

- سوزن توي دستته اومدم

جمع شدم توي خودم و پتو را هم كشيدم تا روي گردنم. آمد توي اتاق و متعجب نگاهم كرد. سعي كرد خنده اش را بخورد. بدون آنكه نگاهم كند با سري پايين گفت: بيا

يک پلاستيک گذاشت روي تخت و دوباره بيرون رفت. پلاستيک را جلو كشيدم و خالي اش كردم. اولين چيزي كه به چشمم خورد سه بسته شورت بود. باز داغ شدم. اين ها را خودش خريده بود؟ خب خريده باشد. چرا سه بسته؟ فكر كرده هنوز دو

سالم است؟ چرا سه سايز؟ يعني به سايزِ من هم فكر كرده؟ حالا وقت اين فكرهاست خل و چل؟ زودباش.

تند بسته ايكس لارج را باز كردم و يكيش را بيرون كشيدم و لباس زيرم را عوض كردم. يک پيرهن آستين حلقه و شلوار سرخابي رنگ ... نه ... اين خيلي لخت است. يک تاپ و شلوارک قرمز .... نه ... يک پيرهن بلند صورتي رنگ .... واقعاً فكر كرده دو سالم است. مهم نيست. همين خوب است.

پيرهن آستين كوتاه را پوشيدم. بلندي اش تا نزديک قوزک پاهام بود. گشاد هم بود. دوباره به در زد: بيام؟

بقيه لباس ها را چپاندم توي پلاستيک و سوزن را از توي پوستم بيرون كشيدم. چي پيش خودش فكر كرده؟ اگر مثل من با يک مشت عملي توي زندان سر مي كرد مي فهميد كه كشيدن اين سوزن از پوست خيلي هم سخت نيست حتي اگر استخوان دستم تير بكشد. اگر مثل من مي ديد زنداني ها جلوي چشمش «خون بازي» مي كنند .... حالا وقت اين فكرهاست ديوانه؟

بي حال ناليدم: بفرماييد

داخل نيامده با ابروي بالا رفته به سوزني كه روي تخت افتاده بود نگاه كرد: خودت كشيديش؟

آب دهنم را فرو دادم و سرتكان دادم: چيزي نبود

دلم نمي خواست توي چشم هايش نگاه كنم. همين كه يادم مي آمد با آن وضعيت عين بچه شيرخوره چسبيده بودم به پاهاش. واي خدايا. حالا وقت اين ...

نشست لبه تخت و من كمي عقب تر رفتم: اينجا كجاست؟

ساکت بود. به لکه هاي قهوه اي روي ملافه نگاه کردم. چرا حرف نمي زد؟ داشت نگاهم مي کرد؟ اخم هم داشت؟ يعني دوباره همان مهرداد دولتشاهي بود که مي شناختم؟ خب نگاه کن خنگ خدا. نيامده خواستگاري که اين طوري ميخ شدي روي ...

دستش آمد طرف صورتم و زير چانه ام نشست. سرم را عقب کشيدم. دستش توي هوا ماند. لابد فکر کرده مثل توي رمان ها دست مي گذارد زير چانه ام و سرم را بالا مي گيرد. نه خير ... سرم را بلند کردم: اينجا کجاست؟

واقعاً لال شده بود و فقط نگاهم مي کرد. بند کردم به بانداژ تازه کف دستم. مچ دستم را گرفت و خون فش فش توي سرم فرو ريخت. با انگشت کشيد روي باند و گفت: درد نداري؟

سر بالا انداختم. زيرچشمي نگاهش کردم. نه اخم نداشت. آب گلويم را فرو دادم. گلويم انگار متورم بود و آب به زحمت از آن پايين مي رفت.

- گرسنه نيستي؟

دوباره سر بالا انداختم.

از جا بلند شد. سرم را بلند کردم ولي نگاه خيره اش نگذاشت خيلي بهش زل بزنم. گفت: نمي خواي بپرسي اينجا چه کار ميکني؟

دوباره سرم را بالا گرفتم و منگ نگاهش کردم. اشک نشست توي چشم هايم. پلک به هم فشردم و ناليدم: چرا

همان طور که ايستاده بود، دستي به صورتش کشيد و آرام گفت: يه عده ...

نشست لبه تخت: نمي دونم كي تو رو كشوند توي زندان، نمي دونم چطور فراريت دادن ولي الان بايد صبر كني تا بفهميم چرا اين همه بدبختي پيش اومد. هيشكي جز من نمي دونه تو اينجايي. تو هم دختر خوبي ميشي و كمكم مي كني تا زودتر اين قضيه تموم بشه ... باشه ... شادي؟

لحنش جدي بود. ولي اسمم را نرم تلفظ كرد. اين مهرداد دولتشاهي نبود كه مي شناختم. خب نباشد. من هم ديگر همان شادي گذشته نبودم. بايد ازش تشكر مي كردم؟ خوشحال بودم. خيلي خوشحال بودم.

سرم را بلند كردم: باشه

لبخند روي لبش نشست: مي خواي بخوابي؟ ساعت تازه شيش شده

دلم مي خواست مي رفتم حمام: ميشه دوش بگيرم؟

چرا ازش اجازه مي گرفتم؟ يک حركت بي اختيار بود. آه كشيدم.

- زخمات تازه پانسمان شده، نه

چرا نمي رفت بيرون؟ پتو را كشيدم روي پاهام: پس مي خوابم

منتظر ماندم تا برود. صندلي كنار تخت را برداشت: باشه

خواستم دراز بكشم كه چرخيد طرفم و من راست نشستم. صندلي را گذاشت زمين و تخت را دور زد و قوطي خالي سِرُم را از قلاب در كمد جدا كرد و نزديكم ايستاد: بذار ببينم خون نرفته باشه زير پوستت

- نرفته

قوطي را انداخت روي تخت و مچ دستم را آرام گرفت و کشید طرف خودش و با انگشت روي ساعدم را نوازش کرد. بي آنکه نگاهم کند گفت: چرا لجبازي مي کني؟

لجبازي مي کردم؟ مچ دستم هنوز توي دستش بود و قلبم گاپ گاپ مي تپید. ولي حرف نمي زد. آرام گفت: یه کم پنجره رو باز کنم سردت نمي شه؟

مجبور شدم نگاهش کنم. رنگ چشم هایش سیاه ذغالي بود: نه سردم نمیشه

خیره مانده بود به صورتم. آرام دستم را کشیدم بیرون و زیر بغلم گذاشتم. از جا بلند شد و رفت طرف پنجره و پشت به من گفت: پتو رو بکش روي خودت

پتو را تا گردن کشیدم و پنجره را نیم کش کرد. هواي خنک و ملسي خزید توي اتاق و هیجان زده ام کرد. اگر مي رفت بیرون، مي دویدم کنار پنجره و کلي نفس مي کشیدم. چرخید طرفم و گفت: نري جلوي پنجره، سرما مي خوري

سري تکان دادم. سِرُم و صندلي را برداشت و رفت بیرون و در را بست. از جا جهیدم و پریدم جلوي پنجره و عمیق نفس کشیدم. قفسه سینه ام تیر کشید. بدنم کوفته و خسته بود ولي مهم نبود. داشتم هواي آزاد را نفس مي کشیدم. آزاد شده بودم. آزاد. با ولع منظره رو به رویم را بلعیدم. دماوند را توي ذهنم ثبت کردم. درختان برگ سوزني کاج را، گنجشک هاي سحرخیز را، زمین باران خورده را، هواي ابري را،... زندگي را .... زندگي را .... اشکم راه افتاد. حالا تازه مي فهمیدم اشک شوق چه معني مي دهد. باز نفس کشیدم. سرماي دلچسب را به جان خریدم. اگر اینجا میمردم فقط یک حسرت داشتم. دیدن مامان و بابام.

گریه ام تبدیل شد به هق هق. هق هقي بلند و بي وقفه. مهم نبود که مهرداد دولتشاه بیرون بود. مهم نبود. من آزاد بودم و نبودم. اگر مامان و بابام را مي دیدم دیگر هیچي نمي خواستم. هیچي.

در اتاق باز شد. تا جايي كه زخمم اجازه مي داد خم شده بودم بيرون و بي اختيار اشک مي ريختم. صداي پاهايش كه محكم مي آمد طرفم توي گوشم بود. اما نمي خواستم از پنجره دل بكنم. معلوم نبود فردا كجا باشم. معلوم نبود...دست حلقه كرد دور شانه ام و سعي كرد از پنجره جدايم كند.

ناليدم: نه ... بذار ... بذار

كنار گوشم گفت: سرما مي خوري ... چيه؟ چرا گريه مي كني؟

چرخيدم طرفش و با چشم هاي اشكي و هق هق كنان گفتم: دلم براي بابام تنگ شده، براي مامانم، براي گذشته ام ... دوستام ... دانشگاه .... دلم تنگ شده ...دلم مي خواد زندگيم برگرده عقب ... شده ... دلم براي زندگي آدميزادي تنگ شده ... دلم براي كيارش هم تنگ...

نفسم بالا نمي آمد. بريده بريده هق زدم. ديگر مهم نبود توي اين لباس گشاد چه شكلي هستم. مهم نبود مهرداد دولتشاه من را چه طور مي بيند. سرم را چسباند به خودش و موهايم را با دست ناز كرد: باشه باشه ... مي دونم ... همه چي درست مي شه گريه نكن

خم شد و سرم را بوسيد. چقدر مهرباني كردن توي اين لحظه ها بهش مي آمد. انگار ديگر آن مهرداد وحشي كه مي شناختم مرده بود، اما با همه اين ها دلم نمي خواست كنارم باشد. مي خواستم تنهايي يک دل سير به خاطر سختي هايي كه تنهايي كشيده بودم بلند بلند زار بزنم. ولي انگار توان جدا شدن از او را هم نداشتم. محكم من را به خودش چسبانده بود و بوي عطرش غليظ تر از هميشه توي مشامم بود و كنار سوز سردي كه به پوست بازوهايم مي خورد، گرماي تنش بيشتر حس مي شد.

صدايش مي لرزيد وقتي گفت: باشه ... بيا

او هم داشت گريه مي كرد؟ هق هقم مثل شعله اي كه يک باره زبانه بكشد و بادي ناگهاني خاموشش كند بند آمد. دست هايش قاب شدند دو طرف صورتم و سرم را كمي بالا گرفت. چانه اش مي لرزيد. سعي داشت محكم فشارش بدهد تا جلوي گريه اش را بگيرد. آب دماغم را بالا كشيدم و اشک هايم سر خوردند روي صورتم.

نفسش را محكم بيرون داد و گفت: بيا

توي نگاهش احساسي گرم زبانه مي كشيد. چشم ازش دزديدم. دست هايش شل شدند. سريع رفت طرف پنجره و كيپش كرد و خيلي جدي گفت: سرما مي خوري

آرام دست گذاشت پشت شانه ام و هدايتم كرد به طرف تخت: بخواب

رفتم روي تخت. پتو را كشيد تا زير چانه ام و دوباره گفت: بخواب

دراز كشيدم. نشست لبه تخت و با انگشت اشاره و شست پلک هايش را ماليد و روي صورتش دست كشيد. عصبي بود. چرخيد طرفم : حالا بهتري؟

- بله

لبخند زد و سر تكان داد و از جا بلند شد: خوبه

باورم نمي شد مهرداد دولتشاه اينجا باشد. كنار من. نگرانم باشد. زخمم سوخت. صورتم توي هم جمع شد. آمد نزديكم و سر خم كرد: چي شد؟

- هيچي

نيم خيز شدم. نشست لبه تخت و پتو را كنار زد و تا بخواهم به خودم بجنبم لباسم را بالا كشيد و زل زد به زخم پهلويم. پاهام را جمع كردم. كاش شلوار پوشيده بودم.

انگشت کشید رو بانداژ و پوست لبش را با دندان کند و اخم کم کم روي صورتش پهن شد و ترس ریخت توي وجودم، گفتم: ببخشید

عصبي نگاهم کرد: خم شدي تا کمر زخمت دوباره باز شده

ترسیدم. همان طور اخم کرده گفت: دراز بکش

آرام گفتم: لباسم رو ول مي کنید؟

به پایین پیرهنم که توي دستش مچاله شده بود نگاه کرد و انگشت هایش را شل کرد. خواستم لباس را پایین بکشم که گفت: وایسا ببینم

بي اجازه من چسب روي بانداژ را آرام جدا کرد و صورتش جمع شد توي هم. دستي به صورتش کشید. سعي کردم چیزي بگویم که از عصبانیتش کم شود. جاي زخمم زُق زُق مي کرد. گفتم: خوبم

گوشي کوچکي از جیبش درآورد و به یکي زنگ زد. پتو را زود کشیدم روي خودم و با پشت دست مژه هاي خیسم را پاک کردم. پشت به من ایستاد و گفت: الو؟ دولتشاه هستم

برگشت طرفم و گفت: نه حالش خوبه ... تب؟

آمد نزدیکم و دست گذاشت روي پیشاني ام: نه نداره ... ببین دکتر زخمش باز شده ... بهش فشار آورد ....

نمي دانم آن دکتر کي بود ولي چیز جالبي نمي گفت چون اخم روي صورتش غلیظ و غلیظ تر مي شد. یک دفعه عصبي داد زد: بذار بگم چي شده بعد حرف مفت بزن

از جا پريدم. چه حرف مفتي زده بود بهش؟ توي زندان خيلي حرف مفت شنيده بودم. حرف مفتي که به فشار ربط داشته باشد ... دکتر خاک بر سر .. منحرف احمق ....

دوباره نشست لب تخت و انگار نه انگار من هم آدمم. پتو را کنار زد و باند را که عين يک تکه گوشت اضافي آويزان شده بود کَند: نه خونريزي نداره ... خم شده بود پايين ولي خونريزي نداره ... پس چيزي نيست؟ خب الان چکار کنم؟

بلند شد و بناي قدم زدن گذاشت. دوباره پتو را برگرداندم سرجايش. چشمم همراهش از اين طرف اتاق مي رفت به آن طرف. بالاخره صحبتش تمام شد و برگشت سمت من و خواست پتو را کنار بزند ولي اين دفعه محکم گرفتمش: ميشه لطفاً ...

عصبي نگاهم کرد: لطفاً چي؟

- ميشه هي اين پتو رو نزنيد کنار؟

انگار تازه فهميده بود من و او صنمي با هم نداريم و نبايد اين قدر بي تعارف سر تا پايم را وارسي کند. چندبار پلک زد و سر تکان داد. بعد نگاهم کرد: بايد پانسمانش رو عوض کنم

- خودم مي تونم

- بلدي؟

- آره ... چيه مگه؟

رفت بیرون و با یک کیسه برگشت و باندها را نشانم داد: اول یه کمي دور و برش رو با بتادین تمیز کن ... حواست باشه روي زخم نریزي .... بعد هم گاز بگذار روش و کامل چسب بزن ... فشارش هم نده

نچي کرد و گفت: نمي توني

جدي گفتم: مي تونم

چند ثانیه نگاهم کرد و بي حرف رفت بیرون. زود کاري را که گفته بود انجام دادم. انگار که سیخ داغ کرده باشند توي شکمم. واقعاً مي سوخت و تازه یادم آمد دیشب هم همین بلا سرم آمده بود. بي حال شدم. دلم ضعف مي رفت. باند خوني و بقیه خرت و پرت ها را چپاندم توي همان پلاستیک و پرتش کردم روي زمین و دراز کشیدم. کله ام تیر مي کشید. چشم بستم تا کمي آرام شوم. دستگیره چرخید و توي خودم جمع شدم. کاش مي رفت و مي گذاشت کمي تنها بمانم. بي حال و کلافه بودم و دلم تنهایي مي خواست.

- شادي؟

خواستم بلند شوم که گفت: نه ... بخواب ...

همان طور چشم بسته گفتم: باشه

فکر کردم حالا مي رود. به جاش آمد نشست لبه تخت. عصبي شده بودم. اگر یک کم دیگر مي ماند حتماً بهش فحش مي دادم. انگار هنوز زود بود عادت یک زنداني از سرم بیفتد.

دستش را گذاشت روي پیشاني ام. چشم باز کردم: برید بیرون لطفاً خوبم

معلوم بود لحنم عصبي است که زود دستش را برداشت: خیلي خب

رفت بيرون ولي در را نبست. چرخيدم طرف پنجره و به هواي ابري نگاه كردم. چقدر خوب بود كه مي توانستم آسمان را ببينم. دهنم خشک بود. خيلي تشنه بودم.

باز برگشته بود: بيا اين رو بخور بعد بخواب

نيم خيز شدم و به بشقاب توي دستش نگاه كردم. يک ليوان آب ميوه بود و يک قرص سفيد. آبميوه را داد دستم و گفت: اول اين رو بخور معده ات خاليه ...

زير نگاه خيره اش يک قلپ آب پرتقال خوردم و طعم آب پرتقال انگار خوشمزه ترين طعم دنيا بود. كي مثل من مي توانست بفهمد زندگي بعد از يک اسارت دردناک چقدر خوشمزه است؟

چشم بستم و لبخند زدم: ممنون

جوابم را نداد. باز زل زده بود به صورتم و غمگين بود. ليوان را گذاشتم روي پاتختي و بي خجالت دراز كشيدم. پتو را كشيدم روي گردنم. نرمي تشک و شيريني آبميوه مثل يک غذاي دلچسب سنگينم كرده بود. گفت: ميام بعد قرصت رو ميدم

سر تكان دادم و خوابيدم. اين يكي از شيرين ترين خوابهاي عمرم ميشد مطمئن بودم.

***

هنوز به بودن من دور و بر خودش عادت نكرده بود. همين كه توي اتاق مي رفتم از جزء به جزء حركاتش، نگاه هايش و حتي لحن حرف زدنش مي توانستم بفهمم كه چقدر عصبي مي شود. كاش مي دانست كه برعكس خودش من همين كه نزديكش باشم چقدر آرام مي شوم و مي توانم فكرم را بهتر به كار بگيرم. به بودنم عادت مي كرد؟ نمي خواستم خودم را به قلمرو اش تحميل كنم. احتياج داشت به خلوتي كه

کمي در آن آرامش را تجربه کند و خودش را دوباره پيدا کند و بشود همان دخترکي که حتي دنياي واقعي را با خيالات خودش رنگي مي کرد. ولي آن اشک هاي از سر دردمندي و آن طور که تا کمر از قاب پنجره به بيرون خم شده بود نگرانم مي کرد. حتي آن نگاهي که از من دزديد ... من را پس زد؟ .... نبايد حالا به اين چيزها فکر کنم. الان در نقطه اي ايستاده بودم که به شدت متزلزل بود. اول بايد همه چيز برمي گشت سرجاي خودش. بايد مي فهميدم کي دنبال نابود کردن خانواده ام بوده است. حالا زندگي ام مثل يک برکه گل آلود بود که وقت مي خواست تا گل و لاي آن ته نشين شود و به آبي زلال و يکدست تبديل شود آن وقت بهتر مي توانستم به او ... که حالا درست به اندازه پنج متر از من فاصله داشت ... نزديک شوم و سعي کنم خودم را بهش بشناسانم و ببينم بالاخره به من ... ولش کن ... حتي فکر کردن به اينکه ممکن است من را نخواهد دردناک است. انگار که در يک ماز پر از راه هاي فِيک (Fake) گير کرده باشم و اين تنها خروجي من به زندگي دوست داشتني باشد.

از جا بلند شدم و نگاهي به سر و وضعم انداختم. با اين لباس ها نمي توانستم بروم شرکت. نگاهي به ساعتم انداختم. هفت صبح. همان ساعتي که هميشه بيدار مي شدم. اين بار يک ساعت زودتر بيدار شده بودم، آن هم در حالت نشسته. دلم مي خواست همين جا روي همين کاناپه نرم و راحت دراز مي کشيدم و به تمام جزئياتي که از ديروز تا امروز از سر گذرانده بودم فکر مي کردم. باورم نمي شد که آن همه هماهنگي و دوندگي را خودم به تنهايي انجام داده باشم. و بيشتر از آن باورم نمي شود تمام مدتي که از اضطراب به حال ضعف افتاده بودم فندق پيش انوري به آن وضع تاسف بار اسير بوده است. يادآوري اين مساله عصبي ام مي کرد ولي بايد خونسردي خودم را حفظ مي کردم مبادا بفهمند حالا فندق کنار خودم است. نه نمي گذاشتم به هيچ قيمتي اين را بفهمند. شايد مجبور مي شدم کمتر بيايم سراغش ولي قبل از آن بايد توجيهش کنم که از خانه بيرون نرود.

درب اتاق را آرام کوبيدم اما صدايي نيامد. خوابيده بود. بايد داروهايش را مي دادم. اشجع احمق با آن فکرهاي خرابش چندتا توصيه خوب هم به من داده بود. اينکه حتماً به فندق برسم تا زودتر خوب شود و اينکه خيلي به سرحالي زودهنگامش خوشبين نباشم. ممکن است دوباره از پا بيفتد.

در را باز کردم و داخل شدم. دوباره توي خودش گلوله شده بود و مثل بچه گربه اي مظلوم توي ملافه خوابيده بود. کنارش ايستادم و به صورتش توي خواب نگاه کردم. نسبت به ديشب خيلي آرام تر به نظر مي رسد. صورتش رنگ پريده نيست و حتي ناله هم نمي کند. دلم نمي خواهد از خواب بيدارش کنم ولي وقت ندارم. بايد برگردم آن بيرون و دوباره با آدم هاي هزار روي دور و برم سر و کله بزنم.

نشستم کنار تختش و موهايش را که روي صورتش پخش شده بود با انگشت کنار زدم. عين بچه ها توي جا تکان خورد و پلک هايش بالا رفتند. هراسان سرجا نشست. بدنش لرزشي خفيف داشت. بي آنکه نگاهم کند محکم هلم داد عقب: گم شو

جا خوردم. راست ايستادم: شادي؟!

نفسش تند شده بود. دست گذاشت روي قلبش و بعد زد زير گريه. نمي دانستم بنشينم کنارش يا همان طور ازش دور بمانم. نمي فهميدم مشکلش چي هست؟ کسي قبلاً توي خواب اذيتش کرده؟ کي؟ کجا؟

دوباره صدايش زدم: شادي؟

با ملافه صورتش را خشک کرد و آب دهانش را فرو داد. با احتياط نشستم کنارش و آرام گفتم: خوبي؟

عصبي زل زد توي چشم هايم: چه کارم داريد؟

کلمه ها توي سرم به هم ريختند. کمي مکث کردم تا يک جواب خوب پيدا کنم: من دارم ميرم بيرون ...

تکيه داد به تاج تخت و در سکوت به رو به رو خيره شد.

- شادي؟

در همان حالي که نشسته بود آرام گفت: بله

- ترسيدي؟

رنجيده نگاهم کرد و اشک توي چشم هايش دوباره حلقه زد: آره ... ترسيدم ... فکر کردم توي زندانم ....

دوباره اشکش راه افتاد. کمي جلوتر رفتم و محتاط با سر انگشت بازويش را لمس کردم: کسي توي زندان اذيتت کرده؟

همان طور که سرش را روي زانو گذاشته بود و گريه مي کرد سر تکان داد.

نزديک تر رفتم و آرام گفتم: به من نگا کن

هنوز گريه مي کرد.

- شادي؟ منو نگا کن

سرش را از روي زانوهايش برداشت. دلم مي خواست دستم را حلقه مي کردم دور شانه اش و سرش را مي گرفتم توي بغل و آرامش مي کردم ولي نگران بودم اين طوري بيشتر بترسد يا عصبي بشود.

به چشم هاي اشک آلودش نگاه کردم و لبخند زدم: الان اينجايي ... همه چي تموم شده ... قرار نيست برگردي زندان ... من حواسم بهت هست ... باشه؟

دستم را باز کردم و به آغوشم اشاره کردم. این طوري بهتر بود. اگر مي خواست اینجا مال او بود. اما نمي خواست. خودش را جمع کرد و زل زد به ملافه: ببخشید .... اون کار رو از عمد نکردم

ساکت ماندم. باید مي بردمش پیش یک روانشناس درست و حسابي. حتماً آنها بهتر مي توانستند بفهمند چطوري برگردد به زندگي عادي. مامان و باباش چطور؟ آنها هم خوب بودند ولي هنوز زود بود. چرا؟ باید بروم خیلي کار دارم ... چرا؟ الان قرصش را مي دهم ...چرا؟ خفه شو .... نمي خواهم حالا که مي توانم کنارش باشم مامان و باش بیایند و یادش برود من هم هستم مي فهمي احمق؟ این قدر چرا چرا نکن.

- آقاي دولتشاه؟

آقاي؟ گفت آقاي دولتشاه؟! بهش بگویم مهرداد صدایم کند؟ نه ... اگر بخواهد خودش مي گوید مهرداد ... اسم سفیر کبیر انگلیس که نیست بهش اجازه بدهم .... ولي مي توانم هرجور خواستم جوابش را بدهم.

- جان؟

البته شاید هم نتوانم. چون با یک جان گفتن هم انگار راحت نیست و توي خودش جمع مي شود.

- بگو چیزي مي خواي؟

- به نظرتون کي مي تونم بابا و مامانم رو ببینم؟

دیدي؟ روانشناس لازم ندارد. مامان و باباش را مي خواهد. مامان و باباش. کاش یک کمي هم خود من را مي خواست.

آه کشیدم: نمي دونم ... بايد يه كمي صبر كنيم .... ممكنه ديدن اونا باعث بشه پليس بفهمه تو اينجايي ... يا اونايي كه ...

- مي فهمم ... ممنون كه ...

ممنون كه چي؟ بگو ... چرا اين قدر با احتياط حرف مي زني دختر؟

- ممنون كه اين همه حواستون به من هست

كاش بگويي كه مي داني چرا حواسم بهت هست.

- قرصت رو مي خوري؟

- بله ... شما زحمت نكشيد ... خودم حواسم هست كِي بخورم كه دير نشه

- خوبه ... من شايد نتونم زود به زود بيام بهت سر بزنم

- نگران نباشين ... حواسم به خودم هست

كاش از نبودنم غصه مي خوردي. مثل من كه همين حالا از اينكه دارم مي روم ناراحتم.

از جا بلند شدم: خوبه ... اين طوري منم كمتر نگران ميشم. دوباره برمي گردم برات يه گوشي ميارم ولي نبايد باهاش با كسي تماس بگيري چون ممكنه جات رو پيدا كنن. از تلفنِ خونه هم استفاده نكن

- باشه حتماً

- برات صبحونه گذاشتم مياي يه لقمه بخوري؟

- الان؟ خودم مي خورم

- حتماً؟

لبخند زد: من بيست سالمه ها

بيست سال خيلي هم زياد نيست فندق من. بالاي ابرويم را خاراندم: مي دونم فقط نگرانم. دكتر گفت بايد به خودت برسي كه زودتر خوب شي. امروز هم دوش نگير لطفاً. يه وقت به زخمات آب مي خوره دوباره اذيت ميشي

- حواسم هست آب نريزه روي زخم هام. آخه ... اين طوري حالم بده ... خيلي كثيفم

چند لحظه به بدنش كه زير پتو ديگر هيچيش معلوم نبود نگاه كردم و بعد به چشم هايش: باشه فقط مراقب باش ديگه تكرار نكنم ... سعي مي كنم آخر شب برگردم. كليد رو با خودم مي برم. قبل از اينكه بيام زنگ در رو مي زنم كه ديگه نترسي. از خونه اصلاً بيرون نمي ري چون اون روزي كه از زندان با اون وضع بيرون اومدي توي اينترنت پخش شده يک درصد هم احتمالش باشه كسي تو رو بشناسه اون وقت معلوم نيست چه اتفاقي بيفته

از جا بلند شد و رو به رويم ايستاد: نه نمي رم. همين جا مي مونم

دستم رفت طرف شانه اش و چشم هايش روي انگشت هايم ثابت ماند. با دو انگشت موهايش را ناز كردم: ديگه از من نمي ترسي كه؟

ساكت ماند. گونه اش يواش يواش رنگ مي گرفت. انگار از يادآوري گذشته مشتركمان حالش بد شده بود. انگشت هايم كشيده شدند روي گودي گردنش و زير چانه اش جا خوش كردند. آرام چانه اش را بالا دادم: مي ترسي؟

چشم به زمین، لب باز کرد: نه

دستم را توي جيبم فرو كردم و انگشت هايم را توي هم مشت كردم: واسه قدم اول خوبه

ديگر نمي توانستم صبر كنم. نمي خواستم تند بروم. چرخيدم طرف در: من رفتم، چيزايي رو كه گفتم يادت نره

آرام گفت: مراقب خودتون باشيد

بي آنكه نگاهش كنم سر تكان دادم و لبخند زدم و از خانه بيرون آمدم. پس نگران حالم بود. به خاطر اينكه نجاتش داده بودم لابد. حالا نبايد به اين جزئيات فكر مي كردم. ساعت هشت شده بود. اول بايد به نازنين دلواري زنگ مي زدم و حساب و كتاب هاي اين خانه را راست و ريس مي كردم. بعد مي رفتم هتل و دوش مي گرفتم و بعد هم مي رفتم شركت. حتماً خيلي ها نگرانم شده بودند. گوشي موبايل را روشن كردم. چهار تماس از دست رفته و دو پيغام از نازنين دلواري، رفعت و سهراب. تنها كساني كه با اين گوشي بهشان زنگ زده بودم. پيغام ها هم از سهراب و نازنين دلواري بود. دلواري نوشته بود «چرا خاموشي؟»

به تو چه. سهراب هم نوشته بود «بهت نمي اومد اهل بيمارستاني كردن باشي ناجنس ... به اون پسر پيغمبر هم بگو بيشتر مراقبت باشه ... » منظورش به عليرضا بود، هنوز از حرف هايي كه آخرين بار بهش زده بود دلخور بود. هردو پيغام را پاك كردم و شماره نازنين دلواري را گرفتم. چهار زنگ خورد ... دلخور است؟ ... پنج ... چرا؟ ... شش ... مگر من يک مشتري بيشتر هستم؟ ... هفت ... ولش كن خودش پيدايم مي كند. تماس را قطع كردم.

نزديک هتل گوشي خودم را روشن كردم و به شركت زنگ زدم. به جاي رفعت همايون گوشي را برداشت. شركت بود؟ رفعت كجا بود؟ اصلاً يادم رفته بود بهش زنگ بزنم ببينم سالم رسيده يا نه.

- مهرداد؟

صدایش نگران بود.

- بله ... شما شرکتي؟

- من شرکتم از دیشب ...تو کجایي؟

جمله اش با این لحن بیشتر معني «تو کدام گوري هستي» مي دهد. معلوم است بدجور نگرانم شده.

- خسته بودم گرفتم خوابیدم. یک ساعت دیگه نهایتش اونجام

گوشي را کوبید سر جایش. کلافه نفسم را بیرون دادم و زنگ زدم به موبایل رفعت ولي رد تماس کرد. کم کم نگرانش مي شدم. کجا بود؟

ماشین را دو خیابان پایین تر از هتل پارک کردم و پیاده راه افتادم طرف هتل. بیب بیب پیامکش آمد. نوشته بود «من شرکتم. از صبح پدرتون شرکت رو گذاشتن روي سر. حتي به پلیس هم زنگ زدن. همون آقایي رو هم که با هم دیدیم اومدن اینجا. دوستتون هستن؟ خانمتون هم همش از من مي پرسن شما مي دوني کجاست ولي چیزي نگفتم. اومدین اصلاً با من صحبت نکنین لطفا»

من به این دختر مدیون بودم. برایش پیام زدم «ممنون. اگه خسته اید برگردید خونه. هیچ اجباري نیست بمونید. فقط امانتي شما چند روز دستم بمونه»

خیلي زود جواب داد: «نه با این وضعیت بمونم بهتره، باشه مشکلي نیست فقط حواستون بهش باشه یه وقت بلاي آسموني نیاد بر سرش»

لبخند زدم و نوشتم «باشه» و رفتم توي حمام و دوش گرفتم. سريع برگشتم و لباس پوشيدم و يک دفعه دلم براي فندق تنگ شد. کاش برمي گشتم و همين حالا تا کسي هنوز دنبال سرم نيفتاده گوشي تلفن را بهش مي دادم. نه معلوم نيست برادران تعقيب نامحسوس جلوي هتل ردم را نزده باشند. ولش کن.

درست حدس زده بودم فقط به جاي سمند سياه يک سمند سفيد جايگزين کرده بودند. از خود هتل تاکسي گرفتم و روانه شرکت شدم. ماشينم نزديک بيمارستان امام بود. بايد يکي را مي فرستادم دنبالش.

تا برسم شرکت گوشي را خاموش کردم و سيم کارت انوري را جاساز کردم داخل گوشي تازه ام. هيچ خبري ازش نبود. لابد هنوز نفهميده فندق رفته است. شايد هم بداند وگرنه علي توي شرکت چکار مي کرد؟

دوباره گوشي را خاموش کردم و شماره علي را گرفتم. خيلي زود جواب داد: کجايي؟

لحنش طلبکار بود. خونسرد گفتم: همين دور و برا چطور؟

- ديشب يک دفعه غيبت زد همه نگرانت شدن. بابات و آنا اومده بودن در خونه من. بهشون گفتم يک سري اومدي و بعد هم ديگه نفهميدم کجايي. کجا بودي؟

- اين رفقاي تعقيب نامحسوس خيلي موي دماغ بودن قالشون گذاشتم رفتم يه جايي گرفتم خوابيدم. خيلي خسته بودم. دوستي هم که ندارم يک ساعت کنارش آروم بشم

ساکت ماند. گفتم: الان دارم ميرم شرکت. احتمالاً تا الان همايون کل شهر رو به خاطر من خبر کرده

- انگار خواب بهت ساخته، حالت خيلي خوبه

شک کرده بود؟ نبايد اجازه مي دادم شک کند. گفتم: ديگه ديشب يکي يه نصيحتي بهم کرد که تصميم گرفتم بهش گوش کنم. اينجوري واسه همه بهتره

- مهرداد تو چه مرگته دقيقاً؟ اين همه کنايه واسه چيه؟

حالا نوبت او بود عصبي بشود. خوب بود. ولي من حالا حالا باهاش کار داشتم. لبخند زدم و توي آيينه ماشين به سمندي که سپر به سپر ماشين آژانس مي آمد نگاه کردم: آروم علي جان. برو يکي از اون آهنگاي محشرت رو پلي کن يه کمي فشارت تنظيم بشه واسه سلامتيت خوب نيس

نگذاشتم جواب بدهد. گوشي را قطع کردم. رسيده بوديم جلوي شرکت. سمند هم پشت سرم ايستاد و قبل از آنکه بخواهم بروم داخل ساختمان يکي از سرنشينانش بلند گفت: آقاي دولتشاه چند لحظه

ايستادم و نگاهش کردم: بله؟

آمد جلو و کارتش را نشانم داد و گفت: بايد تشريف بياريد آگاهي

اخم کردم: براي چي؟

- واسه يه سري توضيحات

- درمورد؟

- تشريف بياريد

هم زمان دستش را گذاشت توي کمرم و آرام هلم داد جلو. گفتم: الان پدرم نگرانم هستن ... اجازه بدين برم بالا

- بهشون اطلاع ميديم تشريف بياريد

حتماً درباره غيبت ديشبم سوال داشتند. بايد چي بهشان مي گفتم؟ اصلاً چرا سوال داشتند؟ مگر قرار نبود زيرپوستي تعقيبم كنند؟ به جاي آنكه نگران باشم خنده ام گرفته بود. حالا كه فندق جايش امن بود هيچي ناراحتم نمي كرد.

دنبال سرش راه افتادم. در عقب ماشين را باز كرد: بفرماييد

يک لحظه شک كردم نكند كارتش جعلي باشد؟ محكم سر جا ايستادم: بايد با وكيلم تماس بگيرم اول

كلافه به يكي ديگر كه جلو نشسته بود نگاه كرد. مرد توي ماشين چرخيد طرفم و گفت: خيلي وقتتون رو نمي گيريم

پافشاري كردم: تا وكيلم نياد حرفي ندارم بزنم

همان وقت همايون هم عصبي آمد طرفمان. مردي كه كنارم ايستاده بود رفت طرف همايون و شروع كرد به حرف زدن. همايون هي به من نگاه مي كرد و بعد دوباره حواسش را مي داد به مرد. خم شدم توي پنجره ماشين و گفتم: خبري از خانم بهشتي نشد؟

مرد عصباني نگاهم كرد اما جوابم را نداد. راست ايستادم. همايون همراه مامور آمد جلو و به من گفت: چندبار بايد بهت بگم با زنت مشكل داري توي خونه حلش كن. آخرش هزار درد و مرض ميگيري همه مون رو با هم بيچاره مي كني ... ديشب با كي بودي؟

مرد توي ماشين پوزخند زد و به مامور كنار همايون گفت: بيا آقا ... بيا ... اينا خوب راه در رفتن رو بلدن...

بعد چرخيد طرفم: درست ميگم؟ وکيلتون هم بياد لابد ميخواد شهادت بده خطبه صيغه رو ديشب خودش جاري کرده

مامور سوار سمند شد و گفت: به هرحال از حالا ديگه ما دنبال شما نيستيم ولي خودتون مراقب جون خودتون باشيد

کمي صبر کردم تا رفتند. همايون عصبي بازويم را فشار داد: مادرت تا الان سکته نکرده باشه خوبه ... کدوم جهنمي بودي؟

بازويم را از ميان انگشتانش بيرون کشيدم: همون جايي که به اون بنده خداها گفتين

راه افتادم طرف ساختمان شرکت. دنبال سرم آمد و کنارم راه افتاد: مهرداد بس کن اين بچه بازيا رو ... بذار خودشون بگردن اون دختره رو پيداش کنن ... بکش کنار از اين بازي

ايستادم و زل زدم توي چشم هايش: کدوم بازي؟ من اگر بدونم منظور شما دقيقاً از بازي چيه خيلي خوبه اون وقت شايد بتونيم با هم حرف بزنيم

کلافه دستي به پيشاني اش کشيد و به آسمان که از صبح ابري خاکستري پوشانده بودش نگاه کرد: من مهم نيستم حداقل به مادرت فکر کن

پوزخند زدم: وقتي کيارش رو فرستادين اون دنيا هم به همين چيزا فکر کردين؟

مردمک هايش شروع کردند به دو دو زدن. لب هايش از تعجب باز مانده بود. سرش را پايين انداخت و بي هيچ حرفي راه افتاد طرف ساختمان. نبايد اين طوري باهاش حرف مي زدم. مي فهمم نگرانم است ولي آخر اين چه طرز نگران بودن است؟ وقتي حتي به من اعتماد نمي کند و بگويد اين بازي که ازش حرف مي زند چي هست چطوري بايد درکش کنم؟ آن مامور مسخره هم مثلاً خواست ترس بيندازد به جان ما.

نگران جان خودتان باشيد. عجب! يكي نيست بهشان بگويد وقتي توي روز روشن امانتي مردم را ازتان مي دزدند ديگر اين مزخرفات را چرا بلغور مي كنيد؟

باورم نمي شد پيدا كردن فندق اين طوري حالم را خوب كند. آنقدر كه بتوانم با عليرضا و همايون با اعصاب آرام بحث كنم و حتي هشدار ماموران آگاهي به نظرم يک جوک خنده دار بيايد.

در را كه باز كردم همه برگشتند و نگاهم كردند. حتي رفعت كه خوب مي دانست من ديشب كجا بوده ام. توي نگاه همه شان يک علامت سوال بزرگ بود. حالا همه توي شركت مي دانستند كه يک اتفاق عجيب افتاده است و حتماً كنجكاو بودند بدانند آن اتفاق عجيب و حتماً هيجان انگيز چي هست. صداي پاشنه هاي كفش آنا روي پاركت همه را فرستاد دنبال كارشان. انگار صداي اين پاشنه ها يک جور اعلان وضعيت خطر بود. «مراقب باشيد داروغه وارد مي شود.» از تصور آنا در نقش داروغه خنده ام گرفت. خب وقتي من رابين هود بودم لابد او هم داروغه بود. به همايون هم مي آمد پرنس جان باشد. فندق عزيزم هم اگرچه شبيه آن مرغ كپل و مپل توي كارتون است ولي خب فعلاً كه لاغر شده در نقش همان روباه خوش چشم و ابروست كه رابين هود دوستش داشت.

آنا عصباني نگاهم كرد و پرسيد: كجا بودي؟

كارش به جايي رسيده كه حتي صبر نمي كند برويم يک جاي خلوت. شايد هم فكر مي كند من عين زن هاي خاله خان باجي همه ي زندگي ام را براي رفعت تعريف كرده ام. براي همين است كه عين خيالش نيست جلوي رفعت اين سوال را بپرسد.

رفتم طرف اتاقم و به رفعت گفتم: ميشه يه قهوه بياريد لطفاً؟

بعد از آن لطفي كه ديشب در حقم كرد ديگر حتي فكرش را هم نمي كنم كه فقط يک منشي ساده باشد ولي فعلاً چاره اي نيست. بايد نقش بازي كنم. درست مثل آدم هاي دور و برم.

نشستم پشت ميزي كه تقريباً چهار روز است سراغش نيامده ام. آنا آمد داخل و در را قفل كرد. نگاهش كردم: در رو چرا قفل كردي؟

- همايون چي ميگه؟

پوشه اي را كه ظاهراً مربوط به گزارش كار يارا رياضي بود ورق زدم: نمي دونم درباره چي حرف مي زني

آمد جلو و دست هايش را ستون كرد روي ميز: قضيه شركت ياسر چيه؟

ميخ شدم توي چشم هايش: شركتِ چي؟

راست ايستاد و پوزخند زد: تو نمي دوني؟

دوباره خودم را سرگرم پوشه كردم: نه ولي اگه برام توضيح بدي ممنونت ميشم

آه كشيد و كلافه بناي قدم زدن گذاشت: فروتن ديگه نمياد سركار. ميگه با اين وضعيت نمي تونم ادامه بدم

پوشه را كوبيدم روي ميز و تكيه دادم به صندلي: اين وضعيت به اون چه ربطي داره دقيقاً؟

نشست روي مبل. دستگيره در چرخيد و از حركت ايستاد. بلند شدم و در را باز كردم. رفعت خيلي خونسرد دو فنجان قهوه را گذاشت روي ميز جلوي روي آنا و رو به من ايستاد: امر ديگه اي نيست؟

سرم را خاراندم: نه فقط اين چند روز هركي زنگ زده و با من كار داشته رو ليست كن برام بيار لطفاً

آنا زير لب به مسخره گفت لطفاً ... بهش اهميتي ندادم. رفعت رفت بيرون. نشستم مقابل روي آنا: من تا نفهمم مرگ کيا به کي و چي ربط داشته هيچ کاري نمي کنم. به اون پسره ي مزلف هم بگو واسه من گربه رقصوني نکنه که اگه لازم بشه خوب بلدم گوشش رو بپيچونم

ناامید نگاهم کرد: زویا فرهمند گم و گور شده

لب هايش به وضوح مي لرزيد. حوصله گريه تازه اش را نداشتم. کمي مکث کردم و گفتم: وقتي سيصد چهارصد ميليون از شرکت بلند ميکنه اونم زير گوش ما لابد بعدش هم غيب ميشه که باهاش خوش بگذرونه

فنجانم را برداشتم و بوي آن را با لذت به مشام کشيدم. يادم آمد که ديشب روزبه سرمد هم يکي از مظنونين درجه يک به نظر مي آمد. گفتم: سرمد کجاست؟

نشست روي مبل: بازداشت شده

کاش از رفعت ياد مي گرفتم چطور اين قهوه ها را دم مي کند. بعد براي فندق هم درست مي کردم. هردوتا با هم. قهوه دوست دارد؟ داشتم حواس خودم را پرت مي کردم که به گم و گور شدن زويا فکر نکنم. او را هم انوري گم و گور کرده بود؟

آنا آرام گفت: همايون نگرانه. ميگه اينا همش واسه اين بوده که ما رو از دور خارج کنن

فنجان را گذاشتم زمين: کي؟ اگه به من هم مي گفتين کي و چطوري خيلي خوب بود

گوشه لبش را زير دندان گرفت و آب دهانش را فرو داد: نمي دونم. شرکت ياسر

کلافه دستي به صورتم کشيدم: شرکت ياسر هم شد حرف؟ اين شرکت ياسر چه کوفتيه که من حتي اسمش رو هم يه بار نشنيدم؟

- فکر مي کردم مرگ کيارش به فرحي و شريف مربوطه ولي حالا ...

- بگو ببينم اين شرکت چيه؟

عصبي کف دستش را روي پلکش کشيد: ديشب کجا بودي؟

زل زد توي چشم هايم. جدي نگاهش کردم: خسته بودم رفتم پيش عليرضا ...اونم پاسم داد به خيابون ... مي خواستم تنها باشم

آه کشيد: ديشب همه نگرانت بوديم. همايون اومده بود اينجا نصفه شبي. ناهيد هم حالش خيلي بد بود. بهش يه زنگ بزن

از جا بلند شد. گفتم: شرکت ياسر چه شرکتيه؟

دستگيره در را کشيد: نمي دونم ... از همايون بپرس

از در بيرون رفت. قهوه را تا ته خوردم و شماره ناهيد را گرفتم. بين هر يک جمله اش کلي فين فين کرد و بالاخره خيالش را راحت کردم که مراقب خودم هستم.

نشستم روي صندلي و زل زدم به دماوند. حالا که به انوري هم اعتماد نداشتم چطور بايد مي فهميدم اين شرکت چي هست؟ اصلاً از کجا معلوم خودش هم از طرف اين شرکت اجير نشده باشد؟ مردک عوضي هم از توبره مي خورد و هم از آخور؟

چرخيدم طرف ميز و دوباره پرونده اي را که رياضي از دو سه روز قبل روي ميزم گذاشته بود نگاه کردم. آمار فروش جديد بود. حالا همه مي دانستند که زويا فرهمند و روزبه سرمد چه گندي کاشته اند. آنا براي زويا فرهمند هم حکم جلب گرفته بود؟

حتماً. وگرنه از کجا مي دانست او هم غيب شده؟ شايد هم زويا به همين شرکت ياسر مربوط ميشد و همايون خبر غيب شدنش را به آنا داده است. انوري بايد حداقل جواب اين يک سوال را به من مي داد که زويا فرهمند و نامزدش چه ربطي به شرکت ما دارند. البته اگر يک مشت دروغ تحويلم نمي داد.

سعي کردم به گزارش جلوي رويم نگاه کنم. آمار فروش يک دفعه به شکل قابل قبولي بالا رفته بود. عجيب نبود؟ گزارش را ورق زدم. به نظرم يک چيزهايي توي گزارش با هم نمي خواند. داخلي رفعت را گرفتم: ميشه خانم رياضي رو بگين بياد

گوشي را گذاشتم و دوباره صفحات گزارش را ورق زدم. يارا رياضي توي قاب در ظاهر شد.

- بفرماييد

مطمئن و لبخند بر لب نشست. خودش هم مي دانست آمار فروش عجيب بالا رفته است. اين لبخند از سر رضايت براي همين بود. گفتم: اين چيه؟

- خوندينش؟

- بله ... چي شده يکدفعه؟ تا ديروز که بازار کساد بود .... آمار مرجوعي بيشتر از آمار فروش بود

پا روي پا انداخت و شروع کرد به ور رفتن با ناخن هايش: تونستم يه کانکتي با شرکت «کينزو» بزنم

سر بلند کرد و زل زد به چشم هايم: البته با اجازه شما ... اميدوارم ناراحت نشده باشيد ولي اين روزا نه شما نه خانم دادخواه و نه آقاي دولتشاه بزرگ هيچ کدوم در دسترس نبودين که بخوام باهاتون هماهنگ کنم. با آقاي ترابي مشورت کردم قرار شد فعلاً باهاشون با يه قرارداد موقت کار کنيم تا شما برگرديد براي کارهاي بعدي

شرکت کینزو....یکي ديگر از غولهاي ساختمان سازي ..... يعني رياضي خودش تنهايي توانسته بود با آنها وارد معامله شود؟

- جالبه ... اين کانکت شما خيلي قوي بوده که حاضر شدن همين طور ديمي بيان پاي معامله

- بله ... قوي هست ... در واقع نامزدمه ... خواستم اون گزارشي که قبلاً شما رو عصباني کرد جبران کرده باشم

ابرو بالا دادم: چرا قبلاً اين به فکرتون نرسيد؟

خونسرد لبخند زد و دست هايش را قفل کرد توي هم: آدم که نبايد مهره هاش رو بي دليل بسوزونه

چند ثانيه بي آنکه پلک بزنم زل زدم توي چشم هايش. انگار راجع به نابلدي او در مذاکره با رئيسش اشتباه کرده بودم.

مطمئن نگاهم کرد: به خانم رفعت بگم قرار ملاقات رو هماهنگ کنه؟

دوباره به آمار نگاه کردم و سر تکان دادم: فعلاً نه!

- به هرحال فرصت خوبيه، پيشنهاد مي کنم زودتر تصميم بگيريد

سر تکان دادم و دوباره به پوشه نگاه کردم. شرکت ياسر ... خود به خود جلوي چشمم مي رقصيد. شرکتي که انوري گفته بود نبايد راجع بهش با کسي حرف بزنم. همايون فکر مي کرد قتل کيارش زير سر آنهاست و حالا زويا فرهمندي که ناپديد شده بود هم ممکن بود اجير شده آنها باشد. آن هم همراه نامزدش. به رياضي نگاه کردم: نامزدتون ...

پا روي پا انداخت و منتظر حرفم باقي ماند.

تکیه دادم به صندلي ام: نامزدتون گفتین رابط شما و شرکت کینزو بوده؟

سر تکان داد: بله

- توي اون شرکت پست و سمتي داره؟

ابرو بالا داد: چطور؟

به صندلي ام چرخي دادم: اگر جوابم رو بدین میگم

لبخند زد: ایشون هم یک جورهایي سر و کارش با فروش محصولات ساختمانیه

آرام آرام سر تکان دادم: دلاله پس

اخم کرد و ابرو به هم گره زد: دلال؟ فکر مي کنم عنوان مناسبي نباشه

خم شدم جلوتر و دل به دریا زدم: تا حالا اسم شرکت یاسر به گوشِت خورده؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد. داشت فکر مي کرد یا شاید هم وانمود مي کرد فکر مي کند. زل زد توي چشم هایم ولي چیزي نگفت.

دوباره تکیه دادم به صندلي ام: اگر با شرکتاي بزرگي مثل کینزو و کایسون سر و کار دارید پس حتماً آمار ...

دست کشید به ساق پایش. جوراب نازک مشکي که روي پوست سبزه اش کشیده بود را لمس کرد و گفت: بله شرکت تازه واردیه و ممکنه به زودي رقیب قدري بشه

از جا بلند شد: اگر بخواهيد مي تونم از نامزدم راجع بهش دقيق تر بپرسم

صندلي را چرخ دادم و گفتم: خوبه منتظر مي مونم

انگشت کشيد زير چشمش: حتماً ... نگران نباشيد. اجازه هست؟

اگر اين مهره بزرگ را خرج کرده بود تا جايگاهش را تثبيت کند بايد مي دانست که کافي نيست. خواست برود بيرون که گفتم: از اول ماه يه همکار تازه مياد توي بخش شما، سعي کنيد باهاش خوب تا کنيد

نيم چرخي زد طرفم و متفکر به دستگيره در خيره شد. بعد کامل برگشت طرفم: اميدوارم به اندازه من قابل باشه

لبخند زدم: اون قدرها جاه طلب نيست ولي قابليت هاش زياده

بي اختيار برگشت و به سمتي که ميز رفعت بود نگاه کرد: اميدوارم

زير لب با اجازه اي گفت و بيرون رفت.

پرونده را انداختم داخل کشو. خسته بودم. بايد کمي مي خوابيدم و بعد هم يک جوري انوري را پيدا مي کردم. داخلي رفعت را گرفتم: يه تاکسي بگيريد واسه هتل لاله

تازه يادم به مندلي افتاد. چطوري بايد بهش خبر مي دادم حال فندق خوب است؟ اول بايد مي رفتم هتل و کمي مي خوابيدم بعد يک فکري به حال اين قضيه مي کردم.

رفعت آمد داخل و در را بست. یک پوشه را گذاشت جلوي رويم: اين ليست کسايي بوده که يا با شما يا با پدرتون کار داشتن.

به اسم ها نگاه کردم. اسم ترنم هم وسطشان بود. او چکارم داشت؟ لابد تازه فهميده بود فندق را دزديده اند. فعلاً نگراني او کم اهميت ترين مساله من بود. اسم يکي از مديران کينزو هم بود. شايد مي خواست استعلام بگيرد تا بداند رياضي کلاهبردار نباشد.

دستي به پشت گردنم کشيدم. رفعت آرام گفت: من برم؟

نگاهش کردم و لبخند زدم: ممنون فقط يه خواهش ديگه

دست کرد توي جيب پاکتي مانتواش: بفرماييد

گوشي را گذاشت روي ميز. سريع برش داشتم و گذاشتمش توي جيبم: بهتره پيش شما هيچ مدرکي نباشه

ابرو بالا انداخت: فعلاً که امانتي من اندازه صدتا مدرک گنده هست

- نگران نباشيد. حواسم هست

- به يارا راجع به من چيزي گفتين؟

- نه مستقيم چطور؟

- هيچي ... مطمئنم مي دونه همکار جديد بخش من هستم. از اين قضيه اصلاً خوشحال نيست

از جا بلند شدم: مهم نيست. اينجا اوني که تصميم ميگيره من هستم

سر تکان داد و آرام گفت: ولي هنوز ميگم ترجيح مي دم همکار اون نباشم

ايستادم مقابلش: بهتون نمي ياد اين قدر ترسو باشيد. حداقل اون شب که يه جور ديگه بودين

کمي از من فاصله گرفت: نه ترسو نيستم فقط دلم نمي خواد وارد يه بازي بيهوده بشم

کلمه بازي توي گوشم زنگ خورد. زل زدم به چشم هايش. او طرف من بود ديگر؟ نبود؟ بود. اگر هم نبود اهميتي نداشت. فقط خودم مي دانستم فندق کجاست و همين مهم بود.

لبخند زدم: بيهوده نيست مطمئن باشيد

ديگر حرفي نزد و من هم راه افتادم طرف هتل. ناهيد خواسته بود حتماً ببينمش و قول داده بودم يک سري بهش بزنم. شايد او هم حرفي روي دلش مانده بود که به دردم مي خورد.

توي لابي وقتي کليدم را گرفتم متصدي پذيرش نيم نگاهي به من انداخت و دستپاچه پشت کرد به من. نفهميدم چرا ولي بعد از تمام اتفاقاتي که پشت سر گذاشته بودم مي دانستم اين حرکت هاي کوچک و جزئي پشتش يک خبر مهم است. شايد کسي توي اتاقم در کمين نشسته بود.

موبايل هاي مخفي ام را نگاه کردم. دلواري پيامک داده بود: «زنگ بزنيد لطفاً ... منتظرم». حالا وقتش نبود.هردوتا گوشي را گذاشتم روي سکوت و جاساز کردم توي جيب مخفي کتم و خيلي آرام در اتاقم را باز کردم و وارد شدم. چراغ خاموش بود به خاطر هواي ابري اتاق نيمه تاريک بود. در را با پشت پا بستم و با احتياط در حمام و دستشويي را باز کردم خبري نبود. وارد اتاق شدم و متوجه سايه سياهي شدم که

روي مبل لم داده بود. چراغ را زدم. انوري بود. راست ايستادم مقابلش: اينجا چه كار مي كني؟

- بايد مي ديدمت. موبايلت چرا در دسترس نيست؟

منظورش به سيم كارتي بود كه خودش داده بود و حالا توي ماشينم افتاده بود. شانه بالا انداختم: عصبي بودم بهت زنگ زدم جوابم رو ندادي انداختمش توي ماشين

- چيزي پيدا كردي؟

با پاي راستش روي موكت آرام ضرب گرفته بود: بشين چرا واستادي؟

نشستم روي صندلي رو به رويش: خب

- امروز صبح بچه هاي آگاهي پاپيچت شدن آره؟

- آره بعد هم گفتن از اين به بعد دنبالت نمي كنيم ولي مراقب خودت باش

متفكر نگاهم كرد.

- چي مي خواستي بگي؟

- فهميدم كي خانم بهشتي رو دزديده

از جا بلند شدم. با خودم تمرين كرده بودم كه اگر خواست رو دست بزند چطور طبيعي واكنش نشان بدهم. رفتم جلوتر: كي؟ الان كجاست؟ حالش خوبه؟

متعجب نگاهم كرد. كمي هم نگران بود انگار.

- ها؟ چرا حرف نمي زني؟

بلند شد و زل زد به چشم هايم. مدام پيش خودم تكرار كردم من از جاي فندق خبر ندارم. من نگرانش هستم. من الان نگران هستم و منتظر و كلافه. بي اختيار به صورتم دست كشيدم: چرا حرف نمي زني؟

- نمي دوني كجاست واقعاً؟

آب گلويم را فرو دادم: چي؟!

چرخيد طرف پنجره و گفت: هيچي

رفتم كنارش ايستادم و توي دلم گفتم آشغال: چي شده؟

چرخيد طرفم و گفت: ببين من يک چيزي رو بايد بهت بگم اميدوارم عصباني نشي

به اتاق اشاره كردم: اينجا؟

سر تكان داد: همه جا رو گشتم چيزي نيست. بشين

نشستم مقابلش: بگو دارم ديوونه ميشم

ايستاد رو به رويم و گفت: شادي رو من فراري دادم

بي اختيار داد زدم: چي؟ تو چكار كردي؟

دست گذاشت روي شانه ام: صبر كن تا بگم

عصباني گفتم: بگو

- توي زندان جاش امن نبود. يعني من اين طور فكر مي كردم. ببين قبل از اينكه بخواي وارد اين پرونده بشم روي يک پرونده بزرگ قاچاق دارو و اعضاي بدن كار مي كردم. به خاطر ناشي گري و عجله من، اون كسي رو كه نزديک يک سال بود دنبالش بوديم و فكر مي كرديم يكي از مهره هاي اصلي بانده از دست داديم. يعني فرار كرد. به خاطر همين تعليقي خوردم

- تعليقي؟! يعني اخراج نشدي؟

در سكوت نگاهم كرد.

- آره؟ دروغ گفتي كه اخراج شدي؟!

- بله دروغ گفتم. تعليق شده بودم

- من نمي فهمم اين همه دروغ به خاطر چيه؟ اون از اخراجت كه ميگي تعليق بوده و حالا هم اومدي ميگي شادي رو تو فراري دادي. توقع نداري كه الان به حرفت اعتماد كنم؟

تكيه داد به مبل و دست هايش را روي سينه قفل كرد: به آدمي كه به هيشكي اعتماد نداره راست هم بگي فكر ميكنه دروغه. خودت بگو اگه اول كار مي گفتم پليس هستم به من اعتماد مي كردي؟

ساكت ماندم. نه واقعاً ممكن بود بكشم كنار. شايد فقط به استخدام ماجدي اكتفا مي كردم.

آرام گفتم: حالا كجاست؟

كلافه چشم هايش را به هم فشرد: نمي دونم

و تا بخواهم چيزي بگويم ادامه داد: ولي فراري دادن شادي به خاطر خودش، تو و خودم بود

ايستادم مقابلش: واقعاً توجيه جالبيه. چي مي تونه باعث بشه من و تو و شادي با هم منافع مشترک داشته باشيم؟ الان کجاست؟

- من و خانم بهشتي به خاطر کار من منافع مشترک پيدا کرديم. يعني تقصير من بود که منافع مشترک پيدا کرديم

کلافه شروع کردم به اين پا و آن پا کردن: درست حرف مي زني يا مي خواي ديوونه ام کني؟

اشاره کرد بنشينم و سيگاري آتش زد: من سه ساله با يه تيم از بچه هاي آگاهي و اطلاعات روي پيدا کردن يه باند قاچاق اعضاي بدن کار مي کنيم. اين باند يه شبکه گسترده است که سر رشته اصليش مي رسه به اون ور آب چون هميشه اونايي که پول دارن مي تونن خودشون رو بيمه کنن که بيشتر عمر کنن. تو حاشيه خليج هم يه کلوني از همچين آدمايي داريم که بازار قاچاق اعضاي بدن رو اين طرف داغ مي کنن

دود سيگارش را مثل يک ستون فوت کرد بيرون: فکر کن وقتي جلوي چشمت يه ستون پرونده باشه که همشون يه روزي آدم بودن و حالا تبديل شدن به کيس هاي تحقيق ما. آدمايي که روي اين زمين راه مي رفتن، زندگي مي کردن، آرزو داشتن ولي حالا تبديل شدن به چندتا عکس سلاخي شده و چند ورق کاغذ لاي يه پوشه

از حرف هايش سردرنمي آوردم. دوباره به سيگارش پک زد. انگار داشت به چيزي فکر مي کرد که خوشايند نبود. دردناک هم نبود. غمناک بود.

گفتم: خب؟

دوباره به من نگاه کرد: ديدي جلوي بيمارستانا روي ديوارهاش نوشتن کليه فروشي باهزارتا شماره تلفن؟

نديده بودم ولي راجع بهش يک بار توي تلويزيون گزارشي نشان داده بودند که البته خيلي هم بهش توجه نکرده بودم.

- هميشه تور ماهيگيري رو بايد جايي پهن کني که ماهي زياده. اون باند هم ظاهراً کارش همين بود. از طريق همين آدما به چيزي که مي خواستن مي رسيدن. ولي فقط به کليه طرف اکتفا نمي کردن، هرچيزي رو که به دردشون مي خورد مشتري مي خريدن

- مي خريدن؟

پوزخند زد: نه مي دزديدن. اين جوري بگم بهتره

- برو سر اصل مطلب

خم شد و خاکه سيگار را ريخت روي پاتختي: هيچ جوري نمي تونستيم بهشون رخنه کنيم. براشون کمين گذاشتيم ولي طعمه شديم

مبهوت نگاهش کردم: چي شدين؟!

- طعمه

مي فهميدم چه مي گويد. همکارانش را از دست داده بود. به همين راحتي.

آه کشيد: ديگه کم کم مي خواستيم پرونده رو واگذار کنيم به يه تيم از بچه هاي اطلاعات که يه سرنخ پيدا شد. فهميديم اينا کارشون فقط قاچاق اعضاي بدن نيست. يه دستي هم توي دارو دارن. البته واسه کار اصلي. همين يک سال پيش بود که يه

زني رو گرفتن که زده بود يکي از آدماي رده متوسط باند قاچاق دارو رو کشته بود. خودش مي گفت واسه انتقام خون خواهرم. توي اعتراف هاش فهميديم اين آدمي که کشته .... اسمش عسگر بود .... اينا يه ربطي به اون پرونده اصلي قاچاق اعضاي بدن دارن. از طريق اون پرونده رسيديم به يکي از سرشاخه هاي اصلي باند قاچاق اعضاي بدن به اسم پري ماه. منتها تا بخواهيم به خودمون بجنبيم از دستمون پريد. يعني به خاطر عجله من. واسه همين تعليق خوردم، چون هرچي توي اين سه سال رشته بوديم پنبه شده بود. از اون طرف اين زنه که عسگر رو کشته بود رو زدن ناکار کردن. لقبش موشرابيه. به هرحال ناخواسته کمک کرده بود که به يه سرنخ مهم برسيم و واسه همين توي زندان کرج چاقو زده بودن بهش که دخلش رو بيارن

- اينايي که ميگي چه ربطي به شادي داره؟ داري نگرانم ميکني

- منو تعليق کردن. زنه رو هم فرستادن تهران. توي اين فاصله عليرضا به من زنگ زد گفت که تو دنبال يه آدم مطمئن ميگردي که ...

- صبر کن ببينم علي به تو زنگ زد؟ اينم دروغ بود که با واسطه به من رسيدي؟

سرش را تکيه داد به مبل: آره

راست نشست: اين جوري که علي به من گفت ظاهراً تو فکر مي کني زنت و رفيق چندين ساله ات با هم صنمي دارن

زل زد به چشم هايم: من همچين فکري نکردم. اينا توهمات خودشه. من از وقتي کيارش مرده به همه شک دارم اونم زيادي حرف از فرصت دادن به آنا مي زد واسه همين کلافه ام ميکرد. حق داشتم بهش شک کنم نداشتم؟

آه کشيد: علي رو بايد بشناسي. عاشق راست و ريس کردن چيزايي هست که خراب شدن. اگه مي شد جزو دايره بازيافت زباله حتماً آدم موفقي مي شد

نشستم لبه تخت و دست هایم را به هم گره کردم: ظاهراً همه چیزایي که به من گفتین دروغ و دونگ بوده، اومدي اینجا چه کار؟ حرف دلت رو بزن

خم شد طرفم و زل زد به چشم هایم. بعد یک نخ سیگار بیرون کشید و تعارف کرد: میکشي؟

دستش را پس زدم.

دوباره راست نشست: به خاطر خودت بود. بالاخره یک جوري باید بهت کمک مي کردیم.

پوزخند زدم: اینجوري؟ دختر مردم رو فراري دادین و بعد هم گم و گورش کردین که به من کمک کنین؟

از جا بلند شد و ته سیگارش را لب پنجره خاموش کرد: اگه اومدم توي پرونده شادي به خاطر خواهش علي بود. از من خواست بهت کمک کنم چون خیلي داغون بودي. گفت واسه خودمم بد نمي شه توي این مدت که تعلیقم علافي نمي کشم. اون موقع فقط به خاطر خواهش علي بود

چرخید طرفم: توي همین فاصله، یه روز از اداره خواستن برم اونجا. گفتن همون زني که توي کرج ناکار شده گفته فقط مي خوام با انوري حرف بزنم. راستش توي اون مدتي که روي پرونده بودم خیلي کمکش کردم، انتقالیش به زندان تهران هم به خاطر دوندگي هاي خودم بود. رفتم دیدنش گفت فکر مي کنم پري ماه رو پیدا کردم. مي دونستم اگه قضیه رو به بالادستي هام گزارش بدم هیچ فایده اي نداره. چون نمي گذاشتن خودم بیام توي پرونده. حقم نبود پرونده اي رو که به خاطرش خونه و زندگیم از هم پاشیده بود، رفیقام رو توش از دست داده بودم و کارم رو هم داشتم به خاطرش از دست میدادم از من بگیرن

کلافه دست کشیدم به صورتم

- ازش خواستم هيچي به بقيه نگه

- هيشكي هم نفهميد اون به تو چي گفته؟ بهرام توقع داري اينا رو باور كنم؟ اونم بعد از اين همه دروغي كه تحويلم دادي؟ منو هالو فرض كردي؟

نفس عميقي كشيد و گفت: نفهميدن. چون اگه فهميده بودن همه اين اتفاقايي كه بعدش افتاد نمي افتاد

- اينا چه ربطي به شادي داره لعنتي؟ اينو بگو

آمد نزديک تر و گفت: دارم همين رو ميگم ...

كمي مكث كرد و زمزمه وار ادامه داد: موشرابي گفت يه پرستاري توي زندان هست به اسم محبوبه. مي شناختمش. يكي از اعضاي رده پايين همون باند قاچاق دارو بود. گفت محبوبه ميگه يه زني توي بند هست كه جرمش قتل يه پيرزنه ولي خيلي خطرناک تر از اونيه كه فكر مي كنه. موشرابي رفته بود توي نخش و فهميده بود اوني كه محبوبه ازش حرف مي زنه همون پري ماه هست. اين طوري بود كه انگار افتاده بودم روي دور شانس و بدون هيچ زحمتي يک راست پري ماه رو پيدا كرده بودم.

به تلخي پوزخند زدم: دور شانس؟ آره خب دور شانس هم بوده واقعاً ... وسط كار من سررشته گندهاي قبلي رو پيدا كردي .... شانس لجنت ...

حرفم را بريد: عصبي نشو

واقعاً كلافه بودم و نقش بازي نمي كردم. از جا بلند شدم و غريدم: اگر جون بكني و بگي چه جوري شايد عصبي نشم

-دست هايش را بالا گرفت: خيلي خب. موشرابي گفت محبوبه مي خواد پري ماه رو لو بده به پليس. مجبور شد باهاش يه معامله كنه. ريسک كرد و بهش به جرم كشتن عسگر افتاده توي زندان

- ريسک؟

- آره .. گفتم كه تو كرج به خاطر همين مي خواستن بكشنش ... موشرابي مي دونست اگه پري ماه اينو بفهمه دير يا زود سرش رو ميكنه زير آب چون ممكن بود بفهمه هويت اصلي پري ماه چيه. به هرحال موشرابي اين كار رو كرد تا به محبوبه نزديک بشه و موفق هم شد. به محبوبه گفت به جاي اين كه پري ماه رو به پليس لو بده مي تونه اونو به بالادستي هاي باند لو بده و جون خودش رو نجات بده. به هرحال محبوبه يه خبرچين بود كه كلي آدم بيرون زندان منتظرش بودن بياد به خاطر مزدوري واسه پليس افقيش كنن.

- برام مهم نيست توي اون خراب شده كي با كي معامله كرده برو سر اصل مطلب. شادي اين وسط چه كاره بود؟

- اصلاً واسه اين نمي خواستيم محبوبه پري ماه رو لو بده چون مطمئن بودم اون از زندان فرار مي كنه.. اگه قبل از فرار لو مي رفت نهايتش اين ميشد كه مي بردنش بازجويي. پري ماه يک سال بود كه توي زندان بود. به كل از باند دور افتاده بود چي مي تونست به ما بده كه به دردمون بخوره؟

- يعني فقط تو بودي كه اينو فهميدي؟ هيشكي هم جز تو توي اون اداره مسخره شما اينو نمي فهميد؟

كلافه آه كشيد: مي دوني يه مشكلي كه ما داريم اينه كه همه با هم هم نظر نيستن،بعضيا متوجه نميشن كه بعد از يک سال پري ماه اگه برنگرده توبياند اطلاعات فعليش به هيچ دردي نمي خوره. مجبور بودم ريسک كنم و هويتش رو اينجوري مخفي نگه دارم تا از زندان بزنه بيرون و برگرده خونه

- کجا؟

- خونه .... همون تشکیلات منظورمه. تشکیلات واسه اینا خونه و زندگیشونه. مطمئن بودم برمي گرده سراغ آدمايي که اونو يه مهره سوخته مي دونن. به هرحال نمي گذاشت به اين راحتي کنارش بگذارن. مي دونستم برمي گرده و خودش رو دوباره توي باند جا ميکنه. حدس مي زدم که پري ماه از عمد رفته زندان تا بقيه اعضاي باند پيداش نکنن و آبا از آسياب بيفته. اينم يه شگرده که خيلي وقتا واسه اينا جواب ميده. منتها جرمي که داشت قتل بود. گمونم اين زن براي اينکه خيالش راحت بشه هيشکي پيداش نمي کنه همچين کاري کرده بود وگرنه هيچ احمقي يکي رو نمي کشه که بعد خودش رو قايم کنه. ولي پري ماه خيلي سر نترسي داشت ديگه. مطمئن بودم حتماً فرار مي کنه ولي بايد مي فهميدم چطوري. بايد دورادور مراقبش مي بودم که دوباره ردش رو گم نکنم.موشرابي گفت يه دختري هست توي زندان که پري ماه دور و برش مي پلکه ازش پول تيغ بزنه

خون توي سرم جوشيد: شادي؟!

چند ثانيه زل زد به من و فقط سر تکان داد.

از جا بلند شدم: تو پشت قضيه پول دادن به شادي بودي؟

کمي عقب رفت: بشين

دست هايم را مشت کردم و خيز برداشتم طرفش: مي کشمت

دستم را توي هوا گرفت و خيلي خونسرد و محکم گفت: بشين

من را نشاند سرجايم و گفت: مجبور شدم. فکر نمي کردم پول رو به اون راحتي بدي بره. مخم سوت کشيد ديدم اين جوري جرينگي پول خرج شادي مي کني. داشتم

نقشه مي كشيدم كه خودم اون پول رو براي پري ماه رديف كنم كه ديدم تو مشكلم رو سه سوته حل كردي. بعدش هم اون پول رسيد دست يه عده ديگه تا واسه پري ماه پرونده بيماري ايدز درست كنن و اونم بتونه فرار كنه. به هرحال كار اين باند با بيمارستانا و آزمايشگاهها بود راحت مي تونست يكي رو پيدا كنه واسش پرونده جعل كنن. منتها قبل از فرار سر محبوبه رو كرد زير آب چون فهميده بود محبوبه اونو شناخته و اگه محبوب لو اش مي داد به پليس ديگه نمي تونست راحت برگرده خونه. به يكي از زندانيا پنج شيش ميليون داده بود كه خدمتش برسه. واسه همين شادي رو فراري دادم

- به همين راحتي اون پرستار بيچاره رو دادي دم تيغ؟ اگه شادي رو مي كشت چي؟ الان مي فهمم وقتي ميگي مجازات گناهكار به هرقيمتي يعني چي. يعني جون شادي رو به خطر انداختي و جون اون پرستار رو گرفتي ...

نفسم تند شده بود. نمي توانستم حرف بزنم. دست كشيدم به صورتم و ولو شدم لبه تخت.

آه كشيد و غمگين نگاهم كرد: اون پرستار خودش جون خودش رو از قبل باخته بود. به محض اين كه پاش رو از زندان بيرون مي گذاشت مي كشتنش. من از باند قاچاق لباس و سيگار حرف نمي زنم. اون پرستار مي تونست به حرف موشرابي گوش نده و گزارش خودش رو به پليس بده. ولي چرا نداد؟ آدم احمقي كه خودش نمي فهمه پا گذاشته توي دهن شير، خودش دير يا زود سرش رو به باد ميده

انگار عصباني اش كرده بودم. ولي مهم نبود. اگر راست مي گفت و همه اين چيزي كه حرفش را مي زد فقط يک قصه خيالي نبوده بازهم حق نداشت فندق من را بيندازد جلوي دست يک مشت جاني قاتل

آمد نزديک تر و گفت: موشرابي وقتي فهميد پرستاره رو كشتن خبرم كرد كه هم جون خودش و هم جون اون دختر در خطره و دير يا زود پري ماه سرشون رو زير آب مي كنه كه هويتش مخفي بمونه

- اين طوري كه گفتي حتي بعدها هم ممكنه جون شادي در خطر باشه

چرخيد طرفم و زل زد توي چشم هايم. نبايد اين را مي گفتم. من مثلاً نمي دانستم فندق حالا كجاست و آيا زنده است يا مرده. سريع حرفم را تصحيح كردم: شايد الان پيش همونا باشه ... آره؟

پيشاني اش را به ديوار فشرد: نه نيست

- از كجا مي دوني؟

- چون من رد پري ماه رو متر به متر زدم. الان اصلاً تهران نيست. شايد بدونه شادي رو فراري داديم. البته چون پرونده شادي خودش يه جورايي پيچيده بوده ممكنه فكر كنه به خاطر مشكل خودش همچين اتفاقي براش افتاده. ممكنه فكر كنه اينا همش سياه بازيه و شادي واقعاً برگشته زندان. ممكنه فكر كنه شادي رو كرديم طعمه تا دخل خودش رو بياريم. هرچيزي ممكنه ولي مطمئنم پيش اون نيست

- از كجا مطمئني؟ اصلاً كجا نگهش داشته بودي؟ چرا به من نگفتي چه غلطي كردي؟ ها؟

نشست لبه تخت و سرش را پايين انداخت: چون اگه بهت مي گفتم يه گندي ميزدي كه بچه هاي آگاهي مي فهميدن تو خبرش رو داري بعد از طريق تو مي رسيدن به من و بعدش هم همه زحمتايي كه واسه پيدا كردن پري ماه كشيده بودم دود ميشد مي رفت هوا. واسه خاطر خودت اين كار رو كردم حالا فهميدي چه جوري منافع مشترک داريم با همديگه؟ ولي بگم علي موافق اين كار نبود ...

رو به سقف نفسش را بيرون داد.

- هم تو و هم علیرضا دوتا آدم بي صفت و بي وجدانید. اگه یه مو از سر شادي کم بشه خودم میرم آگاهي و همه چي رو میگم

- من پیداش مي کنم. فکر مي کنم خودش از خونه بیرون زده

- کدوم خونه؟

- آره. توي پرند نگهش داشته بودم. بهش نگفته بودیم که کي پشت این قضیه است

- چرا؟

- چون بعداً که همه چي حل میشد و آزاد مي شد، حتماً ازش بازجویي مي کردن و اگه مي گفت من این کار رو کردم اخراج روي شاخم بود

- حالا هم همچین معلوم نیست اخراج نشي. الان من خودم یه مدعي ام

- تو همچین کاري نمي کني

- چرا؟

- چون من تو رو میشناسم

- جدي؟ اشتباه کردي ... نمي شناسي

از جا بلند شدم و رفتم طرف در اتاق.

دنبال سرم آمد: خیلي خب جوش نیار. کجا داره بره؟ بالاخره هرجا باشه آفتابي میشه. فکر مي کردم ممکنه بیاد سراغ تو

پوزخند زدم: چرا؟

- چون یه روز قبل از اینکه غیب بشه یکي رو فرستادم پیشش که فکر کنه موشرابیه

منگ نگاهش کردم: که چي بشه؟

- چون شادي رو با دستبند فراري دادیم. یکي باید اون دستبند رو باز مي کرد. یه زن که بتونه وارسیش کنه ببینه مشکلي براش پیش نیومده باشه. فکر کردم اگه یکي رو بفرستم شبیه هم بندي هاش که کمکش کردن فرار کنه بهتره

- مطمئني فقط واسه این بود؟

سرش را خاراند: خب نه ... مي خواستم شادي فکر کنه فرارش زیر سر آدماي اون باند قاچاق و پري ماه بوده. وقتي این قدر محکم و سفت دهنش رو مي بنده و نمي گه کي تهدیدش کرده ....

- مي خواستي با اون زنک تهدیدش کني چیزي نگه توي بازجویي هاش؟ فکر کردي با یه دختربچه احمق طرفي؟ چطوري فکر کردي یکي رو مي فرستي پیشش که فقط شبیه هم بندیش هست و اون نمي فهمه؟

- صورتش رو پوشونده بود ... البته بعد که رفت اونجا فهمید حالش اونقدر بده که حتي نمي فهمه کجاست

سري به تاسف تکان دادم و زل زدم توي چشم هایش: تو یه آشغال به تمام معنایي

دستي به موهایش کشید و عصبي گفت: به هرحال یک جوري باید ردپاي خودم رو از فرارش پاک مي کردم. گفتم نهایتش اون زني که فرستادم بهش میگه به خاطر خودت و خانواده ات هیچي راجع به فرارت و پري ماه و من نمي گي و تمام

- تمام؟ يه عمر با ترس و لرز زندگي كنه؟ تمام؟

بلند شدم و تا بخواهد به خودش بجنبد مشت زدم توي چانه اش.

من را هل داد عقب و فكش را ماليد: بعدش بهش مي گفتيم. فقط مي خواستم توي بازجويي هاي احتمالي حرفي نزنه ... لعنتي

آرام و تند ادامه داد: اون زني كه رفته بود سراغش دستبندش رو باز كرد ولي گفت اوضاعش خيلي بده

- بد يعني چي؟

- بد ديگه...تب داشت. هذيون مي گفته، من واقعاً اگه مي دونستم حالش بده خودم مي رفتم سراغش ...

عصبي نگاهش كردم.

براي دلجويي زمزمه كرد: وسط هذيون گفتن هاش هم تو رو صدا كرده

قلبم لرزيد. من را صدا كرده بود؟ بي اختيار لبخند زدم.

- واسه همين فكر كردم مياد پيش تو. واسه همين ديشب كه غيبت زد مطمئن بودم پيش توئه.

آمد جلوتر و ادامه داد: علي موافق نبود فراريش بدم ولي عليرضا خيلي همه چيز رو دودوتا چهارتا ميبينه درک نمي كنه وقتي ميگم ممكنه اون دختر به خاطر كار من بميره قضيه چقدر مهمه. من نمي تونستم ريسک كنم و نگهش دارم توي زندان. تنها فرصت هم همون روزي بود كه شادي جلسه دادگاه داشت. وقتي اون زن گفت

حالش بده علي خودش خواست بره ديدنش. کسي به علي شک نمي کرد چون اون توي تيم بچه هاي اطلاعات بود

چشم هايم گرد شد: علي توي ...؟

پوزخند زد: چيه فکر کردي يه وکيل ساده است؟ البته الان من سرم رو از دو طرف به باد دادم. يکي تو يکي هم علي که هويتش رو برات روشن کردم. خيالم از جانب رد زني پري ماه که راحت شد علي کل ماجرا رو گزارش کرد به مافوق هاش

- پس الان رفقاي سوپرباهوشت همه چي رو مي دونن آره؟

- قضيه فراري دادن شادي رو نمي دونن زير سر منه. از علي خواستم حالا که ميره يه عکسي رو نشونش بده ببينه ميشناسه يا نه. علي گفت حالش بده و بايد دکتر ببره بالاي سرش.

- عکس کي؟

- حدس مي زدم اوني که تهديدش کرده زويا فرهمند باشه چون غيب شده

- خب؟

- گفت نمي شناسه. ولي علي مي گفت حالش خيلي بد بوده و نمي تونسته درست تشخيص بده حتي خود علي رو هم نشناخته بود

سرم را تکيه دادم به کف دستم: الان کجاست؟

- وقتي با دکتر برگشته بودن ديدن نيستش، فکر نمي کرد بتونه از جاش بلند بشه. درها رو نبسته بود. احتمالاً علي زيادي نگران بوده، حالش اون قدر بد نبوده که از جاش تکون نخوره

توي دلم گفتم علي اشتباه نكرده، من را دست كم گرفتيد. سعي كردم خودم را نگران نشان بدهم: يعني الان هيچ خبري ازش نداريد؟

- نه از ديشب كه غيب شده هيچي ولي اگر حالش بد بوده باشه الان توي يه بيمارستاني جايي بستريه. دارم دنبالش ميگردم

- اگر بميره من تو رو مي كشم مطمئن باش

درمانده آه كشيد: آره علي گفت ممكنه من رو بكشي ولي من زنده برش مي گردونم پيش تو

نگاهش كردم و توي دلم به اميدواري اش پوزخند زدم. فندق الان پيش خودم بود. ولي محال بود بهش بگويم. من هنوز مطمئن نبودم اين داستان راست باشد و تازه مي خواستم حالش را اساسي بگيرم. حق نداشت فندق من را بازيچه خودش بكند.

گفت: يه سري اطلاعات تازه هم پيدا كردم

نبايد يک ذره هم شک مي كرد كه من از جاي فندق باخبرم. نشستم روي صندلي: من الان فقط سلامتي شادي برام مهمه ميفهمي؟ اطلاعاتت رو بريز دور

- اگه پيداش نكنم يه حدسم اينه كه اون كسايي كه توي پرونده قتل كيا دست داشتن ...

- اگه دست اونا افتاده باشه كه ديگه همه چي تمومه لعنتي

- نه نه پيش اونا نيست. از كجا مي خواستن بفهمن آخه؟ اون خونه رو فقط تو بلد بودي و من و عليرضا. حتي همكارهام توي اداره هم ازش بي اطلاعن ... خونه به اسم خودم نيست.

- علي چي؟ بهش اينقدر مطمئني؟

ابرويش را بالا برد: دارم ميگم به خاطر من و تو هيچي از فرار به مافوق هاش لو نداده اين يعني چي به نظرت؟

- چرا هيچ وقت تو رو نديدم من؟ يا هيچ حرفي به من راجع به تو نزده هيچ وقت؟

- شغل من و نوع كاري كه ما داريم ايجاب مي كرد كسي از ماهيت كارمون مطلع نباشه. در ضمن تو منو چندباري ديدي همراه علي ولي اصولاً تو آدمي هستي كه فقط اونايي رو كه برات مهم هستن ميبيني بقيه به هيچ جات حساب نيستن. منم ازت خوشم نمي اومد اگه علي نخواسته بود هيچ وقت پرونده برادرت رو قبول نمي كردم

اين حرفش عصباني ام كرد: واسه تو كه بد نشد. پول فرار اون زنک رو جور كردي. خودم هم كه يه پول هنگفت دادم بهت كه شادي رو بندازي توي يه بازي كثيف

- به هرحال از اول به خواهش علي قبول كردم، اون موقع نمي دونستم اون دختري كه موشرابي ازش حرف مي زنه همونيه كه تو دنبال كارهاش هستي. علي گفت حالا كه هشتت گرو نه ات مونده بيا و به رفيقم يه كمكي كن بلكه هردوتاتون از اين مخمصه اي كه داريد نجات پيدا كنين. اون پول هنگفت رو هم همش خرج پرونده شده جناب دولتشاه يک قرونش توي جيب من نرفته. اگه رفته بود مطمئن باش زنم يک سال قهر نمي كرد بره خونه باباش و درخواست طلاق بده

پوزخند زدم: جالبه. فكر مي كردم زن آدمي مثل شما كه قلبش واسه مملكتش مي تپه يه كمي بيشتر از نوک دماغش رو ببينه ولي انگار ...

نگذاشت حرفم تمام شود: حق نداري راجع به خونواده من اين طور صحبت كني

- خودت شروع کردي درضمن تو شادي رو انداختي وسط يه بازي پرخطر پس حرف نزن

چند ثانيه به چشم هايم زل زد و بعد چرخيد طرف پنجره: حق با توئه

نشستم سرجايم: اون اطلاعاتي که مي گفتي چيه؟

- اون حرفايي که فرشاد متقي به زويا فرهمند زده بود راجع به کارگاه و پول و اين حرف ها. فکر مي کنم طراح يک دستگاه توليد پيچ و مهره بوده که از قضا هموني هست که همايون خريده واسه زدن کارگاه توليد پيچ و مهره. زويا نفوذي نامزدش بوده که بدونه شما در حال انجام چه کاري هستيد توي شرکت ...

طراح دستگاه .... از جا بلند شدم: چرا؟

- چون همايون اون طرح رو نخريده ... دزديده

چشم بستم و سرجا نشستم. همايون طرح يک دانشجو را دزديده؟ از کجا؟ چطوري؟

دست گذاشت روي شانه ام: فکر کنم فرشاد متقي به خاطر انتقام از شما کيارش رو کشته و احتمالاً زويا رو مجبور کرده بره زندان و شادي رو تهديد کرده که به قتل اعتراف کنه. الان احتمالاً زويا هم مرده

سر بلند کردم: يعني مي خواي بگي دوست دختر کيارش زويا بوده؟ اون فرضيه که زويا قبل از اومدنش به شرکت با کيا دوست بوده رو تاييد کردي الان؟ پس شرکت ياسر چي؟

- اين چيزي که گفتم يک بخشي از يه فرضيه بزرگه. شايد فرشاد متقي با شرکت ياسر وارد معامله شده و همچين نقشه اي کشيده. چون آخرين باري که با زويا جر و بحث مي کرده راجع به اين مطلب حرف زده که تو خودت رو به هيچ فروختي و من

وضعم همين روزا خوب ميشه. شايد اونايي كه توي شركت ياسر هستن اصلاً ندونن كه فرشاد متقي همچين نقشه اي داشته

- شايد هم بدونن. همايون مي ترسه كه جون من در خطر باشه. احتمالاً خودش هم مي دونه چه گندي زده كه اين قدر نگرانه

- اينا همش فرضيه است. بايد همش اثبات بشه. فعلاً موقعيت من توي آگاهي تثبيت شده. الان داريم به جاهاي خوبي توي پرونده باند قاچاق ميرسيم و شايد اين طوري راحت تر به اطلاعاتي كه مي خوام براي حل پرونده تو برسم ولي اونا نبايد بدونن كه من با تو همكاري داشتم چون دوباره اوضاعم قمر در عقرب ميشه. به هرحال همه جا يه عده هستن كه از آدم آتو بگيرن و البته كه دخالت توي پرونده هاي پليس خيلي جرم بزرگيه. هيشكي نبايد بدونه من به عنوان كاراگاه خصوصي با تو همكاري كردم ... اميدوارم به خاطر نگرانيت بابت شادي بلند نشي بري بهشون همه چيز رو بگي

اخم كردم: اگر بلايي سرش بياد ديگه مطمئن نباش

از جا بلند شد: خيلي خب. اگر اومد پيش تو خبرم كن

جوابش را ندادم. كمي اين پا و آن پا كرد و بعد بي آنكه چيزي بگويد رفت. گيج بودم. خيلي گيج. بايد برمي گشتم پيش فندق و ازش راجع به حرف هايي كه انوري زده بود سوال مي كردم. بايد مطمئن مي شدم كه انوري به خاطر خود شادي او را از زندان بيرون كشيده. هرچند حرف هايي كه زده بود خيلي هم بي ربط نبود. اگر به دليل ديگري اين كار را كرده بود چرا او را نكشته بود؟

تلفن سياهم را بيرون كشيدم. ده تماس از دست رفته از طرف دلواري! يک پيامک هم زده بود: همه ي مريض هاتون رو از تيمارستان تحويل مي گيريد؟

خون توي سرم جوشيد. رفته بود پيش شادي؟ دختره ي احمق.

***

حس مي كردم حالم خيلي بهتر از دو سه روز قبل شده است. براي چندمين بار در تمام اين چند روز چشم باز كردم و از خوابي درهم و برهم بيدار شدم ولي اين بار ديگر تب نداشتم. توي يک رخت خواب نرم بيدار شده بودم و مي توانستم توي يک حمام تميز خود را بشويم. بدنم عرق نشسته بود. اگر خانه خودمان بودم بابا حتماً مي نشست كنار تختم و با دست خودش به من غذا مي داد و مامان مدام قربان صدقه ام مي رفت. مطمئن بودم اگر آنها حالا كنارم بودند حالم زودتر خوب مي شد. كسي هم هست كه كنار بهترين آدم هاي زندگي اش بيدار شود و حالش خوب نشود؟ از جا بلند شدم و زخمم را نگاه كردم. كف دستم اصلاً درد نداشت. ولي پهلويم مي سوخت. به ساعت نگاه كردم. هنوز يک ساعت تا نوبت بعدي داروهايم وقت بود. با اينكه هيچ اشتهايي نداشتم ولي بدنم ضعف داشت. بايد چند لقمه مي خوردم و بعد هم مي رفتم حمام. نمي خواستنم وقتي مهرداد برگشت من را اين طوري هپلي و بي حال ببيند. بايد مي فهميد كه به حرف هايش گوش مي دهم و سعي مي كنم زودتر سرپا بشوم. دلم نمي خواست من را يک موجود بي عرضه و دست پاچلفتي محتاج كمک ببيند، بعد هم به همين بهانه بچسبد به من و محبتش را كه انگار خيلي هم توي دلش قلنبه شده خرج من كند. با اينكه مديون لطفش بودم ولي باز هم ته دلم باهاش صاف نمي شد. ازش مي ترسيدم؟ خودش هم نگران همين بود. نه نمي ترسيدم. بيشتر ازش خجالت مي كشيدم. يک جورهايي مثل يک درخت بزرگ پرسايه بود كه انگار نمي توانستم از زير سايه اش بيرون بيايم و همين عذابم مي داد. من تا حالا جز سايه بابا محمدعلي ام سايه هيچ مردي را تجربه نكرده بودم. چرا بايد سايه مهرداد روي من باشد؟ نه من هيچي نمي خواستم. فقط مي خواستم زودتر زندگي ام برگردد به حالت طبيعي و بعد هم مثل خر سرم را بكنم توي كتابهايم و فراموش كنم چه بر سرم آمده است. هروقت هم ترسيدم بروم توي بغل مامان و بابام تا آنها خيالم را راحت كنند كه زندگي من در امنيت كامل است. حاضر بودم تا آخر عمر همين جوري همين زندگي يک نواختي را كه توي ذهنم داشتم ادامه بدهم ولي ديگر وارد يک دست انداز بد نشوم. مهرداد كه دست انداز نبود. يک تپه گنده بود كه رد شدن ازش كار من يكي نبود. عمراً.

بگذار توي خيالات خودش خوش باشد. بگذار فكر كند من همان شادي كوچولوي خل و چل هستم كه به قول خودش عين فندق گرد و بانمكم. من كه قرار نيست اين جوري باشم. من حوصله تبديل شدن به فانتزي هاي ذهني او را ندارم. توانش را ندارم. اين اتفاقات من را كشته و يک بار ديگر زنده كرده و كدام آدمي بعد از برگشتن از مرگ دنبال همچين جنگولک بازي هايي هست كه من باشم؟ حتي ديگر دلم پراید آلبالويي هم نمي خواهد. ممكن است سوار همان پراید بشوم و بزنم يكي را بكشم و دوباره برگردم زندان. فقط دنبال يک كار بي دردسر هستم. يک كاري كه تا هفت پشتش هم به ساختمان سازي و اين چرت و پرت ها ربط نداشته باشد. چون من كه شانس ندارم يک دفعه يكي به سرش مي زند و نقشه قتل قوم و خويشش را مي كشد و من را توي هچل مي اندازد. ترجيح مي دهم حسابدار ساده يک فروشگاه موادغذايي باشم و صبح تا شب پاي صندوق بايستم و چيپس و پفک هاي مردم را حساب كنم ولي در عوض وقتي برگشتم خانه خيالم راحت باشد كه هنوز زنده ام و آزادم و زندگي مي كنم. بايد با همه ي آرزوهاي مسخره اي كه قبلاً داشتم خداحافظي كنم. بايد فكر ازدواج كردن را هم از سرم بيرون بيندازم. از كجا معلوم يک آدم ديوانه سر راهم سبز نشود و نخواهد من را به خاطر چک هاي برگشتي اش توي زندان بيندازد؟ يا يكي كه معتاد است و به خاطر دو گرم مواد من را به ساقي ها نفروشد؟ يا بدتر از همه اين ها مثل شوهر سيمين يک ديوانه با ظاهري معمولي نباشد؟ نه عمراً كه بخواهم عروسي كنم. تمام خاطرات كثيفي را كه آن زن ها از رابطه شان با مردها جلوي چشم من تعريف كردند براي هفت پشتم بس است. وقتي حالم خوب شد. وقتي آزاد شدم. خيلي زود با بابا و مامانم از اين شهر مي رويم. حاضرند اين كار را به خاطر من بكنند؟ آره حتماً. مي رويم يک جاي كوچک تر. من هم انتقالي مي گيرم و بي سر و صدا درسم را تمام مي كنم و مي گردم دنبال يک شغل ساده و فراموش مي كنم قبلاً كي بودم و چي بر سرم آمد. مهرداد هم با خيالات مسخره خودش خوش بگذراند. شايد هم خيلي زود يادش برود كه من هم وجود داشتم. آره يادش مي رود. او كه پولش هم از پارو بالا مي رود، مي رود يک سفر دور دنيا و وقتي برگشت مي شود همان آدمي كه قبلاً بود. شايد هم با آنا آشتي كند. آره بايد به خاطر جبران لطفي كه در حقم كرده كاري كنم با آنا آشتي كند اين جوري زنش هم

مي فهمد که من اين قدر خاک بر سر نيستم که شوهرش را از راه به در کنم. کثافت عوضي. به من گفت هرجايي. هرجايي خودتي.

از جا بلند شدم. نبايد به اين چيزها فکر کنم وگرنه ديوانه مي شوم. رفتم توي آشپزخانه و به ميز رنگيني که مهرداد چيده بود نگاه کردم. چقدر رمانتيک. کره و عسل. نان شيرمال. آب پرتقال. پنير و گردو. تخم مرغ. شير. وقتي برايم شورت دو ايکس لارج مي خرد يعني مطمئن است من خيلي شکمو هستم. خنده ام گرفت. از اينکه به قول هم بندي هايم «ريکس» نکرده بود و سه سايز شورت خريده بود. نه واقعاً؟ بهش نمي آيد از اين کارها. فقط بهش مي آيد بنشيند پشت ميز و اخم کند و به اين و آن دستور بدهد. ناز و نوازش کردن بهش نمي آيد. نمي دانم. شايد هم بيايد. وگرنه آن جوري که من را جلوي پنجره بغل کرد و موهايم را بوسيد.... مرض. همين دو دقيقه پيش گفتي قرار است چه غلطي بکني ها. يادت رفت شادي خانم؟ نشستم پشت ميز و کمي خامه و عسل خوردم. طعمش عالي بود. خيلي عالي. من واقعاً دوباره زنده شده ام و به خاطر همين بايد حواسم باشد دوباره اين زندگي را مفت و مسلم از دست ندهم. مثلاً با فکر کردن به مهرداد و ... بايد بروم حمام. آره بايد بروم حمام

رفتم توي اتاق و به دو دست لباسي که باقي مانده بود نگاه کردم. يک شلوارک خيلي کوتاه و يک رکابي آستين حلقه اي. نه ... اين يکي بهتر است، حداقل شورتش تا نزديک زانوهايم است.. برشان داشتم و تازه متوجه حوله سفيد رنگي شدم که گل هاي صورتي داشت. از جعبه آوردمش بيرون و آرام رويش دست کشيدم. چقدر نرم بود. چند وقت بود حوله اي به اين نرمي نداشتم؟ چقدر هم خوشگل بود. چه سليقه توپي هم دارد آقاي دولتشاه. خب وقتي مي بينم مهرداد دولتشاه اين کارها را مي کند بعيد نيست آن کارهايي را که هم بندي هايم درباره رابطه يک زن و مرد مي گفتند هم بکند. اخ ... فکر کن ... نه فکر نکن ... بمير و برو حمام.

رفتم توي حمام و پيرهنم را درآوردم. تازه يادم افتاد قرار است بروم زير دوش. برگشتم توي آشپزخانه و توي کشوها دنبال کيسه فريزر گشتم. جز يک سفره يک بار مصرف هيچي نبود. سفره را برداشتم و برگشتم توي حمام و با دقت دور کمرم را

پلاستیک پیچ کردم. بقیه زخم هایم آنقدرها بد نبودند. یک مقدار از پلاستیک را هم پیچیدم دور بانداژ دستم و در کشویي حمام را کشیدم. واي چه حمام باحالي. جکوزي هم داشت ولي به اندازه جکوزي عمارت دولتشاه باحال نبود. حوض جکوزي اتاق ناهیدجون توي دیواره اش یک تلوزیون داشت. همیشه دلم مي خواست تلوزیونش را روشن مي کردم و مي رفتم زیر آب ببینم منظره فیلم هایي که پخش مي کند چه شکلي است. خب بعد از تجربه کردن حمام هایي که کف آن ممکن بود هر چیز تهوع آوري ببیني این حمام در نوع خودش مثل تجربه بهشت بعد از جهنم بود. دوش را باز کردم و آرام رفتم زیر آب ولرم. و از آرامشي که روي پوستم جریان مي گرفت لبریز شدم. چند دقیقه به همان حال ماندم و بعد آرام آرام با لیف پوستم را از همه گند و کثیفي هایي که سنگینم کرده بود شستم. بوي دلنشین و خنک شامپو بدن حالم را جا آورد هرچند وقتي زخم هایم خوب شدند لازم بود یک بار کامل خودم را بسابم ولي فعلاً با همین شامپو باید این کثیفي ها را مي شستم. تنم بعد از روزي که از زندان بیرون زده بودم، بعد از آن گندکاري توي ماشین و کشیده شدن روي آسفالت و بعد هم عرق کردن هاي پشت سر هم به خاطر تب و لرز خیلي کدر و بدبو و زشت شده بود.

دلم مي خواست ساعت ها زیر آب مي ماندم ولي مي ترسیدم زخم هایم عفونت کنند. سرم را به زحمت با یک دست شستم و کمي زیر آب ماندم و با احتیاط پلاستیک دور کمرم را باز کردم. آب تا نزدیکي هاي زخمم رخنه کرده بود. حوله را زود دور خودم پیچیدم و برگشتم بیرون.

مي خواستم کمي با حوله نرم و راحت توي خانه بچرخم چون دلم نمي خواست کش شلوارک بیفتد روي زخمم و اذیتم کند. باید پانسمانم را هم عوض مي کردم ولي خب هنوز وقت داشتم. تازه عصر شده بود و مهرداد گفته بود آخر شب مي آیم. رفتم توي سالن و تمام آرامشم دود شد رفت هوا. کسي داشت دستگیره در را مي چرخاند. لرز به جانم افتاد. مهرداد بود؟ نه گفته بود زنگ مي زنم که نترسي. دویدم توي آشپزخانه و یک چاقوي سبزي خرد کني برداشتم و پشت کانتر ایستادم. در آرام باز شد. کاش مي رفتم توي اتاق و در را قفل مي کردم. آرام و پاورچین رفتم طرف اتاق ... نه هرکي کلید در را داشته حتماً کلید اتاق را هم دارد. یادم به بازي هایم با کیارش افتاد. نباید

خودم را توي اتاق گير مي انداختم. برگشتم توي سالن و پشت کانتر ايستادم. قلبم دقيقاً توي گلويم بود. دستم مي لرزيد. چاقو را محکم گرفتم و زل زدم به دري که کامل باز شد و يک دختر از پشتش ظاهر شد. ايستاد جلوي در و مات و مبهوت به من نگاه کرد.

آرام گفتم: تو کي هستي؟

خواست جلو بيايد که داد زدم: جلوتر نيا وگرنه مي کشمت

همان جا نزديک در ماند: من ... من ... آقاي دولتشاه کجاست؟

کي بود؟ سرش را از در بيرون برد و به يکي اشاره کرد بيايد جلو. گفتم: الان آقاي دولتشاه برمي گرده شما کي هستين؟

پشت سرش يک پسر ديلاق هم وارد خانه شد و زل زد به من و بعد رو کرد به دختر: نگفتم خانم دلواري ... حالا خودت جمعش کن

دختر دوباره به من نگاه کرد: الان بهش زنگ مي زنم

گوشي موبايلش را برداشت و به کسي زنگ زد. پسرک زل زده بود به من. تنم يخ کرده بود. موهايم هنوز خيس بود و جرات نداشتم چاقو را زمين بگذارم و بند حوله را محکم کنم. کمي جلوتر رفتم و پسر به دختر که فاميلش دلواري بود گفت: داره مياد اين طرف

گوشي را انداخت توي جيبش و گفت: چاقوت رو بنداز وگرنه زنگ مي زنم به پليس

قلبم دوباره يخ زد: پليس؟

چاقو را گذاشتم روي کانتر: من ... کاري به شما ندارم. کي گفته بياييد اينجا؟

جراتشان زیاد شد. آمدند طرفم و من چاقو را دوباره برداشتم و جیغ زدم: جلو نیایید

وسط سالن ایستادند. دلواري دوباره موبایلش را برداشت و شروع کرد به نوشتن چیزي. داشت پیامک مي داد؟ به کي؟ یعني آنهایي که من را دزدیده بودند باز پیدایم کرده بودند؟ نه من دیگر نمي رفتم زندان. نمي گذاشتم من را ببرند به آن اتاقک ترسناک.از پشت کانتر بیرون آمدم: برین بیرون یالا

عقب عقب رفتند. دلواري گفت: جرات داري بیا جلو. بیا دیگه

پاهایم میخ شدند روي زمین. رو کرد به پسر و گفت: برو چاقو رو ازش بگیر هیچ غلطي نمي تونه بکنه

پسر از جایش تکان نخورد: من چرا برم؟ من جونم رو دوست دارم خودت برو

دلواري با چند قدم محکم آمد طرفم: چاقو رو بنداز وگرنه بد میبیني

گریه ام گرفته بود. نباید مي ترسیدم. چاقو به دست خیز برداشتم طرفش. جیغي کشید و عقب رفت. هردوتاشان دویدند بیرون در را بستم و محکم پشتش نشستم. داشتند پشت در جر و بحث مي کردند. پسر مي گفت: وقتي میگم به مورداي مشکوک اعتماد نکن واسه همینه

دختر گفت: لازم نکرده تو به من بگي چکار کنم زنگ بزن به پلیس

آب دهنم را خوردم و گفتم: اگر زنگ بزني به پلیس میگم اومدین داخل اذیتم کردین

هردوشان ساکت شدند. امیدوار بودم بي خیال شوند. نمي دانستم چطوري به مهرداد خبر بدهم. اگر به موبایلش زنگ مي زدم بد مي شد؟ آرام از پشت در بلند شدم. تا خواستم عقب بروم صداي مهرداد آمد. عصباني بود. گفت: اینجا چه خبره؟

دلواري جيغ جيغ كنان گفت: منم همين سوال رو دارم اين خانم كيه؟

دستگيره در چرخيد و مهرداد گفت: شادي؟ حالت خوبه؟

آرام گفتم: خوبم

صداي پاهاش مي گفت كه برگشته طرف آن دو نفر. من همان طور نشسته بودم پشت در و سردم شده بود ولي خدا را شكر كردم كه مهرداد برگشته بود.

داشت مي گفت: خانم محترم شما به چه حقي بي اجازه اومدي اينجا؟ مگر اين خونه رو به من اجاره ندادي

دخترک طلبكار گفت: بله قرار شد تشريف بياريد واسه تنظيم قرارداد ولي يک دفعه غيب شدين

- من غيب شدم؟ صبح اولين كاري كه كردم زنگ زدن به شما بود. چرا جواب ندادين؟

- نديدم. بعدش هرچي زنگ زدم خاموش بودين اومدم ببينم اينجا چه خبره كه خانوم با چاقو افتادن دنبال ما

پسرک گفت: از پليس هم مي ترسه انگار ... خلاف كاره؟

مهرداد گفت: حرف دهنت رو بفهم ... اين خانوم زن منه ... حالش خوب نيست ... دكتر گفته يه مدت بايد توي يه محيط تازه تنها بمونه

دلواري پوزخند زد: پس درست حدس زدم از تيمارستان اومده

مهرداد آرام تر گفت: ببين خانم دلواري من فکر نمي کنم لازم باشه به شما توضيح بدم خانم من مشکلش چيه ... شما اين ملک رو به من اجاره دادي. حق الاجاره اش هم هرچي باشه با کمال ميل پرداخت مي کنم ... کارت شناسايي هم که دادم ديشب

معلوم بود نمي خواهد سر به سرش بگذارد ولي لحنش هنوز جدي بود. دلواري هم انگار ازش حساب مي برد که گفت: خب آخه

- آخه چي؟

- ميشه بريم داخل حرف بزنيم؟ وسط راهرو که نمي شه

دوباره ساکت شدند. مهرداد گفت: شادي ميشه بري کنار؟ من اينجام نترس

پس اينها از بنگاه املاک آمده بودند. خيالم راحت شد. از جا بلند شدم و رفتم عقب. حوله را دور خودم سفت کردم و کلاهش را انداختم روي سرم. در باز شد و هر سه نفرشان آمدند داخل. مهرداد نيم نگاهي به من انداخت: برو تو اتاق لباس بپوش ... سرما مي خوري

رفتم توي اتاق و در را بستم. نشستم روي تخت و پتو را دور خودم پيچيدم. آرام حرف مي زدنندو جز زمزمه هايشان هيچي نمي شنيدم. ده دقيقه گذشت ولي حرف زدنشان تمام نمي شد. بلند شدم و تاپ و شلوارک را پوشيدم. تنم يخ کرده بود. چپيدم زير لحاف. با اينکه خيلي هم تقلا نکرده بودم ولي حس مي کردم خسته شده ام. خزيدم روي تخت و لحاف را تا روي دماغم بالا کشيدم. سرم يخ بود. حتي گلويم مي سوخت. يعني سرما خورده بودم؟ خدايا نه.

بالاخره صداي بسته شدن در آمد. دوباره نيم خيز شدم و سر جايم نشستم و پتو را تا روي گلويم بالا کشيدم. دو ضربه به در خورد: ميشه بيام داخل؟

آرام گفتم: بله

توي قاب در ايستاد و به من نگاه كرد: خوبي؟

اين بار نوبت من بود اخم كنم: نه

آمد و يک وري نشست روي تخت: چيزي نيست. نترس. ديگه نمي آن

- باشه

كمي نزديک تر نشست و زل زد به صورتم: باشه چي؟

- هوم؟

دست كشيد روي پتو. جايي كه دستم بود: باشه چي؟

- نمي ترسم

- پس چرا زير پتو قايم شدي؟

توي خودم جمع شدم: قايم نشدم. سردمه

دوباره اخم كرد: سردته؟

دست گذاشت روي گونه ام: سرما نخوري

از جا بلند شد: داروهات رو خوردي؟

- بله

رفت کنار شوفاژ و درجه اش را زیاد کرد و بي حرف رفت بیرون و با یک لیوان شیر برگشت: اینو بخور

- میل ندارم الان

بدون آنکه چیزي بگوید پتو را از روي گردنم آرام پایین کشید و چند لحظه هم به حوله اي که پوشیده بودم نگاه کرد و بعد گفت: باید بخوري

دستم را از زیر لحاف بیرون آوردم و لیوان را از توي بشقاب برداشتم و دوباره پتو را بالا کشیدم.

ایستاد: لباس بپوش

بي هیچ حرفي رفت بیرون. لیوان را گذاشتم روي دراور و هراسان و لرزان لباس هایم را پوشیم و رفتم زیر پتو. تنم بدجور یخ کرده بود. تقه اي به در زد: پوشیدي؟

- بله

آمد داخل و یک سشوار از میز بیرون کشید و نیم نگاهي به لیوان شیر انداخت: نخوردي که

دوباره لیوان را برداشتم و سر کشیدم. سرماي شیر هم بدتر لرز مي انداخت به جانم. سشوار را زد به پریز کنار تخت. گفتم: خودم موهام رو خشک مي کنم

جوابم را نداد. آمد و کنارم ایستاد: یه کمي جلوتر بشین

چطوري مي توانست این جوري حرف بزند که آدم روي حرفش حرف نیاورد؟ پشت بهش نشستم و سشوار را روشن کرد و آرام روي موهایم گرفت. باد گرم سشوار

دوست داشتني بود به شرطي که انگشت هايش را ميان موهايم فرو نمي کرد.
معذب شده بودم. سرم را عقب کشيدم. سشوار را خاموش کرد: چيه؟

- خودم ...

عصبي نفسش را بيرون داد: خودت چي؟ بشين لج نکن

دوباره سشوار را روشن کرد و آرام با انگشت ميان موهايم کشيد. تنم مور مور مي شد و بي اختيار شانه هايم جمع مي شد ولي عين خيالش نبود. همان طور خونسرد مشغول کار خودش بود. انگشتش را پشت گوشم کشيد و تنم داغ شد. دستش پشت گردنم بود و انگشت هايش موهايم را زير و رو مي کرد. خوشش مي آمد؟ چرخيدم طرفش و ديدم که لبخند روي لبش پهن شده. همان طور طلبکار و لبخند به لب نگاهم کرد: چيه؟

اخم کردم: من دوست ندارم

سر تکان داد: عيب نداره

من را چرخاند طرف خودش و کمي نزديک تر ايستاد و با نوک انگشت گونه ام را نوازش کرد. نفسم بالا نمي آمد. جرات نداشتم بهش نگاه کنم. با دست موهايم را به هم ريخت. رشته هاي نم دار مو زير باد سشوار خشک مي شد و حلقه حلقه و پف کرده دور سرم مي ريخت. زيرچشمي به خودم توي آيينه نگاه کردم. شده بودم شبيه يک شير. فقط رنگ موهايم طلايي نبود. سر بلند کردم و زل زدم توي چشم هايش که مطمئن روي صورتم در حرکت بود. واقعاً مرض داشت. بالاخره کارش را تمام کرد و لبخندش پررنگ شد: خوب شد رفتي حموم

لحنش نرم بود. نرم؟ خاک برسرت. اخم کردم و درمانده گفتم: اين کارا چيه؟ من اسباب بازي شما هستم؟

دست کشید روي صورتش و خواهشمند گفت: ميشه به من نگي شما؟

بي دعوت نشست کنارم. فاصله مان خيلي کم بود. بي اختيار شروع کردم به کندن پوست لبم. دستم را گرفت و زل زد به چشم هايم: نکن

چند ثانيه نگاهش کردم.

مچ دستم را ول کرد و آرام گفت: رنگت پريده ... عصبي شدي؟

فقط سر تکان دادم. دستش آمد طرفم. دستش را ... گذاشت پشت شانه هايم و سرم را خم کرد و روي سينه اش گذاشت. گيج بودم. خيلي گيج. هم دوست داشتم هم نداشتم. ولي دوست داشتنم بيشتر بود. خاک بر سرت.

دوباره موهايم را بوسيد و من به وضوح صداي فرو خوردن آب دهانم را شنيدم. نفسم بند آمده بود و قلبم مثل طبل مي کوبيد. چشم بستم تا درک کنم چرا اين کار را مي کند ولي نتوانستم. گرماي بدنش را حس مي کردم ... آن تک جمله اي را که توي زندان گفته بود يادم بود ... گفته بود دوستت دارم ... ولي من هيچ کدامش را درک نمي کردم. براي من او مهرداد دولتشاه بود که اخم هايش بد جور آدم را مي ترساند. همان مهرداد دولتشاه که هيچ وقت من را نمي ديد مگر اين که بخواهد اذيتم کند و با اينکه حالا مي دانستم چرا اخم مي کرده ولي محبتش را درک نمي کردم. ضربان قلبش منظم بود. نفس هايش هم همين طور. خواستم ازش جدا شوم ولي نگذاشت. حلقه دستش را محکم کرد: کجا؟

التماس کردم: اين کار رو نکنيد ... مي ترسم

کنار گوشم گفت: چيکار نکنم؟ فقط سرت رو گذاشتم روي سينه ام که آروم بشي ... کاري نکردم که

آب دهنم را فرو دادم. لحنش یک جوري بود که مي ترساندم. صدایش کمي لرزان بود.دوباره گفتم: ولي من مي ترسم

دستش شل شد. آرام ازش جدا شدم. با ترس سر بلند کردم و به صورتش زل زدم. نگاهش غمگین بود. غمگین و ناامید. من نگاه ناامید را خوب مي شناختم. من که از توي زندان بیرون آمده بودم و کلي نگاه ناامید دیده بودم. ولي گناه من چي بود که ناامید شده بود؟ نمي خواستم بشوم آن چیزي که او مي خواست. دنبال دردسر اضافي نبودم. باید بهش مي گفتم؟ عجیب بود که دلم برایش مي سوخت. براي مهرداد دولتشاه ... خنده دار هم بود. ولي واقعیت داشت. این جوري که ناراحت نگاهم مي کرد دلم برایش مي سوخت.

سرم را پایین انداختم: ببخشید نمي خوام ناراحتتون کنم ....

جدي گفت: از من بدت میاد؟

ازش بدم مي آمد؟ قبلاً خیلي ازش بدم مي آمد. ولي حالا ... نه ... بدم نمي آمد.

آرام گفت: بگو ناراحت نمیشم

- نه

دست کشید روي صورتش. هنوز منتظر بود چیزي بگویم. ولي چي مي گفتم که بعدش پشیمان نشوم؟ سعي کردم با خودم صادق باشم. که در این وضعیت خیلي کار سختي بود. در این وضعیت گیج کننده. براي همین پرسیدم: شما از من چي مي خواي؟

ابرویش بالا رفت. بعد اخم کرد و لب بالاییش را محکم مکید. پوزخند زد و خواست بلند شود. دستش را گرفتم. خودم هم نفهمیدم چرا. زل زد به دست خودش که توي دستم مانده بود. سر بلند کرد و نگاهم کرد.سرم را پایین انداختم. دستش را ول کن

ديوانه. تو نبودي كه دنبال يک زندگي بي دردسر مي گشتي؟ با مامان و بابات؟ توي يک شهر كوچيک؟ فكر كن. فكر كن. نه من خل شده بودم. دنبال دردسر مي گشتم انگار. انگشت هايم را دور دستش سفت كردم و اشكي را كه از درماندگي روي گونه ام لغزيده بود با دست بانداژ شده ام پاک كردم: من الان حالم خوب نيس نمي فهمم چي ميگم ولي ...

دستش را از توي دستم بيرون كشيد و انگشت هايم را توي دست گرفت: باشه ... چرا گريه مي كني؟

دوباره زد به سرم. همان طور بغض كرده گفتم: يه سوالي ... بپرسم؟

پشت پرده اشک صورتش غمگين تر از قبل به نظر مي رسيد. با انگشت اشاره اشكم را پاک كرد: چه سوالي؟

لبم را محكم به هم فشردم: هيچي

آغوشش را باز كرد: مي خواي يه كم آروم بشي؟

آب دهنم را تند تند فرو دادم.بي دعوت من را كشيد طرف خودش و بغلم كرد و موهايم را نرم بوسيد. حس خوبي بود؟ نمي دانستم ولي نگران بودم يک كاري بكند كه ازش متنفر بشوم. دستش را حلقه كرد دور شانه ام و دراز كشيد روي تخت. حالا توي آغوشش بودم. باورم نمي شد. من توي آغوش كسي بودم كه زماني ازش بدم مي آمد. ممكن بود؟ همه آرزوهاي كوچک و بزرگم مثل گنجشک از توي سرم پر كشيدند. ازش خوشم مي آمد؟ آره شادي؟ دستش توي موهايم مي چرخيد و آرام كنار گوشم گفت: نمي دوني چقدر دوستت دارم

نفسم بند آمد. سرم را توي سينه اش قايم كردم. من را سفت به خودش چسباند. قلبم مثل ژله مي لرزيد.

گفت: تو مال مني؟

گيج بودم. هيچ جوابي برايش نداشتم. چرا اين طوري حرف مي زد؟ چرا اصرار داشت اين را بپرسد؟ انگار مي ترسيد فرار كنم. غيب بشوم. اين اسمش چي بود؟ من توي آغوش كسي بودم كه حتي نمي دانستم دوستش دارم يا نه ... توي آغوش كسي كه زنش به من گفته بود هرجايي

گفتم: من ...

خودم را ازش كندم و نيم خيز شدم: من نمي دونم ... من حالم خوب نيست ....

چند ثانيه مبهوت نگاهم كرد. همان طور كه دراز كشيده بود ساعدش را گذاشت روي چشم هايش و ساكت ماند. ازش فاصله گرفتم. ديوانه شده بودم انگار. چرا اين كار را كردم؟ واي اگر بابا مي فهميد؟ شرم مثل يک ابر بزرگ نشست روي تمام احساسات خوب و بدم. تنم خيس عرق شد. از جا بلند شدم و از اتاق بيرون رفتم. نبايد اين كار را مي كردم. نه ... فراموش مي كرد. من مال هيشكي نبودم. من خر شدم. چون تنها بودم. چون ... دوستش نداري؟ نه نه من دوستش ندارم. ندارم؟ نمي دانم ... حالا وقت اين سواله عوضي؟

- معذرت مي خوام ... اذيتت كردم

سرجا ايستادم. جدي و بي احساس نگاهم مي كرد. سرم را پايين انداختم: تقصير من بود

رفت نشست روي مبل و بي آنكه نگاهم كند گفت: فراموشش كن .... الان مهم اينه كه زودتر از اين خونه بري

بروم؟ كجا؟ داشت انتقام مي گرفت؟

چرخید طرفم: دلت واسه مامان و بابات تنگ شده مي دونم. سعي مي كنم فردا برم سراغشون

يک گوشي سياه رنگ از جيبش درآورد: اين مال توئه ... ممكنه فردا بهت زنگ بزنن

از جا بلند شد: چيزي لازم نداري؟

- نه بازم ...ببخ...

- نمي خواد چيزي بگي

رفت طرف در و دوباره چرخيد طرفم: مجبور شدم به اون خانوم بگم كه نسبت ما زن و شوهره ... نمي خواستم شک كنه

دست كشيد روي صورتش: من ميرم. احتمالاً ديگه نيام پيشت. خودم بهت زنگ مي زنم و اگه چيزي لازم داشتي بگو....سعي مي كنم يكي رو بفرستم بياد ....

داشت ميرفت. ديگر برنمي گشت. چرا غصه ام گرفته بود؟ رفتم جلوتر و درمانده گفتم: تو رو خدا ناراحت نشيد

لبخند زد: چرا بايد ناراحت بشم؟

مغزم قفل كرده بود. جلوي رويش ايستادم: نمي دونم ... من ...

انگشت گذاشت روي لبش: هيس ... نمي خواد چيزي بگي ... تو حالت خوب نيست .... ترسيدي .... احتياج داري كه برگردي به زندگي عادي و فراموش كني چه اتفاقي برات افتاده ..... فراموش كن ... هيچ اتفاقي نيفتاده ... من همون آقاي دولتشاه هستم ... همووني كه هميشه ميشناختي ...

رفتم جلوتر و در فاصله نيم متري اش متوقف شدم: نه

دست كشيد روي صورتش: نه چي؟

دو قدم آمد جلو. بايد تكليف خودم را معلوم مي كردم. راست مي گفت. من گيج بودم ولي نمي خواستم او را هم گيج كنم. جدي نگاهش كردم: شما خيلي به من لطف كردين. من هيچ وقت فراموش نمي كنم لطف شما رو. مطمئنم بابام اگه بفهمه شما چقدر به من خوبي كردين مديون شما ميشه ... منم همين طور ... ولي من نمي تونم بفهمم كه شما چرا ...

جان كندم تا بگويم: چرا ... من رو دوست داريد ... من هيچ وقت تجربه نداشتم توي اين چيزا .... نمي خوام هم تجربه داشته باشم ديگه

زل زده بود به من و منگ نگاهم مي كرد. دست كشيد روي صورتش. چقدر وقتي كلافه مي شد اذيت مي شدم. اين جوري كه كف دستش را مي گذاشت روي صورتش و از تيغه بيني اش تا روي چانه پايين مي كشيد. سر تكان داد: باشه درک مي كنم. متاسفم كه از خود بي خود شدم ... من معمولاً كنترل احساسم دست خودمه ... اين بار از دستم در رفت

غمگين لبخند زد: فرض كن بي تجربه بودم

تا خواستم حرفي بزنم رفت بيرون و در را بست و اشک هايم راه افتادند. تقصير من چي بود كه مهرداد دولتشاه يک دفعه عاشق من شده بود؟ تقصير من چي بود كه عاشق شدنش هم مثل آدميزاد نبود؟ اصلاً آدم قحط بود كه عاشق من شده بود؟ اين همه دختر باحال و خوب دور و برش بودند كه مطمئنم حاضر بودند برايش بميرند. بعد آمده چسبيده به من و مي گويد تو مال مني ... ولي خيلي كيف داشت نه؟ مرض خفه شو ... كدوم دختري بدش مي آيد يک مرد مثل مهرداد دوستش داشته باشه؟ من ... من بدم مي آيد ... من كه از زندان برگشتم و مي دانم بدبختي يعني چي .... مي فهمي؟ آره؟ نه نمي فهمي ... پس چرا گريه مي كني؟ نمي دانم ... نمي

دانم ... مي خواهم بخوابم و يادم برود چي به من گفته ... من فقط بابا و مامانم را مي خواهم.

رفتم طرف اتاق و چشمم افتاد به تختي که همين چند دقيقه پيش روي آن توي آغوش مهرداد فرو رفته بودم .... ملافه تخت به هم ريخته بود.... چرخيدم طرف سالن و روي مبل خوابيدم.

****

راحت شدي؟ نه جدي اين قدر بي ظرفيت بودي و خبر نداشتي؟ بايد بگذارم خودش بيايد طرفم. اين جوري؟ رفتي خواباندیش توي بغلت؟ آنا راست مي گفت. يادت است مهرداد؟ يادت است که گفت «فکر کردي مي خوابونيش توي بغلت و براش از عشق ميگي و اونم راحت قبول مي کنه؟» الان جاي آنا خالي که ببيند شوهر ديوانه اش رسيده به حرفي که مثل روز برايش روشن بود.

فرمان ماشين را محکم زير انگشت هايم فشار دادم. همين؟ «من نمي دونم؟» چي را نمي داند؟ که من را دوست دارد يا نه؟ گيج است. گيج. تند رفتم. خيلي تند رفتم. نبايد اين طوري مي ترساندمش. خب حالا که ترساندم، بعدش چي؟

به خودم توي آيينه کدر شيشه ماشين رفعت نگاه کردم. سخت است آدم هم زمان بخواهد چندتا مشکل را حل کند. که توي يکيش هم هيچ تجربه اي نداشته باشد. دست خودم نبود. آن جور که توي حوله با دماغ قرمز و موهاي خيس ترسيده بود هرکي جاي من بود بدتر مي کرد. من که کار بدي نکردم. فقط بهش گفتم خيلي دوستش دارم. خودخواهم؟ نيستم. بي قرارم. دلم مي خواهد حداقل حالا که پيشم است يک دلخوشي داشته باشم وگرنه ميُرم. برگردم پيشش و سنگ هايم را باهاش وا بکنم؟ نه خراب ترش نکن. خراب که شده، ديگر چي را خراب نکنم. حالا به چه بهانه اي برگردم ببينمش؟ توي آيينه به خودم پوزخند زدم: وقتي اداي آدماي باشعور و جنتلمن رو درمياري و تريپ غرور برميداري ديگه زر اضافه نزن خواهشاً ... تو بي جا مي کني ميگي ديگه نمي يام وقتي اين جوري به هم ميريزي

نه خير. برمي گردم. حداقل به بهانه پرسيدن ماجراي اون زنيکه ... اسمش چي بود؟ ماه ... پري ... پري ماه. ... مهرداد؟ تو کي اين طوري شدي؟ ولش کن احمق. ولش کن. اذيتش نکن. نمي بيني چه بلايي سرش آمده. نديدي انوري توي زندان چطوري اذيتش کرده؟ بگذار کمي آرام باشد. ولش کن اگر بخواهد برمي گردد. اگر برنگشت؟ اگر برنگشت عين يک خر خوب سرم را مي اندازم پايين و مي روم دنبال کارم. اصلاً اين همه جان کندن به چه دردي مي خورد وقتي کسي را که دوست داري تو را نخواهد؟ جل و پلاسم را جمع مي کنم و از ايران مي روم .شايد هم رفتم سراغ سهراب. سهراب؟ نه عمراً. عليرضا چطوري اين قدر راحت و بي احساس زندگي مي کند؟ اگر او هم آدم زندگي اش را پيدا کند حتماً مثل من بي قرار مي شود. اصلاً خودم چطوري اين قدر راحت زندگي مي کردم؟ چرا جاي اولويت هاي زندگي ام عوض شده اند؟ چرا موفقيت توي آن شرکت لعنتي ديگر آرامم نمي کند؟ همين؟ تمام شد؟

ماشين را روشن کردم و راه افتادم به طرف خانه همايون. دوستت نداره. هِه مي بيني يک الف بچه چطوري از زندگي بيزارت کرده. هيچ وقت فکرش را مي کردي دختري که هميشه فقط به اندازه يک حياط با خانه و زندگي ات فاصله داشته اين جوري داغانت کند؟ نه فکر نمي کردم چون هميشه جايم معلوم بود. من بالا بودم و آنها پايين. ما بالا بوديم و آنها پايين. از نظر من آنها يک مشت آدم بيچاره بودند که عرضه درست زندگي کردن نداشتند. حالا چي؟ حالا جايمان عوض شده است. اين ما هستيم که زندگي مان از هم پاشيده، آنها اگرچه از هم دورند ولي يک جور خلوص و صداقت توي دلشان هست که به هم وصلشان مي کند. يک جور معرفت که مخصوص خودشان است و ما ازش هيچي نمي دانيم. صداقت و صميميت براي ما مثل گل هاي بهاري است. به اندازه يک ميهماني و يک دور هم جمع شدن عمر مي کند و بعد تمام مي شود، ولي مال آنها مثل درخت است. ريشه دارد. حتي همان سعيد قلدر هم از روي معرفت مخصوص به خودش است که جلوي من شاخ و شانه مي کشد.

ماشين را نگه داشتم. كلافه پياده شدم و بي هدف راه افتادم توي خيابان. مثلاً قرار بود الان به من بگويد چيزهايي كه انوري مي گفت راست هستند يا دروغ. ببين چه غلطي كردي؟

كناره خيابان را گرفتم و سعي كردم فكرم را جمع كنم. گندي بود كه زده بودم و حالا جاي سرزنش كردن نبود. خب دوستم ندارد. زور كه نيست. مي رود دنبال زندگي اش. مي رود دانشگاه و آن پسره را مي بيند و لابد كلي هم عاشقش مي شود و مي روند با هم زير يک سقف. پس من چي؟ من كه اين طوري برايش بال زدم چي؟ من آدم نيستم اين وسط؟ ببين مهرداد منطقي باش. اگر بخواهد خودش بر مي گردد. اگر برنگشت؟ اگر يک روزي تصادفي توي خيابان ديدمش كه دست انداخته توي دست يک مرد ديگر و خوشحال است؟ نه خير من منطق سرم نمي شود. غلط كرده هركي گفته اگر كسي را دوست داشتي و او نخواست بايد كنار بكشي. اين ها مال قصه هاست. يا حداقل مال آدم هاي خاص است. من توي اين جور رابطه ها يک نوجوان بي تجربه و هول بيشتر نيستم حالا گيرم كه سي سالم باشد.

تكه سنگي را كه جلوي پايم بود با عصبانيت لگد كردم. سنگ قل خورد و كمي جلوتر ايستاد. يعني يكي نيست كمک كند تا فندق بفهمد من چقدر مي خواهمش؟ مثلاً مامانش ... ايستادم. به آن طرف خيابان نگاه كردم. ببين چه بدبختي شدي كه وسط پرونده به اين گنده گي در به در دنبال يكي مي گردي تو را به فندق وصل كند. كي اين جوري شدي مهرداد؟خفه شو. حرف نزن. اگر بدبختي اين است عيب ندارد من دلم مي خواهد بدبخت باشم. رفتم آن طرف خيابان و دست بلند كردم براي تاكسي.

خب بهشان چي بگويم؟ بگويم الان دختر خانمتان را پيدا كردم و همين حالا هم گرفتمش توي بغلم و بوسيدمش؟ تو خجالت نمي كشي مي خواهي بروي جلوي باباش بنشيني؟ نه خفه شو.

من نبوسيدمش. من موهايش را ناز كردم. فقط چون مي خواستم آن خوابي را كه ديده بودم يک كمي به واقعيت نزديک كنم. وقتي آن طوري نيم خيز شد بالاي سرم .... فكر كردم الان همه چيز واقعي مي شود. ... وقتي گفت من نمي فهمم .... جاي او

خجالت کشیدم. فهمید از ناراحتي دست گذاشتم روي چشمم؟ آن حرف ها چي بود بعدش زدي؟ ول کن الان افتادي توي یک دور باطل و هي دور مي زني. ول کن.

جلوي آپارتمانشان به خودم آمدم. راست ایستادم و عمیق نفس کشیدم. فقط بهشان مي گویم جایش امن است. همین. هیچي راجع به آدرسش نمي گویم. باید یک کمي صبر کنم. این دفعه واقعاً به خاطر خودش. نمي خواهم کسي بفهمد کجاست و بعد دردسر بشود.

زنگ را زدم. مامانش که آیفون را برداشت قلب من هم لرزید. به خودت مسلط باش. خجالت بکش. تو مهرداد دولتشاه هستي. یک شرکت به آن بزرگي روي انگشت تو مي چرخد. داري سعي مي کني پرونده قتل کیا را حل کني. تو دخترشان را از مرگ نجات دادي. هرچي هم این ها را با خودم تکرار کنم هیچي از اضطرابم کم نمي شود.

ایستادم جلوي دري که نیمه باز بود. اعظم و مندلي جلوي در بودند. با چشم هاي به خون نشسته. طفلکي ها. ولي بالاخره خوش به حالشان شده بود.دخترشان حالش خوب بود. من را هم پس زده بود.

- سلام خبري شده؟

در سکوت نگاهشان کردم.عقب رفتند و در را کامل باز کردند. آن دخترخاله فضول هم بود. چرا حالا باید اینجا باشد؟ حالا که من از دست فندق ناراحتم؟ که یکي مثل خودش را ببینم و بیشتر حالم گرفته شود؟ لابد برادر لعنتي اش هم هست.

- اجازه هست

- بفرمایید

مندلي این را گفت و وارد شدم. کفشم را درآوردم. خواهر اعظم هم گوشه سالن نشسته بود. به دیدنم نیم خیز شد.

- سلام

هم او و هم دخترش با هم جوابم را دادند. اسمش چي بود؟ آخر هم اسم اين زن ها را ياد نمي گرفتم. شايد مجبور مي شدم اسم فندق را هم از ذهنم پاک کنم.

- مهمون داريد ببخشيد بي خبر اومدم

اعظم زل زد به صورتم: نه خونه خودتونه اين حرفا چيه

برگشتم نگاهش کردم. نگاهش فرياد مي زد که منتظر است. انگار دلش گواهي داده بود که من چيزي از دخترکش مي دانم.

مندلي تعارفم کرد: بفرماييد

رفتم و روي مبلي رو به روي خواهر اعظم نشستم. نيم نگاهي به دخترش انداخت و گفت: بهناز درس نداري مگه؟

آهان اسمش بهناز بود. دختر دست به سينه شانه بالا انداخت: نه

اعظم در سکوت توي آشپزخانه مشغول بود. مندلي گفت: وکيلش ديگه جوابم رو نميده

صداي گريه اعظم بلند شد.

مندلي سعي داشت خودش را کنترل کند: کارم شده رفتن اداره آگاهي و برگشتن

پرسيدم: چيزي نگفتن؟

خواهر اعظم گفت: نه چي دارن بگن. دختره رو سر به نيست كردن چي بگن

اعظم بلندتر گريه كرد. جدي به خواهرش نگاه كردم. چطور دلش مي آمد به اين راحتي از مرگ مهم ترين آدم زندگي اين زن و شوهر مظلوم حرف بزند؟ رواني بود زنک.

آه كشيدم: من با آقاي ماجدي در تماسم. ايشون پيگير پرونده است. اگر جواب نمي ده به خاطر اينه كه هيچ خبري نداره

مندلي گفت: شما چي؟ خبري شده اومدين؟

خبر كه بود. خيلي خبر داشتم ولي جلوي اين مادر و دختر نمي توانستم بگويم. تازه معلوم نبود اينجا دستگاه شنود نباشد، فراري دادن يه زنداني ... مخفي كردن يک زنداني ... آن هم دخترکي بيست ساله كه خودش هيچ پناهي ندارد... شک نداشتم همه مان تحت نظريم. گلو صاف كردم و به وضوح ديدم كه اعظم هم برگشت طرفم. حتي اين ها هم مي دانستند من وقتي حرف مهمي دارم گلو صاف مي كنم: دكتر ماجدي گفت داره سعي مي كنه پرونده رو به سمتي ببره كه اون قضيه فرار ....

خواهر اعظم حرفم را قطع كرد: اول پيداش كنن بعد پرونده اش رو ببندن

دست روي دست كوبيد: ببين دختر ترگل و ورگلمون رو چطوري بيچاره كردين

اعظم آمد و اشک ريزان چايي گرفت مقابلم. دستش را پس زدم: ممنون نمي خورم

عصبي برگشتم طرف خواهرش: اين چه طرز صحبته؟ نمي بينيد نگران هستن؟

همان طور كه ننو وار خودش را چپ و راست تكان تكان مي داد اخم كرد: خدا ازتون نگذره ... سزاتون با ابوالفضل و امام حسين

صدايش شبيه نوحه خوان هاي دوزاري شده بود ولي همين براي گرياندن اعظم كافي بود. مندلي با كف دست پاهايش را ميماليد. زير چشم به بهناز كه زل زده بود به من نگاه كردم.

راست نشستم و رو به مندلي گفتم: الان مشكلي نداريد؟

بهناز پوزخند زد و با اينكه خودم هم فهميدم حرف مفت زده ام ولي برگشتم و با اخم نگاهش كردم. از رو نرفت. همان طور پوزخند به لب و تمسخرآميز گفت: چرا مشكلشون گم شدن شاديه

خواهر اعظم گفت: كي گفت تو حرف بزني؟

اگر فندق بود وقتي اين طوري نگاهش مي كردم لب بر مي چيد و چشمش را مي دوخت به زمين بعد من دلم مي خواست مي چسباندمش به خودم و نازش مي كردم. ساديسم داشتم؟ خب هرچيزي كمش خوب است حتي ساديسم. فعلاً كه از هر دري وارد مي شوم به بن بست مي خورم چه اخم كنم چه مهربان باشم.

حواسم جمع شد به اعظم كه مي گفت: مه لقا خانم ولش كن

بي حوصله بود. قشنگ معلوم بود حوصله اين ميهمان ها را ندارند ولي احترام به جا مي آورد. لابد چون چند ماهي خانه شان زندگي كرده بودند. اين بود آن معرفتي كه من نمي شناختم.

مندلي گفت: بچه ام پيدا بشه ديگه چه غمي دارم؟ چه مشكلي دارم؟

چشم هايش لبريز از غم بود. زنگ خانه خورد و دخترک جلف پريد طرف آيفون: داداش سعيده

اعظم نگران به مندلي نگاه كرد. مندلي به من. پا انداختم روي پا. الان باز دعوا ميشد. عيب نداشت. من سرم درد مي كرد براي دعوا.

صداي حرف زدن چند نفر با هم از توي راهرو بلند شد. در باز شد و اعظم و مندلي رفتند جلوي در. مه لقا موذيانه زل زده بود به من. برگشتم و بهش خيره شدم. خودش را جمع و جور كرد و گفت: شما پسر بزرگ صاحب كارشوني؟

پسر بزرگ كي؟ صاحب كار؟ نه خير من عاشق دخترشان هستم. كه فعلاً من را به هيچ جاش هم حساب نمي آورد. سر تكان دادم و چرخيدم طرف در. اول يک مرد به شكل و شمايل سعيد وارد شد و بعد يک زن و دو بچه كوچک. پشتش هم سعيد.

مندلي گفت: آقا سبحان پسر بزرگ مه لقا خانم

مرد جاافتاده و جدي بود ولي مثل برادرش سينه كفتري بود و بازوهايش را از بدنش جدا نگه داشته بود. از جا بلند شدم و دست دراز كردم. دستم را فشرد و مندلي گفت: آقاي دولتشاه

اخم هاي سبحان درهم رفت. سعيد بي توجه به من از كنارم رد شد. زن دست دو بچه اش را گرفت و زير لب سلامي كرد و او هم رفت و جفت بهناز نشست. سر كردند توي گوش هم و من چرخيدم به طرف مبل ها و نشستم سرجايم. قرار بود بشوم هم پياله اين ها؟ اگر يک در هزار شادي مي گفت دوستم دارد بعدش اينها مي شدند قوم و خويش من؟

ناهيد كه عمراً حاضر مي شد توي خانه راهشان بدهد. همايون هم كه گفتن نداشت. شادي چي؟ مجبورم مي كرد باهاشان دم خور بشوم؟ ديدي اول حرف آنا درست در آمد. حالا هم حرف علي. تو چطوري مي تواني با اين ها دم خور بشوي؟ راست است كه عشق آدم را كور مي كند. حالا درست همين لحظه به اين نتيجه مهم رسيدي مهرداد؟ خفه شو.

به جاي اعظم اين بار بهناز چايي گرداند و جز صداي پچ پچه هاي دو بچه پنج شش ساله و جرينگ جرينگ فنجان ها هيچ حرف و صدايي نبود. عين درخت عرعر نشسته بودم وسط اين جمع که چي بشود؟

سبحان گفت: خبري شده خاله؟

اعظم آه کشيد: نه اومدن احوال پرسي

سبحان زير لب گفت: درست

بعد يک پايش را از زانو خم کرد و روي مبل گذاشت. فنجان چايي را عين پياله توي دست گرفت و قند را انداخت هوا و با دهن قاپيد و چايي را هورت کشيد.

اگر ناهيد اينجا بود و اين صحنه را مي ديد خونم مباح بود. شادي چطوري طرز رفتار دو قشر متفاوت را هضم مي کرد؟ شايد هم هضم نمي کرد. شايد دليلش براي پس زدن من همين چيزها بود. همين چيزهايي که علي بهتر از من بهشان واقف بود.

چاييم را برداشتم و يک جرعه نوشيدم. فنجان را گذاشتم سرجايش.

حواسم جمع چشم و ابرو آمدن بهناز با برادرش شد. داشتند من را دست مي انداختند؟ لابد چون چايي را هورت نکشيده بودم. الان از نظر آنها من يک سوسول اتوکشيده بيشتر نبودم. خب عيبي نداشت. بگذار اين قدر زيرزيرکي بخندند تا بميرند.

مندلي گفت: از پرونده کيارش چه خبر؟ هيچي معلوم نشده؟

چرخيدم طرفش: نه هنوز گفتم که دکتر ماجدي دنبال اينه که دختر خانم شما رو از دايره مظنون ها بيرون بکشه

يكي پوزخند زد. سبحان برگشت طرف صدا و بعد جدي به من نگاه كرد: شما اين خونه رو گرفتين؟

بهناز گفت: وكيل رو هم گرفته

گرفته؟ آدم اين قدر بي ادب؟ كاش فندق يک كمي هم به همزادش ادب ياد مي داد. آن طوري كه من را شما صدا ميكرد كه كاش صدا نمي كرد. كاش فندق هم كمي بي ادب بود با من.

سبحان جدي گفت: از تو پرسيدم؟

دختره كلاً به كرگدن گفته بود زكي. هرچي هم مي زدند توي دهنش از رو نمي رفت.

رو به سبحان گفتم: بله چطور؟

دستي به پشت موهايش كشيد: البت لطفتون بوده ولي اگر سندش رو زودتر به نام مي زدين ....

سعيد پريد توي حرف برادرش: چي چي رو به نام بزنن .... بيشتر از اينا بدهكارن به عمو

مندلي گفت: كسي دنبال سند زدن خونه نيست اينجا ... اگر هم خونه گرفتن

نوبت من بود حرفش را قطع كنم: اجازه بدين

رو كردم به سبحان: شما نگران نباشيد. من خودم حواسم هست چكار كنم

سعيد گفت: اون كه بعله ... شادي رو كه خوب حواستون بود

اعظم گفت: سعيد خاله جان هيچي نگو

سعيد براق شد: چرا هيچي نگم؟ اينا خون شما رو كردن توي شيشه تا كي حجب و حيا؟ اين يارو مي دونه خونه زندگيشون رو از شما دارن؟

چرخيدم طرف مندلي كه جدي زل زده بود به سعيد. من هم منتظر بودم جواب بدهد. مندلي رو به سعيد گفت: از چيزي كه خبر نداري حرف نزن

گفتم: نه بگيد بدونم

عصبي بودم. خانه و زندگي ما از مندلي بود؟ ديگر هيچي عجيب نبود. وقتي همايون طرح يک دانشجو را مي دزديد، وقتي انوري شادي را آن طور توي هچل مي انداخت خب اينكه بدانم يک دفعه جاي من و فندق هم قرار است عوض بشود و ما از صدقه سر آنها خوشبخت شده باشيم اصلاً عجيب نبود. وقتي كيارش عين آب خوردن مرده بود ديگر هيچي عجيب نبود هيچي.

مندلي رو به اعظم گفت: چندبار گفتم حرف نزني؟

مه لقا از جا بلند شد: پاشين ... پاشين مزاحم شديم ديگه

مندلي از جا بلند شد ولي تعارف نكرد بمانند. سعيد آمد طرفم و بي مقدمه يقه ام را گرفت. سبحان داد زد: چه غلطي مي كني؟

مندلي آمد طرفش و زن ها واي واي گفتنشان بلند شد. سعيد از روي صندلي بلندم كرد: تو اينجا چي مي خواي بي همه چيز؟

داد مي زد ولي نمي ترسيدم. مندلي و سبحان آمدند دو طرفش را بگيرند. تا بفهميم چي شده پوست گردنم سوخت. جيغ زن ها بلند شد. چشمم سر خورد روي تيغ

موکت بري که توي دستش بود. دست کشيدم روي پوست گردنم. رد نازک خون راه افتاده بود روي يقه پيرهنم.

مندلي داد زد: بيرن بيرون

سبحان آمد جلو و سعيد را زير لگد گرفت. مندلي دستش مي لرزيد و سعي داشت زخمم را وارسي کند. سعيد داد مي زد: مردک حروم لقمه فکر کرده مي تونه با پول ناموس ما رو بخره؟

زن ها جيغ مي زدند و ومندلي ول کن زخم گردنم نبود. خودم را عقب کشيدم : ولش کنيد

صدايم وسط جيغ و گريه و هياهوي بقيه گم شد. مندلي تقريباً کبود شده بود. افتاد روي زمين و نفسش بريده بريده شد. اعظم توي سر زنان نشست بالاي سرش و التماس کرد: تو رو به امام حسين بس کنيد ... مُرد ...

نشستم کنار دست مندلي و بقيه جمع شدند دور ما. گردنم مي سوخت. پسره آشغال خوب بلد بود آدم را کاردي کند. داد زدم: برين عقب

پاها چند قدمي از ما فاصله گرفتند. رو به اعظم که رنگ به صورت نداشت گفتم: دارويي چيزي نداره؟

با پاهاي لرزان و توي سر زنان دويد طرف اتاق. سر بلند کردم و به سبحان گفتم: تا پليس خبر نکردم شرتون رو کم کنيد

سبحان با چشم هاي خون نشسته زير بازوي سعيد را گرفت و محکم هلش داد طرف در: گم شو برو

همان طور جدي گفتم: همه تون

عقب رفتند. اعظم با یک اسپري آبي رنگ برگشت. گفتم: پنجره رو باز کنید

دوید طرف پنجره. اسپري را چپاندم توي دهنش و آرام گفتم: آقاي بهشتي نفس بکش

یک پاف زدم و مندلي سعي کرد نفس بکشد. هنوز عقب ایستاده بودند. رو به اعظم گفتم: اورژانس خبر کنید

مندلي دستم را گرفت و سر تکان داد. بعد اسپري را خودش فشار داد و سعي کرد نفس بکشد. صداي خنده ي چند بچه که توي کوچه بازي مي کردند بلند به گوش مي رسید. چند دقیقه همان طور ساکت ماندیم تا مندلي نیم خیز شد و به گردنم اشاره کرد. گفتم: عیب نداره، بهترید؟

سر تکان داد. اعظم گریه کنان گفت: خدا من رو از زمین برداره

آمد جلو و دستمال کاغذي داد دستم: بگذارید روش

دستمال ها را گرفتم و بهشان نگاه کردم. همه شان ترسیده بودند. حتي بهناز که تا قبلش مشغول تحریک برادرش بود. از جا بلند شدم و دست مندلي را هم گرفتم: برین استراحت کنید

اگر فندق مي فهمید چه اتفاقي اینجا افتاده من را مي کشت. به من چه؟ تقصیر من نبود که. تقصیر پسرخاله احمقش بود که مي خواست من را بکشد بلکه زودتر به فندق برسد. نه جدي فرق من با سعید چي بود؟ او تیغ مي کشید روي گردنم که از فندق دور بشوم و من به زور بغلش مي کردم که مطمئن شوم مال من است. در ظاهر خیلي فرق داشتیم ولي در باطن ... دقیقاً الان به این نتیجه مهم رسیدي مهرداد؟ جدیداً این یک جمله افتاده توي کله ام و دارد دیوانه ام مي کند. قبلاً این قدر با خودم حرف نمي زدم. این قدر هم خودم را سرزنش نمي کردم.

- آقاي دولتشاه؟

چرخيدم طرف صدا. اعظم بود. به خودم آمدم. ايستاده بودم وسط سالن و بقيه بر و بر نگاهم مي کردند. خب با ديوانگي خيلي راهي نداشتم.

- بله؟

- ببخشيد ... نادونه

دستمال کاغذي ها را از روي گردنم برداشتم: دستشويي کجاست؟

راه افتاد طرف راهرو. دنبال سرش رفتم. در دستشويي را باز کرد و ملتمسانه گفت: مي خواين بريم درمونگاه؟

سر بالا انداختم و رفتم داخل دستشويي. به رد نازک قرمزي که روي گردنم افتاده بود نگاه کردم. اگر کمي محکم تر تيغ را مي کشيد حتماً رگم را مي زد ولي من اين ها را خوب مي شناسم. آنقدر توي تيغ کشيدن روي تن اين و آن ماهر شده اند که خوب مي دانند چطوري بزنند که به اندازه دلخواه ناکار شوي. اندازه دلخواه .... کمي دور و بر زخم را با آب پاک کردم. صداي سبحان که داشت مي گفت وقتي شکايت کرد حاليت مي شه و بعد صداي بقيه که چيزي زمزمه مي کردند توي گوشم بود. در دستشويي را باز کردم و صداها خوابيد. رفتم طرف اتاقي که مندلي داخلش بود. تقه اي به در زدم و او سرجايش نشست.

- بخوابيد

سرفه کرد: خوبم

از جا بلند شد و آمد طرفم. چشمش به قطره هاي خون روي يقه پيرهنم بود. گفتم: نگران نباشيد چيزي نيس

رفت بيرون و بهشان گفت: برين .... نمي خواد دايه مهربون تر از مادر بشين ....

ميانه راهرو ايستادم و رفتنشان را ديدم. مه لقا و بهناز ناراحت نگاهم كردند. سبحان شرمنده بود و سعيد سر به زير. اگر مرده بودم پشيماني چه فايده داشت برايشان؟

اعظم يک ليوان شربت آورد و درمانده گفت: بخوريد

ليوان را گرفتم و نشستم كنار مندلي: اين بزن بهادر چي مي گفت؟

مندلي عرق پيشاني اش را گرفت: حرف مفت ... عقل نداره ... ديدين كه چه كرد

نفسم را محكم بيرون دادم: آدم حرف مفت رو اين قدر مطمئن نمي زنه ... منظورش چي بود؟

اعظم خودش را جلو انداخت: هيچي ... به خدا هيچي ... نادونه ....

نيم نگاهي به مندلي انداخت و آرام تر گفت: خواستگار شادي بوده

مندلي اخم كرد: هَمِش نزن

رو كردم به اعظم: خب؟

اعظم نشست رو به رويم و بي توجه به نگاه هاي غضب آلود مندلي گفت: خيال مي كنه شما ... خدا منو مرگ بده اين روزا رو نبينم

عصبي دست كشيدم روي گردنم: من چي؟

به جاي جواب پرسيد: شكايت مي كنيد ازش؟

- نكنم؟

- به خدا نادونه ... عقل نداره ... فكر مي كنه شما به شادي نظر داريد رگ غيرتش باد كرده

با انگشت شست ابرويم را ماليدم و سرم را پايين انداختم. باز صداي بازي بچه هاي توي كوچه پررنگ شد.

مندلي گفت: نادونه ... فكر خام مي كنه

رو كرد به اعظم: تو كه نشستي زندگي ما رو جلوي روي اينا بيرون ريختي بهش مي گفتي مهرداد خان زن داره چرا نگفتي؟

اين يعني كه خفه شوم؟ به مندلي نگاه كردم: اون دِيني كه پدرم به شما داره چيه؟ شايد بتونم جبرانش كنم

اعظم ناليد: بگو

مندلي نفس عميقي كشيد. از همين فاصله هم خس خس سينه اش معلوم بود. به سرفه افتاد. اعظم اسپري اش را آورد: بزن .. نفست باز شه

صداي پاف پاف اسپري و خس خس سينه مندلي روي هم افتاد. اعظم زل زده بود به چشم هاي سرخ مندلي و ترسيده بود انگار. چرخيدم طرف مندلي و به صورت خسته، غمگين و البته عصباني اش نگاه كردم. بي توجه به من با نگاه داشت اعظم را توبيخ مي كرد.

صبر کردم تا نفسش سر جا بیاید. اعظم دوباره به من نگاه کرد: ارواح خاک برادرتون هیچ خبري ندارید از شادي؟

چند ثانیه توي چشم هایش خیره ماندم. مندلي هم چشم دوخته بود به من که ساکت بودم. سر چرخاندم طرفش و پرسیدم: اون دیني که مي گین چي بوده؟

مندلي مثل مجسمه اي سرد رو به رویم نشسته بود. لب بسته و خسته. آه کشیدم و از جا بلند شدم: نگران نباشید

هردوشان بلند شدند. زل زده به چشم هاي من. منتظر و امیدوار. دوباره پرسیدم: اگر با من صادق باشید بهتره

این طور که لب بسته بود، چیزي بود که نمي خواست من بدانم. شاید این طوري، با معطل کردنشان مجبور مي شد لب وا کند. همراهم آمدند تا جلوي در و بالاخره مندلي لب گشود: از شادي خبر دارین؟

بي آنکه چیزي بگویم دوباره خیره شدم به چشم هایش. سر تکان دادم و دستي به جاي خراش گردنم کشیدم: از همایون بپرسم؟

مندلي کلافه دست کشید توي موهایش و اعظم گفت: بگو

مندلي به سرفه افتاد. اعظم دوید و اسپري را آورد. مندلي دستش را پس زد و رو به من کرد: پدرت و شریکش یه معامله بزرگ کرده بودن .... من اون موقع تازه اومده بودم تهران ...

دوباره به سرفه افتاد. دست دراز کرد و اسپري را از اعظم گرفت و چندبار فشارش داد توي دهنش و از بیني نفس کشید.

اعظم گفت: تو نمي تواني ... خودم میگم

رو کرد به من: ما یه پسر کوچیک داشتیم کلیه هاش ناقص بودن. همه زندگیمون رو فروختیم اومدیم تهران براي دوا درمون. مندلي هم دنبال کار مي گشت. گذرش افتاد به بنگاه ملکي همایون خان. اونجا مشغول بود، یه پامون بیمارستان بود به خاطر یوسف ....

بغضش ترکید. داشتم زجرشان مي دادم. رو کردم به مندلي: اگر نمي تونید ...

گفت: پدرت یه معامله بزرگ کرده بود، اون موقع چک و این چیزا نبود. پولي رو که بهش دادن اندازه یه ساک دستي میشد. موقعي که معامله انجام شد بعدازظهر بود. توي همین باغ لواسون معامله کردن. وقتي کار تموم شد پول یه دفعه گم شد.
حشمت الله به من انگ زد که تو برش داشتي. مي دونستن به خاطر یوسف پول لازم هستم. خدا خواست فرداش پول پیدا شد، همش همین بوده ...

گیج نگاهش کردم: خدا خواست؟ چطوري پیدا شد؟

زل زد به چشم هایم ولي حرفي نزد.

اعظم گفت: خود حشمت برداشته بود پول رو

ابرو بالا انداختم: حشمت؟!

مندلي آه کشید: دم رفتن خودم دیدم ساک رو برداشت یه جایي توي باغ قایمش کرد. ولي هیچي نگفتم. سرش که گرم شد ... داشتن عرق مي خوردن ... رفتم برش داشتم، گذاشتمش زیر صندلي ماشین پدرت بعد هم از باغ اومدم بیرون.
هردوتاشون فهمیدن قضیه چي بوده ولي روي خودشون نیاوردن. بعدش هم دیگه حشمت و پدرت یواش یواش راهشون جدا شد

- شما چرا به پدرم نگفتین؟

- چي مي گفتم؟ که شريکش ناتوئه؟ پول رو که برگردوندم توي ماشين خود همايون خان يادش بود پول اونجا نبوده.

- فکر نکرد خود شما برداشتين پول رو؟

دوباره آه کشيد: اگر برداشته بودم که ول مي کردم مي رفتم پسر. برداشتم گذاشتمش زير صندلي بعد هم که اومدن هراسون و توي سر زنان گفتم شايد جايي گذاشتين نفهميدين رفتم ماشين رو گشتم آوردم بهش تحويل دادم. همونجا همايون فهميد چه خبر شده.

گيج و منگ زل زدم به عکس فندق. پس يک برادر داشته؟

بهشان نگاه کردم: پسرتون؟

اعظم هق هق کرد.

مندلي گفت: عمرش رو داد به شما. چند سال بعدش خدا شادي رو داد به ما. اون هيچي نمي دونه. همايون خان که اون عمارت رو خريد به ما هم گفت بريم اونجا. هميشه هم مي گفت من اندازه چشمام به تو اعتماد دارم

حالا شماتت بار نگاهم مي کرد. همايون خان که اندازه چشم هايش به مندلي اعتماد داشته دستي دستي دخترش را فرستاده بود زندان. سرم را پايين انداختم.همايون تنها دختر مندلي را انداخته بود زندان وقتي مي دانست مندلي به خاطر جان پسرش به پول هايش چشم نداشته؟ اگر مندلي پول ها را برمي داشت و فرار مي کرد چطوري مي خواستند پيدايش کنند؟ شايد هم واقعاً جاي من و فندق عوض ميشد. يا شادي يک برادر به اسم يوسف برايش مي ماند. چرا اين کار را نکرده بود؟

گفتم: ولي بايد پول رو برمي داشتين کي مي فهميد؟

غمگین لبخند زد: خدا

خدا .... چقدر خدا را پررنگ مي ديدند اين آدم ها. انگار که همين دم کنارمان نشسته باشد.

مندلي گفت: من سر سفره حلال پدرم بزرگ شدم. نون حروم هم به زن و بچه ام ندادم. اگر يوسف رو گرفت قسمت بود اگر شادي رو داد نعمت بود. حالا هم از خودش مي خوام بچه ام رو هرجا هست سلامت نگه داره. ته دلم قرصه حالش خوبه

ايمان .... اين بود؟ ايمان به يک منبع نادیده .... اعتماد به کسي که فقط حسش مي کني .... چقدراين مرد دوست داشتني بود.... بايد بهشان مي گفتم که خدا بچه شان را به سلامت برگردانده، آن هم به دست پسري که پدرش بهشان مديون است. اين جوري اداي دين مي شد؟ دست کشيدم روي زخمم و راه افتادم به سمت در.دنبال سرم تا جلوي در آمدند. دست گذاشتم روي بيني ام و خواستم بي هيچ حرفي دنبال سرم بيايند. هردوشان به هم نگاه کردند و آرام از خانه بيرون آمديم. از پله ها پايين رفتم. ديگر امکان نداشت توي راهرو شنود گذاشته باشند. يعني اين قدر احمق بودند؟

توي پاگرد پله ها گفتم: شادي رو پيدا کردم

اعظم با دو دست محکم روي گونه هايش کشيد. مندلي دست برد بالا و هردوشان گفتند: الهي شکر

آرام گفتم: ولي هيشکي از جاش خبر نداره .... اگر پليس بفهمه برمي گرده زندان ....

دهان باز کردم بقيه اش را بگويم که سِيلي از سوالات بر زبانشان راه افتاد.

حالش خوبه؟ کجاست؟ کي ببينيمش؟ الان بريم پيشش؟ شما خودت ديديش؟ ميشه بهش زنگ بزنيم؟ کي مي شه بريم پيشش؟ همين الان بريم؟ ميشه بهش زنگ بزنيد؟ مطمئنيد پيداش کردين؟ خود شما از کجا فهميدي؟

دستم را بلند کردم: ميگم اجازه بدين

اشک هردوتاشان راه افتاده بود. خيلي سخت است ديدن گريه يک مرد. سرم را پايين انداختم. بهشان بگويم پيش خودم است؟ دلم راضي نمي شد. سر بلند کردم: من فقط يک بار ديدمش. حالش خوبه خيلي خوب .... دلش هم تنگ شده براتون

اعظم ناليد الهي دورش بگردم. مندلي دست کشيد روي صورتش.

ادامه دادم: ولي نمي تونيد بريد سراغش .... پليس اگر بفهمه

تند تند سر تکان دادند. مندلي گفت: خوب باشه ... خوب باشه ... ما صبر مي کنيم تا قيامت

اعظم ولي گريه کرد: چرا نميشه؟ حواسمون هست به امام حسين ... بذاريد بچه ام رو ببينم ... من تا نبينمش خيالم راحت نمي شه

آه کشيدم: نمي تونم .... من نمي دونم کجاست فقط يک بار ديدمش .... ولي مي تونم الان زنگ بزنم بهش با هم حرف بزنيد. پشت تلفن ازش درباره جايي که هست نپرسيد. خودش هم نمي دونه کجاست. اسمش رو هم صدا نزنيد. احتياط شرط عقله

دوباره عين بچه هاي حرف گوش کن سر تکان دادند. به وضوح مي لرزيدند. تلفن سياهم را بيرون آوردم و شماره فندق را گرفتم. بهشان اشاره کردم آرام بنشينند. نشستند روي پله ها. صداي غمگين فندق آمد: الو؟

پشت به مندلي و اعظم ايستادم: سلام. خوبين؟

همان طور غمگین گفت: ببخشید که ناراحتتون کردم

چقدر ناز توي صدايش بود. چشم بستم: مهم نيست. ببينيد من الان پيش ... پدر و مادرتون هستم ....

حرفم را قطع کرد: کجا؟ واي خدا .... ميشه حرف بزنم؟

آرام گفتم: بله فقط با احتياط حرف بزنيد متوجهيد که

- چشم چشم ممنون ممنون

- گوشي

مندلي و اعظم چشم دوخته بودند به من. يک لحظه خنده ام گرفت. خودم شده بودم يک پا کاراگاه. گوشي را گرفتم طرفشان و اعظم آن را قاپيد: الو ... شا... الو ...

بعد زد زير گريه. چرا اشک هايش تمام نمي شدند؟ مندلي چشم دوخته بود به دهن زنش که مدام قربان صدقه شادي مي رفت. رفتم کنار پنجره و منتظر ماندم تا حرف زدنشان تمام شود. چيز زيادي هم نمي گفتند فقط قربان صدقه بود و وسطش يک خط درميان مي پرسيدند خوبي؟ جات راحته؟ چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه؟ الهي دورت بگردم. الهي درد و بلات بخوره توي سرم. الهي پيش مرگت بشم. خب آدم همچين مامان و بابايي داشته باشد من را مي خواهد چکار؟ آه کشيدم. بيست دقيقه نوبتي با فندق حرف زدند. به ساعتم نگاه کردم و برگشتم طرفشان: اجازه مي دين؟

اعظم ملتمسانه نگاهم کرد و انگشت اشاره اش را بالا برد: يه دقيقه

چند پله بالا رفت. مندلي دست گرفت به نرده ها و از جا بلند شد: من رو مديون خودت كردي پسر

لبخند زدم ولي چيزي نگفتم.

صداي اعظم كه مي پرسيد: كسي اذيتت نكرده؟ هيشكي؟ پس چرا غصه داري دورت بگردم؟

هنوز مطمئن نبود حال فندق خوب است. همه مادرها از صداي بچه شان مي فهمند حالش چطور است. اگر راضي نمي شد كه فندق خوب است يعني واقعاً حالش خوب نيست.

گلو صاف كردم و اعظم چرخيد طرفم: قربونت برم مادر. من برات بميرم. نه ما خوبيم. چرا بد باشيم. تو خوب باشي ما خوبيم

مندلي گفت: اعظم

اعظم اشكش را پاک كرد و گفت: خداحافظ

گوشي را گرفتم: الو

هق هق مي كرد. گفت: خيلي ممنون تو رو خدا بذاريد ببينمشون. به خدا حواسم رو جمع مي كنم. باشه؟

- نمي تونم خودتون بهتر مي دونيد

- ميشه بياييد اينجا؟

ساكت ماندم. داشت رشوه مي داد؟

گفت: تو رو خدا

آه کشیدم: فعلاً خداحافظ

گوشي را خاموش کردم و رو به اعظم و مندلي ايستادم. اعظم گفت: ميشه ببينمش؟ هرکاري بگين مي کنم

مندلي گفت: وقتي ميگن نميشه اصرار بيفايده نکن ... براي خودش خوب نيست

سر تکان دادم: ممنون که درک مي کنيد

اعظم التماس کرد: حداقل بهش زنگ بزنم

اين بار مندلي هم ساکت ماند. گفتم: سعي مي کنم بازم بيام ولي بايد درک کنيد. رفتين داخل خونه هيچي نمي گيد. يک درصد شک کنند از جاي فَن... از جاي دخترتون باخبر هستيد براي همه مون بد ميشه .... شما که نمي خواي برگرده زندان مي خواي؟

اعظم تند سر بالا انداخت: نه باشه ... هرچي شما بگين ... فقط بگين حواسشون بهش باشه ... بچه من نازک نارنجيه

اين را که نگفته هم مي دانستم. البته اگر از حرکات عجيب و غريب اين چند روزه اش فاکتور مي گرفتم. دوباره بهشان لبخند زدم: الان حالتون بهتره؟

بي اختيار خنديدند. مندلي گفت: اجرت با امام زمان

اعظم حرفش را تاييد کرد. تا دم در دنبالم آمدند و بالاخره دل کندند. انگار فندق توي جيب من بود و دلشان نمي آمد ولش کنند. باز هم تاکيد کردم مراقب باشند و وقتي

در را بستم با اینکه احساس خوبي داشتم ولي ته دلم نگران بود که مبادا چيزي بگويند و کسي بفهمد.

دور و برم را نگاه کردم. عادتي که تازگي پيدا کرده بودم. انوري مي گفت من فقط به کساني که برايم مهمند توجه مي کنم. رفعت هم همين را گفته بود. همه که مثل هم نمي شوند، من هم اين جوري بودم که اگر غير از اين بود الان با اين اسم و رسم و زندگي نبايد دلم پيش يک دختربچه از يک قماش ديگر گير کرده باشد. زندگي با همين چيزها زندگي مي شد. با نبايدهايي که براي بايد شدنشان مي جنگيديم. غير از اين بود؟

حالا بايد مثل همين چند روز چندبار تاکسي عوض مي کردم. دور شهر مي چرخيدم و بعد از يک ساعت دور دور خوردن برمي گشتم پيش فندق. حتي اگر لازم بود دور دنيا را هم بگردم ولي تهش برسم به فندق خوب بود. بيا اين هم بهانه. خودش گفت بيا. حالا برو ببينم چند مرده حلاجي مهرداد دولتشاه. فقط جان هرکي مي پرستي نچسب بهش. ديدي که باباش زندگي تان را از اين رو به آن رو کرده حداقل به خاطر او خودت را جمع کن. باشه باشه هي زر نزن.

اول برگشتم هتل و دوش گرفتم. نگاهي به خراش روي گردنم انداختم. پيرهنم را عوض کردم. از صبح اين دومين باري بود که برمي گشتم هتل. از صبح هزار و يک اتفاق افتاده بود. اول برادران تعقيب نامحسوس خفتم کردند، بعد اعترافات انوري و حالا قصه دين همايون به باباي فندق. خب يک خراش کوچک از اين نبرد بزرگ خيلي هم مهم نبود البته اگر جاي کوفتگي انگشت هايم را که به خاطر حواله کردن مشت به انوري فاکتور مي گرفتم. کمي ادکلن زدم. شايد اين جوري به من معتاد بشود. پوزخند زدم و از اتاق بيرون آمدم.

حالا سه تا گوشي داشتم. يکي آن که انوري داده بود. يکي آن که خودم خريده بودم و يکي هم که از اول داشتم. گوشي اصلي و آن يکي که مال انوري بود را خاموش کردم و گذاشتم توي هتل. به گوشي که خودم خريده بودم نگاه کردم. همه چيز امن و امان بود. نه دلواري زنگ زد نه سهراب آمار گرفت چه کرده ام. شايد هم وقتي

بهش زنگ زدم مست بود. امیدوارم تا به خودش بیاید و از اشجع آمار بگیرد همه چیز تمام شده باشد. اگر انوري راست گفته باشد چه خودش چه علیرضا با همین گوشي ها مي توانند ردم را بزنند. اگر مطمئن مي شدم که حرف هایشان راست است آن وقت دیگر این موش و گربه بازي ها را تمام مي کردم. دیر یا زود مي توانستند ردم را بزنند. چه با گوشي چه بي گوشي پس بهتر بود زودتر تکلیف خودم را با این شک و دولي تمام مي کردم.

چند کوچه پایین تر از برجي که حالا خانه امن فندق بود پیاده شدم. مگر از روي آسمان بتوانند دنبالم کنند که بفهمند کجا هستم وگرنه اینجا که خلوت خلوت است. خوب بود. شاید بعداً به علي مي گفتم یک شغلي توي دم و دستگاه باباش براي من ردیف کند. مایه اش را داشتم بشوم یک جاسوس مخفي. چي از خودش کم داشتم؟ نامرد این همه وقت مامور بود و به من نگفت؟ خب اگر راست گفته باشد در حقم نامردي نکرده. انوري را فرستاده برایم. البته اگر انوري راست گفته باشد و تصادفي فهمیده باشد فندق هم بند آن زنیکه جاني است. بعید مي دانم. حتماً از همان اول هم فهمیده اند که فندق هم بند این زنک است بعد با خودشان گفته اند چه کیس تپلي. با یک تیر دو نشان مي زنیم. یعني هرکي رفت توي این جور دم و دستگاه ها این قدر بي وجدان مي شود؟ علي فکر نکرد یک درصد احتمالش هست که فندق را بکشند؟ حالا انوري مهم نبود ولي علي چرا این کار را کرد؟ نه خیر من جاسوس خوبي نمي شدم. همان علي و انوري این کاره باشند بهتر است.

رفتم توي پارکینگ و از راه پله اضطراري راهي شدم. به خراش گردن و کوفتگي انگشت هاي دست باید آرتروز مفاصل زانو را هم اضافه مي کردم. پیر شدم. فندق اگر بخواهد من را پس بزند هزار و یک بهانه خوب دارد. یکیش اینکه ده سال ازش بزرگ ترم.

پشت در آرام زنگ را زدم. صدایي نیامد. کلید را توي قفل انداختم و در را باز کردم. چاقو به دست وسط سالن ایستاده بود. من را که دید چشم بست و نفسش را بیرون داد. خب حالا چه طوري رفتار کنم؟ لبخند بزنم؟ اخم کنم؟ هیچي مهرداد. مثل آدم رفتار کن.

رفتم داخل و گفتم: سلام

موهايش را با يک کش بسته بود بالاي سرش. توي اين تاپ و شلوارک با اين مدل مو .... خفه ....

- چاقو چرا برداشتي؟

- فکر نمي کردم برگردين آخه پشت تلفن جوابم رو ندادين

نشستم روي مبل و بهش اشاره کردم: بشين

آمد مقابلم نشست. حرف نمي زد. گلو صاف کردم و سر بلند کرد. بازي جالبي بود. هيچي نگفتم ولي او منتظر حرف مهمي بود. خنده ام گرفت.

بالاخره طاقتش تمام شد: فکر کردم فردا باهاشون حرف مي زنم ... مي دونم چقدر سخته خيلي خيلي ممنونم

نفسم را از بيني بيرون فرستادم: واسه خودم اين کارا رو کردم هيچ ديني گردن تو نيست

منگ نگاهم کرد. توي صندلي اش جا به جا شد. پرسيدم: زخمات خوبن؟ بهتري؟ مادرت نگرانت بود

غمگين لبخند زد: خوبم. خيلي خوب. خيلي ممنون

اگر يک بار ديگر اين کلمه را مي گفت کفري مي شدم. گفتم: يه کمي اينجا گرم نيست؟

از جا بلند شد: پنجره ها رو باز کنم؟

- نه ... سرما مي خوري

رفت طرف پنجره و پرده را کمي کنار زد و پنجره کشويي را نيمه باز گذاشت.

- مامان و بابام خوشحال شدن ... خيلي ممنو...

- باشه فهميدم خيلي خوب کاري کردم اين قدر تشکر نکن

بند کرد به بانداژ کف دستش: خواستم بگم چقدر ...

حرفش را نيمه تمام گذاشت. با کف دست زدم کنار پايم: بيا

مردد نگاهم کرد. مهرداد؟ باز؟ چکار کنم؟ وقتي جفتش هستم خر مي شوم. مرگ يک بار شيون يک بار. بگذار بهش بگويم خودم را خلاص کنم.

سرش را بلند کرد و جلو آمد. انگار متوجه خراش روي گردنم شد. ابروهاي نامرتبش توي هم رفت: گردنتون چي شده؟ کسي اذيتتون کرده؟

نگاهش کردم ولي چيزي نگفتم. چند ثانيه وقت مي خواست که بفهمد و پشت بندش دست گذاشت جلوي دهنش: واي خدا، به خاطر من؟

خم شدم و مچ دستش را گرفتم: بيا

آب گلويش را فرو داد و سيخ عين يک بچه مدرسه اي نشست کنارم و زانوهايش را جفت کرد کنار هم. گردنم را خم کردم و بهش زل زدم: چيه؟

سر بلند کرد و زل زد توي چشم هايم. چشم هايش قرمز بودند. از گريه زياد ولي سرحال بود. ديگر مثل ديروز يا حتي امروز صبح افسرده نبود.

- حالت خوبه؟

- بله

چرخيدم طرفش: ببين ...

دستش را گرفتم توي دستم: من نمي خوام اذيتت کنم. به زور هم نمي خوام کاري کنم که تو ...

از جاي بدي شروع کردم. بيخيال مهرداد اين کاره نيستي برو سر اصل مطلب. گلو صاف کردم و آرام اما جدي گفتم: من خيلي وقته که دوستت دارم

زل زدم بهش. به انگشت هايش که توي دستم مانده بود خيره شد و آرام گفت: فکر کنم از دست خودتون عصباني بودين که ... از من ... خوشتون مياد

دستش را نوازش کردم. خوب بود که مي دانست آن اخم کردن ها مال چي بوده اند.

- درکش برام سخت بود

- ميشه بدونم منظورتون از خيلي وقت کِي هست؟

- از همون روزي که توي پله ها اومدي بالا و گفتي ويليام

بي اختيار خنده ام گرفت. کمي روي مبل جا به جا شد. دستش را محکم گرفتم. باز هم بي اختيار. مي ترسيدم برود.

پرسیدم: ویلیام کي بود دقیقاً؟

اخم کرد: الان مي خواین مسخره ام کنین؟

جدي شدم: نه فقط دوس دارم بدونم ویلیام کي بود

- یه رماني هست ... غرور و تعصب ... یکي توش بود اسمش ویلیام دارسي بود

مي دانستم از کدام رمان حرف مي زند. فیلمش را دیده بودم. کمي نزدیک تر نشستم: ولي کیا بیشتر شبیه اون سربازه بود که خواهر الیزابت رو برداشت فرار کرد

صورتش گل انداخت. داغ شده بود.

دوباره سر خم کردم: نبود؟

سري به تایید تکان داد: بله ... اینا مال خیلي وقت پیشه

- همه دخترا همین قدر خیال باف هستن؟

نگاهم کرد: توي یه سني شاید ...

- مثلاً اون دختر خاله ات ... بهناز ...

- بهناز رو میشناسید؟!

- بله

لبش را محکم مکید. انگار یاد چیز خنده داري افتاده باشد. انگشتش را ناز کردم: به منم بگو بخندم

- ها؟

- بهناز چيز خنده داري داره؟

پقي زد زير خنده و لب هايش از هم باز شدند. صداي خنده اش خيلي خواستني بود. خيلي خودم را گرفتم دوباره بغلش نكنم.

به زور خنده اش را خورد: ببخشيد، آخه مامانم توي زندان كه بودم گفت يكي اومده خواستگاريش كه ...

باز هم خنديد. امان از دست اين زن ها. مامانش رفته زندان قضيه خواستگار بهناز را تعريف كرده؟! لابد چيز جالبي بوده و مي خواسته كمي بخندد. خب شايد من هم بتوانم توي اين وضعيت كمي احساسش را تحريک كنم. همه همين طوري مخ مي زنند؟

گفتم: ولي برادرش كلاً آدم جالبي نيست.

همزمان خراش گردنم را لمس كردم. چشم هايش گرد شدند و هيني بلند كشيد: سعيد؟ واي خدا چرا؟ كجا؟

دست از روي خراش برداشتم: رفتم خونه تون. اونجا بودن. اگه يه كمي محكم تر مي زد الان اينجا نبودم

زل زدم توي چشم هايش. بعد نگاهم سر خورد روي لب نيمه بازش. لبش را به دندان گرفت: بابا هيچي نگفت؟

اگر مي گفتم باباش حالش بد شده همه چيز خراب مي شد.

- از خونه کردش بیرون. خواستگارت بوده؟

خودش را جمع کرد و زل زد به جايي غير از من و آرام سر تکان داد.

- حق داره ... هيشکي تحمل رقيب نداره.... اون هم دانشگاهيت ... گفتي نامزدت بوده؟ اسمش چي بود؟ ايمان ...

- دروغ گفتم

- اين رو که فهميدم. ولي دوستت که داره

- نمي دونم

خيلي جدي و عصبي جوابم را داد. انگار باز تند رفته بودم. انگشت کشيدم پشت دستش: قصد فضولي نداشتم

- داريد ازم بازجويي مي کنيد؟ اين طوري که حرف مي زنيد عصبي ميشم

پس علت عصبي شدنش اين بود. آه کشيدم: نه فقط يه کمي عجولم. البته فقط يه کمي. چهار سال طول کشيد تا رسيدم به اينجايي که الان هستيم. مي فهمي؟

- شما زن داري

- اگه نداشته باشم همه چي حله؟

ساکت ماند. محکم دست کشيدم به صورتم.

- آخه ... من نمي تونم فکرش رو هم بکنم که شما من رو دوست داشته باشيد. اصلاً شما يه جور عجيبي هستين که آدم فقط مي تونه بهش احترام بگذاره

- این قدر پیر هستم؟

- نه نه منظورم این نبود. چه جوري بگم ...

درمانده زل زد به چشم هایم: نمي دونم

بهش خیره ماندم. الان باز بغلش کنم؟ نکنم؟ یک کاري بکن که بفهمم باید بعدش چه غلطي کنم. خم شد. آرام. مثل یک بچه. سرش را گذاشت روي سینه ام. گونه اش را چسباند به پیرهنم.

آرام دستم را گذاشتم روي موهایش و کش دور موها را باز کردم. انگشت کشیدم وسط موهایش و لاله گوشش را نوازش کردم.

عمیق نفس کشید: اون شبي که حالم بد بود، اون پتویي که من رو باهاش آوردین بیرون ... همین بو رو مي داد

لبخند زدم. بالاخره به بوي ادکلنم معتاد شد.

آرام گفتم: خب؟

دوباره راست نشست: شما زن داري

زل زدم به مردمک هاي چشمش که به خاطر گریه روشن تر به نظر مي رسیدند. چشمش را از من دزدید و باز بند کرد به بانداژ کف دستش. آرام تر گفت: من مي دونم شما آدم ... شما ...

کلافه باند را میان انگشت هایش کشید و درمانده نگاهم کرد. بهش لبخند مي زدم و براي همین خجالت زده سر به زیر انداخت.

دستش را گرفتم: ببین

زیرچشمي به انگشت هایم زل زده بود. گفتم: به من نگاه کن

سر بلند کرد. دوباره بهش لبخند زدم: مي دونم چي مي خواي بگي ... تو مي دوني من مرد چشم چروني نیستم

تند تند سر تکان داد. آرام تر ادامه دادم: فقط مي خوام بدوني که قرار نیست تو سرگرمي من باشي. زن داشتن من هم مشکل تو نیست. من و آنا قراره از هم جدا بشیم، پس نگران این مساله نباش

ساکت ماند. چشمش روي دستم و بعد روي دکمه هاي سرآستینم مي چرخید.

- شنیدي؟

دوباره سر تکان داد ولي باز هم ساکت بود.

- من اگر اینجام به خاطر اینه که دوستت دارم. خودت مي دوني آدمي نیستم که خیلي به آدمایي که برام مهم نیسن توجه کنم

نگران سر بلند کرد. نمي فهمیدم چرا نگران شده است. لب جنباند: من مي ترسم ...

- از چي؟

دوباره زل زد به جایي جز چشم هایم. این بار به یقه پیراهنم. نگاه هایش ... زل زدن هایش ... بي قرارم مي کرد. سرش را چسباندم به سینه ام و موهایش را بوسیدم: من نمي گذارم اتفاق بدي بیفته، نگران نباش

خم شدم و ديدم چشم بسته و لبخند روي لبش نشسته است. آرام گفت: مث بابام

دست حلقه كردم دور شانه هايش. در سكوت. دلم نمي خواست هيچي اين آرامش را خراب كند. اين بار گيج نبود. فقط كمي مي ترسيد. يک دقيقه ... يک ساعت ... نمي دانم ... توي بغلم آرام گرفته بود و من خوشحال بودم.

آرام گفتم: شادي؟

خواست راست بنشيند.

- نه

دوباره آرام گرفت. پرسيدم: شک داري؟

هيچي نگفت. ادامه دادم :من رو كه ميشناسي. ده سال ازت بزرگ ترم. خونواده ام رو هم ديدي. دكترا هم ندارم. خيلي وقتا هم بداخلاقم ولي اگه كسي اذيتم نكنه كاري بهش ندارم. فقط هم حواسم به اونايي هست كه برام مهم هستن شايد بقيه فكر كنن مغرورم .... نمي دونم .... فعلاً كه نيستم. مي شنوي؟

- بله

سرش را بلند كردم: بله؟

لبخند زدم. دوباره چسبيد به سينه ام: ولي وقتي بداخلاقين خيلي ترسناكين

موهايش را بوسيدم: وخشي ميشم؟

نرم خنديد.

- من و آنا از هم جدا میشیم. تکلیف این قضیه هم مشخص میشه بعدش من میام خونه شما ... بابات که راحت قبول نمي كنه، به هرحال يه دختر كه بيشتر نداره.... براش ... بهترين ها رو مي خواد .... ولي شما بايد طرف من باشي قبول؟

ساكت ماند. خم شدم و نگاهش كردم. فكرش انگار مشغول بود. توي مبل جا به جا شدم. صورتش را گرفتم مقابلم: ناراحتي؟

چشم از من دزديد. ديدي مهرداد. اين دختر قلبش با تو يكي نمي شود. لب به هم فشردم. چرا؟

گفت: من ... من

- تو چي؟

از من فاصله گرفت: من نمي خوام بقيه فكر كنن آدم كثيفي هستم. همين الان هم كلي حرف پشت سرم زده شده. كه كيارش و من ...

صدايش لرزيد. يک قطره اشک از چشمش فرو چكيد. اين بار خودم بغلش كردم: هيشكي هيچي نمي گه. من كه مي دونم تو كي هستي، بقيه هم مهم نيستن

- هستن ... بابام مهمه

محكم به خودم فشارش دادم: فقط اون مهمه ... حلش مي كنم اگه نگرانيت اينه نترس

- اگه خسته شدين از من چي؟ مث آنا؟ اون كه خيلي بهتر از من بوده

نگاهم كرد و درمانده پرسيد: نبوده؟

- واسه من نبوده

- اگه نتونستم خوب باشم چي؟

- چرا خوب نباشي؟

شانه بالا انداخت: نمي دونم. من هيچي نمي دونم. اين تصميم سختيه

- تو من رو دوست داري يا نه؟

- نمي دونم

حلقه بازويم شل شد. گريه اش گرفت: چرا اذيتم مي کنيد؟ مي دونم مديون شما هستم

مديون؟ سرم تير کشيد. از جا بلند شدم و عصبي گفتم: خيلي خب گريه نکن

هق هق مي کرد. شروع کردم به قدم زدن توي سالن. اين رابطه درست بشو نيست. تا وقتي تکليفش با احساس خودش معلوم نشود من هرکاري بکنم بي فايده است. من چه مرگم شده که حالا اصرار دارم ازش اعتراف بگيرم؟ ايستادم مقابلش و دلجويانه گفتم: باشه ... گريه نکن

با چشم هاي اشکي زل زد به صورتم. نشستم کنارش: به من نگا کن

حرف گوش کن نگاهم کرد.

- مجبور به هيچ کاري نيستي ... من ناراحت نمي شم ...

ساکت ماند. ناراحت بودم ولي اين همه سرسختي اش هم تحسين برانگيز بود. خواستني ترش مي کرد. کمي به همان حال ماندم. گفتم: ولش کن ... نبايد الان هي بيام نگرانت کنم

آه کشيدم: گرسنه نيستي؟

اشکش را پاک کرد: نه ولي اگه شما گرسنه هستين يه چيزي براتون ميارم

- ممنون ميشم. بايد يک سري چيزا رو با هم مرور کنيم

رفت طرف آشپزخانه. چرخيد طرفم و گفت: شما از ويليام دارسي بهتر هستين

الان اين جايزه ام بود؟ که از دستش دلخور نباشم؟ کلافه سر تکان دادم: باشه ممنون

خجالت زده برگشت طرف آشپزخانه و مشغول چيدن ميز شد. در سکوتي ملال آور نشسته بودم و به اين فکر مي کردم که اين رابطه آخرش چي مي شود. حس مي کردم از من خوشش آمده، دوست دارد کنارم باشد ولي مطمئن نيست. اعتماد نمي کند. حق داشت؟ نمي دانم. ولش کن.

از جا بلند شدم و رفتم توي آشپزخانه. ايستاد کنار ميز. گفتم: بشين کُلفَتَم که نيستي اين جوري واستادي

نفهميدم چرا اين را گفتم. يک عصبانيت گذرا بود. از دستش عصباني بودم. اگر سعيد من را مي کشت هم حق داشت. هردوتامان عين هم بوديم انگار.

فکر کردم الان قهر مي کند و مي رود. صندلي اش را عقب کشيد و نشست پشت ميز.

- معذرت مي خوام منظوري نداشتم

خيلي جدي نگاهم كرد: منم به خودم شک ندارم آقاي دولتشاه

بعله ... اينه مهرداد جان. آن فندق پر ناز و ادايي كه مي شناختي به وقتش خوب بلد است حالت را بگيرد. خب اين كه چيز تازه اي نبود. هميشه وقتي عصباني اش مي كنم حالم را خوب مي گيرد. هربار عين سادیسمي ها آزارش داده ام كم نياورده.

- مي دونم شک نداري. واسه همينه كه من اين جوري پا درهوام. به هرحال ببخشيد

- خواهش مي كنم

خنده ام گرفت. ديگر زيادي جدي شده بود. زيرچشمي نگاهش كردم. راست نشسته بود پشت ميز و خيلي جدي چايي اش را شيرين مي كرد. عين زن هاي انگليسي درباري.

- واسه منم ميريزيد خانم بهشتي؟

حتي يک ذره هم از جديتش كم نشد. گلو صاف كرد. به به اداي من را هم كه خوب در مي آورد. منتظر ماندم ببينم حرف مهمش چي هست.

گفت: من واسم پول و تحصيلات و سن و سال مهم نيست. باباي من يه مرديه كه نه پول داره نه درست و حسابي درس خونده از مامانم ده سال بزرگ تره. ولي آدمه ... يه آدم بزرگ مي فهميد؟

خواستم سر به سرش بگذارم: خب اينا چه ربطي به من داشت الان؟

تند پلک زد: هيچي

چايي را گذاشت جلوي رويم: اون چيزايي كه بايد مرور كنيم چي هستن؟

- الان يعني من آدم نيستم؟

دستپاچه شدنش بامزه بود. اينكه مي خواست اداي آدم بزرگ ها را دربياورد بامزه بود.

گفت: نه ...

بلند خنديدم.

اخم كرد: شما منو بچه حساب مي كني ... سر به سرم مي ذاري ...

جدي نگاهش كردم: بچه هستي خب ... نيستي؟

سرش را پايين انداخت: بودم ولي ديگه نيستم

ولش كن مهرداد. گناه داره. اذيتش نكن. ديدي كه گفت بهتر از ويليام دارسي هستي. بهت جايزه داد. دوستت داره ولي حالا وقتش نيست اين رو بگه. بذار آروم بشه بعد.

گفتم: خيلي خب ... الان بگم؟

- بفرماييد

كل ماجرايي را كه اتفاق افتاده بود بي كم و كاست برايش گفتم. از استخدام ماجدي و بعد هم انوري و تمام اتفاقاتي كه انوري تعريف كرده بود. در سكوت و با دقت به حرف هايم گوش داد. سوالاتم را راجع به حرف هاي انوري جواب داد. وسطش هم هي سرش را پايين انداخت مبادا چشم توي چشم شويم. آخرش گفت: پس اون زني كه تهديدم كرد اسمش زوياست؟

ابرو بالا انداختم: شناختيش؟

- دوستتون عکسش رو نشونم داد. توي مهموني هم بود آره؟

- چرا نگفتي اومده زندان تهديدت کنه؟ اين جوري زودتر مشکلت حل مي شد

- چون گفت مامان و بابام رو مي کشه شما بودي مي گفتي؟ تازه به کي مي گفتم؟

آه کشيدم و تکيه دادم به صندلي ام: اوکي

- الان يعني اون کيارش رو کشته؟

- شايد

- کيا يه دوست دختر داشت

راست نشستم: کي؟

- نمي دونم. ولي يادمه يک بار آورده بودش خونه. هيشکي نبود. فکر نمي کرد من خونه باشم. مال خيلي وقت پيشه. قبل از نامزديش با ديبا. نمي دونم چرا فکر مي کنم همديگه رو خيلي دوست داشتن

- توي دفتر خاطراتت ننوشته بودي اينو

- نه

- چرا؟

سرش را پایین انداخت: چون ...

گرفتم چرا گفتم: خيلي خب. الان ببينيش ميشناسيش؟

- نمي دونم. من حتي اون زني رو كه اومد تهديدم كنه نشناختم. البته توي مهموني كه خيلي نديدمش. اون موقعي هم كه اومد زندان حجاب داشت. بعد يعني اونايي كه منو فراري دادن رو شما استخدام كرده بودي؟

سر تكان دادم. منگ نگاهم كرد و آه كشيد: داشتم ميمردم

دوباره زل زد به چشم هايم. بهش لبخند زدم: چيه؟

- اگه بگم خيلي ممنون كه كمكم كردين عصباني ميشين؟

- نمي دونم بستگي داره چه جوري بگي

لبش را مكيد. اين پا و آن پا كرد. از جا بلند شد و ميز را دور زد و مقابلم ايستاد.

چي توي فكرش بود فقط خدا مي دانست. اميدوار بودم كار مزخرفي ازش سر نزند كه ديگر خيلي عصباني مي شدم. چند ثانيه همان طور جلوي رويم ايستاد. دستش را آورد جلو و انگشت اشاره ام را گرفت ميان دستش و محكم فشار داد: هيچ وقت فكر نمي كردم كه شما اين قدر خوب باشي

بالاخره گفت. اين خوب بود. خيلي ولي يک جاش مي لنگيد. صورتش را بالا آوردم: شما؟

شانه بالا انداخت ولي هيچي نگفت. دست انداختم دور كمرش و كشيدمش جلوتر و دستش را بالا آوردم و كف آن را بوسيدم.

آرام زمزمه کرد: وقتي بريم از اينجا ...

دلم مي خواست مي نشاندمش روي پاهام و موهايش را ناز مي کردم ولي محال بود اين کار را دوست داشته باشد. حداقل الان آماده نبود. صندلي جفت خودم را کنار کشيدم: بشين

دوباره نشست. اين بار در فاصله چند سانتيمتري ام. موهايش را فرستادم پشت گوشش: خب؟

کمي عقب رفت و مجبور شدم از نوازش موهايش دست بکشم. نفسش را ممتد بيرون فرستاد و نگاهي گذرا به صورتم انداخت: يعني شما مي خواي با هم ... باشيم؟ وقتي از اين جا بيرون رفتم؟

دوباره نگاهم کرد.

آرام سر تکان دادم: اگه به خاطر کارايي که کردم بخواي قبول کني نه، تو مديون نيستي اينو بدون. اگه هم بگي نمي خواي وارد اين رابطه بشي درک مي کنم. سخته ولي درک مي کنم

سرش را بالا گرفت: مديون که هستم حداقل به خاطر مامان و بابام. ولي ...

- ولي چي؟ دو دلي؟ مي خواي بذاريم بعداً روش فکر کني؟

نگاهم کرد. بي هيچ حرفي. انگار يک مجسمه تاريخي را توي موزه ديده باشد. توي چشم هايش هنوز گيجي را مي ديدم. پرسيد: بعدش چي ميشه؟

- بعدش هيچي نميشه. تو مال مني باشه؟

- ميشه اين قدر اينو نگي؟ همش حس مي کنم اين جوري يه چيز خريدني هستم

آرام خنديدم: خريدني كه نيستي ولي خوردني چرا

بي اختيار صندلي اش را عقب كشيد.

گفتم: نترس اين قدرهام بي ظرفيت نيستم

دست كشيد روي صورتش. بي حال بود. رفتم طرفش و آرام بلندش كردم: برو بخواب

سري به تاييد تكان داد و از جا بلند شد. دست گذاشتم پشت شانه اش و آرام بردمش توي اتاق. كنار تخت ايستادم تا خوابيد. پتو را كشيدم رويش و لبخند زدم.

لبخندم را جواب داد. نشستم لبه تخت. خم شدم پيشاني اش را ببوسم، ملافه را كشيد روي سرش و گفت: بي ادب نباش لطفاً

همان طور پشت ملافه كنار گوشش گفتم: اگه بي ادب بودم كه ديگه اينجا ننشسته بودم، كنارت دراز كشيده بودم

زير ملافه جمع شد توي خودش: شما مردا خيلي بي تربيت هستين

دست گذاشتم روي دستش: ما مردا؟

ملافه را كنار زد و غمگين نگاهم كرد: من توي زندان كلي چيز شنيدم

لبم را به هم فشردم كه خنده ام نگيرد. جوري حرف مي زد انگار راز جنايت هاي كل بشر را برايش تعريف كرده بودند. جنايت هايي كه همش توي رختخواب اتفاق افتاده بود.

نگاهم کرد: خنده دار نبود

- دقيقاً كِي فهميدي تو رو لک لک ها نياوردن واسه مامان بابات؟ قبل از زندان يا بعدش؟

هيني كشيد و دوباره ملافه را كشيد روي صورتش: همين صبحي گفتي بي تجربه ام ها

ديگر نتوانستم خنده ام را بخورم. از جا بلند شدم: منظورم تو بخش آيين نامه بود. امتحان عملي رو خوب بلدم

جيغ زد: برو بيرون

رفتم طرف در كه آرام گفت: مهرداد؟

چرخيدم طرفش. اين جور كه با ناز حرف مي زد دل كندن سخت مي شد. گفتم: جانم عزيزم؟

ملافه حالا تا روي گردنش بالا آمده بود. لبش را مكيد: هيچي. فقط مي خواستم ببينم اسمت رو صدا كنم چه جوريه

دوباره ملافه را كشيد روي سرش. گفتم: بعداً مجبوري كلي اسمم رو صدا كني ولي فكر نكن ول مي كنم ميرم

از زير ملافه گفت: باشه بي ادب نشو

خنديدم: حالا خوب بود؟

بي آنكه از زير ملافه بيرون بيايد پرسيد: چي؟

- اسمم رو صدا زدي

- اوهوم

سکوت نشست ميانمان. هنوز زير ملافه بود. دلم مي خواست اين دو وجب فاصله بينمان را پر مي کردم. مي رفتم کنارش دراز مي کشيدم و دستش را مي گرفتم توي دستم. يا خودش را مي گرفتم توي آغوشم. ولي اين دو وجب فاصله در ظاهر دو وجب بود. فکرش را که مي کردم بيشتر از اين حرف ها بود. برگشتم توي سالن و دراز کشيدم روي مبل. اين سر به سر گذاشتن ها دوست داشتني بود. حس مي کردم فرمان رابطه دست من است. حس مي کردم آدمم. اين دخترک که به وقتش ناز مي شد. به موقعش شيطان مي شد و وقتي هم جدي بود باز خواستني بود. حالا بايد ذهنم را روي چيزهايي که شنيده بودم متمرکز مي کردم. بايد زودتر سر و ته اين پرونده را هم مي آوردم و برمي گشتم به زندگي.

****

بدنم خيس عرق بود. لرز خفيفي توي تنم نشسته بود که منگي بعد از خواب را از سرم مي برد. همه جا تاريک بود. يادم نمي آمد کجا هستم. دستم را روي تخت کشيدم و به خودم زير نور کم رمق آباژور نگاه کردم. من توي زندان نبودم. من توي يک خانه درندشت تنها بودم. واقعاً تنها بودم؟ يادم آمد که مهرداد آمد بالاي سرم و پيشاني ام را بوسيد. آرام گفت دارد مي رود. يک چيزي هم درباره گوشي تلفن گفت. گوشي ساده و سياهي که روي ميز آباژور بود. چي گفت؟ آهان گفت بهت اس مي زنم ولي جواب نده. فقط اگر حالت بد شد اس بده. گلويم خشک بود. بي حال از جا بلند شدم و رفتم طرف در. چقدر توي اين تنهايي همه چيز ترسناک بود. چراغ را روشن کردم. اول به همه سوراخ سنبه ها سرک کشيدم تا خيالم راحت شود هيشکي جز خودم اينجا نيست. رفتم طرف يخچال و بطري آب معدني را برداشتم و بغل کردم. خنکي آب آرامم مي کرد.

نشستم روي كاناپه و بطري را چسباندم به صورتم. الان بيرون اين خانه چه خبر بود؟ به ساعت نگاه كردم. روي سه و نيم جا خوش كرده بود. خيلي ها الان خواب بودند. حتي مامان و بابا؟ حتماً مثل من بعد از كلي ترس و غصه امشب راحت خوابيده بودند. مهرداد چي؟ او هم خوابيده بود؟ مهرداد .... مهرداد .... چقدر زمزمه كردن اسمش عجيب بود. من و مهرداد .... شادي و مهرداد .... اسممان به هم مي آمد؟ چه مي دانم. اين چرت و پرتها چيه؟ بچه اي؟

مهرداد خيلي از من بزرگ تر است. راحت فكرم را مي خواند. مي فهمد ترسيده ام. مي فهمد چه جوري آرامم كند. درست مثل بابا كه مي داند چه جوري مامان را آرام كند. يعني قرار بود دستش را بگيرم و ببرمش پيش دوست هام و بگويم اين نامزد من است؟ شوهر من؟

آه كشيدم و بطري آب را گذاشتم زمين و به جاش زانوهايم را بغل كردم. هميشه دلم مي خواست يكي از آن عشق هاي عجيب و غريبي كه توي داستان ها خوانده بودم نصيبم بشود. خب حالا يكيش دقيقاً برايم اتفاق افتاده. مهرداد دولتشاهي كه هيشكي را آدم حساب نمي كند چهار سال است كه من را دوست دارد. حاضر شده به خاطر من اين همه مكافات بكشد. پول خرج كند. تازه هنوز هم مطمئن نيست من دوستش داشته باشم. از بيرون خيلي رمانتيک و خوشگل است ولي وقتي بهش نزديک مي شوي و به جزئياتش نگاه مي كني ترسناک است. هزار و يک بدبختي وسط خط به خط اين قصه ي قشنگ خوابيده است. اصلاً بيا فرض كنيم همه چيز تمام شده و من برگشته ام بيرون. فرض كن مهرداد از آنا جدا شده. آنا همش را از چشم من مي بيند. چقدر بد. حتي من هم مي دانستم با هم خوب نيستند، ولي آن شبي كه كيارش را كشتند كه خوب زنش را بغل كرده بود. واي خدا. نكند همه ي حرف هايش الكي بوده اند؟ مريض است؟ اين همه دويده براي نجات من به خاطر چي آخه؟ شايد آنا خودش را چسبانده بهش. حتماً فهميده كه من را دوست دارد. الان من آدم بدي هستم كه خودم را انداختم وسط زندگي اين دوتا؟ من كه نينداختم. مهرداد من را كشيد وسط. مشكل آنها به من ربطي ندارد. خودش گفت آنا براي من خوب نبوده. چرا من خوبم و آنا بد است؟ نمي دانم.

حالا فکر الکي نکن. فرض کن از آنا جدا شده، حتي همايون و ناهيد را هم راضي کرده که من را مي خواهد. ناهيد چه جوري راضي مي شود؟ براي ناهيد جون همه چيز وسيله هستند تا باهاشان به اين و آن پز بدهد. از نظر ناهيد من مايه ننگ هستم. خب مهرداد چه جوري مي خواهد مامانش را راضي کند؟ فرض کن اين هم به من ربطي ندارد. ولي بايد بهش بگويم اگر به من بي احترامي کنند و او هم جلوشان درنيايد ... بعدش چي؟ ببين تا همين جا هم کلي چيز ترسناک هست که تنم را بلرزاند. گيرم که اين ها را هم حل کند. وقتي به خاطر من چهار سال با خودش کلنجار رفته لابد به اين چيزها هم فکر کرده. فرض کن تا اينجا که فقط به او ربط دارد همه چيز حل شده باشد. بعدش چي؟ بابا قبول مي کند؟ مطمئنم که نمي کند. خب مامان اعظم بابا را هم راضي مي کند اين هم خيلي به من ربطي ندارد. بعد من و مهرداد نامزد مي شويم. آن وقت بايد دستش را بگيرم و ببرمش پيش دوست هايم و معرفي اش کنم؟ بگويم اين نامزد من است؟ کسي هم توي هم دانشگاهي هايم هست که نامزدش اين قدر با خودش فرق داشته باشد؟ بعد مثلاً مهرداد بايد با نامزد ملي و ترنم آشنا بشود؟ فکر کن. مهرداد و آرسام با هم. خنده دار است، نيست؟

کلافه روي مبل دراز کشيدم. پس چرا با همه اينها مهرداد تبديل شده به يک دايره گنده که همه فکرم را دور مي زند؟ حسم بهش الان مثل وقتي بود که رژيم داشتم و نمي توانستم کيک خامه اي بخورم. بعد يواش يواش از گوشه اش ناخونک مي زدم و کيف مي کردم و آخر سر آنقدر عذاب وجدان مي گرفتم که خوردن کيک به دلم زهر مي شد. دقيقاً الان مهرداد همان کيک خامه اي است. نه مي توانم جلوي خودم را بگيرم که طرفش نروم نه از بودن باهاش کاملاً خوشحالم.

شايد حتي همان کيک خامه اي هم نباشد. وقتي برگردم بيرون هم همين قدر کنارش آرام مي شوم؟ نکند همه اين احساسي که يک دفعه توي دلم جوشيده يک چيز ديگري به جز دوست داشتن باشد؟ من از وسط يک زندگي قشنگ افتادم وسط يک سياه چاله. هرکي ديگر هم بود که کمک مي کرد از اين سياه چاله بيرون بيايم ممکن بود دوست داشتني باشد. سعيد مثلاً؟ اخ ... عمراً .... تو نبودي که توي زندان گفتي حاضري آزاد بشوي حتي اگر قيمتش ازدواج با سعيد باشد؟ نمي دانم. يعني خيال

مي كنم دوستش دارم؟ پس چرا از اين فكرها غصه ام ميگيرد؟ اصلاً من الان آدم سالمي هستم كه اين احساساتم سالم باشد؟ نه.

كوسن مبل را توي بغلم فشردم. اگر ايمان ايران پناه بود چي؟ بازهم همين قدر شک داشتم؟ من چرا مثل ملي نيستم كه زودي دل بدهم؟ من كه خيلي دلم مي خواست يک عشق باحال داشته باشم. پس الان چي شد؟ خدايا دارم ديوانه مي شوم. يک جاي اين رابطه مي لنگد كه من به خاطرش اين جوري كلافه ام.

راست نشستم و كوسن را پرت كردم روي زمين. شايد چون اين جوري آمد جلو همچين حسي دارم. كم كم دارم مطمئن مي شوم كه مهرداد راجع به بي تجربگي اش راست گفته. آخي نازي. فكر كن شادي ... هيچ وقت فكرش را مي كردي كه آن آدم اخموي از دماغ فيل افتاده همچين دل مهرباني داشته باشد؟ اين قدر بي تجربه باشد؟ هرچند گفت فقط توي تئوري ضعيفم. فرمان كه بيفتد دستش و برسد به مرحله عمل ... خاک بر سرت .... شدي عين همان زن هاي نفهم زنداني. نه جدي. بعد او هم به خاطر اينكه هيچي نمي دانم قرار است بِهم بخندد؟ تو فعلاً از مرحله هاي قبلي بيا بالا بقيه اش پيشكش. كاش چند روزي نيايد و بگذارد بفهمم با خودم چند چندم. حالا؟ آن موقع كه انگشتش را گرفتي توي دستت و فشار دادي يادت نبود؟ به من چه. آن موقع حس كردم دوستش دارم. اين همه دختر و پسر توي دانشگاه فرت فرت به هم مي گويند دوستت دارم فرداش همه چيز يادشان مي رود. نه نمي توانم بهش بگويم دوستش ندارم. چرا؟ چه مي دانم. اصلاً دلم نمي خواهد بهش بگويم دوستت ندارم. چون ته ته دلم دوستش دارم. مخصوصاً وقتي موهايم را ناز مي كند.

دوباره نشستم سرجايم و بطري آب را برداشتم و دو قلپ خوردم. عقربه ها روي چهار و ربع نشسته بودند. الان با خيال راحت گرفته خوابيده؟ اصلاً نگران نيست كه بعدش قرار است چي بشود؟ اين قدر مطمئن است كه من مال او هستم؟ كاش حداقل مثل ملي كه به آرسام زنگ مي زد بودم. كاش مي شد بهش زنگ بزنم و دو ساعت كله هم را بخوريم. نه اين كه از راه نرسيده بچسبد به من و بگويد دوستت دارم. خودآزاري داري؟ بايد دل و روده ات را بيرون مي كشيد كه بعد اين «دوستت

دارم» گفتن ها بهت مي چسبيد؟ خدايا نمي شد حالا که يکي فرستادي اين قدر دوستم بدارد يک بي دردسرترش را مي فرستادي؟

خيلي بي معرفتي شادي. مي بيني؟ اگر توي کوزه عسل هم بيفتي باز ناشکري مي کني. الان يعني مهرداد کوزه عسل است؟ اوهوم. به من ربطي ندارد که بعدش چي ميشود. الان مثل کيک خامه اي است و من هم دوستش دارم. فکر کن. من فندقم او هم کيک خامه اي. ترکيبش بايد خوشمزه باشد. خاک بر سر خپلت بکنند.

زندگي من روي موجي سينوسي حرکت کرده. اول آن پايين پايين ها بودم. فکر مي کردم بدبختم. بعد يک جايي فهميدم بدبختي و خوشبختي آدم ها به پايين و بالاهايي که همه مي گويند نيست. آدم بايد توي سر خودش بالا باشد آن وقت حتي اگر دختر يک سرايدار هم باشي بالا هستي. اين طوري بود که فکر کردم وقتي دانشگاهم تمام شد به جايي که فکر مي کنم لايقش هستم مي رسم چون خودم را واقعاً آن بالاها ديدم. حسش کردم. بهش مطمئن بودم. اگر نيفتاده بودم زندان و مهرداد بازهم مي گفت دوستت دارم همين جوري به رابطه خودمان نگاه مي کردم؟ نه. حسابي تلافي آن اخم کردن ها را سرش در مي آوردم. اصلاً حالش را مي گرفتم. ولي حالا همه چيز فرق کرده. من فرق کرده ام. مهرداد هم فرق کرده. خودش داوطلبانه آن اخم ها و حرف ها را برايم جبران کرده. ولي يک چيزي ... بعدش اگر همه چيز خوب پيش برود و اين کيک خامه اي خوشمزه همين قدر شيرين بماند و من هم بشوم زنش ... واي خيلي عجيب است ... هي که بهش فکر مي کنم عجيب بودنش بيشتر معلوم مي شود.... زنش .... زنش .... زن مهرداد .... جاي آنا؟ من جاي آنا؟ بعد اين زن قرار است چکار کند؟ مثل ناهيد جون راه به راه برود مسافرت و ميهماني و شب نشيني؟ لابد چون آنا اين طوري نبوده ازش خوشش نيامده. لابد فکر مي کند من هي رنگ مو عوض مي کنم و چيتان پيتان مي کنم و برايش قر مي ريزم .... اين آهنگه که ملي دوست داشت چي بود؟

ميگن تو اون شهر يه جايي همون ورا

سلطاني داشت قصر و برو و حرمسرا

از مال دنيا هيچي اون كم نداشت

چارتا زن عقدي و چل صيغه داشت

بعدش چي بود؟ كه هي مي خواند و سر به سرم مي گذاشت؟

اما ميون اون همه گل تپلي واسش سوگلي بود

همه ميدونستن سوگلي جونش بود

قند تو قندونش بود نمک نمکدونش بود

يعني مهرداد واقعاً من را اين جوري مي خواهد؟ دلم زير و رو شد. از جا بلند شدم و شروع كردم به قدم زدن. خيلي خيلي بيجا كرده كه اين طوري فكر كرده. شادي؟ هي هي شادي مهرداد كي دنبال سوگلي بازي بوده؟ حواست هست؟ حالا چون تپل هستي بايد اين چرند و پرندهاي ملي را به خودت بچسباني؟ خب اگر اين طوري بود ديگر چه لازم بود اين كارها را بكند؟ خودش كه گفت مي خواهد بيايد خواستگاري. خب درست. مهرداد از آن مردهاي هيز نيست. قبول. ولي ته ته فكرش من را اين جوري مي خواهد، نمي خواهد؟ تپلي توي حرمسرا. وگرنه آنا كه هم خوشگل تر است، هم خوش هيكل تر است. هم يک مدير خيلي خيلي موفق است. چي كم دارد كه مهرداد دوستش ندارد؟ خدايا جدي جدي ديوانه شده ام. ولش كن. اين دفعه كه آمد از خودش مي پرسم. بايد به من بگويد از چي من خوشش آمده. بايد قانعم كند. اگر قانع نكرد چي؟ هيچي ديگه. همه چي تمام مي شود.

كاشكي يكي بود كه من اين حرف ها را باهاش بزنم و كمكم كند. مامان كه هيچي. او خودش هم هنوز گير يک چيزهايي توي زندگي است كه فكر مي كند من هم گير همان ها باشم. شايد يک روزي ماشين و خانه جزو آرزوهايم بود ولي حالا كه يكي مثل مهرداد به من گفته دوستم دارد مي بينم اين چيزها آنقدر بي اهميت هستند كه

حتي دلم نمي خواهد دستم را دراز كنم و برشان دارم ولي مامان فرق مي كند. او بزرگ تر از من است. او ممكن است نگران آينده اي باشد كه از ايني هم كه هست بدتر بشود. او يک زندگي را پشت سر گذاشته كه شايد دلش نخواهد من هم همان زندگي را داشته باشم. براي همين فكر نمي كنم مامان توي اين قضيه بتواند كمكم كند. او فقط ترغيبم مي كند تا به مهرداد مثل يک سرويس قابلمه نگاه كنم. سرويس قابلمه مارک دسيني حتماً بهتر از مارک هاي تقلبي چيني است. پس بي بروبرگرد مهرداد همان كسي هست كه مي تواند خوشبختم كند. حالا گيرم كه توي صفحه دوم شناسنامه اش اسم يک زن ديگر بالاي اسم من باشد. بابا چي؟ بابا حرفش را نزده مي گويد نه. به خاطر همان اسمي كه قرار است بالاي اسم من باشد. مردي كه نگذاشته سايه همايون بالاي سرش سنگيني كند چطوري مي گذارد من بروم توي خانه اي كه هزارتا سايه سنگين روي سرم است؟ او من را جوري بار نياورده كه به هرقيمتي خودم را بچسبانم به اين و آن.

پس چرا چسبيدي به مهرداد؟ نمي دانم. حس كردم مثل بابا محكم و قوي است ولي بابا فرق مي كند. او يک جايي كنارم راه مي رود. يک جايي صبر مي كند خودم با چنگ و دندان بروم بالا و از دور فقط نگاهم مي كند. مهرداد هم اين جوري هست؟ اگر بود كه آنا را ول نمي كرد. اول بايد با خودش حرف بزنم بعد اگر قانع نشدم بگردم يكي را پيدا كنم كه قانعم كند. آهان ديدي. خودت هم دنبال قانع شدني. بعدش پشيمان ميشي. مطمئن باش.

اشكم راه افتاد. از اين همه درماندگي و كلافگي اشكم خود به خود راه افتاد. از اينكه دقيقاً از سياه چاله درآمده ام و به جاي اين كه مثل يک بازمانده از حادثه اي تلخ به فكر دوباره ساختن زندگي ام باشم دارم توي يک گرداب دست و پا مي زنم. مثل مورچه اي كه از كناره يک جوي آب بالا مي رود تا غرق نشود ولي آنقدر كوچک است كه نمي بيند از آن چيزي كه بالا مي رود خرطوم يک موچه خوار است. فكر كن مهرداد مورچه خوار باشد. وسط گريه خنده ام گرفت. طفلكي را به چي ها كه شبيه نديدم. كيک خامه اي ... قابلمه دسيني .... مورچه خوار .... ويليام دارسي .... ولي قبول كن از نزديک بدون فكر كردن به آن چيزهاي ترسناک وقتي فقط به خودِ خودش آن هم وقتي من را بغل كرده فكر كني خيلي دوست داشتني است. كاش كيا

بود. او اگر بود به من مي گفت كه به برادرش چي بگويم. او مهرداد را حتي از خودش هم بهتر مي شناسد.

رفتم كنار پنجره و به شهر كه ساكت و بي صدا پشت شيشه خوابيده بود نگاه كردم. سعي كردم كيا را دوباره ببينم. واقعاً كيارش را ديده بودم يا اينها فقط توهم بود؟ نه من او را واقعاً ديدم. توي زندان وقتي اولين بار دو دل بودم به مهرداد زنگ بزنم با لبخند آمد سراغم. انگار خوشحال بود كه مي خواهم به برادرش زنگ بزنم.

يا آن دفعه كه توي تب مي سوختم و كيا تبديل شده بود به يک بادبادک ميان درخت ها. شايد كيارش مي خواهد من كمكش كنم. شايد مي خواهد سعي كنم قاتلش را پيدا كنم. ولي چه طوري؟ فكر كن شادي. اگر بتواني يک گره كوچک از اين معما را باز كني شايد كيا هم كمک كند از اين درماندگي خلاص شوي. واقعاً؟

خب حالا كه اينجا تنها هستم و بي خوابي به سرم زده و اين فكرهاي عجيب و غريب اين قدر معمولي به نظر مي رسند شايد بتوانم يک كمي بيشتر به قتل كيارش فكر كنم. جدي فكر مي كني با فكر كردن به آن شب چي گيرت مي آيد؟ اين همه پليس هيچي پيدا نكردند ... مهم نيست به قول بابا محمدعلي «وقتي به باغ آفت مي زنه همه به اون درختايي كه آفت زدن نگا مي كنن ولي يه باغبون خوب حواسش رو جمع درختاي سالم مي كنه» الان هم همان است. پليس ها كلي اطلاعات دارند كه گيجشان كرده ولي من بايد حواسم را جمع آن چيزهايي بكنم كه به درد بخور و سالمند.

بگذار از اول به ماجرا نگاه كنم. من از ميهماني بيرون آمدم. نه قبلش چي شد. قبل از ميهماني توي خانه نشسته بودم و استخاره مي زدم كه بروم يا نرم. خوب فكر كن شادي. هيچ چيز مشكوكي نديدي؟ جز اينكه ديبا و كيارش دور وبر خانه مي چرخيدند. نه هيچي. آهان موقع رفتن وسط درخت ها كه بودم صداي تلق و تلوق و ريختن چيزي آمد و فرار كردم، حتماً يكي پشت خانه كمين كرده بود...ممكن است؟ چطوري آمده داخل؟ محال است از در اصلي آمده باشد، هركي بوده همان جا توي

خانه بوده، يواشكي آمده و پشت خانه ما منتظر فرصت مانده. خب بعد كه از ميهماني آمدم هم هيچي نديدم جز كيا ... كه جلوي كتابخانه ام .... مرده بود.

بي حال پشتم را به ديوار كشيدم و سر خوردم و روي سراميک هاي يخ نشستم. چرا كيا آنجا مرده بود؟ قاتل مطمئن بوده خانه ما خالي است. از كجا اين قدر مطمئن بوده؟ مامان كه از صبح آنجا بوده، بابا هم كه دم در بوده، مي دانسته من حتماً مي روم مهماني؟ از كجا مي دانسته؟ تنها كسي كه از من خواست بروم مهماني بابا بود. آن هم به خواهش مهرداد بوده. خب كِي از من اين را خواست؟ دقيقاً يک ساعت قبل از رفتنم. قاتل همانجا بوده؟ توي خانه؟ شايد آن صداي تلق و تلوق هم براي همين بوده. بر فرض كه اين درست باشد و قاتل توي خانه منتظر بوده ولي چطوري مطمئن شده كه كيارش هم حتماً مي آيد آنجا؟ چطوري او را كشانده تا خانه ما؟ فعلاً كه چيزي دست من نيست پس بيا فرض كنيم به قول پليس ها همان فرضيه اول درست است. قاتل كيا او را كشته چون كيارش قرار بوده كاري به ضررش انجام بدهد و چون وقت نداشته يک نقشه جمع و جور چيده. اول به جاي قتل فكر كرده، پس مي دانسته كه آن شب توي خانه مهماني است. فرصت خوبي بوده كه توي شلوغي كارش را بكند. درست مثل قضيه فرار من. هميشه اتفاقات پيچيده توي شلوغي ها مي افتند. بعد فكر كرده كجاي آن خانه از همه جا بهتر است. پس آن خانه را خوب مي شناخته. مي دانسته امن ترين جا همان خانه ماست. بعد به آلت قتاله فكر كرده. بي دردسرترينش همان سم است. دم دست ولي چطوري آن را به كيا خورانده؟ فعلاً به اين فكر نكنم بهتر است. بعد هم بايد رد خودش را پاک مي كرده. چطوري؟ با همان عكس هايي كه از كيا توي اتاق من جا گذاشته. اين قاتل هركي هست خوب مي دانسته من به كيا احساس دارم. اصلاً اين طوري كه به قضيه نگاه مي كنم مي بينم چون اين را مي دانسته مطمئن بوده بهترين جايي كه مي تواند كيارش را بكشد خانه ماست.

از جا بلند شدم و شروع كردم به قدم زدن. خب حالا چي داريم؟ يک قاتل كه هم كيارش را خوب مي شناخته، هم خانه ما را خوب مي شناخته و هم از احساس من به كيا خبر داشته. ولي آن چيزي كه باعث مرگ كيا شده چي بوده؟ حتماً قاتل روي اين اطلاعات آن قدر حساب باز كرده كه مطمئن بوده مي تواند كيارش را از مهماني بكشد

بیرون. یک چیزي که کیارش فکر نمي کرده براي قاتلش مهم است ولي واقعاً مهم بوده. این قاتل یک آدم نزدیک به کیارش بوده. کي این قدر به کیارش نزدیک است؟ کیا چه کسي را توي زندگي اش این قدر دوست داشته که همه چیزش را بهش مي گفته. حتي آن چیزي که باعث مرگش شده؟ کیارش آدم احساساتي بود؟ آن طوري که همایون و ناهید لوسش مي کردند خب آره. هیچ وقت ندیدم آن جوري که با کیا رفتار مي کنند با مهرداد رفتار کنند. طفلکي مهرداد.

اصلاً کیا هیچ جوري مثل مهرداد نبود. مهرداد بلد است تصمیم بگیرد ولي کیارش نه. مهرداد پاي خراب کاریهایش مي ایستد ولي کیارش نه. کیارش خیلي وابسته بود. همیشه یک نفر باید جمعش مي کرد. این را همان وقتي که به چشم یک آدم معمولي بهش نگاه کردم فهمیده بودم. شاید هم همین اخلاقش بود که باعث شد راحت تر از فکرم بیرونش کنم. ولي یک نفر توي زندگي اش بوده که کیا خیلي بهش وابسته بوده به حدي که هرچي مي گفته گوش مي کرده. آن آدم روي فکر و احساس کیارش تسلط داشته. یک زن مي تواند همچین نقشي داشته باشد؟ آره. اتفاقاً یک زن راحت تر مي تواند این نقش را بازي کند. البته براي آدمي مثل کیارش که هنوز بچه بود. بچه هاي لوس ماماني هستند. آن زن براي کیارش مثل مامانش بوده. پس باید دنبال یک زني بگردند که سن و سالش از کیارش بیشتر است ولي نباید خیلي سنش بالا باشد تا بتواند با کیا از در احساس وارد بشود. مثلاً سي سال؟ بگذار ببینم .... یک زن سي ساله براي کیارش جذاب بوده؟ الان که فکرش را مي کنم مي بینم آره. کیا خودش یک بار به من گفت زن ها هرچي سنشان بیشتر مي شود باحال تر مي شوند. پس آن چیزي که توي خواب و بیداري بهش رسیدم درست است؟ یک زن کیارش را کشته که به منافعش ضرر مي زده بدون آن که خود کیا از این قضیه باخبر باشد. مهرداد هم دنبال دوست دختر کیارش بود. پس آنها هم مطمئنند که یک زن کیارش را کشته. یک زن در سایه. این زن کي هست؟ زویا؟

صداي تالاپ افتادن چیزي بلند شد. سرجا ایستادم و به سکوت مطلقي که همه جا را فرا گرفته بود گوش دادم. درست شنیدم؟ آرام به طرف منبع صدا رفتم. انگار یک شیئي نرم و سنگین از بلندي افتاده باشد. ضربان قلبم بالا گرفت. آرام خودم را رساندم پشت در. صداي قدم هاي آهسته کسي پشت در آمد. خون توي تنم منجمد

شد. نه شادي. نترس. الان وقت ترس نيست. فکر کن. آنها نمي دانند تو بيداري. آرام برگرد توي اتاق و به مهرداد زنگ بزن. قبل از آنکه بروم گوشم را به در چسباندم. ولي هيچ صدايي نبود. شايد همسايه ها باشند. اين وقت شب؟ ريسک نکن.

پاورچين برگشتم توي اتاق و با دست هاي لرزان شماره مهرداد را گرفتم. گفته بود زنگ نزن. الان ساعت چند است؟ پنج صبح. نبايد زنگ بزنم حتماً يک چيزي مي داند که اين را گفته. همان طور ترسان يک پيامک فرستادم که «يکي پشت در خانه است.» کاردي را که زير بالشتم گذاشته بودم برداشتم و برگشتم توي سالن. خدايا مهرداد بيدار باشد. هيچ صدايي نبود. شايد خيالاتي شده ام؟ جواب پيامکم رسيد. نوشته «دارم مي آم. برو تو اتاق در رو قفل کن.»

بيدار بود. برگشتم توي اتاق و در را قفل کردم و صندلي را گذاشتم پشت در. پشتي صندلي را درست زير دستگيره جاساز کردم. اين طوري حتي اگر قفل را باز کنند نمي توانند راحت دستگيره را هل بدهند پايين. خب بعدش چي؟ اگر آمدند داخل؟ کاش خودم را اينجا گير نمي انداختم. اگر دير برسد؟ گوش چسباندم به در اتاق. نه هيچ صدايي نبود. کاش بروم زير تخت. يا توي کمد. اين جوري فکر مي کنند من اينجا نيستم. احمقي؟ وقتي همه جا را دنبالت بگردند ... واي خدايا ... بهش زنگ بزنم؟ نه .... دوباره پيامک زدم «کجايي؟» جواب نداد. چرا خودش زنگ نمي زند؟ جوابش آمد. نوشته «نترس نزديکم. کسي اونجاس؟» ... نوشتم «نمي دونم». گوش به زنگ نشستم پشت در و دعا کردم مهرداد زودتر برسد.

***

به ساعتم نگاه کردم. ده شب بود. اگر دست خودم بود ترجيح مي دادم برگردم هتل و تخت بخوابم. از خستگي نا نداشتم. اگر ناهيد اين خراش روي گردنم را مي ديد حتماً باز غش و ضعف مي کرد. خب امروز نسبتاً خوب بود. بالاخره فندق من را تحويل گرفت. يک جورهايي پيش مندلي هم سربلند شدم. آه کشيدم. اگر کيارش بود درباره احساسم راجع به فندق چه فکري مي کرد؟ کيا يک چيزهايي فهميده بود. حس مي کردم وقتي نزديک فندق هستم حواسش به من است و چندبار هم مچم را

موقع دید زدن فندق گرفته بود. ولي حرفي نمي زد. رابطه ما جوري نبود که مستقيم راجع به اين چيزها حرف بزنيم.

ولي اگر قرار بود با هم حرف بزنيم کيا چي ميگفت؟ مثل هميشه مي زد به در شوخي؟ حالا که اين اتفاق ها افتاده مي بينم پشت آن خنده هاي از سر دلخوشي يک دنيا غم خوابيده بوده. اگر با کيا نزديک بودم شايد مي گفت که مشکل پيدا کرده و دارو مي خورد. شايد آن قرص هايي که دم دست گذاشته بود تا همه ببينند براي همين بود. اينکه هيچ کسي توي آن خانه مستقيم نمي نشست بپرسد مشکل شما چي هست. همه با ايما و اشاره مشکلشان را به هم مي فهماندند يا مي رفتند پشت سر بقيه دنبال حل مشکل مي گشتند. مثلاً ناهيد که به جاي حل مشکل با کيارش رفته سراغ فرحي. يا خود کيا که با دم دست گذاشتن قرص ها داد زده که بابا ببينيد من مشکل دارم. اگر کيارش چيزي مي دانسته که به ضرر قاتل بوده حتي من هم در مردنش مقصرم. اينکه توي خانه ما رابطه ها مصنوعي بوده اند و کيارش نتوانسته بيايد سراغ من يا همايون يا حتي ناهيد و آن چيزي را که مي دانسته به ما بگويد ناراحتم مي کند.

از تصور اينکه حتي خودم هم توي قتل برادرم سهمي داشته باشم حالم بد شد. هيچ وقت آرزو نکردم کاش زمان به عقب برگردد تا بتوانم جبران کنم. هميشه با خودم گفتم مشکل امروز را حل مي کنم و فردا حتماً يک روز بهتر خواهد بود. اما حالا مي بينم مشکل امروزم حتي اگر حل بشود جبران خسارتش ناممکن است. چطور مي توانم با پيدا کردن قاتل کيارش او را برگردانم؟ هيچ طوري. کيا براي هميشه رفته. براي هميشه.

تاکسي جلوي عمارت نگه داشت. خسته و بي رمق از ماشين پياده شدم و زنگ را زدم. اول بايد با ناهيد حرف بزنم و خيالش را راحت کنم که حالم خوب است. ظاهراً حالا من تنها اميد او هستم. وقتي مي رود پشت سر همايون با فرحي درد و دل مي کند يعني همايون هم ديگر اميدش نيست. اگر روي داشتن فندق پافشاري کنم باز هم همين قدر برايش عزيز خواهم بود؟ مهم نيست. ناهيد بايد به انتخاب من احترام بگذارد. نمي توانم به خواسته او کاري بکنم تا عزيزش باشم. بايد بفهمد که

بچه هايش را همان جوري كه خوشحال هستند قبول كند و بهشان احترام بگذارد. بچه هايش كه نه ... بچه اش ....

تا وارد عمارت شدم ناهيد پريد جلوي رويم و نگران بغلم كرد: خوبي مهرداد؟ چرا نميايي خونه؟ چرا ما رو ول كردي ها؟

محكم فشارش دادم و چند ثانيه صبر كردم. گريه اش راه افتاده بود. آرام گفتم: من شما رو ول نكردم، شما به من اعتماد نمي كنيد

خودش را از من جدا كرد و زل زد توي چشم هايم: بابات منتظرته ... مي خواد باهات حرف بزنه

ابرو بالا انداختم. جالب بود. همايون بالاخره تصميم گرفته بود حرف بزند و اين خوب بود. زودتر به نتيجه مي رسيديم. گفتم: كجاست؟

به زير پايش اشاره كرد: پايينه توي استخر

فكر مي كردم توي اتاقش منتظرم باشد ولي رفته بود استخر. همان جايي كه اولين بار يواشكي با چهره اي ديگر ديدمش. يک سيگار برگ توي دست. سني نداشتم ولي حس كردم اين همايون با مردي كه هميشه مي شناختم فرق دارد. يک جوري ترسناک تر است. حالا بازهم آنجا بود و ناهيد هم نگفته بود همايون گفته بود بابات.

دستي به شانه ناهيد كشيدم و لبخند زدم: باشه

خيلي وقت بود كه مي خواستند آسانسوري را كه از طبقه دوم به استخر مي رسيد دوباره تغيير بدهند و يک در اضافه هم از طبقه اول بهش باز كنند ولي اين كار را نكردند و شايد هيچ وقت هم اين فرصت پيش نيايد. يعني خانه را مي فروختند؟ فكر نكنم. تمام خاطرات كيارش توي همين خانه نقش بسته بود. حالا كه خودش نبود حداقل ميشد به خاطراتش اميد بست.

آسانسور نگه داشت و درش باز شد. آرام ازش بيرون آمدم و به همايون كه پشت به من و رو به استخر خالي سيگار دود مي كرد نگاه كردم. حالا مردي سي ساله بودم كه قرار نبود از ديدن چهره پدرم بترسم. رفتم جلو و از بالاي سرش چند روزنامه اي را كه درهم و برهم روي هم ريخته بود نگاه كردم. هنوز هم دنبال اين بود تا بداند پشت سرش چي مي گويند؟ نه اين ها روزنامه هاي زرد نبودند. يكيش دنياي صنعت بود. اين روزنامه به كار ما خيلي ربط داشت. يک بار هم همايون باهاشان راجع به نقش تحريم در ركود ساختمان سازي مصاحبه كرده بود. بيچاره آنهايي كه حرف هاي همايون را به عنوان يک كارشناس مي خواندند. خبر نداشتند خود همايون يكي از دلال هاي واردات مصالح از چين است. آن هم به خاطر تحريم.

آرام دست گذاشتم روي شانه اش. سرش را برگرداند و بي صدا زل زد به صورتم. ته چشم هايش نااميدي و غم نشسته بود. خبري از آن چهره مخوفي كه زماني همين جا ديده بودم نبود. به جاي آن مردي درهم شكسته و خسته نشسته بود.

- سلام

سري تكان داد و به استخر اشاره كرد: يادته قبلاً اينجا چي بود؟

منظورش به زماني بود كه تازه اينجا را خريده بوديم. صندلي ديگري جلو كشيدم و نشستم رو به رويش: حالتون خوبه؟

پوزخند زد: يادته يه نردبون توي حياط پشتي قايم كرده بودم واسه وقت مبادا؟

يادم بود. همان نردباني كه قرار بود ما را از اينجا فرار بدهد. آن هم از دست دشمناني كه معلوم نبود كي قرار است به ما حمله كنند.

- چيزي شده؟

سست و بي حال خم شد و روزنامه را برداشت و مقابلم گرفت: بخونش

روزنامه را از دستش گرفتم. عکس بزرگي از یک کارگاه بود و بالاي آن تیتر زده بودند: «یک گام به سوي استقلال». بالاي آن با خطي ریزتر توضیحي نوشته شده بود راجع به طراحان ایراني که توانسته بودند نمونه موفقي از پیچ و مهره هایي که در سازه هاي فلزي به کار مي روند را بسازند. همان چیزي که همایون مي خواست بسازد. پس انوري راست گفته بود. راجع به فرشاد متقي. راجع به دزدیده شدن طرح کارگاه. تکه هاي پازل به دلخواه خودشان توي سرم کنار هم چیده شدند. فرشاد متقي فهمیده طرح کارگاهش را دزدیده ایم. اما بي کار ننشسته. اول زویا را فرستاده تا بداند ما قرار است چطوري طرحش را عملي کنیم و وقتي مطمئن شده کار جدي است اول طرح را به یکي دیگر داده و بعد سر فرصت دخل کیارش را آورده تا ما را معطل نگه دارد و طرح خودش زودتر به نتیجه برسد. حتماً مطمئن بوده ما کاري نمي توانیم بکنیم چون آن نقشه هایي که داریم دزدي هستند و هیچ جوري نمي توانیم ثابت کنیم این ها را خریده ایم. خب نقشه شیک و تمیزي بود ولي در عین حال خیلي هم ساده بود.

روزنامه را زمین گذاشتم و به همایون گفتم: خب؟

تکیه داد به صندلي اش و گفت: مي خواي بدوني قضیه این کارگاه از کجا شروع شد؟

- اگر بگین خیلي گره ها باز میشه

- قضیه مال پارساله. توي یک مهموني مردونه فهمیدم یه عده تازه وارد مي خوان نبض بازار مصالح ساختموني رو دست بگیرن

پوزخند زدم: همون خرچرون ها؟

ساکت نگاهم کرد.

پا رو ي پا انداختم: خب؟

- مطمئن بودم اجازه نمي دن ما از جامون جم بخوريم

دوباره ساکت ماند. انگار داشت چيزي را با خودش مرور مي کرد. ترسش طبيعي بوده. تصادفي خبر شده که قرار است او را از بازار مصالح بيرون کنند. حذف کنند. بي آنکه سهمي از بازاري که سالها براي داشتنش دويده بهش بدهند.

دوباره نگاهم کرد: شيش ماه قبل از اين مهموني آنا هشدار داده بود که اين انتخابات که تموم بشه اگه دولت قبلي سرکار بمونه ديگه نمي تونيم مثل قبل توي بازار مانور بديم. گفته بود خبر داره قراره يه عده سرمايه دار گردن کلفت بيان سراغ ماها و از ميدون بيرونمون کنن. يه طرحي آورده بود مال يه مهندس مي گفت اگر بتونيم روش سرمايه گذاري کنيم و جواب بده ديگه خيالمون راحته که به اين راحتي ما رو بيرون نمي کنن. حداقل مي تونيم باهاشون معامله کنيم.

چندبار پلک زدم. آنا؟ آنا طرح را به همايون داده بود؟

آه کشيدم: شما قبولش کردي؟

چرخيد طرفم: نه .... نه تا قبل از اون مهموني .... گفتم اين دختر يه جوري بزرگ شده که همش توهم توطئه داره با اون ننه باباي کمونيستش. ولي اون شب مهموني فهميدم همچين بي راه هم نگفته .... ازش خواستم طرح رو بياره تا ببينيم چکار بايد بکنيم

پوزخند زدم: همه اينا رو پشت سر من انجام دادين؟

ناميد نگاهم کرد: تو زير بار نمي رفتي

خم شدم جلو: خوبه. به آنا بیشتر از من اعتماد داشتي درسته؟ مي دوني اون طرحي که برات آورده بود دزدي بوده؟

اجزاي صورتش ثابت شدند. مردمک هايش. ماهيچه هاي پلکش. حتي شک داشتم نفس بکشد. عقب رفتم و محکم تکيه دادم به صندلي: الان اينا رو به من ميگين که چي بشه؟

ولي تکان نمي خورد. بايد بهش مهلت مي دادم تا چيزي را که گفته بودم هضم کند. اما خودم هم عصباني بودم. از جا بلند شدم و يک نخ از سيگارهايش برداشتم و آتش زدم. چرخيدم طرفش: چرا ساکتين؟

پشت بهش رو به استخر ايستادم و پک محکمي به سيگار زدم. تمام اين مدت فکر مي کردم طرح کارگاه براي به دست آوردن سهم کل بازار است. تمام اين مدت پافشاري کردم که بي گدار به آب نزنيم و با يکي روي اين طرح شريک شويم که اگر زيان داد زمين نخوريم. حالا همايون مي گويد که از اول نقشه اين بوده که رو دست بزنيم به يک عده ديگر. همايون چطور همچين حماقتي کرده بود؟ چطور نفهميده آنهايي که مي خواهد بهشان رو دست بزند گنده تر از آن هستند که تنهايي بهشان رو دست بزنيم؟

عصبي دست کشيدم توي موهايم و برگشتم طرفش: اينايي که ميگين همون شرکت ياسره؟ آره؟

روزنامه را برداشتم و محکم روي ميز کوبيدم: اين کارگاه رو اونا راه انداختن؟

شانه هايش مي لرزيد. راست نشسته بود و شانه هايش مي لرزيد و از چشم هايش يک رشته اشک راه افتاده بود. همايون گريه مي کرد؟ براي چي؟ براي کي؟

گفتم: حرف بزنيد

گفت: نمي دونم. اسمي از شرکت ياسر نيست. نمي دونم

نشستم کنارش و سعي کردم کنترلم را از دست ندهم. دوباره به سيگارم پک زدم و به دودش خيره ماندم. دودي که هل مي خورد جلو و جايي دورتر از من محو مي شد. چرخيدم طرفش: اون کارگاهي که قرار بود بزنيم کارگاه نبوده درسته؟ تمام سرمايه رو ريختين توي کار که کارخونه بزنيد آره؟ الان يه مشت قطعات توليد پيچ و مهره داريم که به هيچ دردي هم نمي خوره درسته؟ چقدر؟

نگاهم کرد: چقدر چي؟

- چقدر ضرر مي کنيم؟

دردمند و کلافه آه کشيد: نمي دونم. خيلي خيلي

يک دفعه به خودش آمد و دستم را گرفت: اينا مهم نيست. اينا مهم نيست. من مي دونم کيارش رو کشتن که جلوي ما رو بگيرن. نمي خوام تو رو هم از دست بدم. مي فهمي؟

نگاهم لغزيد روي دست هاي چروک خورده اش که دستم را محکم گرفته بود. بعد از دستش بالا رفت تا روي خودش که خم شده بود طرفم. نگاهش که پر از درماندگي و ياس بود. اين همان همايوني بود که مي خواستم پا جاي پايش بگذارم؟

اگر همايون راست گفته باشد و همه اين ها زير سر اين شرکت کذايي باشد، پس الان فرشاد متقي هم مرده است. انوري راست مي گفت شرکت به اين کله گنده گي راحت مهره هاي سوخته را حذف مي کند. و البته انوري گفته بود حذف کردن کيارش هم برايشان راحت بوده. نيازي به آن همه صحنه سازي نداشته. يک جاي کار مي لنگيد.

دستم را از زير دست همايون بيرون کشيدم: مطمئني همه اينا زير سر اين آدما بوده؟

منگ نگاهم کرد: پس کار کي بوده؟

پک محکمي به سیگارم زدم و ایستادم مقابلش: خیلي خودت رو بزرگ مي دوني که فکر مي کني به خاطر سرجا نشوندنت پسرت رو مي کشن

سري به تاسف تکان دادم و بناي قدم زدن گذاشتم: اسم این شرکت رو از کجا شنیدي؟

آه کشید. آهي عمیق و از سر دردمندي: خبر این شرکت شده بختک ... همه حرفش رو مي زنن ...

از قدم زدن دست کشیدم و لبه استخر ایستادم: به ریاضي گفتم آمارش رو دربیاره، ظاهراً نامزدش سرش توي توبره این شرکتا بنده، یه قرارداد هم جور کرده با کینزو

ابرو به هم گره زد: ریاضي جور کرده؟!

نشستم مقابلش: آره ... شاید بشه این همه ضرر رو یواش یواش جبران کرد. به نظرم چاره اي نداریم جز اینکه آسه آسه جلو بریم

توي فکر بود. نمي دانم چه فکري. دست کشیدم روي دستش: شنیدین؟

همان طور که جایي نامعلوم زل زده بود آرام آرام سر تکان داد. دوباره آه کشید: اینا رو دست کم نگیر. تو نمي دوني این آدما واسه منافعشون چه کارایي ازشون برمیاد

دستم را محکم گرفت: تو که نمي دوني پشت پرده چه خبره. شاید کشتن کیا بیشتر از سر جا نشوندن من بوده باشه، نگرانم مهرداد

ته سیگار را انداختم توي استخر و از جا بلند شدم: الان چيزي که شما بايد نگرانش باشي اون ضرر هنگفتيه که به خاطر دور زدن من نصيبمون شده. نه مرگ و زندگي من.

از جا بلند شدم و راه افتادم به سمت خروجي. بي رحم شده بودم. ولي چاره اي نداشتم. تمام جواني ام را گذاشته بودم به پاي اين شرکت و پدرم من را دور زده بود تا يک امپراطوري احمقانه بسازد. تمام جواني ام دود شده بود و رفته بود و معلوم نبود بعدش چي برسرمان مي آيد. تمام جواني ام .... و برادرم. پوچ و توخالي بودم.

شايد آنا هم توي اين قضيه يک دستي داشته باشد. شايد کيارش فهميده که طرح کارگاه دزدي بوده و به خاطر همين کشته شده است. الان انگار همه چيز جفت و جور مي شد. زنم يک نقشه دزدي به همايون قالب کرده تا از رقبا جلو بزنند و کيارش اين را فهميده و آنا مجبور شده او را بکشد. واقعاً؟ آنا اين قدر احمق بوده؟ مگر دزدي بودن طرح کارگاه چقدر مهم بوده؟ اين جاي قضيه حتماً يک ربطي به شرکت ياسر دارد.

اينکه همايون دانسته قرار است از ميدان به در شود تصادفي نبوده، حتماً نقشه بيرون کردن ما از بازار از خيلي قبل تر کشيده شده، عصبي برگشتم پيش همايون. همان طور بي حرکت نشسته بود روي صندلي اش و به جايي نامعلوم خيره مانده بود. سرچرخاند و با ديدن من مثل بچه ها لبخند زد: اومدي؟ نرو مهرداد

ايستادم مقابلش: من بايد بفهمم کي کيارش رو کشته، حتي اگر خودم هم بميرم.

دوباره صورتش سنگ شد. سنگ و بي حالت. دارد ديوانه مي شود.گفتم: اون مهموني که گفتين ... کيا اونجا بودن؟ شما از کي شنيدي که همچين نقشه اي در کاره؟

دوباره به رو به رو خيره ماند. دست گذاشتم روي شانه اش: بابا؟

زد زیر گریه. بلند بلند. صورتش را مالید به دستم و پشت دستم از اشک هایش خیس شد. نشستم و شانه هایش را نوازش کردم: مهم نیست. حلش مي كنيم. فقط بايد به من بگي كي به تو گفت ...

ناليد: فرحي

دست از روي شانه اش برداشتم. فرحي! پس همايون براي اين رفته بود ملاقات فرحي؟ ازش بپرسم؟ فرحي مي دانسته ما چه كار مي كنيم. حتي قبل از اينكه به بهانه كيارش با ناهيد تيک بزند. او فقط مي خواسته مطمئن شود ما همان نقشه اي را اجرا مي كنيم كه او مي خواهد. فرحي هم توي تيم كله گنده ها بود. سرش را نوازش كردم. عين بچه اي كه حالا بي پناه مانده و به بزرگترش محتاج باشد خودش را چسباند به من. گفتم: براي همين رفتي ملاقات فرحي؟

سر بلند كرد: تو از كجا مي دوني؟ اصلاً از كجا مي دوني طرح كارگاه دزدي بوده؟

آه كشيدم: مهم نيست. آره؟

سر تكان داد: رفتم غيرمستقيم بهش بگم حاضرم باهاش شريک بشم كه كاري به تو نداشته باشه. مي ترسيدم تو رو هم سر به نيست كنن

ازش فاصله گرفتم: چي گفت؟

با كف دست روي پلک هايش كشيد و راست نشست: خنديد

درد توي اين يک كلمه موج مي زد. براي همايون تلخ ترين اتفاق دنيا توي همين يک كلمه نهفته بود. اين كه شريک ديروز و رقيب امروزش بهش بخندد و همايون را مثل يک زباله پرت كند بيرون. هنوز خيلي سوالات بود كه جواب نداشت. مثلاً ربط فرشاد متقي به عنوان صاحب طرح به كل ماجرا. علت ناپديد شدنش. يا آن نامه اي

که جعل کرده بودند تا به هر قیمتي شادي را سر به نیست کنند. یا نقش آنا توي این قضیه ... هنوز خیلي چیزها نامعلوم بود.

دوباره از جا بلند شدم و به ساعتم نگاه کردم. نزدیک به دو نیمه شب بود. ولي مهم نبود. باید انوري را مي دیدم. به همایون نگاه کردم: نگران نباش همه چي رو بسپار به من. اعتماد کن

درمانده سر تکان داد و گفت: من الان هیچي ندارم جز تو

قاعدتاً باید خوشحال مي شدم ولي غصه ام گرفت. بهاي سنگیني به خاطر این یک جمله داده بودیم. خیلي سنگین.

از خانه بیرون زدم، مي خواستم صبح به انوري زنگ بزنم اما او پیش دستي کرد. گفت هرجا هستم خودم را برسانم هتل. من هم همین را مي خواستم. ناهید تا دم در دنبالم آمد: کجا میري؟ بمون مهرداد

چرخیدم طرفش: برمي گردم. نگران نباش. مراقب بابا باش حالش بده

دلخور نگاهم کرد اما هیچي نگفت. حتماً تمام اینها را به ناهید هم گفته بود. حق داشت که دلخور باشد. رفتم بیرون و چند دقیقه توي حیاط ماندم. درک تمام این ماجرا سخت بود. اینکه همایون رو دست خورده و هم پول و هم بچه اش را از دست داده و حالا من به عنوان کسي که مثل یک خر جان کنده بودم تا به اینجا برسیم شده بودم تنها امیدش. پوزخند زدم و به ماشینم که گفته بودم بیاورندش اینجا نگاه کردم. ناخودآگاه چشمم چرخید طرف خانه فندق. الان خوابیده بود؟ حداقل خوب بود که او حالش خوب است. من همه چیزم را از دست داده بودم و تنها دارایي ام الان فندق بود. شاید دوباره دو دل شود. شاید بگوید آنا را زودتر طلاق بده. نه این قدرها بچه نیست. مي داند الان درگیر کارهاي مهم تري هستم. مي داند باید صبر کند تا همه چیز حل شود تا بعد برسم به کارهاي بعدي ام. آنا را نمي شود به این راحتي طلاق داد مخصوصاً حالا که یک پاي ماجراي قتل است. او هم الان همین

فکرها را مي کند. آنا هم همه چيزش را از دست داده و لابد تنها دارايي اش من هستم. و تازه مهم تر از آن فعلاً باهاش کار داشتم خيلي کار. باز هم پوزخند زدم.

سوار ماشين شدم و راه افتادم طرف هتل. تلفني را که تنها راه ارتباطي من با فندق بود نگاه کردم. آن را گذاشتم روي ويبره و انداختمش ته جيب پالتوم. کيارش احتمالاً فهميده چنين نقشه اي در کار است ولي چطور؟ از طريق ديبا؟ يعني آنها هم عليه ما بوده اند؟ همايون مي خواست ديبا را بياورد توي بازي تا بعد از طريق او سهم بازار حشمت را بالا بکشد. اگر ديبا هم يک پاي اين ماجرا باشد آن وقت همايون حتماً سکته مي کند. چون تمام نقشه هايش عليه خودش درآمده اند. هم فرحي و هم حشمت ... به قول همايون من واقعاً نمي دانستم پشت پرده چه خبر است. شايد حشمت و فرحي با هم اين نقشه را ريخته باشند به اين خاطر که جزو شرکت ياسر بوده اند و نمي خواسته اند ما سنگ جلوي پا باشيم. اگر همايون مي فهميد چنين بلايي سرش آورده اند بيکار نمي نشست. براي يک لحظه پوچ و توخالي شدم. همايون ديبا را کرده بود طعمه بلندپروازي هايش و آنها برعکس با کيارش همين کار را کرده بودند.

جلو هتل ناخودآگاه گوشي ام را درآوردم و نگاه کردم. انگار رشته اي نامرئي من را به فندق وصل کرده بود و حالا اين رشته نامرئي دچار نوسان شده بود. دلم لرزيد. نکند اتفاقي برايش افتاده؟ نه خيالاتي شدي. به خاطر دانستن اين حرف ها از زبان همايون است که دلشوره گرفته اي. اين ها کم چيزي نيستند. ممکن است هست و نيستمان را بر باد داده باشد. همين است که نگرانم کرده فندق حالش خوب است يا نه.

رفتم داخل هتل و کليد اتاقم را گرفتم. الان من قديمي ترين مسافر اين هتل هستم. شايد هم من را بشناسند. از روي اسم و رسمم. يعني مي دانند برادرم را کشته اند؟ ول کن. برو.

رفتم توي اتاق و به انوري زنگ زدم. گفت که الان مي رسد و چند دقيقه بعد توي اتاقم بود. ساعت سه شده بود. هنوز نگران فندق بودم و نمي دانستم چرا. وقتي

انوري رفت مي روم سراغش. بايد مطمئن شوم حالش خوب است. اگر شرکت ياسر توانسته هم کيارش را سر به نيست کند، هم زويا فرهمند و نامزدش را پس پيدا کردن فندق هم نبايد برايش کاري داشته باشد.

انوري آمد داخل و نگاهم کرد. ابرو گره کرده به ورم صورتش نگاه کردم. جاي مشت خودم بود. آمد جلو و دست دراز کرد. دستش را فشردم و نشستيم. گفت: فهميدم طرح دزدي رو کي به شما قالب کرده

بهش بگويم همايون چي گفته؟ نه

سر تکان دادم: از شادي خبري نشد؟

زل زد به چشم هايم: نه

گفتم: نصفه شبي اومدي همين رو بگي؟

- مث اينکه تو هم کار داشتي با من

- خبري از فرشاد متقي نشد؟ اون شرکت کذايي چي؟ اصلاً دنبال قضيه هستي؟

رفت سراغ يخچال کوچک اتاق و يک شيشه آب معدني بيرون آورد: آره

نشست و شيشه را باز کرد و گرفت طرفم. دستش را پس زدم. همان طور بي خيال دهانه بطري را گذاشت روي دهنش و سر کشيد. بعد نگاهم کرد: مرتضوي کيه؟

مرتضوي؟ يعني مرتضوي نقشه فروختن طرح را کشيده؟ حتماً همين طور است. راست نشستم: چطور؟

- جوابم رو بده تا بگم

- مرتضوي يه خرده سرمايه داره ... نه بهتره بگم يه دلاله .... البته توي اداره ثبت اختراعات يه شغل خوب داره

- اينو كه مي دونم نسبتش با شما چيه؟

- نسبتش با ما؟ فقط همون طرحي كه آورد واسه كارگاه. حدوداً يک سالي ميشه ميشناسمش اونم از طريق همون طرح كارگاه.

- مي دونستي زنت خيلي وقته ميشناسدش؟

ابرويم بالا رفت. آنا همدست مرتضوي بوده؟ آنا هم جزو شركت ياسر است. گيج و كلافه نگاهش كردم: نه نمي دونستم

بطري را گذاشت كنار پايش و به جلو خم شد: اون طرح رو آنا از مرتضوي گرفته و پول خوبي هم بابتش داده. بايد بفهميم مرتضوي واسه كي كار ميكرده

- شما از كجا فهميدين مرتضوي پشت قضيه است؟

- بالاخره اون طرح رو همايون از يک جايي گرفته بوده ديگه. وقتي فهميدم اين طرح از طريق مرتضوي به دست شما رسيده، پرس و جو كردم و رسيدم به فرشاد متقي، بعد رفتم از هم دانشكده ايهاش تحقيقات. دانشجوي دكتراست پسره. گفتن دنبال ثبت يه طرحي بوده. حتماً بايد با خودش هم حرف بزنم

- با كي؟

- مرتضوي

بهش بگويم الان همايون چي به من گفته؟ نه صبر كن.

از جا بلند شدم: خيلي خب. خوبه. فردا ميريم سراغش.

بايد ردش مي كردم برود و بعد به فندق زنگ مي زدم. اما سرجايش سفت نشسته بود. گفتم: نميري؟

نگاه به ساعتش انداخت: كم كم صبح ميشه. اگه اجازه بدي همين جا بخوابم

ابرويم بالا رفت: اينجا؟

نگاهي به اتاق انداخت: آره جا كه هست

اين وقت خواسته شدنم عجيب بود. مي توانست اين اخبار را صبح هم بدهد. نگاهش كردم: باشه بمون ولي سر از كارهات درنمي يارم

همان طور روي تخت دراز كشيد: منم از كار تو سر درنميارم

نگاهي به ساعتم انداختم. پنج بود. لرزشي خفيف جيبم را لرزاند. رفتم طرف دستشويي: دندونم رو مسواک بزنم

جوابم را نداد. رفتم توي دستشويي و ديدم كه فندق پيامک زده يكي پشت در است. اين دلشوره بيخود نبود. عرق سردي از پشتم پايين لغزيد. ممكن بود همه اينها با هم دست به يكي كرده باشند، انوري ساعت سه صبح نيامده كه بپرسد مرتضوي كي بوده، دستپاچه براي فندق نوشتم چه كار كند و به خودم توي آيينه نگاه كردم. نبايد خودم را مي باختم.

رفتم بيرون و به انوري نگاه كردم: بايد برم يه جايي

راست نشست: تو هيچ جا نميري

- تو ميدوني

پوزخند زد: فکر کردي با دور دور کردن تو شهر ما رو ميپيچوني؟

- شما رو؟

رفتم طرف در و خيز برداشت طرفم و کوباندم به ديوار: الان اگه بري اونجا پليس عين مور و ملخ ميريزه سرت و هردوتاتون رو مي برن بازداشتگاه

سعي کردم هلش بدهم عقب. چشمش سر خورد روي زخم گردنم: ناکس خوب زده ها

- برو عقب. شما کي هستين؟ کي تو رو اجير کرده؟ به اون دختر کاري نداشته باشين

هلم داد به طرف اتاق: بشين تا بگم برات چي شده البته شک دارم باور کني ولي خب چاره اي هم نداري. نمي گذارم يک قدم از جات تکون بخوري

درمانده نگاهش کردم: کاريش نداشته باشيد

نگاهم کرد: فکر کردي طرف کي هستم من؟

جوابش را ندادم. نشست مقابلم: ببين وقتي يکي رو قايم مي کني نبايد مدرک گنده اي مث سهراب پشت سرت جا بذاري

آه از نهادم بلند شد. مطمئن نگاهم کرد: اون دختر مريض بود. حدس مي زديم تو رفته باشي سراغش. البته بعد از کلي زير و زبر کردن بيمارستاناي شهر. علي گفت اگه تو برده باشيش مجبوري ببريش دکتر که با شناختي که ازت داشتم مطمئن بودم اين

قدر عقل توي سرت هست نبريش يه جاي عمومي. علي حدس ميزد به يه آشنا زنگ بزني و درست هم حدس زده بود

- به سهراب زنگ زدين؟

- آره، بهش گفتم اگه نگه پرونده تمام گندكاري هاش رو ميارم بالا جوري كه كمتر از ابد بهش نخوره

سهراب ترسو بود. حتي اگر اين را هم نمي گفت من را لو مي داد.

آرام گفت: از طريق اشجع پيدات كردم. الان علي اونجاست. از همون طريقي كه باهاش در تماسي خبرش كن نترسه و در رو باز كنه تا علي ببردش

دست كشيدم روي صورتم: كجا؟ كجا ببردش؟ اصلاً چرا من بايد بهت اعتماد كنم؟

- مي توني نكني. علي بلده اون در رو باز كنه. اصلاً من گفتم خودت در رو باز كن منتها گفت اول تو رو خبر كنيم كه كار احمقانه اي نكني. چون حدس مي زديم دختره مقاومت كنه و كار خراب بشه

- چكارش دارين؟

اين كتاب درسايت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

از جا جست و عصبي انگشتش را فشار داد به پيشاني ام: ميخوام كمكت كنم ديوانه. پليس ردت رو زده. الان منتظرن تو بري اونجا تا دوتاتون رو كت بسته تحويل بدن

- اونا چطوري ردم رو زدن؟ غيرممكنه

دور خودش چرخيد و دوباره مقابلم ايستاد: اون روزي که اومدن جلوي شرکت گفتن ديگه دنبالت نمي کنيم

- خب

- مي خواستن مطمئنت کنن که ديگه دنبالت نيستن. فکر کردي چرا اين قدر تابلو تعقيبت مي کردن؟ که رد گم کنن.

- ولي من مطمئن بودم بيخود گفتن. حواسم بود

- الان مي خواي بشينم برات شگرد اونا رو رو کنم برات يا مي خواي شادي رو بکشي بيرون؟ کدومش؟ واسه من فرقي نداره. فوقش مي فهمن من فراريش دادم. يا تعليق مي شم يا مجابشون مي کنم که کارم بي دليل نبوده ولي اگه شادي برگشت زندان ديگه به من ربطي نداره گفته باشم

درمانده بودم. عصبي و بلاتکليف. گفتم: چطوري ميخواد ببردش بيرون؟ مگه نميگي منتظرن اون بيرون؟

- علي کارش رو بلده. تو فقط بهش زنگ بزن

تلفن سياه را درآوردم. انوري پوزخند زد: باريکلا خوب وارد شدي

بي توجه به او زنگ زدم به شادي. آرام گفت: الو؟

گفتم: شادي الان يک نفر اونجاست خب...نترس....اومده کمک....در رو باز کن و همراهش برو

انوري گفت: بهش بگو هرچي خرت و پرت هم داره با خودش ببره

شادي ترسيده ناليد: كيه؟

چشم بستم: هيشكي. شنيدي؟ هرچي وسيله مال خودته بردار

انوري رفت آن طرف تر و شماره يكي را گرفت. گوشم به انوري بود كه گفت: الان بازش مي كنه. حواست كه هست قشنگ پاكسازي بشه. آره اينجاست.

چرخيد طرف من. شادي گفت: الو؟

گفتم: جانم عزيزم

بغض كرده گفت: اومدن منو بكشن آره؟

غمگين به انوري نگاه كردم: نه ... كي اينو گفته؟ من قول ميدم هيچ طوريت نشه

همان طور با صداي لرزان گفت: من دارم ميرم در رو باز كنم. فقط يک چيزي رو بگم

- بگو عزيزم

- اون كسي كه كيارش رو كشته يه زن بوده. يه زني كه از كيا سنش بيشتر بوده

نفسم را ممتد بيرون دادم: باشه عزيزم. در رو باز كردي؟

صداي چرخيدن دستگيره در آمد. انوري گوشي را از دستم قاپيد و قطع كرد: بسه ديگه حالم رو به هم زدي

منگ نگاهش كردم و هرهر خنديد. از جا بلند شدم: كجا مي بردش؟

- خودش زنگ میزنه میگه

رفت سمت یخچال و یک آبمیوه بیرون آورد: بخور

دستش را پس زدم. اما اصرار کرد: دیگه چرا به پدر و مادرش خبر دادي. الان اگه ازشون بازجويي کنن همه چي رو لو ميدن

يعني واقعاً داشت کمکم مي کرد؟ آه کشيدم. آبميوه را سر کشيد: نترس توجيه شدن چيزي نگن. فقط اون بنگاهي که خونه رو ازش گرفتي که نمي دونه کي اونجا بوده

در سکوت نگاهش کردم. سري به تاسف تکان داد: مي دونه؟ هيچ وقت مامور مخفي خوبي نميشي يادت باشه

نشست روي تخت و دور دهنش را پاک کرد: بايد فردا اول وقت اونم توجيه کنيم

بعد شماتت بار نگاهم کرد: فکر کردي خيلي آرسن لوپني آره؟

خودم را ولو کردم روي تخت: خفه شو

آمد بالاي سرم ايستاد: باشه همش تقصير من بود حالا فهميدي چرا نمي تونستم بهت بگم شادي رو من فراري دادم؟چون مث الان روزي دوبار مي رفتي سراغش همه مي فهميدن

گفتم: تو از کجا فهميدي رد من رو زدن؟

- تصادفي مکالمه دوتا از بچه ها رو که با بيسيم حرف مي زدن شنيدم. شانس آوردي

نشستم: من شانس آوردم؟ تو دزديديش

- تو هم قايمش كردي. به هرحال الان بي حساب شديم. كمک كردم كه پليس دوباره نگيردش

- زنگ بزن به علي

- نترس اون كارش رو خوب بلده

- از كجا معلوم پليس الان توي هتل نباشه؟

- هستن

- پس تو چه جوري اومدي بالا؟

ساكت نگاهم كرد و پوزخند زد: از در اصلي نيومدم. اگه دوس داري همه چي رو بدوني يه تلاشي بكن پليس بشي بعد خيلي چيزا دستت مياد. مثلاً اينكه وقتي يكي رو قايم ميكني هي نري سراغش

خشمگين نگاهش كردم: ببند

بلند خنديد. به ساعتش نگاه كرد. من هم همين كار را كردم.

گفت: مي توني به بنگاهيه زنگ بزني؟ شماره اي چيزي داري ازش؟

ساعت تازه شش صبح بود. گفتم: الان؟

- اگه ببينن نيومدي اونجا خودشون وارد عمل ميشن كه خونه رو بازرسي كنن. خب چون جا تره و بچه نيست حتماً ميرن سراغ صاحب ملک. به هرحال الان همه فكر مي كنن تو از خونه همايون زدي بيرون و اومدي هتل كه بعد بري پيش شادي احتمالاً

همان طور که شماره دلواري را مي گرفتم گفتم: همکارهات کي فهميدن من ممکنه شادي رو قايم کرده باشم؟

- ردت رو تا نزديک خونه زدن امروز عصر. بعدش رو ديگه نمي دونم چطور فهميدن ولي الان نزديک برج منتظرن که ببينن تو دقيقاً توي کدوم واحد ميري.

تلفن سه بوق خورد تا با صدايي خواب آلود جواب داد. گفتم: الو خانم دلواري

- بله ... اين وقت صبح .... چه کار دارين؟ کي دوباره مريض شده؟

انوري اشاره کرد گوشي را بدم بهش. گفتم: چند لحظه گوشي

به انوري نگاه کردم: چيه؟

گوشي را گرفت و بي حرف رفت طرف پنجره: خانم دلواري؟

بعد چرخيد طرف من و گفت: ممکنه فردا شما رو واسه يک سري توضيحات ببرن آگاهي

سعي کردم دوباره تمرکز کنم. آنا طرح را از مرتضوي خريده بود؟ فندق گفت کسي که کيارش را کشته يک زن است. انوري دنبال دوست دختر کيارش بود ولي انگار پازل در جهت مخالف در حال حل شدن بود. همه چيز کم کم روشن مي شد. حشمت و فرحي با هم نقشه کشيده اند ما را زمين بزنند، پس خودشان را قاطي بازي کله گنده ها کرده اند. رفته اند طرف شرکت ياسر و دارو دسته آنها، بعد نقشه يک جوجه دانشجو را قالب کرده اند به ما، آن هم از طريق آناهيتا و مرتضوي.

انوري بلند و عصبي گفت: خانم ساکت باش بذار حرفم رو بزنم. به خاطر ملکي که اجاره دادين به آقاي دولتشاه. گفتم بذاريد حرفم رو بزنم....خيلي خب مي خواين داد

و فریاد کنید؟ باشه فردا که رفتین اونجا هرچي دلتون خواست جیغ بزنید....پس ساکت باشید و وسط حرفم نپرید....شما اون ملک رو به آقاي دولتشاه اجاره دادین و نمي دونید واسه چي مي خواستن اونجا رو. آفرین....خوبه...واقعاً هم نمي دونستید...نه لازم نیست بدونید.....آقاي دولتشاه اومدن بنگاه و چون قبلاً هم براشون یه خونه مبله جور کرده بودین ازتون خواستن یه خونه دیگه جور کنید....قرارداد بستن؟ خوبه

شاید خود آن جوجه دانشجو هم همدستشان بوده، نه نمي شود. اگر این طور بود زویا توي شرکت چه غلطي مي کرد؟ سرمد چي؟ او هم جزو این باند بوده؟

انوري دوباره صدایش بالا رفت: قرارداد رو نشون میدین ..... حق کمیسیون؟ چقدررر؟!

انوري به من نگاه کرد: خب ایشون پولشون از پارو بالا مي ره واسه همین خواستن یه حالي به شما بدن ..... هیچ دلیل دیگه اي نداشته .... اگه پرسیدن چرا حق کمیسیون این قدر زیاد بوده بگین مشتري خوبي هستن .... به شما هم لطف دارن .... خانم ...اجازه بدین .... نگفتم که واقعاً اینجوریه .... گفتم شما این جوري میگي .... راجع به این شماره اي که هم که باهاش زنگ زدن حرفي نمي زنید ..... همه قراردادها حضوري بوده .... نه خیر .... نگران نباشین .... اگه جز این بگید به جرم همکاري با یه آدم ربا مي افتین زندان .... خانم من خودم پلیسم .... اسمم به شما ربطي نداره ..... خود دانید .... نه خیر الان اونجا خالیه .... کسي نمي فهمه .... شما فقط انکار کن .... بگو هیچي نمي دوني .... غیر از این هم نیست .... خانم جیغ نزن پرده گوشم پاره شد ..... هي مي خوام صدام رو بالا نبرم. خیلي خب الان بگین اگه اومدن سراغتون چي میگین؟ گریه نکن حرف بزن ....

دلواري هم زن بود. اگرچه مثل مردها قلدر مي شد ولي موقع ترس گریه اش مي گرفت. انوري شروع کرد به قدم زدن توي اتاق و همان طور آرام آرام سر تکان داد. وسط اتاق ایستاد: آفرین ... معلومه دختر باهوشي هستي. پس یادت نره چي گفتم....بله من پلیسم .... منتها قضیه یه کمي پیچیده است ... لزومي هم نداره شما

چيزي بدوني. به آقاي دولتشاه هم زنگ نمي زني ديگه. همه چي اينجا تموم شده. نگران نباشيد. اگه اين كاري رو كه گفتم بكنيد همه چي حله ...خداحافظ

گوشي را قطع كرد: عجب سليطه اي

ساكت نگاهش كردم: منشيم هم از قضيه فرار خبر داره

كف دست هايش را محكم به هم كوبيد: به علي گفتم اين منشيه كمكش كرده باورش نشد

- از كجا فهميدي؟

نشست كنارم: علي گفت مطمئنه كه تو دنبالش نكردي. گفتم حتماً يكي كمكش كرده. فكرم رفت سمت ماجدي. ولي اون عاقل تر از اين حرفاست. علي كه اومده بود شركت سراغ تو گفت آنا گير سه پيچ داده بوده به منشيت كه تو مي دوني كجاست. همونجا مطمئن شدم اونم كمكت كرده. جدي اون علي رو تعقيب كرده بود؟

- آره

- باريكلا. خدا كنه خودش قاتل نباشه كه جدي جدي ناراحت ميشم

ابرو بالا انداختم: رفعت؟

يادم به حرف شادي افتاد. گفته بود قاتل كيارش يک زن است كه از او بزرگتر است. رفعت گفته بود زويا دوست دختر كيا نيست. يک فارغ التحصيل فلسفه كه منشي من شده است و خيلي خونسرد كمک مي كند شادي را نجات بدهم.

انوري گفت: به چي فكر مي كني؟

شانه بالا انداختم: به اینکه رفعت مي تونه قاتل باشه یا نه

دراز کشید روي تخت: داریم به حل معما نزدیک میشیم نگران نباش. مي فهمي. بخواب

- بخوابم؟ من الان نگران شادیم بخوابم؟

- خب نخواب. نگران بمون

چرخید طرف پنجره و ملافه را کشید روي خودش: فقط اگه از هتل بیرون رفتي خواهشاً نرو طرف اون برج. برو شرکت به کارهات برس

خمیازه کشید: منو هم بیدار کن قبل از تفتیش اتاقت رفته باشم

- اگه پلیس اینجاست حتماً شنود هم کار گذاشته

- نه خیر من اینجا رو یه دور گشتم کامل. قبل از اینکه بیاي

- چطوري میري بیرون؟

- الان خستمه خوابم میاد. تو هم بخواب

- نمیان داخل؟

- نه واسه چي بیان. الان فکر مي کنن شادي توي اون خونه است. منتظرن بري سراغ طعمه که گیرت بندازن

- ممکنه من نرم و خودشون برن سراغ شادي؟

چرخيد طرفم: اي بابا. آره ممکنه. شايد الان رفتن طبقه به طبقه برج رو مي گردن. جدي چطوري شرکت به اون گنده گي رو مي چرخوندي؟

سرم داشت مي ترکيد: به بدبختي

اين طوري که انوري راحت خوابيد يعني مشکلي نبود. بعدش چي ميشد؟ به آسمان که کم کم از سورمه اي به آبي کمرنگ تغيير رنگ مي داد نگاه کردم. کاش زندگي من هم زودتر آبي روشن ميشد. فردا اولين کاري که مي کردم صحبت با يارا رياضي بود. اميدوارم آمار اين شرکت لعنتي را درآورده باشد.

****

دستگيره را به احتياط چرخاندم. مردي يک دست سياه پوش و اخمو جلوي رويم بود. اين دوست مهرداد بود. حالا جايشان عوض شده بود. به جاي مهرداد او اخم مي کرد. من را که ديد سرش را پايين انداخت و گفت: برين وسيله هاتون رو جمع کنيد

بي هيچ حرفي رفتم داخل و برگشتم نگاهش کردم. يک کيف هم دستش بود. آن را زمين گذاشت و يک دستمال بيرون کشيد و تند تند مشغول پاک کردن دستگيره درها شد. مي دانستم دارد اثر انگشت ها را پاک مي کند. توي زندان چندتا مجرم به خاطر اثر انگشت گير افتاده بودند. رفتم توي اتاق و آن پاکتي را که لباس ها و داروهايم داخلش بود برداشتم و برگشتم بيرون: چيزي ندارم

نگاهم کرد: حمام هم رفتي اينجا؟

- آره

- بدو وقت نداريم. برو اونجا هرچي آت و آشغال مونده بريز توي يه کيسه. موهات رو هم قشنگ جمع کن هيچي نبايد بمونه. زود فقط زود

دويدم توي حمام و دور و برم را نگاه كردم. كارهايي را كه گفته بود انجام دادم. آمد توي اتاق و يک عينک عجيب زد و دور و برش را نگاه كرد. يک شيشه با مايعي آبي رنگ دستش بود. آن را اسپري كرد روي تخت و جايي كه كاملاً سفيد بود رنگ گرفت و لكه هايي نامرئي مرئي شدند. به تخت اشاره زد: جمعش كن

رفت توي حمام و همان كار را با سراميک ها كرد. ملافه را جمع كردم. شروع كرد به پاک كردن لكه هايي كه كف حمام مرئي شده بودند. مدام به ساعتش نگاه مي كرد. يک كيسه سياه بزرگ از توي كيفش بيرون كشيد و هرچيزي را كه جمع كرده بودم داخلش ريخت. برگشت بيرون و دوباره مشغول وارسي شد. به من نگاه كرد: چرا نمي پوشي؟

- چي بپوشم؟

متعجب نگاهم كرد و به پيشاني اش زد: مانتو نداري نه؟

سربالا انداختم. سرش را چندبار تكان داد و گفت: بمون

دوباره چرخيد و دوباره همان كارها را تكرار كرد. برگشت طرفم و گفت: از توي كمد يه ملافه بردار

كاري را كه گفته بود انجام دادم. راه افتاد طرف در و نيم چرخي زد و گفت: بپوشش

ملافه صورتي رنگ بود. گفتم: اين؟

سر تكان داد: بدو

ملافه را روي سرم انداختم. كيسه زباله را برداشت: بمون جلوي در تا بيام

رفتم و منتظرش ايستادم. يک دور همه چيز را وارسي کرد و حتي ليوان هايي را که توي آبچکان بود برداشت و انداخت توي کيسه. در يخچال را باز کرد و هرچي توي يخچال باز شده بود را جمع کرد و ريخت توي يک کيسه زباله ديگر و آمد جلوي در: گفتم خوب بگرد

يک رشته مو را نشانم داد: اين چيه؟

هيچي نگفتم. خيلي اخم داشت. گفت: خيلي خب گوش کن ببين چي ميگم

نگاهش کردم: از پله ها مي ري پايين. جلوي در خروجي پارکينگ منتظر مي موني تا من بيام.

- تنها برم؟

- آره زودباش

هواي بيرون خانه خيلي سرد بود. مي لرزيدم. تند تند پله ها را دوتا يکي کردم و وقتي رسيدم به طبقه پارکينگ ديگر سردم نبود. نفسم بريده بود. چند دقيقه ايستادم تا خودش هم آمد. آرام رفت داخل پارکينگ و گفت: بيا

دنبال سرش راه افتادم. جلو يک ماشين شاسي بلند ايستاد و گفت: برو اون عقب و بشين پايين

يادم به همان روزي افتاد که من را از توي خيابان دزديدند. درمانده نگاهش کردم: من رو کجا مي برين؟

- زود باش وقت نداريم

- مهرداد مي دونه؟

- مگر باهاش حرف نزدي؟

- چرا ولي ...

آمد طرفم و يک نفس عميق کشيد: ببين من دارم کمکت مي کنم. مي دونم سخته اعتماد کني ولي آدم باهوش اونيه که موقع بحران زود تصميمش رو بگيره. الان مياي با من يا نه؟

آب دهنم را فرو دادم و بي هيچ حرفي رفتم توي ماشين. چند دقيقه طول کشيد تا سوار شد. کيسه سياه را انداخت روي صندلي عقب و نيم نگاهي به من انداخت. گفت: صندلي رو بکش بالا. لبه چرمي صندلي را گرفتم و بالا کشيدم. زيرش مثل يک تابوت توخالي بود. گفت: برو داخلش و تکون هم نخور

کيسه سياه را هم انداخت توي بغلم.

بغض کردم: خفه ميشم

- خيلي طول نمي کشه. برو داخل فقط وقتي گفتم درش رو بکش پايين و تکون هم نخور

صداي خش خش بيسيمي به گوشم خورد. در سکوت توي ماشين نشسته بود. يکي گفت: هيچ تحرکي نيست. دستور چيه؟ تمام

يکي ديگر گفت: در موقعيت باشيد. تمام

روي فرمان ضرب گرفت. رفتم توي حفره تنگي که زير صندلي تعبيه شده بود. چرا نمي رفتيم؟ جرات نداشتم بپرسم. دوباره صداي بيسيم بلند شد: مورد يک از هتل خارج شد تمام

به ساعت جلوي ماشين نگاه كردم. هفت شده بود.

صدا آمد: در موقعيت باشيد. تمام

چند دقيقه ديگر گذشت. باز يک صداي ديگر گفت: مورد يک در مسير خيابان ميرداماد. دستور چيه؟ تمام

يک صداي ديگر گفت: مورد يک به سمت شركت در حركت است تمام

داشتند درباره مهرداد حرف مي زدند. ناليدم: چرا نميريم؟

جوابم را نداد. دوباره صداي بيسيم بلند شد: مرصاد ... با رعايت جوانب وارد ساختمان بشيد تمام

ماشين را روشن كرد ولي حركت نكرد. دوباره صدا بلند شد: از در اصلي وارد شديم تمام

ماشين حركت كرد و گفت: برو پايين

تا جايي كه ميشد مچاله شدم. ماشين را بيرون برد. باز صداي بيسيم بلند شد: يک دستگاه قشقايي سياه الان از پاركينگ بيرون اومد دستور چيه؟ تمام

قلبم فرو ريخت. كسي توي بيسيم گفت: بررسي كنيد كيه تمام

صداي بيسيم خاموش شد. حتي صداي خش خش آن هم نمي آمد. ماشين از حركت ايستاد. صداي پايين آمدن پنجره آمد. يكي گفت: سلام اهل اين ساختمون هستين

- بله چطور؟

- چند لحظه

در عقب باز شد. ضربان قلبم بالا گرفت. تنم خیس عرق شده بود. در محکم به هم کوبیده شد.

علیرضا گفت: مشكلي پيش اومده؟

- كجا مي رفتين؟

- سركار. چطور مشكلي پيش اومده؟

- نه بفرمایید

ماشين دوباره راه افتاد. كمي جلوتر دوباره خش خش بيسيم بلند شد. يكي گفت: مورد بررسي شد مشكلي نبود. تمام

دوباره صداي بيسيم آمد. يكي گفت: طبقه آخريم. كسي نيست دستور چيه تمام

- در موقعیت باشید. تمام

علیرضا گفت: بیا بیرون

توي تكان تكان هاي ماشين به زحمت از آن دخمه تنگ بيرون آمدم. از توي آيينه نگاهم كرد. گفتم: الان ميرن داخل؟

- برن ما که اونجا نیستیم

- میرن داخل؟

- باید حکم ورود بگیرن. اگه مهرداد اومده بود کارشون راحت تر بود

- اگه چيزي پيدا کنن

- نمي کنن

- شما کي هستي؟

نفسش را عصبي بيرون داد: يه احمق که گير دوتا احمق ديگه افتاده

نفهميدم منظورش از دوتا کي بود. نگران گفتم: الان ميريم پيش مهرداد؟

پوزخند زد: آره که قشنگ همه مون رو با هم بگيرن بفرستن زندان. البته معلوم هم نيست تهش همين نشه. ممکنه پدر و مادرت هم گير بيفتن

تنم يخ کرد. ناليدم: به اونا چه؟ شما کي هستين؟

- نمي شناسي منو؟

- مي شناسم. يک بار هم اومده بودين توي اون خونه عکس يکي رو نشونم دادين. شما عليرضايي

- جدي؟ باريکلا. اون روز که گفتي نميشناسي

- نمي دونستم اگه راستش رو بگم چي ميشه

- خوبه. خوشم اومد

- میشه بگین چرا اومدین اونجا؟

پیچید توي يک خيابان: اومدم گند آقا مهرداد رو جمع کنم

- پليس فهميده بود من اونجام؟

- شانس آوردين ما هم فهميديم وگرنه الان هردوتاتون بايد از زندان واسه هم نامه مي نوشتين

لحنش تحقيرآميز بود. ساکت ماندم.

گفت: بشين پايين. گشت تو رو به اين وضع ببينه توي ماشين دوباره مصيبت ميشه

رفتم پايين و تکيه دادم به در و رويه صندلي را بالا فرستادم. واقعاً لاغر شده بودم. اگر همان شادي گذشته بودم عمراً توي اين يک وجب قوطي جا مي شدم. يادم به آن روزي افتاد که مهرداد من را رساند دانشگاه. فکر کردم کجا بنشينم. صندلي جلو. صندلي عقب يا صندوق عقب. اما خنده ام نگرفت. غمگين شدم. چقدر فکرهاي بچه گانه مي کردم.

کارش را خوب بلد بود. من را آورد بيرون. خيلي خونسرد از جلو چشم پليس ردم کرد. لابد کسي که ماشين را بررسي کرد يک سرباز ساده بود. براي همين صبر کرد تا آنها بيايند داخل و بعد راه افتاد؟ نمي دانستم مهرداد يک دوست توي دم و دستگاه پليس دارد. پليس بود ديگر؟ آره بيسيم داشت.

پرسيد: مهرداد خيلي دوستت داره؟

هيچي نگفتم.

ادامه داد: سعي كن عاقل باشي. تو هنوز خيلي وقت داري. مي توني يه زندگي خوب بسازي واسه خودت

داشت پشت سر دوستش سوسه مي آمد؟ گفتم: ممنون خودم مي دونم نيازي به نصيحت ندارم

هيچي نگفت. نمي توانستم ببينمش. درست پشت سر خودش كف ماشين جمع شده بودم. گفتم: الان كجا ميريم؟

ساكت ماند.

- شما هم پليسي؟

تلفنش زنگ خورد. جواب داد: بله؟ .... رفت شركت شنيدم از توي بيسيم. دارم مي برمش. نه مشكلي نبود. جلو در نگهم داشتن ولي چيز مهمي نبود. با بنگاهيه حرف زدين؟ ... مطمئني بهرام؟ اگه حرفي بزنه بيچاره ميشي ها گفته باشم... حالا معلوم ميشه ... من فقط مي گم حواست رو جمع كن....اگه بابام توصيه ات رو نكرده بود عمراً خودم رو تو اين هچل مينداختم....نه اون كه بميره...حالا باور كرد يا هنوزم شک داره به من؟ نه نمي خوام باهاش حرف بزنم فعلاً....تحفه اش رو بذارم زمين ميام پيشت....خيلي خب.

گوشي را قطع كرد. منظورش از تحفه من بودم؟ گفتم: شما اسمتون چيه؟

باز ساكت ماند. گفتم: شما حق نداري راجع به من فكر بيخود بكني. من داشتم ميمردم. اگه آقاي دولتشاه نرسيده بود الان معلوم نبود توي چه هچلي افتاده بودين

پوزخند زد: الان داري از اون ديوانه دفاع مي كني؟ مي دوني كلي از مال و اموالش رفته رو هوا؟ اگه فكر كردي صيد توپيه بگم كه اشتباه مي كني

عصبي نشستم روي صندلي. توي آيينه نگاهم كرد: برو پايين

خشمگين نگاهش كردم: حرف دهنت رو بفهم. تا نگي معذرت ميخوام نمي رم پايين.برام مهم نيست برم زندان مي فهمي؟

حالت صورتش برگشت. متعجب بود. گفت: خيلي خب ببخشيد. حالا برو پايين

برگشتم سرجايم. به رد كمرنگ زخم كف دستم نگاه كردم. آرام گفتم: من ... كاري به ايشون ندارم. خودش اومد سراغم ... همه هم مثل شما فقط دنبال صيد كردن نيستن آقاي محترم

باز ساكت ماند. انگار ديوار بود. از پنجره ديدم كه وارد يک محوطه پر از آپارتمان هاي بلند شديم. پرسيدم: اينجا كجاست؟

هيچي نگفت. از ميان آپارتمان ها رد شديم و بالاخره ماشين را نگه داشت و پياده شد. از توي پنجره گفت: همين جا بمون تا برگردم

از ماشين دور شد. بازهم معطل ماندم. باز هم سردم شده بود. خسته بودم و خوابم هم مي آمد ولي نگراني نمي گذاشت بخوابم. توي خودم جمع شدم. حرفي كه زد خيلي بد بود. بيا اين دوست صميمي اش است و اين فكر را مي كند خدا به داد بقيه برسد. ولش كن. همه چيز كه تمام شد بهش مي گويم همه چيز را فراموش كن برو دنبال زندگي خودت. گفت مال و اموالش پر كشيده؟ طفلي. حالا كلي ناراحت است حتماً.

عليرضا دوباره برگشت و از پنجره دو تكه شال و مانتو انداخت داخل: اينا رو بپوش

مانتو گشاد بود. زود پوشيدمش و شال را هم انداختم روي سرم و پياده شدم. نگاهي به سر تا پايم انداخت و راه افتاد: بيا

به دور و برم نگاه کردم. یک مجتمع آپارتماني خيلي بزرگ بود. مثل اکباتان. صداي بلند شدن هواپيمايي به گوشم خورد. نه مثل اکباتان نبود. خود اکباتان بود.

جلو يکي از برج ها ايستاد و گفت: بفرماييد

جلو رفتم. پشت سرم در را بست و رفتيم طرف آسانسور. دکمه را زد. هنوز داشت خيره نگاهم مي کرد. برگشتم نگاهش کردم: چيه؟

جا خورد. مي دانم لحنم طلبکار و خشن بود. لابد توقع اين طرز نگاه و حرف زدن را از من نداشت. خب مهم نيست. من هم توقع آن حرف مفت را نداشتم.

سوار آسانسور شديم. گفت: مهرداد ....

نگذاشتم حرفش را بزند: نمي خوام راجع به اين موضوع حرفي بزنم. اين مساله خصوصيه. به خودم و ايشون مربوطه

از ديواره نقره اي آسانسور مي ديدم صورتش شکل علامت تعجب شده است.
چرخيدم طرفش: ولي خوب نيست تا کسي رو نشناختيد راجع بهش قضاوت کنيد

سرش را پايين انداخت. آسانسور طبقه آخر نگه داشت. در باز شد. صبر کرد من پياده شوم و دنبالم بيرون آمد. رفت طرف يکي از درها و کليد انداخت: اينجا يه خونه ي امنه ...

وارد شديم و ادامه داد: مي دونيد خونه ي امن چيه؟

- نه

- يه جايي واسه مخفي کردن اونايي که بايد مخفي بشن. ظاهرش شبيه بقيه خونه هاست ولي از بيرون بهش ديد ندارند. ديوارهاش جوري ساخته شده که موبايل

آنتن نميده. كلاً وقتي واردش ميشي از شبكه مخابرات گم ميشي. اينا رو گفتم كه يه كمي اخمات رو باز كني ولي انگار خيلي دلخورت كردم

نگاهش كردم ولي چيزي نگفتم. لبخند زد: اينجا واسه يه عده خاصه منتها من يه سري رابط دارم كه يكي از اينا رو گير آوردم

سر تكان دادم و نشستم روي مبل ساده اي كه توي سالن كوچک بود. خانه جمع و جور و ساده اي بود. دلم مي خواست بپرسم مهرداد هم مي آيد اينجا ولي نپرسيدم.

گفت: همه چي آماده شده. يه خط تلفن امن هم داره كه قابل ردگيري نيست ولي شما نبايد با آشناهات ازش تماس بگيري. چون واسه اونايي كه توآگاهي هستن ردیابیش ناممكن نيست

آرام گفتم: ممنون

نشست مقابلم و لبخند زد: الان دلخوريت رفع شد؟

سر تكان دادم: بله

گفت: ولي شماره رو ميدم به مهرداد كه باهات تماس بگيره. خوبه؟

نگاهش كردم. اين يعني كه مهرداد نمي آيد. غصه ام گرفت چرا؟ خودم هم همين را مي خواستم. كه چند روزي ازش دور باشم. گفتم: نه اگه لازم نيست نمي خواد

آرام خنديد: موسيقي دوست داري؟

متعجب نگاهش كردم: آره چطور؟

به سي دي هايي که کنار دستگاه ضبط صوت رديف شده بودند اشاره زد: اونجا چندتا کالکشن خوب هست. اگه حوصله ات سر رفت بذار گوش کن. واسه آرامشت هم خوبه

- ممنون

از جا بلند شد: توي کمد چند دست لباس هست. مال يه خانومي بوده که يه مدت اينجا بود.

سرش را رو به سقف گرفت و آه کشيد: يکي به اسم کلوئه. شايد اندازه نباشه ولي اگر مجبور شدي ميتوني استفاده کني. تميزه

کلوئه؟ اين عليرضا دقيقاً کي بود؟ گفتم: شما فقط پليس نيستي درسته؟

رفت طرف در: فرض کن آره

ولي حتي صبر نکرد دو کلمه بيشتر حرف بزنيم. در را بست و رفت. مانتو را در آوردم و افتادم روي مبل. آفتاب از لاي پرده افتاده بود روي موکت جلوي رويم. رفتم پايين و زير رشته ي باريک نور خوابيدم.

نور مي تابيد روي پوستم و سرما را ذره ذره از تنم بيرون مي کرد. کم کم از اين در به دري ها خسته مي شدم. حس مي کردم ديگر نمي توانم ادامه بدهم و بي اختيار چشم انتظار برگشتن مهرداد بودم. ولي حرف هاي دوستش آزارم مي داد. فرض کردم اگر من هم به اندازه مهرداد او را دوست داشتم ... اين طور که به خاطر من دويده بود ... تلاش کرده بود .... اگر من هم همين قدر به خاطرش دست و پا زده بودم آن وقت ممکن بود چه واکنشي نسبت به حرف هاي عليرضا نشان بدهم؟ حتي همين حالا هم عصباني ام کرده بود. حتماً اگر بيشتر دوستش داشتم جز عصبانيت ازش کينه به دل مي گرفتم. اگر جاي من و مهرداد برعکس بود و من بودم که اين طور به آب و آتش مي زدم اوضاع بدتر هم مي شد حتماً. سعي کردم خودم را

بگذارم جاي آناهيتا. وقتي آن طور پشت تلفن به من توپيد و به هرزگي متهمم كرد، يعني او هم از من كينه دارد. قلبم لرزيد. نه او نبايد كينه من را به دل مي گرفت. حتماً بايد باهاش حرف مي زدم. كه چي بشود؟

آفتاب مي خزيد بالاتر. حالا روي شكمم بود. مهرداد گفت مشكل ما به خودمان ربط دارد. مگر مي شود؟ حالا كه آنا مي داند شوهرش من را دوست دارد ديگر نمي تواند همچين حرفي بزند. آنا هركار بدي هم كه توي زندگي مشتركش كرده باشد حق دارد از من متنفر باشد، چون زن رسمي مهرداد است. زن شرعي و قانوني اش. خودم را مثل متجاوزي حس مي كردم كه به حريم هاي ممنوعه آنا وارد شده، اگر به خاطر اين كار من را بكشد حق دارد. من هم اگر بفهمم شوهرم يكي جز من را دوست دارد ممكن است همين كار را بكنم. نشستم و زانوهايم را بغل گرفتم. ولي تقصير من چيه؟ مهرداد من را انتخاب كرده، آنا نبايد به من كينه داشته باشد. قلبم فرو ريخت. اگر به مهرداد كينه پيدا كند چه بلايي سرش مي آورد؟ ممكن است او را بكشد؟ نه آنا اين قدرها هم ديوانه نيست. بي اختيار ... بي آنكه خودم بخواهم دوباره كيارش جلوي چشمم ظاهر شد. زانوهايش را مثل من بغل گرفته بود و غمگين نگاهم مي كرد. آن زني كه فكر مي كردم كيارش را دوست داشته به همين خاطر او را كشته؟ چون كيارش با ديبا عروسي كرد؟ چون ديبا را انتخاب كرد؟ سعي كردم اين قضيه را هضم كنم ولي غيرممكن بود. كيارش پسر همايون بود. كي جرات كرده او را به خاطر يک عشق ناتمام بكشد؟ حتي اگر هم اين كار را كرده به خاطر كيارش نبوده، هركي اين كرا را كرده مي خواسته از همايون انتقام بگيرد. چون همايون بود كه نقشه ازدواج ديبا و كيارش را كشيد. كاش اشتباه كرده باشم و همه چيز جور ديگري باشد.

***

خيلي خونسرد نشستم توي ماشينم و راه افتادم. انوري گفت اصلاً دور و برم را نگاه نكنم. بايد بعداً به رفعت مي گفتم برگردد و ماشينش را بردارد. اين همه موش و گربه بازي بي فايده بود. فكر كردم حالشان را ميگيرم ولي برعكس حال خودم گرفته شده بود. حالا فندق رفته بود و انوري گفت كه دور و بر آن خانه هم نگردم. اگر هم كسي از آگاهي پاپيچم شد بگويم با زنم مشكل دارم و تصميم داشتم آنجا مستقر شوم.

البته وقتي كه از هتل خسته شدم. بهانه مسخره اي بود ولي حال دروغ ساختن هاي بيشتر را هم نداشتم. اين جور كه انوري مي گفت احتمالش كم بود بيايند سراغم كه بدانند از جاي شادي خبر دارم يا نه چون ترجيح مي دهند تحت نظرم بگيرند به جاي اينكه مستقيم بپرسند. خب حالا واقعاً نمي دانستم كجاست. جايي كه علي او را برده خوب است يا بد.

انوري گفت نمي توانم ببينمش تا وقتي همه چيز راست و ريس شود. حتي تلفن هم نمي توانم بزنم و اين نگرانم مي كند. لعنتي. شک را تمام كن. آنها طرف تو هستند. اين همه بي اعتمادي مريضت مي كند. بي اعتمادي زياد مال آدم هاي احمق و ترسوست. اين را به تجربه فهميده ام ولي در اين موقعيت ترجيح مي دهم احمق و ترسو باشم ولي خيالم راحت باشد كه اشتباه نكرده ام. هرچند شادي هم داستان انوري را تاييد كرد. آنها با هم هيچ حرفي نزده بودند و جزئيات داستانشان كاملاً شبيه به هم بود. ولش كن. سعي كن زودتر اين گره لعنتي را باز كني و خودت را خلاص كني.

خب تا اينجا كه فهميدم همايون بعد از يک ميهماني فكر كرده يک عده دارند پشت سرش بازار را قبضه مي كنند و براي همين متوسل شده به طرحي كه آنا شش ماه قبل از ميهماني بهش پيشنهاد داده بوده. يک طرح دزدي. انوري گفت كه با مرتضوي تماس بگيرم و بخواهم كه يک قرار ملاقات بيرون از شركت بگذارد. گفت علي هم همراهم مي آيد. اين خوب است. بالاخره مي بينمش و با هم حرف ميزنيم. شايد بتوانيم سوءتفاهم ها را برطرف كنيم و از حال شادي هم خبر بگيرم. ولي بعيد مي دانم مرتضوي حقيقت را بگويد. شايد اگر مي رفتيم ملاقات فرحي بهتر بود. او بوده كه خبر جعلي را به همايون داده و او را توي اين هچل انداخته. انوري فعلاً تصميم گيرنده است و از نظر او براي ملاقات فرحي نياز به مدارک محكم تري داريم. نمي دانم.

جلوي شركت از ماشين پياده شدم. سرم گيج مي رفت. واقعاً احتياج به خواب داشتم. يک خواب آرام و بي دغدغه. سوار آسانسور شدم و به صورت خسته خودم

توي آيينه نگاه كردم. رد خراش روي گردنم بدجور توي چشم بود. لبه پالتو را بالاتر كشيدم و موهايم را كمي مرتب كردم.

قبل از باز شدن در صداي بحث دو نفر وادارم كرد صبر كنم. رفعت بود با ... رياضي؟ منتظر ماندم. يكي ديگر هم بود. سه تا زن بودند. رفعت داشت مي گفت: با خودش صحبت كنيد. به من هيچ ربطي نداره

نفر سوم مي گفت: بايد بريم پيش خانم دادخواه نميشه كه ... هركي رو تصميم ميگيرن ميارن بخش ما....زحمتش واسه ماست پورسانتش واسه نورچشمي ها

رياضي عصبي گفت: نه خير خودش بياد باهاش حرف مي زنم

خودش يعني من؟ چه مدير فروش مودبي داشتم و خبر نداشتم. هيشكي نيامده بود شركت؟ نگاهي به ساعتم انداختم. همايون كه بعيد بود بيايد. آنا كجا بود؟

رياضي گفت: تو هم بدت نيومده از اين پيشنهاد .... دروغ مي گم يكتا؟

رفعت پوزخند زد: تا اونجايي كه يادم مياد داوطلبانه از اون بخش اومدم بيرون

رياضي عصبي گفت: آره خب اون موقع كه هيچي به هيچي بود و سگ دو زدن بود اومدي بيرون نشستي تا برسيم به اينجا بعد بري سوسه بياي برگردي

رفعت گفت: هنوز اين قدر گدا گشنه نشدم كه نون تو رو بدزدم. فكر نكن خيلي اينجا مي مونم. نهايتش سال ديگه آلمانم، خيلي جوش نزن. الان هم اگه هيچي نگفتم واسه اينه كه خود آقاي دولتشاه اوضاعش به هم ريخته نمي خوام بشم چوب لاي چرخ

نفر سوم گفت: چوب لاي چرخ؟ فكر مي كني احمقيم؟

رفعت خونسرد گفت: نيستيد؟

رياضي بلند گفت: نگو باهاش سر و سري نداري كه باورم نميشه. با هردوتاشون داشتي من مي دونم

تيره پشتم لرزيد. هردوتا؟ منظورش من و كيا بوديم؟

رياضي آرام تر ادامه داد: خيلي چيزاي ديگه هم مي دونم

رفعت گفت: اون چيزايي كه مي دوني ديگه به كار نميان

نفر سوم گفت: چه چيزاي ديگه اي؟

رياضي با تمسخر گفت: مهرداد بي بخارتر از باباشه نه يكتا؟

دهنم از تعجب باز ماند. رفعت با همايون؟ صداي هيني به گوشم خورد. داشتند جلوي همه درباره اين قضيه چرت و پرت مي بافتند؟ دست گذاشتم روي دستگيره

رفعت گفت: از خودشون بپرس بهت ميگن

دستگيره را چرخاندم و صداها خوابيد. رفعت خونسرد نشسته بود پشت ميزش و رياضي و دانش رو به رويش ايستاده بودند. رفتم داخل و هرسه نفرشان بلند شدند. نيم نگاهي بهشان انداختم و پرسيدم: خانم دادخواه نيومده؟

رفعت گفت: نه زنگ زدن بدونن شما هستين يا نه. گفتن زنگ بزنيد بهشون حالشون خوب نيست. پدرتون هم نيومدن هنوز

نمي دانم چرا يک دفعه احساسم به رفعت تغيير كرد. اما نبايد حركت اشتباهي مي كردم. سر تكان دادم و به رياضي و دانش نگاه كردم: زود اومدين؟

توي صورتشان خيره شدم. رياضي گفت: صبح به خير ... قرارداد شرکت کينزو رو کي بايد تنظيم کنه؟ منتظرن آقاي دولتشاه

رو کردم به رفعت: زنگ بزنيد به آقاي فروتن بگين زودتر بيان

رفتم طرف اتاقم: يه قهوه هم براي من بياريد

سريع چرخيدم طرفشان تا عکس العملشان را ببينم. دانش نيشش را سريع بست و رياضي سعي کرد چشم از رفعت بدزدد. به دانش اشاره کردم: شما بيا

رفتم توي اتاق و در را بستم. دانش در زد و داخل شد. رفت بنشيند که گفتم: من گفتم بشيني؟

دوباره ايستاد. کي او را براي مهماني آن شب دعوت کرده بود؟ کيارش؟ اين يکي از آن زن هايي بود که اگر تنها بازمانده از جنس مونث روي زمين بود ترجيح مي دادم نسل بشر منقرض شود و طرفش نروم. چاپلوس. موذي. زيرآب زن. اهل عشوه هاي خرکي و البته آدم فروش.

نشستم روي صندلي و گفتم: قرادادت سال به سال تمديد ميشه اينجا؟

- بله چطور؟

- ميري حسابداري. به آقاي سازش بگو فرم تسويه حسابت رو آماده کنه

- چي؟ تسويه؟ واسه چي آخه

تکيه دادم به صندلي: واسه اين که به عنوان کارفرما تشخيص دادم بهت احتياجي نيست

آمد جلوتر: آقاي دولتشاه من .... هفت ساله اينجام. يعني چي نمي فهمم

خم شدم جلو: وقتي بيكار شدي وقت پيدا ميكني بشيني خوب فكر كني بفهمي واسه چي

آمد جلوتر: به خدا ... من منظوري نداشتم از اون حرفا

- كدوم حرفا؟

- همينايي كه الان گفتم

- من كه چيزي نشنيدم

- آقاي دولتشاه .... ببينيد .... خب خانم رياضي مدير بخش فروشه

دستم را بالا بردم: من توضيح خواستم؟

دست هايش را به هم پيچاند: تقصير من نبود. خانم رياضي ناراحته كه اين خانم بياد بخش فروش. چرا سر من خالي ميكنيد آخه؟

تكيه دادم به صندلي: خودت الان گفتي ديگه. خانم رياضي مدير بخش فروشه. اونو كه نمي تونم اخراج كنم. اون با تصميم من مشكل داره تو رو جلو ميندازه كه مشكل رو حل كني. منم دارم حلش ميكنم. شما ميري و خانم رفعت مياد جاي شما. اين جوري هم تو ياد ميگيري خودت رو گوشت قربوني نكني هم خانم رياضي ميفهمه دهنش رو ببنده تا خودش هم رفتني نشه

رنگ صورتش برگشت. چانه اش مي لرزيد. گفت: ميرم اداره كار شكايت مي كنم. من بيمه هستم. شما نمي توني منو اين جوري بندازي بيرون

اگر مي دانست اين شرکت همين حالا هم ورشکسته است خدا را هم شکر مي کرد که باهاش تسويه مي کنم. عميق نفس کشيدم: هرجا دوست داريد شکايت کنيد. خسارت ميخواي؟ مشکلي نيست. بفرماييد

منگ نگاهم کرد. خوب بود که گريه نمي کرد. بالاخره يک زن پيدا شد که بي گريه و زاري حرفش را بزند. چندثانيه ايستاد و بعد گفت: پشيمون ميشين

ابرويم بالا رفت: تهديد مي کني؟

شانه بالا انداخت: به هرحال من کلي آپشن دارم، تجربه دارم. نه چرا تهديد کنم؟

انوري آمار اين يکي را درآورده؟ شايد او دوست دختر کيارش بوده. واقعاً؟ بهش نمي آيد اين قدر باهوش باشد. تجربه اين چند ماهه نشانم داده بود که خيلي وقت ها راجع به زن ها اشتباه فکر کرده ام. شايد هم او دوست دختر کيارش بوده، نبايد مي فرستادمش برود ولي اگر مي گفتم نرو پررو مي شد. گفتم: خيلي خب حرفات رو زدي بفرماييد

محکم قدم برداشت به سمت در. رفعت آمد داخل. دانش نگاهش کرد. چرخيد طرف من و گفت: اين همه سال اينجا زحمت کشيدم، ولي از همون اول بايد مي دونستم جاي من اينجا نيست

صبر نکرد چيزي بگويم، از کنار رفعت رد شد و از اتاق بيرون رفت. رفعت قهوه را گذاشت و خواست برود. گفتم: صبر کنيد

ايستاد ولي نچرخيد طرفم. گفتم: کسي زنگ نزده با من کار داشته باشه؟

رفت طرف در: ميارم ليستش رو خدمتتون

رفت بيرون. داخلي سازش را گرفتم: الو آقاي سازش؟

- بله بفرماييد

- الان خانم دانش مياد واسه تسويه. معطلش كن. نمي خوام اخراجش كنم. ولي نفهمه داري معطلش ميكني

- چشم. فقط يک چيزي

- بله؟

- از وقتي آقاي سرمد رفته اينجا همه چي به هم ريخته. خانم دادخواه هم نيست. يعني هيشكي نيست. به پدرتون هم گفتم ...

- خيلي خب. فروتن بياد. قراردادت رو عوض مي كنيم. فعلاً سرپرست بخش حسابداري باش تا بعد ببينم چه كار كنم

- ممنون و يک چيزي

- چي؟

- راجع به قضيه اختلاس ...

گوشي را توي دستم جا به جا كردم: چي؟

- الان وقت داريد؟

- آره بيا

گوشي را قطع كردم. رفعت برگشت توي اتاق و ليست را گذاشت جلوي رويم. توي اسم ها باز هم اسم ترنم بود. ول نمي كرد اين دختر. گفتم: اين خانم چندبار زنگ زده اينجا؟

بي آنكه نگاهم كند گفت: خيلي. نگران دوستش بود و گفت بايد با شما حرف بزنه

سري تكان دادم. مي خواست برود كه گفتم: شما ....

چرخيد طرفم و ساكت نگاهم كرد. ازش بپرسم؟ انوري كه مي گفت هيچي ازش پيدا نكرده. ممكن است او و كيا با هم سر و سر داشته اند؟ گفتم: من اون حرف ها رو شنيدم

نفس عميقي كشيد: واسه همين نمي خواستم برم اون بخش

- راست بود؟

پوزخند زد: خودتون چي فكر مي كنيد؟

خواستم بنشيند. رفتم مقابلش نشستم: من الان هيچ فكري نمي كنم. فقط مي خوام بدونم قضيه چي بوده

تند تند پلک زد: مال الان نيست. خيلي وقت پيش كه توي بخش فروش بودم. شايعه كردن كه من و پدر شما .... واسه همين بود كه از فروش اومدم بيرون. حتي مي خواستم از شركت بيام بيرون ولي خود شما نگذاشتي. يادتون نيست؟

يادم بود. به نظرم آمد آدم خوبي است و خواستم كه بماند. گفتم: راست بود؟

سري به تاسف تكان داد: الان بين ما چيزي هست؟

- نه

- خب اونم همين طور بود. شايعه بود. الان هم اگه موندم چون شما گفتي

نه نمي توانستم حرفش را باور کنم. گفتم: اگه چيزي بوده بگين

از جا بلند شد: هيچي نبوده. من يه کارمند ساده بودم که داشتم کارم رو مي کردم ولي ديدم کار کردن تو جايي که فرصت ها کمه و متقاضي زياد برابره با هزار و يک حرف مفت و دروغ و دونگ ترجيح دادم پيشرفت نکنم. قبلاً هم بهتون گفته بودم

سري تکان دادم و فنجان قهوه ام را برداشتم: ماشينوتون رو ديگه مي تونيد برداريد. ممنون

بي هيچ حرفي از اتاق بيرون رفت. بايد به انوري مي گفتم يک دور دقيق تر آمارش را دربياورد، و اميدوار بودم چيز عجيبي داخل پرونده اش پيدا نکند. الان واقعاً به هيچ چيزي اطمينان نداشتم. شماره مرتضوي را گرفتم و باهاش يک قرار هماهنگ کردم. نگران بود. تن صدايش مي گفت که خيلي نگران است. گفتم که مي دانم چه گندي زده و اگر نيايد بد بلايي سرش مي آورم.

گوشي را که گذاشتم سر و کله سازش هم پيدا شد. دقيق نگاهش کردم. پسر آرام و سر به زيري به نظر مي رسيد. نسبت به او همان حسي را داشتم که بار اول موقع نگه داشتن رفعت در شرکت داشتم ولي حالا مي ديدم که تشخيص هاي حسي ام به لعنت خدا هم نمي ارزد. گفتم: بيا داخل

آمد و نشست روي مبل. يک پوشه هم دستش بود. نگاه خيره ام را که روي پوشه ديد، بلند شد و آن را گذاشت مقابلم: بعد از اون کاري که آقاي سرمد کرد ...

پوشه را باز کردم. گزارش داخل پوشه آشنا بودند. تمام قراردادهايي که کيارش باهاشان سر و کار داشت. نگاهش کردم: خب؟

دوباره برگشت و نشست روي مبل. چشمم به گزارش ها بود و او ادامه داد: مجبور شدم یک بار دیگه تمام حساب ها رو بررسي کنم

دوباره نگاهش کردم: کي مجبورت کرد؟

- همین امروز صبح منظورمه

ابرو به هم گره زدم: امروز صبح مجبور شدي؟

- بله ... فکر مي کردم خودشون میان واسه گزارش ...

- کي؟

- پدرتون

همایون از سازش خواسته بود گزارش ها را نگاه کند؟ چرا؟ باز هم داشت مخفیانه کاري مي کرد. سعي کردم عصبانیتم را کنترل کنم. آرام دست هایم را قفل کردم توي هم و گفتم: خب؟

انگار فهمید نباید به من چیزي مي گفته ولي دیگر دیر شده بود. نفس گرفت: نمي دونم شاید هم بهتر باشه با خودشون حرف بزنم

تکیه دادم به صندلي ام: خودشون نمیان ... بفرمایید

من من کنان گفت: این شرکت هایي که مرحوم برادرتون باهاشون معامله هایي کرده ...

جان مي كند و حرف نمي زد. عصبي فنجان قهوه ام را برداشتم: خيلي خب ... چي فهميدي، اين رو بگو

توي مبل جا به جا شد: اينا خيلي وقته ديگه با ما كار نمي كنند

ابرو به هم گره زدم و فنجان را سرجا گذاشتم: كار نمي كنن؟ يعني ...

آرام گفت: ورشكسته ان ...

بلند شد و پوشه را ورق زد و با انگشت جايي را نشان داد: ببينيد

رد انگشتش را گرفتم. به خاطر همين معامله هاي قلابي با شركت هاي ورشكسته بود كه آن حسابرس محرمانه فهميده بود پول هايي كه جا به جا شده راحت رد و بدل شده اند، تعداد اين شركت هاي خرده ريز آنقدر زياد بود كه بررسي تمام قراردادهاي فروشش به راحتي امكان نداشت. چيز تازه اي نبود. به سازش نگاه كردم: خب اين رو كه خودم مي دونستم

نگاهم كرد: بله ... منظورم به اسم شركتا بود

ابرو گره زدم و دوباره به اسم ها نگاه كردم. آن حسابرس فقط قراردادها و واريزي ها را چك كرده بود، او اين را نفهميده بود ... چون اينجا كار نمي كرد ...چشم بستم و سعي كردم خودم را كنترل كنم. سعي كردم جلوي سازش خونسرد بمانم. چطور اين را نفهميده بودم؟ آرام گفتم:پدرم توي گزارش ها دنبال چي بوده؟

راست ايستاد مقابلم و دست هايش را جفت كرد توي هم: اسم همين شركتا

سر تكان دادم: باشه. ممنون

از روي صندلي بلند شدم: اين بين خودمون مي مونه

به علامت تایید سري تکان داد: با خانم دانش ....

- همون کاري که گفتم رو انجام بده

- بله چشم

از اتاق بیرون رفت. خسته و درمانده روي مبل ولو شدم. خوابم مي آمد ولي نمي توانستم بخوابم. لازم بود به انوري هم بگویم؟ اول باید خودم مي فهمیدم چي به چي هست. داخلي رفعت را گرفتم: به خانم رياضي بگین بیاد

تکیه دادم به صندلي و چشم بستم. حس مي کردم دارد خوابم مي برد. پنجره را باز کردم بلکه با هواي خنک خواب از سرم بپرد.

رياضي آمد داخل: با من کاري داشتین

به مبل اشاره کردم: بشین

نشست. از کجا شروع کنم که برسم به این نقطه؟ فقط او مي توانست بفهمد که این شرکت ها جعلي هستند. او مي توانست به سرمد بگوید از این طریق مي تواند پول جا به جا کند. سرمد توي بازار فروش نبود ولي رياضي بود. اگر او هم یک پاي اختلاس بود، پس چرا سرمد چیزي نگفت؟ قهوه ام را سر کشیدم و گفتم: خب

- منتظرم

دوباره پا روي پا انداخت و خونسرد نگاهم کرد. تکیه دادم به صندلي: آمار اون شرکت یاسر رو در آوردین؟

- بله

- چه سریع

- بعد از این همه کار کردن توي بازار فروش ... منم رابط هاي خودم رو دارم

محال بود همچین حماقتي کرده باشد. یادم به حرفي افتاد که همین چند روز پیش زده بود. اینکه آدم مهره هایش را الکي خرج نمي کند. اگر مي خواست خیلي راحت تر مي توانست از ما بدزدد. بي آنکه سرمد چیزي بفهمد. پس او این وسط چه کاره بود؟ داشت چه غلطي مي کرد؟

دوباره گفت: بگم؟

- بله گوشم با شماست

شق و رق سر جایش نشست: البته گزارش کاملش رو داکیومنت (Document) مي کنم میارم براتون ولي به طور اجمالي یه شرکت سهامي خاصه ...

- اوهوم

- که چند نفر آدم تازه وارد با هم تاسیسش کردن. کارشون هم وارداته بیشتر

- از؟

- چین فکر مي کنم

- دیگه؟

- فکر مي کنم خوب باشه باهاشون وارد همکاري بشیم

- چرا؟

- چون امتيازهاي خاصي دارن که ممکنه بعداً به کارمون بياد

- کارمون؟

- بله ... منظورم به کار شرکته

وقتش بود. دست هايم را ستون کردم روي ميز و خم شدم جلو: شما اين قدر براي آينده اينجا نگرانيد، چطور نفهميدين کيارش داره با چندتا شرکت ورشکسته معامله مي کنه؟ مگر شما مدير بخش فروش نيستي؟

چند ثانيه نگاهم کرد. منگ و متحير. نه از حرفي که زده بودم، انگار قرار باشد چيزي را بدانم ... چيزي بديهي که ازش بي خبرم. خودم را نباختم: هوم؟

تکيه داد به مبل و گفت: اين شرکت ها رو خانم شريف به مرحوم برادرتون پيشنهاد داده بودن

ديبا! ... ديباي لعنتي ... او از خراب شدن کيارش چه نفعي مي برد؟ دوباره تکيه دادم به صندلي ام: شما چرا بهش نگفتين اينا قبلاً امتحانشون رو پس دادن و آينده اي ندارن؟

- من گفتم ... نه به خودشون ... به خانم شما

آناهيتا؟ او با ديبا دستش توي يک کاسه بوده؟ طرح دزدي به همايون قالب کرده بود و نگفته بود ديبا دارد زير زيرکي خراب کاري مي کند؟ کم کم داشتم مطمئن مي شدم که مرگ کيارش زير سر آناهيتا بوده، او و ديبا با هم. ولي چطوري اين دوتا با هم منافع مشترک پيدا مي کردند؟

پرسیدم: چي گفتن؟

شانه بالا انداخت: گفتن رسيدگي مي کنم ... البته اينم بگم که کل اين قضيه به فاصله دو هفته قبل از مرگ برادرتون اتفاق افتاد

دستي به صورتم کشيدم: ولي معامله ها مال خيلي وقت پيشه

سر تکان داد: بله، ولي خانم دادخواه به من گفتن مستقيم روي کار برادرتون نظارت دارن و نيازي به بررسي من نيست

- عجب!

- من مدير بخش فروش بودم، بايد اجازه مي دادن خودم بررسي کنم همه چي رو ... هرچند سرم اونقدر شلوغ بود که از پيشنهادشون استقبال کردم، به هرحال مسئوليتش با من نبود

- دو هفته قبل از مرگ کيارش چطوري به نظرتون اومد لازمه بررسي کنيد اين قضيه رو؟

نفسش را مثل آهي عميق و از سر کلافگي بيرون داد: وقتم آزاد شد به نظرم رسيد يه نگاهي به کل ماجرا بندازم

سر تکان دادم: خيلي خب ... بفرماييد

از جا بلند شد و بي هيچ حرفي بيرون رفت. داخلي رفعت را گرفتم و گفتم تلفن ها را وصل نکند. در را بستم و روي کاناپه دراز کشيدم. ديگر نمي توانستم بيدار بمانم. سه شب پشت هم بي خوابي داشت ديوانه ام مي کرد. پلک روي هم گذاشتم و نفهميدم چه شد.

سردم شده بود و دلم يک جاي گرم و نرم مي خواست. در مرز خواب و بيداري بودم. يک دقيقه خواب و يک دقيقه بيداري. توي خواب، اينجا نبودم. روي تختي نرم دراز کشيده بودم و فندق هم توي بغلم بود و اين حس را دوست داشتم ولي توي بيداري مي دانستم که روي کاناپه اي توي شرکت خوابيده ام و آفتاب داشت کم رنگ و بي حال ميشود. بعدازظهر بود. خسته و کوفته از جا بلند شدم. به ساعتم نگاه کردم کم کم بايد مي رفتم دفتر دکتر ماجدي. قرار را آنجا گذاشته بودم. عليرضا خودش مي آمد. مرتضوي هم همينطور. جدا جدا.

از جا بلند شدم و پيرهن چروکم را مرتب کردم. شب بايد مي رفتم خانه و هرچي لباس داشتم جمع مي کردم مي بردم هتل. اگر اين خانه به دوشي تمام مي شد خوب بود. داخلي رفعت را گرفتم: يه قهوه ميارين؟

برگشتم و قفل در را بازکردم و به موبايلم نگاه کردم. آنا چندبار زنگ زده بود. ترنم هم زنگ زده بود. بهش زنگ بزنم؟ ولش کن. وقتي همه چيز تمام شد خودش مي فهمد چه خبر بوده است.

رفعت آمد داخل و قهوه را روي ميز گذاشت. بعد از آن مکالمه اي که شنيده بودم جو بينمان عوض شده بود. هردومان مي دانستيم يک چيزي شده حداقل من اين طور حس مي کردم. قهوه را برداشتم و ديدم که توي رفتن مردد است. گفتم: بله؟

چرخيد طرفم و گفت: ميشه يه درخواستي ازتون بکنم؟

- چي؟

رفت طرف مبل: اجازه هست؟

سر تکان دادم: بفرماييد

نشست و به قهوه اشاره کرد: سرد ميشه

قهوه را برداشتم و کمي چشيدم. بي مقدمه گفت: من راجع به قتل کيارش يک حدس هايي دارم

قهوه پريد توي گلويم. ميخ شده بود توي صورتم.

گفتم: خب؟

فهميد جا خورده ام. ولي خودش خونسرد عين يک مجسمه يخي زل زده بود به صورتم.

- منتظرم درخواستتون رو بگين

- ميشه منم با شما همکاري کنم؟ فکر مي کنم حقم باشه بعد از اون کمک ها توي جريان باشم

به گردنم ديني بود. به خاطر آن شبي که کمک کرد فندق را پيدا کنم ولي اين دِين با اين درخواست هم اندازه نبود. شايد هم بود.

- چرا همچين درخواستي داريد؟ يعني از کمک کردن به من چي گيرتون مياد

- که ثابت کنم اگر خواستم منشي باشم ربطي به هوش و استعدادم نداشته

حرفش را بريدم: من متاسفم اگه اينجا يا هرجاي ديگه اي خواسته و ناخواسته باعث شدم توي زحمت بيفتين ولي کمک کردن به حل پرونده برادرم چه ربطي به هوش و استعداد شما داره؟

کمي مکث کرد و به روبه رويش خيره ماند. از اين رفتارش خوشم مي آمد. اينکه اول خوب گوش مي داد. کمي فکر مي کرد و بعد جواب مي داد.

دوباره به من نگاه کرد: اجازه بدين جوابش پيش خودم بمونه. مي تونم کمکتون کنم؟

درخواست عجيبي داشت. از جا بلند شدم: اگر چيزي مي دونيد که فکر مي کنيد گفتنش لازمه بگين ... اين بهترين کمکه

سر چرخاند به طرف پنجره. مشغول جمع کردن وسايلم بودم ولي حواسم بهش بود که دارد چيزي را سبک سنگين مي کند. ساکت ماندم تا تصميمش را بگيرد. کيفم را برداشتم و ميز را دور زدم مقابلش ايستادم: خب؟

او هم ايستاد: هروقت مطمئن شدين مي تونين به من اعتماد کنين حرف مي زنيم

آنقدر خسته بودم که حوصله کل کل با رفعت از عهده ام خارج بود. دستي به صورتم کشيدم: خيلي خب ... فعلاً براي شروع يه آگهي استخدام منشي بزنيد. مي خوام خودتون يکي رو انتخاب کنيد. مي دونم هرکي شما انتخاب کني بهترينه

لبخند زد. همان طور ايستاده قهوه را تا ته سر کشيدم.

دنبال سرم آمد: آقاي فروتن قرارداد شرکت کينزو رو تنظيم کردن منتها شما خواب بودين نتونستن بيارنش. گفتن هروقت بيدار شدين ....

- باشه ... برمي گردم. بهش بگين بمونه تا بيام. الان بايد برم جايي

ازش خداحافظي کردم و از شرکت بيرون آمدم.

****

رشته هاي نور حالا کم رنگ و کم رنگ تر مي شدند. بدجور خوابم مي آمد. از ديشب تا حالا نخوابيده بودم ولي حسي عجيب اجازه نمي داد بخوابم. حسي که نه اضطراب بود نه دلواپسي. بيشتر سردرگمي بود. از وقتي به ماجراي خودم و مهرداد و بعد ربط آن به آناهيتا فکر کرده بودم چيزي مثل غم و نگراني آميخته با هم دلم را زير و رو مي کرد. دير يا زود همه چيز تمام مي شد و من برمي گشتم بيرون و شايد هم تبديل مي شدم به همان دختري که قبلاً بودم ولي بعد از آن ديگر يک دختر تنها نبودم. کسي بودم که مي دانست مهرداد دولتشاه ... حتماً بايد فاميلش را هم بگويي؟ .... خب نه. مي دانستم مهرداد دوستم دارد. سعي کردم رابطه او و آناهيتا را جلوي چشمم مجسم کنم. ولي نه ... ترجيح مي دادم کمي بيشتر برگردم عقب و مهرداد را قبل از ازدواج تصور کنم. اين طوري شايد بهتر مي فهميدم چرا با آناهيتا مشکل دارد. جز آن سه تا خاطره خجالت آوري که باهاش داشتم چيز خاصي در خاطرم نبود. هرچي از کيارش خاطره داشتم، صندوقچه ذهنم از حضور مهرداد خالي بود. جز اين که هميشه سرش به کار خودش بود. با همايون زياد درباره کار حرف مي زد. بحث مي کرد. اصلاً هم حواسش به من نبود. حداقل تا قبل از آن ماجراي زشت مسابقه دادن من و کيارش. ولي بعدش ... آره درست بعد از آن اتفاقات بود که اخم هايش پررنگ شدند. يا حداقل من بيشتر حضورش را حس کردم.

چشم روي هم فشردم تا يادم بيايد جز اين ها چيز ديگري هم بوده؟ آره ... بود. چندبار وقتي مي خواستيم برويم باغ لواسوون، او هم بود. وقتي مي آمد من ناراحت مي شدم. انگار خاري باشد که توي گلو گير کند و آدم را آزار بدهد. هروقت مي آمد ترجيح مي دادم خودم را از جلوي چشمش گم و گور کنم ولي توي اين کار ناموفق بودم. حالا مي فهمم چرا. چون او بود که به هر ترتيبي خودش را به من نزديک مي کرد. مثلاً آن دفعه اي که مي خواستيم برويم به توت فرنگي هاي ناهيد جون توي گلخانه باغ سر بزنيم. چقدر خوشحال بودم که با کيارش داريم مي رويم. ديگر حس عاطفي خاصي به او نداشتم. همان رفيق پايه اي بود که مي شد باهاش وقت بگذراني و بخندي و خوشحال باشي ولي وقتي ديدم مهرداد هم آمده دلم مي خواست به کيارش بگويم «عجب داداش سرخري داري». فکر کن. به کيارش همين را مي گفتم. آنقدر نسبت به جذبه اش هراس داشتم که حتي جرات نمي کردم راجع بهش با کيارش که اهل بگو بخند بود شوخي کنم. آن روز خوب بود. شايد براي

همین است که خاطره اش به اندازه آن سه تا خاطره پررنگ نمانده. چون آن روز خوب بود. رفتیم آنجا و کلي آب بازي کردیم. چون بابا هم بود و مي دانستم جلوي او مهرداد جرات حرف مفت زدن ندارد. وقتي خسته و هلاک از دویدن دور استخر و مسخره بازي هایي که به چشم بابا بچه گانه و شاید هم معصومانه مي آمدند برگشتم گلخانه، دیدم که آنجا تنهاست. فکر نمي کردم توي گلخانه باشد. اصلاً براي همین رفتم آنجا، کیارش رفته بود داخل ویلا. به نظرم رسید بابا توي گلخانه است ولي به جاي او، با مهرداد مواجه شدم. صورتم گل گلي شده بود. سرخ از دویدن و نفس زدن. یک لباس اسپورت پوشیده بود. یک جین کاربني و تي شرت خاکستري. این جوري خودماني تر به نظر مي رسید. حداقل نسبت به وقت هایي که کت و شلوار مي پوشید و کراوات مي زد. ولي چیزي که بیشتر از لباس هایش مهم بود، اخمي بود که روي صورتش نبود. مثل یک مجسمه بي حرکت کنار بوته هاي توت فرنگي ایستاده بود و من را برانداز مي کرد. خنده اي را که آماده کرده بودم براي بابا، جمع کردم مبادا به تیر غضب مهرداد گرفتار شوم. موهایم را انداختم پشت گوشم و آب دهنم را فرو خوردم. منتظر بودم چیزي بگوید ولي ساکت و بي حرکت ایستاده بود. انگار بهش اسپري تاکسودرمي زده باشند. جلوي در گلخانه این پا و آن پا کردم و گفتم: بابام رفته داخل؟

روي پاشنه پا چرخید و دور و برش را نگاه کرد: اینجا که نیست لابد آره

سر تکان دادم و گفتم: ببخشید

چرخیدم بروم بیرون که گفت: صبر کن

آب دهنم را فرو خوردم و برگشتم طرفش: بله؟

به سبدي که کنار بوته ها رها شده بود اشاره کرد: یه مقدار توت فرنگي بچین ببریم

با اینکه از دستورش حرصم گرفته بود ولي ترجیح دادم هیچي نگویم. دلم نمي خواست باهاش دهن به دهن بشوم. هربار که طرز حرف زدنش و متلک هایش را با

ناراحتي براي بهناز تعريف مي كردم كلي حرص مي خورد كه چرا جوابش را نمي دهم. ولي من مثل بهناز نبودم. حاضر جوابي و زبان درازي توي خونم نبود. شايد هم بابا يادم داده بود كه با متانت جواب حرف مفت را بدهم. بابا خودش همچين آدمي است. با هركسي دهن به دهن نمي گذارد. استدلالش هم اين است كه «هركسي يه اندازه اي شعور و معرفت داره، نبايد خودت رو هم اندازه پايين تر از خودت بكني.»

رفتم كنار پاهاش و نشستم روي دوپا و سبد را گذاشتم توي دامنم. نشست كنارم و من جا خوردم. بي آنكه چيزي بگويد دست برد ميان بوته ها و يک توت فرنگي رسيده از ساقه جدا كرد و گرفت طرفم: بيا

توت فرنگي ميان دو انگشتش مثل يک تكه ياقوت خوشرنگ و روشن جا خوش كرده بود. گوشه برگش را گرفتم و آن را انداختم داخل سبد. آنقدر نزديک بود كه مي توانستم بوي ادكلنش را حس كنم. كمي با فاصله نشستم و از بوته كناري دو سه توت فرنگي چيدم. خودش هم مشغول شد. جو آنقدر سنگين بود كه جرات نمي كردم برگردم نگاهش كنم. ترجيح دادم حواسم را بدهم به توت فرنگي ها. دو سه تاي ديگر چيدم و انداختم داخل سبد. دوباره گفت: بيا

چند توت فرنگي تپلي كف دستش بود. سبد را دراز كردم طرفش. نفس عميقي كشيد و آنها را ريخت داخل سبد. حس مي كردم الان چيزي مي گويد ولي هيچي نگفت. به سبدي كه هنوز خيلي مانده بود پر شود نگاه كردم و آه از نهادم بلند شد. قرار بود بنشيند جفتم و آن سبد را پر كنيم؟ سعي كردم تندتر كار كنم به خاطر همين چندتا توت فرنگي نرسيده هم وسط رسيده ها جدا شد. زيرچشمي نگاهش كردم. چرخيد طرفم و نچي گفت و سر تكان داد: آروم تر ... گرگ كه دنبالت نگذاشته

لحنش شماتت بار نبود براي همين زير لب گفتم: ببخشيد

او هم در جوابم سر تكان داد ولي صداي بابا كه من را به خود آورد باعث شد مراسم توت فرنگي چيني زود تمام شود. از جا بلند شدم و روي خودم نگذاشتم كه گفته توت فرنگي بچين. سبد را گذاشتم روي ميز فلزي جلوي گلخانه و بلند به بابا گفتم بله. بابا

داشت مي آمد آنجا براي همين نفس راحتي كشيدم و لبخند به لب چرخيدم طرف مهرداد كه بپرسم كافي است يا نه و باهاش سينه به سينه شدم. مجبور شدم سرم را بالا بگيرم و دو قدم عقب برم. درست توي شكمش خورده بودم و حس خوبي هم نسبت به اين اتفاق نداشتم. آرام گفت: حواستو جمع كن

تند تند پلک زدم: ببخشيد

بابا انگار صداي من را نشنيده بود چون نيامد طرف گلخانه. ديدم كه دستش رفت توي موهايم و تنم لرزيد. نمي دانستم چرا اين كار را مي كند. خودم را عقب كشيدم و دستش توي هوا ماند. يک چيزي هم داخل دستش ورجه ورجه مي كرد. يک چيزي مثل ملخ ... چشم هايم گرد شد. ملخ را پرت كرد يک طرف و گفت: گير كرده بود توي موهات

بي اختيار دست گرفتم جلوي دهنم: واييي

دستش را كرد توي جيبش و گفت: كافيه ... سبد رو ببر داخل

سر تكان دادم و دوان دوان برگشتم داخل ويلا. حالا كه فكرش را مي كنم در كنار آن حرف ها و اخم كردن ها، گاهي هم زيرپوستي هوايم را داشته. مثلاً آن دفعه اي كه من را رساند دانشكده ... با دكتر طهماسبي حرف زد تا درسم را حذف نكند .... يا خيلي قبل تر ... تازه ازدواج كرده بود. آنا مثل عضوي تازه برايم پر از رمز و راز بود. دلم مي خواست بدانم او چه طوري مهرداد را تحمل مي كند و مهرداد اخلاقش بهتر شده يا نه، چون مامان مي گفت «اين اگر زن بگيره حالش خوب مي شه» و من نمي دانستم چرا ولي برايم جالب بود بدانم پيشبيني مامان درست بوده يا نه براي همين وقتي بعد از يک ماه از ازدواجشان آمدند خانه همايون برعكس هميشه كه از دو فرسخي اش هم رد نمي شدم، رفتم توي حياط و داوطلبانه خودم را به عضو تازه وارد معرفي كردم كه اي كاش نمي كردم.

ناهيدجون دوست هاي زيادي داشت که حداقل در ظاهر با آدم محترمانه و گاهي مهربانانه رفتار مي کردند براي همين از دوست هايش بدم نمي آمد و به طور پيش فرض فکر نمي کردم آنا که مي شد عضو جديد آن خانواده رفتارش با من تلخ يا سرد باشد ولي اشتباه مي کردم. توي حياط کنار باغچه گل نشسته بودند و ناهيدجون داشت از آنا راجع به سفر ماه عسلش سوال مي کرد. مهرداد هم سرگرم زير و رو کردن يک مشت کاغذ بود که روي ميز پخش شده بود. حدس مي زدم مشغول وارسي کارهاي شرکتشان باشد چون بيشتر اوقات حتي وقتي ازدواج نکرده بود مشغول همين کارها بود. رفتم جلو و لبخند به لب سلام کردم. ناهيد جوابم را داد ولي آنا پا روي پا انداخته بود و منتظر بود خودم را بيشتر معرفي کنم. در آن زاويه اي که ايستاده بودم متوجه شدم مهرداد سر بلند کرد و نيم نگاهي به من انداخت ولي او هم جواب سلامم را نداد. درست مثل آنا. ناهيد گفت: مامانت داخله اگر کارش داري

دست هايم را بردم پشت دامنم و سر تکان دادم و رو به آنا گفتم: از آشناييتون خوشوقتم

آنا سري تکان داد و رو به مهرداد گفت: بيام کمک؟

حس آدم معطلي را پيدا کرده بودم که نمي داند در آن لحظه چه کار کند. براي همين مجبور شدم زير لب ببخشيدي بگويم و برگردم سمت خانه مان. رفتار آنا بدجور توي ذوقم زده بود جوري که تا آخر شب توي اتاقم ماندم و مدام فکر کردم چرا؟ هي توي ذهنم به اين فکر مي کردم که ممکن است مهرداد راجع به من حرف بي ربطي زده باشد؟ حرفي که باعث شود زنش نسبت به من اين طور رفتار کند؟ ولي باور نمي کردم. مهرداد اصلاً خاله زنک نبود. خيلي کم حرف بود و فکر نمي کردم آنقدر مهم باشم که بخواهد راجع به من با زنش حرف بزند.

آخر شب وقتي مامان و بابا خوابيدند از خانه بيرون زدم. چون حس مي کردم با اين عضو تازه وارد توي قفس افتاده ام و دلم مي خواست بعد از چند ساعت حبس کردن خودم توي خانه بروم قدم بزنم. ساعت يازده شب بود. همين طور راه افتادم طرف جاده ماشين رو و وقتي رسيدم به آنجا تازه متوجه شدم مهرداد پشت ماشين شاسي

بلندش مشغول حرف زدن با تلفن است. ماشين روشن بود ولي زنش آنجا نبود. لابد منتظر بود كه بيايد. خواستم برگردم ولي متوجه من شد و با دست اشاره كرد بروم طرفش. با اكراه رفتم سمت ماشين و منتظر ايستادم بدانم چه كار دارد. همان طور كه با تلفن حرف مي زد گفت بنشينم پشت فرمان. متعجب نگاهش كردم. دست گذاشت روي گوشي و گفت: ببرش جلوي خونه

بابا يادم داده بود رانندگي كنم. هم به من و هم به بهناز. چون بهناز دلش مي خواست گواهي نامه بگيرد و كسي تحويلش نمي گرفت. براي همين بابا وقت گذاشت و با ماشين سبحان به هردوتامان رانندگي ياد داد ولي رانندگي با ماشين مهرداد؟ اگر مي زدمش به در و ديوار. دوباره دست گذاشت روي گوشي و گفت: برو ديگه

گفتم: بلد نيستم. خودتون ...

به تلفن اشاره كرد كه يعني مشغولم. حالا كه فكرش را مي كنم مي بينم خودش هم مي توانست سوار ماشين بشود و آن را ببرد جلوي خانه شان ولي اين طوري مي خواست به آنا بفهماند من بيشتر از آنكه دختر سرايدارشان باشم، عضوي از آن خانواده هستم. با ترس و لرز سوار شدم و سوييچ را يک دور ديگر چرخاندم تا ماشين راه بيفتد و با همان پاهاي لرزان و دنده يک راه افتادم. تمام تنم از ترس مثل طبل مي كوبيد و مدام به خودم لعنت مي فرستادم چرا قبول كردم. همان مسير را مستقيم رفتم تا رسيدم جلوي تراس و فرمان را كج كردم و ايستادم و نفسي از سر آسودگي كشيدم. از ماشين كه پياده شدم ديدم خودش هم عين احمق ها گوشي تلفن روي گوش دارد پياده مي آيد. تا برسد جلوي ماشين آنا هم سر رسيد و با ديدن ما متعجب نگاهي به مهرداد و بعد به من انداخت. مهرداد، بالاخره تلفنش را تمام كرد و بي هيچ توضيحي به آنا رو به من گفت: بد پارک كردي

من من كنان گفتم: سخته رانندگي با اين ... ماشينا

سر تکان داد و سوار شد. آنا هم بي هيچ حرفي سوار شد. مهرداد سرش را از پنجره بيرون آورد و گفت: بيا بالا

گفتم: نه خودم برمي گردم

- بيا مي گم ...

سوار شدم و نشستم پشت سر آنا و بي اختيار گفتم: ببخشيد

ولي هيچ كدامشان حرفي نزدند. آنا گفت: باهاش حرف زدي؟

مهرداد فقط سر تكان داد. جلوي در اصلي كه رسيديم نگه داشت. زود در را باز كردم و گفتم: ممنون ... شب به خير

بي آنكه جوابم را بدهند راهشان را گرفتند و رفتند. از اين كارها زياد نمي كرد. حداقل آنقدر نبوده كه من يادم مانده باشد. شايد لازم است يک بار بنشينم و دوباره رفتارهايش را نسبت به خودم به خاطر بياورم ولي حالا وقتش نيست. حالا بيشتر دلم مي خواهد به رفتار او و آنا فكر كنم و انگار خاطره هايم درباره آنها پر و پيمان تر است. مثلاً اينكه رفتارشان با هم حتي از اول زندگي هم سرد و خشک بود. مثلاً هيچ وقت نديدم دست بيندازند دور گردن هم، يا آنا خودش را بهش بچسباند و ناز و ادا بريزد. هميشه فكر مي كردم تقصير مهرداد است كه آنا از اين كارها نمي كند، نمي دانم شايد هم درست فكر كنم. نمي شود كه همش تقصير آنا بوده باشد. مي شود؟ شايد مهرداد جوري رفتار مي كرده كه آنا نمي توانسته باهاش صميمي شود. مثلاً چه جوري؟ چه مي دانم مثلاً يكي دوتا از همين اخم هايي را كه خرج من كرده تحويل آنا داده باشد كافي است. همه كه مثل من نيستند از اين نگاه ها توي خودشان جمع شوند. يكي هم مثل آنا مغرور است و جوابش را با كم محلي مي دهد. ولي چه دليلي داشته كه به آنا اخم كند. يعني او كاري مي كرده كه مهرداد را عصباني كند؟ رفتاري داشته كه مهرداد نتواند هضمش كند؟ حداقل مي دانم علت اخم هايش به من به اين خاطر بوده كه نمي توانسته احساسش را نسبت به من درک كند. چيزي

که برایم عجیب بود جنس رابطه آناهیتا با تک تک اعضاي خانواده شان بود. مثلاً با اینکه هیچ وقت به ناهیدجون بي احترامي نمي کرد ولي حس مي کردم ازش خوشش نمي آيد. انگار که او را آدم حساب نمي کرد ولي براي همايون چيزي بيشتر از احترام خرج مي کرد. انگار او را ستايش مي کرد. با کيارش هم خوب بود. نه آنقدر صميمي که بتوانم حس کنم به هم نزديکند نه آنقدر دور که با هم غريبه باشند. همیشه هم راجع به کار با هم حرف مي زدند. يعني آناهيتا جز کار با او حرف نمي زد. ولي با مهرداد ... هرچي که از عمر ازدواجشان مي گذشت فاصله شان را بيشتر حس مي کردم. اين اواخر که اصلاً با هم نمي آمدند خانه همايون. بيشتر وقت ها مهرداد خودش تنها مي آمد حتي خيلي شب ها همان جا مي خوابيد. يعني دلشان نمي خواست کنار هم بخوابند؟ شايد براي همين بود که شب مردن کيارش وقتي ديدم مهرداد او را توي بغل گرفته خوب توي خاطرم ماند چون هيچ وقت نديده بودم اين طوري به هم بچسبند. مهردادي که توي همين چند روزه دو سه بار من را توي بغلش گرفته نمي توانسته آناهيتا را ... زنش را ... توي بغل نگيرد. يعني حالا که اين روي مهرداد را هم ديده ام مي دانم وقتي بخواهد محبت کند در آغوش گرفتن هم حتماً جزو رفتارهايش هست. يعني آنا او را پس مي زده؟ خب چرا؟ مهرداد که مرد بدي نيست. فقط مغرور است. زيادي مغرور است، اگر حس کند کسي هم اندازه اش نيست محال است حتي نگاهش کند. خدا مي داند با خاله مه لقا و بهناز زبان دراز چه برخوردي داشته، يا مثلاً با ملي ... ولي چيزهاي خوب هم زياد دارد. مثلاً اهل چشم چراني نيست، که با اين موقعيت مادي خودش يک امتياز مثبت است. خدا مي داند به خاطر وضع مالي اش چند نفر هوس کرده اند بچسبند بهش. ديگر اين که مسئوليت پذير است، چه حالا که اين قدر به خاطر من تلاش کرده چه قبلاً که همه زندگي اش توي کار مي گذشت حس مي کردم که اهل شانه خالي کردن و عياشي کردن نيست اصلاً. فکر مي کنم باباي خوبي مي شود. ديگر چي دارد؟ چه مي دانم هرچيزي که او را تبديل به يک شوهر ايده آل کند. پس چرا آنا او را پس زده؟ نمي دانم. شايد مجبور شوم يک بار هم با آناهيتا حرف بزنم. خيلي زشت است نه؟ اينکه بروم درباره مردي که وارد زندگي ام شده با زن سابقش حرف بزنم. آن هم چي. وقتي که آن زن سابق بداند شوهرش قبل از طلاق نسبت به من احساسي داشته. نه ... حتي اگر يک در هزار هم کار من و مهرداد درست باشد، اين يک کار از عهده من خارج است. اصلاً فکرش را هم که مي کنم خجالت مي کشم.

سرم درد گرفته بود. آنقدر زياد كه ترجيح مي دادم بخوابم. چشم بستم و سعي كردم ديگر به اين مثلث سه گوش لعنتي فكر نكنم چون همه فكرهايم تهش بن بست بود.

*****

در راه دفتر ماجدي يک نخ سيگار آتش زدم تا كمي سرحال بشوم، همزمان فكرم چندجا بود، پيش فندق، پيش حرف هاي رياضي و پيش صحبت هاي ديشبم با همايون. قواي جسماني ام كاملاً از هم پاشيده بود. كم مي خوابيدم و مدام استرس تحمل مي كردم و زندگي زناشويي ام روي شيب تند سراشيبي افتاده بود. آنا خواسته بود بهش زنگ بزنم. ترنم هم همين طور. شماره آنا را گرفتم تا ببينم چرا شركت نيامده است، بايد خونسرد مي ماندم و وانمود مي كردم راجع به حرفي كه رياضي زده چيزي نمي دانم. اميدوار بودم رياضي هم چيزي درباره صحبتش با من به آنا نگويد، هرچند حالا مي دانستم زيرک تر از اين حرف هاست كه بخواهد اين طور خودش را به دردسر بيندازد. بعد از دو سه بوق بالاخره برداشت. از صداي خش دار و بي حالش جا خوردم: مريضي؟

سرد و بي تفاوت گفت: مگه مهمه؟

در جوابش چيزي نگفتم. لحنش مايوس و بي حوصله بود. پرسيدم: دكتر رفتي؟

خاكه سيگار را تكاندم توي جاسيگاري و فرمان را گرفتم. گفت: مريض نيستم. همايون چي ميگه؟

دود را از بيني محكم بيرون فرستادم: شايد ورشكست بشيم

صدايش شبيه خروس نازک شد: همه چي رفت روي هوا ... همه چي. به خاطر هيچ و پوچ

این لحن حرف زدنش من را به شک مي انداخت که اگر او پشت سر ما مشغول خراب کاري بوده پس چرا حالا وامانده است؟ يعني داشت نقش بازي مي کرد؟ ترجيح دادم فرض کنم واقعاً ناراحت است. براي همين پوزخند زدم: وقتي نقشه ميکشيد با همديگه فکر اينجاش رو هم مي کردين ديگه. آره آنا جان؟ نگفتين اين خر گوش مخملي هم بالاخره دانشگاه رفته. حساب و کتاب سرش ميشه يه سوالي ازش بکنيم. فکر کردين خيلي زرنگين؟ حالا همايون فکرش تار عنکبوت بسته تو که خوب از بالا و پايين اين بازار خبر داري ...

عصبي گفت: به خاطر اين نبود. خودت هم خوب مي دوني. اوني که پشت اين قضيه بوده حاضر شده برادرت رو بکشه پس نداز گردن من

داشت غيرمستقيم به شرکت ياسر اشاره مي کرد. نفسم را عميق بيرون فرستادم: از کجا معلوم به خاطر گندکاريای شما کيارش رو نکشته باشن؟ اگه اين باشه که ديگه بايد سر بگذاريد زمين بميريد چون هم ورشکست شديم هم کيا رو به کشتن داديم

هق هق کرد: مهرداد من خودم رو مي کشم .... من نمي خوام برگردم به زندگي نکبتي گذشته ام. من نمي خوام برم زندان ....

گوشم زنگ خورد. زندان؟ چرا فکر مي کرد قرار است برود زندان. مي خواستم اين را بپرسم ولي همين طور زار ميزد: من نمي رم زندان....من خودم رو ميکشم .... چرا زندگي بايد اين جور باشه؟ چرا

حس کردم پرده گوشم به خاطر جيغ هايش دارد پاره مي شود. گوشي را انداختم روي داشبرد و سيگار را پرت کردم بيرون. هنوز صداي جيغ هايش مي آمد. اين ترس دوباره مطمئنم مي کرد که اشتباه حدس نزده ام. او واقعاً کاري کرده که به ضرر ما تمام شده، ولي چه کاري؟

گفتم: چرا فکر مي کني مي افتي زندان؟ مگر چه کار کردي؟

هق هق کرد: بیا خونه

کلافه پلک به هم فشردم: الان کار دارم. شب میام

آب دهنش را فرو داد: تو هوام رو داري مهرداد؟ آره؟ من زنتم هنوز

ماشین را یک گوشه پارک کردم و گفتم: قشنگ بگو چي شده تا کمکت کنم. قول میدم کمکت کنم

دوباره وحشیانه داد زد: دروغ میگي. تو منو ول کردي افتادي دنبال کلفتتون

فکم منقبض شد. چشم بستم و ابروهایم گره خورد توي هم.

ادامه داد: منو ول کردي چسبیدي به اون دختره ي چاق. شبا میري پیشش؟ آره؟ خوش میگذره باهاش؟ هرکاري بخواي میکنه؟

نفسم تند شده بود. اگر جلوي چشمم بود بعید نبود توي گوشش بزنم. گوشي را قطع کردم و گاز ماشین را گرفتم تا برسم به دفتر ماجدي، باید مي رفتم پیشش و مي پرسیدم چه گندي کاشته که این طور ترسیده و گیر مي دهد به فندق. ولي الان مجبور بودم آرام بمانم. جلوي دفتر کمي توي ماشین ماندم و بعد پیاده شدم. نمي خواستم با اعصاب خراب بروم پیش مرتضوي. نگاهي به ساعت انداختم. ربع ساعت هم از موعد قرار گذشته بود.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ساختمان. از داخل دفتر هیچ صدایي نمي آمد. نکند اشتباه شنیده و نیامده؟ گفتم امروز؟ آره؟ هیچي یادم نمي آمد. ذهنم کشش نداشت.در را باز کردم و داخل شدم. هیشکي نبود. بلند گفتم: دکتر ماجدي؟

رفتم جلوتر و در اتاقش را باز کردم. ماجدي نبود ولي علیرضا و مرتضوي نشسته بودند توي اتاق و هرکدام توي فکر خودش بود. از صداي پاهایم سرچرخاندند طرفم.

علیرضا اخم داشت و مرتضوي چک و چک عرق مي ريخت. معلوم بود خيلي نگران و هيجان زده است.

پرسيدم: دکتر کجاست؟

صدايي از پشت سرم آمد: هستم بفرماييد

چرخيدم طرف در و ماجدي را ديدم. دست هايش را با دستمال کاغذي خشک کرد و نشست پشت ميز خودش. گفت: منم باشم؟

گفتم: بله

علیرضا گفت: خب بفرماييد

خيلي جدي شده بود. نشستم کنارش. درست رو به روي مرتضوي. اتاق ساکت بود. ماجدي گفت: چرا شروع نمي کنيد؟

رو کردم به مرتضوي و گفتم: ميخوام بدونم اون طرحي که قالب کردي به ما دقيقاً از کجا و چطوري اومده؟

شروع نکرده حالتش مثل آدم هايي شد که مي خواستند التماس کنند. دست هايش را به حالت التماس جلوي رويش گرفت و چشم هايش غمگين شدند: به جون بچه هام ...

حرفش را بريدم: قسم و آيه براي من نيار آقاي مرتضوي. من گوشم از اين جور التماسا پره. يه شرکت دارم با يه کرور کارمند که هر روز کارشون التماس کردنه. راست برو سر اصل مطلب

صورتش بي حس و حال شد. با دستمال عرقي را كه از شقيقه اش شره كرده بود پايين خشک كرد: والله اين طرح رو آورده بودن اداره ثبت اختراعات براي ثبت. به صاحبش گفتم ميفروشيش گفت نه. مي دونست اگه ثبتش كنه ممكنه يه مشتري بهتر گيرش بياد. شايدم ميخواست خودش يه كارگاه بزنه نمي دونم

- تو هم گفتي بدزدمش آره؟

ساكت ماند.

ماجدي گفت: الان شما ميگي كه طرح رو خودت بدون دخالت هيشكي دزديدي؟

منگ و درمانده به ماجدي نگاه كرد. دوباره زل زد به من: نه .... من قصدم اين نبود. به خانم دادخواه گفتم همچين طرحي هست اگه بتونيد صاحبش رو راضي كنيد بفروشه به كار شما مياد

پس نقشه از جانب مرتضوي طرح نشده بود. او فقط پيشنهاد داده بود.

- خب؟

- خانمتون گفتن اگه طرح رو بدون ثبت كردن بدي چقدر ميگيري

- بلافاصله پرسيد؟

كمي فكر كرد و بعد گفت: نه يک هفته بعد از پيشنهاد

پس آنا فرصت داشته نقشه بكشد. شايد هم اول با شركايش حرف زده و به اين نتيجه رسيده اند اين طوري سرمان را زير آب كنند. محض اطمينان پرسيدم: يعني غيرمستقيم گفت ثبتش نكنيد و بفروشيدش به ايشون؟

سرش را تکان داد و چشم دوخت به میز.

گفتم: خب؟ چقدر گرفتي؟

دوباره رفت توي جلد آدم هاي بدبخت: همش رو پس ميدم فقط نگذاريد من رو بکشن

هم من و هم عليرضا سر بلند کرديم. قضيه داشت پيچيده مي شد. اول زويا فرهمند و نامزدش و حالا مرتضوي؟ گفتم: چرا فکر مي کني قراره شما رو بکشند؟

تقريباً داشت گريه اش مي گرفت. با صداي لرزان گفت: خود صاحب طرح گم و گور شده

خم شدم جلو: جدي؟ تو از کجا مي دوني؟

بالاخره گريه اش راه افتاد. فکر مي کردم فقط زن ها موقع ترس و هيجان گريه مي کنند. گفت: رفتم دنبالش بگم هرچي از سود اون کارگاه قراره به من برسه همش مال خودت. خيلي قبل از اين ماجراها بو برده بود نقشه هاش رو گم و گور کردم

- کِي؟

- قبل از کشته شدن برادرتون. اومد براي پيگيري ثبت گفتم همچين چيزي به دست ما نرسيده. يه مدت هي مي رفت و مي اومد بعد ملتفت شد قضيه چي بوده، بعد از مرگ برادرتون منو تهديد کرد به خاک سياه مي نشونمت

- خب اين کجاش به مردن ربط داره؟

- حرفاش اذيتم کرده بود. مي ترسيدم کاري کنه از اداره بندازنم بيرون. چند مورد شکايت با همديگه از من شده بود

- پس بار اولت هم نبوده که همچين گندي ميزدي؟

دوباره عرق پيشاني اش را خشک کرد: اون شکايتا مال طرحايي بود که خيلي وقت پيش فرستاده بودم واسه آشناهام. يک دفعه همش با هم رو شده بود، مطمئن بودم اين اتفاق تصادفي نبوده، براي همين حدس زدم تهديدش رو عملي کرده، رفتم دنبالش به آدرسي که داشتم. رفقاش گفتن نيست. يه مدت رفته سفر. گفتم کسي هست که بتونه پيغامم رو ببره؟ يه شماره تلفن و آدرس دادن از خانومي به اسم زويا فرهمند. تلفنش که خاموش بود. رفتم دنبالش گفتن گم شده. بعدش هم پي جور شدم از بچه هاي شرکت خودتون گفتن زويا فرهمند کارمند شما بوده و اختلاس کرده و حالا هم گم شده. نه نگفتن گم شده گفتن کشته شده

عليرضا گفت: کي گفت؟

من هم همين را مي خواستم بدانم. کي فکر کرده بود زويا مرده؟ جز انوري که حدس زده بود ممکن است زويا به خاطر نقشه هاي فرشاد متقي مرده باشد کي همچين فکري کرده بود؟ آناهيتا؟

مرتضوي ساکت ماند. انگار داشت چيزي را مخفي مي کرد. عليرضا گفت: ببين آقاي مرتضوي. الان اين آقا مي تونه از شما به خاطر فروختن يه طرح دزدي شکايت کنه

پريد وسط حرف علي: خانم دادخواه مي دونست

علي گفت: مدرکي هم داري که ايشون آگاهانه همچين کاري کرده؟

ساکت ماند. مطمئن بودم آنا مدرک دست کسي نمي دهد. حرفه اي تر از اين حرف ها بود.

علي ادامه داد: پس به نفعته هرچي مي دوني و نمي دوني رو بگي ما هم سعي مي کنيم يه جوري خودمون با اين قضيه کنار بياييم و حلش کنيم

مردد بود. دستي به سرش کشيد و پشت گوشش را خاراند. اين عادتش را مي شناختم. وقتي کلافه مي شد پشت گوشش را مي خاراند.

ترغيبش کردم: جلوي وکيلم قول ميدم که عاقلانه با قضيه کنار بيام

دست از پشت گوشش کشيد و نگاهم کرد: يکي به من زنگ زد با يه شماره ناشناس. يه خانوم. اون گفت زويا کشته شده. بعد هم گوشي رو قطع کرد

به علي و بعد به ماجدي نگاه کردم. علي اشاره کرد که ردش کنم برود. گفتم: شماره رو داري؟

زود شماره تلفن را برايم درآورد. يک شماره اعتباري بود. گفتم: خيلي خب. ممنون

از جا بلند شد: من هرچي گرفتم رو بهتون برمي گردونم

سر تکان دادم: راجع به اين موضوع بعد حرف مي زنيم

نااميد نگاهم کرد. درست مثل دزدي که دستش رو شده باشد. بالاخره دل کند و رفت. ماجدي گفت: از خانم بهشتي هيچ خبري نيست. کي پشت اين قضيه است؟ پرونده خيلي پيچيده شده

علي در سکوت به شماره نگاه کرد. من هم هيچي نگفتم. از جا بلند شدم: ببخشيد مزاحم شما شدم

علي هم بلند شد و هردو با ماجدي دست داديم و در سكوت از دفتر بيرون آمديم. جلوي در ساختمان سيگاري آتش زدم و دودش را دادم بيرون. حرف نمي زد. گفتم: حالش خوبه؟

همان طور كه به رو به رو نگاه مي كرد گفت: كي؟

دوباره به سيگار پک زدم و مقابلش ايستادم: همون كه جا به جاش كردي

جدي و محكم گفت: من كسي رو جا به جا نكردم از چي حرف ميزني؟

نگران چشم دوختم به چشم هايش: چي ميگي؟ انوري مگه ...

- انوري؟ انوري كيه؟

واقعاً داشتم نگران مي شدم. سيگار را عصبي زير پا لكه كردم و شماره انوري را گرفتم.

پشت به خيابان و رو به من گفت: زنگ نزن جاش امنه

در سكوت نگاهش كردم.

پوزخند زد: خواستم يه حالي ازت بگيرم كه ديگه به من شک نكني

گوشي را انداختم توي جيبم. آرام گفت: خونسرد باش. نگاه هم نكن. الان يكي از پنجره دوم ساختمون رو به رويي داره ما رو نگاه مي كنه بعيد هم نيست كه لب خوني بلد باشه. يه كمي از آب و هوا حرف بزن

بعد چرخيد رو به خيابان. نيم نگاهي به جايي كه گفته بود انداختم. پرده آرام تكان تكان مي خورد. گفتم: هوا سرد شده خيلي

راه افتاديم به سمت ماشينم، سرش را خيلي پايين گرفت و گفت: اين شماره رو به ذهن بسپر. هيچ جايي يادداشتش نمي كني. با همون تلفني كه انوري داده بهت اگه خواستي زنگ بزن بهش. با اون شماره هايي كه به سهراب و بقيه زنگ زدي زنگ نزن چون كنترل ميشه

بعد آرام و شمرده شماره را گفت. چرخيد طرفم: خوش گذشت

لحنش سرد بود. گفتم: ممنون به رفقاي اطلاعاتيت سلام برسون

پوزخند زد: الان واسه همين دلخوري؟

- تو واسه چي دلخوري؟

- فرض كن واسه خاطر اينكه هنوز منو نشناختي و بهم شک داري

- توي اون شرايط من فقط به خودم شک نداشتم

رو به آسمان ابري سر بلند كرد: خدا رو شكر كه سربلند اومدم بيرون

- نيومدي

خونسرد نگاهم كرد: چرا؟

مطمئن بودم مي داند از چي حرف مي زنم. با اين حال گفتم: حداقل من فقط شک كردم مثل تو يه راز به اين گندگي رو قايم نكردم. من احمق رو بگو فكر كردم يه وكيلي

- هستم

- حرفم رو تصحيح مي كنم فكر كردم فقط يه وكيلي

دست كرد توي جيبش و با پا برگ زردي را كه جلوي پايش افتاده بود له كرد: فكر كن گفتنش بيشتر ضرر ميرسوند تا سود

سر بلند كرد و زل زد توي چشم هايم: دختر خوبيه. بهتر از اون چيزي كه فكر مي كردم

بعد چرخيد و دويد آن طرف خيابان و من را تنها جا گذاشت.

برگشتم توي ماشين و سعي كردم به حرف هاي مرتضوي فكر كنم. با چيزي كه امروز عصر از طريق سازش و رياضي فهميده بودم، با حرف هايي كه الان مرتضوي زد و با حرف هاي ديشب همايون درباره آن مهماني شبانه يک تصوير جلوي چشمم نقش بست. اين كه آناهيتا جزو حلقه اين شركت بود. داشت كاري مي كرد كه ما زمين بخوريم اما چرا اين طور ترسيده بود؟ مي دانست دنبالش هستم؟ مي دانست كم كم ماه از پشت ابر بيرون مي آيد؟ امشب معلوم مي شد قاتل كيارش او بوده؟ چطور توقع داشت هوايش را داشته باشم؟ گريه هاي پشت تلفن و التماس هايش جوري نبود كه باور كنم او قاتل كيارش است. انگار از چيزي جز كشتن كيارش ترسيده بود، نمي دانستم چي. به قول انوري اين پازل شبيه پيازي چند لايه بود كه هر لايه اش پشت آن يكي پنهان شده بود و اميدوار بودم امشب آناهيتا روشنم كند نقش او توي اين اتفاق چي بوده است. اين طوري حداقل بابت چهار سال زندگي با او افسوس نمي خوردم. خيلي سخت است كه فكر كنم چهار سال كنار زني زندگي كرده ام كه يک روي پنهان داشته است. يک روي پنهان و ترسناک.

****

تنم يخ كرده بود. از روي زمين بلند شدم و به دور و برم نگاه كردم. نمي خواستم دوباره بروم توي فكرهاي دلهره آور. ترجيح دادم به جاي جديدي كه ساكنش بودم فكر كنم. حالا توي يک آپارتمان نقلي و جمع و جور بودم كه بازهم مثل يک زندان

بود ولي اين بار خيالم راحت بود که در يک خانه امن زندگي مي کنم. خانه امن؟ خانه امن چه جور خانه اي هست؟ خانه امن حالا بيرون از اين اتفاقات مثلاً ... خب يک خانه که وقتي توش هستم خوشحالم. مهم نيست بزرگ باشد يا کوچک. همين که مامان و بابا هم توي آن خانه باشند خوب است. همين که زندگي روي يک خط صاف و بي سربالايي و سرپايييني توي آن خانه جريان پيدا کند کافي است. حالا که زندگي ام روي قله رفته و بعد سقوط کرده توي يک دره از يک خانه امن خيلي هم توقعات بالايي ندارم. مهم نيست حمامش جکوزي هم داشته باشد. مهم نيست پنت هاوس باشد. حتي مهم نيست اجاره اي باشد. روحي که آن خانه را بکند خانه امن مهم است. انرژي و انگيزه اي که آدم هاي ساکن خانه توي آجر به آجرش تزريق کنند مهم است. اصلاً دل آدم هايي که توش زندگي مي کنند مهم است. اين دل ها بزرگ باشد آن خانه بزرگ مي شود. کوچک باشد آن خانه کوچک مي شود. اگر اين طور نبود پس چرا مهرداد و آناهيتا توي آن همه امکانات باز هم يک خانه امن براي خودشان نداشتند؟

مهرداد مي توانست يک خانه امن براي من بسازد؟ دلش آنقدر بزرگ بود که اين و آن با يک لکه پيش پا افتاده سياه و کوچکش نکنند؟ خودم چطور؟ من که ده سال ازش کوچک تر بودم آنقدر بلد بودم همچين خانه اي بسازم؟ اگر من و مهرداد به بن بست مي خورديم؟ مثل او و آنا ... مامان هميشه مي گويد ستون يک خانه زن است. اگر زن سست و بي عرضه باشد آن خانه کُپ مي کند روي سر صاحبش. يعني حرف مامان درست است؟ اين آنا بوده که نتوانسته خانه اش را سرپا نگه دارد و آوارهايش ريخته روي سر مهرداد؟ بعيد مي دانم. اين حرف به درد زن و شوهرهاي سنتي بيشتر مي خورد تا يکي مثل مهرداد و زنش. من يک کمي به روزتر از مامان هستم. به نظرم ستون خانه نه زن است نه مرد. هردوتاشان با هم هستند. اگر يکيشان خسته شد آن يکي بايد تحمل کند که خانه به قول مامان کُپ نکند.
هردوتاشان با هم. ولي اين «هردوتا باهم» که قرار است يکي بشوند و خانه را سرپا نگه دارند بايد هم قد و هم قواره هم باشند وگرنه سنگيني خانه روي يکيشان بيشتر فشار مي آورد و هردوتايي با هم مي افتند.

نشستم کنار پنجره و به غروب غم انگيز آفتاب نگاه کردم. نمي دانم چرا دلم گرفته بود. يک چيزي توي دلم نبود. جاي يک چيزي خالي بود.

شايد همين طور که داشتم به خانه امن فکر مي کردم يواش يواش مي فهميدم که هم قد و هم قواره بودن مهم است. من و مهرداد هم قد هم نبوديم. مهرداد مال يک خانواده ايست که براي خودش يک چيزهايي را ارزش مي داند که براي من ارزش نيستند. يک چيزهايي هم براي من مهمند که براي آنها مسخره است. اين جوري ما نمي توانيم يکي بشويم و ستون خانه مان را محکم نگه داريم. براي همين است که نگرانم. اين حسي که بهش پيدا کرده ام عشق نيست. يا اگر هم باشد عشق آخر عاقبت داري نيست. فردا که من آزاد بشوم و برگردم توي زندگي واقعي اين چيزهايي که الان غمگينم کرده باعث ترسم هم مي شوند. اگر چشم ببندم رويشان و دست مهرداد را بگيرم يک وقتي چشم باز مي کنم و مي بينم دارم روي يک موي باريک راه مي روم و زير پاهام يک دره باز شده و آن وقت حتي مهرداد هم نمي تواند من را روي اين موي باريک نگه دارد. ممکن است خودش هم بيفتد پايين.

از طاقچه پنجره پايين آمدم و رفتم سمت اتاق. نمي خواستم بيشتر از اين بهش فکر کنم. مي خواستم تمرين کنم که به اين چيزها فکر نکنم. در کمد ديواري باريک توي اتاق را باز کردم و به چند دست لباسي که توي کمد آويزان بود نگاه کردم. همه اش بلوز و شلوار بود. گفت مال کي هستند؟ کلير؟ نه .... اسمش شبيه اسم ملکه مصر بود. کلوئوپاترا .... آهان کلوئه. اين ديگر چه جور اسمي بود؟ خارجي بود؟

لباس ها را بيرون آوردم و نگاه کردم. توي درز لباس ها را هم نگاه کردم. معلوم بود ايراني نيستند. داخلش يک مارک خورده بود و زيرش زده بود ساخت نيوزيلند. نيوزيلند؟! تا حالا لباس مارک نيوزيلند نديده بودم که ديدم.

توي اين زندگي چه چيزها که نديدم. حالا لباس نيوزيلندي که کم اهميت ترينش بود. جالب بود که اينجا هم مثل زندان کساني قبل از من زندگي کرده بودند. شايد بشود اسمش را گذاشت زندان خصوصي يا زندان پنج ستاره.

رفتم توي آشپزخانه و در يخچال را باز كردم. توي در سه بطري شير، سه بطري آب ميوه. يک شانه تخم مرغ. يک قالب پنير و كلي خرت و پرت ديگر بود. توي فريزر هم همه چيز بود. اين يعني در را قفل كرده بود؟ رفتم سراغ در و حدسم درست بود. يعني قرار بود اينجا بخورم و بخوابم تا تكليفم معلوم شود؟

چشم گرداندم دنبال تلفن. روي ميز تلوزيون بود.گوشي را برداشتم و شماره صفر را گرفتم، قفل بود. فقط ميشد باهاش داخل شهر تماس بگيري.

گوشي را گذاشتم كه يک دفعه زنگ خورد. ازجا پريدم. نكند چون صفر را گرفتم زنگ خورد؟ بردارم؟

مردد گوشي را برداشتم. صداي مهرداد موج گرمي توي تنم ريخت. اين همه قصه بافتم كه تا زنگ زد ذوق كنم؟

گفت: شادي؟

باهاش حرف بزنم؟ دوباره گفت: الو شادي؟

گناه داشت. نگران مي شد. گفتم: سلام

نفس عميقي كشيد و گفت: نگران شدم چرا حرف نمي زني؟

هيچي نگفتم. معلوم بود توي خيابان است. گفتم: خوبم نگران نباشيد

پرسيدم: ببخشيد ساعت چنده الان؟

گفت: پنج عصر واسه چي؟

- از وقتي اومدم خوابيده بودم. اينجا هم ساعت نيست.

- زنگ بزن 119 هروقت خواستي ساعت رو بدوني

- نه ... آخه خيلي وقته زمان رو گم كردم. نمي دونم چرا يک دفعه حس كردم دوباره زندگيم عادي شده دنبال ساعت بودم.

- عادي ميشه. نگران نباش . من همه كار مي كنم كه زودتر عادي بشه، تو خوب استراحت كن. به چيزاي خوب فكر كن. روحيه ات رو نباز عادي هم ميشه. الان اونجا راحتي؟

مهربان كه مي شد، دلم يک جوري مي شد. حالي به حالي مي شدم. بي اختيار لبخند زدم: آره. يه خونه كوچيكه. خيلي جمع و جوره ولي من دوستش دارم. توش احساس آرامش مي كنم

- خيلي خوبه. خونه كوچيک دوست داري؟

- نه يعني نمي .... يه خونه امن باشه كوچيک و بزرگش مهم نيست

- امن؟

- آره. توش احساس امنيت كني. نگران نباشي. بدوني همه حالشون خوبه. همه همديگه رو دوس دارن و به هم وابسته ان. همه ... با .... هم ... تفاهم دارن

مكث كرد. انگار داشت به حرفهايم فكر مي كرد، چون پرسيد: تفاهم رو چي ميبيني؟

سرم شلوغ شد. سوال خوبي بود ولي جوابم يک جمله نبود. نشستم روي مبل جمع و جور سه كنج خانه، الان وقتش بود درباره توقعات و تصوراتش راجع به خودم بدانم، آرام گفتم: تو خيلي چيزا. اينكه اون كسي رو كه كنارت زندگي ميكنه مث عروسک

نبيني. بدوني اونم يه آرزوهايي داره و واسه خودش چيزايي ميخواد و باهاش هماهنگ باشي. توي دست و پاي همديگه نباشين. همپاي همديگه باشين

واقعاً دلم مي خواست بدانم من را چه جوري مي خواهد.

لحنش نرم شد: تا حالا کسي بهت گفته خيلي قشنگ حرف مي زني؟

لبخند زدم: آره ... بابام ... گاهي وقتا هم مامانم

آه کشيد و آرام تر گفت: از بيرون همه فکر مي کنن يه دختر عزيزنازي هستي که فقط لوست کردن. از اون کپلا که ميشه لپشون رو کشيد و سر به سرشون گذاشت ولي گاهي وقتا شک مي کنم بيست سالت باشه

«از اون کپلا؟!» اين مهرداد دولتشاه جدي و بد اخلاق بود؟ فکر نمي کردم مهرداد بتواند از اين اصطلاحات استفاده کند. کپل ... گفتم: شما تفاهم رو تو چي ميبيني؟

نچ کرد: باز شدم شما؟ خوبه يه روزه ازت دور شدم ها

هيچي نگفتم.

گفت: مي دونم به چي فکر مي کني. مي ترسي تو رو بخوام که خوشگلت کنم بشونمت روي پاهام و باهات بازي کنم؟

تنم مورمور شد. ولي باز هيچي نگفتم.

ادامه داد: خب گاهي وقتا هم همين رو ميخوام. فرض کن توي اون خونه امن من به عنوان يه مرد اين چيزا رو ميخوام. بيرونش ولي ميشم رفيقت. پا به پات ميام تا پيشرفت کني

تنم داغ شد. آب دهنم را فرو دادم: اگه تو يه جزيره بوديم تنهاي تنها اين خيلي خوب بود. حتي مي رفتيم با هم نارگيل ميچيديم و توپ بازي مي كرديم ولي مي دوني كه تو جزيره نيستيم. كلي آدم دور و برمون هستن كه ....

- مي دونم عزيزم. مي دونم چي ميگي. طرز زندگي من و تو با هم فرق داره. آدمايي كه باهاشون معاشرت كرديم با هم فرق دارن. ولي قرار نيست تو خودت رو واسه همه توضيح بدي. امروز علي مي دوني چي به من گفت؟

- نه

- گفت دختر خوبيه. علي هركسي رو راحت تاييد نمي كنه. حتي آنا رو هم تاييد نمي كرد. تو رو هم تاييد نمي كرد ولي دو كلمه باهات حرف زده نظرش عوض شده. اين مي دوني يعني چي؟

سرم را تكيه دادم به مبل: يعني من بايد كلي افتخار كنم دوستت منو تاييد كرده؟

- نه ...

ساكت ماند. پاهام را جمع كردم توي شكمم و زخمم درد گرفت.

رفته بود يک جاي آرام تر. شايد توي يک پاساژ چون صداي موسيقي مي آمد. گفت: يعني تو مال يه طبقه بالاتري. منظورم از نظر فكر و شعوره. تو يه دختر باهوشي كه لياقتت معاشرت با آدمايي مث خودته. نه يكي مثل بهناز. درسته كه مدل زندگيت با ما خيلي فرق داره ولي وقتي راحت باهاش كنار اومدي و تونستي آدماي متفاوت رو درک كني بدون اين كه ازشون متنفر باشي يعني واقعاً مال اون طبقه اي. من هميشه گفتم حالا هم به خودت ميگم اگه يه تاج طلا بگذاري روي سر يكي كه خودش رو در حد تاج طلا نمي بينه خيلي زود از دستش ميده. يا ازش مي دزدنش چون بلد نيست ازش مراقبت كنه يا خودش ميندازتش زمين چون ارزشش رو نفهميده. درست مثل كسي كه يک دفعه بدون هيچ زحمتي پولدار شده يا مشهور شده و

همون جور که يک دفعه رفته بالا همون قدر سريع هم سقوط مي کنه. تاج طلا رو بايد بذاري روي سر کسي که خودش رو در حد اون تاج مي دونه. مي دونه چطوري ازش استفاده کنه. محافظت کنه. لياقتش رو داره. خب تو هم واسه من الان همون تاج طلا هستي.

خودم را تصور کردم که نشسته ام روي گردن مهرداد. خنده ام گرفت. جلوي دهنم را گرفتم که صدايم نرود آن طرف. گفت: تو مي تواني از پس خيلي تفاوتا بربيايي. دوتامون مي تونيم با همديگه. زندگي اينجوريش هيجان انگيزتره .... باشه شادي؟

«اين باشه شادي» را دوست داشتم. يک جور عجيبي بود که قند توي دلم آب مي کرد. خرم مي کرد. که باهاش موافقت کنم. مي دانستم که اين چيزها توي حرف قشنگ هستند ولي خيلي ها حتي بهش فکر هم نمي کردند تا به اين حرف ها برسند. ولي او فکر کرده بود. من هم فکر کرده بودم. هردوتايي جدا جدا. براي همين بود که موافقت باهاش راحت به نظر مي رسيد. گفتم: باشه

لحنش از آن حالت جدي درآمد: دلت براي من .. تنگ شده؟

پلک زدم: نه

ساکت ماند. آرام گفتم: اگه اينجا بودي ...

نفسم را به سختي بيرون دادم: آره تنگ شده

اين جوري که حرف مي زد شجاعت پيدا مي کردم پا به پايش پيش بروم و تفاوت ها را حل کنم. شجاعت داشتن چيز خوبيست. آدم هايي که زيادي به تفاوت ها فکر مي کنند آدم هاي شجاعي نيستند. چي باعث شده بود که به تفاوت ها خيلي فکر نکنم؟ که شجاع بشوم؟ عشق؟ .... هي شادي اسمش عشقه ....

اين اسمش عشق بود؟ لابد. ولي يک عشق کم رنگ و نازک که هنوز درست جوانه نزده بود. درست مثل برگ هاي نازک درختي که تازه زمستان و سرماي سخت استخوان سوزش را پشت سرگذاشته باشد. همان برگهاي مينياتوري کوچولوي مغزپسته اي که در عرض چند روز ميشکفتند و بزرگ و بزرگ تر مي شدند و تمام شاخه ها را مي گرفتند. عشق من کم رنگ بود و ترد و نازک، همين که از صدايش ذوق زده مي شدم. همين که شنيدن صدايش را دوست داشتم. يعني ... شايد هم اثر اين خانه امن بود. آرامشي که توي آن جريان داشت من را به سمت روشن رابطه هل مي داد.

گفت: نمي دوني ... چقدر ... دوستت دارم

پوست صورتم داغ شد. بلند شدم و گونه ام را چسباندم به پنجره. چشم بستم و تصوير آنا جلوي چشمم پررنگ شد. پلک از هم باز کردم و گفتم: يه چيزي مي تونم بپرسم؟

مکث کرد. صداي خنده هاي سرخوش چند پسر از پشت گوشي ريخت توي گوشم.

مردد گفتم: بپرسم؟

عميق نفس کشيد: بپرس

- مي دونم درک مي کني ...

- درباره آناهيتاست؟

دوباره پلک روي هم گذاشتم و يک نفس گفتم: آره

- درک مي کنم، بپرس

- درباره اين احساسي ... که به من داري ... چه فکري مي کنه؟ مي دونم که خبر داره ... اون باري که زنگ زدم از زندان، يه چيزايي گفت که خيلي بد بودن

دوباره ساکت ماند. حالا صداي خيابان پس زمينه سکوتش شده بود. گلو صاف کرد و من بي اختيار توي خودم جمع شدم.

گفت: ببين ... يک چيزهايي هست که شايد گفتنش الان درست نباشه ... يعني ممکنه تو با دونستنش راحت نباشي

ترغيبش کردم: نه بگو

نفسش دوباره عميق شد: مطمئني مي خواي بدوني؟

تند پلک زدم. دلم شور افتاد. مگر قرار بود چي بگويد؟ گفتم: آره، حق دارم بدونم. ندارم؟

- باشه. ببين ... نمي دونم چه طور بگم ... مابه عنوان زن و شوهر زوج موفقي نبوديم. شايد به عنوان دوتا همکار خوب بوديم ولي به عنوان زن و شوهر نه ... ميگيري چي مي گم؟

صادقانه گفتم: نه

معلوم بود خنده اش گرفته و براي همين خجالت کشيدم. تازه درک مي کردم چي مي گويد. داشت از روابط زن و شوهري حرف مي زد. لبم را دندان گرفتم.

ادامه داد: من الان به مرحله اي رسيدم که ترجيح مي دم روابط ... روابط خصوصي منظورمه ... از روابط کاريم جدا باشه ... آنا اين طوري نبود. اين قسمت از زندگي دو نفره براش مهم نبود. الان روشنه؟

ناليدم: اوهوم

و نااميدانه ادامه دادم: يعني اگر اين قسمتش خوب بود ديگه مشكلي نداشتي؟

اين بار بي پرده خنديد. بلند. بعد با صداي نرمي گفت: اين قسمتش مهم ترين قسمت زندگيه عزيزم. وگرنه روابط زن و شوهري بدون اين اسمش چيز ديگه اي مي شه

سرماي پشت پنجره پهلويم را مي سوزاند. نشستم پايين تاقچه و گفتم: چرا سعي نمي كني ... يعني سعي نكردي درستش كني؟

آه كشيد: از كجا مي دوني سعي نكردم؟

- درست نمي شد؟

- نه

يادم افتاد كه گفته بود به من از خيلي وقت پيش احساس داشته، همين نگرانم مي كرد. كه دروغ بگويد. كه واقعاً سعي نكرده باشد. گفتم: شايد فكر كردي سعي مي كني؟ مگر نميگي خيلي وقته به من فكر مي كردي؟ شايد همين ...

حرفم را بريد: اينا رو با هم قاطي نكن، اينا ...

گارد گرفته بود. براي همين پريدم وسط حرفش: چرا قاطي نكنم؟ مگه ميشه؟

- ببين ... احساس من به تو ... كم كم رشد كرد. از همون اول كه اين قدر نبود. اگر رابطه من و آنا خوب بود به جاي اينكه رشد كنه از بين مي رفت. من به عنوان يه مرد سعي خودم رو كردم ولي آنا به عنوان يه زن سعي نكرد

- من مي ترسم از اين حرفت

صداي به هم خوردن دري به گوشم خورد. فضا ساکت ساکت شد. نشسته بود توي ماشين. بعد صداي آهش به گوشم خورد و آرام گفت: خيلي خب ... نگران نباش ... نمي خوام مجبورت کنم با من باشي

بي حال حرف مي زد انگار خسته بود. دلم نمي خواست با اين حرف ها خسته تر بشود. مي دانستم که اوضاعش پيچيده است. همه بارها روي دوشش افتاده و دلم نمي خواست من هم يک بار اضافه بشوم. براي همين گفتم: من بهت اعتماد دارم .... مهرداد

لحنش مهربان شد: خوبه عزيزم. منم همين رو مي خوام

بعد نفس عميقي کشيد و گفت: باز بهت زنگ مي زنم. فردا

لبخند زدم: خيلي خسته اي فکر کنم

همان طور بي حال گفت: بيشتر از اوني که فکرش رو بکني

- مباظب خودش باش

انگار که لبخند زده باشد. لحنش پر از لبخند بود وقتي گفت: اي جانم

و من داغ شدم. آرام تر گفت: مي بوسمت

زبانم بند آمد.

گفت: الو؟

گفتم: باشه خدافظ

گوشي را زود گذاشتم. مي بوسد؟ من را؟ منظورش پيشاني بود نه؟ آره همين بود. بي ادب نباش شادي.

****

بايد برمي گشتم خانه و چند دست لباس تازه برمي داشتم. كاش جان ممد را مي فرستادم برود. هيچوقت نشده بود آبدارچي شركت را بفرستم دنبال كارهاي شخصي ام و حالا هم بهتر بود اين كار را نمي كردم. به گارسون گفتم صورت حساب را بياورد و موبايلم را چك كردم. ترنم باز زنگ زده بود. بايد فردا بهش زنگ مي زدم. دست بردار نبود. صورت حساب را پرداختم و از رستوران بيرون زدم. يک بار بايد با شادي بياييم اينجا. وقتي حرف زدن از پشت تلفن اين قدر حالم را خوب مي كند و اشتهايم باز مي شود بودن با خودش .... تازگي ها هروقت بهش فكر مي كنم اول يک اتاق خواب بزرگ جلوي چشمم نقش مي بندد. بي تجربگي حتماً از نبود يک زن كنارت شكل نمي گيرد. مي شود تن زني را هم لمس كني و باز بي تجربه بماني. تصوير اتاق خوابي كه توي ذهنم مي آيد كمي مضطربم مي كند. درست مثل آدمي بي تجربه كه نمي داند قرار است آنجا چه اتفاقي بيفتد. سرم را تكان دادم و ماشين را روشن كردم.

اما آن تصوير مدام پررنگ و پررنگ تر مي شد. فندق توي لباس خواب .... ميان بالشت هاي سفيد و بزرگ .... لبش را زير دندان گرفته ..... شيطنت بار نگاهم مي كند .... مطمئنم كه باهوش است. وقتي اين قدر خوب حرف مي زند. وقتي مي داند چطور از يک مرحله به مرحله بعد برود و با واقعيت ها كنار بيايد .... حتماً توي يک رابطه هم ..... همان رابطه اي كه پشت تلفن مجبور شدم ازش حرف بزنم و او هم نگرفت منظورم چي هست ... حتي نمي دانست چه جور است ... بايد بهش مهلت بدهم كه من را بشناسد. عادت هايم .... خواسته هايم .... مثل مزه مزه كردن يک نوشيدني تا طعمش را روي زبانت حس كني و .... بايد بهش ياد بدهم كه خواستن بعضي چيزها بي ادبي نيست ..... اين بكر بودن ذهنش را آرام آرام پس بزنم و

نشانش بدهم اين چيزهايي كه فكر مي كني از روي بي تربيتي انجام مي شوند جزئي از يک رابطه خوب هستند..... توي اين يكي خوب واردم....

بي اختيار لبخند زدم. اگر بداند به چي فكر مي كنم حتماً كله ام را مي كند. خب اگرچه قبل از او اسم يک نفر ديگر توي شناسنامه من نشسته و اين يک امتياز منفي است اما در عوض مي تواند خوشحال باشد كه با يک مرد هيجان زده و نابلد سروكار ندارد. مي دانم كه خيلي از هم سن و سال هايم وقتي بيست ساله بوده اند چيزهايي را تجربه كرده اند كه حالا مايه خجالتشان است. ناشي گري هايي كه وقتي بهش فكر مي كنند عصبي مي شوند. آن همه هيجان انباشته اي كه همه ما مردها توي يک سني تجربه اش مي كنيم معمولاً اول كار باعث خراب كاري است. اگر دختر مقابل زرنگ و قوي باشد حتماً طرف را مسخره مي كند و بهش مي خندد. اگر خوددار و آرام باشد توي خودش مي ريزد و مايوس مي شود و فكر مي كند كه مردش خشن يا ديوانه است. خب من حالا هنوز هم هيجانات انباشته شده زيادي دارم كه منتظرم به وقتش آرام آرام تخليه شود ولي آن قدر هم نابلد نيستم كه بترسانمش. فقط نگرانم همه ي آن چيزهايي كه بلدم كافي نباشد و اين مضطربم مي كند. مطمئنم سهراب ديگر جواب تلفنم را نمي دهد وگرنه بهش زنگ مي زدم تا حداقل ازش بپرسم بعد از تجربه كردن آن همه زن، فرمول اصلي يک رابطه مطمئن و آرام چي هست. واقعاً مهرداد؟ سهراب اگر بلد بود كه وضع زندگي اش اين نبود. نبايد تقلب كني. تو هم بايد سعي كني عادت هاي فندق را بشناسي. كشفش كني همان طور كه توقع داري او همين كار را بكند. مي دانم. فقط مي خواهم مطمئن باشم كه زيادي تند نروم. يا كاري نكنم كه اولين تجربه اش ناخوشايند بشود. من و آنا يک رابطه تكراري و ثابت داشتيم كه هيچ زير و بمي نداشت و هيچ خاطره خوشايندي هم ندارد كه .... ولش كن. حالا وقتش نيست.

جلوي برج نگه داشتم و وارد شدم. چند لحظه جلوي آسانسور ايستادم و فكر كردم بايد با آنا از خيلي چيزها حرف بزنم. حرف هاي فندق بي آنكه بخواهم كمي دچار عذاب وجدانم كرده بود. نمي خواستم چيزي را كه تا اين حد بين من و آنا خراب شده بود دوباره درست كنم چون تصوير آنا در ذهن من به كل مخدوش شده بود و هيچ جوري درست نمي شد فقط مي خواستم مطمئن شوم كه من در حد خودم

تلاش کرده ام و حالا اگر با یک روي مسالمت آميز جلوي او ظاهر مي شدم، او هم مي توانست خودش را با مهردادي که بعد از چند ماه دوباره خوش اخلاق شده محک بزند. با همه اين ها ته دلم يک جورهايي اميدوار بودم آنا يک دفعه خوب نشود و من را در يک دوراهي قرار ندهد. هرچند آن حرف هاي رياضي پيش پيش مي گفت که نبايد به بهبود رابطه ام با آنا خوشبين باشم. بايد راجع به اين موضوع هم باهاش حرف مي زدم ولي نه جوري که شک کند. سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه آخر را زدم.

به اعدادي که پيش رويم زياد مي شدند نگاه کردم. هرچه به طبقه آخر نزديک مي شدم بيشتر دلم مي خواست برگردم. مي ترسيدم؟ از چي؟ حتي براي يک لحظه آرزو کردم آنا خانه نباشد. کجا را داشت برود؟ آن هم با اين حال و روز. مامان و باباش چرا يک فکري به حالش نمي کنند؟ رفتارش دارد از مرحله نرمال خارج مي شود. يک بچه آنقدر بي ارزش است که به خاطر پشت پا زدن به ايدئولوژي هايشان طردش کنند؟ چرا يک دوست خوب ندارد؟ يکي که اين جور موقع ها بنشيند کنارش و دلداري اش بدهد. حتي به من فحش بدهد و بگويد که يک خائن عوضي هستم. راضيم به من فحش بدهد و من را خيانت کار ترين مرد دنيا بداند ولي عوضش دست از اين ديوانه بازي ها بردارد.

آسانسور ايستاد و درش باز شد. چراغ هاي راهرو روشن شدند. به دري که مقابلم بود چشم دوختم. اولين شبي که با آنا اينجا بوديم را خوب يادم است. شب عروسي مان. سري تکان دادم و رفتم به طرف در. کليد را توي قفل انداختم اما نچرخيد. ابرويم بالا رفت. قفل عوض شده؟ کي اين کار را کرده؟ زنگ در را زدم. صدايي نيامد. کلافه شماره آنا را گرفتم و صداي زنگ موبايلش از توي خانه بلند شد. گوشي را جواب نداد. اين ديگر چه بازي مزخرفي بود؟

دوباره زنگ زدم و صدايش کردم. اين بار در با شتاب باز شد و از ديدن آنا در آن وضعيت شوکه شدم. تي شرت گشاد مردانه اي که تا روي لباس زيرش پايين آمده بود ... بدون شلوار .... با پاهايي برهنه و موهايي باز و آشفته. صورتش لاغر شده

بود و چشم هايش پف داشتند. درست مثل بچه هاي پرورشگاهي که کسي نبوده بهشان رسيدگي کند. از چشم هايش دلخوري مي باريد.

- اين چه وضعيه؟

از جلوي در عقب رفت تا وارد شوم. خانه مان ... همان خانه اي که ناهيدجون به اندازه يک گل فروشي داخلش گل گذاشته بود ... تا پسر بزرگش و زنش .... زنم؟ .... آنا با لباس سفيد عروسي جلوي چشمم جان گرفت. مغرور قدم برمي داشت و با انگشت گلبرگ هاي ظريف رز را که همه جاي خانه توي گلدان هاي کوتاه و بلند پخش شده بود لمس مي کرد. درست مثل ملکه اي که وارد قصر سلطنتش شده باشد.

- چرا دير اومدي؟

چرخيدم طرفش و از خيال بيرون آمدم. حالا آناي واقعي جلوي چشمم بود. همان طور خسته و دلمرده. نبايد به حرف هايش گوش مي دادم؟ وقتي مثل هميشه طلبکار است؟ .... او حتي به اندازه فندق هم بلد نبود راجع به يک رابطه انساني حرف بزند. فقط مثل يک دوست. درک مي کردم در اين شرايط وحشتناک، تنها بودن چقدر سخت است. خودم تمام و کمال تجربه اش کرده بودم.

رفتم طرف مبل ته سالن و کوه لباس ها را کنار زدم و نشستم. هنوز در فاصله اي دور از من نزديک به در ايستاده بود و نگاهم مي کرد.

- بيا

مردد نگاهم کرد.

- بيا قشنگ بگو چته ... مي شنوم حرفات رو

اما نیامد. همین سفتي و سختي هاي بي وقتش آدم را عصبي مي کند. انگار نمي داند کي از خر شیطان پایین بپرد و مثل آدم رفتار کند. خب شاید هم حق داشته باشد. کي بوده که همچین چیزهایي یادش بدهد. تو مهرداد....من؟ من خودم توي این چیزها مثل یک خر در گل مانده ام.

- آنا؟ نمیاي؟

بالاخره تصمیمش را گرفت و آمد. به مبل رو به رو اشاره کردم: بشین

نشست و زانوهایش را خم کرد توي شکمش و دست هایش را حلقه کرد دورشان.

تکیه دادم به مبل و سعي کردم به پاهایش نگاه نکنم. یک مرد انباشته از هیجان .... که توي سرش یک اتاق خواب مي چرخد .... حتي اگر عاشق باشد .... باز یک مرد است .... زن هایي که شوهر کرده اند این را خوب مي دانند. براي همین است که همیشه مثل یک سرباز آماده دفاع از حریمشان هستند مبادا دشمن بهشان حمله کند.

- خب بگو از چي مي ترسي؟

شانه بالا انداخت و شد همان زن لجبازي که مي شناختم. دیدي؟ من مرد بدي نبودم. تحمل هیجانات به من حس اصالت داده همیشه. اینکه انباشته از میل خواستن باشم و چشم ببندم به همه زن هایي که آماده نفوذ به حریم زناشویي مان بوده اند. اما وقتي مي بیني از حریمي دفاع مي کردي که از درون پوسیده ناامید مي شوي. مي چسبي به کار و غرق مي شوي. بعد درست همان دم آخر که دیگر هیچ دست آویزي براي نجات از این پوچي نمانده .... درست در همان لحظه اي که آدم بودن را فراموش مي کني و ترجیح مي دهي یک ربات متحرک باشي .... یک دخترک ساده و خیالباف درست مثل یک پروانه دور و برت چرخ مي خورد و حواست را بیدار مي کند.

پا روي پا انداختم: نمي خواي حرف بزني؟

پاهايش را از مبل آويزان کرد و سرش را عقب برد و با کف دست پيشاني اش را فشار داد: نمي دونم

اگر حريم زناشويي ما به خاطر اين پوچي ها دستخوش تاراج زن هاي فرصت طلب مي شد ديدن زيبايي هاي آن پروانه محال بود. براي همين است که آنا عصباني شده؟ ترجيح مي داد پشت سرش با همان زن هاي چيپ که از رابطه فقط دو چيزش را مي دانند بچرخم ولي حواسم بيدار نشود؟ بگذار از خودمان شروع کنم. اين طوري شايد گيجي اش از بين برود و حرف بزند.

- مي خواي راجع به رابطه مون حرف بزنيم

هوشيار مي شود. راست مي نشيند و پيرهن را مي کشد روي ران هايش. خنده ام ميگيرد. با اينکه هيچي بينمان نمانده و با اينکه من يک مرد آماده انفجارم انگار به شکلي ناخودآگاه همان رفتارهاي تکراري توي ذهنش را از نو تمرين مي کند. همان رفتارهايي که من را هميشه از او دور کرده اند. کناره گيري از من تا به مرز انفجار برسم و بعد صدقه دادن يک رابطه نصفه نيمه که فقط رواني نشوم. بدون هيچ لذت دوجانبه و سرشارشدني.

- چرا فکر مي کني ممکنه حرف زدن از رابطه ختم بشه به ...

به لباسش اشاره مي کنم: الان اومدم فقط راجع به تنهاييت حرف بزنم

خوب است که يک بار من در موضع قدرت باشم و تنها بودنش را به رخ بکشم. درست مثل تمام اين سال ها که همايون من را بي اعتماد به دنيا بار آورد و توقع داشتم آنا حداقل توي خلوت يک جور ديگر اين تنهايي را کمرنگ کند. توقعي که به شکلي تحقيرآميز جواب داده شد.

پوزخند زد: چي شده الان به اين فکر افتادي؟

نفسم را محکم بيرون فرستادم: چون بعد از ظهري خيلي بد به هم ريخته بودي حس کردم نياز داري با يکي حرف بزني و خب الان مدتيه که از هم دور بوديم و من يه کمي منطقي تر به تو نگاه مي کنم و مي تونم بدون خشم باهات حرف بزنم

پوزخند هنوز روي لبش بود: خشم؟ تو از من خشم داري؟

هروقت ديگري بود که اين طور با اين لحن تحقيرآميز حرف مي زد باز هم خشمگين مي شدم. اما حالا همه چيز فرق کرده. آنا الان فقط يک زن است که احتياج به يک هم صحبت دارد. خوب است که بودن فندق باعث شده کمي انساني تر به آدم هاي دور و برم نگاه کنم.

- خشم داشتم. الان خوبم. ميل خودته اگه بخواي مي شنوم اگر نه لباسام رو بردارم و برم

پره هاي بيني اش تند تکان خوردند. نگاهي به دور و برش انداختم. نه چيزي براي پرتاب کردن به من اطرافش نبود. دست هايم را حلقه کردم توي هم: برم؟

هيچي نگفت. از جا بلند شدم. از ميان خرت و پرت هايي که روي زمين ريخته شده بود رد شدم و راه افتادم به سمت اتاق خوابمان. حس مي کردم دنبال سرم است و به جاي اينکه نگران يک اتفاق خيانت بار باشم نگران جانم بودم. بعيد نبود من را بکشد. خونسردي ام را حفظ کردم و درب دو لنگه کمد ديواري را که فقط لباس هاي من داخلش بود باز کردم. از توي آيينه روي در مي توانستم تخت خوابي را که دست نخورده مانده بود ببينم.

آنا با لباس عروسي لبه تخت نشسته بود و عين يک دختربچه شيطان پاهايش را تکان تکان مي داد. من نمي دانستم دقيقاً بايد چه طور حرف بزنم يا چي بگويم. توي دوره نامزدي فقط بحث بر سر ساختن يک آينده باشکوه بود. يک آينده باشکوه

که هيچ رقيبي نتواند قله اش را فتح کند. لبخندهاي دخترانه و شيطنت هايي که لابد جزو همين دوره اند براي ما اتفاق نيفتاد. آنا مثل بچه اي که جايزه اش را گرفته ذوق زده روي تخت نشسته بود و با شور درباره ميهمان ها حرف مي زد. چيزي که من حوصله اش را نداشتم.

- بيا حرف بزنيم

رگال ها را عقب جلو کردم و از رديف عقبي چند کت و شلوار برداشتم: بگو مي شنوم

- بشينيم حرف بزنيم

چرخيدم طرفش. درست همان جايي نشسته بود که زماني با لباس سفيد عروسي سرخوشانه پا تکان مي داد. از اين کار منظور خاصي داشت؟ کاورها را گذاشتم روي تخت و نشستم روي کاناپه راحتي که کنار تخت بود: بگو

- مي خوام از زندگي خودم بگم ...

صورتش جدي بود. خيلي جدي. اين حس را در من القا مي کرد که حرف هايش خوشايند نيستند. هميشه وقتي يک جلسه کاري سخت داشتيم که شانس موفقيتمان توش کم بود اين طور جدي مي شد.

- گفتم که مي شنوم

زندگي خودش چي بود؟ فقط مي دانستم که پدر و مادرش دانشجوهاي پلي تکنيک بوده اند. از آن کله خراب هايي که شاه فرستاده بودشان امريکا به بهانه کسب مهارت هاي فني مدتي ميهمان دانشگاه هاي آنجا باشند ولي هدف اصلي دور کردنشان از جو ملتهب ايران در آن زمان بود. مي دانستم که اين فرصت خوبي شده تا پدر و مادرش با انگيزه بيشتري به تبليغ افکار حزب کمونيستي شان بپردازند و دانشجوهاي ايراني خارج از ايران را هم براي پيوستن به اين حزب ترغيب کنند. بعد

انقلاب شده و پدر و مادرش برگشته اند ایران. روزهايي بوده شلوغ که دانشگاهها کم از ميدان جنگ نداشته. حزب هاي رنگارنگي که در آن هرج و مرج پا گرفته بودند آنقدر زياد بودند که از تعداد دانشجويان بيشتر مي شده اند. ميدان جنگ داخل دانشگاهها هم براي همين بوده، که هر حزبي سعي کرده تعداد بيشتري طرفدار از ميان دانشجوها پيدا کند و کار از گفت و گو بيشتر وقت ها مي گذشته و به زد و خورد فيزيکي هم مي کشيده. بعدش هم که انقلاب فرهنگي مي شود ... البته باباي آنا اسمش را گذاشته کودتاي فرهنگي .... به نظر او تعطيلي دانشگاهها براي خفه کردن صداهاي مخالف بوده. اين چيزيست که من خيلي نمي خواهم بهش فکر کنم چون هنوز دلم مي خواهد سرم روي بدنم باشد. بعد هم هردوشان مي افتند زندان و ....

تکيه داد به تاج تخت و سرش را چرخاند طرفم: تا حالا از خاطره هام توي زندان برات گفتم؟ وقتي که بچه بودم؟

لحنش غمگين و حسرت آلود است. گفتم: فکر مي کردم اذيتت کنه ولي اگه بخواي بگي مي شنوم

- اونجا توي اون بند هيچي نبود که ما رو بترسونه به جز غيب شدن دونه دونه زنا. من بودم و دوتا پسر بچه هم سن خودم. پنج ساله. پنج سال بود که من اومده بودم و مامانم نه ماه اول زندگيش رو توي زندان به خاطر حامله بودن من نجات داده بود. مامان جرمش سنگين تر بود. سردسته گروه بود. بابا فقط يه عضو ساده بود. احتمال اعدام مامان بيشتر بود. حاضر نبودن از حرف و اعتقادشون پايين بيان تا آزاد بشن ولي حاضر بودن منو توي زندان بزرگ کنن. واسه همينه که از اعتقاداتشون متنفرم. چون منو هم فداي اعتقاداتشون کردن

سرش را تکيه داد به ديوار و چشم بست. باز زانوهايش را جمع کرد توي شکمش: اونجا توي زندان اون دوتا پسر پنج ساله هروقت يکي رو مي بردن بيرون شروع ميکردن به گريه. هروقت مامان هاشون رو مي بردن اينا اونقدر گريه مي کردن که عين خروس صداشون مي گرفت. چون فکر مي کردن هروقت مامان هاشون مي رن

يعني ديگه بر نمي گردن. ولي من اينجوري نبودم. ساکت مي نشستم يه گوشه و مي شمردم. مامانم يادم داده بود بشمرم. يک ... دو ... سه ... مي دوني وقتي تو بچگي ياد بگيري تا هزار بشماري ديگه حريص ميشي بدوني بعدش چيه. حريص ميشي بيشتر بشماري. حريص ميشي بيشتر بخواي. از اون دوتا پسر بدم مي اومد چون خيلي بدبخت بودن

ساکت ماند. براي همين بود که هميشه دنبال سلطه روي من بود؟ چون از بچگي مردها را اين طور ديده بود؟ خب حق داشت. پدرش هم زير سلطه مادرش بوده.

چشم باز کرد: روزي که مامان سعيد رفت و خودش رو هم بردن هم من و هم بهزاد فهميديم مامان سعيد رو کشتن. خيلي بده تو پنج سالگي اين چيزا رو بفهمي

اشک توي چشم هايش حلقه زد و با صداي لرزان گفت: وقتي مي خواستن من و مامان رو ببرن بهزاد بازم گريه کرد. هيچ وقت اون لحظه اي رو که از اون راهروي بلند تاريک پشت يه زن چادري پيش مي رفتيم و من لباس مامانم رو سفت چسبيده بودم يادم نمي ره

اشکش راه افتاد: مي خواستم تا آخرين لحظه ها بچسبم بهش. معلوم نبود بعدش چي ميشه. مي دونستم که من رو نمي کشن. مامان مدام مي گفت «من مي رم يه جاي خوب و تو هم ميري يه جاي خوبتر.» جاي خوبتر يعني آزادي و جاي خوب يعني اون دنيا. وقتي فهميدم مامان عفو خورده و همراه من مياد بيرون گيج بودم. تا دو ماه حرف نمي زدم.

دست گرفت روي صورتش و زار زد: من نمي خوام اون خاطره ها زنده بشن

سرم تير کشيد. نشستم لبه تخت و گرفتمش توي بغلم و آرام شانه هايش را نوازش کردم: باشه .... کي گفته ميري زندان ... مگه چه کار کردي؟

هيچي نمي گفت. گريه اش بند آمده بود. سرش را كرد توي سينه ام و محكم چسبيد به من: من آدم سالمي نبودم ولي تقصير من چي بود؟ من خواستم توي زندان به دنيا بيام؟ من خواستم بچگي هام توي زندان باشه؟ اونم پيش يه مشت زن ديوونه ي ايدئولوژي زده كه هنوز حاليشون نبود ممكنه فردا بميرن و باز به خاطر عقايدشون به هم چنگ و دندون نشون مي دادن؟

سرش را بلند كرد و با چشم هاي اشكي زل زد به صورتم: با دوتا پسربچه ي زر زرو؟

توي چشماش نگاه كردم: فكر كن الان يه فرصت داري كه زندگيت رو عوض كني. چرا هيچ وقت اين فرصت رو به خودت ندادي؟

رنگ نگاهش دوباره خشمگين شد و عصبي دندان به هم ساييد. به وضوح مي ديدم كه بعضي چيزها هيچ وقت قابل ترميم نيستند. مثلاً روح يک دختربچه ي پنج ساله كه در زندان تكه تكه شده

- فكر مي كردم دارم مي سازمش. واسه چي قيد اون دوتا ديوانه رو زدم و زن تو شدم؟ مي خواستم اون قدر پولدار بشم كه نشه بشماريش. نمي خواستم پولام قابل شمارش باشه. مي خواستم ببينن بچه اي كه خلق كردن داره تف ميندازه به همه ي آرمان هاشون. طبقه كارگر .... هه .... قشر مستضعف ..... مي خواستم بشم يه سرمايه دار گردن كلفت كه مث يه استخون گنده گير كنه توي گلوي مامان و بابام

راست نشستم و شانه هايش را تكان دادم: آنا ... خيلي خب ... چته؟

چانه اش مي لرزيد. دست هايش را مشت كرده بود و انگار كه مامان و باباش واقعاً جلوي چشمش هستند و دارد خرخره شان را مي جود.

به خودش آمد و مشت هايش شل شدند. نگاهم كرد: چرا؟

باز چشمش پر از اشک شده بود. نمي فهميدم منظورش چي هست. گفتم: چرا چي؟

- چرا همه کارامون رو خراب کردي؟

فهميدم از چي حرف مي زند. توقع داشت من سعيد و بهزاد باشم. همان پسربچه هاي زر زرويي که او کنارشان احساس قدرت مي کرد. پرسيدم: هيچ وقت شد توي زندان بخواي به اون همبازيات مث يه آدم نگاه کني؟

عميق نفس کشيد: توي زندان ياد ميگيري که به همه به چشم يه طعمه نگاه کني. زندان بهترين جا براي برقرار کردن قانون جنگله

فندق هم همين قدر آزار ديده بود؟ خب او يک دختر بالغ بود اما مي دانم که وقتي مي گويد من بهت اعتماد دارم چقدر آنجا جو پر از ترس و دلهره و بي اعتمادي بوده است.

- ياد ميگيري نقشه بکشي ... دروغ بگي .... ضعيف کشي کني .... تا زنده بموني

زل زد به چشمام و دوباره پرسيد: چرا؟

عميق نفس کشيدم: نمي دونم. بعضي چيزا دست خود آدم نيست. بعضي کارا بي مقدمه اتفاق مي افته. مث به دنيا اومدن تو. مث عاشق شدن من. تو بايد خوب اين چراها رو بفهمي

چشم بست و لبش را برد توي دهنش. باز چانه اش لرزيد و اشک راه افتاد روي صورتش. دوباره چشم باز کرد: پس حق من چي ميشه؟ من آدم نيستم؟

پلک زدم: من تلاشم رو کردم آنا. نگو نکردم. تو ولي مطمئن بودي همون فرمول زندان بهتر توي زندگيت جواب ميده. همين الان ببين .... چرا حالا بايد با من راجع به زندگيت حرف بزني؟ چرا نخواستي برام بگي که ...

انگشت گذاشت روي لبم: الان گفتم ... خب بعدش؟

آرام مچ دستش را گرفتم و چند ثانیه نگاهش کردم. در سکوت. صداي تیک تاک ساعت مچي اش توي گوشم بود.

گفتم: دیره ... وقتش گذشته آنا .... وقتش گذشته

عصبي داد زد: چرا دیره؟ لعنتي این قدر لجباز بودي و نمي دونستم؟

چشم بستم: تو منو نمیشناسي ... هیچ وقت هم اونقدر مهم نبودم که بشناسي

چشم باز کردم. در سکوت نگاهم مي کرد. خواستم بلند شوم انگشت هایش قفل شدند دور بازویم: حتي اگه اون سرمایه برباد رفته رو جبران کنم؟

برگشتم و زل زدم توي چشم هایش. مطمئن نگاهم مي کرد. مثل کسي که سر میز معامله باشد. دستش را از بازویم جدا کردم. الان باید چي مي گفتم؟ بهش بگویم قبول؟ بگذارم خیال کند معامله اش را قبول کرده ام تا هرچي مي داند لو بدهد و بعد بگویم دروغ گفتم؟ دستش را آرام از روي بازویم برداشتم: اگر بگي چي مي دوني به نفع هردومونه

هنوز ثابت رو به رویم ایستاده بود. مثل صحنه یک فیلم که روي دکمه پوز (Pause) بي حرکت مانده باشد. پلک هم نمي زد. داشت فکر میکرد که بالاخره حرف بزند؟

- به شرطي که شب کنارم بخوابي صبح همه چي رو میگم

آفرین. خوشم آمد. از این هوشش ...

لبخند زدم: چه تضمیني هست که صبح زیر قولت نزني؟

پلک زد. خب حالا دنبال یه راه تازه است. معامله حساسیست. او مي خواهد من را زمین بزند و من دنبال تخلیه اطلاعتیش هستم.

- من مي دونستم کارگاه زمین میخوره

سرم شلوغ مي شود. گیج نگاهش مي کنم. این یعني اعتراف به همدستي با شرکت یاسر؟

- باید قشنگ توضیح بدي

- صبح

چرا این همه پافشاري مي کند؟ چرا مي خواهد من را زمین بزند؟ من که دیر یا زود سر در مي آورم قضیه چي بوده. پس این همه اصرار براي نگه داشتن من کنار خودش چیست؟

- بگو همه مون رو خلاص کن، کي کیارش رو کشته

لرزي خفیف تنش را مي گیرد. رنگش پریده. با چشم هاي گشاد شده نگاهم کرد: تو... تو فکر مي کني من ...

- بگو چي مي دوني بگو لعنتي

دوباره صاف و جدي جلویم مي ایستد: صبح

حالا وقتش است راجع به معامله هاي کیارش هم حرف بزنم. مي گویم: مي خوام ریاضي رو اخراج کنم

شانه بالا مي اندازد. حت نگران هم نشد. از روي تخت بلند مي شوم و مقابلش مي ايستم: همه ضررهايي که کيارش بار آورده بود به خاطر ...

پوزخند ميزند: چرا مستقيم نمي پرسي؟

- اگر بپرسم مي گي؟

- اون شرکتا رو من پيشنهاد نداده بودم، نامزد عزيزش پيشنهاد داده بود

مي خواهد از جلوي من رد شود ولي نمي گذارم. شانه اش را مي گيرم: پس رياضي چي ميگه که تو گفتي نظارتش مستقيم با خودت باشه

دستم را از روي شانه اش پس مي زند: مي خواستم بدونم ديبا دنبال چيه از اين کار

زل مي زند توي چشم هايم: شرکت ورشکست شده، ولي من مي تونم نجاتش بدم

- چطور؟

تمسخرآميز نگاهم مي کند: صبح ميگم

بالاخره من را گير انداخت. مي توانم همين حالا لباس هايم را جمع کنم و بروم يا بمانم و با شرطش کنار بيايم. خب چالش براي من هميشه جذاب تر بوده است. اينکه بمانم و ثابت کنم که نقشه هايش همه نقش بر آب هستند.

لبخند ميزنم: فقط مي خوابم. هيچ چيز ديگه اي نيست

لبخند مطمئني زد: باشه. يه چيزي سفارش بده بخوريم

نفس عميقي كشيدم و رفتم طرف رگال لباس ها: من بيرون شام خوردم. تا لباسهام رو جمع كنم براي فردا خودت يه چيزي بخور

تا آنا شام بخورد رفتم حمام. حالا مطمئن بودم كه مشكلي دارد و اين مشكل فقط به كمک من حل مي شود. ولي چه مشكلي؟ چه مشكلي هست كه كارش به معامله كشيده تا من را توي تخت نگه دارد؟ مطمئنم دنبال برقراري رابطه نيست. پس دنبال چي هست؟ رفتارهايش اين روزها بدجور غيرقابل پيشبيني است. اول آن شب ميهماني كه بي مقدمه به من چسبيد و گفت دوستم دارد. حرفش همان قدر غيرقابل باور بود كه مثلاً بگويند تيم ملي كاپ قهرماني جام جهاني را آورده ايران. خب آن شب فكر مي كردم احساسم را به فندق فهميده .... آخ فندق .... حالا اينجا توي حمام .... شير سرد را باز كردم و با وجود سردي هوا رفتم زير دوش. تنم يخ زد. ولي بايد هوشيار مي ماندم.

حتي اگر همچين چيزي بود راههاي ديگري هم داشت تا ما را از هم جدا كند. چرا اين قدر بي مقدمه؟ مي خواست حواسم را پرت كند؟ از چي؟ عصبي سرم را فشار دادم. تمام مدت توي كتابخانه بوده. شاهدهايش معتبر بودند. يكيش مامان فندق .... فندق .... شير آب را بستم و رفتم داخل رختكن و حوله را پوشيدم. نشستم روي صندلي چرمي داخل رختكن و زل زدم به تصوير خودم توي آيينه بزرگي كه روي ديوار بود. ايستادم مقابلش و به خودم نگاه كردم. آنا مي خواست حواسم را پرت كند ولي از چي؟ خودش ماجدي را پيشنهاد داد. گفت مي خواهد ببيند كه فندق برگشته بيرون و دست من را پس زده ... يا نه ... درخواست ازدواجم را قبول كرده و با هم به مشكل خورده ايم .... كه به ريش من بخندد .... اگر مي خواسته حواسم را پرت كند پس پيشنهاد دادن ماجدي هم از روي خيرخواهي نبوده ..... شايد مي خواسته خودش را آدم خيرخواهي معرفي كند ... اين منطقي تر است. كه چي بشود؟ كه من بهش اعتماد كنم و بعد بفهمد در حال انجام چه كاري هستم. خب بعدش ديده تيرش به سنگ خورده و از در احساسات وارد شده ... مثلاً همان روز توي شركت كه مثل ديوانه ها چسبيد به من تا با هم رابطه برقرار كنيم .... خب باز هم تيرش به سنگ خورد .... الان هم مطمئن است كه نمي تواند اعتمادم را جلب كند .... پس دنبال چي هست؟ ماموريتي از طرف شركايش دارد؟ اصلاً اين كه فكر مي كنم با

اعضاي شركت ياسر زد و بندي دارد درست است؟ فرداي آن شبي كه فهميد ممكن است فرحي قضيه كارگاه را فهميده باشد گفت كه براي طلاق جدي است ... چرا يک دفعه بي خيال همه چيز شد؟ هم مال و منال .... نكند همان وقت فهميده كه كارگاه زمين خورده؟ اگر فرضيه ام اشتباه باشد پس او هم مثل من از اين شركت كوفتي رو دست خورده، فروتن دور و بر شركت فرحي مي لويد ..... آنها هم از طريق خودشان اين را فهميده اند؟ پس اين حرفي كه الان زد يک اطلاعات سوخته بود. آنا مي داند كه من از زمين خوردن كارگاه مطلعم. خودش هم از طريق فروتن اين را فهميده ولي وانمود مي كند كه از اطلاعات من بي خبر است. مي خواهد شب من را پيش خودش نگه دارد و صبح اطلاعات سوخته تحويلم بدهد. به چه بهانه اي؟ دارد وقت مي خرد؟ براي چي؟ براي كي؟

تند لباس پوشيدم و آمدم بيرون. از ديدنش توي تخت خواب جا خوردم. با يک لباس خواب ابريشمي بنفش. وسط بالشت هاي بزرگ و كوچک. موهايش ديگر آشفته نيستند. صورتش هم رنگ و لعاب دارد. حتي با همه اينها لبخندش مغرور است. ته دلم قلقلک مي شود اذيتش كنم. خوب است. بهش لبخند مي زنم: خوشگل كردي؟

- ترجيح مي دادي با همون قيافه درب و داغون بخوابم كنارت؟

نشستم لبه تخت. جايي نزديک مچ پايش: نه ترجيح مي دم همون آناي هميشگي باشي. اين اداها بهت نمي ياد

مچ پايش را آرام مي كشد روي پشتم و زانويش را خم مي كند. مچ بند نقره اي ظريفي با سه توپ كوچولوي كارشده روي مچ پاي برنزه اش بدجور برق مي زند. بايد يكيش را هم براي فندق بخرم. خوشگل مي شود حتماً. ولي حالا كار ديگري دارم. مچ پايش را آرام توي دست گرفتم و نوازش كردم. چشم بست و لبخند زد. من هم لبخند زدم ولي به حماقتش.

انگشت هايم را نرم روي ساق پايش كشيدم و نزديک زانويش متوقف شدم: چطوره تا صبح يواش يواش توضيح بدي كه چطوري فهميدي كارگاه زمين مي خوره

صداي نرمي از گلويش خارج شد و چشم باز كرد: قرار نيست امشب رو از من بگيري واسه معامله اي كه قبول كردي

پايش را گذاشتم روي تخت. خودش را كشيد گوشه تخت و ملافه سفيد را كنار زد: بيا

پاهام را گذاشتم روي تخت و تكيه دادم به تاج تخت. نرمي و راحتي راحت خواب مثل يک خاطره كهنه توي سرم زنده شد: آخ اين تختاي هتل خيلي بي كيفيت هستن

لبخند زد و دستش را روي گردنش كشيد و نوک انگشت هايش را بند كرد به حاشيه لباس خوابش: هرچيز باكيفيتي بهايي داره فرقي نمي كنه راحتخواب باشه يا ....

حرفش را نصفه گذاشت. خنده ام را به زحمت خوردم. الان داشت خودش را با فندق مقايسه مي كرد؟ به بدن كشيده و خوش فرمش نگاه كردم. ملافه از روي پاهايش كنار رفته بود و پيرهن ابريشمي اش تا نزديک استخوان لگنش بالا رفته بود. ناخوداگاه يادم به يک خاطره افتاد.

من بودم و مندلي. كجا بوديم؟ توي باغ بوديم. وسط بوته هاي توت فرنگي. آهان گلخانه باغ لواسان و ناهيدجون گيرداده بود حتماً آنجا توت فرنگي عمل بياوريم. داشتم توت فرنگي ها را مي چيدم كه مندلي سر رسيد و گفت: خوبه مزه اش؟

دست آنا نرم خزيد روي بازويم و پاهايش را روي هم انداخت. دستش را گرفتم: قرار شد فقط بخوابيم

لبخندش پر از اطمينان بود. لب هاي صورتي و براقش از هم باز شدند و يک رديف دندان صدفي معلوم شد. لبخندش بي نظير است. ترکيبي از غرور و ناز با همديگر. چشمهايش مغرورند ولب هايش ناز مي کنند. هميشه از ديدن لبخندش لذت برده ام. اگرچه هميشه هم لبخندهايش کم ياب بوده اند.

کمياب .... پرت مي شوم به آن خاطره .....

مندلي آمد کنارم و يکيش را چيد و کف دستم گذاشت. يک توت فرنگي سرخ و آبدار بود که آدم را وسوسه مي کرد زير دندان مزه مزه اش کند.

به مندلي گفتم: نه هيچ طعمي نداره، اون عطر وبويي رو که توت فرنگي وحشي داره نداره

آنا خزيد روي تخت و شانه هايش را به بالشت بزرگ پشت سرش تکيه داد. چرخيد طرفم و نگاهم کرد: بخواب ديگه

کمي رفتم پايين تر و رو به رويش دراز کشيدم. پيرهنش کمي پايين رفته بود و حالا جز سرشانه هايش .... چشمم را از توي چاک لباس سُر دادم روي صورتش. چشم بسته بود و مطمئن لبخند مي زد. دستش را دراز کرد و موهايم را به هم ريخت.

خب حالا وقتش است. هنوز چشم بسته بود. کمي بهش نزديک شدم و نفسم به صورتش خورد. لب هايش را آرام مکيد و نفس عميقي از بيني کشيد. زل زده بودم به صورتش. دستش را نرم توي دستم گرفتم و انگشت شستم را روي نبضش گذاشتم و با چهار انگشت ديگرم پشت دستش را نوازش کردم.

لبخندش پررنگ شد و به خودش کش و قوس داد و کمي نزديک تر به من خوابيد. ديگر نمي توانستم بيشتر صبر کنم. به خودم مطمئن نبودم. آرام دست کشيدم روي موهايش. دستش رفت وسط موهايم. چشم باز کرد و خم شد روي صورتم. بوي عطرش گرم بود. بهش لبخند زدم و چانه اش را با انگشت هايم گرفتم. گردنش را خم

کرد عقب و باز ناله اي نرم از گلويش خارج شد. صورتش را آورد جلوتر و به فاصله چند سانت از من متوقف شد. حالا توقع داشت سرم را کمي بلند کنم و لب هايش را ببوسم. لبخند زدم و جواب لبخندم را داد. گفتم: اطلاعات سوخته به من دادي نه؟

صورتش بي حرکت ماند. رفت عقب و نشست وسط رختخواب. بلند شدم و ايستادم کنار تخت: واسه چي داري وقت مي خري؟

تنم از عصبانيت مي لرزيد. رفتم طرفش: ها؟

کمي عقب رفت. پره هاي بيني اش تکان تکان مي خورد. نمي دانم از هيجان بود يا از عصبانيت. با گام هاي بلند از اتاق بيرون رفتم. در خانه را باز کردم و فکري به ذهنم رسيد. در را باز کردم و محکم به هم کوبيدم. آرام و پاورچين سالن را طي کردم و پشت مبل ها نشستم. چند ثانيه همه خانه در سکوت فرو رفت، اگر حدسم درست مي بود احتمالاً الان به کسي زنگ مي زد. و انگار که درست بود. دوان دوان آمد توي سالن و از ميان مبل ها ديدم که دستپاچه تلفن را برداشت و زنگ زد به کسي. گفت: کجاييد؟

همان طور عصبي شروع کرد به قدم زدن توي سالن و گفت: نه نمي مونه شب. ولش کنيد. نياييد

گوشي را قطع کرد و کلافه روي مبل نشست. از جا بلند شدم. سرجا خشکش زد. چشم هايش از حدقه بيرون زده بود. از روي مبل بلند شد و عقب عقب رفت. چشمم به تلفن توي دستش بود. خيز برداشتم طرفش. دويد سمت اتاق. از پشت گرفتمش. تلفن را ميان انگشت هايش محکم گرفته بود. مچ دستش را گرفتم و فشار دادم: ولش کن

تنش مي لرزيد. زانوهايش خم شدند و روي زمين نشست. همراهش نشستم و تلفن را از دستش بيرون کشيدم. روي ردیال زدم و گفتم: اگه نگي کي بودن همين الان زنگ مي زنم به پليس

گریه اش گرفت. التماس کرد: باشه میگم ... باشه

گذاشتمش روي اسپيكر و گفتم: نقشه اي رو كه داشتي دوباره هماهنگ مي كني و ميگي كه چي مي خواستي. اگر طرفت شک کنه داري ادا مياي شک نکن فردا زنداني

تلفن بوق خورد. بلند گفت: خودم میگم

- همين الان داشتي منو اغوا مي كردي بخوابم پيشت لعنتي .... بايد بهت اعتماد كنم؟ ....حرف مي زني تا من بشنوم نقشه چي بوده

صداي مردي كه انگار مي شناختمش به گوشم خورد. آرام گفتم اسمش رو بگو.
درمانده گفت: الو بهزاد

بهزاد ... بهزاد ... كارگر باغ لواسان. همكار مندلي.

- بله خانم

- قرار بود ماشين رو بدين به كي وارسي كنه؟

بي اختيار به سوئيچ ماشين توي جيبم دست كشيدم. مي خواست بخوابم تا ماشين را ببرد. يا ببرند. كجا؟

- خانوم گفتم كه آدم مطمئنيه. پول خوب مي دادين ميگشت هرچي مي خواستين رو از توش پيدا مي كرد

- خيلي خب ممنون. به كسي زنگ نزن فعلاً

گوشي را قطع کرد. در سکوت نگاهش کردم. تلفن را محکم کوبید به دیوار. قالبش از وسط نصف شد و دکمه هایش بیرون زدند. رفتم جلوي رویش: تو ماشینم دنبال چي بودي؟

سرش را بالا گرفت: من مي دونم شادي پیش توئه. مي دونم یه تلفن دیگه هم داري. دیدمت اون شبي که اون نامه رو فرستاده بودن برام. وقتي رفتي توي باغ باهاش به یکي زنگ زدي. یکي کمکت کرده شادي رو فراري بدي

پوزخند زدم: فکر کردي قایمش کردم تو ماشینم؟

عصبي پلک زد. بند لباس خوابش پایین افتاده بود. خیلي پایین. دست کشیدم به صورتم: بر فرض که بدونم کجاست .... چکارش داشتي؟

ساکت زل زد به صورتم.

بهش نزدیک شدم: ها؟ مي خواستي بکشیش؟ که پرونده بسته بشه؟ زویا کجاست؟ با کي داري نقشه مي کشي؟

مثل یک مجسمه خیره ماند به صورتم.

- اونم تو فرستادي زندان تهدیدش کنه؟ واسه همین پرونده اختلاس رو رو نکردي؟ که به بهونه همون پرونده بترسونیش بره زندان سراغ شادي؟ خودت چه سودي مي بردي از اختلاس؟ فکر کردي هیچ وقت نمي فهمم معامله کیا با اون شرکتاي قلابي رو تو نظارت کردي؟ میبیني من خیلي جلو هستم. تا بخواي اونو پیدا کني من گیرت انداختم. فکر فرار رو هم از سرت بیرون کن

چرخیدم به طرف در: ممنوع الخروجت کردم همون اول ... آهان مي دونستي خودت .... واسه همین موندي حواسم رو پرت کني از پرونده .... که شادي رو بکشي

دوباره نگاهش کردم: وقتي بدون که خودت داري خودت رو مي فرستي زندان .... توت فرنگي قلابي

پوزخند زدم و از خانه بيرون آمدم. من کي مي توانستم با اين زن زير يک سقف بمانم وقتي اين طور پشت سرم توطئه مي چيد.

داخل ماشين نشستم و باز خاطره آن روز توي گلخانه باغ لواسان توي سرم جان گرفت. مندلي گفت: توت فرنگي که مصنوعي بار بياد رنگ و لعابش قشنگه ولي قلابيه، فقط قشنگه هيچي نداره جز رنگ و رو. توت فرنگي وحشي ريزه، رنگ پريده است. شايد شکل و ظاهرش کج و کوله باشه ولي مزه اش خوبه. طعمش، عطرش بکره طبيعيه.

همان وقت صداي خنده هاي شادمانه فندق پيچيد توي گوشم. آنها هم آمده بودند. کيارش داشت آب مي پاشيد روي سر و هيکلش و خيسش مي کرد. خودم آورده بودمشان باغ. به بهانه سر زدن به گلخانه و مطمئن بودم که کيارش شادي را هم مي آورد. توت فرنگي کوچولوي من. کج و کوله؟ نه نيست. خوشگله و من دوستش دارم.

سرم را روي فرمان گذاشتم. بهزاد لعنتي ديگر اين وسط چکاره بود؟ اصلاً مي دانست دارد چه غلطي مي کند؟ حتماً مي دانست. ماشينم را مي شناسد. حتي مي دانسته من قرار است امشب را توي خانه بمانم تا آنها با خيال راحت ماشين را ببرند وارسي کنند. بي اختيار دست کردم زير صندلي و موبايل را بيرون کشيدم. دستي به صورتم کشيدم و از پارکينگ بيرون آمدم.

به انوري زنگ زدم و خواستم که توي هتل ببينمش. خسته و درمانده و کلافه خودم را رساندم هتل. حتي نتوانستم چند دست لباس بردارم. دو دقيقه بعد انوري هم آنجا بود. دلم مي خواست همه چيز را مي سپردم به خودش و تخت مي خوابيدم. دلم مي خواست چشم باز مي کردم و مي ديدم که همه چيز تمام شده و تنها مشکلم رضايت گرفتن از مندلي و مطمئن کردن شادي به خودم است.

انوري صورت خسته ام را که دید گفت: چي شده داغوني؟

دلخور دستي به صورتم کشيدم: داغون نيستم، منفجرم

سرم را تکيه دادم به مبل تا او هم بنشيند. داخلي پذيرش را گرفتم: يه سرويس قهوه بياريد لطفاً

نشست رو به روي من: خب ... منتظرم

راست نشستم: امروز عصر مرتضوي رو ديديم

- علي گفت

- از شرکت که مي اومدم ... سازش ... ميشناسيش؟

- آره، از بچه هاي حسابداريه

سري به تاييد تکان دادم: امروز گفت همايون ازش خواسته يه سري پرونده ها رو چک کنه ... همونايي که به اختلاس مربوط ميشد

- واسه چي؟

- نمي دونم. ديشب رفتم خونه ... خبر راه افتادن يه کارگاه رو زده بودن توي روزنامه

- ديدم. محصولاتش همونيه که شما قرار بود توليد کنيد

سري به تاييد تکان دادم: فکر مي کنه اينايي که کارگاه رو راه انداختن از همين شرکت ياسر هستن

نگاهش کردم. زل زده بود به من و منتظر بود.

کلافه گفتم: اینم من باید بهت بگم درسته یا نه؟

سري بالا انداخت: نه ...

- چي نه؟

- دارم بررسي مي کنم ببینم درسته یا نه خب بعد؟ این چه ربطي به بررسي ...

- نمي دونم. شاید هم ربط نداشته باشه. ولي یه چیزي مي دونه یا یه چیزي فهمیده که صبح اول وقت به سازش گفته پرونده رو بکشه بیرون بررسي کنه غیر از اینه؟

در اتاق را زدند. بلند شد رفت و باسیني قهوه برگشت. آن را گذاشت روي پاتختي و گفت: حالا دنبال چي بوده؟

- دنبال اسم شرکتایي که توي این پرونده اختلاس بودن

- شرکتاي ورشکسته درسته؟

فنجان قهوه را برداشتم: آره

کمي از قهوه خوردم. مزه اش بد نبود ولي به خوبي قهوه هاي رفعت هم نبود. گفتم: از ریاضي خواستم توضیح بده چرا متوجه این معامله ها نشده

ابرو به هم گره زد: چي گفت؟

- گفت آنا خواسته خودش روي کاراي کیارش نظارت مستقیم داشته باشه

خم شد و فنجان قهوه را برداشت. کمي چشيد و گفت: ديگه؟

- الان از پيش آنا ميام. ازش پرسيدم، اونم منو حواله داد به ديبا ... گفت اين معامله ها رو ديبا جور کرده بوده، فکر نمي کنم دروغ بگه. گفت مي خواستم ببينم ديبا دنبال چيه ... بازم فکر نمي کنم دروغ بگه ... مي دوني چرا؟

- چون دنبال آتو بوده، که ديبا رو اين جوري زمين بزنه

سري به تاييد تکان دادم و فنجان را گذاشتم سرجايش: الان هم مي خواست بمونم ... پيشش

قهوه پريد توي گلويش: جدي؟ واسه چي؟

خسته سرم را تکيه دادم به مبل: که ماشينم رو بده به يکي وارسي کنن .... مي دونه شادي پيش منه ... حدس نيست ديگه ... مطمئنه

- ماشينت چه ربطي به شادي داره؟

- مي دونه با يه موبايل ديگه باهاش در تماسم

حرصي فنجان را گذاشت سرجا و دست به سينه زل زد به صورتم، آنقدر خسته بودم که حال نداشتم توجيهش کنم. بي حال گفتم: فکر کنم اوني رو هم که فرستاده زندان زويا بوده

نگاهم کرد: خب؟

- خب که خب؟ من ميگم آنا زويا رو فرستاده زندان

- بعد به اينكه حواست رو جمع نكردي و با اون تلفن كوفتي جلوي زنت زنگ زدي افتخار مي كني؟

از روي مبل بلند شدم و خودم را ول كردم روي تخت: تو هم يه وقتايي گند مي زني. خودت مي دوني از چي حرف مي زنم

دست هايش را توي هم حلقه كرد: يه رد حساب پيدا كردم

راست نشستم: چي؟

- يه حسابه مال وكيل شركتتون

- فروتن؟

- آره. يه رقم گنده توش هست

- خب؟

- پيگيري كردم تهش مي رسه به دكتر فرحي

كلافه نفسم را بيرون دادم. با اين حساب پازلم داشت كامل مي شد. پازلي كه مي گفت آناهيتا و فرحي و حتي حشمت با هم نقشه كشيده اند تا ما را زمين بزنند. آن هم از طريق قالب كردن يک نقشه تقلبي به ما ولي اين پازل به شدت ناهماهنگ بود. چون هيچ كدام از اين آدم ها با هم منافع مشتركي نداشتند، مگر اين كه همه شان وصل شوند به يک آخور....شركت ياسر. ولي باز هم غيرقابل قبول بود كه آناهيتا با دشمنان و رقبايش در يک جبهه قرار بگيرد. آن هم وقتي مي دانستم كيارش را فرستاده پاي معامله هاي زيان ده تا سر ديبا را به طاق بكوبد. فقط در يک صورت مي شد اين قضيه را باور كنم. اينكه ديبا و حشمت در دو جبهه مخالف باشند. ديبا در

شرکت یاسر نباشد. امکان داشت؟ حشمت ترسو ... کلافه گفتم: حالا باید چه طور این کلاف سردرگم رو باز کنیم؟

سر تکان داد و از جا بلند شد: با این مدرک تازه اول باید بریم سراغ فرحي

- فکر مي کني مرتضوي راست گفته؟

دستي به صورتش کشید: آره علي مي گفت بدجور زرد کرده بود

- به نظرت کي بهش گفته زویا کشته شده؟

از جا بلند شد: نمي دونم ... ولي حس مي کنم نزدیک تموم شدن ماجراست

نزدیک در گفت: شماره هایي رو که به شرکتت زنگ زدن رو چک کردم. ترنم سهروردي دوست خانم بهشتیه؟

- آره چطور؟

- بهش زنگ بزن ببین چرا صد دفعه زنگ زده

ابرویم بالا رفت: چند دفعه؟

- نمي دونم خیلي. مگه منشیت نگفته بهت؟

- گفت ولي نگفت صد دفعه

- خب پرینت مکالمات که مي گه خیلي بوده تعداد تماس هاش

دست گذاشت روي دستگیره در.

گفتم: امروز مي خواست باهامون همکاري کنه

چرخيد طرفم: کي؟

- يکتا رفعت. منشي شرکت

ابرويش بالا رفت: خوبه. به نظرت دختر خوبيه برا علي؟

- شنيدي چي گفتم؟

- آره خب. بهش بگو باشه. همکاري کن. ولي دختر خوبيه برا علي؟

سرم را تکان دادم: برو بمير

روي تخت دراز کشيدم و در بسته شد.

*****

چشم باز کردم و توي جا نشستم. سعي کردم خوابي را که ديده بودم دوباره به ياد بياورم. من بودم پشت سر خودم. خودم داشتم جلوي روي خودم راه مي رفتم. مي خواستم بدوم و کوله ام را از پشت خودم بردارم. سه تا کله گرد و رنگي را از زيپش جدا کنم و بغل بگيرم ولي هرچي مي رفتم به خودم نمي رسيدم. درست سر يک پيچ عجيب که با پله هايي به سمت يک تاريکي هل مي خورد دستي مچم را گرفت. صورت گرداندم به سمت دست ولي کسي جلوي رويم نبود. فقط يک دست بود با ناخن هاي مانيکور شده. طرح هندسي مانيکورهايش عجيب بود. من اين دست را مي شناختم. اين دست ... دست ... اين دست را کجا ديده بودم؟ يادم نمي آمد. انگار که اين دست جواب يک سوال بود. چه سوالي نمي دانستم.

چشم بستم و تصوير ناخن هايي که توي خواب ديده بودم باز پيش چشمم ظاهر شدند. ناخن ها طرح هاي هندسي داشتند. مثلث هاي کوچک و بزرگ که به حلقه هاي پيچ و تاب دار وصل شده بودند. من اين طرح ناخن ها را مي شناختم و يک حسي مي گفت اين خواب که از ناخودآگاه من درآمده بود به قتل کيارش مربوط است. بايد به مهرداد زنگ مي زدم. اما عليرضا گفته بود کاري نکنم. حتي شماره اش را هم نداشتم. تلفني که اينجا بود يک تلفن ساده قديمي بود. از آنها که انگشت مي چرخاندي داخلش و صفحه گرد قرقر دور مي خورد و يک جايي متوقف مي شد.

بلند شدم و شماره 119 را گرفتم. مردي عين يک ربات پشت سر هم تکرار کرد ساعت نه بامداد ... ساعت نه بامداد.

گوشي را کوبيدم سر جايش و رفتم سراغ يخچال. اشتهايم حالا بعد از تمام شدن آنتي بيوتيک ها باز شده بود. يک ليوان شير ريختم و نشستم پشت ميز فايبرگلاس داخل آشپزخانه. به اسباب و اثاثيه نگاه کردم. اگر با مهرداد ازدواج مي کردم مي رفتيم خانه خودش؟ همان جايي که با آنا زندگي کرده بود؟ حس بدي توي وجودم ريشه دواند و رسيد به قلبم. اين حس چي بود؟ مي دانستم. ولي نمي خواستم بهش فکر کنم. ليوان شير را سر کشيدم و به لباسهايم نگاه کردم. بايد مي شستم شان. اگر زن مهرداد مي شدم کارهاي خانه بر عهده خودم بود يا ... نه دلم نمي خواست کسي کارهاي خانه ام را بکند. مگر تا الان کي کارهاي من را کرده بود که حالا يکي ديگر بياورم؟ يکي مثل مامان .... باز اعصابم به هم ريخت. رفتم توي حمام و سعي کردم دوش بگيرم بلکه آرام شوم. سرم را بالا گرفتم و اجازه دادم آب روي صورتم بريزد. حمام خيلي کوچک بود. شايد شش متر هم نمي شد.

بچه که بوديم ... مثلاً چهار پنج ساله .... مامان من و بهناز را با هم مي برد حمام. وقت هايي که ناهيدجون و بقيه مي رفتند مسافرت. وان آب را پر مي کرد و ما دوتا را عين دوتا جوجه مرغابي هل مي داد داخل آن. آنقدر جيغ مي زديم و آب روي سر و کله هم مي پاشيديم که وقتي بيرون مي آمديم از خستگي خوابمان مي برد. در حالي که من يک تکه شکلات گنده هم توي دستم گرفته بودم. حالا اگر زن مهرداد مي شدم و بچه دار مي شدم بچه ام لذت هاي زندگي اش خيلي فرق مي کردند.

همه چيز داشت....البته عليرضا گفته بود ممكن است بي پول و ورشكسته شود. خب من كه زندگي ام بهتر مي شد. مي رفتم بيرون و بعد از گذراندن يک تجربه ترسناک دوباره روي خوش زندگي را ميديدم ولي او تازه اول سختي هايش بود. كيارش رفته بود، حتماً كلي هم به خاطر انتخاب من تحت فشار مي ماند و اگر مشكلات مالي هم بودند كه نور علي نور مي شد. بايد حواسم را جمع مي كردم تا احساس نكند من دركش نمي كنم. خب مردها معمولاً وقتي دچار مشكل مي شوند چه جوري اند؟ مهرداد حتماً از آن مردهاييست كه ساكت و بداخلاق مي شوند. واي نه. بداخلاق نه. من ازش مي ترسم.

خودم را خشک كردم و با همان حوله از حمام بيرون آمدم. لباس ها را چپاندم توي لباس شويي قديمي مدل آبسال و روشنش كردم. لباسشويي تلق و تلوقي كرد و خاموش شد. به زحمت روي زمين نشستم و سعي كردم دوباره راهش بيندازم ولي اتفاقي نيفتاد. سعي كردم درش را باز كنم ولي تا وقتي كارش تمام نمي شد در قفل مي ماند. عصبي لگدي بهش زدم و برگشتم توي اتاق. حالا هيچي نداشتم بپوشم. به پيرهن و شلوارهاي توي كمد نگاه كردم. به نظر نمي رسيد اندازه من باشند. اين كلوئه هركي بوده خيلي لاغر و قد بلند بوده. يک پيرهن برداشتم و پوشيدم ولي دكمه هاي بالايي روي هم نمي آمد. لعنت به اين سينه ها كه هرچي هم لاغر مي شدم باز جا داشت لاغرتر بشود. شلواري را برداشتم و پوشيدم. پاچه هايش قشنگ دو وجب بلندتر بود. لوله شان كردم بالا و موهايم را به زحمت صاف كردم. زندگي بدون امكانات اوليه واقعاً سخت بود. شايد مهرداد هم بعد از ازدست دادن پولهايش فكر كند امكانات اوليه اش را از دست داده و سختش بشود. هرچند امكانات اوليه او براي من تجملات حساب مي آمد.

برگشتم توي سالن جمع و جور و به موكت خاكستري زير پاهايم نگاه كردم. حتي يک دمپايي روفرشي هم نبود كه كف پاهام سياه نشوند. دوباره شماره مرد ساعت گو را گرفتم و مرد گفت ساعت يازده بامداد ساعت يازده بامداد.

اين همه دور خودم چرخيده بودم و فقط دو ساعت گذشته بود. حالا بايد چه كار مي كردم؟ دوباره افتادم به جان لباسشويي ولي هيچ اتفاقي نيفتاد. اگر مهرداد مي آمد

اینجا با این لباس حتماً حسابي به من مي خندید. جلوي آیینه به خودم نگاه کردم. یک پیرهن یقه انگلیسي زنانه بود که دکمه هایش عین پرانتز از هم باز مانده و سرشانه هایش هم افتاده بود. کلوئه درشت و استخواني بوده ... یک دختر درشت اما لاغر. شبیه مانکن ها. خب من در مقابلش یک کوفته درست و حسابي بودم یا به قول مهرداد فندق.

سعي کردم تجسم کنم وقتي کنارش مي ایستم چطور به نظر مي آییم. من تپلي و گرد، او قد بلند و چهارشانه. اگر کفش پاشنه بلند بپوشم شاید کمي تفاوت قدمان کمتر به چشم بخورد. ولي آن روز که توي اتاق من را به خودش چسباند یک جور خوبي بود. عین یک گربه ي چاق بودم که دور یک تنه درخت چسبیده بود. حتي خودم هم از این تصویر خنده ام گرفت. او هم حق داشت اگر مي خندید.

تلفن زنگ خورد و آنقدر تند دویدم طرفش که کف پاهایم به خاطر محکم کوبیده شدن روي زمین درد گرفت. گوشي را برداشتم. صدایش آرامبخش بود. گفت: سلام

گفتم: سلام

- خوبي؟

- ممنون شما خوبي؟

- منم خوبم. خوب خوابیدي

نشستم و لبخند زدم: بله خوب بود، ش...ما ...

- جات خالي

لبم را دندان گرفتم و بحث را زود عوض کردم: این لباسشوییه خرابه اینجا ....

- خرابه؟

- آره لباسام رو ریختم داخلش بشوره خاموش شد. الان لباسام با پودر لباسشويي و آب مونده داخلش

- همش رو ريختي؟

دهن باز کردم بگویم آره که به نظرم رسید لحنش یک کمي عجیب است. انگار خنده اش گرفته باشد. واي خدايا ... گفتم: نه نه همش رو نريختم. حالا بازم نگاش کنم ببینم

- نه نه دست نزني ها ... برق میگیردت بعد من بیچاره میشم

دوباره لحنش یک جوري شده بود. یک جور شیطنت بار. خندیدم: خوبه که ... برق منو بگیره تاکسودرمي میشم تو همین حالت

خندید: آره موهات عین فنر بپره بالا ... لبات هم از هم باز بمونه ... بانمک میشي ولي من ترجیح مي دم تو رو همین طوري خشک نشده داشته باشم

داشت وارد یک چیزهایي مي شد که من سختم بود درباره اش حرف بزنم. گفتم: من خوبم نگران نباش ... از مامان و بابام خبري نیست؟

ساکت ماند. ناراحت شد؟ خب پس وقتي چیزي که دلخواهش نیست ازش بپرسم حتماً ساکت مي ماند. گفتم: آهان نمي شه بري پیششون ... باشه مهم نیست ... کجایي؟

انگار دوباره حالش خوب شد که با لحني آرام گفت: توي پارکینگ هتل ... گفتم حالت رو بپرسم ...

بي مقدمه گفتم: هتل؟ آنا رو نمي بيني؟ يعني با هم نيستين الان ديگه؟

- نه ... چطور؟

- هيچي

ولي واقعاً هيچي نبود. آناهيتا عين خوره توي ذهنم وول مي خورد و وقت و بي وقت مضطربم مي كرد. عذاب وجدان داشتم كه با شوهرش حرف مي زنم. مي ترسيدم كه دلش بشكند و بعد بلاي بدي سرم بيايد و يک گوشه كوچولوي ذهنم هم بهش حسادت مي كردم.

گفت: ديشب رفتم ديدمش

قلبم ريخت. اين يعني ... خب حق داره ... هنوز زن و شوهر هستن ... اصلاً شايد هم منصرف شده باشه ...

- اوهوم

- رفته بودم لباسام رو بردارم. شادي؟

- بله؟

- هنوز نگراني به خاطر بودن يه زن توي زندگي من يا چيز ديگه اي هست كه من ازش خبر ندارم؟

نفس كشيدم و به خاطر تنگي لباس نفسم تنگ شد. دكمه بالاييش را باز كردم: نمي دونم. يه جورايي حس خوبي ندارم كه وقتي هنوز جدا نشدين

ساكت ماند ولي من حرفم تمام شده بود.

گفت: من الان وضعيت خيلي سختي رو تجربه مي كنم. دردسرهام زياده، شركت به مشكل برخورده ... پرونده كيارش هم هست ... تو هم وضعيتت معلوم نيست ... آنا هم به اين راحتي با قضيه جدايي كنار نمياد .... نمي خوام يه مشكل به مشكلاتم اضافه بشه وگرنه من و آنا عملاً از هم جداييم فقط كارهاي قانونيش مونده كه منتظرم از اين پادرهوايي دربياييم همه مون و بعد برم دنبالش

- خب .... همين كه ميگي ....با قضيه طلاق راحت كنار نمياد ... اين منو نگران ميكنه

لحنش مهربان شد: اين مشكل تو نيست. بذار خودم نگرانش باشم

- نه ... منظورم اينه كه

- عذاب وجدان داري؟

نفس راحتي كشيدم: آره

- نداشته باش. چه تو بودي چه نبودي، چه من ... نسبت به تو احساسي داشتم چه نداشتم ما از هم جدا مي شديم. اين يه مشكليه بين من و زنم و خودمون حلش مي كنيم. تو نگران نباش

گفت من و زنم .... و حس بدي پيدا كردم. حس آدمي كه نشسته وسط زندگي مهرداد و زنش. غمگين شدم...اگرچه اين حرف را ناخودآگاه زده بود ولي به هرحال انگار هنوز او را زن خودش مي دانست.

گفتم: مطمئني واسه اين كار؟

خنديد: نكنه علي اومده پيشت؟

- ها؟

- هيچي ... آره مطمئنم عزيزم مطمئن. تو هم نگران نباش ... خب جز مشكل بي لباسي ديگه مشكلي نداري؟

صورتم داغ شد. هيچي نگفتم.

آرام گفت: اونجا چيزي هست بپوشي يا نيست؟

- هست ... من كه گفتم همه لباسام رو ...

- اونجوري كه دستپاچه شدي فكر كنم همه لباسات رو ريختي داخل ماشين. البته ...

سعي كرد خنده اش را بخورد. گفتم: چي شد؟

- هيچي ... لباس زير كه به اندازه كافي داري

- خدافظ

گوشي را كوبيدم سر جا. اگر زنگ مي زد جواب نمي دادم. بي ادب ... چه خوب هم يادش مانده هيجده تا شورت براي من خريده. فک كن. هيجده تا. سليقه اش هم خوب بود. رنگ هايش ملايم بودند. جيغ نبودند. نشسته انتخاب كرده يا همين جوري برداشته؟ واي خدا ... دوباره زنگ خورد. يكي ... بردارم ... دوتا ... برندارم ... سه تا ... برداشتم: بله

- ببخشيد. فقط نگرانتم سرما بخوري يه وقت

- نمي خورم. لباس بود اينجا. كلوئه كيه؟

متعجب گفت: کلوئه؟!

- بله

- چطور؟

- لباساي اون رو پوشيدم. البته دوستت گفت لباساي اونه

باز خنديد.

حرصي گفتم: چيه؟

- اندازه شد؟

لبم را دندان گرفتم و محکم فشار دادم

دوباره با خنده گفت: معذرت مي خوام ولي واجب شد بيام ببينمت

اخم کردم: خيلي بدي ... من روي اين چيزا حساسم

لحنش ملايم شد: الهي ... حساس نباش...من که دوس دارم

تند تند پلک زدم و آب دهنم را خوردم.

گفت: خب باشه هيچي نگو ... مراقب خودت باش. به اون ماشين هم دست نزن ... باشه؟

ساکت ماندم.

آرام گفت: فندق؟ میشه بهت بگم فندق؟

- نه خیررر

- کپل چطور؟

- ....

- تپل چي؟

نالیدم: اذیتم نکن ...

خندید: اوخ چه ملوس ... من برم ... کاري نداري؟

- نه

- هیچي؟

- نه

- مطمئني؟

گیج شدم. خیلي نرم و مطمئن و آرام گفت: مي بوسمت

نفسم را تند بیرون فرستادم: مواظب خودت باش

- آهان این شد. باشه تو هم. خداحافظ

گوشي را گذاشتم و گونه ام را باز چسباندم به پنجره. خیلي پاستوریزه بودم؟ لابد.

کیف مي کرد سر به سرم بگذارد ولي من خوشم مي آمد. سر به سر گذاشتن هايش به اندازه بود. ملي مي گفت آرسام بعضي وقت ها شوخي هاي خرکي مي کند. مي دانستم منظورش چه جور شوخي هايي هست. خوب بود که بلد بود چه طوري سر به سرم بگذارد. خنديدم و يک دفعه از خودم وا رفتم. يادم رفته بود درباره خوابم بهش بگويم.

****

گوشي را قطع کردم و راه افتادم طرف شرکت. با وضعي که ديشب پيش آمد مطمئن بودم آنا پيدايش نمي شود. حالا فقط من بودم که تمام مشکلات را يکجا به دوش مي کشيدم. همايون که درگير ضرري بود که به خودش و ما زده بود، اگرچه بايد مي فهميدم او چرا خواسته اسم شرکت ها را دربياورد. او هم به اندازه من مدارکي داشت که بتواند قاتل را پيدا کند؟ بايد يک بار با انوري راجع به چيزهايي که تا الان داشتنشان قطعي شده بود حرف مي زدم. مدارکي که کمک مي کرد يک فرضيه مطمئن از قتل بسازيم. و خوب بود که توي اين شلوغي هاي تنش زا با فندق حرف مي زدم وگرنه من هم مي بريدم. بد هم مي بريدم.

نرسيده به شرکت شماره ترنم روي گوشي ام افتاد. يک گوشه نگه داشتم: بله؟

- واي خدا رو شکر ... چرا جوابم رو نميدين آقاي دولتشاه؟

لحنش دلخور نبود. نگران و دستپاچه بود. گفتم: خيلي گرفتار بودم چي شده؟

- شادي کجاست؟ يعني بلايي سرش اومده؟

کلافه آه کشيدم و سرم را تکيه دادم به صندلي ماشين: نمي دونم. منم مث شما. واسه اين زنگ زدين؟

ساکت ماند. به ساعتم نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. باید با انوري هم هماهنگ مي کردم برویم سراغ فرحي.

گفتم: خانم سهروردي؟

- من باید شما رو ببینم

- واسه چي؟

- میخوام ببینمتون

لحنش دستوري بود. گفتم: براي چي؟

ساکت ماند و مجبور شدم بگویم: باشه کجا؟

- مي تونید بیایید دانشکده؟

- کي؟

- همین حالا اگه بیایید خوبه ...

گفتم: نمي فهمم

- باید ببینمتون

کلافه دست کشیدم روي صورتم: باشه دارم میام

ماشین را روشن کردم و راهي را که آمده بودم برگشتم. به انوري پیامک دادم خودش را برساند. این لحن ترنم نگرانم مي کرد. فقط همین مانده بود که او هم بشود یک

معماي تازه ميان اين ماجراي پيچيده. ايمدوار بودم اين طور نباشد. نزديک دانشکده ماشينم را پارک کردم. انوري جواب پيامکم را نداد براي همين قبل از پياده شدن به انوري زنگ زدم. گفت: دفتر علي هستم. رفتي؟

دفتر عليرضا خيلي به دانشکده نزديک بود. گفتم: دارم ميرم

- نمي تونم بيام. کلاً ملاقات تو کار درستي نيست. الان پيش علي هستم هرچي شد خبرم بده

- باشه

دوباره سوار ماشين شدم و راه افتادم. جلوي دانشکده به ترنم زنگ زدم و زود خودش را رساند جلوي ورودي. نگران بود و مدام دور و برش را نگاه مي کرد. آرام گفت: ببخشيد اينجوري گفتم، من چند روزه دنبالتون هستم بايد يکي رو ببينيد

زل زدم بهش: کي؟

دوباره دور و برش را نگاه کرد و صبر کرد دو نفر از دانشجوها از ما دور شوند: الان ميام

اين پا و آن پا کردم. رفت و با آن يکي دوستش و يک پسر ديگر برگشتند. اسم دوستش چي بود؟ ملينا ... پسر جلو آمد و اخم کرده و طلبکار نگاهم کرد: شما دولتشاهي؟

اين يکي هم مثل دخترک بي ادب بود. گفتم: شما؟

ترنم گفت: آرسام دوست مليحه

آهان اسمش مليحه بود. خب حالا دوست پسر مليحه چه ربطي به من داشت و چرا اين قدر از دستم عصباني بود؟ گفتم: خب؟

ترنم گفت: بايد بريم يه جاي خلوت

آرسام که معلوم بود پنج شش سالي بزرگتر از مليحه است گفت: نمي خواد

بعد راه افتاد به سمت پياده رو. مليحه گفت: آرسام تو رو خدا

من سر جاي خودم ايستادم. ترنم نگاهي به من انداخت و بعد به مليحه. مليحه رفت دنبال دوستش و ترنم گفت: آرسام يه کمي از دست شما عصبانيه ...

- چرا؟

خودشان برگشتند و آرسام گفت: چون شما دزدي

مليحه دوباره دستپاچه شد و گفت: آرسام خواهش مي کنم کلي حرف زديما

ترنم گفت: آرسام دوست فرشاده ... فرشاد متقي ... اونا يه طرحي داشتن که انگار بردن ثبتش کنن ولي شما اون رو بي اجازه برداشتين

زل زدم توي صورت پسرک که طلبکارانه نگاهم مي کرد. سر در نمي آوردم چطوري دوست مليحه .... دوست شادي .... وسط اين ماجرا بودند.

مليحه گفت: فرشاد فکر ميکرده که ممکنه شادي هم از کارهاي شما باخبر باشه ... واسه همين آرسام ...

حرفش را ناتمام گذاشت و دلخور به آرسام نگاه کرد: منم انداخته وسط بازيشون

به آرسام نگاه کردم: مي خواستي با شادي دوست بشي بفهمي قضيه چيه آره؟

مليحه دلخور نگاهم کرد. ولي واقعيت همين بوده و ديده شادي محل نمي دهد پس به مليحه قناعت کرده. ترنم گفت: الان مساله چيز ديگه ايه

همه مان به ترنم نگاه کرديم. و ترنم به آرسام نگاه کرد: بگو ديگه

آرسام دست کرد توي جيبش: فرشاد مي خواد شما رو ببينه

بالاخره فرشاد متقي پيدا شد و خوب بود که بالاخره يکي از آدم هاي مشکوک پرونده پا پيش گذاشته بود. رفتم جلوتر: خب بياد ببينه، اين کارا چيه؟

مليحه گفت: نمي تونه اين جوري بياد. مي ترسه

منگ نگاهشان کردم و آرسام گفت: خودش توضيح ميده

- الان کجاست؟ از چي مي ترسه؟

آرسام کلافه آه کشيد و گوشي اش را درآورد و به يک نفر زنگ زد و با هم حرف زدند. بعد به من نگاه کرد: آره اينجاست

تا اينجا فکر مي کردم فرشاد متقي هم خودش يک پاي قضيه کارگاه است. او بوده که زويا را فرستاده جاسوسي و اين طور که معلوم است مليحه را هم از اين طرف فرستاده اند. بايد مي فهميدم او کجاي قضيه شرکت ياسر نشسته است. اگر زويا را او فرستاده جاسوسي چطور آناهيتا زويا را فرستاده زندان شادي را تهديد کند؟ الان زويا کجاست؟ فرشاد از کي يا چي مي ترسد؟

آرسام آمد نزديکم و گفت: يک ساعت ديگه يه جايي بگين فرشاد هم بياد

آدرس دفتر علي را دادم و خواستم بيشتر توضيح بدهد ولي گفت: خودش ميگه بهتون

بعد دست مليحه را گرفت و رفتند. ترنم هاج و واج نگاهمان كرد. گفتم: مي خواستين اين رو بگين؟

منگ نگاهم كرد: بله ... اينا فكر مي كنن اگه خودشون بيان شركت ممكنه اتفاق بدي براشون بيفته. همين حالا هم مليحه كلي آرسام رو پخت كه بياد ملاقات شما، ما نگران شادي هستيم.... واقعاً طرحشون رو شما دزديدين؟

الان بايد چي مي گفتم؟ دزدي كه شاخ و دم نداشت. بعضي ها فكر مي كنند دزديدن يک طرح بزرگ هنر است. دزديدن يک پول قلنبه افتخار است. اينجا فقط دزدهاي كوچک از دزد بودنشان خجالت مي كشند. دزدهاي گردن كلفت به هوش و نبوغ خودشان مي بالند. سر تكان دادم: من در جريانش نبودم ولي بله

آه كشيد: طفلک شادي .... الان كجاست؟

- پدرتون ديگه ....

- نه ... يه مدت كانتكت داشتيم ولي الان خوبه ... يه امانتي هم پيش من داريد

- چي؟

- اون پولي كه پيش من بود .... يه مقدارش هنوز مونده ....

زل زدم توي چشم هايش. سرش را زير انداخت.

گفتم: اوكي. اون مال من نيست ديگه. مال شاديه. شايد هم نخوادش ديگه

متعجب نگاهم کرد. نگاهي به ساعتم انداختم: ممنون .... اميدوارم بتونم جبران کنم. حالا برم به قرار برسم

سري تکان داد و گفت: واقعاً نمي دونيد شادي کجاست؟

مکث کردم. توي چشم هايش نگراني موج مي زد ولي نمي توانستم ريسک کنم: نه

سري تکان داد و خداحافظي کرد و رفت. سوار ماشين شدم و دو خيابان بالاتر پياده شدم. انوري و علي داشتند با هم درباره چيزي حرف مي زدند که انگار خيلي هم خنده دار بود. جنس صميميت علي و انوري را خوب مي شناختم. مثل رابطه خودم با علي بود. البته قبل از همه اين اتفاقات. وارد دفتر که شدم هردوشان نگاهم کردند. علي هنوز انگار از دستم دلخور بود. خنده اش کمرنگ شد. انوري ولي خندان آمد جلو و دست داد: چي کار داشت؟ نگران دوستش بود؟

دست کردم توي جيبم و مقابل علي ايستادم: ماشين لباسشويي خونه خراب شده، نگفته بودي کلوئه هم اونجا بوده

انوري اول به من و بعد به علي نگاه کرد. علي نيم نگاهي به انوري انداخت و دستي پشت موهايش کشيد. هميشه موقع حرف زدن درباره چيزي که خوشايند نبود همين کار را مي کرد.

چرخيد طرف در اتاق و گفت: من برم چايي بيارم

نشستم مقابل انوري.

پرسيد: کلوئه کيه؟

متعجب نگاهش کردم. يعني فقط من کلوئه را مي شناختم؟ گند زده بودم اساسي. گفتم: قضيه اش طولانيه. ترنم رو ديدم

متوجه شد بحث را عوض کرده ام اما روي خودش نياورد: خب؟

به ساعتم نگاه کردم: يه بيست دقيقه ديگه فرشاد ميياد اينجا

ابرو به هم گره کرد: متقي؟ کجا بوده؟

تکيه دادم به مبل: نمي دونم. دوستش گفت خودش ميياد توضيح ميده. ظاهراً دوستش ميشه رفيق مليحه ... دوست شادي

دستي به چانه اش کشيد: جالب شد. پس اين پسر همه جوره شما رو تحت نظر داشته

پوزخند زدم و سري به تاسف تکان دادم: آره

علي برگشت توي اتاق و فنجان هاي چايي را گذاشت مقابلمان. انوري گفت: متقي پيدا شد

او هم تعجب کرد: واقعاً؟

نشست و به من نگاه کرد

- ميادش حالا

در سکوت چايي را خورديم. هرکداممان توي يک فکر بوديم. علي حتماً فکرش پيش حرفي بود که من زده بودم. دمغ شده بود. بايد از دلش در مي آوردم. انوري گفت: امروز بريم سراغ فرحي .... بايد بفهمم اون کجاي قضيه است

علي گفت: فکر مي کني بهتون بگه توي اين ماجرا چه نقشي داشته؟

انوري گفت: نمي دونم. هرچيزي ممكنه ... ولي حس مي كنم فرحي يه مهره سوخته است

پرسيدم: چرا؟

انوري گفت: اون واريزي كه فرحي به حساب هاي مختلف داشته ... كه تهش ميرسيده به فروتن ... مال قبل از قتل كيارشه ... بعدش هم هيچ كار خاصي انجام نداده .... نمي دونم اگر مهره اصلي بود بالاخره يه ردپايي ... يه حركتي ...

گفتم: شايد مي دونه ممكنه تحت نظر باشه و احتياط كرده

- شايد ... آهان راستي اون دوتا مستخدمه رو هم پيدا كردم

- خب

- هيچي ... چيز خاصي ازشون در نيومد ... كم كم دارم شک مي كنم كه قاتل بيرون خونه منتظر بوده و اصلاً توي مهمونا نبوده

به صورتم دست كشيدم: من خيلي گيجم. از يک طرف همايون ميگه يه عده به خاطر زمين زدن ما نقشه كشيدن و طرح كارگاه رو انداختن به ما و بعد كيارش رو كشتن كه زهر چشم بگيرن. اگه اين طور باشه ممكنه فرشاد متقي و زويا هم جزو همونايي باشن كه همچين نقشه اي كشيدن. از اين طرف حس مي كنم آناهيتا زويا رو فرستاده زندان كه شادي رو تهديد كنه ولي خب منافع آناهيتا با ما يكيه و قاعدتاً نمي تونه مقابل ما و جزو اون كسايي باشه كه مي خواستن ما رو بكوبن زمين. حالا هم فرشاد متقي كه خيال مي كرديم زويا رو كشته يا فراري داده خودش با پاي خودش داره مياد اينجا ... چون مي ترسه ...

علي گفت: لزومي نداره همه اينها به هم ربط داشته باشه

نگاهش کردم. خونسرد فنجان چاييش را برداشت و خورد: يه وقتايي يه عده با هم منافع مشترک دارن و ناخواسته دارن به نفع هم کاري ميکنن بدون اينکه از هدف همديگه باخبر باشن

سر تکان دادم و به انوري نگاه کردم: تو چي ميگي؟

تکيه داد به مبل: منم همين فکر رو ميکنم. احتمالش هم هست يکي اين وسط از خيلي چيزا باخبر بوده و از همه اش به نفع خودش استفاده کرده

- دوست دختر کيارش؟

- آره ... قضيه زندان هم همين بود. اگه بهش دقت کني مي فهمي که يه جاهايي شادي مهره ما بود که ندونسته داشت کمک مي کرد پري ماه فرار کنه. اين وسط يه کاتاليزور داشتيم به اسم موشرابي که از همه اين اطلاعات خبر داشت. مي دونست که شادي مهره ماست. مي دونست پري ماه داره فرار مي کنه و مي دونست که محبوبه خبرچين همکاراي ماست و با اطلاعاتي که موشرابي داشت اون نقشه رو کشيديم و عملي کرديم. اين وسط يکي از همه چي خبر داره و راحت داره نقشه هاش رو جلو مي بره

دوباره ساکت مانديم و انوري بي هوا گفت: از خانم رفعت چه خبر؟

نيشش باز شده بود. زيرچشمي به علي که حواسش به جاي ديگري بود نگاه کردم: نرفتم شرکت. يک راست اومدم اينجا

علي خيلي پکر بود. دلم مي خواست ازش بپرسم چرا اسم کلوئه اين قدر پريشانش مي کند ولي جلوي انوري نمي شد.

بحث هايمان نيمه تمام ماند چون منشي گفت كه متقي آمده است. انوري خواست كه اول خودم ملاقاتش كنم و مطمئن شوم كه قصدش جاسوسي نيست و اين كار سختي بود.

از اتاق رفتم بيرون به فرشاد متقي كه تنها آمده بود نگاه كردم. از من دو سه سال كوچكتر بود. مرتضوي گفته بود دانشجوي دكتراست. يک پسر ريزه ميزه و خيلي جدي. باهاش دست دادم و برخلاف دوستش آرسام كه طلبكار بود، دستم را محكم فشرد. نيم نگاهي به منشي كرد و گفت: ميشه بريم يه جاي خلوت؟

هدايتش كردم توي يک اتاق ديگر و گفتم: بفرماييد

وسط اتاق ايستاد و به دور و برش نگاه كرد. بعد چرخيد طرفم و گفت: من نگرانم

البته اين چيز تازه اي نبود. من هم نگران بودم. همه مان نگران بوديم. اين پرونده خيلي ها را درگير خودش كرده بود. خواستم بنشيند و رو به رويش نشستم: ببينيد ... من واقعاً متاسفم به خاطر اون طرح ها و نقشه هايي كه ...

دستش را بالا آورد: اونا ديگه مهم نيستن ... من نگران زويا هستم

تكيه دادم به صندلي و خيره شدم توي چشم هايش. من چشم هاي نگران را مي شناختم. راست مي گفت يا آنقدر باهوش بود كه خوب نقش بازي مي كرد.

گفتم: ميشه دقيقاً بگيد چه اتفاقايي افتاده؟

براي چند ثانيه زل زد به شيارهاي ظريف و نازک روي ميز بعد بدون آن كه حرفي بزند انگشت كشيد روي شيارها و ابروهايش در هم گره خوردند. هنوز خيره به صورتش منتظر بودم ببينم توي سرش چي مي گذرد. بالاخره انگشتش را روي ميز متوقف كرد و گفت: اين چيزايي كه توي روزنامه ها نوشته درسته؟

- کدوم چيزا؟ توي روزنامه ها خيلي چيزا مي نويسن

- درباره اين خانوم که متهم به قتله .... اينکه شما .... دارين کمکش مي کنين

نمي فهميدم کمک کردن من به شادي به کجاي قضيه من و او ربط دارد. اين حرفش باعث مي شد شک کنم که واقعاً از چيزي مي ترسيده يا برعکس به دروغ اينها را گفته تا من را خام کند و خبري از شادي بگيرد.

نفسم را محکم بيرون فرستادم: شما واسه چي غيب شدي؟ حالا دنبال چي هستي؟

نگاهم کرد و باز ساکت ماند. کم کم عصبي مي شدم. تکيه دادم به صندلي و دست هايم را قفل کردم توي هم و روي ميز گذاشتم. نگاهش ميخ شد به دست هايم: شما آدم مطمئني هستيد

- از چي؟ از چي مطمئن هستم

به دست هايم اشاره کرد: شما وقتي پشت ميز مذاکره ميشيني مطمئني که حتماً برد با شماست. اين دستا همين رو ميگه

درست حدس زده بود ولي ربطش را به دست هاي قفل شده مقابلم نمي فهميدم. همان طور تکيه داده به صندلي بدون اين که حرکتي اضافه بکنم گفتم: شما دنبال اعتماد کردني؟ به نظرت من آدم قابل اعتمادي نميام؟

دوباره به چشم هايم نگاه کرد و گفت: فکر مي کردم شادي با کيارش رابطه داره. مي خواستم از طريق اون بفهمم که شما با نقشه هاي دستگاههايي که من طراحي کردم چه کار ميکنيد

- واسه همين آرسام رو فرستادي جلو که با دوستش آشنا بشه

ساکت ماند ولي سرش را به تایید حرفم تکان داد.

- خب؟

آه کشید: من و زویا دو سال بود که نامزد بودیم. منتظر بودم کارهام درست بشه و بعد ازدواج کنیم .... طرح ها رو چند جا نشون داده بودم .... مي خواستم روي طرحام سرمایه گذار پیدا کنم و نزدیک بود که قرارداد ببندم ولي قبلش واسه محکم کاري بردم ثبتشون کنم که بعدش اون اتفاقا افتاد ... زویا هیچي نمي دونست .... هیچي ... اگه بمیره من خودم رو نمي بخشم

کلافه آه کشیدم: درست حرف بزن بدونم چي به چیه

درمانده نگاهم کرد: وقتي دیدم از طریق شادي بهشتي نمي تونم بفهمم چي به چیه زویا رو فرستادم جلو ... زویا نمي خواست بیاد توي شرکت شما ... اصلاً نمي دونست چه بلایي سر طرحام اومده... مي ترسیدم بهش بگم و ول کنه بره ... نامزدیمون رو به هم بزنه .... که روزبه سرمد رو دیدم

سرش را پایین انداخت. خجول و شرمنده. تا ته ماجرا را خواندم. روزبه سرمد از آن مردهایي بود که نان ظاهرشان را خوب مي خوردند. زن ها زیادي دور و برش مي پلکیدند چون یک جاذبه پنهان براي آنها داشت. ظاهر متناسب، درآمد عالي و رفتاري که معمولاً خیلي از زن ها مي پسندند. نکته سنج ... با حرف هایي که دوپهلو هستند .... همراه با لبخندهاي دلبرکش .... ولي نه آنقدر رو و واضح که طرف دلزده بشود ... نگاه هایش روي زن ها هیز نیست .... طرف را به اشتباه مي اندازد .... هر دختري را به اشتباه مي اندازد ... که فکر کند من تک هستم .... ویژه هستم ... و این مرد فقط حواسش به من است. فرشاد زویا را فرستاده دم دست گرگ به این امید که سر از کارهاي ما دربیاورد.

پوزخند زدم: نامزدت رو فروختي به یه نقشه؟

پشيمان لب به هم فشرد: من فكر نمي كردم زويا باهاش ....

نفسم را ممتد بيرون فرستادم: چطوري با سرمد آشنا شدي؟

همان طور سر به زير گفت: توي يه مهموني ... من و زويا با هم بوديم. حس كردم چشمش زويا رو گرفته ...اصلاً چون مي دونستم حسابدار شركت شما توي اون مهمونيه رفتيم. نمي خواستم زويا رو جلو بفرستم، مي خواستم با خودش وارد معامله بشم ولي خب وقتي ديدم زويا ... به نظرش جالب ... اومده .... خودم زويا رو ترغيب كردم بگه دنبال كار مي گردم. دو روز بعد سرمد بهش زنگ زد و خواست بياد شركت شما. وقتي زويا رفت و يک ماه موند بهش راجع به قضيه طرح هام و اينكه فهميدم دست شماست گفتم. خب عصباني شد. توقع نداشت من ازش اين جوري استفاده كنم ولي من نيتم بد نبود ...

نگاهم كرد و ملتمسانه گفت: باور كنيد

باز پوزخند زدم: خب

فهميد كه يک كلمه از حرف هايش نتوانسته قانعم كند كه همچين كار كثيفي با نامزد خودش بكند.

گفت: ولي قبول كرد به من بگه چه اتفاقايي اونجا مي افته .... در عوض ...

نگذاشتم ادامه دهد: در عوض به انتقام بازيچه شدن با سرمد ريختن روي هم و از شركت من اختلاس كردن

باز سر به زير انداخت و ساكت ماند.

دستم را گذاشتم روي ميز و خم شدم جلو: قمار بدي كردي

آب دهنش را فرو خورد: ولي من ...

- تو چي؟

- زويا گفت شما در حال ساخت و ساز كارگاه هستين ... به خودم جنبيدم و طرح رو به يه قيمت مفت فروختم به يه سرمايه دار

پس او هيچ ربطي به شركت ياسر ندارد؟ چطور اين را بفهمم؟ پرسيدم: همونی كه خبرش رو توي روزنامه زده بودن؟

سر تكان داد.

گفتم: اين شركت مال كيه؟ از كي باهاشون آشنايي؟

توي چشم هايم خيره ماند. نمي فهميد منظورم چيست. براي همين گفتم: منظورم اينه كه اين طرحا رو شخصاً بازاريابي مي كردي بفروشي يا كسي شما رو معرفي كرد به اين آدم؟

شانه بالا انداخت: نه من خودم چند نفري رو ديده بودم. قبل از اين كه ثبتشون كنم. پيشنهاد فروختن طرحام به همين شركت هم قبل از ثبت طرح ها بود ولي چون مبلغشون مفت بود قبول نكردم. داشتم مي گشتم دنبال يه مشتري منصف كه مرتضوي اون بلا رو سرم آورد

با توجه به حرف هاي مرتضوي و اين كه گفته بود بهش پيشنهاد داده طرحش را بفروشد به نظر منطقي بود كه باور كنم دروغ نمي گويد. انگار يک گره معما باز شده بود. فرشاد هيچ ربطي به شركت ياسر نداشت. محض اطمينان پرسيدم: سرمايه گذاري كه ميگي اسمش چيه؟

- بهرنگ ... عطا بهرنگ

عطا بهرنگ ... نمي شناختم. حتماً يک سرمايه دار تازه وارد بود. حداقل خيلي وقت نبود وارد کار و حرفه ما شده بود. بايد مطمئن مي شدم او هيچ ربطي به شرکت ياسر ندارد. به هرحال کار از محکم کاري عيب نمي کرد.

گفتم: خب بعدش چي شد؟

- من درگير ساخت اون دستگاهها بودم و نمي دونستم زويا همچين کارايي کرده. ازش خواستم از شرکت بياد بيرون ولي وقتي قبول نکرد شک کردم. اومدم سراغش ... ولي دير شده بود. گفت که با سرمد اختلاس کردن و قضيه لو رفته و با هم دعوامون شد ... فهميده بودم که با سرمد ريخته ان روي هم ...

احتمالاً همان مشاجره اي که رفعت ديده بود همانی بود که فرشاد داشت تعريف مي کرد.

ادامه داد: چند وقت بعد رفتم سراغش که بهش بگم اون کارگاهي که چند ساله دنبالش هستم به ثمر نشسته ... بهش بگم که هرکاري کرده ... هرکاري کردم ... همش رو فراموش کنيم و برگرديم به گذشته ولي دير شده بود. گفت به خاطر اختلاس مجبور شده بره زندان يکي رو تهديد کنه

حدسم درست بود. از اختلاس استفاده کرده بودند تا زويا را بترسانند و او را بفرستند سراغ شادي.

- کي خواسته بود همچين کاري بکنه؟

کلافه از جا بلند شد: نمي دونم. گفت يه مرد ....

قضيه اختلاس را فقط فروتن مي دانسته و آناهيتا. پس کسي که ازش خواسته برود زندان فروتن بوده ...

گفتم: خب بعدش

همان طور که لبه صندلي را گرفته و رو به جلو خم شده بود گفت: من فکر کنم اونايي که ازش خواستن بره زندان گرفتنش

عميق نفس کشيدم: بشين لطفاً

نگاهم کرد: نمي تونم خواب و خوراک ندارم. بايد پيداش کنم ...

شروع کرد به راه رفتن: تقصير منه ... اينا همش تقصير منه

- بشين

آمد طرفم: شما اون دختر رو دوست داري واسه همين داشتي کمک مي کردي بياد بيرون از زندان .... مي فهمي من الان چه وضعي دارم

شاخک هايم به کار افتاد. ممکن است آمده باشد اينجا که بفهمد من از جاي فندق خبر دارم؟ چ

ه نفعي توي اين کار مي برد؟

خونسرد گفتم: به هرحال تا کامل همه چي رو نگي نمي تونم کمکي به شما بکنم

دوباره نشست و اميدوارانه نگاهم کرد. خم شدم رو به رويش: ببين آقاي متقي ... اينکه بخواي به حرفات اعتماد کنم يه مقدار غيرمنطقيه ... ولي فرض مي کنم همه چيزهايي که گفتي راسته ... از کجا مي دوني زويا خودش غيب نشده؟

دوباره ساکت ماند و زل زد به میز: من مي دونم روزبه سرمد الان زندانه ... رفتم ملاقاتش ..... چيزي که فهميدم اين بود که روزبه سرمد زويا رو بازيچه کرده تا اون پول ها رو جمع کنه .... اون پولا پيش خود سرمد هست. زويا هيچي اين وسط گيرش نيومده ... واسه چي بايد خودش رو غيب کنه

- سرمد قضيه تهديد زويا رو مي دونه؟

- نه ...

- از کجا مطمئني؟

- اگه چيزي بود ازش استفاده مي کرد که بياد بيرون ... نمي کرد؟ ميگفت اين اختلاس پاپوش بوده تا بعد برسن به همچين جايي که زويا رو بفرستن واسه تهديد ...

- خب اختلاس قبل از قتل برادرم بوده ... ولي ما بعد از اين اتفاق ازش خبردار شديم در نتيجه نمي تونه همچين ادعايي بکنه. در ضمن ... به نظر خودت احمقانه نيست که به جاي پيدا کردن به آدم توي زندان واسه تهديد شادي اين همه نقشه بکشن تا زويا گير بيفته و بعد بره زندان؟

- سرمد گفت قضيه اختلاس رو فقط من خبر نداشتم

راست نشستم و عميق نفس کشيدم: ديگه کي مي دونسته؟

کلافه سر تکان داد: نمي دونم. به من گفت برم دنبال کسي که معامله ها رو رديف کرده بوده، ظاهراً يه سري معامله جعلي اين وسط بوده ... که به خاطر همونا سرمد تونسته راحت اختلاس کنه .... معامله با شرکتاي ورشکسته ... گفت اگه اين رو بفهمم که کي پشت ماجراست .... ممکنه کمک کنه، چه کمکي نمي دونم

بي حرکت به صورت متقي خيره ماندم. سعي داشتم تمرکز کنم. روزبه سرمد توي زندان نشسته و پيش خودش همه چيز را مرور کرده و رسيده اينجايي که ما هستيم. اينکه اين قضيه اختلاس يک ربطي به قتل کيارش دارد. اينکه هرکسي اين معامله ها را ترتيب داده خودش مي دانسته همه شان جعلي اند، پس خيلي راحت مي توانسته قضيه اختلاس را هم بفهمد. اينکه اين آدم توي سايه هرکي هست از ترتيب دادن معامله ها نفعي مي برده که صداي اختلاس او را درنياورده. اينکه اين اختلاس ربط مستقيمي به قتل کيارش دارد. چون کيارش بوده که پاي اين معامله ها نشسته، کيارش بوده که الان کشته شده. اين معامله ها را ديبا شريف ترتيب داده بود. آنا هم ازشان خبر داشت. کدامشان داشتند از اين قضيه نفع مي بردند؟ اگر آنا زويا را فرستاده بود زندان پس او قاتل است.

پرسيدم: شما اين همه مدت کجا بودي؟

- زويا که غيب شد من رو بردن بازجويي ... گفتم که همچين قضيه اي بوده ولي درباره رفتن زويا به زندان هيچي نگفتم

- چرا؟

- چون ... چون ... نمي دونستم واقعاً قضيه گم شدنش ربطي به اين تهديد داشته باشه يا نه ...

- چون سرمد بهت گفته بود اين اختلاس به قتل مربوطه

ساکت ماند. بعد شرمنده سر به زير انداخت و گفت: من نگرانشم همين

ملتمسانه سر بلند کرد: شما بايد کمک کني پيداش کنم

خونسرد نگاهش کردم: چرا بايد همچين کاري بکنم؟

عصبي گفت: چون زندگي من رو به گه كشيدي مي فهمي؟ اينا همش به خاطر طمع شما اتفاق افتاده

همان طور آرام گفتم: درست ميگي ما اشتباه كرديم ولي تو چرا نامزدت رو بازيچه كردي؟

نشست و دست هايش را جلوي صورتش گرفت و گريه كرد. معلوم بود خيلي از لحاظ رواني تحت فشار است. دركش مي كردم. گفتم: خيلي خب .... سعي مي كنم ....

همان طور گريان نگاهم كرد: اگه بلايي سرش اومده باشه ...

اخم كردم: به هرحال بازي هاي بزرگ تاوان هاي بزرگ هم داره ... تو دلت مي خواسته جزو كله گنده ها باشي .... از دور قشنگه ... هركي ما رو از دور ميبينه فقط پول رو ميبينه ... امكانات رو ميبينه ولي الان كه اومدي وسط گود ميبيني كه بازي راحتي هم نيست درسته؟

با كف دست اشک هايش را پاک كرد و آه كشيد.

- طرح ها رو چند به چند فروختي؟

درمانده گفت: ده به نود

هيچي نگفتم. ده درصد از سهم يک كارگاه البته براي يک جوان جاه طلب و جوياي مقام و پول خيلي هم بد نبود. اما عادلانه اش چهل به شصت بود. چهل درصد مال صاحب طرح و شصت درصد براي صاحب سرمايه. اگر بهش مي گفتم سرش كلاه گذاشته اند و يک سال ديگر به بهانه ضرردهي همان ده درصد را هم از چنگش درمي آورند رسماً از پا مي افتاد. هنوز خيلي مانده بود از راه ورسم بازي ها توي اين كشور سر دربياورد.

نفسم را بيرون فرستادم: خيلي خب ...

يک کاغذ از روي ميز برداشتم و شماره تلفنم را رويش نوشتم و سُر دادم طرفش: اگه خبري يا چيزي که فکر کني به درد ميخوره داشتي به من زنگ بزن

دست گذاشت روي دستم: شما پيداش مي کني؟

لحنش لبريز از التماس بود. درماندگي از تمام حرکاتش مي باريد. سر تکان دادم و دستم را از زير انگشتانش بيرون کشيدم: سعيم رو مي کنم

ازجا بلند شديم. تا جلوي در بدرقه اش کردم: نگران نباش

لبخند محزوني زد و رفت. برگشتم توي اتاق. انوري و علي منتظر بودند.

انوري گفت: خب

گفتم: زويا نفوذي متقي بوده، اما خودش خبر نداشته چطوري. در ضمن سرمد فهميده قضيه اختلاس و قتل به هم مربوطه. تنها کسي که از قضيه اختلاس خيلي قبل از اينا خبر داشته آنا بوده، چون مي دونسته معامله ها تقلبي ان. متقي گفت يه مرد زويا رو تهديد کرده که احتمال ميدم فروتن بوده باشه ... طرحش رو هم فروخته به کسي به اسم عطا بهرنگ

انوري سر تکان داد: مي دونم. تحقيق کردم. هيچ ربطي به شرکت ياسر نداره، يه سرمايه دار مستقله

علي گفت: نکنه اين شرکت ياسر اصلاً وجود نداره

هردومان نگاهش کرديم.

انوري گفت: در اين كه فكر چنين شركتي توي سر يه عده بوده شكي نيست. توي آگاهي هم روي اين قضيه تحقيق مي كنن

به من نگاه كرد: البته نه فقط براي قتل كيارش ...

- پس چي؟

- يه عده دنبال گرفتن امتياز واردات مصالح ساختماني هستن

- همون خرچرون هايي كه همايون ميگه؟

خنديد: چه لقب جالبي. به هر حال عطا بهرنگ جزوشون نيست و اين كارگاهي هم كه زده خيلي جاش محكم نيست. اگه اين تشكيلات امتيازهاش رو بگيره و شروع كنه به واردات اون وقت كارگاه زمين مي خوره

علي آه كشيد: واسه همينه كه هيچ وقت پيشرفت نمي كنيم. همه دنبال منافع خودشون هستن ... هيشكي هم دلش واسه اين خاک نسوخته ... يه كارگاه مفت مفت زمين مي خوره تا جيب يه عده ديگه پر از پول بشه

ساكت مانديم.

انوري گفت: پس بايد با فروتن هم حرف بزنيم ولي قبلش بايد بريم سراغ فرحي. بايد ربط اين دوتا هم پيدا بشه و با دست پر بريم سراغش

گفتم: بهتر نيست يک بار تمام چيزهايي رو كه تا الان درست بودنش قطعي شده مرور كنيم؟

انوري از جا بلند شد و چند کاغذ آورد. کاغذها را گذاشت جلوي روي من و همان طور که حرف مي زد روي کاغذ نوشت: تا الان مي دونيم همايون از طريق فرحي فهميده که يه عده دنبال تصاحب بازار هستند و همايون تصميم گرفته کارگاه بزنه و جلو بيفته. مي دونيم آناهيتا دادخواه قبل از اين ماجرا طرح اين کارگاه رو به همايون پيشنهاد داده.

گفتم: پس آناهيتا يا داشته بذر يک نقشه رو مي کاشته يا واقعاً هيچ عمدي توي کارش نبوده

سر تکان داد: به هرحال طرح از طريق مرتضوي به شما رسيده، با توجه به حرفاي مرتضوي اين طرح ها بي نقشه قبلي به آناهيتا پيشنهاد شدن پس مي تونيم نتيجه بگيريم که آناهيتا هم عمدي توي کارش نبوده، البته تا اينجاي قضيه.

گفتم: يکي مرتضوي رو تهديد کرده و گفته زويا کشته شده

گفت: بايد بفهميم اين آدم حقيقت رو به مرتضوي گفته يا از گفتنش دنبال چيز ديگه اي بوده. به هرحال از اون طرف فرشاد متقي صاحب طرح دنبال اين بوده که بفهمه طرحش پيش کيه و دارن باهاش چه کار مي کنن. اول از طريق دوستش آرسام وارد شده ولي نتونسته چيزي بفهمه. پس نامزدش رو وارد اين بازي کرده

علي پوزخند زد: نامزدش خوب حالش رو گرفته

سر تکان دادم: زويا و سرمد با هم تصميم گرفتن اختلاس کنند. زويا به خاطر گرفتن حال فرشاد متقي ... سرمد هم به خاطر منافع شخصي

علي دوباره گفت: ممکنه سرمد واسه رد گم کني اين کار رو کرده باشه؟

انوري به من نگاه کرد.

سر بالا انداختم: نه خودش به متقي گفته اين اختلاس به قتل مربوطه پس خودش از هم تازه اين رو فهميده

انوري ادامه داد: خب ... احتمالاً فروتن از قضيه اختلاس استفاده كرده براي تهديد زويا تا بره زندان و شادي رو مجبور به اعتراف كنه. از اون طرف فروتن و فرحي با هم يک حساب مالي داشتن. حالا بايد بفهميم فروتن و فرحي چه سر و سري با هم داشتن و ديگه اين كه آيا اينا به شركت ياسر ربط دارند يا نه

و زويا فرهمند ممكنه پيش اين آدما باشه؟

علي ر وبه من پرسيد: آناهيتا از قضيه جعلي بودن معامله ها خبر داشته؟

بي اختيار زل زدم توي چشم هايش.

پوزخند زد: چيه هنوز به من شک داري؟

انوري گفت: ديبا شريف چرا بايد اون معامله ها رو ترتيب بده، كي به تو گفت ديبا اين معامله ها رو ترتيب داده؟

دستي به صورتم كشيدم: رياضي، مدير فروش شركت، خودش به آنا قضيه رو گفته بوده

- آناهيتا تاييد كرده كه ديبا پشت ماجرا بوده؟

- ديشب بهش گفتم و اونم گفت مي خواسته ببينه ديبا تا كجا پيش ميره و چرا اين كار رو مي كنه پس يعني تاييد كرد. ممكنه زويا رو ديبا سر به نيست كرده باشه؟

علي گفت: بايد بفهميم اين معامله هاي جعلي هم به قضيه قتل ربط داشته يا نه و اگر اين طور باشه بعيد نيست

سر تکان دادم و فکر کردم زویا الان کجاست؟ زنده است؟ امیدوار بودم زنده باشد.
حس مي کردم پرونده دارد به خط آخر مي رسد. پرونده قتل کیارش. کي ... آرش ... شهریار بزرگ ... همان کسي که قرار بود اسمش جاودانه شود. آن هم با یک کارگاه....کیارش نماد یک آرزو بود. حداقل براي من ... قرار بود کارگاهي بزنیم که به اسم او باشد....یک کارگاه که براي یک عده شغل مي ساخت .... یک قدم کوچک بود براي این خاک .... آنهایي که کیارش را خواسته و ناخواسته به خاطر منافع خودشان به سوي نابودي برده بودند .... چندتا کیارش توي این خاک کشته شده بود؟ خونشان خاک را رنگین کرده بود؟ تا ایران ... ایران نشود و جیب خیلي ها با پول خون آلود کیارش ها پر شده بود. علي را بدجور درک مي کردم و حالا حتي بیشتر از هر وقت دیگري دلم براي کیارش تنگ شده بود.

هردوشان بلند شدند. علي گفت: مهرداد؟

نگاهش کردم. منتظر بودند که برویم. از جا بلند شدم و رفتیم تا یک مهره دیگر روي این شطرنج پرمهره حرکت دهیم.

****

توي اتاق ها چرخیدم و باز رسیدم به سالن کوچک خانه. باز همان حال درماندگي زندان به سراغم آمده بود. حالا که تمام هیجان فرار و بعد مهرداد و دوبار نقل مکان از یک مخفیگاه به مخفیگاه دیگر ته نشین شده بود مثل پرنده اي در قفس مایوس و عصباني بودم. نکند این درماندگي تا ابد در من بماند؟ نکند هیچ وقت آن خاطره هاي ترسناک زندان از ذهنم نروند؟ آن دست هاي شبانه که مي خزیدند توي لباس هایم. بغضم بزرگ شد و قورتش دادم. فرستادمش ته دلم که خالي شده بود. هم گرسنه بودم و هم نبودم. داشتم با خودم لج مي کردم. یا شاید هم نمي خواستم چاق بشوم دوباره. آه کشیدم.

اگر درب خانه باز بود و فقط مي توانستم بروم و يک دور کوچک بيرون اين خانه بزنم و برگردم آن وقت شايد کمتر عصبي مي شدم. باز دلم هواي مامان و بابام را کرده بود و دلتنگشان بودم. بغض مثل خار سمج و بزرگي توي گلويم نشسته بود و بالا نمي آمد.

رفتم توي آشپزخانه و به درب چفت شده لباسشويي نگاه کردم. حداقل کاري که مي توانستم در اين بيکاري هاي عصبي کننده انجام بدهم شايد باز کردن همين در بود. نشستم جلوي لباسشويي و دکمه هايش را چندبار فشار دادم ولي هيچ خبري نشد. در را محکم به سمت خودم کشيدم. اگر مي توانستم بازش کنم و لباس ها را بيرون بياورم هم خوب بود. خودم مي شستم و خشکشان مي کردم. پوشيدن يک لباس تنگ آدم را به مرز ديوانگي مي رساند. نمي دانم بهناز چطور مي تواند هر روز صبح تا عصر گن هايي به آن تنگي بپوشد تا لاغر شود. بهناز .... حالا چه کار مي کند؟ نظرش درباره مهرداد چي هست؟ مي داند که مهرداد من را دوست دارد؟ ولش کن ... بچسب به در ماشين لباسشويي شادي.

دوشاخه را از پريز کشيدم و پشت ماشين لباسشويي را وارسي کردم. توي خانه مان هروقت چيزي خراب مي شد، که اين اتفاق زياد هم مي افتاد چون ... اسباب خانه ما وسايل اسقاطي خانه همايون خان بود .... بابا تعميرش مي کرد. فکر کردن به اين جزئيات ديوانه ام مي کند. حالا پسر بزرگ آن خانواده به من علاقه مند شده .... خب چطوري اين را تعمير کنم؟ مهرداد ممکن است اين چيزها را به رويم بياورد؟ مثلاً وقتي دعوامان مي شود؟ لباسشويي را بغل کردم و به زحمت تکانش دادم. فقط کمي از جايش تکان خورد....نه اين کار را نمي کند.... عقده اي که نيست .... شايد هم باشد .... يا بشود .... دستم را بردم پشت لباس شويي ... سيم هايش را کمي تکان دادم و فشارشان دادم داخل .... چرا بايد عقده اي بشود؟ اختلاف هميشه هست ... منکرش که نيستي شادي خانم؟ .... دوشاخه را عصبي به برق زدم .... لباسشويي تلق تلق تکان خورد ... آهان اين شد .... بابا هميشه وقتي وسايل برقي را تعمير مي کند اول از همه چک مي کند تا ببيند اتصالي کرده يا نه .... اتصالي ... من و مهرداد ممکن است اتصالي بکنيم؟ .... دوشاخه را دوباره بيرون کشيدم و سعي کردم لباسشويي را کمي بيشتر جلو بکشم .... سنگين بود هم به خاطر مدل قديمي اش و

هم به خاطر آب و لباس هاي داخلش .... مهرداد ده سال از من بزرگ تر است .... شايد فکرهايش ده سال از من قديمي تر باشند ... کلي هم تجربه دارد و سنگين است .... از تجربه ها البته .... وگرنه من تپل تر هستم .... هي هي شادي به کارت برس باز به خودت گير نده .... لباسشويي حالا آنقدر جلو آمده بود که بتوانم سيم ها را ببينم .... يک جاي سيم ها خوردگي داشت .... با احتياط سيم را گرفتم و به هم چسباندم ... جريان ضعيف برق .... انرژي انباشته توي سيم ها .... دستم را مور مور کرد .... يک اتفاق کوچک هم مي تواند باعث انفجار بزرگي بشود اگر موقعيت جور باشد، اگر حسابي انباشته شده باشد. بعد اختلاف ها رو مي شوند. عقده ها شکل مي گيرند. آن هم به خاطر يک اتفاق کوچک .... سيم ها را به هم بند کردم .... تکان لباسشويي باعث شده اين سيم هاي فرسوده تکان بخورند و برق از دوشاخه به ماشين نرسد و از کار بيفتد .... آفرين ... حالا شدي يک پا متخصص تعميرات ..... مهرداد گفت با هم مي توانيم تفاوت ها را حل کنيم .... نبايد بترسم از اتفاق هاي کوچک ... فقط بايد سر رشته اتفاق را پيدا کنم و نگذارم باعث فاجعه بشوند .... دوشاخه را به برق زدم و لباسشويي کار افتاد. با لبخند بهش نگاه کردم. آفرين شادي .... اگر فکر کني هميشه يک راهي براي حل هر مشکلي هست. لباسشويي کار افتاد و تکان هايش وحشتناک شدند. ولي ممکن است آن راه بهترين راه نباشد. دکمه خاموش را زدم و در را محکم کشيدم. ناخنم که به خاطر نداشتن ناخنگير بلند و بي ريخت شده بود گير کرد به درز در و شکست ولي عوضش در ماشين باز شد. ناخنم خون افتاده بود. با عجله دست کردم توي ماشين و تنم مور مور شد. بدجوري اتصالي داشت و ممکن بود برق من را بگيرد. آب راه افتاده بود کف آشپزخانه. بلند شدم دوشاخه را کشيدم و زنگ تلفن هم همزمان بلند شد. چرخيدم طرف خروجي آشپزخانه ... پا گذاشتم وسط آب هاي چرک روي زمين و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و ليز خوردم. فقط حس کردم تنم بي حس شد. سنگيني تنه ام را روي دستم احساس مي کردم. گاهي هم بايد حل مشکل را به اهلش بسپاري. اگر ميمردم چي؟ چشمم سياهي رفت و صداي زنگ تلفن توي گوشم موج انداخت.

ناخني را که از ريشه کنده شده بود توي آب چرک کف آشپزخانه مي ديدم. ناخن مثل پر کاهي سبک بازيچه آبي شده بود که بي جان کف آشپزخانه دور ناخن مي چرخيد. نمي توانستم از جا بلند بشوم. تنم بي حس بود. سردم شده بود و تلفن مدام زنگ

مي خورد. حتماً مهرداد بود. اگر جوابش را نمي دادم مي آمد؟ شايد هم علي را مي فرستاد. كاش هيچ كدامشان نمي آمدند. الان فقط مامانم را لازم داشتم. من زنده بودم يا از مردن خودم خبر نداشتم؟ شايد هم نزديک مردنم بود. اگر زنده ماندم حتماً قضيه ناخن هايي را كه توي خواب ديدم به مهرداد مي گويم. ناخن مانيكور شده اي كه از ناخن كسي جدا شده بود و كف حياط خانه افتاده بود. حالا در اين وضعيت يادم مي آمد كه چرا آن خواب را ديدم. كيارش و دوست دخترش توي حياط خانه بادبادک هوا كرده بودند. يک بادبادک كاغذي و بلند بلند مي خنديدند. من توي خانه بودم و آنها از حضور من بي اطلاع بودند. دخترک پشت به من ايستاده بود و كيارش روي تراس خانه بادبادک را توي باد تكان تكان مي داد. دختر دست به سينه رو به روي كيارش پايين پله ها ايستاده بود و نمي شنيدم به همديگر چي مي گويند. براي يک لحظه ... فقط يک لحظه انگار كه حس كرد كسي جايي پشت درخت ها نگاهشان مي كند سر چرخاند طرف خانه و من فقط توانستم به اندازه يک سرچرخاندن صورتش را ببينم. بعد عصبي رفت بالاي تراس و نخ بادبادک را از كيارش گرفت و رهايش كرد. كيارش مات و متحير به بادبادكي كه رفته بود نگاه مي كرد. معلوم بود دختر عصباني است. دست كيارش را گرفت و او را كشيد داخل خانه. وقتي كه بالاخره از خانه بيرون رفتند پاورچين تا وسط حياط رفتم و از آن دختر كه هيچ تصوير روشني ازش توي سرم نمانده بود فقط يک ناخن مانيكور شده باقي مانده بود كه روي پله هاي تراس عمارت باقي مانده بود. ناخن انگشت اشاره .... چطور نفهميده بود ناخنش كنده شده؟ بايد اينها را به مهرداد مي گفتم. تلفن باز زنگ مي خورد.

بابا مي گويد آدم وقتي موقع مردنش بشود خودش حس مي كند ولي من مرگ را حس نمي كردم. در عوض فقط به چيزهاي بي معني و بي ربط فكر مي كردم. همان طور كه كف آشپزخانه روي دستم افتاده بودم و تنم بي حس شده بود به اين فكر مي كردم كه مهرداد قرار است چطور بيايد خواستگاري ام؟ يا اينكه عروسي هم ميگيريم؟ اگر نخواهد عروسي بگيريم من بايد بهش چي بگويم؟ نكند سر همين چيزهاي كوچک اما بزرگ دلخوري پيش بيايد. هيچ وقت يک اتفاق كوچک نمي تواند فاجعه را رقم بزند. ولي اتفاق بزرگي كه در ظاهري كم اهميت و كوچک پنهان شده حتماً باعث فاجعه مي شود. عروسي گرفتن اتفاق مهمي بود؟ براي دختري به سن من

شاید مهم ترین اتفاق بود ولي براي مهرداد که ده سال بزرگ تر بود و تجربه یک بار ازدواج را پشت سر گذرانده بود چطور؟ باید ازش مي پرسیدم؟ یا صبر مي کردم خودش نظرش را بگوید؟ تلفن زنگ مي خورد.

هي شادي الان کف آشپزخانه وسط آب چه وقت این فکرهاست؟ خب من دو سه بار دیگر مثل حالا بي دفاع و درمانده مثل یک آدم علیل منتظر کمک مانده ام. مثلاً همان روزي که سیمین کتکم زد .... سیمین الان اعدام شده؟ اگر دوست دختر کیارش قاتل باشد مهرداد هم مي خواهد او را اعدام کنند؟ آدم ها وقتي بي دفاع مي شوند بدبخت و بیچاره مي شوند. اگر مي خواهي یک نفر را بشناسي موقع ترس بهترین موقع است. من توي بند اعدامي ها این چیزها را فهمیدم. اختر با آن هیکل گنده وقتي فهمید موقع رفتنش رسیده مثل بچه ها گریه کرد. ولي مروارید وقتي فهمید که قرار است روز بعد اعدام شود خودکشي کرد. مروارید حتي اندازه اختر هم به فردایش امیدوار نبود. کیارش چطور؟ موقع مردن ترسیده بود؟ وقتي حس کرده دارد نفس هاي آخر را مي کشد .... داشتم کم کم مي ترسیدم. از این فکرهاي بي سر و تهي که پشت سر هم توي مغزم وول مي خوردند. مهرداد مي گذاشت قاتل کیارش زنده بماند؟ جواب این سوال خیلي مهم تر از پیدا کردن جواب مراسم عروسي است. توي این قضیه من تجربه ام از مهرداد بیشتر است. لازم است بهش بگویم حتي یک قاتل هم موقع رسیدن زمان اعدامش ممکن است مثل سگ بترسد؟ چه جوابي مي دهد؟ بهش بگویم اگر آن قاتل را نبخشد بارش همیشه روي دوشش مي ماند؟ از من دلخور مي شود؟ حتماً دلخور مي شود که درکش نکرده ام. که دارم براي قاتل برادرش دلسوزي مي کنم. مگر مردن قاتل کیارش چه دردي دوا مي کند؟ نمي دانم. الان فقط دلم مي خواهد یکي برسد و من را از روي دست خودم بلند کند. چشمم لغزید روي ناخنم که مغلوب جریان آب شد و توي شیب آشپزخانه روي سرامیک ها سر خورد تا نزدیک راه آب و باز اسیر گرداب کوچک آب باقي ماند. حتي یک ناخن هم ممکن است نخواهد توي حفره سیاه راه آب بمیرد. دنیا هم همین بود. ما هم از آن بالا ... از همان جایي که بابا همیشه دست هایش را به سمتش مي گرفت ... همان جایي که خدا حاضر بود .... به اندازه همین ناخن کوچک و بي اهمیت به نظر مي رسیدیم و به شکل احمقانه اي سعي مي کردیم جان خودمان را نجات دهیم ولي از آن بالا این تقلاها خیلي بچه گانه و احمقانه به نظر مي رسند.

ناخن تسليم جريان آب شد و توي راه آب فرو رفت. خوابم مي آمد. چشم بستم و دعا كردم يک نيرويي از آن بالا كمكم كند كه اسير گرداب هاي كوچک و بي اهميت نشوم و مثل آدم زندگي كنم. اگر فرصت دوباره اش به دست بيايد. دلم نمي خواست مثل يک ناخن بي اهميت باشم كه آب هاي كدر من را به سمت خودشان بكشند.

انگار كه بابا راست مي گفت. من هنوز وقت مردنم نرسيده بود چون حسش نكرده بودم. صداي مهرداد مي آمد. داشت به كسي مي گفت: بهت گفتم حالش بد بوده كه جواب نداده تحويل بگير

بعد خودم را ديدم با يک دست كبود توي رختخوابي كه حتي حوصله ام نشده بود از صبح جمعش كنم. هوا تاريک بود. شب شده بود؟ وقتي خواستم آن لباسشويي زپرتي را به روش خودم درست كنم دم غروب بود.

كسي كه همراهش بود علي بود. صدايش را مي شناختم. مي گفت: خيلي خب حالا جوش نيار. يه كم ضعف كرده ... ديدي كه دكتر هم گفت به خاطر ضعف از حال رفته

دكتر آورده بودند بالاي سرم؟ يک چيزهاي مبهمي يادم بود. مثلاً اينكه از صبح هيچي نخورده بودم.

مهرداد گفت: خودم مي مونم پيشش تو برو ديگه

ولي علي گفت: نميشه

مهرداد جواب داد: كلوئه هم كه بود همين قدر روي قانون هات پافشاري مي كردي؟

علي فقط نفسش را عميق بيرون فرستاد.

مهرداد پرسيد: جريانش چيه علي؟

باز هم یک نفس عمیق دیگر. آه مي کشید به نظرم.

- نمي خواي حرف بزني؟

- نه

لحنش محکم و قاطع بود. دوستش هم مثل خودش بداخلاق است.

- من بمونم علي؟

داشت خرش مي کرد؟ به مهرداد این کارها نمي آمد. اصلاً نمي آمد.

- کلوئه تنها کسي بود که بهش احساس عمیقي داشتم

پس کلوئه دوست دخترش بوده، شاید هم نامزدش ... یا زنش ... ساکت شو ببینم چي مي گوید شادي ....

- مي خواي بموني حرف بزنیم؟

- داریم حرف مي زنیم دیگه ... پس الان چه غلطي مي کنیم ها؟

چرا یک دفعه عصبي شد؟ مهرداد ساکت بود. علي آرام آرام مثل کسي که از انکار خسته باشد، مثل کسي که جانش از نگه داشتن رازي به لب رسیده باشد، شروع کرد به حرف زدن: اول به خاطر اینکه فکر مي کردیم جاسوسه افتادیم دنبالش .... بعد توي فیسبوک باهاش دوست شدم ... ولي بعد دیدم خیلي ....

- دوستش داشتي؟

اِ مهرداد .... همايون يادت نداده وسط حرف بقيه نپري؟ قشنگ معلوم است كه دلش درد و دل مي خواهد. بگذار خودش مي گويد خنگ خدا.

- الان گفتم احساس عميق يه كم مغزت رو به كار بنداز مهرداد

ديدي حالا؟ چرا هي مي پري وسط حرفش .... ولي خب نبايد با مهرداد اين جوري حرف بزند. خب چه كارش داري؟ شايد بي تجربه است. علي بدجنس.

- خيلي خب من خفه خون ميگيرم بعدش چي شد؟

صدايش مي لرزيد وقتي گفت: نپرس

مهرداد گفت: علي؟!

بعد هيچ صدايي نيامد. تصور كردم علي دارد گريه مي كند و مهرداد بغلش كرده. واي چه خنده دار. مردها وقتي همديگر را بغل ميگيرند خيلي خنده دار مي شوند. مرض.

- چي شد بگو خودت رو خالي كن لعنتي

چقدر وقتي اين جوري نگران كسي مي شود جذاب است. خاک بر سرت شادي. خوابيدي توي رختخواب به چي ها فكر مي كني. حواست بود كه گفت شب بمانم؟ هيس ساكت بگذار ببينم چي مي گويد.

- كشتمش

چشم هايم از هم باز شدند. علي ... علي ... آدم كشته بود؟ كسي كه دوستش داشته ... علي ... آدم ... كشته ...

همه جا ساکت شد. صداي چک چک آب توي سينک ظرفشويي بلندترين صدا بود.

علي با همان صداي لرزان گفت: الان کلوئه واسه من همون لباساي لعنتي بيد خورده توي کمده .... شادي پوشيدشون و بهشون روح داد ... دلم مي خواست بپوشه لباسا رو ... دلم مي خواست يه آدم زنده دوباره اون لباساي بي جون رو بپوشه ... کي بهتر از شادي؟ ها؟ مگر تو عاشقش نيستي لعنتي؟ بگذار منم خوشحال بشم. بگذار ببينم لباساي کلوئه رفته تن يکي که رفيق ده ساله ام دوستش داره

- من نمي فهمم علي .... چي ميگي واسه خودت .... کشتيش؟! علي ....

باز سکوت. سکوت لعنتي. سکوت نکبتي. من لباس هاي يک مرده را پوشيده بودم؟

- آره ... جاسوس بود. جاسوسي که مي خواستن اعدامش کنن .... آوردمش اينجا. چون دوستش داشتم. نگو نمي فهمي ديوونه بازي يعني چي. الان اون دختري که توي اتاق خوابيده سند ديوونه بازياي توئه

باز ساکت شدند. آب دهنم را فرو خوردم. چرا وقتي آدم ها مي ترسند آب دهنشان زياد مي شود؟

- خودش خواست بکشمش .... گفت کمترين لطفيه که در حقم مي کني .... وقت نبود ... مي دونستن با منه ... مي دونستن آوردمش اينجا .... الان هم مي دونن يکي ديگه اينجاست ولي چشم بستن که نبينن ... به جبران لطفي که در حقشون کردم

- چي؟ ... داري چي ميگي علي؟!

صداي نفس هاي عميق علي بلند شد.

- علي؟ حالت خوبه

- بذار بشينم ... هيچي نگو

دوباره ساکت شدند. باز صداي چک چک آب بلند شد. يکي بايد به مهرداد مي گفت بعضي حادثه ها از روي آدم رد نمي شوند. سايه مي شوند، لکه مي شوند و مي مانند. يک لکه سياه جوهر را هم نمي شود با آب شست. حتي با جوهر پاک کن. حتي با مايع سفيد کننده . بعضي حادثه ها مي روند تا مغزاستخوانت تا تار و پودت و ابدي ميشوند. يکي بايد به مهرداد مي گفت من علي را کمي درک مي کنم و مي دانم که اين حرف ... اين که هيچي نگو ... يعني حرف بزن .... جوهرپاک کن باش و آن لکه را کمرنگ کن .... آن اتفاق کوچک ولي بزرگ را کمرنگ کن ... آن وقت شايد بتوانم بهت تکيه کنم و دلخوري ها جمع نشوند. شايد بتوانم عقده اي نشوم و فاجعه ها را تاب بياورم. بغض راه گلويم را گرفته بود. گريه داشتم. دلم مي خواست يکي کنارم بود. نه .... يکي نه .... مهرداد؟ .... نه ... مهرداد هنوز محرم نبود به اتفاقي که از سر گذرانده بودم ولي مهرداد مي توانست محرم حرف دل دوستي باشد که ده سال شايد هم بيشتر باهاش خاطره داشت. اين جور وقت ها آدم دلش يک آدم قديمي مي خواهد. يکي که باهاش تجربه زندگي از سر گذرانده باشي. يکي مثل مامان ... يکي مثل بابا ... شايد هم هردوشان با هم.

****

هر سه نفرمان نزديک دفتر فرحي ايستاده بوديم. انوري به علي رو کرد: چيه پکري؟

علي ساکت ماند. بايد بالاخره بگويد چرا اسم کلوئه برايش همراه با آه کشيدن هاي ممتد و درهم ريختگي است. چرا علي مثل من نيست؟ من هرجايي شک داشته باشم اولين نفري که باهاش مشورت مي کنم اوست حتي درباره فندق هم همين بود اگرچه هميشه توي ذوقم مي زند و روي اعصابم رژه مي رود. اگرچه اصرار زيادش به درست کردن زندگي ام با آنا باعث شد حتي بهش شک کنم که او هم دستي در ماجراي قتل کيارش دارد ولي حالا که خوبيم با همديگر. حالا که حاضر شده خودش را توي هچل بيندازد و به خاطر من در قضيه فرار فندق کمک حالم باشد بايد از

خودش، نگراني هايش و غصه هايش با من حرف بزند. اين اتفاق فصل تازه اي در رابطه من و علي بوده كه ما را بيشتر از قبل با هم يكي كرده است و به قول بهرام انوري «اون دوستي كه از صافي شک به سلامت رد بشه رو بايد همه جوره نگه داري.» دوستي كه امتحان پس بدهد و سربلند بيرون بيايد ديگر فقط يک دوست ساده نيست. ترنم هم براي فندق همين جور است. بايد اين را بهش بگويم. دلم برايش تنگ شده،

جلوي برج بلندي كه دفتر فرحي داخلش بود ايستاديم. بهشان نگاه كردم: شما برين من الان ميام

انوري و علي به هم نگاه كردند و علي گفت: واسه كاراي تو اينجاييم، تو كجا ميري؟

گفتم: الان ميام

كمي جلو رفتند و گوشي را بيرون آوردم و به فندق زنگ زدم. زنگ خورد ولي جواب نداد. به ساعتم نگاه كردم. وقت خواب كه نبود. شايد حمام باشد. علي گفت: مهرداد بجنب

گوشي را قطع كردم و راه افتادم طرفشان. وارد ساختمان شديم و از نگهباني رد شديم و جلوي آسانسور منتظر ايستاديم. انوري گفت: ناپرهيزي ميكني بعد دردسر ميشه

هر سه مان به در نقره اي آسانسور نگاه مي كرديم. گفتم: مراقبم

علي گفت: مراقبت تو به درد عمه ات مي خوره

در باز شد. انوري خنديد و وارد شد. بعد من و علي وارد اتاقک شديم. گوشي را درآوردم و دوباره بهش زنگ زدم. هردوشان ميخ شده بودند به من. ولي من هم لجبازي هاي خودم را داشتم. تلفن زنگ مي خورد و جواب نمي داد. نگران شده بودم.

گوشي را قطع كردم. انوري گفت: قهر كرده؟

علي نفسش را از دهان بيرون فرستاد. بهشان نگاه كردم: نه

در باز شد و از آسانسور بيرون آمديم. انوري گفت: حواست هست كه چي بگي

سر تكان دادم و به علي گفتم: چرا جواب نمي ده؟

علي شانه بالا انداخت. اينكه بي اختيار از علي مي پرسيدم به اين خاطر بود كه علي آن خانه را بهتر از من مي شناخت. ولي انگار نمي خواست نگراني ام را درک كند.

انوري گفت: فكرت رو متمركز كن روي كار. نمي خوام خراب بشه

دستي به صورتم كشيدم و وارد دفتر شديم. فرحي مي دانست كه مي خواهيم ملاقاتش كنيم. اما نمي دانست من تنها نمي روم و دو همراه دارم. منشي شركت سر تا پاي ما را برانداز كرد و بعد گفت: تشريف داشته باشيد

نشستيم روي كاناپه ها و باز تلفن را درآوردم. علي نچي گفت و انوري ابرو انداخت كه ول كن. مجبور شدم تلفن را برگردانم داخل جيبم و چند دقيقه در سكوت نشستيم و به مجله هاي ساختماني و بروشورهاي تبليغات مصالح نگاه كرديم. انوري چندتاييش را زير و رو كرد ولي بعيد مي دانستم فرحي آنقدر ناشي باشد كه ردي به جا بگذارد آن هم روي ميزي كه جلوي روي ما بود.

منشي بالاخره آمد و خواست كه برويم داخل.

فرحي پيپ به دست پشت ميزش نشسته بود و من را ياد سران مافيا مي انداخت كه بقيه را به هيچ جايشان حساب نمي كنند. ولي اين ژست ها بهش نمي آمد. براي

من فرحي همان خاله زنكي بود كه نشسته بود زير پاي ناهيد تا سر از كار ما دربياورد. از قضا مي خواستم سر صحبت را از همين جا باز كنم.

هر سه نشستيم پشت ميز بيضي شكل و بزرگي كه تهش به فرحي مي رسيد. به علي و انوري نگاه كرد: معرفي نمي كنيد؟

گفتم: آشنا هستن و در جريان همه چي هم هستن

در جريان همه چيز بودن براي هركدام از ما معني خودش را داشت. با اين حال فرحي سر تكان داد و پيپش را گذاشت زمين و گفت: خب ...

اول دقيق نگاهش كردم. مي خواستم بدانم چرا اين طور طلبكار و عصباني است مگر نه اين كه سر ما كلاه گذاشته بود؟ مگر نه اين كه با شركت ياسر روي هم ريخته بود و ما را به خاك سياه نشانده بود؟ مگر نه اين كه با ناهيد از در عشق وارد شده بود تا مطمئن شود نقشه اش بي نقص جلو مي رود؟ چه بسا خودش به كيارش كافور داده باشد. و آن پول هايي كه به فروتن داده بود ... اين را بايد توضيح مي داد. چرا اين كار را كرده و فروتن كجاي ماجراست. همه چيز به ظاهر عليه او بود ولي اين ژست طلبكارانه ...

- منتظرم آقاي دولتشاه ... البته بگم كه وكيلم در حال پيگيري شكايته .... اگر اومدين ...

- شكايت؟!

- بله شكايت .... فكر كردين مي تونين سر من كلاه بگذاريد؟

به انوري و علي نگاه كردم. انوري خواست خونسرد باشم. دست هايم را توي هم قفل كردم و روي ميز گذاشتم: جالب شد. پس ظاهراً اين وسط اتفاقايي افتاده كه شما از ما طلبكاريد ... فكر ميكردم قضيه برعكس باشه

ابرو بالا انداخت: برعکس؟!

پیپش را برداشت و مشغول پاک کردنش شد. خب این هم از ژست هاي فرحي بود. همه ما ژست هايي داشتيم که اضطراب مان را پنهان کند. مال فرحي هم حتماً پاک کردن پیپش بود.

گفتم: من مي دونم با ناهيد سر و سري داشتي

دستش از حرکت بازماند. نگاهم نمي کرد. گفتم: البته اين فعلاً مهم نيست. فقط بايد بدونم پشت اون مکالمه هاي .... لعنتي دنبال چي بودي؟

«لعنتي» را با حرص و محکم ادا کردم تا بداند منظورم چه جور مکالمه هايي است. زيرچشمي نگاهم کرد و تکيه داد به صندلي اش: دنبال همون نقشه اي که زيرزيرکي ميکشيدين

پس حدسمان درست بود. فرحي مي خواسته بداند چه مي کنيم. ولي با چه انگيزه اي؟ واقعاً از هيچي خبر نداشت يا نه ... همه نقشه ها زير سر خودش بوده؟

- همايون مي گفت بهش خبر دادي چند نفر دنبال رانت واردات مصالح ساختماني هستن

- خب؟

- چرا بايد به رقيب کاريت همچين خبري بدي دکتر؟

شانه بالا انداخت: فرض کن نگران بودم سهمم از بازار حذف بشه

انوري گفت: همايون چه کمکي بهت مي تونست بکنه که اين اتفاق نيفته؟

فرحي چرخيد طرف انوري و بعد به عليرضا نگاه كرد و به پيپش پک زد: شما همون كسي نبودي كه دنبال وكيل ميگشتي براي اون دختره؟

عليرضا زل زد به چشم هايش ولي هيچي نگفت.

گفتم: نگفتين ... همايون چه كمكي ... مي كرد به از بين نرفتن سهمت از بازار؟

دوباره چرخيد رو به روي من: ببين پسرجان ما تا وقتي توي يک بازار دنبال گرفتن سهم هستيم با همه رقيبيم ولي اگه يه كله گنده پيدا بشه كه پا بگذاره روي گلوي همه اون وقت رقابت معني نميده .... شريک ميشيم. فرض كن داشتم به همايون ندا مي دادم كه بياد با هم شريک بشيم ....

حرفش منطقي بود. رقبا در وقت جنگ تبديل مي شوند به شركا.

انوري گفت: اوني كه نگرانتون كرده بود كي بود؟ ميشناسيد؟

دوباره به انوري نگاه كرد: من شما رو ميشناسم؟

گفتم: ايشون دوست قديمي منه ... فرض كنيد شريک من. راحت باشيد

دوباره به پيپش پک زد: شريک ... شريک ... نه متاسفانه فقط خبرهايي بود و جسته گريخته چيزهايي شنيده بودم. ياسر نامي بود كه انگار تازه وارد بازار شده ... خيلي هم رابطه خوبي با آقايون داره

منظور فرحي از آقايان همان هايي بود كه به ساختارهاي بالادستي حكومت مي رسيدند. گفتم: يعني ياسر يک شخص خاصه؟

ابرو بالا انداخت: نمي دونم ... هنوز هم نفهميدم

به انوري و علي نگاه كردم. بعد گفتم: خب بعد چي شد؟

- بعد از طريق همون رابط هايي كه داشتم متوجه شدم شريف هم طرف همون شركت كذاييه

تكيه دادم به صندلي ام. باز مهره ها داشت مي چرخيد. اين طوري يعني فرضيه شركت ياسر درست بود. يعني ديبا معامله ها را جور كرده و كيارش را توي هچل انداخته كه ما ضعف شويم و شركت ياسر بتواند ما را راحت تر زمين بزند. كيارش اين را فهميده بود؟ همين باعث قتل شده بود؟

گفتم: اونا طرف اين شركت كذايي هستن، خب بعد ...

پوزخند زد: ساسان رو كه ميشناسي

ساسان پسرعموي ديبا بود.

فرحي ادامه داد: دائم الخمره ... دهنش هم چفت و بست درستي نداره ... اصلاً كل ماجرا از همون جا شروع شد كه توي يه مهموني يه حرفايي راجع به ساخت پاخت و گرفتن سهم بازار از دهنش در رفت. فكر مي كردم همايون هم در جريانه ولي نبود. مي خواستم بهش ندا بدم كه همچين چيزي هست و باز باب شراكت رو باز كنيم

خب تا اينجا معلوم شد كه فرحي از طريق دهن لقي مثل ساسان فهميده كساني چراغ خاموش در حال تصاحب بازار هستند. بعد همايون را توي يک ميهماني گير انداخته و غيرمستقيم بهش فهمانده كه حواسش را جمع كند.

فرحي ادامه داد: ولي همون طور كه فكر مي كردم همايون راحت به كسي اعتماد نمي كنه. ترجيح ميده خودش تنهايي مشكلاتش رو حل كنه

زل زد به چشم هايم. داشت به من طعنه مي زد. داشت مي گفت كه همايون حتي خيلي جاها به من هم اعتماد نكرده است. راست مي گفت.

گفتم: اينا رو از ناهيد فهميدي آره؟

مكث كرد و سر تكان داد.

كلافه نفسم را بيرون فرستادم. انوري فهميد عصبي شده ام و سر رشته حرف را دست گرفت: پس فهميدين كه همايون داره تنهايي يه كارگاه مي زنه .... از طريق خانم دولتشاه .... بعد چي؟

فرحي راست نشست: آها ... اين همون جايي هست كه فكر مي كردم دارم خوب جلو ميرم... مي خواستم با رقيب دوم وارد مذاكره بشم

منظورش شريف بود. فهميده بود كه ما خودمان دست به كار شده ايم و مي خواهيم كارگاه بزنيم و تصميم گرفته وارد همان باندي بشود كه شريف جزوشان بود.

ادامه داد: ولي وكيلتون زنگ زد به من

ساكت ماند. خوب بود. خودش داشت قضيه فروتن را باز مي كرد.

- خب؟

- گفت همچين طرحي هست و حاضره در ازاء دادن طرحها به من معامله كنه، من از طريق ... مادرت ...

زيرچشمي نگاهم كرد و زود نگاهش را دزديد: ميدونستم اين طرح چيه و همين مطمئنم مي كرد فروتن مارمولک داره شما رو دور ميزنه

ابرو به هم گره زدم. پس فروتن و آنا با هم هماهنگ نبودند. فروتن داشته ما را دور میزده. ممکن است کیارش همین راز را فهمیده باشد؟ ولي آنا گفت سرمايه را جبران مي کند. يک جاي قضيه مي لنگيد.

توي صندلي جا به جا شدم: به همين راحتي اعتماد کردين؟ شايد مادرم هم داشته سر شما کلاه ميگذاشته ... مبلغي که فروتن دادين کم نبوده

متعجب نگاهم کرد: پس خبرش رو داريد

- بله

از جا بلند شد و سلانه سلانه از کنار ما رد شد و از اتاق بيرون رفت. انوري آرام گفت: نگفتم مهره سوخته است؟

علي گفت: به اين پيرمرد نمي اومد بيشتر از اين هم باشه ... مردک خرفت

پوزخند زدم. ناهيد از چي فرحي خوشش آمده بود.

انوري گفت: کدوم گوري رفت؟

علي گفت: رفت مدرک بياره لابد ....

انوري سر تکان داد.

پرسيدم: مدرک؟

هردوشان نگاهم کردند. علي عميق نفس کشيد: مدرکي که نشون بده چرا اعتماد کرده به وکيلتون

فرحي با يک مشت کاغذ بلند لوله شده برگشت و آنها را گذاشت روي ميز. بازشان کرد. نقشه هاي کارگاه بودند. خود نقشه ها نه کپيشان. با امضاي من زير آنها. همان هايي که شب قبل از قتل امضا کرده بودم. جوهر روان نويس گوشه نقشه لک انداخته بود.

نگاهم کرد: واسه اين امضا اعتماد کردم. مطئن بودم که وکيلتون از فروختن اينا پول بيشتري نصيبش ميشه

پوزخند زد: بدجور خونش رو توي شيشه کرده بودين انگار

نقشه ها را کشيدم طرف خودم و زير چشمي به فرحي نگاه کردم. معلوم بود عصبانيتش رو به انفجار است. لحنش ولي هنوز سرد بود: ولي انگار من تنها کسي نبودم که اين نقشه ها رو داشته ...

هرسه نفرمان نگاهش کرديم. فرحي روزنامه دنياي صنعت را انداخت روي نقشه ها: به اونا هم نقشه ها رو فروخته بوده ... ولي عطا بهرنگ از من زرنگ تر بوده ظاهراً

منظورش به راه افتادن کارگاه بود. فرحي خبر نداشت نقشه ها از طريق ما به دست عطا بهرنگ نرسيده اند. خبر نداشت همايون هم از دزدي بودن طرح بي خبر است. خبر نداشت صاحب نقشه ها ... فرشاد متقي .... خودش نقشه ها را به عطا بهرنگ داده و ناخواسته نقشه همايون و بعد هم فرحي را نقش بر آب کرده است.

پوزخند زدم: همايون فکر مي کرد تو عضو دار و دسته ياسر هستي و اومده بود باهات معامله کنه دست از سر ما برداري درسته؟

نشست روي صندلي اش: فکر کردم ديوانه شده ... به خاطر مردن کيارش ... بعد حرف از نقشه کارگاه زد ديدم نه همايون هنوز عقلش سر جاشه ... اومده بود معامله کنه نذارم ما رو زمين بزنن

گفتم: ولي خبر نداشت که تو زودتر دست به کار شدي و نقشه هاي ما رو از وکيلمون خريدي، واسه همين وقتي اومد سراغت بهش خنديدي آره؟

همايون گفته بود به من خنديد. حس مي کردم از اين که فرحي بهش خنديده خيلي درد کشيده است.

فرحي گفت: من ازتون شکايت مي کنم

بلند خنديدم: از ما دزدي کردي و ازمون شکايت مي کني؟

پيپش را محکم روي ميز کوبيد: دستم به اون وکيلتون که نمي رسه. تنها چيزي که ازش دارم همون پولايي هست که به حسابش ريختم. اون هم غيرمستقيم. ولي اينجا يه چيز معتبرتري هست

انگشت گذاشت روي امضاي خودم روي نقشه: اين ... پول رو برگردونيد و همه چي تموم ميشه

نگاهش کردم: فکر کردي با يه امضا مي تواني پولي رو که طمع کردي و به فاک دادي برگردوني دکتر؟ اونم وقتي که از مادرم سوء استفاده کردي؟

علي گفت: اين امضا مخدوشه ... خوبه به لکه جوهر روش هم توجه کني جناب فرحي

چانه اش مي لرزيد. بدجور عصبي شده بود. قشنگ معلوم بود خودش هم مي داند نمي تواند کاري کند. حتماً وکيلش هم همين را گفته بود و داشت تيري در تاريکي پرت مي کرد شايد بگيرد.

انوري گفت: اما اگر با شرکت ياسر ارتباطي داشته باشي و بگي که چه ارتباط هايي داشتي اون وقت شايد پول رو برگردونيم

نشست روي صندلي اش: من چيزي نمي دونم

حالا مي شد مطمئن بود که اين سر ماجرا هيچ ربطي به شرکت ياسر ندارد. فرحي به همايون خبر داده رقيبان تازه اي درکار هستند. فرشاد متقي نقشه اي به مرتضوي داده براي ثبت و مرتضوي به عادت گذشته آن نقشه را مثل دلالي طمعکار به آنا پيشنهاد داده و او هم نقشه را به همايون داده است. فرشاد متقي هم هيچ ربطي به ماجرا نداشت. حالا نوبت فروتن بود. چرا نقشه را به فرحي فروخته؟ چرا زويا را فرستاده زندان؟ او قاتل کيارش است؟ ديبا و معامله هاي جعلي اش کجاي کار هستند؟

انوري اشاره کرد برويم. درست حدس زده بود. فرحي مهره سوخته بود. از جا بلند شدم. هر سه نفر رفتيم طرف در و فرحي گفت: از همه تون شکايت مي کنم. بيچاره تون مي کنم

برگشتم و بلند خنديدم: هرجور راحتين

خب اين خوب بود. تلافي آن خنده سفيهانه اي که به همايون تحويل داده بود را مي کرد.

دوباره جلوي آسانسور بوديم. انوري گفت: بايد بريم سراغ فروتن

بعد ادامه داد: با اين اوضاع فرحي وقتي فهميده کارگاهي در کار هست و وکيلتون هم پيشنهاد معامله داده بهش فکر کرده خيلي زرنگه و طرح ها رو خريده

علي بي خيال گفت: و احتمالاً کلي هم خرج کرده که کارگاه بزنه

گفتم: پس از دو طرف باخته ... هم به خاطر پولي که به فروتن داده .... هم به خاطر هزينه هاي احداث يه کارگاه

انوري نگاهم کرد: جدي يک درصد فکر نکرد که ممکنه شما زودتر دست به کار بشين؟ اون جوري که کارش سود آنچناني هم نمي داد

غمگين نگاهش کردم: همه اينا به فاصله کوتاهي از مرگ کيا اتفاق افتاده ... احتمالاً مرگ کيا براش زمان مي خريده که اون نقشه هاي دزدي رو واسه خودش عملي کنه. وقتي بعد از مردن کيارش همايون رفته سراغش مطمئن بوده که خريدن نقشه ها کار درستي بوده و با خيال راحت به ريش پدرم خنديده

انوري گفت: اگر خودش قضيه معامله با فروتن رو نمي گفت مطمئن مي شدم که واقعاً همين بوده ... کيارش رو کشته تا زمان بخره واسه انجام کارهاش

سوار آسانسور شديم. علي گفت: شايدم راه افتادن کارگاه باعث شده همه نقشه هاش به هم بريزه ... اگر عطا بهرنگ نقشه هاي فرشاد متقي رو نمي خريد ... کارگاهي هم درکار نبود، احتمالاً با خيال راحت شروع مي کرد به سرمايه گذاري ولي حالا ورق برگشته و به نظرش رسيده که با شکايت از شما حداقل پول از دست رفته رو جبران کنه

به انوري نگاه کردم.

انوري سربالا انداخت: در اينکه راه افتادن کارگاه عطا بهرنگ محرک بوده براي شکايت شکي نيست. فرحي ديده نقشه هاش با راه افتادن اون گارگاه مفت هم نمي ارزه و تصميم گرفته شکايت کنه. ولي اگر قاتل بود هيچ وقت اين قدر راحت حرف از شکايت نمي زد. خيلي بي سر و صدا مي رفت سراغ فروتن و پولش رو برمي گردوند ولي احتمالاً فکر مي کنه شما با هم دستتون توي يه کاسه بوده و سرش کلاه گذاشتين. شما و وکيلتون .... نه اون قتل اون قدر مخفيانه انجام شده که طراحش نمياد به راحتي قضيه معامله رو به برادر مقتول لو بده

از آسانسور پياده شديم.

تا اينجاي قضيه معلوم شد كه فرحي از طريق ناهيد فهميده كارگاهي دركار است. بعد فروتن بهش پيشنهاد معامله داده و قبول كرده و به خيال خودش داشته روي دست ما بلند ميشده غافل از اينكه فرشاد متقي زودتر دست به كار شده و نقشه هايش را به عطا بهرنگ فروخته است. فرحي به خاطر آنها اين نقشه ها را به ما قالب نكرده ... فرحي فقط با قاتل منافع مشتركي داشته بي آنكه بداند و براي همين بوده كه يک گره به گره هاي اين قتل اضافه كرده است حالا هم از آنجا مانده و از اينجا رانده مي خواست پولي را كه به فنا داده بود دوباره زنده كند.

يكي ديگر از مظنونين حذف شد. عليرضا ... فرشاد متقي ... زويا فرهمند ... و حالا دكتر بهمن فرحي. اما فروتن و آنا ... ديبا و ساسان ... حشمت الله و آن دوست دختر مرموز هنوز توي ليست بودند. خيلي به قاتل نزديک بوديم. چه بسا فروتن قاتل باشد. كلافه بودم.

دوباره تلفن را درآوردم و به فندق زنگ زدم. هيچ كدام حرفي نزدند. تلفن بوق خورد ولي برنداشت. انوري گفت: برنمي داره؟

سر بالا انداختم. علي گفت: حتماً پيداش كردن ديگه

انوري گفت: علي سر به سرش نگذار

علي خنديد و نگاهم كرد.

گفتم: بايد برم ببينمش

راه افتادند طرف ماشين. علي گفت: نميشه

دوباره زنگ زدم و جواب نداد. انوري گفت: شايد قهره ... مطمئني حرف بي ربطي بهش نزدي؟

شک کردم. همین امروز صبح با هم حرف زده بودیم. گفت مواظب خودت باش نکند به خاطر لباس نداشتن و آن حرف ها ناراحت شده؟.... انوري بلند خنديد: آخ آخ حرف بي ربط زدي

علي هم خنديد: آره بهش مياد ... كلاً هميشه حرف بي ربط زياد مي زنه

انوري گفت: بريم سراغ فروتن؟ كجاست الان؟

جدي به علي نگاه كردم: ممكنه اتفاقي براش افتاده باشه .. من نميام اگه فكر مي كني دنبال بهونه هستم ببينمش خودت تنها برو

علي شانه بالا انداخت: به من چه كه برم

به انوري نگاه كردم: چشه اين؟

انوري دست گذاشت روي شانه علي: اذيتش نكن ... مي دونم تو عين سنگي و عشق حاليت نميشه ولي خب بقيه هنوز آدمن

علي اول به من و بعد به آسمان تاريک نگاه كرد. انوري گفت: امشب ديره ديگه ... فردا ميريم سراغ فروتن

علي گفت: خيلي خب راه بيفت بريم

انوري ماشين را گرفت و من و علي پياده به شيوه خودش راه افتاديم طرف فندق. باز زنگ زدم و باز جواب نداد. علي ساكت بود. رسيديم به مجتمع آپارتماني شهرک چشمه. مجتمعي خلوت در جاده مخصوص كرج. فكر مي كردم توي اكباتان باشد. هر دوباري كه به فندق زنگ زده بودم صداي هواپيما به گوشم خورده بود و فندق هم گفته بود اينجا مجتمع آپارتماني است. گفتم: اينجاست؟

سر تکان داد و وارد شديم. ماشين را يک گوشه پارک کرد و از ميان ساختمان ها رد شديم و جلوي يک ساختمان ايستاد. کليد انداخت و وارد شديم و همزمان ضربان قلب من هم بالا رفت. ولي علي خونسرد بود. با آسانسور رفتيم طبقه آخر و باز کليد انداخت و درب آهني و بعد درب ورودي را باز کرد. عقب ايستاد: برو

رفتم داخل. پشت سرم آمد. فندق را ديدم که توي آب بي حال روي زمين افتاده بود. دويدم طرفش. علي هم کنارم ايستاد. زل زده بود لباس هايي که تنش بود. گفتم: چرا واستادي؟

رفت سراغ تلفن و به يکي زنگ زد. خيلي ضعيف شده بود. دوباره انگار به حال مرگ افتاده بود. زير شانه اش را گرفتم و صدايش زدم. علي گفت: تکونش نده

گوشي تلفن خانه دستش بود. داشت با کسي هماهنگ مي کرد بيايد اينجا. دوباره آرام گذاشتمش زمين و آرام کنار گوشش گفتم: شادي؟

نفسش منظم بود. مثل کسي که خواب باشد ولي مگر مي شد وسط آشپزخانه با لباس خيس خوابت برود؟ دست کشيدم به صورتم. علي آمد کنارم و همانجور ايستاد. گفتم: ديدي

به لباس شويي نگاه کرد ولي هيچي نگفت. نمي دانم چرا اين قدر ساکت بود. مثل کسي که خاطره اي مزخرف را به ياد آورده و حالا نمي تواند از فکر کردن بهش خلاص شود. موقعيت را درک نمي کرد. ده دقيقه نشده يکي آمد و علي خيلي خونسرد گفت که چي شده. مرد با کيف آمد و بالاي سر فندق نشست و معاينه اش کرد. گفت: خوابش برده

باورم نمي شد. آنقدر ضعيف شده بود که نتواند بلند شود و يک جاي ديگر بخوابد؟ سرش را معاينه کرد و بعد به دستش اشاره کرد: دستش احتمالاً ضرب ديده ولي بايد عکس بگيريم

بعد با کمک خودش آرام تکانش دادیم. گفتم: مطمئني خوابش برده؟

سر تکان داد: از حال رفته در واقع ... ضعف کرده

به کمک علي و دکتر فندق را برديم داخل اتاق و خواباندمش روي تشک. علي و مرد غريبه بيرون رفتند. دست کشيدم روي گونه اش. لابد هيچي نخورده بود. هربار مي ديدمش لاغرتر ازقبل بود و ديگر شبيه فندق نبود. وقتي بيدار شد بايد مي گفت چرا رفته سراغ ماشين لباسشويي. بهش گفته بودم دست نزند. شايد هم عصباني ميشد. لجش ميگيرد مثل بچه ها باهاش حرف مي زنم ولي با اين کارها معلوم است که خيلي جاها بچه است. يک بچه که دوست دارد بزرگ ديده شود.

رفتم بيرون و ديدم علي نشسته روي مبل و به پنجره خيره شده.

نشستم کنارش: بهت گفتم حالش بد بوده که جواب نداده تحويل بگير

علي بلند شد و کلافه شروع کرد به قدم زدن: خيلي خب حالا جوش نيار. يه کم ضعف کرده ... ديدي که دکتر هم گفت به خاطر ضعف از حال رفته

- خودم پيشش تو برو ديگه

اخم کرد: نميشه

اين رفتارهايش بودند که عصبي ام مي کردند. نمي فهميد که نگرانم؟ لابد نه: کلوئه هم که بود همين قدر روي قانون هات پافشاري مي کردي؟

نفسش را عميق بيرون فرستاد و رفت کنار پنجره و پشت به من ايستاد.

- جريانش چيه علي؟

دوباره آه کشيد. مثل كسي كه نفس كم آورده باشد. مثل كسي كه بغض فرو بدهد.

- نمي خواي حرف بزني؟

- نه

اين نه گفتنش من را ياد رفعت انداخت. خب حالا وقتش نبود بپرسم. به جاش گفتم: من بمونم علي؟

به جاي اينكه جوابم را بدهد همان طور پشت به من رو به تاريكي شب گفت: كلوئه تنها كسي بود كه بهش احساس عميقي داشتم

خب انگار كه راه نفسش باز شده بود: مي خواي بموني حرف بزنيم؟

- داريم حرف مي زنيم ديگه ... پس الان چه غلطي مي كنيم ها؟

- دوستش داشتي؟

چرخيد طرفم و سرزنش بار نگاهم كرد: الان گفتم احساس عميق يه كم مغزت رو به كار بنداز مهرداد

رفتم و كنارش ايستادم و آرام گفتم: خيلي خب من خفه خون ميگيرم بعدش چي شد؟

بغض آب شد. چشم هايش نم برداشته بودند. زل زد به چشم هايم: نپرس

علي و گريه؟ دست گذاشتم روي شانه اش: علي؟! چي شد بگو خودت رو خالي كن لعنتي

نفس گرفت و زل زده به تصويرمان توي پنجره و عصبي گفت: کشتمش

دستم شل شد. پلک زدم. دست کشيدم روي صورتم ولي نتوانستم بپرسم چي؟ يک بار ديگر بگو ....

لازم هم نبود. همان طور که اشک از چشمش راه افتاده بود گفت: الان کلوئه واسه من همون لباساي لعنتي بيد خورده توي کمده .... شادي پوشيدشون و بهشون روح داد ... دلم مي خواست بپوشه لباسا رو ... دلم مي خواست يه آدم زنده دوباره اون لباساي بي جون رو بپوشه ... کي بهتر از شادي؟ ها؟ مگر تو عاشقش نيستي لعنتي؟ بگذار منم خوشحال بشم. بگذار ببينم لباساي کلوئه رفته تن يکي که رفيق ده ساله ام دوستش داره

باز ساکت شد. رفت نشست روي زمين و دست هايش را گرفت دو طرف سرش و به ديوار تکيه داد.

نشستم کنارش: من نمي فهمم علي .... چي ميگي واسه خودت .... کشتيش؟! علي ....

چرخيد طرفم و به صورت بهت زده ام نگاه کرد: آره ... جاسوس بود. جاسوسي که مي خواستن اعدامش کنن .... آوردمش اينجا. چون دوستش داشتم. نگو نمي فهمي ديوونه بازي يعني چي. الان اون دختري که توي اتاق خوابيده سند ديوونه بازياي توئه

حجم واقعيت هايي که به زبان مي آورد آنقدر زياد بود که نتوانم هيچ واکنشي نشان بدهم. دوستي که فکر مي کردم زندگي اش روي روال مي چرخد. يک وکيل خوب و قانع است و به خاطر شغل ويژه پدرش حسابي به خودش افتخار مي کند همچين زخم عميقي توي سينه اش بوده و من خبر نداشتم؟

آرام تر. مثل كسي كه زخمش دهان باز كرده و از درد متورم توي سينه اش خلاص شده گفت: خودش خواست بكشمش .... گفت كمترين لطفيه كه در حقم مي كني .... وقت نبود ... مي دونستن با منه ... مي دونستن آوردمش اينجا .... الان هم مي دونن يكي ديگه اينجاست ولي خب چشم بستن كه نبينن ... به جبران لطفي كه در حقشون كردم

جا خوردم. كمي عقب رفتم. كي مي دانست فندق اينجاست؟ چطور بهش كاري نداشتند؟ گفتم: چي؟ ... چي ميگي علي؟

تند نفس مي كشيد. مثل كسي كه در حال خفگي باشد. زير كتفش را گرفتم: علي؟ حالت خوبه

- بذار بشينم ... هيچي نگو

كتفش را رها كردم. چند دقيقه ساكت كنارش نشستم. حالا بايد چه كار مي كردم؟ همدردي خالصانه چه جور همدردي اي بود؟ من تا حالا با كسي اين قدر نزديک نبودم كه باهاش همدردي كنم. آدم هاي دور و بر من يک غلاف فلزي داشتند كه خودشان را پشتش پنهان كنند. همايون به من ياد نداده بود براي اين دردها چه طور همدردي كنم. هيچ كسي يادم نداده بود. حالا مي خواستم فندق را بياورم توي زندگي سرد و يخي و ربات وارم و اگر يک جايي كم مي آورد ... اگر به خاطر زندان رفتن احتياج به همدردي داشت ... چطور بايد باهاش همدردي مي كردم؟ چطور وقتي حتي نمي توانستم با دوست چندين ساله ام همدردي كنم؟

فعلاً علي به من بيشتر احتياج داشت. از جا بلند شدم و رفتم توي اتاق. فندق نشسته بود توي تشک و با چشماي اشكي نگاهم مي كرد. لب برچيده بود. دلم مي خواست گونه اش را مي بوسيدم و مي پرسيدم: چي شده عزيزم ...

نشستم كنارش: خوبي؟

تند تند سر تکان داد: برو پیش دوستت گناه داره

شنیده بود. دست کشیدم به صورتم: باشه ... خوبي الان؟

دوباره سر تکان داد و با پشت دست اشکش را پاک کرد: خوبم

بعد لبخند زد. یک لبخند غمگین. با پشت دست کشیدم روي اشک هایش: گریه نکن پس ... از جات هم تکون نخور

لبش را فرو برد توي دهنش و بعد آرام گفت: باشه

زل زدم به چشم هاي معصومش. یک دقیقه ... در سکوت ... چشم ندزدید. توي چشم هایش غم نشسته بود. هیچي نمي گفت. حتي مثل آن روز توي آن خانه سرش را هم نگذاشت روي سینه ام. حس مي کردم که دلش یکي دیگر مي خواهد. کي؟ خب معلوم بود مامان و باباش. غمگین لبخند زدم: اگه تونستم میام پیشت ... ممکنه دیروقت بشه ... باشه؟

باز سر تکان داد. از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. بالاخره یک جایي او هم باید دلش فقط براي من تنگ مي شد ولي حالا جایش نبود. حالا باید به درد علي مي رسیدم.

ایستادم مقابلش: بلند شو بریم

نگاهم کرد و از جا بلند شد: خودم میرم ... بمون

راه افتاد طرف در و دنبالش رفتم: دقت کردي خودت هم حرف مفت زیاد مي زني؟

هیچي نگفت و با هم راه فتادیم پایین. توي آسانسور ساکت بودیم و ترجیح دادم صبر کنم تا کمي آرام شود. رفتیم بیرون از ساختمان و هواي سرد به صورتمان خورد.

يقه پاتو را بالا دادم و دست كردم توي جيبم و در سكوت كنار هم قدم زديم. گفتم: نمي خوام بريم توي ماشين. بذار قدم بزنيم

بي حرف كنارم راه افتاد. از وسط آپارتمان ها گذشتيم و به پنجره ها نگاه كرديم. همه شان بسته بودند و از پشت بعضي پنجره ها مي توانستيم مردم را ببينيم كه بيخيال و آرام در حال زندگي بودند. شايد حالا وقت شام بود يا وقت ديدن يک سريال هيجان انگيز و هيچ كسي هم خبر نداشت دو مرد توي تاريكي در سكوت كنار هم راه مي روند تا يک رابطه خط چين شده را ترميم كنند. دو دوست كه يكيش منتظر است آن يكي دهان باز كند و غم هايش را بيرون بريزد. يک جايي وسط آپارتمان ها ايستادم و سيگاري را كه دو سه ماهي بود بهش عادت كرده بودم از جيبم بيرون كشيدم. يک نخ آتش زدم و دادم دستش. هر وقت ديگري بود خيلي جدي مي گفت نمي كشم. ولي دستم را پس نزد. سيگار را گرفت و پک زد. سرخي سر سيگار جلوي چشمم مثل زخمي كه توي دل علي بود به نظر مي رسيد. زخمي كه هنوز داغ و تازه بود.

سيگاري براي خودم آتش زدم و كنارش راه افتادم. نگاهم كرد: نگران نباش كاري با شادي ندارن

منظورش به كساني بود كه از جاي او خبر داشتند. براي اينكه مطمئنم كند همان طور كه دود را از بيني بيرون مي داد و به رو به رو نگاه مي كرد گفت: بچه هاي اطلاعات توي اين كيس هاي كوچيک دخالت نمي كنن

نگاهش كردم. خيلي خونسرد ادامه داد: حتي اگه بدونن يكي قاتله تا وقتي پرونده بهشون ربط نداشته باشه توي كار پليس قاطي نميشن

اين را خوب مي دانستم. مي دانستم كه از خيلي ماجراها خبر دارند ولي فقط وقتي وارد عمل مي شوند كه قضيه به امنيت كشور ربط داشته باشد. به چيزي كه باعث بي ثباتي هاي بزرگ شود. پرونده هايي مثل همان كه انوري درگيرش بود. قاچاق دارو و اعضاي بدن.

گفتم: خودت بهشون گفتي اينجاست؟

آه کشید: به مافوقم گفتم ولي مي دونه قضيه اون دختر و تو چه جوره ... مي دونه انوري قاطي ماجراست. البته براش بد تموم ميشه ولي فعلاً تا اينجاي کار فقط مافوقم مي دونه و قضيه جايي درز پيدا نمي کنه نگران نباش. تا وقتي پليس خودش نفهمه اونا دخالت نمي کنن. نهايتش همه تقصيرا مي افته گردن خودم. عيب نداره ... تو و بهرام گند زدين ولي من گردن ميگيرم

لبخند غمگيني روي لبش نشست. زل زدم توي چشم هايش و گفتم: نمي خواي بگي چي شده؟

دوباره راه افتاد و به سيگارش پک زد. در سکوت کنارش راه افتادم. گفت: ماموريت شکار جاسوس بود. منم کانديد شدم ... کلوئه توي يه سازمان کار مي کرد که به سازمان ملل وابسته بود. حدس مي زديم جاسوس باشه واسه همين اومده بود ايران. تا وقتي پاي کار درميون باشه همه چيز خوبه. روي چارچوبه. ولي کلوئه فرق مي کرد. وقتي پاي احساس وسط بياد ديگه يادت ميره داشتي به خاطر چي و کي کار مي کردي ...

چرخيد طرفم: هميشه واسه رخنه توي اين جور کارا احساس خوب جواب ميده. درگير شدن دو جنس مخالف خوب جواب ميده ... چون همه مي دونن که وقتي عاشق کسي بشي همه قانوناي دنيا عوض ميشن ... ما رو آموزش ميدن که اداي عاشق ها رو دربياريم. نقش عاشق ها رو بازي کنيم. که وقتي وارد کار شديم نيفتيم توي هچل. همه چي شبيه يک بازيه واسه ما، بازي کشمکش، بازي مرگ، بازي عذاب وجدان. هميشه بايد يادمون باشه که همه چيز در خدمت اون هدفي هست که دنبالش هستيم. اون ماموريتي که بايد انجامش بديم

آه کشید و دوباره به سیگارش پک زد: ولي با کلوئه همه چي يه جور ديگه بود. نمي تونستم بين نقش بازي کردن و خود واقعيم واقعيت رو تشخيص بدم. همين کار رو خراب کرد

نشستيم لبه يک جدول و سرش را بين دست هايش گرفت. دست کشيدم به شانه اش ولي هيچي نگفتم. راست نشست و زل زد به گربه اي که کنار سطل بزرگ زباله دنبال غذا بود. آرام گفت: همه چي معلوم بود. جاسوس بودنش محرز بود. گير افتاده بود ولي نمي دونست من پشت ماجراها هستم. اومد سراغم و گفت که يه مشکلي براش پيش اومده. مي دونستم که دير يا زود ميگيرنش ... و مطمئن بودم که وقتي تخليه اطلاعات شد بي صدا سرش رو زير آب مي کنن. گفت بايد کمک کنم برگرده کشورش ....

- اهل کجا بود؟

- نمي دونم. ولي مي خواست بره نيوزيلند و بعد امريکا. گفتم وسيله هات رو جمع کن و آوردمش اينجا و گفتم خونه يکي از دوستامه. همونجا فهميد که يه چيزي اشتباهه. فهميد که من خودم دام هستم

اشکش راه افتاد: فهميد ميان ببرنش ... نگام کرد و گفت علي نذار اين کارو بکنن ... مي دوني که مجبور بودم ... خودت مي دوني وقتي جاسوس باشي يعني چي .... من همه اينا رو مي دونستم .... نگاه هاي ترسيده اش رو ميديدم و هيچ کاري نمي تونستم براش بکنم

عين بچه ها گريه مي کرد. انگار اين اتفاق همين ديروز افتاده باشد. شانه اش را محکم فشار دادم.

مي لرزيد ولي گريه اش بند آمده بود. گربه با چشم هاي سبز و درشت زل زده بود به ما. انگار حس مي کرد حالمان عادي نيست. حيوانات هم مي فهمند که آدم ها غمگين مي شوند؟

راست نشست و دستم را از دور شانه اش برداشتم. خم شد جلو و ته آرنجش را گذاشت روي زانوهايش.

عذاب وجدان داشت؟ که يکي را دوست داشته و کمکش نکرده؟ که يکي را دوست داشته و توي چشم هايش نگاه کرده و ترس را ديده و باز او را کشته؟ اگر دوستش داشت اين کار را نمي کرد، مي کرد؟ حاضر بود دردسرهايش را به جان بخرد و فراري اش بدهد. حتي مي توانست با خودش فرار کند و بروند يک جايي بي نام و نشان زندگي کنند. نمي توانست؟

گفتم: اگه دوستش داشتي فراريش ميدادي ... از اينکه برات بد بشه ترسيدي؟

پوزخند زد. مثل آدم عاقلي که به جواب بچه گانه اي پوزخند ميزند. به حماقت و سادگي اش. از کارش سردر نمي آوردم. آرام گفت: بابام يه خاطره تعريف مي کرد از دوستش توي جبهه*

نگاهش کردم.

غمگين لبخند زد: يه گروهي بودن .... بچه هاي اطلاعات عمليات .... غواص بودن از اروند مي رفتن اون طرف واسه عمليات اطلاعات اوليه جمع و جور مي کردن. گاهي شيش ماه قبل از عمليات توي سدهاي داخل ايران تمرين مي کردن که بعد بتونن از اروند رد بشن

نفس گرفت: اروند آبش توي زمستونا خيلي سرده ... وقتي مجبور بشي پنج شيش ساعت توي آب بموني ماهيچه هات ميگيره يه وقتايي به خاطر همين غرق ميشي ... يه وقتايي جزر و مدهاش که هيچ حساب و کتابي نداره تو رو مي بره و غرق ميشي ... يه وقتايي کوسه هاش تو رو مي خورن و حتي جنازه ات نمي رسه دست خانواده ات .... اروند ديوونه اس. اينا يک سال کار کرده بودن برنامه ريزي کرده بودن بعد زده بودن به اروند، همه اين خطرايي که بوده يک طرف ديده باناي عراقي که لب

آب توي تاريكي شب تصادفي هر دو سه ساعت شليک مي كردن توي آب هم يک طرف. خيلي ها به خاطر همين تيرا شهيد شدن ... ولي خب بالاخره اطلاعات رو جمع كرده بودن. رسيده بودن به مرحله عمليات. اين دوست بابام همين كه جزو غواصا بوده و ديده به چه خون جگري رسيدن به شب عمليات هم همراه گردان بوده. قرار بوده از اروند گردان رو رد كنن برن اون طرف .... نه يک گردان ... چند تا گردان بودن .... با بند همه شون رو بسته بودن به همديگه كه آب اروند نتونه ببردشون. وسط آب عراقيا حس مي كنن خبراييه. توي اون تاريكي كه هيچي معلوم نيست تصادفي به آب شليک كرده بودن. يكي از تيرا ميخوره به شكم يكي از همين بچه ها. ميدوني مهرداد تير وقتي مي خوره بهت حس ميكني يه سيخ داغ فرو كردن توي بدنت. ناخودآگاه فرياد ميكشي. چند صد نفر توي آب بودن. داشتن مي رفتن اون طرف. كافي بوده اوني كه تير خورده فرياد بكشه اون وقت همه شون رو مي بستن به رگبار و قتل عامشون مي كردن. اون وقت عملياتي كه يک سال به خاطرش زحمت كشيده بودن برباد مي رفته. اون وقت اون غواصايي كه طعمه كوسه شدن، اونايي كه غرق شدن .... همه اينا خونشون هدر مي رفته .... دوست بابام سر همرزمش رو مي كنه زير آب. همرزمي كه چند ماه باهاش زندگي كرده بوده، از خانواده اش خبر داشته، دوستش داشته ... همون طور كه گريه مي كرده ... همرزمي رو كه تير خورده بوده زير آب نگه ميداره ... چون نميشده بند رو باز كنن و اون رو برگردونن .... وسط عمليات جون يک نفر خيلي مهم نيست اگه بدوني مردنش جون بقيه رو نجات ميده ... اون بيچاره رو كشتن كه توي اون جنگ لعنتي يه وجب خاک اين كشور نرسه دست دشمن .... كسي كه اگه برش مي گردوندن ممكن بود نميره ... شهيد نشه ... ولي وسط عمليات اين چيزا احساسات برانگيز نيست. نجات يک نفر توي عمليات وقتي بدوني يک گردان جونش به خطر مي افته يه شوخي زشته.

باز اشكش راه افتاده بود. حيرت زده نگاهش كردم. داشت مي گفت با دست خودشان آن مرد زخمي را كشته بودند. دنيا براي يک لحظه ايستاد. عزيزترين آدم هاي زندگي ات را بكشي كه جان بقيه را نجات دهي. كه اين خاک نيفتد دست دشمن. عزيزترين ها را فدا كني به خاطر بقيه.

با چشمان اشكي نگاهم كرد: وقتي پاي وطن وسط باشه عشق رو هم بايد فدا كني، فهميدي چرا فراريش ندادم؟

رو چرخاند به رو به رو و اشکش را پاک کرد.

غم زده و حيران بي اختيار پرسيدم: چطور كشتيش؟

بلند شد ايستاد: يه كپسول سيانور همرام بود. گذاشتم روي ميز و برگشتم بيرون. هرچي لازم بود بدونن خودش گفته بود. گفته بود كه در ازاش اون كپسول رو بهش بدم. كه شكنجه نبينه. واسه اون وطن بي معني بود، ترجيح ميداد بميره ولي بي شكنجه. خيلي چيزا رو گفت. چيزايي كه به دردمون ميخورد. ميدونست كه فقط وقتي اينا رو بگه به اون كپسول مي رسه. مي دونست كه وطن واسه من هم چيزه. مي دونست به خاطرش حاضرم اون رو هم ....

آه کشید. من هنوز نشسته بودم. زل زدم به گربه که دراز کشیده بود رو به رویم: خب تنها كاري كه مي تونستي براش بكني رو انجام دادي. نذاشتي با زجر بميره. حتماً درک کرده

نگاهش کردم: نکرده؟

سر گرفت رو به آسمان: نمي دونم

دست زدم به پشتش: بريم يه كاپوچينو بخوريم با هم؟

اشکش را پاک کرد: نه مي خوام تنها قدم بزنم. برو پيش شادي

راه افتاد که برود. گفتم: تو فهميدي دوستش دارم چرا اصرار كردي با آنا بمونم؟

ايستاد: فكر كردم عشق آدما رو داغون ميكنه ... نمي خواستم داغون بشي

چرخيد و رفت. با شانه هاي فرو افتاده. در سكوت و من رفتن مردي را ديدم كه خيلي چيزها توي دلش نگه داشته بود. مردي كه حالا واقعاً دوست من بود. مردي كه وقتي ميديد عده اي به خاطر پول خاک وطنش را حراج كرده اند زجر مي كشيد. مردي كه قصه غواصي را مي دانست كه همرزمش را مي كشت تا جان بقيه را نجات دهد. آنقدر اين چيزها عجيب بودند كه از درکشان عاجز بودم. رفتم كنار گربه و گفتم: شنيدي ... دوستت داره ... هنوز دوستت داره

خل شده بودم؟ كه يک گربه را جاي كلوئه مي ديدم؟ گربه خودش را ماليد به شلوارم و دنبال سر علي رفت.

****

مي دانستم مي آيد. مرد رباتي توي تلفن گفته بود ساعت بيست و دو ... ساعت بيست و سه ... ساعت دوازده نيمه شب ... ساعت يک بامداد .... و بالاخره وقتي گفت ساعت يک و سي و دو دقيقه بامداد در آرام باز شد و داخل شد. صورتش خسته بود. چشم هايش خسته بود. موهايش به هم ريخته بود. آمد وسط سالن و دست كشيد به صورتش. عصبي هم بود. از جا بلند شدم: الان چايي ميارم

بعد يادم افتاد سلام نكرده ام: سلام

ولي اخم هايش كه حتي در اوج خستگي هم پررنگ و جان دار بود كم نشد. جلوي آشپزخانه نرسيده گفت: برو بشين نمي خواد

با چند قدم رسيد نزديكم. رو به رويم ايستاد: دوباره مي خوري زمين

- نه حواسم هست

آرام شانه ام را گرفت و ملایم فشار داد. همان جایي که سیمین چنگ کشیده بود. آب دهنم را فرو خوردم و یک نگاه نصفه نیمه به چشم هایش که زل زده بودند به من انداختم: دوستت رفت؟

من را چرخاند طرف مبل ها: آره چرا نخوابیدي؟

نشستم روي مبل: میشه ...

سخت بود خودماني حرف زدن. درست که اول کار چسبیده بودم بهش ... درست که پشت تلفن خودماني شده بودم ...درست که دو بار گفته بود «نمي دوني چقدر دوستت دارم» ... گفته بود «مي بوسمت» ... ولي .. همین که مي آمدم صمیمي بشوم یک چیزي غلط مي شد. یک فاصله اي مي افتاد.

به فاصله یک آدم ... یک آدم لاغر مثلاً ... نشست کنارم و سر چرخاند طرفم: میشه چي؟

نگاهش حالا روي دستم بود. دستي که کبود شده بود. از جا بلند شدم. سرش همراه من بالا آمد: باز که پا شدي؟ خوابت میاد؟

- چایي بیارم

کلافه دست کشید روي صورتش: باشه اگه اصرار داري خودم میارم

دستپاچه گفتم: نه ...

لبخندي غمگین روي صورتش نشست: مي خواي ازم پذیرایي کني الان؟ نصفه شبي؟

اگر لحنش مثل پشت تلفن شیطنت بار مي شد مطمئن مي شدم که منظور دارد ولي اين لحن غمگين و خسته هيچي پشتش نبود. جز يک خوشحالي که با غم قاطي شده بود. گفتم: حواسمه به خدا

تکيه داد به مبل و عميق نفس کشيد: حالا که اصرار داري باشه

تا بخواهد نظرش را عوض کند راه افتادم. وسط سالن بودم که حرفش را تمام کرد: فقط اين دفعه با ويلچر برنگردي

لبم را گاز گرفتم و بي آنکه نگاهش کنم رفتم توي آشپزخانه و از چايي که سه بار عوض شده بود ريختم توي ليوان هاي دسته دار. گذاشتم توي سيني ملامين و قنداني را که شسته بودم و پر از قند کرده بودم گذاشتم کنارش. وسيله پذيرايي ام محدود بود. چندتا سيني ملامين و پلاستيکي که خوشگل ترينش يک سيني سفيد با چند برگ سبز داخلش بود و دوتا ليوان کپل با توپ هاي سفيد و مشکي روي بدنه اش. سابيدنشان با يک دست چلاق سخت بود. به ليوان سومي که حالا خالي مانده بود نگاه کردم. علي برنگشته بود. خيلي دلم مي خواست بدانم چطور مهرداد با کسي دوست است که زده يک زن را کشته ولي آن صورت خسته و تکيده مي گفت که وقت پرسيدن اين سوال نيست.

- شادي؟ شادي خانم؟

سيني را با يک دست گرفتم و با احتياط برگشتم توي سالن. بلند شد و سيني را گرفت: به به چه رنگي

گذاشتش روي ميز تلويزيوني که جفت مبل بود و به جاي تلويزيون يک تلفن قراضه جايش نشسته بود. ليوانش را برداشت و کمي از چايي خورد و لبش را دندان گرفت: آخ داغ بود

اگر هر وقت ديگري بود. اگر هرکسي جز او اينجا نشسته بود مي دانستم دقيقاً چطور رفتار کنم. ولي او هرکسي نبود. جزو آنهايي که مي شناختم نبود. او مهرداد دولتشاه بود با جاذبه اي عجيب و غريب که آدم را گيج مي کرد. کسي که هم مي شناختم ... هم نمي شناختم ... براي همين در جوابش عين يک خنگ بي دست و پا ساکت ماندم. من چطور قرار بود باهاش زير يک سقف بمانم؟ باز شروع شد شادي؟ يک دقيقه مغزت را تعطيل کن و مثل يک آدم معمولي رفتار کن. آدم هاي معمولي مغز ندارند؟ خفه شو لطفاً .. موشرابي مي گفت «ببند» ... لطفاً هم نداشت. فريبا مي گفت «خفه بابا» .... پري ماه مي گفت «زر مفت موقوف» ....

- ساکتي چرا؟

- هوم؟

کمي نزديک تر نشست و من پاهايم را جفت کردم. سر چرخانده بود طرفم: شنيدي حرفامون رو؟

نگاهش کردم: بله

لبخندش پررنگ شد: وقتي ميگي بله خيلي مظلوم ميشي

باز تکيه داد به مبل و پشتي مبل کمي تکان خورد. قوي بود. دست هايش را روي سينه توي هم قلاب کرد و باز سرچرخاند طرفم: مي خواي عين مجسمه بشيني؟

بعد همان طور که به مبل تکيه داده بود دستش را آورد طرف دستم و با پشت دست کشيد رويش: نگفتم نرو سراغ ماشين؟

توي مبل جا به جا شدم. دستش را برداشت. ولي هنوز منتظر جواب بود. خب يک چيزي بگو ... تو چرا قفل مي کني هي؟

شکمم را دادم داخل مبادا دکمه ها از هم باز شوند. گفت: لباسات رو درآوردي از داخلش حالا؟

- بله درآوردم ... چاييتون سرد ميشه

از مبل جدا شد و ليوان چايي را برداشت و گرفت طرفم: بفرماييد

ته ليوان را گرفته بود. دسته اش را گرفتم. قندان را گرفت جلوي رويم. فقط يک دستم کار مي کرد. گفتم: بدون قند مي خورم

نفسش را بيرون فرستاد و يک قند برداشت: همين ديگه ... بدون قند مي خوري که از حال ميري

قند را گرفت نزديک دهنم: باز کن

- ها ...

خواستم حرفم را تمام کنم ولي قند را گذاشت توي دهنم. انگشت هايش خوردند به لب هايم و قلبم لرزيد. مطمئن لبخند زد: حالا بخور

قند را محکم مکيدم و يک قلپ چايي خوردم. ليوان خودش را برداشت و خورد. ساکت بود. هردومان ساکت بوديم. بميري شادي. حالا نصفه شبي چه وقت چايي خوردن بود؟ خب مي رفتي مي خوابيدي. چرا نخوابيدم؟ ترسيدم؟ نمي خواستم بيايد بالاي سرم. يک کمي ترسيدم. با اينکه تنهايي ديوانه ام کرده بود و بودن مردي با يک جاذبه عجيب کنارم دوست داشتني بود ولي در آن لحظه دلم مي خواست چايي اش را بخورد و بعد بگويد خداحافظ و برود.... دقيقاً براي همين هزاربار زنگ زدي به 119؟ نمي دانم خفه شو لطفاً.

قند توي دهنم غيب شده بود. دهنم شيرين شيرين بود. بزاقم غليظ شده بود. وقتي آب دهنم را فرو مي دادم صدايش توي سكوت مي پيچيد و ضايعم مي كرد. چرخيد طرفم: نخوردي كه ... خوشمزه است ها ...

دوباره يک قلپ بزرگ چايي خوردم و از نوک زبانم تا ته حلقم سوخت. اشک جمع شد توي چشم هايم. آب دهنم پريد توي گلويم. ليوان را دستپاچه گذاشتم روي زمين و محکم سرفه کردم و دستم تکان خورد و تير کشيد.

نگاهم کرد: دستت درد ميکنه؟

ابروهايم را از هم باز کردم که نفهمد دردش چقدر بد بوده: نه

بلند شد و رفت توي اتاق. صداي باز شدن در کمد آمد. بعد صداي جر خوردن يک پارچه. برگشت بيرون و دست کشيد روي صورتش. پارچه را انداخت روي دسته مبل نزديک به آشپزخانه و رفت آنجا. صداي باز و بسته شدن کابينت ها آمد و بعد نچ نچ کرد: خودت تکونش دادي؟ چطوري زورت رسيد؟

منظورش به لباس شويي بود. آمد بيرون يک پماد دستش بود. پارچه روي مبل را برداشت. به آستين لوله شده لباس نگاه کرد.

گفتم: خوبم

خيلي جدي انگار بخواهد بزرگترين جراحي دنيا را انجام بدهد نفس گرفت: معلومه از رنگ و روش

آرام آستين را لوله کرد بالاتر. کف دست هايش نرم بودند. نوک انگشت هايش برخلاف انگشت هاي بابا نرم و لطيف بودند. طفلک بابا ... دست کشيد پشت گردنش و همان طور که سرش خم بود طرف بازويم نيم نگاهي به صورتم انداخت: مي توني تکونش بدي؟

دستم از آرنج خم شده بود روي شکمم و جرات نداشتم دو سانت بالا و پايينش کنم. گفتم: نمي دونم ... يعني فکر نکنم

چهار انگشتش نرم رفتند زير ساعدم و انگشت شستش کشيده شد پشت دستم. باز آب دهنم زياد شد. گرمم شده بود. گفت: مي خوام برات سالیسیلات بزنم

دستش را برداشت و درپوش پماد را باز کرد. کمي از آن را گذاشت سر انگشت اشاره اش و گذاشت روي پوستم. پماد خنک بود و مورمورم شد. بعد آب دهنش را فرو داد. کمي نزديک تر نشست و خيلي جدي مشغول ماساژ دستم شد. اگر خم مي شدم مي توانستم نوک بيني ام را فرو کنم ميان موهاي سياهش.

بدون آنکه نگاهم کند گفت: هروقت درد گرفت بگو

حواسش به دستم بود. خم شدم جلوتر و موهايش را بو کردم. بوي خوبي ميداد بعد خنده ام گرفت. از اينکه چنين کاري کرده بودم. از اين که آنقدر محو دستم بود که نفهميد موهايش را بوييده ام. اين جور که زل زده بود به دستم من را ياد چارلي چاپلين مي انداخت. توي همان فيلمي که از گشنگي لنگه کفشش را پخته بود و به نظرش يک مرغ خوشمزه به جاي کفش توي بشقاب بود. لبم را محکم زير دندان گرفتم مبادا خنده ام بگيرد. ولي انگشت هاي کشيده و مردانه اش که نرم روي پوست دستم کشيده شد ديگر خنده نداشتم. درد داشتم. چشمم را بستم. باز پماد گذاشت روي پوستم و باز مشغول ماساژ دادن دستم شد. حالا فقط انگشت هايش روي دستم نبود. کف دستش هم بود. پوستم خنک شده بود برعکس صورتم که گر گرفته بود. جز صداي نفس هاي منظمش هيچ صداي ديگري نبود. آرام دستم را چرخاند ولي درد پيچيد توي کتفم و بي اختيار گفتم: آخ

چشم باز کردم. بي تفاوت نگاهم کرد: درد داره معلومه ... ولي نشکسته ... اگر شکسته بود الان از درد غش ميکردي ...

حالا داشت زیر ساعدم را ماساژ مي داد. همان طور نرم و سر حوصله. کاش یک چیزي مي گفتم. او هم حس کرد این سکوت خوب نیست که گفت: تا حالا دستت شکسته؟

- نه

دوباره ساکت ماند. چهار انگشتش را گذاشت پشت ساعدم و شستش را گذاشت زیر آن و از مچ تا آرنجم را نرم بالا رفت.

- شما چي؟

حرکت دستش متوقف شد. ولي نگاهم نکرد. خب نمي توانستم بهش بگویم تو ... آن هم وقتي این قدر نزدیک بود. دستش هم روي دستم بود.

دوباره کارش را از سر گرفت: نه .... ولي سرم زیاد شکسته

بي اختیار چشمم سر خورد روي سرش. روي موهاي سیاهش. با کف آن یکي دست موهایش را محکم روي سرش عقب کشید و توانستم رد یک زخم باریک و سفید را وسط موهایش درست یک سانت بالاتر از جایي که موهایش روییده بود ببینم.
دستش را ول کرد و نگاهم کرد: دیدي؟

- آره ... از درخت افتادي...ن حتماً

سر تکان داد: با سر خوردم کف استخر

چشم هایم گرد شد: کف استخر؟

همان طور که سرش پایین بود لبخند زد: آره ... کیا هلم داد

آه کشید. من هم آه کشیدم. گفت: البته از خجالتش دراومدم

لبخند زدم: چطوري؟

سر حوصله پارچه را برداشت و پیچید دور دستم: دو لیتر آب کلردار دادم به خوردش ... تا سه روز سرفه میکرد

اخم کردم: بدجنس

بي اختيار اين را گفته بودم. روي خودش نگذاشت فقط لبخند نامحسوسي روي لبش نشست. کار بانداژ دستم با ملافه گل گلي تمام شد. یک تکه باقي مانده ملافه را انداخت دور دستم و آورد تا نزدیک گردنم و کمي جلوتر خم شد و پشت گردنم گره زد. دستش مي خورد پشت گردنم و داغي تنم بیشتر مي شد. نشست عقب تر و نگاهم کرد: حالا بهتر شد. فعلاً مجبوري یه دستي کارهات رو رو به راه کني تا بریم دکتر

لبخند زدم: ممنون

چند ثانیه همان طور نگاهم کرد و گفت: مي خواي ...

بالاي ابرویش را خاراند و بعد دستش را بو کرد: اوف چه تنده بوش

از جا بلند شد و رفت توي دستشویي. دو دقیقه اي طول کشید تا برگشت. لبخند زد: دردش کمتر شده؟

نگذاشت جواب بدهم. رفت توي آشپزخانه و با یک قرص مسکن و یک لیوان آب برگشت بیرون: اینم بخوري دیگه طبابتم تموم میشه

جلوي رويم ايستاد و قرص را گذاشت كف دستش. برش داشتم و خوردمش و بعد ليوان را از دستش گرفتم و روي قرص خوردم. هنوز ايستاده بود. مجبور شدم سرم را بالا بگيرم: ممنون

ليوان را گرفت: شام كه نخوردي ... گريه هم كه كردي ... يه چيزي بيارم بخوري؟

- نه اشتها ندارم

باز بي هيچ مقدمه اي رفت توي آشپزخانه و گفت: من كه گشنمه

صداي تلق و تلوق ظرفها بلند شد. گفتم: بيام يه چيزي درست كنم؟

با يک ماهيتابه برگشت بيرون: چي؟

آرام حرف زده بودم. بلندتر گفتم: ميگم بيام كمک؟

به دستم اشاره كرد: با يه دست مثلاً چه كاري مي توني بكني؟

اخم كردم: خيلي كارا

ابرويش بالا پريد و خنده اش را خورد. چرخيد طرف آشپزخانه: چه خوب

تازه فهميدم چه گندي زده ام. چشمم را به هم فشردم. بميري شادي اين قدر گيجي. بوي سرخ شدن ماهي پيچيد توي مشامم و حس كردم گرسنه ام. صداي باز و بسته شدن كابينت ها بلند شد. رفتم سمت آشپزخانه: دنبال چي ميگردي؟

نگاهم كرد: شنبليله

خنده ام گرفت. اینکه مهرداد دولتشاه با آن دک و پز آمده بود اینجا و قشنگ اسم سبزي ها را هم بلد بود برایم جالب بود.

نگاهم کرد: شنبلیله خنده داره؟

- ها؟ چیزه ... نه ... یعني این کارا به شما نمیاد

زیر لب غر زد: به شما که اصلاً نمیاد ... شما ...

بوي سوختن بلند شد. گفتم: ماهیتون سوخت

دوید طرف گاز و شعله را کم کرد و ماهي را توي ماهیتابه تفت داد. بوي سرخ شدن تبدیل شده بود به بوي سوختن. رفتم توي آشپزخانه و گفتم: اول باید میگذاشتین یخش وا بشه

دست زد به کمر و نگاهم کرد: جدي؟!

سرش را خاراند: نیست همیشه پخته و حاضر روي میزم بوده ... اصلاً یه کاري ... تو بگو من اجرا مي کنم چطوره؟

ذوق کردم. نصفه شبي یک آشپزي دو نفره باید جالب مي شد. آن هم بعد از این همه تنهایي و ترس. گفتم: قبول. پس یه ظرف تمیز بیارین

خم شد توي کابینت هاي پایيني و یک ماهیتابه بزرگ ولي درب و داغان بیرون کشید: فقط این یکي هست خوبه؟

لبم را جلو آوردم و سر تکان دادم: بدک نیست

گذاشتش روي اجاق. گفتم: اول ماهي رو بذارید توي آب

زير لب گفت ماهي را گذاشت توي يک بشقاب و کمي روي آن آب ريخت : خوبه؟

- خوبه

چشمش را ماليد: کاش پياز هم سرخ کنم. پياز دوست داري؟

جواب ندادم. پياز را با پوست دو نصف کرد: نه؟

- پوستش رو بگير

باز لبخند زد: چشم

چشم گفتنش خيلي بانمک بود. مثل بچه هاي تخس. با حوصله پوست پياز را کند و بعد گذاشتش توي بشقاب و مشغول خلال کردنش شد. اين طور که با مهارت پياز را ساطوري مي کرد يعني که ... اي بدجنس ... سرکارم گذاشته بود. گفتم: ماهي رو وقتي يخش باز شد بعد بندازين توي روغن داغ شعله اش رو کم کنيد يه کمي که تفت دادين

- واستا ... يواش چه خبره

- من خوابم مياد

ابروهايش رفتند بالا. چندثانيه نگاهم کرد و بعد سرش را پايين انداخت و مشغول خلال کردن پيازها شد: باشه شب بخير

انگار بهش برخورد. اخم کردم: خب چرا سر به سرم ميگذاري؟

سرش پايين بود ولي مي فهميدم که دارد لبخند مي زند. همان طور که سرش پايين بود گفت: خب بانمک ميشي وقتي سر به سرت ميگذارم

سر بلند کرد و خنده اش را ديدم.

همان طور که ميخنديد گفت: وقتي مي دونم شنبليله چيه آشپزيم هم اونقدرا بد نيس ديگه هست؟

اخم کردم: خيلي بدي

راه افتادم طرف اتاق خواب ولي جرات نکردم جلو بروم. داشت دنبال سرم مي آمد. ايستادم. پشت سرم بود. گفت: شادي؟

نزديکم بود. وسط بوي پياز و ماهي نيم سوخته و پماد سالیسیلات... بوي ادکلنش هي غليظ و غليظ تر مي شد. چشم بستم. جايي نزديک به من متوقف شد: برگرد ...

لحنش ... تن صدايش ... نرم بود .... خواهشمند بود ... ولي ترسناک هم بود. گفتم: بله؟

- برگرد

با ترس چرخيدم طرفش. اگر يک کاري ميکرد و بعدش من ... نه ... سرم را بلند کردم: بله

لب پايينش را برد توي دهنش و بعد لبخند زد. اشاره کرد بنشينم. يک صندلي از پشت ميز فايبرگلاس آشپزخانه بيرون کشيد و گذاشت نزديک خروجي آن. نشستم روي صندلي و منتظر ماندم.

دست به سينه مقابلم ايستاد: بگم؟

- بفرماييد

باز لبخند زد. واي هرچي قبلاً اخم تحويلم ميداد و مي ترساندم حالا با اين لبخندها بيشتر مي ترسيدم. از آن اخم ها مي دانستم چرا مي ترسم ولي از اين لبخندها .... نه. گيجم مي كرد.

آمد جلوتر، نشست پشت ميز: اينطوري بهتره

ولي باز ساكت ماند. انگار داشت فكر مي كرد چطوري شروع كند. بالاخره تصميمش را گرفت و زل زد توي چشم هايم: ببين ... اينكه من با تو اينجا تنهام ... اونم اين وقت شب ...

قلبم ريخت. نكند همان طور كه راحت گفت دوستم دارد حالا خواسته هاي ديگري هم داشته باشد و راحت از من بخواهد كه ... فكر كردن به اين موضوع نگرانم كرد. ولي نه ..

آرام تر گفت: ترسناكه ...

آب دهنم را فرو دادم. سعي كردم عادي رفتار كنم: نه چرا ترسناک باشه ... من بهت اعتماد دارم

يک خنده شيطنت بار روي صورتش نقش بست. روي نگاهش ... روي لبش ... بعد گفت: خوبه ... ولي رفتارهات ميگه كه يه كم ترسيدي. عزيزم من كه بچه نيستم. مي دونم از چي ترسيدي ولي نبايد بترسي. من يه مرد هستم درست ولي يه مرد سي ساله ام. اينكه سر به سرت گذاشتم واسه اين بود كه ترسهات بريزه ... خواستم آشپزي كنيم يه كمي با هم صميمي بشيم

سر تكان دادم ولي زبانم سنگين شده بود و هيچي نمي توانستم بگويم.

کمي خم شد طرفم: خب اگه خسته اي مي خواي بخوابي اشکالي نداره ... من ماشين ندارم. نمي تونم اين وقت شب هم راه بيفتم توي خيابون. مي مونم و صبح زود ميرم. ولي اگه دوست داشته باشي مي تونيم قبلش همين طور که من يه شام خوشمزه درست مي کنم تو هم بشيني اينجا با هم حرف بزنيم

زل زدم توي چشم هايش که حالا مهربان و دلگرم کننده به من خيره مانده بود. لبخند زدم: باشه

خوشحال از جا بلند شد: خب حالا من کارا رو انجام ميدم تو هم حرف بزن

رفت طرف سينک و ماهي را از توي بشقاب درآورد. ولي من حرفم نمي آمد. مثلاً درباره چي بايد حرف مي زديم؟ شادي؟ خيلي حرف داشتي. يادت نيست. يادم بود ولي ذهنم شلوغ بود و نمي دانستم از کجا شروع کنم.

- ساکتي که ... حوصله ام سر ميره ها

- از چي حرف بزنيم؟

- از هرچي دوست داري

- آب و هوا خوبه

سرش را عقب گرفت و بلند خنديد: آره خوبه. معمولاً آدما وقتي خيلي حرفي ندارن از آب و هوا حرف مي زنن. هوا اون بيرون خيلي سرده. سوز زمستون داره زودتر مياد. زمستون رو دوس داري؟

لبخند زدم: آره خيلي بيشتر از تابستون دوستش دارم

نشست پشت میز و مشغول خلال کردن پیازها شد: چرا؟

نیم نگاهي به من انداخت و باز مشغول شد. الان بگویم چون توي تابستان آنقدر عرق مي ريزم که تمام تنم جوش هاي قرمز مي زند؟ باز نگاهم کرد و گفتم: من فصلها رو دوست ندارم از هر فصلي یه ماه رو بیشتر از بقیه شون دوست دارم

ابرو بالا انداخت: جالبه ... خب

- مثلاً توي بهار از اردیبهشت خوشم میاد. چون درختا نه سبزسبز هستن نه ... بي برگ و بار هستن ... هوا ... عطر گلا ... نمي دونم یه حالي داره

لبخند زد: عاشقانه است؟

لبخند زدم و سر تکان دادم. با اینکه هنوز عاشق کسي نشده بودم هیچ وقت ... جز ... ول کن شادي. گفتم: یه جور خوبیه که آدم رو مي بره توي فضا

پیازهاي خلال شده را با کارد یک گوشه سیني جمع کرد: آره مخصوصاً وقتي توي خونه خودمون باشه. اون باغچه گل هم پر از گل بشه

منظورش از خانه خودمان ... خانه همایون بود؟ خانه خودمان یعني چي؟

گفت: بابات هم گلاي خوشگل کاشته باشه توي باغ. نفس که میکشي عطر گلا بپیچه توي مشامت اردیبهشت یه جور خوبیه قبول دارم ولي خونه مون هم بي تاثیر نیست توي این حس و حال قبول داري؟

- بله خونه شما ... فرق مي کنه

نگاهم کرد: خونه ما؟ خونه شما هم هست دیگه. تو اونجا به دنیا اومدي، بزرگ شدي ...

از جا بلند شد و رفت سراغ ماهيتابه و گذاشتش روي گاز: خب ماه بعدي كدومه

لبخند زدم: با اينكه تابستون خيلي اذيتم ميكنه ولي مرداد رو دوس دارم

چرخيد طرفم: واقعاً؟

ذوق زده بود. گفتم: آره

روغن ريخت توي ماهيتابه: خوبه

- چطور؟

- من مردادي ام ديگه ...

بي اختيار ذهنم رفت طرف حرف هاي ملي. حرف هايي كه خيلي وقت بود حتي بهشان فكر هم نمي كردم و حالا يادم مي آمد كه ملي گفته بود مردادي ها خيلي هات هستند. هات يعني ... از فرق سرم تا نو ک انگشت هاي پاهام داغ شد. گفته بود مردادي ها مغرور هم هستند. لجباز هم هستند. مردادي ها مثل نماد ماه تولدشان هستند، شيرهايي كه قلمرو خودشان را ... اَه بس كن شادي از كي تا حالا چرت و پرت هاي ملي مهم شده اند؟

گفت: تو ولي فروردين به دنيا اومدي. يادمه. شبي كه به دنيا اومدي من و كيا خونه نبوديم. فرداش برگشتيم خونه ناهيدجون گفت به دنيا اومدي. كيارش همش مي گفت بريم ببينيمش. اومديم خونه تون. مامانت دراز كشيده بود روي تخت. تو خوابيده بودي. صورتت سفيد بود. لپ هات ولي عين سيب سرخ بود

اين طور كه با ذوق درباره به دنيا آمدنم حرف مي زد خودم هم برايم جالب بود. آمد طرف ميز و پيازها را برداشت: ولي من ترسيدم بغلت كنم

چرخيد طرف گاز و آرام پيازهاي خلال شده را ريخت توي ماهيتابه: مي ترسيدم از دستم بيفتي ... سرت بشکنه

خنده دار بود که يک مرد از به دنيا آمدن کسي که دوستش دارد خاطره داشته باشد. خنديدم: اين جوري ميگي فکر مي کنم هزار سالته

هيچي نگفت. پيازها را توي ماهيتابه هم زد. گفتم: ناراحت شدي؟

سر بالا انداخت: نه

ولي لحنش ناراحت بود. گفتم: آخرش منو بغل کردي يا نه؟

مي دانستم حرفم خيلي خوب نبوده ولي نمي خواستم دلخور بشود. گفت: بابات خواست بشينم بعد تو رو از بغل مامانت گرفت ...

براي يک لحظه دست از تفت دادن پياز کشيد و به ديوار رو به رويش زل زد و لبخند زد. معلوم بود از يادآوري اين خاطره چيزي دستگيرش شده باشد چون شگفت زده برگشت طرفم و گفت: جديا ...

- چي؟

- بابات آوردت پايين ... گذاشتت توي بغلم

بلند خنديد.

منگ نگاهش کردم: به چي فکر مي کني؟

دوباره برگشت طرفم: بابات خودش تو رو گذاشت توي دستاي من

اخم کردم: چه ربطي داشت خب

باز چرخيد طرف ماهيتابه و ادويه ها را از روي كابينت برداشت و بوكشيد. شانه بالا انداخت و سر چرخاند طرفم: به نظرت اينا مال كِي هستن؟

- نمي دونم

كمي از ادويه ريخت روي پياز: حالا مي خوريمش يا ميميريم يا سير ميشيم آره؟

دوباره برگشت سر بحث قبلي: آره ديگه شادي خانم ... بغلت كردم چشمات رو عين جوجه دو روزه باز كردي اين طرف و اون طرف رو نگاه كردي. كيارش بالاي سرم واستاده بود دست زده بود به زانوهاش و خم شده بود روي صورتت و انگار كه يه مريخي ديده باشه مي گفت واي چشماش باز شد

ساكت ماند. صداي جز جز كردن پياز توي ماهيتابه واضح تر به گوش مي رسيد. پلک زد و چرخيد طرف سينک و ماهي را برداشت. چند ثانيه پشت به من ماند. مي دانستم از يادآوري خاطره هاي مشتركش با كيارش حالش بد شده است. به خودم جرات دادم و گفتم: مهرداد

بازهم معطل كرد. چند ثانيه ديگر به همان حال ماند و بعد چرخيد طرف ماهيتابه: بله؟

- نشد بهت بگم خيلي خيلي متاسفم كه برادرت رو از دست دادي

غمگين لبخند زد: تازه شديم عين هم

ابرو بالا دادم: چي؟!

دستپاچه چرخيد روي ماهيتابه: ميگم دوتامون تک فرزند شديم

بعد آرام خنديد ولي حس کردم که منظورش چيز ديگري بوده. گفت: خب توي پاييز از چه ماهي خوشت مياد؟

- مهر

- چرا؟

- چون مهر هم يه جورايي مث اردیبهشته ... هوا يه جوريه

ماهي را زير ورو کرد: يه جوريه ... دوس داري توي هواي يه جوري بريم با هم قدم بزنيم؟

لبخند زدم: خيلي ... دلم براي اون بيرون يه ذره شده

نفسش را عميق بيرون فرستاد: آهان از اون لحاظ

باز دلخور شده بود. خودم را لوس کردم: اِ چرا هي قهر مي کني؟

زير گاز را خاموش کرد و آمد طرفم: قهر دوس نداري؟

نچي گفتم و سر بالا انداختم. خم شد طرفم و قلبم ريخت. انگشت کشيد توي موهايم و من عين جوجه اي که از نوازش خوابش گرفته باشد چشم بستم. آرام گفت: شام بخورديم؟

دستش را از توي موهايم برداشت و بو کشيد. منگ نگاهش کردم. خنديد: سرت فکر کنم بوي پياز گرفت

رفت طرف سینک و خیلي جدي مشغول شستن دست هایش شد. نیم رخش این طوري جذاب بود. وقتي که سرش را کمي پایین گرفته بود.

از کابینت ها یک بشقاب برداشت و یک کارد و چنگال و ماهي را انداخت توي بشقاب و روي میز گذاشت. یعني مي خواست خودش تنهایي بخورد؟ کارد بخوري شادي. خودت گفتي گرسنه نیستم. خب حالا هستم. هیچي نگویم؟ اگر این کار را بکند یعني خیلي خنگ است. دوتا لیوان هم گذاشت روي میز و از توي یخچال آبمیوه آورد. نشست رو به رویم و دستهایش را به هم مالید: خب ببینم چه کردم

کارد و چنگال را برداشت و به بشقاب نگاه کرد. طرز دست گرفتن کارد و چنگالش برایم جالب بود. فیله ماهي را با کارد برید و با چنگال کمي بازش کرد: نه خار نداره ... به نظرم قزل آلا باشه

خندیدم: فکر کردي سالامونه پس ... هتل که نیست

لبخند زد و یک تکه از ماهي را سر چنگال زد و گرفت طرفم: بفرمایید

- مي خواي بهم غذا بدي؟ یه دستم هنوز کار میکنه

چنگال را جلوي دهنم تکان داد: جدي؟ باز کن دهنت رو ببینم

دهن باز کردم و ماهي را گذاشت توي دهنم و بعد به لب هایم که مي جنبید زل زد: خوبه؟

ماهي ترد شده بود ولي یک چیزي کم داشت: به نظرت نباید آبلیمو میزدي؟

با همان چنگال یک تکه کند و داخل دهنش گذاشت و آن را توي دهنش چرخاند: اوهوم

ماهي را قورت داد و از جا بلند شد. در يخچال را باز كرد و داخلش را وارسي كرد. يک شيشه آبليموي كهنه بيرون كشيد: خب بهتر از هيچيه نه؟

نشست و كمي آبليمو ريخت روي ماهي. دوباره يک تكه كند و گرفت جلوي دهنم. دهان باز كردم و ماهي را خوردم. خوب بود. بعد از مدتها داشتم يک غذاي خانگي مي خوردم. آن هم حاصل دست كي؟ مهرداد دولتشاه.

لبخند زدم: خوشمزه شد حالا

لبخند اطمينان بخشي زد و چند ثانيه به همان حال چنگال به دست مات صورتم باقي ماند. آب دهنم را فرو دادم: بخور ديگه

باز يک تكه كند و توي دهنش گذاشت و اين كار را نوبتي بين خودش و من تكرار كرد. هربار هم زل مي زد به لب هايم و من حس مي كردم با اين كه خيلي جدي و بي تفاوت اين كار را مي كند ولي ته ذهنش يک چيزي وول مي خورد. يک چيزي كه نمي خواستم بهش فكر كنم. مخصوصاً حالا كه با يک چنگال مشترک غذا مي خورديم.

يک لقمه ديگر گذاشت توي دهنم و گفت: بايد يه بار بريم ناندوز صبحونه بخوريم

بارها وقتي توي اتوبان مدرس مي رفتم به سمت خانه مان بيلبوردش را ديده بودم. «صبحانه در ناندوز» ولي عكسي كه گذاشته بود هيچ ربطي به صبحانه نداشت. مرغ سرخ كرده با چند مدل سس ... و كره و عسل ... كي صبح مرغ سرخ كرده مي خورد؟ آن هم با كره و عسل؟

ماهي را فرو دادم: ولي من دوس دارم صبحونه هليم بخورم. مخصوصاً وقتي هوا خيلي سرده

- آره واقعاً .... پس بايد يه بار هم بريم نارنج و ترنج .... اونجا هليم هاش معركه اس

با آنا رفته بود؟ سر تکان دادم: اوهوم ... نرفتم ولي بايد خوب باشه

يک تکه ماهي گرفت طرفم و لبخند زد: با تو همه چي خوبه

دستپاچه گفتم: نه سير شدم

اصرار کرد: همين يکي

ماهي را از سر چنگال توي دهنم کشيدم. يک تکه ديگر سر چنگال زد و خورد. يا نه ... عملاً چنگال را مکيد. به زحمت لقمه ام را فرو دادم. يک ليوان آبميوه ريخت: اينم بخور

باز جو داشت مي رفت به سمتي که ... به ساعت روي مچ دستش نگاه کردم. باورم نمي شد. سه و نيم نصفه شب بود. دو ساعت گذشته بود؟ نگاه من را روي مچ دستش ديد و به صفحه ساعت نگاه کرد: سه و نيمه؟!

- واي خيلي زود گذشت نه؟

ميز را جمع کرد و وسيله ها را توي سينک گذاشت. ايستاد سر جايش: وقتي خوش بگذره زود ميگذره

رفت توي اتاق ولي بيرون نيامد. پنج دقيقه گذشت و مجبور شدم بروم سمت تنها اتاق خانه. پشت به من رو به پنجره ايستاده بود. انگار از اين که بهش خوش گذشته بود حالا ناراحت بود. گفتم: دوستت خيلي کلافه بود

چرخيد طرفم: آره ... نگرانشم

بي حرف نگاهش كردم. لازم نبود چيزي بگويم. مي توانست از نگاهم بخواند كه دركش مي كنم. رفتم كنارش ايستادم و به تاريكي ساكت پشت پنجره زل زدم: گاهي وقتا آدم مجبوره يک كارهايي رو بكنه كه به نظر بقيه وحشتناک مياد

تكيه داده بود به لبه پنجره و با دست هاي قفل شده توي هم به نيم رخم نگاه مي كرد. آه كشيدم: ولي مهم اينه كه هدفت اونقدر ارزش داشته باشه كه بعدش عذاب وجدان نگيري از اون كار بد، يا خجالت نكشي ... يا حداقل بتوني عذاب وجدانش رو تحمل كني

چرخيدم طرفش: غير از اينه

لبخند زد و باز موهايم را با انگشت نوازش كرد: اون وقت ديگه اون كار بد نيست فقط بد به نظر مياد

دستش را از روي موهايم برداشت.

گفتم: اگه به درستي يه كاري ايمان داشته باشي هيچ وقت اذيت نميشي، هيچ وقت هم بد حساب نمياد حتي اگه به نظر بقيه بد بياد

كمي نزديک تر به من ايستاد. از جايم تكان نخوردم. حالا فاصله مان يک وجب بيشتر نبود. دست هايش را گذاشت دو طرف صورتم. دست هايش گرم بودند. صورتم را بالا گرفت: به شرطي كه خودت به اين نتيجه ها رسيده باشي ... اون وقت همه حرفات درسته ...

زل زدم توي چشم هايش: من حالا ... اونقدر چيزاي عجيبي شنيدم و ديدم كه بتونم خودم فكر كنم و خودم تصميم بگيرم و خودم به نتيجه برسم

سرم را آرام روي سينه اش گذاشت و من را به خودش فشرد. در سکوت به همان حال ماندیم. آرام موهایم را نوازش کرد: نگفتي توي زمستون از چه ماهي خوشت مياد

لبخند زدم و چشم بستم: حدس بزن

نفسي عميق کشيد و سينه اش جا به جا شد: حتماً اسفند

لبخندم عميق شد: چرا حتماً؟

- چون حالا مي دونم چرا... توي اسفند هم مث اردیبهشت ... مث مرداد .... مث مهر خوشحال تر و سر به هواتري. چون اسفند هم هواش يه جوريه

گونه ام را به پیرهنش کشیدم. خم شد و سرم را بوسید و کنار گوشم گفت: فندق من

بعد دو طرف شانه ام را گرفت و از خودش فاصله داد. توي چشم هايم نگاه کرد: فکر کنم بهتره ديگه بخوابي

کمي عقب رفتم و لبخند زدم: باشه

خيلي سريع يک بالشت و ملافه برداشت و از اتاق بيرون رفت و در را هم بست. نشستم وسط تشک و به گونه ام دست کشیدم. حرفهایش را دوست داشتم. بوي تنش را هم ...

****

نشستم کنار تشک. خوابیده بود و لب هایش از هم باز مانده بود. آرام صدایش زدم و فکر نمي کردم بعد از چهار ساعت خواب اين طوري هوشيار بشود. چشم باز کرد. چند ثانیه دور و برش را نگاه کرد و بعد راست نشست وسط تشک. انگار اثرات زندان

هنوز پابرجا بود. اضطراب و گوش به زنگ بودنش که همین را مي گفت. لبخند زدم: صبح به خیر

پلکش را مالید و به دستش نگاه کرد: دستم فکر کنم فلج شده

به انگشت هایش که جمع شده بود نگاه کردم. آرام دست کشیدم روي دستش: درد داره؟

- تازه یک ساعت بود آروم شده بود ...

- خب چرا صدام نزدي؟

هیچي نگفت و فقط پرسید: ساعت چنده؟

- هفت و نیم. من باید برم. دوست داشتم با هم هلیم مي خوردیم ولي وقت ندارم. گذاشتم برات. مي خواي بریم دکتر؟

- نه الان خوبه ... هلیم گرفتي!؟

- آره

- اصلاً خوابیدي دیشب؟

نخوابیده بودم. فکر علي و همه این اتفاق ها نمي گذاشت بخوابم. آن هم وقتي مي دانستم فندق جفت گوشم است. لبخند زدم: برم شرکت کارهام رو بکنم بعد مي خوابم

از جا بلند شدم: تو بخواب راحت. بهت زنگ مي زنم ببینم دستت در چه حاله

خواست بلند بشود. گفتم: نمي خواد ... در رو قفل نمي كنم ولي مي دوني كه نبايد بيرون بري ديگه

حرفم را گوش نداد و بلند شد: نميرم بيرون

- اميدوارم نشه قضيه لباس شويي

ساكت ماند. دست كشيدم روي موهايش: فقط نگرانم اتفاق بدي بيفته ... دلخور نشو

نگاهم كرد: مي خواستم يه چيزي بگم بهت

- چي عزيزم؟

چشم دزديد از نگاهم. دست هايم را كردم توي جيبم: منتظرم

- يادته گفتم فكر مي كنم كيارش يه دوست دختر داشته و اين چيزا؟

- خب؟

- يه خواب ديده بودم وقتي حالم بد بود. تب داشتم. خواب ديدم دختره كيارش رو عين بادبادک فرستاده توي آسمون

عجب خوابي .... دست گذاشتم پشت شانه اش: مي خواي بريم بيرون هم صبحونه بخوري هم حرف بزنيم؟

لبخند زد: باشه

رفتيم بيرون. نشستم پشت ميز و صبر كردم تا به صورتش آب بزند. با صورت خيس ومژه هايي كه به خاطر خيسي به هم چسبيده بود ... موهايي كه روي پيشاني اش ريخته بود به نظر خيلي بانمک تر مي آمد. اين دخترک قرار بود صبح به صبح با موهايي كه عين فنر بالا پريده عين يک گربه توي تخت من از خواب بيدار شود؟ بي اختيار لبخند زدم: حوله بيارم خدمتتون؟

- نه خودش خشک ميشه

بلند خنديدم. نشست پشت ميز و شانه بالا انداخت: تو هم اگه توي زندان مي موندي ديگه نمي خنديدي

عين بچه تخس هاي لجباز شده بود. دست جلو بردم موهايش را از روي پيشاني پس بزنم كه سرش را عقب كشيد: نمي خوام

- چي شد؟

- هيچي دوس ندارم يكي دست توي موهام بكنه

- يكي يعني كي؟

- هركي. بابام هم مي دونه

كه باباش هم مي دانست ... باز خنديدم .... هليم را ريختم توي بشقابش: شكر بريزم برات؟

- خودت نمي خوري چرا؟

- ميل ندارم

- لاغر ميشي ها ...

- لاغردوست نداري؟

ساکت ماند. خدايا چي بگويم که گارد نگيرد؟ گاهي حرف زدن با يک دختر بيست ساله که هم عاقل است هم احساساتي ... هم از من خوشش مي آيد و هم دو دل است با من راحت باشد .... از بستن قرارداد با يک شرکت ساختماني بزرگ سخت تر مي شود.

- مهرداد؟

- بله

- بگم خوابم رو؟

برايش يک لقمه گرفتم و بردم جلوي دهنش: بگو عزيزم

به لقمه نگاه کرد: اول بگم

دستم را پس کشيدم: بگو

- اون خوابي که ديدم به خاطر اين بود که ديده بودم کيارش و اون دختره با هم اومدن خونه تون با هم بادبادک هوا ميکردن

- خب؟!

- قيافه اش يادم نيس ولي ناخن مصنوعيش افتاده بود توي حياط. يه ناخن عجيب غريب بود

- عجيب غريب؟ مث چنگالاي يه حيوون؟

خنديد: نه خيررر

وقتي مي خنديد بانمک تر هم ميشد. بايد مي رفتم وگرنه ... صاف نشستم: پس چي؟

- روش يه مشت طرح هاي عجيب بود. چندتا مارپيچ و چندتا مثلث رنگي رنگي

منگ نگاهش کردم: خب؟

شانه بالا انداخت: هيچي. گفتم شايد به دردت بخوره

لقمه را گذاشتم توي دهنش: باشه. حالا رفتم شرکت نگاه مي کنم ببينم ناخن کي اين شکليه

لقمه را زود فرو داد: به نظرت با دختراي شرکتتون بوده؟

- نمي دونم ... شايد

- کي؟

زل زدم به چشم هايش. براي چي اينقدر هيجان زده مي پرسيد؟ هنوز به کيارش احساس داشت؟ مگر نگفت آن روزها تمام شده اند؟ مگر نگفت به خاطر بلوغش بوده؟

- مهرداد؟

- هوم

- چي شد؟

از جا بلند شدم: هيچي ... مي توني خودت بخوري عزيزم؟

او هم بلند شد: اگه چيزي هست که ناراحتت ميکنه به من بگو. نمي خوام يه حرف ... يه اتفاق کوچيک ... بشه سوءتفاهم و بعد هم کلي دلخوري روي همديگه

باز شده بود همان دخترک عاقلي که حواسش به همه چيز بود. لبخند زدم: هيچي نيس عزيزم. حساسيتاي بيخوده

- به چي؟

- هيچي

راه افتادم طرف در. دنبال سرم آمد: مباظب خودت که هستي؟

سر تکان دادم و لبخند زدم. «مباظب!»

نتوانستم جلوي خودم را بگيرم. خم شدم و موهايش را بوييدم و بوسيدم. مقاومت نکرد. اين خوب بود. لبخند زدم: خداحافظ

- خداحافظ

صبر کرد تا بروم داخل آسانسور و بعد رفت داخل. پلک هايم را فشردم و بي اختيار به ديواره آسانسور نگاه کردم. هيچ آيينه اي در کار نبود. معلوم نبود چه قدر درهم ريخته و خسته به نظر مي رسم. از آپارتمان بيرون آمدم و راه افتادم به طرف خروجي مجتمع.

حرف هاي ديشب عليرضا روح و روانم را بدجور زير و رو كرده بود. من هنوز آنقدر در زندگي عميق نشده بودم كه بدانم عشق مهم تر است يا وطن. براي من اين روزها عشق آنقدر مهم بودكه نتوانم به هيچ قيمتي از دستش بدهم و خب تربيت خانوادگي من و علي با هم متفاوت بود. كشتن يک آدم ... حالا گيرم كه به دست خودت نباشد ... ولي نيتش را داشته باشي ... آن هم به خاطر وطن ... قضيه همان بود كه به فندق گفتم. گاهي بعضي كارها به نظر بد مي آيند و به قول دكتر مولايي اگر اينشتين و فرضيه نسبيتش نبود اخلاق معني اش خيلي متفاوت از چيزي ميشد كه حالا ما مي شناختيم. دنيا بي ثبات است. آدم ها هم جاودان نيستند و اين باعث مي شود همه چيز پيچيده باشد. تنها چيزي كه مي توانم در اين وضعيت بگويم اين است كه من جاي علي نبوده ام و نمي دانم كاري كه كرده چقدر درست است و نبايد درباره اش قضاوت كنم ولي نيتش ارزشمند است، براي همين است كه من و علي با هم دوستيم. چون به آرمان هايش اعتقاد دارم و بهشان احترام مي گذارم و حالا كه برايم فداكاري كرده من كي باشم كه بخواهم ازش دلخور بشوم. هر شغلي كه داشته و به من نگفته به خودش مربوط است. از اين به بعد من و علي رابطه مان محكم تر خواهد بود ولي او برايم همان وكيل ساده باقي خواهد ماند. علي حالا برادرم است نه يک دوست معمولي. بي اختيار لبخند زدم. اين همان آرزويي نبود كه اولين بار وقتي انوري را ديدم داشتم؟ يک دوست خوب و يک شريک زندگي ... اگر تكليف اين پرونده روشن ميشد و شادي در يک وضعيت عادي تصميم نهايي را مي گرفت خوب بود. بودن كنارش، تحمل كناره گيري .... آن هم با وضعيتي كه من داشتم ... بهش فكر نكن مهرداد. يک درصد هم فكر نكن كه اين قضيه يكي شدن شما به اين زودي ها اتفاق مي افتد. آه كشيدم.

ماشين دربست گرفتم و راه افتادم طرف شركت. سيم كارت گوشي را جا زدم و شماره شركت را گرفتم تا قبل از رفتنم بدانم اوضاع چطور است و طبق معمول من اولين نفري بودم كه به شركت مي رسيدم.

شماره همايون را گرفتم. بالاخره بايد از خانه بيرون ميزد. و بايد راجع به درخواستش از سازش هم حرف مي زد.

صداي خسته و شکسته اش آمد: کجا غيب ميشي يک دفعه مهرداد؟ مادرت مريض شده

چشم بستم: کارها همش روي دوش منه ... چي شده؟

- خوابيده، مي خواي باهاش حرف بزني؟

حرف زدن با ناهيد جون همراه بود با گريه و زاري و گلايه. آه کشيدم: نه ميام ميبينمش شب. الان کار دارم

- چه کاريه که از خونواده مهم تر شده؟ ميخواي منم مث حشمت بيفتم گوشه بيمارستان تا بفهمي پدر و مادري هم داري؟

- حشمت بيمارستانه؟ چرا؟

آه کشيد و با لحني متاسف گفت: سکته کرده انگار

يعني اين هم به پرونده کيارش ربط داشت؟ نمي دانستم. گفتم: خيلي خب ... ميام شب پيشتون. بايد با هم حرف بزنيم

- آنا ديشب اينجا بود

نمي خواستم راجع به آنا حرفي بشنوم. آن هم وقتي که آن اتفاق ها افتاده بود. گفتم: ميام حرف مي زنيم

- ميخواد طلاق بگيره ...

- خب؟

- ميگه مي خوام از ايران برم. مي خواد تو رو راضي کنم

پس مي خواهد برود. فرار مي کند؟ نمي دانستم. گفتم: با خودش حرف مي زنم شما کاري نداشته باش

عصبي گفت: شدي همه کاره مملکت؟ همه بشينيم تو بگي چه بکنيم و چه نکنيم؟

نزديک شرکت بودم. دست کشيدم به صورتم: نه شما هرجور صلاح ميدوني و هرکاري فکر مي کني درسته بکن. فقط بعد نيا بگو من جمعش کنم

هيچي نگفت. ساکت ماند. به گوشي نگاه کردم. هنوز پشت خط بود. آرام تر گفتم: اجازه بدين بيام حرف مي زنيم با هم

گوشي قطع شد.

جلوي در شرکت دو نفر جلوي من را گرفتند. دونفري که قبلاً همايون به بهانه غيب شدنم در همان شبي که شادي گم شده بود بهشان دروغ گفت.

يکيشان گفت: ظاهراً آمار خيانت به همسرتون رو به افزايشه

به صورتشان نگاه کردم. فهميده بودند من با فندق بوده ام؟ مافوق علي گزارش رد کرده بود؟ يا از طريق ديگري به جاي او رسيده بودند؟

آن يکي گفت: شايد هم فقط با يک نفر هستين؟

اينها من را ياد «گروهبان دودو» مي اندازند. فندق احتمالاً نداند منظورم به چي هست ولي هم سن و سال هاي من خوب مي دانند که گروهبان دودو خنگ ترين کاراگاه کارتون هاي دهه شصت بوده. خب ملاقات با دوتا گروهبان دودو نبايد من را

نگران کند. به همين خاطر بود که زل زدم توي چشم اولي و گفتم: نمي دونستم يه بخش از وظايف گشت ارشاد به اداره آگاهي منتقل شده

انقباض فک ... تجربه مشترک همه کساني است که در مقابل حرف هاي نيش دارم عصبي مي شوند. دومي گفت: بايد بياييد آگاهي

دستي به صورتم کشيدم: چرا؟ چه جرمي مرتکب شدم يا فکر ميکنيد دارم مرتکب ميشم؟

اولي به حرف آمد: اونجا مشخص ميشه

دست کردم توي جيبم: من هزار و يک کار دارم. نمي تونم هربار به خاطر حدس و گمان هاي شما ...

- شواهدي هست که انگار شما توي گم شدن خانم بهشتي نقش داشتين

هزار و يک سوال توي ذهنم شروع کرد به چرخيدن. آنا چيزي گفته بود؟ کسي من را تعقيب کرده بود؟ مافوق علي گزارش رد کرده بود؟ ردم را ديشب زده بودند؟ سعي کردم لبخند بزنم اگرچه مطمئن نبودم اضطرابم معلوم نشده باشد: جدي؟

اولي دست به سينه نگاهم کرد: تشريف ميارید؟

نه کسي ردم را نزده بود. اين مدت ياد گرفته بودم چه کار کنم که کسي رد من را نزند. مافوق علي هم که اگر گزارش کرده بود نمي گفتند بايد بيايي توضيح بدهي، يک راست دستگيرم مي کردند. اين دوتا مدرکشان آنقدر محکم نبود که خواهش مي کردند.

چرخيدم طرف در شرکت: با وکيلم حرف بزنيد. من حرفي ندارم

تا بخواهند چيزي بگويند در را هل دادم و وارد شدم. آناي عوضي. کار او بود. عصبي از لابي رد شدم و دکمه آسانسور را زدم. همايون برايم پيامک زده بود: بايد بريم ملاقات حشمت

موبايل را سراندم داخل جيبم و سوار آسانسور شدم. صورتم خيلي خسته و درهم بود. درست مثل صورت فندق. با آن ابروهاي نامرتب، رنگ و روي پريده و جثه لاغر. اگر مامان و باباش او را مي ديدند حتماً از حال مي رفتند. بايد بهشان يک ندايي مي دادم که نگران نباشند.

وارد شرکت شدم و چند لحظه ايستادم. همه جا ساکت بود. هيچ خبري نبود. برخلاف روزهاي اول بعد از مرگ کيا که آنا مثلاً کنترل شرکت را برعهده گرفته بود و همه چيز به هم ريخته بود. رفعت با ديدنم گوشي تلفن را سرجا گذاشت. بي اختيار چشمم افتاد به ناخن هايش که مرتب و از ته چيده شده بودند. انگار متوجه نگاهم شد که انگشت هايش را جمع کرد و از جا بلند شد: سلام

- سلام. فروتن اومده؟

- بله منتظرتونه

خوب بود ولي نه خيلي. لحن رفعت جوري بود که انگار فروتن خيلي زياد منتظرم بوده است. حتماً او هم حالا مي داند که گندهايش رو شده اند و مي خواهد خودش را خلاص کند. بايد به انوري زنگ مي زدم؟

- آقاي دولتشاه؟

سر بلند کردم: بله

- فکرهاتون رو کردين؟

مي دانستم منظورش به پيشنهادي بود كه دو روز پيش داده بود. سر تكان دادم: نه هنوز ... يه قهوه ميارید؟

زل زد به چشم هايم ولي چيزي نگفت. چرخيدم طرف اتاق و گفتم: به فروتن هم بگين بياد

رفتم داخل اتاق و نشستم پشت ميز. اگر باز هم امروز توي شركت مي خوابيدم خيلي بد مي شد ولي سرم سنگين بود. هواي گرم و مطبوع اتاق هم بيشتر وسوسه ام مي كرد بخوابم. چشم هايم را فشار دادم و پنجره را باز كردم. هواي سرد به صورتم خورد. تلفن سياهم را بيرون آوردم و به انوري زنگ زدم: الو؟

- الو ... يكي برات گزارش رد كرده

- مي دونم ... جلوي شركت خفتم كردن

- جدي؟ قرار نبود سر از خود بيان

دوباره نشستم: يعني چي؟

- قرار بود به خاطر اون گزارشه برات حكم بازداشت بگيرن ... مي بيني همين جوري ناهماهنگ هستن كه يه ماموريت گنده خراب ميشه ها ... اون قضيه هم با همين زرنگ بازياي احمقانه به گند كشيده شد

- كدوم قضيه؟

- همون قضيه دارو

- آهان ... اون وقت كي زرنگ بازي درآورده بود؟ تو؟

- من؟! نه ولي يه مشت آدم فرصت طلب مث همينايي که اومدن سراغ تو راه افتادن گند زدن به کل ماجرا فقط کاسه کوزه ها سر من شکست

- خب يعني امروز و فردا باز بايد وثيقه جور کنم واسه خودم؟

- يه کار ديگه هم ميشه کرد

- چي؟

- اين پرونده رو زودتر حل کنيم و قال قضيه کنده بشه، حدس مي زني کي اين کار رو کرده؟

- آنا

- منم همين حدس رو مي زدم. علي هم

عميق نفس کشيدم: مهم نيست فقط مي خوام بدونم بعدش چطوري قراره طرف رو از اون خونه بياري بيرون

مکث کرد. چشم بستم و سرم را تکيه دادم به صندلي. حتي هواي خنک هم بي فايده بود. بايد يکي دو ساعت مي خوابيدم.

گفتم: فروتن اينجاست. مي خواي بيايي؟

- نمي تونم بيام. خودت مي دوني که ... يه قرار بذار دفتر ماجدي

رفعت در اتاق را کوبيد. گفتم: اوکي تا بعد

تلفن را گذاشتم توي جيبم و راست نشستم: بفرماييد

رفعت با يک فنجان قهوه وارد شد. آن را روي ميزم گذاشت. باز به انگشت هاي کشيده اما بدون ناخنش نگاه کردم. پرسيد: چيزي شده؟

قهوه را جلو کشيدم: به فروتن گفتين؟

- بله الان مياد

بايد با همايون راجع به رفعت حرف مي زدم. آن قدر اين روزها اتفاقات پشت سر هم افتاده بود که بعضي چيزها يادم مي رفت. رفعت چند لحظه ايستاد و بعد بيرون رفت. قهوه را سر کشيدم، بايد خودم را سرپا نگه مي داشتم.

يک حسي مي گفت همين امروز و فردا کل ماجرا تمام مي شود و اميدوار بودم که حسم درست باشد. فروتن آمد داخل و خيلي خوب معلوم بود که از بي خوابي مزمن رنج مي برد. پاي چشم هايش گود افتاده بود. صورتش هم پژمرده و خسته بود. خودم را سرگرم کاغذهاي روي ميز کردم. قرارداد شرکت کينزو، گزارش فروش و سفارشات و اعداد و ارقام لعنتي که ذهنم در اين وضعيت نمي توانست هضمشان کند.

فروتن مثل تمام آدم هايي که اين چند وقت احساس ياغي گري يا دستپاچگي يا هر چيز ديگري که من درکش نمي کردم باعث مي شد بي دعوت بنشينند مقابلم حالا روي مبل نشسته بود. اما فروتن ياغي نبود، دست هايش به وضوح مي لرزيدند. سعي کردم اولين باري که به اينجا آمده بود را به خاطر بياورم. آنا تازه توانسته بود موقعيت خودش را توي شرکت تثبيت کند و همايون خيلي ازش راضي بود که فروتن را به عنوان همکار پيشنهاد داد. فکر نمي کردم همايون قبول کند. او به راحتي به هرکسي اعتماد نمي کرد حتي اگر آن شخص را من توصيه کرده باشم. آنا آنقدر به خودش و کاري که انجام ميداد مطمئن بود که به من هم نگفت چه تصميمي دارد انگار هيچ احتياجي به تاييد من نداشت. همايون فروتن را قبول کرد بدون توصيه من. بعدها چند نفر ديگر را هم بي توصيه و يا مشورت با من استخدام کردند،

خودشان دوتايي و من هيچي نگفتم. چي مي گفتم؟ عين دختربچه هاي غرغرو اخم مي کردم يا مثل پسربچه ها لج مي کردم؟ اما فروتن اولين نفري بود که با ورودش حس کردم به حاشيه شرکت رانده شده ام. هيچوقت فراموش نکردم که همايون نخواست نظر من را راجع به آمدنش بداند يا آنا از قبل به خاطر آوردن همکار جديد با من حرف نزد.

گفتم: ظاهراً مي خواستي من رو ببيني

- بله ... مي خوام برم از شرکت و شما هم بايد رضايت بدين

گوشه لبم بالا رفت: اين دستور بود؟

با کف دو دست کشيد روي صورتش و تا وسط موهايش امتداد داد: نه معامله است

خم شدم روي ميز: نشنيدم ... چي؟

زل زد به صورتم و خيلي آرام مثل پچپچه کردن، گفت: من ميگم قاتل کيه و شما دست از سر من برميداري

آنقدر مطمئن و محکم صحبت ميکرد که انگار خودش در لحظه قتل بالاي سر کيارش بوده است. بلند شدم ايستادم: ميدوني چي داري ميگي؟

او هم ايستاد. انگار حس کرده بود جو کم کم دارد متشنج مي شود. ميز را دور زدم و رو به رويش ايستادم. گفتم: خب بگو ميشنوم

همان طور آرام گفت: اينجا نه

- چرا؟

- نمي دونم. اينجا مناسب نيست. بريم بيرون هرجا شما بگي

سر تکان دادم و رفتم به طرف در. اگر اين دام بود چه طور؟ اگر مي خواست تهديدم کند و جاي شادي را بفهمد؟ ايستادم: همين جا خوبه

در را قفل کردم و برگشتم. مردد به دستگيره در نگاه کرد و نشست: باشه هرجور راحتين ولي بشينيد نزديک تر

نشستم کنارش. مضطرب بودم. آب دهنم را فرو خوردم. ديگر خوابم نمي آمد. حرفي که زده بود آنقدر آدرنالين خونم را بالا برده بود که مي توانستم تا خانه خودمان بدوم بدون آنکه احساس خستگي کنم. او هم مضطرب بود. نفسش بالا نمي آمد. قفسه سينه اش بالا و پايين مي شد. گفتم: خب

لرزش دستش حالا از نزديک خيلي راحت تر ديده ميشد. گفت: چه تضميني هست که شما به قولتون عمل کنيد؟

- هيچي

متعجب نگاهم کرد. گفتم: هم خودت و هم مي دونيم که توي مخمصه گير افتادي که اومدي براي معامله وگرنه کيارش شش ماهه که کشته شده چرا الان بايد حرف بزني؟

با زبان لبش را خيس کرد: من دوتا چيز مهم مي دونم. اوليش همونه که گفتم و دوميش رو وقتي ميگم که سفته هاي من رو امضا کنيد و بذاريد برم

- با اوليش شروع کن

سر تکان داد و کف دست هایش را به هم چسباند و خم شد به جلو. هنوز دو دل بود. مدام لبش را با زبان خیس مي کرد و من کلافه و نگران منتظر بودم دهن لعنتي اش را باز کند و حرف بزند.

گلو صاف کردم: نمي خواي شروع کني؟

دوباره سر تکان داد و آرام گفت: من فکر مي کنم خانمتون ... کیارش ... رو ...

زل زد توي چشم هایم: کشته

ساکت ماند. فقط توانستم پوزخند بزنم. هنوز نگاهم مي کرد. ذهنم خالي خالي بود. تا الان فکر مي کردم فروتن جزو شرکت یاسر است. با فرحي زد و بند کرده تا ما را زمین بزند. زویا را فرستاده شادي را تهدید کند و حالا او مي گفت آنا قاتل است.

گفت: خودش میگه کار من نیست ولي دروغ میگه

سرم نبض گرفت. انگار قلبم توي سرم مي تپید. ترجیح مي دادم بگویند یک ریال پول ته حسابمان نمانده، حتي آنقدر بدهکار شده ایم که تا ده سال بعد هم نمي توانیم بدهي هایمان را صاف کنیم ولي آنا هیچ جاي این معادله نباشد. نمي خواستم فکر کنم تمام عمر هالو بوده ام. ولي این جور که فروتن مي گفت انگار بوده ام.

گلو صاف کردم: مث آدم از اول بگو چي بوده و اگر حس کنم داري سرم رو کلاه میگذاري کاري میکنم که به مردن خودت راضي بشي

لحنم آنقدر سرد و ترسناک بود که از من فاصله بگیرد. حتي حس مي کرد مي خواهم خفه اش کنم. بعید نبود. محکم سر جا نشستم: بگو

دوباره لب خشک و پوسته پوسته ي لعنتي اش را خیس کرد: خانم دادخواه یه طرح خریده بود از مرتضوي به همایون خان هم نگفته بود که این طرح دزدیه

سر تکان دادم.

چند ثانیه به چشم هایم نگاه کرد و بعد گفت: خب وقتي نمونه اولیه دستگاه ساخته شد ... مهندس پروژه که کیفیت تولیداتش رو کنترل مي کرد گفت این دستگاه پر از ایراد و اشکاله ... نمونه ها خیلي مشکل داشتن ....

دست بالا آوردم تا ساکت بماند. باید یک چیزي را توي ذهنم مرتب مي کردم. این طرح حالا به ثمر نشسته بود. یک نفر به اسم عطا بهرنگ آن را از فرشاد متقي خریده بود و داشتند براي تولید انبوه برنامه ریزي مي کردند. فروتن داشت دروغ مي گفت؟

نگاهش کردم: دروغ میگي ... پس این کارگاهي که از روي همین طرح علم شده چیه؟

همان طور زل زده بود به من و هیچي نمي گفت. توي مبل جا به جا شد: نمي دونم ... مهندس طهوري هست مي تونید باهاش صحبت کنید، اون تایید میکنه که من دروغ نمیگم. شاید ایرادهاش رو بعداً برطرف کردن ....

عصبي شده بودم.

ادامه داد: شبي که مهندس طهوري قضیه رو به من گفت مطمئن بودم فاتحه همه مون خونده است. خانمتون پول هنگفتي بابت خریدن طرح داده بود. کلي پول بالاي تولید نمونه اولیه دستگاه و خریدن قطعات رفته بود. جریان رو بهش گفتم و خیلي هم حرف زدم که به همایون خان واقعیت رو بگه ولي قبول نکرد. چون طرح دزدي بود و مطمئن بود اگر همایون خان بفهمه راحت از قضیه نمي گذره ... به جاش پیشنهاد داد یه فکر دیگه بکنیم

معماي فرحي حل شد. آه کشیدم: تصمیم گرفتین نقشه هاي تقلبي رو بفروشید به فرحي

دوباره ساکت ماند و سرش را پایین انداخت. حالا پازل ها کمي منظم تر سر جاي خودشان نشسته بودند. گفتم: فرحي دنبال شکایت از توئه

حرفم را با سر تایید کرد.

گفتم: اون شبي که آنا فهمید ناهید با فرحي راجع به کارگاه حرف زده واسه همین خوشحال بود آره؟

آه کشید: آناهیتا همش مي ترسید همایون خان بفهمه ما نقشه رو به فرحي فروختیم وقتي مادرتون اون حرفا رو زده بودن خیالش راحت شد. به من گفت این جوري حتي اگه همایون خان بفهمه که نقشه ها فروخته شده فکر مي کنه از طرف مادرتون قضایا لو رفته

- صبر کن ببینم. قرار بود پولش رو چکار کنید؟ اون پولي رو که از فرحي چاپیده بودین قرار بود کجا بره؟

نفسش را محکم بیرون داد: آناهیتا قرار بود یه قسمتش رو به خاطر این که باهاش همکاري کرده بودم بده به من. بقیه رو هم برگردونه توي حساب شرکت ...

بلند خندیدم و سر تکان دادم: جدي؟ پس وقتي مادرم گفت با فرحي راجع به کارگاه حرف زده شما خیالتون راحت شد که دیگه کسي نمي فهمه داشتین زیرآبي مي رفتین ... توکه مي خواستي از ایران بري ...آنا هم که مي گفت طلاق میخواد ...

جدي شدم: من رو رنگ نکن مي فهمي؟

دستپاچه شد: اولش نیتمون همین بود. باور کنید .... آناهیتا مي خواست این جوري جبران خسارت کنه و بعد به همایون بگه ماجرا چي بوده ولي بعد نظرش عوض شد ... آخه کیارش کشته شد..

- این طوري که ميگي آناهيتا دنبال ضربه زدن به ما نبوده چرا بايد فکر کنم کيارش رو ....

ساکت ماندم. کيارش اين را را فهميده بود؟ براي همين آناهيتا سرش را زير آب کرده بود؟ به فروتن خيره ماندم. انگار که او هم از نگاهم مي فهميد که همه چيز را دانسته ام. از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن توي اتاق. باز قلبم توي سرم افتاده بود. چشم هايم تار و روشن مي شد. برگشتم و نشستم سرجايم و دو طرف شقيقه ام را فشار دادم. آنا گفته بود اگر به زندان نرود سرمايه را جبران مي کند. آناهيتا براي همين دنبال پيدا کردن شادي بود تا او را بکشد و پرونده مختومه شود. لابد مي خواست جنازه اش را هم گم و گور کند تا همه فکر کنند فندق يک قاتل فراري است که هنوز نتوانسته اند پيدايش کنند.

عميق آه کشيدم. حالم مثل همان روزي شد که فهميدم فندق را دزديده اند. داشتم دوباره بيهوش مي شدم. فروتن گفت: آقاي دولتشاه؟ حالتون خوبه؟

سر تکان دادم و بي آنکه نگاهش کنم پرسيدم: چطوري؟

دوباره صدايش را پايين آورد: کيارش حرفاي ما رو راجع به فروختن طرح به فرحي شنيده بود. دو روز قبل از مهموني. آناهيتا مي گفت کيارش حرف من رو قبول مي کنه. باهاش حرف مي زنم راضيش مي کنم که به همايون يا شما حرفي نزنه ... بعد يک روز قبل از مهموني آناهيتا به من گفت کيارش قضايا رو به يکي گفته ... نمي دونم منظورش به کي بود حتي خودش هم نفهميد. حدس مي زديم به ديبا گفته باشه ... آنا گفت شب مهموني قراره با همون آدم ملاقات کنه

- کجا؟

- آنا نمي دونست ... همش مراقب بود بفهمه ولي مي دونست که توي مهموني قراره اون آدم رو ملاقات کنه و حدس مي زد کيارش از مهموني بره بيرون .... البته اين

چیزایي بود که اون به من مي گفت. من فکر مي کنم همه قصه یه دروغ بزرگ بود. آنا خودش مي خواست کیارش رو ملاقات کنه. مي خواست اونو توي خونه سرایدارتون ببینه و سرش رو زیر آب کنه

- چرا فکر مي کني دروغ گفته؟

- چرا فکر نکنم؟ اون صحنه سازي ها ... بعدش که دیدم شما به اون دختر علاقه دارید مطمئن شدم آناهیتا از همون وقتي که فهمید کل قضیه پیش کیارش لو رفته نقشه کشوندن کیارش به اون خونه رو کشید. کي به اندازه اون مي دونست که اون خونه واسه کشتن کیارش امنه؟ کي خبر داشت گراماکسون هست اونجا؟ کي میدونست شما به اون دختر علاقه داري؟ کیارش به آناهیتا اعتماد داشت. حتماً قبول کرده که بره اونجا تا با هم حرف بزنن و بعد هم اونو کشته

در حالي که دیگر نمي توانستم روي پا بند بمانم بي حال گفتم: گیرم که همه حرفات درست باشه ... آنا چطوري از کتابخونه بیرون رفت؟

تند سر تکان داد: اون باند موسیقي که دعوت کرده بودن ...

- خب؟

- آنا به یکیشون پول داد

- که چي بشه؟

- من و آناهیتا اون شب توي کتابخونه بودیم. قرار بود کیارش از سالن بیرون رفت اونا یک قطعه موسیقي اجرا کنن. یک قطعه اي که همه رو بکشه وسط و شلوغ بشه ... بعد هم آنا بتونه از شلوغي استفاده کنه بره بیرون دنبال کیارش ...

دوباره از جا بلند شدم و گفتم: چرته ... بالاخره یک نفر باید دیده باشه که بیرون رفته

ایستاد مقابلم: به شرطي که با لباس هاي خودش بيرون رفته باشه

منگ نگاهش کردم.

گفت: آنا يه دست لباس مث خدمتکارا پوشيد و از کتابخونه بيرون رفت

اين کار خيلي ريسک داشته ولي توي آن شلوغي ... وقتي همه توي سالن مرکزي مشغول پايکوبي بوده اند. کافي بوده آناهيتا به بهانه جمع کردن ميزها خيلي خونسرد برود سمت سالن شرقي يا غربي. کي برايش مهم بوده که به صورت يک خدمتکار با يک دست مانتو شلوار کهنه دقت کند؟

آن روزي که انوري به من جوشانده به جاي چايي داد گفته بود وقتي فکر کني داري چايي مي خوري خيلي دقت نمي کني که واقعاً داري چايي مي خوري يا يک چيز ديگر. منظورش به همين بود؟ آناهيتا آنجا در نقش يک خدمتکار ظاهر شده و خيلي راحت از در اصلي بيرون رفته. هيچ کسي برايش مهم نبوده که به صورت آن خدمتکار توجه کند، چون به نظرشان يک خدمتکار بوده است. آن هم درست قبل از شام که همه خدمتکارها توي آشپزخانه بوده اند. فقط آنها مي توانستند بفهمند که يکي غير از خودشان با يک لباس مبدل به جمعشان اضافه شده است. بقيه دور هم مشغول پايکوبي بوده اند و آنا از اين فرصت خوب استفاده کرده است. خب او مهارت عجيبي در حفظ خونسردي اش داشت. برايم تعريف کرده بود که به خاطر وضعيت پدر و مادرش هميشه آماده فرار بوده اند. حتي چندبار ديده که هم مسلکي هاي پدر و مادرش نيمه شب ها مثل يک فراري به خانه شان پناه آورده اند و احتمالاً تنها چيزي که از اين پدر و مادر بهش رسيده همين بوده. مهارت در استتار.

آه کشيدم: خب؟

برگشت نشست روي مبل و التماس کرد: بشينيد لطفاً

درماندگي از حركاتش مي باريد. نشستم كنارش و آرام ادامه داد: در كتابخونه نيمه باز بود و من حواسم بود كسي نياد داخل و ببينه كه آناهيتا نيست. بلند بلند حرف مي زدم تا اگر كسي از جلوي در رد شد فكر كنه داريم با هم حرف مي زنيم. قبل از رفتنش خواستيم برامون نوشيدني بيارن كه شاهد داشته باشيم توي كتابخونه هستيم. مادر همون خانوم خودش هم اومد و از آنا پرسيد لازمه يه ميز بچينه توي كتابخونه واسه جلسه كه آنا گفت نه. ديگه مطمئن بوديم كه همه فكر مي كنن آنا توي كتابخونه هست. بعدش آنا رفت و نيم ساعت بعد از در انباري برگشت ... من نگران بودم كسي ببيندش ولي خب شانس هم باهاش يار بود. توي انباري منتظر مونده بود تا آشپزخونه خلوت بشه و بعد برگشت توي كتابخونه ... خيلي دستپاچه و هراسون بود ... فكر ميكردم كسي ديده آناهيتا رفته بيرون .... يا كيارش قبول نكرده و مي خواد همه چي رو بگه ... اومد گفت كيارش مرده .... گفت وقتي رسيدم كه كيارش مرده بوده ونفهميدم با كي ملاقات كرده .... اون موقع واقعاً نمي تونستم هيچ تصميمي بگيرم. گفت اگر حرفي راجع به بيرون رفتنش بزنم خودمون رو متهم به قتل مي كنند. من حرفش رو هيچ وقت باور نكردم. خودش اين نقشه ها رو كشيده بود و فقط مي ترسيد كه من لوش بدم واسه همين به من نگفت قصدش كشتن كيارشه

سرم را محكم گرفتم و فشار دادم. خواستم ساكت بشود. ولي ساكت نمي شد.

- من رو توي عمل انجام شده قرار داد. من چه كار مي كردم؟ تمام مدارک عليه ما بود. من شريک جرمش ميشدم ...

- چرا الان اينا رو ميگي؟

- چون زويا فرهمند رو هم سر به نيست كرده

دنيا ايستاد. دوباره. مثل همان لحظه اي كه علي گفت چرا كلوئه را كشته است. اتاق چرخيد و چشم هايم سياهي رفت.

گفت: من زويا رو بدون هماهنگي با آناهيتا وارد ماجرا كردم. آنا مي گفت مطمئنه كه كسي نمي فهمه ما دستي توي ماجرا داشتيم ولي من ديگه بهش اعتماد نداشتم. براي همين با زويا معامله كردم بره زندان و ...

دست انداختم توي يقه اش و كوباندمش به مبل: كثافت عوضي

دستم را از يقه اش جدا كرد: من چاره نداشتم .... نمي دونم ... نمي دونم چرا اين كار رو كردم ... آنا زويا رو گم و گور كرده كه نتونه شهادت بده ما مجبورش كرديم بره زندان مطمئنم ...

رفعت گفت كه آناهيتا به فروتن توهين كرده است. گفت شنيده كه آناهيتا به فروتن گفته از تو احمق تر توي زندگيم نديده ام. مي توانستم باور كنم كه فروتن احمق ترين آدم دنياست. فكر كرده اگر فندق من را بترساند و او به قتل اعتراف كند همه چيز تمام مي شود.

دست انداختم دور گلويش و فشار دادم: توي كثافت ... توي كثافت ... من خودم ميكشمت ... هم تو رو و هم اون آناهيتاي ...

صورتش كبود شده بود. به خرخر افتاده بود. انگشت هايم شل شدند. بدنم به لرز افتاده بود. دستم را از روي گلويش برداشتم. به سرفه افتاد ولي خفه نمي شد. با صدايي كه به خاطر كبود اكسيژن به خس خس افتاده بود گفت: من ... من ... كاري نكردم ... من حتي نمي دونستم چه اتفاقي افتاده ...

داد زدم: خفه شو

ديگر مهم نبود بداند انوري نامي هم در كار است. شايد هم مي دانست. تلفن سياهم را بيرون كشيدم و بهش زنگ زدم: بيا اينجا

بلند شد و التماسم كرد: آقاي دولتشاه ... ببينيد

داشتم قدم مي زدم و او هم دنبال سرم هي التماس مي كرد. هلش دادم عقب: گم شو عقب

آب دهنش را فرو خورد: ببينيد ... باور كنيد من هيچ كاري نكردم

دستپاچه يک فلش پلير بيرون كشيد: ببينيد ... من صداي آناهيتا رو ضبط كردم. بهش گوش بدين

دكمه را زد. آنا داشت مي گفت: من نكشتمش .... بفهم احمق ... من چرا بايد كيارش رو بكشم ... تو چرا باور نمي كني من نكشتمش؟

بعد صداي فروتن آمد كه داد مي زد: اگه نكشتي زويا كدوم گوريه ... اونو چكار كردي

و بعد صداي گريه آنا بود. داد زدم: خفه اش كن ... خفه اش كن

دكمه قرمز را فشار داد و فكش كار افتاد: من كاري نكردم

خيز برداشتم طرفش: خفه شو

مثل سگي ترسيده جمع شد توي مبل. هنوز داشتم قدم مي زدم. حالا با اين وضعيت همه چيز معلوم شده بود. آناهيتا نقشه اي از مرتضوي خريده بود و آن نقشه گند از آب درآمده بود. با فرحي ساخت و پاخت كرده بود تا قضيه را رفع و رجوع كند ولي كيارش كل ماجرا را فهميده بود و بعد نقشه كشتنش را كشيده بود بي آنكه به فروتن بگويد چون مطمئن بود فروتن آنقدر ترسوست كه همه چيز را خراب مي كند. او را توي كار انجام شده قرار داده بود، ولي فكر اينجايش را نكرده بود كه فروتن از ترس خودش تنهايي نقشه بكشد و زويا را بكشاند توي اين ماجرا. زويا را فروتن سر از خود فرستاده بود زندان چون از قضيه اختلاسش خبر داشته و فكر مي كرده اين طوري مي تواند قضيه را تمام كند ولي خبر نداشته من پشت فندق هستم. پس قضيه

اختلاس به قتل ربط نداشت؟ ربط داشت؟ آن نامه جعلي را كي نوشته بود؟آنا براي همين عصبي شده، آنا مي دانسته من كوتاه بيا نيستم.

چرخيدم طرفش: اون نامه جعلي رو هم تو فرستادي؟ يا كار هردوتايي تون بود؟

منگ نگاهم كرد: نامه؟ كدوم نامه؟

سر تكان دادم: خفه شو

لبش را به دندان گرفت: الان با من چه كار ميكنيد؟

- خفه شو گفتم

پنجره را باز كردم و به دماوند دود گرفته نگاه كردم. واقعاً زندگي ارزش زيستن داشت؟ بدم نمي آمد همين لحظه خودم را از اين بلندي پرت كنم پايين و همه چيز تمام شود. آناهيتا كيارش را كشته بود. حتي شايد با هم سر و سر هم داشته اند. همه چيز بي ارزش و مسخره به نظر مي رسيد تنها چيز باارزش ... واقعاً مهرداد؟ مي خواستي فندق را بكشي توي زندگي گند و كثافتي كه برايت ساخته اند؟ آن دختر بعد از اين همه زجري كه شيده حقش نيست برود و يک زندگي سالم داشته باشد؟ حقش نيست كنار كسي زندگي كند كه مثل تو اين قدر هالو نيست؟ پوچ و توخالي شده بودم.حتي دلم مي خواست خودم را از بلندي پايين بيندازم.

****

چند تقه به در خورد و من سرجا هوشیار نشستم. کی بود؟ مهرداد فقط چند ساعت بود که رفته بود. چند ساعت دقیقاً؟ آنقدر بدون ساعت روزها را طی کرده بودم که حالا بدون چک کردن ساعت با مرد رباتی توی تلفن هم می دانستم که مهرداد حدود چهار ساعت میشد که رفته بود. بدم نمی آمد قبل از باز کردن در یک بار به 119 زنگ بزنم و با بازی ساده این روزهایم مشغول شوم. ببینم درست حدس زده ام یا نه؟ اما

حالا وقت بازی نبود. یک نفر پشت در بود و در می زد. اگر مهرداد بود که قبلش زنگ میزد، نمی زد؟ اصلاً چرا باید برگشته باشد؟ کلید هم که داشت. شاید علیرضا باشد. یعنی آمده دنبال مهرداد؟ پاورچین رفتم پشت در و از چشمی بیرون را دیدم. از دیدن کسی که پشت در بود جا خوردم. او اینجا چه کار می کرد؟ مهرداد می دانست؟ مگر نه این که می خواستند طلاق بگیرند؟ آمده بود من را از بودن کنار شوهرش منصرف کند؟ دوباره به در کوبید. سرجا راست ایستادم. صورتم گر گرفت. مگر مهرداد نگفته بود هیچکسی جای من را بلد نیست؟ نکند خودش او را فرستاده سراغم که مطمئنم کند بینشان همه چیز تمام شده؟ هی شادی بس کن ... در را باز میکنی یا نه؟ دستم رفت طرف دستگیره اما قبل از آن که بچرخانمش دوباره به در کوبید و دستم را پس کشیدم. آرام گفت: شادی؟ عزیزم؟

لحنش مهربان بود. هیچ وقت این طوری من را صدا نمی کرد. نهایتش به من می گفت شادی. خیلی که هنر میکرد و من را خطاب قرار می داد حرفش را می زد بدون صدا کردنم ولی حالا هم اسمم را صدا می زد و هم می گفت عزیزم؟ بی اختیار یاد قصه شنگول و منگول افتادم. حالا بهش بگویم دستت را نشان بده؟ مسخره ... نفسم را آرام بیرون فرستادم و پاورچین رفتم سراغ تلفن. باید با مهرداد حرف می زدم. گوشی را که برداشتم گفت: شادی باید درباره مهرداد حرف بزنیم

گوشی را گذاشتم سرجا و صبر کردم. آرام تر گفت: ببین تو یک چیزایی رو نمی دونی، نمی خوام منصرفت کنم از تصمیمی که گرفتی ولی خب حقته همه چی رو بدونی ... اگه میشنوی در رو باز کن

مردد به تلفن نگاه کردم. به خودم جرات دادم و پرسیدم: شما از کجا می دونستی من اینجام؟

چشم چسباندم به چشمی در. ایستاده بود پشت در و دست به سینه به چشمی زل زده بود: از علیرضا اجازه گرفتم

آهان پس علیرضا خبر داده بود. اگر علیرضا گفته بود من اینجا هستم یعنی بودنش مشکلی ندارد.او موافق رابطه من و مهرداد نبود. لابد به نظرش رسیده یک فرصتی هم به زن مهرداد بدهد تا حرف هایش را بزند. دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم. حالا مقابلم ایستاده بود. زل زده بود به من. جدی و خونسرد. ته نگاهش یک چیزی بود که می ترساندم. آمد جلو، نباید در را باز می کردم. در را هل دادم ولی نتوانستم جلوی ورودش را بگیرم. با یک دست علیل امکانش نبود. آمد داخل و در را بست و لبخند مطمئنی روی لبش نشست. حالا ازش خجالت نمی کشیدم. من این طرز نگاه را خوب می شناختم. نگاه یک شکارچی به شکار. توی زندان نمونه اش را زیاد دیده بودم. عقب عقب رفتم و خوردم به مبل ولی او سرجا ایستاده بود. اتاقم کلید داشت. می توانستم بروم آنجا و در را قفل کنم. آمد جلوتر و گفت: چیه فکر می کنی عین زنایی که دور و برت دیدی میام کتک کاری و جیغ و فریاد؟

لحنش به شدت تمسخرآمیز شد: اونم واسه یه مرد؟

هیچی ته ذهنم نبود که جوابش را بدهم. یعنی بود ولی موقعیت جالبی نبود. باز احساس خجالتم برگشته بود.

لحنش سرد و خشن شد: لباس بپوش باید بریم

قلبم لرزید. عقب عقب رفتم: ک...جا؟

با گام های محکم آمد رو به رویم ایستاد. نگاهش پر از تحقیر بود. جلوش قد کوتاه بودم. به هم ریخته و بدقواره بودم. مهرداد من را به این زن ترجیح داده بود؟ حق داشتم تعجب کنم نداشتم؟ بعد از چند ماه دوری از زندگی عادی و ندیدن آنا انگار همه چیز از یادم رفته بود و حالا واقعیت نزدیک بود. خیلی نزدیک.

کتفم را گرفت و آرام تکانم داد: بجنب

گفتم: من از اینجا تکون نمی خورم. اول باید به مهر...به آقای دولتشاه زنگ بزنم

پوزخند زد و انگشت هایش توی کتفم فرو رفتند: بگو .. راحت باش ... مهرداد ... خوش میگذره به هردوتاتون انگار

واقعیت هرچه که بود مهم نبود. من اجازه نمی دادم کسی قضاوتم کند. تیز نگاهش کردم: کمبودای خودت رو نکن مایه مسخره کردن من

محکم هلم داد: زود باش

جان نداشتم، یک دستم بند گردنم بود ولی نمی خواستم راحت وا بدهم. چنگ انداختم به دستش: گفتم نمیا....

اجازه نداد حرفم تمام شود. دست گذاشت بیخ گلویم و هلم داد روی مبل: می دونستی منم توی زندان بودم یه زمانی؟

ساکت ماندم. خم شد روی صورتم، دستش هنوز بیخ گلویم بود: آدما وقتی از چیزی می ترسن دو راه دارن ... یا از اون ترس فرار میکنن و به خیال خودشون دورش میزنن یا خودشون رو قوی میکنن و باهاش میجنگن. ...

دستش شل شد و دوباره لبخند زد: دسته اول تا آخر عمر به خاطر اون ترس بدبخت می مونن حتی اگه دوباره با اون چیز ترسناک مواجه نشن

نزدیک صورتم بود: ولی دسته دوم اونقدر مشغول جنگ میشن که ترس خسته بشه و گورش رو گم کنه

دستش را برداشت: بلند شو

آب دهانم را فرو دادم: اگه میخوای باید منو به زور ببری. من جایی نمیام .... نه تا وقتی که به مهرداد زنگ نزنم

زل زدم توی چشم هایش. تهش هیچی نبود. عین یک مجسمه سرد و یخی بود. بعد لبش به بالا قوس برداشت و پوزخند دوباره پررنگ شد. همان طور که زل زده بود به چشم هایم در یک حرکت دستش رفت سمت دست چپم که بند شده بود به گردنم و دست دیگرش رفت روی دهانم. دستم را جوری فشار داد که نفسم بند آمد. تنم یخ شد. حتی نمی توانستم جیغ بزنم. اشک از چشمم راه افتاد و بقیه ی درد شد یک رشته عرق سرد روی تیره پشتم. می لرزیدم.

گفت: بُ...لَ...ند ... شو

دست هایش را عقب کشید و صدای ناله ام درآمد. چشمم سیاهی می رفت ولی سعی کردم گریه نکنم. با همان صدای لرزان گفتم: نمیام

عصبی دوباره چنگ انداخت به دستم و این بار جوری پیچاندش که دنیا جلوی چشم هایم تیره وتار شد. دلم ضعف رفت. کتفم را محکم گرفت و بلندم کرد. هلم داد توی اتاق و گفت: دختره ی احمق

مانتو و شالی را که گوشه اتاق بود برداشت و تنم کرد. بی حال و بی جان بودم. گاهی وقت ها التماس هم یک راه خوب است که بدبخت تر نشوی. گفتم: تو رو خدا ... کاری با من نداشته باش

التماس کردن هم جا داشت و آدم اهل می خواست. آنا اهلش نبود. زیر لب غرید: تو کی هستی که کاری باهات داشته باشم. من با اون احمق کار دارم و فعلاً تو خوب به کارم میای

مانتو را که پوشیدم مجبورم کرد بلند شوم و نگاهم کرد: من ... نمی خوام اذیتت کنم. فقط می خوام معامله ات کنم. اگه جیغ و فریاد راه بندازی می برنت کلانتری و بعد زندان ... بعد مجبوری بهشون بگی کی کمکت کرد فرار کنی ... اینقدر دوستش داری که نخوای بره زندان آره؟

هیچی نگفتم. کاش مهرداد سر می رسید. مثل همان روز که آن دختر معاملات ملکی سر زده آمده بود توی خانه. مثل همان روزی که توی تب می سوختم. مثل همان روز که زمین خوردم همین جا. بغضم را فرو دادم. قرار نبود مهرداد سوپرمن باشد. یک جایی هم خودم باید یک کاری می کردم. ولی مغزم قفل کرده بود. تنها چیزی که حواسم بهش بود دستی بود که از درد داشت می ترکید. آه کشیدم: باشه

پشت سرم راه افتاد. به راهرو باریک و تاریک نگاه کردم. چراغ آسانسور چشمک می زد. سوار شدم و پشت به آنا ایستادم. می توانستم بدوم؟ مثل همان روز فرار از زندان؟ شاید.

اگر این ها توی خیالاتم اتفاق می افتاد همه چیز آسان به نظر می رسید ولی موقع عمل فقط خیالات نبودند. ترس هم بود. توان بدنی هم بود. آناهیتای گوش به زنگ هم بود. از این همه درماندگی خسته شده بودم و کاری از دستم برنمی آمد.

از آسانسور پیاده شدیم و درست در خیابان رو به روی بلوک آپارتمانی یک سمند مشکی پارک شده بود. در را باز کرد و خواست بنشینم. نشستم روی صندلی. کمربند را از روی بدنم رد کرد و بست. در ماشین را بست و قفلش را زد. نگاهی به دور و برش انداخت و از در راننده سوار شد. زیرچشمی نگاهش کردم. خیلی خونسرد و بی تفاوت بود. نشست پشت فرمان و راه افتاد. بعد یک نفس عمیق کشید. مثل کسی که ترسش را با خیال راحت با یک نفس بیرون ریخته باشد. از مجتمع که بیرون آمدیم گفت: بهت گفته چرا می خوایم جدا بشیم؟

نگفته بود. فقط گفته بود آنا و من به درد هم نمی خوریم. آرام لب زدم: گفته به خودمون مربوطه

- که به خودمون مربوطه ... خوبه

متعجب نگاهش کردم. لبخندش حالا پر از رضایت بود.

گفتم: من با ... من و آقای دولتشاه ...

بلند خندید: هاه آقای دولتشاه ... راحت باش تو و مهرداد ... خب

- من باهاش هیچ رابطه ای نداشتم .... هیچ وقت

سر تکان داد و انداخت توی خیابان اصلی. حواسم به ماشین ها بود. به چراغ قرمزی که مقابلم بود. می توانستم قفل کمربند را بزنم و بعد زبانه قفل در را بکشم و بپرم بیرون. سوار یک ماشین بشوم و التماس کنم من را فراری بدهند ولی با این ریخت و قیافه آنا می آمد و خیلی خونسرد می گفت دیوانه ام و من را برمی گرداند توی ماشین. آه کشیدم.

- فکر فرار رو نکن که بد میبینی

حتی فکرم را هم می خواند. گفتم: بردن من به مرگ کیارش ربط داره؟

هیچی نگفت. انداخت توی یک اتوبان.

- چون مهرداد می خواد جدا بشه ...

- خفه شو بذار کارم رو بکنم

صاف نشستم و به رو به رو نگاه کردم. لبم را به دندان گرفتم. آه کشید. یک آه عمیق. بعد گفت: مهرداد .... آدم خوبیه فقط تک بعدیه

نگاهش کردم. متعجب. از اینکه از شوهرش دفاع می کرد. همان طور آرام و مطمئن گفت: وقتی توی چیزی غرق میشه فقط همون یک چیز براش مهم میشه اگه سلیقه هات باهاش نخونه اون وقت دچار مشکل میشی

هیچی نگفتم. دوباره پوزخند زد. دوباره آه کشید. زمزمه وار گفت: البته سلیقه هاش جدیداً خیلی چیپ شده، نگران نباش

چشم بستم و سعی کردم عصبی نباشم.

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به رو به رو نگاه کرد: تو کسی رو دوست نداری؟

هیچی نگفتم.

- نداری؟

- نه

حرفش در این شرایط کمی عجیب بود. داشت نصیحتم می کرد؟ یا می خواست بداند چقدر شوهرش را دوست دارم؟ این زن همسر کسی بود که به خاطر من خیلی کارها کرده بود.

آه کشیدم: من ... دلم نمی خواد فکر کنی به خاطر من ... رابطه تون خراب شده چون این طوری نبوده

سرعت ماشین را زیاد کرد. عصبی شالش را روی سرش مرتب کرد: چرا فکر می کنی من این فکر رو کردم؟ تو اونقدرها هم مهم نیستی باور کن

می خواستم دلداری اش بدهم ولی انگار دلداری دادن یک آدم خودشیفته مسخره ترین کار دنیاست.

دوباره سرعتش را کم کرد: این من بودم که انتخابش کردم، من بودم که شرکتشون رو ... شرکتشون ... هه ... من زندگیش رو از این رو به اون رو کردم، اونا فقط گند

زدن ... گند پشت گند ... حالا می خوان تقصیرا رو بندازن گردن من ... خیال کردن میشینم تا هر بلایی می خوان سرم بیارن؟

انگشت هایش را جوری دور فرمان قفل کرده بود انگار کردن کسی باشد. گردن مهرداد مثلاً.

گفتم: منم وقتی شونزده سالم بود فکر می کردم تقصیر بقیه است که زندگیم مزخرفه

جوری نگاهم کرد که واقعاً ترسیدم. چانه اش می لرزید. با همان دندان های قفل شده گفت: زندگیت الان هم مزخرفه. چی داری که بهش می بالی؟ عشق یه مرد احمق؟ یه بابای بیچاره؟ یه مامان کلفت؟ فکر کردی زرنگی؟ مهرداد زندگیتون رو از این رو به اون رو میکنه؟ خب آره واسه تو داشتن یه ماشین قرمز نهایت آرزوهاته

عصبی خندید: مهرداد برات ده تاش رو می خره ولی وقتی دوباره پولدار شد

دفتر خاطراتم را خوانده بود؟ کی؟ نکند او قاتل ... توی خودم جمع شدم. متوجه حرکتم شد. گفت: من خیلی وقته می دونم مهرداد دوستت داره ... اگه خودم اون دفترت رو نخونده بودم هیچ وقت باور نمی کردم بین شما هیچی نبوده ... می خواستم ترتیبی بدم که مطمئن بشه تو و کیارش با هم بعله .... اون عکسایی که از کیا پیدا کردن رو من گذاشته بودم زیر تختت

حیران و منگ نگاهش کردم. برگشت و یک نگاه تند به صورتم انداخت و دوباره سرچرخاند به رو به رو: ولی قبل از اینکه صحبت رو با مهرداد پیش بکشم، کیارش مرد و عکسا هم نصیب پلیس شد

زبانم را به زحمت تکان دادم: تو کیارش رو ...

پوزخند زد: نه من فقط بهش کافور دادم

نمی فهمیدم چی می گوید. عمیق نفس کشید: بعضی وقتا باید زن باشی و مث زنا زیرآبی بری ... تو هیچ وقت زیرآبی نرفتی؟

لب زدم: چرا کافور دادی بهش؟

پوزخند زد: که بی خیال دیبا بشه ... همیشه همین قدر خنگی؟

- کافور چه ربطی به ...

داد کشید: دختره ی خنگ چاق ... دیبا شوهر علیل می خواست چه کار؟ من کار رو براشون راحت کردم، کاری کردم هردوشون به همین بهونه از هم دور بشن. می دونستم دلش پیش ساسان جونه .... واسه همین اون نامه جعلی رو فرستاده بود واسه من

سر از کارهایش در نمی آوردم. از حرف هایش. منظورش به کی بود؟ نامه جعلی را کی فرستاده بود؟ همان نامه ای که می گفت کیارش با یک مرد ... همان که می گفت من و مهرداد ....

زبانم نمی چرخید. یک نفس عمیق کشیدم: دیبا کیارش رو ... کشت؟

دوباره ساکت ماند. این جور که آنا می گفت دیبا به خاطر پسر عمویش نمی خواسته زن کیارش بشود خب چرا قبول کرده زنش بشود؟ آنا به کیارش کافور میداده که علیلش کند؟ که به این بهانه از هم جدا بشوند؟ حتماً کیارش مجبور بوده دیبا را بگیرد آن قدر مجبور که فقط با یک بهانه می توانسته خودش را خلاص کند. برای همین قرص ها را دم دست می گذاشت؟ تا بفهمند مشکل دارد و نمی تواند ازدواج کند؟ دلم برایش سوخت.

گفتم: کی کیارش رو مجبور کرده بود دیبا رو بگیره؟ همایون خان؟

بلند خندید: چه عجب یه کم از مغز آکبندت استفاده کردی

کیارش روی حرف همایون حرف نمی زد. حتی اگر می گفت بمیر میمرد. آنا هم این را خوب می دانست. پس این کار را کرد تا کیارش را بدون آن که خودش بداند از این ازدواج خلاص کند. چرا؟ دلیل هم لازم بود؟ چون دیبا می شد شریک شرکتشان و جای آنا تنگ می شد.

گفتم: من رو کجا می بری؟ پیش دیبا؟

سر تکان داد: نه احمق جون ... مهرداد باید اون دیبای پست فطرت رو گیر بندازه وگرنه من می افتم زندان

- این چه ربطی به من داره؟

داد کشید: چون مهرداد هم احمقه ... الان فروتن رفته سراغش همه چی رو بهش گفته ... اون حرف من رو باور نمی کنه ... ولی تو که پیش من باشی مجبوره باور کنه حالا خفه شو

رسیده بودیم به یک محله خلوت و ساکت. نمی دانستم کجاست. آنا هم خانه امن داشت؟ دو لنگه یک در سیاه را باز کرد و ماشین را برد داخل. یک خانه قدیمی بود. پیرمردی عینکی نشسته بود روی تراس و معلوم بود از آفتاب ظهر یک روز پاییزی لذت می برد. کنار پایش یک گربه سیاه و سفید داشت از ظرف شیرش می خورد. ما را که دید دست از خوردن کشید. پیرمرد ولی از جایش تکان نخورد. پیاده که شدم یک زن پیر هم از در بیرون آمد و با خشم به آنا و بعد به من نگاه کرد. آنا هم همان قدر پرنفرت زل زده بود به زن ... انگار دو آشنای قدیمی باشند .... زن بی هیچ حرفی چرخید طرف پیرمرد و گفت: بلند شو

مرد مثل یک آدم آهنی از روی صندلی بند شد و عصا زنان رفت داخل. گربه هم دنبالشان رفت. آنا نگاهم کرد: راه بیفت

سر تکان دادم و جلوتر راه افتادم. حس می کردم اینجا نقطه آخر است. یا میمردم یا آزاد می شدم.

***

انوری نشسته بود لبه میز و زل زده بود به فروتن و پایش را تکان می داد. فروتن چشمش به من بود که حرفی بزنم. توضیحی بدهم یا بگویم این مرد کیست و چرا مجبور شده به سوالاتش جواب بدهد. تنها کاری که نمی خواستم انجام بدهم همین بود. علیرضا هم بود ولی نیامده بود داخل و همانجا آن بیرون منتظرمان مانده بود. انوری نخواست بیاید داخل. در این لحظه حس آدمی را داشتم که شنیده به نزدیک ترین آدم زندگی اش تجاوز شده و نمی داند بعدش باید چه کار بکند؟ شکایت بکند؟ آبروداری بکند یا یکی را اجیر کند که بی سر و صدا متجاوز را بکشد؟

انوری گفت: الان توقع داری سفته هات رو بهت بدن و بعد هم فلنگو ببندی؟

فروتن نالید: بعدش میگم اون چیز مهم چیه

عصبی رفتم طرفش. انوری از لبه میز پایین آمد و تا بخواهم برای بار چندم یقه فروتن را بگیرم خودش را میان ما انداخت و زل زد توی چشم هایم: برو بیرون

عقب کشیدم: نمیرم

من را آرام هل داد به طرف در: برو بیرون تا خبرت کنم

بعد بلند گفت: علی بیا

ازش فاصله گرفتم و دستش از شانه ام افتاد: نمی خواد خودم میرم

به فروتن نگاه کردم و او چشم دزدید. علی در را باز کرد و من همراهش بیرون رفتم. رفعت نشسته بود پشت میزش و جز او هیچ کسی توی دفتر نبود. خودم همه را مرخص کرده بودم. در وضعیتی نبودیم که بخواهم کسی آنجا باشد اما انوری گفت که رفعت را نگه دار. از دست او هم عصبانی بودم. از اینکه توی این وضعیت به فکر جوش دادن رابطه رفعت و علی بود. بی اختیار به علیرضا که ته سالن رو به پنجره ایستاده بود نگاه کردم و رو کردم به رفعت: دوتا قهوه

نگذاشت حرفم تمام شود و از جا بلند شد. رفتم طرف علیرضا و کنارش ایستادم و در سکوت به بیرون زل زدیم. آرام گفتم: بهتری؟

به تکان سر اکتفا کرد و بعد رو کرد به من: فکر می کنی قاتله؟

شانه بالا انداختم و دستی به صورتم کشیدم. آه کشید: دنیای بدی شده

رفعت گفت: آقای دولتشاه؟

چرخیدم طرفش و نگاهم بین او و علیرضا رفت و برگشت. علی بی هیچ تعارفی زل زده بود به صورت رفعت ولی رفعت حواسش به او نبود. گفتم: بگذارید روی میز

سر گرداندم طرف علی: بیا

پشت سر رفعت رفتیم و نشستیم روی کاناپه های پت و پهنی که عجیب به درد خوابیدن می خوردند. سرم منگ بود. تا حالا نشده بود خودم روی این کاناپه ها بنشینم. نرم و راحت بودند. سرم را تکیه دادم به لبه اش و چشم بستم. حواسم به اتاقم بود و فروتن که هراسان و بلند می گفت: نمی دونم چه جوری فهمیده ... به کی به کی قسم نمی دونم ... فقط می دونم همه جوره دنبالش بود بفهمه، کلی آدم جمع کرده بود ... یکیش هم همکار خودتون بود...تازگی ها پیداش کرده بود

چشم باز کردم و نیم خیز شدم. علی دست گذاشت سر شانه ام: بشین

- چی داره میگه

قهوه اش را برداشت و کمی چشید و ابرو بالا انداخت: عجب مزه ای

بعد به رفعت که خونسرد مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ بود نیم نگاهی انداخت. دوباره به علی نگاه کردم: چی میگه؟

صدایشان دوباره ضعیف شده بود. علی شانه بالا انداخت: من اینجا نشستم از کجا بدونم؟

خواستم بلند شوم که تشر زد: بشین دیوونه بازی درنیار

لحنش ترسناک بود. متعجب نگاهش کردم. حرصی زیر لب غرید: دیوانه شدم از دست تو

رفعت خودکارش را گذاشت وسط دفترش و نگاهمان کرد. گفتم: چیزی می خوای بگی؟

- نه

دوباره مشغول کارش شد. این «نه» گفتن های محکم بدتر عصبی ام می کرد. علی چرخید طرفم: قهوه ات رو بخور

پشت گردنم را مالیدم و دوباره تکیه دادم به مبل. آرام گفت: نمی خوری؟

چشم بسته سر بالا انداختم. آرام تر گفت: پس من می خورم

صدای مزه مزه کردن قهوه را می شنیدم و صدای بحث و مشاجره فروتن و انوری که انگار از یک جای دور می آمد. بالاخره انوری گفت: علی بیا

من هم هوشیار نشستم. نگاهم کرد: کجا؟ گفت علی نگفت مهرداد

با قدم هایی محکم رفت داخل اتاق و در را بست. کلافه خم شدم به جلو و زل زدم به رفعت و گفتم: می خواستی همکاری کنی با ما؟

جدی نگاهم کرد: تصمیمتون رو گرفتین؟

- اونایی رو که تو اتاقن میشناسید؟

- نه

- باید باور کنم؟

خونسرد نفسش را بیرون فرستاد: می تونید باور نکنید ولی حدس می زنم اون چیز مهمی که آقای فروتن نمی گه چیه؟

بلند شدم و رفتم جلوی میزش: چیه؟

خیلی جدی نگاهم کرد: برگ آس خانم شماست

ابرو به هم گره زدم: سر در نمیارم

تکیه داد به صندلی گردانش و دست هایش را توی هم قفل کرد: اون جور که شما بلند حرف زدین همه چی رو شنیدم

راست ایستادم: خب؟

- فکر می کنید خانمتون ...

- این قدر نگو خانمتون

شانه بالا انداخت: هنوز زن شماست ... غیر از اینه؟

دست کشیدم به صورتم: خانم دادخواه بالاخره باید به شما ثابت کنه که قاتل نیست ... همیشه چه طوری شما رو مجبور می کنه؟

چشم بستم و همه جا سیاه شد. آنا ... همیشه یک برگ برنده داشت برای وقت مبادا. یک راه فرار. مثل آن طرح دزدی کارگاه که ما را جلوی رقبا قوی تر می کرد. یا فروختن طرح به فرحی. یا تلاشش برای سر درآوردن از نقشه هایی که برای کمک به فندق می کشیدم. یا همان شبی که می خواست ماشینم را ... آنا چرا باید گزارش رد کند که من جای فندق را می دانم؟ .... که مطمئن شود سراغ فندق نمی روم ... چشم باز کردم. رفعت هنوز مطمئن نگاهم می کرد. امکان نداشت. گفتم: تو چی میدونی لعنتی

صورتش هیچ حرکتی نکرد. همان وقت در باز شد و علیرضا بیرون آمد. نگاهم کرد و گفت: بیا

با شتاب رفتم داخل اتاق. انوری رو به روی فروتن دست به سینه تکیه داده بود به دیوار. نگاهم کرد: ماشین علی زیرش ردیاب بوده

علی در را بست و تکیه داد به آن. نگاهم بین هر سه نفرشان چرخید و روی علی ماند. او خونسرد گفت: حالا فهمیدم چرا از دو روز پیش می خواسته منو ببینه

- کی؟

- آناهیتا

- آنا دوباره اومده سراغ تو؟ واسه چی آخه؟

شانه بالا انداخت: گریه و زاری ... که باهات حرف بزنم

- خب؟

- هیچی دیگه زیر ماشینم ردیاب گذاشته انگار ... البته من همیشه ماشینم رو چک می کنم ولی خب اونی که کمکش کرده می دونسته کجا بذاره

از در فاصله گرفت و جلوتر آمد: ماشین تو هم داشت ولی من حواسم بود باهاش نری جاهای خطرناک

منگ به انوری نگاه کردم: ینی ...

آنا جای فندق را پیدا کرده بود. حالا فندق پیش آناهیتا بود؟ رفتم طرف در. علی دوباره راهم را سد کرد: احتمالاً تا حالا از اونجا بردتش

کشیدمش کنار: بلوف زده بهتون ...

خیز برداشتم سمت فروتن ولی انوری جلوی او ایستاد و خونسرد گفت: مهرداد خوب فکر کن ببین کجا می تونه برده باشدش

- مطمئن باش تا الان جای فندق رو هم گزارش کرده، پات رو بگذاری اونجا پلیس خفتت می کنه

کلافه بهشان نگاه کردم: شایدم توی راه اینجا باشن ... من دیشب اونجا بودم. اثر انگشتم اونجا مونده ....

فروتن نالید: آناهیتا احمق نیست. همچین کاری ...

داد زدم: تو خفه شو

انوری گفت: هیسسس چه خبره الان وقت عصبانیت نیست مهرداد ... فکر کن کجا می تونه ....

بهش نگاه کردم و ادامه داد: اون فقط می خواد مطمئن بشه که تو می دونی شادی پیش اونه. به پلیس گزارش نمیده .. هرچند وقتی این ماجرا تموم بشه باید بدونم کی بهش کمک کرده تو و علی رو تعقیب کنه

گفتم: بهزاد می دونه

- بهزاد؟

- کارگر باغمون. اون شبی که منو نگه داشت می خواست ماشین رو بده دست اون گفتم بهت ...

- نه اون جا راست گفته. واقعاً می خواسته تلفنت رو پیدا کنه ... هرکی بهش گفته از تلفن میشه ردت رو زد احتمالاً بهش پیشنهاد ردیاب رو هم داده

درمانده نشستم روی مبل: شاید هنوز پیداش نکرده باشه ... شاید...

- زنت بدجور از زندان می ترسه ... مطمئن باش پیداش کرده ولی می خوای زنگ بزن

تازه یادم افتاد به تلفن و شماره را گرفتم بوق می خورد ولی کسی پشت خط نبود. ناامید به انوری نگاه کردم. گفتم: شماره آنا رو بگیرم؟

انوری پوزخند زد: احتمالاً اونم می دونه ممکنه تلفنش کنترل بشه ... اگر بری توی پارکینگ حتماً ماشینش رو هم می بینی

از جا بلند شدم و چشم هایم سیاهی رفت. دوباره نشستم. علی گفت: خانوم میشه یه لیوان آب ...

دوباره بلند شدم و تا علی بخواهد کاری کند بیرون رفتم. رفعت آمده بود وسط سالن. ایستادم مقابلش: تو چی می دونی؟ شادی کجاست؟

انوری و علی آمده بودند بیرون. رفعت اول چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد به انوری و علیرضا. خیلی خونسرد گفت: وقتی آدم بخواد انتقام بگیره همیشه میره سراغ کینه های قدیمی ... آناهیتا از کی بیشتر کینه داشت؟

انوری و علی نزدیکتر شدند. علی گفت: متوجه نشدم

انوری لبخند زد: باریکلا

بشکنی زد و نگاهم کرد.

عصبی گفتم: چیه؟

انوری جدی گفت: جواب خانوم رو بده ... زنت از کی بیشتر از همه کینه داشت؟

چشم بستم و نفسم را بریده بریده بیرون فرستادم. چنگال های آنا را به وضوح می دیدم که توی گردن مامان و باباش فرو رفته بود. چشم باز کردم: خونه ...

رو به انوری و علی و پشت به رفعت ایستادم و لب زدم: باباش

انوری به علی نگاه کرد و گفت: خوبه آدرس؟

رفعت بی آنکه ما چیزی بگوییم رفت سمت میزش و یک تکه کاغذ بلند را گرفت جلوی انوری: البته نمی دونم عوض نشده باشه

انوری کاغذ را گرفت مقابلم: همینه؟

گیج به آدرسی که دستخط رفعت بود نگاه کردم و سری به تایید تکان دادم. انوری گفت: خیلی خب همین جا می مونی تا برگردم. علی بریم

چشم دراندم: منم باید باشم

شانه بالا انداخت: نمیشه الان تحت نظری دوباره ... توی دست و پا هم هستی. اون مردک هم یکی باید مراقبش باشه

به رفعت اشاره کرد: ایشون هم احتمالاً کلی حرف داره برات بزنه

از در بیرون رفتند و در آخرین لحظه دیدم که علی حواسش به رفعت است. بدجور حواسش به رفعت است. مثل کسی که مقبول افتاده باشد. خسته و از پا افتاده مثل موجودی بی مصرف ولو شدم روی کاناپه. فروتن آمد بیرون: آقای دولتشاه؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم: هیچ وقت برگ آس رو قبل از اونکه معامله ات جوش بخوره واسه رقیب رو نکن، برگرد تو اتاق

نالید: ولی من کمکتون کردم

پوزخند زدم و همان طور که به رفعت زل زده بودم گفتم: فکر کردی چرا انوری رو استخدام کردم؟

چرخیدم طرفش و نگاهش کردم: که فکر احمقایی مث تو رو بخونه برام. حتی اگه نمی گفتی آنا الان چه غلطی میکنه هم انوری می فهمید. کمک رو تو نکردی

رفعت خونسرد به فروتن نگاه می کرد. فروتن آمد جلوتر. داشت می رفت سمت رفعت. از جا جستم و داد زدم: گم شو تو اتاق

مثل سگ پاسوخته ای که صاحبش بهش تشر زده باشد شانه هایش جمع شدند و هراسان برگشت توی اتاق. بلند گفتم: خودکشی کنی همه تقصیرا می افته گردن تو، بیخود خون خودت رو حروم نکن

عمیق نفس کشیدم: خب

رفعت برگشت پشت میزش. گفتم: از کجا این همه چیز رو می دونی؟

خودکارش را برداشت و وسط انگشتانش گرفت: من می دونستم اون شب کی رو از پرند بردین ... بقیه اش راحت بود. آناهیتا زنی نیست که زود تسلیم بشه، مخصوصاً اینکه روز بعد اون جریان مستقیم از من پرسید شما کجایی ....

ته خودکار را فشار داد و مغزی خودکار تقه ای داد و فرو رفت. عمیق نفس کشید: حل کردن پازل خیلی لذت بخشه

دست کشیدم روی صورتم. سرم سنگین بود. خیلی سنگین بود.

آرام گفت: دوبار بهتون ثابت کردم مورد اعتمادم ... ولی شما نمی خوای کمکت کنم

دلم می خواست بخوابم و بعد چشم باز کنم و ببینم همه چیز تمام شده. نگران فندق هم بودم و نمی توانستم زنگ بزنم به انوری چون مطمئن بودم گوشی جفتشان الان از دسترس خارج است.

سعی کردم پازل را دوباره از اول بچینم. همایون از ترس شکست توی بازار طرح دزدی آناهیتا را قبول کرده، آنا فهمیده طرح شکست خورده و آن را به فرحی قالب کرده و کیارش قضیه را فهمیده. آنا مدعی است که می خواسته با کیارش حرف بزند و شب میهمانی از در اصلی بیرون رفته و به گفته فروتن با جسد کیارش مواجه شده. بعد هم کلی آدم اجیر کرده تا جای فندق را پیدا کند و او را به عنوان برگ برنده پیش خودش نگه دارد تا من او را جای قاتل نفرستم زندان. حالا فروتن مدعی است آنا دروغ می گوید و زویا فرهمندی که به خاطر جاسوسی از ما به شرکت آمده و بعد به خاطر انتقام از نامزدش با سرمد روی هم ریخته و از ما اختلاس کرده و بعد هم رفته زندان فندق را تهدید کرده به دست آناهیتا کشته شده ... اینجا یا فروتن دروغ می گوید و می خواهد این جوری آناهیتا را توی هچل بیندازد یا واقعاً آنا همه این کارها را کرده ... اما تا معلوم نشود آن نامه جعلی برای چی این وسط نوشته شده و اختلاس سرمد چه ربطی به این قتل دارد ترجیح می دهم باور کنم حق با آناهیتاست. دلم نمی خواهد فکر کنم چند سال از زندگی ام با زنی گذشته که کشتن آدم ها برایش مثل یک بازی است. درک این واقعیت آنقدر تلخ است که ترجیح می دهم انکارش کنم. حداقل حالا که فندق را با خودش برده ترجیح می دهم آناهیتا فقط یک بازنده ترسوباشد که از ناچاری دست به چنین کارهایی زده است. پس قاتل کی هست؟ اگر آنا نبوده کی جز او از مردن کیارش سود می برده؟ فروتن از قضیه نامه هم بی خبر بود. تا حالا فرحی، زویا، فرشاد .... فرشاد .... از جا بلند شدم و شماره فرشاد متقی را گرفتم. بله؟

- میشه بیای شرکت ... باید یک چیزی رو چک کنیم با هم

- از زویا ....

- فقط بیا

هیجان زده شروع کردم به قدم زدن. کیارش می دانسته که این طرح شکست خورده چطور فرشاد از این مساله بی خبر مانده است؟ مگر خود او طرح را به عطا بهرنگ نفروخته؟ مگر همین حالا این طرح لعنتی که همه زندگی ما را خراب کرده تبدیل به

یک کارگاه نشده؟ اگر فرشاد می دانسته طرحش مشکل دارد چطوری آن را فروخته؟ مگر این که خودش هم نمی دانسته طرح مشکل دارد ... چطوری؟ چطوری نمی دانسته؟ مگر به خاطر سر درآوردن از کارهای ما نبود که زویا را فرستاد داخل شرکت؟ نمی دانستم چه طور ولی مطمئن بودم این قضیه هم یک ربطی به قتل کیارش دارد.

به رفعت نگاه کردم: تو می دونی آنا قاتل نیس آره؟

خونسرد نگاهم کرد: آره

- پس کیه؟

ساکت ماند. زل زد به چشم هایم. سرش داد زده بودم و انگار بهش برخورده بود. یادم به همایون افتاد. گفتم: همایون ... همایون اذیتت کرده؟

نمی دانم چرا فکر می کردم همین الان رفعت شروع می کند به اعتراف و می گوید همه این ها به خاطر رفتار خارج از عرف پدرم بوده، می گوید من یک منشی ساده نیستم .... من آدمی هستم که از همه چیز به خاطر منشی بودنم خبر دارم و این سناریوی کثیف را نوشتم تا او را بیچاره کنم. می گوید که من می دانستم طرح دزدی بوده، می دانستم طرح شکست می خورد. می دانستم فرحی مهره سوخته است. می دانستم زویا مهره سوخته است و از این آب حسابی گل آلود شده ماهی خودم را گرفتم.

ولی هیچی نمی گفت. ساکت زل زده بود به صورتم.

رفتم مقابلش ایستادم: بگو بدونم

لحنم ملتمسانه بود. از جا بلند شد و میزش را دور زد و مقابلم ایستاد. خیلی خونسرد گفت: تا حالا شما رو اینجوری ندیده بودم. این قدر درمونده و عصبی

رفت طرف مبل و نشست. چرخیدم طرفش. منتظر بود بنشینم رو به رویش. حالا انگار میدان دست او بود و من مثل بچه ای که مادرش منتظر است تا نصیحتش کند داشتم به رفعت نگاه می کردم. لعنتی حتی با نگاه هم می توانست دستور بدهد. واقعاً حقش نبود یک منشی ساده باشد، ولی خب تا قبل از تمام این ماجراها نقش یک منشی ساده و دستپاچه را خوب بازی می کرد. نشستم مقابلش و منتظر ماندم تا حرف بزند.

ته خودکارش را دوباره فشار داد و گفت: من واقعاً نمی دونم قاتل کیارش کیه ولی خب فکر کنم بتونم بفهمم

- از کجا؟

- گفتم که حل کردن پازل خیلی لذت بخشه مخصوصاً وقتی که بدونم اون پازل یه تصویر خوب به من میده از کسی که اذیتم کرده

در سکوت نگاهش کردم. حتی صدای قدم زدن فروتن هم قطع شده بود. همان طور خونسرد گفت: پدرتون به من پیشنهاد بدی داد، همون وقتی که توی بخش فروش بودم. همون موقعی که خواستم استعفا بدم و بیام بیرون ... خود شما نگذاشتی از شرکت برم ... یادته؟

یادم بود. ناغافل درخواست استعفا داد. کار ما تازه رونق گرفته بود و حس کردم دختر خوبیست. چیپ نیست و حس کردم واقعاً به این کار احتیاج دارد ولی انگار چیزی آزارش داده که مجبور است برود. نگفت چی آزارش داده و بهش پیشنهاد دادم بشود منشی شرکت. تازه از دست آن منشی فضول و خنگ که دم به دقیقه خودش را به همه می چسباند خلاص شده بودم و می دانستم که پیدا کردن یک منشی خوب به اندازه پیدا کردن یک دکتر خوب سخت است.

سر تکان دادم: آره یادمه ... از کجا مطمئن بودی همایون دیگه اون پیشنهادش رو تکرار نمی کنه؟

ابرو بالا انداخت: از اونجایی که شما خواستی بمونم ... می دونست که شما روی این چیزا حساسی

کلافه و درمانده نفسم را بیرون فرستادم: تهدیدش کردی؟

لبخند زد: من اون موقع واقعاً به کار احتیاج داشتم. به یه محیط امن که کارفرماش منصف باشه هم احتیاج داشتم. وقتی شما پیشنهاد دادی مطمئن شدم که دیگه مشکلی پیش نمیاد. به ... خودش هم گفتم که اگر باز تکرار بشه میرم ولی قبلش به پسرت میگم که چرا رفتم

پس حرفهایی که آن روز بین او و دانش و ریاضی مطرح شده بود حقیقت داشت.

ادامه داد: همه خونواده ها بدبختی های خودشون رو دارن. نمی شد بشینم یک گوشه و فقط علاقه هام رو دنبال کنم. یه وقتی هم آدم مجبوره از خونه بیرون بزنه و کار کنه تا خرج علاقه هاش رو دربیاره. اینجا چهارمین جایی بود که می اومدم و واقعاً داشتم ناامید میشدم که کار کردن توی این مملکت به لعنت خدا هم نمی ارزه. همیشه چندتا حسود هستن که زیرآبت رو بزنن یا یه کارفرما هست که ...

ساکت ماند. زل زده بودم به چشم هایش که حالا غمگین بودند. حق داشت. دختر زیبایی بود. زن های زیبا نمی توانند توی محیط مردانه این مملکت مثل آدم کار کنند. حتی اگر خودشان هم بخواهند همیشه چند نفر هستند که دوپایی بپرند وسط زندگیشان و همه چیز را به لجن بکشند. اگر بخواهی گوشه گیر و منزوی هم باشی همان مزاحم ها نمی گذارند حالا بعد از چند سال کار کردن و سر و کله زدن با انواع زن ها توی محیط کار می دانم خیلی از همین زن های زیبا بی آنکه نیت بدی داشته باشند فقط برای اینکه بتوانند کارشان را پیش ببرند از آن ظرافت های زنانه سود می برند. زیباییشان را طعمه همان مزاحم ها می کنند و نخ می دهند که وقتی کارمان پیش رفت با هم کچاپ می شویم ولی به محض اینکه خرشان از پل گذشت می شوند همان زن های جدی و اخمو و توی دلشان به ریش احمق هایی که گولشان را

خورده اند می خندند. بعد یک جایی این کار عادتشان می شود حتی اگر مردی بخواهد محترمانه باهاشان کار کند ترجیح می دهند از همان عشوه ها سود ببرند. خودم چندتاییش را دیده بودم. آن وقت نوبت مردهاست که نخ ها را نگیرند و به طرف بفهمانند که اینجا محیط کار است و حواست را جمع کن. خب رفعت از آن دسته ای نبود که اهل عشوه ریختن باشد. ترجیح می داد زود از میدان فرار کند. البته شاید هم به نظرش ماندن در چنین میدان هایی آنقدر با ارزش نباشد و اسم این کار را هم فرار نگذارد.

باز به حرف آمد: فکر نکردین چرا این قدر راحت حاضر شدم نصفه شب بیام کمکتون کنم اون دختر رو از پرند ببرید؟

سر تکان دادم: حس کردم به من اعتماد داری

لبخندش پررنگ تر شد: خب ادای دین هم بود. شما بدون اینکه بفهمی سپر بلای من شدی تا بتونم درسم رو راحت بخونم و کسی هم اذیتم نکنه. خواستم ادای دین کنم

خم شد جلو: دلم نمی خواد ببینم ناراحتین ... حقتون نیست واقعاً

دوباره تکیه داد به مبل. انوری حق داشت. این دختر گزینه خوبی برای علی بود ولی شغل علی هم چیزی نبود که یکی مثل یکتا رفعت قبولش کند. مطمئنم توی چارچوب فکری اش کلی اما و اگر بود درباره آدم هایی مثل علی. ولی به اندازه علی منطقی فکر می کرد. موسیقی هم دوست داشت؟ گیرم که داشته باشد این رابطه اصلاً طبیعی نیست ... مگر رابطه من و فندق طبیعی بود؟ ... می بینی مهرداد از بیرون همه رابطه ها قابل قضاوت شدن هستند، پس اگر کسی راجع به تو و فندق چیزی بگوید حق دارد. ول کن حالا وقت این چرت و پرتها نیست.

آه کشیدم: نمی دونم. آنا قاتل نیست پس قاتل کیه؟

- الان نظرم رو می پرسین یا بلند فکر کردین؟

- چی کردم؟

- بلند فکر کردین ... یعنی چیزی رو که تو ذهنتونه بلند گفتین

غمگین لبخند زدم: گرفتم چی میگی ... مگه شما بلند هم فکر می کنی؟

- گاهی وقتا

- خب فرض کن هردوتاش بوده، به نظرت قاتل کیه؟

- پدرتون می گفت کار یه عده است که از شما زهر چشم بگیرن ... شرکت یاسر فکر کنم

- به تو گفت؟

اخم کرد.

آرام گفتم: معذرت میخوام

شمرده شمرده توضیح داد: من ... اینجا ... خیلی ... چیزها ... رو ... میشنوم.... تصادفی

پا روی پا انداخت: از نظر بقیه من یه منشی هستم، منشی گاهی وقتا از دکوری توی یه سالن هم کم ارزش تره ... البته در نظر اونایی که شغلشون مهم تر از یه منشیه ... گاهی جلوی من حرف می زنند ... گاهی هم یادشون میره من اینجام

- مث اون شبی که فروتن و آناهیتا دعواشون شد

لبخند زد. بلند شدم و رفتم طرف اتاقم. فروتن غمبرک زده بود روی مبل. مثل پسربچه های احمقی که کارنامه شان با نمره های افتضاح توی کیفشان باشد و ندانند چطوری قضیه را به پدرشان بگویند. نگاهم کرد و راست نشست. گفتم: دعا کن آنا قاتل نباشه

تا خواست چیزی بگوید در را بستم و برگشتم سرجایم: خب می گفتی

- شرکت یاسر هرچی هست مستقیم به این قضیه ربط نداره

متعجب نگاهش کردم.

- بالاخره یک نفر از شماها باید یه ردی ازش پیدا میکرد وقتی هیچ ردی نیست خب ...

- اینجا رو اشتباه کردی ... اگه یه باند باشه لزومی نداره بتونی پیداش کنی. قرار نیست کارای قانونی بکنند که همه جا جار بزنن ما هم هستیم

ساکت ماند. بعد نگاهم کرد: پس مرتضوی دروغ گفته؟

ابرو بالا انداختم: مرتضوی چی؟!

آه کشید: بهش زنگ زدم ترسوندمش

فکم سفت شد.. پلک روی هم گذاشتم. مرتضوی گفته بود که یکی از شرکت زنگ زده و گفته زویا فرهمند گم شده. چشم باز کردم: شما بودی؟ چرا؟

- می خواستم مطمئن بشم که مرتضوی از طرف همون باندی که شما میگی اجیر نشده باشه ... که البته اونقدر ترسید که حاضر شد بیاد شما رو ببینه، این یعنی

مرتضوی هیچ کاره است. اگه مرتضوی از طرف اون باند اجیر نشده و فرض شما هم درست باشه و همچین باندی واقعاً وجود داشته باشه درنتیجه یکی دیگه درکاره

طرز حرف زدنش من را به یاد تابع های شرطی می انداخت که توی دانشگاه می خواندیم. اگر این شرط برقرار باشد آنگاه آن قضیه اتفاق می افتد. اگر چنین باشد آنگاه چنان می شود ... علی هم از این تابع ها خوشش می آمد ... بهشان می گفت تابع های «اگرانگاه» ... بعد باهاش یک آهنگ می ساخت. آگرانگاه ... آگرانگاه ... این دختر ذهنش درست مثل یک ماشین حساب رفتار می کرد.

گفتم: پس به مرتضوی زنگ زدی که بفهمی ته ذهنش چیه؟

- هیچی نبود. مرتضوی یه بیچاره نون به نرخ روز خوره. همون اول هم می دونستم ولی باید مطمئن می شدم. وقتی زنگ زد بدونه کِی باید بیاد پیش شما فهمیدم خودتون بهش زنگ زدین و مطمئن شدم هیچ کاره است

- زنگ زد به شرکت قراری رو که پشت تلفن هماهنگ کردم با شما چک کنه؟ احمق

دیگر نتوانستیم حرف بزنیم. فرشاد متقی خودش را رسانده بود شرکت. نگران نگاهم کرد، منتظر خبری از نامزدش بود. گفتم: فکر کنم بدونم زویا کجاست

به رفعت نگاه کرد: کجا؟

- هنوز معلوم نیست ولی احتمالاً به پیدا کردنش نزدیکیم

گیج شده بود. رفتم توی اتاق آناهیتا ... دفترش منظم و بزرگ بود. با یک میز بزرگ جلسات. حالا عین یک بیچاره فراری ... گاوصندوق را باز کردم و یک نسخه از نقشه ها را بیرون کشیدم. رفتم توی سالن و پهنشان کردم روی میز و بهش اشاره کردم جلوتر بیاید.

- اینا چیه؟

- بهشون نگاه کن. اینا همون نقشه هاییه که ...

نشست روی کاناپه و دوباره به رفعت نگاه کرد. بعد زل زد به نقشه ها. با انگشت خطوط روی طرح ها رادنبال کرد. به اعداد ریزی که جا به جای نقشه نوشته شده بود دقیق شد و یواش یواش ابروهایش به هم گره خورد. چند دقیقه به همان حال ماند و بالاخره نگاهم کرد: اینا کجا بوده؟

نشستم رو به رویش: این همون چیزیه که ما از مرتضوی گرفتیم

- اینا نقشه های نهایی نیستن ... اینا ...

بعد بی آنکه به ما چیزی بگوید زنگ زد به یک نفر. هم من و هم رفعت منتظر بودیم بدانیم چه کار می کند. همان طور که به نقشه ها خیره شده بود گفت: الو آرسام

آرسام. دوست ملیحه. بهش اشاره کردم چه کار میکنی؟ سر تکان داد و گفت: آرسام تو کدوم نقشه ها رو گذاشته بودی واسه اداره ثبت اختراعات ... هیچی ... فقط بگو ...

نمی شنیدم آرسام چی می گوید ولی قیافه تاسف باری که فرشاد به خودش گرفته بود می گفت چیزهای خوبی بینشان رد و بدل نمی شود. دندان به هم سایید و عصبی گفت: باشه ... نه میگم بهت ... بعداً ...

فقط شنیدم یکی بلند گفت «الو چی شده» ولی فرشاد گوشی را قطع کرد. زل زد به صورتم و گفت: اینا طرح نهایی نیستن ... آرسام یادش رفته طرح نهایی رو بذاره

بی اختیار خندیدم: چی میگی؟

آه کشید و به تاسف سر تکان داد: آرسام احمقه ...

بعد پوزخند زد: البته حماقتش می تونست به نفعمون باشه

این یعنی که تمام اتفاقاتی که افتاده بود تمام جاسوس بازی های فرشاد ... توی هچل افتادن نامزدش ... سرمایه گذاری های ما .... فضولی های فرحی ..... با ناهید .... همه اش به خاطر یک اشتباه کوچولو از همان اول محکوم به شکست بوده؟ یعنی اگر فرشاد این را می دانست چه اتفاقی می افتاد؟ اگر می دانست دوستش طرح ناقص را به اشتباه برای ثبت تحویلش داده ... خب آن وقت دیگر مجبور نبود برود مرتضوی را تهدید کند. خیلی راحت می آمد سراغ خودمان و می گفت این طرح ناقص است و به جای معامله طرحش با عطا بهرنگ آن هم با سود ده به نود یک قرارداد منصفانه می بست. بعد آنا مجبور نبود برای قالب کردن یک طرح ناقص به فرحی نقشه بکشد. زویا هم توی هچل نمی افتاد. یک اشتباه کوچولو ... حس می کردم ما هم در بررسی آدم های مهمانی داریم یک اشتباه کوچولو می کنیم و برای همین توی این اتفاقات مرتبط به هم اما کاملاً بی ربط گیر افتاده ایم.

رفعت گفت: کی بوده که از دونستن این قضیه سود می برده؟

من هم همین سوال را داشتم. کی بوده که اگر می فهمیده این طرح ناقص و محکوم به شکست است سود می برده؟ این شخص همان کسی بوده که کیارش را کشته ... کیارش فهمیده که طرح محکوم به شکست است. خب آناهیتا ... او نمی خواسته بگذارد ما از قضیه باخبر شویم تا خودش ماجرا را فیصله بدهد. جز او دیگر کی .... کی بوده که برملا شدن راز کارگاه محکوم به شکست ما به نفعش نبوده ....

فرشاد گفت: واردات این پیچ و مهره ها در انحصار کیه؟

همه مان ساکت ماندیم. من می دانستم ... در انحصار حشمت و ما .... اصلاً قرار بود دیبا بشود زن کیارش تا کل بازار بیفتد دست خودمان و بعد تولیداتمان را بریزیم توی بازار .... حالا پازل کاملاً جفت و جور شده بود. همه چیز سر جای خودش بود.

دیبا می دانسته ما داریم کارهایی می کنیم. دیبا و حشمت با هم. خودشان هم جزو شرکت یاسر بودند. پس تصمیم گرفته اند ما را زمین بزنند. کیارش نفوذی ما در دم و دستگاه شریف نبوده، این دیبا بوده که نفوذی پدرش در دم و دستگاه ما شده ... حالا جور کردن معامله های تقلبی هم معنی می داد. می خواسته با این کار بخشی از سرمایه ما را به باد بدهد، تا نتوانیم روی کارگاه خوب مانور بدهیم. این به شرطی درست بود که از قبل بداند یکی مثل سرمد هست تا از این معامله های تقلبی برای اختلاس استفاده کند. سرمد با دیبا دستش توی یک کاسه بود؟ سرمد گفته بود اختلاس به قتل ربط دارد. یا شاید هم از اول قصدش این نبوده، شاید می خواسته کیارش را خراب کند ولی بعد قضیه مشکل دار بودن طرح ها را فهمیده و یک نقشه دیگر کشیده. باید از ریاضی می پرسیدم ....

رفعت گفت: اگر دیبا از قبل فهمیده باشه که شما در حال احداث کارگاه هستین ... ممکنه یک کارهایی کرده باشه ...

باید از ریاضی می پرسیدم که این معامله های تقلبی دقیقاً از کی اتفاق افتاده اند. شاید دیبا غیرمستقیم قضیه را به گوش سرمد رسانده است. یک جوری بهش فهمادنه می تواند از ما این طوری اختلاس کند. شاید برای همین است که نمی داند کی پشت ماجراهاست.

رو به متقی پرسیدم: گفتی سرمد یه چیزی راجع به ربط معامله های تقلبی و این قتل گفته

زیرچشمی حواسم به رفعت بود که انگار از این حرف جا خورده بود. متقی دستی به سرش کشید: بله

- دقیق چی گفت؟

- گفت باید بگردی ببینی این معامله ها زیر سر کیه، نمی دونست واقعاً ... حتی می خواست با شما حرف بزنه و بگه که این معامله ها از عمد ترتیب داده شدن و رودست خورده ...

دست بالا بردم تا ساکت بماند. می خواستم تمرکز کنم. شاید قضیه اختلاس یک بخش از نقشه بزرگ دیبا و حشمت بوده. اول از این طریق پول ما را بر باد داده اند و بعد منتظر زمین خوردن کارگاه مانده اند تا ...

پوزخند زدم: باید بگردیم دنبال یه خرید بزرگ ... اگه دیبا این قضیه رو می دونسته یا حتی حشمت ... بیکار نمیشینن که ما بازار رو از چنگش دربیاریم ... حتماً یه مرسوله بزرگ میخره که با تولیدات ما مقابله کنه

فرشاد اخم کرد: با این وضع تحریم و گرونی دلار مگر احمق باشه ... کل کارش عین ضرره

پرسیدم: چون؟

صاف نشست: چون قیمت تولید اینا خیلی کمتر از قیمت وارداتشونه مجبوره جنسی رو که گرون خریده زیر قیمت تولید بفروشه که این یعنی ضرر

گفتم: اگر بدونه این جوری ما زمین می خوریم خیلی هم ضرر نیست. بعداً می تونسته به جبرانش با ما معامله کنه. می تونسته بگه من این پیچ و مهره ها رو نمیریزم توی بازار به شرطی که توی سود کارگاه شریک بشم. وقتی معامله اش با ما جوش خورد خیلی راحت همه اش رو آب میکرده این جوری. البته به اسم تولید داخل ... به جای ضرری هم که به خاطر خرید جنس گرون کرده توی سود کارگاه شریک میشه و تولیدات بعدی که بیرون بیاد ضررش جبران میشه

رفعت گفت: یعنی حشمت یا دخترش فهمیدن که شما در حال زدن کارگاه هستین. برای مقابله با تولیدات شما یه مرسوله بزرگ خریدن تا با قیمت پایین بفروشن و

تولیدات شما روی زمین بمونه ... یعنی اگر چنین مرسوله ای وجود داشته می شده برگ آس حشمت برای زمین نخوردن ... می تونسته با اون مرسوله با شما معامله کنه و بگه من جنس رو توی بازار نمی ریزم و به جاش من رو توی سود کارگاه شریک کنید.. خب اگه حشمت واقعاً همچین نقشه ای داشته ... شکست کارگاه بازم به نفعش میشده ... شما سرمایه کافی واسه واردات نداشتین چون همش خرج اون کارگاه میشده ... اونم با خیال راحت با همون مرسوله سهم بازار شما رو می بلعیده .... نه اونا نمی تونن قاتل باشن چه کارگاه شکست می خورد چه نمی خورد براشون بازی دو سر برد بوده ...

حرف های رفعت درست بود اگر نمی دانستیم آنها جزو شرکت یاسر هستند. شاید یکی آنجا فکر می کرده با خبر شدن کیارش از کارگاه ورشکسته مان خیلی به نفعش نیست. یکی که همایون را خوب می شناخته، یکی که می دانسته همایون اگر از خراب شدن طرح هایش باخبر می شده یک نقشه جدید می کشیده، مثلاً؟ مثلاً با رقیبی مثل حشمت وارد معامله می شده. کی بوده که ...

فرشاد گفت: یکی بوده که هم شما و هم اونا رو بازی داده ... یکی که می خواسته هر دو خانواده زمین بخورن

کلافه از جا بلند شدم: کی ... این لعنتی کیه؟

هردوشان نگاهم کردند. رفعت گفت: من قهوه بیارم

فرشاد آرام از من پرسید: زویا کجاست؟

سر تکان دادم: امیدوارم درست حدس زده باشم. می فهمی ...

تلفن سیاهم زنگ خورد. جواب دادم: بله

علی گفت: باید بریم بیمارستان

- چرا؟

- ...

- چرا؟ شادی چیزیش شده؟

- نه ...

گوشی قطع شد. نگران به فرشاد نگاه کردم. باز گریه اش گرفته بود: زویا؟

سر تکان دادم: نمی دونم

به فنجان های قهوه ای که رفعت آورده بود نگاه کردم.بعد به چشم های رفعت. او کسی نبود که از زمین خوردن همایون بیشتر از همه خوشحال می شد؟

باید با ریاضی حرف می زدم. او می توانست بگوید رفعت چه جور آدمیست.

****

آنا هلم داد داخل. رفتارش باز خشن شده بود. انگار من یک دمل چرکی باشم که بخواهد آن را بترکاند و ربط این رفتار خشن را با حضور آن زن و مرد پیر نمی فهمیدم. وارد راهرو شدم و بوی نا مشامم را آزرد. بوی ماندگی ... همان بوی بدی که من را یاد زندان می انداخت. زن دوباره غیب شده بود و پیرمرد حالا با گربه ای که انگار به پاچه شلوارش سنجاق شده بود نشسته بود جلوی تلویزیون و از پشت عینک کائوچویی قدیمی اش به مردی که توی قوطی تلویزیون ور ور می کرد گوش می داد. آنا هم از داد و فریادهای مرد سیبیل کلفت توی تلویزیون عصبی بود. به پیرمرد گفت: باز نشستی پای این چرت و پرتا؟

مرد سیبیل کلفت داشت با دست های مشت کرده فریاد میزد: زنده باد چه گوارا

چه گوارا را خوب می شناختم. حداقل به مرحمت زد و خوردهایی که بین طرفدارانش با دار و دسته ایمان ایران پناه و بیشتر از آن مسلمی در دانشکده بود. طرفداران چه گوارا با موهای بلند، سیگار و ریش و گاهی سبیل های دسته چخماقی. کمونیست؟ نه مارکسیست ... چه فرقی داشتند؟ هیچ وقت نفهمیدم چون به نظرم همه شان توی یک دسته بودند. وقتی دکتر طهماسبی راجع به اقتصاد مارکسیستی برایمان حرف می زد من فقط به بحث و جدل ها گوش می دادم ولی هیچی نمی فهمیدم.

آنا گفت: بشین

نشستم روی مبل فرسوده ای که مثل تمام اسباب و اثاثیه خانه درب و داغان بود. حتی مثل صاحبخانه ... بعد چشم گرداندم روی دیوارها ... کتابخانه ای که توی دیوار سالن کوچک تعبیه شده بود آنقدر کتاب داشت که به زور همه شان را کنار هم چپانده بودند. «چین بزرگ» ... « قدرتی به نام استالین» .... «دنیا در دست مارکسیست ها» .... «چه گوارا و دیدگاه های او» ... وقتی نوجوان بودم یک داستان کوتاه خواندم به این اسم: « چه گوارا » نمی دانستم این یک اسم است و فکر می کردم این جمله معنی اش می شود «چه قدر خوش طعم» ... بی اختیار لبم کش آمد. فکر نمی کردم بودن با آناهیتا هم باعث خنده ام شود. سعی کردم به کتابها نگاه نکنم. چشمم سر خورد روی دیوار خالی که تنها با یک عکس مزین شده بود. یک فوج آدم با لباس های مندرس که رو به من دهان باز کرده بودند و خشمگین با دست های گره شده بالای سرشان فریاد می زدند. دیوارها دود گرفته و کثیف بودند، انگار کسی حوصله اش نشده بود حداقل یک بار رنگشان کند.

آنا گفت: میبینی تو و مامان بابات آرمان اینا هستین ... خوشحال باش

رفت سمت دری که ظاهراً به آشپزخانه می رسید. نتوانستم بپرسم من و مامان و بابام آرمان چه کسانی هستیم. صدای زن از توی آشپزخانه به گوش می رسید که می گفت: برو بیرون

صدایش عصبی و مرتعش بود. آنا بلند خندید. انگار که چیزی گفته بود و حالا از عصبانی کردن پیرزن لذت می برد. به خودم جرات دادم و ازجا بلند شدم. مرد عینکی از پشت شیشه های قطور عینکش با چشم هایی که چند برابر بزرگ تر به نظر می رسید داشت نگاهم می کرد. آرام رفتم به طرفش و گفتم: شما کی هستی؟

عصایش را گرفت سمتم: تو کی هستی؟

آنا از آشپزخانه پرید بیرون و جیغ کشید: بشین سر جات

پیرزن هم پشت سرش آمد: داد نزن ... گورت رو گم کن ... گورت رو از این خونه گم کن ...

متعجب به هردوشان نگاه کردم. آنا گوشه لبش بالا رفته بود. چشم هایش نم داشت. چشم ازش دزدیدم. من خانه ی آناهیتا بودم؟ همیشه فکر می کردم پدر و مادرش آنقدر ثروتمند هستند که حاضر نیستند مهرداد را به عنوان داماد به رسمیت بشناسند و برای همین است که هیچ وقت طرف خانه همایون پیدایشان نمی شود. آنا چرخید طرف پیرزن که حالا می دانستم مادرش است: گورم رو گم کنم؟ کجا؟ کجا برم؟ زندان خوبه؟

بعد با چند قدم خودش را رساند به من و شانه ام را محکم گرفت و هلم داد جلو: می دونم ... واسه خاطر این گداگشنه ها ... می بینی ... اینا همیشه خوش شانسن ... شما هستین که به خاطرشون زندان برین .... شوهرم هم به خاطر صداقت و نجابتشون عاشقشون بشه

عصبی بودم. توهین هایش اذیتم می کرد. توهین هایی که از موقع دیدنم شروع شده بود و انگار تمامی نداشت. پیرزن آرام گفت: چی می خوای آنا؟

لحنش دلجویانه بود. مثل مامان وقتی که بچه تر بودم و به خاطر داشتن چیزی گران بها لج می کردم. آنا ولی خیلی لجباز بود. پوزخند زد. دوباره به من نگاه کرد: بشین الان به عشقت زنگ می زنم از نگرانی دربیاد

پیرزن نگاهم کرد و ابروهایش در هم گره خورد. دلخور بود ولی من تقصیری نداشتم. آنا همه واقعیت را به خانواده اش نگفته بود.

پیرمرد عصایش را گرفت طرف آناهیتا: بهت گفتم اینا یه مشت نوکیسه سرمایه دار هستن ... یادته؟

پیرزن تشر زد: تو هیچی نگو

پیرمرد عصایش را پایین آورد و زیر لب چیزی غر زد.

آنا گفت: چند روز اینجا می مونم. هردومون می مونیم. باید تکلیف یه چیزایی روشن بشه، بعد گورم رو گم می کنم برای همیشه ... اصلاً از ایران می رم ... خوبه؟

بعد به من نگاه کرد: دعا کن که عشق عزیزت احمق نشه، وگرنه حسابت با دیباست

پیرزن گفت: آنا چی شده؟

لحنش نگران بود. آنا شروع کرد به کندن مانتو و شالش: به خودم مربوطه

پیرزن دوباره بدخلق شد: پس اومدی اینجا چرا؟

آنا براق شد: دلم خواست ... چیه؟ آرامش کوفتیتون رو به هم زدم؟ عین جغد توی این دخمه نشستین ... اصلاً خیال کن منم یکی از همون رفیق هاتون هستم که پناهشون میدادین ... یادته؟ شب و نصفه شب از دیوار خونه می اومدن بالا؟ همه مون بیدار می نشستیم گوش به زنگ که کی میریزن توی خونه همه زندگیمون رو به

هم بریزن؟ اونم واسه رفیق های ترسو و بزدل شما که جا و مکان نداشتن؟ یادته چندبار از روی پشت بوم فراریشون دادین؟

آوار شد روی زمین. تند نفس می زد. حالش بد شده بود. پیرزن با دست های لرزان شانه های آنا را ماساژ داد: آروم ... آروم ...

آنا دستش را با خشونت پس زد: ولم کن، من دیگه دختر پنج ساله ات نیستم

پیرزن پس کشید.

آنا به من اشاره کرد: محبتت باد کرده روی دستت؟

صدایش شبیه زمزمه شد: بدش به این ... یا نه این لازم نداره، به ادنازه کافی خاطرخواه هست دور و برش

تنم داغ شد، از این تقلای تلخ، از این که می دیدم آنا مثل بچه ای لجباز دنبال سهم محبتش است.

پوزخند زد: خوبه؟ می خوام یه کمی از اون شکنجه های ملس رو روش پیاده کنم. همونایی که روی خودتون پیاده کردن .. بالاخره شما به خاطر همچین آدمایی به این روز افتادین ....

خیز برداشت طرفم. توی خودم جمع شدم. پیرمرد عصا را گرفت طرفش: ولش کن

آنا وسط راه ایستاد و بلند قهقهه زد: وای خدای من به آرمانهاتون توهین کردم

پیرمرد رو به زنش گفت: ساکتش کن ... ساکتش کن

رسماً در یک دیوانه خانه گیر افتاده بودم. اگر آنا آدم سالمی بود باید تعجب می کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به درد دستم و اضطرابم غلبه کنم: یه لیوان آب بخور

داد زد: تو خفه شو

ملتمسانه به پیرزن نگاه کردم. رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان آب برگشت. حتی لیوان هایشان هم قدیمی بود. گرفت جلوی صورت آنا: بگیر

با احتیاط از جا بلند شدم و نزدیکش ایستادم: عصبانی نباش

لیوان را از دست مادرش گرفتم و تعارفش کردم. چند ثانیه به صورتم زل زد و لیوان را گرفت و تا ته سرکشید، بعد پوزخند زد: با همین مظلوم بازیا دلش رو بردی؟ خاک بر سرش.... همه مردا همینن ... دلشون یه زنی میخواد که بدبخت باشه ... تو سری خور باشه ... کمبود محبت داشته باشه ... کی بهتر از تو

مامان آنا گفت: چه کار کردی با خودت؟

آنا دوباره پوزخند زد. لبم را محکم به هم فشردم و همان طور که زل زده بودم توی چشم هایش گفتم: فعلاً تو بیشتر از همه محتاج محبتی ... فقط خودت رو به اون راه زدی

خونسرد نگاهم کرد. توقع داشتم کتکم بزند. موهایم را بکشد. یا هرکاری که از یک دیوانه برمی آمد در عوض نگاهش سرد و یخی شد. این طوری بیشتر ازش می ترسیدم ولی نمی خواستم پا پس بکشم. این حداقل کاری بود که بعد از تجربه یک مشت دیوانه در زندان می توانستم انجام دهم. نترسیدن.

گفت: خیلی حرف می زنی

هیچی نگفتم. من را کرده بود دلقک تا حرص پدر و مادرش را دربیاورد. من را آورده بود اینجا تا تنشان را بلرزاند. انگار آنها محل تخلیه کینه هایش باشند. ولی من نمی گذاشتم این کار را بکند. آن هم با تهدید و توهین.

دست انداخت توی موهایم و کشیدش عقب. مادرش گفت: آنا چت شده؟ این دختر کیه؟

مچ دستش را گرفتم: ول کن

موها را محکم تر پیچید دور انگشتانش. پوست سرم می سوخت. مچ دستش را محکم فشار دادم: این جوری به هیچ جا نمی رسی

ولی کوتاه نمی آمد. موهایم داشت از ریشه کنده می شد. خونسرد لبخند زد: خب می گفتی

دستم را پایین انداختم و چشم بستم: منم مث تو یاد گرفتم اگه ناله نکنم چون ...

موهایم را محکم تر کشید. پوست سرم می سوخت. ادامه دادم: این جوری دیوونه مقابلم بیشتر لذت می بره ...

چشم باز کردم: توی زندان .... یاد گرفتم

دستش را با یک حرکت کَند. یک کلاف از موهایم توی دستش بود. سرم ذق ذق می کرد. به موهای توی دستش نگاه کرد و همه اش را ریخت روی صورتم و داد کشید: گم شو از جلوی چشمم

صدای مردی که می گفت: داد نزن

همه مان را به سمت در چرخاند. نمی شناختمش ... آمد جلوتر و پیرزن جیغ کشید: برو برو

داشت آنا را هل می داد به طرف راه پله هایی که انگار به پشت بام می رسید. مرد گفت: ساکت

نه نگفت. داد کشید. آنا هنوز میخ شده بود سر جایش. پیرمرد عصا می چرخاند و داد می زد: گم شو بیرون ... ما کاری نکردیم ... ما به کسی کار نداریم ... گم شو بیرون

بعد یک نفر دیگر هم آمد داخل. علیرضا. آنا جیغ زد: توئه عوضی اینجا چه کار می کنی؟

علیرضا خودش را رساند به آنا و بلند گفت: بشین

هیچ کسی حواسش نبود که پیرمرد با یک هفت تیر ... که از زیر تشک صندلی اش بیرون کشید ... به سمت علیرضا نشانه رفته است. دست گرفتم جلوی دهنم. اگر جیغم بلند می شد ممکن بود پیرمرد را دستپاچه کنم و بعد او شلیک کند. آرام خودم را رساندم به همراه علی و دستش را تکان دادم. نگاهم کرد. به بابای آنا اشاره کردم. او هم نگاهش کرد و بعد آرام گفت: علی مراقب باش

قلبم تند می زد. آنا هم متوجه هشدار شد. چرخید طرف پدرش و آرام آرام رفت به سمتش و گفت: بدش به من ...

دست دراز کرد. علیرضا وسط سالن سرجا ایستاده بود. آنا جست زد روی دست پیرمرد و هفت تیر را گرفت. دست هایش می لرزید تا به خودش بیاید علی هفت تیر را از دست آنا قاپید. آنقدر ترسیده بودم که آوار شدم روی زمین. قلبم تند می زد. همه ساکت بودند و صدای نفس های نامنظم و خرخر گربه بدجور سکوت را می

شکست. علی هفت تیر را داد به همراهش و به من که روی زمین پهن شده بودم نگاه کرد: تموم شد نترس

بی اختیار اشکم راه افتاد. نالیدم: ببخشید ... ببخشید

همراه علی گفت: تقصیر تو نبود ... آروم باش

هق هق کنان گفتم: همه اینا تقصیر منه

علی گفت: بهرام بلندش کن

همراهش که حالا می دانستم اسمش بهرام است آمد طرفم روی زانو خم شد و زل زد به من. سرم پایین بود ولی حس می کردم دارد نگاهم می کند. علی بی توجه به ما رو به بقیه گفت: بشینید لطفاً

بهرام آرام گفت: پاشو چیزی نیست

خجالت زده نگاهش کردم. لبخند زد. از جا بلند شدم و نشستم روی اولین مبلی که سر راهم بود. باز همه ساکت شده بودند. جز من بقیه ایستاده بودند. بهرام گفت: من انوری هستم ...

به آناهیتا اشاره کرد: شما هم خانم دادخواه هستی درسته؟

پیرمرد نالید: نه اون دختر ما نیست

بعد برای گرفتن تایید به زنش نگاه کرد ولی مادر آنا گفت: با دخترم چه کار دارید؟

لحنش محکم و سرد بود. درست مثل دخترش. شاید هم آناهیتا این نوع رفتار را از مادرش به ارث برده بود. علیرضا گفت: باید باهاش حرف بزنیم

آنا چرخید طرفش: من حرفی با شما ندارم ... مخصوصاً با تو

لحنش دلخور بود. سرشار از کینه بود. کینه از یک ... یک ... نه امکان نداشت. علی به مهرداد وفادار بود.

بهرام انوری گفت: خیلی خب اشکالی نداره ... می تونید همین جا بشینید تا زنگ بزنم به همکارام بیان ببرنتون زندان

پیرزن نالید: نه زندان نه ... نه ولش کنید

انوری نفس گرفت: یا اینکه همکاری می کنی و مشکلت حل میشه

آنا درمانده به علی نگاه کرد. علی زل زد به چشم هایش و سر تکان داد: می خوای حل بشه یا نه؟

بالاخره همه شان نشستند جز پیرمرد که تکیه داده به عصایش عین مترسک هنوز ایستاده بود کنار صندلی اش. مادر آنا گفت: بشین

و او هم نشست. حالا گربه پشت مبل دست از خرخر کشیده بود و وسط پاهای پیرمرد وول می خورد. علی به بهرام انوری نگاه کرد و با نگاه چیزی بینشان رد و بدل شد. علی خم شد جلو و به آنا گفت: ببین ... مهرداد می دونه تو کاری نکردی ... می دونه ترسیدی ... ولی نباید همچین کاری می کردی ... اگه کسی دنبالت می کرد و این دختر گیر می افتاد اون وقت وضعیتت بدتر میشد

منتظر بودم آنا جیغ و داد کند. لحنش سرد و ترسناک شود ولی برعکس همه تصوراتم مثل دختری درمانده و ترسیده، مثل کسی که حامی اش را یافته باشد بی توجه به همه کسانی که آنجا نشسته بودند به علی نگاه کرد و گفت: من چاره ای نداشتم

بعد شروع به گریه کرد. علی کلافه نگاهش می کرد. رو کرد به مادرش و گفت: میشه یه آرامبخش بیارین؟

پیرزن ولی به حرف علی گوش نداد.

علی یک دستمال به آنا داد: باشه ... قشنگ تعریف کن بگو چی شد

به بهرام انوری اشاره کرد: ایشون از بچه های آگاهیه ... مطمئنم میتونه کمک کنه که توی دردسر نیفتی به شرطی که هرچی رو می دونی بگی

همان طور که سرش پایین بود و دستمال توی دستش را ریزریز می کرد سر تکان داد. نیم نگاهی به من و بعد به انوری انداخت و رو به علی گفت: قضیه از اون روزی شروع شد که تصمیم گرفتیم یه کارگاه بزنیم. من طرح رو به همایون پیشنهاد دادم ولی قبول نکرد. بعد از یه مدتی خودش سراغش رو گرفت ... تا اون موقع درباره قیمتش حرفی نبود. بعد با مرتضوی حرف زدم ... گفت صاحبش گفته بعد از ثبت و این حرفا ... خودش هم گفت وقتی ثبت بشه قیمتش بالا میره و ...

علیرضا گفت: خب میدونم بقیه اش رو بگو وارد جزئیات نمی خواد بشی هرجا سوال داشتیم می پرسیم

سر تکان داد و یک قطره اشک از چشمش چکید. با این که هیچ حرفی نبود .. اما .. از طرز نگاه های آنا ... از لحن حرف زدنش ... نمی دانم انگار یک حسی بود ... که علیرضا نادیده اش می گرفت. ولی یک چیزی بود.

- اون شبی که این اتفاق افتاد من می خواستم با کیارش فقط حرف بزنم ...

- چرا مخفیانه بیرون رفتی؟

- نمی خواستم کسی بفهمه دنبالش می کنم ... می دونستم با یکی قرار داره ... که بهش قضه زد و بند با فرحی رو بگه

- صبر کن ببینم اصلاً از کجا مطمئنی که قضیه فروختن طرح به فرحی پیش کیارش لو رفته؟

هراسان به علیرضا نگاه کرد. بعد به انوری و با لکنت گفت: مگه ... مگه ماجرا این نبوده؟

علیرضا به بهرام انوری نگاه کرد و سری به تاسف تکان داد.

آنا ملتمسانه گفت: ها؟ علی؟

علی؟ .... مگر این دو نفر چقدر صمیمی بودند؟

علیرضا گفت: نمی دونم. کی به تو گفت کیارش قضیه زد و بند با فرحی رو می دونه؟

- فروتن

- اون از کجا میدونست؟

- نمی دونم ... ما تلفنی حرف می زدیم. فروتن توی شرکت بود و من بیرون بودم. آخرای صحبتامون گفت حس می کنم یکی پشت در اتاق بوده ... بعد هم رفت ببینه کیه گفت هرکی بوده رفته ... ازش خواستم بره دنبالش ... رفت پایین ... گفت دیدم که ماشین کیارش بیرون رفته

- پس خود کیارش رو ندیده فقط دیده ماشین کیارش بیرون رفته

دوباره گریه اش راه افتاد: فروتن به من دروغ گفته؟ آره؟ می دونستم ....

علی گفت: چی رو می دونستی؟

نفس گرفت و به زحمت گفت: که می خواد اذیتم کنه ... اون خودش زویا رو فرستاد زندان ....

- چرا می خواسته اذیتت کنه؟ مگر شما با هم نقشه زد و بند رو نریختید؟ چرا می خواست اذیتت کنه؟

- چون فکر می کرد کیا رو کشتم و پای اون رو هم ناخواسته گیر انداختم

علی کلافه آه کشید: خیلی راحت می تونستی بفرستیش از اون شرکت بره که اونم گیر نباشه ... اونم از خداش بود، کدوم احمقی می مونه وسط همچین قضیه ای؟

زل زد به چشم های علی: قضیه فرحی هنوز مسکوت مونده بود ... اگه کسی می فهمید بعد من گیر می افتادم ... اون باید می موند تا قاتل معلوم بشه ...

علی همچنان اصرار کرد: این دلیل محکمی نیست. قضیه فرحی اصلش به خود تو بر می گشت به اون دخلی نداشت ... اصلاً به خاطر همین قضیه فرحی قاعده اش بود که بخواد زودتر بره ... قضیه فرحی هم دیر یا زود معلوم میشد دخلی به قتل کیارش نداشته ....

- مهرداد سفته هاش رو نمیداد

- به من دروغ نگو آنا ... تو باهوش تر از این حرفایی ... می تونست استعفا بده ... هم تو و هم اون وکیل هستین ... هزارتا راهکار بود که از اون شرکت بره ... چرا نگهش داشتی؟ چرا زویا رو سر از خود فرستاد زندان؟

- میخواست زودتر این قضیه تموم بشه

- چون؟

بریده بریده گفت: چون ... چون ...

ساکت ماند. علی هنوز زل زده بود به آنا که سرش را زیر انداخته بود. رو کرد به انوری و گفت: بهرام میشه تنها حرف بزنیم؟

انوری شانه بالا انداخت ولی آنا گفت: نمی خواد ...

بعد گریه اش را کنترل کرد و محکم گفت: چون می خواستم وقتی کار کارگاه گرفت ... باهاش برم کانادا ... اون برگ خروج من بود از ایران ... نمی گذاشتم با پولایی که من بهش داده بودم منو وسط این کثافت بازیا ول کنه بره

علی کلافه دست کشید توی موهایش و تکیه داد به مبل. آنا نزدیک تر شد و گفت: بینمون هیچی ...

علی بلند گفت: بسه نمی خوام چیزی بشنوم

همه ساکت شدند. ولی آنا ول کن نبود. گفت: خودت می دونی به خاطر اینا

به پدر و مادرش اشاره کرد: نمی تونم خیلی پول با خودم خارج کنم

علی عصبی گفت: رفیقم رو دور زدی ... می خواستی با اون مردک مزلف بری خارج از ایران ....

رو کرد به مادر آنا: میبینید ...اینه شاهکاری که آفریدین .... به خاطر سابقه درخشان شما شوهرش رو دور میزنه که پول بیشتری ببره

نمی دانستم چی می گویند ولی به نظرم منظور علیرضا به سابقه سیاسی خانواده آنا بود. یعنی چون سابقه شان خراب بود نمی گذاشتند آنا راحت با پول از ایران بیرون برود؟

مادر آنا گفت: حساب آنا از ما جداست. خیلی وقته رفت و آمد درست و حسابی هم با ما نداره

علیرضا گفت: ولی اونایی که اون بالا نشستن خوش ندارن دختر یه کمونیست با یه پول قلنبه راه بیفته از ایران بره بیرون ... اونم وقتی هنوز دست از به اصلاح مبارزه نکشیدین

پدر آنا پوزخند زد: نگذاشتم یک ریال از پولای آنا توی این خونه بیاد، بعد میگذاریم این پولا بره خرج تشکیلاتی بشه که هدفش مبارزه با سرمایه داریه؟

انوری گفت: حاشیه نرو علی ... وقت نداریم

لحنش سرد و دستوری بود. انگار او هم از احساس آناهیتا به علیرضا خبر داشت. با این که علیرضا داشت از مهرداد دفاع می کرد ولی من هم حس خوبی به این طرز رفتار آناهیتا نداشتم. حس آنا هم به من همین بود؟

علی رو کرد به آنا و این بار عصبی گفت: خب ... بعدش که فهمیدی ممکنه کیارش فهمیده باشه چی شد؟

آنا افسرده و مغموم به علی نگاه کرد: بعد تصمیم داشتم با کیارش حرف بزنم بهش بگم کل ماجرا چیه .... نگران بودم مبادا به همایون بگه ....

- اینی که میگی مال چه روزی میشه؟

- دو روز قبل از مهمونی فکر کنم ... البته کیارش خودش چند روزی بود به هم ریخته بود. فکر می کردم واسه خاطر سفر سختی بوده که به چین داشته ... ولی بعد از این حرفا حالش بدتر شد. از من فرار میکرد. نمی تونستم مجبورش کنم به حرفام گوش بده. مرتب گوش به زنگ بودم تنها گیرش بیارم ... دو بار خواستم تنها حرف بزنیم جواب سربالا داد...تا صبح مهمونی که شنیدم داره با یکی حرف میزنه .... داشت بهش میگفت نمی دونم چه طور به همایون بگم... اون باید بدونه... نمی دونم کی بود ولی ... شنیدم بهش میگفت امشب حرف بزنیم ... فقط تونستم از مکالمه شون بفهمم که کیارش قراره دور و شب مهمونی بره بیرون حرف بزنن. حتی نمی دونستم کجا ولی باید می فهمیدم اون آدم کیه ... نمی خواستم قضیه بیشتر از این درز کنه. اون برنامه رو ریختم. یه دست لباس عین خدمتکارا آماده کردم، و وقتی فهمیدم کیا رفته بیرون ...با یکی توی اون باند موسیقی هماهنگ بودم

ملتمسانه به علی نگاه کرد. او هم زل زده بود بهش.

انوری گفت: با شرکت خدماتی هماهنگ کردی؟

- نه ... می دونستم همیشه از کجا نیرو میگیرن ... لباسشون چیز خاصی نبود. یه دست مانتو شلوار ساده بود. پوشیدم از در اصلی رفتم بیرون ... فقط یک نفر منو دید

همه مان نگاهش کردیم.

علی گفت: کی؟

آه کشید: توی راهرو ... سینی خالی رو جوری گرفته بودم که صورتم خیلی معلوم نباشه ... خودم هم مضطرب بودم ... یکی توی تاریکی منو کشید سمت خودش ... برگشتم دیدم ساسانه .... حالش مساعد نبود. مست بود به نظرم. هلش دادم عقب بعد هم مهمونا رو دور زدم از در رفتم بیرون. کسی حواسش به من نبود ولی نگران بودم ساسان منو شناخته باشه. رفتم بیرون و حدس می زدم هرکی می خواسته کیا رو ببینه توی باغ منتظرشه ... از طرز حرف زدنش حس می کردم یکی از همون

مهموناست. خب کجا می تونستن برن که راحت حرف بزنن؟ خونه سرایدار ... رفتم اونجا و دیدم کیا افتاده روی زمین ...

انوری گفت: کمکش نکردی چرا؟

عصبی گفت: چون مرده بود

دوباره به علی نگاه کرد: سریع برگشتم

همه ساکت بودیم. انوری بلند شد ایستاد: چرا واقعیت رو به مهرداد نگفتی؟

جز میو میو گربه که حالا زیر پای علی جست و خیز می کرد هیچ صدایی نبود. علی گفت: جواب بده

آنا گفت: چون ... باور نمی کرد ... مثل فروتن ... حالا که فکرش رو میکنم به نظرم میاد همش زیر سر فروتن بوده ... از کجا معلوم درباره لو رفتن ماجرا پیش کیارش راست گفته باشه؟ شاید می خواسته منو بترسونه ... که زودتر جمع کنیم و از ایران بریم

علی گفت: پس فکر می کنی فروتن دروغ گفته و واقعاً کیارش هیچی نمی دونسته؟

- همه این دوز و کلک ها رو سوار کرده که بعدش تنهایی از ایران بره .... احتمالاً همین نقشه رو داشته که منو بترسونه و مجبورم کنه زودتر بذارم بره تنهایی ... آشغال عوضی ... ولی مردن کیا همه برنامه هاش رو به هم ریخته

انوری گفت: ولی خودت الان گفتی کیارش باهات سرسنگین شده بود. پس هرچی می دونسته به تو هم ربط داشته ... شایدم فهمیده تو و فروتن نقشه دارین از ایران فرار کنین آره؟

آنا تند به انوری نگاه کرد: این قضیه رو فقط من و فروتن می دونستیم از کجا فهمیده؟ من میدونستم مهرداد داره به طلاق فکر می کنه ... نمیخواستم با یه مهریه منو از زندگیش پرت کنه بیرون. من توی اون پولی که داشتن سهم داشتم...خیلی زیاد هم سهم داشتم...اگه مهرداد نامردی نمی کرد چرا باید نقشه میکشیدم با اون آشغال ترسو از ایران برم؟ می خواستم وقتی کارگاه راه افتاد سهمم رو بخرم و بعد با کمک فروتن پولا رو خارج کنم ... نه امکان نداشت کیارش این رو فهمیده باشه

علی پوزخند زد: وقتی سرت رو زیر برف میکنی فکر می کنی بقیه حواسشون نیست. همون قدر که تو نقشه میکشیدی دیبا رو از زندگی کیارش حذف کنی ... مطمئن باش اونم دنبال آتو از تو بوده ... همون قدر که من مطمئنم تو به کیارش کافور میدادی تا دیبا نشه شریک اون کارگاه کوفتی و تو پول بیشتری به جیب بزنی .... مطمئنم که دیبا هم میدونسته تو بیکار نمیشینی و یک کاری میکنی ...

علی بلند شد ایستاد: بیا فرض بگیریم دیبا از ماجرای تو و فروتن مطلع بوده .... نقشه میکشیده که آبروتون رو ببره و کیارش این قضیه رو فهمیده و شاید وقتی پشت در اتاق فروتن گوش واستاده بوده قضیه گند زدن به کارگاه رو هم فهمیده ، اون وقت مکالمه اش با اون آدم مرموز پشت گوشی منطقی میشه ... چون غیرمنطقیه که کیارش واسه گفتن نقشه ساده لوحانه ات درباره فرحی به همایون دو روز صبر کنه ... خودت هم می دونی که کیارش شم اقتصادی بالایی نداشت ... نمی دونست گفتن این قضیه به همایون ممکنه اونو سکته بده در نتیجه می تونست همون روزی که صحبتای فروتن رو با تو شنیده بره به همایون کل ماجرا رو بگه ... ولی در عوض واسه گفتن ماجرای تو و فروتن به همایون نگران میشد ... چون پای برادرش وسط بود ... قطعاً واسه گفتن این ماجرا نیاز داشت با کسی مشورت کنه. کسی که بهش اعتماد داشته ... سرسنگینی کیارش به تو به این دلیل بوده ... اگه فقط قضیه کارگاه بود قطعاً حاضر میشد باهات حرف بزنه ... ولی وقتی پای رابطه نامشروع وسط باشه ...

ایستاد مقابل آنا و گفت: خب حالا چطور باور کنم همه این حرفایی که زدی راسته؟ از کجا معلوم خودت هم ندونی کیارش این قضیه رو فهمیده؟ از کجا معلوم سر

کیارش رو واسه همین زیر آب نکرده باشی؟ از کجا این نقشه مشترک تو و فروتن نباشه که گناه کشتن کیارش رو نندازی گردن یه آدم خیالی و خودت رو راحت کنی؟

تن آنا به رعشه افتاد. شانه هایش می لرزید. سر بلند کرد و با صدای لرزان گفت: من و فروتن فقط قول و قرار مالی داشتیم. تو من رو میشناسی علی ...

علی عمیق نفس کشید: نه نمیشناسم

آنا ایستاد: توی چشمام نگاه کن و اینو بگو

علی زل زد توی چشم های آنا ولی هیچی نگفت. آنا رو کرد به انوری: من نمیدونم فروتن راست گفته یا نه ... ولی من بر اساس حرفای اون .... بر اساس رفتارای کیارش با خودم ... دنبالش رفتم که بدونم میخواد ماجرا رو به کی بگه ....

مات و مبهوت بودم. من تمام حرفهای آنا را باور کرده بودم ولی این دو نفر ... حتی دلم برای آنا می سوخت ولی این دو نفر ... چرا آنا اسمی از دیبا نمی آورد؟

آنا هق هق کنان آوار شد روی مبل. دلم خیلی برایش سوخت. حتی مادرش هم نرفت دلداری اش بدهد. عین یک مجسمه ایستاد و نگاهش کرد. از جا بلند شدم و رفتم طرفش. نشستم کنارش و دست کشیدم روی شانه اش. اشک توی چشمم آماده باریدن بود. با اینکه می دانستم یک دلیل توی زندان بودنم به خاطر خودخواهی های او بوده ولی در آن لحظه فقط اشک های آنا بود که دلم را می لرزاند. بی پناهی اش درست مثل اختر بود در شب اعدام. خم شدم و در آغوشم فشارش دادم و عجیب بود که هیچ مقاومتی نکرد. آنای مغرور .... که من را همیشه از بالا می دید .... حالا توی آغوشم بود. دنیا چقدر بازی های عجیب داشت.

علی گفت: بسه

آنا از آغوشم بیرون آمد و نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به علی گفت: تو می دونستی من چقدر دوستت دارم. می دونستی ...

علی کلافه پشت کرد به آنا: ساکت شو

آنا اصرار کرد: گوش کن ... چرا فرار می کنی؟ ولی منو پس زدی .... منو دو دستی دادی به دوستت ...

انوری گفت: خانم دادخواه حالا وقتش نیست

آنا ول نمی کرد: همین حالا وقتشه ... آب از سر من گذشته ... می دونم. منو فروختی به اون آرمان های مسخره ات .... مث این دوتا ... تو هم ترسیدی موقعیت خانوادگیت به خطر بیفته ... آره خب ... کی با موقعیت خانوادگی تو میاد سراغ من با اون سابقه مزخرف پدر و مادرم؟

علی داد زد: ربطی به اینا نداشت

آنا بلند شد و و با قدم های نامتعادل به سمت علی رفت و مقابلش ایستاد: پس به چی ربط داشت ها؟ به چی ربط داشت لعنتی؟ حداقل وقتی می اومدم پیشت گریه می کردم که مهرداد زندگیمون رو فروخته به یه بچه ...

علی گفت: چیکار میکردم؟ نوازشت میکردم؟ می گفتم باشه؟ چون مهرداد عاشق شده بیا پیش من؟ اینو میخواستی؟ من همچین آدمی هستم؟

آنا درمانده نالید: حداقل این قدر مدارا نمی کردی با من

علی سرش را گرفت رو به سقف و بلند خندید: ای خدا ....

بعد زل زد توی چشم های آنا: دلم برات سوخت بیچاره ... تو فرق دلسوزی و علاقه رو نمی فهمی .... هیچ وقت نفهمیدی .... مگر بهت نگفتم صحبت می کنم برو فوق لیسانس شرکت کن درست رو ادامه بده ....

آنا پوزخند زد: هه خودت می دونی که نمیگذارن امثال من برن دانشگاه ... فوق میگرفتم بعدش چی؟ دکترا هم با وساطتت باباجونت شرکت می کردم و قبول میشدم آخرش چی؟ آینده من چی بود؟ با این خانواده ... تو بگو ...

علی آه کشید: نه تو نمی خوای قبول کنی که جاه طلبی ... گفتم کمکت می کنم درس بخونی نخواستی .. بعد بردمت توی اون شرکت زهرماری ... اصلاً مگر مهرداد بد بود؟

آنا داد زد: مهرداد تو نبود ... می فهمی؟

انوری بلند شد و علی را کشید کنار. رو به آناهیتا گفت: بسه

این بار علی گفت: مهرداد بد بود؟ این رو به من بگو ... بهت بال و پر نداد؟ کمک نکرد برسی به جاهایی که آرزوت بود؟ من ... نمیتونستم ... می فهمی؟ من نمیتونستم مث مهرداد کنارت باشم، قدرش رو دونستی؟

به من اشاره کرد: چرا باید عاشق این بچه بشه؟ مهردادی که من میشناسم مرض جاه طلبی نداره. اگه زن خوبی بودی براش اونم شوهر خوبی میشد برای تو ... خودت نخواستی پس نداز گردن من

بعد آرام تر گفت: من خودم نمی خواستم مهرداد تو رو بگیره می دونی چرا؟

بی آن که منتظر جواب بماند گفت: چون تو اونقدر مریض بودی که با هیشکی خوشبخت نمی شدی ...

آنا نالید: تو هیچ وقت منو ... دوست نداشتی؟

موهای تنم سیخ شد. چقدر راحت پیش روی پدر و مادرش ... پیش یک مرد غریبه ... خب آنا بود ... با خودخواهی ها و جسارت های مخصوص به خودش .... مامان و باباش که انگار مجسمه بودند ... انوری هم لابد هیچ بود در نظرش... مثل من ....

علی گفت: من میرم

انوری گفت: صبر کن ... جوابش رو بده

هردومان متعجب به انوری نگاه کردیم و او گفت: حقشه بدونه ... بگو

علی پوزخند زد: وقتی کور بوده و نفهمیده گفتن من چه فایده داره؟ ولی باشه میگم ... نه فقط دلم برات می سوخت همین. من همیشه واسه آدمای محبت ندیده دلم میسوزه ... درکشون میکنم

انوری گفت: خیلی خب کافیه

فضا تلخ و سنگین شده بود. چرا درکشان می کرد؟ خودش که معلوم بود خانواده خوبی دارد. خب لابد به خاطر شغلش تشنه بود. نمی توانست عاشق کسی بشود. یا مثل همه حق انتخاب راحتی نداشت. مثل آدم گرسنه ای که بنشیند جلوی یک میز رنگارنگ ولی اجازه نداشته باشد چیزی بخورد.

حالا با حرف های آنا می دانستم که او و فروتن از خیلی قبل تر از مرگ کیارش .... با هم قرار و مدار گذاشته بودند که بعد از رونق گرفتن کارگاه با سهمی که از این قضیه می برند از ایران بروند .... چون آنا حس کرده بود مهرداد به یکی دیگر علاقه مند است و طلاقشان حتمی است ولی به جای بند زدن رابطه نیم بندش با مهرداد یک نقشه دیگر کشیده ....که خیلی زود نقش بر آب شده بود....یکی کیارش را کشته و آنا و فروتن مثل دوتا احمق توی گندی که زده اند مانده اند .... حتی باز هم می

توانست به شوهرش اعتماد کند. مرگ کیارش کم چیزی نبود. به قول خودش معلوم نبود به جرم قتل گرفتار نشود. چرا این کار را نکرد؟ چرا به مهرداد اعتماد نکرد؟ نه آناهیتا یاد گرفته متکی به خود باشد. زندان بهش یاد داده فقط به خودش اعتماد کند نه هیچ کس دیگری.

آنا هنوز گریه می کرد. علی نشست کنارش: ببین ... الان چیزی که مهمه اینه که همه از این وضعیت خلاص بشین ... وقت واسه گریه همیشه هست

آنا نالید: اره توی زندان ... من خودم رو می کشم ولی زندان نمیرم ... حتی برای یک ساعت

جدی نشست و اشکش را پاک کرد و آهی از سر دردمندی کشید و به مادرش زل زد. توی چشم هایش دخترکی مظلوم و بی پناه را می دیدم که طلب کمک می کرد.

علی رو به مادر آنا گفت: آرامبخش دارید؟

مادر آنا این بار مثل یک ربات آماده فرمان بردن از جا بلند شد و رفت به سمت یک در دیگر. امیدوار بودم به جای آرامبخش با هفت تیر بیرون نیاید. ازشان هیچی بعید نبود. ولی علی انگار خیلی بهشان اطمینان داشت. انگار می شناختشان.

یک دقیقه در همان وضعیت ساکت نشستیم. مادر آنا با یک قرص و یک لیوان آب برگشت. علی قرص را گرفت طرفش: بگیر

آنا امتناع کرد. مادرش نشست کنارش و آنا را بغل کرد اما او باز هم امتناع کرد.
دردمند نالید: از همتون بدم میاد

علی همچنان قرص را گرفته بود سمت آنا. اخم هایش توی هم بود. نفسش را محکم بیرون داد: بخور آروم بشی، من با مهرداد حرف می زنم

آنا مردد به علی نگاه کرد: که چی بشه؟ این همه بدبختی کشیدم حالا از همه بدبخت تر خودم هستم

دوباره به من نگاه کرد و چانه اش لرزید. نه از غصه، از خشم: مهرداد که یکی واسه خودش پیدا کرده

مادر آنا قرص را از دست علی گرفت و گفت: بخور ... بخور خوبه

قرص را چپاند توی دهن آنا و بعد لیوان آب را چسباند به لبش. بعد با غیظ به علی نگاه کرد: راحت شدین؟ همه چی رو گفت ... حالا از اینجا برین بیرون

انوری نگاهش کرد: نه تا وقتی همه چی معلوم نشده

بعد از آنا پرسید: من چطور باور کنم تو قاتل نیستی؟

آنا ساکت ماند. انوری رفت و نزدیک او نشست: اگر گناهی نکرده بودی این قدر تقلا نمی کردی ... اون رفتارای ضد و نقیضت با مهرداد ... آدما وقتی می ترسن صادق تر میشن ... مطمئنم وقتی فهمیدی مهرداد دنبال قضیه است ترست بیشتر هم شده ... خب این دلیل خوبی بود که بشینی و بهش کل ماجرا رو بگی ... می دونی من توی بازپرسی خیلی تجربه دارم. منم مثل علی مطمئنم تو یه چیزی رو پنهان می کنی

متحیر از این همه اصرار به انوری و بعد به علی نگاه کردم؟ خب آنا به یک دلیل ساده نمی توانسته به مهرداد اعتماد کند. چون تجربه تلخ زندان را داشته، غیر از این بود؟

آنا خسته و درمانده آه کشید: چون اونی که کیارش رو کشته یه مدرک داره

بی حال از جا بلند شد و کیفش را آورد و پرت کرد جلوی انوری: توش چندتا عکسه

انوری خم شد و کیف را باز کرد. آنا همان طور بی حال توضیح داد: اون شب وقتی رسیدم کیا هنوز نمرده بود، داشت جون می کند. چسبید به پاهام ... داشت خفه میشد ... ولی کاری از من ساخته نبود

بی اختیار بلند شدم و رفتم سراغ انوری. علی هم آمد. توی عکس ها آنا با یک مانتو و شلوار سیاه ترسیده داشت به کیارشی نگاه می کرد که دستش را قفل کرده بود دور پای آنا، عکسها خیلی کیفیت نداشتند. معلوم بود با موبایل گرفته شده اند. سرم گیج رفت. یاد خودم افتادم وقتی توی آن خانه در تب می سوختم و ملتمسانه به شلوار مهرداد چنگ انداختم. اشکم بی اختیار راه افتاد. دیگر حواسم به آنها نبود.

آنا گفت: همون طور واستادم تا مرد ولی خبر نداشتم یکی داره ازم عکس میندازه ... اونقدر شوکه بودم که فقط واستادم و مردن کیارش رو نگاه کردم ...

انوری گفت: اینا رو چه طوری رسونده به دستت؟

عمیق آه کشید: همراه همون نامه جعلی ... همون که مثلاً اعتراف کیارش بود .... وقتی اینا رو دیدم مطمئن شدم ازم میخواد کاری کنم که هرجور شده شادی رو بفرستم اون دنیا، می خواست هرجور شده پرونده سر و تهش هم بیاد

این آنا ناامید بود. ناامید و خسته از جنگیدن. برای همین اعتراف می کرد؟ نتوانستم خودم را کنترل کنم و نالیدم: بهشون بگو اینا همش زیر سر دیباست

همه شان سرچرخاندند طرف من. دیدن کیارش در آن وضعیت تاسف بار دیوانه ام کرده بود. همه روزهای تلخی را که پشت سر گذاشته بودم به یادم آورده بود.

آناهیتا گفت: دیبا هیچ کاره است. همه اینا زیر سر پدرشه

بی حال خندید: که الان داره میمیره ... سکته کرده .... قاتل کیارش بی محاکمه میمیره ....

این را گفت و افتاد و از حال رفت.

****

چیزی مثل یک سوت آزاردهنده ولی آرام توی گوشم همه ی صداها را تحت تاثیر خودش قرار می داد. آفتاب داشت غروب می کرد و من نزدیک به چهل ساعت بود که نخوابیده بودم. حالا آنقدر آدرنالین توی خونم ترشح شده بود که مطمئن بودم می توانم یک روز دیگر هم بیدار بمانم. حالا علی را درک می کردم. اصرارش بر حفظ سلامتی را می فهمیدم. او هم حتماً شب بیداری زیاد داشته، تحمل فشار روحی هم همین طور و اگر بدنش را سالم نگه نمی داشت آن وقت چطور از وطن مراقبت می کرد؟ ولی من دیگر بریده بودم. جسمم به مدد هورمون ها سرپا بود ولی روحم تکه پاره شده بود. ته این راهروی بلند و سفید که سکوتش باعث می شد آن سوت آزاردهنده بی انتها به نظر برسد، ایستاده بودم تا مطمئن شوم آنا زنده می ماند. ولی قضیه برای خانواده اش یک ماموریت حساس به نظر رسیده وگرنه کدام مادری به دخترش آن قرص را می دهد تا خلاصش کند؟ پرستاری که مسئول آنا بود با همان صدای نازک و لوند گفت: آقای دولتشاه؟

چرخیدم طرفش: بله؟

صورتش بشاش بود ولی آن لبخند معروفی که همه پرستارها موقع دادن خبرهای خوب به همراهان بیمار روی لب داشتند روی لبش نبود. گفت: می خواهید بشینید؟

- حالش خوبه؟

ساکت ماند و قلبم فشرده شد. علی با شانه هایی تکیده دست در جیب از ته راهرو می آمد. آنا مرده بود؟ به همین راحتی؟ پس چرا من درک نمی کردم؟ پرستار گفت: آقای دولتشاه؟

- بله؟

چرا نمی نالید؟ چرا نمی گفت متاسفم؟ علی نزدیکمان بود با چشم های سرخ.

پرستار بالاخره زبان باز کرد: می خواهید ببینیدش؟

لحنش بوی مرگ میداد. این طور حرف زدن ... درباره دیدن کسی که زنده است مرسوم نیست .... این لحن را من می شناسم. وقتی می خواستند برای آخرین بار کیارش را در سردخانه غسل دهند همین طوری درباره دیدنش حرف زدند. زانوهایم لرزیدند. درد کشیده بود؟ علی آمد کنارم و زیر بغلم را گرفت. به پرستار گفت: خودم باهاش هستم

نشستم روی نیمکت سرد و سفید. دست کشیدم روی صورتم و آن سوت بلندتر توی سرم پیچید.

پرسیدم: تو چرا گریه می کنی؟

پلک به هم فشرد: چیکار کنم؟ بخندم

و همزمان خندید. من هم خندیدم. مسخره بود که آنا مرده باشد. نباشد. آنا باید طلاق می گرفت و می رفت دنبال بلندپروازی هایش. شرکت خودش را می زد، موفق می شد و بعد به ریش شوهر احمقش می خندید. من برایش احمق بودم همیشه، نبودم؟

گفتم: علی؟

- بله؟

- هیچ وقت نگفت تو احمقی ...

آه کشید و تکیه داد به صندلی: باز زد به سرت؟

پوزخند زدم: آنا پیش هیشکی درد و دل نمی کرد ... ولی تو رو قبول داشت ... همیشه ... می گفت ....

- بس کن مهرداد ... بس کن ... حالا می خوای عذاب وجدانت رو کم کنی؟

نگاهش کردم. منگ و متحیر.

سر تکان داد: حالم خوب نیس چرت می بافم

آه کشیدم: آدما گاهی وقتا که با یکی حرف می زنن خیال می کنن طرف آیینه است. انگار اونی رو که رو به روشونه نمیبینن ... خودشون رو میبینن ... انگار این حرفا رو به خودشون می زنن

سرچرخاندم طرفش. چشم بسته بود و ابروهایش در هم گره خورده بود. آهسته گفت: گاهی وقتا محبت کردن به بعضیا خطرناکه ... مث سمه براشون .... اگر بذاری عقده ای بمونن بهتره انگار .... بعضی عقده ها با محبت بزرگ تر میشن ... خوب نمیشن .... عقده های آنا درمون نداشتن

دست کشیدم روی صورتم: حالا باید براش مراسم بگیرم؟ برم توی سردخونه ببینمش؟ بهش چی بگم اصلاً؟ وقتی زنده بود هم نمیشد باهاش حرف بزنی حالا که دیگه مرده ... غسلش هم باید بدم؟

بلند خندید. مثل آدمی که به پوچی حرفی قهقهه بزند. آرام گفت: نه احمق جون ... زن و شوهر وقتی بمیرن عقدشون باطل می شه *

از کل قواعد مسلمانی که علی بهشان پایبند بود همین یکی را خوب می دانستم. لازم نبود آنا بمیرد تا به من حرام شود. زن و شوهر وقتی میمیرند که همدیگر را دوست نداشته باشند. شاید هم فلسفه این قانون همین بود. وقتی زنت را دوست نداری یعنی برایت مرده است. یعنی به تو حرام است. اگر مسلمانی فقط به همین یک قانون بود من مسلمان خوبی بودم، به زنی که برایم حرام شده بود دست نزده بودم. لازم بود این قانون ها باشند تا من مرد خوبی باشم؟ نه آدم اگر بخواهد خوب باشد نیازی به قانون ندارد وگرنه چرا رفعت گفت من به رابطه های خارج از قاعده حساسم، چرا به اطمینان من توی شرکت ماند؟ آه کشیدم. داشتم خوبی خودم را برای خودم تشریح می کردم؟ شاید علی راست می گفت. من عذاب وجدان داشتم. وقتی یکی از زندگی ات می رود خود به خود عذاب وجدان میگیری. حتی اگر جواب سلام آن آدم را از روی دلخوری نداده باشی هم عذاب وجدان میگیری. حالا تمام التماس های آنا ... جیغ های آنا ... حتی خوابیدنش توی تخت با لباس بنفش ابریشمی و امتناع کردن های من ... مثل پتک توی سرم می کوبید. حتی خواستن شادی ... نگرانی برای شادی ... هم عذاب وجدان می آورد ... میبینی مهرداد عذاب وجدانت آنقدر زیاد است که بهش نمی گویی فندق ... چون آنا مرده بود. این هم یک زخم دیگر. روی زخم هایی که کیارش برایم یادگار گذاشته بود. منهدم شده بودم و حتی اگر بدنم قوی و استوار بود دیگر فایده ای نداشت. پوچی همین بود. هیچی دیگر ارزش نداشت. درست مثل این راهروی سفید و ساکتی که تهی از هر معنایی به نظر می رسید.

علی بلند شد: میخوای برسونمت خونه؟ باید به همایون و مادرت هم خبر بدی ...

منگ نگاهش کردم: تو کجا میری؟

- انوری منتظره ... باید بریم شکار قاتل ....

«شکار» را با تمسخر گفت. سرم را پایین انداختم. دوباره نشست کنارم و دست کشید روی شانه ام: ماجدی دنبال کارای ... شادیه ... اگه بتونه همین امشب آزادش می کنه ... انوری تفهیمش کرد که خراب کاری نکنه

آه کشیدم: فرارش رو انداختین گردن آنا؟

دستش روی شانه ام سنگینی می کرد: گاهی وقتا نامردی هم عین مردیه .... چاره ای نبود

سر تکان دادم. منتظر ماند تا چیزی بگویم. ولی چی باید می گفتم؟ دستش را از شانه ام برداشت. از جا بلند شدم: منم میام

متعجب نگاهم کرد: کجا؟!

دست کشیدم به صورتم: به این زودی نمیگذارن خاکش کنیم ... مث کیا

دیگر نتوانستم حرف بزنم. حنجرهام به هم گره خورده بود و درد داشت.

گفت: نمیخوای ببینیش؟ قبل از اینکه ببرنش سردخونه؟

سر بالا انداختم: منتظرم نبوده هیچوقت ... بریم

راه افتادم به سمت خروجی. امشب شادی بر می گشت خانه اش ولی قاتل کیارش هنوز پیدا نشده بود و مامان و بابای آنا دخترشان را کشته بودند.... دخترشان.... کی دختر خودش را می کشد؟ چانه ام می لرزید. وقتی همایون به خاطر طمع، ناخواسته پسرش را می کشد ...علی به خاطر وطن عشقش را می کشد ... نباید زیاد تعجب کنم، طمع کار و دیوانه و عاشق همه جا پیدا می شود. این اولین چیز عجیب توی چند ماه گذشته نبوده که ... مهرداد؟ زنت مرده بیچاره ... این عجیب نیست؟ زنم ...زنم ... نه زن سابقم مرده .... من خیلی وقت بود دیگر زن نداشتم. سینه ام تیر می کشید. این عذاب وجدان لعنتی چی بود؟ مگر من چه خطایی کرده بودم؟ این همه زن و مرد با هم نمی سازند و جدا می شوند ... اگر یکیشان بیفتد بمیرد آن یکی عذاب وجدان می گیرد؟

علی آمد بیرون. هوا سرد بود. بوی باران مثل بوی مرگ توی مشامم می پیچید. تا به حال کسی فکر کرده که گاهی باران هم بوی مرگ می دهد؟ دست کردم توی جیب پالتوم. روی پله ها ایستاده بودیم. مقابلمان حیاط بود و خورشیدی که غروب کرده بود و ته مانده هایش ابرها را قرمز کرده بود.

گفتم: بعد از کلوئه عذاب وجدانت کی تموم شد؟

پوزخند زد: تموم نشد ...زیاد شد

- یعنی منم قراره ...

- تو فرق می کنی ... تو مجبور نبودی انتخاب کنی ... من تحمل می کنم مث درختی که با آفت ساقه هاش میسازه ... تو فرق می کنی مهرداد ... فقط الان وقتش نیست درباره اش حرف بزنیم

پله ها را دوتا یکی کرد و پایین رفت. دنبال سرش راه افتادم. برگشتم و به ساختمان بیمارستان نگاه کردم. آنا حالا توی یکی از قفسه های باریک و فلزی سردخانه میخوابید. برفک های ریز روی مژه هایش می نشست و موهایش ترد و شکننده می شد. پوستش سفید می شد و من هیچوقت نمی توانستم آن لبخند سرشار از غرورش را ببینم.

سوار ماشین شدم. علی نشست جلو و من عقب. انوری در سکوت راه افتاد. سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی. هیچ حسی نداشتم. روزی که کیارش را کشتند هم همین طور بودم. من همیشه آدمی بودم که درد آرام آرام تسخیرم میکرد. برای همین بود که فشارها را بهتر از بقیه تاب می آوردم.

انوری گفت: متاسفم

علی گفت: وقتی به چیزی زیادی بها بدی بقیه چیزا از یادت میره. این همه آدم رفتن زندان اونم واسه عقیده شون، همشون شدن جانی و دیوانه؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم: بس کن علی ... الان از چی دقیقاً ناراحتی؟ اینجا هیشکی نگفته پدر و مادر آنا نماینده زندانی های سیاسی هستن. فقط از بخت بد من بدترین هاش شدن فامیل من ... من باید عصبی باشم ... ناراحت باشم ... تو چته؟

انوری گفت: مشکلتون رو بگذارید بعد حل کنید. فعلاً باید بریم دنبال یه کار مهم تر

هیچی نگفتم. ماشین از روی دست اندازها رد می شد و من نمی توانستم بخوابم. به خاطر دست اندازها بود؟ پرسیدم: چی گفت؟

کسی حرفی نزد. چشم بازکردم و به سقف ماشین خیره ماندم. صدای آرام موتور ماشین حالا مثل یک لالایی بود.

باز انوری به حرف آمد: می خوای برسونیمت یک جایی؟ لازم نیست بیایی

علی گفت: بذار بیاد. بهتره

گفتم: آنا چی گفت؟

انوری گفت: باید بریم سراغ دیبا شریف ... زنگ زدم به یکی از همونایی که کمکم میکنه توی این قضیه، چک کرد گفت الان خونه خودشه ... همین یک ساعت پیش از بیمارستان برگشته

پرسیدم: بیمارستان؟

- پیش پدرش بوده ... حشمت سکته کرده نمی دونستی؟

- چرا همایون گفته بود بهم ...

یاد حرف هایم با رفعت و فرشاد افتادم. گفتم: اگه حشمت الله ماجرا رو فهمیده باشه باید دنبال یه رقم گنده بگردی توی صورت حساب هاش

انوری گفت: گشتم و پیدا کردم. یک ماه قبل از مرگ کیارش یه سفارش بزرگ داشته ... ولی نمی دونم الان اون چیزایی رو که خریده ....

- پیچ و مهره بوده درسته؟

- درسته ولی نمی دونم چرا هیچ ردی ازشون توی بازار نیست ... انگار همش رو خریده و یک جا قایم کرده

آه کشیدم: امروز فهمیدیم اون نقشه ای که این همه بر سرش جنگ بوده ... همونی که آنا رو رسونده به فرحی یه نقشه اشتباهی بوده ... فرشاد امروز نقشه ها رو دید و گفت نقشه های اشتباهی رو تحویل مرتضوی داده .... فکر کردم اگه نقشه ها اصل بودن و مشکلی نبود اون وقت حشمت یه مرسوله می خرید که ما رو بندازه تو یه معامله اجباری با خودش ...

انوری گفت: منم حدس می زدم این خرید به اون کارگاه ربط داشته منتها چون هیچی معلوم نبود نمی تونستم چیزی بگم ... ولی اگر همچین چیزی بوده باشه ...

گفتم: چه ما کارگاه می زدیم چه نمی زدیم اون معامله واسه حشمت بازی برد – برد بوده ... چرا داریم میریم سراغ دیبا؟

باز ساکت شدند. علی گفت: یه کمی استراحت کن ... به هیچی هم فکر نکن ...

خسته بودم ولی خوابم نمی آمد. همه اش تقصیر آدرنالین بود ... شاید هم عذاب وجدان. آه کشیدم.

انوری گفت: فروتن رو بردن برای بازپرسی .... حتماً کل ماجرا رو تعریف می کنه و احتمالش خیلی زیاده که پرونده رو زود ببندن و همه تقصیرا هم بیفته گردن آناهیتا ... ولی من بهش از جانب تو یه قولایی دادم

- چه قولی؟

- که راجع به شادی حرف نزنه ... که همکارام توی آگاهی فکر کنن دزدیدن شادی زیر سر آناهیتا بوده ... گفتم تو به این شرط باهاش راه میای

- چون پای شادی وسطه؟

ساکت ماندند. خودشان هم خوب می دانستند که همه این نقشه به خاطر زودتر آزاد شدن شادی نبوده، یک جوری سوءاستفاده از شادی برای به دام انداختن آن باند کوفتی و بعد فراری دادنش از زندان هم این جوری ماست مالی میشد. طفلک آنا.

گفتم: ولی آنا یکی توی آگاهی داشته که کمکش کرده جای شادی رو بفهمه

انوری گفت: اون خودش به خاطر دخالت تو پرونده پاش گیره ... مطمئن باش هرکی بوده دهن وا نمی کنه

علی گفت: ماجدی زنگ نزد؟

هیشکی هیچی نگفت. مسئولیت من در قبال شادی تمام شده بود. هرکاری توانسته بودم برایش انجام دادم و امشب برمی گشت پیش پدر و مادرش و راحت می خوابید. حتی نمی دانست آنا مرده ...

گفتم: شادی فهمید آنا مرده؟

علی گفت: بخواب ... مهم نیست

وقتی قاتل لعنتی را گیر انداختم می رفتم مسافرت. می رفتم یک جای دور که خودم تنها باشم. خسته بودم. چشم بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. نه به تمام آدم هایی که از برکه خون آلود کیارش ماهی صید کرده بودند ... نه به آناهیتایی که قربانی نیت های به ظاهر خیرخواهانه خانواده اش شده بود .... نه به رابطه خودم و شادی.

کسی توی سرم سوت می زد. دلم می خواست خفه اش کنم. انگار که یک بعدازظهر داغ تابستانی باشد و رو به یک گندمزار ساکت دراز کشیده باشم و کسی سوت می زد و نمی گذاشت خوب بخوابم.

دستی به شانه ام خورد: مهرداد؟

چشم باز کردم. علی گفت: چقدر داغی؟

راست نشستم و چشم هایم را مالیدم: رسیدیم؟

به دور و برم نگاه کردم. این خیابان را می شناختم. از نوجوانی به این طرف ... وقتی پسر حشمت هنوز از ایران نرفته بود....در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. علی به نگهبانی جلوی برج نگاه کرد: چطور بریم داخل؟

انوری رفت جلو: بیا

پشت سرش راه افتادیم. یک در بزرگ آهنی که به استیشن نگهبانی می رسید. جلو استیشن ایستادم و داخلش را نگاه کردم. نگهبان جلو پنجره ایستاد و پرسید: امرتون

این بار انوری کارت شناسایی واقعی اش را بیرون آورد و چند کلمه ای با نگهبان حرف زد و بالاخره اجازه داد وارد شویم. مقابلمان یک محوطه بزرگ گلکاری شده بود. سه برج مثل قوس یک هلال کنار هم سر بلند کرده بودند. از اولی رد شدیم و کمی جلوتر وارد محوطه برج دوم شدیم. یک لابی وسیع و باز هم یک نگهبان. علی غر زد: زندان باستیله یا برج مسکونی؟

بی حال گفتم: وقتی خرپول باشی با یه دزدگیر نمی تونی از مال و اموالت مراقبت کنی

انوری دوباره با نگهبان حرف زد و از کنار کانتر نگهبانی داخل لابی به موازات یک راهرو مارپیچ و پهن رفتیم تا انتها و جلو درب یکی از آسانسورها ایستادیم. به شماره طبقات نگاه کردم. انوری آدرس را کامل می دانست وگرنه من چند سالی بود که به خانه حشمت نیامده بودم. درست از وقتی که خانه ویلایی شان را فروختند و آپارتمان نشین شدند. همایون که با ذوق می گفت حتماً دخلش با خرجش نمی خواند وگرنه کی خانه ویلایی را می دهد به لانه ی مرغ. سوار آسانسور شدیم و انوری طبقه آخر را زد. منظور همایون از لانه مرغ یک آپارتمان ششصد متری بود خب در مقابل خانه خودش که سه برابر وسعت داشت واقعاً لانه مرغ حساب می شد. آه کشیدم. چه این لانه مرغ چه آن عمارت درندشت هیچ کدام به صاحبانش وفا نکرده بود. یکیشان سرگشته و افسرده کنج همان عمارت کز کرده بود و حتی دل و دماغ نداشت توی حیاطش چرخی بزند و این یکی هم افتاده بود گوشه بیمارستان.

آسانسور سلانه سلانه بالا می رفت و هیچ کداممان حرفی برای گفتن نداشتیم. دلم می خواست بدانم آنا قبل از مردن چی گفته ... ولی علی باز قفل دهنش را زده بود و حواله ام می داد به بعد. حالا پدر و مادر آنا کجا بودند؟ اگر می گفتند خودکشی کرده اند تعجب نمی کردم. انگار دلشان واقعاً برای زندان تنگ شده بود. انگار زندان برایشان خانه آخر بود. حداقل برای مادرش ... آدم چقدر باید بدبخت باشد که خاطرات خوبش بشوند زندان؟ خب اگر پدرش قصاص می خواست و رضایت نمی داد، آنای طفلی ... آن دنیا هم از دست مامانش خلاصی نداشت. بعضی ها هم اینجوری اند. هدف را گم می کنند. اصل مطلب را از یاد میبرند. حاشیه از اصل

برایشان مهم تر می شود. مادر آناهیتا همچین آدمی بود. قانون تلخ دنیا هم همین است زیادی تند بروی می خوری زمین. گیرم که از علی باز دلخور بودم ولی راست می گفت وقتی تعادل نداشته باشی ممکن است جانی هم بشوی وگرنه مادر آنا نه اولین مبارز در راه عقیده هایش بوده نه آخرینش ولی یکی از آن بدهایش بوده ... از همان هایی که بهشان می گویند تندرو. توی همه قشر و طیفی هم نمونه شان پیدا می شود. چه توی دار و دسته ای که علی بهشان می نازید چه توی باقی دار و دسته ها. مهرداد داری عذاب وجدانت را با مادر آنا تخلیه می کنی؟ مگر تو آنجا بودی؟ خفه شو.

به اعداد روی صفحه فلزی نقره ای رنگ رو به رویم زل زدم. آسانسور لعنتی خیال نداشت تندتر برود.

بعد که با دیبا حرف بزنیم و این شب لعنتی که از صبح سنگینی اش را روی شانه هایم حس کرده بودم تمام شود ... بعدش چی می شود؟ نمی خواستم بهش فکر کنم. فقط به یک گندمزار ساکت فکر می کردم که ساعت ها بنشینم مقابلش و در سکوت به رو به رو خیره شوم. شادی چی مهرداد؟ شادی؟ نمی دانم. من سعیم را کردم. من نشانش دادم که آن اخم ها و نیش و کنایه ها برای چی بوده ... هرجوری از دستم بر می آمد کمکش کردم. حالا کنار مامان و باباش است. می داند که دوستش دارم ... دیگر باید چه کار کنم؟ هیچی. آنا مرده ... دوباره یک دور جنجال خواهیم داشت با فضول هایی که می خواهند بدانند چرا مرده ... حالا گیرم به خاطر همدردی.... شرکت زمین خورده و کسی نیست اوضاع را سر و سامان دهد ... نه .. حتی حاضر نیستم به این فکر کنم که قرار است این راه لعنتی و نفرت انگیز را دوباره بروم. یک بلیط برای یک سفر ده روزه با کشتی. تنهای تنها ... تا بعد ببینم چه می شود. ولی اول باید قاتل کیارش را پیدا کنم. کسی که این همه مصیبت را رقم زد. واقعاً مهرداد؟ قاتل کیارش این همه مصیبت رقم زد؟ او فقط جریان را گذاشت روی دور تند وگرنه همه چیز از قبل رو به ویرانی رفته بود، نرفته بود؟

درب آسانسور باز شد. به دو واحدی که کنار هم قرار داشتند نگاه کردم. انوری رفت سمت چپ و ما هم دنبالش رفتیم. ایستادیم پشت در و انوری گفت: مهرداد؟

نگاهش کردم. علی گفت: ممکنه چیزایی بشنوی که خوشایند نباشه ...

کف دستم را فشار دادم به پیشانی ام. دیگر چی شده بود که شنیدنش داغانم می کرد؟ بدتر از دانستن دل و قلوه دادن ناهید و فرحی؟ بدتر از زمین خوردن کارگاه؟ بدتر از مرگ کیا؟ بدتر از مردن آنا؟

انوری بازویم را با انگشت آرام فشار داد: می خوای ...

- نه .. تا اینجا اومدم بقیه اش رو هم میام هی مث بچه شیرخوره ها با من رفتار نکنید

علی بی معطلی زنگ را فشار داد. صدای ناقوس وار زنگ در سکوت خانه پیچید. انوری گفت: خودش تنهاست

علی پرسید: چک کردی؟

تا بخواهد جواب بدهد کسی گفت: کیه؟

مطمئنم نمی دانست کی پشت در است. شاید فکر می کرد مدیر ساختمان است. یا ...

انوری گفت: چند لحظه تشریف بیارید

دیبا مکث کرد. انوری مجبور شد توضیح بدهد: از اداره آگاهی مزاحمتون شدیم

متعجب نگاهش کردم. تا دیروز می ترسید کسی بفهمد او هم قاطی ماجراست و حالا یک دفعه شده بود سوپرمن.

دیبا گفت: چه کار دارین؟

علی گفت: تشریف بیارید ...

حوصله نداشتم. بلند جوری تشخیص بدهد من هستم گفتم: دیبا در رو باز کن. آنا مرده

.....

* باطل شدن عقد زن و شوهر بعد از مرگ نظر همه مراجع تقلید نیست یعنی قرائت علمای دینی از مرجع تفسیر این قاعده با هم متفاوته.

* زندان باستیل: زندان معروفی در فرانسه که منشاء اتفاقات مهمی در فرانسه شده است.

***

زنجیر پشت در را انداخت و در باز شد. مطمئنم حالا بعد از چک کردن چشمی الکترونیکی خانه دیده کی پشت در است ولی وقتی گفتم آنا مرده دیگر نمی توانست مقاومت کند. انوری کارت شناسایی اش را عین میتی کومان در آورد و جلوی دیبا گرفت. دیبا زنجیر را آزاد کرد و کمی عقب رفت تا وارد شویم. از کنارش که رد می شدم بوی تند الکل به مشامم خورد. من هم احتیاج داشتم چیزی بخورم تا از این سوت آزاردهنده خلاص شوم.

مقابلمان یک سالن وسیع بود. شاید وسعت سالن نزدیک به دویست متر بود با همان دکوراسیون تکراری که خیلی از خانه های اعیانی داشت. پیانو، مجسمه های قدی برنزی، تابلوفرش های ابریشمی، تابلوهای نقاشی عتیقه، وسایل دکوری آنتیک،

گلدان های مرمری و لوسترهای نقره ... فقط چیدمانشان فرق می کرد. مثلاً اینجا پیانو درست جفت پنجره قدی و هلالی شکل بود که رو به منظره شهر باز می شد. پنجره بسته بود و مطمئن بودم استخر روی تراس حالا در این فصل بی استفاده مانده.

آنا تا چند سال پیش مدام حرف عوض کردن آپارتمانمان را پیش می کشید. دلش یک پنت هاوس با استخر می خواست که با بیکینی روی صندلی حصیری جفت استخر حمام آفتاب بگیرد و شب ها هم بعد از کار توی استخر ریلکس کند ولی من در کنار این منظره جذاب به کارگرهای ساختمانی که توی برج های مجاور مشغول بودند و به آنا زل می زدند هم فکر می کردم. حالا همه ی آرزوهای آنا زیر خاک تجزیه می شد.

- مهرداد؟

به انوری و علی که میانه سالن ایستاده بودند نگاه کردم. دیبا دست به سینه با کمی فاصله از من ایستاده بود و نگران نگاهم می کرد. راه افتادم به سمت آنها و دیبا گفت: چی شده؟

انگار تازه یادش افتاده بود این سوال را بپرسد. چرخیدم و قبل از آنکه به صورت برنزه اش نگاه کنم چشمم به پیرهن پشمی و نازک سفیدی که کمی بالاتر از ساق پایش امتداد داشت نگاه کردم. آنا هیچ وقت از پیرهن های کلاسیک و زنانه خوشش نمی آمد. برای همین هروقت از فروشگاه دبنهامز رد می شدیم اخمش می رفت توی هم ولی مشتری وفادار باس بود. مدیر قوی و خودشیفته حالا توی سردخانه با یک دست پیرهن بی دوخت و سفید بر تن خوابیده بود.

- آقای دولتشاه؟

چشمم سر خورد روی بالاتنه اش. گردن کشیده و موهای حلقه حلقه مسی رنگ. دیبا یک پارادوکس به تمام معنا بود. ظاهرش شبیه زنانی بود که ساخته شده بودند برای دلبری و خرج تراشی و در باطن مدیری که تشکیلات پدرش را می چرخاند.

انوری گفت: مهرداد بیا

قدم تند کردم و خودم را رساندم به مبل های رو به روی شومینه و هر سه نفر نشستیم. دیوار مقابلم نمایی سنگفرش شده با ترکیبی از قلوه سنگ های کوچک و بزرگ بود که در مقایسه با دیوارهای چوبی کل خانه به آدم حس کلبه ای بزرگ و لوکس را القا می کرد. به شعله های آتش درون شومینه خیره شدم.

دیبا آمد و روبه رویمان ایستاد: میشه بدونم چرا اومدین اینجا؟

من هنوز به آتش نگاه می کردم و انوری به جای ما گفت: بشینید توضیح میدم

روی مبل تک نفره فیلی رنگ رو به روی ما شق و رق نشست. دوباره حواسم رفته بود به اداهایش. آنقدر جاه طلب بود که حتی نمی پرسید رقیب قدیمی ام چرا و چطور مرده است.

انوری گفت: خانم دادخواه ... امروز عصر فوت کردن

گردن چرخاند طرف من تا تاییدیه بگیرد. بی حس و حال نگاهش کردم. انوری گفت: ولی قبل از مرگشون یک صحبت هایی کردند راجع به دخالت شما در پرونده نامزد سابقتون

الان باید نگران می شد و حرکتی می کرد که نگرانی اش را نشان دهد. پا روی پا می انداخت .... دسته مبل را زیر انگشتانش فشار میداد .... پلکش می پرید .... نه هیچکدام. خونسردتر از این حرف ها بود.

انوری گفت: شنیدین؟

حتی او هم از این همه بی تفاوتی جا خورده بود.

دیبا گفت: من حرفی درباره این موضوع ندارم ... می تونید با آقای ظفر صحبت کنید. وکیلم

هیچ کس حرفی نمی زد. جز من که منگ و بی حس منتظر بودم ادامه ماجرا اتفاق بیفتد حتماً بقیه در سکوت داشتند ورق هایشان را زیر و رو می کردند تا بدانند کی برگ آس را رو کنند.

انوری گفت: با ایشون هم صحبت می کنیم ولی اگر کار به اونجا بکشه همه چیز علنی میشه ... حتماً این مدت به خاطر قضایای قتل کیارش به اندازه کافی از روزنامه ها آزار دیدین ....

بالاخره واکنش نشان داد. نوک پنجه های پایش را توی صندل چرم سفید فشار داد. ناخن هایش صورتی جیغ بودند. آنا هیچوقت کفش های روباز نمی پوشید. خب دیگر چی مهرداد؟ آنا دیگر چه غلطی نمی کرد؟ ول کن ... چقدر مقایسه و چرا حالا؟ ناهید جون بعد از مرگ کیارش می رفت مشاوره، گفتند دچار چی شده؟ ترومای بعد از حادثه؟ شوک ... بهت .... بی تفاوتی ... پوچی ....

دیبا گفت: با وکیلم صحبت کنید

انوری فلش پلیری را که خوب می دانستم مال فروتن است روی میز مقابلش گذاشت: همه صحبت های خانم دادخواه اینجاست ... مطمئنید؟

به فلش پلیر سیاه زل زدم. صدای آنا توی آن مکعب مستطیل سیاه رنگ کوچک جاودانی شده بود. کلافه گردن خم کردم عقب. چشم به هم فشردم و دوباره راست نشستم. داشتم دیوانه می شدم.

دیبا گفت: چی می خواهید بدونید؟

انوری نفس گرفت: ما خبر داریم شما یک سفارش بزرگ واردات پیچ و مهره اتصالات فلزی داشتین ... الان اون مرسوله کجاست؟

دیبا خونسرد گفت: توی انبار

انوری کمی مکث کرد و گفت: این سفارش متعلق به حداقل هفت ماه قبله ... چیزی که من فهمیدم با توجه به وضعیت بی ثبات بازار دلار ... نگه داشتن مرسوله ها توی این شرایط فقط وقتی مقرون به صرفه بوده که مطمئن باشید دلار ارزون نمی شه ... که این هم غیرممکن بوده مگر اینکه خودتون جزو کسایی باشید که توی تنظیم قیمت ها دست داشته باشین

مغزم کار نمی کرد. این چه ربطی به مرگ کیارش داشت؟

دیبا گفت: نه ... بازاریابی انجام شده بود و قرار بود فروخته بشن ... مدارکش هست. اینها چیزایی نیستن که تاریخ مصرف داشته باشن. ممکنه مشتری سفارش خرید بده ولی چند ماه بعد جنس رو تحویل بگیره ...اگر منظورتون اینه که ما احتکارشون کردیم تا قیمت ها بالا بره ... می تونید فاکتورهای فروش رو چک کنید. همش موجوده

انوری گفت: جالبه پس شما انباردار مشتری هاتون هم هستید؟

- اگر مشتری بخواد بله

- اتفاقاً دوستانمون فاکتورهای فروش شما رو هم بررسی کردن

- با کی بررسی کردند؟ و دوستان شما کی هستن دقیقاً؟

- با سفارش دهنده ها ... گفتم که .... از اداره آگاهی اومدم. دوستان من به نظرتون کی هستند؟

هنوز عین مجسمه برنزی روی مبل شق و رق نشسته بود. پس رفقای انوری جز تعقیب و گریز با من برای سر درآوردن از کارهایم یک کار مفید دیگر هم کرده بود. یادم به حرف انوری افتاد. پلیس هم دنبال شرکت یاسر بود و انوری گفته بود البته نه فقط برای قتل برادرت ...

انوری ادامه داد: این فاکتورها سوری بودن خانم شریف ... بگین واسه چی مرسوله شما توی انبار مونده و چرا فاکتور سوری صادر شده براشون؟

دیبا ساکت ماند.

انوری گفت: به نظرم یه دلیل خریدنشون به اون کارگاهی که آقای دولتشاه دنبال احداثش بوده ربط پیدا می کنه درسته؟

دیبا شانه بالا انداخت: من در جریان جزئیات نیستم. پدرم بهتر در جریانه که متاسفانه فعلاً حالش مساعد نیست. برای همین گفتم با آقای ظفر صحبت کنید

انوری پا روی پا انداخت. بعد گفت: پس اون نامه جعلی که خانم دادخواه ازش صحبت می کرد رو هم از آقای ظفر بپرسیم؟

از جا بلند شد. من و علی نگاهش کردیم. دیبا گفت: کدوم نامه؟

انوری خونسرد بود. انگار مطمئن بود دستش خیلی پر است: همون که فرستادین برای مرحوم دادخواه

مرحوم؟ مرگ آنا انقدر تازه بود که مرحوم بهش نمی چسبید.

دیبا پوزخند زد: هرجور راحتین، من نمی دونم آناهیتا چه حرفی زده و چه ادعایی داشته

همان طور که دیبا صحبت می کرد انوری مشغول گرفتن یک شماره شد. انگار برایش مهم نبود دیبا چی می گوید. دیبا گفت: به کی زنگ می زنید؟

انوری خونسرد گفت: خانم دادخواه

دیبا بی اختیار برگشت و به من نگاه کرد. نمی فهمیدم منظور انوری از این کارها چیست. انوری شروع کرد به صحبت کردن: ما الان منزل خانم شریف هستیم.
ایشون مدعیه حرفای شما کذب محضه. اون مدرکی رو که ازش حرف میزنید رو آماده کنید وگرنه خود شما به جای ایشون به جرم قتل بازداشت میشین

دیبا به من نگاه کرد: مگر نگفتین آناهیتا مرده؟

گفتم: دروغ گفتیم

و دوست داشتم که دروغ گفته بودیم. گوشی را قطع کرد و رو به ما گفت: بریم؟

از جا بلند شدیم و انوری رو کرد به دیبا: احتمالاً فردا از آگاهی شما رو میخوان

با گام های محکم و سریع راه افتاد طرف در. ما هم دنبالش رفتیم. از خانه بیرون آمدیم و علی آرام گفت: گند زدی ...

انوری گفت: میادش

گفتم: اگه نیومد؟

دکمه آسانسور را فشرد: میریم سراغ پدرش

قبل از باز شدن در آسانسور در خانه باز شد و دیبا گفت: صبر کنید

انوری چرخید رو به دیبا: حرفی هست؟

- بله

کلافه از این شو مسخره عمیق نفس کشیدم و برگشتیم داخل. نشستیم روی همان مبل هایی که یک دقیقه قبل ترکشان کرده بودیم. اگر آنا هم به همین راحتی بر می گشت خوب بود. بعدش قرار بود چه کار کنی؟ نمی دانم.

انوری گفت: خب منتظرم

دیبا همان طور ایستاده و دست به سینه گفت: چه تضمینی هست که ازحرفام به نفع خانواده دولتشاه استفاده نشه؟

نیم نگاهی به من انداخت. انوری کارتش را گذاشت روی میز: این کارت منه

- وقتی با خودشون اومدین ...

- خودشون شاکی پرونده قتل برادرشون هستن ... منم اصراری ندارم شما صحبت کنید. مطمئن باشید راههای دیگه ای هم هست منتها الان این شانس رو دارید که از جنجال های بیخود دور بمونید

نشست سر جایش و دستهایش را روی سینه قفل کرد و پا روی پا انداخت و عصبی شروع کرد به تکان تکان دادن پایش. توی این سکوت، غم سنگینی اش چند برابر شده بود. دلم می خواست بهش می گفتم زودتر دهن گشادت را باز کن تا این ماجرا

تمام شود. ولی ممکن بود او قاتل باشد و خوش نداشته باشد به این راحتی حرف بزند.

بالاخره از تکان دادن پایش دست کشید و راست نشست: پدرم ... شریک قدیمی آقای دولتشاه بوده ... کسی که بهش اعتماد داشت

خنده ام گرفت. همایون و اعتماد؟ آن هم به حشمت؟!

- ما قرار بود با هم نسبت نزدیکی پیدا کنیم ولی ظاهراً این اعتماد دو طرفه نبود. من می دونستم که این خواستگاری پشتش منافعی خوابیده و پدرم این رو قبول نداشت. حاضر نبود قبول کنه ممکنه همچین چیزی درمیون باشه. به هرحال سنی ازش گذشته بود و ترجیح می داد به یک شریک قدیمی اعتماد داشته باشه .... ولی ظاهراً اشتباه فکر می کرد

برگشت و با خشم به من نگاه کرد. حالا من نماینده خانواده ام بودم. کسی که سیبل تمام تیرهای بلا بود.

دوباره زل زد به انوری: ظاهراً کسی ماجرای احداث کارگاه رو به پدرم خبر داده بود

- کی؟

توی مبل جا به جا شد: نمی دونم. حتی منم از این ماجرا خبر نداشتم

انوری گفت: توقع دارید باور کنم؟ باور کردنش در این شرایط خیلی راحت نیست. به هرحال شما مظنون به قتل هستین

دیبا دو دستش را ستون کرد دوطرف مبل و در سکوت به انوری نگاه کرد و خیلی خونسرد گفت: اگر خبر داشتم هیچ وقت نمی گذاشتم اون مرسوله رو بخره ...

انوری لب گزید و پلک روی هم گذاشت و زیر لب گفت: شرکت یاسر ...

بی اختیار سرچرخاندم طرفش.

انوری پلک گشود: درسته؟

دیبا با سر حرفش را تایید کرد. انوری هیجان زده از جا بلند شد: پس همچین شرکتی وجود داشت

- بله ... چند نفر سرمایه گذار درست و حسابی با ما وارد مذاکره شده بودن

- با شما یعنی کی دقیقاً؟

- با من ... منظورم به عنوان مدیرعامل شرکت بازرگانی شریف بود. پسر عموم با واسطه میشناختشون .... قرار بود روی واردات مصالح ساختمانی کار کنند و من هم می خواستم هرجور شده عضوی از این گروه باشیم

- این قضیه مال کی هست؟

- درست بعد از نامزدی من و کیارش ... من مطمئن بودم همایون به خاطر سهم بازار اومده سراغ ما وگرنه تا قبلش هیچ وقت حرفی از وصلت دو خانواده نبود

- پدرتون از برنامه های شما خبر نداشت؟

دیبا آه کشید: نه

- چرا؟

- چون از دستش دلخور و عصبانی بودم

تکیه داد به پشتی مبل و چشم بست و آرام ادامه داد: پدرم اهل ریسک نبود. فکر میکرد خانواده همایون دولتشاه حاشیه امنیت کارش هستند. می دونست دیر یا زود ما زیرمجموعه اون ها میشیم. فکر می کرد با این کارش از یه راه میان بر تبدیل میشه به شریک این خانواده ... ولی من موافق نبودم برای همین تصمیم گرفتم بدون مشورت باهاش وارد شراکت با این چند نفر بشم

- اینا کی هستن دقیقاً؟

چشم باز کرد: یه عده تازه وارد که امتیازهای درست و حسابی واسه واردات داشتند

گفتم: اون روزی که توی دفتر من نشستی پشت میز و گفتی قراره همه کاره اینجا باشی منظورت به همین بود؟ قرار بود بعدش ما رو بفروشی به اون تازه واردها؟

پوزخند زد: مگر شما به همین نیت نیومدین خواستگاری من؟

جوابی نداشتم.

رو کرد به انوری: ولی یکی به پدرم خبر داده بود که شما مشغول ساختن یه کارگاه هستین و اون وقت بود که پدرم حساب دستش اومد و فهمید که قضیه چیه. ولی به من چیزی نگفت چون قبل از قبول این ازدواج با هم بحث و بگو مگوی زیادی داشتیم. به هرحال نمی خواست جلوی دخترش کم بیاره ....

انوری گفت: اون یک نفر کیه؟

دیبا از جا بلند شد و رفت سراغ بار و پرسید: چیزی می خورید؟

هیچ کس جواب نداد. برای خودش نوشیدنی ریخت و برگشت نشست: من حتی نمی دونم اون آدم زنه یا مرد. یعنی همه چیز تلفنی اتفاق افتاده البته به جز نقشه های کارگاه که با پیک به دست پدرم رسیده بودند.

کمی از نوشیدنی اش خورد: به هرحال هرکی این اخبار رو بهش داده باید به پدرم ثابت می کرده که دروغ نمی گه

نقشه ها ممکن بود از چه طریقی به دست این آدم برسند؟ البته اگر دیبا واقعاً راست گفته باشد و این هم جزئی از دروغ و غل هایی که تا به حال شنیده بودم نباشد. که فکر نمی کنم در این نقطه آخر دروغی مانده باشد.

دیبا داشت می گفت: اون کسی که این خبر رو به پدرم داده بود بهش پیشنهاد کرده بود برای مقابله با این قضیه از همون نمونه ای که قراره تولید بشه سفارش بگیریم

گفتم: لازم نیست بقیه نقشه رو بگی ... که باهاش ما رو مجبور به معامله کنید. یا اگر نه ما رو با همون مرسوله زمین بزنید

لیوان تراش خورده کریستال را توی دست چرخاند و بی آنکه به ما نگاه کند گفت: ولی یک جای کار می لنگید

انوری گفت: مرگ کیارش ...

نوشیدنی اش را تا ته سرکشید و سرش را به علامت تایید تکان داد. بعد زل زد به من: همون آدم خودش رو به اسم اعضای شرکت یاسر جا زده بود و گفته بود سر کیارش رو زیر آب کردیم تا پدرش گردنکشی نکنه و اگر این مرسوله بیرون بیاد شما رو هم به یک طریقی زمین می زنیم

انوری گفت: چرا فکر می کنی کسی خودش رو جای اعضای اون شرکت جا زده؟ از کجا معلوم واقعاً یکی از اعضای شرکت نبوده؟

دیبا پوزخند زد: چون من باهاشون وارد معامله شده بودم چه دلیلی داشت مخفیانه به پدرم پیغام بدن؟ اصلاً چرا باید کیارش رو بکشند، سرمایه و امتیازی که اینها داشتند اونقدر بود که بی کشتن کیارش خانواده دولتشاه مثل سوسک زیر پا له بشه

خشمگین انگشتانش را دور لیوان فشار داد. دندان به هم سایید و گفت: در واقع اون کسی که پدرم رو کنترل می کرد می دونست با یک پیرمرد ساده لوح طرفه

بی اختیار خندید. دیبا هم مثل پسرعمویش استعداد دائم الخمر شدن داشت.

انوری گفت: اون نامه جعلی جریانش چی بود؟

دیبا عمیق آه کشید. هیچ صدایی نبود جز آه دیبا و چرق چرق سوختن چوب توی شومینه. قبل از آنکه جواب این سوال را بدهد گفتم: ولی قبل از همه اینا هم نقشه هایی برای زمین زدن ما داشتی

هرسه نفر برگشتند و به من نگاه کردند.

بی حال ادامه دادم: اون معامله های جعلی کیارش، فکر کردی کیارش رو وسیله کنی تا سر پدرت رو به طاق بکوبونی درسته؟

دیبا ابرو بالا انداخت: چقدر من رو دست کم گرفتید که فکر می کنید با همچین نقشه پیش پا افتاده ای جلو میام، اینا قصه های همسرتونه ... فکر نمی کنید این نقشه رو خودش کشیده تا سر من رو به دیوار بزنه؟

به انوری نگاه کردم. دیبا و علی هم همین طور.

دیبا رو به انوری گفت: چی شد؟ جا خوردین؟ مگر آناهیتا زنده نیست؟ ازش بپرسید ... بهتون میگه

ظاهراً نباید این سوال را مطرح می کردم. حالا دیبا مطمئن می شد که آنا نیست و باز می رفت در لاک دفاعی خودش و زیر همه چیز می زد.

علی گفت: آنا چه مرده چه زنده نیازی نیست راجع به این قضیه حرف بزنه

دیبا گفت: چون؟

علی بلوف زد: چون کیارش به همایون گفته بوده که شما ترغیبش کردین برای این معامله ها

ابروهای دیبا در هم گره خورد و عصبانی گفت: هه ... پسره ی بی عرضه ...

انوری دوباره سر صحبت را دست گرفت: می بینید که خیلی چیزا روشن شده، پس بهتره هرچی می دونید بگین ... اون نامه ...

دیبا خشمگین دندان به هم سایید: بدم نمی اومد آبروش بره، همه جوره بی عرضه بود ... خواجه ی حرمسرا

بی اختیار دسته مبل را فشردم. علی با نگاه خواست که آرام بمانم ولی دلم می خواست ازش می پرسیدم بی عرضگی های کیارش را با کی جبران می کرد؟ با ساسان دائم الخمر؟ فرحی به ناهید گفته بود که این دوتا سر و سری با هم دارند.

انوری گفت: می دونید که وضعیت شرکت یاسر نامساعده؟

دیبا دوباره ابرو گره کرد. این بار نگران بود.

انوری ادامه داد: خب اون نامه چرا فرستاده شد؟ پدرت فرستاد یا خودت

دیبا عمیق آه کشید: اون حماقت من بود. وقتی ماجرا رو فهمیدم مطمئن شدم که هرکی پدرم رو توی این دام انداخته بیکار نمیشینه و قضیه خرید مرسوله لو میره ... اون وقت چه طور باید ثابت می کردیم که کشتن کیارش به ما ربط نداشته؟ اونم وقتی که کیارش کل ماجرا رو فهمیده بود؟

نگاهش کردم: کیارش می دونست در حال چه کاری بودین!؟

لیوان را روی میز گذاشت و آه کشید: دو سه روز قبل از مهمونی به این طرف به هم ریخته بود. تمام مدت مهمونی حواسش سرجا نبود و من خیلی سعی کردم بفهمم چشه ولی جواب سربالا می داد. انکار می کرد و می گفت خوبم. حس می کردم چیزی میدونه که به من ربط داره و برای همینه که این طور سرد برخورد میکنه

از جا بلند شدم. همه نگاهم کردند. رفتم سمت بار. باید چیزی می خوردم، هرکسی به حساب خودش فکر کرده کیارش رازش را می داند. علی دنبالم آمد و دست گذاشت روی شانه ام: الان بخوری خوابت می بره

بی توجه به او رفتم و به قدح های تراش خورده و نوشیدنی های شفاف نگاه کردم. انوری داشت می پرسید: پس شما فکر می کردین که کل قضایا رو متوجه شده؟

- بله

دست دراز کردم به سمت قدحی که انگار خون داخلش ریخته بودند. برش داشتم.

- و خود شما هم هیچی از قضیه کارگاه و نقشه های همایون نمی دونستی؟

برای خودم نوشیدنی ریختم.

- نه

یک جرعه بزرگ خوردم. طعمش ملایم بود. دیبا ساکت بود. چرخیدم به سمتشان. علی زل زده بود به جام بلوری توی دستم.

انوری هم متوجه ما شد. دیبا گفت: شما چیزی نمی خورید؟

یک جرعه دیگر خوردم. علی آمد به سمتم و جام را آرام گرفت و جدی نگاهم کرد: بسه

انگشت هایم را سفت کردم. انوری گفت: پس نمی دونستید که آناهیتا دادخواه ... عروس بزرگ خانواده دولتشاه ممکنه برای کنترل شما کاری بکنه ...

جام را تا ته سر کشیدم. چرخیدم به طرف بار. بدنم کرخت و بی حال شده بود. علی بازویم را گرفت: بیا

بازویم را بیرون کشیدم.

انوری گفت: چرا باید باور کنم؟

بازهم برای خودم نوشیدنی ریختم.

دیبا گفت: می تونید باور نکنید. من خودم درگیر یک طرح بزرگ تر بودم و نگرانی بابت نقشه های این خانواده نداشتم. مطمئن بودم هرکاری هم بکنن در نهایت مجبورن با شرکای من معامله کنند

جام را به دهنم نزدیک کردم. این بار علی محکم تر مچ دستم را گرفت و کنار گوشم گفت: بسه

دستم شل شد. با دست دیگر جام را گرفت و روی میز آنتیک کنارش گذاشت. دلم یک موسیقی لایت می خواست. یک صندلی راحتی که روی آن دراز بکشم و تخت بخوابم.

من را برد طرف مبلمان نزدیک به پنجره و نشاندم: گفتم نیا ... بخواب

چشم بستم. انوری داشت می گفت: خیلی خب پس پدر شما فهمیده بود خانواده دولتشاه نقشه ای داره و برای مقابله با اون نقشه بی خبر از شما مرسوله ای خریده بود. به شما چیزی نگفته بود چون فکر می کرد اگر بفهمید به خاطر مخالفت با این وصلت شماتتش می کنید. از اون طرف شما بیکار ننشستی و با شرکت یاسر وارد شراکت شدی بدون این که به پدرت چیزی بگی. چطور شد که تصمیم گرفتید راجع به نقشه های خودتون با هم صحبت کنید؟

دیبا نفس گرفت: بعد از مرگ کیارش پدرم کمی نگران بود ولی وقتی توی روزنامه خبر احداث یک کارگاه بزرگ رو منتشر کردن که به کار ما ربط داشت ... فهمید که رو دست خورده

- از کی؟

- فکر می کرد از شرکت یاسر ... مطمئن بود این شرکت نقشه کشیده تا ما رو با هم از میدون خارج کنه. اون وقت بود که کل ماجرا رو به من گفت

دوباره ساکت شدند. روی یک تاب نشسته بودم و توی تاریکی مطلق بالا و پایین می شدم. لذت بخش بود. کسی هلم می داد. صدای سوت تبدیل به زمزمه ای دلپذیر شده بود. کسی که زمزمه می کرد را می شناختم.

صدای بلند انوری هوشیارم کرد: چون سکته کرده همه چیز رو به این ماجرا ربط دادین؟

لحنش عصبی بود. وسط مکالمه خوابم برده بود.

دیبا گفت: نه خیر .... کل ماجرا رو برای من تعریف کرد و من بهش گفتم که اشتباه می کنه. این ماجرا هیچ ربطی به اون شرکت نداره چون خودم هم جزئشون هستم. همین چیزهایی که الان هم به شما گفتم. که اونها اینقدر احمق نیستند که رقیب رو این طور پر سر و صدا از میدون به در کنند. گفتم کسی که بهش رو دست زده از سادگیش استفاده کرده و حالا ما یک مرسوله بزرگ داریم که همایون مطمئناً می فهمه چرا خریداری شده و بیکار نمیشینه ... ممکن بود پدرم متهم به قتل بشه

- صبر کنید ببینم. قضیه احداث کارگاه چند روز بیشتر نیست که توی روزنامه ها اعلام شده ولی مرسوله خیلی وقته که توی انبار مونده ...

- خیلی ساده است. این مرسوله خریده شده بود تا علیه نقشه همایون به کار بیاد. وقتی کیارش مرد، عملاً ساخت کارگاه متوقف شد ... برای همین موندنش این قدر طول کشید

- یعنی پدر شما این همه هزینه کرد و منتظر موند تا کارگاه ساخته بشه تا اون مرسوله رو بریزه توی بازار؟ به هرحال بیکار انداختن اون سرمایه یک گوشه به نظر منطقی نیست ...

- این رو باید از اون کسی بپرسید که پدرم رو فریب داده بود. حتماً اون به پدرم گفته بود که خیلی به شروع تولید محصول نمونده ... بعدش هم که کیارش ... کشته شد و از نظر پدرم منطقی بود که کار احداث کارگاه متوقف شده و منتظر بود تا همه چیز روی روال عادی بیفته و بعد همون نقشه ای رو که برای مقابله با همایون داشت عملی کنه

روال عادی ... توی خانواده هایی مثل ما روال عادی هیچ وقت وجود نداشت. روال عادی یعنی دوز و کلک های بیشتر ... ریسک بالاتر و ترس و هیجان های وحشتناک تر.

انوری نگاهم کرد و دوباره نگاهش را داد به دیبا: پس پدر شما فکر می کرد کارگاه به این دلیل راه نیفتاده چون کیارش کشته شده ...

دیبا حرفش را قطع کرد: ولی وقتی خبر ساخت کارگاه توی روزنامه رو خوند فهمید چه این کارگاه از طرف همایون ساخته بشه چه نشه یک مرسوله بزرگ روی دستش مونده که با قیمت گزاف خریداری شده ... چند ماه گوشه انبار خاک خورده و حالا ممکنه حتی سود هم نده و این برای ما خیلی بد بود. من وارد یک شراکت بزرگ شده بودم و ممکن بود به همین خاطر از دو طرف ضرر کنیم. بخش بزرگی از سرمایه به خاطر نقشه های احمقانه پدرم از بین رفته بود و اگر شرکای من می فهمیدند که بی هماهنگی با اونا چنین اتفاقی افتاده اعتمادشون از بین می رفت. و اگر همایون می فهمید پدرم چه کار کرده اون وقت اتهام قتل هم در کار بود. این چیزی بود که وقتی پدرم کل ماجرا رو برای من تعریف کرد بهش گفتم و نتونست تاب بیاره و سکته کرد

انوری شروع کرد به قدم زدن. سر دیبا همراهش در حرکت بود. دلم می خواست می خوابیدم. کرخت و بی حال و منگ بودم. علی حواسش کاملاً به من بود. بهش لبخند زدم. حالا همه معماها حل شده بود جز معمای قتل کیارش.

دیبا گفت: آنا کجاست؟

انوری رو به روی دیبا ایستاد: پدرت وقتی خبر رو توی روزنامه خوند سکته کرد ولی نامه ای که رسید دست آنا مال قبل از خبر احداث کارگاه بوده ... این یعنی شما زودتر از این ها قضیه رو فهمیدین

دیبا دست گذاشت دو طرف شقیقه اش و به زمین خیره شد: پدرم نه ... من زودتر ماجرا رو فهمیدم. البته نه کامل ...

سر بلند کرد و به انوری نگاه کرد: یک بسته به من رسید با چندتا عکس ...

علی گفت: می دونیم

دستپاچه به نظر می رسید. حتی دیبا هم فهمید. انوری گفت: خب ...

آن عکس ها چی بوده اند که علی را دستپاچه کردند؟ گفتم: عکسِ چی؟

دیبا منگ به علی و انوری نگاه کرد. بعد چرخید طرف من: همونایی که نشون میداد آنا قاتله

علی گفت: هنوز هیچی معلوم نیست

هوشیار شده بودم. از جا بلند شدم: چی؟!

دیبا هنوز نگاهم می کرد: شما عکسها رو ندیدی؟

علی گفت: لازم نبوده، ادامه بده

گفتم: عکس چی؟ به من بگید

انوری آمد طرفم: بعد می فهمی ... حالت خوب نیست ...

به دیبا نگاه کردم: عکس چی؟

دیبا گفت: اینجا چه خبره؟ همون عکسایی که کیارش افتاده روی زمین .... چسبیده به پای زنت و التماسش می کنه ...

پاهایم سست شد. دیبا عصبی از جا بلند شد: آنا کجاست؟

رو به علی پرسیدم: کیارش به آناهیتا التماس کرده بود؟ کیارش زنده بود وقتی آناهیتا بهش رسیده؟

علی گفت: نه ...

انوری رو به دیبا گفت: چرا عکس ها رو فرستادی برای آنا؟

دیبا صدایش لرزان و بلند شده بود: چرا آنا باید مدرکی رو که ثابت می کرد قاتله بفرسته برای من؟ همون کسی که پدرم رو فریب داده بود داشت ما رو هل میداد به سمتی که بیفتیم به جون خانواده دولتشاه ...

گفتم: عکسا کجاست؟

علی بلند گفت: نشونت میدم ... بشین ...

انوری گفت: خب؟

دیبا آرام تر گفت: ترجیح دادم به جای اینکه از عکسا علیه آنا استفاده کنم باهاش معامله کنم. عکس ها رو با اون نامه براش فرستادم ... به هرحال ما یه مظنون توی زندان داشتیم

داد زدم: عکسا کجاست؟

علی بلند شد و آمد طرفم: تحویل بچه های آگاهی شده ... حالا می خوای داد بزنی؟

با کف دست به سر شانه ام فشار آورد و نشاندم سرجا. باز هوشیار شده بودم.

انوری همچنان خونسرد ... بی تفاوت به اضطراب جمع گفت: پس وقتی عکسا رسید به دستت تو می دونستی پدرت چه گندی کاشته و چرا؟

- بله

- چرا بهش چیزی نگفتی؟

پوزخند زد: مگر اون به من گفته بود چه کار کرده؟ من می خواستم ازش محافظت کنم. هرچی کمتر می دونست بهتر بود

انوری گفت: ولی من فکر می کنم پدرت به خاطر دیدن خبر اون کارگاه سکته نکرد، پدرت به خاطر دونستن کل این ماجرا و همین طور دونستن اینکه تو توی یک هچل بزرگ افتادی سکته کرد ... زویا فرهمند کجاست؟

دیبا کف دستش را گذاشت روی پیشانی اش و سرش را تکیه داد به مبل: اینجا نیست

انوری ایستاد مقابل دیبایی که نشسته بود و با کف دست پیشانی اش را فشار می داد: عکسا رو که فرستادم برای آنا .... با اون نامه ... خودش زنگ زد و گفت من می دونم اینا رو تو فرستادی

- از کجا می دونست؟

- چون توی نامه به ناتوانی کیا اشاره شده بود. ناتوانی جنسی. گفت این قضیه رو فقط چند نفر می دونستن و تنها کسی که از دونستنش بیشتر از بقیه سود می بره تو هستی ....

راست نشست: من اونقدر دستپاچه بودم که ناخواسته اطلاعاتی رو توی نامه گنجونده بودم که خودم رو لو میداد

پوزخند زدم: یکیش علاقه من به شادی بود نه؟

دوباره چرخید طرف من: کیارش سربسته چیزایی به من گفته بود. روزنامه ها هم حرفایی زده بودن که من رو مطمئن میکرد این قضیه راسته. مخصوصاً اینکه میدونستم براش وکیل گرفتی. نجات اون دختر برای کی مهم بود؟

انوری گفت: الان دلت گوشمالی میخواد؟

حق داشت این را بگوید. فکم منقبض شده بود. اگر سست و خسته و از پاافتاده نبودم بعید نبود جوری فریاد بزنم که از ترس غش کند.

دیبا گفت: من با آنا معامله کردم. بهش گفتم تمام این نقشه ها زیر سر شرکت یاسره ... همون جور که پدرم این فکر رو می کرد. خب ظاهراً همایون هم همین طور فکر می کرد ولی آنا باهوش بود. سرش توی کار بود و می دونست این ها همش توجیه توخالیه ولی به خاطر اون عکسا اونقدر نگران بود که براش مهم نبود بهش همچین دروغی بگم .... گفت نامه رو تحویل میده هرچند بعید میدونست فایده ای داشته باشه به خاطر حرفای ضد و نقیض داخلش ... ولی دیر شده بود. دیدن عکسا اونقدر دستپاچه اش کرده بود که نامه رو بی معطلی بدون اینکه به محتواش توجهی کنه به ... مهرداد و بعد به همایون نشون داده بود .... در واقع فردای روزی که نامه رو تحویل داد به این نتیجه رسیده بود که من فرستادمش و گفت ممکنه بی فایده باشه

- کی نامه رو جعل کرده بود

- نمی دونم. یکی که کارش جعل نامه است .... من فقط پول دادم ... پیدا کردنش با من نبود .... بالاخره همه ما برای وقت مبادا چند نفر داریم این کارها رو بسپریم دستشون

- وقتی فهمیدین این کار بی فایده است بعد چه نقشه ای کشیدین؟

- آنا قضیه رفتن زویا به زندان رو برای من گفت. ترجیح میداد زویا اول حذف بشه تا بعد یک فکری به حال متهم توی زندان بکنیم. که بعد قضیه دزدیدن شادی پیش اومد. آنا مطمئن بود زیر سر مهرداده ...

- زویا فرهمند کجاست؟

دیبا از جا بلند شد و در حالی که صدای پاشنه صندلش روی سنگ مرمر کف سالن منعکس می شد از ما دور شد. بی حال به علی گفتم: آنا کیا رو کشته نه؟ برای همین خودکشی کرد؟

علی گفت: نه ... چرا باید این کار رو بکنه؟

عصبی داد زدم: چون کیا رو کشته بود

آمد طرفم و کنارم نشست. دست انداخت دور شانه ام: به من نگاه کن

زل زدم توی چشم هایش. چند لحظه مکث کرد. بعد آرام گفت: اون سم قوی بود. چه آنا خبر میداد چه نمی داد کیارش میمرد

درمانده نالیدم: ولی می تونست یک کاری بکنه

علی کلافه آه کشید: حالا که همه چی تموم شده ... باز افتادی به آزار دادن خودت؟

دیبا برگشت ... با یک دسته کاغذ ... گرفتشان سمت انوری و نشست روی مبل و آه عمیقی کشید. انوری کاغذها را زیر و رو کرد. پرسیدم: مدارک تشییع جنازه زویاست؟

بعد بلند خندیدم.

علی گفت: از ایران رفته درسته؟

انوری به تایید سرتکان داد. بلند شدم ولی نتوانستم تعادلم را حفظ کنم. علی کمک کرد همراهش بروم و دوباره عین علیلی که اختیار حرکاتش دست خودش نیست من را نشاند کنار دست انوری. یک مشت کاغذ بود که توی این وضعیت هیچی ازش نمی فهمیدم.

دیبا گفت: من با زویا حرف زدم. پاش به خاطر اختلاس گیر بود. بهش پیشنهاد دادم از ایران خارجش کنم در عوض اونم هیچی راجع به قضیه زندان رفتن نگه. اما به آنا نگفتم که همچین کاری کردم. فکر کردم این قضیه رو مسکوت نگه دارم تا اگه لازم شد ازش استفاده کنم

عصبی دستم را مشت کردم: که آنا رو بترسونی؟ واسه پیدا کردن شادی؟

درمانده و غمگین به چشم هایم نگاه کرد. رقت انگیزتر از من هم آنجا کسی بود؟ چشم ازش گرفتم و به انوری نگاه کردم: الان کجاست؟

علی کاغذها را گرفت و نگاه کرد: ترکیه البته به اسم پرنیان فرجی

گفتم: خب برای اون بد نشد. حداقل از دست نامزد دیوانه اش راحت شد ...

بی حال رو به دیبا گفتم: کمک کردی از دست ما هم فرار کنه ... آنا رو هم به حد مرگ ترسوندی ...

- آنا؟

- مرده

چشم بست و با دست صورتش را پوشاند. به همان حال گفت: باید این قاتل رو پیدا کنیم

انوری از جا بلند شد: شما فعلاً به فکر یه وکیل خوب باش

نگران دست از صورتش کشید: شما نمی تونید من رو بندازید زندان ... من می دونم فراری دادن شادی کار شما بوده

علی پوزخند زد: با کدوم شاهد؟

در سکوت به صورت ما زل زد. شاهد حالا توی سردخانه خوابیده بود.

انوری گفت: احتمالاً فردا باید برین آگاهی ... توصیه می کنم راجع به ملاقات ما حرفی نزنید چون پیدا شدن قاتل به نفع شما هم هست

تند سر تکان داد و بعد گفت: دیگه چی رو نباید بگم؟ در ازای این همکاری ... چی به من میرسه

انوری نفس گرفت: اون وقت شاید کاری کنم پرونده شما توی قضیه شرکت یاسر سبک بشه

هراسان به انوری نگاه کرد: پرونده؟

علی گفت: الان یه پرونده پر و پیمون توی آگاهی دارید. شما با کسایی شراکت کردین که به جاهای خطرناکی وصلن

منگ بودم. نمی فهمیدم چی می گویند. انوری می دانست شرکت یاسر چه کوفتی هست؟

گفتم: چی میگین؟

هردوشان از جا بلند شدند. انوری گفت: بعد میگم

علی بلندم کرد. هرسه مان رو به روی دیبا که منگ نشسته بود ایستاده بودیم. انوری گفت: جالبه که به خاطر نقشه های بلندپروازانه ات از رقیب غافل موندی ... فکر نمی کردی کیارش جفت گوش خودت داره نقشه زندگیت رو زیر و رو میکنه نه؟ دفعه دیگه اگر خواستی زرنگ بازی دربیاری حواست رو بیشتر جمع کن. تکیه کردن زیادی به بقیه نمیگذاره بفهمی یکی پشت سرت خنجر به دست واستاده، فکر میکنی پدرت احمقه و راه های میان بری که میره اشتباهه ولی خودت هم انگار .... همون کار رو کردی

بعد گفت: بریم

راه افتادیم به سمت در ولی دیبا همچنان ساکت نشسته بود و به شعله های آتش نگاه می کرد.

توی آسانسور بودیم و آسانسور باز هم لِک لِک کنان پایین می رفت. حالا می دانستم فاجعه درست همان وقتی شروع شده که ما سرگرم ساختن کارگاه بوده ایم. آن قاتل لعنتی که حتی نمی دانستیم زن است یا مرد تصمیم گرفته ماجرای ساخته شدن کارگاه را به حشمت لو بدهد. حشمت برای مقابله مرسوله ای خریده و نگه داشته بی آنکه بداند دخترش با کسانی وارد معامله شده که اگر بفهمند این مرسوله وجود دارد شراکتشان را بهم می زنند. توی بازار رقابت حتی شرکای قدیمی هم به هم اعتماد ندارند و سلب اعتماد از کسی که تازه وارد شراکت شده یعنی شکست قبل از بازی. وقتی کیارش کشته شده قاتل به حشمت گفته که این قتل سازمان یافته است، چرا؟ چرا به خودش این زحمت را داده؟ فکرم کار نمی کرد.

حشمت به همین خیال منتظر بوده تا بالاخره همایون کارگاه را راه بیندازد و بعد مرسوله را برای معامله وارد بازی کند. غافل از اینکه یکی دیگر با همان طرح ها مشغول ساختن یک گارگاه بوده است. دیبا یک جایی فهمیده چرا پدرش آن مرسوله را خریده و فکر کرده اگر ما این ماجرا را بدانیم حتماً برای قتل کیارش به سراغشان

می رویم. حداقل مطمئن بوده که من کوتاه نمی آیم. وقتی عکس ها به دستش رسیده اند به این نتیجه رسیده که باهاشان یک معامله تازه ترتیب بدهد. این بار با رقیب قدیمی اش. آناهیتا ... به خیال خودش زرنگی کرده تا از پدرش حمایت کند. یک نامه جعلی پر از تناقض آماده کرده و همراه عکس ها برای او فرستاده .... چون مطمئن بوده آناهیتا هم مصرانه می خواهد قتل را گردن شادی بیندازد .... از کجا این را می دانسته؟ خب آن شبی که همراه خانواده فرحی میهمان ما بودند به این نتیجه رسیده، زن ها خوب می فهمند که هم جنسشان چه وقت مشغول نقش بازی کردن است. حمایت های عصبی آناهیتا از من جلوی همایون ... بعدش هم کاری نداشته ... کافی بود کسی را به عنوان جاسوس بفرستد تا مطمئن شود آناهیتا هم با دلایل خودش می خواهد شادی گیر بیفتد فقط خبر نداشته آن دلایل مستقیماً به خانواده شریف مربوطند. بعد هم آنا بهش زنگ زده و ترتیب غیب کردن زویا را داده اند. اما حشمت درست بعد از دیدن خبر کارگاه توی روزنامه از خود بی خود شده و به دخترش کل ماجرا را گفته و دیبا قانعش کرده که نقشه خرید مرسوله از اساس اشتباه بوده چون او خودش جزئی از همان شرکتی است که آن قاتل لعنتی مدعی بوده از طرف آنها آمده سراغش. بعد هم ماجرای نامه جعلی و غیب کردن زویا را گفته و دستی دستی پدرش را روانه بیمارستان کرده ...

آسانسور باز شد. مغزم داشت منفجر می شد. علی زیر کتفم را گرفت: میبرمت خونه خودم

فقط لبخند زدم. علی باید عکس ها را نشانم می داد. علی خیلی چیزها از ملاقات با آنا می دانست و باید همه اش را می گفت وگرنه مجبور بودم از شادی بپرسم.

***

عین یک شیئی عتیقه روی مبل، توی خانه ای که مهرداد برای مامان و بابام گرفته بود در سه کنج سالن، درست کنار قاب عکسی که جای خالی ام را در نبودنم، برای مامان و بابا پر می کرد نشسته بودم و افراد خانواده ام زل زده بودند به من. دور تا دور سالن روی مبل ها و روی زمین. حتی بچه های سبحان هم تحت تاثیر بهت و

حیرت بقیه ساکت پایین مبل پدرشان با چشمان خواب آلود زل زده بودند به من. ساعت چند بود؟ چشمم روی دیوارهای خالی خانه گشت. پنج صبح. درست از لحظه ای که اورژانس آنا را به بیمارستان رساند و علی هم همراهش رفت. درست از همان لحظه که انوری ... که حالا می دانستم کاراگاه خصوصی بوده ... مگر توی ایران هم همچین چیزهایی بود؟ .... به من گفت هیچی درباره جاهایی که بوده ام نگویم و هرچی گفتند فقط یک گلمه بگویم: نمی دانم .... درست در همان خانه ای که مامان آنا می خواست برود بیرون و انوری مانعش شد، مادری که بالاخره گریه می کرد و می خواست پیش دخترش باشد .... دلش برای آنا سوخته بود؟ نگران بود نکند برنگردد؟ آن جور که ضجه می زد و نگران بود انگار حس می کرد دخترش برای همیشه رفته است ... چرا انوری این قدر بی رحم بود و نمی گذاشت مادر آنا حتی از جلو چشمش جم بخورد؟ مگر او چه کار بدی کرده بود؟ درست از همان لحظه های پر از آشوب فقط به یک چیز فکر می کردم. بلند شوم و از خانه بیرون بزنم. یک ماشین بگیرم و برگردم جایی که می شناختم. خانه.

ولی انوری مدام توضیح می داد که باید بگویم من نمی دانسته ام کجا هستم. اما نمی خواستم یک بازپرسی دیگر را از سر بگذرانم. دلم نمی خواست برگردم زندان و همین باعث گریه ام شده بود. انوری اما تحت تاثیر گریه هایم قرار نمی گرفت. فقط توضیح پشت توضیح و وسط حرف هایش همین که مادر آنا می خواست از جایش تکان بخورد سرش داد می کشید. حتی من هم می ترسیدم....بعد اتاقک هایی که اولین بار نمی دانستم قرار است من را توی چنین دست اندازی بیندازند. این بار آماده و باتجربه مقابل بازپرس ها نشستم و شانس دیگری هم که داشتم حضور ماجدی بود. او هم کنارم بود تا بهشان گوشزد کند به هردلیلی که من در مسیر رفتن به دادگاه دزدیده شده ام تقصیر از من نبوده بلکه آنها اشتباه کرده اند و عجیب اینکه انگار خودشان هم دیگر نمی خواستند قضیه را یک فرار حساب کنند. شاید به این خاطر که بالاخره یک جواب برای همه سوالاتشان پیدا شده بود. حالا یک نفر دیگر بود که تمام تقصیرها را گردن بگیرد: آناهیتا دادخواه. حتماً بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شود همه این روزهایی را که من گذراندم از سر می گذراند. مهرداد باید کمکش کند. اصلاً حالا بیشتر از قبل عذاب وجدان دارم. مهرداد گفت مشکلشان به من ربطی ندارد ولی حالا که من هم چیزهایی درباره آنا می دانم پس مشکل آنها

مشکل من هم هست. شاید هم باید خودم را کنار بکشم تا مهرداد به زنش کمک کند و برگردند توی زندگیشان ... شادی؟ ساکت باش. من ... من ... من مهرداد را دوست دارم و از اینکه بدانم می خواهد به آنا کمک کند حسودی ام می شود ولی فرار کردن از عذاب وجدان دائمی بهتر است. وقتی آدم از نزدیک مردن یکی را ببیند. وقتی آدم با کسانی زندگی کند که بداند مرگشان حتمی است و ممکن است فردا نباشند مثل اختر، مثل محبوبه و مثل همه هم بندی هایم توی بند «لعنتی ها» آن وقت همه چیز برایش فرق می کند. من مطمئنم که دیگر آن شادی خوشحال و بی غم قبل از زندان نخواهم بود، همان طور که می دانم بیشتر از همه آدم هایی که حالا دورم را گرفته اند بیشتر قدر زندگی را خواهم دانست.

بابا برای صدمین بار من را توی آغوشش فشرد و من آنقدر آغوشش را بوییدم که مثل یک معتاد از یک مخدر قوی آرام شوم. مامان بیشتر از هر وقت دیگری گریه کرده و آنقدر قربان صدقه ام رفته که فکر کنم هنوز ترس غیب شدنم توی ذهنش قوی و پررنگ است. انگار می ترسد دوباره غیب بشوم و نتواند به اندازه کافی دوستم داشته باشد.

چقدر خوب است که کنارشان هستم و می توانم مثل یک بچه نابالغ زیر بال و پرشان قایم شوم و خیالم راحت است که لازم نیست محبتشان را گدایی کنم. طفلک آنا.

مامان و بابای من درس نخوانده اند، پولدار هم نیستند ولی به جای همه چیزهایی که اگر داشتم ممکن بود خوشبخت باشم تا توانسته اند محبت خرج کرده اند تا یک چیزی بالاتر از خوشبختی داشته باشم. خوشبختی و آرامش.

- شادی مامان می خوابی؟ فردا باید ببریمت یه دکتر خوب ...

به دور و برم نگاه کردم. همه رفته بودند؟ هیشکی نبود. کی رفتند؟ چرا من نفهمیدم؟

به چشم های متورم مامان و صورت تکیده بابا نگاه کردم. من هم به اندازه آنها از این همه تغییر متعجب بودم. مثل آنها که باورشان نمی شد آن دختر تپل تبدیل

شده باشد به یک جوجه باران خورده. این را خاله مه لقا گفت. پشت بندش هم اضافه کرد: به خودت برس خاله جان نیفتی روی دستت مادرت

بابا پیشانی ام را بوسید و دست های نیرومند و مطمئنش را پشت شانه ام گذاشت: بیا بابا جون

بهش تکیه کردم و همراهشان رفتم توی اتاق خواب. مامان روی زمین جا پهن کرده بود. سه بالشت کنار هم. قرار بود امشب لوس ترین دختر دنیا باشم و توی آغوش آنها بخوابم. اشکم راه افتاد. باورم نمی شد همه چیز تمام شده باشد. مامان هم گریه کرد ولی بابا گفت: گریه برای فردا. الان باید بخوابی

صدایش می لرزید. خودش هم دلش گریه می خواست. خوابیدم روی بالشت و هردوشان دو طرفم نشستند. مامان موهایم را ناز کرد و بابا دستم را گرفت. چراغ خاموش بود.

- نمی خوابین؟

هردوشان با هم گفتند: چرا چرا

کنارم دراز کشیدند. دست هایم توی دستشان بود و چشم بستم. صدای خس خس سینه بابا و نفس های منقطع و گرفته مامان به خاطر گریه زیاد نمی ترساندم و این عجیب بود. حالا حتی این صداها هم امنیت خاطر بودند. مهرداد الان کجا بود؟ تنها بود؟ خدا کند علیرضا بهش نگوید آنا چی گفته. بعد دوباره از هم جدا می شوند؟ بعد از آن حرف ها توی زندگی مهرداد یا جای علیرضاست یا جای آنا. دلم برای علیرضا می سوزد. دوستش را از دست می دهد. شاید هم مهرداد آنا را کنار بگذارد. شادی بخواب. فردا ... فرداست. ببین الان کجایی. این باید خیلی مهم تر از هرچیزی باشد. چشم بستم و خوابیدم ولی فکر نکنم خوابم عمیق بود. توی خواب و بیداری بودم و خدا می داند چندبار در جایم غلتیدم و ناله کردم و از خواب پریدم. در خواب و بیداری فقط دست های نوازشگری که روی پیشانی و موهایم کشیده میشد مطمئنم

می کرد همه چیز تمام شده است و باز کمی ناهشیار می شدم و دوباره خوابها مثل امراض مسری خوابم را آلوده و ترسناک می کردند.

«آهن کهنه ... خرده ریز خونه ... وسیله دست دوم .... خریداریم .... آهن کهنه ... » این صدای وانت هایی است که آشغال های مردم را می خرند ... هروقت خانه خاله مه لقا بودیم صبح اول وقت این صداها بیدارمان می کرد. خانه خودمان ولی ... کمتر از این خبرها بود. حالا در خانه ای بیدار شده بودم که هم مال ما بود و هم نبود. حالا با صدای یک وانتی از خواب بیدار می شدم و انگار که یک صبح معمولی داشت آغاز می شد. باید از مامان می پرسیدم موعد اجاره این خانه کی تمام می شود. بابا حالا خیالش راحت است که من هستم و مطمئنم در اولین فرصت از این خانه عاریتی بیرون می رویم. باید حتماً یک بار برویم خانه همایون خان و من کتابهای محبوبم را هم بردارم. چشم باز کردم و از دیدن سه کله ی سه رنگ روی بالشتم لبخند زدم. جیرجیر، جوجو و جی جی داشتند نگاهم می کردند. دست سالمم را بالا آوردم و هرسه تاشان با تعجب نگاهم می کردند.

گفتم: سلام ... منو شناختین؟

ولی هیچی نگفتند. ساکت با چشم های گرد شده نگاهم کردند. شاید هم دیگر قرار نبود حرف بزنند. من روزها با هرسه تاشان حرف می زدم. برایشان خاطره می گفتم. گاهی هم درد و دل می کردم حالا همه این کارها کمی عجیب به نظر می رسید. انگار قرار نبود دیگر با من حرف بزنند. آیا این همیشگی بود یا چون مدت زیادی کنارم نبودند نمی توانستم حرف را از نگاهشان بخوانم؟ بردمشان کنار لبم و بوسیدمشان. بعد چشم باز کردم و دوباره نگاهشان کردم. هیچ کدام تغییر نکردند. هنوز هم متعجب بودند. آه کشیدم. زندگی ام در حال تغییر بود. خیلی چیزها در نبود من تغییر کرده بود ومن از این خیلی چیزها جا مانده بودم. یا باید خودم را می رساندم و با تغییرات هماهنگ می شدم یا ...

- نه منتظر می مونم بیدار بشه

توی تشک نشستم. این صدای علیرضاست. قلبم مثل تمام این چند ماه که از شنیدن یا دیدن اتفاقات غیرمنتظره بنای تند تپیدن گذاشته، دوباره می لرزد. هنوز خیلی چیزها حل نشده باقی مانده اند. این اضطراب نشانه ی خوبی نیست. مامان را صدا زدم و او پا به دو به اتاق آمد.

لبخند روی صورتش بود ولی چشم هایش نگران بودند. گفتم: دوست آقای دولتشاهه؟

- آره مادر دوست مهرداده باهات کار داره

- چی...کار؟

- نمی دونم ... میگه باید با خودت حرف بزنم ولی نترس ... بابات هست

لبخند زدم. خوشحال بودم که بی پناه نیستم. نشست کنارم و دوباره بوسیدم: دورت بگردم ... بذار کمکت کنم بری حموم. نشسته ... کاری نداره که ... تو حموم کن ... صبحونه بخور بعد میبینیش

- نه دیروز آنا حالش خیلی بد بود. باید ببینم ...

مامان دستم را آرام فشار داد: فدای سرت. این همه تو اذیت شدی اونا دلشون سوخت؟ ولش کن

چند ثانیه نگاهش کردم. بلند شد و برس را آورد: حداقل موهات رو شونه بزنم

- خودم ...

- بیخود ... نمی خوام انگشت تکون بدی. خودم هستم ... نمردم که

تا بخواهم چیزی بگویم آرام آرام مشغول شانه زدن موهایم شد. می دانستم دل توی دلش نیست بهش بگویم این همه مدت کجا بوده ام ولی این را هم می دانستم که نمی خواهد با پرسیدن این چیزها ناراحتم کند. مامان هم تغییر کرده بود. دیگر مثل گذشته کنجکاو نبود.

- مهرداد هم تو رو دید این چند وقت؟

ولی خب انگار بعضی چیزها هیچ وقت تغییر نمی کردند. مثلاً اینکه مامان حس کرده بود مهرداد من را دوست دارد و می خواست مطمئن شود که من هم می دانم یا حتی بیشتر... ولی الان در وضعیتی نبودم که بخواهم درباره این مساله حرف بزنم. مخصوصاً اینکه مهرداد نیامده بود اینجا.

گفتم: نه

موهایم را بوسید و آرام آرام مشغول بافتنش شد. موهایم حالا کمی بالاتر از شانه هایم بود. کارش که تمام شد گونه ام را از عقب بوسید و گفت: باید چنددست لباس هم بخریم برات

بعد بلند شد و از توی کمد یکی از لباس های خودش را درآورد. یک پیرهن بلند که حالا نه اندازه من بود و نه خودش. گفتم: گشاد نیست زیادی؟

خندید و به لباس خوابی که دیشب به من پوشانده بود نگاه کرد: بعضِ اینه

راست می گفت. وقتی بالاخره با وثیقه ای که ماجدی آورده بود آزاد شدم توی خانه همه خانواده خاله مه لقا منتظرمان بودند. ماجدی واقعاً کارش خوب بود. مجبورشان کرد هرچی می خواهند بپرسند و هرکاری می خواهند بکنند همان شب انجام بدهند چون انگار این آخرین حلقه ماموریتش بود که من را به سلامت برگرداند پیش خانواده ام. با آن پیرهن و شلوار درب و داغان و مانتوی گل و گشاد ... شبیه فراری ها شده بودم.

مامان کمک کرد پیرهنش را بپوشم و بعد گفت: اول صبحونه بخور ... نمی خواد بیای بیرون ...

تند تند مشغول جمع کردن تشک ها شد. بابا را بلند صدا زد و او هم بی معطلی آمد. نگاهم کرد و خندید: به به دختر خودم ... خوب خوابیدی بابا؟

رفتم جلو و بغلش کردم. دستم را حلقه کردم دور کمرش و سرم را گذاشتم روی سینه اش. بابا با کف دست روی سرم کشید و پیشانی ام را بوسید. مامان با صدایی که نشان می داد دوباره آماده گریه کردن است گفت: سینی صبحونه اش رو بیار بچم ضعف داره

بابا من را به خودش فشار داد: چشم چشم

ولی من ازش کنده نمی شدم. دلم می خواست تا ابد همانجا بمانم. مامان گفت: خودم میارم

رفت بیرون. بابا گفت: بسه بابا جان فرار نمی کنم

دست هایم شل شدند. سرم را بالا گرفتم و بهش لبخند زدم. همراهش رفتم و لبه تخت نشستیم. نگاهی به دستم انداخت و گفت: دکتر باید ...

- بابا این آقا چکارم داره؟

بابا صاف نشست: هیچی بابا جان اومده حالت رو بپرسه

طرز نشستنش و لحن حرف زدنش نگرانم می کرد. بی آنکه نگاهش کنم گفتم: برای آنا اتفاقی افتاده؟

آه کشید و قلب من همراهش فرو ریخت. نگاهش کردم ولی نشد چیزی بگویم چون مامان با یک سینی وارد اتاق شد و بابا بلند شد تا سینی را بگیرد. مامان دستپاچه لبخند زد. مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده وگرنه چرا به جای مهرداد دوستش آمده بود؟ حالا بعد از این اتفاقات و تمام کارهایی که مهرداد برایم کرده بود، آمدنش به خانه مان آن هم بی خبر نباید مشکلی درست می کرد. پس اگر نیامده بود یعنی ...

- بیا قربونت برم

به لقمه توی دست مامان نگاه کردم. بعد به سینی رنگارنگی که جلوی پایم گذاشته بود. بی اختیار خندیدم: مامان می خوای دوباره چاق بشم؟

بابا گفت: ها بله

بیشتر ذوق کردم. این «ها بله» گفتن را چند وقت بود نشنیده بودم؟ برایم هلیم خریده بودند. حتی یک کاسه بزرگ سالاد میوه هم کنارش گذاشته بودند چون می دانستند چقدر دوست دارم. لقمه را جویدم و فرو دادم. خوشمزه بود ولی هنوز ته دلم نگران بودم. نمی خواستم فکر کنم آنا ... فرصت نمی دادند حرف بزنم. نوبتی لقمه می گذاشتند توی دهانم و پشت بندش آب میوه .... لقمه ششم را که فرو دادم سرم را عقب کشیدم: سیر شدم

- همین؟

هردوشان با هم پرسیدند.

گفتم: دل درد میگیرم

مامان اصرار کرد: نمی گیری

ولی بابا گفت: بذار یواش یواش ... اشتهاش باز میشه

گفتم: بریم بیرون؟ اون آقا ...

بابا بلند شد: بریم

باز دست گذاشت پشت شانه ام و همراه هم بیرون رفتیم. علیرضا با دیدنم از جا بلند شد. از راهرو رد شدیم و جلو رفتم: سلام

- سلام، خوبید؟

سر تکان دادم: بله ممنون

رو کرد به بابا و گفت: اجازه میدین حرف بزنیم؟

- بفرمایید

آرام دستش را از پشتم برداشت. رفتم جلو و نشستم روی مبل رو به رویش. بابا رو به مامان کرد و گفت: چایی بیارم؟

هردوشان نگاهی با هم رد و بدل کردند و رفتند توی آشپزخانه که خیلی هم از ما فاصله نداشت. علیرضا آمد و روی مبلی نزدیک تر به من نشست و لبخند زد: خوشحالم که آزاد شدین

- ممنون ... آناهیتا خوبه؟

پلک زد و سر تکان داد و بعد به مامان و بابا که پشت کانتر آشپزخانه مثلاً سرگرم بودند نیم نگاهی انداخت: خوب میشه

- چش شده بود؟ مسموم شده بود نه؟

- نمی دونم ... شاید ... دکتر ماجدی کارهای حقوقی لازم رو انجام میده احتمالاً چندبار دیگه هم باید برین ... برای ادای شهادت و ...

سر بلند کرد و زل زد توی چشم هایم: مهرداد نمی دونه من اومدم ملاقات شما

صدای تلق و تلوق استکان ها متوقف شد. قلبم به تپش افتاد. حتی علیرضا هم متوجه شد مامان و بابا گوش به زنگ شده اند. گفت: آقای دولتشاه ... نمی دونه بین ما ... یعنی من و خانمش چه حرف هایی رد و بدل شده ...

بی اختیار برگشتم و به مامان و بابا نگاه کردم. بعد برگشتم طرف علیرضا: بله متوجهم

تند سر تکان داد. می خواستم با علی خصوصی حرف بزنم برای همین رفتم توی آشپزخانه و به مامان و بابا نگاه کردم: عیب داره من و ایشون یه کمی با هم حرف بزنیم ...

سرم را پایین انداختم. بابا گفت: نه چه عیبی داره ...

بعد رو کرد به مامان: بیا اعظم

در سکوت رفتند توی اتاق و در آرام بسته شد. برگشتم توی سالن. علیرضا گفت: ممنون ... نمی دونستم چطور میشه تنها با شما حرف زد .... باید ...

حرفش را قطع کردم: آنا چطوره؟ چرا حالش بد شد؟

در سکوت زل زد به چشم هایم. چشم هایش غمگین بودند. بی اختیار دست گرفتم جلوی دهنم. با چشم های از حدقه درآمده.

آرام گفت: این تقصیر شما نیست. باید بدونید

اشکم داشت راه می افتاد. تند تند پلک زدم. آرام گفت: پدرتون اصرار داشتن به شما چیزی نگم ... درک می کنم ... می دونم دوره بدی رو می گذرونید ولی خب ...

گیج بودم. آنا مرده بود؟ باورش سخت بود. سعی کردم خودم را کنترل کنم. گفتم: مهرداد حالش خوبه؟

سر تکان داد: نمی دونم ... اونم دوره بدی رو گذرونده و احتمالاً یه دوره سخت تر در پیش داره

بعد دوباره زل زد توی چشم هایم: نمی خوام با اون حرفا بدتر هم بشه ... می دونید که منظورم به کدوم حرفاست

نتوانستم توی چشم هایش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم. هنوز از درک خبری که به من رسیده بود عاجز بودم. آنا مرده بود. آنا مرده بود.

- میشنوین خانم بهشتی؟

تند سر تکان دادم.

همان طور آرام و غمگین ادامه داد: اگر آنا زنده بود خب هیچ وقت همچین درخواستی از شما نمی کردم. اون وقت مهرداد حق داشت بدونه که چی شده ولی حالا دیگه ... گفتنش بیشتر ضرر داره ....

باز سر تکان دادم. مهرداد زنش را از دست داده بود؟ حالا دوستش آمده بود و می خواست من دهنم را گل بگیرم و نگویم زنش عاشق دوستش بوده؟ خب راست می گفت. مهرداد به اندازه کافی بدبختی داشت.

درمانده با چشم های اشک آلود گفتم: حالش خوبه؟

دست کشید روی موهایش: خوب میشه ... فقط زمان میبره

- بهش زنگ بزنم؟

- نمی دونه من اینجام و اجازه بده خودش تصمیم بگیره ... راجع به اینکه کی بیاد و چطور بهت خبر بده ...

ساکت ماندم. گفتم: مهرداد به من کمک کرده ... نمی خوام تنهاش بگذارم ... نمی خوام فکر کنه حالا که قاتل ... قاتل کیه؟ دیبا رو دستگیر کردین؟

- نه

- نه؟!

- هنوز خیلی چیزا معلوم نشده ...

- من دلم نمی خواد مهرداد فکر کنه تو این شرایط تنهاست

لبخند زد: اون همچین فکری نمی کنه ... ولی من دوستم رو بهتر میشناسم. ممکنه زنگ زدن شما به جای کمک کردن بهش بیشتر اذیتش کنه

زل زد به چشم هایم. سعی کردم بفهمم معنی حرفش چی هست. اشکم را پاک کردم. آرام گفتم: نمی خواد منو ببینه؟

هیچی نگفت. آه کشیدم و به پنجره پشت سرش نگاه کردم: باشه

- ببین

نگاهش کردم.

خم شد جلوتر: این هیچ ربطی به تو نداره ... یعنی میگم اگه نخواد تو رو ببینه مستقیماً دلیلش تو نیستی .... شرایطی که داره ...

- می فهمم ... حق داره ... زنش رو تازه از دست داده .... به هرحال با هم خاطره هایی داشتن .... شاید این طوری بهتر باشه ... شاید اگه توی دست و پای هم نباشیم بهتر باشه

لبخند زد: اما اگر تصمیم گرفت تو رو ببینه ... حتی اگه طول بکشه که تو دلخور نمیشی؟ با توجه به این حرفایی که زدم

- نه ... بچه که نیستم

صاف نشست: خوبه ... روی قولت حساب می کنم ... اگه چیزی پرسید اون قسمت از حرفای آنا رو فاکتور بگیر

سر تکان دادم: امیدوارم مامان آناهیتا ... یا باباش چیزی نگن

- اونا بازداشت هستن ... میخوام سعی کنم یک جوری بیان بیرون

- باورم نمیشه ... چطور ... چطور ... به خاطر اون قرصه بود؟ برای همین دوستتون با مادرش بد رفتاری کرد؟

آه کشید: درک کردن همچین آدمایی راحت نیست ولی بیا فرض کنیم مادرش فکر کرده داره به دخترش کمک می کنه

چشم هایم گرد شد. چطوری کشتن بچه اش کمک حساب میشده؟

تعجبم را که دید ادامه داد: اونا رابطه شون هیچ وقت طبیعی نبوده ... آناهیتا خیلی وقت بود باهاشون کاری نداشت. شاید از وقتی نوجوون بود. یه مدت با عموش زندگی میکرد. از وقتی هم دانشگاه قبول شد خونه گرفت و تنها بود. اون رو با خودت مقایسه نکن

به خودم جرات دادم و پرسیدم: دوستش داشتی؟

سری به تاسف تکان داد: نه

- ولی خیلی به شما اعتماد داشت. من این چیزا رو خوب میفهمم

- اگر هم دوستش داشتم مث یه دوست ... بوده ... من هیچ وقت به دایره زندگی خصوصیش نزدیک نشدم. وارد شدن به دایره خصوصی همچین آدمایی اونم وقتی بهت حسی دارن خیلی خطرناکه ...هم به خودشون و هم به بقیه آسیب می زنه

از جا بلند شد: من یک بار تجربه اش کردم و نمی خواستم دوباره تجربه اش بکنم

من هم بلند شدم: ولی شما اون رو به دوستتون پیشنهاد کردین

سر تکان داد: به عنوان همکار .... به عنوان همکار پیشنهادش کردم ... بقیه تصمیم با خودشون بود

- شما اونقدر میشناختیش که بدونی اون آدم ...

- من به مهرداد گفته بودم همه چی رو ... ولی اون غده ... وقتی بخواد کاری بکنه میکنه تو که باید این اخلاقش رو خوب شناخته باشی

سر تکان دادم. لبخند زد: مامان و بابا رو صدا میکنی؟

نگاهش کردم ولی چیزی که توی ذهنم بود را نگفتم. چرخیدم طرف راهرو و مامان و بابا را صدا زدم. نگران نگاهم می کردند. ازشان ممنون بودم که آنقدر من را عاقل می دیدند که نگران تنها صحبت کردن من با یک غریبه نباشند. انگار آنها هم حس می کردند که من بزرگ شده ام و حتی با این که تازه از بند مصیبت خلاص شده ام ولی می توانم علاقلانه فکر کنم و تصمیم بگیرم.

آمدند جلو و علیرضا گفت: ببخشید مزاحمتون شدم. برای دادگاه باید یک چیزهایی رو با دختر خانم هماهنگ می کردم

هیچی نگفتند و به تکان دادن سر اکتفا کردند. موقعی که می خواست بیرون برود مامان گفت: به آقای دولتشاه سلام برسونید

علی نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اگه اجازه بدین ایشون ندونه من اینجا بودم

مامان بی اختیار گفت: چرا؟

بابا گفت: چشم

علی رفت و من تنها ماندم. به مامان و بابا نگاه کردم. بابا گفت: خدا بیامرزدش

مامان فقط آه کشید.

گفتم: من خوابم میاد

دنبال سرم آمدند توی اتاق و شروع کردند به دلداری دادن من. توجیه کردن و کلی چیز دیگر که نشنیدم. داشتم به آنا فکر می کردم. به مهرداد و به حرف هایی که علی زده بود. خوابیدم روی تخت و چشم بستم تا بالاخره مامان و بابا ساکت شدند. آرام گفتم: بعدش کلی حرف می زنم ... الان بخوابم

هیچی نگفتند. چند دقیقه کنارم نشستند و نوازشم کردند و بعد آرام از اتاق بیرون رفتند و من را با فکر درهم و برهم و شلوغم تنها گذاشتند.

****

آخرین نفر هم دست داد و رفت. مقبره خانوادگی خالی شد. من ماندم و دو قبر که به خاطر یکیش تا مرز جنون رفته بودم بودم و آن یکی ... سه روز بیشتر از مرگش نگذشته بود. هنوز زود بود راجع به احساسم درباره مرگ آناهیتا فکر کنم. هنوز قاتل لعنتی آزاد می چرخید. علیرضا برگشت توی مقبره. نگاهش کردم: ممنون

نشست لبه دیواره آجر سه سانتی مقبره و دستهایش را توی هم قفل کرد: واسه ی؟

نشستم کنارش و آه کشیدم: اگه تو و اون رابط های رنگارنگت نبودن آنا به این زودیا آروم نمی گرفت

دست هایش را ستون کرد پشت سرش و سر چرخاند طرف من: وقتی واسه بیرون آوردن شادی ازشون استفاده کردم خب یه کمش هم حق آنا بود که زودتر بره توی آرامگاه ابدیش ... نبود؟

سری به تایید تکان دادم. اگر علی نبود، شاید پروسه بیرون آمدن آنا از پزشک قانونی و بعد روی روال انداختن کارها خیلی بیشتر طول می کشید. اگر علی نبود شادی همان شب آزاد نمی شد. گیرم که ماجدی با یک پرونده گنده مدرک و سند و وثیقه یک لنگه پا جلوی آگاهی بست نشسته بود.

پرسید: نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

سرم را تکیه دادم به نرده های مقبره و چشم بستم: نه الان

- چرا؟

خودم هم نمی دانستم چرا. دوستش داشتم ولی یک چیزی مانعم می شد. یک چیزی مثل یک حفره سیاه که بین من و او افتاده بود و می ترسیدم بهش نزدیک بشوم. می ترسیدم بروم اما قبل از اینکه بخواهم به شادی برسم داخل آن حفره بلعیده شوم. حس خوشایندی نبود ولی دست من هم نبود. باید می گذاشتم تا التهاب این اتفاقات فروکش کند و بعد ببینم چه کار باید بکنم. خودش هم که زنگ نزده بود. خب لابد فهمیده آنا مرده است و ... حداقل باید زنگ می زد حالم را بپرسد. اگر زنگ می زد جوابش را می دادی؟ آره ... نه ... نمی دانم.

- نمی دونم علی گیجم. انوری کجاست؟ دنبال گرفتن ترفیع؟

طعنه ام را گرفت و لبخند زد: مگر قاتل رو گرفته که ترفیع بگیره

شانه بالا انداختم: همه کاسه کوزه ها که سر آنا شکست ... دوستای عزیزت توی آگاهی هم که اونقدر درگیر معمای شرکت یاسر بودن که ...

از جا بلند شد: فرض کن اونا هم مث همایون دنبال قاتل توی اون شرکت میگشتن ... به هرحال باید بهشون حق بدی

دست دراز کرد: بلند شو

دستش را پس زدم و بلند شدم و مقابلش ایستادم: چرا؟

دست کشید پشت سرش: چون اونا از خیلی چیزایی که بین شما اتفاق افتاده بود بی خبر بودن

پوزخند زدم: خوبه اسمشون روشونه ... آگاهی ... اون همه دفتر و دستک ... حتماً می دونن که وقتی میان تحقیق میکنن معمولاً خیلی ها واقعیت رو نمیگن ... نمی دونن؟

سر تکان داد: الان می خوای دق دلی نبودن انوری رو سر من خالی کنی

راه افتادم به سمت خروجی مقبره: نه ... تو مگه پلیسی؟

همانجا ایستاده بود. جلوی در متوقف شدم: نمیای بیرون؟ میخوام در رو قفل کنم

پا تند کرد و از کنارم گذشت. پشت سرم ایستاد و من در را روی هم انداختم. برای بار آخر به دو قبری که پر شده بود نگاه کردم. همایون همه را دعوت کرده بود خانه مان. قاعده اش این بود که پدر و مادر آنا این کارها را بکنند ولی وقتی آنها درگیر جواب پس دادن به پلیس های آگاهی بودند و از این طرف آنا عروس او حساب می شد ... همین حالا شایعه ها پراکنده شده بود. با اینکه قاتل هنوز پیدا نشده بود اما همه مطمئن بودند که آناهیتا قاتل بوده است. این میهمانی دهنشان را می بست. می آمدند و دور هم می نشستند و قیافه غم زده به خودشان می گرفتند و با ما همدردی می کردند. بعد توی خلوت راجع به اتفاقاتی که افتاده بود با هم حرف می زدند. به شایعه ها پر و بال می دادند و برای چندمین بار مهر تایید می زدند بر قاتل بودن آنا. تنها مزیت این میهمانی این بود که شایعه ها در حد شایعه باقی می ماندند و کسی جرات نمی کرد مستقیم راجع به آن از ما چیزی بپرسد و آبروی خانوادگی همایون حفظ می شد. حتی اگر خودم پیشنهاد خاک کردن آنا را توی مقبره نمی دادم همایون خودش دست به کار می شد تا آبروی رفته را این طوری به جوی برگرداند. حتی ناهید هم با این کار مخالفتی نکرد. انگار او هم باور نداشت آناهیتا قاتل باشد. اگر قاتل قبل از مرگ آنا پیدا می شد آن وقت یک مخالفتی می کردند. هم ناهید و هم همایون.

علی دست گذاشت روی شانه ام: امشب مهمونی کیا دعوتن؟

آه کشیدم: حشمت که هنوز بیمارستانه ... دیبا هم که لابد مشغول پاک کردن رد پای خودش از پرونده برادران قاچاقچی توی شرکت یاسره و عمراً پیداش بشه ... فرحی

هم که هنوز فکر می کنه همایون و فروتن هردوشون با هم نقشه کشیدن و سرش کلاه گذاشتن و نمیاد ... می مونه چندتا آشنای دیگه

راه افتادیم به طرف پیاده رویی که به خروجی قبرستان می رسید. در سکوت قدم می زدیم. هوا سرد و غم انگیز بود. به درخت های باران خورده نگاه کردم. یک چیزی توی دلم خالی بود. علی گفت: فکر کنم به همین زودیا باید برگردین اینجا

متعجب نگاهش کردم: چیه نقشه قتل منو کشیدن؟

غمگین خندید و سر تکان داد: نه واسه حشمت میگم

سر تکان دادم: اگه بفهمه دخترش چه گندی کاشته بعید نیست

انوری میگفت این شرکت گردن کلفت که به قول خودش به جاهای خطرناکی وصل بود قرار بوده با امتیازات ویژه اش کاری کند که بازار مسکن دچار التهاب شود. قرار بوده با قراردادهای گنده مصالح ساختمانی وارد کند ... البته نه از گمرک ... از راههای دیگری که قابل کنترل نباشند یا حداقل اجازه کنترل آن دست خودشان باشد....این جوری قیمت تمام شده برایشان خیلی خیلی کمتر در می آمده .... بعد مصالح را با قیمت پایین بریزند توی بازار .... قیمت خانه این جوری یک تکان اساسی می خورده ... بازار سرمایه از بازار دلار می کشیده سمت ساخت و ساز .... دلار پایین می کشیده و آنها فرصت می کردند با خیال راحت جیب هایشان را پر از دلار بکنند .... پشت بندش قیمت خانه را با فرمول های خودشان بالا می کشیدند و دوباره سرمایه های سرگردان برمی گشته توی بازار دلار و قیمت دلار بالا میکشیده و آنها هم با خیال راحت می توانستند دلارهایی را که خریده بودند بفروشند .... این وسط مهم نبود چند تولید کننده زمین می خورد .... چند تاجر مصالح ورشکسته می شد ... چند کارگر ساختمان بیکار می شد .... گرانی تورم کمر چند خانواده را می شکست ... هیچی این وسط مهم نبود. فقط جیب آنها مهم بود که چاق تر و سنگین تر می شد.

پوزخند زدم: مسخره اس که فکر کنم قتل کیارش به این پرونده بزرگ ربط داشته

دست کشید روی شانه ام: منظورت اینه که این پرونده رو بهونه کردن که دنبال قاتل کیا نگردن؟

نفسم را عمیق بیرون فرستادم: غیر از اینه؟ تازه چه فایده که به خاطر این پرونده کیارش رو بیخیال شدن؟ وقتی نمی تونن بهشون دست بند بزنن؟ می تونن؟

ایستاد و زل زد توی چشم هایم. ته چشم هایش غم موج می زد: ما باید کار درست رو بکنیم بقیه اش به ما ربط نداره

سر گرفتم سمت آسمان: به کی ربط داره؟ اون بالایی؟

- اگه بهش اعتقاد داشته باشی شاید ... به هرحال وقتی یه سیستم بیماره دو نفر هم که داخلش سالم باشن میشن مانع .. دست انداز .. اون وقت جریان فاسد کندتر می چرخه توی رگهای مملکت ... ولی وقتی فکر کنی چون بقیه ذاتشون خرابه تو هم باید بیخیال بشینی خب چه فرقی بین تو و اون بقیه هست؟

- فرقش اینه که اونا به یه نون و نوایی میرسن حداقل ... ولی سر من بی کلاه می مونه ... این جوری فلسفه خوب بودن هیچ سودی نداره

سیگاری از جیبش در آورد و مقابل چشم های متعجب من آتش زد: اینم حرفیه ... به هرحال همه نمیشن گاندی .... روحت باید خیلی بزرگ باشه که بتونی ایثار کنی و فقط به فکر سود و زیان خودت تنها نباشی

دود سیگار را بیرون فرستاد.

دست کردم توی جیبم: فکر کردم الگوهای زندگیت ایرونی باشن

پک دیگری به سیگارش زد: خب ایرونی هاش رو تو خوب نمیشناسی وگرنه مث گاندی خیلی سراغ دارم مثال بزنم ... اسمشون هم سر در خیلی از کوچه ها و خیابونا زده شده ... کافیه یه کم دقیق تر نگاه کنی

- یه نخ هم بده به من

پاکت سیگارش را گرفت طرفم: این ماجرا تموم شد باید بریم بازپروری

دود پیچید توی گلویم و سرفه کردم. زد توی پشتم: جدی میگم

دود را از بینی بیرون فرستادم: ولی چطوری نفهمیدن قاتل کیا کیه؟ اونم با اون همه امکانات؟

همان طور که به رو به رویش نگاه می کرد گفت: به هرحال یکی از مظنونا دیبا بود که پاش توی این شرکت گیر بود ... فرار شادی هم بود ... قضیه کارگاه زدن شما هم بود ... یک درصد فکر کن این کلاف سردرگم باعث شده فکر کنن حل کردن اون معما به حل این یکی هم کمک می کنه

شانه بالا انداختم: واسه من حل کردن معماهای اونا مهم نیست. پیدا کردن قاتل کیارش خیلی خیلی مهم تره

رسیدیم جلوی ماشین. ته سیگار را زیر پا له کردم و قفل را زدم. نشستم پشت فرمان. سوار شد و دست هایش را به هم مالید: خیلی سرده

خواستم ماشین را روشن کنم که دست روی دستم گذاشت: صبر کن

متعجب نگاهش کردم. لبخند زد: بهرام هم الان میاد

پشت پلکم را با کف دست مالیدم و تکیه دادم به صندلی.

گفت: بهرام تا این پرونده رو حل نکنه کنار نمیکشه ... اگه افسردگیت واسه اینه نگران نباش .... اگه واسه آناست .... خب فرض کن الان رفته جزایر قناری

پوزخند زدم: با فروتن؟

ساکت ماند. می خواستم از شادی بپرسم آنا توی خانه شان چه حرف هایی زده است ولی بعد مدارک فروتن را زیر و رو کردم و فهمیدم چه نقشه ای پشت سرم کشیده اند. وکیل موثق همایون بدجور تو زرد از آب در آمده بود. دیگر نمی توانست بابت انتخاب آنا به عنوان همسر به من خرده بگیرد. خودش هم بهش اعتماد کرده بود و پشت پا خورده بود. اگر می فهمید می خواستند دوتایی از ایران بروند .... فروتن چه احمقی بود که فکر می کرد آنا شریک خوبیست. حالا گیرم شریک مالی.

آه کشید: دختر مردم رو هوایی کردی ... اگه دلش برات تنگ بشه ...

حواسم جمع شد: شماره ام رو داره ... هروقت دلش تنگ بشه زنگ میزنه

- اگه بدونه آنا مرده دیگه چطور بهت زنگ بزنه؟

سر تکان دادم: نمی دونم

- بهش زنگ بزن ... حالت بهتر میشه

- انوری چه کارم داره دقیقا؟

لبخند زد: نمی خوای جوابم رو بدی نده ولی ...

ترجیح دادم مثل خودش رفتار کنم. چرخیدم طرفش: بهرام برات یه کیس خوب انتخاب کرده ... دیگه وقتشه زن بگیری

متعجب نگاهم کرد: چی شد که از قضیه تو و شادی ...

- اون رو ول کن ... بذار درباره زن گرفتن تو حرف بزنیم به نظرم جالب تره

بلند خندید: الان داری حالم رو میگیری؟

شانه بالا انداختم: فرض کن آره ... می دونی کیو کاندید کرده؟

چشم بست و سرش را تکیه داد به صندلی: آره ... تحقیق هم کردم راجع بهش

ابرو بالا دادم: نه بابا؟!

سر چرخاند طرفم و چشم باز کرد: میخواد بره آلمان فیلسوف بشه ... حیفه مانع ترقی و پیشرفتش بشم

دست حلقه کردم دور فرمان: مشکلت فقط همینه؟ همین الان درباره گاندی حرف زدی به نظرم فکرتون با هم بخونه

ساکت ماند. می دانست منظورم به شغلش بود. پرسیدم: موقع زن گرفتن اداره تون هم باید تاییدش کنه؟

- ول کن مهرداد

خندیدم: نه جدی ... مثلاً می برنش اونجا بازجوییش می کنن؟

راست نشست: نه ... ولی اگه هم بخوام زن بگیرم اون رو نمیگیرم

قضیه جالب شده بود. دوباره چرخیدم طرفش: چرا؟

- چون ... بازیگر قابلیه

تیره پشتم لرزید. ساکت زل زدم بهش. لبخند زد: حالت رو گرفتم؟

قهقهه زد. ولی حس می کردم حرفش شوخی محض نبوده ... گفتم: چی می دونی ازش؟

لب پایینش را محکم مکید: می دونم با خواهرش تنها زندگی میکنه ... پدر و مادرش توی یه تصادف مردن ... برادرش هم ایران نیست. البته کار بدی نمی کنه ... فرار مغزها شده الان توی دانشگاه منچستر کرسی استادی داره ... ریاضی

یک لحظه شک کردم این ها را درباره رفعت می گوید. گفته بود شب ها راجع به مسائل مختلف با خانواده اش حرف می زند.

تعجبم را که دید لبخندش پررنگ شد: می دونم بهت چیا گفته ... ولی نگران نباش قاتل نیست

- از کجا می دونی؟

- باهوش تر از اونیه که بخواد واسه انتقام گرفتن از همایون برادرت رو بکشه ... اونم وقتی اینقدر برای تو ارزش قائله

- همین؟

- همین

- این همه دروغ و دونگ به من تحویل داده

- فرض کن دروغ نبوده

- پس چی بوده؟

- فانتزیای ذهنیش

- مگه دروغ غیر از فانتزی ذهنیه؟

- به تو هم آسیبی زده این فانتزیا؟

ساکت ماندم.

گفت: دو جین کلاه بردار توی اینترنت با فانتزیای ذهنیشون دارن مخ ملت رو کار میگیرن و کلاه برداری میکنن. خودشون رو قهرمان جا می زنن و طرفدار جمع می کنن، افکار غلطشون رو ترویج میدن. پول ملت رو قاپ می زنن. از زنای مردم اخاذی میکنن. خانواده ها رو از هم میپاشونن. این فانتزیا آره خطرناکه ولی ... اون چیزایی که به تو گفته فقط واسه محافظت از خودش بوده ...

- از خودش؟ من چه کاری مگه باهاش داشتم که ...

- منظورم به تو تنها نبود. فرض کن با همین فانتزیا تو شرکت شما دوام آورده. حریم خصوصیش رو حفظ کرده ... بالاخره آدما همیشه یه قسمتی از رازهاشون رو فقط واسه خودشون نگه میدارن و به بقیه نمیگن ... البته آدمای عاقل ... اونم که خدای عقله ... به نظرش رسیده به جای علم کردن قصه نخ نمای یه نامزد خیالی ... یه خونواده خیالی براتون بسازه

منگ بودم.

نگاهی به ساعتش انداخت: پس کجاست این بهرام؟

هیچی نگفتم.

نگاهم کرد: چیه؟ نکنه می خواستی بری خواستگاریش که این جوری کپ کردی؟

آرام گفتم: اون شبی که خیلی راحت پا شد اومد پرند باید شک می کردم ... که ....

نگاهش کردم: اینا رو از قبل می دونستین آره؟

- می دونستیم؟

- تو و انوری؟

- آره ... ولی دخلی به پرونده نداشت که دنبالش رو بگیریم ... البته تا الان ... به قول بهرام شاید هم دخل داشته و ما راه رو از بی راه تشخیص ندادیم

- تا الان که فرضیه های ما یکی یکی نقش بر آب شدن

- ولی اون دخلی به ماجراهای شما نداشته

- داری ازش دفاع می کنی؟ خوشت اومده ازش؟

ساکت ماند. نشد چیز بیشتری بگویم. در عقب ماشین باز شد و انوری سوار شد. هردومان برگشتیم نگاهش کردیم. خندید: سلام ... خیلی سرده ... بخاری رو نمی زنی؟

ماشین را روشن کردم. علی باهاش دست داد. انوری زد به شانه ام: جواب سلام واجبه ها

سر تکان دادم: فرض کن من کافرم

- کافرا هم با رفیقاشون سلام علیک می کنن مگر اینکه من دیگه رفیقت نباشم

ساکت ماندیم. این روزها از همه دلخور بودم. از همه ی دنیا طلبکار بودم و از انوری بیشتر از بقیه ... هنوز نتوانسته بودیم قاتل را پیدا کنیم و معلوم هم نبود بتوانیم.

علی گفت: شادیِ خونش پایین اومده اخلاقش سگیه ... خیلی به دل نگیر

هردوشان خندیدند. شاید هم راست می گفتند. شاید بخشی از عصبی بودنم به خاطر نبودن شادی بود. نبود که مراقبش باشم. دوستش بدارم و ...

انوری گفت: حالش خوبه اگه نگران حالش هستی

آه کشیدم: چرا نباشه ... پیش مامان و باباشه دیگه

- ولی اگه اون خاله جان و پسرهای غیورش نبودن بدش نمی اومد احوال تو رو یواشکی از من بپرسه ... از تو چشماش خوندم

متعجب توی آیینه نگاه کردم: رفتی پیشش؟!

- نه پس دستگاه شنود گذاشتم توی خونه شون

دوباره بلند خندیدند. خاله جانش و آن دختر نچسب و پسر بزن بهادرش هم آنجا بودند. لابد بوی پول به دماغشان خورده بود. خیلی احمق بودند اگر فکر می کردند شادی به آن پسره ی احمق جواب بله می دهد. شاید هم بدهد؟ این خاصیت دوست داشتن زیاد است که به هیچ چیزی اطمینان نداشته باشی و بترسی آن کسی که دوستش داری اگر قهر کرد برای همیشه ترکت می کند. اگر از تو دور شد به یکی دیگر دل می بندد. حالا گیرم آن پسرک احمق نه ... چند روز دیگر که برگشت

دانشکده و چشمش به ایمان ایران پناه افتاد ... ترنم یک بار توی همین روزها زنگ زده بود و گفته بود آقای ایران پناه احوال شادی رو پرسیده، چرا ترنم این را به من گفت؟ او هم می ترسید شادی برود سراغ ایمان؟ به قول آن دختره ی دهن گشاد شبکه ی «من و تو» چرا که نه؟

علی با خنده گفت: خودآزاری هات دوزش بالا رفته مهرداد ... زنگ بزن بهش این قدر نرو تو قیافه

اخم کردم: ببند

توی آیینه به انوری نگاه کردم: چه کارم داشتی؟

- اومدم حسابام رو صاف کنم

باز نگاهش کردم: حساب چی؟

- چند روز دیگه باید برم ماموریت ... زودتر تکلیف این قاتل رو معلوم کنیم ...زشته بنده خدا پا در هوا بمونه ... هم اون تکلیفش رو بدونه ... هم من برم دنبال کار و زندگیم

سرعت ماشین را کم کردم: چیزی پیدا کردی؟

ساکت ماندند.

- آره؟

- نمی دونم ... شاید

به علی نگاه کردم.

گفت: برو شرکت

به ساعت ماشین نگاه کردم. پنج بعد از ظهر بود. پرسیدم: چی پیدا کردین؟

انوری سرش را تکیه داد به صندلی ماشین و چشم بست: رسیدیم بیدارم کنین

علی آرام گفت: برو حالا

پا فشردم روی پدال گاز. ماشین از روی دست انداز رد شد و انوری غر زد: بابا یواش تر

علی گفت: مهرداد باز زدی رو دنده دیوونه بازی؟ ... آروم

جوابشان را ندادم. همچنان تند می رفتم. علی گفت: خیلی خب آروم برو تا برات بگم

سرعتم را کم کردم. ولی چیزی نگفت. حرصی گفتم: بنال

ابرو بالا انداخت و نچ نچ کرد. انوری پقی زد زیر خنده.

قصد نداشتند حرف بزنند. خواستم چیزی بگویم که علی گفت: به شادی زنگ بزن دعوتش کن بیاد مهمونی

متعجب نگاهش کردم. آرام تر گفت: برای معمای قتل لازمش داریم ... البته شرمنده .... بازم میخوایم ازش به عنوان مهره وسط بازی استفاده کنیم

- تا نگی چی به چیه ...

- برسیم شرکت ... میگم. حالا زنگ بزن به شادی

- الان؟

- چیه می ترسی هول کنی تصادف کنیم؟

انوری باز خندید و گفت: بابا سر به سرش نگذار

- دلم لک زده واسه شنیدن قربون صدقه هاش .... به من که نمیگه ... حداقل ...

اخم کردم: زنگ نمی زنم

انوری جدی گفت: بزن ... تا بخواد بره آرایشگاه و بعد بیاد دیدن یار کلی وقت میبره ... جدی میگم

باز خندیدند. جوابشان را ندادم. تا برسیم جلوی شرکت هیچی نگفتند. اگر دهان باز می کردم بساط مسخره بازیشان را راه می انداختند. هردوشان دست به یکی کرده بودند اذیتم کنند و نمی خواستم بهشان بهانه بدهم.

ماشین را توی یک فرعی پارک کردم. از ماشین پیاده شدیم. علی گفت: نمی زنی؟

رو کردم به انوری: واسه چی رفته بودی دیدنش؟

دست کرد توی جیبش و به آسمان نگاه کرد: هنوز بعضی کارای حقوقیش مونده بود. با دکتر ماجدی هماهنگ کردم ...

مقابلش ایستادم: بعد از اون همه دروغ و دونگ که این چند ماه تحویلم شده یک درصد هم شک نکن که حرفات رو باور نمی کنم

علی دست گذاشت روی شانه ام: این دفعه راست میگه

چرخیدم طرفش: تو خودت دم روباهی

اخم کرد: به به

انوری جدی شد: لازمه بیاد. جز تو هم هرکی بگه نمیاد. لج نکن

رو کرد به علی: بریم تا تصمیم بگیره

راه افتادند به سمت ساختمان شرکت و من را تنها گذاشتند. به صفحه موبایلم نگاه کردم. شماره تلفن خانه شان را داشتم. باید چی می گفتم؟ یک هفته بود ازش دور مانده بودم. زنگ نزده بود حالم را بپرسد. ازش دلخور بودم؟ اگر هم زنگ می زد بهش می گفتم بعد حرف می زنیم ولی خب ... او که نمی دانست اخلاقم این جور موقع ها چه جور است. می دانست؟ شماره را گرفتم و قلبم عین پسربچه ها شروع کرد به تند تپیدن. تکیه دادم به ماشین. صدای مندلی پیچید توی گوشی: الو؟

زبانم قفل شد. چطوری می خواستم بیاید؟ به آنها هم باید می گفتم بیایند؟ انوری گفت فقط شادی. برای من هم این جوری بهتر بود. چطور راضی اش می کردم بدون اینکه دلیلش را بگویم بیاید؟

مندلی دوباره گفت: الو؟

آرام گفتم: سلام آقای بهشتی ... دولتشاه ...

- سلام ... خوبی آقا؟ می خواستم زنگ بزنم

- برای؟

مکث کرد. صدای چند نفر که می پرسیدند کیه به جای خودش پشت گوشی پیچید.

مندلی گفت: تسلیت میگم ... غم آخرتون باشه .... توی وقت مناسب ان شاء الله زنگ می زنم حرف بزنیم ... امری باشه در خدمتم

باز صدای کسانی که می پرسیدند کیه ... حدس می زدم نخواهد جلوی مهمان های فضول و سریش حرف بزند. گفتم: باشه ... حتماً ... میشه چند دقیقه با دختر خانم صحبت کنم؟

گوشی توی دستش جا به جا شد. آرام گفت: برای چی؟

لحنش در عین آرامش جدی و سرد بود. بهش حق می دادم نخواهد یک مرد غریبه و البته زن مرده با دختر نازنازی اش حرف بزند. آن هم وقتی که حدس میزد ممکن است بهش احساسی داشته باشم.

دستی به صورتم کشیدم و برگشتم توی ماشین: یک چیزهایی هست که باید از خودشون بپرسم

مکث کرد. این مکث های پشت سر هم عصبی ام می کرد. گفتم: درباره پرونده کیارش

صدای خس خس سینه اش پیچید توی گوشی: اجازه بدین حالش بهتر بشه ... چشم ... تشریف بیارید حضوری بپرسید ... خودم هم باهاتون کار دارم

قلبم لرزید: چه کاری؟

خونسرد گفت: بدهی هایی که دارم

کلافه پیشانی گذاشتم روی فرمان: اونا ادای دین بود. ما به خاطر اذیت شدن ... دختر ... خانم ... خیلی بیشتر از اینا بدهکاریم، ولی اگه اجازه بدین ... باهاشون حرف بزنم ... اگر واجب نبود زنگ نمی زدم

باز ساکت ماند. حتی نمی گذاشت باهاش حرف بزنم آن وقت چطور توقع داشتم بگذارد شب بیاید خانه همایون؟ پیشانی ام را محکم تر فشار دادم به فرمان.

- الو آقای بهشتی؟

- گوشی چند لحظه

صدای کشیده شدن سیم تلفن. دور شدن صدای آدم هایی که آن جا بودند. شادی هم بود؟ صدای مندلی از جای آرامی به گوشم خورد: الو؟

- هستم بفرمایید

اول خس خس نفس هایش توی گوشی پیچید و بعد صدای محکمش: من نمی خوام هیچ جوری شادی برگرده به اون هول و ولایی که از سر گذروند. هنوز بعد از هفت روز شبا تو خواب گریه میکنه ...

- می دونم ... درک می کنم. این قضایا حل بشه یه روانشناس خوب پیدا می کنم

- گفتم هیچ جوری یعنی شما هم جزوش هستی

حرفش مثل تو دهنی بود. راست نشستم و بی اختیار پرسیدم: چرا؟

همان طور جدی گفت: چراش رو خود شما بهتر می دونی

قلبم برای یک لحظه ایستاد.

ادامه داد: من مدیون شما می مونم تا آخر عمر ... اگر شما نبودی دخترم به این راحتی برنمی گشت پیش ما ...ولی اجازه بده هرچی بوده و نبوده تموم بشه ... این دفعه مث تخم چشمام مراقبشم ... نمی گذارم هیشکی اذیتش کنه ... اینو به اون دوستتون هم که اومده بود اینجا گفتم ...

مسخ شده به رو به رو نگاه کردم: دوستم؟

- همین بنده خدایی که امروز اومده بود اینجا

برای یک لحظه فکر کردم منظورش به علیرضاست. نمی دانم چرا حس می کردم علی فردای مردن آنا رفته دیدن شادی. و حالا خوب درک می کردم چرا انوری خواسته بود خودم زنگ بزنم. چون مطمئن بود آوردن شادی به خانه همایون فقط از عهده من بر می آید. که البته اطمینانش بی جا بود.

چشم بستم: ببیند آقای بهشتی .... من .... کاری نمی کنم که دخترتون اذیت بشه

عصبی گفت: پس چرا توی خواب اسم شما رو صدا می زنه؟

خون توی سرم جوشید. آب دهانم را فرو دادم.

مندلی گفت: این دختر زندگی منه. نمی گذارم آینده اش رو تباه کنه... بچه است ... هنوز اول جوونی کردنشه ... نمی خوام شک کنم که تو امانت دار خوبی نبودی ... نذار پرده حرمت پاره بشه

آه کشید. من هم آه کشیدم. درست حدس می زدم. نمی خواست دخترش را بدهد دست من. نمی خواست آینده اش را تباه کنم. حق داشت. آوردن شادی به زندگی ام چه سودی برایش داشت؟ ولی باید می گذاشت یک بار با خودش حرف بزنم. ببینمش. مطمئن شوم که ... همین الان نگفت بچه است؟ شادی بچه است؟

گفتم: فکر نمی کنم بچه باشه ...

نگذاشت ادامه بدهم: برای من بچه است. من بزرگش کردم ... می دونم دلش چقدر بزرگه ولی هنوز بچه است

- اجازه بدین با خودش حرف بزنم

- نه

الان باید التماسش می کردم؟ به ابروهای گره خورده ام توی آیینه ماشین نگاه کردم: پس مجبورم بی اجازه شما ببینمش

صدای ناز دار خودش که می پرسید بابا کیه ... قلبم را مچاله کرد. مندلی گفت: هیشکی باباجون ... خاله ات اینا رفتن؟

گفتم: آقای بهشتی ... من قصد ندارم به زور کسی رو ....

- گفتم نه

شادی گفت: بابا؟

مندلی در جوابش گفت: چیه باباجون؟

گفت: اجازه بده خودم حرف بزنم. نترس ...

مندلی خندید: نمی ترسم. ولی بذار توی این یک قلم ... من به جای تو حرف بزنم

کلافه فرمان را میان انگشت هایم فشردم: خیلی خب ... مزاحمتون نمی شم

شادی گفت من روی حرف شما حرف نمی زنم ولی بذار ...

حرفش را قطع کرد. چون مامانش هم انگار آنجا بود و می پرسید کیه؟ شادی گفت: آقای دولتشاه. بابا نمیگذاره حرف بزنم

مامانش گفت: چه کار داره؟

مندلی گفت: هیچی

کم کم از منتظر ماندن و شنیدن مکالمه شان کلافه می شدم. شادی گفت: بابا

و ساکت ماندند. اعظم گفت خودش عاقله نترس

خیالم راحت شد. انگار بالاخره رضایت داده بودند. مندلی پشت گوشی گفت: این آخرین باره که اجازه میدم

گفتم: چشم

و گوشی خش خش کرد. انگار داشتند دست به دستش می کردند. صدای نازک پیرزنی که خوب می شناختمش هم به صداها اضافه شد. او هم می پرسید: کیه؟

بعد همهمه شد و مندلی و اعظم چیزی گفتند و اتاق ساکت شد. تکیه دادم به صندلی ماشین و انگشت هایم را از دور فرمان برداشتم و روی صورتم کشیدم: الو؟

- سلام

بی اختیار لبخند زدم: سلام ... بهتری؟

- ببخش زنگ نزدم. می دونستم حالت خوب نیست ولی به نظرم رسید توی دست و پات نباشم بهتره

دهان باز کردم چیزی بگویم که گفت: تسلیت میگم

دهنم را بستم. پلک روی هم گذاشتم و آه کشیدم.

آرام و با صدای لرزان گفت: بهتری حالا؟

- خوبم. مهمون دارین؟

- بله

خنده ام گرفت. غمگین هم بودم. تا چند روز ازش دور می شدم می رفت توی جلد بچه مثبت ها. گفتم: کی هستن؟

ساکت ماند.

- اون بزن بهادر هم هست؟

- اوهوم

حتی اوهوم گفتنش هم دلم را می لرزاند. انگار این یک هفته ... این گیج زدن ها ... علی راست می گفت. اخلاق سگی ام نصفش به خاطر نبودن فندق بود. فندق؟

خندیدم: دستت خوبه؟

- آره ...

- بابات از دستم عصبانیه

- می دونم

- چرا؟

- خودت می دونی چرا

- تو خواب هم که سوتی دادی

هراسان گفت: وای خدا ... نه ...

- خب تعریف کن ببینم

- چی رو؟

- خوابت رو ... بابات که می گفت گریه کردی اسم من رو صدا زدی

- وای ... آبروم رفت ... من خودم رو می کشم ...

- نه جان من ... همین حالا از قبرستون میام

ساکت ماند. توی صندلی جا به جا شدم: الو؟

- هوم

دلم می خواست بپرسم «دلت برایم تنگ شده است؟» ولی زبانم نمی چرخید. دوست داشتم خودش بگوید. آه کشیدم: امشب ... باید بیای خونه همایون ...

- واسه چی؟!

لحنش نگران و مضطرب بود. بهش بگویم؟ نه! بیشتر نگران می شود. نمی خواستم مندلی خونم را مباح کند. آرام گفتم: دلم برات تنگ شده

ساکت ماند. حالا من هم نگران بودم. این سکوت نگرانم می کرد. عصبی ام می کرد. باز شک کرده بود؟ دو دل بود؟ می خواست توی حاشیه امن بابا و مامانش بماند و جوانی کند؟ عصبی بودم. جدی گفتم: یه سری وسایل داری ... اونجا ...

- کتابام

- آره ... باید بیای ببریشون

- چرا امشب؟ بابام محاله بگذاره ....

- راضیش کن. این یک کار رو باید به خاطر من بکنی

- پس واسه کتابام نیست

محکم گفتم: نه

نمی دانم چرا عصبانی بودم. سرم شلوغ بود. عصبی نباش مهرداد. حق دارد انتخاب کند. مجبورش نکن. نمی توانستم. دست کشیدم روی صورتم.

گفت: مهرداد؟

همان طور جدی گفتم: بله؟

هیچی نگفت. داشتم این جوری بهش زور می گفتم. نمی خواستم زورگو باشم. یک چیزی توی گلویم ماسیده بود. فکم منقبض شده بود.

- باشه ... میام

- تنها

- باشه .... میای دنبالم؟

- اگه باز نخوان با کارد رگم رو بزنن ... آره

آه کشید. انگار بغض داشت. گفت: من به خاطر رفتار زشت سعید معذرت میخوام

بی اختیار پوزخند زدم: سعید؟! نکنه وسط مراسم خواستگاری ...

خفه شو مهرداد. این جوری به خودت هم توهین می کنی. عمیق نفس کشیدم: ببخش ... منظوری نداشتم

نفس گرفت: باشه ... کی میای؟

به ساعتم نگاه کردم: نمی دونم. زنگ میزنم

- فقط ...

- چی؟

- ناهیدجون و ...

- نگران اونا نباش. اگه می ترسی حرفی بزنن ... نمیگذارم اذیت بشی ... به قول بابات امانت دار خوبی می مونم

می دانستم لحنم ترسناک و جدی و تلخ شده است. مثل همان روزهایی که به خاطر دوست داشتنش کلافه و عصبی بودم.

گفت: باشه

همین؟ باشه؟ خب همه چیز معلوم شد. حالا کنار خانواده اش است. در امنیت مطلق. تمام آن حرف ها باد هوا بود. تمام آن چیزهایی که بینمان گذشته بود باد هوا بود. به خاطر بی پناهی و احساس ناامنی اش بود. وقتی می گوید باشه ... یعنی می آیم و ادای دین می کنم و خلاص. تو هم خفه می شوی و می روی دنبال زندگی کوفتی ات. دنبال چرخاندن شرکتی که نفس های آخرش را می کشد. می روی و گاهی یاد آنا عذاب وجدانت می دهد و یاد کیارش غمگینت می کند. می رومی و غرق می شوی توی کار و ربات می شوی. سنگ می شوی. کوفت می شوی ... بس کن مهرداد. نفس گرفتم: پس روی قولت حساب کنم خانم بهشتی؟

- بله

- خداحافظ

نگذاشتم جواب بدهد. توی آیینه نگاه کردم. اخم هایم پررنگ بود. خیلی پررنگ. سرم را تکان دادم و عمیق نفس کشیدم. نمی خواستم فکر کنم کارم درست بوده یا نه. عجله کرده ام یا نه. دیگر نمی خواستم به هیچی فکر کنم فقط دلم می خواست بروم بالا و فک علیرضا را پایین بیاورم. نمی دانستم چرا.

****

انوری رفت. در که بسته شد سکوت هم پر کشید. سرسام گرفته بودم. کاش خاله مه لقا و خانواده اش زودتر می رفتند. دلم آرامش می خواست. دلم پیاده روی های عصرانه با مامان و بابا می خواست.

خاله گفت: اینا همشون دستشون توی یه کاسه است. مبادا رضایت بدین ها، بگذارید حالش که بهتر شد خوب فکراتون رو یکی کنید خدمتشون برسین

حالم داشت بهتر می شد. این چند روز به پیاده روی گذشته بود. به بهانه خوردن یک بستنی. یا خریدن چند دست لباس. یا حتی خرید از سوپری. یا مامان یا بابا همراهم می آمدند یا هردوشان با هم. پیاده روها را گز می کردیم. من نفس می کشیدم. حتی هوای کثیف هم این رزوها دوست داشتنی بود. اگرچه نفس های بابا به شماره می افتاد و من با عذاب وجدان اصرار می کردم نرویم و آنها سخاوتمندانه مخالفت می کردند. ولی خاله توهم توطئه داشت. خب حق داشت، او از خیلی چیزها بی خبر بود.

سعید گفت: نه دخترخاله حواسش هست. مگر نه؟

این رزوها به فکر کردن هم گذشته بود. ساکت بودم. ساکت بودند. ساکت بودیم. هرسه نفرمان. رازهایی توی دل من بود و شاید توی دل مامان و بابا که ترجیح می دادیم همانجا بماند و فراموش شود. مامان اصرار می کرد ترنم و ملیحه بیایند دیدنم. ملیحه که اصلاً ... ولی ترنم ... خجالت می کشیدم. اگر می آمد قضیه آن پولی که باعث دردسرش بود را چطوری رفع و رجوع می کردم؟ حواسم به همه چیز بود و برای همین ساکت بودم.

بهناز گفت: خودش هم می دونست زن عجوزه اش یه غلطی کرده که این جوری می اومد و می رفت

این رزوها بدون مهرداد می گذشت و من باز گیج شده بودم. مهرداد ... دلم می خواست حداقل انوری که به خودش زحمت داده و آمده اینجا یک خبری هم از او

می داد. شاید وقتش باشد بهش زنگ بزنم ولی چطوری؟ آنا مرده بود. من نمی دانستم مهرداد چه برخوردی می کند. شاید هم به قول علیرضا بهتر بود صبر کنم. اگر می گفت چقدر صبر کنم خیلی خوب بود.

آه کشیدم و درمانده به مامان نگاه کردم. بعد به بابا. آنها هم ساکت بودند. آنها هم کلافه بودند. حوصله این میهمان های هر روزه را نداشتند. چرا نمی رفتند دنبال زندگیشان؟

بهناز گفت: شادی دانشگاهت چی میشه؟

به چهره تک تکشان نگاه کردم. تا بخواهم درباره این سوال فکر کنم. خاله گفت: دانشگاه به چه درد می خوره ... خودت این همه توی سرما و گرما رفتی، چشمت رو کور کردی به کجا رسیدی حالا؟

دانشگاه ... اگر برمی گشتم همه این سوالات و حرف و حدیث هایی که به خانواده خاله مه لقا ختم می شد، با شدت بیشتری توی صورتم می خورد. نگاه های کنجکاو، آدم های فضول، حرف های مفت. تنم لرزید.

بابا دستم را گرفت: قبلاً با رییس دانشگاهشون حرف زدیم. هروقت حالش بهتر شد خودم می برمش ...

دستش را فشار دادم. اگر این همه دلگرمی نبود، این همه حمایت، من حتماً بدبخت می شدم.

خاله دوباره غر زد: کجا می بریش؟ دختره تازه آب خوش از گلوش پایین رفته

تنم منقبض شد. اگر می فهمیدم علت این همه دخالت خاله توی زندگی من به خاطر چی هست خیلی خوب می شد. بی اختیار چشمم لغزید روی سعید. توی زندان یک

روزی هم آرزو کردم آزاد شوم و در ازای آزادی ام بشوم زن سعید. تنم مورمور شد. زل زده بود توی چشم هایم.

نگاهم را دزدیدم. همین که یادم می افتاد چه بر سر مهرداد آورده عصبی می شدم. هنوز توی دنیای فسیل شده خودش مانده بود و فکر می کرد با یک چاقو می تواند بقیه را از میدان به در کند. نمی دانست دنیا خیلی وقت است متمدن شده و این روش ها دیگر جواب نمی دهد. حداقل برای من یکی که این طور بود.

مامان گفت: شادی جان، دورت بگردم می خوای بخوابی؟

این یعنی که مامان چیزهای بدی حس کرده بود. نمی خواست بمانم و اذیت شوم. سر تکان دادم: قرصام توی اتاقه؟

مامان بلند شد. بابا دستم را محکم فشرد و لبخند زد. از جا بلند شدم. بی آنکه به کسی نگاه کنم زیر لب گفتم: ببخشید

خاله گفت: بهناز برو همراهش

متعجب نگاهشان کردم. بهناز خودش را به من رساند: بیا

دستم را گرفت و فرصت نداد چیزی بگویم. حوصله بهناز را اصلاً نداشتم. تمام این هفت روز که وقت و بی وقت سر و کله شان اینجا پیدا شده بود مدام حرف های تکراری خودشان را از اول می گفتند. که حواسمان باشد کلاه نگذارند سرمان. حواسمان باشد دوباره توی دردسر نیفتیم. گاهی هم از بهناز نظرات کارشناسی می پرسیدند و بهناز با افتخار جواب می داد. بالاخره آن همه درسی که خوانده بود باید یک جایی به کار می آمد. کجا بهتر از اینجا؟

رفتیم توی اتاقی که حالا مال من بود. از دو شب پیش که باز با ناله از خواب پریده بودم و حس کردم توی خواب چیزی گفته ام که باعث دلخوری بابا و شک و تردید

مامان شده دیگر پیش آنها نمی خوابیدم. هرچند مطمئن بودم وقتی خوابم می بَرَد می آیند بالای سرم می نشینند مبادا حالم بد شود. می دانستم چی گفته ام. خواب دیدم آناهیتا لباس عروس سفیدی سر دست گرفته و توی زندان هستیم. می خواهد لباس را به زور تنم کند و من آن قدر ترسیده بودم که بی اختیار مهرداد را صدا زدم.

- خب بخواب ببینم

به بهناز که دست به کمر با یک قرقره نخ اصلاح صورت مقابلم ایستاده بود نگاه کردم.

- ول کن بهناز حسش نیست

- حسش میاد. بخواب ببینم. مامان بابات خیلی لوست کردن

مامان آمد توی اتاق و او هم متعجب به بهناز نگاه کرد: چه کار می کنی خاله؟

لبخند زد: می خوام از هپلی بودن درش بیارم. مامان میگه این جوری شبیه زنای بدبخت بیچاره شده

برای کی؟ خاله مه لقا فکر می کرد برای کی شبیه زن های بدبخت بیچاره شده ام؟ فکر می کردم مامان اخم کند ولی لبخند زد: قربون دستت ... فقط یواش ... دردش نیاد

بهناز چرخید طرفم: اوه اوه خدا بده شانس ... خاله جونفدای دل نازکت بشم موچین و قیچی ابرو هم بیار

تا بخواهم حرفی بزنم مامان رفت و بهناز نشست روی تخت: می خوای تکیه بدی به دیوار؟

اخم کردم: بذار خودم فردا می رم آرایشگاه ...

- ابروهات شده عین موکت جون میده یه هشتی خوشگل ازش دربیارم. میری اونجا خرابش می کنن

- ینی تو از آرایشگرا واردتری؟

- پس چی؟ بس که رفتم خوابگاه ابروی بچه ها رو برداشتم واسه خودم یه پا اوستا شدم

- پس یه آرایشگاه بزن

هیچی نگفت. نخ را گره زد دور گردنش و جلوتر آمد. مامان هم قیچی و موچین را گذاشت روی تخت و رفت بیرون. مطمئن بودم بهناز ساکت نمی ماند و شروع می کند به وراجی. ای کاش اشتباه می کردم. چشم بستم و تکیه دادم به دیوار. بهناز انگشت کشید روی ابروهایم. سر انگشت هایش یخ بودند.

این اولین باری بود که هردومان با هم تنها می شدیم و بهناز حالا شبیه یک قوطی پر از سوال و اخبار درهم برهم بود که خیلی زود منفجر می شد. فقط نمی دانستم کدام سوال برایش مهم تر است.

- اسمش مهرداده؟

خب برای بهناز که همیشه در حال سبک سنگین کردن پسرهای محلشان بوده معلوم است که مهم ترین سوال چی می تواند باشد. هیچی نگفتم و او ادامه داد: خیلی از خودراضیه. خیلی پرورئه. خیلی گنده دماغه

دلم می خواست بهش می گفتم برای همین سعید می خواست رگ گردنش را بزند؟ در عوض گفتم: منم همین فکرا رو می کردم ولی هرچی باشه اگه اون نبود منم به این راحتی نمی اومدم بیرون

- اون که به خاطر زنش بود. می خواست خرت کنه ازشون شکایت نکنی

تنم منقبض شد. این که من را خر فرض می کرد ... احمق فرض می کرد ... قضاوتم می کرد .... ولی ته حرف هایش بوی حسادت می داد. حرص داشت انگار.

گفتم: تو چرا ناراحتی؟ من رو خر کرده ... تو رو که خر نکرده

بند را گذاشت روی پیشانی ام و موها را محکم کند. پوستم سوخت. گفت: فکر کردن کی هستن؟ یه مشت دزد

اگر توی زندان بودم و بهناز هم بندی ام بود بعید نبود توی صورتش چنگ بیندازم. چرا شادی؟ چون به مهرداد توهین کرده؟ نه همش این نبود. چون مثل یک احمق قضاوت می کرد. با این حال نباید کتکش بزنی چون تو آدم متمدنی هستی. نه؟ خودم را جمع کردم.

دوباره گفت: مامانم میگه خودش هم خبر داشته تو پیش زنش هستی، توی اون مدت که زندانیت کرده بود ندیدیش اصلاً؟

چشم باز کردم و زل زدم به چشمهایش: نه

اخم کرد: خب چرا می زنی ... سوال کردم

آه کشیدم. ندیده بودم؟ من را روی دست بلند کرده بود و از آن خانه باغ لعنتی با بدن تب دار بیرون برده بود. برایم لباس زیر خریده بود. یک شب تا صبح بی لباس چسبیده به پاهایش خوابیده بودم. من را بغل کرده بود ... بوسیده بود. کنار گوشم

زمزمه کرده بود ... «نمی دونی چقدر دوستت دارم» .... یک شب تا صبح بیرون اتاق ... توی آن خانه امن .... جفت گوشم بیدار مانده بود. برایم هلیم خریده بود و حالا نبود. غیب شده بود و من حتی می ترسیدم دوباره بهش فکر کنم.

بهناز گفت: من که باورم نمیشه همه این کارا رو واسه تو کرده باشه مگر این که ....

راست نشستم: مگر چی؟ با هم رابطه داشتیم؟ آره اینو می خوای بگی؟

متعجب دستش را عقب کشید: چته تو؟ شادی عوض شدیا .... میگم خب ....

خواستم از جا بلند شوم ولی نگذاشت: جون عمو مندلی بشین ... دیگه هیچی نمیگم

آب گلویم را به سختی فرو دادم. نفسم تند شده بود. خیلی خودم را کنترل کردم که بهناز را کتک نزنم. انگار او هم فهمید که گفت: خب میگم ینی چرا این کارا رو می کنه؟ اونم همچین آدمی ... خیلی نچسبه آخه

دلم می خواست بگویم اگر دم به دقیقه نیشش باز می شد. چشمش هرز می پرید و هروقت من را توی آن عمارت تنها گیر می آورد به من دست درازی می کرد خوب بود؟ دلچسب می شد؟ مهرداد هرچی که بود مرد مطمئنی بود. از آنها که از تنها بودن کنارش نمی ترسی. شاید زبانش تلخ باشد. اخم هایش ترسناک باشد ولی هرزه نیست.

بهناز دوباره زبان باز کرد: چند سالشه؟

هیچی نگفتم. دست بردار نبود. از آن راه نتوانست زبانم را باز کند حالا چسبیده بود به این بهانه. سی سالش بود. یک مرد سی ساله که حالا زنش هم مرده بود. این جور مردها توی زندگی واقعی می رفتند خواستگاری زن های بیوه؟ نه با موقعیتی که مهرداد داشت. توی آن طبقه اجتماعی این جور مردها دستشان برای انتخاب یک دختر خیلی باز بود.

دوباره گفت: سنش زیاده به نظرم

پول که وسط می آمد سن و سال اهمیتش را از دست می داد. یک پیرمرد پنجاه و چند ساله هم می توانست دست بگذارد روی یک دختر جوان. خودم خبر یکیش را توی روزنامه خواندم. یک مرد هفتاد ساله پولدار شده بود شوهر دختری نوزده ساله و تازه حامله اش هم کرده بود و با افتخار خبرش را توی روزنامه چاپ کرده بودند. ملی روزنامه را نشانم داد و بعدش هم خندید و گفت «ماشالله به کمر». چندشم شد.

گفتم: آره سنش زیاده

اینجوری شاید بهناز خفه می شد. ولی واقعاً سنش زیاد بود؟ نمی دانم. هیچ تصوری از سن زیاد نداشتم. برای کی سنش زیاد بود؟ برای ملیحه شاید. برای ترنم؟ نه. برای من؟ اصلاً من هیچ وقت نشده بود راجع به مردهایی که ده سال از خودم بزرگتر باشند فکر کنم. برای من توی خیالات یک مرد ایده آل کسی بود که نهایتش چهار پنج سال بزرگتر از خودم باشد. ده سال؟ حالا که چی؟ خب ده سال بزرگتر باشد. شادی؟ مرض!

- ولی خوشتیپه

نه خیر بهناز قصد کوتاه آمدن نداشت. گفتم: مامان میگه پسر داش غلام اومده خواستگاریت

بند را محکم روی گونه ام کشید. پوستم سوخت ولی دلم خنک شد.

گفت: گم شه ...

چشم باز کردم: چرا؟ درس نخونده که خونده ... حالا طفلک باباش دکه دار بوده چه عیب داره

اخم کرد.

گفتم: اگه آقای دولتشاه می اومد خواستگاریت خوب بود؟ سنش که زیاده ... زن هم داشته قبلاً .... نچسب و از خود متشکر هم هست

ادایم را درآورد: آقای دولتشاه ... چه لفظ قلم ... نه خیر جرات داشت بیاد خونه مون؟ سعید خونش رو میریخت

خندیدم: چرا خب؟ پولداره عوضش ... خوشتیپ هم که هست ... خودت میگی ها

پشت چشم نازک کرد: مگه مغز خر خورده باشم بشم زن همچین آدمی

مطمئن بودم اگر مهرداد همچین کاری بکند همان اول بله را می دهد. هم خودش هم خاله مه لقا. یادم به آپشنهای مامان برای قبول مهرداد به عنوان داماد افتاد. ولی حالا قضیه برای بهناز همان قضیه معروف گربه و گوشت دور از دسترس بود.

- تو هم یه وقت خر نشی

متعجب نگاهش کردم: جدی؟ نه بابا؟

دوباره چشم بستم. قضیه مهرداد و من به این چیزها نبود. نه سنش مهم بود دیگر. نه تیپ و قیافه اش. نه مال و منالش. مهرداد مردی بود که ... مهرداد مردی بود که .... از آسمان نیفتاده بود وسط زندگی ام. توی کوچه و خیابان من را ندیده بود ... دنبال سرم راه نیفتاده بود. کنار گوشم بود. زندگی اش را از نزدیک لمس کرده بودم. حالا گیرم هیچوقت در متن زندگیشان نبوده باشم ولی آداب و رسوم و اخلاق طبقه شان را درک می کردم. علت رفتارهایشان را می دانستم. می شناختمش. یک دورِ خیلی نزدیک بود برایم. ولی حتی این ها هم مهم نبود. اگر از آسمان هم افتاده بود، که با این اتفاقات یک جورهایی هم واقعاً از آسمان افتاده بود ... به قول خودش

آنقدر فهم و شعور داشتم که بدانم توی این جور زندگی ها چطور جای خودم را پیدا کنم. جو زده نشوم. چون او هم من را میشناخت. می دانست من دختر محمدعلی ام. می دانست حسرت در حاشیه بودن را هیچ وقت نخورده ام. مهرداد به خاطر این چیزها نبود که مهم بود. به خاطر این مهم بود که یک جورهایی مثل بابا حس حمایت کردن همراه رفتارهایش بود. من نمی دانستم مردی که دنبالش هستم باید چه اخلاقی داشته باشد ولی می دانستم حتماً باید مثل بابا باشد. مطمئنم کند که توی سختی ها کنارم است. قضاوتم نمی کند. کمکم می کند. این همه اتفاق بس نبود برای امتحان کردنش؟ اگر این اتفاق ها نیفتاده بود محال بود بهش فرصت بدهم. شادی؟ قبلاً هم همین ها را برای خودت تکرار نکرده بودی؟ هنوز دودلی. برای همین است که هی این چیزها را تکرار می کنی. دو دلم ولی ازش متنفر نیستم. دوستش دارم. دلم برایش تنگ شده ...

- شادی؟

چشم باز کردم: بله؟

- چرا اخم کردی؟ داری گریه می کنی؟

پلک به هم فشردم: نه ... تموم نشد؟

- چی شد؟ این چیزا رو گفتم؟

- نه ... یادم به زندان افتاد

- چه طوری بود؟ خیلی وحشتناک بود نه؟

سر تکان دادم: آره ولی نمی خوام درباره اش حرف بزنم

واقعاً نمی خواستم درباره اش حرف بزنم. حداقل نه به این زودی ها. نه با بهناز. یا حتی مامان. یا بابا. چطور می توانستم بهشان بگویم شب اول زندان چطور گذشت. حتماً غش می کردند. اگر می فهمیدند کسی می خواسته به دخترشان دست درازی کند. اگر می فهمیدند سیگار کشیده ام. با یک اعدامی شب را صبح کرده ام. اگر می فهمیدند چه حرف هایی میزدند. چه کارهایی می کردند. تنم منقبض شد. من باید با یکی درباره اش حرف می زدم. یکی که بفهمد این ترس ها چقدر دردناکند. یکی که درک کند و خسته نشود از آرام کردنم. اصلاً همچین کسی هم وجود دارد؟ یکی که خودش همدرد باشد. شاید مهرداد. نمی دانم. علیرضا گفت وقتی ناراحت است دوست ندارد کسی دور و برش باشد. او هم مثل من است. توی خودش می ریزد. تحمل می کند. لعنتی ... چرا حس می کنم دل دل می کنی زنگ بزنی و نمی زنی؟

صدای زنگ تلفن از جا پراندم. بهناز گفت: چته ..

دست کشیدم روی صورت ملتهبم: بسه بهناز خیلی درد داره

- تموم شد. بذار یه کم .... دیگه مونده

کلافه تکیه دادم به دیوار. صدای خاله و مامان که می پرسیدند کیه ... قلبم به تاپ تاپ افتاد. بهناز هم گوش به زنگ شده بود. دوباره مشغول شد به تمیز کردن ابروهایم.

بعد صدای بابا که توی راهرو جلو می آمد. انگار هنوز داشت با تلفن حرف می زد. رفت توی اتاق خودشان و در را بست. گفتم: کیه؟

بهناز شانه بالا انداخت. از جا بلند شدم.

- وایسا

- بسه

رفتم طرف اتاق. از ته راهرو چشم ها روی من میخ شده بود. صدای بابا را می شنیدم. داشت می گفت: برای من بچه است. من بزرگش کردم ... می دونم دلش چقدر بزرگه ولی هنوز بچه است

مطمئن بودم ... مهرداد بود. قلبم تند می تپید. بابا محکم گفت: نه

میخواست با من حرف بزند. بابا اجازه نمی داد. می دانستم دیگر نمی خواهد از یک متری من رد بشوند ولی حقش نبود این طوری ... حتی اگر همه چیز قرار بود تمام شود. اگر قرار بود بابا منعم کند از دوست داشتن مردی سی ساله که زنش مرده بود و به خاطر خانواده عجیبش توی دردسر افتاده بودم و هیچ کسی هم علاقه اش را به من قبول نداشت. نه نمی گذاشتم این طوری بگذارندش بیرون دایره. من می دانستم چقدر به خاطر من اذیت شده، چون دوستم دارد. حقش نبود این جوری....

رفتم توی اتاق: بابا کیه؟

بابا چرخید طرف در و لبخند زد: هیشکی باباجون ... خاله ات اینا رفتن؟

مهرداد بود که چیزی می گفت و بابا باز جدی گفت: نه

رفتم کنارش نشستم و دستش را گرفتم: بابا؟

- چیه باباجون؟

نگرانم بود، ولی باید قبول می کرد من بزرگ شده ام. زندان من را بزرگ کرده بود. زندان و مهرداد ... با همدیگر. جدی گفتم: اجازه بده خودم حرف بزنم. نترس ...

عصبی خندید: نمی ترسم. ولی بذار توی این یک قلم ... من به جای تو حرف بزنم

گفتم: من روی حرف شما حرف نمی زنم ولی بذار ...

مامان آمد توی اتاق و مثل بابا دستپاچه پرسید: کیه؟

می دانستم بودن مامان کمک می کند بابا زودتر راضی شود برای همین خیلی جدی گفتم: آقای دولتشاه. بابا نمیگذاره حرف بزنم

مامان نشست آن طرف من: چه کار داره؟

بابا اخم کرد: هیچی

دوباره زل زدم توی چشم هایش: بابا

مامان و بابا نگاهی با هم رد و بدل کردند و مامان گفت: خودش عاقله نترس

بابا نگاهم کرد. مطمئن. انگار توی چشم هایش نوشته بودند «می دانم که عاقلی». گوشی را چسباند به گوشش: این آخرین باره که اجازه میدم

بعد گوشی را گرفت طرفم. خاله مه لقا هم آمده بود و رو به مامان پرسید: کیه؟

بابا و مامان بلند شدند. می دانستند اگر بمانند او هم می ماند. بابا گفت: برای دادگاه.

مامان هم چیزی توی همین مایه ها گفت و بعد رفتند بیرون.

گوشی را چسباندم به گوشم. قلبم تند می تپید. انگار که تمام آن روزها یک خواب بیشتر نبوده و مهرداد حالا همان مرد غریبه بود. همان آدم خیلی دور که لازم بود دوباره بهش نزدیک بشوم تا بشناسمش. آرام گفت: الو؟

جراتم را جمع کردم: سلام

مهربان بود: سلام ... بهتری؟

حالا باید یک چیزی می گفتم. سرم شلوغ بود و تنها چیزی که به ذهنم رسید را گفتم: ببخش زنگ نزدم. می دونستم حالت خوب نیست ولی به نظرم رسید توی دست و پات نباشم بهتره

یادم افتاد یک چیزی را از قلم انداخته ام. گفتم: تسلیت میگم

آه کشید. دلم سوخت. خبری از آن مهرداد اخموی بداخلاق نبود انگار. دلم برایش سوخت. بغض کرده گفتم: بهتری حالا؟

- خوبم. مهمون دارین؟

از دهنم پرید: بله

- کی هستن؟

ساکت ماندم. خجالت می کشیدم بگویم همان هایی که اذیتت کردند. خودش گفت: اون بزن بهادر هم هست؟

آرام گفتم: اوهوم

خندید: دستت خوبه؟

به دستم که رد زردرنگی رویش بود نگاه کردم: آره ...

- بابات از دستم عصبانیه

نگفته هم معلوم بود. غمگین گفتم: می دونم

- چرا؟

نفس گرفتم: خودت می دونی چرا ...

- تو خواب هم که سوتی دادی

قلبم ریخت. بابا بهش گفته بود؟ دست کشیدم روی صورتم که جزجز می کرد: وای خدا ... نه ...

- خب تعریف کن ببینم

هنوز پوستم می سوخت: چی رو؟

- خوابت رو ... بابات که می گفت گریه کردی اسم من رو صدا زدی

چشم بستم. حتی فکر کردن بهش خجالت آور بود: وای ... آبروم رفت ... من خودم رو می کشم ...

- نه جان من ... همین حالا از قبرستون میام

این یعنی چی؟ چرا این را گفت؟ دلخور بود از دستم؟ هیچی نگفتم. نمی خواستم پشت تلفن درباره دلخوری ها حرف بزنم.

گفت: الو؟

- هوم

آه کشید: امشب ... باید بیای خونه همایون ...

چشمهایم گرد شد. توقع هر چیزی داشتم جز این یکی. گفتم: واسه چی؟!

آرام مثل زمزمه ای درگوشی گفت: دلم برات تنگ شده

بهش بگویم من هم؟ خب دلم برایش تنگ شده بود. ولی زبانم نمی چرخید. هنوز خیلی چیزها سر جای خودش نبود. بهناز هم عین فضول معرکه آمده بود توی اتاق و زل زده بود به صورتم. میخواستم بهش بگویم باید همدیگر را ببینیم. خیلی حرف دارم بزنم ولی با همه این حرف ها من هم دلم برایت تنگ شده ... ولی بهناز ایستاده بود کنارم.

خیلی جدی گفت: یه سری وسایل داری ... اونجا ...

به بهناز نگاه کردم: کتابام

با چشم به بهناز اشاره کردم برایم آب بیاورد. رفت طرف در اتاق.

مهرداد گفت: آره ... باید بیای ببریشون

بهناز رفت بیرون و آرام گفتم: چرا امشب؟ بابام محاله بگذاره ....

- راضیش کن. این یک کار رو باید به خاطر من بکنی

نه قضیه کتابهایم نبود. گفتم: پس واسه کتابام نیست

محکم گفتم: نه

بهناز رفته بود بیرون. به خودم جرات دادم: مهرداد؟

- بله؟

لحنش بد بود. بداخلاق شده بود دوباره و من وقت می خواستم که از این مرحله بگذرم. اگر هیچ وقت صبر نمی کرد چطور؟ اگر اشتباه می کردم؟ شادی؟ مرض. بگذار فعلاً دلخور بماند. بعد درستش می کنم. آرام گفتم: باشه ... میام

- تنها

می دانستم این کار خیلی سخت است ولی گفته بود این کار را برای من انجام بده و اگر نمی گفت هم انجام می دادم: باشه .... میای دنبالم؟

پوزخند زد: اگه باز نخوان با کارد رگم رو بزنن ... آره

میبینی شادی. بعضی فاصله ها را نمی شود با هیچی پر کرد. همان که خودت گفتی. اگر دوتا آدم بودیم توی یک جزیره شاید با هم کنار می آمدیم ولی حالا ... درکش کن. زنش تازه مرده. گیرم که عجوزه ... گیرم که بد ... ولی یک آدم از زندگی اش حذف شده .... نه دو تا ... زنش و برادرش ... حق دارد کلافه و عصبی باشد. بغضم را فرو خوردم. بهناز هم برگشته بود. زل زدم توی چشم های بهناز و پشت گوشی گفتم: من به خاطر رفتار زشت سعید معذرت میخوام

پوزخند زد: سعید؟! نکنه وسط مراسم خواستگاری ...

بهناز اخم کرد و رفت بیرون. لابد حالا باید از اوهم دلجویی می کردم. بعداً ... بعداً ... نفس گرفتم: باشه ... کی میای؟

گفت: نمی دونم. زنگ میزنم

باید از یک چیزی مطمئن می شدم. اینکه خانواده اش هم می دانند؟ چرا باید می رفتم؟ گفتم: فقط ...

- چی؟

- ناهیدجون و ...

فرصت نداد حرفم را تمام کنم. با همان لحنی که همیشه ازش دیده بودم. همان چیزی که چهار سال تمام آزارم داده بود گفت: نگران اونا نباش. اگه می ترسی حرفی بزنن ... نمیگذارم اذیت بشی ... به قول بابات امانت دار خوبی می مونم

بغضم آماده منفجر شدن بود. کاش یکی بود به جای من سرش داد بکشد. بهش بگوید چرا این قدر تلخی؟ چرا؟

گفت: پس روی قولت حساب کنم خانم بهشتی؟

بغضم را قورت دادم: بله

گفت خداحافظ و قطع کرد. دستم می لرزید. گوشی را گذاشتم سر جا و با همان دست لرزان اشکم را پاک کردم. تو غلط می کنی گریه کنی. بچه ننه لوس. قوی بودن را باید از یک جایی شروع کنی. اصلاً شاید تصمیمش را عوض کرده. پس چرا گفت دلم برات تنگ شده؟ نمی دانم.

چند نفس عمیق کشیدم و بغضم آب شد و فرو رفت. رفتم جلوی آیینه و به صورت خودم نگاه کردم. سرخ سرخ بود. خب قابل تحمل هم شده بودم. حالا باید یک جوری بابا را راضی میکردم بگذارد یک بار دیگر با مهرداد تنها باشم.

دوباره نفس گرفتم. خب حالا چکار کنم؟ فکر کن شادی. نمی شود بنشینی جلوی رویشان و با منطق راضی شان کنی که همراهت نیایند. یا بگذارند بروی. دروغ

بگویم؟ چه دروغی؟ چه دروغی بگویم که بعد اگر اتفاقی افتاد از دستم ناراحت نشوند؟ خب این یعنی مسئولیت پذیری. من مجبورم ریسک کنم و دروغ بگویم و مسئولیت اتفاقات بعدش را هم قبول کنم. ولی چه دروغی؟

****

از پله ها بالا رفتم. نمی خواستم از آسانسور استفاده کنم تا کمی حالم بهتر شود. حوصله نداشتم با آن دو دیوانه راجع به مکالمه مزخرفم وارد یک شوخی بیمزه شوم. دیوانه ... دیوانه لفظ مناسبی بود برای آدم هایی که دور و برم بودند. همایون دیوانه ی جاه طلبی بود. ناهید دیوانه ی ظواهر احمقانه. آنا دیوانه ی قدرت بود. کیارش هم ....نه کیارش چون دیوانه نبود کشته شد. من چی؟ خب من در آستانه ی دیوانگی بودم. برای همین بود که علاقه به شادی یک عمل طبیعی حساب می آمد. چون شادی دیوانه نبود و دیوانه ها فقط از امثال خودشان لذت می برند. برای همین بود که من با آنا نمی توانستم ادامه بدهم. حداقل اگر هم دیوانه بودم مدلش با مدل آناهیتا فرق می کرد. پس چطور علیرضا هنوز دوست صمیمی ام بود؟ مگر می شود یک آدم را بکشی گیرم برای ارزش هایت و دیوانه نشده باشی؟ آن هم آدمی که عاشقش شده ای. نه علیرضا قطعاً یک دیوانه بود ولی خب دیوانگی اش به چیزهای خوب نسبت داده می شد و برای همین توجیه پذیر بود. اگر برای یک هدف مقدس آدم بکشی حتی آدم کشی هم مقدس می شود. این است همان نسبیتی که دنیای ما را ساخته اما با این که چنین دنیایی ترسناک است ولی من هنوز علیرضای دیوانه را دوست دارم و دلم نمی خواهد از دستش بدهم. اما بهانه دستش نمی دهم. که من را دست بیندازد آنهم با یک دیوانه دیگر. انوری چطور دیوانه ای بود؟ انوری فقط وسواس داشت. وسواس تمام کردن چیزهایی که برعهده اش گذاشته اند. می توانست خیلی راحت وقتی از آن پرونده قاچاق اعضای بدن کنارش گذاشتند برود یک گوشه بنشیند و مجله اش را بخواند. مسافرت برود یا حداقل زنش را راضی کند که ترکش نکند ولی وقتی وسواس بگیری تا عامل وسوسه را حذف نکنی راحت نمی شوی. مثل حالا که وسواس پیدا کردن قاتل کیارش خوابش را حرام کرده است. دنیا جای جالبیست. دیوانه های باهوش اگر به خاطر ارزش های انسانی دور هم جمع شوند آن وقت دنیا این قدر ترسناک نمی شود. اینشتین هم به خاطر همین نبود که

رفت امریکا و یک عده را مجبور کرد بمب اتم را زودتر از آلمانی ها بسازند؟ می بینی هیچ تضمینی وجود ندارد که خوبی دوام داشته باشد. اینشتین از ترس اینکه مبادا هیتلر زودتر به آن بمب دست پیدا کند و یهودی ها را قتل عام کند، کار خیرخواهانه ای انجام داد در عوض باعث شد دوجین چشم بادامی زردپوست توی ژاپن نفله شوند. چه آن دیوانه های باهوش خوب باشند چه بد، به هرحال یک جایی این هوش کار دستشان می دهد. من چرا از خودم به هیتلر و اینشتین رسیدم؟
ناخودآگاهم داشت من را به سمت یکتا رفعت و عقاید فیلسوفانه اش سوق می داد.
حسم می گفت این جلسه بی وقت در دفتر کارم یک ربطی به یکتا رفعت، فیلسوف باهوشی که به قول علی بازیگر قابلی هم بود ربط مستقیم دارد.

رسیدم به آخرین طبقه. نفسم بند آمده بود. انوری و علیرضا پشت در ایستاده بودند. هردوشان نگاهم کردند. علی گفت: از پله ها؟!

انوری ابرو بالا انداخت: آدما یه وقتایی نیاز دارن فکر کنن. من معمولاً این جور وقتا به جای راه رفتن اتاق رو پر از دود سیگار می کنم

نفس گرفتم: ساییدگی مفاصل درمونش راحت تر از پیوند ریه است

شماره رمز درب ورودی را وارد کردم. علی گفت: البته مهرداد وقتی مضطربه مدام قدم میزنه، حالا هم مضطربه فقط این دفعه قدم زدنش عمودی شده

جوابش را ندادم. در تقی کرد و باز شد. انوری به چراغ چشمک زن الکترونیکی بالای در نگاه کرد.

گفتم: خب چرا اومدیم اینجا؟

به درب دوم اشاره کردند. کلید انداختم داخلش. انوری گفت: چون اون در به این راحتیا باز نمی شد

متعجب نگاهشان کردم. انوری گفت: باور کن فقط نگران خودت بودیم. به هرحال مراسم تشییع خیلی پردردسره اگه می تونستم این رمز الکترونیکی رو باز کنم اصلاً و ابداً مزاحمت نمی شدم

همان طور مبهوت تک خنده زدم: خب می تونستی کلید رو بگیری ... مطمئنم رمز در رو از رفعت کش رفتین

هردوشان پوزخند زدند و به هم نگاه کردند. دنبال سرشان وارد شدم: نرفتین؟

نشستند روی مبل.

پرسیدم: اینجا چه کار داریم؟

انوری آستین هایش را به نوبت روی هم تا کرد و بالا فرستاد: دنبال شکار قاتلیم

- چرا اینجا؟

علی دست به کمر ایستاد مقابلم: نقطه های تاریک معما رو باید روشن کنیم و امیدوارم باهاشون بتونیم قاتل رو هم پیدا کنیم. البته منتظر ملاقات دو نفر هستیم و دنبال پیدا کردن یک رد از قاتل توی این شرکت

به قسمت دوم حرفش توجهی نکردم و پرسیدم: ملاقات کی؟

انوری به ساعتش نگاه کرد: میان و می فهمی

بعد از جا بلند شد و رو به علی پرسید: به نظرت کجا رو باید بگردیم؟

عصبی نگاهشان کردم: اگر بدونم با کی بد نیستا ... البته اگه دنبال سر به سر گذاشتن نباشین

هردوشان به هم نگاه کردند و نیشخند روی صورت علی ظاهر شد: دنبال یه مدرک مهم هستیم که یه مظنون رو حذف می کنه

- یه مظنون؟ مگر به کی دیگه مظنون هستین؟

هنوز حرفی نزده بودند که در شرکت آرام باز شد. آن جایی که نشسته بودم نقطه کور حساب می شد، برای همین بلند شدم و جلوی درگاه شرکت از دیدن کسی که رو به رویم ایستاده بود متعجب شدم. روزبه سرمد با قیافه ای درب و داغان و چشم هایی شرمنده منتظر عکس العمل من بود. آخرین باری که او را دیدم داشتند با یارا ریاضی گزارش زیان های شرکت را آماده می کردند و بعد آنا او را به جرم اختلاس روانه زندان کرد. نگاهی به علی و انوری انداختم و منتظر ماندم بدانم قرار است چه اتفاقی بیفتد.

سرمد جلوتر آمد و برخلاف همه ی وقتایی که خودش را به نوعی کارمند بلندپایه این شرکت می دانست و طرز رفتارش محکم و قابل قبول بود، مثل موشی آب کشیده مقابلم ایستاد و سر به زیر انداخت: متاسفم

دستم را توی جیبم فشردم مبادا روی چانه اش فرود بیاید. کاری که تازگی ها خیلی به دهنم مزه کرده بود، بعد از زدن سعید و انوری البته. انوری گفت: خب

متعجب به انوری نگاه کردم: این اینجا چه کار می کنه؟ مگر نباید تو زندان آب خنک بخوره

علی آمد و کنارم قرار گرفت: فعلاً که به لطف وثیقه آزاده

سرمد بالاخره جرات کرد به من نگاه کند: باور کنید هرطور که شما بگین جبران می کنم

معلوم بود انوری همان طور که به فروتن قول هایی داده بود، به او هم قول هایی داده است. دستی به صورتم کشیدم و به انوری نگاه کردم. او هم به علی نگاه کرد و علی توضیح داد: به هرحال آقای سرمد خیانت در امانت کرده و باید جبران خسارت شما رو بکنه، ما هم می خواهیم همچین فرصتی رو براش درست کنیم البته به شرطی که این دفعه صادقانه جلو بیاد

می دانستم که اصطلاح اختلاس برای جرم سرمد خیلی هم درست نیست. شرکت ما خصوصی بود و جرم او همانی بود که علی می گفت. می دانستم که اگر سرمد پول را برگرداند، می تواند به کمک آن دنبال گرفتن رضایت از ما باشد و حدس می زدم که پولی درکار نیست تا بتواند جبران کند. احتملاً علی و انوری هم به امید همین مشکل سرمد بود که دنبال برقراری یک همکاری بودند اما چه جور همکاری نمی دانستم.

دعوتشان کردم به اتاق کنفرانس و به ساعتم نگاه کردم. انوری گفت: نگران نباش میرسی

سرمد مثل سگی پاسوخته انتهای میز نشست. و ما سه نفر با فاصله سه صندلی از او در یک ردیف نشستیم. دوباره به انوری نگاه کردم: خب بفرمایید، منتظرم بدونم چه جور همکاری قراره به ما بده

انوری مطمئن ته آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد و گفت: شما ادعا کردی پولی رو که از شرکت بلند کردی در اختیار نداری، برام جای سواله که این پول الان کجاست؟

سرمد سر تکان داد: نمی دونم

علی توی صندلیش جا به جا شد: قرار ما همکاری بود، خودت هم می دونی دیر یا زود معلوم میشه اون پول کجاست ولی این پرونده زیادی کش پیدا کرده، در ضمن خودت به نامزد زویا گفته بودی این قضیه به قتل ربط داره پس ممکنه پای تو هم به پرونده قتل مرحوم کیارش دولتشاه باز بشه

سرمد کلافه دستی میان موهایش کشید و سری به تاسف تکان داد: پیش زویاست

متعجب نگاهش کردم. چطور پول پیش زویا بود و آناهیتا آن را برنگردانده بود؟ یا سرمد دروغ می گفت یا اتفاقی افتاده بود که من از آن بی خبر بودم. انوری گفت: چرا پولی رو که به خاطرش زندان افتادی دستی دادی به زویا؟

تکیه داد به صندلی و شروع کرد به تکان دادن پاهایش. معلوم بود ماندن در زندان بدجور داغانش کرده. نگاهش روی هر سه نفرمان چرخید و روی من متوقف شد: چون ... خانم شما و آقای فروتن قضیه رو فهمیده بودن، بعد هم ازش خواسته بودن بره زندان و اون دختره رو تهدید به اعتراف کنه

اخم کردم: خب؟

همان طور که پاهایش را تکان می داد گفت: حدس می زدم ... که این قتل به اونا مربوط باشه، وگرنه چرا از زویا خواسته بودن همچین کاری بکنه؟ ترسیدم مبادا برای من هم پاپوش درست کنن. زویا که قضیه رو گفت از من پرسید چه کار کنم و من ترجیح دادم ترغیبش کنم این کار رو بکنه. بهش گفتم اینا اگر تصمیم بگیرن ممکنه ما رو هم بکشونن وسط ماجرا، پس بهتره باهاشون همکاری کنی

علی گفت: چرا به زویا گفتن؟ چرا مستقیم پیش خودت نیومدن

آه کشید: زویا بی پناه تر بود. به هرحال اون راحت تر می ترسید

علی پرسید: زویا راحت قبول کرد؟

سرمد به علی خیره ماند: نه، ولی وقتی بهش گفتم اگر بخوان کاری علیه تو انجام بدن خودم پشتت هستم قبول کرد و دیگه این که بهش گفتم این طوری ازشون آتو داریم و محاله بخوان کسی رو که خودشون مجبور کردن بره زندان توی دردسر بندازن

سعی کردم خونسرد بمانم. نشسته بود رو به روی من و خیلی راحت می گفت چطور نقشه کشیده به خاطر سرپوش گذاشتن رو گند خودش از خون کیارش مایه بگذارد.
عمیق نفس کشیدم: اون پول رو چرا به زویا دادی؟ چرا خودت رو انداختی زندان؟ که بعدش با هم به ریش ما بخندین؟ آره؟

دوباره آه کشید: نه، وقتی برای جلسه اول دادگاه اومدیم زویا اون دختر رو که دید عذاب وجدان گرفت. تصمیم داشت بیاد پیش شما و همه چی رو بگه. همونجا بود که فهمیدم خودش از اول به چه نیتی وارد شرکت شما شده و به چه نیتی قبول کرده توی اون کلاه برداری با من همکاری کنه. می دونید که فرشاد متقی نامزدش اونو فرستاده بود بدون این که زویا روحش از نیت اون خبر داشته باشه، زویا از دستش خیلی ناراحت بود

گفتم: لازم نیست کثافت کاریای خودتون رو ماله کشی کنی

ملتمسانه گفت: مجبور شدم تمام پول رو بدم بهش تا از تصمیمش منصرف بشه. الان هم که معلوم نیست کجاست

حق داشت نداند. هنوز هیچ کسی نمی دانست. درست همین لحظه بود که حس کردم نیت علی برای آوردن سرمد چه بوده، آنها دنبال زویا بودند و امیدوار که سرمد از او خبر داشته باشد ولی زویا چطور به قتل ربط پیدا می کرد؟

انوری گفت: می خوای باور کنم که از جاش بی خبری؟ یعنی با هیچ کدوم از نزدیکانت تماسی نداشته؟

دست هایش را از آرنج روی میز گذاشت و کف دستش را روی صورتش گذاشت: نه ... واقعاً خبرش رو ندارم

علی گفت: پس اون کسی که برات وکیل گرفته کیه؟

دست ها را کنار کشید و متعجب به ما نگاه کرد: زویاست؟ امکان نداره ... اون ... اون از من متنفر بود ... نه امکان نداره زویا باشه

انوری خم شد جلو: پس کیه؟ خودت هیچ حدسی نداری؟

هنوز منگ بود. شانه ای بالا انداخت: وکیلم گفته هویت کسی که کمک کرده نامعلومه ولی حدس می زنم کی باشه؟

علی گفت: یکتا رفعت؟

دوباره تعجب کرد: کی؟!

خنده ای از سر ناباوری کرد و به صندلی اش تکیه داد: یکتا رفعت؟ اگر هزار نفر باشن که بخوان به من کمک کنن آخرینش یکتا رفعته، چرا فکر می کنید اون به من کمک می کنه؟

من هم به اندازه سرمد گیج شده بودم ولی نباید نشان می دادم که اطلاعاتم از دو دوست دیوانه ام کمتر است. انوری گفت: چرا همچین فکری می کنی؟

- چون ... رفعت ... مثل سگ به دم و دستگاه شما وفاداره، چه دلیلی داره که بخواد به کسی مثل من کمک کنه؟

علی شانه بالا انداخت: نمی دونم، اینم حرفیه. البته اگه بتونی ثابت کنی چطور رفعت به دم و دستگاه اینجا وفاداره باور کردنش راحت تره

سرگشته به دور و برش نگاه کرد و بعد گفت: نمی دونم، شاید هم به ...

نگاهم کرد: به شما وفاداره

ابرو بالا انداختم: شاید وانمود می کنه که وفاداره

سر تکان داد: نمی دونم .... البته ....

باز نگاهم کرد این بار زیرچشمی: البته یه شایعه ای بود که پدرتون ... با یکتا رفعت ... ماجرایی داشته و این طوری اگر فکر کنم ممکنه یکتا رفعت همون کسی بوده که به من کمک کرده ولی خب این پولی که برای کمک به من رسیده اونقدری هست که فکر نمی کنم تامینش از عهده رفعت بربیاد. من خبر داشتم که وضعیت مالی درستی نداره

علی گفت: پس فکر میکنی کی بهت کمک کرده؟ من حس می کنم سعی داری از این آدم محافظت کنی و حدس می زنم که اون زن کیه ولی بهتره خودت بگی کیه و علت این همه تلاش برای مخفی نگه داشتنش رو هم بگی

مکث کرد. زل زد به میز و اتاق در سکوت فرو رفت. دلم می خواست بدانم علت این سیاه بازی ها چیست و علی و انوری دنبال چی هستند ولی فعلاً باید منتظر می ماندم تا سرمد حرف بزند.

بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت: من فکر می کنم اون زنی که به من کمک کرده ... البته باور کنید همش حدسه و واقعاً نمی دونم کی بوده ولی حدس می زنم یارا ریاضی باشه

دوباره ابرویم بالا رفت. بی اختیار گفتم: یارا ریاضی خودش به آناهیتا خبر داده که اون معامله ها جعلی هستن چطور ...

حرفم را برید: گفتم که یه حدسه، اون دفعه ای که شما خواستی من و ایشون با هم بشینیم و سود و زیان شرکت رو دربیاریم، حس می کردم فهمیده که این معامله ها از

کجا آب میخوره ... فهمیده بود که این معامله ها رو نامزد مرحوم کیارش ترتیب داده و خیلی عصبانی بود

انوری گفت: پس ترسیدی ماجرای اختلاس لو بره و برای همین یه بخشی از پول رو بهش پیشنهاد کردی و حالا برای همین حدس می زنی که اون داره کمکت می کنه

متحیر نگاهمان کرد: نه ... نه اصلاً .... من تا الان که شما گفتی حتی نمی دونستم ریاضی قضیه جعلی بودن معامله ها رو به خانم دادخواه گزارش کرده، به خاطر این فکر می کنم یارا ریاضی پشت ماجراست چون ...

ساکت ماند. پیشانی اش عرق نشسته بود. باور نمی کردم ... مگر سرمد چه چیز دندان گیری داشت که همه به خاطرش خیانت می کردند. اول زویا به نامزدش خیانت کرده بود و حالا یارا؟ محال بود باور کنم انگیزه های زویا فقط انتقام از فرشاد متقی بوده، حالا که سرمد این طور خیس عرق شده بود باورم بیشتر شده بود. سرمد چه جذابیت پنهانی داشت که زن ها مثل زنبور بهش جذب می شدند؟ اگر در وضعیت دیگری بودیم، اگر سرمد یکی از آدم های درگیر در گندکاری های شرکت نبود بعید نبود ازش بپرسم چطوری رفتار می کند که همه جذب او می شوند. شاید چندتا چیز مفید یادم می داد و در رابطه با شادی به کار می بستم و ... لعنتی.

انوری گفت: ازش آتویی داشتی؟

سر بلند کرد و نگاهمان کرد: نه

ابرو بالا انداختم: پس چی؟

دستی به موهای هنوز خوش حالتش کشید. موهایی که حتی زندان هم آن را خراب نکرده بود. کلافه گفت: دوستم داشت ...

علی پوزخند زد: دوستت داشت و گزارش خراب کاری هات رو به آناهیتا داد؟

آناهیتا ... علی چقدر صمیمی اسم آنا را صدا می زد....حس می کردم یک چیزی هست که من ازش بی خبرم ... یک چیزی بین آناهیتا و علی ...

درمانده گفت: نمی دونم ... اون موقع نمی دونست من همچین گندی کاشتم

عصبی بودم. انوری هم این را حس کرد که گفت: اون موقع نمی دونست، بعدش که فهمید ... چرا بخواد به تو کمک کنه؟

از جا بلند شد. هرسه نفرمان هوشیار نشستیم ولی او کلافه دور خودش چرخید و بعد دست هایش را روی میز ستون کرد و گفت: خیلی خب ... اون از شما کینه داشت

به من نگاه کرد. این منطقی بود. من می خواستم جای او را به رفعت بدهم و برای همین می توانست با کمک به سرمد و بیرون آوردنش حالم را بگیرد.

انوری از جا بلند شد: پس مطمئنی که اون بهت کمک کرده و اگر بفهمه بیرون اومدی همین روزا میاد سراغت، درسته؟

ساکت ماند. گفتم: چرا هویتش رو پنهان کرده؟

ولو شد روی صندلی و ناامیدانه پوزخند زد: چون اونم ترجیح میده توی این شرایط برای خودش زحمت بیشتری درست نکنه. اونم با کمک کردن به یکی مثل من.

انوری سر تکان داد و گفت: خیلی خب ... به هرحال شما فقط تونستی یک ششم مبلغ خسارت رو برگردونی، هنوز پات گیره و اگر خانم ریاضی بهت زنگ زد و رخ نشون داد یا هرکسی که ممکنه پشت ماجرا باشه توقع دارم خبرمون کنی

سر تکان داد و از جا بلند شد. ایستاد مقابلم و گفت: بازم متاسفم

حتی نگاهش نکردم و او سرافکنده بیرون رفت. از جا بلند شدم و عصبی بنای قدم زدن گذاشتم. علی پرسید: چته؟

حرصی نگاهش کردم و رو به انوری گفتم: این سیاه بازی واسه چی بود؟

انوری شانه بالا انداخت: می خواستم بدونم واقعاً کی پشت ماجراست

پوزخند زدم: بهتر نبود با وکیلش حرف می زدی؟

علی گفت: حرف زدیم

از قدم زدن دست کشیدم: خب؟

- نگفت و چاره ای نبود با خودش وارد معامله بشیم

گفتم: خب الان این چه کمکی به ما کرد؟ به قاتل نزدیک شدیم؟ نه

انوری گفت: صبر داشته باش

بعد شماره ای را گرفت و از اتاق بیرون رفت. من و علی توی اتاق تنها ماندیم. دست کشیدم روی صورتم. علی نگاهم می کرد. ایستادم مقابلش: شما همه ی اون چیزایی رو که اون روز توی خونه آناهیتا گفته شد به من نگفتین

علی زل زد توی چشم هایم: از کجا این قدر مطمئنی؟

- شادی نمی دونست که من اخلاق هام چطوریه ... تو بهش گفتی ... چرا باید بری ببینیش و بهش بگی که به من زنگ نزنه؟ مگر اینکه بخوای چیزای دیگه رو به من نگه، چیزی که خیلی مهم بوده، آره؟

آمد و مقابلم ایستاد. فکش منقبض شده بود: من به زن تو نظر نداشتم و تازه اگر هم داشتم چرا باید ناراحت باشی؟ تو که داشتی ولش می کردی

مشت کوبیدم توی چانه اش. مشتی که حس می کردم حقش است.

انوری برگشته بود داخل و متعجب به علی که چسبیده بود به کنج دیوار و فکش را گرفته بود نگاه می کرد.

علی ایستاد: الان راحت شدی؟ غیرتت رو هم دیدم. عذاب وجدانت خالی شد؟

مشتم درد گرفته بود. من واقعاً علیرضا را زدم؟ دست کشیدم روی صورتم و نفسم را محکم بیرون دادم: به خاطر غیرت نبود. به خاطر این بود که تو دوست منی .... حتی اگر ناراحت می شدم باید به من می گفتی ... نباید به جای من تصمیم بگیری حتی اگر تصمیمت به خاطر محافظت از من باشه .... من نه ناموس تو هستم نه وطنت ... من دوستتم ... اینا رو از هم جدا کن لعنتی .... دست از اون فداکاری های مسخره ات هم بردار .... خسته ام میکنه

گرفتم نشستم. توانم تحلیل رفته بود. انوری سوت کشید. علی گفت: پس فکر می کنی فداکاری کردن کلاً مسخره بازیه؟

جوابش را ندادم.

انوری گفت: باز افتادیم توی بحثای مسخره؟ بابا بگذارید برای بعد ...

علی دستش را بالا گرفت: صبر کن ... بذار

نشست روی صندلی مقابلم و گفت: خب حق داری ... اگر پول نداشتی و شادی رو هم دوست داشتی ... نه ... نه ... بیا فرض بگیریم مجبور بودی بین شادی و نجات

سرمایه شرکت یکی رو انتخاب می کردی .... اون وقت باز هم این قدر پول خرج می کردی؟

زل زده بود به چشم هایم. نباید این بحث مزخرف را کش می آوردم. نباید علت دلخوری ام را از زنگ نزدن شادی اینجا باز می کردم. دنیا واقعاً ترسناک بود. ولی مجبور بودم با ترس هایش کنار بیایم وگرنه مثل خوره مغزم را سوراخ می کردند.

گفتم: نمی دونم

علی به تاسف سرتکان داد. انوری گفت: چرا متاسفی علی؟ اگر خیلی رک می گفت آره عجیب بود. ولی حالا صادقانه جواب خودش رو داد

آه کشید: همین من رو می ترسونه ... اون دختر فرصت داره عاشق بشه .... تو با پولت کمکش کردی و حالا مجبوره تو رو انتخاب کنه چون فکر می کنه تو فداکاری کردی می فهمی این یعنی چی مهرداد؟

پلک زدم: می تونستم فقط پول بدم و کنار بکشم نمی تونستم؟ چرا راه افتادم دنبال پیدا کردنش؟ چرا بردمش توی اون خونه و ازش نگهداری کردم؟

- چون برات یه ابژه جنسیه ... حالا که بحث به اینجا کشید مجبوری بشنوی .... همین فردا برو با یکی بخواب بعد ببین بازم همون قدر دوستش داری ...

سرم نبض می زد: فکر می کنی من الان عقده جن.سی دارم؟

- نه ... اگر داشتی این همه آنا توی دست و پات می پلکید می رفتی سراغش .... من تو رو میشناسم مهرداد .... تو اگر وسواس یک چیزی رو پیدا کنی ولش نمی کنی تا به دستش بیاری .... واسه اینه که الان شادی .... لعنت

کف دستش را کوبید روی میز. از جا بلند شد: درباره فداکاری باید یک چیزی رو بهت بگم.... من ... می دونم چرا کلوئه رو کشتم. چون می دونم فداکاری یعنی چی ...

عصبی گفتم: یعنی کشتن عشقت به بهانه وطن آره؟ بهت مدال هم دادن؟

خندید: اگه چیزی رو داشته باشی که تنها داشته ی زندگیت حساب بشه ... بعد اونو ببخشی میشه ایثار .... کلوئه تنها داشته زندگی من حساب میشد. کسی که کمک کرد خوشحال باشم. من اونو بخشیدم .... ولی خب یه چیزی درباره ایثار هست که تو نمی دونی .... مردم فکر می کنن آدم بعد از ایثار کردن خوشحال زندگی میکنه .... می دونی چرا؟ چون اونا درد از دست دادن رو درک نمی کنن .... اونا فقط شکوه بخشش رو میبینن .... اینکه داشت و بخشید وای چه سخاوتمند .... بعد اون آدم می مونه با یک دنیا تحسین ... با مدال هایی که توی پرونده اش میزنند.... واسه همینه که اون آدما اون درد رو پیش خودشون نگه میدارن .... تحملش میکنن .... باهاش میسازن چون اگه بگن درد میکشن هیچ کسی درک نمی کنه چرا .... مهرداد جان من به خاطر اینکه شادی رو بخوای ... حالا به هر دلیلی مواخذه ات نمی کنم می دونی چرا؟ چون آدما ذاتشون خودخواهه ... تو هم یک آدمی .... کاری برای شادی انجام دادی و توقع داری شادی خودش رو به عنوان جایزه کارهای خوبت بهت تقدیم کنه ... این اسمش فداکاری نیست. اما اونایی که ایثار میکنن می دونن قراره بعد از این کار به جای اینکه جایزه ای بگیرن یه عمر درد بکشن و با اینکه می دونن قراره چه قدر درد بکشن ... با همین آگاهی ... باز هم تنها داشته خودشون رو می بخشن ...

گفتم: این اسمش یه جور دیوونگی نیست علی؟ ایثار دیوونگیه حتی اگر این جور دیوونگی خوب باشه ولی باز هم دیوونگیه

آه کشید و آرام تر ادامه داد: نه دیوونگی نیست ... چون اگه تنها داشته زندگیت رو ببخشی و عذاب وجدان هم نگیری .... درد هم نکشی .... خوشحال هم باشی ... اونوقته که دیوانه ای .... وقتی دیوونه باشی اصلاً نمی فهمی چی رو از دست دادی که درد بکشی اون وقت ایثار چه ارزشی داره دیگه؟ ... از اون بدتر می دونی چیه؟

.... که داشته زندگیت رو بدی تا لذت ببری .... از درد کشیدن لذت ببری .... واسه اینه که من قاتل نیستم .... چون قاتلا از کشتن لذت میبرن .... از درد کشیدن بقیه درد میکشن و لذت می برن ..... میفهمی؟ من کلوئه رو دادم و دردش رو هم تحمل می کنم ... اینه که کار من رو موجه می کنه .... واسه همینه که اون همرزم پدرم که حرفش رو زدم واسه نجات جون بقیه همرزم هاش اون غواص رو زیر آب خفه کرد....می تونست یه عمر درد عذاب وجدان رو به جون نخره .... می تونست با خودش بگه من تا اینجا هم که اومدم و سعی کردم کافیه چرا من باید این مرد رو بکشم زیر آب؟ نمی تونست؟ می تونست ولی باز هم این کار رو کرد. چون حاضر بود به خاطر ارزش هاش یه مرحله بالاتر بره ... درد یک عمر یادآوری اون خاطره رو با خودش به دوش بکشه و زجرش رو به جون بخره و باز هم این کار رو بکنه ... این معنیش دیوونگی نیست. این معنیش ایثار واقعیه ... فکر می کنی تحسین های بقیه آرومش میکنه؟ شاید برای مدتی ولی این تحسین ها مسکن های موقتی هستن اثرش که تموم شد باز اون درد میاد سراغش ... میاد سراغت ... واسه اینه که میگم دیوونه نیستم چون می دونستم دارم تنها داشته زندگیم رو به خاطر ارزش های بالاتر میدم و به خاطرش قراره یه عمر درد بکشم ... ولی خب احمقایی مث تو ارزش های من رو نمی فهمن و بهش توهین می کنن. اینا رو بهت گفتم چون دوستم هستی اگر نبودی هیچ وقت سعی نمی کردم قانعت کنم چرا کارم درست بوده

کلمه ها توی سرم چرخ می خوردند. «بدانی که درد خواهی کشید و باز هم ببخشی» .... واقعاً معنی ایثار همین نبود؟ آنهایی که ایثار می کنند متواضعند .... طلبکار کسی نیستند .... اگر کسی چیزی بخشید و آن را در بوق و کرنا کرد .... نه او ایثار نکرده .... او بقیه را گول زده و در پوستین مظلومیت فرو رفته و خودش را فداکار جا زده .... اگر کسی به خاطر ایثار طلبکار کسی بود هم .... من نباید به خاطر خوشبختی شادی کنار می کشیدم؟ نباید درد کنار گذاشتنش را تحمل می کردم؟ در ظاهر ساده بود. اما وقتی پای عمل می رسید همه چیز سخت می شد. این بود فرق من و علی .... او به قول خودش درختی بود که با افت سقه هایش می ساخت و من ... نمی دانم ... تصمیم گرفتن این جور موقع ها خیلی راحت نیست ... ولی انگار حالا که با ترس ها ... یا نه ... با واقعیت های ترسناک مواجه شده بودم .... جدی تر بهش فکر می کردم

... مثل کسی که به استخر آبی زل زده و اولین بار است که می خواهد شنا کند .... با اینکه می داند شنا کردن خوب است اما .... باز هم از شیرجه زدن می ترسد.

آه کشیدم.

علی چرخید و پشت به من ایستاد. سرم را تکیه دادم به دیوار. انوری گفت: مهرداد؟

هیچی نگفتم.

آمد مقابلم ایستاد: میخوای تمومش کنیم یا هنوز ....

ایستادم. دست کردم توی جیب هایم و گفتم: خب الان تو دیوونه نیستی .... یا شایدم دیوونگیت یه مدل هوشمندانه است .... می خوای به دوست احمقت کمک کنی یا میخوای زل بزنی به اون خیابون لعنتی؟

هیچی نگفت. همان طور رو به پنجره ایستاده بود. گفت: من فقط می خوام زندگیت رو به راه باشه ... زندگی بقیه رو هم به گند نکشی همین

بعد چرخید طرفم: چیز بدیه؟

لبخند زدم: نه فقط بدون راجع به احساس من و شادی ....

انوری دو تا دستش را قفل کرد پشت گردنش و سرش را رو به سقف گرفت: خدایا ... من رفتم ... هر وقت کارتون با هم تموم ...

گفتم: خیلی خب ... حق با توئه ... این به خودم ربط داره و شادی ... علی بذار خودم تصمیم بگیرم

حالا احساس راحتی می کردم. برای همین به انوری گفتم: این بار قراره با کی منو غافلگیر کنی؟

نشست روی صندلی مقابلم: ساسان شریف

پلک زدم و بعد هم پوزخند: کی؟

بی اختیار به علی نگاه کردم که هنوز جفت پنجره دست هایش را روی سینه قلاب کرده بود و تکیه داده بود به دیوار.

انوری گفت: یادته اون شب دیبا راجع به ترتیب دادن معامله های جعلی چی گفته بود؟

سر تکان دادم. دیبا گفته بود چرا فکر می کنی با همچین کارهای پیش پا افتاده ای حال شما را می گیرم.

گفت: راست گفته بود، ولی حقیقت اینه که این معامله ها واقعاً از طرف اونا ترتیب داده شده بود

گفتم: خب ...

توضیح داد: ولی دیبا ازش خبر نداشت. کار ساسان بوده

کلافه دست کشیدم روی صورتم: از کجا فهمیدی؟

- خیلی ساده، کیارش گفته بود این ها از طرف دیباست چرا باید از دیبا مایه بگذاره؟

سعی کردم بفهمم چی می گوید. کیارش از جعلی بودن معامله ها خبر داشته، از عمد این کار را کرده تا دیبا را پیش همایون خراب کند. سری به تاسف تکان دادم: از کجا می دونی کیارش خبر داشته؟

- از اونجایی که خود دیبا ازش خبر نداشته، اگر کیارش نمی دونست معامله ها جعلیه خیلی راحت می گفت کی ترتیب اونها رو داده، کی اون ها رو بهش پیشنهاد کرده ولی وقتی بدونه پس میشه به این نتیجه رسید که پشتش یه هدفی داشته خراب کردن نامزدش

آه کشیدم: گیرم که می خواسته نامزدش رو خراب کنه، بالاخره که وقتی همه چی رو می شد همه می فهمیدن و همایون هم بی کار نمی نشست که دیبا از راه نرسیده کارهاش رو خراب کنه حتماً می رفت سراغش و از خجالتش درمی اومد و اونجا بود که می فهمید قضیه از خود کیارش آب می خورده

هردوشان به هم نگاه کردند و علی با خنده سر تکان داد: واقعاً مخت تاب برداشته

انوری مجبور شد توضیح بدهد: اگر یه شریک جرم داشته باشه اون وقت همه چی حله، یکی که از اون طرف اوضاع رو کنترل کنه

بی اختیار گفتم: ساسان شریف

انوری خرسند سر تکان داد: بالاخره راه افتادی

پرسیدم: خب تا اینجاش درست، ساسان معامله ها رو پیشنهاد داده، تا اون گندا بالا بیاد و بعدش هم اعتماد همایون از دیبا سلب بشه و اونو کنار بگذاره و کیارش هم ساده لوحانه این معامله رو قبول کرده، الان قراره ساسان بیاد و چی رو برای ما روشن کنه؟

نتوانستم جوابم را بگیرم چون ساسان شریف سر رسیده بود. انوری او را به اتاق کنفرانس آورد. وضع او ظاهراً از روزبه سرمد درب و داغان تر بود. پف زیر چشم هایش می گفت که در نوشیدن زیاده روی کرده و ته ریشش هم خبر از افسردگی و بلاتکلیفی می داد. حتی از جا بلند نشدم، او هم هیچ تلاشی برای ابراز صمیمیت نشان نداد. دست به کمر و طلبکار مقابلمان ایستاد و گفت: با من چه کار دارید؟

حالا علی هم جفت من نشسته بود. انوری به صندلی رو به رو اشاره کرد: بفرمایید توضیح میدم

ساسان نشست و یک سیگار آتش زد و دودش را به هوا فرستاد. همه مان ساکت بودیم و انوری منتظر بود ساسان دوباره به ما توجه کند. پسره ی سبک سر .... معلوم بود بدجور به خاطر توی هچل افتادن دیبا کلافه است. بالاخره رو به روی ما ولو شد روی صندلی اش و همان دستی که سیگارش را نگه داشته بود را به پشتی صندلی آویزان کرد: خب

انوری گفت: من می تونم دیبا رو از اون مخمصه نجات بدم

هوشیار نشست: به چه شرطی؟

- که بگی کی بهت اون لیست شرکتا رو پیشنهاد داد؟

دوباره ولو شد روی صندلی: نمی دونم

متعجب به انوری نگاه کردم. کم کم بعضی چیزها برایم روشن می شد. اینکه همان فرضیه آخر داشت درست از آب در می آمد. یکی لیست شرکت های جعلی را از این طرف به ساسان داده بود تا رابطه دیبا و کیارش را خراب کند. یکی با ساسان معامله کرده بود تا او را جلو بفرستد و با کیارش وارد معامله کند. دوست دختر کیارش ... او هم از این ماجرا سود می برده، کیارش مال خودش می شده .... ولی این چه ربطی به قتل کیارش داشت؟

انوری گفت: چرا نگفتی شب قتل آناهیتا دادخواه رو دیدی که با لباس مبدل از عمارت بیرون رفته؟

گوشه لبش پرید. به سیگارش پک عمیقی زد که نشان می داد سعی دارد اضطرابش را کنترل کند. پس آنقدر مست نبوده که حالی اش نشود چه دیده. عصبی نفسم را بیرون فرستادم.

انوری گفت: درسته که نامه جعلی و همراه با عکسا از طرف دیبا برای خانم دادخواه فرستاده شده، ولی فکر می کنم اون عکسا از طریق تو به دست دیبا رسیده

پوزخند زد: خب که چی؟

علی گفت: می خوای عشق عزیزت از دردسر بیرون بیاد یا نه؟

خم شد روی میز و خاکه سیگارش را ریخت جلوی رویش: چه تضمینی هست که بلوف نزده باشید؟

انوری کارتش را سر داد طرفش: من دنبال قاتل کیارشم. پس می تونم اعترافات آناهیتا دادخواه رو بگذارم روی پرونده، همون اعترافاتی که میگه تو اون شب دیدیش ... تست الکل خونت هم نشون داده که هوشیاریت اونقدری بوده که بفهمی اون شب دور و برت چه خبر بوده. حالا دو راه داری یا این که با ما همکاری کنی و در عوض پرونده دیبا شریف رو به خاطر گندهایی که با شرکت یاسر زده که البته تو باعث و بانیش بودی سبک کنی یا بزنی زیر همه چیز و خودت هم به عنوان یه مظنون به قتل بری زندان از اونجا برای دیبا نامه بنویسی

ساسان دود را از دهان بیرون فرستاد. با شست محکم روی پلکش کشید و گفت: چی می خوای؟

- اون عکسا رو کی برای تو فرستاد و چرا این کار رو کرد؟

- نمی دونم ... واقعاً نمی دونم ... شاید فکر می کرده من به خاطر محافظت از دیبا و عموی ... احمقم ....

ساکت ماند. چشم هایش را ریز کرد و دهنش از تعجب باز ماند. عصبی به سیگارش پک زد. انوری مطمئن لبخند زد: درست فکر کردی، اونی که عکسا رو واسه تو فرستاده همونی بوده که لیست شرکتا رو بهت داده

من هم منگ بودم. پرسیدم: چه طور؟

انوری تکیه داد به صندلی: چون این آقا لیست رو از کسی گرفته که توی این شرکت مشغول به کار بوده، وگرنه از کجا می دونست این شرکتا همونایی هستن که شما باهاشون کار نمی کنید؟ از قضا قاتل هم عضو همین شرکته ... ولی خب قاتل از کجا می دونسته که ساسان اون شب آناهیتا رو دیده؟ مگر این که باهاش حرف زده باشه و ساسان بهش همه چی رو گفته باشه. ساسان فقط با کسی حرف زده که لیست ها رو بهش درز داده بوده پس نتیجه می گیریم که قاتل همون کسیه که لیست رو بهش تحویل داده

ساسان پوزخند زد و سری به تاسف تکان داد: این همه مدت همه ما رو سر انگشت چرخونده؟

علی گفت: دیگه چی بهت داده که الان گندش دراومده؟

باز توی فکر رفت و بلندتر خندید. انوری گفت: ترتیب آشنایی تو و شرکت یاسر رو هم اون داده بوده درسته؟

آنقدر خندید که اشک از چشم هایش سرازیر شد و به یک باره خنده اش تبدیل به گریه شد. گریه ای از سر درماندگی و بیچارگی. سعی کردم تمرکز کنم. دیبا گفته بود از

طریق یک آشنا که با پسرعمویم مراوده داشته توانسته وارد معامله با شرکت یاسر شود و حالا می دانستم آن رابط همان کسی بوده که ترتیب معامله های جعلی را داده و از آنا موقع سر رسیدن به خانه مندلی عکس انداخته واین آدم دوست دختر کیارش بوده؟

انوری به طعنه گفت: اگر کمتر زهرماری کوفت می کردی اون قدر حواست جمع می شد و می فهمیدی چطوری وقتی با طرف حرف زدی پشت بندش اون عکسا به دستت رسیده، این جوری ممکن بود بفهمی شما رو توی چه هچلی انداخته

پرسیدم: توی چه هچلی؟

علی گفت: مرسوله ای که حشمت به خاطر زمین زدن شما خریده بوده پیش این شرکت لو رفته ... اونا هم شریف رو مجبور کردن به قیمت باقی موندن توی بازی شرکت مرسوله رو به قیمت مفت بهشون بفروشه

ساسان عصبی مشت روی میز کوبید: کثافت هرزه ... می کشمش ....

حالا یک چیز دیگر هم می دانستم. این که قاتل کیارش، مرسوله را به شرکت یاسر لو داده. عملاً همه ما را بازی داده بود. ولی کی بوده که چنین نقشه تمیزی کشیده؟

انوری گفت: خودت رو کنترل کن آقای شریف .... کافیه بگی کی بوده تا بگیریمش

دوباره تکیه داد به صندلی اش. آن قدر عصبی که صندلی کمی عقب رفت: نمی دونم

انوری و علی به هم نگاه کردند و انوری دوباره گفت: حدس می زدم. خب هنوز دیر نشده، کافیه بگی زویا فرهمند کجاست

حالا من هم عصبی شده بودم. زویا فرهمند کجای این معادله بود؟

ساسان گفت: اونه؟

علی گفت: فرض کن آره

دوباره سیگاری آتش زد: امکان نداره

- چرا؟

- اون چرا باید دنبال خراب کردن ما باشه؟

گفتم: فرض کن برای به چنگ آوردن کیارش و انتقام از همایون ناچار بوده شما رو هم داغون کنه. دقت کن که نامزد کیارش دختر عموی تو بوده، پس از شما هم کینه داشته

پوزخند زد: مسخره است

گفتم: ولی بعید نیست

دوباره پک عمیقی به سیگارش زد. دود سیگار غلیظ تر از بینی اش بیرون ریخت: سرم درد می کنه نوشیدنی ندارید؟

دائم الخمر به تمام معنا بود. بدم نمی آمد بهش چیزی بخورانم تا دهن لقش را باز کند و هرچی می داند را بیرون بریزد. درست مثل همان شبی که مست و پاتیل به فرحی لو داده بود چند کله گنده در حال معامله توی بازار هستند. ولی آن شخصیت مرموز و در سایه اصلاً چرا این خبر را به ساسان گفته بود؟ این نقشه از کی طراحی شده بود؟ قاتل می دانسته ما قرار است کارگاه بزنیم و برای همین چنین نقشه پیچیده ای کشیده بود؟

انوری گفت: بهتره با سر دردت بسازی و حرف بزنی

ساسان گفت: من نمی دونم اون کسی که اون لیست رو آورد کی بوده، حتی باهاش حرف هم نزدم. همه چی رو مکتوب فرستاده بود

انوری گفت: خواسته بود با کیارش وارد معامله بشی و نقشه گندکاری ها رو باهاش هماهنگ کنی تا دیبا پاش رو از زندگی کیارش بیرون بکشه؟ به نظر نمیاد همچین عاشق دلسوخته ای باشی

سر بالا انداخت: فرض کن نیستم

گفتم: پس چی؟

- پیشنهاد داده بود در ازاء این کار من رو وصل کنه به اون کله گنده ها .... موقعیت خوبی بود. بدترین حالتش این می شد که همایون دیبا رو کنار می گذاشت و بهترین حالتش هم این بود که دیبا و من وارد یه بازی بزرگ تر با اون کله گنده ها می شدیم و شما رو درسته قورت می دادیم

جمله آخرش را با خشم رو به من گفت ولی من اهمیتی ندادم. حالا آنها هم به اندازه ما زیان دیده بودند و جای عصبانیت نبود. ولی هنوز نمی دانستم وقتی انوری همه این چیزها را می داند چرا ساسان را اینجا کشانده است.

انوری گفت: خب ... از معامله زویا فرهمند و دیبا بگو

معامله؟ انگار کم کم معلوم می شد علت آمدن ساسان چی بوده.

ساسان گفت: وقتی اون عکسا رسید دست من، جریان رو به دیبا گفتم، فهمیده بودیم یکی می خواد ما رو به جون هم بندازه برای همین به جای این که عکسا رو بفرستیم برای پلیس با یه نامه جعلی احمقانه که ابتکار دیبا بود فرستادیمش برای آناهیتا. آنا مطمئن بود اینا از طرف ماست. چون یادش بود که من اون شب

دیدمش و البته محتویات نامه هم جوری بود که می فهمید قضیه از کجا آب می خوره. منتظر بودیم بیاد تا یک فکری با هم بکنیم. اومد و قضیه زویا رو به ما گفت. تصمیم گرفتیم با زویا معامله کنیم تا از ایران بره. البته آناهیتا از ماجرا خبر نداشت. می خواستیم فکر کنه اونو سر به نیست کردیم. کلاً پارانویا داشت ... به هیشکی هم اعتماد نمی کرد .... همش می ترسید زویا ماجرا رو لو بده و بعد عکسا برسه دست پلیس .... ولی ما اون قدر احمق نبودیم که یه قتل رو توی پاچه خودمون بکنیم. من خودم با زویا حرف زدم ولی قبل از اینکه بیاد ملاقاتم گفت به یه نفر همه ماجرا رو گفته و اگر بلایی سرش بیاد اون با مدرک اعترافاتش میره پیش پلیس

گفتم: به کی گفته بود؟

علی عصبی نگاهم کرد. ظاهراً دوباره حرف بی ربطی زده بودم. و حرف بی ربطم البته این بود که زویا هیچ وقت هویت آن شخص را فاش نکرده.

ساسان ادامه داد: ما هم دنبال دردسر نبودیم. فرستادیمش رفت

انوری گفت: الان کجاست؟

شانه بالا انداخت: ترکیه ... امارات ... شاید هم قبرس

- باهاش تماس نداری؟

- نه

انوری سیگاری آتش زد: محاله ... شما تا نمی فهمیدین ماجرا رو به کی لو داده ولش نمی کردین ... حتماً بهتون گفته

ساسان گفت: نه ... ولی از حرفاش فهمیدم اون کسی که قضایا رو می دونه از خیلی چیزا باخبره

علی گفت: مثلاً؟

ساسان سیگار دومش را هم روی میز خاموش کرد و به من زل زد: مثلاً اینکه مهرداد دولتشاه اون دختر رو از زندان فراری داده

یکتا رفعت ... جز او کی می دانست؟ او به من کمک کرده بود شادی را بیرون از زندان نگه دارم.

علی و انوری به هم نگاه کردند. من ولی بی حرکت به ساسان خیره مانده بودم.

انوری گفت: خبر داری یکی به روزبه توی زندان کمک کرده بیاد بیرون؟

ساسان گفت: آره و حدس می زنم اون یه نفر منشی عزیتون باشه

پوزخند زدم: اینجاش رو گند زدی

مهم نبود علی یا انوری چه طوری نگاهم می کنند. دلم می خواست به این دائم الخمر احمق نشان بدهم که هیچی بارش نیست ولی وقتی فکرش را می کردم نمی توانستم بفهمم یارا ریاضی چه طور هم به روزبه کمک کرده و هم از قضیه دست داشتن من در فرار شادی خبر داشته. منطقی بود فکر کنم یارا از یک طرف روزبه را بیرون کشیده و از یک طرف زویا را پر داده تا از دو طرف حال من را بگیرد. حتی می توانستم بفهمم که یارا ریاضی با زویا روابط خوبی داشته و برای همین زویا ماجرای معامله را به او گفته. شاید هم از پول زویا برای آزادی روزبه کمک گرفته باشد. این قضیه منطقی بود ولی چطوری هم زمان از فرار شادی خبر داشته؟ محال بود چیزی بداند. چون این قضیه محرمانه تر از آن بود که کسی با فال گوش ایستادن ازش مطلع شده باشد.

انوری گفت: خب پس فکر می کنی یکتا رفعت به زویا کمک کرده فرار کنه؟ چرا باید همچین کاری بکنه؟ به جرم همکاری با یه مجرم توی هچل می افتاد ... راحت تر نبود همه چی رو به کارفرماش بگه؟

ساسان گفت: نه وقتی دنبال گوش مالی دادن به ... همایون دولتشاه باشه

دستی به صورتم کشیدم و زل زدم توی چشم هایش: این رو هم خودش براتون تعریف کرده؟

یک وری لم داد روی صندلی: خودش؟ چطور فکر کردی دیبا عروس خانواده شما میشه بی اونکه از سَر و سِر کارمندای اینجا با شما و پدرتون بی خبره؟

انوری گفت: کی این حرف رو به دیبا زده؟

شانه بالا انداخت: ببینید کی اینجا از شایعه پراکنی و خودشیرینی برای رییس آینده اش بیشتر نفع می برده، همون به دیبا هم خبر داده

سعی کردم به مغزم فشار بیاورم تا بدانم کی ممکن است دستش توی کار بوده باشد ولی چیزی به ذهنم نرسید. ترجیح دادم فکر کنم خود رفعت قضیه کمک به من را به یارا لو داده. آنها با هم مشکل داشتند و بعید نبود این طوری از او هم به نفع خودش سوئاستفاده کرده، بیچاره ریاضی که فکر می کرد حریف رفعت می شود.

انوری گفت: خیلی خب پس فکر می کنید رفعت برای گوشمالی دادن مافوقش به زویا فرهمند کمک کرده و حاضر شده خطرات و تبعاتی رو که این کمک براش داره تحمل کنه و شاهد اعترافات زویا باشه برای اینکه شما به زویا آسیبی نرسونید

ساسان سر تکان داد. انوری از جا بلند شد: خیلی هم خوب ... ممنون که اومدی

ساسان وارفته و منگ به انوری و بعد به علی و من نگاه کرد: چی شد؟ همین؟

انوری دست توی جیبش کرد: اطلاعات شما موثق نیست اما اگر فهمیدین اون رابط کی بوده بعد می تونیم بشینیم پای میز معامله ... شاید هم مذاکره

ساسان با یک حرکت از صندلی اش بلند شد. حالا شکم جلو آمده اش بیشتر از قبل توی چشم بود. چطور دیبا این مرد شکم جلو افتاده و دائم الخمر به کیارش خوش اندام و خوش قلب ترجیح داده بود؟ این چیزی نبود که من ازش سر در بیاورم.

وقتی ساسان رفت سیگاری از جعبه توی جیبم بیرون کشیدم و روشن کردم و رو به علی گفتم:می کشی؟

سر بالا انداخت. دود را بیرون فرستادم و گفتم: یکتا رفعت قاتل کیارشه؟

انوری و علی به هم نگاه کردند. انوری گفت: اون که توی مهمونی نبوده

شانه بالا انداختم: شاید هم بوده، از در اصلی اومده داخل. مندلی که نمی دونست کی دعوته واقعاً ... خودش رو جای مهمون جا زده و بعد هم خیلی راحت رفته و پشت خونه منتظر فرصت مونده تا کیارش بیاد

علی گفت: انگیزه اش چی بوده؟ و تازه چرا به تو کمک کرده که شادی رو از اون خونه بیرون بکشی و به هشیکی هم هیچی نگفته؟

انوری ادامه داد: و تازه اصرار داشت توی پرونده به تو کمک کنه

پوزخند زدم: که ثابت کنه آدم باهوشیه ... احتمالاً می دونسته که شادی دیگه نمی تونه قاتل باشه چون کسی مثل من هواش رو داره، تصمیم گرفته نزدیکم باشه و بفهمه از چی خبر دارم و بعد سر فرصت یه قاتل شیک و تر و تمیز برام بسازه که خب با مردن آناهیتا این زحمت هم از دوشش برداشته شد

علی گفت: و انگیزه اش چی بوده؟

چشم روی هم گذاشتم: این رو باید از همایون بپرسم

هردوشان زل زدند به دهنم. راست نشستم و سیگار را روی میز خاموش کردم: وقتی فهمید سازش دنبال اون لیستای جعلی برای همایونه، همچین یه نموره جا خورد. همایون می تونه توضیح بده قضیه چیه، مهمونی رو کنسل می کنم ...

انوری و علی به من نگاه کردند: چرا؟

متعجب نگاهشان کردم: چرا چی؟

علی گفت: اینا همش فرضیه است

چشم هایم را ریز کردم: شما از چیزی خبر دارید؟

انروی گفت: مدارک ما کافی نیست ... ولی حالا یه تصویر کامل داریم که نشون بده چرا این اتفاق ها افتاده ....

- عصبی سر تکان دادم: چه تصویری؟ از روزبه سرمد که چیزی درنیومد ... از ساسان هم همین طور .... مگر این که چیزی بدونید که من ازش بی خبر باشم

علی دست گذاشت روی شانه ام: باید قاتل رو از یه راه ساده گیر بندازیم

- از چه راهی؟

ساکت ماندند. انوری گفت: باید یک چیزهایی رو با علی چک کنم

- چی؟

- بهتره تو نباشی

باز متعجب شدم: چون؟

- ترجیح می دم تو از حل شدن کامل این پازل خبر نداشته باشی تا بازی امشب طبیعی تر جلوه کنه

- بازی؟!

- امشب باید قاتل رو گیر بندازیم

- رفعت رو

- حالا هرچی ... لازمه یه چیزهایی رو با هم چک کنم و توصیه می کنم مثل یه جانی دیوانه توی مهمونی بهش زل نزنی که مشکوک نشه ... می تونی؟

دستی به صورتم کشیدم: سعیم رو می کنم. بودن شادی چه کمکی به حل معما می کنه؟

- شادی یک بار دوست دختر کیارش رو دیده ... باید باشه

- فکر می کنین یادش مونده؟ و تازه الان پازل حل شد کافیه عکسش رو نشون بدیم

علی گفت: اگر با انگیزه قبلی بدونه چرا عکس رو دیده ممکنه نتونه کمک کنه، ولی اگر تصادفی ببینش شانسمون بیشتره که ناخودآگاهش کار بیفته ... باور نمی کنی ناخودآگاه آدما چه چیزهایی توی خودش ثبت می کنه. اگر این طور نبود چرا خواب کیا و اون دختر رو با هم دیده؟

سر تکان دادم و هرسه نفرمان از جا بلند شدیم. علی گفت: می بینمت توی مهمونی

بعد هردونفرشان رفتند و من را تنها گذاشتند. حالا باید می رفتم دنبال شادی و می خواستم سعی کنم بدانم رفعت چه سودی از این نقشه بزرگ می برده.

***

از حمام بیرون آمدم. بالاخره خاله و بقیه رفته بودند. حالا من بودم و مامان و بابا که حس می کردند می خواهم چیزی بهشان بگویم و الکی لبخند می زدند و هر دو دقیقه یکبار چیزهای بی ربط می پرسیدند. مثل: می خوای بریم بیرون یه هوایی بخوری؟ گرسنه نیستی؟ آبمیوه می خوری؟ به دوستات زنگ نمی زنی و ....

نشستم روی مبل و گفتم: می خوام یه چیزی بگم

بابا داشت به مامان کمک می کرد پیشدستی های میوه خوری را ببرد توی آشپزخانه. هردوشان به هم نگاه کردند و برگشتند توی سالن و نشستند مقابلم. کمی صبر کردم. من حالا یک دنیا تجربه بودم برای شناختن حرکات آدم ها. برای مضطرب کردنشان و حتی برای دروغ گفتن. زندان واقعاً دانشگاهی بود برای خودش. بستگی داشت کدام قسمت از درس هایش را برای پاس کردن انتخاب کنی. مثلاً مامان همین حالا مطمئن است که قرار است درباره مهرداد و نوع رابطه ام با او حرف بزنم. برای همین است که ته چشم هایش خوشحالی موج می زند و نزدیک به بابا نشسته تا وقتی حرف رسید به جاهای حساس و بابا قصد رفتن کرد او را منصرف کند. اما بابا سرتاپا اضطراب است. وقتی زیادی مضطرب است زیادی لبخند می زند.

گفتم: آقای دولتشاه امشب برای آنا مراسم گرفته ... توی عمارت خودشون ....

مکث کردم. مهرداد واقعاً همچین چیزی نگفته بود ولی حدس می زدم که گرفته باشد. بهشان نگاه کردم. مامان گفت: به ما چه؟

گفتم: منم باید برم

بابا گفت: که چی بشه؟

جدی گفتم: آقای دولتشاه میخواد اونجا باشم تا همه بدونن به خاطر اون همه اتفاق ما مشکلی نداریم

مامان غر زد: نداریم؟!

به هردوشان نگاه کردم: اینکه من افتادم توی دردسر حداقل تقصیر مهرداد دولتشاه نبوده ... بوده؟

ساکت ماندند.

همان طور محکم گفتم: حداقل برای جبران کارایی که برامون کرده

بابا گفت: باشه ... خودم جبران می کنم. نمی خوام تو بری

لبخند زدم: قربون مهربونیت برم باباجون. اون اینجوری براش جبران کنیم بهتره ... پول به چه دردش میخوره وقتی پشت سرشون این همه حرفه؟ تازه اونقدر پول داره که ...

مامان گفت: بابات خودش میره

اخم کردم: نمی خوام شما اونجا باشی ... نمیخوام اذیتت بشین

بابا خندید: من اذیت بشم برام خیلی راحت تره که تو اذیت بشی

- من اذیت نمیشم .... از زندان که بدتر نیست، هست؟

مامان گفت: با هم برین

نگاهش کردم. توقع داشتم او طرفدار من باشد ولی اشتباه می کردم. گفتم: خواسته تنها برم و حتماً دلیلی داره

بابا در سکوت زل زد به چشم هایم. می دانستم به چی فکر می کند. سرم را پایین انداختم: آقای دولتشاه امانت دار خوبیه بابا

سر بلند کردم: مطمئن باش

مامان گفت: چرا امشب؟ روز خدا رو ازشون گرفتن مگر؟

گفتم: مامان دارم میگم برای آنا مراسم گرفتن

اخم کرد: بسوزه ته جهنم که مرده اش هم مصیبته

بابا گفت: نفرین نکن

بعد دوباره به من نگاه کرد: همراهت میام. تنها برو داخل. بعد با هم برمیگردیم

گفتم: از من خواسته تنها بیام. ولی اگر به من اعتماد ندارید ...

- اعتماد دارم ... نگرانم دختر ... نگران

غمگین نگاهشان کردم: فکر کنید من هیچ وقت نمی رفتم زندان ... صبح می رفتم دانشگاه و یه ماشین به من میزد ...

مامان گفت: خدا نکنه

آه کشیدم: حتی ممکنه همین فردا توی کوچه یه موتوری به من بزنه ... یا برم دانشگاه و اونجا یه مرض بد بگیرم ... اتفاق می افته هیشکی هم نمی تونه جلوش رو بگیره حتی همین حالا که اینجا نشستم ممکنه ...

مامان غر زد: خیلی خب ...

بعد ناخودآگاه شروع کرد به خواندن دعا و فوت کردن به من.

بابا گفت: خودت هم نمی دونی چرا باید بری

مطمئن حرف می زد. هیچی نگفتم. مامان از فوت کردن دست کشید.

گفتم: ولی اگر برم بهتره ... خودم خیالم راحت میشه که منتی سرم نیست دیگه

دوباره ساکت نگاهم کردند. بابا گفت: ما هم میاییم. بیرون منتظرت می مونیم

اگر بیشتر اصرار می کردم محال بود قبول کنند. تازه شک هم می کردند. گفتم: پس اجازه بدین من تنها برم. شما با هم بیایین

بابا کلافه دست کشید روی زانویش: توکل به خدا

مامان گفت: لباس مهمونی نداری

هم من و هم بابا متعجب نگاهش کردیم. عاشق این رفتارهایش بودم که اول ساز مخالف می زد و به محض اینکه به نظرش همه چیز درست میشد دغدغه های زنانه اش را رو می کرد.

گفتم: تازه مانتو شلوار خریدم ... همون خوبه ... نمی خوام برم خودنمایی که

این را که گفتم تلفن زنگ خورد. به بابا نگاه کردم تا اجازه بدهد گوشی را بردارم. پلک روی هم گذاشت و سری به تایید تکان داد. آرام رفتم طرف تلفن. گوشی را برداشتم.

مهرداد گفت: الو؟

صدایش خسته و کمی عصبی بود. گفتم: بله

کمی مکث کرد و بعد گفت: شادی جان من پایینم. منتظر می مونم تا بیای

گفتم: باشه

گوشی را گذاشتم و بهشان لبخند زدم: میشه حاضر بشم؟

مامان گفت: اینجاست؟

بابا گفت: من برم باهاش حرف دارم

بی اختیار گفتم: نه

بابا وسط راه متوقف شد. مامان گفت: بگو بیاد بالا

راه افتادم طرف اتاقم: بگذارید امشب تموم بشه بعد هرچی خواستین باهاش حرف بزنید

مامان خودش را به من رساند. توی اتاق بودم. مضطرب. لرزان. هی هی شادی چی شده؟ نمی دانستم. به دو دست مانتو شلواری که تازه خریده بودم نگاه کردم و آه کشیدم. مانتوی مشکی و شلوار کتان مشکی را برداشتم و پوشیدم. موهایم را مرتب

کردم و چتری هایش را کمی حالت دادم. می خواستم کل موهایم را کوتاه کنم ولی بابا غمگین شد. فقط جلوی موهایم را کوتاه کردم که کمی تنوع به خودم بدهم و حالا دختری یک دست سیاه پوش و لاغر با موهای چتری که یک طرف زده شده بود و همین امروز عصر ابروهایش را مرتب کرده بود مقابلم توی آیینه ایستاده بود.

مامان گفت: ماشالله

از توی آیینه بهش لبخند زدم.

گفت: رنگت پریده مامان

این یعنی که می توانی کمی هم آرایش کنی. به یک برق لب و کمی رژ گونه قناعت کردم. چرخیدم طرف مامان و بابا که توی چارچوب در ایستاده بود. بهشان لبخند زدم: چیزی نمیشه نگران نباشید

بابا گفت: ما هم پشت سرتون میاییم

موبایلش را دراز کرد طرفم: این پیشت باشه

موبایل را گرفتم و هل دادم توی جیبم. راه افتادم طرف در و مامان همچنان پشت سرم می آمد و دعا می خواند و فوت می کرد. اگر این اتفاق ها نیفتاده بود معنای زندگی بی دردسر را نمی فهمیدیم آن وقت مامان هم این جور برایم دعا فوت نمی کرد. تا وسط راه پله ها آمدند. توی پاگرد ایستادم و گفتم: خداحافظ

بابا گفت: خدا همراهت

مامان وسط دعا خواندن گفت: به سلامت

از جلو چشمشان که دور شدم پله ها را دوتا یکی کردم. ضربان قلبم بالا گرفته بود. نفسم تنگ شده بود. می دانستم یک دلیلی که این قدر راحت اجازه دادند بروم این بود که دلشان نمی آمد هیچ جوری ناراحتم کنند. عذاب وجدان گرفتم. قرار بود همیشه مثل یک جوجه مظلوم شوم و ادای دخترهای بالغ را دربیاورم تا سست شوند؟ خب نه. بابا که مطمئنم سر چیزهای مهم تر به این راحتی سست نمی شد. شاید هم فکر می کردند کارم درست است. ادای دین به مهرداد روی شانه آنها هم سنگینی می کرد.

ماشینش کمی بالاتر از در خانه پارک بود. نفس عمیقی کشیدم و آرام راه افتادم طرف ماشین. وقتی رسیدم پیاده شده بود. ماشین را دور زد. لبخند نیم بندی هم به من زد و در را برایم باز کرد. «اوه مای گاد» ... اگر ملی بود همین را می گفت. ایستاد تا سوار شوم. در را بست و برگشت توی ماشین. قبل از خودش بوی ادکلنش توی مشامم بود. نفس عمیقی کشیدم تا اضطرابم همراه بوی ادکلن فرو برود. ماشین را روشن کرد و نگاهم کرد: سلام

بهش لبخند زدم: سلام

راه افتادیم. در سکوت. زیرچشمی حواسم بهش بود. اخم هایش توی هم بود. نمی دانم به خاطر مکالمه خودمان بود یا یک چیز دیگر. حتی جرات نداشتم بپرسم با خانواده اش حرف زده یا نه یا اصلاً چرا داریم می رویم آنجا. آن طور که پشت تلفن به من توپید دیگر جرات هیچ کاری نداشتم. شاید هم یک دلیل دیگر داشت که خفه خون گرفته بودم ...

گفت: بابت حرفام معذرت میخوام

به رو به رو زل زده بودم. گفتم: می دونم این روزا ... این مدت ... خیلی اذیت شدی ... درک می کنم

هیچی نگفت. حتی گله نکرد چرا زنگ نزده ام حالش را بپرسم. آرام گفتم: بازم تسلیت میگم

فقط سر تکان داد و از توی آیینه به پشت سرش نگاه کرد: به مامان و بابا چی گفتی؟

بی اختیار برگشتم و پشت سرمان را نگاه کردم.

متعجب گفت: دنبالمون میان؟

خجالت زده نگاهش کردم: نگران بودن ... نمی تونستم خیلی اصرار کنم ...

باز سر تکان داد: عیب نداره .... حق دارن

لبخند زد و نگاهم کرد: دختر نازنازیشون رو راحت نمیدن دست کسی

خون توی سرم جوشید. توی صندلی ام جا به جا شدم.

آرام گفت: عوض شدی

به پیرهن و شلوار تیره ای که پوشیده بود و کراوات ساده ی نقره ای رنگش نگاه کردم. بعد به صورتش که دیگر مثل چند وقت پیش درهم ریخته نبود. یک بار دیگر هم توی این مدت همین شکلی دیده بودمش. همان باری که آمده بود زندان ملاقاتم. فقط کراوات نداشت و تیپش اسپرت تر بود. حالا آن مهرداد دولتشاهی شده بود که قبل از تمام این اتفاقات می شناختم. مهرداد دولتشاه قبل از این اتفاقات منهای اخلاق بدش. دست کشید به گره کراواتش.

گفتم: این رنگا بهتون میاد

لبخند زد: ممنون

بعد گلو صاف کرد و قلبم ریخت. می خواست حرف مهمی بزند.

پرسید: برای رفتن به دانشگاه ... یعنی برگشتن به دانشگاه ... فکری کردی؟

آه کشیدم: نه هنوز .... یکی دو ماه دیگه ترم جدید شروع میشه ... من به امتحانای ترم قبل هم نرسیدم ....

حرفم را برید: خیلی متاسفم

متعجب نگاهش کردم. چقدر مودب و اتوکشیده شده بود. انگار آن مهرداد عاشق و صمیمی روزهای فرار گم شده بود. حتی مهرداد بداخلاق روزهای قبل از قتل. این می ترساندم. یعنی دمدمی مزاج بود؟ دیوانه بود؟

گفتم: مهرداد؟

همان طور که به رو به رو نگاه می کرد گفت: بله

نفس گرفتم: هیچی

باز ساکت ماندیم. نمی فهمیدم چرا این قدر زود عوض می شود. همین یکی دو ساعت پیش نبود که گفت دلم برات تنگ شده؟

گفت: به ترم بهمن هم نمی رسی احتمالاً ... پیش نیاز درسهات رو پاس نکردی .... خودم میرم دانشکده صحبت می کنم ترمی رو که گذروندی و بعدش افتادی توی این دردسرا ... صحبت می کنم .... ازت امتحان بگیرن که مجبور نشی باز بشینی سر کلاسای تکراری. ولی خب امسال رو کامل از دست دادی و به احتمال زیاد باید از سال دیگه همراه بچه های سال پایینی شروع کنی

لبم را به هم فشار دادم: می دونم. بابام رفته قبل از شما صحبت کرده ... ممنون که نگران بودی

نفسش را محکم از بینی بیرون فرستاد. بعد گفت: می خوای بیای شرکت؟

بی اختیار برگشتم و به نیم رخ جدی اش نگاه کردم. عصبی گفتم: مهرداد؟

بی آنکه نگاهم کند گفت: بله

- تو چته؟ چرا گیجم میکنی؟

توی صندلی اش جا به جا شد. ولی دریغ از یک نگاه.

همان طور که به رو به رو خیره مانده بود، گفت: اگه بهت فشار آوردم ... به خاطر اون احساساتی که داشتم ... معذرت میخوام .... نمی خوام از این به بعد فکر کنی مجبوری به خاطر احساسات من ... مثل من فکر کنی ...یا وقتی هنوز گیجی تصمیمی بگیری. اگر بیای شرکت هم مثل یک کارآموز میای با همون شرایطی که بقیه دارن. نمی خوام توی این مدت که نمی تونی دانشگاه بری بشینی توی خونه و هی فکرای بیخود به سرت بزنه و اذیت بشی. من ...

ساکت ماند. نگاهش کردم: تو چی؟

سر تکان داد: هیچی ... ولش کن. بذار امشب تموم بشه

آه کشید.

گفتم: فکر میکنی ... فکر میکنی حالا که دوباره برگشتم پیش مامان و بابام دیگه فراموشت کردم آره؟

آرام خندید: نه

درمانده گفتم: پس چی؟

نگاهم کرد. زل زد به چشم هایم و باز لبخند زد و دوباره به رو به رو نگاه کرد: میخوای بیای شرکت یا نه؟

بغضم را فرو دادم: نه

سر تکان داد: باشه

کمی ساکت ماند و بعد ادامه داد: هرجا مشکلی داشتی می تونی روی من حساب کنی، ولی اصرار نمی کنم که اذیت نشی

عصبی شده بودم. گفتم: این خیلی بدجنسیه ...

- چی؟

- که اول اون جوری بیای جلو و بعد یک دفعه بفهمی اشتباه کردی و کنار بری

باز عمیق نفس کشید: من اشتباه نکردم. چون برخلاف تو که همیشه فکر کردی من بداخلاق و ترسناک و ازخودمتشکرم، وقت داشتم به همه رفتارها و حرکاتت دقت کنم. علاقه هات رو کشف کنم. اخلاق هات رو درک کنم. همش رو سبک سنگین کنم. حتی وقت داشتم بهت ثابت کنم که چقدر حاضرم برات تلاش کنم. وقت داشتم نشونت بدم که فقط دنبال یه رابطه فیزیکی نیستم ... البته منهای اون ی بوسیدن و توی ... بغل ... گرفتن ها .... ولی تو فرصت نداشتی منو بشناسی. منِ واقعی رو بدون عینک بدبینی ... با همه ی اخلاق های خوب و بدم. اشتباهم این بود که صبر نکردم که تو خودت من رو بشناسی ... خودت تصمیم بگیری از اعتماد به علاقه برسی

... یا شاید هم نرسی .... نمی دونم. به هرحال نمی خوام بعداً پشیمون بشی. حالا هم این پیشنهاد رو دادم که بتونی یه کمی با فاصله از من به همه اخلاق هام و تصمیمام نگاه کنی و منو بیشتر بشناسی. بفهمی می تونم خوشبختت کنم یا نه. شاید من فکر کنم می تونم ولی تو فکر کنی که نمی تونم یا اصلاً ملاکت از خوشبختی یه چیزی باشه که من نداشته باشم. اون وقت تصمیم بگیری ... خوبه؟

حالا کمی آرام گرفته بودم. سر تکان دادم: خوبه

آرام گرفته بودم ولی غمگین هم بودم و قرار نبود این غم را جار بزنم. حرفش منطقی بود و با عقل جور در می آمد ولی ته ته دلم غمگین بودم. برای همین نباید هیچی می گفتم. عقلم و دلم باید یکی میشد. این عشق تازه جوانه زده ممکن بود به همین زودی ها بخشکد. برای همین غمگین بودم.

دوباره ساکت ماندیم. دلم نمی خواست ساکت بمانیم. دلم می خواست حرف بزنیم. حالا از هرچیزی که باشد. مهم نبود چه چیزی. بی اختیار آه کشیدم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: نگران نباش ... امشب من حواسم بهت هست. نمیگذارم کسی اذیتت کنه. از فردا تصمیم با توئه که بخوای من رو بشناسی یا نه و هر تصمیمی بگیری من بهش احترام میگذارم ... چون ...

هیچی نگفت ولی قلبم بالا و پایین شد. آب دهنم را فرو دادم. خب یک حرفی بزن. یک چیزی بگو. دوباره آب دهنم را فرو دادم.

خندید: نمی خواد چیزی بگی ... فقط یک چیزی

- چی؟

- من به ناهیدجون و همایون گفتم شما هم میای. بهشون گفتم خیلی طبیعی رفتار کنند. برای همه این بهتره ...

- به مامان و بابام دروغ گفتم

ابرو بالا برد: به به دروغ هم بلدی بگی ... چی گفتی؟

- خب .. نمیگذاشتن بیام ... اونم تنها ... گفتم واسه آنا مراسم گرفتین ... چون آقای انوری گفت که امروز مراسم تشییع بوده ...

- آهان ... عیب نداره. خیلی هم دروغ نبوده واقعاً مهمونی به همون مناسبته

چشم هایم گرد شد: داری منو می بری مراسم آناهیتا؟!

خیلی جدی نگاهم کرد: چه عیبی توی این کار هست؟

اخم کردم: نمی دونم

دهنش را از هوا پر و خالی کرد: قضیه من و تو رو همه می دونن ... بذار فکر کنن ...

- که من خوشحالم از مردن آنا؟ بعد هم بگن بین ما چیزی بوده قبل از همه این اتفاقا؟

اخم کرد. سرعت ماشین را کم کرد و دوباره نگاهم کرد: برات مهمه حرف مردم؟ خب فکر کنن ... تو اگه بخوای بیای توی اون خونواده تا یه مدت همش این جور حرفا هست ... نمی گم خوبه ولی بالاخره هست. بذار فکر کنن من خودم پشتت هستم. غیر از اون، همون آدمایی که ازشون می ترسی الان یقین دارن آناهیتا قاتله ...

- تو ... تو ... همین الان گفتی میخوام بذارم تصمیم بگیری

- اگه هم تصمیمت این باشه که با من نباشی پوزخندا و تمسخرهاش واسه من میمونه که هنوز جزو این خانواده هستم. تو که نیستی چرا باید نگران باشی؟

عصبی انگشت هایم را توی هم قفل کردم.

آرام تر ادامه داد: نگران نباش عزیزم. آدم دهن گشاد در هر حال دهنش رو بسته نگه نمیداره ...

نالیدم: نه ... نمی خوام حرفی پیش بیاد که بعد تو هم ناراحت بشی ... به خدا منظورم همین بود

سیگاری از توی داشبورد بیرون آورد و آتش زد.

گفتم: تو که سیگار نمی کشیدی

جوابم را نداد.

گفتم: مهرداد؟

پنجره را کمی پایین کشید: بله

- تو رو خدا بداخلاق نباش ... می ترسم ازت

لبخند زد: خب این اخلاق بد منه دیگه ... وقتی عصبانی میشم یه کمی هم بداخلاق میشم

- فقط یه کمی؟ به این نمیگن یه کمی باور کن

سر تکان داد و به سیگارش پک زد: ادا نریز ... فسقلی

گفتم: منم سیگار کشیدم

دود را از بینی بیرون فرستاد: کجا؟

- تو زندان

- خوب شد زود اومدی بیرون

آه کشیدم: خیلی بد بود

- به مند... به بابات هم گفتم. برات یه روانشناس خوب پیدا می کنم. بری پیشش

- دلم میخواد با یکی که حرفام رو گوش کنه حرف بزنم، در ضمن اسم بابام محمدعلیه ... آقای محمدعلی بهشتی

ریز ریز خندید و دوباره به سیگارش پک زد: ای جان، می خوای خودم باهات حرف بزنم؟

تنم داغ شد. لحنش ... صدای خش دار و ... مرض شادی. خب به من چه. گاهی وقت ها هم خوشم می آید این جوری حرف می زند ... هی شادی خجالت بکش... باشه.

صاف نشستم. نزدیک خانه شان بودیم. گفت: اگر همایون و ناهید حرفی زدن از طرفشون معذرت میخوام. بگذار به حساب اعصاب خرابشون ... جواب نده باشه؟

- باشه

- ممنون

وارد کوچه شدیم و ضربان قلبم رفت روی هزار. تنم یخ کرده بود. حتی دیدن آن خانه مضطربم می کرد. آب دهنم را تند تند فرو دادم و شالم را بی خود و بی جهت چندبار مرتب کردم. همین حالا حس بی پناهی می کردم. این خانه منشاء ترسهایم بود و مطمئن بودم که اگر هم همه چیز تمام شود باز شب که به خانه برگردم کابوس می بینم.

ماشین را پارک کرد و چرخید طرفم و آرنجش را تکیه داد به شیشه. نگاهش کردم و لبخند زدم. الکی الکی. همچنان نگاهم می کرد.

- بریم؟

نفس عمیقی کشید و آرام دستم را گرفت توی دستش و گرما هجوم آورد زیر پوستم.

آرام گفت: نترس ... قرار نیست اتفاق بدی بیفته

سر تکان دادم. با شست کف دستم را نوازش کرد و بعد انگشت هایم را خم کرد و با همان یک انگشت کشید روی ناخن هایم چشم دوخته بودم به دستش. کمی محکم تر دستم را فشرد. سر بلند کردم و زل زدم به چشم های مطمئنش و لبم را کشیدم توی دهنم.

لبخند زد: آرومی؟

سر تکان دادم. دستش را برداشت و در را باز کرد. دستگیره در را کشیدم و پایین آمدم. کنارش ایستادم. قلبم هنوز تند می تپید. یک حسی وادارم می کرد نزدیکش قدم بردارم. حسی شبیه ترس. شبیه بی پناهی. جلوی در دستش را گذاشت پشت شانه هایم و آرام به جلو هدایتم کرد. کنارش قد و جثه ام کوچک بود. باورم نمی شد یک روزی هم بیاید که من با او ... همراه هم وارد این عمارت بشویم.

مسیر پیاده رو را در سکوت جلو می رفتیم. سعی کردم به خانه مان که پشت درخت ها بود نگاه نکنم. بغض توی گلویم نشسته بود. اینجا خانه ما بود. من اینجا به دنیا آمده بودم. اینجا بزرگ شده بودم و حالا مهردادی که هیچ وقت در دایره توجهات احساسی من نبود همراهم شده بود تا برسیم به خانه آنها. دستش هنوز پشت شانه هایم بود و من دلم نمی خواست ازش فاصله بگیرم. ترجیح می دادم در پناه او با آدم هایی که قرار بود اینجا باشند رو به رو شوم.

رسیدیم جلوی آبنما. آرام گفت: یادته نشسته بودی اینجا برای خودت آب بازی می کردی؟ تنها بودی؟

سر تکان دادم.

کنار گوشم گفت: من اومدم خونه ... خواستم بیای جشنِ ... عروسیم؟

سر تکان دادم. مثل موجودی مسخ شده که هیچ اراده ای جز تایید نداشته باشد.

گفت: دوست داشتم تو جای آناهیتا باشی برای یک لحظه

بی اختیار نگاهش کردم. ولی هیچی نگفتم. لبخند زد. لبخندش مهربان بود. از پله ها بالا رفتیم. هوا سرد بود. خیلی سرد و من یک لا مانتو بیشتر تنم نبود. با این حال از درون می جوشیدم. حالا همه توی خانه جمع شده بودند و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. سایه های پشت پنجره ... چلچراغ های پرنور سالن .... و ماشین هایی که توی حیاط پارک شده بودند ... اینها تنها نشانه های حضور میهمان توی خانه بودند. اگر این یک میهمانی معمولی بود و من در نقشی جز آن چیزی که قبلاً داشتم اینجا حاضر می شدم آن وقت حتی مامان و بابا هم جزو میهمان ها حساب می شدند. داشتم بیخود حواسم را پرت می کردم که طبیعی رفتار کنم. ولی مگر میشد برگردی به خانه ای که تو را توی سرازیری هل داده بود و عادی باشی؟ مگر میشد بروی داخل خانه و صدای سرخوشانه کیارش را نشنوی و لبخند بزنی؟ یا میشد باور کنی که اگر به مهرداد بله بگویی به عنوان همسرش وارد این خانه شوی؟ انگار هیچ

چیز اینجا طبیعی به نظر نمی رسید و من عاجزانه می خواستم کمتر مضطرب باشم. جلوی ورودی مهرداد دستش را از پشت شانه ام برداشت. نفس گرفتم. در را باز کرد و هرم گرما به صورتم خورد. گرمای فضایی غم زده، چشم ها همه به سمت ما برگشت. انگار آخرین میهمان های این خانه ما بودیم. مسخره بود. صاحب میهمانی مهرداد بود. این مراسم برای زن او ترتیب داده شده بود و او حالا کنار من مثل یک میهمان وارد خانه میشد. برای همین همه مثل مجسمه هایی خشک شده بودند؟ مهرداد جلو رفت و من هم همراهش وارد سالن شدم. ناهید و همایون کنار هم توی سالن مرکزی روی مبل نشسته بودند. ناهیدجون لاغر و شکسته شده بود. حتی از مامان هم شکسته تر شده بود. همایون هم همین طور. اما نگاهش همچنان سنگی و سرد بود. مهرداد هم وقتی اخم می کرد همین جوری میشد. یعنی حالا باید از نگاه های همایون به جای مهرداد می ترسیدم؟

جلو رفتم. نه من به خاطر اشتباهات آنها توی زندان افتاده بودم. جلو رفتم و مقابلشان ایستادم. بی ترس. محکم و خیلی جدی. گفتم: تسلیت میگم

همایون به دسته مبل فشار آورد و ایستاد و دستم را که دراز شده بود فشرد. ناهید هم بالاخره بلند شد و با من دست داد و گفت: چقدر لاغر شدی

این مسخره ترین چیزی بود که می توانست بگوید ولی خب ناهید بود. ناهید ... مهرداد کنارم ایستاده بود. همایون نگاهش کرد: علیرضا هم اومده

مهرداد سر تکان داد: بله

بعد سر چرخاند توی میهمان ها که هنوز مجسمه وار منتظر عکس العمل بعدی ما بودند. ناهید گفت: عشرت

لحنش سرد و محکم بود. زنی میان سال خودش را رساند: بله خانم

به زن نگاه کردم. این زن ... جای مامان .... نه مامان موقع همچین میهمانی هایی مدیر داخلی حساب می شد در نوع خودش.

ناهید گفت: لباسای خانم رو بگیر ... پذیرایی هم فراموش نشه ... چه کار میکنید پس؟

این طوری می خواست همه چیز را عادی جلوه دهد. عشرت نیم نگاهی به مهرداد و بعد به من انداخت. معلوم بود چند وقتی میشود که ساکن اینجاست و مهرداد را میشناسد و حتماً برایش سوال بود که من کی هستم.

آخر کی توی مراسم ختم زنش با یک دختر وارد میهمانی میشود؟ تنم گر گرفته بود.
گفتم: نه ممنون همین جوری راحت ترم

فقط شالم را برداشتم و روی دست انداختم. همایون پرسید: مندلی خوبه؟

فکم منقبض شد. گفتم: بله

گفت: بیا بشین اینجا

ناهید کمی کناره گرفت و همایون هم نشست کنارش. به جای خالی ای که باز کرده بودند نگاه کردم و نشستم. مهرداد رفته بود. داشت با میهمان ها سلام و علیک می کرد. هیچ وقت ندیده بودم که ناهید و همایون توی میهمانی جایی بنشینند. حداقل توی چند میهمانی که من هم بودم هرکدام سرگرم مراوده و صحبت با کسی میشد ولی حالا عین دو پیرزن و پیرمرد بی حوصله جفت هم نشسته بودند.

ناهید پا روی پا انداخت و دامن سیاه پیرهنش را مرتب کرد. حالا حتماً خیلی خوشحال است که لاغر شده و لباس هایش فیت تنش هستند ولی خوشحالی اش به قیمت مرگ کیارش تمام شده. کیارش ... چقدر جای خالی اش حس می شد. حتی بیشتر از آنا. بی اختیار دست کشیدم به پلکم. چشم هایم نم برداشته بود.

کیارش نبود. مرده بود. حالا با تمام وجود مرگش را حس می کردم. به شمع های سیاهی که جا به جای خانه توی لاله های بلوری می سوختند نگاه کردم. به میزهای پذیرایی که زیر نور چلچراغ های نارنجی صدبرابر غمگین به نظر می رسیدند. به آدم های سیاه پوشی که سعی می کردند عادی باشند ولی مطمئن بودم ته دلشان غل غل می کند بفهمند چرا من اینجا هستم.

چشم گرداندم داخل میهمان ها. چهره ها آشنا بودند. کمابیش در خاطرم مانده بودند. آن دختری که توی زندان من را تهدید کرد نبود. آن پسر قد بلند و جذابی هم که می خواست من را برای کارآموزی ببرد شرکت مهرداد نبود. میدانستم از شرکت دزدی کرده اند. وکیل شرکت هم نبود. دیبا و پسرعمویش هم نبودند. دکتر فرحی و خانواده اش هم نبودند. در کنار آن قیافه هایی که از دوستان دور و نزدیک خانوادگی حساب می شدند آدم های تازه هم آمده بودند و من در این فاصله نمی توانستم درست همه شان را تشخیص بدهم. انگار هنوز هم قرار بود کسانی بیایند. دو نفر وارد شدند. یک زن و مرد. اینها را می شناختم. پویه و پسرش. دوست نقاش ناهید جون. آمدند جلو و همایون و ناهید دوباره بلند شدند و باهاشان سلام و احوال پرسی کردند. وسط صحبت هی چشمشان می لغزید روی من. می خواستند مطمئن شوند که درست دیده اند. پا روی پا انداختم.

عشرت با یک فنجان قهوه آمد سراغم: بفرمایید

دستش را پس زدم: ممنون میل ندارم

وقتی می رفت از این که قهوه را برنداشته بودم پشیمان شدم. برای خاموش کردن اضطرابم خوب بود. بی اختیار چشمم چرخید داخل مهمان ها. مهرداد نبود. کجا بود؟

همایون و ناهید نشستند. همایون رو به من گفت: یادته بچه بودی خودت رو توی بغل مهرداد خیس کردی؟

با چشم های گرد شده زل زدم بهش. باورم نمی شد در این وضعیت عجیب باز هم یادش به این خاطره افتاده باشد. زبانم قفل شده بود. در عوض توی سرم شلوغ بود. جواب بدهم؟ نه مهرداد گفت هیچی نگو. چرا نه؟ بی ادب بی شخصیت. آب دهنم را فرو دادم: نه یادم نیست

ابرو بالا انداخت: بچه بودی ولی من یادمه

رو چرخاندم به سمتی دیگر.

گفت: دور و بر مهرداد نباشی بهتره

ناهید هم حواسش جمع شده بود. گفت: همایون الان وقتش نیست. مهرداد بشنوه عصبانی میشه

همایون همان طور آرام زمزمه کرد: غلط کرده که عصبانی بشه . یک بار حماقت کرد هیچی نگفتیم دفعه دوم اگر حماقت کنه حماقت منم حساب میشه

تنم منقبض شده بود. بدنم می لرزید. بغض گلوله شده بود توی گلویم. نفس گرفتم و خواستم بلند شوم که گفت: بشین دختر ... کار دارم باهات

دوباره سرجا نشستم. ناهید چشم غره رفت: همایون ولش کن

بعد رو به کسی که نزدیکش بود لبخند زد. همایون همچنان لبخند می زد. زل زده به چشم های من و می توانستم عمق نفرت و خشمی را که به من داشت از نگاهش بخوانم. ولی من از زندان برگشته بودم نباید قافیه را می باختم آن هم جلوی کسی که می خواست دستی دستی من را بفرستد بالای دار.

گفتم: میشنوم ... بفرمایید

حتی ناهید هم حالا حواسش به ما جمع شده بود. باز یک نفر وارد شد. نمی شناختمش. مهرداد هم باز ظاهر شده بود. بودنش در این شرایط حتی اگر نزدیکم نمی ماند یک جور قوت قلب بود. مرد غریبه با مهرداد دست داد و خوش و بش کرد و بعد آمد سمت همایون و ناهید. معلوم بود آدم مهمی نیست. از جا بلند نشدند. یعنی اگر موقع ورود من، مهرداد کنارم نبود قرار بود همایون و ناهید همین رفتار را با من بکنند؟ عین دوتا آدم از دماغ فیل افتاده منتظر بمانند بروم دستبوسی شان؟

مرد که رفت همایون برگشت طرف من. قبل از آن که نگاهش کنم متوجه مهرداد شدم که نیم نگاهی به من انداخت و بعد به همایون.

همایون لبخندش پررنگ شد ولی گفت: هرچی تا الان زیان کردین با من. فقط کاری به مهرداد نداشته باش

می خواستم پوزخند بزنم ولی در عوض یک لبخند گنده نشاندم روی صورتم: قرار بود من رو بکشید بالای دار. قیمت جونم چقدر بوده برای شما؟

ناهید مضطرب شده بود. این را از ور رفتن با ناخن های مانیکورشده اش می فهمیدم. همایون کمی عقب رفت. لبخندش رفته رفته محو می شد.

نفس گرفتم: من دختر محمدعلی ام. میشناسیدش؟

ناهید چرخید طرفمان و مثل ما لبخندی مصنوعی زد: شادی جون قربونت برم بیخود کشش نده

لحنش نگران و کمی تحقیرآمیز بود. عصبی ام می کرد. حتی لایق جواب هم نبود. دوباره زل زدم به چشم های همایون: من اومدم اینجا چون مهرداد خواسته، وگرنه هیچ وقت دلم نمیخواد با آدمایی مث شما حشر و نشر کنم ...

همایون بی اختیار خندید. صدای تک خنده اش پیچید توی زمزمه های کوتاه و بلند مهمان ها و همه سرچرخاندند طرف ما. همایون گفت: مهرداد پسر منه ... می فهمی؟

قبل از آنکه چیزی بگویم مهرداد خودش را رساند به ما و همان نگاه های ترسناکش را که من را قبض روح می کردند حواله باباش کرد و بعد به من لبخند زد: چیزی میخوری عزیزم؟

تنم از قبل با حرف های همایون گر گرفته بود ولی این حرف بدترم کرد. گفتم: نه ممنون

کمی خم شد پایین و گفت: چرا سرخ شدی؟

و دوباره غضبناک به همایون نگاه کرد. سر بالا انداختم: چیزی نیست. گرمه

ناهید با همان لحن دلخور و باز هم تحقیرآمیز گل افشانی کرد: مانتوت رو دربیار عزیزم

زیر مانتو یک رکابی ساده ی سفید پوشیده بودم که عدل مناسب مراسم ختم آنا بود. «عروس جدید با لباس سفید در مراسم یادبود هووی خود شرکت کرد» حتماً اگر روزنامه نگاری اینجا بود همچین تیتری می زد.

مهرداد گفت: بیا کنار پنجره یه کم هوا خنک تره

از جا بلند شدم و زیر لب ببخشید نصفه نیمه ای گفتم. کنارم راه افتاد و گفت: کسی رو میشناسی اینجا؟

- میشناسم

لبخند دلگرم کننده ای تحویلم داد و راه افتاد طرف سالن غربی. مردها بیشتر آنجا جمع شده بودند. کنار بار. نزدیک پنجره که رسیدیم مهرداد به علی که حالا تازه می دیدمش اشاره کرد بیاید. علی آمد کنارم ایستاد و لبخند زد: خوبی؟

چشم ازش دزدیدم. هنوز وقتی یادم می آمد آناهیتا جلوی چشم من به او اعتراف کرده عاشقش هست عصبی می شدم. مهرداد آرام دست گذاشت پشت شانه ام و بعد به علیرضا نگاه کرد: خب بگو

متعجب نگاهشان کردم. قرار بود چی بگوید؟ راجع به آناهیتا بود؟ باید انکار می کردم که آن مکالمه بین علی و آنا رد و بدل شده؟ آن وقت مهرداد دلخور نمی شد که باهاش صادق نبوده ام؟ دستپاچه و مضطرب بودم. مهرداد من را کمی به خودش نزدیک کرد. مثل کسی که بخواهد من را از خطری محافظت کند. گرمای تنش با وجود جزجز کردن خودم آرامبخش بود.

علی گفت: قرارمون این نبود

مهرداد دستش را شل کرد و چرخید طرفم: علی میخواد چیزی بگه ...

توی چشم هایم خیره ماند و همچنان لبخندی مطمئن روی لبش بود: نگران نباش

تند تند سر تکان دادم و بی اختیار نگاهم لغزید روی همایون که حواسش کاملاً به ما بود. مهرداد رفت طرف پنجره و کمی آن را نیم کش کرد. نسیم خنکی سمتم جریان گرفت و کمی از التهابم کم شد. مهرداد برگشت کنارم. علی کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت: چرا این قدر نگرانی؟

دلخور نگاهش کردم: نباشم؟

مهرداد گفت: حواسم بهت هست عزیزم نگران نباش

علی ابرو بالا انداخت و لبخند زد. خجالت کشیدم. مهرداد گفت: خب بگو بهش

به مهرداد نگاه کردم: چی رو بگه؟

- موقع شام که شد به همایون بگو یه مدرکی توی خونه قایم کردی ... یه عکس ... از کیارش و دوست دخترش

دوباره به مهرداد نگاه کردم. دستش را دوباره گذاشت پشت شانه ام و من را به خودش نزدیک کرد. جلوی علی معذب بودم. خواستم ازش جدا شوم ولی نگذاشت. آب دهنم را فرو دادم. مهرداد به جای من گفت: خودم میگم ... به همایون

علی گفت: تو خبر نداری ... یادت رفت؟

رو به علی گفتم: چرا باید این رو بهش بگم؟

- بعداً می فهمی ... می تونی بگی؟

- اگه گفت به من چه

به هم نگاه کردند و علی رضایتمند نگاهم کرد: خوبه که حواست جمعه ... عیب نداره، بهش بگو اگه بخواد تو و مهرداد رو از هم دور کنه عکس رو به مهرداد نشون میدی. اگه پرسید عکسا کجاست بهش بگو توی خونه تون بوده

- خونه مون؟ اونجا رو مگه پلیس نگشته؟

- بگو پلیس پیداشون نکرده ولی اگه شرط تو رو قبول کنه بهش نشونش میدی

مهرداد محکم من را به خودش فشار داد. نمی فهمیدم منظورشان از این کارها چیست. مهرداد خم شد کنار گوشم. بوی ادکلنش غلیظ تر به مشامم خورد. دلم می

خواست توی آغوشش پنهان می شدم. حس بی پناهی دوباره سراغم آمده بود.
زمزمه وار گفت: اگه اذیت بشی نمی خوام

چرخیدم طرفش. زبری گونه اش روی پوست صورتم کشیده شد و باز داغ شدم. عرق عین قطره های شمع از تیره پشتم پایین لغزید. راست ایستاد. سر تکان دادم و سعی کردم خونسرد باشم: باشه میگم ... الان؟

علی گفت: نه نزدیک شام ...

گفتم: باشه

مهرداد هنوز من را به خودش چسبانده بود. تا علی رفت گفتم: میشه ولم کنی؟

دستش شل شد و رو به رویم ایستاد: نمی خواستم همچین کاری بکنی ... خودم هم تازه فهمیدم ...

گفتم: چرا این رو خواست؟

غمگین نگاهم کرد: می فهمی ... ولی اگر بخوای اذیت بشی

مطمئن نگاهش کردم: نه عیب نداره

لبخند زد. آرام دستم را گرفت و انگشت هایم را فشار داد. بعد گفت: می خوای با بچه های شرکت آشنا بشی؟

گفتم: نه ...اول یه قهوه بخورم

سری تکان داد و از من دور شد و خواست برایم قهوه بیاورند. نشسته بودم روی مبل و تنهایی سعی می کردم اضطرابم را خاموش کنم. زنگ موبایلم بلند شد. به صفحه نگاه کردم. شماره مامان بود. دکمه تماس را فشردم: بله؟

بابا گفت: شادی؟

صدایش نگران بود. گفتم: بله باباجون

رفتم طرف پنجره. بابا گفت: حالت خوبه؟ اذیتت که نکردن؟

آرام گفتم: نه ... خوبم. میگم میخواین برین؟ آقای دولتشاه من رو میرسونه

- نه هستیم

- سرده آخه ...

- تو ماشین نشستیم. تو نگران نباش

- باشه

گوشی را قطع کردم. چرخیدم به سمتی که مهرداد قبلاً ایستاده بود. زن خدمتکار با سینی قهوه ایستاد مقابلم: بفرمایید

یک فنجان برداشتم. پرسید: شما ... همون خانم ....

گفتم: بله ... ممنون

رویم را برگرداندم تا نخواهد چیز بیشتری بپرسد. کم کم موقع شام بود. این را از تکاپوی خدمه ای که دور میز بزرگ کنار بار ایستاده بودند می فهمیدم. نیم نگاهی به

علی انداختم و او با چشم انگار تایید کرد وقتش است. کمی از قهوه خوردم و رفتم طرف ناهید و همایون. هردوشان کنجکاوانه و دلخور نگاهم کردند. به همایون گفتم: میشه خصوصی صحبت کنیم

ناهید ابرو به هم گره کرد: خصوصی؟

دو نفر که نزدیک ما بودند بی اختیار برگشتند طرفم. هردوشان را می شناختم. هردوشان را قبلاً دیده بودم. هردوشان کارمند شرکت بودند و یکیشان دوست دختر کیارش. هردوشان به من لبخند زدند و یکیشان همزمان به همایون نگاه کرد و تند نگاه را دزدید و گرم به سمتم آمد و دستش را دراز کرد: خوشوقتم خانم بهشتی؟

این دختر با کیارش دوست بود. مطمئن بودم. بی اختیار به انگشتانش نگاه کردم. انگشت سبابه اش نافرم بود. انگار ناخنش لای درب ماشین پرس شده باشد. برای همین ناخن مصنوعی خوب رویش سوار نشده بود؟ از روی دستش بالا رفتم و به صورتش زل زدم. دستش را عقب کشید. بعد هم عقب رفت. دختر دومی کنجکاو به او نگاه کرد. انگار او هم می دانست این دختر و کیارش با هم سر و سری داشته اند. یک نفر دیگر هم به جمعشان اضافه شد. حتی دهن باز نکرده حس می کردم از آن دخترهای دهن لق و وراجی است که من دوستشان نداشتم. تا بخواهم چیزی بگویم همایون گفت: بیا

چرخیدم طرفش. هم زمان به مهرداد نگاه کردم ولی او حواسش به ما نبود. نه او و نه علی هیچ کدام حواسشان به ما نبود شاید هم این طور وانمود می کردند. دنبال سر همایون رفتم به سمت راهرو باریک و دیدم که خدمه شام را می آورند. وقت شام بود. درست مثل همان شبی که کیارش کشته شد. توی تاریکی راهرو گفت: چی می خوای بگی؟

آب دهنم را فرو خوردم و بی آن که فکر کنم گفتم: من دوست دختر کیارش رو می شناسم

به یک باره فهمیدم گند زده ام و حرفم را تصحیح کردم: عکسشون رو هم دارم ...

عمیق نفسش را بیرون فرستاد: خب؟

سعی کردم بهش نگاه نکنم و مردد گفتم: اگر بخواین مانع رسیدن من و مهرداد به همدیگه بشین اون وقت عکسا رو میدم به مهرداد

زل زدم به صورتش که توی راهروی نیمه تاریک نگرانی اش کاملاً پیدا بود. گفت: داری معامله می کنی؟

سر تکان دادم.

گفت: کجاست؟

این بار مطمئن زل زدم به چشم هایش. شده بودم همان شادی وحشی که توی زندان یاد گرفته بود دروغ بگوید: توی خونه مون

پوزخند زد: چرت میگی، پلیس اونجا رو وجب به وجب گشته

دستم را حلقه کردم جلوی سینه ام: و اگه پیداش کرده بود من این پیشنهاد رو به شما نمی دادم

- باید فکر کنم

این را گفت و از من دور شد. هاج و واج میان راهرو ایستاده بودم. نباید خودم را می باختم. کارم را کرده بودم و لابد خودشان حدس می زدند همایون به این راحتی قبول نکند. برگشتم بیرون. جمعیت آرام آرام می رفت به سمت میزهای شام. عده ای هم بشقاب به دست برمی گشتند. چشم گرداندم وسط جمعیت تا بدانم همایون کجاست. دوست دختر کیارش چطور؟ باید به مهرداد می گفتم. باید می گفتم واقعاً

دوست دختر کیارش را دیده ام. او قاتل بود نه؟ ملتهب رفتم طرف میزها. مهرداد منتظرم بود. همایون نبود. کجا بود؟ به جای او با دوست دختر کیارش مواجه شدم. مهرداد دستی به شانه ام کشید و نیم نگاهی به دختر انداخت: چیزی شده؟

نزدیکمان بود. لبخند زدم: نه

آرام گفت: بیا

رفتیم طرف میزها و من نمی توانستم چشم از آن دختر بردارم. باید صبر می کردم میهمانی تمام شود و بعد بهش می گفتم. علی هم آن طرفم ایستاد و هردوشان همراه من راه افتادند طرف میز شام ولی هیچ کدام یک کلمه هم با من حرف نمی زد. دیدم که همایون رفت طرف دختر، دیدم که کنارش ایستاد و مشغول زمزمه شد. دیدم که دختر آرام آرام سر تکان داد. لبخند زد. نیم رخش طرف من بود. مهرداد دید که ایستادم و برای همین گفت: بیا عزیزم

گفتم: میام بگذار

می خواستم در ذهنم حلاجی کنم چه اتفاقی افتاده. مهرداد برگشت به سمتی که من زل زده بودم. علی مقابل رویش قرار گرفت و لبخند به لب مانع دید مهرداد شد: گند نزنی ... طبیعی باش

دست مهرداد از پشت شانه ام افتاد. علی گفت: مهرداد طبیعی باش

مهرداد تند سر تکان داد. علی رو به من لبخند زد: تو هم همین طور ...

ما را هدایت کرد به سمتی دیگر و خیلی خونسرد به دختری که موقع صحبتم با همایون کنار دوست دختر کیارش ایستاده بود لبخند زد. مهرداد زل زده بود به دختر. نمی دانم چرا. بعد یک دفعه پوزخند زد. دختر گفت: چیزی شده آقای دولتشاه؟

گفت: نه ...

بعد رو به من گفت: بیا

همراهش رفتم نزدیک میز و او مشغول صحبت کردن با چند نفر شد. منتظر بود من شام بکشم. بشقابی برداشتم ولی حواسم به مهرداد بود که اصلاً تمرکز نداشت. دوباره به سمتی که همایون و دوست دختر کیارش بودند نگاه کردم. همایون حالا کنار ناهید بود و سعی می کرد مثل میزبانی مودب در رکاب میهمان ها باشد. موبایل علی زنگ خورد. او چیزی توی گوشی گفت و سر تکان داد و به مهرداد نگاه کرد. حتی همایون هم بی اختیار به مهرداد نگاه کرد.

مهرداد کنار گوشم گفت: شام بخور ... من میام

علی گفت: بریم

هردوشان از ساختمان خارج شدند. همه متوجه حرکتشان شدند. همایون هم قدم تند کرد و از ساختمان خارج شد. ناهید آمد سمت من و گفت: چی شده؟

هاج و واج نگاهش کردم: نمی دونم

ولی حسی غریب می گفت که من قاتل را شناخته ام، اما این قاتل چه ربطی به همایون داشت؟

بشقاب را زمین گذاشتم و مضطرب بیرون رفتم. هوا خیلی سرد بود ولی من اصلاً سردم نبود. داشتم می سوختم. از هیجان و دلهره. هیچ کدامشان بیرون نبودند. حدس می زدم کجا باشند. با پاهایی لرزان از پله های تراس پایین آمدم. ناهید هم خودش را رسانده بود روی تراس و گفت: کجا میری؟ چی شده؟

محلش ندادم و قدم تند کردم به سمت خانه مان. همان خانه ای که یک زمانی پر از خاطره های تلخ و شیرین بودند. حالا منبع اضطراب بود و پاهایم را بی اختیار به سوی خودش می کشید. وقتی رسیدم جلوی خانه نفسم بریده بود. نمی توانستم راحت نفس بکشم و دلم می خواست همانجا جلوی درخت آبشار طلایی که توی این فصل لخت و عریان بود روی زمین پهن شوم. جرات نداشتم جلوتر بروم. اینجا همان جایی نبود که کیارش من را از دست دشمنان خیالی نجات می داد؟ همان جایی که جنگ ما علیه دیوهای خیالی تمام می شد و من نجات پیدا می کردم؟ رفتم جلوتر. پاهایم می لرزید. موبایلم باز زنگ می خورد. بابا بود و در آن سکوت و سنگینی که بر فضا حاکم بود این زنگ موبایل بدجوری توی ذوق می زد. جواب دادم: بله بابا؟

مامان بود که گفت: حالت خوبه؟ دلم شور میزنه

سعی کردم عادی باشم: خوبه به خدا ... الان شام می خورن تموم میشه میام

مامان گفت: باشه قربونت برم

خداحافظی کردم و گوشی را سراندم توی جیبم. همان دم مهرداد از خانه مان بیرون آمد. صدای بلند همایون به گوشم خورد. سعی داشت تن صدایش را کنترل کند. می گفت: این شو چیه راه انداختی؟ اول اون دختره حالا هم این کارا

مهرداد آمد سمتم: برو شامت رو بخور اینجا اومدی چه کار؟

گفتم: چی شده مهرداد؟ قا....

انگشت گذاشت روی لبم: هیس ... برو عزیزم

دست گذاشت پشت شانه ام و آرام هدایتم به سمت مخالف. پا چسباندم زمین. آنقدر مضطرب بودم که گریه ام گرفته بود. گفتم: تو رو خدا ... چی شد؟

پلک روی هم گذاشت و لب پایینش را دندان گرفت و با صدایی که به خاطر بغض دو رگه شده بود گفت: برو فقط ... میام پیشت باشه؟

بغضم ترکید. ناهید هم حالا کنارمان بود و می پرسید چی شده؟ جلوی چشم ناهید دستش را گرفتم. انگشت هایش را فشار دادم و بغض آلود گفتم: ناراحت نباش باشه؟

سر تکان داد: باشه

بعد چرخید طرف ناهید: برین پیش مهمونا

او را هم تقریباً هل داد. ولی ناهید هم مقاومت کرد: چی شده؟

داشت به من نگاه می کرد. اگر مهرداد انگشت گذاشته بود روی لبم یعنی هیشکی نباید بداند که قاتل را گرفته اند. گفتم: نمی دونم

صبر نکردم. قدم تند کردم به طرف عمارت. نم اشکی را که می رفت تبدیل به سیل شود پاک کردم. چشم ها هنوز روی من بود. همراه دختری که دوست کیارش بود، آمد کنارم: برات شام بکشم؟

لبخند میزد. ولی من ترسیده بودم.

***

ایستادم تا شادی برود و بعد برگشتم توی خانه. علیرضا قدم رو توی سالن خاک گرفته راه می رفت. به صورت جدی و خونسرد زنی که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم. زنی که زندگی ام به خاطر او درهم ریخته بود. کسی که دوستش داشتم به زندان افتاده بود. آناهیتا به خاطرش مرده بود و از آن بدتر قاتل برادرم بود. ولی انگار نه انگار که برایش مهم باشد. شاید هم نمی دانست چرا اینجاست. نمی دانست؟ کسی

که این طور از معادله های درهم ریخته اقتصادی دور و بر ما یک معادله خوب برای اهداف خودش بیرون کشیده بود مطمئناً می دانست باهاش چه کار داریم ولی با آن همه هوش و ذکاوتی که به خرج داده بود بعید بود که مثل یک آدم دست و پا چلفتی و ترسیده رفتار کند. برای همین خونسرد بود چون هنوز مطمئن بود ما هیچی علیه او نداریم.

به انوری گفتم: منتظر چی هستی؟

به من و علی نگاه کرد: منتظر یه سری تاییدیه

همین لحظه تلفنش زنگ خورد. گوشی را جواب داد. جز اوهوم گفتن و سر تکان دادن و گاهی هم به من نیم نگاهی انداختن هیچ حرفی نمی زد. رفته رفته لبخندش پررنگ شد. مثل کسی که خیالش بابت چیزی راحت شده باشد. انگار منتظر بود که مطمئن شود همه ی فرضیه ای که با علی ساخته اند درست بوده. فرضیه ای که پشت در اتاق شرکت ساختند و از من خواستند بیرون اتاق منتظر بمانم مبادا به خاطر دانستن جواب آن بی گدار به آب بزنم یا جوری رفتار کنم که همه چیز نقش بر آب شود. حق داشتند، بعید نبود سر میز شام همه چیز را خراب کنم. در تمام این چند روزی که در گرداب عذاب وجدان و ناامیدی و خستگی دست و پا زده بودم هم علی و هم بهرام انوری بیکار ننشسته بودند و بالاخره حالا مطمئن بودند جواب را یافته اند. فقط می خواستند مراسم تشییع آناهیتا تمام شود تا خودم هم شریک این کشف باشم.

انوری تلفنش را قطع کرد و پشت به من رو به قاتل لعنتی و خونسردی که خوب میشناختمش ایستاد: خب الان دو راه داری ... یکی اینکه مثل بچه آدم از اول تا آخر بگی چرا و چطور کیارش رو کشتی .... راه دوم هم که معلومه ... انکار کنی.

- بگم کیارش رو کشتم؟ هیچ می فهمید چی میگید؟ دارید من رو مجبور می کنید ....

من همچنان چسبیده به در ایستاده بودم. علی جلوتر رفت: اگر تو قاتل کیارش نیستی اینجا چه کار میکنی؟

همایون غرید: من خواستم بیاد اینجا

پوزخند زدم: عذر بدتر از گناه؟ چرا باید بخوای این بیاد دنبال عکس کیارش و دوست دخترش؟

سری به تاسف تکان دادم.

انوری رو به همایون گفت: چه معامله ای با شما کرده؟

همایون پوزخند زد: به شما چه ربطی داره

عصبی رفتم طرفش: به من بگو ... به من ... من می خوام بدونم چه معامله ای کرده که از خون پسرت گذشتی

همایون تلخ نگاهم کرد. تلخ و شماتت بار. آه کشید: کیارش زیر یه خروار خاک خوابیده، دیگه کاری از دستم برنمیاد که برگردونمش ...ولی حداقل آینده تو رو تضمین کردم

جا خوردم. به علی و انوری نگاه کردم. آب گلویم را فرو فرستادم. دوباره به همایون نگاه کردم: آینده من؟

انوری گفت: بگذار برات توضیح بدم چی شده

ایستاد جلوی پنجره، حالا رو به روی همه ما ایستاده بود. گفت: این خانم .... دنبال کسی بود که از راه میان بر پولدارش کنه

همایون آه کشید. اما قاتل لعنتی که واقعاً لایق لقب زنیکه بود، همان لقبی که همایون برایش درنظر گرفته بود خونسرد منتظر بود بداند انوری چی توی چنته دارد. انوری رو به علی گفت: خب بگو

علی چرخید طرف همایون و در فاصله ای نزدیک به زنک ایستاد: ترم شیش دانشگاه به خاطر دزدیدن سوالای پایان ترم و فروختنش به بچه پولدارای کلاستون تا مرز اخراج پیش رفتی ولی بعد همه چی یک دفعه ماست مالی شد. هیچ کسی هم نفهمید چی شد ولی من فکر کنم بدونم چی شد. استادی که سوالا رو ازش کش رفته بودی از قبل باهات رابطه داشت. باهاش یه معامله کردی. قرار شد تو آبروش رو حفظ کنی و اونم گند تو رو ماست مالی کنه. اینا توی پرونده محرمانه دانشگاهت ضبط شده بود ولی خب تا از دانشگاه فارغ التحصیل بشی اون پرونده رو هم با چندتا رابطه دیگه بیرون کشیدی و پاک کردی ولی دختر جان وقتی همچین موردهایی گزارش میشه یه پرونده هم برات یه جای دیگه تشکیل میدن. همه ی دانشجوها اونجا پرونده دارن. ریز به ریز کارهاشون هم داخلش هست. این جا رو دیگه حدس نزده بودی ... این چیزا قرار نیست بعداً به جایی گزارش بشه ... حتی توی استعلام هایی که شرکت هایی که باهاشون کار کردی هم همچین چیزی نیومده ... حتی توی تحقیقات پلیس هم کسی بهشون دسترسی نداره ... این چیزا رو نگه میدارن تا به وقتش ازش استفاده کنن ... فکر کنم الان وقت خوبی باشه پس یک هیچ به نفع ما.

کنار انوری ایستاد: وقتی از دانشگاه بیرون اومدی با یه شرکت کوچیک کارت رو شروع کردی. اونجا به نتیجه رسیدی که می تونی توی معادله های خرید و فروش یه کمی دست کاری کنی و یه چیزی به جیب بزنی ولی خب هنوز اونقدر کارکشته نبودی که بفهمی معادله هات برای یه بازاری کهنه کار خیلی ساده و رو هستن. واسه همین با تیپا انداختنت بیرون. این یکی هم جایی ثبت نشده چون صاحب کارت فکر کرد با یه دله دزد طرفه که نیازی نیست ازش شکایت کنه. که اگر این کار رو میکرد حداقل توی تحقیقات پلیس بهش اشاره می شد و ما زودتر به تو می رسیدیم. ولی همین الان یکی رفته همون جایی که کارت رو شروع کردی و تاییدیه گرفته که چرا و چطور از اونجا اخراج شدی

راست ایستاد: ولی تو آدمی نبودی که به این راحتی پا پس بکشی. یک جای دیگه کارت رو شروع کردی. این بار با تجربه بیشتر و معادله های پیچیده تر. کار و بارت اونقدر رونق گرفت که حس کردی بهتره به جای به جیب زدن پول های کوچیک یه سرمایه گذاری قلنبه بکنی. اینجوری بود که شروع کردی به ساختن اعتبار برای خودت. چطوری؟

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره چرخید طرفش: با صاحب شرکت زد و بند کردی. وسوسه اش کردی تا نقشه های تو رو قبول کنه و در عوض هرچی بهتون رسید نصف نصف. خب پیشنهاد بدی هم نبود. کی از پول بیشتر بدش میاد. یک دفعه ارتقاء درجه پیدا کردی. اسم و رسم به هم زدی و شدی یه نیروی قابل که هرکی از بیرون بهت نگاه می کرد آرزو داشت یه همچین کارمندی داشته باشه. بارت رو که بستی دیگه نیازی نبود شراکت کنی. می تونستی کار خودت رو راه بندازی فقط قبلش باید یک پول قلنبه و حسابی به جیب می زدی. این پولا هم توی شرکتای بزرگ خوابیدن این جوری بود که نوبت رسید به شرکت دولتشاه.

ایستاد مقابلش و دست هایش را روی سینه به هم قفل کرد: حالا یه مدیر قابل بودی که از بیرون همه عرضه و جسارتش رو میدیدن. اینجا بساط دزدی خیلی خیلی بازتر بود. چون ماهیای همچین شرکتی اونقدر چاق و چله بودن که بتونی از صید یکیشون اندازه کل سال هایی که توی اون دوتا شرکت کار کرده بودی سود بکنی .... ولی کار توی این شرکت یه چیزی بهت یاد داد. اینکه هرچی هم ریسک کنی و هرچی هم زرنگ باشی ممکنه یه جایی اشتباه کنی و اون وقت بدجور کله پا میشدی. پس چرا یه سرمایه گذاری مطمئن نکنی. مثلاً اینکه بشی جزئی از خانواده این شرکت. هنوز اونقدر پولدار نبودی که بتونی مث یه سهامدار و یک وزنه سنگین وارد گود بشی ولی می تونستی مث زالو بچسبی به صاحب شرکت و راه میان بر رو انتخاب کنی

سر بالا گرفت و رو به سقف نفسش را بیرون داد: سه تا گزینه روی میزت بود. همایون دولتشاه ... مهرداد دولتشاه و کیارش دولتشاه .... مهرداد که تکلیفش روشن

بود. اونقدر به خودش و عرضه هاش مطمئن بود که خدا رو هم بنده نبود. یه زن دیوانه مثل آنا هم کنارش بود که اجازه نمیداد یک قطره از منافع شرکت کف دستای تو بچکه و تازه اون راه میان بر روی مهرداد اثر نداشت. چون اهل هرز پریدن هم نبود. پس مهرداد حذف شد. می موند همایون و کیارش .... همایون هم خیلی راحت کنار می رفت. چون همایون رِند بود. هیچ وقت دم به تله یک رابطه نمی داد قبل از اونکه مطمئن بشه پول و ثروتش توی خطر نیست. نهایت کاری که برات می کرد همون شراکت بود توی گندکاری هات. اونم با یه درصد ناعادلانه و دیگه اینکه تو مجبور بودی توی رختخواب هم باهاش باشی و خب این دیگه در شان تو نبود. که هم توی رختخواب باج بدی، هم ریسک خطر رو تنهایی به جون بخری و هم پولی که بهت میرسه اندازه این همه باجی که دادی نباشه. خودت خوب می دونستی که یه بازاری کهنه کار خوب حواسشه جایی میخوابه که آب زیرش نمیره. واسه همین بود که وقتی هم بهت نزدیک شد خودت رو کنار کشیدی. مطمئنم قبلاً چندباری از این گرگای بارون دیده نارو خورده بودی و تجربه پس انداز کرده بودی. پس فقط می موند کیارش

بی حال روی تنها مبل خاک گرفته و کثیفی که بعد از چند ماه مستعمل به نظر می رسید پایین آمدم.

انوری گفت: ولی یه مشکلی پیش اومد. همایون خیلی راحت لقمه چرب و نرم تو رو از دستت بیرون کشید. گذاشتش توی دست دیبا ولی انگار این برات خیلی سنگین بود. چون خیلی از خودت مایه گذاشته بودی. خیلی مهره حروم کرده بودی تا بتونی جا پای خودت رو اونجا محکم کنی ... تا وقتی کیارش اسم تو رو پیش می کشه همایون بتونه بهت اعتماد کنه ... همون کاری که آناهیتا کرده بود. اول جاپای خودش رو محکم کرد و بعد اون رو به عنوان عروس خودش قبول کرد .... درسته؟

پوزخند زد: اینا تخیلات شماست

رو به همایون کرد: قراره بشینیم و این چرت و پرت ها رو گوش کنیم؟

گفتم: جز این کاری نداریم. شش ماه خون من توی شیشه شده پس باید گوش کنی

انوری نفس گرفت: در نتیجه تصمیم گرفتی حال همایون رو بگیری. یه نامه فرستادی برای ساسان شریف و وسوسه اش کردی که با کیارش وارد معامله بشه ... که دیبا رو هل بدی عقب و دوباره بگیریش توی مشت خودت ... کیارش هم بدش نمی اومد همچین کاری بکنه .... چون ناتوانی پیدا کرده بود و فکر می کرد به خاطر دور شدن از توئه

رو به همایون گفتم: برای همین می خواستی سازش لیست شرکتا رو برات دربیاره؟ تو هم شک داشتی که این زنیکه هرزه پشت قضایاست؟

انوری گفت: مهرداد آروم ... همه چی به نوبت

علی گفت: نمی خوای اعتراف کنی؟ می خوای بگم چه طوری کیارش رو اغفال کردی تا فکر کنه بدون تو می میره؟

دختره ی عوضی پوزخند زد: آره بگو ... می خوام بدونم دیگه چه مزخرفاتی توی سرتونه

می دانستم علی از عمد این ها را می گوید. می خواست همایون پشت او را خالی کند. می خواست احساسات این مرد سنگی را جریحه دار کند تا او وا بدهد.

علی تکیه داد به مبل و ردی از غبار توی هوا پخش شد: کیارش از تو کوچیک تر بود. این مهم نبود. تو به خودت و توانایی هات اونقدر مطمئن بودی که همچین پسری رو راحت اغفال کنی. مشکل این بود که کیارش محکم نبود. نمی شد به این راحتی روش سرمایه گذاری کرد. تابع نظر برادر و پدرش بود ولی خب انگار مشکلات برای سر نترس تو مشکل حساب نمیشدن. بیشتر یه چالش جذاب حساب میشدن که باهاش توانایی های خودت رو محک بزنی. اگه می تونستی کیارش رو اونقدر به خودت نزدیک کنی که حاضر بشه به خاطرت بجنگه اون وقت همه چی حل میشد.

تو هم میشدی جزئی از شرکت دولتشاه. مطمئنم حتی برای بیرون انداختن آناهیتا هم کلی نقشه داشتی. فقط باید از این چالش جدی بیرون می اومدی و بعد همه چی به دلخواه تو پیش می رفت. من مطمئنم که کیارش رو با عشوه از راه به در نبردی. عشوه ریختن برای یک پسر پولدار کار دخترای احمقیه که آینده رابطه رو نمیبینن. ولی تو یاد گرفته بودی آینده نگر باشی. با عشوه فقط یک رابطه نیم بند و یه مقدار پول نصیبت میشد. ولی کیارش خودش معدن گنج بود. چرا وقتی میشد همه ی اون معدن رو تصاحب کنی فقط بهش ناخونک بزنی؟ این جوری شد که فقط دور و برش میپلکیدی و گیجش می کردی. بهش لبخند می زدی و بعد همه چیز رو ربط میدادی به کار. بهش پر و بال میدادی و تا می خواست بهت نزدیک بشه عقب میکشیدی. بازی موش و گربه، بازی کشمکش.

لبخند زد: می دونی همه این بازیا رو به ماموری مخفی آموزش میدن ولی انگار تو خودت یک تنه همه اش رو یاد گرفته بودی. کیارش درگیر تو شده بود ولی مطمئن نبود که تو هم درگیرش هستی. برای همین بیشتر بهت دقت میکرد. بیشتر دور و برت می پلکید. بیشتر می خواستت و وقتی مطمئن شدی برای کیارش تبدیل به یک آرزو شدی یواش یواش جلو اومدی. خیلی نرم. خیلی آهسته جوری که نفهمه این تو هستی که جلو میای. جوری که فکر کنه داره به دستت میاره. می دونی وقتی همچین اتفاقی بیفته بعدش چی میشه؟ بذار بهت بگم. اون وقت تبدیل میشی به یه آدم باارزش که طرف نمی خواد هیچ جوری از دستت بده. قدم اول رو خوب برداشته بودی. حالا دیگه کیارش هرچی میگفتی گوش میداد. چون بنده ات شده بود. بهش گفتی این رابطه درست نیست. نباید کسی بفهمه. چون آینده هردومون به خطر می افته. بهش گفتی حتی اگر یک نفر بفهمه ولش می کنی و نمیبخشیش.

علی ایستاد و خندید: بازی عذاب وجدان خیلی بازی جذابیه، به شرطی که خوب بلد باشی به طرف عذاب وجدان بدی. کیارش حالا حس می کرد نباید تو رو به خطر بندازه. تو یه دختر دم دستی نبودی که بعد از یه مدت ازت خسته بشه. برای اینکه از دستت نده هیچ ردی از تو توی زندگیش نبود. اونم وقتی می دونست یه مادر کنجکاو داره که سر توی زندگیش میکنه. یه بابای حواس جمع داره که اگه بگه «ف» اون تا فرحزاد میره. یه برادر بداخلاق داره که کافیه بو ببره یه دختر بزرگتر زیر پای

برادرش نشسته و اون وقت توی یه چشم به هم زدن اخراجش می کنه. کیارش رو اون قدر عذاب وجدان داده بودی که فکر کنه تو به خاطر اون حتی به قیمت این خطرها داری باهاش راه میای و این طوری بود که هیچی از تو هیچ جا جا نمی گذاشت. حتی حاضر شده بود با یه خط تلفن جداگونه با هات تماس بگیره که هیچ ردی از تو توی تماس هاش نباشه. کم کم نوبت قدم سوم می رسید. بازی مرگ و زندگی

پشت بهش ایستاد و رو به همایون ادامه داد: رابطه رختخوابی شما اونقدر گرم شده بود که بخوای یک دفعه خودت رو بیرون بکشی و اون رو شوکه کنی. می خواستی از زندگیش غیب بشی جوری که مجبور بشه دنبالت تا ته دنیا هم بدوئه. بعد بهش پیشنهاد بدی به خاطرت با بقیه بجنگه. تا اینجا همه چی خوب بود. یک دفعه بهش گفتی همه چی بین شما تموم شده و نباید بهت فکر کنه. می خواستی داغونش کنی جوری که فکر کنه دوای دردش فقط تو هستی.

چرخید و دوباره مقابلش ایستاد: جوری که فکر کنه بی تو میمیره. ولی این وسط یه اتفاق بد افتاد. همایون تصمیم گرفت کارگاه علم کنه. توی این تب داغ جدایی... کیارش رو خواست و بهش گفت باید با دیبا وصلت کنه. اگر فقط یه کمی زودتر این رو می خواست ... درست وقتی که کیارش تازه از دستت داده بود خیلی خوب بود. اون وقت کیارش اون قدر مضطرب میشد که محکم توی روی پدرش بایسته و بگه نه. حتی بگه تو رو دوست داره. ولی شانس باهات یار نبود. همایون وقتی این رو گفت که کیارش از نبودن باهات افسرده شده بود. بریده بود. برای همین خیلی راحت با این پیشنهاد موافقت کرد. خیلی عصبانی شدی نه؟

سرم داشت می ترکید. این سناریوی ترسناکی که علیرضا تشریح می کرد ... این آموزش هایی که ازشان حرف می زد ...

انوری سیگاری آتش زد. گفتم: به منم بده

پاکت سیگارش را با فندک داد دستم. همه مان ساکت بودیم. انوری گفت: وقتی فهمیدی کارگاهی درکاره فهمیدی که کیارش دیگه مال تو نمی شه ولی حیف بود راحت از ماجرا کنار بکشی. اونم وقتی از این طرف در ازای زد و بندهای جعلی مجبور شده بودی یه پوئن گنده مثل شرکت یاسر رو به ساسان و دیبا بدی. این جوری کارهات بدتر خراب می شد. همایون کارگاهش رو می زد و خوشبخت تر از قبل می شد و ساسان و دیبا هم می رفتن توی شرکت یاسر و گردن کلفت تر میشدن و بعید نبود بعدها دیبا و کیارش با هم یه امپراطوری بزرگ بسازن و تو حس کردی خیلی بی انصافیه که به خاطر نداشتن پول فقط مهره بازی یک عده پولدار باشی. واسه همین یه نقشه خوب کشیدی

همایون عصبی از جا بلند شد: بسه نمی خوام بشنوم

گفتم: باید بشنوی ... فکر نمی کردی همچین کارایی کرده نه؟ چطوری سرت کلاه گذاشت؟

انوری راه همایون را سد کرد: برگردین

و رو به همه ما ادامه داد: حشمت رو خبر کردی که کارگاهی درکاره ... این جوری با اون مرسوله ای که حشمت خرید کارگاه زمین می خورد. بعد می تونستی سر فرصت با شرکت یاسر وارد معامله بشی و حشمت رو هم بنشونی سرجای خودش، این کار یه فایده دیگه هم داشت. می تونستی به جای رقیبی که از میدون به در کردی خودت وارد معامله با این شرکت بشی .... اوضاع بر وفق مرادت بود مخصوصاً وقتی فهمیدی کارگاه ورشکسته است و همایون مجبوره باهات کنار بیاد. این جوری می تونستی بشی واسطه شرکت دولتشاه و یاسر و بالاخره به اون چیزی که می خواستی برسی. جایگاهی که همیشه آرزوش رو داشتی. چه بسا همایون با ازدواج تو و کیارش هم موافقت می کرد

سرم را تکیه دادم به مبل. به سیگارم پک عمیقی زدم و چشم بستم. انوری باز گفت: منتها ... بازم نقشه هات گند زده شد. اونم وقتی که کیارش فهمید کارگاه ورشکسته

است و باهات مشورت کرد که چطور قضیه رو به همایون بگه. کیارشی که قرار بود یه روزی تو رو برسونه به جایگاه آرزوهات حالا شده بود سنگ جلوی پا. اگر قضیه ورشکستگی کارگاه رو می گفت اون وقت همایون مجبور می شد با حشمت وارد معامله بشه. اون وقت حشمت مرسوله ای رو که خریده بود تا باهاش شرکت دولتشاه رو زمین بزنه با کمک بازار همایون گرون تر آب می کرد و باز روز از نو روزی از نو. این جوری نه تنها نمی تونستی بشی رابط شرکت دولتشاه و یاسر که برعکس مجبور می شدی ببینی دیبا جایگاهش قدرتمندتر شده، حتی دیگه نمی تونستی با کمک اون مرسوله موقعیتشون رو توی شرکت یاسر ضعیف کنی. چون همایون بود که گندها رو ماله کشی کنه. برای همین باید اول کیارش رو می کشتی و بعد مرسوله حشمت رو لو میدادی به اون شرکت و دوباره برمی گشتی سر نقشه خودت ... تبدیل شدن به ناجی شرکت دولتشاه و معامله با کله گنده هایی که می شناختی...به هرحال جایگاه بزرگی رو از دست داده بودی، از همه رو دست خورده بودی و یا باید خودت رو میکشتی یا کسی که همه سرمایه گذاری هات رو مفت و مسلم بر باد داده بود. کشتن دومی بهتر بود چون دوباهر یه فرصتی بهت میداد بشی آدم مهمه ی بازی

انوری سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا خاموش کرد. همایون خشمگین بود. رنگش رو به سفیدی می رفت ولی من غمگین بودم. چطور نتوانسته بودم بفهمم رابط ساسان و آن لیست جعلی کی هست؟ چطور به فکرم نرسیده بود همچین نقشه ای فقط با آشنایی کامل به بازار فروش میسر است؟

رو به همایون گفتم: اون شب وقتی گفتم شرکت کینزو مشتری ما شده مطمئن شدی قاتل کیارش کیه؟

سری به تاسف تکان داد. علی گفت: هنوز نمی خوای اعتراف کنی که تو قاتلی خانم ریاضی؟

زنیکه ی دیوانه، حالا دیگر خونسرد نبود. پلکش می پرید و من به این فکر می کردم که چطور نفهمیدم او قاتل است؟

ریاضی گفت: شما نمی تونید بگید من قاتلم، خود من به مرحوم دادخواه خبر دادم معامله ها جعلی هستن

انوری گفت: دیگه خبر دادنش فایده ای نداشت، وقتی نقشه بزرگتری کشیده بودی ... خبر دادی که هیچ کسی شک نکنه تو پشت قضایا نشستی

دست توی هم حلقه کرد و گفت: من اون شب توی مهمونی نبودم

علی گفت: ولی در عوض دوبار رفتی کیش همون شب

نگاهش کردم.

علی گفت: بار اول یکی رو جای خودت فرستادی ... با نامزد تقلبیت و خودت رو توی تاریکی قایم کردی ... بعد هم برای کیارش میس کال انداختی و کشوندیش بیرون .... احتمالاً مجبور شدی راز معامله دیبا و شرکت یاسر رو براش رو کنی تا به خاطر دونستن ماجرا و شنیدن به راه حل بکر تو بیاد بیرون ... واقعاً سر نترسی داشتی .... یک درصد احتمال نمی دادی کسی توی خونه باشه؟

آه کشیدم: نه ... چون کیارش مطمئنش کرده بود شادی حتماً میاد مهمونی

کیارش شادی را می شناخت. می دانست روی حرف باباش حرف نمی زند. می دانست چون خودش به مندلی گفته بوده که اگر شادی با بچه های شرکت آشنا شود خوب است. چند روز قبل از میهمانی.

انوری گفت: نشستی تا کیارش بیاد خب بعدش چی شد؟

یارا ریاضی خونسرد به همایون نگاه کرد: به نفعتونه این بازی رو تموم کنید

همایون رو به من کرد: رابط هایی که این خانم میشناسه کمک می کنه از ورشکستگی خلاص بشیم

انوری و علی به من زل زدند. حالا همان وقتی بود که می توانستم انتخاب کنم. انتخاب اینکه شرکت را از ورشکستگی نجات دهم و چشم ببندم روی تمام زجرهایی که شادی کشیده و فراموش کنم این زن دستش به خون کیارش آلوده است و یا برعکس ... از جا بلند شدم و رفتم جلوی پنجره. حالا در ای نفصل از پشت شاخه های عریان درختان می توانستم آن طرف را خوب ببینم. شادی چندبار پشت این پنجره ایستاده بود؟ اگر ورشکست می شدم قبول می کرد بازهم همراهم بماند؟ خودم دوام می آوردم که ادامه بدهم؟ کیارش که زیر خاک خوابیده بود ... پوزخند زدم و چرخیدم طرف ریاضی: باشه ...قبول ... ولی قبلش باید بگی چطوری کیارش رو کشتی

یارا ابرو به هم گره زد: چه نفعی داره براتون؟

به همایون اشاره زدم: باید بدونه پسرش رو چه جوری کشتی ... باید بفهمه حرص و طمعش چه کار کرده با ما

همایون اخم کرد: بس کن مهرداد

گفتم: تا نگی هیچ اتفاقی نمی افته، حداقل الان فرصتش رو داری تا حالش رو بگیری .... اگر اون نمی پرید توی نقشه های تو الان کیارش زنده بود، تو هم به جایگاه خودت رسیده بودی

یارا گفت: خیلی خب

معلوم بود عصبی اش کرده ام.

گفتم: میشنوم

به انوری و علی اشاره کرد: نه جلوی اینا

از هردوشان خواستم بیرون باشند. آمد نزدیک تر و گفت: موبایل هاتون

موبایلم را پرت کردم طرفش. همایون هم همین طور. دستگاه های موبایل را برداشت و خاموش کرد و بعد گفت: خیلی مختصر راجع به شرکت یاسر و زد و بندهاش با دیبا گفتم

- که چی بشه؟

- می خواستم به من اعتماد کنه، می دونستم این جوری هرچی بگم گوش میکنه ... می خواستم حس کنه من تنها کسی هستم که می تونم از اون وضعیت خلاصش کنم

- چطور سم رو بهش دادی؟

- می دونستم ناتوانه ... ولی اول خودش شروع کرد به عز و جز که من بی عرضه هستم و هیچ کاری رو نتونستم درست انجام بدم ... منظورش به رابطه خودمون بود که خراب شده بود ... بعد از نامزدیش من باهاش کاری نداشتم .... بعد از یه مدت خودش اومد دور و برم ... منم دیدم بد نیست جفت گوشم باشه بفهمم چه کارایی می کنید .... ولی رابطه ای نداشتیم دیگه .... حس کردم مشکلی داره و یه مدت بعد اعتراف کرد چه مشکلی داره .... منم می خواستم از همون طریق ...

عصبی سیگار دیگری روشن کردم. همایون مثل پیرمردی بدبخت زل زده بود به جایی که یک زمانی جنازه کیارش افتاده بود.

گفتم: چه طوری بهش اون سم رو دادی، این رو بگو لعنتی

حالا ایستاده بود همان جایی که هنوز لکه های کف سفیدی که از دهان کیارش ریخته بود محو نشده بود.

- بهش گفتم براش یه دارویی آوردم که کمک می کنه حالش بهتر بشه .... دو سه قلپ از اون مایع خورد ولی نتونست بیشتر بخوره ... سعی کرد کاری کنه ولی وقتی نتونست و من تحقیرش کردم حاضر شد بیشتر بخوره

صدای خرخر گربه ای به گوشم خورد. اعصابم متشنج شده بود. رو به همایون گفتم: به این قیمت می خواستی از خون پسرت بگذری؟

یارا گفت: الان همه چی تموم شده وضعیتتون جوری نیست که ....

گفتم: چرا اون عکسا رو فرستادی برای ساسان؟

- می خواستم این طوری آنا رو هم از دور خارج کنم ... به هرحال اون خودش از قبل گند زده بود با فروختن طرح به فرحی ...

- خب پس قراره با ما معامله کنی؟ معامله با کینزو رو جور کردی برای حسن نیت؟ یا شاید اون هم یه پلن جایگزین بود که اگر رسیدی به این مرحله نشون بدی تواناییهات خیلی زیاده آره؟

مغرور زل زد به چشم هایم: الان دیگه معامله شرایطش فرق کرده

- چه فرقی؟

- اون دوتا احمق هم فهمیدن ... پس خفه کردنشون با خودته و من رو هم باید عضو سهامدارها بکنید

گفتم: یه چیزی رو می دونی؟

ساکت نگاهم کرد. راست ایستادم مقابلش: بازیهای تو خیلی کهنه و منسوخه ... واسه همین این پیرمرد گول تو رو خورد ... واسه همین تونستی حشمت رو مجاب کنی که اون خروار پیچ و مهره رو بخره .... ولی من می دونم بازار دیگه روی پاشنه گذشته نمی چرخه .... دیگه دوره تو پستو نقشه کشیدن و قایم کردن پول تو گاوصندوق گذشته ... اون آتوهایی که از مشتری های گردن کلفت داری .... درست میگم دیگه ... با همون آتوها می خوای وارد معامله بشی آره؟ نگو نه که باورم نمیشه چون تا الان هم کارت همین بوده، آتو گرفتن از این و اون و فروختنش به رقیبا

ساکت ماندم.

آب دهنش را فرو داد: خب، گیرم که این جور باشه شما نمی دونی من با چه کسایی حشر و نشر دارم

پوزخند زدم: بیا یه معامله دیگه بکنیم، تو میری زندان و اونجا خوب فکرهات رو میکنی ببینی دقیقا از کی چه آتویی داری وقتی لیستت کامل شد خبرم می کنی، در ازای لیستی که به ساسان دادی خوبه؟ اون وقت من هم اجازه نمی دم توی زندان خیلی زجر بکشی. دیدی که من هم دوستای خودم رو دارم و اگه بخوام می تونم اونجا رو برات بکنم جهنمی که قبل از اون که حکم اعدامت بیاد راضی به مرگ بشی

مثل مجسمه ای سنگی وسط اتاق درست جایی که رد گچی که جنازه خیالی کیارش را محصور کرده بود. ساکت نگاهمان کرد.

گفت: امکان نداره

گفتم: خواهیم دید، در ضمن اون همکار دهن لقت ... دانش ... شک نکن می دونه با کی و چطوری حشر و نشر داشتی، می دونی که خوب هم بلده واسه خودشیرینی آدم فروشی کنه

پوزخند زد: فکر میکنید من اجازه می دادم اون بفهمه ... با کی بودم؟ نمیگذارم هیچ کاری بکنی، قبل از تو همه کارهات رو خراب می کنم

قهقهه زدم: از کجا؟ توی زندان؟

اجازه ندادم حرفی بزند. در را باز کردم و خواستم علی و انوری برگردند داخل. علی دستی به شانه ام کشید: می دونستم کار درست رو می کنی

خسته دستی به صورتم کشیدم. فکر می کردم وقتی همه چیز تمام شود احساس سبکبالی بکنم ولی بیشتر از آن احساس خلاء می کردم. اینکه آدم های دور و برم هرکدام یک جوری گند زده بود به زندگی ام ... اینکه هیشکی نبود بهش اعتماد کنم ... باید برمی گشتم و شادی را می فرستادم برود. سلانه سلانه راه افتادم طرف عمارت. ناهید پالتویی بلند روی دوش انداخته روی تراس منتظر ایستاده بود، دندان هایش چلیک چلیک به هم می خوردند. نگران نگاهم کرد: چی شده مهرداد؟

سری به تاسف تکان دادم: هیچی ...

رفتم داخل سرها همه چرخیدند طرف من. سعی کردم آرام باشم. مغزم در حال انفجار بود. چشم گرداندم توی آدم ها. شادی نگران یک گوشه ایستاده بود. رفتم جلو و گفتم: ممنونم از حضور همه ... ببخشید سر میز شام غایب بودیم

بهش لبخند زدم. همه متوجه ما بودند. دست گذاشتم پشت کمرش. می دانستم معذب می شود ولی نمی دانستم چطور باید آرامش کنم. کمی خم شدم: شام خوردی؟

دلخور و نگران نگاهم کرد: میل ندارم

آرام هدایتش کردم به سمت خروجی: می دونم حالت خوب نیست. منم حالم خوب نیست. مامان و بابا هم بیرون منتظرت هستن

روی تراس ایستادیم: اگر بری بهتره

تند تند سر تکان داد و همراهم از خانه بیرون آمد. در سکوت کنار هم قدم برمی داشتیم. جلوی در که رسیدیم دوباره ایستادم.

گفت: مهرداد؟

غمگین نگاهش کردم: جانم؟

سرش را پایین انداخت: اون زن ...

بعد سر بلند کرد. توی چشم هایم دنبال جواب بود. پلک روی هم گذاشتم و سر تکان دادم. لب برچید. چانه اش می لرزید. شانه هایش می لرزیدند. از راه بینی نفس می کشید مبادا گریه کند. دست حلقه کردم دور شانه اش و محکم فشارش دادم به خودم. امتناع نکرد. حتی محکم تر به من چسبید. خم شدم و سرش را بوسیدم و از خودم جدایش کردم: بعد بهت زنگ می زنم باشه؟

چشم هایش اشک آلود بود. انگشت کشیدم روی رشته شفاف اشکی که روی گونه اش راه گرفته بود. با دو انگشت چانه اش را بالا دادم و بهش لبخند زدم: باید خوشحال باشی ... چرا گریه می کنی؟

لبش را به زحمت باز کرد و گفت: هیچی ...

با پشت دست اشکش را پاک کرد. هنوز بچه بود که این طور مظلومانه رفتار می کرد یا وقتی کنار من قرار می گرفت بچه میشد؟ برای من بچه میشد.

گفتم: من اینجا می ایستم تا تو بری. فقط جوری رفتار نکن که فکر کنن من اذیتت کردم. بعداً اگه ... اگه قرار باشه با من باشی ... کارم سخت میشه

وسط گریه خندید: دیوونه

نفس گرفتم: خداحافظ

انگشت اشاره ام را میان انگشتانش گرفت و تکان داد: خدافظ

چشمش به سنگفرش بود. دستش را گرفتم و بالا آوردم. کف دستش را بوسیدم: مواظب خودت باش

دستش را جمع کرد. انگار که بوسه ام را توی مشت نگه داشته باشد. بی خداحافظی رفت. جلوی در ایستادم تا برسد به ماشینی که معلوم بود تاکسی تلفنی است. در عقب را باز کرد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد سوار شد. ماشین که از کوچه بیرون رفت برگشتم داخل. به رفعت اشاره کردم. جلو آمد و گفتم: میشه مراقب مادرم باشین؟ و همین طور مهمونا؟

ابرو بالا انداخت: ظاهراً منشی بودن شغل دائم منه ... کسی خواست بره خبرتون کنم؟

- نه به مادرم بگو خودش همراهیشون کنه

- ولی اگر من نبودم خیلی چیزا حل نمی شد

نگذاشت حرفی بزنم. رفت طرف ناهید که جرات نکرده بود برود آنجا بفهمد شوهرش چه گندی کاشته. من هم بی نگاه کردن به میهمان ها برگشتم خانه مندلی.

یارا داشت می گفت: وکیلتون اونقدر ترسوبود که مدام با این و اون مشورت می کرد تا از شرکت بیاد بیرون. از مکالمه هاش فهمیدم که درباره یه کارگاه زیان ده حرف می زنه

انوری داشت بازجویی اش می کرد.

پرسید: چطور نقشه ها رو گیر آوردی؟ همون نقشه هایی که فرستادی واسه حشمت که مجابش کنی

بی حال گفت: اونی که طرح رو به شما فروخته بود خیلی این طرف و اون طرف پرس و جو می کرد. به هرحال اونم دنبال گرفتن حقش بود. یکی رو فرستادم سراغش تا ته و توی ماجرا رو دربیاره ... بعد فهمیدم قضیه از چه قراره ... دزدیدن نقشه ها و کپی گرفتن ازشون هم که کار سختی نبود ... یه دزد حرفه ای می خواست به خونه بی در و پیکر دوتا دانشجو پاتک بزنه

- حشمت هم راحت باور کرد که تو راست میگی؟ با چندتا نقشه کپی شده؟

- چندتا از فاکتورای ترخیص قطعات کارگاه رو که به اسم شرکت بود هم ضمیمه کرده بودم براش. حشمت یه احمق و ترسوی به تمام معناست

به انوری نگاه کردم. دلخور. گفتم: چطور نفهمیدن ممکنه مسافرتش به کیش جعلی باشه؟

نفس عمیقی کشید: اونایی که ازش بازجویی کردن فقط میخواستن مطمئن بشن اون شب رفته کیش. اسمش توی لیست پرواز بود. دیگه رفع اتهام می شد. ولی حالا قضیه فرق می کنه. یکی رفته فرودگاه و تمام لیست پروازای اون شب به کیش رو گشته ...

رو به یارا پرسیدم: بار اول چطور یکی رو فرستادی؟

- این دیگه تقصیر من نیست. وقتی مسئول گیت کارت پرواز با چندتا تراول از خیر دیدن کارت شناسایی میگذره ... این بار اولی نبود که همچین کاری می کردم ...

رنگش پریده بود. لبش رنگ گچ شده بود. گفتم: ولی دوست دارم بدونم چرا؟ این همه هوش و استعداد چرا توی این راه؟

چشمش به جای فوران آتش اشک آلود شده بود: چون بابای من مث بابای تو هیچ وقت به فکر آینده اش نبود. ... چون بابای من احمق بود ....

خندیدم: توجیه خوبیه ... مطمئنم اولین باری هم که تن به یه رختخواب دادی همین جوری خودت رو قانع کردی ... ولی اگه کسایی مثل یکتا رفعت نبودن می تونستم توجیه مسخره ات رو قبول کنم ... زندگیش رو که می دونی آره؟

از جا بلند شد و رفت سمت همایون: پسرت یه احمق به تمام معناست. تمام زندگیت رو خراب میکنه مطمئن باش

همایون از بالای چشم نگاهش کرد: از جلو چشمم گم شو

گفتم: میبینی؟ فکر کردی از هوش و زرنگی هات واسه کشتن پسرش حرف می زنی و اون بازم حاضر میشه باهات راه بیاد؟

همایون در سکوت نگاهم کرد. گفتم: می خواستی به این قیمت باهاش معامله کنی؟ فکر کردی من چقدر احمقم که همچین کاری کردی؟

هیچی نگفت. حالا مطمئن بودم که نمی تواند درباره انتخاب شادی حرف بزند. حتی مجبور است پشتم بایستد. این خوب بود.

کار تمام شده بود.در استانه در ایستادم و به همایون نگاه کردم: بیا

همراه هم درسکوت برگشتیم. حالا دیگر آن پدر قوی و مخوفی که زمانی می خواستم جایش را بگیرم نبود. بیشتر شبیه پیرمرد احمقی شده بود که احتیاج داشت یکی دستش را بگیرد و من نمی خواستم این کار را بکنم. او می خواست با خون کیارش معامله کند، محال بود باور کنم به خاطر من بوده، نمی خواست رقبایش ببینند شکست خورده.

تقریباً نیمی از مهمان ها رفته بودند. اما بچه های شرکت هنوزبودند. رفتم طرف رفعت: ممنون

لبخند زد. ناهید متعجب نگاهمان کرد. گفت: چی شد مهرداد؟

به همایون نگاه کردم: از خودش بپرس

رفعت به همایون نگاه کرد. پوزخند روی لبش نشسته بود. حقش بود چنین پوزخندی. همراهش رفتم طرف میهمان هایی که منتظر مانده بودند تا من برگردم. باهاشان دست دادم و خداحافظی کردم. بچه های شرکت هم رفتند. مرجانه دانش که مقابلمان ایستاد گفتم: امشب میری خونه و هرچی از حرفات با یارا ریاضی توی ذهنت داری رو مرور میکنی. شاید بخوام بعداً تو بشینی روی صندلیش

شور و شعف توی چشم هایش انکار ناشدنی بود حتی با اینکه سعی می کرد آن را پنهان کند. خداحافظی کرد و رفت. گفتم: چطور آدمیه؟

رفعت شانه بالا انداخت: کار بزرگی بهش پیشنهاد دادین، این لقمه اندازه دهنش نیست

لبخند زدم: بلوف زدم. لازمش دارم

اخم کرد: این نامردیه

علی هم برگشته بود. حوصله هیچ کسی را نداشتم. علی رو به رفعت ایستاد: شما فلسفه خوندین؟

گفت: چطور؟

این پا و آن پا کردم. دلم می خواست بدانم چطوری رفعت را از لیست مظنونین حذف کرده اند،آن هم وقتی توی شرکت همه چیز برعکس به نظر می رسید. علی نگاهم کرد و دوباره چشم دوخت به رفعت: چرا نگفتی به زویا کمک کردی؟

تازه یادم افتاد که ساسان گفته بود منشی شرکت به زویا کمک کرده، من احمق فکر می کردم یارا به عشق سرمد همه این کارها را انجام داده.

گفت: خواستم بگم. همون روزی که فهمیدین آنا شادی رو ...

زیرچشمی به من نگاه کرد: همون روز خواستم بگم، ولی ...

ساکت ماند. علی دستی پشت سرش کشید: دفعه دیگه بهتره به جای کاراگه بازی راه مستقیم رو جلو برین ...

گفتم: تو می دونستی یارا قاتله، از کجا؟

رفعت خونسرد نگاهم کرد: سه تا چیز ازش فهمیدم. اول این که نامزد نداره، ولی این کافی نبود واسه مشکوک شدن، فقط حدسم رو تقویت کرد که ممکنه دوست دختر کیارش باشه و نمی دونستم چرا شما دنبال پیدا کردن دوست دختر کیارش هستی. بعد زویا اومد و از من کمک خواست ... چون می دونست من به شما اعتماد دارم و مطمئن بود نمی گذارید بلایی سرش بیاد ..... فهمیدم دیبا و آنا هم از لیست حذف میشن .... چون فکر می کردم اونا بیشتر از همه نفع می برن از مرگ کیارش .... وقتی گفتین همایون خان دنبال لیست شرکتا هست ... همه چی برام مثل روز

روشن شد چون دانش یه جایی گفته بود این لیست رو براش تایپ کنم و فکر نمی کردم اون لیست به کار کسی جز ریاضی بیاد

علی گفت: اگه اون مدارک رو توی خونه ات پیدا نمی کردیم بعید نبود جای قاتل گیر بیفتی

پوزخند زد: هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افتاد

گفتم: چرا؟

- چون ...

ساکت ماند. گفتم: چون؟

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و علی گفت: تو راپورت یارا رو به پدرش میدادی

ابرو به هم گره زدم: چی؟

علی گفت: هیچی ... ولش کن ... بعد از همایون بپرس بهت میگه ولی نه حالا

رو به رفعت ادامه داد: فکر کنم الان مجبورین کمک حال آقای دولتشاه باشین

گفت: باید با خونواده ام حرف بزنم

هردومان بهش زل زدیم. ببخشیدی گفت و از ما دور شد.

نفس گرفتم: خونه اش رو گشتین؟

علی گفت: با اجازه بزرگترا

چرخیدم طرفش: خب؟

خندید: باورت نمی شه اگه بگم چی توی خونه اش پیدا کردیم

گفتم: چی؟

- چیز بدی نبود. یه عالمه عروسک

معتجب پرسیدم: چی؟!

باز خندید: طفلک فانتزی یه خونواده خیلی اذیتش میکنه ... واسه همین کلی عروسک داشت با اسم و رسم و سابقه که با هم وصلت کرده بودن ... بچه دار شده بودن .... یه دونه شون هم پا به ماه بود

بلندتر خندید. خنده هایش هیستریک بودند. انگار یکتا رفعت آرزوهای او را تجسم کرده باشد. یک خانواده خوشبخت و آرام و معمولی.

آه از نهادم بلند شد: رفعت شخصیت هاش رو از آدمای دور و برش انتخاب میکنه ... واسه همین توی رفتارهاشون دقیق میشه ... پس کلی اطلاعات هم از بک گراند زندگی اون آدما داره

سر تکان داد.

ابرو بالا انداختم: جالب شد. کنجکاوم بدونم چقدر از من می دونه

- خیلی هم ذوق نکن ... تو دستت خیلی رو بوده ... اونی که پا به ماه بود ....

علی غش غش خندید.

لب به هم فشردم و چشم بستم: من و شادی با هم آره؟

- ولی شادی اونقدرا هم تپل نیست طفلک

تصور شادی وقتی حامله باشد .... دهنم را از هوا پر و خالی کردم

انوری هم بالاخره رسید. آمد جلو و با من دست داد. گفتم: مدارکت کامله؟

به رفعت که کمی دورتر ایستاده بود، نگاه کرد: کاملِ کامل

بعد کنار گوشم گفت: یه قدم خیری هم واسه علی برداری بد نیست

سر تکان دادم و غمگین خندیدم.

رفعت برگشته بود: با من امری ندارید؟

لبخند زدم: شما قصد ازدواج ندارین؟

چشم هایش گرد شد. بعد اخم کرد. فوری گفتم: پسر خوبیه فقط خیلی به دنیا جدی نگاه می کنه

آه کشید: مگر دنیا شوخیه؟

هیچی نگفتم. ادامه داد: وقتی پدر و مادر من توی تصادف مردن فهمیدم دنیا شوخی بردار نیست

نم اشک را از چشم گرفت و راه افتاد به سمتی دیگر.

همه رفته بودند. همه جا ساکت بود. فقط علی مانده بود و با پیانو ور می رفت.
داشت همان قطعه ای را می نواخت که شب قتل کیارش درباره اش حرف زده بود
Talk to her

شماره شادی را گرفتم ولی نتوانستم دکمه سبز را فشار بدهم. گوشی را انداختم توی جیبم و رفتم طرف سالن شرقی. علی دست از نواختن کشید. لبخند زد: خوبی؟

سر تکان دادم. نشستم کنارش: حتی اگر به خاک سیاه هم می نشستم حاضر نمی شدم با اون زن معامله کنم. نه به خاطر شادی ... به خاطر خودم ....

دوباره مشغول نواختن شد: خوبه که خودت رو دوست داشته باشی

- فکر کردم آدم اگه قراره عذاب وجدان بگیره ... به خاطر یه چیز خوب عذاب وجدان بگیره

سر تکان داد.

پرسیدم: اگر اون زنیکه هرزه به سرمد کمک نکرده پس کی بهش کمک کرده از زندان بیرون بیاد؟

دست از نواختن کشید و به جای نامعلومی خیره ماند: وکیلش گفته بود زویا فرهمند ولی می خواستیم بدونیم باهاش در ارتباطه یا نه

ابرو بالا انداختم: زویا بهش کمک کرده؟

- آره ... فکر کنم در مقابل سوءاستفاده هایی که فرشاد و روزبه ازش کردن حداقل روزبه سرمد اونقدر انصاف داشت که جیبش رو پر از پول کنه و قطعاً زویا ترجیح داده با همون پول یه مقداری از بار رو از روی دوشش برداره، عذاب وجدان کم چیزی نیست

- دونستن ارتباط زویا و سرمد چه فایده ای داشت؟

- می خواستیم بدونیم زویا به کی گفته هواش رو داشته باشه، اگر روزبه سرمد می دونست لازم نبود ساسان رو خبر کنیم

- ساسان هم که چیز دندون گیری نداد بهتون

- چطور نداد؟ گفت رفعت بوده، محال بود رفعت اجازه بده کسی بفهمه تو شادی رو فراری دادی. انگیزه ای نداشت ولی هرچی اون انگیزه هاش کم بود، ریاضی انگیزه هاش فوران کرده بود. بعد هم که خونه اش رو گشتیم و همه چی معلوم شد. خیلی از چیزایی که اونجا گفتیم رو رفعت با برادرش پیدا کرده بود. مطمئنم دیر یا زود خودش بهت می گفت قاتل کیه

آه کشیدم و تکیه دادم به دیواره پیانو و علی دوباره شروع به نواختن کرد. دل دل می کردم حرفی بزنم. حرفی که .... بی هوا گفتم: شادی واسه من سوژه ... جنسی ... نیست ولی چون تو توی خلوت ما نبودی نمی دونی چی شده ...

- لازم نیست تشریحش کنی

- نمی کنم. چون چیزی برای تشریح نیست. من بهش دست نزدم .... اگه همچین شکی داری

ازش فاصله گرفتم. رفتم توی سالن غربی. علی دوباره داشت می نواخت. سیگاری آتش زدم و فکر کردم زمان ایستاده است. یا نه ... به عقب برگشته ... آن میهمانی که به خاطرش کیارش کشته شد یک جور دیگر تمام شده ... کیارش نمرده ... کیارش توی اتاقش خوابیده و من به آناهیتا گفته ام که باید از هم جدا شویم. حالا ایستاده ام مقابل پنجره و به خانه ای نگاه می کنم که دخترکی پشت پنجره اش نشسته و

فکر می کند من ازش بدم می آید. به سیگارم پک زدم. اگر همه این اتفاقات نیفتاده بود قرار بود چطور راضی اش کنم که دچار سوءتفاهم شده؟

****

کتانی ام را پوشیدم و کیفم را روی شانه انداختم. محض اطمینان به سه کله ی گرد رنگی کیفم دست کشیدم و بلند گفتم: مامان من رفتم

مامان از آشپزخانه بیرون آمد و شروع کرد به ورد و دعا خواندن. نگاهش کردم: اینجوری بکنی بدتره ها

مامان بی توجه به من ابرو گره کرد و تندتر مشغول خواندن و فوت کردن به من شد. گونه اش را بوسیدم: حداقل یه ماچ بده

نتوانست جلو خنده اش را بگیرد: کوفت

گونه ام را بوسید: موبایلت رو بردی؟

- بله

- پول همرات هست؟

- بله

- با ماشین شخصی نری ها

- چشم

- می خوای زنگ بزنم آژانس تلفنی؟

- نه

- بابات بفهمه ناراحت میشه

- نمیشه. دیشب باهاش حرف زدم

- خب می اومدن اینجا ببینت. یه ناهاری هم درست میکردم دور هم می خوردین

اخم کردم: بالاخره یه روزی باید تنهایی از این خونه برم بیرون یا نه؟

از حیاط جمع و جور خانه گذشتم و راه افتادم به طرف درب کوچه: بعدش هم من بیکار و بی عارم. اونا الان توی هول ولای امتحانای پایان ترم هستن

پشت سرم آمد: ایشالا تو هم از سال دیگه میری. غصه اش رو نخور

لبخند زدم: کی غصه خورد حالا

دوباره بوسیدم: دورت بگردم

ازش جدا شدم: مامان هر دو دقیقه زنگ نزنی ها. به بابا هم استرس وارد نکن

- مگه تا کی می مونی؟

شانه بالا انداختم: اول یه سر برم واسه کارای خودم تا بچه ها امتحانشون تموم بشه بعدش شاید ... ببین مامان دارم میگم شاید ... با هم رفتیم بیرون یه ساندویچ زدیم

- نری غذای بیخود بخوری

- خدافظ

تا بخواهد حرف دیگری بزند قدم تند کردم به سر کوچه. ساعت نزدیک به ده صبح بود. محض اطمینان به ساعتم نگاه کردم. درست حدس زده بودم. لبخند زدم ولی لبخندم دوام نداشت. یک موتوری ویراژ داد و از کنارم گذشت. پسره ی عوضی مردم آزار. چسبیدم به دیوار و کناره ی راه را گرفتم و آرام تر قدم برداشتم. قلبم کمی بی نظم می زد و سینه ی چپم می سوخت. چند نفس عمیق کشیدم. چیزی نیست. به قول خودت بالاخره یک روزی باید از خانه تنها بیرون بروی و با زندگی رو به رو شوی. قرار نیست دوباره آن بلاها سرت بیاید. نه قرار نیست. واقعاً؟ نمی دانم. ولش کن. مریضی مگر؟ باید خوب فکر کنم. باید جوری جلوی دکتر مولایی ظاهر شوم که باور کند یک آدم نرمال هستم.

کنار خیابان ایستادم. پرایدی جلوی پایم ترمز زد. یک زمانی پراید کمترین ماشینی بود که به چشمم می خورد. همان وقتی که خانه مان بالای شهر بود و من هم دوست داشتم یک دانه آلبالوییش را داشته باشم. بعد طوفان آمد و همه چیز به هم ریخت. وقتی طوفان تمام شد، من ماندم و مامان و بابا و ... مهرداد؟ نه هنوز مطمئن نیستم. پس کی می خواهی مطمئن شوی؟

یک تاکسی جلویم ایستاد: آقا ببخشید از اینجا تا بخارست چقدر میشه؟

- دربست؟

- بله

- بیست تومن

- چه خبره؟

حتی حوصله نداشت با من چانه بزند. بیست تومن همیشه برای من زیاد بود ولی حالا اهمیتش بیشتر شده بود. حالا که توی یک خانه اجاره ای جنوب شهر زندگی می کردیم و بابا مجبور بود از صبح تا بوق سگ توی مرکز اسقاط خودرو کار کند تا خرج زندگی ما و اجاره خانه را همزمان بدهد.

یک تاکسی دیگر نگه داشت. رفتم جلو: ببخشید از اینجا چطور باید برم بخارست؟

- دربست؟

- نه ... کورس به کورس

- سوار شو تا بهت بگم

دوباره به رنگ ماشین نگاه کردم. تاکسی بود دیگر؟

- میای یا نه؟

عقب کشیدم: نه ممنون

پا روی گاز گذاشت و رفت. عصبانی اش کردم؟ قبلاً چطوری بودم؟ خیلی بیخیال سوار اولین ماشینی میشدم که نگه میداشت. فرقی نمی کرد تاکسی باشد یا مسافرکش شخصی. حالا ولی از اصرار یک راننده تاکسی هم می ترسیدم. ولش کن با اتوبوس می روم. با اتوبوس؟ عصر هم نمی رسی. باید امروز حتماً با دکتر مولایی حرف می زدم.

یک تاکسی دیگر نگه داشت. رفتم جلو: ببخشید از اینجا تا بخارست چطوری باید برم؟

- دربست؟

لعنتی ها. چرا همش این سوال را می کنند؟ گفتم: نه کورس به کورس

- سوار شو تا ببرمت

بی آن که فکر اضافه بکنم سوار شدم. گفتم: خب حالا بگین

نگاهی توی آیینه انداخت و گفت: می برمت جلوی ایستگاه مترو میدون خراسون ... از اونجا بشین تو مترو یک راست ایستگاه عباس آباد پیاده شو بعدش هم یه کورس بیشتر نیست

- مترو ....

- این جوری ارزون تر پات درمیاد. زودتر هم می رسی. الان خیلی ترافیکه. چندتا خط تاکسی هم باید عوض کنی تهش هم ته جیبت رو نگاه می کنی میبینی این همه دود خوردی فقط واسه پنج تومن کمتر که به دربستی بدی

- مگه دربست چقدره؟

- بیست ... بیست و دو

- ممنون من رو جلوی مترو پیاده کنید. تا اونجا چقدر باید بدم؟

- بچه اینجا نیستی؟

ساکت ماندم. فهمید که نباید بپرسد. فقط گفت: قابل نداره هزار و پونصد

خب خوب بود. اندازه یک رفت و برگشت به خانه و یک ساندویچ که بچه ها را مهمان کنم پول همراهم بود.

مهرداد به بابا گفت: اینا از طرف منه ... هیچ ربطی به همایون نداره

بابا هم جواب داد: همین که زحمت کشیدی دخترم رو برگردوندی مخلص شما هستم. بقیه اش رو بذار به عهده خودم

من و مامان هم نشسته بودیم. درست یک هفته بعد از تمام شدن آن ماجراها. دوماه پیش ... چقدر زود گذشت. مهرداد نیم نگاهی به من انداخت و ساکت ماند. حتی جرات نکردم چیزی بگویم. اینجا همان جایی بود که بابا اصلاً پا سست نمی کرد. فردایش شروع کرد به گشتن دنبال خانه. خاله مه لقا هم چپ می رفت و راست می آمد خانه خودشان را پیشنهاد می داد. حتی تا مرز قبول کردن هم پیش رفتند ولی وقتی تنهایی توی اتاق خودم گریه می کردم و مامان فهمید خیلی جدی بهشان نه گفتند. چهار روز هم به جست و جوی خانه گذشت تا بالاخره به این نتیجه رسیدیم بیاییم اینجا. پایین تر از میدان خراسان. توی یک خانه کوچک و کلنگی. چقدر که مامان خوشحال بود. میتوانست خانه خودش را داشته باشد. زندگی خودش را درست کند. گیرم با وسایل دست دوم. تازه پولش را هم از سعید خاله مه لقا قرض گرفته بودند. چقدر هم که من عصبانی بودم. یعنی مهرداد کمتر از او ارزش داشت؟ نه ... بابا نمی خواست من و او دوباره همدیگر را ببینیم حالا به هر بهانه ای.

ماشین نگه داشت. با دست به آن طرف میدان اشاره کرد: ببین خانم ...اونجا رو میبینی شلوغه؟

سر تکان دادم: بله

- همونجا ایستگاه متروئه

پول را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. باید می رفتم آن طرف خیابان. با احتیاط بهترین مسیری که من را به مترو برساند آن هم بدون خطر انتخاب کردم و راه افتادم. یک پراید آلبالویی ویراژ داد و از یک وجبی ام رد شد. تندتر راه افتادم.

باید مهارتم را برای رد شدن از خیابان زیاد می کردم. یا این که ... یا این که چی شادی؟ زنگ بزنم به مهرداد بهش بگویم بیا من را بگیر؟ خاک بر سرت. خب چه کار کنم. من هیچ وقت مجبور نبودم از خیابان های شلوغ و پر دود رد شوم. از وسط و وانت بارها و نیسان های آبی که فکر می کردند پورشه اند و با سرعت بالای صد قیژ و قوژ کنان از چپ و راستت رد می شوند. رسیدم به رودی مترو و وارد تاریکی شدم. اینجا کمی آرامبخش تر به نظر می رسید. شلوغ اما آرامبخش. حداقل سر و صدای ماشین ها حذف شده بود. جلوی گیت یک بلیط دو سره گرفتم و از مسیری که به خط تجریش می خورد راهم را ادامه دادم.

ببین ... این همه آدم ... دارند زندگی می کنند ... عین خیالشان هم نیست که ماشین ندارند .... یا مجبورند .... چند ایستگاه؟ هفت ایستگاه ... خب مهم نیست. نهایتش میشود چهل دقیقه ... فکر کن اگر قرار بود با تاکسی بروی آن هم توی آن ترافیک چقدر می شد. آره ... خوب است. مثل بقیه ... قطار ایستاد و تا بخواهم به چیزهای دیگر فکر کنم جمعیت هجوم برد به سمت درهای باز. وسطشان مچاله شدم. همراهشان عین یک قلوه سنگ به سمت جلو کشیده شدم و هم زمان چند نفر جلوی سرم جیغ می زدند «هل نده ... کوری مگه ... هل نده» مجبور بودم به پشت سری ها التماس کنم هل ندهند. با فشار افتادم توی واگن و درست زیر بغل زنی عرق کرده گیر افتادم. این بوی ناخوشایند من را جای بدی می انداخت. جایی که هنوز کابوس های شبانه ام بود و بابا اصرار می کرد برویم پیش یک روانشناس و من می دانستم با یک جلسه و دو جلسه کارم نمی شود و بابا هم زیر بار قرض له شده بود. سعی کردم خودم را به زحمت برسانم به انتهای واگن. جایی که به نظر خلوت تر می رسید. زندگی زیبا ... طبیعی و معمولی ... از دور خیلی قشنگ بود. وقتی لابه لای قصه ها می نشست هم قشنگ بود ولی اینجا وقتی بوهای بد به مشامت می رسند. هُلت می دهند....نه آنقدرها هم قشنگ نبود فقط وقتی مجبور باشی باهاش کنار بیایی آن وقت هی به خودت می گویی قشنگ است ... کیفم را گرفتم توی بغلم. نگران جیرجیر و جوجو و جی جی بودم. نگاهشان کردم. هنوز سرجایشان بودند. سنگینی نگاهی وادارم کرد سر بلند کنم. دو دختر هم سن و سال خودم با نیش تا بناگوش باز شده نگاهم می کردند. لابد توی دلشان می گفتند وای چقدر لوس.

پشت به دخترها ایستادم. شاید هم حق داشتند. من واقعاً در مقایسه با خیلی ها لای پر قو بزرگ شده بودم و باز هم داشتم وزن اضافه می کردم. دست خودم نبود. هرچی بیشتر مضطرب می شدم بیشتر گرسنه ام می شد. مثل همین دیشب که باز بابا تا صبح سرفه کرد و من دل ضعفه گرفته بودم ولی خجالت می کشیدم بروم سراغ یخچال. آخر هم با دل ضعفه خوابم برد و در عوض خواب زندان را دیدم.

موبایلم را بیرون آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. به جز کتابهایم، این موبایل یکی از آخرین بازماندگان زندگی قبلی ام بود. مامان زنگ زده بود و من نشنیده بودم. جز مامان و ترنم دیگر هیچ کسی زنگ نزده بود. مهرداد یک هفته ای میشد که زنگ نزده بود. باید قبول کنی که دارد فراموشت می کند.

آن شبی که بابا دست رد به سینه اش زد. حاضر نشد یک ریال ازش قبول کند و حتی چندبار تکرار کرد به محض این که بتواند پول وکیلم را به علاوه تمام هزینه هایی که کرده خواهد داد ... درست یک ساعت بعدش که من توی اتاق گریه می کردم و خجالت میکشیدم به بابا بگویم کمی باهاش مهربان باش ... به من زنگ زد. فهمید گریه کرده ام و کلی حرف های قشنگ زد. آرامم کرد. فردا صبح هم زنگ زد. عصر هم زنگ زد. تقریباً روزی سه بار. بعد کم کم شد روزی یک بار. آخر شب ها وقتی توی تنها اتاق خانه باهاش پچ پچ می کردم. علت کم شدن زنگ هایش من بودم. مامان روی خودش نمی گذاشت که گوشی ام روزی سه بار روی ویبره می رود. شبها هم بابا آنقدر خسته بود که زود خوابش می برد و نمی فهمید. علت زنگ نزدن هایش این بود که من نمی توانستم تصمیم بگیرم. حتی درخواستش را برای کار توی شرکت رد کردم. چون اگر بابا می فهمید خیلی ناراحت می شد. در موقعیتی نبود که بخواهم خودخواه باشم. بابا مرد بود. غرور داشت. نمی توانست به خاطر فانتزی های عشقی من غرورش را بشکند ... من هم همچین چیزی نمی خواستم آن هم وقتی می دیدم چطوری با چنگ و دندان می خواهد زندگی ما را رو به راه کند. از هفته پیش تا الان آنقدر گوشی موبایلم را چک کرده بودم که دیوانه شده بودم. دیشب که بابا باز حالش بد شد دیگر حالم از خودم به هم خورد. عین یک موجود بی مصرف و منتظر توی خانه می چرخیدم. گاهی هم بهناز می آمد و درباره داداش سعیدش زیر گوشم ناله می کرد. این جوری که بهناز از خوبی هایش می گفت هرکی نمی دانست فکر می

کرد سعید چه مرد کاردرستی هم هست ولی من که می دانستم کی بوده ... و حتی اگر هم عوض شده بود حاضر نبودم توی صورتش نگاه کنم. آن هم وقتی که مامان برایم تعریف کرد چطوری مهرداد را اذیت کرده است. پسره ی بیشعور.

یک ایستگاه دیگر باید پیاده می شدم. واگن ها تقریباً خلوت شده بودند. رفتم جلوتر و به نزدیک ترین در ایستادم. نمی خواستم به خاطر دست و پا چلفتی بازی دو ایستگاه بالاتر پیاده شوم.

بالاخره دیشب تصمیم گرفتم بروم دانشکده و با دکتر مولایی حرف بزنم بلکه یک کار حتی نیمه وقت برایم دست و پا کند. با این که یک بار هم من را ندیده بود ولی ترنم می گفت مرد خوبیست. برای خیلی ها هم کار پیدا کرده. این جوری هم مشغول می شدم و هم یک کمکی به خرج خانه می کردم. بالاخره اندازه دو ترم حساب و کتاب خوانده بودم و یک چیزی سرم میشد.

به ایستگاه رسیدم. خودم را به زحمت از میان زن هایی که هول می زدند زودتر سوار شوند بیرون کشیدم. از پله برقی بالا رفتم و با دیدن منظره آشنای رو به رویم بی اختیار لبخند زدم. حالا باید از خیابان رد می شدم و مستقیم می رفتم بالا تا برسم به دانشکده. دوباره گوشی ام را چک کردم. مامان باز زنگ زده بود. ترنم هم پیام داده بود که «ساعت یک کجا؟»

بهشان نگفته بودم می خواهم بیایم دانشکده. می خواستم غافلگیرشان کنم. اول به مامان زنگ زدم و خیالش را راحت کردم که آدم دزدها بیخیال دختر شاه پریان شده اند. بعد به ترنم پیامک زدم که زنگ می زنم. به ساعتم نگاه کردم. یازده صبح بود. خوب بود. وقت داشتم قبل از دیدن بچه ها دکتر مولایی را ببینم.

از تاکسی که پیاده شدم اولین چیزی که بهش دقت کردم نه دانشجوها بودند، نه سردر دانشکده ... درخت های دو طرف خیابان بودند که در پس زمینه آجرهای اخرایی رنگ دانشکده عریان ایستاده بودند. باورم نمی شد. آخرین باری که اینجا را دیدم درخت ها سبز سبز بودند. حالا در این دی ماه به نظرم لختی شان هم زیبا بود.

غمگین لبخند زدم و از ورودی گذشتم. عینک دودی روی چشمم بود. این جوری محال بود کسی بفهمد من کی هستم. هنوز می ترسیدم کسانی باشند که بخواهند بدانند سرنوشت من به کجا رسیده. آخرین ملاقات با رییس دانشکده ... بی حضور من ..... مهرداد کارها را ردیف کرده بود. حالا خودم برگشته بودم و مطمئن بودم تا خردادماه که قرار بود امتحانات پایان ترم را همراه سال پایینی ها بدهم همه بالاخره دست از کنجکاوی برمی داشتند.

حالا جلوی پله های منتهی به طبقه های بالا بودم. دانشکده خلوت بود. تک و توکی بچه هایی که از کلاس ها بیرون می آمدند هنوز گیج می زدند. این احساسات را می شناختم. احساس گیجی بعد از پشت سر گذاشتن یک امتحان سخت. کم پیش می آمد که مطمئن و لبخند به لب بیرون بیاییم. همیشه یک ترسی بود که نکند یک اشتباه کوچولو تمام محاسباتمان را برهم ریخته باشد. امتحانات پایان ترم بود و ترنم و ملیحه توی یکی از همین کلاس ها سرگرم بودند. بدم نمی آمد محض فضولی در تک به تک کلاس ها را باز کنم و پیدایشان کنم. حس یکی از بازماندگان اصحاب کهف را داشتم که برگشته بود دنبال چیزهای آشنایی بگردد که خیالش را راحت کند هنوز همه چیز سرجای خودش است. آه کشیدم و از پله ها بالا رفتم. بهتر بود به جای گشتن دنبال آدم های قدیمی، می رفتم و دنبال یک کار تازه می گشتم. خدا خدا می کردم دکتر مولایی باشد. وقت داشته باشد. من را هم بشناسد و نسبت به من ابراز همدردی کند. نسبت به اتفاقی که اسیرش شده بودم وگرنه خودم را که قبل از همه این اتفاق ها نمی شناخت.

توی پاگرد پله ها قیافه هایی آشنا بی توجه به من از کنارم رد شدند. حواسشان به بحث های خودشان بود و این خیلی خوب بود. نمی خواستم اولین کسی که من را می شناسد ایمان ایران پناه و دار و دسته اش باشد. دو پله بالا رفتم که حس کردم یکی دنبال سرم برگشته است. قدم تند کردم و وقتی به طبقه دوم رسیدم بالاخره کنارم ایستاد و گفت: خانم بهشتی؟

مکث کردم. می توانستم بگویم اشتباه گرفتی و همان طور بی تفاوت راهی طبقه بعدی شوم ولی مکث کردم. بالاخره که چی شادی. عینک دودی را برداشتم و نگاهش کردم. بهت و حیرت ته نگاهش دو دو می زد. گفتم: بله ... سلام

نزدیک تر آمد. اصلاً تکان نخورده بود. همان ایمان ایران پناهی بود که درست کمی قبل از آن اتفاقات توی حیاط دانشکده درباره ی حرمت اینجا با من بحث کرده بود. بعدش چی شد؟ آهان به بابام بابت تربیت همچین دختری تبریک گفت. درست بعد از این حرف ها من گیر افتادم و روزنامه ها پر شد از شایعه روابط غیراخلاقی دختری با پسر اربابش. خون دوید توی صورتم.

گفت: برگشتین؟ ندیدمتون دانشکده

خب که چی. مگر قرار است قبل از ورود به تو خبر بدهم؟ دلم می خواست این را بگویم ولی به جای آن گفتم: نه هنوز ... ببخشید من کار دارم

همراهم آمد به سمت پله ها: ببخشید ...

بی توجه به حرفش پله ها را تندتر بالا رفتم. نمی خواستم سوالاتش را بشنوم. نمی خواستم ابراز تاسفش را بشنوم. فقط یادم بود که مامان تعریف کرد وقتی بهش زنگ زده اند بلکه بتواند کاری برایم بکند حتی جواب تلفنشان را هم نداده است.

- خانم بهشتی؟

- کار دارم ... ببخشید

باز هم همراهم آمد: بابت ...

روی آخرین پله ایستادم: متاسفید؟ ... ممنون ولی الان کار دارم

او را جا گذاشتم و راه افتادم طرف کریدور. باز نفسم تند شده بود و سینه چپم می سوخت. باید از مامان و بابا می پرسیدم سابقه مشکلات قلبی هم توی خانواده هایشان داشته اند یا نه؟ شانس که نداشتم چاقی شان به من رسیده بود و معلوم نبود چندتا ژن ناقص دیگر به من هدیه داده اند.

نفسی عمیق کشیدم و جلوی در اتاق دکتر مولایی ایستادم. حس می کردم کسی ته کریدور ایستاده است. لابد ایران پناه ... تقه ای به در زدم ولی جوابی نیامد. دوباره ... صدایی اخمو گفت: بله؟

انگشتهایم را توی هم جمع کردم. ترنم منظورش از مرد خوب همین آدم بود؟ این که ندیده آماده پاچه گرفتن است. در را با ترس و لرز باز کردم و سرم را داخل بردم: ببخشید استاد

مردی خمیده روی مانیتور کامپیوترش مشغول رصد کردن چیزی بود. بی آنکه نگاهم کند گفت: نمره ها رو دادم آموزش ... اعتراض هم بگذاری دو نمره ازت کم می کنم

کمی جلو رفتم: من .. دانشجوی شما نیستم

صندلی ا را چرخاند رو به من و از بالای عینک نگاهم کرد: خب؟

داشتم از حماقتم پشیمان میشدم. ولی حالا که تا اینجا آمده بودم مجبور بودم ادامه بدهم. رفتم جلوتر: من ... شادی بهشتی هستم

همچنان از بالای عینک نگاهم می کرد.

گفتم: وقت دارید؟

چرخید طرف کامپیوتر: نه

جا خوردم. زیر لب گفتم: ببخشید

چرخیدم طرف در. صورتم گر گرفته بود. کدام احمقی به جای گشتن صفحه نیازمندی ها دنبال کار می آید سراغ استادی که یک بار هم او را ندیده؟

گفت: حالا که تا اینجا اومدی کارت رو بگو بعد برو

دستم روی دستگیره بود. گفتم: فک کنم اشتباه اومدم

خواستم بروم بیرون که گفت: آدم یه مدت توی زندان بمونه همه چی رو با هم اشتباه میگیره

دستگیره را وسط انگشت هایم فشار دادم. نفس گرفتم و برگشتم: شما رو یکی از دوستام معرفی کردن ...

هنوز سرد و سنگی بود: برای؟

رفتم وسط اتاق کوچکش ایستادم: من دنبال یه کار می گردم. مهم نیست پاره وقت باشه .... یا نیمه وقت ... یا ...

- دوستت گفته من بنگاه کاریابی دارم؟

- نه ... نه ... جسارت نباشه ... گفت شما به خیلی از دانشجوها کمک کردین ...

- خوبه خودت هم میگی دانشجو .... تو که دیگه دانشجو هم نیستی

- از ترم دیگه میشم

- حالا تا ترم دیگه

دیگر حرفی نمانده بود. اگر قلبم هم اینجا می افتاد حاضر نمی شدم برگردم برش دارم. گفتم: ببخشید

گفت: وایسا

آه کشیدم. بغضم قلنبه شده بود توی سینه ام. صندلی اش را کشید جلوتر و مشغول بررسی پایان نامه ای شد که روی میزش بود. باز از بالای عینک نگاهم کرد: بشین ... می خوای بایستی همونجا؟

رفتم نشستم روی مبل فرسوده کنار دیوار و پاهام را جفت کردم.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: از دولتشاه چه خبر؟

دولتشاه؟ منظورش کدام دولتشاه بود؟ ... مهرداد ... یادت رفته شادی؟ همان روز که تو را رساند دانشکده ... دنبال اتاق دکتر مولایی می گشت. آخ خاک بر سرت ... یک راست آمدی پیش کسی که ...

- هنوز به خاک سیاه ننشسته؟

- چی؟

- میگم مهرداد دولتشاه هنوز زنده اس؟

- نمی دونم ... یعنی بله ... ولی من ازشون خبری ندارم

مکث کرد. دست از ورق زدن و خط کشیدن روی جمله ها کشید و راست نشست: مگر به خاطر برادرش نیفتادی زندان

- بله ولی ...

- مگر دوستت نداشت؟

ساکت نگاهش کردم. عینکش را برداشت و پاک کرد: من از دوستام شنیدم ... فکر نکن بیگ فن مهرداد بودم

پوزخند زد: پسره ی از خود راضی

- همچین فکری نکردم. ایشون کمک کرد از زندان بیام بیرون. بعدش هم راهمون جدا شد

زیر لب غر زد: نامرد

فکم منقبض شد: ببخشید ... میشه برم؟

- یه کار توی دم و دستگاهش نبود بده به تو؟

- نمی دونم ... بود ولی من نخواستم .... یعنی بابام ترجیح میداد دیگه باهاشون مراوده نداشته باشیم

- بابات گنج پیدا کرده؟ نه خب وگرنه چرا باید بیای دنبال کار ... اونم پیش کسی که سایه دولتشاه رو با تیر میزنه

دستپاچه گفتم: من ... نمی دونستم ... شما رو میشناسه ....

پوزخند زد. این یعنی که چرت و پرت نگو. من داشتم برای چی با این پیرمرد سادیسمی حرف می زدم؟ از جا بلند شدم . بی خداحافظی راه افتادم طرف در ولی انگار یکی هلم میداد برگردم. چرخیدم طرفش: ببینید آقای دکتر بعد از اون همه

بلایی که سر من اومده دیگه دلیلی نمی بینم که دنبال بیشترش باشم. من دنبال یه کار بودم. قبلش هم فقط دانشجو بودم و جایی کار نکرده بودم. مطمئن باشید اگه کسی رو میشناختم هیچ وقت مزاحم شما نمیشدم. کار رو هم واسه سرگرمی نمی خوام

- مگه کسی هم هست که کار رو واسه سرگرمی بخواد؟

- نمی دونم. اونایی که می خوان تجربه پیدا کنن. اونایی که میگن حقوقش برامون مهم نیست فقط می خواهیم یه جایی مشغول باشیم. یکی از دوستام شما رو پیشنهاد داد که بیام و خب حالا هم برمی گردم. دوستم اشتباه کرده

چرخید طرف کامپیوترش: فعلاً کاری سراغ ندارم. شماره ات رو بگذار اگه کاری بود میگم بهت زنگ بزنن

این یعنی شرت را کم کن. سر تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. بغضم قلپ قلپ بالا می آمد و تبدیل می شد به هق هق و اشک. دست گرفتم جلوی صورتم و تند قدم برداشتم به طرف پله ها. کنار پله ها نشستم ولی اشکم بند نمی آمد. هی شادی ... زندگی همین است. یادت است قرار بود بروی پیش دکتر ظریف و کار کنی؟ این نشد یکی دیگر. یادم بود. یادم بود ولی من دیگر آن شادی گذشته نبودم. می توانستم سختی ها را تحمل کنم ولی حرف مفت را نه. قبلاً برای حرف مفت جواب های خوب داشتم ولی حالا اعصابم داغان بود. همه چیز برایم یک ترس بزرگ بود که نمی توانستم ازش عبور کنم. چیزی نگفت که ... فکر کن با مهرداد مشکل دارد .... دق دلی اش را سر تو خالی می کند .... چرا؟ آدم از دکتر مملکت همچین توقعی ندارد. قرار است درس خوانده ها هم مثل سعید باشند؟ آدم ها را همان قدر راحت قضاوت کنند؟

- خانم بهشتی حالت خوبه؟

از جا پریدم. اشکم را پاک کردم و بی آنکه به صورت ایران پناه نگاه کنم گفتم: خوبم ممنون

- دکتر مولایی بداخلاقه ... اگه چیزی گفته از روی ...

عصبی نگاهش کردم: من گفتم از ایشون ناراحتم؟

ساکت ماند. آرام تر گفتم: ببخشید ... می دونید دوستام توی کدوم کلاس امتحان دارن؟

- نه

رفتم طرف پله ها. گفت: می خواین من باهاشون صحبت کنم؟ البته با من میونه خوبی نداره ولی اگر بخواهید ...

همینم مانده بود که ایمان ایران پناه هم بشود ناجی من. گفتم: نه ... ممنون ... گفتم که با ایشون مشکلی ندارم

رفتم توی پله ها و او باز هم دنبال سرم آمد. توی پاگرد ایستادم: ببخشید میشه هی دنبال سر من راه نیفتین؟

- میشه با هم حرف بزنیم؟

- گفتم که الان حالم خوب نیست

- حداقل شماره تون رو داشته باشم ....

غضبناک نگاهش کردم: شماره من؟ برای چی اون وقت؟

هیچی نگفت. باز زل زد به کفش هایش: ببخشید منظور بدی نداشتم. خانم سهروردی .... ازشون حالتون رو پرسیدم .... گفتن ...

- ممنون که نگران بودین ولی الان اصلاً حواسم سر جاش نیست. خداحافظ

همانجا ماند و پله ها را تند پایین آمدم. ساعت یک ربع به دوازده بود. برگشتم توی حیاط و نشستم روی نیمکتی که زیر درخت های عریان دیگر دنج حساب نمی شد. گوشی ام را در آوردم و دوباره بهش خیره شدم. یک جور وسواس گرفته بودم که نمی توانستم از شرش خلاص شوم. خب بهش زنگ بزن. چرا فکر می کنی او وظیفه دارد به تو زنگ بزند و تو نه؟ بالاخره قرار است بهتر بشناسی اش ... حالا گیرم که بشناسمش ... وقتی بابا مخالف است .... من الان در وضعیتی نیستم که راحت تصمیم بگیرم. در عرض شش هفت ماه کلی اتفاق با هم برایم افتاده است. اول زندان ... بعد فرار از زندان ... بعد قضیه علاقه مهرداد ... بعد پیدا شدن آن قاتل لعنتی ... بعد هم جا به جا شدن محل زندگی ام و حالا هم مشکل مریضی بابا که روز به روز بدتر می شود ... هنوز با یکیش کنار نیامده بعدی جلوی راهم سبز شده است. حداقل توی همه این اتفاق ها، مهرداد بهت کمک کرده ... نکرده؟ نمی دانم. دارم فکر می کنم اگر مهرداد نبود اوضاع چطور پیش می رفت. اصلاً الان زنده بودم که بخواهم حتی بهش فکر کنم؟ تازه خودش هم سرش شلوغ است. نمی گوید چه کار می کند. وقتی حرف می زنیم اصلاً از کار حرف نمی زند. از مشکلاتش هم همین طور. حتی از اینکه قرار است با آن قاتل چه کار کنند هم حرف نمی زند. فقط از من حرف می زنیم. از نگرانی هایم. علاقه هایم و آرزوهایم. گاهی غمگینیم ... گاهی آنقدر می خندم که دل درد میگیرم ... گاهی خیلی منطقی با هم حرف می زنیم و گاهی مهرداد یک جور خاصی می شود که هم به خاطرش خجالت می کشم و هم خوشم می آید.... ولی ته ته همه ی این حرف زدن ها که حالا یک هفته می شود ازش محرومم یک نگرانی خوابیده است. نگرانی از بی دوام بودن این رابطه.

صدای جیغ جیغ دو نفر که به سمتم می دویدند حواسم را جمع کرد. فقط دوتا دوست قدیمی می توانند تو را از فاصله چند متری حتی با عینک دودی تشخیص بدهند. از جا بلند شدم و تا بخواهم چیزی بگویم من را سفت توی بغل گرفتند.

هیجانشان زیاد بود ولی من هیچ هیجانی نداشتم. اتفاق های عجیبی که برای من افتاده بود این جور هیجان ها را لوس و بی مزه می کرد.

اول ملی شروع کرد: کجایی بی معرفت ... نه زنگی ... نه اس ام اسی ... خوبی؟ چقدر لاغر شدی ... اومدی واسه کارای ترم دیگه؟ نمیشه از همین ترم برگردی؟ الان کجا هستین؟ راسته که مهرداد دولتشاه دوستت داشته ...

ترنم گفت: زهر مار

بهترین کلمه ای بود که می توانست بگوید. ملی اخم کرد: به خودت ... یک دفعه غیب شد حالا دوباره پیدا شد خب آدم شوکه میشه

سعی کردم لبخند بزنم: امتحانتون تموم شد؟

ترنم دستم را گرفت: می خواستی سورپرایزمون کنی؟

تند سر تکان دادم: آره

ملی آن یکی دستم را گرفت: از دیروز که ترنم گفت امروز می خوای بیای همش منتظر بودیم. وای خدا باورم نمیشه

هردوشان زل زدند به صورتم. خودم هم باورم نمی شد. نشستم روی نیمکت: بشینیم یه کمی؟

هردوشان دو طرفم نشستند. ترنم گفت: حدس میزدم بیای دانشکده ... خوب کاری کردی

سر تکان دادم. یادم به رفتار دکتر مولایی افتاد ولی چیزی نگفتم. نمی خواستم آنها بدانند چرا اینجا هستم. شاید بعداً به ترنم می گفتم.

ملی گفت: خب حالا از آخر بگو ... خونه تون کجاست؟

شانه بالا انداختم: از اینجا خیلی دوره

- قبلاً هم دور بود

پوزخند زدم: قبلاً اینجا جنوب حساب می شد ولی حالا برعکس شده

هردوشان ساکت ماندند. نفس گرفتم: امتحان چه طور بود؟

به هم نگاه کردند. ترنم گفت: گند اندر گند ... می افتم

ملی غر زد: همیشه همینو میگی همیشه هم ماکس کلاس میشی ... خرخون

دوباره ساکت شدند. پرسیدم: بچه ها ... بچه های کلاس ... درباره من ...

به هم نگاه کردند. ملی گفت: همش از ما حالت رو می پرسیدن ... هنوز هم می پرسن ...

ترنم گفت: همه می دونن تو اشتباهی افتادی زندان ... نگران نباش .... هر حرفی هم بوده به خاطر کنجکاوی بوده

ملی با لحنی دلخور گفت: عوضیای آشغال ... دزدا

متعجب نگاهش کردم. یادم افتاد که دوست پسرش هم یک پای قضیه بوده است. چیزی نگفتم. حوصله نداشتم برای ملی توضیح بدهم که چطور شد و چی شد. ولی خیلی دلم می خواست بدانم هنوز هم با آرسام هست یا نه ولی نپرسیدم.

ترنم گفت: الان چه کارا می کنی؟

شانه بالا انداختم: ول می گردم که بیکار نباشم

- خب کتاب بخون

آه کشیدم. دلم می خواست بگویم ذهنم آنقدر شلوغ است که جای تمرکز نمی ماند. حتی مطمئن نبودم درس هایی را که دو ترم پیش خوانده بودم به خاطر بیاورم و معلوم نبود امتحان های خرداد را پاس کنم.

گفتم: باید کتابای درسی رو بیارم بیرون دوره کنم. خرداد قراره امتحان بدم

هردوشان اوهومی گفتند و باز ساکت شدند. ترنم به ملی گفت: میری سه تا بستنی بگیری؟

- بستنی؟ تو این سرما؟

- خب نسکافه بگیر

- تا بیارم اینجا سرد میشه

می فهمیدم می خواهد ملی را دست به سر کند. من هم همدستش شدم: عیب نداره مهم اینه که با هم بخوریمش

نگاهی به ما انداخت و گفت: هیچی تعریف نمی کنی تا برگردم

ترنم خندید: فضول .. برو دیگه

ملی راه افتاد طرف کافه تریا. هی برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. وقتی وارد کافه شد ترنم گفت: از مهرداد چه خبر؟

همان باری که زنگ زدم بهش از خودم خبری بدهم کل ماجرا را خلاصه برایش تعریف کرده بودم. گفتم: خوبه ... همین دور و براست

زل زد توی چشم هایم: یعنی چی؟

شانه بالا انداختم: یه هفته اس دیگه زنگ نزده

ابرو در هم گره کرد: چرا؟ دعواتون شد مگه؟

- نه ... نمی دونم ... سرش شلوغه لابد

دستم را گرفت: با هم قهر کردین؟

- نه بابا ... واقعاً نمی دونم چرا زنگ نزده ترنم

نگاهش کردم. به چشم هایم خیره ماند و بعد گفت: گریه کردی؟

آه کشیدم: آره ...دلم واسه اینجا تنگ شده بود. راستی ایمان رو هم دیدم

- جدی؟ کجا؟

- توی راه پله ها

- خب؟

- هیچی خواست حرف بزنه نگذاشتم. حوصله اش رو نداشتم

سر تکان داد و بعد آرام گفت: چندبار سراغت رو از من گرفت. گفتم خوبی ... خیلی دلش می خواست باهات حرف بزنه

پاهایم را دراز کردم جلو و به کتانی هایم نگاه کردم: آره گفت شمارتو بده منم ندادم

- چرا آخه؟

چرخیدم طرفش و یک وری نشستم: چرا داره ترنم؟ واسه چی باید می دادم

ساکت ماند. فقط آه کشید.

گفتم: ترنم؟

- هوم؟

- من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم

دستش را دوباره گذاشت روی دستم: ولش کن ...

این لحنش به من می فهماند او هم آنقدر اذیت شده که حتی دلش نمی خواهد راجع بهش حرف بزند. درست مثل من که توی زندان فکر می کردم وقتی برگشتم بیرون درباره اش کلی حرف میزنم ولی حالا هرکی اشاره کوچکی هم بهش می کرد عصبی می شدم و گارد می گرفتم. اگر مهرداد می پرسید ولی ...

دوباره آه کشیدم.

ترنم گفت: اون پول ...

- خب؟

- یه مقدارش مونده هنوز

کمی گیج شدم...به مغزم فشار آوردم ... قرار بود یک مقدارش را نگه دارد برای خودم .. که وقتی پری ماه فراری ام داد بتوانم باهاش یک جایی بروم ... بی اختیار خندیدم. عجب احمقی بودم....واقعاً چطوری به این فکر رسیدم؟ خب توی آن شرایط همه چیز منطقی به نظر می رسید. حتی فرار کردن با چندرغاز پول.

ترنم گفت: چرا می خندی؟

لبم را محکم به هم فشار دادم: هیچی ...

گفت: من بعدش مهرداد رو دیدم. بهش گفتم این پول مونده دست من ...

- خب؟

- گفت پول مال توئه ... بدمش به خودت

آه کشیدم. سخاوت های مهرداد خیلی بی اندازه بود. سخاوت هایی که هنوز هم می توانست ادامه داشته باشد و بابا نگذاشته بود. شاید هم این طوری بهتر بود. قرار نبود جیره خور او باشم که ... با این که خیلی به این پول احتیاج داشتم ولی یک حسی نمی گذاشت این را به ترنم بگویم.

گفتم: واسه خودت ... اینجوری گفته که تو ناراحت نشی

اخم کرد: واسه خودم یعنی چی؟ من این پول رو نگه داشتم ... اگه نگیریش مجبورم برگردونم به خودش

شانه بالا انداختم: هرجور راحتی ...

- خب ... یعنی بهش هیچ احتیاجی نداری؟

- نمی دونم

- نمی دونی یا نمی خوای؟

نگاهش کردم: ول کن ترنم

راست نشست: هروقت لازم داشتی بهت میدم. می دونم این روزا خیلی سخته برات. فکر کن قرضه ... بعد بهش برگردون

خندیدم: اونم قبول میکنه ... اگه برگردونم بدتر بهش برمیخوره

گفت: نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

- نمی دونم

- شاید منتظر باشه تو بهش زنگ بزنی

- نمی دونم

- قبلاً اینقدر درمونده نبودی ....

- نمی دونم

- مرض ... هی نمی دونم ... نمی دونم ...

نگاهش کردم. اخم داشت.

به دانشجوهایی که دوتا دوتا و چندتا چندتا بیرون می آمدند نگاه کردم. خوش به حالشان. مجبور نبودند تصمیم بگیرند. حداقل تصمیم هایی به این سختی. دوباره آه کشیدم.

گفت: بهش زنگ بزن ... اگه دوستش داری

- دوستش دارم ولی بابام هم هست. وضعیت زندگی الانم هم هست. نمی دونم

خندید: نمی دونم و مرض ... خب اینا رو بهش بگو ... مشکل رو اگه نگه داری که حل نمیشه .... کهنه میشه

- چی بگم ترنم؟ حالا یک روزی میای خونه مون رو میبینی دیگه ... تازه معلوم نیست تا سال دیگه هم همینجا بمونیم. شاید مجبور بشیم بریم خارج از تهران. بعد بابام هم آدمی نیست بخواد کسی زندگیش رو رو به راه کنه. حتی اگه به خاطر من قبول کنه اون وقت همش غصه این رو می خورم که ولشون کردم رفتم دنبال خوشگذرونی هام ... مهرداد هرچی باشه وضعش اونقدر خوب هست که در مقابل زندگی الان من خیلی خیلی بهتره ... عذاب وجدان میگیرم که رفتم و تنهاشون گذاشتم. می دونم اگه قبول هم بکنن ... همش نگران این هستن که من با خونواده مهرداد اذیت نشم ... نبودن منم بیشتر اذیتشون میکنه ... وضعیت مالی مون هم که گفتن نداره .... من هنوز بابام رو اونقدری دوست دارم که نتونم راحت تصمیم بگیرم

- به هرحال پا در هوایی هم خوب نیست، ربطی هم به علاقه تو به بابات نداره. اون خوشبختی تو براش از هرچیزی مهم تره

- و فکر می کنه مهرداد به درد خوشبخت کردن من نمی خوره ... بعد هم به بابام ربط نداره که ... میگم خودم عذاب وجدان میگیرم

آه کشید: خب حق داری. حداقل بهش بگو صبر کنه تا اوضاعتون بهتر بشه ....
اینجوری اونم از پادرهوایی درمیاد

- نمی دونم

به هم نگاه کردیم و خندیدیم. ملی با لیوان های نسکافه رسید نزدیکمان: نامردا چی میگفتین

سینی را گذاشت لبه نیمکت سنگی و توی دست هایش ها کرد: بگین کی تو تریا بود

- ایران پناه؟

نگاهم کرد: آره پسره ی نچسب

لیوان نسکافه ام را برداشتم. سر انگشت هایم گرم شد. مثل وقتی که مهرداد دستم را گرفت توی دستش. آه کشیدم.

ملی گفت: یه جوری نگام میکرد ... نه از اون نگاه بدا ... طلبکاری ها .... مثل فضولا ....

ترنم گفت: خب حتماً شادی رو دیده ... می خواسته بیاد باهات حرفش رو بزنه

ایشی کرد و نشست: بمیره ... آدمه؟

حوصله چرت و پرت های ملی را نداشتم: واقعاً ... بخوریم بریم بیرون چرخ بزنیم؟

ترنم چشم هایش برق زد: می خوای یه سری هم بریم شهر کتاب؟

با اینکه پیشنهادش مسخره بود و حتی باعث اعتراض ملی شد ولی بهتر از نشستن و فکر کردن به چیزهایی بود که اعصابم را خط خطی می کرد.

گفتم: خوبه

نسکافه ها را سر کشیدیم و ملی رفت سینی را بدهد. من و ترنم در سکوت کنار هم ایستادیم. ملی پا به دو برگشت و هرسه نفرمان از در دانشکده بیرون آمدیم. انگار که هیچ وقت آن اتفاق ها نیفتاده بود و من داشتم همراه دو دوستم بعد از یک امتحان مزخرف میرفتم یللی تللی. کاش که واقعاً همین جور بود. کاش.

****

به فرشاد متقی که توی اتاق قدم رو می رفت و فکش تکان می خورد، نگاه کردم. دلم می خواست زیرسیگاری سنگ مرمر را درست بکوبم فرق سرش.

- اینطوری هیچی ته جیب هیشکی نمی مونه

اگر این کار را می کردم و میمرد ... یارا ریاضی توی زندان اقدام به خودکشی کرده بود .... یک خودکشی بی سرانجام ... اگر من را هم به خاطر کوبیدن زیرسیگاری توی سر فرشاد متقی می انداختند زندان حتماً خودکشی می کردم .... این اول راه بود.
نگهش داشته بودند بخش مراقبت های ویژه .... فکر نمی کردم به این راحتی کم بیاورد .... حداقل از آن نبوغ و هوشی که داشت باید یک راهی برای راه انداختن قلمرو جدید توی زندان استفاده می کرد .... چرا این کار را نکرده بود؟ ..... آنجا پر از آدمهاییست که ازشان آتو بگیرد و بعد دهنشان را سرویس کند ....

- گوشتون با منه آقای دولتشاه؟

چشم از زیر سیگاری گرفتم و یک سیگار آتش زدم: راه دیگه ای نیست. در ضمن شما باید به من اعتماد کنی

دست به کمر مقابلم ایستاد و یک وری لبخند زد. مثل آدمی که هم از دستت عصبانی باشد و هم چاره ای جز قبول شرایط نداشته باشد.

گفتم: بعد راجع بهش مفصل حرف می زنیم. الان کارای دیگه ای دارم

بالاخره گورش را گم کرد. کی گفته هرکی توی این مملکت باهوش است باید راه بیفتد و تجارت راه بیندازد؟ هیشکی ... جبر روزگار مجبورشان کرده .... خوب بود برود تحقیقات کند، چیزهای بزرگ کشف کند یا اختراع کند یا بهتر از آن بشود معلم بقیه و آدم های بزرگ تربیت کند و ته تهش حتی یک حقوق بازنشستگی درست و حسابی نداشته باشد؟ یا حداقل یک جو احترام؟ اینجوری حداقل پولدار می شوند. به شرطی که قبول کنند نبوغشان را در همه چیز دخالت ندهند یا حداقل به کسی که تجربه دارد اعتماد کنند آن وقت می شود باهاشان کار کرد و دیوانه نشد. کاری که فرشاد متقی هنوز یاد نگرفته و من هم قرار نیست یادش بدهم. اگر این قدر خر است که فکر می کند من همه چیز را باید بهش یاد بدهم یا توضیح بدهم بدون آن که کمی به ذهنش فشار بیاورد همان بهتر که ولش کنم برود تا امثال عطا بهرنگ سرش کلاه بگذارند. این جوری حتماً یاد میگیرد ولی خب تاوانش هم می شود از دست دادن یک سرمایه کلان.

در اتاق باز شد و منشی مسن اما های (High) کلاس جدیدم داخل شد: آقای ریاحی اومدن ... وقت ملاقات میخوان

خنده ام گرفت ولی جلوی خودم را گرفتم. سیگار را گذاشتم لبه زیرسیگاری و دست هایم را ستون کردم روی میز: خانم عطروَش؟

- بفرمایید

چشم دوختم به کفش های پاشنه مربعی و چرمش و از روی مانتو شلوار قهوه ای بالا آمدم تا روی عینک فریم کائوچویی قهوه ای رنگش و بعد موهای بلوند و دوباره زل

زدم به چشم های مطمئنش: لازم نیست هرکسی میاد زحمت بکشید و تا اینجا بیایید

گوشی تلفن را برداشتم: کافیه فقط داخلی من رو بگیرید

عینکش را با طمانینه برداشت و دسته آن را با دو انگشت گرفت و لبخندی ملیح روی لبش نشاند: متوجهم. ولی این برای پرستیژ شما بهتره

نمی خواستم با زن پنجاه ساله و بسیار با دیسیپلین مقابلم راجع به آداب منشی گری وارد مباحثه شوم. لبخند زدم: حق با شماست. بفرمایید بیان

سری به احترام خم کرد و همان طور شق و رق با قدم هایی کوتاه و محکم بیرون رفت. این رفتارها من را یاد خاله مهوش می انداخت. فقط توی خانه او بود که سر میز غذا برای سِرو کردن خوراک ژیگو سه مدل چنگال و دو مدل کارد می گذاشتند. شک نداشتم که رامش عطروش توی خانه دو سِت جواهر برای میهمانی های ویژه دارد. از همان مدل هایی که سنگ زمرد سبز دارند ... شاید هم یاقوت ... هرشب دوش میگیرد و حوله را مثل مرتازهای هندی دور سرش می پیچد و همان طور که حوله بدن را دور خودش پیچیده پاروی پا می اندازد و با دو انگشت فنجان قهوه اش را توی دست میگیرد و آخرین مجله هایی را که برادرزاده هایش از پاریس فرستاده اند با جدیت ورق می زند و از آخرین اخبار مد در پاریس مطلع می شود.

خداوندا ... زیادی با یکتا بر سر شناختن آدم ها از روی لباس و رفتارشان حرف زده ام .... فکر نمی کردم یکتا این زن را به منشی گری انتخاب کند.

علی در را باز کرد و با لبخند وارد شد: احوال بیزینیس من چطوره؟

بعد به سیگارم نگاه کرد ولی چیزی نگفت. درک می کند که برای این روزهای پر از تنش من حتی سیگار هم سلامتی می آورد. سری از روی کلافگی تکان دادم: اگر یکتا

می تونست هم زمان هم توی بخش فروش باشه هم برای من قهوه بیاره شاید یه کمی بهتر از حالا بودم

بلند خندید: پس این منشی اتوکشیده ای که از گاوصندوق درآورده برات جز کلاس گذاشتن واسه مراجعین بدبخت شرکتت چه کار داره بکنه؟ بگو برات قهوه هم دم کنه

با دو انگشت پلکم را مالیدم: می ترسم بهش بگم قهوه دم کن فردا جان ممد رو بفرسته بازار واسه انتخاب آخرین سرویس فنجونی که مد شده و بعد هم لابد سینی نقره و قهوه ساز اصل از فرانسه و آخر ماه خرج قهوه خوردن من از خرج شرکت بالا بزنه

قهقهه زد: من که میگم یکتا اینو آورده انتقام این همه سالی رو که نشوندینش پشت میز ازتون بگیره

از پشت میز بیرون آمدم و رو به رویش نشستم: بعید نیست. از اون منشیای رنگارنگ برداشته مامان بزرگ رو گلچین کرده برام

باز خندید: ولی قبول کن بهترینش رو انتخاب کرده

سر تکان دادم و رفتم طرف تلفن: خانم عطروش بگین چایی بیارن

- الان میاد. نیازی نبود شما بفرمایید. من حواسم به همه چیز هست. رزومه من رو خوندین واقعاً؟

- بله بله

تا بخواهد چیز دیگری بگوید گوشی را سرجا گذاشتم و دستی به پیشانی ام کشیدم: می دونی وقتی واسه شرکتای اینترنشنال کار کنی و به قول خودش سکرتر اونجا

باشی ... فرانسه و انگلیسی رو فول باشی ... حتی عربی هم بلد باشی .... اون وقت دیگه اسمت منشی نیست. میشی مدیر داخلی و دهن رئیست رو سرویس می کنی

- جدی این همه کار ازش برمیاد؟ چرا اومده اینجا پس؟

اخم کردم: یه جوری میگی اینجا انگار اومده کله پزی مش موسی

کرکر خندید.

نفسم را محکم بیرون فرستادم: بالاخره نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار ... با این بیکاری واگیردار ملت با فوق لیسانس می زنن توی سرشون یه کار پیدا کنن. اون وقت جا واسه خانم عطروش همچین یه نموره تنگ میشه مخصوصاً وقتی رییست بدونه منشیای جدید ممکنه مزایای ویژه هم داشته باشن .... البته با پوزش از صنف منشی ها ... این جوری میشه که کار کردن توی همچین شرکتی در مقایسه با بیکار موندن توی خونه خودش یه جور پادشاهیه

سرم را تکیه دادم به مبل: به شرطی که هی سوابق پرافتخارش رو مث پتک نکوبه تو ملاج من

راست نشستم: یکتا جون خوبه؟

شانه بالا انداخت: ندیدمش

ابرو بالا انداختم: ندیدیش؟ نیومده مگه؟ ببین رو بدی به کارمندت همین میشه ها

- پیاده شو با هم بریم. رفتم اتاقش سرش شلوغ بود. دیگه داخل نرفتم

لبخند نشست روی لبم: به به ... می دونستم کیو بذارم اونجا

-همین یه دقیقه پیش نمی خواستی کسر از حقوق بزنی براش؟ اون دختره ی وراج چی شد؟

- هست. گذاشتمش پیش ترابی .... البته تبعیدش کردم تا یادش بیاد با یارا چه گندایی کاشته

- حالا گند جدید نکاره

- ترابی حواسش هست

- خوبه که هنوز چارتا آدم مطمئن داری تو دم و دستگاهت

آه کشیدم. دم و دستگاهم کم کم تبدیل میشد یک شرکت چندپاره. نگاهش کردم: اوضاعتون ردیفه؟

در باز شد و جان ممد با سینی چایی وارد شد. با دقت فنجان ها را جلوی رویمان گذاشت و راست ایستاد: امری نیست؟

نگاهی به علی انداختم و خنده ام را خوردم: نه

جان ممد بیرون رفت و علی برای چندمین بار پقی زیر خنده زد: منشیت فکر کرده جان ممد گربه دست آموزه؟

چایی را برداشتم: چه می دونم. بذار فکر کنه چار نفر هم زیر دست اون هستن. اینجوری شاید کمتر سر کنه توی کارای من

به فنجانش اشاره کردم: بخور ... نگفتی ... اوضاعتون

خم شد و فنجانش را برداشت و در همان حال گفت: تو به اوضاع ما چکار داری؟ اوضاع خودت چطوره؟

اخم کردم: قرار شد بگی با هم تا کجا رفتین

- جای دوری نرفتیم. حرف می زنیم. گاهی میریم قدم می زنیم. گاهی هم من میرم خونه شون

زیرچشمی نگاهش کردم: شبم میمونی؟

- درسته با خواهرش تنهاست ولی یه اصولی این وسط هست که هردومون رعایت می کنیم

از چایی ام کمی خوردم: بله ... خیلی هم خوب ...

- شادی چطوره؟

شادی ... شادی .... یک هفته بود صدایش را نشنیده بودم. چون بار آخری که بهش زنگ زدم حس کردم حوصله ام را ندارد. شاید هم اشتباه حس کرده بودم ولی وقتی نمی خواست من را ببیند ... حداقل برای خوردن یک فنجان قهوه ... وقتی می گفت سرت که خلوت شد ... در حالی که من هیچی از سرشلوغی هایم برایش نمی گفتم .... چه معنی میداد؟ دلم برایش تنگ شده بود. برای نگاه های معصومش که دو ماه بود .... باورت می شود مهرداد؟ دوماه است که ندیدیش .....

- مهرداد؟

- هوم؟

- حالت خوبه

از جا بلند شدم و لب پنجره رو به دماوند ایستادم: خوبم. فقط سرم بدجور شلوغ شده

- مطمئنی؟

- آره

- ولی لحنت بوی غم میده

برگشتم و نگاهش کردم: مگه نگفتی بهش مهلت بده تا فکرهاش رو بکنه ... دوماهه ندیدمش .... یک هفته هم هست زنگ نمی زنم

فنجانش را گذاشت روی میز: گفتم بند رو شل کن که حس نکنه اسیره ... نگفتم سر رشته رو ول کن که بپره

دست کردم توی جیب هایم: اگه قراره این جوری بپره ... لابد مال من نیست

متعجب نگاهم کرد: داری فراموشش میکنی؟

دست کشیدم روی صورتم و سر تکان دادم: نمی دونم. گفتم بهت سرم بدجور شلوغه ....

- خودت هم می دونی سرت از اون روزای لجن شلوغ تر نیست. بگو ببینم چی شده؟

غمگین خندیدم: هیچی ... دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط ...

- حداقل بگو چی شده ... وقتی هیچی نمیگی من از کجا بدونم ...

- گیرم که گفتم و دونستی بعدش میخوای مخ منو بریزی تو فرغون؟

صاف نشست و در سکوت نگاهم کرد.

گفتم: چیه؟

- ازش ناامید شدی؟

نمی دانستم. من هرکاری از دستم برمی آمد برایش کردم. ولی آخرش چی شد؟ باباش من را فرستاد پی کارم. مندلی ... مندلی من را فرستاد پی کارم ... زنگ زد و گفت دور و برش نباشم ... خواهش نکرد ... دستور داد ... خودش هم که سردرگم است. الان بهش احتیاج دارم. الان دلم می خواهد ببینمش و کمی آرام شوم. ولی او نمی خواهد. من هم قرار است پسر خوبی باشم و بگذارم او تصمیم بگیرد.

- آره فکر کنم

نفسش را از بینی بیرون فرستاد و زل زد به میزمقابلش: می خوای بهش زنگ بزنم؟

- نه

«نه» گفتنم مطمئن بود. بچه ی شانزده ساله که نبودم، رفیقم را واسطه آشتی خودمان بکنم. اصلاً مگر قهر بودیم؟ وقتی یک هفته است زنگ نزده ... حتی فکر نکرد ممکن است مرده باشم؟ نگرانم هم نشد؟ این یعنی چی؟ یعنی به زبان بی زبانی خواسته بروم. خواسته بهش زنگ نزنم.

- ببین مهرداد اونم الان شرایط روحی خوبی نداره

نشستم مقابلش: مگه من دارم؟

- تو بزرگتری ... تجربه داری

- نه واسه ازدست دادن دو نفر توی چند ماه .... ورشکستگی .... یه بابای دیوانه و یه مادر ماتم زده ... بعد هم سر و کله زدن با یه دختر ... اونم وقتی که خودت بهتر می دونی توی این کار اندازه یه پسر پونزده شونزده ساله هم تجربه ندارم

خم شد و دستی به شانه ام زد: اگه خواستی یادت میدم رفیق

یادم به حرف هایش با یارا افتاد. بازی کشمکش ... بازی عذاب وجدان ... بازی .... زل زدم توی چشم هایش: یارا دو روز پیش خودکشی کرده

توی صورتش هیچی پیدا نبود. نه تعجب. نه غم. نه رضایت. گفتم: شنیدی؟

- خب؟

- هیچی

- کسی نیومده واسه رضایت گرفتن؟

- پیش من که نه ... از همایون هم نپرسیدم

- حکمش تایید شده؟

- آره

- مطمئنید که رضایت ...

- نه ... توی دعوای خیابونی که کیارش رو نکشته .... از سر عصبانیت هم نکشته ... کیارش می تونست الان زنده باشه .... زندگی همه مون رو گند زده .... حقش مرگه ... نیست؟

- نمی دونم. ولی یه کمی بیشتر روش فکر کن

خودم را ولو کردم روی مبل و چشم بستم: اونقدر مشغله واسه فکر کردن دارم که این یکی ...

- این از همش مهم تره

نمی خواستم راجع بهش فکر کنم. راست نشستم: اومدی من رو ببینی یا یکتا رو؟

یک وری لبخند زد: فرض کن هردوتاتون

- بهش گفتی چکاره ای؟

- یه وکیل ساده ... غیر از اینه؟

این یعنی که قرار نیست هیچ وقت بهش بگوید. پس هنوز آنقدر با هم صمیمی نشده اند. پرسیدم: از این وضعیت راضی هستی؟

او هم تکیه داد به مبل. صورت آرام و خوشحالش که می گفت هست. سر تکان داد: هستم. هردومون یه چیزایی برامون مهمه و قرار هم نیست اون چیزا رو عوض کنیم ....

- مثلاً؟

- مثلاً اینکه دیر یا زود باید دنبال یه مدیرفروش دیگه بگردی چون اینجا موندگار نیست

دو طرف سرم را فشار دادم: خداوندا .... زن هم این قدر لجباز؟ پس تو چکاره ای؟ بیا و رفاقت کن مخش رو بزن بگو بمونه همین جا. این همه فیلسوف ریخته توی دنیا .... یکتا خانم رو می خوان چه کار آخه؟ حقوقش رو هم میبرم بالا ....

- مساله رضایت شخصیه مهرداد خان. وقتی اونجوری خوشحال تره تو حقوقش رو بکن سه برابر ... بازم یه جایی ول میکنه میره

چشم بستم. این همان چیزی بود که راجع به شادی هم می گفت. هشدار میداد که صبر کنم تا خودش تصمیم بگیرد که با من خوشحال خواهد بود یا نه. برای علیرضا دوام رابطه بیشتر از جوش خوردن آن اهمیت داشت.

گفتم: یه چیزی رو می دونی؟

- چی؟

- آدما عوض میشن .... ملاک هاشون ... شخصیتشون .... بعد می بینی جفتت ثابت مونده و تو عوض شدی هیچ رابطه ای تا ابد دوام نداره. اگه بخوای صبر کنی تا یکی واسه ابد پیدا کنی همون بهتر که وقتت رو تلف نکنی

- نمیشه که تنها هم موند. میشه؟

- چرا نمیشه ... مث الانِ تو ... مگه خوشحال نیستی؟

- خب؟

- همین دیگه ... یه دوستی دائمی ... هروقت هم خسته شدین از همدیگه ول میکنید میرید پی کارتون

- مطمئنی آسیبش قابل جبرانه؟ مگه میشه با یه عده خوش باشی بعد ول کنی بری دنبال یکی دیگه؟ اگه این نسخه خوبی بود چرا سهراب این قدر ایلون و ویلونه؟ خبرش رو داری؟ شده یه دائم الخمر هرزه

- من رو نگاه کن ... زندگی من رو ببین .... فکر میکردم آنا واسه من مکمل خوبیه ولی یه جایی دیدم نیست. فردا اگه شادی بزرگتر که شد بفهمه من براش خوب نیستم ... چطوری می تونم نگهش دارم؟

- الان داری خودت رو توجیه می کنی که اگه شادی رفت اذیت نشی؟

از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن: نمی دونم

آه کشید: آدم باید بگرده جفت خودش رو پیدا کنه. باید اونقدر صبر کنه تا جفتش رو پیدا کنه. اگه همه اینایی که راحت با همدیگه ازدواج می کنن و بعد بچه میارن و بعد یه جایی از زندگی زناشویی میبُرن از اول یه لحظه فقط یه لحظه از خودشون میپرسیدن که کارم درسته یا نه وضعشون بهتر میشد. همین حالا اگه بهت بگن باید کلیه ات رو بدی .... اونم بی هیچ منفعت مالی فقط با تضمین این که این کار برات خوبه تو قبول میکنی؟ نمیکنی دیگه. محاله تا بهت ثابت نشه این کار خوبه قبول کنی. تازه بعدش هم کلی دو دلی ... ولی وقتی پای انتخاب شریک زندگی میاد وسط مردم فکر میکنن میخوان ماشین بخرن ... یعنی اهمیتش براشون در همون حده ... واسه خریدن ماشین نهایتش یک ماه فکر کنن که تازه بعضیا همون یک ماه رو هم فکر نمی کنن منظورم واسه تصمیم به ازدواجه ... مطمئن باش نصف زن وشوهرایی که عمر ازدواجشون از پنج سال گذشته فقط مجبوری دارن ادامه میدن. حالا هی توی روی هم لبخند میزنن ... از خوبی جفتشون میگن ولی توی تنهایی چی؟ اونجا که دیگه نمی تونن به خودشون دروغ بگن .... اگه پای بچه هم وسط باشه دیگه بدتر ... زنجیرِ موندن توی رابطه محکم تر میشه

ایستادم مقابلش: همه این قدر دقیق به زندگی نگاه نمی کنن ها ... نظریاتت یه کمی ترسناکه علی .... فکر کردی مردم از زندگی چی میخوان؟ یه رفاه مادی و یه بچه گوگول مگول .... با یه جایگاه اجتماعی خوب .... هرکی در طبقه خودش دنبال همین چیزاست

غمگین نگاهم کرد: مگه تو توی خلوت آدما بودی؟

- تو بودی؟ میگم جدی جدی واسه چندنفر تا حالا شنود کار گذاشتی ... شده وسوسه بشی واسه آدمای زندگی خصوصیت هم شنود بگذاری؟

اخم کرد: قرار شد راجع به این چیزا شوخی نکنی این یک .... دوم این که من برعکس تو که دنیا به هیچ جات نیست و خیلی حواست به آدمای دور و برت نیست .... مدام دارم به آدما نگاه می کنم ... فکر می کنم ... تو خیابون که راه میرم ... توی صف بانک که واستادم ... به حرفاشون گوش میدم .... همشون غرغر میکنن می دونی چرا؟

- چون اوضاع مملکت گل افشانه

- تذکرم رو جدی نگرفتی

- چه ربطی داشت. واقعیت رو گفتم ربطی به کار تو نداشت

- بگذریم ... چون هیشکی از روابطش با آدمای دور و برش خوشحال نیست.

- همشون هم عدل ازدواج کردن دیگه؟

- نه ولی حاصل یه خانواده ان ... زن یه مرد هستن ... شوهر یه زن هستن ... بچه های یه پدر و مادرن ... بالاخره هرکدوم عضو یه خانواده هستن دیگه ... اصل

خونواده رو کی میسازه؟ زن و شوهر ... وقتی اونا خوشحال باشن ... خود به خود بچه هاشون هم خوشحال ترن ... پدر و مادراشون هم همینطور ... زنجیره رو وسیعش کنی میشه یه جامعه

ابرو بالا انداختم: وقتی بابای آدم جامعه شناسی خونده باشه بچه اش هم .... ببخشید ولی مجبورم یه بار دیگه تذکرت رو ندید بگیرم ... بچه اش هم یاد گرفته باشه چشم و گوشش چند برابر بقیه کار کنه ... حاصلش میشه علیرضا ریاحی

دست هایش را پشت گردنش قفل کرد: حالا هی مسخره کن ... مفت مفت دارم بهت مشاوره میدم بخند

حس بدی ته دلم را قلقلک میداد. حس اینکه آنا هم عاشق همین خصوصیات آدم شناسانه علیرضا شده بود؟ نمی خواستم بهش فکر کنم. نگاهی به ساعتم انداختم: الانه که میس عطروش بیان داخل اعلام کنن نیم ساعت دیگه جلسه دارم

از جا بلند شد: ممکنه ده سال دیگه با شادی اندازه حالا خوشبخت نباشی ولی اگه فکر می کنی ممکنه ده سال خوشحال باشی و اونم همین حس رو داره نگذار از دستت بپره ... آدم از فردای خودش خبر نداره ...

خندیدم: چیه ممکنه همین زودیا بمیرم؟

شانه بالا انداخت: از ما گفتن. اون وقت اگه هم تو جوونی بمیری حداقل خوشحالی که با کیفیت زندگی کردی. خوبه با یکی پیر بشی و همه جا هم با افتخار بگی چهل سال از زندگی مشترکمون میگذره ولی توی خلوت خودت رو لعنت کنی که کاشکی یک ماه با کیفیت زندگی میکردم به جای چهل سال بی کیفیت؟

باهاش دست دادم: تو که لالایی بلدی خودت چرا خوابت نمیبره؟

دستم را فشار داد: ما هنوز به مرحله لالایی نرسیدیم ولی تو وقت خوابت خیلی دیر شده

لبخند زدم و آرام گفتم: میبینم که آدمیزاد شدی و شوخیای مثبت هیجده میکنی

اخم کرد: همیشه میکردم تو چیزت دیر کار می افتاد

بلندتر خندیدم. او هم از آن سریال جذاب دوران نوجوانی مان خاطره داشت. این بود صمیمیت یک رفاقت باکیفیت.

تا دم در همراهش رفتم. راهش را که کج کرد طرف اتاق یکتا دیدم که دستی به یقه پیرهنش کشید. این یعنی برایش مهم بود خوب به نظر برسد. این یعنی که داشت به وقت لالایی می رسید. خوشحال بودم و امیدوار که جفتش را پیدا کرده باشد.

برگشتم توی اتاقم و رو به پنجره نشستم. دلم می خواست شادی هم مطمئن شود که با من خوشحال است. بعد بشویم جفت. بعد بچه بیاوریم. بزرگ کنیم. حتی اگر قرار است تغییر کنیم با هم تغییر کنیم. با هم پیر شویم. مطمئنم هرکسی شانس این را ندارد که با جفتش به پیری برسد. چون آدم های کمی توی این شهر ... توی این دنیا ... جفت هم هستند ... بقیه فقط ادامه می دهند و می ترسند در تنهایی با خودشان رو به رو شوند و از خودشان بپرسند چرا هنوزدارم ادامه می دهم؟ که اگر این طور نبود آمار طلاق از آمار ازدواج جلو می زد. این یک واقعیت بود. یکی از همان واقعیت های ترسناک. کاش مردم کمی بیشتر به انتخاب جفتشان اهمیت می دادند حداقل بیشتر از وقتی که می خواهند خانه یا ماشین بخرند. این جوری دیگر ملاک مسخره ای مثل تفاوت سن ... یا بالا رفتن سن ... یا رد شدن از سن ازدواج .... باعث نمی شد عجله کنند. جالب بود. جالب بود که شادی بالاتر از سنش رفتار می کرد. آدم ها هرچی سنشان زیادتر میشود محتاط تر می شوند. وسواسی تر می شوند. برای همین است که وقتی از یک سنی گذشتی دیگر جرات ازدواج کردن نداری. برای همین است که خانواده ها بچه هایشان را مجبور می کنند تا وقتی هنوز جوان و ناپخته هستند ازدواج کنند. شاید می خواهند آنها با بزرگ شدن به مرز واقعیت

نزدیک نشوند. این واقعیت که اگر عاقل شوی ممکن است به خاطر پیدا کردن جفتت تا میان سالی و شاید هم پیری صبر کنی و تازه از آن بدتر شاید آنقدر بدشانس باشی که جفتت را پیدا نکنی و تنها بمانی. تنها ماندن بهتر است یا تن دادن به ازدواجی که مثل یخ دربهشت وقتی شیرینی اش را مکیدی فقط یک کپه یخ بی مزه ازش باقی می ماند؟ جالب بود که شادی می خواست مطمئن شود من برایش خوبم و همه چیز مرتب است ولی من که یک ازدواج ناموفق از سر گذرانده بودم این قدر عجله می کردم. شاید من هنوز بزرگ نشده ام؟

خانم عطروش در زد و چند ثانیه بعد آمد داخل اتاق: آقای دولتشاه مهموناتون توی اتاق کنفرانس منتظرن

نگاهش کردم و سر تکان دادم. این منشی میانسال و مجرد وقتی تنها توی رختخوابش می رود و کسی کنارش نیست برایش آغوش باز کند باز هم خوشحال است؟ اگر من استخدامش نمی کردم و مجبور بود تمام روز توی خانه اش بماند و مجله ورق بزند ... در سکوت خانه اش ... گیرم که هفته ای دوبار هم میهمانی برود. سالی سه بار هم به مسافرت برود. اصلاً نصف عمرش را با دوستانش سرگرم باشد. آن نیمه خالی را چه کار میکند؟ به تابلوی افتخاراتش زل می زند و آه میکشد؟ اگر یک شوهر غرغرو داشت ... شوهری که جوانی اش را تلف کرده بود ولی باز هم بود که یک صدایی از خودش دربیاورد و او را به وقت تنهایی در آغوش بگیرد بهتر نبود؟ نمی دانم. من هنوز به پیری نرسیده ام تا جوابش را بدانم. این را باید از یک دنیا دیده پرسید.

رفتم طرف میزم و پوشه ای را که روی میز بود برداشتم، داشتم می رفتم با رقبایم صلح کنم این بود بهای بلندپروازی های همایون.

برای چند لحظه سر جا ایستادم. هرچیزی بهایی دارد. نمی شود بنشینی و منتظر بمانی باید تصمیم بگیری. اینکه تنهایی بهتر است یا زندگی کردن با کسی که خوشحالت نمی کند ... تا بهایش را نپردازی نمی فهمی. چون تو یک آدم هستی که فقط یک نمونه از آن در دنیا وجود دارد. نمی شود نسخه یکی دیگر را برای تو

بپیچند. حتی اگر در یک خانواده هم رشد کرده باشید باز هم منحصر به فرد و تکی و برای دانستن جواب سوالاتی به این مهمی باید بهای آن را بدهی. بهای چنین سوالاتی عمر است. من حاضر بودم با شادی ادامه بدهم ... او چطور؟

آخ دلم برایش تنگ شده بود. دل لعنتی هم این دودوتا کردن ها سرش نمی شود. حتی اگر یک تاجر باشی و سر و کارت با حساب و کتاب باشد. دلم می خواست همین حالا اینجا بود تا توی آغوش می گرفتم و می بوسیدمش. آن وقت یکی باید به این خانم عطروش حالی میکرد بعضی ها هم دوست دارند زنشان را توی اتاق کار بغل کنند و ببوسند و نباید وقت و بی وقت تقی به در بزنی و بیایی داخل.

****

اگر می فهمیدم دقیقاً چه مشکلی با من داری خیلی خوب بود. یا حداقل می فهمیدم به اندازه زندگی الاکلنگی که به من دادی قرار است چقدر دیگر توی چرخ و فلک زندگی چرخ بخورم تا کوتاه بیایی هم خوب بود. یا حداقل اگر می گفتی که با نذر کردن می توانم بابام را داشته باشم ... یا با پس زدن کسی که دوست داشتنش یک جور درد دارد و دوست نداشتنش یک جور دیگر ... آره؟ با تو هستم ها. آره تو که نشستی آن بالا و زندگی من به اندازه یک ناخن هم برایت ارزش ندارد. حداقل بگو چرا من را آفریدی؟ من قرار است مایه عبرت کی باشم؟

- شادی؟

از جا پریدم. این لحن عصبی و پرخاشگر مامان مثل بی خبر وارد شدن هم بندی هایم توی سلول می ترساندم. تند دست کشیدم روی صورتم ولی دیر بود. مامان اشک هایم را دیده بود. آمد کنار پنجره های قدی اتاق و لبه ی تاقچه ی پنجره نشست. دست روی دست گذاشت و اخم کرد: چته؟

نه مامان. من دیگر شادی گذشته نیستم که با یک اخم ساده باور کنم همه چیز عادی است. یا حداقل خودم را گول بزنم. من از زندان برگشته ام و بعضی چیزها عوض

شده اند. بی آنکه نگاهش کنم زانوهایم را محکم تر توی بغل گرفتم و چانه روی زانو گذاشتم و به حیاط خیس از باران نگاه کردم: این دکترا چی حالیشون میشه ... باید ببریمش یه دکتر خوب

ملتمسانه نگاهش کردم. فقط کافی بود با من همدست شود تا زنگ بزنم به مهرداد و ازش کمک بخواهم. آن وقت دوتا بودیم و بابا نمی توانست به هردوتایمان اخم کند. چون به خاطر خودش بوده که به مهرداد زنگ زده ام ولی بابا غرور داشت. حاضر بود من را یتیم کند ولی جلوی خانواده ی دولتشاه که زندگی اش را حرام کرده بودند کوچک نشود.

مامان آه کشید: به خدا چیزی نیست. به جون خودش ...

- قسم خدا نخور که اصلاً دلم نمی خواد فکر کنم وجود داره

حرصی نفسش را بیرون داد ولی چیزی نگفت. شاید خودش هم شک کرده بود. نمی دانم. چی میشد می توانستیم نصف ریه هایمان را بدهیم به کسانی که دوستشان داریم؟ چرا همه چیز پیشرفت می کرد الا علم پزشکی که عین یک لاکپشت پیر، کند راه می رفت و مریضی ها ازش جلو می زدند؟

گفتم: من زنگ میزنم به مهرداد بهش میگم ...

مامان دستم را گرفت: دو هفته اس ازش خبر نداری ... اگر زنگ زدی و جوابت رو نداد چی؟

حتی مامان هم فهمیده بود که دو هفته می شود زنگ نزده. دو هفته ... حالش خوب بود. زنگ زدم شرکتشان و یک پیرزن ازخود متشکر گوشی را برداشت. بهش گفتم می خواهم با آقای مهرداد دولتشاه حرف بزنم و گفت سرش شلوغ است. پرسید شما؟ و من گوشی را قطع کردم. هم بندی هایم توی زندان حق داشتند که عشق را باور نکنند. چون آنها هم مثل من فقیر بودند. با روی واقعی زندگی زودتر از

بقیه آشنا شده بودند. حداقل زودتر از بچه پولدارهایی که سرشان به پول درآوردن گرم بود.

مامان بی حرف با یک دست روی شانه ام کشید و بیرون رفت. دوباره اشکم راه افتاد. شادی چرا زنگ نمی زنی؟ اگر جوابت را ندهد یعنی همه چیز تمام است. شاید آن موقعی که زنگ می زنم موبایلش پیش خودش نباشد. خب اگر زنگ زدی و جواب نداد بعد منتظر می مانی تا خودش زنگ بزند. نه ... نه ... انتظار خیلی تلخ است. نمی خواهم دوباره منتظر بمانم. چند ماه منتظر بودن پشت میله های زندان بس بود. پس چی؟ اصلاً چرا دو هفته لفتش دادی؟ چرا تن لشت را برنمی داری بروی جلوی شرکت ببینیش؟ ها؟ دو ماه و نیم گذشته ... حق دارد خسته شده باشد. این جوری بهتر هم هست. انتظاری هم در کار نیست. مستقیم توی چشم هایت نگاه می کند و حرف دلش را می زند. یا با چشم گریان برمی گردی یا با خودش ... گیرم که برگردد ... بعد بیاید زندگی ام را ببیند و بشود رابین هود؟ بعد بابا اخم کند ... قهر کند .... شاید هم دعوایم کند .... شاید هم حالش بدتر شود ... چرا این قدر لفتش دادی تا به اینجا برسی؟ چون می خواستم ببینم تکلیف زندگی تازه ام چی می شود. چون نمی شد بعد از این همه بدبختی پا بکوبم زمین تا بابا قبول کند من و مهرداد با هم خوشبخت می شویم. چون مهرداد اسباب بازی نبود که به زور بگیرمش. بابا باید باور می کرد که ما با هم خوبیم و با خودش هم کنار می آمد ... که ... که حتی اگر این اتفاق ها هم نمی افتاد ممکن بود مهرداد من را خواستگاری کند. حتی اگر آنا و کیارش هم زنده بودند باز همین اتفاق می افتاد و این علاقه هیچ ربطی به این اتفاق ها ندارد. حداقل علاقه مهرداد به من ... وگرنه من توی این مدت ... بهش ... علاقه ... نه ... اعتماد کردم ... نه اول اعتماد کردم بعد ... علاقه هم ... بمیری شادی که نمی توانی یک تکانی به خودت بدهی.

یک کاری می کنم. اگر بابا تا فردا شب حالش بهتر نشد آن وقت می روم سراغ مهرداد ... حتی اگر قهر باشد ... دلخور باشد ... باز هم کمکم می کند .... داری ازش سوءاستفاده می کنی؟ شادی؟ فکر کن مهردادی در کار نبود. آن وقت چکار می کردی؟ کلافه سرم را تکیه دادم به شیشه کدر و سرد پنجره. آه کشیدم و بخار روی شیشه نشست. همه چیز در یک مه غلیظ فرو رفته بود. همه چیز به هم گره خورده و

به هم ربط پیدا کرده بود. اگر بروم از مهرداد کمک بخواهم ازش سوءاستفاده کرده ام ... بابا را ناراحت کرده ام ولی در عوض خودم خوشحال می مانم که بابا حالش خوب می شود. اگر این کار را نکنم خب بابا خوشحال می ماند و ... مریض ... من ناراحت می شوم و مهرداد؟ نه او حتماً من را فراموش کرده است. دو ماه و نیم گذشته ... دلش برایم تنگ نشده ... پس او همین حالا هم خوشحال است. باورم نمی شود. قرار بود این جوری با هم خوشبخت شویم؟ عشقش تب تند بود؟ بهش حق بده شادی. شرکتشان ترکیده ... برادرش مرده ... زنش ... هم ... انگار توی زندگی او هم همه چیز به هم ربط پیدا کرده بود. او هم مشکلات خودش را داشت. همایون ... شرکت ... قتل کیا ... زنش ... بابای من ... و خودم. باید یک کاری بکنم. نمی شود بنشینم و زار بزنم. گیرم آن بالاسری حوصله اش از بدبختی های من سر رفته و من را فراموش کرده ... خودم هم باید همدست بدبختی هایم بشوم؟

از جا بلند شدم و صورتم را خشک کردم. در چوبی و پوسیده اتاق را باز کردم و رفتم توی هال دوازده متری خانه. سقف تبله کرده بود و اگر کمی بیشتر باران می بارید حتماً می ریخت. آن وقت با این ریه های داغان بابا ... بهش فکر کنی گریه ات می گیرد. گریه ات بگیرد باز می شوی همان شادی بیچاره. همین است. زندگی همین است یا باهاش بساز یا بجنگ. آه کشیدم و رفتم توی سالن. بابا کنار بخاری درب و داغان زیر پتو خوابیده بود و رنگ صورتش از دو ساعت به این طرف هنوز هم کبود بود. نشستم کنارش و دستش را گرفتم. خاله مه لقا آه کشید. کاش این یکی نمی آمد. کاش دلسوزی هایش را تمام می کرد.

پلک های بابا لرزیدند و اخمِ میان ابروهایش که می دانستم از خستگی است باز شدند. چشم باز کرد. سفیدی چشم هایش قرمز بود. تنش خسته بود. ریه هایش نمی توانستند به مغزش اکسیژن برسانند و داشت زجر می کشید. بغضم باز بزرگ شده بود. به جای گریه لبخند زدم: خوب میشی

سر تکان داد و به زحمت گفت: خوب میشم ... توکل به خدا کن

پشتم تیر کشید. ولی نتوانستم اخم کنم. بابا درد داشت و نمی خواستم درد بیشتری بهش بدهم. همیشه من را به آن بالا سری امیدوار کرده بود. اگر می فهمید به کل ازش کنده ام درد می کشید. لبخند زدم: می دونم

خاله مه لقا گفت: کاشکی میبردیمش بیمارستان ... رنگ و روش داره سیاه تر میشه

به لب های کبود بابا نگاه کردم. گفتم: بابا بریم بیمارستان؟

سر بالا انداخت. خودش هم می دانست بیمارستان خرج دارد. تازه مگر چه کارش می کردند؟ می خواباندنش زیر ماسک اکسیژن و می گفتند باید کارش را عوض کند. چه کاری توی این شهر خراب شده بود که با ریه های داغان بابای من بسازد؟ حتی دیگر دلخوشی کاشتن و گل و گیاه هم نداشت. گیر افتاده بود توی آن مرکز اسقاط خودرو و آهن پاره های ماشین ها را جمع و جور می کرد. دکتر گفته بود حتماً به مواد شیمیایی محل کارش حساسیت دارد. چاره بابا فقط استراحت بود و تنفس هوای تازه و اعصاب راحت که هیچ کدامش ممکن نبود مگر این که ... به مهرداد زنگ بزنی؟ نه ... خودم زودتر یک کاری پیدا کنم. مهم نبود چه کاری. منشی گری ... چه می دانم .... بازاریابی .... هرکاری که بشود باهاش اجاره خانه و خرج خانه را با هم داد. برای من همچین کاری هم بود؟ می شود به مهرداد زنگ بزنم و ازش بخواهم یک کاری هم به من بدهد ... خوب است. این طوری ازش سوءاستفاده هم نمی کنم. بعد بروم جفت همایون توی آن شرکت کوفتی کار کنم؟ مهرداد نمی پرسد چطوری بابات راضی شد بیایی؟ نمی خواهد من را برساند خانه مان؟ اگر دوستم داشته باشد حتماً می خواهد. بعد می فهمد چرا دنبال کار می گردم و باز می شود رابین هود و همان قضیه های لعنتی که مثل یک دایره هی توی سرم تکرار می شدند.

مامان از توی آشپزخانه بیرون آمد و گفت: کاش یه چیزی می خورد ...

به چشم هایش نگاه کردم. او هم توی خلوت گریه می کرد. ناامیدانه نگاهم کرد. بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه. مامان هم دنبال سرم آمد. الان بود که خاله مه لقا بهش بربخورد. به جهنم.

گفتم: میخوام برم دنبال کار

- کجا؟

- نمی دونم. از فردا می گردم دنبال کار ...

- میخوای بری شرکت دولتشاه؟

توی چشم هایش خیره شدم. ناامید بود و به زبان بی زبانی می گفت بگو آره. گفتم: اگر مجبور بشم میرم

چشم از من دزدید و رفت بیرون. این یعنی که باید خودت تصمیم بگیری. خب شادی تصمیمت چی هست؟ رفتم توی اتاق و مانتوم را پوشیدم. هوا نیمه روشن بود. کوله ام را روی پشتم انداختم. رفتم توی سالن و خاله مه لقا پرسید: کجا؟

بابا پلک از هم باز کرد. مامان گفت: با دوستش قرار داره ... می خواد درس هاش رو دوره کنه

سر تکان دادم و خداحافظی کردم. کناره ی کوچه باریک را گرفتم و راه افتادم. ساعت سه بعد از ظهر بود. کاش اول بهش زنگ می زدم. بی هوا پایم رفت توی یک چاله آب. کتانی ام خیس شد. لعنتی همین را کم داشتم. آره بهش زنگ می زنم می گویم بهم پول قرض بدهد. اگر پرسید چرا می گویم لازم دارم. مطمئنم نمی پرسد برای چی. بعد بابا را می بریم یک بیمارستان خوب و بستری می کنیم و وقتی حالش بهتر شد می گردم دنبال کار. این جوری خوب است. وقتی همه چیز روبراه شد همه چیز را برایش تعریف می کنم.

رسیدم سر کوچه. خب چرا آن پول را از ترنم نمی گیری؟ بهش بگو قرض است. این بهتر نیست؟ بعد بهش برگردان. این هم راه خوبیست. فقط مهردادش کم است. بی آنکه معطل کنم تا دودلی بیاید سراغم شماره ترنم را گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد: سلام

- سلام خوبی؟

خیابان خلوت بود. باید دو برابر این راه را می رفتم تا به ایستگاه اتوبوس برسم.

- خوبم ... ترنم میشه یه خواهشی بکنم؟

- چی عزیزم؟

- میشه اون پولی رو که مهرداد ... بهت برمی گردونم ها فکر بد نکن ... بابام حالش ...

- بهش پس دادم شادی

حسی از خوشحالی و دلخوری با هم توی دلم به هم آمیخت: پس گرفت؟

- نه ... به خودش ندادم. زنگ زدم شرکتشون شماره حساب گرفتم .... ریختم به حساب شرکت بعد زنگ زدم بهش گفتم

سرجا ایستادم: خب؟

- هیچی دیگه ... گفت لازم نبود و بعد هم تشکر کرد

- همین؟

- آره

- هیچی دیگه نگفت؟ از من سوال نکرد؟

سکوت ... سکوت ترسناک .... سردم شده بود.

گفتم: کی پول رو ریختی؟

- همین امروز

- حالش خوب بود؟

- نمی دونم واسه چی؟

- یعنی عصبانی نشد بهش زنگ زدی؟

- نه ... واسه چی ...

- نمی دونم. که چرا این کارو کردی ... یا چرا ندادی به شادی

باز هم سکوت ... سکوتی غم انگیز. اشکم باز راه افتاده بود. گفتم: باشه ممنون

- الو شادی ... ایمان ...

نگذاشتم حرف بزند. گوشی را قطع کردم. به جای حرف زدن با ترنم گریه کردم.
هیشکی هم نبود دلداری ام بدهد. دست هایم یخ کرده بودند. موبایلم زنگ خورد.
ترنم بود. جوابش را ندادم. موبایل همین طور زنگ می خورد. بالاخره خسته شد ....
تندتر قدم برداشتم به سمت ایستگاه اتوبوس. دلم یک سرپناه می خواست. یک

سرپناه امن. ناامیدانه شماره مهرداد را گرفتم. زنگ خورد. قلبم به تپش افتاد. زنگ خورد و سردم شد. هرچی بیشتر زنگ می خورد بیشتر سردم می شد. این سرما از هوا نبود. از ترس بود. ترس اینکه جوابم را ندهد. صدای خسته اش آمد: بله؟

ضربان قلبم تند شد. نفس گرفتم چیزی بگویم که گفت: شادی؟

لحنش بیشتر از آنکه عصبانی یا نگران باشد خسته و دلخور بود و بی حوصله ... خب که چی...حالا که زنگ زدی و جواب داده بنال.

گفتم: سلام

- سلام. خوبی؟ چه خبرا؟

این سوالی نبود که با یک آدم نسبتاً آشنا درمیان می گذاشتند؟ آن هم با این لحن بی تفاوت؟ نشستم روی نیمکت خیس ایستگاه: ممنون ... تو خوبی؟

آه کشید. یا نه نفسش را بی حوصله بیرون داد: خوبم ... مشغولم با کارام

چشم بستم: ترنم گفت اون پول رو ریخته به حسابت

- اوهوم

باز داشت گیجم می کرد. گفتم: فکر نکردی چرا؟

- نه چون خودش گفت چرا

- آها ... خب ... فکر کردم حداقل زنگ میزنی

نمی دانم چرا حس می کردم که این مکالمه آخرش خوب نیست. مکثش طولانی شده بود.

گفتم: الو؟

- چرا زنگ بزنم؟

حس بدی بود. حس این که ندانی در جواب یک سوال باید چه جوابی بدهی. آن هم وقتی درمانده و گیج و بی پناهی. گفتم: نمی دونم ... میشه بدونم ترنم چی گفت؟

- چیز خاصی نگفت...فقط گفت شادی گفته پول مال خودته و منم این پول رو لازم ندارم ... ریختم به حساب شرکت ... که البته ازش بابت این امانت داری تشکر کردم

روی کلمه «امانت داری» تاکید کرد. گفتم: از دست من ناراحتی؟

- نه

«نه» گفتنش محکم بود. آب دهنم را خوردم و دستم را توی جیب مانتوم کردم. هیچی نمی گفت حتی تلفن را قطع نمی کرد. این یعنی منتظر است من حرف بزنم. گفتم: فکر کردم سرت شلوغه ... بهت زنگ نزدم

- اگه واقعاً این بود حتماً ازت تشکر می کردم. مثلاً وقتی که زنگ میزدی بهت میگفتم سرم الان شلوغه خودم بهت زنگ می زنم ... یا می گفتم میشه دو ساعت دیگه زنگ بزنی؟

- این یعنی مزاحمت نشم دیگه ... باشه ... ببخش اگه ....

- فقط بگو چرا زنگ نزدی. بعد قطع کن ... من درک می کنم که نخوای ... با ... من ... باشی

لبم را محکم دندان گرفتم تا صدایم نلرزد. عوضش چانه ام می لرزید. نفس گرفتم: چون نمی تونستم زنگ بزنم

- چرا؟

- چون ... چون ....

- نمی خوای بابات ناراحت بشه ... باشه ... عیب نداره ... درک می کنم ولی شادی جان ... شادی خانم ... عزیزم این راهش نیست که من رو بی خبر بگذاری .... منم آدمم

دست گرفتم جلوی گوشی که هق هقم را نشنود. همان طور آرام گفت: ازت توقع نداشتم همین فردا راه بیفتی بیای خونه من. می دونستم راضی کردن بابات سخته ولی تو گفتی من بهت اعتماد دارم ... چیزی که فهمیدم این بود که هنوز اینقدر دوستم نداری واسه همینه که دو هفته زنگ نزدی .... چون اونقدر که باید دوستم نداری ... اصلاً اینا رو نمی گم که ناراحتت کنم یا باعث عذاب وجدانت بشم

صدایم می لرزید وقتی گفتم: فکر نکردی ممکنه حالم خوب نباشه؟ یا مرده باشم؟

آه کشید. این دفعه مطمئنم که آه کشید. غمگین گفت: می دونستم حالت خوبه

- از کجا می دونستی؟

- از همون جایی که رفتی پیش دکتر مولایی و ازش خواستی برات کار پیدا کنه و کلی خجالتم داد که تو رو توی دردسر انداختم و بعد هم ولت کردم به امان خدا .... از همون جایی که ترنم امروز زنگ زد پول رو برگردوند و بهم فهموند اینقدر ارزش ندارم

که حتی اگه میخوای پول رو برگردونی خودت این کار رو بکنی ... از اونجایی که به جای زنگ زدن به موبایل خودم زنگ می زنی شرکت و بعد هم قطع می کنی ... این یعنی می خوای روی پای خودت بایستی ... خیلی خوبه ... باعث افتخاره که این قدر عزت نفس داری ... که آویزوون نیستی .... که غرور داری .... که نظر بابات این قدر برات مهمه .... ولی همه اینا دلیل نمیشه که من ناراحت نشم. چون منم آدمم .... می دونم عاقلی ... فهمیده ای ... توقع داشتم مثل یه آدم عاقل زنگ بزنی و توجیهم کنی که من آدم مناسب تو نیستم. می دونم که دوست داری برات بجنگم ...هر روز جلوی راه بابات سبز بشم و قانعش کنم که من خوبم .... ولی وقتی خودت من رو دوست نداری .... جنگیدن مسخره اس. نیست؟

حس می کردم دارم آب می شوم. از خجالت. از چیزی که اسمش حماقت کردن بود. بچگی کردن بود. راست می گفت. او که نمی دانست من هر روز بهش فکر می کنم. نمی دانست منتظرم اوضاعمان خوب شود و بابا نگرانی هایش را راجع به بی پولی مان تمام کند تا درباره احساسم باهاش حرف بزنم. راست می گفت. من مطمئن نبودم که با بابا و عذاب وجدانم کنار می آیم و اگر یک کمی بیشتر دوستش داشتم بهش زنگ می زدم. نه این که منتظر بمانم که او زنگ بزند. که اگر هم کارمان درست نشد بهش بگویم از اول هم تو بودی که می خواستی من فقط دو دل بودم. این را فهمیده بود و بهش برخورده بود. حالا چی شادی؟ حالا می خواهی چه کار کنی؟

نفس گرفتم: معذرت میخوام

غمگین خندید: این یعنی تصمیمت رو گرفتی یا فقط می خوای من ناراحت نباشم؟

آه کشیدم. بگو بهش ... چرا وقتی این چیزها را توی قصه ها می خوانی ... یا وقتی بقیه برایت تعریف می کنند جواب دادن راحت است؟ ولی وقتی می خواهی توی زندگی واقعی جواب بدهی همه چیز سخت می شود؟ چون زندگی واقعی آنقدر پیچیده است که جوابهای ساده مشکل را حل نمی کند. گفتم: دومی

مکث کرد. مانتوم به خاطر خیسی نیمکت فلزی ایستگاه اتوبوس مرطوب شده بود. از جا بلند شدم. دستم یخ زده بود. انگشت هایم کرخت شده بودند ولی گوشی را چسبانده بودم روی گوشم تا بدانم کِی تیر خلاص را توی سرم شلیک می کند.

گفت: چون دو ماه و نیمه که نخواستی من رو ببینی یعنی دلت تنگ نشده ...

اتوبوس رسیده بود. آدم ها پیاده می شدند و نگاهم می کردند. پلک هایم را روی هم فشار دادم که اشکم راه نیفتد.

- چون دو هفته به من زنگ نزدی یعنی حتی نگران هم نشدی که بدونی در چه حالی هستم ... خب درک می کنم. بیست سالته و دلت میخواد همیشه اونی که دوستت داره پا پیش بگذاره .... ولی نه برای این همه وقت ... نه برای دو ماه و نیم ... بذار خودم خیالت رو راحت کنم اگه سخته بگی ... جوابت منفیه

مکث کرد. لبم را دندان گرفتم و از توی ایستگاه اتوبوس بیرون آمدم و راه افتادم به سمت خانه.

گفت: ممنون که برات مهم بود ناراحت نباشم و اگه این خوشحالت میکنه بگم که دیگه ناراحت نیستم. حداقل می دونم کسی که انتخاب کرده بودم اونقدر مودب و باشخصیت هست که به خاطر اشتباهش معذرت بخواد

چانه ام می لرزید. ولی دندان هایم به هم قفل شده بود. ماشینی بوق زنان از کنارم رد شد.

گفت: کجایی؟

به زحمت نالیدم: بیرون

- می خوای یه بار دیگه همدیگه رو ... نه ... ولش کن ... دوست ندارم دوباره دو دل بشی ....

لب باز کردم بگویم می خواهم. بیا یک بار دیگر ببینمت ولی صدای زنی مسن آمد: آقای دولتشاه همه منتظرن .... توی اتاق کنفرانس

ناامیدانه گفتم: مزاحمت نمیشم

به کسی که مخاطبش بود گفت: میام الان

می خواستم بگویم دوستت دارم حتی اگر با من نباشی. چون خیلی خوبی. چون دوست داشتنی هستی. چون ارزشمندی. دوستت دارم حتی اگر بابای من به خاطر رفتار زشت بابای تو ... به خاطر شکستن نمکدان ... به خاطر بی معرفتی ... یا به خاطر هر کوفت دیگری نخواهد من و تو با هم باشیم. حتی اگر بابای من مطمئن باشد که تو برای من خوب نیستی. ولی نگفتم. گریه اجازه نمی داد. گریه ی بی صدا و اینکه می دانستم اگر هم بگویم هیچی عوض نمی شود. هیچی درست نمی شود. به من بی اعتماد شده بود و من آنقدر نگران حال بابا بودم که نخواهم دوباره او را هم قاطی بدبختی هایم بکنم.

آه کشید و گفت: تو دختر خیلی خیلی خوبی هستی شادی جان. به وقتش عاقلی ... به وقتش احساساتی هستی ... اعتماد به نفس داری. عزت نفس داری. برای همین نمی خوام مجبورت کنم مال من باشی چون اینجوری هم من و هم تو پشیمون میشیم، نمی خوام حالا که این قدر واسه این رابطه دویدم حالا گیرم که یه جاهایی تند رفتم ... یه جاهای حتماً بد رفتم ولی یه جایی هم واستادم ببینم تو چی می خوای ... نمی خوام بیشتر بایستم چون بیشتر وایسادن من یعنی مضطرب کردن تو و دلخوری بیشتر خودم و این اصلاً خوب نیست، اما .... این رو بدون هروقت ... هرجا ... حس کردی مشکلی داری که من بتونم توی حل کردنش کمک کنم می تونی روی من حساب کنی. دوست ندارم بعد از این تجربه های سخت خسته و غمگین ببینمت

اشک هایم ته کشیده بود. با صدای گرفته گفتم: دوستت دارم مهرداد ولی ...

- هیش ... نمی خواد چیزی بگی ... ما با هم حرف زدیم شادی ... یه چیزای مهمی رو با هم کنار اومدیم .....تو گفتی بهت اعتماد دارم. گفتم می دونم خیلی چیزا هست که باید با هم حل کنیم. تو هم گفتی باید همپای هم باشیم ... این یعنی که باید بهت فرصت میدادم که قلق من دستت بیاد ولی خب ... دوست داشتن با اما و اگر یه کمی مجبوریه ... نمی خوام مجبور باشی این رو بارها بهت گفتم ... برگرد خونه هرجا هستی .... یه دوش بگیر ... گریه هم نکن .... نشده دیگه ... زندگی همینه ..... یه وقتایی هم میجنگی ولی انگار جنگیدن جواب مشکلت نیست ... باید باهاش کنار بیای .... من کنار میام.... تو ... هم ... الان که این حرفا رو زدیم راحت تر کنار میای ... یه چایی گرم بخور و به آینده ات فکر کن. می دونم که خیلی درخشان میشه .... چون تو شادی بهشتی هستی. دلم نمی خواد درمونده و عصبی باشی عزیزم

این جوری که حرف می زد ... زبانم قفل می شد. هیچ وقت این جوری حرف نزده بود. هیچ وقت حتی آن روزهایی که بداخلاق و اخمو بود. هیچ وقت نشانم نداده بود این قدر منطقی است. و من هیچی نداشتم جوابش را بدهم. آن مهرداد عصبی و نگران روزهای قتل گم شده بود. تغییر کرده بود. شاید هم این یکی از همان اخلاق هایش بود که دوست داشت خودم کشف کنم و من دیگر فرصتش را نداشتم. آه کشیدم: باشه ... اگر .... زنگ نزدم ... معنیش ... این نبود که دوستت ندارم ولی ... خب نمی خوام باز دلیل بیارم .... فقط بازم ممنون که کنارم بودی و نذاشتی زندگیم به خاطر اشتباهای بقیه خراب بشه ... خداحافظ

- خداحافظ

گوشی را انداختم توی جیبم و انگشت های یخ زده ام را هم توی جیب مانتوم فرو بردم. دیگر قرار نبود مهرداد دستم را بگیرد و مطمئنم کند که هوایم را دارد. حالا فقط جیب های خودم بودند که باید دست هایم را گرم می کردند. نه مهرداد ... نه بابا و نه آن بالاسری....جلوی خانه بودم. فردا باید برمی گشتم بیرون و با زندگی واقعی

دست و پنجه نرم می کردم. باید یاد می گرفتم که قوی باشم و این قدر برای گرفتن تصمیم های مهم منتظر بقیه نمانم. آه کشیدم. کلید را انداختم توی در که یکی گفت: خانم بهشتی؟

چرخیدم به سمت صدا. می شناختمش. ایمان ایران پناه اینجا چه غلطی می کرد؟

****

ماشین را داخل بردم و سعی کردم به خانه سرایداری که حالا صاحبخانه های جدید داشت توجه نکنم. سعی کردم فکر نکنم اینجا همیشه متعلق به مندلی و ... سعی کردم به هیچی فکر نکنم ولی وقتی ماشین را پارک کردم بی اختیار برگشتم و به آن خانه نگاه کردم. چیزی مثل خلاء توی دلم جاخوش کرده بود. مهتابی روشن آن خانه کوچک از میان درختان عریان این طرف عمارت به خوبی معلوم بود. این ها را هم همایون انتخاب کرده بود. نمی دانم از کجا می شناختشان. یا چطور پایشان به این خانه باز شد ولی از همان یک ماه پیش که آمدند می دانستم چیزی در زندگیم عوض خواهد شد. می دانستم این زن و شوهر جوان و بچه خردسالشان آمده اند تمام گذشته من را با خودشان ببرند. خسته و بی حال از سر و کله زدن های زیاد با شرکای جدید و بعد آن تلفن لعنتی و تلخ که چیزی را توی دلم به کل سوزاند و دودش را به هوا فرستاد دیگر هیچی از من باقی نمانده بود. حداقل چیزی که بشود اسمش را یک آدم امیدوار گذاشت.

قبول چیزی که دلت دوستش ندارد حتی خیلی منطقی، حتی اگر بدانی به نفعت است راحت نیست. برای هیچ کسی راحت نیست. درد دارد. اینکه بدانی کسی که دوستش داشته ای دو ماه و نیم توی بلاتکلیفی اش مانده و تازه جواب را هم خودت توی دهنش گذاشته ای تا برود دنبال زندگی اش ... تا از بلاتکلیفی در بیاید ... سخت است. توی یک رابطه دو نفره پر از علاقه و عشق ... آدمی را که با تو مخالف است می توانی با چند حرف منطقی موافق کنی. آدمی را که موافق تو است و بعد مخالف می شود را هم می توانی با صبر کردن، با تلاش برای تغییر عقیده تازه اش موافق خودت کنی ولی آدم دو دل را هیچ جوری نمی توانی همراه خودت کنی و

مطمئن باشی که این همراهی بی ترس و لرز، دائمی خواهد ماند. من دلم نمی خواست میان سرخوشی های کوتاه و بلندی که ممکن بود با شادی نصیبم شود مدام نگران آن لحظه ای باشم که شادی دودل شود و از خودش بپرسد ... اشتباه کردم؟ ... و من مجبور شوم مطمئنش کنم اشتباه نکرده ... این تکرار دائمی اطمینان بخشیدن یک جایی آدم را خسته می کند. دلزده و مایوس می کند. من به اندازه کافی دلیل برای خستگی و یاس داشتم و دنبال بیشتر از آن نبودم.

وارد عمارت شدم. فعلاً و تا اطلاع ثانوی خانه من همینجاست. چون ناهید جون میگرن های عصبی دارد و همایون حوصله ندارد و من تنها فرزند آنها هستم که حتی اگر بخواهم برای خودم زندگی کنم آنها آگاهانه یا ناآگاهانه اجازه اش را به من نمی دهند. نمی دانم مردم چطور مجبور می شوند مسئولیت کسانی را برعهده بگیرند که هیچ امیدی توی دلشان زنده نمی کنند؟

ناهید جلو آمد و دستم را گرفت. عادتی که تازگی ها به هم زده. عادت فشردن دستم تا مطمئن شود که ماندنم طولانی و یا شاید هم دائمی است. یک جور حرکت ناخودآگاه برای آنکه بداند من هنوز وجود دارم. دستش را فشردم. این بار کمی ملایم تر از روزهای قبل. از این ریاکاری متنفرم. از اینکه تا همین دیشب دستش را گرم تر می فشردم تا بعداً اگر شادی وارد این خانه شد بدانند که او هم کنارم است و باید همین قدر با او هم مهربان باشند و حالا که شادی نبود .... حتی ناهید هم فهمید که رفتارم فرق کرده است. آن هم با یک فشار دست که کمی نسبت به روز قبل کمتر شده بود. برای همین نامطمئن لبخند می زد و توی چشم هایم نگاه می کرد تا بداند چی توی سرم می گذرد.

لبخندش را جواب دادم: شب به خیر

همان طور که دستم را گرفته بود و عین بچه ای خردسال همراهی ام می کرد رفتیم به سمت کاناپه های راحتی وسط سالن. نشستم کنارش: همایون کجاست؟

نگرانی اش زیاد شد: واسه چی؟ چیزی شده؟

هنوزدنبال علت رفتار بی حال و مایوسم است. باز لبخند زدم: نه چه چیزی؟

خودم را ولو کردم روی مبل. آرام گفت: خسته بود خوابید

نگاهی به ساعتم انداختم. روی 9 شب جا خوش کرده بود. خیلی زود بود برای خوابیدن ولی این یک هفته مدام از تیررس نگاهم خارج شده، به بهانه پوکرنایت با رفقای قدیمی، خستگی مفرط یا احتیاج به تنهایی ولی پشت تمام این دوری کردن ها فقط یک چیز خوابیده است، دلخوری. هیچ وقت یک دعوای سخت بین دو آدم نزدیک به هم باعث جدایی نمی شود ولی شکافی که دلخوری ناشی از آن دعوا بین آن دو نفر شکل می دهد خطرناک است. شکافی که اگر عمیق باشد هیچ وقت پر نمی شود ... برای همین دلم نمی خواست با شادی دعوا کنم. چرا مهرداد؟ هنوز امیدواری برگردد؟ چطور می توانم به این سوال جواب قاطع بدهم وقتی نمی دانم توی سرش چی می گذرد. امیدواری ربطی به فکرهای توی سر او ندارد ... دارد؟ نه واقعاً

ناهید گفت: مهرداد؟

چشم بسته بودم: هوم

- چرا ناراحتی؟

راست نشستم و چشم هایم را محکم به هم فشردم: ناراحت نیستم فقط خیلی خستم

قبل از آنکه حرف دیگری بزند از جا بلند شدم: یه دوش بگیرم ... شام خوردین؟

اخم کرد: نه منتظر تو بودم

بودم ... یعنی همایون قصد دارد قهر و دلخوری را ادامه بدهد ... عیبی ندارد من الان مستعد هر نوع لجبازی هستم حتی با همایون ... نگاهش کردم: باشه

رفتم به طرف پله ها ... پله هایی که .... واقعاً مایه تاسف بود که این خانه برای من یادآور چندجور خاطره با هم بود. همایون و ناهید فقط خاطره های خوب کیارش را از اینجا توی سرشان ذخیره می کردند. تکرار می کردند و آرام می شدند ولی من جز این ها خاطره دختری که دیگر نبود را هم داشتم و این خودش یک ناکامی بزرگ بود. باید از این مرحله بگذرم و برگردم به زندگی عادی اما لعنتی ام.

از پله ها گذشتم و پیچیدم سمت اتاقم. در را باز کردم، گره کراوات را شل کردم و وارد اتاق شدم. نگاهی به تخت انداختم. تختی که قرار بود تنهایی های من را توی خودش نگه دارد. سری به تاسف تکان دادم و رفتم به سمت حمام ... اما صدای همایون میخکوبم کرد: چند کلمه حرف دارم باهات

چرخیدم طرفش. آنقدر در فکر خودم مانده بودم که حتی متوجه نشدم ته اتاق کنار پنجره قدی روی صندلی نشسته است. پس طاقتش طاق شده بود و آمده بود برای مذاکره. سر تکان دادم: دوش بگیرم ... چشم

صبر نکردم چیز بیشتری بگوید. با هم معامله کردیم. فردای روزی که یارا تحویل پلیس شد. معامله کردم که به زندگی شخصی من احترام بگذارد و در عوض من هم از شرکت کنار می کشم. معامله ای که قبول نکرد. خودش هم می دانست که تحویل مخروبه ای که از یک شرکت موفق فقط یک اسم یدک می کشید در ازای قبول شادی به عنوان همسر قانونی من معامله خوبی نیست. می دانست که بعداً مجبور می شود برای حل مشکلات کوچک و بزرگی که باعث آن خودش بود وارد گود شوم و این طوری هم شادی را داشتم و هم آن شرکت را سر و سامان می دادم. در عوض گفت اگر بخواهم شادی را بیاورم اینجا اول باید آن شرکت را برگردانم به روز اولش. به جایی که همیشه بوده، فکر کرد قبول نمی کنم و من قبول کردم به این شرط که از شرکت کنار بکشد. بازنشستگی برای همایون که همیشه دنبال ریسک کردن بود آن

هم درست بعد از مرگ کیارش از زهر هم بدتر بود و امیدوار بودم نخواهد این جام زهر را بنوشد و همان معامله اول را قبول کند. اما او معامله دوم را قبول کرد.

زیر دوش ایستادم. حالا شادی نبود. پس چه انگیزه ای برای ادامه مانده بود؟ دلم یک مسافرت می خواست. تنهای تنها. یک مسافرت ده روزه با یک کروز. دلم می خواست ده روز توی اقیانوس غوطه بخورم و تمام سرگرمی هایم بشود لم دادن روی یک صندلی آفتابگیر بر عرشه کشتی و زل زدن به آبی مطلقی که مقابلم است. خودم هم می خواستم با همایون حرف بزنم. بهش بگویم قافیه را باخته ام و می تواند شرکتش را دو دستی توی بغل بگیرد چون من الان مرد مجرد تنهایی هستم که آغوشش خالی مانده. همان چیزی که می خواست.

اصلاً چرا دوش گرفتم؟ باید وان را پر از آب می کردم و توی آن دراز می کشیدم. با یک بطری نوشیدنی سنگین تا خرخره سیاه مست کنم و از دنیا بروم. از تصور خودم در آن وضعیت به خودم لرزیدم. من کسی نبودم که این جوری بخواهم با دنیا کنار بیایم. من خودآزاری مفرط داشتم ولی بی اراده گی ... نه هرگز.

توی رختکن حمام به شیشه بخار گرفته نگاه کردم. این تصویر واقعی من بود. مردی گم شده پشت مه با خطوطی مبهم و ناآشنا. با این که می دانستم نبودن شادی آخرین ضربه کاری است ولی آنقدر در ناخودآگاهم از این نبودن ترسیدم که خودم تبر را زودتر به بند رابطه زدم. هیچ کسی نمی توانست من را به این خاطر ملامت کند. آخرین حلقه اعتماد برای من گم شده بود. حلقه ای که فکر می کردم روی انگشت حلقه ی دست چپم می نشیند. با انگشت به سطح بخار گرفته شیشه کشیدم. باید دوباره خودم را پیدا می کردم.

نفس گرفتم و لباس پوشیدم. همایون هنوز منتظر نشسته بود. این یعنی که حتی ناهید هم می داند او اینجاست. نشستم روی صندلی مقابلش. سوز سردی از درز پنجره داخل می شد. نگاهم کرد: موهاتو خشک نکردی چرا؟

دستی به موهای مرطوبم کشیدم: نمی خواستم منتظر بمونید

سری تکان داد و دسته چوبی صندلی را محکم گرفت: فقط می خوام بدونم داری اونجا چه کار می کنی

مطمئنم خوب می دانست چه کار می کنم. می دانست فرشاد متقی را مجاب کرده ام که من را در سود ناچیز و ده درصدی اش شریک کند و اجازه دهد وارد بازی عطا بهرنگ شوم تا بتوانم ورق های خودم را بازی کنم. بازاری که توی دست من بود ... بازاری که از طریق حشمت توی دست من قرار می گرفت .... انبار بزرگی که می دانستم عطا بهرنگ ندارد ... یک تیم از بچه های بازاریاب و فروش که از ریز و درشت مهره های اصلی بازار فروش خبر داشتند .... برگ آس های یارا ریاضی که البته نمی خواستم تا وقتی لازم نشده ازشان استفاده کنم و یک تجربه بزرگ از کار کردن در بازار مصالح ساختمانی که عطا بهرنگ در مقابلش انگشت کوچک من هم نمی شد، ورق های بازی من آنقدر بودند که عطا بهرنگ به خاطر حضورم توی بازی اعتراض نکند یا حتی اگر معترض است آن را فقط برای خودش نگه دارد. فرشاد متقی قبول کرد به این شرط که بگویم زویا کجاست. قرارداد بسته شد ولی فرشاد متقی فکر نکرد که دانستن محل زندگی زویا بدون دانستن اسم و رسم جدید نامزدش به لعنت خدا هم نمی ارزد. ولی چاره ای نداشت که ادامه بدهد چون دستش بدجور زیرسنگ من مانده بود. حالا می فهمید ورشکستگی فقط پول ما را بر باد داده اما بقیه چیزها هنوز سرجای خودشان هستند. همان چیزهایی که یک تاجر بیشتر از پول بهشان احتیاج دارد.

مطمئنم که همایون می دانست بعد از فرشاد متقی گزینه بعدی که به سراغش رفته ام عطا بهرنگ بوده، او را مجبور کردم در ازای امکاناتی که او ندارد و من دارم، در ازای بازاری که من می شناسم و او نمی شناسد با افزایش سهم من توی کارگاه تولیدی اش موافقت کند.

و حلقه آخر این بازی لعنتی افزایش سرمایه بود. شراکت داخلی با فرحی و حشمت برای اینکه سهم من و عطا بهرنگ در ظاهر پنجاه پنجاه شود ولی در باطن فرشاد متقی، فرحی و حشمت حالا در جبهه من بودند و بخشی از سودی که می

رسید به جیب آنها می رفت. گاهی هم آدم مجبور است برای جبران گندهای پدرش با رقبای تشنه به خونش هم راستا شود.

همه اینها را همایون می دانست چون مطمئن بودم یک آدم توی دست و بالش دارد تا همه چیز را بهش خبر بدهد. همان آدم مطمئنی که برایش کشف کرده بود رابطه یارا و کیارش بعد از نامزدی دوباره از سر گرفته شده اما اینکه می خواست خودم حرف بزنم کمی نگران کننده بود.

گفتم: کارایی که شما یادم دادین و کارایی که خودم یاد گرفتم. هردوتاش رو با هم انجام میدم چطور؟

زن جوان خدمتکار با یک سینی و یک بطری نوشیدنی و دو گیلاس داخل شد. آن را روی میز گذاشت و رفت. مامان شادی هیچ وقت این کارهای خرده ریز را انجام نمی داد. بعد از این همه سال زندگی توی خانه ما، همه مان ناگفته قبول کرده بودیم که او خدمتکار نیست. نظافت خانه بر عهده او نبود بیشتر مواقع، پذیرایی از ما هم همین طور. خب یک جورهایی مدیرداخلی حساب می آمد. کسی که مدیریت این خانه را برعهده داشت تا ناهید بابت این کارها زحمتی بر دوشش نباشد. واقعاً اگر ناهید کمی مسئولیت خانه را بر دوش می گرفت ... شاید فیلش یاد هندوستان نمی کرد ...

همایون گیلاس ها را پر کرد و گفت: شراکت با فرحی؟ قصدت خرد کردن منه؟

گیلاسم را برداشتم. کسی که خبربیار او بود خیلی هم نتوانسته بود به لایه های زیرین نقشه های من نفوذ کند. فرحی توی بازی جدیدم فقط یک مترسک سر خرمن بود. کسی که عطا بهرنگ را بترساند ولی در حقیقت من او را خیلی زود از بازی بیرون می کردم. هیچ کسی دلش نمی خواهد با مرد بزدل و موش صفتی مثل فرحی که برای جاسوسی، زن رقیب را طعمه می کند کار کند. می خواستم به روش خودم یک گوشمالی اساسی بهش بدهم. که در این وضعیت حتی این هم دیگر مهم نبود. چون می خواستم بهش بگویم شادی رفته و من می خواهم از بازی کنار بکشم.

نوشیدنی ام را مزه مزه کردم: اونی که خبر رو آورده ... کارش رو خوب بلد نبوده

گیلاسش را روی میز کوبید: کسی برای من خبر نمیاره ... کافی بود زنگ بزنم به یکی از بچه های ... شرکت

یادآوری اینکه دیگر آنجا نیست آنقدر برایش دردناک بود که در گفتنش هم درنگ می کرد. پوزخند زدم: من بعد از این اتفاق نمیگذارم همه از همه چیز خبر داشته باشن ...

خم شدم جلو: اونی که خبر آورده یا توی حلقه نزدیکای منه که فردا اخراج میشه تا یاد بگیره باید به رییس جدیدش وفادار باشه یا همونیه که به شما خبر داده یارا ....

اخم کرد: اسم اون زنیکه هرزه رو نیار

تکیه دادم به صندلی و پا روی پا انداختم: شما بحث رو پیش کشیدی ... و اگر خوشحالتون میکنه بگم که می تونید از فردا کل امور رو خودتون دست بگیرید

از جا بلند شدم.

گفت: کجا؟

- خسته هستم، ناهید هم منتظره با هم شام بخوریم

- بشین

لحنش دستوری بود. نگاهش کردم: مگر این رو نمی خواستین؟

- قرار ما این نبود

رفتم به طرف در: قرارها رو اونی که برگ آس دستشه معلوم میکنه ... من از این بازی کنار کشیدم ...

بلندتر گفت: برگرد بشین ...

دست در جیب چرخیدم طرفش: من خستم

زل زدم توی چشم هایش. شاید بفهمد منظورم از این حرف خستگی ناشی از یک روز پرمشغله نیست. شاید بفهمد منظورم از روال زندگی ام است. از بر دوش کشیدن بار کسانی که در ازای این رفاه مادی چندبرابر توانم بار بر دوشم گذاشته اند، از تنهایی ام که حالا بیشتر از هروقت دیگری آزارم می داد .... و خستگی از خودم.

تکیه داد به پشتی صندلی اش: مرد هیچ وقت خسته نمیشه

پوزخند زدم. به این حرف نه ... به تفکری که پشت این حرف خوابیده بود. به اینکه رگه هایی از تحقیر چاشنی اش می کرد تا بگوید هنوز من هستم که بالاترم.
سرتکان دادم: تا مرد رو چی ببینیم، اجازه میدین برم؟

نگاه نافذش تا عمق وجودم رخنه کرد. نگاهی که ترکیبی از خشم، دلخوری و دلسوزی با هم داشت. برگشتم و نشستم روی صندلی: فرحی مهره سوخته است. می خوام بدونه پا روی دم شیر گذاشته و با اون کارش حالا حالا باید به ما جواب پس بده

عمیق نفس گرفت: من برمی گردم شرکت ... ولی نه برای دخالت توی کارهای تو ... این دفعه من بهت اعتماد می کنم ... ولی ...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: این بار تو هم باید به من اعتماد کنی

گفتم: اصراری به موندن ندارم دیگه

انگشتش را پایین آورد و لبش را محکم به هم فشرد. رگ گردنش باد کرده بود. باز همان طور عمیق نگاهم کرد. رنگ چشم هایم به او رفته بود. ابروها و قاب صورتم. اصلاً من کپی خودش بودم. کپی اصلاح شده ای از او که کمی احساساتش رقیق تر بود. نفس کوتاهی کشید و گیلاسش را دوباره پر کرد. الکل .... برای همایون در این وضعیت ... می بینی مهرداد ... هنوز هم ته دلت نگرانش است. این قبول مسئولیت ها کمی به خاطر دوست داشتن پدر و مادرت است .... دستش را گرفتم: قبل از شام بیشتر نخورید ... بهتره

انگشت هایش از دور جام شل شدند. او هم محتاج این توجه ها بود. شاید تمام دلخوری اش به خاطر همین بود. که دلش می خواست پسرش هوایش را داشته باشد و غرورش نمی گذاشت این اتفاق بیفتد. این بار بی آنکه نگاهم کند گفت: چرا اون دختر؟

و بعد سریع نگاهم کرد. اولین بار بود در طول این دوماه که مستقیم راجع به انتخابم می پرسید. غمگین لبخند زدم: چرا می پرسین؟

- چون می بینم به خاطرش فداکاری میکنی ... قبلاً برای هیچ کسی این طوری نبودی .... یک چیزی توی تو عوض شده .... می خوام بدونم اون دختر چی داشته که تو رو تغییر داده

شادی ... شادی ... دیگر نبود که بخواهم ازش دفاع کنم .... همین امروز عصر .... سخاوتمندانه و عین یک مرد کامل و واقعی خیالش را راحت کردم تا برود دنبال زندگی اش.

گفتم: چیزی که هیشکی به من نداده بود رو به من داد

ساکت ماندم. کنجکاو بودم بدانم می داند آن چیز چی هست؟ اگر می دانست حقش بود که با هم حرف بزنیم. اگر نه ... یعنی پسرش را ... پسری را که تربیت کرده .... درست نمی شناسد.

گفت: سعادته زنی رو دوست داشته باشی که فرق وفاداری رو از فرمانبرداری بدونه .... همچین زنی به وقتش کنار میکشه تا تو مرد باشی ... ولی همین که زود رام تو نشده هم میگه که می دونه چه وقتی خودش باشه و فرمانبرداری نکنه گیرم تو پولدار باشی ... بزرگ تر از اون باشی ... از یه خانواده اسم و رسم دار باشی ... ولی مهرداد تو هنوز یاد نگرفتی فداکار باشی ... میبینی بودن کنار ما چقدر آزارت میده؟ من و مادرت بار نیستیم .... از کجا معلوم یه روزی زنت بار حساب نشه؟

در سکوت به حریف قدری نگاه می کردم که خوب می دانست توی سر پسرش چه می گذرد.

مطمئن تر از همیشه گفت: هروقت یاد گرفتی برای همه فداکاری کنی اون وقت حالیت میشه اون دختر جوون حق داره بره با یکی هم سن و سال خودش زندگی رو تجربه کنه ... تو هم عین یه بچه چموش و لجباز به خاطر نداشتنش از زندگی خودت دست نمی شوری

لبخند زد. پیروزمندانه. زمزمه وار گفت: مندلی با عقل خودش دختری تربیت کرده که بفهمه توی زندگی چی مهم تره .... برای همین نمی خواد دخترش رو بده دست یه بچه چموشی مثل تو که هنوز این چیزا رو با هم قاطی می کنی

شنیدن این حرف ها ... آن هم از زبان پدری که پیشینه اش مثل تصویری شفاف مقابل رویم بود .... جای حیرت داشت. اما ... من مگر همین امروز عصر همین کار را نکرده بودم؟ فداکاری برای شادی .... مگر همین حالا کنار خانواده ام .... همایون داشت فریبم می داد که شرکت را رها نکنم؟ یا مثل پدری دلسوز می خواست با من همدردی کند؟ شاید هم هردو با هم. بی اعتمادی محض و معلوم نبود کی دوباره بتوانیم به هم اعتماد کنیم. اما اینکه مندلی را به این روز انداخته بود دور از انصاف

بود. آه کشیدم: مندلی .... خیلی وقت قبل از این باید قدرش دونسته می شد .... حداقل اون موقع که پسرش زنده بود

پلک زد. در چشم هم خیره ماندیم. باید می دانست که از همه چیز مطلعم. گفتم: شما آدمی نیستی که آدما محض وجود خودتون براتون مرام بگذارن .... یکی مونده بود که همچین کاری بکنه اونم بدجور پروندیش

آه کشید: دینی گردن من نبود .... کار درستی کرد و اگر توقع پاداش داشت پس طمعکار بوده ....

- دیدین که نبود .... الان هم اگر فکر می کنید دخترش رو فرستاده وسط برای میوه چینی از باغ شما، بگم که اشتباه می کنید ... دیگه چیزی بین ما نیست

نوشیدنی را برداشت و مزه کرد: خب حالا چه کار می کنی؟

دست کشیدم به صورتم. توقع همدردی خواستن و کمک گرفتن از مردی مثل همایون مثل خواستن آب از لشگر یزید بود. خنده ام گرفت. از تشبیهم. گفتم: همین الان گفتم .... دیگه کنار می کشم از شرکت ...می خوام واسه خودم زندگی کنم نه به خاطر اینکه نداشتن شادی منو سر لج انداخته به خاطر اینکه منم آدمم و حق دارم راه زندگیم رو خودم انتخاب کنم

- با چی می خوای زندگیت رو بگذرونی؟

بی رحمانه بود اگر می گفتم با ارث پدرم؟ قطعاً ولی این همه بی رحمی که در این وضعیت در حق من داشت چه جواب دیگری باید می دادم؟ شانه بالا انداختم: نمی دونم ... ریخت و پاش هام رو جمع می کنم که بتونم از پس زندگیم بربیام

از جا بلند شدم و بی درنگ راه افتادم به سمت در .

گفت: میرم پیش مندلی

سرجا میخ شدم. ولی نچرخیدم طرفش: که چی بشه؟

- اگر به خاطر کدورت قدیمی مانع رسیدن تو به دخترشه ... رفع کدورت می کنم

خندیدم. چرخیدم طرفش: رفع کدورت؟ تا همین چند ماه پیش نمی خواستی دخترش رو هم ازش بگیری؟ این کدروت نیست، کینه است

سر تکان داد: تو به کار شرکت برس .... من خودم می دونم

- نه

- چرا؟

- گفتم که همه چی تموم شده و تازه چرا این قدر اصرار می کنید؟ باز چه نقشه ای دارید که من ازش بیخبرم؟

- نقشه؟ من اگر نقشه داشتم که روزگارم این نبود. میخوام از سرگردونی دربیای پسر

چشم هایم را ریز کردم، این دلسوزی به ظاهر سخاوتمندانه .... نقشه بود ... این نقشه یک همدست داشت: ناهید ... ناهید خواسته ازت؟

سر تکان داد و آرام گفت: حداقل به دلت راه رفتیم ... ولی من می دونم اشتباه می کنی

- چرا؟

- چون تو به یه زن عاقل بیشتر از یه دختربچه بیست ساله احتیاج داری ....

ساکت ماندم. نه به خاطر این که جوابی نداشتم. شادی بیست ساله ی عاقلی بود برای خودش. روال زندگی ام را می شناخت. قرار بود با هم تفاوت ها را حل کنیم. که روحش حتی از روح من بزرگ تر بود. جوابش را ندادم چون همایون گفته بود شادی حق دارد برود و تو باید یاد بگیری فداکاری کنی. اگر علی این را می گفت قبول کردنش راحت بود. اصلاً به همین خاطر نبود که من آن کار را کردم؟ ولی وقتی همایون این را می گوید یعنی زندگی آینده من با شادی حتماً تبدیل به جهنمی خواهد شد که آتش هیزمش را نقشه های همایون تغذیه می کنند. آتشی که به من بفماند او از من بهتر می فهمد قاعده ی بازی زندگی چه جور است.

سرم را رو به سقف گرفتم و آه کشیدم: بله شما درست میگی .... منم همین رو گفتم .... فعلاً میخوام تنها باشم. از فردا کل شرکت با شما. البته ....

مطمئن و جدی گفتم: خانم رفعت الان مدیر فروشه و اگر حس کنم کسی یا چیزی ناراحتش میکنه ممکنه حرکت بدی انجام بدم

سرش را زیر انداخت. ابروهایش به هم گره خورده بود. آرام گفت: پدر اون زنک اومده بود اینجا ... باید درباره اش حرف بزنیم

سر تکان دادم و کلافه رفتم بیرون. نمی خواستم یک کلمه راجع به روده ی کش آمده قصاص یارا ریاضی بشنوم یا درباره پدرش که یک بار هم در دادگاه حاضر نشده بود و حالا آمده بود سراغمان. باید یک بار می نشستم و تمام نوت های یکتا راجع به ریاضی را می خواندم ولی نه الان. شاید وقتی حالم بهتر می شد. شاید ....

****

بابا حالش بهتر شده. این خوشحالم می کند. اینکه ببینم رنگ و رویش از کبودی درآمده و می تواند چند لقمه غذا بخورد و راحت نفس بکشد. هربار که راحت نفس

می کشد من هم از سر آسودگی نفس می کشم و بغض هایی را که از حرف های تلخ دو روز پیش توی دلم انبار شده راحت تر فرو می دهم. مهرداد حق داشت از دستم دلخور باشد. حق داشت آن حرف ها را بزند. من چرا ناراحتم؟ دلیل می خواهد؟ من دوستش دارم و حالا بیشتر از قبل. کی از تحسین شدن بدش می آید. آن هم آن جور که مهرداد تحسینم کرد. کی از همچین مردی خوشش نمی آید؟ کسی که من را از آن وضعیت وحشتناک بیرون کشید، زیر بال و پر گرفت و بعد فرستاد در آغوش خانواده ام. کسی که به نظر من احترام گذاشت و خواست من هم توی این رابطه کسی باشم برای خودم. کسی که وقتی حس کرد من نمی توانم از پس دو دلی ام بربیایم خودش را کنار کشید تا دلهره هایم دو برابر نشوند. من حالا بیشتر دوستش داشتم ولی او دیگر نبود و زندگی من هم جوری نبود که بخواهم دوباره آن رابطه را از سر بگیرم. خب حالا ایمان ایران پناه هم بود. او هم فکر کرده به روش خودش نگران من باشد و من می خواستم پیشنهاد کمکش را قبول کنم. مطمئنم بابا با کار کردن من توی شرکت ایمان ایران پناه مخالفت نمی کند.

نشستم کنارش و دستش را گرفتم: خیلی بهتر شدی

لبخند زد و دستش را از میان دستانم بیرون آورد و روی موهایم کشید: نترس بابا جون بادمجون بم آفت نداره

نرم خندیدم. مامان با سه لیوان چایی آمد کنارمان نشست. او هم خوشحال است و قرار است کمک کند. قرار است با من همدست شود. آن روز که ایمان جلوی خانه سبز شد اول معذرت خواهی کرد که بی خبر آمده ...

چسبیدم به در آهنی خانه مان و متعجب نگاهش کردم. این پا و آن پا کرد و گفت: دکتر مولایی ... قصد فضولی نداشتم ولی خودش گفت اومده بودین دنبال کار

- دکتر مولایی گفت اومدم دنبال کار؟

زیرچشمی نگاهم کرد: بله ... البته گفتم خیلی با من میونه اش خوب نیست

- پس چطور...

- خب عادتشه یه کمی همه چیز رو جدی میگیره ...

- مثلاً؟

- اینکه من با سهمیه دکترا قبول شدم

- این چه ربطی به من داشت؟

- رفتم پیشش ... گفت حالا که از حق ملت زدن و به شما دادن یه خیری هم به بیکارای مملکت برسونید بد نیست. بعد هم اسم شما رو گفت و یه سری چیز دیگه که خیلی مهم نیست

از کارهای دکتر مولایی در تعجب بودم. از یک طرف من را از خودش فراری می دهد. از یک طرف مهرداد را به خاطر بلاهایی که سر من آورده خجالت می دهد و از یک طرف غیرمستقیم به دانشجویی که هیچ اعتقادی بهش ندارد ندا می دهد که من مشکلم چی هست. خب او هم به روش خودش به آدم ها کمک می کند.

مامان چایی را گذاشت مقابلم: شادی خانم تو فکری؟

بعد زل زد توی چشم هایم. به مامان نگفتم آن روز عصر قبل از اینکه با چشم های پف کرده از گریه وارد خانه شوم یکی از هم دانشگاهی ها پشت در با من حرف زده ... خیلی هم حرفی نزد.

فقط گفت: فکر کنم بتونم کمکتون کنم

بعد کارت شرکتش را داد دستم و گفت: به یه نیروی خوب احتیاج داریم.

بعد هم رفت و من از دو روز پیش با خودم کلنجار رفتم که بروم یا نروم. دیگر مهردادی در کار نبود که دلخور بشود چرا برای حل مشکلت نیامدی پیش خودم. ولی با همه اینها احساسی که نسبت به او داشتم هنوز تازه بود و همین نمی گذاشت راحت تصمیم بگیرم. شاید برای همین بود که به علیرضا ریاحی زنگ زدم و او گفت اگر قرار است من به جای شما تصمیم بگیرم پس کی خود شما تصمیم می گیری؟ و این طوری بود که همین دیشب به مامان گفتم یک جایی جز شرکت مهرداد کار پیدا کرده ام و تو هم باید کمک کنی بابا را مجاب کنیم بیشتر استراحت کند و بگذارد من هم بخشی از حل مشکل این خانواده باشم. او هم با اینکه عذاب وجدان گرفته بود و خودش را لعنت می کرد که خدا زودتر مرگش را برساند تا این روزها را نبیند آخر سر با حرف های من راضی به همدستی شد. فقط امیدوارم تویی که آن بالا نشستی دعای مامانم را نشنیده گرفته باشی.

لیوان چاییم را برداشتم و کمی خوردم. بابا هم در آرامش چایی می خورد. مامان هم در سکوت. یک قلپ دیگر خوردم و سکوت را شکستم: بابا؟

- جان بابا؟

- دکتر گفته شما نباید بری اونجا کار کنی دیگه ... گفته ...

- استراحت کنم. می دونم باباجون. نمیرم اونجا دیگه. اصلاً آدماش به درد نمی خوردن .... منتظر بودم سرماه بشه بیام بیرون ... یه جای دیگه پیدا کردم ...

- اول که به سر ماه نرسیده حالتون بد شد بعد هم کجا؟

- جای خوبیه ... نترس

مطمئن نگاهش کردم: کجا؟

- یه قالیشویی هست ...

اخم کردم: قالی شویی؟ خوبه می دونی مشکلت به خاطر ریه است ...

- نمی خوام قالی بتکونم بابا جون ... قراره ....

- نه

«نه» گفتنم آنقدر محکم بود که از گفتن بقیه حرفش منصرف شود. مامان گفت: قالیشویی یعنی گرد و خاک ... همین که بری اونجا دوباره زبونم لال می افتی به حال مرگ ...

غمگین آه کشید.

گفتم: من کار پیدا کردم

غم از نگاهش پر کشید و جای آن اخم نشست: کار؟ کجا؟ با کی؟ اصلاً کی گفته تو لازمه کار کنی؟

خودم را نباختم. این یکی از درس های خوب زندان بود. اخم هم نکردم. لبخند زدم: خودم تصمیم گرفتم کار کنم. یکی از دانشجوهای دکترای دانشکده خودمون دنبال یه نفر میگرده ....

اخمش کمرنگ شد. نمی دانم به خاطر قسمت اول حرفم بود یا قسمت دوم حرفم. ادامه دادم: تا وقتی بهتر بشی من به جای شما میرم سرکار. بعدش بگردین یه کار خوب پیدا کنین که هیچ ربطی به ریه هاتون نداشته باشه

راست نشست: من حالم خوبِ خوبه

مامان گفت: دو روز دیگه بری بیرون باز بد میشه

بابا متعجب نگاهش کرد. توقع مخالفت نداشت. فرصت ندادم و گفتم: این همه شما کار کردی که من به اینجا برسم حالا چه اشکالی داره شما هم چند ماه استراحت کنی من کمک کنم؟

دست گذاشت پشت سرم و من را خم کرد جلو و پیشانی ام را بوسید: تو به هرجایی رسیدی برای خودت رسیدی

سر چسباندم به سینه اش. نفسش هنوز خس خس داشت. چشم بستم: خواهش می کنم بابا ... نمیشه تا ابد مراقب من باشی ... جای خوبیه .... اگر مطمئن نیستی بیا همرام

از سینه اش فاصله گرفتم و نگاهش کردم: باشه؟

باز اخم کرده بود. اخم کردنش و چشم های غمگینش ... من را یاد یکی می انداخت که دیگر نبود. دستش را فشار دادم: باشه بابا؟

مامان اصرار کرد: برو همراهش ببین کارش چیه ... من خودم هم میخوام بگردم تو یه شرکتی ... جایی ... یه کاری پیدا کنم

من و بابا به هم نگاه کردیم ولی خنده مان را خوردیم. جدی گفتم: شما همین که واسه ما غذاهای خوشمزه بپزی بسه

بعد تصور کردم مامان برود سرکار. تازه از راه نرسیده آمار همه همکارهایش را در می آورد. هرشب هم بساط داریم که چقدر در حقش ظلم شده است.

بابا گفت: تا بیام ببینم

لبخند زدم. مطمئن بودم مخالفت نمی کند. دوباره من را توی آغوش گرفت: دختر بابا بزرگ شده

لبخند زدم. مامان هم از آن طرف بغلم کرد: دورت بگردم که عاقلی

باز هم لبخند زدم. لبخندهای بزرگ و نگرانی هایم را پشت آنها قایم کردم. وقتی از محبت های بی دریغشان سیراب شدم. وقتی کنار هم شام خوردیم و سعی کردیم فراموش کنیم روال زندگی مان کم کم عوض می شود. وقتی از چیزهای پیش پا افتاده حرف زدیم تا ذهنمان دنبال نگرانی های بزرگ نباشد بالاخره تنها شدم.

توی اتاق. روی زمین. توی رختخوابم مدام به آینده ام فکر می کردم. آینده ای که مهرداد می گفت درخشان است. واقعاً اینطور بود؟ اگر می خواستم واقع بین باشم آینده ام این طور پیش می رفت که تا سال آینده توی شرکت ایران پناه کار کنم. بعد بروم دانشگاه و درس بخوانم. وقتی درسم تمام شد باز هم یک جای دیگر کار کنم و با حقوقی که می دانستم آنقدرها هم نیست نهایتش بشوم یک کارمند ساده. یک حسابدار ... شاید خیلی خیلی هنر کنم بشوم حسابرس که با پولش بتوانیم یک خانه بهتر اجاره کنیم. توی این جور زندگی هایی عشق و عاشقی معنی نمی دهد. من هم نمی خواستم دنبال این چیزها باشم. این همان چیزی بود که بعد از بیرون آمدن از زندان دنبالش بودم. سرم را بیندازم پایین و با مامان و بابا بی سر و صدا در یک جای دور زندگی کنم. حالا همان اتفاق ها افتاده بود. فقط مشکل این بود که یک مهرداد هم وسط ماجرا بود و من هنوز توی شهری زندگی می کردم که او هم توی آن زندگی می کرد. اگر همه این اتفاق ها بی حضور مهرداد افتاده بود زندگی راحت تر پیش می رفت. ولی حالا مهردادی هم بود که نبود. توی دلم پررنگ تر از قبل بود و جای خالی اش حالا بیشتر از قبل حس می شد.

تصمیمم درست بود؟ اینکه بعد از آن حرف ها بهش زنگ نزدم و ازش کمک نخواستم؟ اینکه به جای خودش به دوستش زنگ زدم و باهاش مشورت کردم؟ آناهیتا هم به علیرضا زنگ نمی زد؟ چرا این کار را می کرد؟ خب دوستش داشت. من که علیرضا را دوست نداشتم. تازه می دانستم که موافق رابطه من و مهرداد

نیست. نمی دانم. کاش می توانستم به مهرداد زنگ بزنم و به بهانه این سوال هم که شده با هم حرف بزنیم. جالب بود. جالب بود که تا همین چند روز پیش چشم انتظارش بودم و به خودم یک تکانی ندادم بهش زنگ بزنم و حالا که همه چیز تمام شده هی دنبال بهانه ام تا بهش زنگ بزنم.

توی رختخوابم غلت زدم و چشم بستم. ماجرا هرچی که بوده تمام شده، من هم حالا باید به این فکر کنم که چطوری باید وارد زندگی تازه شوم. زندگی تازه ای که بخشی از مسئولیتش به تصمیم خودم بر دوشم بود و از این بابت اصلاً هم ناراحت نبودم. بیشتر نگران بودم مبادا از عهده اش برنیایم. ولی یک چیزی را مطمئن بودم. اینکه عمر کار کردن من در شرکت ایمان ایران پناه خیلی زیاد نمی شد. می دانستم چرا نگران من است و من نگرانی اش را دوست نداشتم. خب این هم یک جور سوءاستفاده بود. سوءاستفاده از احساسات یک مرد برای دور شدن از یک مرد دیگر و کمک به حل مشکلاتم. چاره چی بود؟ هرجای دیگری اگر قرار بود کار کنم معلوم نبود آینده ام چطور می شد. یا اصلاً بابا می گذاشت بروم سر کار یا نه. ولی مطمئن بودم ایمان ایران پناه از آن دسته مردهایی بود که بابا قبولشان داشت و مطمئن بود امانت دار خوبی هستند.

سعی کردم به خاطر بیاورم احساسم قبلاً نسبت به این ناجی چی بوده است ولی هیچی یادم نیامد. همه ی احساسم با فکر مهرداد رنگ و بوی دیگری گرفته بود. حالا وقتش بود بدانم بودن زیادی کنار مهرداد بوده که احساسم را عوض کرده نسبت به مردی که حالا آمده بود ناجی روزهای بعد از مهرداد شود یا واقعاً اگر کنارش هم باشم .... نه قرار نبود از عشق مهرداد خلاص نشده دنبال آدم جدیدی باشم. فقط می خواستم خودم را بهتر بشناسم. تنها تجربه های عاشقانه من توی رمان ها اتفاق افتاده بود. نهایت علاقه ام به دم دست ترین آدم نزدیکم بود. ... کیارش .... که خب ... حالا می توانستم به اطمینان بگویم عشق هم نبوده ... حداقل بعد از گذشتن از این راه دیگر به نظرم عشق حساب نمی شد ....

باید خودم را بهتر بشناسم. این جوری شاید جرات می کردم کارهای بزرگتری هم توی زندگی ام انجام دهم. مثلاً اینکه اگر باز هم مهرداد مرد خوبی باشد ....بروم سراغش

و ازش بخواهم یک بار دیگر کنار هم وقت بگذرانیم .... که اگر او مال من باشد ... که اگر دیگر برای داشتنش دو دل نمانم .... آن وقت شاید بشود برای موافق کردن بابا هم یک فکری کرد .... فقط امیدوار بودم این راهی که می روم آخرش به جاهای بدتری نرسد. نگران هم بودم که توی این فاصله مهرداد برای همیشه .... خب اگر این طور باشد .... یعنی خودش هم آنقدرها من را دوست نداشته ..... نمی دانم. فقط دلم می خواست بخوابم و از فکر کردن و فکر کردن خلاص شوم.

****

سیگاری آتش زدم و دودش را عصبی بیرون فرستادم اما مرد مقابلم خونسرد گیر داده بود به برگ های ترد و ظریف درختچه بونسای که چند روزی بود به سلیقه خانم عطروش توی سه کنج اتاقم جا خوش کرده بود. مطمئن بودم همایون حواله اش داده است به من وگرنه چرا دو روز مانده به سفرم در حالی که می داند نمی خواهم راجع به چیزی که رنجم می دهد نظر بدهم، این مرد را انداخته به جان من؟

- خدا همیشه توی جزئیات نشسته

دود را محکم تر از بینی بیرون فرستادم و پوزخندی هم حواله لبم کردم. چه جمله جالبی ... جزئیاتی مثال ناخن دست دخترش؟

یک دستش را از آرنج پشت کمرش خم کرده بود و ندیده می دانستم مشغول تسبیح انداختن است. به یقه تا زیرگلو بسته اش نگاه کردم. به ریش مرتب و آنکاد شده اش و موهایش که کوتاه بود و به یک طرف شانه شده بود. اینها نشانه های مردی مذهبی بود حداقل توی مملکت من.

هنوز راجع به اظهار نظر اولش هیچی نگفته بودم که ادامه داد: برای همینه که شیطان هم از درهای بزرگ وارد نمیشه

مطمئن و محکم قدم برداشت به طرف میزم و درست در فاصله ای که دود سیگارم به سمتی دیگر تغییر جهت می داد متوقف شد. قبل از اینکه به اینجا بیاید خانم عطروش را مجاب کرده بود که لازم است من را ببیند. حتماً چیز جالبی بهش گفته بود که این زن سفت و سخت حتی جرات نکرده بود مخالفت کند.

گفتم: من نه حوصله و نه وقت اضافه دارم که موعظه بشنوم ... اگر اینها رو به دخترت یاد میدادی الان نه شما اینجا بودی و نه من اینقدر از دیدن شما عصبی می شدم

تن صدایش آرام بود. یک لبخند مطمئن هم روی لب هایش نشسته بود وقتی گفت: شاید هم قسمت این بوده که ما به هم برسیم

تکیه دادم به صندلی و سیگار را خاموش کردم: متوجه نمیشم

آمد کنار میزم و از من هم جلو تر رفت و پشت به من رو به پنجره ایستاد. صندلی ام را چرخاندم و گفتم: چی می خوای آقای ریاضی؟

چرخید طرفم: ریاض ... فامیل من ریاض هست نه ریاضی

پوزخند زدم: پایتخت عربستان؟

نه لحنش عوض شد ... نه لبخندش کمرنگ شد: ریاض یعنی رام کننده ....

بی اختیار خندیدم: پس خوبه شما هم فامیلت رو عوض کنی مثل دخترت چون ظاهراً از پس رام کردنش برنیومدی

خنده ام هیستریک بود. او هم فهمید. همان طور که لبخند می زد چشم هایش را جمع کرد ولی هیچی نگفت. از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم: توی هیچ کدوم از

جلسه های دادگاه ندیدمت آقای ریاض ... و مطمئنم برای گرفتن رضایت هم سراغ من نیومدی

دوباره چرخید به طرف پنجره: اتفاقاً برای گرفتن رضایت اومدم ولی با یه نیت متفاوت

از اینکه کنترل اوضاع دستش بود عصبانی بودم. از اینکه التماس کنان نیامده بود. آمده بود با طلبکاری رضایت بگیرد و آن لبخند لعنتی هم از لب هایش پاک نمی شد. رفتم طرف مبل ها و نشستم: بفرمایید اینجا

می خواستم بداند که رشته امور دست من است. اما سرجا روی پاشنه پا کمی بلند شد و شق و رق تر از قبل ایستاد: من این طور راحت ترم

او هم خوب بلد بود آدم ها را بازی بدهد انگار. درست مثل دخترش. پس این کارهایی که کرده بود غریزی بودند. من راجع به یارا ریاضی چی می دانستم؟ با یکتا راجع بهش حرف زده بودم. گفته بود از همان روزی که با هم وارد بخش فروش شده اند فهمیده با آدم خاصی مواجه است و باید با احتیاط بیشتری باهاش رفتار کند. فهمیده که تنها زندگی می کند و هیچ وقت هم راجع به خانواده اش حرف نمی زند برعکس خودش که مدام درحال خیالپردازی درباره خانواده اش است .... شاید یکی از انگیزه های یکتا برای کشف قاتل همین بوده .... اینکه می دانسته که یارا آدمی نیست که با کسی محض وقت تلف کردن رابطه برقرار کند. فرضیه قاتل بودن یارا این طوری توی سر یکتا قوت گرفته و خب همان اطلاعات مختصری هم که مثل خاطرات روزانه توی آن کاغذها نوشته بود کمک کرد بدانیم یارا ریاضی واقعاً کی هست. اما این مرد انگار از وسط ناکجاآباد پیدایش شده بود.

گفتم: منتظرم نیتتون رو بشنوم

تکیه داد به پنجره: شما به آخرت اعتقاد دارید؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم: چه ربطی به نیت شما داره

- مهمه که بدونم

از سر و ظاهرش معلوم بود که به شدت به این قضیه معتقد است. ابرو بالا انداختم: دارم

سری به تایید تکان داد: مطمئنید که یارا توی جهنم میسوزه؟

به اینجایش فکر نکرده بودم. برایم فقط مهم بود که یارا جواب کارهایی را که کرده بود بگیرد. با این حال گفتم: بله

- اگر به آخرت اعتقاد نداشته باشید و یارا بعد از مرگ نیست بشه .... چطوری قراره جواب رفتارش رو بگیره

تعجبم بیشتر شد: نمی دونم .... فکر می کردم شما به آخرت اعتقاد داری

- اینجا بحث من نیستم

- برام اهمیتی نداره. همین که نباشه کافیه

- خب ... این جواب منصفانه ایه ... اینجوری کیارش روحش شاد می شه که خونش پایمال نشده و اگر هم کیارش نیست شده باشه .... دیگه این چیزا مهم نیست

کلافه دست کشیدم به صورتم: نمی دونم قراره از این حرفا به کجا برسید

لبخندش گم نشد. لحنش هم تغییری نکرد. ادامه داد: شنیدم همسرتون خودکشی کرده

چیزی نگفتم. این حرف ها مهملات روزنامه ها بود. شایعاتی که می خواستند جنجال درست کنند تا نانی به دست بیاورند. همان طور آرام ... همان طور که دستش پشتش پنهان شده بود .... شروع کرد به بالا و پایین رفتن درجا. روی پاشنه پا کمی بلند می شد و دوباره کف کفش هایش را روی زمین می گذاشت. کفش هایش چرم و گران قیمت بودند. یکتا می گفت من آدم ها را از روی کفش هایشان می شناسم. تنها چیزی که کفش های این مرد می گفت این بود که یارا راجع به پدرش دروغ گفته ... این مرد نمی توانست فقیر باشد .... نمی توانست بی فکر باشد و یارا را با فقر و بی پولی عقده ای بار آورده باشد ...

گفتم: یارا درباره شما نظر جالبی داشت

از درجا زدن منصرف شد. چرخید طرفم: که من احمقم؟

آمد مقابلم نشست: ما درباره اعدام یارا با هم حرف می زدیم. همسر شما خودکشی نکرده ... به قتل رسیده

مطمئن بودم همکار علیرضاست. هیچ کسی نمی دانست که آناهیتا خودکشی نکرده .... حداقل غریبه ها نمی دانستند و پرونده شان جداگانه بررسی می شد. علیرضا از نفوذش برای شلوغ نشدن اوضاع من استفاده کرده بود تا ماجرای پدر و مادر آنا بی سر و صدا حل و فصل شود.

گفتم: خب گیرم که اینجور باشه ... منظور؟

- اگر یارا بره جهنم ... کنار زن شما ...

بلند خندیدم: شما درباره جایی حرف می زنی که حتی وجودش ثابت نشده ...

از جا بلند شدم: به نظرم به روانپزشک احتیاج شدید دارید .... بفرمایید

از جا بلند نشد: پس به اون دنیا اعتقاد ندارید

- من با شما هیچ بحثی ندارم. بفرمایید

بلند شد و مقابلم ایستاد: فکر کن ... یارا میمیره و تموم میشه ... چطور می خوای رنجی رو که بهت تحمیل کرده جبران کنی؟

چشم دوختم توی چشم هایش: اگر منظور شما اینه که ببخشمش تا با عذاب وجدان زندگیش سیاه بشه خوبه بدونید دختر شما بی وجدان ترین آدمیه که تو عمرم دیدم

لبخندش پررنگ شد: اگر ببخشیدش من خودم زندگیش رو جهنم میکنم

باید تعجب می کردم؟ وقتی آنا به دست مادرش کشته میشد .... حتماً پدرهایی هم بودند که دخترشان را زجرکش کنند. با این حال از جوابش قانع نشده بودم. حس می کردم می خواهد رضایت دخترش را بگیرد و بعد به ریش من بخندد. گفتم: گیرم که من قبول کنم شما راست میگی .... و واقعاً دخترت رو توی همین دنیا می فرستی ته جهنم .... ولی به شما نمیاد به اون دنیا اعتقاد نداشته باشی

- دارم

- پس چی؟

- من پدرشم

- بله و خب؟

- من تربیتش کردم ... فردا از من هم برای تربیت همچین دختری سوال میشه

دهنم باز ماند. از استدلالش .... پلک زدم: شما .... شما می خوای دخترت رو زجر بدی تا جبران تربیت غلطش رو بکنی؟ یک بار فرصت تربیت کردنش رو داشتی و نشده ... چرا منی که از همه بیشتر توی این اتفاق زیان کردم باید به شما فرصت بدم؟ و تازه چرا باید فکر کنم زجر دادنش .... جهنم کردن زندگیش می تونه اونو بهتر کنه؟

برای اولین بار دست از لبخند کشید و جدی گفت: که اگر اون دنیا نبود جبران خون برادرت بشه .... من مطمئنم به اون دنیا به اندازه من اعتقاد نداری ولی من می دونم روح این دختر نصیب شیطان شده .... من نمیگذارم شیطان توی این بازی پیروز بشه

گوشم از حرف هایش بخار کرده بود. دستی به صورتم کشیدم و رفتم طرف میزم و سیگاری آتش زدم. من آدم های دیوانه را به خودم جذب می کردم یا فقط از بد روزگار از وسط این همه آدم فقط دیوانه ها نصیب من می شدند؟ پک عمیقی به سیگار زدم. گفتم: دخترت رو چطور تربیت کردی؟ با ترسوندش از شیطان؟

نگاهم کرد. لبخند دوباره روی لبش نشسته بود: یارا از همون اول کنجکاو بود. درباره همه چیز ولی آدم نباید خیلی وارد چیزهایی بشه که بهش ربطی نداره

- مثلاً وجود خدا؟

ساکت ماند. یکتا بی دلیل روی یارا کنجکاو نشده بود. انگار یارا هم رگه های از یکتا در خودش داشت. پرسیدن درباره همه چیز خاصیت آدم های باهوش است. انگار که این آدم ها که از قضا دیوانه هم هستند اگر گیر پدر و مادرهای خوب نیفتند ... مثل آنا ... یا یارا ...

- یارا می تونست دختر موفقی باشه اگر کمی کمتر سرکشی می کرد

آه کشیدم و گلویم به خارش افتاد. ظاهراً خانم عطروش لازم ندیده بود از میهمان زورگوی من پذیرایی کند. تلفن را برداشتم و خواستم قهوه بیاورند.

پدر یارا نگاهی به ساعتش انداخت: من خیلی وقت ندارم

تکیه دادم به لبه میز: اومدین برای خریدن روح دخترتون و وقت هم ندارید؟

- نماز اول وقت من هیچ وقت ترک نشده

گوشم هنوز داشت بخار می کرد. جان ممد با سینی قهوه وارد شد. آن را روی میز گذاشت و رفت. نشستم روی مبل. مطمئن بودم حتی به قهوه ام لب نخواهد زد چون حتماً فکر می کرد تشکیلات من از بیخ و بن روی مال حرام سوار شده. گفتم: شما اومدی اینجا که من رو قانع کنی تا پدرم رو از قصاص منصرف کنم ... چون خودش حاضر نشده با شما حرف بزنه ... باشه ... این فنجون قهوه رو بخورید تا تصمیم بگیرم

نشست و نگاهم کرد: صبر می کنم شما ....

- نه باید این قهوه رو بخورید

- من به قهوه عادت ندارم

- یک فنجونش ضرری نمیرسونه مطمئن باشید

- اصرار نکنید

- چرا؟ نجسه؟

لبخندش پر کشید: منتظر می مونم

- نمازتون قضا میشه

ساکت ماند. الان من کی بودم برای این مرد؟ یکی از همراهان شیطان؟ جالب بود. تعبیر ما هم از شیطان با هم فرق می کرد. در دنیای من مردی مثل این آدم خود شیطان بود و در دنیای او همه چیز برعکس می شد.

گفت: من رو بازی می دین؟

- شما از بازی خوشت میاد ... یارا هم خوشش می اومد ..... یک درصد فرض بگیرید یارا و شما دو نیمه ی یک سیب هستین ....

فنجانم را روی میز گذاشتم. خانم عطروش با همه استعدادهایش بلد نبود یک قهوه خوب دم کند و این قهوه لعنتی خیلی خوب بود. این قهوه کار یکتا بود و این یعنی که می دانست من با کی توی اتاق هستم.

- دختر شما از اون طرف بامی افتاد که شما داری از این طرفش می افتی. تندروی هیچ وقت نتیجه خوبی نمیده و من یک بار این رو توی زندگی کسی دیدم. کسی که کنار گوش من زندگی کرده بود. از من بپرسید میگم که شما خود شیطان هستی. حتی اگر دنیایی بعد از ما وجود داشته باشه .... مطمئنم شما جات ته جهنمشه .... آقای ریاض فکر کردی من یه بچه ژیگول هستم که هیچی از مسلمونی نمیدونم؟ خب درست فکر کردی ولی یه دوستی دارم که کنار گوشم همه این آداب رو برام هجی کرده .... طبق همه اون چیزایی که می دونم اونی که قصاص میشه بار گناهش سبک میشه ... جز شیطان کی هست که از سبک شدن بار گناه یک آدم ناراحت بشه؟

صورتش کمی رنگ پریده بود. لبخندش هم رفته بود.

اما نفرت من هنوز تمام نشده بود. گفتم: شیطان هیچ وقت از درهای بزرگ وارد نمیشه؟ درسته ... می دونم .... گاهی هم با لباس خوبی وارد میشه .... بذارید فکر کنم شما یک ساده لوح هستین که فکر می کنه خوب و بد همه چیز رو می دونه ... این جوری حداقل دلم برای دختری که زیر دست شما بزرگ شده می سوزه

رفتم طرف در و به شدت بازش کردم: بیرون

از جا بلند شد و بیرون رفت. بی لبخند.

سیگار دیگری روشن کردم و شماره همایون را گرفتم. یکتا آمده بود توی اتاق. نگاهش کردم و بعد پشت به او ایستادم. همایون جواب داد و پیش از آنکه توضیح دهد چرا پدر یارا را فرستاده گفتم: میخوای اون دختر رو بفرستی اون دنیا؟ بفرست ... می خوای بگذری از خونش ... بگذر ولی مسئولیتش رو روی دوش من نداز .... برای من یارا تموم شد ... همون روزی که انداختمش زندان تموم شد

گوشی را سر جا کوبیدم و عصبی به سیگارم پک زدم. یکتا هنوز دست به سینه توی اتاق بود. گفتم: بله؟

آرام گفت: هیچی جوابم رو گرفتم

بیرون رفت. غمگین. برایم مهم نبود چی می خواسته بگوید. حالم از دنیای آدمهایی که به جزئیات همه چیز گیر می دادند به هم می خورد.

یارا ریاضی واقعاً برایم تمام شده بود؟ نه تا قبل از آمدن پدرش. حسادت؟ کینه؟ طمع؟ نه یارا به خاطر اینها کیارش را نکشته بود. یارا ناامید شده بود. از قدرت بی همتایی که قرار بود عادل هم باشد. اگر پدرش عدل را برایش درست تعریف می کرد ... یا بهش فرصت میداد خودش بفهمد عدالت چیست ... حتی لازم نبود چشم به آسمان بدوزد و انتظار عدالت داشته باشد .... حسی مثل آگاهی توی ذهنم لانه کرد. کی می توانست دست یارا را این قدر زود بخواند؟ جز کسی که بازی هایش را بلد

بود؟ وقتی می دانست آنا به قتل رسیده ... محال بود دخترش را تا لحظه آخری که به دام افتاده رصد نکرده باشد.

زنگ زدم به همایون. عصبی گفت: بله؟

- کدوم خری توی این دم و دستگاه به تو خبر داد یارا ممکنه قاتل کیارش باشه؟

خسته آه کشید: ترابی

- ترابی از کجا می دونست؟

- ترابی آدم خوبیه ... من بهش اعتماد دارم

- گفتم از کجا می دونست؟

- یکی بهش زنگ زده بود ... نمی دونستیم کیه گفته بود من قاتل رو میشناسم بعد هم یک بیت شعر خونده بود و گوشی رو قطع کرده بود

- چه شعری؟

همایون بی حال گفت: یارا، بهشت صحبت یاران همدمست/ دیدار یار نامتناسب جهنمست

- چرا ترابی؟

- چه می دونم ... لابد چون ترابی مسئول انباره ... زیر و بم اون دختره رو بهتر از ما می دونسته .... وقتی اینو گفت فکر کردم هرکی بوده دنبال پاپوش ساختن بوده، ... شک کردم ولی ... گفتم بهت همه چیز درهم شده بود ... بعد که همه چی رو شد ....

گوشی را قطع کردم و چشم بستم. فقط کافی بود همایون شک لعنتی اش را با کمی اعتماد تاخت بزند. اعتماد به من ... به بچه اش .... آن وقت .... اعتماد ... ما همه از اعتماد به آدم های اشتباه ضربه خورده بودیم. از بی اعتمادی به آدم های زندگی مان. و اعتماد زیادی به فکر و عمل خودمان ....

گوشی موبایلم زنگ می خورد. بی حال از جا بلند شدم و به صفحه اش نگاه کردم. علیرضا بود. حتماً یکتا خبرش کرده بود. انگشت کشیدم روی صفحه و گفتم: پدر یارا کیه؟

- محمود ریاض؟ یه شرکت متوسط واردات و صادرات خرما داره

- و تو از کی اینا رو می دونستی؟

بی توجه به حرف من ادامه داد: واردات خرما از عراق .... صادراتش به اروپا .... همش رو هم از فردای پیدا شدن قاتل درآوردم. حالت خوبه؟

- نه

باز گوشی را قطع کردم و رو به دماوند نشستم. حقیقت چقدر راحت وارونه میشد. یارا می خواست امپراطوری خودش را بسازد تا به باباش ثابت کند همدستی با شیطان هم آدم را خوشبخت می کند؟ نمی دانستم و نمی خواستم بدانم.

سرم درد می کرد. خسته بودم. خسته و محتاج به لبخندی بی تکلف ... به دستی که انگشت اشاره ام را بگیرد و تکان دهد و بگوید «ناراحت نباش باشه؟» شادی .... مسکن نایاب این روزهای من ..... لعنت به دنیا و یوانه هایش. لعنت ... باید زنگ می زدم و بلیطم را اکی می کردم. دلم فقط فرار می خواست. فرار و تنهایی با هم.

****

به ستون اعدادی که مقابلم رژه می رفتند نگاه کردم. این بار سومی بود که سعی می کردم جمعشان کنم ولی ذهن نامتمرکزم اجازه نمی داد و هربار باعث می شد یادم برود تا کجا پیش رفته ام. به پارتیشن های چوبی که عین یک ماز چیده شده بود نگاه کردم. آدم های پشت پارتیشن ها در سکوتی دوست داشتنی مشغول کار بودند. هیچ وقت فکر نمی کردم محیط کارم این قدر ساکت و دوست داشتنی باشد. همه به هم لبخند می زدند. با تن صدای پایین حرف می زدند و واقعاً صمیمانه دلشان می خواست کمکم کنند. این جو را رئیسی ساخته بود که معتقد بود دوستی کارمندهایش باعث بهره وری بالای آنها می شود. ایمان ایران پناه. خوب بود که یک مدیر این قدر علمی به سازمان زیر دستش اهمیت می داد. برای همین بود که این یک هفته تنها اضطراب من حال بابا بود که یک روز خوب بود و یک روز بد می شد. اگر قرار بود همزمان هم نگران او باشم، هم از به یاد آوردن حرف های مهرداد غصه بخورم و هم با یک محیط جدید و آدم های جدید دست و پنجه نرم کنم حتماً دیوانه می شدم.

- خانم بهشتی؟

راست نشستم. دختری مثل خودم تپلی و سفید ...همکارم .... تنها تفاوتش با من چادری بود که می پوشید و البته لب های همیشه خندانش.

- بله؟

- بچه ها میخوان ناهار بخورن شما هم میای؟

من و من کردم: اوم ... راستش کارم عقبه ... شما شروع کنید اگه شد منم میام

لبخندش عمیق تر شد. حالا چشم هایش هم می خندیدند: باشه عزیزم

رفت. چقدر خوب. اصرار هم نکرد. قرار نبود نصف انرژی ام را به خاطر تعارف تکه پاره کردن هدر بدهم. تازه معلوم نبود اگر اصرار کند آن خوی وحشی گری ام که از زندان

در من مانده بود یک دفعه ظاهر نشود. من نمی خواستم وارد جوی صمیمی با کسی بشوم. صمیمی شدن به آدم آسیب می زند. این را زندان به من یاد داده بود.

- خانم بهشتی؟

عضلات تنم منقبض شد. هربار ایمان می آید اینجا ... که البته توی این یک هفته سومین بار بوده ... اول می آید سراغ من.

جدی نگاهش کردم: بله؟ سلام ...

او هم لبخند می زند. مثل همکارانش ... یا نه مثل کارمندهایش .... شرکت حسابرسی متوسطی که اداره می کند آینده درخشانی دارد، چرا لبخند نزند؟

جلوتر آمد و بی آنکه بپرسد، پوشه اعداد را بالا گرفت و به ستون ها نگاه کرد. تند ولی با دقت. آن را دوباره روی میز گذاشت: از کارتون راضی هستین؟

نوبت من بود که لبخند بزنم: بله

- بابا بهتره؟

مکث کردم و بعد در حال جمع کردن پوشه ها سر تکان دادم: بله ...بله ... سلام رسوندن

نشست روی صندلی مقابل میزم. صندلی کوتاهی که وقتی رویش می نشیند، پاچه های شلوارش کمی بالا می رود. می توانستم جوراب سفیدش را ببینم. گفت: خیلی مرد شریفی هستن

سر تکان دادم: بله

خودم را مشغول کردم به پانچ روی میز و برگه هایی که می خواستم توی پوشه بگذارم. بابا هم از او خوشش آمده بود. برای همین راحت قبول کرد اینجا بمانم البته شرط کرد وقتی که نزدیک امتحاناتم شد بیرون بیایم و ایمان ایران پناه هم تضمین کرد حتماً.

بودنش در این وضعیت معذبم می کرد. مجبور شدم نگاهش کنم: کاری داشتین با من؟

- نه خواستم مطمئن بشم که با بچه ها اخت شدین ... موقع ناهاره ... چرا نرفتین؟

نفسم را بیرون دادم: کارم مونده بود. خانم احمدیار گفت بیام ولی کارم مونده بود

- خوبه با بقیه هم آشنا بشین

چرا خوب بود؟ مقنعه ام را مرتب کردم: باشه ... یه کم کارهام جلو بره

- میشه نگران کار نباشید؟

منگ نگاهش کردم: متوجه نمیشم

دستی پشت سرش کشید: میگم الان وقت ناهاره ... ما هنوز راجع به مشکلاتی که پشت سر گذاشتین حرف نزدیم

به وضوح چشم هایم گرد شد. چرا باید حرف می زدیم؟ مشکلات من به خودم مربوط بود. چیزی که به او مربوط میشد حقوق آخر ماهم بود در ازای کاری که انجام می دادم. حقوقی که قرار بود هنوز دست من نرسیده برود توی جیب سعید ... پسر خاله ام ...

تغییر حالتم آنقدر واضح بود که خودش را جمع کرد: قصد فضولی ندارم. گفتم اگر کمکی بتونم بکنم ...

- نه ممنون

سری تکان داد و از جا بلند شد: مزاحم نمیشم ... به کارتون برسید

- ممنون

توی این یک هفته دعا دعا می کردم که نخواهد باب صمیمیت را باز کند ولی انگار قدرت دعاهایم از بین رفته بود. پوشه کاغذی نارنجی را چپاندم توی کشو و درش را هم محکم بستم ولی از کارم پشیمان شدم چون برگشته بود توی اتاقکی که سه تا دیوارش پارتیشن چوبی بود. گفتم: چیزی شده؟

کمی جلوتر آمد و در حالی که چشمش روی میز ... روی پوشه ها .... و گاهی روی بقیه وسایل می چرخید آرام گفت: نه ... فقط ...

این فقط کلی حرف پشتش بود که من را می ترساند. برای همین بود که سعی داشتم خودم را الکی به چیزهایی که مقابلم بود مشغول کنم.

خدا را شکر که وقت ناهار بود و همه توی آشپزخانه جمع و جور شرکت جمع بودند. البته مردها توی یکی از اتاق های شرکت ناهار می خوردند.

گفت: اون دوتا دوستتون میدونن شما اینجا مشغول به کار هستی؟

قلبم هری فرو ریخت. قرار بود نیم ساعت دیگر سر برسند. گفتم: نباید بدونن؟

- نه ... چرا ترسیدین؟

- ها ... نه نگران شدم ... آخه فکر نمی کردم گفتنش ایراد داشته باشه

- نه ایرادی نداره ... فقط راجع به جزئیات کار اینجا چیزی ندونن بهتره ... چون به هرحال شما قراره برگردی دانشکده ... منم اونجا دارم درس می خونم ... به هرحال شایعه درست نشه ... می دونید به خاطر وضعیت خاصی که درگیرش بودین میگم

خون توی سرم جوشید. نه شادی ... آرام باش ... تو به این کار احتیاج داری .... همین حالا هم خرج این ماهتان را از خاله مه لقا قرض گرفته اید ... عاقل باش .... تند سر تکان دادم: بله، متوجهم ... بهشون میگم چیزی نگن

باز سر تکان داد: ممنون

بیرون رفت و هنوز نرفته ترنم و ملی با یک جعبه شیرینی خودشان را انداختند داخل پارتیشن. خنده ی روی لبهایشان با دیدن قیافه وارفته من ماسید. ملی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد: چی بهت گفت پسره ی مزخرف

دستپاچه دست گذاشتم روی بینی ام و به پارتیشن های کناری اشاره کردم. ترنم هم بهش اخم کرد: ملی تو رو خدا این کارا چیه؟

سعی کردم لبخند بزنم: خوبین؟

ترنم جعبه شیرینی را باز کرد: از همونا که دوس داشتی خریدم

یک کیک گرد شکلاتی کوچک وسط جعبه به من چشمک می زد. گفتم: من کار پیدا کردم تو شیرینی می خری؟

ملی خودش را وسط انداخت: همینو بگو

ترنم بازویش را نیشگون گرفت: دلم خواس تو چی میگی آخه

از پشت میز بیرون آمدم و بغلش کردم: دوسست دالم ترنم

ترنم ذوق زده نگاهم کرد: به به می بینم که شادی خانوم برگشته

منظورش به لحن لوسم بود. لحنی تصنعی که باهاش می خواستم آنها را قانع کنم حالم رو به بهبود است. ملی جای من پشت میز نشست و ترنم گفت: اینجا کارد و چنگال پیدا میشه؟

گفتم: آره صبر کن

سریع رفتم به انتهای سالن. جایی که همه زن های شرکت ... زن های چادری شرکت .... جمع بودند. یعنی اگر ماندنم توی این شرکت دائمی میشد مجبور بودم چادر بپوشم؟ ایران پناه که چیزی نگفت. بقیه هم به خاطر بی چادری من را با نگاهشان سوراخ نکردند. سرها چرخیدند طرفم و همزمان لبخند زدند. این دیگر زیادی مصنوعی بود. بهشان لبخند زدم و رفتم جلوتر و پرسیدم: میشه سه تا بشقاب و چنگال ببرم؟

خانم احمدیار از پشت میز بلند شد: آره عزیزم ... اون کابینتای بالایی

زیر نگاهشان رفتم سراغ کابینت ها و روی نوک پنجه بلند شدم و به زحمت سه تا پیشدستی آرکوپال پایین آوردم. همان طور که در سکوت مشغول خوردن بودند حواسشان به من هم بود. معلوم بود آنها هم از بودن من آنجا راحت نیستند. می بینی شادی ... قانون بهره وری سیخی چند ... همه جا با تازه واردها به چشم یک مزاحم نگاه می کنند. چنگال ها را هم برداشتم و بیرون آمدم.

ملی انگشت زده بود گوشه کیک و با لذت خامه و شکلات را می خورد. اخم کردم: بترکی ملی

او هم اخم کرد: همین حالا بگم هیچی به اون پسره نمیدی که با من طرفی

متعجب به ترنم نگاه کردم: چرا فکر کرد میدم؟

ترنم شانه بالا انداخت: چون خیلی شکموئه

ملی گفت: یعنی نمی خوای بهش کیک بدی؟

لبش را جلو آورده بود. شبیه ماهی. سر بالا انداختم: نه

- چرا؟ پاچه خواری رئیس اصل اول کاره

ترنم کیک را برید. ساکت بود. ملی گفت: نیست؟

گفتم: نه

بشقابی را که ترنم مقابلم گرفته بود، از دستش گرفتم و نشستم لبه میز و یک تکه کیک را خوردم: اومممم

ترنم خندید: از بانو گرفتم

بشقاب خودش را هم برداشت و نشست همان جایی که چند دقیقه قبل ایمان نشسته بود. ملی گفت: منم اینجا دسته بیلم

کیک پرید توی گلوم.

مشت کوبید پشتم: والله به عیسی

ترنم خونسرد پا روی پا انداخت: خودت بردار ... من چه می دونم واسه شکم گنده تو چه اندازه ای ببرم

لبم را محکم به هم فشار دادم تا خنده ام بلند نشود. ملی نامردی نکرد و با چنگال افتاد به جان کیک توی جعبه.

گفتم: هوی واسه من آورده ها

متعجب نگاهم کرد. بی اختیار لحنم تند و خشن شده بود. لات شده بودم. مثل وقتی که توی زندان بودم.

گفت: باشه غلاف کن ... همش مال خودت

ترنم گفت: ناهار خورده بودی؟

- نه این خوشمزه تره

ملی گفت: خب تعریف کن

می دانستم منظورش به این یک هفته بود. به کارهایی که انجام داده بودم و بیشتر از آن تعریف کردن از کسی که به حد مرگ ازش متنفر بود. با همه اینها فضولی سردرآوردن از محل کارم مانع نشده بود که نیاید اینجا.

یک تکه دیگر کیک خوردم: خوبه ...

ترنم بحث را عوض کرد: بابات چطوره؟

- اونم خوبه

بی اختیار آه کشیدم. ملی گفت: طفلک

جوابش را ندادم. خودش شروع کرد به شر و ور بافتن: ایشالا همشون سلاطون بگیرن ... بمیرن ... آشغالای عوضی ... مخصوصاً اون پسر ازخود متشکر بیشعورشون

هرچی بیشتر می گفت فک من بیشتر منقبض می شد و دندان هایم محکم تر روی هم ساییده می شد. می دانستم که ملی نیتش ناراحت کردن من نیست ولی داشت ناراحتم می کرد. سعی کردم عمیق نفس بکشم. مزه تلخ شکلات به نظرم چند برابر شده بود. به زحمت کیک خمیر شده را فرو دادم. گفتم: چایی بیارم

ترنم دلخور به ملی نگاه کرد و بالاخره ملیحه ساکت شد.

ولی چه فایده. ناراحتم کرده بود و ساکت شدنش باعث نمی شد حالم خوب شود. رفتم توی آشپزخانه. زن ها غذایشان را تمام کرده بودند. لبخند نیم بندی زدم و سه تا چایی ریختم. یکیشان پرسید: مهمون داری؟

سینی را برداشتم: دوستام هستن ... اومدن محل کارم رو ببینن

لبخند زد و سر تکان داد. از آشپزخانه بیرون آمدم. ایمان ایران پناه وسط سالن ایستاده بود: مهمون دارین؟

مطمئن بودم ملیحه و ترنم را دیده، ایستادم: از قبل ... گفته بودن ... میاییم ... اگه می دونستم دوست ندارین ... می گفتم که نیان

به صورتش نگاه کردم. هیچ تغییری نکرده بود. آرام گفت: باشه فقط این آخرین باره دیگه

تند سر تکان دادم: بله حتماً

از کنارش رد شدم و برگشتم توی اتاقک. ترنم سینی را از دستم گرفت. ملیحه از پشت میز بیرون آمده بود. گفت: چه بداخلاقه

نگاهش کردم: اومد اینجا؟

- آره همچین به من نگاه کرد فکر کردم نشستم روی صندلی پاپ کبیر

نشستم پشت میز: خب نباید می نشستی

ایشی کرد و فنجانش را برداشت: حالا اگه دلخور شده بهش کیک بده اخلاقش خوب بشه

دنباله بحث را کوتاه کردم: امتحان آخرتون بود آره؟

ترنم از چاییش خورد: آره

ملی بی توجه به سوالم گفت: حتماً برات حرف زده که خیلی ازت سخت امتحان نگیرن ...

نگاهش کردم: کی؟

- همین رومئو دیگه

نگاهی با ترنم رد و بدل کردم. هم او و هم من می دانستیم کارهای دانشگاهم را مهرداد حل و فصل کرده است. ولی به ملیحه گفته بودیم بابام کارم را راه انداخته.

گفتم: نه

پشت چشم نازک کرد: آره جون عمه ات ... من که می دونم شما دوتا یه چی رو از من قایم کردین ... منم گوشام درااااز

هیچ کدام جوابش را ندادیم. کاش می شد یک بار ترنم بدون ملیحه بیاید خانه مان. الان به فضولی های ملی احتیاج نداشتم ولی به گوش شنوای ترنم خیلی احتیاج داشتم.

ترنم گفت: ملی قرارت دیر نشه

موجی از خوشی توی دلم راه افتاد. ملی از لبه میز پایین آمد و به ساعتش نگاه کرد: وای آرسام منو میکشه

گونه ام را بوسید: همش تقصیر توئه

گونه اش را بوسیدم: باشه ... خدافظ

کوله اش را انداخت و از اتاقک بیرون رفت. همزمان نفس راحتی کشیدیم. ترنم لبخند زد: آخیییییش

بند و بساط کیک خوری را جمع کردم و گفتم: کاش به بقیه هم تعارف کنم

گفت: آره خب ... جلو ملی میگفتم باز گودرز رو ربط میداد به شقایق

خنده کنان با جعبه کیک رفتم بیرون و آن را دادم به خانم احمدیار و تا بخواهد تعارف تکه پاره کند برگشتم پیش ترنم و در را بستم.

ترنم گفت: خوبی؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم: نه

- از قیافه ات معلومه

نشستم روی دسته صندلی و او دستم را گرفت: مهرداد واقعاً زنگ نزد دیگه؟

شانه بالا انداختم: نه

ساکت ماند. گفتم: بابام ترنم ... من نگران بابام هستم ... وضعیتش خیلی بی ثباته

- روحیه شادی ... اینا همش مال اعصابه ... حتماً براش سخته تو بری سرکار خودش بمونه خونه

- آره اینم هست ولی خب مگه من جای بدی اومدم. خودش دید محیط کارم رو

- باشه ... بازم دلش میخواست تو بعد از اون جریانا یه نفس راحت بکشی

باز آه کشیدم.

- خودت هم نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

- نه

- چرا؟

- چون تا وقتی یه چیزایی واسه خودم ... حل نشده زنگ زدنم بیفایده اس

تن صدایش را پایین تر آورد: ایمان کاری نکرده که اذیت بشی؟

عصبی پایی را که آویزان مانده بود عقب جلو کردم: نمی دونم .... پیش پای شما یک کاره اومده میگه ما هنوز درباره اتفاقایی که پشت سر گذاشتی حرف نزدیم

متعجب نگاهم کرد: واه ... به اون چه

- دقیقاً ... این اعصابم رو میریزه به هم

دستم را محکم فشار داد: یادته قبلاً چه حسی بهش داشتی؟

اخم کردم: منظور؟

- هیچی ... میگم اون شاید هنوز همون جوری به تو نگاه میکنه ... همون حس ها رو بهت داره

- فکر نکنم

- چرا؟

- آخه ... این همه اتفاق افتاده ... تازه به من می دونی چی گفت؟

سر بالا انداخت. از روی دسته صندلی بلند شدم: میگه کسی نفهمه تو اینجا کار میکنی شایعه درست می کنن

منگ نگاهم کرد: چی بگم.... تو که رفتی واقعاً خیلی حرف بود. نمی خوام بگم چی ... ولی جو بد بود ... شاید فکر کرده اگه بگی چی شده بتونه ازت دفاع کنه

- اولاً من احتیاجی به دفاع کردن بقیه ندارم ... حالا شما دوستم هستین ماجراش فرق میکنه ... دوم نمی خوام بیشتر مدیون بشم ... همین که یه کاری به زور واسه من توی شرکتش ردیف کرده ... خودش خیلیه

از جا بلند شد: منم برم ... نمی خوام برات بد بشه

لبخند زدم و سفت بغلش کردم: ترنم؟

او هم من را بغل کرد: ها؟

- دلم واسه قبلنا خیلی تنگ شده

بغضم گرفته بود. گونه ام را بوسید و لبخند مهربانش را پاشید توی صورتم: همه چی درست میشه .... خودتم میدونی مگه نه؟

چشم هایم نم برداشته بود: فقط دعا کن بابام خوب بشه ... هیچی دیگه مهم نیست

دوباره بغلم کرد: خوب میشه

صدایش می لرزید. از من جدا شد و باز لبخند زد: دیوونه ببین چکار کردی

بعد سعی کرد اشکش را پاک کند. من هم اشکم را پاک کردم. دنبال سرش تا دم در رفتم. انگار این طوری مطمئن می شدم که بازمانده ای از زندگی گذشته ام را بدرقه می کنم مبادا گم شود.

ساعت نزدیک به سه بود. باید زودتر کارم را تمام می کردم. یک ساعت دیگر موقع رفتنم بود.... دیدن ایمان در حالی که به گوشه دست نخورده کیکم ناخونک می زد عصبی ام کرد. گلو صاف کردم. کیک را دستپاچه قورت داد: ببخشید

رفتم پشت میز: گفتم برای شما هم بیارن

دروغ گفته بودم.

گفت: من دارم میرم سمت منزل شما .... اگر می خواید ....

تیره پشتم لرزید. بی آنکه نگاهش کنم گفتم: نه یک ساعت دیگه مونده

- مهم نیست

نگاهش کردم. زل زده بود توی چشم هایم. دوباره میخ شدم روی پوشه نارنجی: واسه من مهمه

- می خوام باهاتون حرف بزنم

قلبم ضربان گرفت. سعی کردم خونسرد باشم. لعنتی ... هنوز یک هفته نیست آمده ام .... حداقل مثل مهرداد باش .... چهار سال دل دل کرد ... آدم این قدر عجول؟

آرام گفتم: چه حرفی؟

- تشریف بیارید میگم ...

- حداقل موضوعش رو بگین

- موضوعش مفصله

- لازمه بیام؟ چرا همین الان نمیگین؟

- بهتره بقیه ندونن ... برای هردومون

دیگر حرفی نمانده بود. مایوس گفتم: اجازه بدین میزم رو جمع کنم

- پس توی ماشین منتظر می مونم. جلوی شرکت

فقط سر تکان دادم. رفت و من بی حال پوشه ها را جمع کردم و چپاندم توی کشو. اگر حرف خواستگاری باشد؟ نه بابا ... چه خبره شادی .... پس چی؟ .... هیچ چیز دیگری به ذهنم نمی رسید. کیفم را برداشتم و به سه کله گردی که حالا به جای آویزان بودن به زیپ کیفم داخل جیب کوله ام جا خوش کرده بودند نگاه کردم و آرام گفتم: دعا کنید مجبور نشم کارم رو ول کنم

آه کشیدم و راه افتادم به طرف خروجی شرکت.

****

صدای نازک ناهید که وقتی می خواست بلند حرف بزند نازک تر میشد بدجور روی اعصابم بود. با اینکه طبقه پایین بودند اما باز هم ارتعاش تارهای صوتی اش قدرت داشت من را توی تخت کلافه کند. طاق باز رو به سقف خوابیدم و زل زدم به سفیدی مطلقی که پیش رویم بود. اگر نگرانی های ناهید نبود الان من روی کشتی بودم زل زده به آبی مطلق اقیانوس بی خبر از نتیجه شان برای زندگی و مرگ یارا ریاضی. اما ناهید بود و نگرانی هایش .... که همایون را فرستاده ای شرکت ..... که من اینجا تنهایی دق می کنم ..... که اگر توی شرکت چیزی بالا و پایین شود و تو نباشی ..... که باید باشی وقتی قاتل برادرت را می فرستند بالای دار .... قبلاً تقلا می کردم یکی از ستون های این زندگی باشم و کسی اهمیت نداد و حالا بی آنکه خواسته باشم ستون زندگی لرزانی شده ام که سنگینی بارش بدجور اذیتم می کند.

گیرم که درک نکنند من عاشق دختر سرایدارمان شده ام. گیرم که همه چیز از نظر آنها عجیب باشد حتی استانداردهای زندگی تازه ام ولی چرا فکر نمی کنند من یک مرد زن مرده و تنها و خسته ام که نمی خواهد تقلای دختری شیطان زاده و شیطان واره را بالای دار ببیند؟ آیا نخواستن اعدام کسی به اندازه خواستن کسی مثل شادی عجیب بود؟ آنها که از بیرون زندگی من را می بینند و قضاوت هایشان به قول

خودشان طبیعی است چرا این یک قلم را نادیده می گیرند و نمی گذارند دو روز به حال خودم باشم؟

ناهید داشت زنجموره می کرد. بی حال توی تخت نشستم. توی این همه مکافات، آمدن خاله مهوش از لندن را کم داشتم. دلخوری هایش به خاطر خبر نکردنش یک طرف و زنجموره های ناهید به خاطر پسرش ... یا شاید هم پسرانش .... برای من هم غصه می خورد؟ نه من که طوریم نشده .... من زنده ام .... ثروت خانوادگی مان هم که هست .... از دست زنم هم که خلاص شده ام .... لابد همایون هم بهش گفته که شادی نامی هم درکار نیست .... و قاتل هم که می رود جهنم ...خب پس من از نظر ناهید خیلی هم حالم خوب است. نگرانی برای چی؟ از نظر او نهایتش یک ماه دیگر سرپا می شوم. ولی یک ماه هم از نظر او و خواهرانش زیاد است. برای همین است که امروز میهمانی گرفته اند چون امروز لاکانی خبر آورد ... خبر مرگ و همه به تکاپو افتادند کاری کنند ... کاری که نشان دهند ما ویژه ایم حتی برای مرگ کسی که قاتل عضوی از خانواده مان است هم میهمانی می گیریم و پایکوبی می کنیم. در ظاهر اما این میهمانی، یک میهمانی جمع و جور است با چند خانواده ای که در حلقه اصلی روابط خانوادگی ما جا دارند البته چون خاله مهوش ایده میهمانی کوفتی را داده پس چند نفری هم به دعوت او می آیند.

همایونی که سایه باجناق هایش را با تیر می زد حالا از فرط درهم ریختگی از بودن آنها استقبال می کند. چرا که نه؟ تمام حرمت و اعتبارش را روزنامه ها به باد دادند، هرچی هم که باقی مانده بود فرحی و حشمت ریختند البته قبل از آنکه باهاشان وارد مصالحه شوم. ولی انگار دیر شده بود. حالا همایون بود و یک تریلی حرف مزخرف پشت سرش، بالاخره احتیاج داشت عده ای هنوز تحسینش کنند گیرم به خاطر خونخواهی پسرش. برایم جای تعجب بود که شوهر خاله نرگس چطور راضی به آمدن شد. شاید او یار خودی نباشد. فقط می آید به همایون ثابت کند که همه جبروتش پوشالی است. به جهنم

دوباره دراز کشیدم روی تخت و چشم بستم. کم کم نزدیک غروب می شد. یک ساعت یا نهایت دو ساعت دیگر میهمان ها سر می رسیدند و من باید می رفتم

کنارشان لحظات ملال آوری را تجربه می کردم. به قول علیرضا این به جای نشاندن همایون روی صندلی ریاست و نگران کردن یکتا .... نامرد .... به لحظات ساده و خوشی که تجربه می کرد حسودیم می شد. به رفاقتش با انوری حسودیم می شد. من همین لحظه حاضر بودم جایم را با هرکی دنبال میهمانی های اینجوری هست با یک ماشین روی همین میهمانی تاخت بزنم. کسی هم بود که بخواهد جای من باشد؟

- مهرداااد؟

پلک روی هم فشردم. دست سردش نشست روی گونه ام: بلند شو هنوز خوابی؟

تصور کردم اگر جای دست مامان .... نه .... چشم باز کردم و دوباره نشستم: مهمونا اومدن؟

- یکی دوتاشون

لبخندی از سر شوق زد: بیا پایین

این یعنی که .... پلک روی هم گذاشتم: باشه

بیرون رفت. بی حال از تخت بیرون آمدم. یکی دوتا زن؟.... ارواح شکم .... رفتم توی حمام و دوش گرفتم. چرا این روزها دوش گرفتن سرحالم نمی آورد؟ چرا دارد؟ یک هفته دیگر می روم دانشکده .... حساب و کتاب با دکتر مولایی هنوز مانده ... می روم و ..... می روم و چی؟ هیچی .... آه کشیدم. موهایم را خشک کردم و به صورت خودم نگاه کردم. این هم قیافه آدمیزاد است به هم زده ای؟ عین یک جانکی (junkie)*. خودت هم خوب میدانی این سفری که حتی جرات نکردی بروی یک بهانه برای فرار است. این شب بیداری ها و لنگ ظهر بیدار شدن ها. وقت تلف کردن ها توی باشگاه. ساعت ها زل زدن به توپ های گرد و رنگی روی میز بیلیاردی که تازه جزو سرگرمی هایت شده و مدام توپ ها را داخل پاکت ها انداختن ... این ها

همش بهانه است ... بهانه هایی که از تنهایی ملال آوری که درگیرش هستی فرار کنی .... شاید هم فرار از فکر کردن ... به کسی که باهاش خداحافظی کردی .... هنوز نپذیرفتی که شادی را ول کرده ای .... پذیرفتنش سخت است. وقت می خواهد که بفهمم چه کار کرده ام. شاید هم پشیمان شوم. ولی می دانم حداقل یک بار دیگر باید ببینمش. حالا به هر بهانه ای. گیرم برای حرف زدن راجع به یارا ریاضی. دلم می خواهد بدانم نظر او درباره قصاص یارا چی هست. او توی زندان بوده و با اعدامی ها زمان گذرانده. دلم می خواهد بدانم از نظر او کوتاه نیامدن ما درست است؟ حتی همین هم بهانه است. بهانه ای برای دیدنش. که بدانم او چه حسی نسبت به نبودن من دارد. دو روز دیگر دقیقاً سه ماه از ندیدنش می گذرد و دو روز دیگر یارا ریاضی ... لعنتی یک لحظه بیخیال او باش و برای خودت باش.

ایستادم مقابل میز بیلیارد پایه سنگی که حالا بخشی از اتاقم را اشغال کرده است. اسباب بازی تازه ای که کمک می کند ذهنم را متمرکز کنم. استیک را برداشتم و به توپ هایی که وسط میز کنار هم ایستاده بودند نگاه کردم. پل زدم و بعد به پیتوک ضربه زدم. همیشه از صدای ضربه زدن به این توپ ها خوشم می آمده. من را یاد نوجوانی ام می اندازند. وقتی دست کیارش را می گرفتم و یواشکی می رفتیم به تنها باشگاه بیلیاردی که نزدیک خانه مان بود. طفلک ناهید که فکر می کرد کیارش را می برم زمین اسکیت. طفلک کیارش که مجبور بود با همان کفش اسکیت ساعت ها کری خواندن های برادرش را با رفقایش سر میز بیلیارد ببیند تا وقت برگشتن نیم ساعتی هم بتواند اسکیت بازی کند.

راست ایستادم. به توپ های پخش شده روی میز نگاه کردم. چوب را گذاشتم کنار باقی چوب ها و با دست دانه دانه توپ ها را قل دادم داخل پاکت ها. این ها شبیه سه تا کله گرد رنگی بودند که .... دستی روی صورتم کشیدم و رفتم سراغ کمد لباس ها. نصف لباس هایم را آورده بودم اینجا. بقیه اش توی آن آپارتمان بزرگ همراه باقی وسایلم، همراه وسایل آنا ... همراه گذشته متاهلی ام کم کم زیر غبار و خاک دفن می شد.

پیرهن سورمه ای رنگی برداشتم و جلوی آیینه امتحانش کردم. آن را پرت کردم روی تخت و یک پیرهن دیگر برداشتم. آبی نفتی. دوباره. آبی آسمانی، آبی یخی، آبی کوفت. به کپه پیرهن های آبی نگاه کردم. طیف رنگی تک بعدی .... باید کمی متنوع تر لباس بپوشم. مثلاً یک رنگ تند ... مثل احمق ها ... مثلاً کت و شلوار آجری بپوشم .... یا سبز کاهویی ... کت و شلوار آبی نفتی را بیرون کشیدم و با یکی از پیرهن های آبی روی تخت ست کردم. از میان کراوات ها، کراوات باریک و آبی تیره را برداشتم و گره اش را میزان کردم. حالا یک مرد جدی و متشخص شده بودم که اصلاً هم ازش راضی نبودم. ساعت را بستم و به شیشه ادکلن نگاه کردم. حتی باید یک ادکلن تازه می خریدم. یکی نه ... چندتا .... که به بی هویتی ام دامن بزنم .... ولی امشب باید همان قالب همیشگی را حفظ می کردم تا میهمانی ناهیدجون خراب نشود. من هیچ وقت آدم ساختارشکنی نبودم جز علاقه ام به شادی... مهرداد .... بس کن. دست هایم را ستون کردم لبه تخت و خم شدم جلو. چشم بستم. تمرکز. تمرکز. چیزی که با کار به دستش می آوردم و حالا حتی کار هم نداشتم. بیکار و بی عار و علافی بودم که دیگر هیچ تعریف مشخصی از خودش نداشت.

توی راهرو ایستادم و به همهمه آدم ها گوش دادم. خنده های ملیح و از سر ادب .... دور از ادب بود که من به عنوان یکی از میزبانان دیرتر از میهمان ها در جمع حاضر شوم. ولی انگار دیگر این چیزها برایم مهم نبود.

از پله ها پایین رفتم. نگاه ها به سمت من برگشت. شق و رق و لبخند به لب جلو رفتم، مثل پرنس چارمینگ .... شاهزاده خوشتیپ ... حتی از تصور خودم در این نقش خنده ام گرفته بود. لبخندم را حفظ کردم و در میان جمعیت گشتم و با تک تکشان دست دادم و خوشامد گفتم. ترکیبی متجانس از آدم هایی که همیشه در چنین میهمانی هایی دیده بودم. البته ظاهراً متجانس. جلو دختری بلند قد ایستادم. چشم هایش زیادی درشت بودند، حتی می توانستم بگویم مثل قورباغه از حدقه بیرون زده اند. موهای بلندش را روی سرشانه ریخته بود و چتری اش روی پیشانی اش جا خوش کرده بود. لبخند به لب باهاش دست دادم. ناهید کنارم ایستاد: ونوس جون هستن

و رو به ونوس جون گفت: پسرم مهرداد

انگار اگر او نمی آمد خودمان نمی توانستیم همدیگر را بشناسیم. دختر ... پیرهن سیلک سرخ رنگی پوشیده بود که با شلوار پشمی طوسی رنگش ... یکی باید بهش می گفت با این پاهای کشیده و بالاتنه کوتاه نباید شلوار بپوشی. قدش دقیقاً اندازه من بود. البته با درنظر گرفتن کفش پاشنه بلندی که پوشیده بود.

گفتم: از آشناییتون خوشوقتم

تا ناهید دهان باز کند رفتم به سمت عده ای دیگر. ونوس جون زیادی قد بلند بود، حتی آنا هم این قدر بلند نبود ...جالب است که آنا فقط موقع قیاس های ظاهری توی ذهنم می آمد .....

به خوبی می توانستم میهمان های خودمان را از میهمان های خاله مهوش تمیز بدهم. نه به خاطر اینکه همه میهمان های خودمان را می شناختم بیشتر به خاطر سن و سال و نوع پوشش آنها. خاله مهوش از لندن برنگشته چطور توانسته بود با دوجین آدم همسن و سال من باب رفاقت باز کند؟

- خوبی عزیز دلم؟

این اصطلاح خاله مهوش بود. بهش لبخند زدم: خوبم، شما چطوری؟

حالا پشت چشم نازک می کند و با ناز مخصوص به خودش گلایه می کند.

پشت چشم نازک کرد و با دستمال ابریشمی که توی دست داشت چند ضربه ملایم به کنار بینی اش زد: امان از این هوای بد

حالا نیست لندن هوای بهشت دارد. هرکی لندن نرفته من که رفته ام. هوای سرد و مرطوبش استخوان می سوزاند.

- آلرژی نیست؟

لبخندی چاشنی نازش کرد: نه مهرداد جان ...

دختری با قیافه ای نامتعارف کنارم ایستاد. زیبا بود. قدش متوسط بود. لبخند پهنی روی لب های گوشتی و بی رنگش نشسته بود و خط چشمش من را یاد زنان ژاپنی می انداخت. زنی ژاپنی با چشم های بادامی درشت. اما موهایش. یک طرف موهایش را انگار با ماشین تراشیده بود و طرف دیگر بلند بود. موهای طرف بلند را بافته بود و روی شانه انداخته بود و چتری هایش را روی پیشانی ریخته بود.

این بار نوبت خاله مهوش بود ما را به هم معرفی کند: رایکا جون هستن ... ایشونم خواهرزاده من مهرداد

با رایکا جونِ خاله مهوش هم دست دادم. یک دامن کوتاه شیری و بوت هایی قهوه ای تا بالای زانو و پیرهنی بافتنی شیری رنگ با لوزی های درشت که روی نیم تنه ای به رنگ سفید پوشیده بود. یک سمت شانه اش لخت بود. از آن تیپ هنری ها بود.

الکی گفتم: چقدر قیافه تون آشناست

عمراً چنین قیافه ای برای من آشنا نبود ولی این سوالی بود که طرف را وادار می کرد بی هیچ پرسش مستقیمی از خودش حرف بزند.

لبخند زد: ولی قیافه شما آشنا نیست

حواسش جمع بود. خاله مهوش گند زد به بازی بیرون کشیدن اطلاعات من و گفت: رایکا جون نقاشه .... حتماً باید بیای یک بار ...

بعد رو کرد به رایکا: نمایشگاهت کی هست عزیزم؟

رایکا لبخند پهنی زد و خیلی آرام مثل کسی که زمزمه کند، گفت: آخر همین ماه

خاله مهوش برگشت سمت من: تابلوهایی که میکشه محشرن .... من هیچ وقت نظیرش رو جایی ندیدم

قیافه رایکا کمی درهم رفت. حدس می زدم توی سرش دارد می گوید «زر نزن تو چی از من و تابلوهام می فهمی» و همین خنده ام می انداخت.

خاله مهوش گفت: خب با هم صحبت کنید ....

رو به رایکا کرد: از خودت پذیرایی کن عزیز دلم

به سمت بار اشاره کردم: اجازه بدین دور اول پذیرایی با من باشه

کنارم شروع به قدم زدن کرد. بی تکلف و همچنان لبخند به لب. تا اینجا می دانستم ونوس انتخاب مامان است و رایکا انتخاب خاله مهوش. خاله نرگس حتی جرات نکرده بود یکی را برای من کاندید کند. بین ونوس و رایکا، دومی قابل تحمل تر بود. کنار میزی که در گوشه ای از سالن غربی چیده شده بود ایستادیم. بارتِندری که حتماً پیشنهاد خاله مهوش بود لبخند به لب نگاهمان کرد. مطمئنم نمی دانست من میزبانم.

رو به رایکا پرسیدم: با یه نوشیدنی موافقید؟

- عالیه

بی آنکه چیزی بگویم بارتندر دو گیلاس مقابلمان گرفت. به میز رنگارنگ و مزه های متنوعی که روی آن چیده شده بود نگاه کردم. رایکا گفت: بشینیم؟

چشم از میز گرفتم و به بشقاب کوچک توی دستش نگاه کردم. تا بخواهم تصمیم بگیرم او بشقاب مزه اش را انتخاب کرده بود و حالا دستور می داد بنشینیم. البته به شکلی مودبانه. گیلاس را بین دو انگشت چرخ دادم و با دست دیگر تعارف کردم به سمت مبل ها: بفرمایید

جلوتر راه افتاد و من نیم نگاهی به میهمان ها انداختم. همایون و باجناق ها هرکدام در گوشه ای مشغول بودند. خوب بود هرچه بیشتر از هم دور بمانند امکان تنش کمتر است. نشستم کنارش. پا روی پا انداخت و کمی از نوشیدنی اش خورد و با خلال باریک چوبی تکه ای از مزه هایی را که برداشته بود به دهان گذاشت.

گفتم: موضوع نمایشگاهتون چیه؟

با صبر و حوصله چیزی را که خورده بود جوید و جرعه ای کوچک نوشید: عصر مفرغ

مطمئن نگاهم کرد. ابرو بالا انداختم و به مبل تکیه دادم: صحیح

هیچ توضیح اضافه ای نداد که من را روشن کند، در عوض گفت: بابت فوت همسر و برادرتون خیلی متاسفم و البته تسلیت میگم

سری تکان دادم و به زیتونی که ته گیلاس غوطه می خورد نگاه کردم: متشکرم

کمی به طرف من چرخید: الان چه حسی دارید؟

ناخودآگاه توی ذهنم گفتم حس خوشبختی و بدبختی توام، اما در جواب رایکا گفتم: غم

باز جرعه ای نوشید: اون که احساس اولیه است. وقتی غم ته نشین شد چه حسی داشتین؟

لبخند بی حالی زدم و به دور و برم نگاه کردم. سری به نشان احترام برای کسی که از دور سلام می کرد تکان دادم و دوباره نگاهم را دادم به مخاطبم: غم هنوز ته نشین نشده و البته ترجیح می دم راجع بهش حرف نزنم

کمی جمع و جور نشست: ببخشید ... فقط دنبال حس انسانی بودم که شما رو درگیر کرده

دوباره خیره نگاهش کردم: دنبال موضوع نمایشگاه بعدیتون؟

لبخند زد. لبخندش مهربان و ملایم بود: ذات هنری همیشه دنبال شکار سوژه است. برای همین گاهی بی رحم میشه

- پارادوکس جالبیه

- بی رحمی و هنردوستی؟

سر تکان دادم و باز کمی نوشیدنی خوردم: بله

دوباره ساکت ماند. عملاً هیچ حرفی بین ما نبود در حالی که دوست داشتم با کسی حرف بزنم. درباره حس های مختلفی که تجربه کرده بودم. ولی نه با کسی که من را شکار می دید. دور از ادب بود قبل از تمام شدن نوشیدنی مان ترکش کنم. لعنت به این ادب. باز لبخند زدم: نمایشگاهی که در پیش دارید ... عصر مفرغ ...

- اوم ... اجازه بدین درباره اون هم حرف نزنیم

متعجب نگاهش کردم: چرا؟

- بحث پیچیده ای هست و به نظر نمیاد شما حوصله اش رو داشته باشید

دوباره به تایید حرفش سر تکان دادم. ناخودآگاه ذهنم کشیده شد به اولین مکالمه خودم و شادی. آن شبی که برایش ماهی سرخ کردم. یک ماه دیگر هوا یک جوری می شد. شادی چطور؟ او هم یک جوری میشد؟ مگر احساساتش به من وابسته بودند که بی من عوض ... شوند؟

ته مانده گیلاس را یک ضرب نوشیدم و به رایکا لبخند زدم: خیلی از مصاحبتتون خوشحال شدم

او هم نیم خیز شد: منم همین طور

از جا بلند شدم: از خودتون پذیرایی کنید

با اجازه ای زیر لب گفتم و راه افتادم به سمتی دیگر. نگاه رضایتمند ناهید از اینکه مکالمه من و رایکا طولانی نشده بود از همین فاصله هم معلوم بود. قبل از آنکه بتوانم از کنارش بی تفاوت رد شوم خودش را به من رساند و همان طور که سعی می کرد لبخند بزند گفت: ونوس جون ...

گفتم: تو تایپ من نیست ... خواهش می کنم ناهید

مایوس و با لبی آویزان سر چرخاند توی میهمان ها. کمی خم شدم: بذار خوش بگذره

از کنارش رد شدم اما پیش از آنکه خودم را برسانم به سالن شرقی ... متوجه زنی غمگین شدم که با لباسی ساده گوشه ای نشسته بود و آههای کوتاه می کشید. صورتش رنگ پریده و بی حال بود. آرام رفتم طرفش. من را که دید از روی تک صندلی کنار ستون بلند شد و لبخند زد. بهش سلام کردم و دستم را جلو بردم. دستم را میان انگشت های استخوانی و سردش فشار داد: لی لی هستم ... خوشوقتم

دستم را رها کرد و من هم بهش لبخند زدم: مهرداد هستم

چیزی توی این زن بود که من را به خودش جذب می کرد. یک بی تفاوتی محض نسبت به جایی که آمده بود. انگار آدمی بود که به این میهمانی وصله شده باشد. پرسیدم: از دوستای مهوش جان هستین؟

لبخندی که خیلی هم لبخند نبود. مثل نسیمی ... بی رمق ... که زود ناپدید شود .... روی صورتش آمد و رفت: بله

حرفی نمانده بود ولی حسی مرموز نمی گذاشت بروم. گفتم: خیلی خوش اومدین .... چرا تنها نشستین؟

پلک زد. همین وقت دو سه زن از کنارمان گذشتند. داشتند می رفتند سمت سالن غربی. موضوع صحبتشان چین و چروک هایی بود که تازگی از شرش خلاص شده بودند.

لی لی گفت: فکر می کنید کجا بشه سیگار کشید؟

در آن سالن عریض و طویل همه گیلاس به دست مشغول خوش و بش بودند. اما هنوزکسی احساس نکرده بود سیگار لازم است. معلوم بود نیکوتین خونش بدجور افتاده. گفتم: راحت باشید

- نه نه اگر ...

بعد از سر شرم لبخند زد: ببخشید ... این عوارض سیگاری بودنه ... مدام فکر آدم رو مشغول خودش نگه میداره

گفتم: اگر دوست داشته باشید می تونیم بریم روی تراس ... البته هوا خیلی سرده

به پیرهن پشمی و شلوار جینش نگاه کردم. مهوش چطور با زنی دوست شده بود که نمی دانست لباسش مناسب میهمانی رسمی نیست؟

گفت: خوبه

کنارش راه افتادم. مهوش مثلاً حواسش به جمع مقابلش بود. چند زن و مرد هم سن و سال خودش اما حس می کردم که نیمی از حواسش پیش من و لی لی است. برای همین وقتی رسیدیم به خروجی بی اختیار سرچرخاند و ما را دید زد. دستم را جلو گرفتم: بفرمایید

قبل از من از سالن خارج شد. هوای سرد و خشک پوست صورتم را سوزاند. خیلی راحت جعبه سیگار را از جیب شلوارش درآورد. بعد فندکی از جیب دیگرش بیرون کشید. نگاهم کرد: شما هم می کشید؟

لبخند زدم: اگه جسارت نباشه ...سیگارم همرام نیست

پاکت سیگار را جلوی رویم گرفت: بله حتماً ... بفرمایید

یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیدم. فندک را جلوی صورتم گرفت. دستم را حایل شعله فندکش کردم و سرم را کمی خم کردم تا سیگار را روشن کنم. زیر نور کم رمقی که روی تراس تابیده بود .... میان شعله آتشی که از فندک زبانه کشیده بود ... چشم های لی لی روشن تر به نظر می رسیدند....یک کهربایی .... مثل رنگ چشم های .... چشم از نگاهش گرفتم و راست ایستادم: ممنون

سیگارش را روشن کرد و کنارم ایستاد. یک دستش را زیر بغلش پنهان کرد و به سیگارش پک زد. عین دو غریبه کنار هم در سکوت ایستاده بودیم. او به تاریکی مطلق مقابلش زل زده بود و دود سیگار به آرامی از بینی اش خارج می شد. موهایش حلقه حلقه و نرم روی شانه اش ریخته بود. آرایش خاصی نداشت. متوجه نگاه خیره ام شد و غافلگیرم کرد: چیزی شده؟

چرخیدم به سمت حیاط: نه

به سیگارم پک زدم. هوا واقعاً سرد بود. دستی به گونه اش کشید و گفت: راستی تسلیت میگم

چرخید رو به رویم. جالب بود که یادش رفته بود قبل از حل مشکل سیگارش به من تسلیت بگوید. لبخند زدم: ممنون

همان طور که سیگار باریکش را بین دو انگشت بازی بازی می داد و به رو به رو زل زده بود گفت: به نظر میاد ....

اما به جای باقی جمله دود از دهانش بیرون ریخت. برخلاف همه آدم هایی که سعی می کردند یک جوری سر صحبت را با من باز کنند، این بار من مشتاق شنیدن بودم و لی لی ... زن سیگاری جین پوشی که هیچ نسبتی با این میهمانی و حتی با خاله مهوش که دعوتش کرده بود نداشت ..... حرفش را می خورد.

کمی جلوتر رفتم و گفتم: دوست دارین قدم بزنیم؟

دست هایش را محکم تر زیر بغلش فشار داد و نوک سرخ بینی اش را به بلوز پشمی اش مالید: ممکنه بقیه تعجب کنن

شانه بالا انداختم: من خیلی وقته سعی می کنم بقیه رو فراموش کنم

خندید. یک خنده آرام با صدایی کم رمق: این از خواص مرگ آدمای نزدیکه ... البته فکر کنم برای شما به خاطر مرگ کیارش

همان طور که گونه اش را به شانه نزدیک کرده بود زل زد توی چشم هایم. آرام قدم برداشتم به سمت پله ها ولی او از جایش تکان نمی خورد. کمی به عقب چرخیدم: نمیایین؟

مردد نزدیک تر شد و با هم از پله ها پایین آمدیم. مطمئن بودم چند دقیقه دیگر ناهید جون یکی را می فرستد سراغم ولی تا قبل از آن باید می فهمیدم چرا این زن حس خاصی در من ایجاد می کند. فقط شباهت نگاه او به شادی علتش نبود. همان وقتی که از کنارش رد می شدم نیرویی از طرفش جریان پیدا کرده بود که حالا من در مرکزش بودم.

پایین پله ها گفتم: وقتی راه بریم یه کمی گرممون میشه

سری به تایید تکان داد ولی آسمان سرخ بود و این نوید یک برف بهمن ماهی بود که سرمایش استخوان می ترکاند. کمی که جلوتر رفتیم .... در سکوت ... دندان هایش شروع کردند به هم خوردن....در همان حال نیمه لرزان سیگار دیگری روشن کرد: ببخشید من ...

- برای منم روشن کن

لحن صمیمانه ام را ندید گرفت. سیگار خودش را به من داد و مشغول روشن کردن یکی دیگر شد. پکی عمیق به سیگار زدم. قدم تند کردیم. گفت: خیلی وقت نیست سیگار میکشین درسته؟

دود سیگار را ممتد بیرون فرستادم: چند ماهی میشه

همان طور که چلیک چلیک می لرزید گفت: دنیا ... بعضی وقتا تو دهنی های بدی به آدم میزنه

چیزی نگفتم و او ادامه داد: بعد ما با یه نخ سیگار پِرپِرو می خوایم جلوش وایسیم

بی اختیار شروع به خندیدن کرد. خنده اش به خاطر سردی هوا و نفسی که تند شده بود بریده بریده بود. عین سکسکه ... حالا همه چیز برایم روشن شده بود. او هم مثل من تو دهنی بدی خورده بود ... ناامید بود و نسبت به اطرافش بی تفاوت ....

گفتم: چرا ننشستی توی خونه ات و سیگارت رو بکشی؟ واسه چی اومدی مهمونی؟

شانه بالا انداخت و با پشت دست نوک بینی اش کشید: امیدوار بودم یه بیچاره ببینم و باهاش همدردی کنم

چند ثانیه توی نگاهم خیره شد. این زن کمی تا قسمتی شبیه مارلا سینگر بود ... توی کدام فیلم؟ ... یادم نمی آمد....همان که توی انجمن های حمایت از بیماران می گشت .... فرقی نداشت چه جور مرضی داشتند .... سرطان ... ایدز ... معتادان الکلی ... خودش را به جای همان مریضی جا میزد و با مریض ها همدردی می کرد و نمی فهمیدم چرا این کار را می کند و علی هم می گفت سطح سوادت به معنیش نمی رسه و نمی گفت چرا.

بی اختیار خندیدم و گفتم: من معمولاً اسم زنها دیر توی خاطرم می مونه .... ولی مارلا سینگر رو یادمه و اسم فیلم یادم نیست ...

همراهم خندید: عاشقشم از ترس سرطان سینه همش ولو بود پیش دکترا

سرجا متوقف شدم. این پا و آن پا کرد: سرده

بهش توجه نکردم. حالا می فهمیدم چرا مارلا سینگر این کار را می کرد. چون مطمئن بود همدردی هم تبدیل به یک ادای نمایشی شده است که دیگر ترس ها را از آن کسی که آسیب دیده پاک نمی کند.

گفتم: اگه سردته می تونی برگردی داخل

- تو نمیای؟

- نه

شانه بالا انداخت و رفت. کمی بلندتر گفتم: همدردی فقط وقتی خوبه که طرف مقابلت ترست رو خوب بفهمه

نزدیک پله ها ایستاده بود. گفت: فکر کردی واسه چی میرم این مهمونی و اون مهمونی؟

از پله ها دوید بالا. دنبال کسی مثل خودش بود. کسی که ترس هایش را نگفته بفهمد. خوش به حالش ... هنوز آنقدر امیدوار بود که یکی پیدا کند و من خودم را ول کرده بودم توی بلاتکلیفی ها و کسی هم نبود دردم را بهش بگویم. به عمارتی که باز می رفت تا روزهای خوشی را تجربه کند نگاه کردم. ناجورترین وصله آن میهمانی خود من بودم. نیم نگاهی به خانه سرایداری و خاموش انداختم و بعد رو به آسمان آه کشیدم. حس می کردم کیارش دردم را می فهمد.... کیارش ... کیارش .... کیارش .... که دیگر نبود و بد همدردی انتخاب کرده بود. پدر یارا چی گفته بود؟ دیدار یار نامتناسب جهنمست... شیطان هم بعضی وقت ها راست می گوید.

****

Junkie: معتاد (با بار معنایی توهین آمیز)

***

پشت پنجره ایستاده بودم و به شهر فرو رفته در تن پوشی سفید نگاه می کردم. فردا یارا ریاضی اعدام می شد و قلب من درد داشت. بابا حالش بهتر بود، اما نه آنقدر که بشود بنشینی کنارش و بهش بگویی حالم بد است. حالم به اندازه روزی که کیارش مرد بد بود و کسی نبود حال بدم را بفهمد. از صبح این بغض لعنتی و سنگین توی سینه ام مانده بود و نه بالا می آمد و نه پایین می رفت. حتی نمی دانستم چرا مردن یارا ریاضی باید من را این طور به هم بریزد. اگر ... اگر نگرانی های مامان و بابا نبود، امروز توی خانه می ماندم. چشم می بستم و تمام خاطراتم را توی آن عمارت بزرگ

..... دوره می کردم. اشک هم می ریختم و این قدر این بغض را با خودم این طرف و آن طرف نمی بردم. ولی کی درک می کرد که مرگ یارا ریاضی برای من معنی دیگری دارد؟ کی می فهمید که حسی ناشناخته وادارم می کند به خاطر مردنش گریه کنم.

مهرداد را تصور کردم که حالا جایی توی این شهر روی برف ها قدم می زند. سیگار می کشد و اخم کرده است. هیچ کسی نیست کنارش راه برود و تنهایی هایش را با او قسمت کند. دردهایش را .... من و او این راه را با هم آمده بودیم.

محال بود که او امروز را به کار و مشغله بگذراند و من هم باید همین کار را می کردم. باید همین حالا مرخصی می گرفتم و از شرکت بیرون می زدم و روی برف ها قدم می زدم. تنهایی با جاپاهای خودم، بی آنکه کسی کنارم باشد. حداقل توی تنهایی که می توانستم با مهرداد شریک باشم نمی توانستم؟ اشکی را که لغزیده بود روی گونه ام پاک کردم. چشم از پارکی که مقابلم بود گرفتم و چرخیدم به سمت خروجی آشپزخانه.

ایمان توی چارچوب ایستاده بود. تمام مکالمه ای که آن روز توی ماشینش داشتیم جلوی چشمم آمد. تمام لحظاتش. بوی ادکلنی که دوستش نداشتم ... چون مال کسی نبود که من دوستش داشتم .... مکث ها و لبخندهایی که دوست نداشتم .... من این مرد را نمی شناختم. شاید از همان لحظه این درد جوانه شده بود و حالا دانستن خبر اعدام آن را به بار نشانده بود.

من این مرد مهربان و لبخند به لبی که رو به رویم ایستاده بود و می خواست باری از دوشم بردارد را نمی شناختم. شاید اگر صبر می کردم فرصت شناخت پیش می آمد ولی من صبر نداشتم. من حالا بیشتر از هروقت دیگری همان مرد بداخلاق و اخمویی را می خواستم که خوب می فهمید چه مرگم است. انگار در این لحظه تمام معادلات دنیا به هم ریخته بود و همه آدم ها دور یک دایره .... بیرون از دایره .... ایستاده بودند تا من در مرکز دیوانگی بچرخم و روی خواسته ام پافشاری کنم. این همان لحظه دلتنگی بود که بی وقت به سراغت می آید و بی قرارت می کند. من دنبال این

لحظه دلتنگ شدن و بی قراری های سرریز شده از همین دلتنگی بودم تا به مهرداد زنگ بزنم و بگویم می خواهمت .... حاضرم بابام را دلخور کنم و کنار تو باشم. و چه بد روزی بود. حالا که هوای آفتابی رفته بود و شهر در تن پوشی سفید بیخیال و بی تفاوت به سیاهی های زیر پوست سفیدش خوابیده بود و فردا کسی که باعث تمام این اتفاقات شده بود را هم در آغوش خودش می پذیرفت من دلتنگ و بی قرار شده بودم.

ایمان تازه متوجه اشکی که پاک کردم شده بود. ابرو در هم گره زد و جلوتر آمد: چیزی شده خانم بهشتی؟

نه من خانم بهشتی نبودم. من شادی بودم ... من فندق بودم ... من قرار بود فندق کسی باشم که چهار سال بین زمین و هوا مانده بود و من دستش را بعد از آن همه سختی پس زده بودم.

این اشک لعنتی نباید حالا فرو می ریخت. این بغضی که از میدان خراسان همراه من مانده بود. توی مترو وقتی زن ها به من فشار می آوردند. وقتی دستفروش های مترو زن های خواب آلوده را به خریدن جنس های بنجلشان تشویق می کردند. وقتی از پله های مترو بالا آمدم و وقتی رسیدم به در این شرکت. این بغض را نیاورده بودم اینجا تا پیش مردی غریبه آبش کنم.

سر بالا انداختم: میشه برگردم خونه؟

سرم پایین بود. او مردی نبود که دست زیر چانه من بگذارد و سرم را بالا بگیرد. او مرد حریم هایی بود که اگر مهرداد را نمی شناختم ... برایم محترم می شدند .... حالا ولی دست زیر چانه دادن می خواستم ... نه هر دستی .... دستی که می شناختمش و دلم برایش بی قرار شده بود. یارا ریاضی بهانه بود.

کمی خم شد: بابا خوبه؟

گریه ام شدت گرفت. برف آمده بود. برف ذره های معلق و سیاه هوا را با خودش برده بود و بابا حالش خوب بود. اما این مرد که ملایم حرف می زد نمی فهمید آشوب دل من از کجاست. او که با من توی آن خانه بزرگ نشده بود. او که با کیارش بزرگ نشده بود. او که به خاطر کیارش به زندان نرفته بود. او که ...

سر تکان دادم: خوبه ... میشه برم؟ خودم حالم خوب نیست

نفسش را کلافه بیرون فرستاد. تمام جزئیات مکالمه مان توی ماشین یادم بود. مکالمه ای که در حجب و حیا پوشیده شده بود. با نیم نگاه هایی شرمگین ولی من وقتی حرف می زد گیج نبودم. می فهمیدم چی می گوید. می فهمیدم چی می خواهد و می فهمیدم خواسته هایی که دارد را نمی خواهم. خواسته هایش مال خودش تنها بود. مال من که بی قاعده وارد یک بازی عجیب شده بودم نبودند. خواسته هایی که مهرداد از من داشت اما منطقی بودند. چون او هم مثل من وارد یک بازی بی قاعده شده بود.

مکالمه اش مثل یک کتاب دستور روشن و واضح توی ذهنم بود. همش از آینده گفته بود. با آرامش مخصوص به خودش و من مدام او را با مهرداد دستپاچه ای مقایسه کرده بودم که نمی دانست چطوری به من بفهماند دوستم دوست دارد و صادقانه اعتراف کرده بود «نمی دونی چقدر دوستت دارم» و راست می گفت نمی دانستم. تا امروز صبح که بغض مثل ... مثل ... ابری تکه پاره کنار هم چسبیده بود و روی تمام حواسم سایه انداخته بود و بی قرارم کرده بود. مردن یارا ریاضی باید یک معنایی پیدا می کرد. حداقل باید من را بی قرار می کرد. برای مردی که هیچ کارش به آدمیزاد نبرده بود ... نه عاشق شدنش ... نه ابراز عشقش و نه حتی ترک کردنم .... و دلم برایش تنگ شده بود.

گفتم: می تونم برم؟

با همان چشمان خیس نگاهش کردم. غمگین بود. خوب بود. پسر خوبی بود ولی به درد این دل زخمی نمی خورد. من یک بابای مریض داشتم و یک عاشق دیوانه و

همین دوتا مرد اگر با هم کنار می آمدند من مثل قبل خوشحال می شدم و یادم می رفت که زندگی ام پر از لکه های سیاه و پاک ناشدنی شده است. کی می توانست این لکه ها را پاک که نه ... حداقل کمرنگ کند ... جز همین دو مرد؟

- مشکلی نیست می تونید برید .... اگر بخواهید ....

- نه می خوام تنها باشم

رفتم به سمت خروجی آشپزخانه. حالا که بی قرارتر از هر وقت دیگری بودم مغزم به کار افتاده بود. می توانستم مطمئن، بی ترس و عاقلانه تصمیم بگیرم. ایمان گفته بود دلم می خواد کمکتون کنم .... و من کمک کسی را با عشق تاخت نمی زدم وقتی که دست آن عاشق دیوانه را پس زده بودم. ایستادم ... چرخیدم به سمتش و نفس گرفتم: من می دونم شما به من چه حسی دارید ... فراموشش کنید ... اگر فکر می کنید این ممکنه باعث بشه ... کار کردنم اینجا ...

- نه ... هیچ اشکالی نداره ... من به پدرتون قول دادم و شما تا هروقت بخواهید می تونید اینجا کار کنید

سر تکان دادم و آرام گفتم: ممنون

کمی جلوتر آمد و گفت: ولی کاش به من فرصت می دادین

تلخ خندیدم. با صدایی که به خاطر بغض نصفه نیمه ام دو رگه شده بود گفتم: فرصت خواستن از یه دیوونه هیچ خوب نیست

رفتم به سمت اتاقکم و به لبخند فیکس شده روی صورت احمدیار غمگین لبخند زدم. کوله ام را برداشتم و از شرکت بیرون زدم. حالا خودت هستی شادی ... با یک زمین برفی و دست نخورده و یک کتانی درب و داغان .... با سه کله ی گرد و رنگی .... و

یک بغض آماده آب شدن .... بفرما. برو قدم بزن. قدم بزن و رفع دلتنگی کن تنهایی ... اگر می توانی

نفس گرفتم و راه افتادم. تا پارک دو خیابان راه بود. تند تند آب بینی ام را بالا کشیدم. کاش که هندزفری داشتم. دلم آهنگ می خواست. دلتنگی و تنهایی بی موسیقی نمی شد ولی موسیقی نبود. سکوت و خیابانی خلوت ... ساعت نه صبح بود؟ بی آنکه به ساعتم نگاه کنم خیابان را رد کردم. مردی سر کرده بود توی یقه پالتوش و با احتیاط از کناره جوی آب راه می رفت. پرسیدم: آقا؟

سرجا ایستاد.

- ساعت چنده؟

دستش را به اکراه از جیب بیرون آورد: نه و پنج دقیقه

و رفت. به ساعت خودم نگاه کردم. پنج دقیقه ... ساعتش پنج دقیقه جلو بود و من در این صبح سرد برفی ویرم گرفته بود مهارت هایی را که زندان برایم به ارمغان آورده بود اندازه بزنم ... فرار نکن شادی ... تو قرار است بی تابی کنی ... تنهایی ات را گریه کنی و کسی هم نیست که دست بکشد روی شانه ات و تنهایی را بتکاند. مسخره بود؟

این دلتنگی مسخره بود؟ وقتی می توانستم به مهرداد زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم؟ وقتی می توانستم بروم خانه و با بابا حرف بزنم؟ آره مسخره بود ولی گاهی توی زندگی واقعی یک چیزی هست که خودش را نشان نمی دهد. یک چیزی که تو نمی دانی چی هست و چون نمی توانی توضیحش بدهی همه ی این دلتنگی های خالی خالی مسخره به نظر می رسند. این اسم دارد شادی ... به این می گویند درد کشیدن .... آن هم خودخواسته .... به این می گویند کنار کشیدن از خودت برای بقیه .... این را کی گفته بود؟ نمی دانم ... شاید ایمان ایران پناه .... شاید علیرضا ریاحی .... شاید هم خودم بهش رسیده بودم .... برای همین این دردهای به ظاهر

مسخره دردهای ارزشمندی بودند. دردهایی که سه ماه بود روی هم آمده بود .... تلنبار شده بود ... ابر شده بود .... و حالا داشت می بارید و غمگینم می کرد. بی تابم می کرد.

رسیدم به پارک .... درخت های کاج در سکوت صبورانه سنگینی برف را تاب می آوردند. پا گذاشتم روی برف سفید و دست نخورده .... لگدمال نشده .... سفید .... قدم از قدم برداشتم و چانه ام لرزید ..... پالتوی قرمز بهناز .... پالتویی که بهناز اجازه نداشت آن را بپوشد حالا تن من بود .... من همه چیزم عاریه بود. همیشه همه ی زندگی ام عاریه بود و هیچ وقت این را ننگ ندیده بودم تا دیروز که بهناز پالتوش را برایم آورد چون من لباس هایم را از خانه قدیمی نیاورده بودم، چون پول بابا خرج سقف بالای سرمان شده ... چون انگار زندگی من قرار بود عاریه باشد همیشه ی خدا ... بقیه فکر کرده بودند امروز که برف بیاید من بی لباس گرم سرما می خورم و من حالا از درون می لرزیدم اگرچه داغ بودم. پالتو را باز کردم تا سرما تن گر گرفته ام را در آغوش بگیرد. قدم از قدم برداشتم به سمت نیمکتی که لایه چند سانتیمتری برف رویش نشسته بود. رو به روی نیمکت ایستادم و چند لحظه به برف دست نخورده و تمیز خیره ماندم. همین کافی بود تا اشکم راه بگیرد. این زندگی من بود. زندگی من که زمانی تمام غصه هایش خلاصه می شد در یک پراید آلبالویی و یک خانه کوچک .... عصبی و لجوجانه برف را مشت مشت پرت کردم روی زمین و هق هق کنان گفتم: چرا من؟ چرا من؟ چرا من باید این راه رو برم؟ مگر چی خواسته بودم ازت که حالا قسمت من شده دلنگرانی و دلتنگی با همدیگه خدایا؟

گوشه نیمکت خیس جلوی چشمم عریان به نظر می رسید. انگار که این سطح سرد اما پر از لکه واقعیتی بود که من ... این راه را برای دیدنش رفته بودم. نشستم روی نیمکت و بی حس و حال به رو به رویم خیره شدم. باز یادم افتاد که من پالتوی قرمز عاریه ای پوشیده ام و همین حالا ایمان ایران پناه را پس زده ام و آمده ام بی خبر از کسی تنهایی هایش را شریک شوم. نشستم روی نیمکت و زانوهایم شروع کردند به لرزیدن. صدای خش خشی از میان درختان بلند شد. سر بلند کردم. کلاغی سیاه نوک کاج نشسته بود. کلاغی که داشت بال می گشود....سفید میشد...کیارش بود انگار آن کلاغ دیوانه

گفتم: چرا پس؟ چرا

کلاغ سفیدی که انگار کیارش بود ... بالای سرم چرخیدن گرفته بود. گفتم: کیا؟ چرا؟

چرا ... چرا ... چرا ... بس نبود پرسیدن ... وقتش نبود دل به دریا زدن و دیوانه شدن؟ بس نبود فکر کردن به آینده ای که فردایش هم معلوم نبود؟

- وقتش است ... وقتش است ... وقتش است

کلاغ جلوی پایم نشسته بود خیره به چشم های اشکی ام. مطمئن بودم که داشت با من حرف می زد. درست مثل همان لحظه ها که توی زندان تنها و بی پناه آرزو می کردم روزی برسد که همه چیز تمام شود و حالا همه چیز ... همه چیز تمام شده بود. یارا مهره آخر این ماجرا بود که می رفت توی خانه خودش بنشیند .... سرباز سفیدی که همایون گم کرده بود .... همان سرباز سفیدی که سراغش را از من می گرفت حالا کلاغ سیاهی بود که پیش پایم نشسته بود و در سکوت از من می خواست که دیوانه شوم و پشت پا بزنم به همه اما و اگرها.

اشکم چکید: دیوونگی علاج نداره، نه؟

موبایلم زنگ می خورد. در این سکوت سنگین و غمگین این آهنگ محزون اشکم را شدت می بخشید. ترنم بود. نه من ترنم را نمی خواستم. ترنم فقط می توانست همپای من اشک بریزد. من دست های کسی را می خواستم که اشکم را بند بیاورد و به من بگوید چرا امروز روز تلخ و سنگینیست. گوشی ام بی صدا شد. به صفحه سیاهش نگاه کردم. قطره ای اشک گرم چکید و از چانه ام لغزید روی صفحه. چی میشد که می توانستیم اشک هایمان را پاکت کنیم و مسیج کنیم برای کسی؟ آن وقت می فهمیدند که درد نبودنشان به اندازه همین اشک ها تازه و گرم است.

با پشت دست اشکم را پاک کردم و شماره بابا را گرفتم. حرف هایی بود که باید می شنید. حرف هایی که چشم در چشم نمی توانستم بهش بگویم. حرف هایی که امروز در بی قراری نمی توانستم پیش خودم نگهشان دارم.

صدای سرحالش آمد که گفت: دختر بابا خوبه؟

بی صدا لبخند زدم و بی صدا اشکم پایین آمد. لب برچیدم و می دانستم حتی از پشت تلفن هم می تواند آن را ببیند وگرنه چرا گفت: شادی خانم چی شده بابا؟

گفتم: نمی دونم بابا

مکث کرد. مکث ... چشم هایم را وقت رفتن دیده بود. خواسته بود نروم. خواسته بود خودش همراهم شود. خواسته بود کاری کند که دخترش توی این سرما با بغضش از خانه بیرون نرود و من بیرون آمده بودم.

- بگو بابا ... هرچی تو دلته بگو

صدایم لرزید: که غصه بخوری؟

آه کشید اما جز آه خس خس سینه اش هم ریخت توی گوشم ... توی جانم و سوختم.

گفت: من غصه ی تو رو باید بخورم ... من غصه ی تو رو نخورم پس غصه کیو بخورم بابا جان؟

بغض شده بود شیشه ی شکسته ای که زیر پا ریز ریز می شد. مثل خرده های براق و برنده ای که گونه ی یخ زده ام را می برید و پایین می آمد.

آه کشیدم بلکه راه نفس باز شود و نمی شد.

گفت: کجایی بابا؟ بیام ببرمت خونه؟

«خونه» ... «خونه ای» که یک عمر برایش خواب ها دیده بودم و حالا اگرچه اندازه یک آلونک کلنگی بود اما خانه ای بود که بابا نویدش را می داد و حالا من نمی خواستمش. وقتی دلم پناه نداشت و مدام می لرزید ...

گفتم: بابا خونه نمی خوام ... خودت می دونی

صدایش می لرزید. بابا فقط برای غصه های من گریه می کرد حتی همان وقتی که توی زندان بودم می دانستم که شب هایش با گریه به صبح می رسند اگرچه همیشه لبخندش را برای من کنار می گذاشت.

گفت: من چه بکنم که تو گریه نکنی ... وقتی نیستم کنارت؟

همین را می خواستم. که بداند آنقدر بزرگ شده ام که خودم بدانم چی آرامم می کند وقتی خودش نیست: می خوام ... می خوام ... بدونی ... که بزرگ شدم ... بلدم فکر کنم ... بلدم برای خودم تصمیم بگیرم

باز هم سکوت. باز هم آه هایی که فقط وقتی از سینه بابای من بیرون می ریخت خش دار و پر از خط بود. خط رنج را با خودش یدک می کشید تا توی سینه ام. روحم را می خراشید و قلب زخمی ام را می سوزاند.

گفت: باباجون ... شادیِ بابا .... من که همیشه توکلم به خدا بوده .... من که جز خدا کسی نداشتم مشورت بگیرم برای بچه هام ....

گریه می کرد. بریده بریده و من نمی دانستم چرا می گوید بچه هایم. همراهش گریه کردم. هق هق کردم. درست مثل دختر دوازده ساله پالتو قرمزی که یک روزی هم به خاطر چاقی اش پیش روی باباش گریه کرده بود. حالا همان دختر بزرگ شده بود و

باز از باباش چاره جویی می کرد و می خواست برایش نسخه بپیچد. برای دلتنگی بی صاحبی که از صبح از درون تکانش داده بود.

گفت: دلت رو با خودت یکی کردی بابا؟

- امروز صبح ...

- بقیه اش توکل به خدا .... حالا برمی گردی پیش بابات یا قصد جونش رو کردی؟

نفس آزاد شد. اشک راه گرفت. لرزش جانم بند آمد و خنده روی لبم نشست: راضی هستی بابا؟

- من به خوشحالی تو راضی ام ... همه جا هم پشتت هستم بابا... من می دونم که دخترم عاقله

نفس گرفتم: پس بگو راضی هستی بابا؟

- ها بله

میان گریه خندیدم: دوستت دارم بابا ... می دونی که؟

صدای مامان می آمد که ترسیده می پرسید چه شده و بابا آرام و مطمئن می گفت: هیچی ... نترس ... خوبه ... به روح یوسف خوبه

اشکم را پاک کردم. گفتم: میام «خونه» حالا

گوشی را سراندم توی جیبم. حالا آرام بودم. حالا می توانستم مطمئن به مهرداد زنگ بزنم و بهش بگویم من دوستت دارم و بابام هم به خوشحالی من راضی است. می شود هوایم را داشته باشی و به حرف های هم ... به درد دل های هم گوش دهیم و

با هم و همپای هم بقیه راه را برویم. دیگر همایون هم مهم نبود. مثل آن سرباز کوچکی که می شد با دو حرکت از صفحه شطرنج بیرونش کرد. ناهید جون را هم همین طور و بقیه کی بودند وقتی من این همه راه را به خاطرجمعی مردی که گفته بود «نمی دونی چقدر دوستت دارم» پیش آمده بودم؟ جز بابا که نمی دانستم یوسفی هم داشته انگار و قبل از من گمش کرده بود انگار و من را هم از همان کسی گرفته بود که یوسفش را برده بود انگار ...

اول به آسمان نگاه کردم و به کلاغی که حالا مطمئن تر از همیشه سیاهی اش را به رخ کاغذ سفید و یک دست آسمان دیکته می کرد و لبخند زدم و بی درنگ به به رد پایم نگاه کردم. به جای پاهایم که روی برف فرو رفته بود. ردپای خودم را با چشم دنبال کردم و رسیدم به ... مردی که ایستاده بود انتهای ردپاهای من و اخم کرده نگاهم می کرد انگار و من از اخم هایش دیگر نمی ترسیدم انگار.

یک بار هم شد که ترنم کار درست را بکند و آدم درست را خبر کند. ایستادم و بهش لبخند زدم: می خوام حرف بزنم باهات ولی اول بگم دلم برات تنگ شده بود .... انگار

****

زمین پوشیده از برفی سفید مرا می خواند که لگدمالش کنم. حیاط بزرگی که زمانی من و کیارش ... با هم ... وسطش ... آدم برفی ساخته بودیم و شادی دوان دوان با هویجی نارنجی رنگ خودش را به ما رسانده بود تا در ساختن آن آدم برفی شریک شود و کیارش با بدجنسی تمام جای دماغ آدم برفی اش گوجه ی قرمز کاشته بود و هویج شادی را هم گاز زده بود و او را به گریه انداخته بود. گوجه ای که در آن سال ها در آن فصل سرد نایاب و گران بود. چطور این خاطره حالا به ذهنم آمده بود؟ این همه سال برف باریده بود و من همین امروز که نه کیارش بود و نه شادی ... همین امروز که بی جهت کلافه بودم باید یادش می افتادم؟ ساعت روی هشت صبح ایستاده بود و من مثل کارمندی بازنشسته که سال ها جان کنده و ساعت بدنش برای یک روز کاری دائمی تنظیم شده بیدار بودم. ... یک ساعت بود که بیدار بودم اما توی خانه، نه در دفتر کارم و میلی عجیب داشتم که اینجا هم نباشم ... دلم یک

منظره قدیمی با چیزهای تازه می خواست ... مثلاً دیدن دماوند از یک زاویه نو.... بیدار بودم و بی قرار .... برای قدم زدن. قرار بود بروم سراغ شادی و برای بار آخر ببینمش و حالا نمی دانستم چه طور و کجا باید ببینمش.

از پشت پنجره کنار آمدم. ناهید جون خواب بود ... یا شاید هم دل و دماغ بیرون آمدن از اتاقش را نداشت. او هم مثل من منتظر فردا بود؟ که بداند همایون با یارا ریاضی چه می کند؟ همایون نگفته بود قرار است به تماشای اعدام بنشینیم یا در لحظه های آخر برای اثبات جبروتش یا شاید برای نشان دادن شفقتش یا هر کوفت دیگری قرار است یارا ریاضی را ببخشد و من هم نمی خواستم بدانم. حداقل نظر همایون به اندازه بی قراری عجیبی که نمی دانستم چطور سراغم آمده مهم نبود. تلفن را برداشتم تا شماره علی را بگیرم ولی دو دل بودم. علی ... بود و چارچوب های منطقی اش که بی قراری توی آن جایی نداشت. می دانستم درمان این درد چیست و دستم می لرزید برای زنگ زدن. باید بی خبر می رفتم سراغش. همان طور که با اعترافم به عشق غافلگیرش کرده بودم. حالا هم می خواستم مثل این برف باشم و غافلگیرش کنم.

این طوری شاید من هم می توانستم مطمئن شوم که دیدنم برایش چقدر هیجان داشته .... شماره ترنم سهروردی را گرفتم. بوق خورد و من چشم دوختم به سفیدی دست نخورده توی حیاط. رفتم سمت تراس. در را باز کردم و بالاخره تلفن را برداشت. صدایش خواب آلود بود. گفتم: خانم سهروردی؟

منگ و خواب آلود گفت: بله ... شما؟

- دولتشاه هستم

مکث کرد. وقت می خواست هوشیار شود و من نمی خواستم. برای همین گفتم: می دونم بی وقت مزاحم شدم و فقط یک خواهش دارم ... آدرس خونه شادی

نفس عمیقی کشید: می خواین ببینیدش؟

- بله

- خودش رو تنها؟

- بله

مکث کرد و نگران شدم. گفتم: حالش خوبه؟

آه کشید: نه خیلی

- چرا؟

- اگر می خواین اذیتش کنید بگم که خیلی این روزا به هم ریخته اس .... باباش حالش خوب نیست .... وضعشون هم که گفتن نداره ...

چشم به هم فشردم: بهش تاکید کرده بودم اگر مشکلی داشت به من زنگ بزنه

- چطور فکر کردین زنگ میزنه؟ یعنی ... مگر نمیشناسیدش؟

آه کشیدم.

گفت: باید ازش بپرسم

- نه ... باید ببینمش و مطمئن بشم که دیگه فرصتی نیست ... برای صبر کردن ...

- آخه ...

- لطفاً

- پس بذارید قبلش یک چیزی رو توضیح بدم

رفتم روی تراس. هوا سرد نبود. حداقل به اندازه وقتی که برف نباریده بود. حالا برف می آمد و نگران شده بودم. گفتم: منتظرم

- ببینید ... بابای شادی حالش خوب نیست ... دکتر غدقن کرده کار کنه ... واسه همین .... شادی الان میره سرکار

دست کشیدم روی صورتم. حس می کردم محل کارش است که ترنم می خواهد راجع بهش توضیح بدهد و نگفته حالم بد شده بود. با این حال شروع کردم به قدم زدن روی تراس و ساکت ماندم

ترنم گفت: دکتر مولایی پیشنهاد داده بود به آقای ایران پناه که دست شادی رو توی شرکتشون .... بند کنه

از راه رفتن ایستادم. باز به صورتم دست کشیدم.

گفت: الو؟ آقای دولتشاه؟

- آدرس شرکت رو می دونید؟

- بله ولی اجازه بدین از خودش بپرسم

- چرا؟ فکر می کنید می خوام برم اونجا اون پسره رو با کارد پاره پاره کنم؟

مکث کرد. حتماً به خاطر لحن عصبی ام. گوشی را عقب گرفتم و نفس کشیدم. هوای سرد بینی ام را سوزاند. دوباره گوشی را چسباندم به گوشم و گفتم: نگران نباشید ... فقط می خوام شادی رو ببینم

- آخه

- فردا قاتل برادرم رو اعدام می کنن و من باید ببینمش امروز ... این قدر حق دارم به نظرم

دوباره شروع کردم به قدم زدن.

آرام گفت: براتون اس ام اس می کنم ولی یادتون باشه شادی رو ناراحت کنید هیچ وقت نمی بخشمتون

- نگران نباش ...

- الان می فرستم. خداحافظ

برگشتم داخل و چند لحظه به خانه سوت و کورمان خیره ماندم. هنوز از چیزی که شنیده بودم گیج می خوردم. شادی توی شرکت آن پسره؟ باباش فقط برای من غرور داشت؟ این مولایی مارمولک ... عصبی رفتم سمت راه پله ها ... صدای ناهید آمد: بیداری مهرداد؟

جوابش را ندادم. رفتم بالا و لباس پوشیدم. شادی توی شرکت .... همین حالا معلوم نیست که شادی تو را فراموش کرده؟ آره مهرداد؟ ولش کن .... نشستم لبه تخت و با کف دست پیشانی ام را مالیدم. اس ام اس ترنم نگذاشت بیشتر فکر کنم. گوشی را برداشتم و به آدرس نگاه کردم. باید می رفتم. حتی اگر شده جلوی آن پسره خرد شوم. باید می رفتم و توی چشم های شادی نگاه می کردم و می فهمیدم چرا؟ ارزش های دنیا عوض شده بود؟ تو را پس می زدند چون زیادی یکی را خواسته بودی؟ حتماً ... حتماً ....

برگشتم پایین. ناهید گفت: کجا؟ چیزی شده؟

دستی به نشانه خداحافظی تکان دادم و از خانه بیرون آمدم. سوار ماشین شدم و برای چند لحظه به صندلی ام تکیه دادم و به جاده سفیدپوش مقابلم نگاه کردم. که دو نفر ... مثل مهی کمرنگ داشتند کنار هم جلوی من ... توی آن جاده قدم می زدند. و من می شناختمشان .... آنا بود که دست در جیب ... کنار کیارش قدم برمی داشت. با هم حرف می زدند. مثل همان وقتی که زنده بودند. سر تکان دادم تا حواسم جمع شود. فقط همین خیالات را کم داشتم تا به هم بریزم و دیوانگی ام کامل شود.

میان راه به سرم زد بهش زنگ بزنم .... باز منصرف شدم. مگر من نبودم که نگذاشتم کسی بهش بگوید دوستش دارم ... مگر نمی خواستم خودم توی چشم هایش نگاه کنم و بهش بگویم دوستش دارم؟ حالا هم همان بود. هیچی عوض نشده بود. می رفتم و بهش سلام می کردم و می گفتم روزنامه ها را خوانده ای؟ قاتل کیارش را فردا اعدام می کنند. بعد او چه کار می کرد؟ خیلی جدی نگاهم می کرد؟ مثل تمام وقت هایی که ناراحتش می کردم و اخم می کرد؟ نه بزرگ شده بود. دیگر آن طوری به خاطر چیزهای بی اهمیتی مثل من و طعنه هایم اخم نمی کرد. حالا سرکار می رفت. خرج و مخارج خانه شان را می داد و حتماً .... نه باید بهش بگویم .... بگویم که این بزرگ شدن نیست شادی جان. این که شانه من را نخواهی و بروی تکیه کنی به مردی که بابات تاییدش می کند و خودت نمی خواهی اش .... مهرداد؟ باز شدی همان خودخواهی که قبلاً بودی؟ کی گفته نمی خواهد؟ مگر نمی شناسی اش؟ مگر تو نبودی که می خواستی روی آن تخت خواب لعنتی بغلش کنی و با همان حال زار و نزار و روح پریشان تو را پس زد؟ اگر با آن پسره ی ... انگشت هایم را محکم تر دور فرمان قفل کردم. کوتاه بیا. نخواسته ... می فهمی نَ .. خواس ... ته .... هجی اش کن تا خرفهم شوی. می خواستم و نمی توانستم. چیزی توی دلم نمی گذاشت بفهمم نخواستنش برای چی بوده. اگر به خاطر مندلی بود می فهمیدم اما اگر برای آن پسره بوده ... نمی توانستم بفهمم. نمی شد ...

سیگارم را آتش زدم و قیافه رنگ پریده و بی حال لی لی جلوی چشمم نقش بست. دنیا به ما تو دهنی می زند و ما با یک سیگار پِرپِرو می رویم به جنگش. لی لی

بیچاره و تنها .... درست مثل من نه؟ چه کار میکنی مهرداد؟ می خواهی بروی خودت را به لجن بکشی؟ بی اختیار داد زدم: آره ... من که این همه وقت زندگی ام روی لجن زار ساخته شده ... این یکی هم روی همه اش.

با همه اینها ... با همه این عصبانیت و منگی و کلافگی که می شد پک های کوتاه و عمیق زدن به سیگارم باز هم می خواستم باور کنم که این احساساتم اشتباه است. مثل نتی فالش که می شود تصحیحش کرد. مثل تصمیمی کوچک که می شود عوضش کرد ... خیابان ها خلوت بودند. برف آمده بود و آدمها خزیده بودند توی خانه هایشان و من در مسیری لگدکوب شده با چرخ ماشین هایی که زودتر از من این راه را رفته بودند داشتم می رفتم سراغ کسی که باید می گفت این نت اشتباه تقصیر روزگار بد است نه خودش. باید می گفت که من او را اشتباه نشناخته ام. نه با حرف ... نه با کلمه ... نه با جمله هایی که بوی دروغشان حال آدم را بد می کنند. فقط با یک نگاه. کافی بود نگاهم کند تا بدانم چی می گوید. کافی بود لب بسته فقط انگشت دستم را بگیرد و مطمئنم کند اشتباه می کنم و من آن وقت هرکاری که می خواست می کردم. اگر می گفت برو ... می رفتم و این بار گم و گور می شدم ولی قبل از آن باید می رفتم و بهش می گفتم فردا روز آخر این بازی است و او با یک نگاه روشنم می کرد.

جلوی شرکت بودم و جای پارک هم نبود. خیابان را تا بالا رفتم و توی خیابان بعدی پارک کردم و پیاده برگشتم به سمت شرکت. شال گردنم را باز کردم تا بتوانم نفس بکشم. احتیاج داشتم نفس بکشم و کم نیاورم. جلوی شرکت ایستادم و چند لحظه مکث کردم. سیگاری بیرون کشیدم اما ... نه ... بعضی تو دهنی ها را باید تاب آورد ... سیگار را میان دستم خرد کردم و به نیکوتین قهوه ای خوشرنگی که روی برف مثل خرده های یک رابطه پخش شده بود پوزخند زدم.

دوباره به اس ام اس نگاه کردم. واحد دو ... طبقه اول و تازه تکه آخر اس ام اس توجهم را جلب کرد. ترنم نوشته بود « اول بذار حرف بزنه». گوشی را برگرداندم توی جیب پالتو و به درب چوبی شرکت و تابلوی طلایی رنگی که روی آن به خط نستعلیق نوشته شده بود شرکت حسابرسی « سامان پردازان فردا » نگاه کردم. انگشت کشیدم

توی منحنی های سیاه رنگی که روی تابلو حک شده بود و باز پدر یارا توی ذهنم جان گرفت « خدا توی جزئیات نشسته» .... و جزئیات دیگر به هیچ کارم نمی آمد. ایمان داشتن به آن بالایی برای ایمان ایران پناه شاید جواب می داد اما من ... درب شرکت را باز کردم و داخل شدم. زنی لبخند به لب و خوشرو و محجبه پشت میزی کوچک نشسته بود و مشغول بود. شرکت متوسطی بود که کارمندانش را توی لانه زنبوری هایی چوبی کنار هم جا داده بودند... جلو رفتم ... شادی توی کدام لانه زنبوری بود؟ بزرگترینش؟ مگر نگفته بود دوست ندارد سوگلی باشد ... مگر نگفته بود می خواهد روی پای خودش بایستد؟ این جوری؟

زن پرسید: با کسی کار دارید؟

نگاهش کردم: بله ...

با کی کار داشتم؟ با شادی؟ نه اول با ایمان ایران پناه. باید یک بار مستقیم توی چشم هایش نگاه می کردم تا بدانم چی داشته که شادی ...

- آقا؟

- بله با آقای ایران پناه کار دارم

- شما؟

- دولتشاه هستم ... مهرداد دولتشاه

از پشت میز بلند شد و رفت داخل اتاقی که پشت سرش بود. پس این کار را خانم عطروش از منشی های تازه نفس یاد گرفته بود. انگار تلفن زدن به مدیرعامل ها و خبر دادن از پشت تلفن منسوخ شده بود .... و خیلی چیزها بودند که منسوخ شده بودند که من ازش خبر نداشتم انگار. مثلاً ... زن بیرون آمد و خواست بروم توی اتاق. رفتم جلوتر و تازه فهمیدم که آن اتاق آشپزخانه است. بی اختیار خنده ام گرفت.

اتاقش اینجا بود یا ... پشت به من دست در جیب رو به پنجره ایستاده بود و به جایی نامعلوم زل زده بود. گلو صاف کردم و چرخید طرفم. همین حالا ... همین لحظه باید می فهمیدم ... که ... این نگاه مطمئن و خونسرد ... و این لبخند ... مال پیروزی است یا ... آرام گفت: اومدین دنبال خانم بهشتی؟

جدی نگاهش کردم: بله

چرخید طرف پنجره: رفتن نیم ساعت پیش

- کجا؟

دوباره نگاهم کرد و باز گردن چرخاند طرف پنجره: به من نگفت ... که البته خیلی دلم می خواست می گفت

رفتم و کنارش ایستادم و به نیم رخش نگاه کردم. پرسیدم: چی رو باید به شما می گفت؟

لبخند از لبش پرکشید. همان طور که به خیابان سفید و برفی نگاه می کرد گفت: چی باعث میشه آدم حس کنه یکی رو دوست داره با اینکه می دونه ارزش هاش باهاش فرق داره؟

عمیق نفس کشیدم: تا وقتی ارزش هات با کسی فرق داشته باشه نمی تونی دوستش داشته باشی

برگشت و نگاهم کرد. حالا خیالم راحت بود. که شادی هنوز .... مال من که نه ولی او را هم پس زده بود. او چه کار کرده بود؟ او کجا تند رفته بود؟

پرسید: مطمئنی که ارزش هاتون با هم یکیه؟

چند لحظه سکوت کردم. بعد آرام گفتم: چرا باید به شما جواب بدم؟

- چون کسی رو دوست داری که فکر می کنم استانداردهای زندگیش به من نزدیک تره

پوزخند زدم: وقتی خط کش بگیری دستت هیچی شدنی نیست. قانون رو واسه عاقلا ساختن ... بعضیا ولی دیوونه ان

ابرو بالا انداخت و بعد آرام خندید: حق باشماست و ظاهراً صبر کردن واسه دیوونه ها هیچ خوب نیست

- شادی ... کجاست؟

خواست کنارش بایستم. با انگشت جایی میان درخت های کاج ... توی پارکی دو خیابان پایین تر نشانم داد: اون لکه قرمز رو می بینید اونجا؟

می دیدم. لکه نبود. من از این فاصله هم می توانستم شادی را بشناسم. که توی پالتوی قرمز کز کرده بود روی نیمکت ... میان برف ها .... آن لکه قرمز که خون هم نبود .....قلب هم نبود ... اما دلگرمی من بود هنوز.

راه افتادم به سمت در. از جلوی منشی خوشرو گذشتم و پله ها را به شتاب پایین آمدم و خیابان را رد کردم و از میان برف ها ... ایستادم. فقط یک رد پا روی برفها بود. یک ردپا ... پا گذاشتم جا پای شادی و همان راه را رفتم. همان راهی که او رفته بود. ایستادم مقابلش. سر گرفته بود سمت آسمان و حواسش به من نبود. شمردم ... بیست قدم دیگر ... می رسیدم بهش .... اما ایستاده بودم تا بدانم بعدش می خواهد چه کار کند. من همان نگاه را می خواستم و بعد همه چیز آسان می شد اگر ... خیره شد به پاهایش و از قدم های خودش گذشت و روی پاهایم متوقف شد و بعد نگاهم کرد. چشم هایش قرمز بود. نوک دماغش قرمز بود. گونه هایش قرمز بود. رنگ پالتویش هم قرمز بود. مثل یک آدم برفی پر از قرمزی ... یادت است مهرداد؟

که می خواستی برایش پالتوی قرمز بخری و می ترسیدی که سنش کمتر بشود ... ایستاد و لبخند زد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

زمان ایستاده بود. شهر ایستاده بود. برف سپید روی همه چیز را پوشانده بود تا برای یک لحظه فراموش کنم کی هستم و چرا اینجا هستم و فراموش کنم چه از سر گذرانده ام. فراموش کنم که زندگی مان چطور نوشته شد تا به اینجا برسیم. آن نگاه مطمئن و پر از شوق می گفت که مال من است .... آرام نفسم را رها کردم تا مثل مهی کمرنگ در هوا پخش شود.

حالا برف سفید مثل دفتری نانوشته باز مانده بود تا چیزی تازه رویش بنویسم .... بنویسیم .... چیزی مثل قدم هایی که با هم یکی شده بود .... آرام جلو رفتم. هنوز ایستاده بود. چشم هایش دو دو می زد. لبش نیمه باز مانده بود. انگشت گذاشتم زیر چانه اش و اخم کردم: دکمه هات رو باز کردی چرا؟

و از سوال خودم تعجب کردم. من همان کسی نبودم که بی تاب در آغوشش گرفتم و چیزی نمانده بود مجبورش کنم بگوید دوستم دارد؟ حالا این همه درنگ ... این همه حوصله ... از کجا آمده بود؟ فقط می دانستم لازم نیست از علی برای ادامه راه کمک بگیرم. حالا مرد سی ساله ای بودم که خوب می دانست چطوری با ... دختری بیست ساله رفتار کند و او را نترساند ... نرنجاند .... و آرام دوست بدارد.

یک قدم جلوتر رفتم تا آن فاصله کوچک را هم پر کنم. دست هایش را توی دست گرفتم. دست هایش سرد بودند. انگشت هایش را میان دست هایم فشردم: حالت خوبه؟

چشمش نم برداشت. سر تکان داد. گفتم: مرخصی ساعتی گرفتی یا ...

سرگذاشت روی پیرهنم. آرام دست لغزاندم توی پشتش و بالا آمدم تا روی شانه هایش و فشردمش به خودم. خم شدم و موهایش را بوسیدم. بوی موهایش را دوست داشتم. گرمای تنش را هم ... سکوتش را هم ... پناه آوردنش را هم ... و دلم

می خواست زمان می ایستاد و این لحظه را ثبت می کرد. این یک لحظه حق ما بود. آناهیتا ... کیارش ... داشتند می رفتند. رفتنشان تکرار می شد و مطمئن بودم بارها و بارها این صحنه را خواهم دید اما حالا وقت نبود بهشان نگاه کنم. حالا موجودی خواستنی و پریشان در دست های من جا خوش کرده بود و آرامش می خواست.

گفت: مهرداد؟

- بله؟

از من فاصله گرفت و نگاهم کرد: میشه یه کم کنار هم اینجا بشینیم؟

نگاهم کرد. اشکهایش چرا تمام نمی شدند؟

گفت: دوستت دارم بی ولی و اما و اگر

لبخند زدم: پس گریه نکن دیگه

با آستین پالتوش اشکش را پاک کرد. دکمه پالتوش را بستم. خودش بقیه را بست. ناشیانه خندید: مال بهنازه ... میشناسیش که

دستش را توی دستم گرفتم و سر تکان دادم. با دست دیگرم کنار جایی که برای خودش روی نیمکت پرف پوش تمیز کرده بود، جایی باز کردم و نشستم. کنارم نشست. ممکن بود سرما بخورد ولی حالا بعد از پشت سر گذاشتن آن اتفاقات ... یک سرماخوردگی هم روی همه اش. به هیچ جای دنیا برنمی خورد. وقتی خیالم راحت بود می توانم مراقبش باشم و او هم اجازه اش را می دهد.

ساکت کنارم نشسته بود. دست یخ کرده اش توی دستم بود. به رو به رو زل زدم. به درخت کاج برف پوشی که مثل مردی قد بلند اما خسته زیربار آن همه سپیدی در

حال خم شدن بود. می دانستم حرف دارد. خیلی حرف ولی نمی دانستم کدامش مهم تر است و برای همین باید صبر می کردم تا شروع کند. انگشت اشاره ام را توی دست گرفت و فشار داد: بابام ...

توی چشم هایم نگاه کرد. گفتم: خب؟

- دیگه با تو مشکلی نداره .... همین حالا بهش گفتم .... ولی هنوز یه چیزایی هست که دوست دارم بدونم

- که تصمیم بگیری؟

- نه ... تصمیمم رو گرفتم ولی دوست دارم اونا رو هم بدونم

با نوک کفش برف های روی کتانی اش را پاک کردم: می خوای بریم یه جای گرم تر ...

پایش را عقب کشید: نه حالا که اومدی اینجا ... من سردم نیست ... تو سردته؟

دستم را حلقه کردم دور شانه اش و چسباندمش به خودم: نه

سرش را کمی تکیه داد به شانه ام. هنوز به رو به رو نگاه می کردیم. گفت: من می دونم همایون و ناهیدجون با بودن من کنار تو مشکل دارن

- بابای تو هم با بودن من کنار تو مشکل داشت ... نداشت؟

سر تکان داد. آرام تر گفتم: مگه قرار نشد باهمدیگه بعضی چیزا رو حل کنیم؟

گونه اش را مالید به بازویم: آره

- نگران نباش. حلش می کنیم با هم .... حالا دیگه باید بدونی واسه هر مشکلی یه راه حلی هست. باید به هم اعتماد کنیم تا بتونیم با هم ادامه بدیم

- اوهوم

- دیگه؟

- می خوام ازت بشنوم که توی زندگی تو و آنا .... تو هم تقصیر داشتی ....

غمگین لبخند زدم: آره منم تقصیر داشتم .... ولی ....

دستم را فشار داد: ولی نداره

موهایش را بوسیدم: باشه .... ولی این دفعه حواسمه اشتباههای قبلی رو تکرار نکنم

لبخند زد: من باهاش حرف زدم. اون از تو بد نگفت. باید ازش معذرت بخوای

آه کشیدم. آنا داشت می رفت. جلوی روی من ... پشت به من .... گفتم: هروقت حس کنم وقتشه حتماً این کار رو می کنم

پشت سر ما صدای غرغر مردی به گوشم خورد. برگشتم و نگاه کردم. درخت های برف پوش حایل ما و آنها بودند و نمی دانستند دو نفر اینجا روی نیمکتی یخ زده کنار هم نشسته اند. در سکوت.

مرد می گفت: ترانه تخت به اون گرم و نرمی رو ول کردی ... بیای اینجا چه کار خدایی؟

زن هیجان زده جلوتر می دوید: رئوف این قدر غر نزن ... اگه پسر خوبی باشی زود برمی گردیم تو تخت ... آفرین

مرد خندید: من که می دونم برگردیم خونه بچه ها بیدارن ... وعده الکی نده

تا خواست حرف دیگری بزند گلوله ای برفی به سمتش پرتاب شد. سرشانه اش را تکاند و خم شد روی زمین: اَی نامرد

با گلوله برفی دوید به سمت زن. هردو خنده کنان و جیغ زنان دور شدند.

شادی آرام گفت: خوش به حالشون چقدر بی خیالن

لبخند زدم: تو که زندگیشون رو نمی دونی .... اونا هم حتماً بدبختیای خودشون رو دارن

آرام از جا بلند شدم و روبه رویش ایستادم: ولی می دونم که همدیگه رو دوست دارن

- از کجا؟

- از شوخیای بی تربیتیشون

ریز ریز خندید. دستم را دراز کردم: بریم؟

دستم را گرفت و راه افتادیم به سمت خروجی پارک. می دانستم کسی پشت پنجره نگاهمان می کند. کسانی هم آن بالا.

تلفنم زنگ خورد. سرجا ایستاد. نگران نگاهم کرد. نگرانی اش به قلب من هم سرایت کرد. انگار که این تلفن نه برای من که برای ما بود. نگاهش کردم. همایون بود. بی اختیار اخم هایم درهم رفت. هنوز نگاهم می کرد. انگشت اشاره ام را گرفت و فشار داد.

تلفن را جواب دادم: بله

همایون فقط یک جمله گفت: یارا خودکشی کرد ... خواستن بریم زندان .... مرده

گوشی را قطع کردم. خاموش کردم. پرسید: چی شده؟

نگاهش کردم: هیچی ... از یه اتفاق سخت خلاص شدم

- درباره اون دختره بود؟

دستش را محکم تر توی دست فشردم: درباره یه گذشته بود که باید فراموشش کنیم

باز از رفتن ایستادیم. توی چشم هایم نگاه کرد. نگاهش شبیه لی لی بود دنبال همدرد بود. سرش را پایین انداخت. با پا برف ها را بازی بازی می داد. گفت: یه نفر بود ... توی زندان ... من حتی ندیدمش ... اسمش مروارید بود

- خب؟

- من از صبح حس می کردم اعدام قاتل کیا باید یه معنی داشته باشه ....

دوباره نگاهم کرد: نمی خواستم مث مروارید توی لحظه آخر ناامید باشم. نمی دونم حس کردم یارا الان انگار روی تختی خوابیده ... توی زندان ... که یه روزی من روش خوابیدم ... اون دختره خوابیده بود .... مروارید ....

دست گذاشت روی قلبش و عمیق نفس کشید: برای یه لحظه تمام اون روزا جلوی چشمم زنده شد ... ترسیدم ... یه جور ترسی که هیشکی نمی تونست پاکش کنه ... یه جور غم که هیشکی نمی تونست بفهمدش .... انگار زندگیم افتاده بود روی دور تند ... همه خاطره هام از خونه شما ... بعد زندان .... نمی دونم انگار اون حس

وحشتناک روزای زندان یه دفعه خراب شد روی سرم ... شد یه بغضی که ... نمی دونم چه جوری توضیحش بدم ... نمی دونم فقط می تونم بگم خیلی دلم برات تنگ شد...انگار که فقط تو بتونی بفهمی چی میگم .... انگار که فقط تو بتونی آرومم کنی

نگاهش کردم. این همان حس بی قراری و تنهایی ترسناکی نبود که من از صبح تجربه اش کرده بودم؟ همان حسی که وادارم کرد بیایم دنبالش؟

دلم می خواست می گرفتمش توی آغوشم. محکم فشارش می دادم و مطمئنش می کردم که می فهمم چه می گوید. ولی مطمئن نبودم اینجا جای خوبی باشد. نوک بینی اش را گرفتم: سرما می خوری ...

دستش را محکم فشار دادم توی دستم: بریم ...

- کجا؟

- یه جایی که سرما نخوری و اگه شد ... دوستای قدیمی رو هم ببینیم علی و یکتا مثلاً

- میشه اول بریم خونه ما؟

با اینکه دلم می خواست اول برویم یک جایی که کنارش بنشینم و این بار مطمئن در آغوش نگهش دارم لبخند زدم: اول بریم خونه شما

- میشه وقتی رفتیم اونجا اولین حرفی که میزنی درباره عوض کردن خونه ما نباشه؟

خندیدم و سر تکان دادم: خب چه اشکالی داره .... حداقل به محل کارت نزدیک میشی

اخم کرد.

تندتر تصحیح کردم: منظورم به همین محل کارت هست ... خوبه؟ راضی هستی؟

سر تکان داد و آرام گفت: آره

بعد انگار یادش به بقیه حرف هایش افتاده باشد ادامه داد: اول که مترو هست .... بعدشم من هنوز دختر بابام هستم. هرجا خونه بابام باشه خونه منم هست. تو هم باید باهاش کنار بیای

- پس باید همش نگرانت باشم تا وقتی که خونه من بشه خونه ی تو

نزدیکش ایستادم: این نگرانیا بمونه برای بعد ... اول ببینم بابات با چه شرط و شروطی دخترش رو میده به من .... یه وقت دیدی گفت دخترم میخواد درس بخونه، موقع ازدواجش نیست

خندید. خنده ته دلی اش شادم کرد. مقنعه کج و کوله اش را برایش مرتب کردم. موهایش را با انگشت کردم داخل مقنعه و صورتش را میان قاب دستم گرفتم: وقتی مث حالا شادی .... خیلی خواستنی میشی شادی

خواست چیزی بگوید اما انگار یادش به یک چیز دیگر افتاده باشد هیجان زده گفت: مهرداد فکر کنم من قبلاً یه داداش داشتم

می دانستم ولی نمی خواستم چیزی بگویم. آه کشیدم: منم قبلاً یه داداش داشتم

صدای قار قار کلاغی که از پشت سرمان می آمد حواسش را پرت کرد. سر چرخاند عقب و به رد پایی که روی برف مانده بود نگاه کرد. من هم نگاه کردم. کنار آن ردپا حالا دوتا رد دیگر هم مانده بود. کنار هم. یکی بزرگ و یکی کوچک.

خندید. دستم را حلقه کردم دور بازویش و محکم به خودم فشارش دادم: نمی دونی چقدر دوستت دارم

مطمئن نگاهم کرد، آرام پلک زد و ناز خندید: می دونم

از پارک بیرون رفتیم. با هم. در سکوت. بی تشویش. بی نگرانی و به راهی نگاه کردم که دست نخورده باقی مانده بود. برف دوباره شروع شده بود. راهی بود که می رفتم .... راهی که می رفتیم و ردپایی تازه روی آن حک می کردیم. حتی اگر برف می بارید و جای پای ما تا عصر هم گم می شد. درست مثل داستان زندگی مان ... ولی خاطره اش باقی می ماند.... مثل همه ی خاطره های تلخ و شیرین این روزگار عجیب.
جلوی ماشین، قبل از آنکه سوار شوم، بی اختیار به دماوند نگاه کردم. زیر برف سپید هنوز پرغرور ایستاده بود.

پایان

10 شهریور 1393

***

روزی که می خواستم این رمان رو شروع کنم از شدت هیجان ضربان قلبم بالا رفته بود و الان که وقت روضه آخره واقعاً اشک توی چشمام نشسته ... یه همچین احساسات رقیقی داشتم و رمان جنایی نوشتم .... اگه خوب ننوشتم واسه همین بوده اما:

اول ممنونم. که همراهم بودین. تشویقم کردین. حمایتم کردین و به من اعتماد کردین. حتی بزرگترین آدما هم تا وقتی کسانی نباشن که به حرفاشون گوش کنن بزرگیشون دیده نمیشه. پس این که سخاوتمندانه من رو که نه بزرگم و نه مهم قابل همراهی دونستین واقعاً برام ارزشمنده و از این بابت خوشحالم. و به شکل خاص از همه اون هایی که رمان رو بی چشمداشت توی امضاشون گذاشتن واقعاً تشکر می کنم و از دور می بوسمشون. اسم نمی برم که کسی از قلم نیفته.و میدونم ریا میشه ولی خب عیب نداره تمام پاداش های نقدی شما عزیزان میرسه به دست یه آدم نیازمند و ممنونمکه منرو کردین بانی امر خیر.

دوم اگر کسی رو ناراحت کردم واقعاً و از صمیم قلب معذرت میخوام یک لحظاتی عصبانیت اونقدر به من چیره شده که متوجه نشدم چطور حرف می زنم ولی اینو بدونید که این مال وقت عصبانیت بوده و توی عصبانیت همه ممکنه رفتار اشتباهی بکنند، و برای همینه که الان که خود واقعیم هستم بی هیچ تنش و عصبانیتی میگم اگه ناراحتتون کردم ببخشید.

سوم: من ممکنه بعداً هم اینجا باشم یا نباشم ولی این رمان به یادگار اینجا می مونه. پس اگه فکر می کنید توی این رمان حرفای دل شما زده شده، حرفایی که ممکنه دوست داشته باشید به یه دوست بزنید ، یه آشنا یا یه آدم نزدیک ... پس اون رو به همون دوست و آشنایی که دارید توصیه کنید. اگه فکر می کنید این رمان اگه چاپ میشد ممکن بود به عنوان هدیه برای کسی بخریدش، حالا فقط کافیه که اونو توصیه کنید. اگه فکر می کنید این یادگاری تاریخ مصرف نداره و حرفاش ممکنه به درد آدمای بعد از شما هم بخوره اونو توصیه کنید. انتخاب با شماست و اگر توصیه اش کنید باعث افتخاره. این جوری منم مطمئن میشم آدمایی که دنبال حرفای این رمان میگردن حتماً می خوننش و خب چه خوشحالی از این بالاتر واسه یه نویسنده وجود داره که بدونه کتابی که نوشته اونقدر ارزش داشته که آدمای زیادی خوندنش.

ممنونم از همه تون و بازم میگم بودن در این سایت یه تجربه بی نظیر بود و امیدوارم که ادامه پیدا کنه. دلم میخواد به اونایی که فکر کردن جاشون رو تنگ کردم و پشت سرم هزار و یک حرف زدن بگم که من به این حرف چارلی چاپلین ایمان دارم

که میگه: توی دنیا واسه همه آدما جا هست به جای اینکه جای کسی رو بگیری سعی کن جای خودت رو پیدا کنی.

اگه من اینجا بودم نمی خواستم جای کسی رو بگیرم ولی سعیم رو کردم که جای خودم رو پیدا کنم و اگر جای من اینجاست بیشتر از اونکه به من ربط داشته باشه به خواننده هایی ربط داشته که به من اعتماد کردن. پس با حرفاتون به شعور این همه خواننده توهین نکنید. (این حرف رو در کمال صحت عقل و آرامش خاطر زدم)

زندگی آتشگهی پاینده پابرجاست

ور بیفروزیش

رقص شعله اش

از هر کران پیداست

ورنه خاموشت و خاموشی

گناه ماست

پیروزباشید.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید